

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلالة خاور"، توسط حسین کرد
صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.
فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:
www.guidinglights.org

۴۶	دفتر اول مثنوی.....
۴۶	۱. نی نامه
۴۷	۲. حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او
۴۸	۳. ظاهر شدن عجز طیبیان از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی
۴۹	۴. درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی
۵۰	۵. ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند
۵۰	۶. بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند
۵۲	۷. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک
۵۴	۸. دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن
۵۴	۹. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر
۵۵	۱۰. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس
۵۶	۱۱. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان
۵۹	۱۲. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد
۶۰	۱۳. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان
۶۰	۱۴. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او
۶۱	۱۵. جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان
۶۲	۱۶. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ
۶۳	۱۷. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را
۶۳	۱۸. در تحریر متابعت ولی مرشد
۶۴	۱۹. در بیان حسد کردن وزیر جهود
۶۴	۲۰. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را
۶۵	۲۱. پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر
۶۵	۲۲. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن
۶۷	۲۳. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت
۶۷	۲۴. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر
۶۹	۲۵. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم
۶۹	۲۶. دفع کردن وزیر مریدان را
۷۰	۲۷. مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن
۷۰	۲۸. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

۲۹. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر ۷۰
۳۰. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود ۷۲
۳۱. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی ۷۲
۳۲. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان ۷۳
۳۳. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله ۷۳
۳۴. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکار کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام : امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر ۷۴
۳۵. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی ۷۴
۳۶. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود ۷۵
۳۷. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد ۷۶
۳۸. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هر که این بت سجده کند، از آتش برهد ۷۷
۳۹. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش ۷۸
۴۰. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق ۷۹
۴۱. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد ۷۹
۴۲. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او ۷۹
۴۳. قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را ۸۰
۴۴. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را ۸۱
۴۵. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن ۸۲
۴۶. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد ۸۲
۴۷. باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد ۸۲
۴۸. باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم ۸۳
۴۹. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب ۸۳
۵۰. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل ۸۳
۵۱. باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد ۸۴
۵۲. نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش ۸۴
۵۳. بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن ۸۵
۵۴. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل ۸۶
۵۵. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را ۸۶
۵۶. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را ۸۶
۵۷. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را ۸۷

۵۸. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن ۸۸
۵۹. باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را ۸۸
۶۰. منع کردن خرگوش راز را از نخجیریان ۸۸
۶۱. قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن ۸۹
۶۲. زیافت تاویل رکیک مگس ۹۰
۶۳. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش ۹۰
۶۴. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن ۹۱
۶۵. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی ۹۲
۶۶. عذر گفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن ۹۳
۶۷. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او ۹۳
۶۸. قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود ۹۴
۶۹. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد ۹۵
۷۰. جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را ۹۵
۷۱. قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل ۹۶
۷۲. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید ۹۷
۷۳. پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را ۹۸
۷۴. مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد ۱۰۰
۷۵. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را ۱۰۱
۷۶. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید ۱۰۱
۷۷. تفسیر رجعنا من الجهاد الا صغر الی الجهاد الا کبر ۱۰۱
۷۸. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر برسالت ۱۰۲
۷۹. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن ۱۰۳
۸۰. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی ۱۰۳
۸۱. سؤال کردن رسول روم از عمر ۱۰۴
۸۲. اضافت کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَاو اضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی که رَبِّمَا اَعُوْیْتِنِی ۱۰۵
۸۳. تمثیل ۱۰۶
۸۴. تفسیر آیه وَهُوَ مَعَكُمْ اَیْنَ مَا کُنْتُمْ و بیان آن ۱۰۶
۸۵. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد ۱۰۷
۸۶. در بیان حدیث من اراد أن یجلس مع الله فلیجلس مع أهل التصوف ۱۰۷
۸۷. قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان ۱۰۸

۸۸. صفت اجنحه طیور عقول الهی ۱۰۹
۸۹. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی ۱۰۹
۹۰. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه: ۱۱۰
- تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور ۱۱۰
- که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد ۱۱۰
۹۱. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما ۱۱۱
۹۲. باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده ۱۱۲
۹۳. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه ۱۱۳
۹۴. تفسیر قول حکیم سنائی ۱۱۶
- بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ۱۱۶
- بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا ۱۱۶
- فی معنی قول النبی: إِنْ سَعِدَا لَغَيُورٍ وَأَنَا أَغْيَرُ مِنْ سَعْدٍ وَاللَّهُ أَغْيَرُ مِنِّي وَمَنْ غَيْرُهُ حَرَمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَّنَ ۱۱۶
۹۵. رجوع به حکایت خواجه تاجر ۱۱۷
۹۶. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده ۱۱۸
۹۷. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن ۱۱۹
۹۸. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن ۱۱۹
۹۹. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم يشاء لم یکن ۱۲۰
۱۰۰. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات ۱۲۱
- ناز را روئی بیاید همچو ورد ۱۲۱
- چون نداری گرد بدخوئی مگرد ۱۲۱
- زشت باشد روی نازیبا و ناز ۱۲۱
- سخت آید چشم نابینا و درد ۱۲۱
۱۰۱. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان ۱۲۱
۱۰۲. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن ۱۲۲
۱۰۳. در بیان این حدیث که إِنْ لَرَبِّكُمْ فِی أَیَّامٍ دَهْرٍكُمْ نَفَحَاتٌ أَلَّا فِتْرَضُوا لَهَا ۱۲۳
۱۰۴. سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب ۱۲۵
۱۰۵. تفسیر بیت حکیم سنائی ۱۲۶
- آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان ۱۲۶
- در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست ۱۲۶
۱۰۶. در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع الی آخره ۱۲۷

۱۰۷. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود ۱۲۷
۱۰۸. بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن ۱۲۸
۱۰۹. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است ۱۲۹
۱۱۰. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن ۱۲۹
۱۱۱. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت ۱۳۱
- بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد ۱۳۱
۱۱۲. گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است ۱۳۳
۱۱۳. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا اللهم أعط کل ممسک تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا ۱۳۳
۱۱۴. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن ۱۳۴
۱۱۵. قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود ۱۳۴
۱۱۶. قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد ۱۳۵
۱۱۷. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن ۱۳۵
۱۱۸. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر است ۱۳۶
۱۱۹. صبر فرمودن اعرابی زن خود را ۱۳۶
۱۲۰. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد و کِبَرٌ مَقْتاً عِنْدَ اللَّهِ باشد ۱۳۷
۱۲۱. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین بر فقر و فقیران و شکوه مکن ۱۳۸
۱۲۲. در بیان آن که جنبدین هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود ببند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد ۱۳۹
۱۲۳. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش ۱۴۰
۱۲۴. در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل ۱۴۲
۱۲۵. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و خسرو فرموده: ۱۴۲
۱۲۶. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی ۱۴۲
۱۲۷. سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ۱۴۴
۱۲۸. حقیر دیدن خصمان صالح ناقة صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا ۱۴۵
۱۲۹. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ ۱۴۷

۱۳۰. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را شاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که حلوا طیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که *لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ*... ۱۴۸
۱۳۱. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت ۱۴۹
۱۳۲. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتي و امتحانی نیست ۱۵۰
۱۳۳. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او ۱۵۱
۱۳۴. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است ۱۵۲
۱۳۵. در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد ۱۵۳
۱۳۶. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقص کریم است ۱۵۴
۱۳۷. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست و آن که درویش است از خدا و تشنه است به غیر او ۱۵۴
۱۳۸. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را ۱۵۵
۱۳۹. در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا و *حِيلَ يَبْنُهُمْ وَيَبْنِ مَا يَشْتَهُونَ* ۱۵۶
۱۴۰. سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی را به غلامان خلیفه ۱۵۷
۱۴۱. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیان ۱۵۷
۱۴۲. قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه ۱۵۸
۱۴۳. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او ۱۶۱
۱۴۴. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب بحق جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنيا و عند الله فی الآخرة ۱۶۲
۱۴۵. کبودی زدن مرد قروینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن ۱۶۳
۱۴۶. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار ۱۶۴
۱۴۷. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن ۱۶۵
۱۴۸. قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی گشایم که کسی از یاران را شناسم که من باشد ۱۶۶
۱۴۹. خواندن آن یار، یار خود را پس از بریت یافتن ۱۶۷
۱۵۰. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان ۱۶۷
۱۵۱. ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او ۱۶۸
۱۵۲. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای می پیچید ای مخذولان ۱۶۸
۱۵۳. نشانیدن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود ۱۶۹
۱۵۴. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان ۱۷۰

۱۵۵. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان ۱۷۰
۱۵۶. گفتن میهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری ۱۷۱
۱۵۷. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم ۱۷۲
۱۵۸. دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن ۱۷۵
۱۵۹. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای ۱۷۶
۱۶۰. باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان ۱۷۷
۱۶۱. به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش ۱۷۷
۱۶۲. در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه لعنه بود ۱۷۹
۱۶۳. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت ۱۸۰
۱۶۴. قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی ۱۸۱
۱۶۵. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله مرزید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که "اصبحت مومنا حقاً" ۱۸۲
۱۶۶. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم ۱۸۳
۱۶۷. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است ۱۸۵
۱۶۸. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت ۱۸۶
۱۶۹. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست ۱۸۷
۱۷۰. گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله مرزید را که این سر را فاش تر از این مکن ۱۸۸
۱۷۱. آتش افتادن در شهر به ایام عمر ۱۹۰
۱۷۲. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست ۱۹۱
۱۷۳. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟ ۱۹۲
۱۷۴. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت ۱۹۳
۱۷۵. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود ۱۹۵
۱۷۶. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن ۱۹۷
۱۷۷. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش ۱۹۸
۱۷۸. افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان ۱۹۸
۱۷۹. بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالبها كلاب" ۱۹۹
۱۸۰. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد ۲۰۰
۱۸۱. خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی ۲۰۰
- پایان دفتر اول ۲۰۱
- دفتر دوم مثنوی ۲۰۳**

۱. مقدمه دفتر دوم	۲۰۳
۲. هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را	۲۰۶
۳. دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او	۲۰۷
۴. التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را	۲۰۸
۵. اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم	۲۰۸
۶. مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق	۲۰۹
۷. بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر	۲۱۰
۸. التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن	۲۱۰
۹. گمان بردن کاروانیان که مگد بهیمه صوفی رنجور است	۲۱۲
۱۰. یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن	۲۱۴
۱۱. حلوا خریدن شیخ احمد خسرویه بجهت غریمان به الهام حق تعالی	۲۱۶
۱۲. ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی	۲۱۹
۱۳. تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام	۲۱۹
۱۵. فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع	۲۲۱
۱۶. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان	۲۲۴
۱۷. شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس	۲۲۵
۱۸. تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی	۲۲۶
۱۹. فی المناجات	۲۲۷
۲۰. تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن	۲۲۹
۲۱. ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت	۲۳۰
۲۲. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود	۲۳۳
۲۳. براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است	۲۳۳
۲۴. قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود	۲۳۵
۲۵. باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر	۲۳۹
۲۶. حسد بردن حشم بر آن بنده خاص	۲۴۰
۲۷. گرفتار شدن باز میان جفدان به ویرانه	۲۴۳
۲۸. کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب	۲۴۵
۲۹. فرمودن والی آن مرد را که آن خار بُن را که نشانده ای بر سر راه بر کن	۲۴۷
۳۰. در بیان معنی فی التأخیر آفات	۲۴۸
۳۱. تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان را بپاکی	۲۵۲

۳۲. مدن دوستان بهآ بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری ۲۵۲
۳۳. فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نیست و به قصد چنین کرده ۲۵۴
۳۴. رجوع کردن به حکایت ذو النون با مریدان ۲۵۴
۳۵. امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را ۲۵۵
۳۶. ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان ۲۵۷
۳۷. تتمه قصه حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن ۲۵۹
۳۸. عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد ۲۶۰
۳۹. انکار فلسفی در آیه إِنَّ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا ۲۶۱
۴۰. مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام ۲۶۴
۴۱. عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان ۲۶۵
۴۲. وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان ۲۶۶
۴۳. سوال موسی از حق تعالی در سرّ غلبه ظالمان ۲۶۸
۴۴. رنجاندن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود ۲۷۰
۴۵. حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس ۲۷۲
۴۶. گفتن نابینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید ۲۷۴
۴۷. تتمه حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود ۲۷۵
۴۸. گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را، که این خیال اندیشی تو از کجاست ۲۷۶
۴۹. ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را ۲۷۷
۵۰. تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ۲۷۸
۵۱. سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود ۲۷۸
۵۲. تتمه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او ۲۷۹
۵۳. رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت ۲۷۹
۵۴. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی ۲۸۰
۵۵. جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر ۲۸۰
۵۶. رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله ۲۸۲
۵۷. رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن ۲۸۲
۵۸. حکایت پیر و مرید ۲۸۳
۵۹. دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا ۲۸۴
۶۰. عذر گفتن دلچک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟ ۲۸۷
۶۱. به حیل در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود ۲۸۷

۶۲. حمله بردن سنگ بر کور گدا.....	۲۸۷
۶۳. خواندن محتسب مستی را به زندان و جواب گفتن او	۲۸۸
۶۴. دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند.....	۲۸۹
۶۵. تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را	۲۹۱
۶۶. ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن.....	۲۹۲
۶۷. ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان	۲۹۲
۶۸. مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیر و شره	۲۹۴
۶۹. دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را.....	۲۹۵
۷۰. بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد	۲۹۶
۷۱. جواب گفتن ابلیس معاویه را	۲۹۷
۷۲. باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را.....	۲۹۸
۷۳. باز جواب گفتن ابلیس معاویه را	۲۹۹
۷۴. عنف کردن معاویه با ابلیس	۳۰۰
۷۵. نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن	۳۰۰
۷۶. باز تقریر کردن ابلیس تلخیص خود را با معاویه	۳۰۰
۷۷. باز الحاح کردن معاویه ابلیس را	۳۰۱
۷۸. شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را	۳۰۲
۷۹. به اقرار آوردن معاویه ابلیس را.....	۳۰۲
۸۰. راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه	۳۰۲
۸۱. فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت	۳۰۳
۸۲. تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را	۳۰۳
۸۳. تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول	۳۰۳
۸۴. گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر	۳۰۴
۸۵. قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان.....	۳۰۵
۸۶. اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند	۳۰۷
۸۷. قصه آن شخص که اشتر ضالّه خود را میجست و میپرسید	۳۰۸
۸۸. متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن	۳۰۸
۸۹. امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است	۳۰۹
۹۰. شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده	۳۱۰
۹۱. در بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست	۳۱۱

۹۲. حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند ۳۱۲
۹۳. قصد کردن عُزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد ۳۱۲
۹۴. بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا ۳۱۳
۹۵. شکایت گفتن پیری به پیش طیب از رنجوری خود ۳۱۴
۹۶. قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی ۳۱۵
۹۷. ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را ۳۱۶
۹۸. قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت ۳۱۷
۹۹. حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید ۳۱۷
۱۰۰. کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید ۳۱۹
۱۰۱. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب ۳۲۰
۱۰۲. طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را ۳۲۲
۱۰۳. بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید ۳۲۳
۱۰۴. دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را ۳۲۴
۱۰۵. بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ ۳۲۵
۱۰۶. گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه اله و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز میگذاری ۳۲۶
۱۰۷. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود ۳۲۷
۱۰۸. کرامات آن درویش که در کشتی بلزدی متهمش کردند ۳۲۸
۱۰۹. تشنیه کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید ۳۲۹
۱۱۰. عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه ۳۳۰
۱۱۱. بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است ۳۳۱
۱۱۲. سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را ۳۳۲
۱۱۳. اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را ۳۳۳
۱۱۴. سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن ۳۳۳
۱۱۵. پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان ۳۳۴
۱۱۶. جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد ۳۳۴
۱۱۷. شرح کردن شیخ سیر آن درخت را با آن طالب مقلد ۳۳۵
۱۱۸. بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعثت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند ۳۳۶
۱۱۹. برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام ۳۳۷
۱۲۰. قصه بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان ۳۳۹
۱۲۱. حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود ۳۳۹

۳۴۰.....	پایان دفتر دوم
۳۴۲.....	دفتر سوم مثنوی
۳۴۲.....	۱. مقدمه دفتر سوم
۳۴۴.....	۲. قصه خوردگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح
۳۴۶.....	۳. بقیه قصه متعرضان پیل بچگان
۳۴۷.....	۴. بازگشتن بحکایت پیل
۳۴۸.....	۵. بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است
۳۴۸.....	۶. امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی
۳۴۹.....	۷. در بیان آنکه، الله گفتن نیازمند، عین لیبیک گفتن حق است
۳۵۰.....	۸. فریفتن روستائی، شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار
۳۵۲.....	۹. قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت، ایشان را
۳۵۳.....	۱۰. جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او
۳۵۵.....	۱۱. باقی قصه اهل سبا
۳۵۷.....	۱۲. باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستائی بسوی ده
۳۵۷.....	۱۳. دعوت باز بطان را از آب به صحرا
۳۵۸.....	۱۴. رجوع به حکایت خواجه و روستائی
۳۵۹.....	۱۵. قصه اهل ضروان و حيله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطف کنند
۳۶۰.....	۱۶. روان شدن خواجه به سوی ده
۳۶۱.....	۱۷. رفتن خواجه و قومش به سوی ده
۳۶۲.....	۱۸. نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود
۳۶۳.....	۱۹. رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را
۳۶۷.....	۲۰. افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان
۳۶۸.....	۲۱. چرب کردن مرد لافی لب و سببت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام و چنان
۳۶۸.....	۲۲. ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمد
۳۶۹.....	۲۳. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان
۳۶۹.....	۲۴. دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد
۳۷۰.....	۲۵. تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد
۳۷۰.....	۲۶. تفسیر وَكَلَّغْنَاهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ
۳۷۰.....	۲۷. قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی
۳۷۱.....	۲۸. مستی بز از دیدن مهده و جستن او بکوه مقابل

۲۹.	تَمَنَّا كَرْدَن هَارُوت و مَارُوت آمَدَن بَزْمِین را	۳۷۲
۳۰.	قِصَّةُ خَوَابِ دِیدَن فرعون، آمَدَن موسی علیه السلام را و تَدَارُکِ اَنَدِیشِیدَن	۳۷۲
۳۱.	بِه مِیدَانِ خَوَانَدَن بَنی اِسْرَائِیل را اَز بَرای حِیلَةُ مَنعِ وِلادَتِ موسی علیه السلام	۳۷۳
۳۲.	حِکَايَتِ دَر تَمثِیل	۳۷۳
۳۳.	باز گِشتَن فرعون اَز مِیدَانِ بِه شَهر، شاد بِه تَفْرِیقِ بَنی اِسْرَائِیل اَز زَنانِشان دَر شَبِ حَمَل	۳۷۳
۳۴.	جَمعِ آمَدَنِ عِمْرانِ بَا مَادِرِ موسی و حَامِلَه شَدَن او	۳۷۴
۳۵.	وَصِیتِ کَرْدَنِ عِمْرانِ جَفَتِ خُود را بَعَدِ اَز مَجامَعَتِ کِه مَرا نَدِیدِه باشی	۳۷۴
۳۶.	تَرسِیدَن فرعون اَز آن بَانِگِ و غَریو و غُوغا	۳۷۴
۳۷.	پِیدا شَدَن سِتارَةُ موسی بَر آسْمانِ و غَریو مَنجْمانِ دَر مِیدَان	۳۷۵
۳۸.	خَواندَن فرعون زَنانِ نوزادِه را سَوی مِیدَانِ هَم جِهتِ مَکَر	۳۷۶
۳۹.	بُوجُودِ آمَدَنِ موسی علیه السلام و آمَدَنِ عَوانانِ بِه خانَةُ عِمْرانِ و وَحیِ آمَدَنِ بِه مَادِرِ موسی کِه وی را دَر آتَشِ اَنداز	۳۷۶
۴۰.	وَحیِ آمَدَنِ بِه مَادِرِ موسی علیه السلام کِه دَر آبِشِ اَفکَن	۳۷۷
۴۱.	حِکَايَتِ مارِگِیرِ کِه اَز دَهايِ افسَرَدِه را مَرَدِه پَنداشَت و دَر رَسنِها پِیچِیدِه بِه بَغدادِ آوَرَد	۳۷۸
۴۲.	تَهْذِیدِ کَرْدَنِ فرعون، موسی را عَلِیه السلام را	۳۸۱
۴۳.	جَوابِ موسی فرعون را دَر تَهْذِیدِی کِه می کَرْدَش	۳۸۱
۴۴.	پاسخِ فرعونِ موسی را عَلِیه السلام	۳۸۲
۴۵.	جَوابِ موسی فرعون را	۳۸۲
۴۶.	مَهْلَتِ دادَنِ موسی عَلِیه السلام فرعون را تا سَاحِرانِ را جَمعِ کُندِ اَز مَدایِن	۳۸۲
۴۷.	فَرَسْتادَنِ فرعون بِه مَدایِنِ دَر طَلَبِ سَاحِرانِ	۳۸۴
۴۸.	خَواندَنِ آن دُو سَاحِرِ پَدَر را اَز گُورِ و پَرسِیدَنِ اَز رِوانِ پَدَرِ حَقِیقَتِ موسی عَلِیه السلام را	۳۸۵
۴۹.	جَوابِ گُفْتَنِ سَاحِرِ مَرَدِه بَا فَرزندانِ خُود	۳۸۵
۵۰.	تَشْبِیهِ کَرْدَنِ قرآنِ مَجید را بَعْضایِ موسی و وَفاتِ مَصطَفی عَلِیه السلام را تَشْبِیهِ نَمُودَنِ بِه خَوابِ موسی و قاصدانِ تَغْییرِ قرآنِ را بِه آن دُو سَاحِرِ بَچِه کِه قَصْدِ بَرْدَنِ عَصا کَرْدَنَد چُونِ موسی عَلِیه السلام را خَفْتِه یافْتَنَد	۳۸۶
۵۱.	بَقِیَةُ حِکَايَتِ موسی عَلِیه السلام	۳۸۷
۵۲.	جَمعِ آمَدَنِ سَاحِرانِ اَز مَدائِنِ پِیشِ فرعون و تَشْرِیْفِها یافْتَنِ و دَستِ بَر سِینِه زَدَنِ دَر قَهَرِ خَصْمِ او کِه اِینِ بَر ما نَویس	۳۸۸
۵۳.	اِختِلافِ کَرْدَنِ دَر چِگونگی و شَکْلِ پِیل	۳۸۸
۵۴.	دَعوتِ کَرْدَنِ نوحِ عَلِیه السلام پَسَر را و سَرکَشِیدَنِ او کِه بَر سَرِ کُوهِ رُومِ و چارِه کُندِ و مَنتِ تَوَنکَشَم	۳۹۰
۵۵.	تَوَفِیقِ مِیَانِ اِینِ دُو حَدِیثِ کِه الرِّضا بِالْکُفْرِ کُفَر و حَدِیثِ دِیْگَرِ کِه مَن لِمَ یَرضُ بِقَضائِی و لِمَ یَصْبِرُ عَلی بِلائِی فَلَیْطَلُبْ رِأْ سَوائِی	۳۹۲
۵۶.	مَثَلِ دَر بَیانِ آن کِه حِیرَتِ مانَعِ بَحْثِ و فِکَرِ تَوسِت	۳۹۲
۵۷.	دَر بَیانِ آنکِه دَر مِیَانِ صَحابِه حافِظِ کُسی نَبُود	۳۹۳

۵۸. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم ۳۹۴
۵۹. حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج ۳۹۵
۶۰. دویدن گاو در خانه آن دعا کننده به الحاح، قال النبی صلی الله علیه و سلم إن الله يحب الملحین فی الدعاء زیرا همین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را بهست از آنچه می خواهد آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد خواستن او ۳۹۷
۶۱. بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است و مثال ظنّ و یقین در علم ۳۹۸
۶۲. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و کودکان ۳۹۸
۶۳. در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است ۳۹۹
۶۴. در وهم افکندن کودکان، استاد را ۳۹۹
۶۵. بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان ۳۹۹
۶۶. رنجور شدن استاد به وهم ۴۰۰
۶۷. در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری ۴۰۰
۶۸. دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید ۴۰۱
۶۹. خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر ۴۰۱
۷۰. رفتن مادران کودکان به عیادت او استاد ۴۰۱
۷۱. در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است ۴۰۲
۷۲. حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که أنا جلیس من ذکرنی و أنیس من استأنس بی ۴۰۲
- ور بی همه ای چو با منی با همه ای ۴۰۲
۷۳. دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو ۴۰۲
۷۴. بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم به صریح و کنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد از درخت ۴۰۳
۷۵. تشبیه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پیدا ۴۰۴
۷۶. مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت ۴۰۴
۷۷. متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را ۴۰۵
۷۸. کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست ۴۰۶
۷۹. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا ۴۰۷
۸۰. شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر و جواب گفتن آن ۴۰۸
۸۱. اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مُرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام ۴۰۸
۸۲. جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش ۴۰۹
۸۳. عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود ۴۱۰

۸۴. قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت ۴۱۱
۸۵. صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد ۴۱۱
۸۶. بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او ۴۱۲
۸۷. صفت بعضی از اولیا که راضیند به احکام قضای الهی و لایه نکنند که این حکم را بگردان ۴۱۲
۸۸. سؤال کردن بهلول آن درویش را ۴۱۳
۸۹. قصه دقوقی و کراماتش ۴۱۴
۹۰. باز گشتن به قصه دقوقی ۴۱۵
۹۱. سیر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت ۴۱۶
۹۲. باز گشتن به قصه دقوقی ۴۱۶
۹۳. نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل ۴۱۶
۹۴. شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع ۴۱۷
۹۵. نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد ۴۱۷
۹۶. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت ۴۱۷
۹۷. مخفی بودن آن درختان از چشم خلق ۴۱۷
۹۸. یک درخت شدن آن هفت درخت ۴۱۹
۹۹. هفت مرد شدن آن هفت درخت ۴۱۹
۱۰۰. پیش رفتن دقوقی به امامت ۴۲۰
۱۰۱. پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم ۴۲۱
۱۰۲. اقتدا کردن قوم از پس دقوقی ۴۲۲
۱۰۳. بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیئت محاسبه حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن ۴۲۳
۱۰۴. شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن ۴۲۴
۱۰۵. تصورات مرد حازم ۴۲۴
۱۰۶. دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی ۴۲۵
۱۰۷. انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین ۴۲۷
۱۰۸. باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او ۴۲۸
۱۰۹. رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام ۴۲۸
۱۱۰. شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه ۴۳۰
۱۱۱. حکم کردن داود علیه السلام بر کشته گاو ۴۳۱
۱۱۲. تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام ۴۳۱

۱۱۳. رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود ۴۳۲
۱۱۴. حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام ۴۳۲
۱۱۵. حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده ۴۳۳
۱۱۶. عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند ۴۳۳
۱۱۷. گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا ۴۳۴
۱۱۸. بیرون رفتن خلائق به سوی آن درخت ۴۳۴
۱۱۹. قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او ۴۳۵
۱۲۰. بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشته عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب ۴۳۶
۱۲۱. مثال ۴۳۶
۱۲۲. گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان ۴۳۸
۱۲۳. قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان ۴۳۹
۱۲۴. شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن ۴۴۰
۱۲۵. صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن ۴۴۱
۱۲۶. آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا ۴۴۲
۱۲۷. معجزه خواستن قوم از پیغمبران ۴۴۳
۱۲۸. متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام ۴۴۴
۱۲۹. حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش فیل فرستادند که بگو: من رسول ماه آسمانم پیش تو، که از این چشمه آب حذر کن. چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده ۴۴۴
۱۳۰. جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را ۴۴۵
۱۳۱. بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی ۴۴۶
۱۳۲. مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن ۴۴۷
۱۳۳. حکایت آن دزد که پرسیدندش: چه می کنی نیم شب در بُن این دیوار؟ گفت: دُهل می زنم ۴۴۷
۱۳۴. جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان ۴۴۷
۱۳۵. معنی حزم و مثال مرد حازم ۴۴۸
۱۳۶. وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا ۴۴۹
۱۳۷. حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان ۴۵۰
۱۳۸. منع کردن منکران، انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبرایانه ۴۵۱
۱۳۹. جواب انبیا علیهم السلام جبریان را ۴۵۱
۱۴۰. مکرر کردن کافران حجتهای جبرایانه خود را ۴۵۲

۱۴۱. باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را ۴۵۲
۱۴۲. مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام ۴۵۳
۱۴۳. باز جواب انبیا علیهم السلام ۴۵۳
۱۴۴. حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد منکران گردد که اَتَّبِیَا طَوْعاً أَوْ كَرْهًا ۴۵۴
۱۴۵. بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةً نَغْفِرْ لَكُمْ ۴۵۵
۱۴۶. قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش ۴۵۵
۱۴۷. مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو ۴۵۶
۱۴۸. حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق ۴۵۷
۱۴۹. نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّىٰ إِذَا اسْتَيْسَسَ الرُّسُلُ الْخ ۴۵۸
۱۵۰. بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا ۴۵۹
۱۵۱. بیان آنکه رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: ان الله تعالی اولیاء أخفیه ۴۵۹
۱۵۲. حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن ۴۵۹
۱۵۳. قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و اله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته ۴۶۰
۱۵۴. مشک آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی ۴۶۱
۱۵۵. دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت ۴۶۲
۱۵۶. بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض، همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که أَمَّنْ يَجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَا، اضطرار گواه استحقاق است ۴۶۳
۱۵۷. آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار به معجزات رسول خدا ۴۶۴
۱۵۸. ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام را و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن ۴۶۴
۱۵۹. وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا ۴۶۵
۱۶۰. استدعا نمودن آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور ۴۶۵
۱۶۱. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن ۴۶۶
۱۶۲. قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام ۴۶۷
۱۶۳. جواب خروس سگ را ۴۶۷
۱۶۴. خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده ۴۶۸
۱۶۵. خبر کردن خروس از مرگ خواجه ۴۶۸
۱۶۶. دویدن آن شخص به سوی موسی به زندها چون از خروس خبر مرگ خود شنید ۴۶۹

۱۶۷. دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا..... ۴۷۰
۱۶۸. اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام..... ۴۷۰
۱۶۹. حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت توست و به جای جهاد مجاهدان است تو را ۴۷۰
۱۷۰. در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره ۴۷۱
۱۷۱. جواب حمزه مر خلق را ۴۷۱
۱۷۲. حيلة دفع مغبون شدن در بيع و شری ۴۷۳
۱۷۳. وفات یافتن بلال با شادی ۴۷۴
۱۷۴. حکمت ویران شدن تن به مرگ ۴۷۵
۱۷۵. تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب رابموت که خلاص از تنگی است ۴۷۵
۱۷۶. بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی ۴۷۶
۱۷۷. تشبیه نص با قیاس ۴۷۷
۱۷۸. آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشيخ ۴۷۷
۱۷۹. شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه ۴۷۸
۱۸۰. فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق ۴۷۹
۱۸۱. جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت ۴۸۰
۱۸۲. مسئله فنا و بقای درویش کامل ۴۸۰
۱۸۳. قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را..... ۴۸۱
۱۸۴. پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن به حق تعالی ۴۸۱
۱۸۵. گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان این است ۴۸۳
۱۸۶. عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا، لایبالی وار ۴۸۴
۱۸۷. پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاستر ۴۸۵
۱۸۸. منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لایبالی گفتن او ۴۸۵
۱۸۹. لایبالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق ۴۸۶
۱۹۰. رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا ۴۸۷
۱۹۱. در آمدن آن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن ۴۸۷
۱۹۲. جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را ۴۸۸
۱۹۳. رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشت ۴۸۹
۱۹۴. صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لایبالی که در آن مسجد مهمان شد ۴۸۹
۱۹۵. مهمان آمدن در آن مسجد ۴۹۰

۱۹۶. ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را ۴۹۰
۱۹۷. جواب گفتن عاشق عاذلان را ۴۹۰
۱۹۸. بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند ۴۹۱
۱۹۹. ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد ۴۹۲
۲۰۰. گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آئید که من یاریها کنم و قبیله خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او ۴۹۳
۲۰۱. مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش ۴۹۵
۲۰۲. جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی ۴۹۶
۲۰۳. تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو ۴۹۸
۲۰۴. تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود ۴۹۹
۲۰۵. عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را ۵۰۰
۲۰۶. باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او ۵۰۰
۲۰۷. ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهان ۵۰۱
۲۰۸. تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که "إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَ بطنًا وَ لِبطنه بطنٌ إِلَى سبعة أَبطن" ۵۰۲
۲۰۹. بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن ۵۰۲
۲۱۰. تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهم السلام ۵۰۲
۲۱۱. تفسیر یا جِبَالُ أُوْبِیْ مَعَهُ وَ الطَّيْرُ ۵۰۳
۲۱۲. جواب طعنه زنده مثنوی از قصور فهم خود ۵۰۳
۲۱۳. مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب و سبب شخولیدن سایسان ۵۰۴
۲۱۴. بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش ۵۰۵
۲۱۵. تفسیر آیه وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ ۵۰۵
۲۱۶. رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را ۵۰۵
۲۱۷. ملاقات آن عاشق با صدر جهان ۵۰۷
۲۱۸. جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس ۵۰۸
۲۱۹. منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُنده پای باز روح اند ۵۰۹
۲۲۰. فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم کردن دارد، تا باز عزمش را بشکند، تا تنبیه بر تنبیه بود ۵۱۰
۲۲۱. نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که: عجب من قوم یجرون إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال ۵۱۰
۲۲۲. تفسیر این آیه که إِنَّ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمُ الْفَتْحُ الْآیة، طاعنان می گفتید که از ما و محمد (ص) آن که حق است فتح و نصرتش بده و

- این بدان می گفتید که گمان داشتند که خود بر حقیق و طالب حق بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد ۵۱۱
۲۲۳. سر آنکه بیماراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکى او را و تکمیل فواید اوست ۵۱۱
۲۲۴. تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متى ۵۱۲
۲۲۵. آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او ۵۱۲
۲۲۶. فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را ۵۱۳
۲۲۷. بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور ۵۱۳
۲۲۸. جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب ۵۱۵
۲۲۹. رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان ۵۱۵
۲۳۰. داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام ۵۱۶
۲۳۱. امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم ۵۱۷
۲۳۲. نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید ۵۱۷
۲۳۳. با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق ۵۱۸
۲۳۴. حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحانی ۵۲۰
۲۳۵. یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که: جوینده یابنده بود که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ ۵۲۱
- تمّ المجلّد الثالث من المثنوی المعنوی ۵۲۳
- پایان دفتر سوم ۵۲۳
- دفتر چهارم مثنوی ۵۲۴**
۱. مقدمه دفتر چهارم ۵۲۴
۲. تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ ۵۲۵
۳. حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی ۵۲۶
۴. سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب تر چیست؟ ۵۲۸
۵. قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی ۵۲۸
۶. قصه آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت ۵۲۹
۷. در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند ۵۳۰
۸. معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَ كُنَّ عَظِيمٌ ۵۳۰
۹. گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده ۵۳۱
۱۰. غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را ۵۳۲

۱۱. مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام..... ۵۳۲
۱۲. قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد..... ۵۳۳
۱۳. معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین..... ۵۳۴
۱۴. عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز..... ۵۳۵
۱۵. رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن..... ۵۳۶
۱۶. گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشک خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را..... ۵۳۷
۱۷. قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد..... ۵۳۸
۱۸. شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء کنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت..... ۵۳۹
۱۹. مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنور آفتات که تمامت خانه و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد..... ۵۳۹
۲۰. بقیه قصه بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام..... ۵۴۱
۲۱. قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول..... ۵۴۲
۲۲. در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود..... ۵۴۳
۲۳. تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق..... ۵۴۴
۲۴. قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام..... ۵۴۵
۲۵. کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره..... ۵۴۶
۲۶. باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی..... ۵۴۷
۲۷. قصه عطاری که سنگ ترازوی او گِل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گِلخوار، از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر ورا..... ۵۴۷
۲۸. دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان..... ۵۴۸
۲۹. دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ..... ۵۴۹
۳۰. نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او..... ۵۵۰
۳۱. تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان..... ۵۵۱
۳۲. سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان..... ۵۵۱

۳۳. حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد ۵۵۲
۳۴. تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن ۵۵۳
۳۵. ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله ۵۵۴
۳۶. باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره ۵۵۵
۳۷. بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را به صغیر آن جنس مرغ و طعمه او ۵۵۵
۳۸. آزاد شدن بلقیس از ملک، و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت ۵۵۶
۳۹. چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا ۵۵۷
۴۰. قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ۵۵۸
۴۱. حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان ۵۵۹
۴۲. خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را ۵۶۰
۴۳. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم، و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن ۵۶۲
۴۴. بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را ۵۶۲
۴۵. مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ ۵۶۳
۴۶. بقیه دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است ۵۶۴
۴۷. بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا ۵۶۵
۴۸. قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام ۵۶۷
۴۹. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یک این زر خشنود کنم ۵۶۷
۵۰. بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر ۵۶۸
۵۱. مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون ۵۷۰
۵۲. نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن ۵۷۰
۵۳. در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد ۵۷۱
۵۴. آموختن پیشه گورکنی قایل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود ۵۷۲
۵۵. قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمه الله ۵۷۴

۵۶. قصه رُستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت ۵۷۴
۵۷. بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راه زن ۵۷۶
۵۸. بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المرءل ۵۷۷
۵۹. در بیان آنکه ترك الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحق سكوت"، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید .. ۵۷۸
۶۰. در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بني آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم" ۵۷۹
۶۱. در تفسیر این آیه که "وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلُهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا" ۵۸۰
۶۲. چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه، چنان که مجنون گفته: هوی ناقتی خلفی و قذامی الهوی و انی و اياها لمختلفان ۵۸۰
۶۳. نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه (جذبۀ من جذبات الحق خير من عبادة الثقلين) ۵۸۱
۶۴. حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود. بانگ می زد که: باز کن و بین که چه میبری آنگاه بیر ۵۸۲
۶۵. نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او ۵۸۲
۶۶. بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که "ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام الله فی الجوع" ۵۸۴
۶۷. خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره ۵۸۴
۶۸. تفسیر آیه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى ۵۸۵
۶۹. زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا ۵۸۶
۷۰. بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعۀ به طلب اجرای خود ۵۸۷
۷۱. حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ ۵۸۸
۷۲. دریافتن طبیان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوههم بالصدق ۵۹۰
۷۳. مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد ۵۹۰
۷۴. قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجل نفس الرحمن من قبل الیمن ۵۹۱
۷۵. ز آدن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره ۵۹۲
۷۶. نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی ۵۹۲
۷۷. بازگشتن به حکایت غلام که رقعۀ نوشت سوی شاه جهت کمی اجرای او و بی التفاتی شاه ۵۹۲
۷۸. آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعۀ از قیل پادشاه ۵۹۳
۷۹. کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او ۵۹۳
۸۰. شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او ۵۹۴

۸۱. رقعۀ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نیافت..... ۵۹۵
۸۲. ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را ۵۹۵
۸۳. قصۀ آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی توام ۵۹۶
۸۴. امیر گردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند ۵۹۷
۸۵. اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی ۵۹۸
۸۶. جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را ۶۰۰
۸۷. قصۀ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان ۶۰۱
۸۸. بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول الله ۶۰۳
۸۹. بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان ۶۰۳
۹۰. علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی ۶۰۴
۹۱. قصۀ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت آن هر سه ماهی ۶۰۴
۹۲. سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را ۶۰۵
۹۳. شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحني رايحه الجنة، بجای اللهم اجعلني من التوابين و اجعلني من المتطهرين که ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و این را طاقث نداشت ۶۰۵
۹۴. قصۀ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش، و روزگار مبر در پشیمانی ۶۰۶
۹۵. چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل، و خود را مرده کردن ۶۰۷
۹۶. بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفايي ندارد که وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، چون صبح کاذب وفا ندارد ۶۰۸
۹۷. در بیان آنکه وهم قلب عاقل است، و ستیزۀ اوست، بدو ماند و او نیست ۶۰۸
۹۸. مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود ۶۰۹
۹۹. بیان آنکه عمارت در ویرانیت و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج ۶۱۰
۱۰۰. جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را ۶۱۰
۱۰۱. نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود ۶۱۱
۱۰۲. بیان آنکه هر حس مُدرک را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس دیگر بی خبر است. چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفۀ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام ۶۱۱
۱۰۳. حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد ۶۱۳
۱۰۴. بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آینه شدن است، تا در او، هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال ۶۱۴

۱۰۵. باز گفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد..... ۶۱۵
۱۰۶. بیان آنکه: در توبه باز است..... ۶۱۶
۱۰۷. گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض بستان..... ۶۱۶
۱۰۸. شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پامزد ایمان فرعون..... ۶۱۷
۱۰۹. تفسیر کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً فَاحْبِبْ اَنْ اَعْرِف..... ۶۱۸
۱۱۰. غرّه شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام است..... ۶۱۸
۱۱۱. بیان این خبر که "کلموا الناس، علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم، حتی لا یکذب الله و رسوله"..... ۶۱۹
۱۱۲. قوله علیه السلام "من بشرنی بخروج الصفر، بشرته بالجنة"..... ۶۱۹
۱۱۳. مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام..... ۶۲۰
۱۱۴. قصه باز پادشاه و کمپیر زن..... ۶۲۱
۱۱۵. قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره جست..... ۶۲۲
۱۱۶. در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اطفا ناری" از زبان دوزخ..... ۶۲۴
۱۱۷. مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام..... ۶۲۵
۱۱۸. تزییف سخن هامان..... ۶۲۵
۱۱۹. نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون..... ۶۲۶
۱۲۰. منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین..... ۶۲۷
۱۲۱. تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریر و توییح فرعون..... ۶۲۸
۱۲۲. در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نیرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟..... ۶۲۸
۱۲۳. جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید..... ۶۲۹
۱۲۴. تفسیر آیه کریمه که "ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ" نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را..... ۶۳۱
۱۲۵. وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست میدارم..... ۶۳۲
۱۲۶. خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟..... ۶۳۳
۱۲۷. گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لک حاجة؟" جوابش داد که "اما الیک فلا"..... ۶۳۴
۱۲۸. مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت..... ۶۳۵
۱۲۹. بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است..... ۶۳۶
۱۳۰. مثال دیگر هم در این معنی..... ۶۳۷
۱۳۱. حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ یَقْرَأُ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ نقد وقت او شد، پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند، آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر

وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این خاکهای رنگین را همان خاکِ دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم. من از این اکسون رستم و به یک سون جستم، وَ آتِنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيَا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید..... ۶۳۸.....

۱۳۲. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل ۶۳۹.....

۱۳۳. اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش ۶۴۰.....

۱۳۴. مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی ۶۴۱.....

۱۳۵. در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش، آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیا است که آدمی بچه را از پدر ببرد به سحر، و انبیا و اولیا آن طیب تدارک کننده اند ۶۴۲.....

۱۳۶. حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری نیست ۶۴۴.....

۱۳۷. بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کثر روی جفا کردی و صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان ۶۴۴.....

۱۳۸. قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب من می آید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی شناختند می گفتند: خود مژده داد این بیهوش چیست؟..... ۶۴۵.....

۱۳۹. تفسیر این حدیث که "انی لاستغفر الله ربی فی کلّ یوم سبعین مره" ۶۴۶.....

۱۴۰. بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست ۶۴۶.....

۱۴۱. بیان آیه کریمه "یا ایها الذین آمنوا، لا تقلّموا بین یدی الله و رسولہ صلی الله علیه و آله ۶۴۸.....

چون نبی نیستی، ز اَمّت باش چون که سلطان نه ای، رعیت باش ۶۴۸.....

پس رو خاموشان خامش باش و از خودی رای زحمتی متراش ۶۴۸.....

۱۴۲. قصه شکایت استر با شتر که: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می آئی، حکمت این چیست؟، و جواب گفتن شتر او را ۶۴۹.....

۱۴۳. تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و باری دادن پدرانه و شاهانه ۶۵۰.....

۱۴۴. لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پُر کن و بر لب من نه، تا بخورم به حق دوستی و برادری، سبویی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است ۶۵۱.....

۱۴۵. درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین ۶۵۳.....

۱۴۶. حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت: آن خیالات از سر امرود بُن می نماید تو را که چنین نماید چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فروود آ تا آن خیالات برود، و اگر کسی گوید که: آنچه آن مرد میدید خیال نبود، جواب آن است که این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت و همین کافی است ۶۵۵.....

۱۴۷. باقی قصه موسی علیه السلام ۶۵۶.....

۱۴۸. سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون ۶۵۶.....

۱۴۹. دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت ۶۵۷.....

۱۵۰. اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا ۶۵۸
۱۵۱. در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما برسان که ما را صبر نمازند ۶۵۹
۱۵۲. رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو، و گفتن کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لایه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگویی ۶۶۰
۱۵۳. موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند، الی آخره ۶۶۱
۱۵۴. باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند ۶۶۱
۱۵۵. نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفت صد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش ۶۶۲
- پایان دفتر چهارم ۶۶۶
- دفتر پنجم مثنوی ۶۶۷**
۱. مقدمه دفتر پنجم ۶۶۷
۲. تفسیر آیه کریمه فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ الْخ ۶۶۸
۳. در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یا کل فی سبعة امعاء و المؤمن یا کل فی معاء واحد ۶۶۹
۴. در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود ۶۷۰
۵. در سبب رجوع کردن آن کافر به خانه مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث او را به دست خود می شست و خجل شدن او، و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود ۶۷۱
۶. نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از آن اضطراب و ندامت ۶۷۳
۷. بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی ۶۷۳
۸. پاک کردن آب همه پلیدیها را، و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی ۶۷۴
۹. استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن ۶۷۴
۱۰. گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی ۶۷۵
۱۱. در بیان آنکه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بی فعل و قول عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید، بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او ۶۷۶
۱۲. عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش ۶۷۶
۱۳. بیان آنکه، نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود، تا آنکه جسم هم یار شود جان را، که "اسلم شیطانی علی یدی" ۶۷۷
۱۴. انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس ۶۷۸
۱۵. مناجات ۶۷۸
۱۶. تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدور هر روزه وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السلام، هر روزی از لوح اعظم ۶۷۸

۱۷. تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر ۶۷۹
۱۸. در معنی آیت وافی هدایت یا حَسْرَةُ عَلَى الْعِبَادِ ۶۷۹
۱۹. سبب آنکه فرجی را نام فرَجی نام نهادند از اول ۶۸۰
۲۰. فی المناجات ۶۸۰
۲۱. صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را ۶۸۱
۲۲. در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند، و قهر حق را همه کس داند، و همه از قهر حق گریزانند، و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و بنظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِيُبْلُوَكُمْ أَيْكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا ۶۸۲
۲۳. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه ۶۸۴
۲۴. حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می کرد و شعر میگفت و میگريست و بر سر و رو میزد و درغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن ۶۸۴
۲۵. در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی بیصر و از خویشتن بیخویشتن شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا الخ ۶۸۵
۲۶. قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که: دریغت نمی آید؟ گفت: می آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است ۶۸۷
۲۷. در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنّه، از فکرت ها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی ۶۸۷
۲۸. در معنی حدیث "لا رهبانیة فی الاسلام" ۶۸۸
۲۹. در بیان آنکه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است" ۶۸۸
۳۰. در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله "ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره" ۶۸۹
۳۱. پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال به جهه گریه طاوس ۶۹۰
۳۲. در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل ۶۹۰
۳۳. جواب گفتن طاوس آن سائل را ۶۹۱
۳۴. بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پره های طاوس عدو جان است ۶۹۱
۳۵. در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق، همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد ۶۹۲
۳۶. در بیان آنکه "ما سوی الله" هر چیزی همه آکل و مأکول است، همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می کرد و به صید ملخ مشغول میبود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او، قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش به نظر چشم، به نظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن ۶۹۳
۳۷. سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت بود از صفات مذموم مُهلکه در مرید ۶۹۵

۳۸. مناجات ۶۹۶
۳۹. در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم "ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالماً یلعب به الجهال" ۶۹۷
۴۰. قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به کاه خشک که غذای او نیست، و این صفتِ بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که "الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغریاء" ۶۹۸
۴۱. حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت: آنکه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیاورید ۶۹۸
۴۲. بقیهٔ قصهٔ آهو و آخور خران ۷۰۰
۴۳. در معنی آیه "إِنِّي أَرَى سَمْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَعْبٌ عِجَافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فریه را به اشتها میخوردند، اگر چه آن خیالاتست صورت گاوان در آینهٔ خواب بنمودند اما تو به معنی شیر بنگر ۷۰۱
۴۴. بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مُرید ۷۰۲
۴۵. در معنی آیه خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ الی آخرها و آیه وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْلَمُونَ ۷۰۳
۴۶. تفسیر آیه إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ ۷۰۳
۴۷. در مثال عالم نیست نما و عالم هست نیست نمای ۷۰۵
۴۸. در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان کان کریم اکرمک و ان کان لثیم اسلمک، و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله صلی الله علیه و آله ۷۰۶
۴۹. در معنی آیه وَهُوَ مَعَكُمْ اینما کنتم ۷۰۷
۵۰. در معنی حدیث شریف "من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلکه" ۷۰۷
۵۱. در معنی این رباعی ۷۰۸
- گر راه روی، راه برت بکشایند و نیست شوی، به هستیت بگرایند ۷۰۸
- و پست شوی ننگنجی اندر عالم و انگاه تو را بی تو به تو بنمایند ۷۰۸
۵۲. قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد، گفتندش: چه خورده ای که گیج شده ای؟ گفت: اگر چیزی یافتی که خوردمی، نه گیج شدمی و نه یاهو گفتمی، که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند، یاهو گفته باشد، اگر چه بر آن یاهو گفتن مأمور باشند ۷۰۸
۵۳. سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیا که به حقشان می خوانند و به آب حیات ابدی میکشانند ۷۱۰
۵۴. در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بد کاری شود و اثر دولت نیکو کاران ببیند، شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد "أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى" ۷۱۰
۵۵. مناجات ۷۱۱
۵۶. سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که: چه وحی به تو آمده؟ ۷۱۲
۵۷. داستان آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز "تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ" را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که: من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن، که هر چه فرمائی منقادم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه نابینا شدن است چون یعقوب علیه السلام، و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را ۷۱۳

۵۸. یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگریه به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که: نام آن "آب دیده" است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گریه، نمازش تباه نشود، بلکه کمال یابد که "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوری تن، یا فراق فرزند گریه، نمازش تباه شود که، اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود میسپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که "فَاتَّبَعَ مَلَأَ إِبْرَاهِيمَ وَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ"..... ۷۱۴
۵۹. مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره، و یحیی است در مکتب کودکان، و مرید شیخ را گریان دید. او نیز به موافقت بگریست. چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر، که از حال شیخ واقف تر بود، از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد. گفتش: ای برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگویی که: شیخ میگریست و من نیز گریستم، که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها پُر نهنک و کوههای بلند پُر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی. اگر رسی، شکر زویت لی الارض گوئی بسیار..... ۷۱۵
۶۰. بقیه حال مرید مقلد در گریه..... ۷۱۶
۶۱. داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزک را به بهانه ای به راه کرد جانی دور و با خر جمع شد بی کدو و بفضیحت هلاک شد. کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که: ای جانم، و ای چشم روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، "کل ناقص ملعون" یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقص ظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان لیس علی الأعمی خرج، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد..... ۷۱۷
۶۲. تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ إِلَّا وَحْيُ يوحى، این است ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل..... ۷۲۱
۶۳. صاحب دلی در چله به خواب سگی دید حامله، در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده ها نیست. چون به خویش آمد و با حضرت مناجات کرد و مَا يَغْلُمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب آمد، که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی..... ۷۲۱
۶۴. قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی، لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بدند و او محتاج کس نبود. فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه. همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید..... ۷۲۳
۶۵. بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون دادِ خلقان، که آن را قابلیت باید، زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث. عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد..... ۷۲۵
۶۶. در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک بگیر و به روایتی از هر نواحی مشتی برگیر..... ۷۲۵
۶۷. فرمان آمدن به میکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام..... ۷۲۶

۶۸. قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند ۷۲۷
۶۹. فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام ۷۲۸
۷۰. فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی ۷۲۹
۷۱. در بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به ظاهر، نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی. چنانکه بازید قدس الله سره گفت که: چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام، لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من. التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثلی است معروف: قال الجدار للوئد لم تشقنی قال اللوئد انظر الی من یدقنی ۷۳۰
۷۲. جواب آمدن که: آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی، اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو اقرب الیه منکم وَلَکِنْ لَا تُبْصِرُونَ ۷۳۲
۷۳. در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله. چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرجین ۷۳۳
۷۴. جواب آن مغفل که گفت: چه خوش بودی که مرگ در جهان نبود و این جهان را زوال نبودی ۷۳۳
۷۵. فیما یرجی من رحمۃ الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِی یَنْزِلُ الْغِیْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا، و رب بعد یورث قرباً و رَبُّ مَعْصِیَةِ مِیْمُونَةٍ و رب سعادۃ تأتی من حیث یرجی النعم ليعلم ان الله یدل سیئاتهم حسنات ۷۳۴
۷۶. قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه ایست به سبب محکمی دَر و گرانی قفل ۷۳۷
۷۷. در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور آینه تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره ۷۳۸
۷۸. حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که قَلْبُنَاظِرِ الْإِنْسَانِ مِمَّ خُلِقَ ۷۳۹
۷۹. خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ و قوله تعالی فی حق ابلیس انه كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ ۷۳۹
۸۰. در معنی "ارنا الاشیاء کما هی" و بیان "لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً" و معنی این بیت "در هر که تو از دیده بد می نگری از چنبره وجود خود می نگری" ۷۴۱
- و پایه کثر افکند سایه ۷۴۱
۸۱. بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند، جهت آنکه نیاز، ضد بی نیازست و چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی، ضد صورت است، لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن به نطق نیاید، و العاقل یکفیه الاشاره ۷۴۲
۸۲. معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست تر داری یا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفات خود نیست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم. ۷۴۲
- هر که را آینه یقین باشد گر چه خود بین، خدای بین باشد. ۷۴۳
- اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا ۷۴۳
۸۳. آمدن آن امیران تمام غماز نیمشب با سرهنگان به گشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و رو

پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد، و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که: ساحرند و خویشان ساخته اند و تصدیر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد..... ۷۴۴

۸۴. باز گشتن نمانان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تهی، و خجل همچون بد گمانان در حق انبیاء علیهم السلام در وقت ظهور، برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهُ و قوله تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُم مُّسْوَدَّةٌ..... ۷۴۵

۸۵. حواله کردن پادشاه قبول توبه نمانان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است..... ۷۴۵

۸۶. فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ. آن کس که کراحت می دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرند..... ۷۴۶

۸۷. تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بینا مگو که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را..... ۷۴۷

۸۸. حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم، مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم..... ۷۴۸

۸۹. در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارضین و خلائق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور..... ۷۴۸

۹۰. رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک..... ۷۵۰

۹۱. در بیان نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود، و آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد، این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند:..... ۷۵۱

نبرد عشق را جز عشق دیگر --- چرا یاری نگیری زو نکوتر،..... ۷۵۱

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْتَيْسِرُهُ لِلْيُسْرَى نَشَدَهُ است لذت فَسْتَيْسِرُهُ لِلْيُسْرَى باقیست بر وی..... ۷۵۱

۹۲. در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشان، که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله تعالی وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصوح آورد..... ۷۵۱

۹۳. نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستم نصوح را بجوئید، و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرضٌ أو هم اشتدى أزمه تنفرجی..... ۷۵۲

۹۴. یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح..... ۷۵۳

۹۵. باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن..... ۷۵۴

۹۶. در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد، که من جَرَبَ المجرَّبَ حلت به الندامة چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود، نعوذ بالله..... ۷۵۴

۹۷. تشبیه کردن قطب، که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجری

- خوار که ددانِ باقی خوار ویند بر مراتبِ قربِ ایشان به شیر، نه قُرب مکانی بلکه قُرب صفتی، و تفصیل این بسیار است، و الله الهادی ۷۵۵
۹۸. دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخرِ خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه آنکه تمنا نباید بُردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد گونه رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری، با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این یک دام مانده ای تمنی میبری که کاشکی با آن دانه ها رفتی، پنداری که آن دانه ها بی دام است ۷۵۶
۹۹. جواب دادن روباه خر را ۷۵۷
۱۰۰. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست ۷۵۷
۱۰۱. جواب گفتن روباه خر را ۷۵۸
۱۰۲. باز جواب خر روباه را ۷۵۸
۱۰۳. در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بُن کوهی مهجور، سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بینم سببیتِ توکل را ۷۵۸
۱۰۴. باز جواب روباه، خر را، و تحریض کردن به کسب ۷۵۹
۱۰۵. جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبه است که هر کسی محتاجست به توکل، که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره ۷۵۹
۱۰۶. مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مُخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن ۷۶۰
۱۰۷. فرق میان دعوتِ شیخ کاملِ واصل، و میان سخن ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلی بر خود بسته ۷۶۱
۱۰۸. زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف ۷۶۲
۱۰۹. حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه: که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد، شکمش بشکافم. لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می گفت: الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم. بیت من بیت نیست اقلیم است --- هزل من هزل نیست تعلیم است. إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا، ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار، ما ذا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا، و آنکه جواب فرماید که این خواستم "يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"، که هر فتنه همچون میزانت بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند، و لو تَأَمَّلْتَ فِيهِ قَلِيلًا وَجَدْتَ مِنْ نَتَائِجِهِ الشَّرِيفَةِ كَثِيرًا فَهَمَّ مِنْ فَهْمِ وَاللَّهِ الْمُلْهَمِ وَالسَّلَام ۷۶۲
۱۱۰. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه ۷۶۳
۱۱۱. حکایت آن شخص که از ترس، خویش را به خانه ای افکند، روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگِ درخت، خداوند خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر میگیرند بسخره، گفت: مبارک خر میگیرند، تو خر نیستی چه می ترسی؟ گفت: سخت به جلد میگیرند، تمیز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند. ۷۶۴
۱۱۲. بُردنِ روباه خر را پیشِ شیر و جستنِ خر از شیر، و عتاب کردنِ روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی، و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگرباره اش بفریب ۷۶۵
۱۱۳. در بیان آن که نقضِ عهد و توبه موجب بلا بود، بلکه باعث مسخ است، چنانکه در حقِ اصحاب سبت و در حقِ اصحاب مائده عیسی که وَجَعَلْ مِنْهُمْ الْفَرْدَ وَالْأَخْزَارَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورتِ دل دهند ۷۶۶
۱۱۴. دوّم بار آمدنِ روباه برِ آن خر گریخته تا باز بفریدش ۷۶۶
۱۱۵. جواب گفتنِ خر روباه را ۷۶۷

۱۱۶. پاسخ دادن روباه خر را دیگر بار ۷۶۸
۱۱۷. حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سرّه و ریاضت او که هر شب افطار بیرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود ۷۶۹
۱۱۸. آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا. ۷۶۹
- هر که را جان ز عز لیبیک است نامه بر نامه، پیک بر پیک است. ۷۶۹
- چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد. ۷۶۹
۱۱۹. در معنی لولاک لما خلقت الافلاک ۷۷۱
۱۲۰. رفتن آن شیخ به خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیبی، و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شیخ امیر را ۷۷۲
۱۲۱. گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن ۷۷۲
۱۲۲. اشارت آمدن از غیب به شیخ، که این دو سال به فرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان. دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابو هریره گردانیم، که هر چه خواهی بیابی عالمیان را یقین شود که وراى این عالمی است که خاک به کف بگیری زر شود، مُرده در آن آید، زنده شود، نحس اکبر در آن آید، سعد اکبر شود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بی چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست با دست، و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشارة ۷۷۳
۱۲۳. دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستن قدر و ام و ام داران بی گفتن، که نشان ایشان باشد که اُخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراک فقد رآنی ۷۷۴
۱۲۴. سبب دانستن ضمیرهای خلق ۷۷۴
۱۲۵. غالب شدن مکر روباه و زیون شدن خر از حرص ۷۷۴
۱۲۶. در فضیلت جوع و احتما ۷۷۵
۱۲۷. تمثیل در صبر و قناعت ۷۷۵
۱۲۸. حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش، به امر حق ۷۷۵
۱۲۹. حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پُر علف بیند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزی لاغر گردد، و سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند ۷۷۶
۱۳۰. صید کردن شیر آن خر را، و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز، و به هزار حيله جان بُرده، کی بر تو باز آمدی؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ ۷۷۷
۱۳۱. حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی میگشت ۷۷۷
۱۳۲. دعوت کردن مسلمانی مُغنی را به دین اسلام و جواب گفتن او ۷۷۸
۱۳۳. در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان ۷۷۹
۱۳۴. جواب گفتن مومن سنی، کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که: سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمن

آن راه به بیابان جبر که خود را اختیار نیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقلُ یکفیه الاشارة، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرتِ خالق را مغلوبِ قدرتِ خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد ۷۸۰

۱۳۵. در بیان آنکه درکِ وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار و سیری و نهار به جای حسّ است که زرد از سرخ بدان فرق کنند، و خُرد از بزرگ و تلخ از شیرین، و مشک از سرگین، و درشت از نرم، به حسّ مسّ، و سرد از گرم، و سوزان از شیر گرم، و تر از خشک، و مسّ دیوار از مسّ درخت معلوم کند، پس منکر وجدان منکر حسّ باشد و زیاده که وجدان از حسّ ظاهر تر است، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نخواهد بود، و العاقل یکفیه الاشارة ۷۸۲

۱۳۶. حکایت هم در بیانِ تقریر اختیار خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست ۷۸۴

۱۳۷. حکایت هم در جوابِ جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیانِ آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت که بما اَعُوْثِنِی، و القلیل یدل علی الکثیر ۷۸۴

۱۳۸. در معنی ما شاء الله کان، یعنی خواست خواستِ اوست، و رضا رضای اوست، و از خشم و ردّ دیگران تنگ دل مباشید، کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعلِ خدا ماضی و مستقبل نباشد که "لیس عند الله صباح و لا مساء" ۷۸۵

۱۳۹. در بیان معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِینَ ۷۸۶

۱۴۰. حکایت آن درویش که در هری غلامانِ عمیدِ خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که: اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که: اینها امیران نیستند اینها غلامانِ عمیدِ خراسانند، روی به آسمان کرد که: ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند ۷۸۷

۱۴۱. باز جواب گفتنِ کافرِ جبری مومن سنی را که به اسلام و به ترک اعتقادِ جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین، که ماده اشکال و جواب را بُرد الا عشقِ حقیقی که او را پروای آن نماند، ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء ۷۸۹

۱۴۲. پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که، چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است چراست؟ تا ایاز را در سخن آورد ۷۹۰

۱۴۳. حکایت تسلی کردن خویشانِ معجون را از عشقِ لیلی ۷۹۲

۱۴۴. حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میانِ زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای کشید ... ۷۹۳

۱۴۵. فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرحِ چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحه ۷۹۴

۱۴۶. حکایت کافری که گفتندش در عهدِ ابایزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را ۷۹۴

۱۴۷. حکایت آن مؤذنِ زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مردِ کافر او را هدیه داد ۷۹۵

۱۴۸. حکایت آن زن که گفت شوهر را که: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو بر کشید، گربه نیم من بر آمد، گفت: ای زن، گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است، گربه کو؟ و اگر این گربه است، گوشت کو؟ ۷۹۶

۱۴۹. حکایت آن امیر که غلام را گفت که: می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر بشنید، قصدِ گوشمال زاهد کرد، این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد ۷۹۸

۱۵۰. در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ اسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء ۷۹۹

۱۵۱. در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد ۸۰۰

۱۵۲. حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را ۸۰۰
۱۵۳. باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق ۸۰۰
۱۵۴. در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرّا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و منع کردن و بشادت دادن ۸۰۱
۱۵۵. جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخی که کرده است و سبّ را شکسته ۸۰۲
۱۵۶. دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد ۸۰۲
۱۵۷. باز جواب و دفع گفتنِ امیر مر شفیعان را ۸۰۳
۱۵۸. تفسیر این آیه که "وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ"، که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم "الدنیا جیفه و طلاّبها کلاب"، و اگر آخرت را حیات نبود، آخرت هم چون دنیا جیفه بودی، جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند ۸۰۴
۱۵۹. دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکلِ منکران را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست ۸۰۵
۱۶۰. تمثیلِ تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و عارفِ صابر در آن اندیشه ها چون مردِ مهمان دوست ۸۰۶
۱۶۱. حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری ۸۰۶
۱۶۲. تمثیلِ فکرِ هر روزینه که در دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن ۸۰۷
۱۶۳. دیگر بار خطابِ شاه با ایاز و نواختن او ایاز را ۸۰۸
۱۶۴. وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله نشوی ۸۰۸
۱۶۵. وصف ضعیفِ دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغِ عشق ناکشیده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست. غره شدن و به وهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجahدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را، اگر چه در جهاد اکبر مستثنام، جهادِ اصغر چه محل دارد؟ ۸۰۹
۱۶۶. نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایسه شدن چشمِ کافرِ اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زینهار که ملازم مطبخِ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی ۸۱۰
۱۶۷. حکایت عیاضی، رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غزاها کرده بامید شهید شدن، چون از جهادِ اصغر به جهادِ اکبر شتافت و خلوت گزید، آواز طبل غازیان شنید. نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود ۸۱۱
۱۶۸. حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا ۸۱۲
۱۶۹. حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق افکندی به تفاریق از بهر ستیزه با نفسِ حرص و رز و سرزنشِ نفس که "چون اندازی، یک بار انداز تا از این ماجرا خلاصی یابم که الیاس احدی الراحتمین"، و جواب او ۸۱۲
۱۷۰. رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال ۸۱۳
۱۷۱. حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نفس او بر کاغذ بستن ۸۱۳
۱۷۲. ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود ۸۱۴

۱۷۳. پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادنِ او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت ۸۱۶
۱۷۴. پرسیدن شخصی از بزرگی، فرقِ میانِ حقّ و باطل را ۸۱۶
۱۷۵. در بیان ضعفِ عقلِ منکران بحث ۸۱۷
۱۷۶. آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع ۸۱۷
۱۷۷. خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوتِ شهوتِ آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن ۸۱۸
۱۷۸. فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیمِ زخمِ شمشیر و اکراه خلیفه که: راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشت ۸۱۸
۱۷۹. عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که پیوسته و عفو کند و او را به وی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصدِ او بود و ظلم او بر صاحبِ موصل که "وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنْ رُبَّكَ لِبَالِمِرْصَادٍ" و ترسیدن که اگر انتقام کشد، آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد ۸۱۹
۱۸۰. خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را به او عقد کردن ۸۲۰
۱۸۱. در بیان "نَحْنُ قَسَمْنَا"، که یکی را قوت و شهوتِ خزان دهد و یکی را صفا و صفوتِ فرشتگان ۸۲۱
- تخمهایی که شهوتی بُود بر او جز قیامتی بُود ۸۲۱
- سر ز هوا تافتن از سرورِ یست ترکِ هوا قوتِ پیغمبرِ یست ۸۲۱
۱۸۲. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دستِ وزیر که این بچند ارز و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودنِ شاه وزیر را که این را بشکن و گفتنِ وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم ۸۲۱
۱۸۳. رسیدن آن گوهر آخر دور به دستِ ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را، و مغرور ناشدن او به مال و خلعت و جامگی افزون کردن، و مدحِ عقلِ ایشان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از آن امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد ۸۲۲
۱۸۴. تشنّیعِ امیران ایاز را که: چرا چنین گوهر را شکستی؟ و جواب او ۸۲۳
۱۸۵. قصد کردن شاه به قتلِ امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفوِ اولی ۸۲۳
۱۸۶. تفسیر گفتنِ ساحرانِ فرعون را در وقتِ سیاست که لا ضیرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ ۸۲۴
۱۸۷. مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از عظمتِ شاه خیزد که أعلمکم باللهِ اخشاکم من الله إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ ۸۲۵
- پایان دفتر پنجم ۸۲۹
- دفتر ششم مثنوی ۸۳۰**
۱. مقدمه دفتر ششم ۸۳۰
۲. سؤال کردن سائلی از واعظی که: مرغی بر سرِ بارو نشست، از سر و دُمّ او کدام فاضل تر است؟ و جواب دادن واعظ سائل را ۸۳۴
۳. نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوقِ ایمان و دلیلِ ضعفِ صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان ۸۳۶
۴. مناجات و پناه جستن به حق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار ۸۳۷
۵. حکایت غلام هندو که به خواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهر زاده ای عقد کردند غلام رنجور شده و میگذاخت. کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت ۸۳۹

۶. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند ۸۴۰
۷. در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است ۸۴۱
۸. در بیان عموم آیه کَلِمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْخَرْبِ اطفاه الله ۸۴۲
۹. آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد ۸۴۲
۱۰. در بیان حدیث "استفت قلبک و لو افناک المفتون" ۸۴۳
۱۱. حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را ۸۴۴
۱۲. مدافعه امرا آن حجت را به شبهه جبریه و جواب دادن شاه ایشان را ۸۴۴
۱۳. حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاله وار به سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند، و دانستن آن مرغ زیرک آن را ۸۴۶
۱۴. حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه هاش را هم دزدیدند ۸۴۷
۱۵. مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد از آن امت خود را که "لا رهبانیة فی الاسلام" ۸۴۷
۱۶. های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را ۸۵۰
۱۷. حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به مکر صیاد، و صیاد به حرص ۸۵۱
۱۸. حکایت آن عاشق که شب بر امید وعده معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آمد جیش را پُر گردکان نمود و رفت ۸۵۲
۱۹. استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و معنی حدیث "ان الله تعالی شرابا اعد له لا ولیائه إذا شربوا سکر و إذا سکر و طابوا، الخ و قوله تعالی إن الأبرار یشرّبون من کاس کان مزاجها کافورا" ۸۵۴
- می در خم اسرار بدان میجوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد ۸۵۴
- این می که تو میخوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی ۸۵۴
- جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی ۸۵۴
۲۰. آمدن ضریر بخانه پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن ۸۵۵
۲۱. امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشود که او تو را نمی بیند ۸۵۵
۲۲. آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک ۸۵۶
- گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم از این آشفته بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم ۸۵۶
- و خطاب کردن ترک که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را ۸۵۶
۲۳. در معنی حدیث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسیر بیت حکیم سنائی ۸۵۷
- بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ۸۵۷
- که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما ۸۵۷
۲۴. تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب ۸۵۹
۲۵. رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن ۸۵۹

۲۶. نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب ۸۵۹
۲۷. تمثیل حریص بر دنیا به موری نابیننده رزّاقی حق و خزاین رحمت او را که به دانه ای از خرمنی می کوشد و سعت آن خرمن نمی بیند . ۸۶۰
۲۸. سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را ۸۶۱
۲۹. قصه بلال حبشی و شوق او و رنجاندن خواجه او را، و معلوم کردن صدیق حال او را ۸۶۳
۳۰. باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ۸۶۵
۳۱. وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن و کیل من باش و نیم بها از من بستان ۸۶۶
۳۲. خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را ۸۶۸
۳۳. معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه ۸۶۹
۳۴. قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده ای سایش بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور ۸۷۱
- داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم درنارد ۸۷۱
- اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد، که إذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب ۸۷۱
- این راه ز زندگی دل حاصل کند کاین زندگی تن صفت حیوان است ۸۷۱
۳۶. رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، و رفتن آنحضرت به عیادت او ۸۷۲
۳۷. در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلوٰه و السلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود: لو ازداد یقینه کمشی علی الهواء ۸۷۳
۳۸. در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد ۸۷۵
۳۹. دعا کردن درویش خواجه گیلانی را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند ۸۷۵
۴۰. صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت او ۸۷۵
۴۱. در بیان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سیل طنز ۸۷۶
۴۲. رجوع به داستان آن کمپیر ۸۷۷
۴۳. حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید، گفت: هر چه خواهی کن ۸۷۷
۴۴. رجوع به قصه رنجور ۸۷۸
۴۵. قصه سلطان محمود و غلام هندو ۸۸۰
۴۶. قوله علیه السلام: لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرہ الفوت ۸۸۳
۴۷. باز گشتن به حکایت صوفی بر لب جو و قاضی ۸۸۴
۴۸. رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی ۸۸۵
۴۹. هم در تقریر قصه قاضی و صوفی ۸۸۶
۵۰. سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را ۸۸۷

۵۱.	جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا	۸۸۷
۵۲.	سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را	۸۸۸
۵۳.	جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن	۸۹۰
۵۴.	بیان حدیث "ان الله یلقن الحکمه علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین"	۸۹۰
۵۵.	شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را، و گرو بستن که: درزی از من چیزی نتواند بردن	۸۹۰
۵۶.	مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی	۸۹۱
۵۷.	خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست	۸۹۲
۵۸.	گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم، قنایت تنگ شود	۸۹۲
۵۹.	مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت	۸۹۳
۶۰.	باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی	۸۹۳
۶۱.	جواب دادن قاضی صوفی را	۸۹۴
۶۲.	حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان	۸۹۴
۶۳.	پرسیدن عارفی از کشیش که تو به سال بزرگتری یا به ریش	۸۹۵
۶۴.	باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب	۸۹۶
۶۵.	خواب دیدن فقیر و نشان دادن هانتف او را به گنج نامه	۸۹۹
۶۶.	تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج	۹۰۰
۶۷.	فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه	۹۰۰
۶۸.	باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم	۹۰۱
۶۹.	آمدن مُرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ	۹۰۴
۷۰.	پرسیدن مُرید که شیخ کجاست؟ و جواب نافر جام شنیدن از حرم او	۹۰۴
۷۱.	جواب مُرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی	۹۰۵
۷۲.	واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است	۹۰۶
۷۳.	یافتن مُرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری	۹۰۷
۷۴.	حکمت در آیه "إِنِّی جَاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیْفَةً"	۹۰۸
۷۵.	بیان معجزه هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد	۹۰۹
۷۶.	رجوع به قصه فقیر گنج طلب	۹۱۱
۷۷.	انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری	۹۱۲
۷۸.	الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او	۹۱۴
۷۹.	داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمانان صائم	۹۱۵
۸۰.	حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جُستند	۹۱۸

۸۱. مثل در باب صورت پرستان و شرّ ایشان در لباس خیر ۹۱۸
۸۲. باز گشتن به قصه گاو و اشتر و قوج ۹۱۹
۸۳. رجوع به تقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان ۹۱۹
۸۴. منادی کردن سید ملک ترمذ که: هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت زر دهم، و شنیدن دلچک و از ده تاختن به شهر ترمذ به نزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن ۹۲۰
۸۵. حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را ۹۲۴
۸۶. تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن ۹۲۵
۸۷. مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی ۹۲۶
۸۸. لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که "وفی التأخیر آفات" و تمثیل ۹۲۷
۸۹. رجوع به حکایت چغز و موش ۹۲۸
۹۰. حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن ۹۳۱
۹۱. قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت ۹۳۴
۹۲. رجوع به قصه موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را ۹۳۵
۹۳. بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن به حکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان ۹۳۶
۹۴. داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او، و از هیچکس واخ گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد. بیت ۹۳۷
- لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء ۹۳۷
۹۵. آمدن جعفر رضی الله عنه به تنهایی به گرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او، و گفتن وزیر که زنهار ملک را به وی تسلیم کن که او موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش ۹۳۸
۹۶. رجوع به حکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب ۹۴۱
۹۷. استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ ۹۴۱
۹۸. مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشان است که عمر نام داشت که خباز به سبب این نامش به دکان دیگران حوالت کرد، و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست ۹۴۴
۹۹. توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او به طریق نوحه گفتن ۹۴۶
۱۰۰. گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او ۹۴۷
۱۰۱. دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنان که حکیم در الهی نامه گوید: ۹۴۹
- چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس ۹۴۹
- از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ ۹۴۹

۱۰۲. مواخذة يوسف صديق عليه السلام به حبس بضع سنين به سبب يارى خواستن از غير حق و گفتن: اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ ۹۵۱
۱۰۳. باز گشتن به حكايت غريب وام دار و خواب دیدن پای مرد ۹۵۵
۱۰۴. گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را، و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز میگیرد ۹۵۵
۱۰۵. حكايت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که: در این سفر در ممالک من، فلان جا، چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید. اما، الله الله، به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید ۹۵۷
۱۰۶. بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا، که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور، که آدمی چون بر مددهای آن چشم ها اعتماد کند در طلب چشمه باقی دائم سُست شود. چنانکه حکیم راست ۹۵۸
- کاری ز درون جان تو می باید کز عاریه ها ترا دری نگشاید ۹۵۸
- یک چشمه آب از درون خانه به ز آن جویی که آن زیرون آید ۹۵۸
۱۰۷. روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را ۹۵۹
۱۰۸. رفتن شهزادگان به جانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع، و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن: الم یأتکم نذیر، و گفتن ایشان در جواب: لو کناسمع اونعقل ما کانا فی اصحاب السعیر ۹۶۱
- ما بندگی خویش نمودیم، و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن ۹۶۱
۱۰۹. دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن، که این صورت کیست؟ ۹۶۴
۱۱۰. حكايت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی، هیچ ندادی ۹۶۵
۱۱۱. حكايت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد ۹۶۷
۱۱۲. در بیان حدیث منهومان لا یسبعان طالب العلم و طالب الدنيا ۹۶۸
۱۱۳. بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله ی برادر بزرگتر ۹۶۸
۱۱۴. به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مُشت بطبع آوردن ۹۶۹
۱۱۵. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولایت چین تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک شدن محمود است ۹۷۲
۱۱۶. حكايت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند، مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند، باید طالب معنی شد ۹۷۲
۱۱۷. بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم. ۹۷۵
- اما قدمی تنیلنی مقصودی او القی راسی کفوادی ثمه ۹۷۵
- یا پای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا ۹۷۵
- و نصیحت برادران او را سود نداشتن، ۹۷۵
- یا عاذل العاشقین دع فئه اضلها الله کیف ترشدها ۹۷۵

۱۱۸. بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته، همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد یدبر و الله یقدر، و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای یک سرای است ۹۷۹
۱۱۹. حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد ۹۸۰
۱۲۰. در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت ۹۸۰
۱۲۱. دیدن میراثی به خواب که در مصر به فلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در طلب آن ۹۸۱
۱۲۲. رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن به کوی در شب به جهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتدی أزمه تنفرجی، و جميع القرآن و الكتب المنزلة فی تقریر هذا ۹۸۲
۱۲۳. در بیان حدیث "الصدق طمانينة و الكذب رية" ۹۸۳
۱۲۴. گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او ۹۸۴
۱۲۵. مثل ۹۸۵
۱۲۶. باز گشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود ۹۸۵
۱۲۷. مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بی طاقی او و خود را بی دستری پدر بدربار پادشان چین رسانیدن ۹۸۷
۱۲۸. قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و به مکر و حيله در صندوق کردن ۹۸۹
۱۲۹. رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندى و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق ۹۹۰
۱۳۰. آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی ۹۹۲
۱۳۱. در بیان حدیث نبوی که "من كنت مولاه، فهذا علی مولاه" ۹۹۳
۱۳۲. باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را ۹۹۳
۱۳۳. باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه ۹۹۴
۱۳۴. در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را ۹۹۵
۱۳۵. در بیان حدیث "جر یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری" ۹۹۵
۱۳۶. وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را ۹۹۶
۱۳۷. آمدن برادر میانه به جنازه برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنائم غیبی و عینی بدو رسید از نظر شاه ۹۹۶
۱۳۸. در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه ۱۰۰۰
۱۳۹. خطاب حق تعالی به عزرائیل که تو را رحم بر که بیشتر آمد از این خلاق که قبض روح ایشان کردی، و جواب دادن او حضرت عزت را ۱۰۰۲
۱۴۰. ذکر کرامات شبیان راعی و بیان معجزه هود ۱۰۰۳
۱۴۱. رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ ۱۰۰۴
۱۴۲. رجوع به قصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت ۱۰۰۵

۱۴۳. مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند ۱۰۰۵
۱۴۴. تمثیل ۱۰۰۶
۱۴۵. خاتمه لولده الكامل المحقق بهاء الدین ۱۰۰۷
- پایان دفتر ششم ۱۰۰۹

پایان مثنوی مولوی

دفتر اول مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلالة خاور"، توسط حسین مکرّد .

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. نی نامه

واز جدائی ها شکایت میکند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد، نیست باد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
قصه های عشق مجنون میکند
یک دهان پنهانست در لبهای وی
های و هوئی در فکنده در سما
کاین دهان این سری هم، ز آن سر است
های و هوی روح از هیهای اوست
مر زبان را مشتری، جز گوش نیست
نی جهانرا پُر نکردی از شکر
روزها با سوزها همراه شد
تو بمان، ای آنکه چون تو، پاک نیست
هر که بی روزیست، روزش دیر شد

بشنو از نی، چون حکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظنّ خود، شد یار من
سرّ من از ناله من دور نیست
تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست
آتش است این بانگِ نای و، نیست، باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
نی حریف هر که از یاری بُرید
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟
نی حدیث راه پُر خون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی
یکدهان نالان شده سوی شما
لیک داند، هر که او را منظر است
دمدمه این نای از دمه‌های اوست
محرم این هوش، جز بی هوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر
در غم ما روزها بیگاه شد
روزها گر رفت، گو رو، پاک نیست
هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد

درنیابد حال پخته، هیچ خام
 باده در جوشش گدای جوشِ ماست
 باده از ما مست شد، نی ما از او
 بر سماع راست هر تن چیر نیست
 بند بگسل، باش آزاد، ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه ای
 کوزه چشم حریصان پُر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 شاد باش ای عشقِ خوش سودای ما
 ای دوای نخوت و ناموس ما
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 عشق، جان طور آمد عاشقا
 سر، پنهان است اندر زیر و بم
 آنچه نی میگوید اندر این دو باب
 با لب دمساز خود گر جفتمی
 هر که او از همزبانی شد جدا
 چون که گُل رفت و گلستان در گذشت
 چونکه گُل رفت و گلستان شد خراب
 جمله معشوق است و، عاشق پرده ای
 چون نباشد عشق را پروای او
 پَر و بال ما کمندِ عشق اوست
 من چگونه هوش دارم پیش و پس؟
 نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
 آینه ات دانی چرا غماز نیست؟
 آینه کز زنگ آرایش جُداست
 رو تو زنگار از رُخ او پاک کن
 این حقیقت را شنو از گوشِ دل
 فهم اگر دارید، جان را ره دهید

پس سخن کوتاه باید، والسلام
 چرخ در گردش اسیر هوشِ ماست
 قالب از ما هست شد، نی ما از او
 طعمه هر مرغی انجیر نیست
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنجند؟ قسمت یک روزه ای
 تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد
 او ز حرص و عیب کلّی پاک شد
 ای طیب جمله علت‌های ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و، خرّ موسی صاعقا
 فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
 گر بگویم من، جهان گردد خراب
 همچو نی من گفتنیها گفتمی
 بینوا شد، گر چه دارد صد نوا
 نشنوی زآن پس ز بلبل سر گذشت
 بوی گُل را از که جوئیم؟ از گُلاب
 زنده معشوق است و، عاشق مُرده ای
 او چو مرغی ماند بی پر، وای، او
 مو کشانش میکشد تا کوی دوست
 چون نباشد نور یارم پیش و پس
 بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
 آینه غماز نبود، چون بود؟
 زآنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
 پُر شعاع نور خورشید خداست
 بعد از آن، آن نور را ادراک کن
 تا برون آئی به کلی، زآب و گِل
 بعد از آن، از شوق، پا در ره نهید

۲. حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم
 بود شاهی در زمانی پیش از این
 اتفاقا شاه روزی شد سوار
 بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت
 یک کنیزک دید شه بر شاه راه
 مرغ جانش در قفس چون می طپید
 چون خرید او را و برخوردار شد
 آن یکی خر داشت، پالانش نبود
 کوزه بودش، آب می نامد به دست
 شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست
 جان من سهل است، جان جانم اوست
 هر که درمان کرد مر جان مرا
 جمله گفتندش: که جانبازی کنیم
 هر یکی از ما مسیح عالمی است
 "گر خدا خواهد" نگفتند از بطر
 ترک استثناء، مرادم قسوتی است
 ای بسا ناورده استثناء، به گفت
 هر چه کردند از علاج و از دوا
 آن کنیزک از مرض چون موی شد
 چون قضا آید، طیب ابله شود
 از قضا سرکنگین صفرا فرود
 از هلیله قبض شد، اطلاق رفت
 سستی دل شد فزون و خواب کم
 شربت و ادویه و اسباب او

هم زدنیاء، هم ز عقبی، بر خوریم
 ملک دنیا بودش و، هم ملک دین
 با خواص خویش از بهر شکار
 ناگهان در دام عشق او صید گشت
 شد غلام آن کنیزک جان شاه
 داد مال و آن کنیزک را خرید
 آن کنیزک از قضا بیمار شد
 یافت پالان، گرگ، خر را در ربود
 آب را چون یافت، خود کوزه شکست
 گفت: جان هر دو در دست شماست
 دردمند و خسته ام، درمانم اوست
 برد گنج و دُر و مرجان مرا
 فهم گرد آریم و انبازی کنیم
 هر الم را در کف ما مرهمی است
 پس خدا بنمودشان عجز بشر
 نی همین گفتن، که عارض حالتی است
 جان او با جان استناست جفت
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا
 چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
 آن دوا در نفع خود گمره شود
 روغن بادام خشکی مینمود
 آب آتش را مدد شد همچو نفت
 سوزش چشم و دل پر درد و غم
 از طیبیان ریخت یکسر آب رو

۳. ظاهر شدن عجز طیبیان از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طیبیان را بدید
 رفت در مسجد، سوی محراب شد
 چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
 کای کمینه بخششت ملک جهان
 حال ما و این طیبیان، سر بسر
 ای همیشه حاجت ما را پناه

پا برهنه جانب مسجد دوید
 سجده گاه از اشک شه پر آب شد
 خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
 من چه گویم؟ چون تو میدانی نهان
 پیش لطف عام تو باشد هدر
 بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی: گر چه میدانم سِرَت
 چون بر آورد از میان جان خروش
 در میان گریه خوابش در ربود
 گفت: ای شه مژده، حاجات رواست
 چونکه آید، او حکیم حاذق است
 در علاجش سحر مطلق را ببین
 خفته بود، آن خواب دید، آگاه شد
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 بود اندر منظره شه منتظر
 دید شخصی، کاملی، پُر مایه ای
 میرسید از دور مانند هلال
 نیست وش باشد خیال اندر جهان
 بر خیالی صلحشان و جنگشان
 آن خیالاتی که دام اولیاست
 آن خیالی را که شه در خواب دید
 نور حق ظاهر بود اندر ولی
 آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
 شه به جای حاجیان واپیش رفت
 ضیف غیبی را چو استقبال کرد
 هر دو بحری آشنا آموخته
 آن یکی چون تشنه، و آندیگر چو آب
 گفت: معشوقم تو بودستی نه آن
 ای مرا تو مصطفی، من چون عمر

زود هم پیدا کنش بر ظاهر
 اندر آمد بحر بخشایش به جوش
 دید در خواب او، که پیری رو نمود
 گر غریبی آیدت فردا ز ماست
 صادقش دان، کاو امین و صادق است
 در مزاجش قدرت حق را ببین
 گشته مملوک کنیزک، شاه شد
 آفتاب از شرق، اختر سوز شد
 تا ببیند آنچه بنمودند سر
 آفتابی در میان سایه ای
 نیست بود و هست، بر شکل خیال
 تو جهانی بر خیالی بین روان
 واز خیالی فخرشان و ننگشان
 عکس مه رویان بُستان خداست
 در رُخ مهمان همی آمد پدید
 نیک بین باشی، اگر اهل دلی
 از سر و پایش همی میتافت نور
 پیش آن مهمان غیب خویش رفت
 چون شکر گوئی که پیوست او بورد
 هر دو جان، بی دوختن بر دوخته
 آن یکی مخمور و، آن دیگر شراب
 لیک کار از کار خیزد در جهان
 از برای خدمت بندم کمر

۴. در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب
 بی ادب تنها نه خود را داشت بد
 مانده از آسمان در میرسید
 در میان قوم موسی چند کس
 منقطع شد خوان و نان از آسمان
 باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
 مانده از آسمان شد عائده

بی ادب محروم ماند از لطف رب
 بلکه آتش در همه آفاق زد
 بی شری و بیع و بی گفت و شنید
 بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟
 ماند رنج زرع و بیل و داسمان
 خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
 چونکه گفت: انزل علینا مانده

باز گستاخان ادب بگذاشتند
 کرد عیسی لابه ایشان را که این
 بد گمانی کردن و حرص آوری
 ز آن گدا رویان نادیده ز آرز
 نان و خوان از آسمان شد منقطع
 ابر برناید پی منع زکات
 هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
 هر که بی باکی کند در راه دوست
 از ادب پر نور گشتست این فلک
 بُد ز گستاخی کسوف آفتاب
 هر که گستاخی کند اندر طریق
 حال شاه و میهمان برگو تمام

چون گدایان زله ها برداشتند
 دائم است و کم نگردد از زمین
 کفر باشد نزد خوان مهتری
 آن در رحمت بر ایشان شد فراز
 بعد از آن ز آن خوان نشد کس منتفع
 وز زنا افتد وبا اندر جهات
 آن ز بی باکی و گستاخیست هم
 ره زن مردان شد و، نامرد اوست
 وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
 شد عزازیلی ز جرات رد باب
 گردد اندر وادی حیرت غریق
 زآنکه پایانی ندارد این کلام

۵. ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت
 دست بگشاد و کنارانش گرفت
 دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
 پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
 صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت
 گفت: ای نور حق و دفع حرج
 ای لقای تو جواب هر سؤال
 ترجمانی هر چه ما را در دل است
 مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
 أنت مولی القوم من لا یشتهی

شاه بود او، لیک بس درویش رفت
 همچو عشق اندر دل و جانیش گرفت
 از مقام و راه پرسیدن گرفت
 گفت: گنجی یافتم آخر به صبر
 میوه شیرین دهد، پر منفعت
 معنی "الصبر مفتاح الفرج"
 مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
 دست گیری هر که پایش در گِل است
 "إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا"
 قد ردی کلاً لئن کم ینته

۶. بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
 قصه رنجور و رنجوری بخواند
 رنگ رو و نبض و قاروره بدید
 گفت: هر دارو که ایشان کرده اند
 بی خبر بودند از حال درون
 دید رنج و، کشف شد بر وی نهفت

دست او بگرفت و بُرد اندر حرم
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
 هم علاماتش، هم اسبابش شنید
 آن عمارت نیست ویران کرده اند
 أَسْتَعِذُ اللهَ مما یفترون
 لیک پنهان کرد و، با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
دید از زاریش، کاو زار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عاشقی گر زین سر و، گر زان سر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
گر چه تفسیر زبان روشنگر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون سخن در وصف این حالت رسید
عقل در شرحش چو خر در گلِ بخفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
از وی ار سایه نشانی میدهد
سایه خواب آرد تو را همچون سمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد
لیک شمسی که از او شد هست اثر
در تصور، ذات او را، گنج کو؟
شمس تبریزی که نور مطلق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید
واجب آمد چونکه بُردم نام او
این نفس جان، دامنم بر تافتست
کز برای حق صحبت سالها
تا زمین و آسمان خندان شود
گفتم: ای دور اوفتاده از حبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا
کل شیئی قاله غیر المفیق
هر چه میگوید موافق چون نبود
من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست
خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست
شرح این هجران و این خون جگر
قال أطمعنی فانی جائع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق

بوی هر هیزم پدید آید ز دود
تن خوش است و، او گرفتار دل است
نیست بیماری چو بیماری دل
عشق اضطراب اسرار خداست
عاقبت ما را بدان شه رهبر است
چون به عشق آیم خجل گردم از آن
لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلیلت باید، از وی رو متاب
شمس هر دم نور جانی میدهد
چون بر آید شمس اُنشَقَّ القمر
شمس جان باقی کش امس نیست
مثل آن هم میتوان تصویر کرد
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
تا در آید در تصور مثل او
آفتاب است و ز انوار حق است
شمس چارم آسمان سر در کشید
شرح کردن رمزی از انعام او
بوی پیراهان یوسف یافتست
باز گو رمزی از آن خوش حالا
عقل و روح و دیده صد چندان شود
همچو بیماری که دور است از طبیب
کلت أفهامی فلا أحصى ثنا
إن تکلف أو تصلف لا یلیق
چون تکلف نیک نالایق نبود
شرح آن یاری که او را یار نیست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست
این زمان بگذار تا وقت دگر
و اعتجل فالوقت سیف قاطع
نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟
 گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار
 خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
 گفت: مکشوف و برهنه بی غلول
 باز گو اسرار و رمز مرسلین
 پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم: ار عریان شود او در عیان
 آرزو میخواد، لیک اندازه خواه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی
 این ندارد آخر، از آغاز گوی
 تا نگردد خون دل و جان جهان
 فتنه و آشوب و خون ریزی مجو
 این ندارد آخر از آغاز گو

گرچه هر دو فارقد از ماه و سال
 هست را از نسیه خیزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 گفته آید در حدیث دیگران
 باز گو زجرم مده ای بوالفضول
 آشکارا به که پنهان ذکر دین
 می نگنجم با صنم در پیرهن
 نی تو مانی، نی کنارت، نی میان
 بر نتابد کوه را یک برگ کاه
 اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت
 بیش از این از شمس تبریزی مگوی
 رو تمام این حکایت باز گوی
 لب بدوز و دیده بر بند این زمان
 بیش از این از شمس تبریزی مگو
 رو تمام آن حکایت باز گو

۷. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد
 گفت: ای شه، خلوتی کن خانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها
 خانه خالی کرد شاه و شد برون
 خانه خالی ماند و، یک دیار نی
 نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست؟
 واندرا آن شهر از قرابت کیست؟
 دست بر نبضش نهاد و یک به یک
 چون کسی را خار در پایش خلد
 وز سر سوزن، همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار دل را گر بدیدی هر خسی
 کس به زیر دم خر، خاری نهد
 خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد
 آن لگد، کی دفع خار او کند؟

وز درون همدستان شاه شد
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا پیرسم از کنیزک چیزها
 تا پرسد از کنیزک او فسون
 جز طیب و جز همان بیمار، نی
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیست؟
 باز میپرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهد
 ور نیابد میکند با لب ترش
 خار در دل چون بود؟ واده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی
 خر نداند دفع آن، بر میجهد
 جفته می انداخت، صد جا زخم کرد
 حاذقی باید که بر مرکز تند

بر جهد آن خار محکمر زند
آن حکیم خارچین استاد بود
ز آن کنیزک بر طریق داستان
با حکیم او رازها میگفت فاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان
دوستان شهر او را بر شمرد
گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش
نام شهری گفت و ز آن هم در گذشت
خواجگان و شهرها را یک به یک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نبض او بر حال خود بُد بی گزند
آه سردی برکشید آن ماه روی
گفت: بازرگانم آنجا آورید
در بر خود داشت ششماه و فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
گفت: کوی او کدام است در گذر
گفت آنکه، آن حکیم با صواب
گفت: دانستم که رنجت چیست، زود
شاد باش و فارغ و ایمن، که من
من غم تو میخورم، تو غم مخر
هان و هان این راز را با کس مگو
تا توانی پیش کس مگشای راز
چون که اسرارِت نهان در دل شود
گفت پیغمبر: هر آنکو سر نهفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان
وعده ها و لطفهای آن حکیم
وعده ها باشد حقیقی دل پذیر
وعده اهل کرم گنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام

عاقلی باید که خاری بر کند
دست میزد، جا به جا می آزمود
باز می پرسید حال دوستان
از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی نبض و جستش میداشت هوش
او بود مقصود جانش در جهان
بعد از آن شهر دگر را نام برد
در کدامین شهر میبودی تو بیش؟
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
باز گفت از جای و از نان و نمک
نی رگش جنید و، نی رخ گشت زرد
تا پرسید از سمرقند چو قند
آب از چشمش روان شد همچو جوی
خواجه ای زرگر در آن شهرم خرید
چون بگفت این، ز آتش غم بفروخت
کز سمرقندی، زرگر فرد شد
اصل آن درد و بلا را باز یافت
او سر پل گفت و کوی غاتفر
آن کنیزک را، که رستی از عذاب
در علالت سحرها خواهم نمود
آن کنم با تو، که باران با چمن
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
گر چه شاه از تو کند بس جستجو
بر کسی این در مکن زنهان باز
آن مرادت زودتر حاصل شود
زود گردد با مراد خویش جفت
سرّ آن، سر سبزی بستان شود
پرورش کی یافتندی زیر کان؟
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده ها باشد مجازی تاسه گیر
وعده نااهل شد رنج روان
ور نخواهی کرد، باشی سرد و خام

۸. دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

صورت رنج کنیزک باز یافت
شاه را زآن شمه ای آگاه کرد
در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟
حاضر آریم از پی این درد را
گردد آسان این همه مشکل، بدو
طالب این فضل و ایثارش کنند
با زر و خلعت بده او را غرور
بهر زر، گردد ز خان و مان جدا
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
مردِ عاقل یابد او را نیک نیک

آن حکیم مهربان چون راز یافت
بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد
شاه گفت: اکنون بگو تدبیر چیست؟
گفت: تدبیر آن بود، کان مرد را
تا شود محبوب تو خوشدل، بدو
قاصدی بفرست کاخبارش کنند
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور
چون ببیند سیم و زر، آن بینوا
زر خرد را واله و شیدا کند
زر اگر چه عقل میآرد، ولیک

۹. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

پند او را از دل و از جان شنید
هر چه گوئی آنچنان کن، آن کنم
حاذقان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
فاش اندر شهرها از تو صفت
اختیارت کرد، زیرا مهتری
چون بیایی خاص باشی و ندیم
غره شد، از شهر و فرزندان بُرید
بی خبر کان شاه، قصد جانش کرد
خونبهای خویش را خلعت شناخت
خود به پای خویش تا سوء القضا
گفت عزرائیل: رو آری بری
اندر آوردش به پیش شاه طبیب
تا بسوزد بر سر شمع طراز
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
از سوار و طوق و خلخال و کمر
کانچنان در بزم شاهنشاه سزد
بیخبر زاینحالت و این کار زار

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید
گفت: فرمان تو را، فرمان کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
نک فلان شه، از برای زرگری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
مرد، مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
در خیالش ملک و عز و مهتری
چون رسید از راه آن مرد غریب
سوی شاهنشاه بردش خوش به ناز
شاه دید او را و بس تعظیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر
هم ز انواع اوانی بی عدد
زر گرفت آنمرد و شد مشغول کار

پس حکیمش گفت: کای سلطان مه
تا کنیزک در وصالش خوش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را
مدت شش ماه میراندند کام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
چون ز رنجوری جمال او نماند
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یک سری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن طاوس آمد، پرّ او
چونکه زرگر از مرض بد حال شد
گفت: من آن آهویم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا، کز کمین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان
آن که کشتستم پی مادون من
بر من است امروز و فردا بر وی است
گر چه دیوار افکند سایه دراز
این جهان کوه است و فعل ما ندا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
زآنکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
تو مگو: ما را بدان شه بار نیست

آن کنیزک را بدین خواجه بده
ز آب وصلش، دفع این آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر میگذاخت
جان دختر در وبال او نماند
اندک اندک در دل او سرد شد
عشق نبود، عاقبت ننگی بود
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
دشمن جان وی آمد، روی او
ای بسا شه را بکشته، فرّ او
وز گدازش شخص او چون نال شد
ریخت آن صیاد خون صاف من
سر بریدندم برای پوستین
ریخت خونم از برای استخوان
مینداند که نخسبد خون من
خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟
باز گردد سوی او آن سایه باز
سوی ما آید نداها را صدا
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زآنکه مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
واز شراب جان فرایت ساقی است
یافتند از عشق او کار و کیا
با کریمان کارها دشوار نیست

۱۰. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم
او نکشتش از برای طبع شاه
آن پسر را کش خضر، ببرید حلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب
آنکه جان بخشد، اگر بکشد رواست

نی پی اومید بود و نی ز بیم
تا نیامد امر و الهام از اله
سرّ آن را درنیابد عام خلق
هر چه فرماید، بود عین صواب
نایب است و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیش سر بنه
تا بماند جانت خندان تا ابد
عاشقان جام فرح آنگه کشند
شاه، آن خون از پی شهوت نکرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
بگذر از ظن خطا، ای بدگمان
بهر آن است این ریاضت وین جفا
بهر آن است امتحان نیک و بد
گر نبود کارش الهام اله
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
گر خضر در بحر کشتی را شکست
وهم موسی با همه نور و هنر
آن گل سرخ است، تو خونس مخوان
گر بُدی خون مسلمان کام او
می بلرزد عرش از مدح شقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
قهر خاصی، از برای لطف عام
نیم جان بستاند و، صد جان دهد
گر ندیدی سود او در قهر او
طفل میترسد ز نیش احتجام
تو قیاس از خویش میگیری، ولیک
پیشتر آ تا بگویم قصه ای

شاد و خندان پیش تیغش جان بده
همچو جان پاکِ احمد با احد
که به دست خویش خوبانشان کشند
تو رها کن بد گمانی و نبرد
در صفا، غش کی هلد پالودگی
انّ بعض الظنّ اتم آخر بخوان
تا بر آرد کوره از نقره جفا
تا بجوشد، بر سر آرد زر ز بد
او سگی بودی دراننده، نه شاه
نیک کرد او، لیک نیک بد نما
صد درستی در شکست خضر هست
شد از آن محبوب، تو بی پر مهر
مست عقل است او، تو مجنونش مدان
کافر مگر بُردمی من نام او
بد گمان گردد ز مدحش متقی
خاص بود و خاصه الله بود
سوی تخت و بهترین جاهی کشد
شرع میدارد روا، بگذار کام
آنچه در وهمت نیاید، آن دهد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو؟
مادر مشفق در آن غم شاد کام
دور دور افتاده ای، بنگر تو نیک
بو که یابی از بیانم حصه ای

۱۱. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطی
بر دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
گربه ای بر جست ناگه از دکان
جست از صدر دکان، سویی گریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش

خوش نوا و سبز و گویا طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران
در نوای طوطیان حاذق بدی
بر دکان طوطی نگهبانی نمود
بهر موشی، طوطیک از بیم جان
شیشه های روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش

دید پُر روغن دکان و جاش چرب
 روزکی چندی سخن کوتاه کرد
 ریش بر میکند و میگفت: ای دریغ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 هدیه ها میداد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار
 با هزاران غصه و غم گشته جفت
 مینمود آن مرغ را هر گون شکفت
 دمبدم میگفت از هر در سخن
 بر امید آنکه مرغ آید بگفت
 جولقیی سر برهنه می گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چه ای کل با کلان آمیختی؟
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 جمله عالم، زین سبب گمراه شد
 اشقیا را دیده بینا نبود
 همسری با انبیا برداشتند
 گفته اینک: ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عمی
 هر دو گون زنبور خوردند از محل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
 هر دو نی خوردند از یک آب خَر
 صد هزاران این چنین اشباه بین
 این خورد، گردد پلیدی زو جدا
 این خورد، زاید همه بخل و حسد
 این زمین پاک و، آن شورست و بد
 هر دو صورت گر بهم ماند رواست
 جز که صاحب ذوق، که شناسد بیاب؟
 جز که صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟
 سحر را با معجزه کرده قیاس

بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب
 مرد بقال از ندامت آه کرد
 کافتاب نعمتم شد زیر میخ
 که زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 بر دکان بنشسته بُد نومیدوار
 کای عجب، این مرغ کی آید بگفت؟
 واز تعجب، لب بدنجان میگرفت
 تا که باشد کاندرا آید او سخن
 چشم او را با صور میکرد جفت
 با سر بی مو، چو پشت طاس و طشت
 بانگ بر درویش بر زد: کایفلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
 کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
 گر چه ماند در نوشتن شیر و، شیر
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 نیک و بد در دیدشان یکسان نمود
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بسته خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بی منتها
 لیک شد زآن نیش و، زین دیگر عسل
 زین یکی سرگین شد و، زآن مشک ناب
 این یکی خالی و، آن پر از شکر
 فرقشان، هفتاد ساله راه بین
 آن خورد، گردد همه نور خدا
 و آن خورد، زاید همه نور احد
 این فرشته پاک و، آن دیو است و دد
 آب تلخ و آب شیرین را صفاست
 او شناسد آب خوش از شوره آب
 شهد را ناخورده، کی داند ز موم؟
 هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را
 زین عصا، تا آن عصا فرقیست ژرف
 لعنه الله، این عمل را در قفا
 کافران اندر مری بوزینه طبع
 هر چه مردم میکند بوزینه هم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این کند از امر و، آن بهر ستیز
 آن منافق با موافق در نماز
 در نماز و روزه و حج و زکات
 مومنان را برد باشد عاقبت
 گر چه هر دو بر سر یک بازیند
 هر یکی سوی مقام خود رود
 مومنش گویند جانش خوش شود
 نام آن محبوب، از ذات وی است
 میم و واو و میم و نون تشریف نیست
 گر منافق خوانیش، این نام دون
 گرنه این نام اشتقاق دوزخ است
 زشتی این نام بد، از حرف نیست
 حرف، ظرف آمد، در او معنی چو آب
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو، ز یک اصلی روان
 زر قلب و زر نیکو در عیار
 هر که را در جان خدا بنهد محک
 آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی
 در دهان زنده خاشاک از جهد
 در هزاران لقمه یک خاشاک خُرد
 حس دنیا، نردبان این جهان
 صحت این حس، بجوئید از طبیب
 صحت این حس ز معموری تن
 شاه جان، مر جسم را ویران کند
 ای خنک جانی که بهر عشق و حال
 کرد ویران خانه بهر گنج زر

بر گرفته چون عصای او عصا
 زین عمل تا آن عمل، راهی شگرف
 رحمه الله، آن عمل را در وفا
 آفتی آمد درون سینه طبع
 آن کند کز مرد بیند دم به دم
 فرق را کی داند آن استیزه خو؟
 بر سر استیزه رویان خاک ریز
 از پی استیزه آید، نی نیاز
 با منافق مومنان در برد و مات
 بر منافق، مات اندر آخرت
 لیک با هم مروزی و رازیند
 هر یکی بر وفق نام خود رود
 و منافق تند و پر آتش شود
 نام این مبعوض، ز آفات وی است
 لفظ مومن جز پی تعریف نیست
 همچو کژدم می خلد در اندرون
 پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟
 تلخی آن آب بحر، از ظرف نیست
 بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ
 در میانشان بَرَزْخُ لَا یَبْغِیَانِ
 درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
 بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
 هر یقین را باز داند او ز شک
 آن کسی داند، که پُر بود از وفا
 آنگه آرامد که بیرونش نهد
 چون در آمد، حس زنده پی برد
 حس عقبا، نردبان آسمان
 صحت آن حس بجوئید از حبیب
 صحت آن حس ز تخریب بدن
 بعد ویرانش آبادان کند
 بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
 وز همان گنجش کند معمورتر

آب را بُرید و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت، پیکان را کشید
 قلعه ویران کرد و از کافر ستد
 کار بیچون را که کیفیت نهد؟
 گه چنین بنماید و، گه ضد این
 کاملان کز سِرِّ تحقیق آگهند
 نه چنین حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر یک مینگر میدار پاس
 دیدن دانا عبادت، این بود
 چون بسی ابلیس آدم روی هست
 زانکه صیاد آورد بانگِ صغیر
 بشنود آن مرغ بانگِ جنس خویش
 حرف درویشان بدزدد مردِ دون
 کار مردان روشنی و گرمی است
 شیر پشمین از برای کد کنند
 بو مسیلم را لقب کذاب ماند
 آن شراب حق ختامش مشک ناب

بعد از آن در جو روان کرد آب خُورد
 پوست تازه بعد از آتش بردمید
 بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
 این که گفتم هم ضرورت میدهد
 جز که حیرانی نباشد کار دین
 بیخود و حیران و مست و واله اند
 بل چنان حیران که غرق و مستِ دوست
 وین یکی را روی او خود روی دوست
 بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
 فقح ابواب سعادت، این بود
 پس به هر دستی نشاید داد دست
 تا فرید مرغ را، آن مرغ گیر
 از هوا آید بیابد دام و نیش
 تا بخواند بر سلیمی زان فسون
 کار دونان حيله و بی شرمی است
 بو مسیلم را لقب احمد کنند
 مر محمد را اولو الالباب ماند
 باده را ختمش بود، گند و عذاب

۱۲. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن

استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
 عهد عیسی بود و نوبت آن او
 شاهِ احوال کرد در راه خدا
 گفت استاد احوالی را، کاندرا
 چون درون خانه احوال رفت زود
 گفت احوال: زان دو شیشه من کدام
 گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو
 گفت: ای استا مرا طعنه مزین
 چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
 شیشه یک بود و به چشمش دو نمود
 خشم و شهوت، مرد را احوال کند

دشمن عیسی و نصرانی گداز
 جان موسی او و، موسی جان او
 آن دو دمساز خدائی را جدا
 رو برون آر از وثاق آن شیشه را
 شیشه پیش چشم او دو مینمود
 پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام
 احوالی بگذار و افزون بین مشو
 گفت استا: زان دو یک را بر شکن
 مرد احوال گردد از میلان و خشم
 چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود
 ز استقامت روح را مبدل کند

صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟
گشت احوّل، کالامان یا رب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

چون غرض آمد، هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مومن و مظلوم کشت

۱۳. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

کاو بر آب از مکر بر بستی کره
دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را و دست از خون بشو
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
ظاهرش با توست و باطن بر خلاف
چاره آن مکر و آن تزویر چیست؟
نی هویدا دین و، نی پنهانی

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده
گفت: ترسایان پناه جان کنند
با ملک گفت: ای شه اسرار جو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سر، پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟
تا نماند در جهان نصرانی

۱۴. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

بینی ام بشکاف و لب، از حکم مر
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم بر ایشان صد فتور
کار ایشان، سر بسر شوریده گیر
کاهنان، خیره شوند اندر فتم
آن نمیآید کنون اندر بیان
دام دیگر گون نهم در پیششان
واندر ایشان افکنم، صد دمدمه
بر زمین ریزند، کوه شد سخن
ای خدای، ای راز دان، میدانی ام
وز تعصب کرد قصد جان من
آنچه دین اوست، ظاهر آن کنم
متهم شد پیش شه گفتار من
از دل من، تا دل تو روزن است
حال دیدم، کی نیوشم قال تو؟
او جهودانه بکردی پاره ام

گفت: ای شه گوش و دستم را ببر
بعد از آن، در زیر دار آور مرا
بر منادیگاه کن، این کار تو
آنکهم از خود بران تا شهر دور
چون شوند آنقوم از من دین پذیر
در میانشان فتنه و شور افکنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان
چون شمارندم امین و رازدان
واز حیل بفریم ایشان را همه
تا بدست خویش، خون خویشتن
پس بگویم: من پسر نصرانیم
شاه واقف گشت از ایمان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
شاه بوئی برد از اسرار من
گفت: گفت تو چو در نان سوزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام

بهر عیسی جان سپارم، سر دهم
 جان دریغم نیست از عیسی، ولیک
 حیف میآید مرا، کان دین پاک
 شکر یزدان را و عیسی را، که ما
 واز جهودی، واز جهودان، رسته ایم
 دور، دور عیسی است، ای مردمان
 چون شمارندم امین و مقتدا
 چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد
 کرد با وی شاه، آن کاری که گفت
 کرد رسوایش میان انجمن
 راند او را جانب نصرانیان
 چون چنین دیدند ترسایانش، زار
 حال عالم این چنین است، ای پسر

صد هزاران منتش بر جان نهم
 واقفم بر علم دینش، نیک نیک
 در میان جاهلان گردد هلاک
 گشته ایم این دین حق را رهنما
 تا به ژنار این میان را بسته ایم
 بشنوید اسرار کیش او به جان
 سر نهندم، جمله جویند اهتدا
 از دلش اندیشه را کلی بیرد
 خلق حیران مانده زان راز نهفت
 تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
 کرد در دعوت شروع، او بعد از آن
 میشدند اندر غم او اشکبار
 از حسد میخیزد اینها سر بسر

۱۵. جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
 او بیان میکرد با ایشان به راز
 او بیان میکرد با ایشان فصیح
 او به ظاهر واعظ احکام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 کاو چه آمیزد ز اغراض نهان؟
 فضل ظاهر را نجستندی از او
 مو به مو و ذره ذره مکر نفس
 گفت زان فصلی حذیفه با حسن
 موشکافان صحابه جمله شان
 دل بدو دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 او به سر دجال یک چشم لعین
 صد هزاران دام و دانست، ای خدا
 دمبدم پا بسته دام نویم
 میرهانی هر دمی ما را و باز
 ما در این انبار گندم میکنیم

اندک اندک جمع شد در کوی او
 سرّ انکلیون و، ژنار و نماز
 دائما ز افعال و اقوال مسیح
 لیک در باطن، صفر و دام بود
 ملتمس بودند مکر نفس غول
 در عبادتها و در اخلاص جان
 عیب باطن را بجستندی، که کو؟
 می شناسیدند چون گل از کرفس
 تا بدان شد وعظ تذکیرش حسن
 خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
 خود چه باشد قوت تقلید عام؟
 نایب عیش می پنداشتند
 ای خدا فریاد رس، نعم المعین
 ما چو مرغان حریص بی نوا
 هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
 سوی دامی میرویم ای بی نیاز
 گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم آخر ما به هوش
 موش تا انبار ما حفره زدست
 اول ای جان، دفع شرّ موش کن
 بشنو از اخبار آن صدر الصدور
 گر نه موش دزد در انبار ماست
 ریزه ریزه صدق هر روزه، چرا
 بس ستاره آتش از آهن جهید
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
 می کشد استارگان را یک به یک
 چون عنایات شود با ما مقیم
 گر هزاران دام باشد هر قدم
 هر شبی از دام تن، ارواح را
 میرهند ارواح هر شب زین قفس
 شب ز زندان بی خبر زندانیان
 نی غم و اندیشه سود و زیان

کین خلل در گندم است از مکر موش
 وز فنش انبار ما ویران شدست
 وانگه اندر جمع گندم جوش کن
 لا صلاة تمّ الا بالحضور
 گندم اعمال چل ساله کجاست؟
 جمع می ناید در این انبار ما؟
 و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید
 می نهد انگشت بر استارگان
 تا که نفروزد چراغی از فلک
 کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟
 چون تو با مایی نباشد هیچ غم
 میرهانی، می کنی الواح را
 فارغان، نه حاکم و محکوم کس
 شب ز دولت بی خبر سلطانیان
 نی خیال این فلان و آن فلان

۱۶. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ

حال عارف این بود بی خواب هم
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 آن که او پنجه نبیند در رقم
 شمه ای زین حال، عارف وانمود
 رفته در صحرای بیچون جانشان
 تُرکِ روز آخر چو بازین سپر
 میل هر جانی بسوی تن بود
 از صفیری، باز دام اندر کشی
 چونکه نور صبحدم سر بر زند
 فَالِقُ الْاَصْبَاحِ، اسرافیل وار
 روحهای منبسط را تن کند
 اسب جانها را کند عاری ز زین
 لیک بهر آن که روز آیند باز
 تا که روزش واکشد زان مرغزار
 کاش چون اصحاب کهف آن روح را

گفت ایزد هُمْ رُقُودُ، زین مرم
 چون قلم در پنجه تقلیب رب
 فعل پندارد به جنبش از قلم
 خلق را هم خواب حسی در ربود
 روحشان آسوده و ابدانشان
 هندوی شب را به تیغ افکند سر
 هر تنی از روح آبتن بود
 جمله را در داد و در داور کشی
 کرکس زرین گردون پر زند
 جمله را در صورت آرد زان دیار
 هر تنی را باز آبتن کند
 سر "النوم اخ الموت" است این
 بر نهد بر پایشان بند دراز
 و از چراگاه آردش در زیر بار
 حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را

تا از این طوفان بیداری و هوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
غار با تو، یار با تو در سرود
باز دان، کز چیست این روپوشها؟

وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
پهلوی تو، پیش تو هست این زمان
مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟
ختم حق بر چشم ها و گوشها

۱۷. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه: کان توئی؟
از دگر خوبان تو افزون نیستی
دیدهٔ معجون اگر بودی تو را
باخودی تو، لیک معجون بیخود است
هر که بیدار است او در خواب تر
هر که در خواب است، بیداریش به
چون به حق بیدار نبود جان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
نی صفا میماندش، نی لطف و فر
خفته آن باشد که او از هر خیال
نی چنانکه از خیال آید بحال
دیو را چون حور بیند او به خواب
چون که تخم نسل را در شوره ریخت
ضعف سر بیند از آن و، تن پلید
مرغ بر بالا پران و سایه اش
ابلهی صیاد آن سایه شود
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست
تیر اندازد به سوی سایه او
ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا

کز تو معجون شد پریشان و غوی؟
گفت: خامش، چون تو معجون نیستی
هر دو عالم بی خطر بودی تو را
در طریق عشق بیداری بد است
هست بیداریش از خوابش بتر
مست غفلت، عین هشیاریش به
هست بیداری چو دربندان ما
واز زیان و، سود و، از خوف زوال
نی به سوی آسمان راه سفر
دارد اومید و، کند با او مقال
آنخیالش گردد او را صد وبال
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت
آه از آن نقش پدید ناپدید
میدود بر خاک، پران مرغ وش
میدود چندان که بی مایه شود
بی خبر که اصل آن سایه کجاست
ترکشش خالی شود در جست و جو
از دویدن در شکار سایه، تفت
وارهاند از خیال و سایه اش
مردۀ این عالم و، زندهٔ خدا

۱۸. در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی گمان
کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ، نقش اولیاست
اندر این وادی مرو بی این دلیل

تا رهی از آفت آخر زمان
کو دلیل نور خورشید خداست
لا أَجِبُ الاَفلین گو چون خلیل

رو ز سایه، آفتابی را بیاب
 ره ندانی جانب این سور و غُرس
 ور حسد گیرد ترا در ره گلو
 کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
 عقبه ای زین صعبتر در راه نیست
 این جسد خانه حسد آمد بدان
 خان و مانها از حسد گردد خراب
 گر جسد خانه حسد باشد، ولیک
 یافت پاکی از جناب کبریا
 طَهْرًا بیتی، بیان پاکی است
 چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
 خاک شو مردان حق را زیر پا

دامن شه شمس تبریزی بتاب
 از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 با سعادت جنگ دارد از حسد
 ای خنک آنکش، حسد همراه نیست
 از حسد آلوده گردد خاندان
 باز شاهی از حسد گردد غراب
 آن جسد را پاک کرد الله، نیک
 جسم پُر از کبر و پُر حقد و ریا
 گنج نور است، ار طلسمش خاکی است
 ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
 خاک بر سر کن حسد را، همچو ما

۱۹. در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
 بر امید آنکه از نیش حسد
 هر کسی کاو از حسد، بینی کند
 بینی آن باشد که او بوئی برد
 هر که بویش نیست بی بینی بود
 چون که بوئی برد و، شکر آن نکرد
 شکر کن، مر شاکران را بنده باش
 چون وزیر از ره زنی مایه مساز

تا به باطل گوش و بینی باد داد
 زهر او در جان مسکینان رسد
 خویشتن بی گوش و بی بینی کند
 بوی او را جانب کوئی برد
 بوی آن بوی است، کان دینی بود
 کفر نعمت آمد و بینیش خُورد
 پیش ایشان مرده شو، پاینده باش
 خلق را تو بر میاور از نماز

۲۰. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
 هر که صاحب ذوق بود، از گفت او
 نکته ها میگفت او آمیخته
 هان مشو مغرور زان گفت نکو
 او چو باشد زشت، گفتش زشت دان
 گفت انسان، پاره ای زانسان بود
 زان علی فرمود نقل جاهلان
 بر چنان سبزه هر آن کو برنشست

کرده او از مکر در لوزینه سیر
 لذتی میدید و، تلخی جفت او
 در جلاب قند زهری ریخته
 زانکه دارد صد بدی در زیر او
 هر چه گوید مرده، آنرا نیست جان
 پاره ای از نان یقین که نان بود
 بر مزابل همچو سبزه است، ایفلان
 بر نجاست بیشکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث
ظاهرش میگفت: در ره چُست شو
ظاهر نقره، گر اسپید است و نو
آتش از چه سرخ روی است از شرر
برق اگر چه نور آید در نظر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
مدت شش سال در هجران شاه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

تا نماز فرض او نبود عبس
وز اثر میگفت: جان را سست شو
دست و جامه، می سیه گردد ازو
تو ز فعل او سیه کاری نگر
لیک هست از خاصیت، دزد بصر
گفت او در گردن او طوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
پیش امر و حکم او میمرد خلق

۲۱. پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها
آخر الامر، از برای آن مراد
پیش او بنوشت شه: کای مقبل
زانتظارم دیده و دل بر رهست
گفت: اینک اندر آن کارم شها
قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر
هر فریقی مر امیری را تبع
این ده و این دو امیر و قومشان
اعتماد جمله بر گفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را
ساخت طوماری به نام هر یکی

شاه را پنهان بدو آرامها
تا دهد چون خاک، ایشان را بباد
وقت آمد، زود فارغ کن دلم
زین غم آزاد کن، گر وقت هست
کافکنم در دین عیسی فتنه ها
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بند آن وزیر بد نشان
اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی، گر بدو گفتی که میر
فتنه ای انگیخت از مکر و دها
نقش هر طومار، دیگر مسلکی

۲۲. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکم های هر یکی نوع دگر
در یکی راه ریاضت را و جوع
در یکی گفته: ریاضت سود نیست
در یکی گفته که: جوع و جود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که: واجب خدمت است
در یکی گفته که: امر و نهیهاست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن

این خلاف آن، ز پایان تا به سر
رکن توبه کرده و، شرط رجوع
اندر این ره، مخلصی جز جود نیست
شرک باشد از تو با معبود تو
در غم و راحت همه مکر است و دام
ورنه اندیشه توکل تهمت است
بهر کردن نیست، شرح عجز ماست
قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که: عجز خود مبین
 قدرت خود بین که این قدرت از اوست
 در یکی گفته: کز این دو بر گذر
 در یکی گفته: مکش این شمع را
 از هوای خویش در هر ملتی
 از نظر چون بگذاری و از خیال
 در یکی گفته: بکش، باکی مدار
 که ز کشتن، شمع جان افزون شود
 ترک دنیا، هر که کرد از زهد خویش
 در یکی گفته که: آنچه داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
 در یکی گفته که: بگذار آن خود
 راههای مختلف آسان شدست
 گر میسر کردن حق ره بُدی
 در یکی گفته: میسر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
 جز پشیمانی نباشد ریع او
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 تو معسر، از میسر باز دان
 در یکی گفته که: استادی طلب
 چشم بر سر و ندارد ایتلاف
 عاقبت دیدند هر گون امتی
 عاقبت دیدن نباشد دست باف
 در یکی گفته که: استا هم تویی
 مرد باش و، سخره مردان مشو
 در یکی گفته که: این جمله توئی
 اینهمه آغاز ما، آخر یکیست
 در یکی گفته که: صد یک چون بود؟
 هر یکی قولی است، ضد همدگر
 در معانی اختلاف و در صور
 تا ز زهر و، از شکر در نگذری
 وحدت اندر وحدت است این مثنوی

کفر نعمت کردن است آن عجز، هین
 قدرت خود نعمت او دان که هوست
 بت بود هر چه بگنجد در نظر
 کین نظر چون شمع آمد جمع را
 گشته هر قومی اسیر ذلتی
 گشته باشی نیم شب شمع وصال
 تا عوض بینی یکی را صد هزار
 لیلی ات از صبر چون مجنون شود
 پیش آید پیش او دنیا و بیش
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خویشتن را در میفگن در زحیر
 کان قبول طبع تو، ردّ است و بد
 هر یکی را ملتی چون جان شدست
 هر جهود و گبر از او آگه شدی
 که حیات دل، غذای جان بود
 بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
 جز خسارت پیش نارد، بیع او
 نام او باشد معسر عاقبت
 عاقبت بنگر جمال این و آن
 عاقبت بینی نیابی در حسب
 دور شو تا یابی از حق ائتلاف
 لاجرم گشتند اسیر زلتی
 و نه، کی بودی ز دینها اختلاف؟
 زانکه استا را شناسا هم تویی
 رو سر خود گیر و سر گردان مشو
 می نگنجد در میان ما دوئی
 هر که او دو بیند احول مردکیست
 این که اندیشد؟ مگر مجنون بود
 چون یکی باشد؟ بگو، زهر و شکر
 روز و شب بین خار و گل، سنگ و گهر
 کی تو از گلزار وحدت بو بری؟
 از سمک رو تا سماک، ای معنوی

۲۳. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

بر نوشت آن دین عیسی را عدو
وز مزاج خمّ عیسی، خو نداشت
ساده و یک رنگ گشتی، چون ضیا
بل مثال ماهی و آب زلال
ماهیان را با ییوست جنگهاست
تا بدان ماند خدا عز و جل
سجده آرد پیش آن دریای جود
تا بدان، آن بحر دُرّ افشان شده
تا که ابر و بحر جود آموخته
تا بدان، آن ذره سر گردان شده
تا شده دانه، پذیرنده زمین
بی خیانت جنس آن برداشتی
کافتاب عدل بر وی تافتست
خاک سرها را نسازد آشکار
این هنرها، وین امانت، وین سداد
زمهریر، از قهر پنهان میشود
کل شیئی من ظریف هو ظریف
غافلان را کرده قهر او ضریر
با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست
هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت
معجزه بخش است، چبود سیمیا؟
کاین دلیل هستی و، هستی خطاست
چیست هستی پیش او کور و کبود؟
گرمی خورشید را بشناختی
کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟

زین نمط وین نوع، ده طومار و دو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
جامه صد رنگ، زآن خم صفا
نیست یکرنگی کز او خیزد ملال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست
کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
چند باران عطا باران شده
چند خورشید کرم افروخته
چند خورشید کرم تابان بده
پرتو ذاتش، زده بر ماء و طین
خاک امین و، هر چه در وی کاشتی
این امانت، ز آن عنایت یافتست
تا نشان حق نیارد نو بهار
آن جوادی که، جمادی را بداد
آن جماد از لطف، چون جان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف
هر جمادی را کند فضلش خیر
جان و دل را طاقت این جوش نیست
هر کجا گوشی بُد، از وی چشم گشت
کیما ساز است، چبود کیما؟
این ثنا گفتن ز من، ترک ثناست
پیش هست وی بباید، نیست بود
گر نبودی کور، از او بگداختی
ور نبودی او کبود از تعزیت

۲۴. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

پنجه میزد با قدیم ناگزیر
لایزال و لم یزل، فرد بصیر
صد چو عالم هست گرداند به دم

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر
ناگزیر جمله، کان حی قدیر
با چنان قادر خدائی کز عدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند
 گر جهان پیشت بزرگ و بی نیست
 این جهان خود حبس جانهای شماس
 این جهان محدود و آن خود بی حد است
 صد هزاران نیزه فرعون را
 صد هزاران طب جالینوس بود
 صد هزاران دفتر اشعار بود
 با چنین غالب خداوندی، کسی
 بس دل چون کوه راه، انگیخت او
 فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
 ای بسا گنج آکنان، کُنج کاو
 گاو که بود تا تو ریش او شوی؟
 زرّ و نقره چیست تا مفتون شوی؟
 این سرا و باغ تو، زندان توست
 آنجماعت را که ایزد مسخ کرد
 چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن، مسخ بود
 روح میبردت سوی چرخ برین
 خویشتن را مسخ کردی زین سفول
 پس بتر زین مسخ کردن چون بود؟
 اسب همت سوی اختر تاختی
 آخر آدم زاده ای ای ناخلف
 چند گویی: من بگیرم عالمی؟
 گر جهان پر برف گردد سربه سر
 وزرِ او و وزرِ او، چون او، صد هزار
 عین آن تخیل راه، حکمت کند
 در خرابی، گنجها پنهان کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سازیش، من سودائیم
 در سبب سازیش، سرگردان شدم

چونکه چشمت را به خود بینا کند
 پیش قدرت، ذره ای می دان، که نیست
 هین دويد آن سو، که صحرای شماس
 نقش صورت پیش آن معنی، سد است
 در شکست از موسی، با یک عصا
 پیش عیسی و دمش، افسوس بود
 پیش حرف امیئی اش، عار بود
 چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی
 مرغ زیرک با دو پا، آویخت او
 جز شکسته، می نگیرد فضل شاه
 کان خیال اندیش راه، شد ریش گاو
 خاک چه بود تا حشیش او شوی؟
 چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟
 ملک و مال تو، بلای جان توست
 آیت تصویرشان را نسخ کرد
 مسخ کرد او را خدا و، زهره کرد
 خاک و گل گشتن، چه باشد ای عنود؟
 سوی آب و گل شدی در اسفلین
 زآن وجودی که، بُد آن رشک عقول
 پیش آن مسخ، این به غایت دون بود
 آدم مسجود را نشناختی
 چند پنداری تو پستی را شرف؟
 این جهان را پر کنم از خود همی
 تاب خور بگذاردش از یک نظر
 نیست گرداند خدا، از یک شرار
 عین آن زهرآب راه، شربت کند
 خار را گل، جسمها را جان کند
 مهرها انگیزد از اسباب کین
 ایمنی روح سازد، بیم را
 وز سبب سوزیش، سوفسطائیم
 وز سبب سوزیش هم، حیران شدم

۲۵. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

دین عیسی را بدل کرد، از فساد
وعظ را بگذاشت، در خلوت نشست
بود در خلوت، چهل، پنجاه روز
از فراق حال و، قال و، ذوق او
از ریاضت گشته در خلوت، دو تو
بی عصا کش، چون بود احوال کور؟
بیش از این ما را مدار از خود جدا
بر سر ما گستران آن سایه تو
لیک بیرون آمدن دستور نیست
و آن مریدان در ضراعت آمدند
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
میزنیم از سوز دل، دمه‌ای سرد
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
لطف کن، امروز را فردا مکن
بی تو گردند آخر از بی حاصلان
آب را بگشا، ز جو بر دار بند
الله الله، خلق را فریاد رس

چون وزیر ماکر بد اعتقاد
مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
در مریدان در فکند از شوق سوز
خلق دیوانه شدند از شوق او
لابه و زاری همی کردند و، او
گفته ایشان: بی تو ما را نیست نور
از سر اکرام و، از بهر خدا
ما چو طفلانیم و، ما را دایه تو
گفت: جانم از محبان دور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند
کاین چه بد بختیست ما را؟ ای کریم
تو بهانه می‌کنی و، ما ز درد
ما به گفتار خوشت خو کرده ایم
الله الله، این جفا با ما مکن
میدهد دل مر ترا؟ کاین بیدلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌پزند
ای که چون تو در زمانه نیست کس

۲۶. دفع کردن وزیر مریدان را

وعظ و گفتار زبان و گوش جو
بند حس، از چشم خود بیرون کنید
تا نگردد این کر، آن باطن کر است
تا خطاب از جعی را بشنوید
تو ز گفت خواب کی بوئی بری؟
سیر باطن هست بالای سما
موسی جان، پای در دریا نهاد
گاه کوه و، گاه صحرا، گاه دشت
سیر جان، پا در دریا نهاد
موج دریا را، کجا خواهی شکافت؟
موج آبی صحو و سُکر است و فناست
تا از این مستی، از آن جامی نفور

گفت: هان ای سخرگان گفت وگو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
پنبه آن گوش سر، گوش سر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا به گفت و گوی پندار اندری
سیر بیرونست، فعل و قول ما
حس، خشکی دید، کز خشکی بزاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت
سیر جسم خشک، بر خشکی فتاد
آب حیوان، از کجا خواهی تو یافت؟
موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست
تا در این فکری، از آن سُکری تو دور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار مدتی خاموش خو کن، هوش دار

۲۷. مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند: ای حکیم رخنه جو ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟ چون پذیرفتی تو ما را زابتدا ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای چار پا را، قدر طاقت بار نه دانه هر مرغ، اندازه وی است طفل را گر نان دهی، بر جای شیر چونکه دندانها بر آرد، بعد از آن مرغ پَر نارسته، چون پران شود چون بر آرد پر، پرد او به خود دیو را، نطق تو، خامش میکند گوش ما هوش است، چون گویا تویی با تو، ما را خاک بهتر از فلک بی تو، ما را بر فلک تاریکی است با مه روی تو شب تاری، کی است؟ با تو، بر خاک از فلک بردیم دست صورت رفعت بود، افلاک را صورت رفعت، برای جسمهاست الله الله یک نظر بر ما فکن

این فریب و، این جفا با ما مگو بیدل و جانیم، چندین این عتیب؟ مرحمت کن همچنین تا انتها درد ما را هم دوا دانسته ای بر ضعیفان، قدر قوت کار نه طعمه هر مرغ، انجیری کی است؟ طفل مسکین را از آن نان مرده گیر هم بخود گردد دلش جویای نان لقمه هر گربه دران شود بی تکلف، بی صغیر نیک و بد گوش ما را، گفت تو، هُش میکند خشک ما بحر است، چون دریا تویی ای سماک از تو منور تا سمک با تو ای مه، این زمین تاری، کی است؟ روز را بی نور تو، تاریکیست بر سما ما بی تو، چون خاکیم پست معنی رفعت، روان پاک را جسمها در پیش معنی، اسم هاست لا تقنطنا فقد ظال الحزن

۲۸. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت: حجتهای خود کوتاه کنید گر امینم، متهم نبود امین گر کمالم، با کمال انکار چیست؟ من نخواهم شد از این خلوت برون

پند را در جان و در دل، ره کنید گر بگویم آسمان را من زمین ور نیم، این زحمت و آزار چیست؟ زآن که مشغولم به احوال درون

۲۹. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند: ای وزیر، انکار نیست اشک دیدست از فراق تو روان

گفت ما، چون گفته اغیار نیست آه آه است، از میان جان دوان

طفل با دایه نه استیزد، ولیک
 ما چو چنگیم و، تو زخمه میزنی
 ما چو نائیم و، نوا در ما ز توست
 ما چو شطرنجیم، اندر بُرد و مات
 ما که باشیم؟ ای تو ما را جانِ جان
 ما عدمهائیم و، هستیها نما
 ما همه شیران، ولی شیر علم
 حمله مان پیدا و، ناپیداست باد
 باد ما و، بود ما، از داد توست
 لذت هستی نمودی، نیست را
 لذت انعام خود را، وامگیر
 ور بگیری، کیت جستجو کند؟
 منگر اندر ما، مکن در ما نظر
 ما نبودیم و تقاضا مان نبود
 نقش باشد پیش نقاش و قلم
 پیش قدرت، خلق جمله بارگه
 گاه نقش دیو و، گاه آدم کند
 دست نی، تا دست جنباند به دفع
 تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
 گر بیرانیم تیر، آن نی ز ماست
 این نه جبر، این معنی جباری است
 زاری ما شد، دلیل اضطرار
 گر نبود اختیار، این شرم چیست؟
 زجر استادان، به شاگردان چراست؟
 ور تو گویی: غافل است از جبر او
 هست این را خوش جواب ار بشنوی
 حسرت و زاری، گاه بیماری است
 آن زمان که میشوی بیمار تو
 مینماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که: بعد از این
 پس یقین گشت آن که بیماری تو را

گرید او، گرچه، نه بد داند، نه نیک
 زاری از ما نی، تو زاری میکنی
 ما چو کوهیم و، صدا در ما ز توست
 بُرد و مات ما ز توست، ای خوش صفات
 تا که ما باشیم، با تو در میان
 تو وجود مطلق، فانی نما
 حمله مان از باد باشد، دمبدم
 جان فدای آنکه ناپیداست باد
 هستی ما جمله از ایجاد توست
 عاشق خود کرده بودی نیست را
 نقل و باده، جام خود را، وامگیر
 نقش با نقاش، چون نیرو کند؟
 اندر اکرام و سخای خود نگر
 لطف تو، ناگفته ما میشوند
 عاجز و بسته، چو کودک در شکم
 عاجزان، چون پیش سوزن کارگه
 گاه نقش شادی و، گاه غم کند
 نطق نی، تا دم زند از ضرر و نفع
 گفت ایزد: ما رَمیتَ اِذ رَمیتَ
 ما کمان و، تیر اندازش خداست
 ذکر جباری، برای زاری است
 خجلت ما شد، دلیل اختیار
 وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟
 خاطر از تدبیرها، گردان چراست؟
 ماه حق، پنهان شد اندر ابر او
 بگذری از کفر و، بر دین بگروی
 وقت بیماری، همه بیداری است
 میکنی از جرم استغفار تو
 میکنی نیت: که باز آیم به ره
 جز که طاعت نبودم کاری گزین
 می بیخشد هوش و بیداری تو را

پس بدان این اصل را، ای اصل جو
هر که او بیدارتر، پُر دردتر
گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟
بسته در زنجیر، شادی چون کند؟
کی اسیر حبس، آزادی کند؟
ور تو می بینی که پایت بسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی، مگو
در هر آن کاری که میل است بدان
در هر آن کاری که میل نیست و خواست
انبیا، در کار دنیا جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار
زآنکه هر مرغی به سوی جنس خویش
کافران، چون جنس سچین آمدند
انبیا، چون جنس علین بُدند
ایخدا، بنما تو جان را آن مقام
این سخن پایان ندارد لیک ما

هر که را درد است، او بردست بو
هر که او آگاه تر، رخ زردتر
جنبش زنجیر جباریت کو؟
چوب اشکسته، عمادی چون کند؟
کی گرفتار بلا، شادی کند؟
بر تو سرهنگان شه، بنشسته اند
زآنکه نبود، طبع و خوی عاجز، آن
ور همی بینی، نشان دید کو؟
قدرت خود را همی بینی عیان
اندر آن جبری شوی، کاین از خداست
کافران، در کار عقبی جبریند
کافران را کار دنیا اختیار
میبرد او در پس و، جان پیش پیش
سجن دنیا را، خوش آیین آمدند
سوی علین بجان و دل شدند
که اندرو بیحرف میروید کلام
باز گوئیم آن تمامی قصه را

۳۰. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
روی در دیوار کن، تنها نشین
بعد از این، دستوری گفتار نیست
الوداع ای دوستان، من مرده ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این

کای مریدان، از من این معلوم باد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این، با گفت و گویم کار نیست
رخت بر چارم فلک در برده ام
من نسوزم، در عنا و در عطب
بر فراز آسمان چارمین

۳۱. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

و آنگهانی، آن امیران را بخواند
گفت هر یک را: به دین عیسوی
و آن امیران دگر اتباع تو
هر امیری کو کشد گردن، بگیر

یک به یک تنها، به هر یک حرف راند
نایب حق و، خلیفه من توی
کرد عیسی جمله را، اشباع تو
یا بکش، یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده ام اینرا مگوی
تا نمیرم من، تو این پیدا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح
هر امیری را چنین گفت او جدا
هر یکی را کرد اندر سِرّ عزیز
هر یکی را، او یکی طومار داد
ضد همدیگر ز پایان تا بسر
جملگی طومارها بُد مختلف
حکم این طومار، ضد حکم آن

تا نمیرم، این ریاست را مجوی
دعوی شاهی و استیلا مکن
یک به یک بر خوان تو بر امت، فصیح
نیست نایب جز تو، در دین خدا
هر چه آن را گفت، این را گفت نیز
هر یکی ضد دگر بُد المراد
شرح دادستم من این را، ای پسر
همچو شکل حرفها، یا تا الف
پیش از این کردیم این ضد را بیان

۳۲. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد از آن، چل روز دیگر در بیست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او
کان عدد را هم، خدا داند شمرد
خاکِ او کردند بر سرهای خویش
آن خلائق بر سر گورش، مهی
جمله از درد فراغش در فغان
بعد ماهی، خلق گفتند: ای مهان
تا به جای او شناسیمش امام
سر همه بر اختیار او نهیم
چونکه شد خورشید و، ما را کرد داغ
چونکه شد از پیش دیده، روی یار
چونکه گل بگذشت و، گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نی غلط گفتم، که نایب با منوب
نی دو باشد، تا تویی صورت پرست
چون به صورت بنگری، چشمت دو است
لاجرم، چون بر یکی افتد بصر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد

خویش کشت و، از وجود خود برست
بر سر گورش قیامتگاه شد
موکنان، جامه دران، در شور او
از عرب، وز ترک و، از رومی و کرد
درد او دیدند درمانهای خویش
کرده خون را از دو چشم خود رهی
هم شهان و هم کهان و هم مهان
از امیران کیست بر جایش نشان؟
تا که کار ما، از او گردد تمام
دست بر دامان و دست او دهیم
چاره نبود بر مقامش از چراغ
نایی باید از او مان یادگار
بوی گل را، از که جوئیم؟ از گلاب
نایب حقند، این پیغمبران
گر دو پنداری، قبیح آید، نه خوب
پیش او یک گشت، کز صورت پرست
تو به نورش درنگر، کان یکتو است
آن یکی باشد، دو ناید در نظر
چونکه در نورش، نظر انداخت مرد

۳۳. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان
هر یک، باشد به صورت، غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی
 اطلب المعنی من الفرقان و قل
 گر تو صد سبب و، صد آبی بشمری
 در معانی قسمت و اعداد نیست
 اتحاد یار، با یاران خوش است
 صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج
 و تو نگدازی، عنایت‌های او
 او نماید، هم به دل‌ها خویش را
 منبسط بودیم و یک گوهر همه
 یک گهر بودیم، همچون آفتاب
 چون به صورت آمد آن نور سره
 کنگره ویران کنید، از منجنیق

چون به نورش روی آری، بی شکی
 لا نفرق بین آحاد الرُّسل
 صد نماند، یک شود چون بفشری
 در معانی تجزیه و افراد نیست
 پای معنی گیر، صورت سرکش است
 تا بینی زیر آن، وحدت چو گنج
 خود گدازد ای دلم مولای او
 او بدوزد، خرقه درویش را
 بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه
 بی گره بودیم و صافی، همچو آب
 شد عدد، چون سایه های کنگره
 تا رود فرق از میان این فریق

۳۴. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند،

انکار کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام: امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر

شرح این را گفتمی من از مری
 نکته ها، چون تیغ پولاد است، تیز
 پیش این الماس، بی اسپر میا
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف

لیک ترسم، تا نلغزد خاطری
 گر نداری تو سپر، واپس گریز
 کز بریدن تیغ را نبود حیا
 تا که کج خوانی، نخواند بر خلاف

۳۵. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی

آمدیم اندر تمامی داستان
 کز پس این پیشوا برخاستند
 یک امیری ز آن امیران، پیش رفت
 گفت: اینک نایب آن مرد، من
 اینک این طومار، برهان من است
 آن امیر دیگر آمد از کمین
 از بغل او نیز طوماری نمود
 آن امیران دگر یک یک قطار
 هر یکی را تیغ و طوماری به دست
 هر امیری داشت خیل بیکران
 صد هزاران مرد ترسا کشته شد

وز وفاداری جمع راستان
 بر مقامش نایی میخواستند
 پیش آن قوم وفا اندیش رفت
 نایب عیسی منم اندر زمن
 کاین نیابت بعد از او آن من است
 دعوی او در خلافت بُد همین
 تا بر آمد هر دو را خشم و جحود
 بر کشیده تیغهای آب دار
 درهم افتادند، چون پیلان مست
 تیغها را برکشیدند آن زمان
 تا ز سرهای بریده پُشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
 تخمهای فتنه ها کاو کشته بود
 جوزه‌ها بشکست و، آن کان مغز داشت
 کشتن و مردن، که بر نقش تن است
 آنچه شیرین است، آن شد یارِ دانگ
 آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک
 آن چه با معنی است، خوش پیدا شود
 رو به معنی کوش، ای صورت پرست
 همنشین اهل معنی باش، تا
 جان بی معنی در این تن، بی خلاف
 تا غلاف اندر بود با قیمت است
 تیغ چوین را مَبَر در کارزار
 گر بود چوین، بُرو دیگر طلب
 تیغ در زرادخانه اولیاست
 جمله دانایان همین گفته، همین
 گر اناری میخری، خندان بخر
 ای مبارک خنده اش، کاو از دهان
 نار خندان، باغ را خندان کند
 نامبارک، خنده آن لاله بود
 یک زمانی، صحبتی با اولیا
 گر تو سنگ صخره و مرمر بوی
 مهر پاکان در میان جان نشان
 کوی نومییدی مرو، امیدهاست
 دل ترا، در کوی اهل دل کشد
 هین غذای دل طلب از هم دلی
 دست زن در ذیل صاحب دولتی
 صحبت صالح تو را، صالح کند

کوه کوه، اندر هوا زین گرد خاست
 آفت سرهای ایشان گشته بود
 بعد کشتن، روح پاکِ نغز داشت
 چون انار و سیب را بشکستن است
 و آنچه پوسیدست، نبود غیر بانگ
 و آنچه پوسیده است، نبود غیر خاک
 و آنچه بی معنیست، خود رسوا شود
 زآنکه معنی بر تن صورت پُر است
 هم عطا یابی و هم باشی فتا
 هست همچون تیغ چوین در غلاف
 چون برون شد، سوختن را آلت است
 بنگر اول، تا نگردد کار، زار
 و بود الماس، پیش آ با طرب
 دیدن ایشان شما را کیمیاست
 هست دانا رَحْمَةُ للعالمین
 تا دهد خنده ز دانه او خبر
 مینماید دل چو دُر، از درج جان
 صحبت مردانت، چون مردان کند
 کز دهان او، سواد دل، نمود
 بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
 چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی
 دل مده الا، به مهر دل خوشان
 سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست
 تن ترا، در حبس آب و گل کشد
 رو بجو اقبال را از مقبلی
 تا ز افضالش بیابی رفعتی
 صحبت طالح تو را، طالح کند

۳۶. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

آن سر پیغمبران، بحر صفا
 بود ذکر غزو و صوم و اکل او
 چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بود در انجیل نام مصطفی
 بود ذکر حلیه ها و شکل او
 طایفه نصرانیان بهر ثواب

بوسه دادندی بدان نام شریف
 اندر این فتنه که گفتم، آن گروه
 ایمن از شرّ امیران و وزیر
 نسل ایشان نیز هم بسیار شد
 و آن گروه دیگر از نصرانیان
 مستهان و خوار گشتند از فتن
 مستهان و خوار گشتند آن فریق
 هم مخبط دینشان و حکمشان
 نام احمد، چون چنین یاری کند
 نام احمد چون حصاری شد، حصین
 بعد از این، خون ریزِ درمان ناپذیر

رو نهادندی بدان وصف لطیف
 ایمن از فتنه بُدند و، از شکوه
 در پناه نام احمد مستجیر
 نور احمد ناصر آمد، یار شد
 نام احمد داشتندی مستهان
 از وزیر شوم رای شوم فن
 گشته محروم از خود و، شرط طریق
 از پی طومارهای کج بیان
 تا که نورش چون مددکاری کند؟
 تا چه باشد ذات آن روح الامین؟
 کاندر افتاد از بلای آن وزیر

۳۷. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود
 گر خبر خواهی از این دیگر خروج
 سنت بد، کز شه اول بزاد
 هر که او بنهاد ناخوش سستی
 زانکه هر چه این کند، زانگون ستم
 نیکوان رفتند و سنتها بماند
 تا قیامت، هر که جنس آن بدان
 رگ رگ است این آب شیرین، و آب شور
 نیکوان را هست میراث از خوش آب
 شد نثار طالبان، ار بنگری
 شعله ها، با گوهران گردان بود
 نور روزن گردد خانه میدود
 هر که را با اختری پیوستگیست
 طالعش گر زهره باشد در طرب
 ور بود مریخی خون ریز خو
 اختراند، از ورای اختران
 سایران در آسمانهای دگر
 راسخان در تاب انوار خدا
 هر که باشد طالع او، ز آن نجوم

در هلاک قوم عیسی رو نمود
 سوره بر خوان، و السما ذات البروج
 این شه دیگر، قدم بر وی نهاد
 سوی او نفرین رود هر ساعتی
 زاولین جوید خدا، بی بیش و کم
 وز لثیمان، ظلم و لعنتها بماند
 در وجود آید، بود رویش بدان
 در خلاق میرود تا نفخ صور
 آن چه میراث است اَوْرَثْنَا الْكِتَابَ
 شعله ها از گوهر پیغمبری
 شعله آن جانب رود، هم کان بود
 زآنکه خور، برجی به برجی میرود
 مر ورا، با اختر خود هم تکی است
 میل مکی دارد و، عشق و طلب
 جنگ و بهتان و خصومت جوید او
 که احتراق و نحس نبود اندر آن
 غیر این هفت آسمان مشتهر
 نی بهم پیوسته، نی از هم جدا
 نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او
 نور غالب، ایمن از کسف و غسق
 حق فشاند آن نور را بر جانها
 و آن نثار نور، هر کس یافته
 هر که را دامن عشقی، نابده
 جزوها را، رویها سوی مُکل است
 گاو را رنگ از برون و، مرد را
 رنگهای نیک، از خُم صفاست
 صِبْغَةُ الله، نام آن رنگ لطیف
 آنچه از دریا به دریا میرود
 از سَر کُ، سیلهای تیز رو

منقلب رو، غالب مغلوب خو
 در میان اصبعین نور حق
 مقابلان برداشته دامانها
 روی از غیر خدا برتافته
 ز آن نثار نور، بی بهره شده
 بلبلان را عشق، با روی گل است
 از درون جو، رنگ سرخ و زرد را
 رنگ زشتان، از سیاه آب جفاست
 لَعْنَةُ الله، بوی این رنگ کثیف
 از همانجا کامد، آنجا میرود
 وز تن ما، جان عشق آمیز رو

۳۸. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هر که این بت سجده کند، از

آتش برهد

آن جهود سگ بین چه رای کرد
 کانکه این بت را سجود آرد، برست
 چون سزای این بت نفس، او نداد
 مادر بتها، بت نفس شماس
 آهن و سنگ است نفس و، بت شرار
 سنگ و آهن ز آب، کی ساکن شود؟
 سنگ و آهن در درون دارند نار
 ز آب، چون نار برون کشته شود
 آهن و سنگ است، اصل نار و دود
 بت، سیاه آبست در کوزه نهان
 آن بت منحوت، چون سیل سیاه
 بت درون کوزه چون آب گذر
 صد سبو را بشکند، یک پاره سنگ
 آب خُم و کوزه گر، فانی شود
 بت شکستن سهل باشد، نیک سهل
 صورت نفس ار بجوئی، ای پسر
 هر نفس مکرری و، در هر مکر از آن
 در خدای موسی و، موسی گریز

پهلوی آتش، بتی بر پای کرد
 و نیارد، در دل آتش نشست
 از بت نفسش، بتی دیگر بزاد
 زآنکه آن بت مار و، این بت اردهاست
 آن شرار از آب میگیرد قرار
 آدمی با این دو، کی ایمن بود؟
 آب را، بر نارشان نبود گذار
 در درون سنگ و آهن، کی رود؟
 فرع هر دو، کفر ترسا و جهود
 نفس، مر آب سیه را، چشمه دان
 نفس بتگر، چشمه ای بر شاهراه
 نفس شومت چشمه آن، ای مصر
 و آب چشمه میزھاند بی درنگ
 آب چشمه تازه و، باقی بود
 سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل
 قصه دوزخ بخوان، با هفت در
 غرقه صد فرعون، با فرعونیان
 آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن ای برادر، واره از بوجهل تن

۳۹. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

پیش آن بت، و آتش اندر شعله بود
ورنه در آتش بسوزی بی سخن
سجده آن بت نکرد، آن موقنه
زن بترسید و، دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل: کانی لم اُمت
گر چه در صورت میان آتشم
رحمت است این، سر بر آورده ز جیب
تا ببینی عشرت خاصان حق
از جهانی کاتش است آبش مثال
کاو در آتش یافت ورد و یاسمین
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهانی، خوش هوائی، خوب رنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون
ذره ذره، اندر او عیسی دمی
و آن جهاتان هست شکل بی ثبات
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر، مده دولت ز دست
تا ببینی قدرت و فضل خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو
کاندر آتش، شاه بنهادست خوان
اندر این آتش که دارد صد بهار
غیر عذب دین، عذاب است آن همه
سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آئید، ای همه عین عتاب
تا که گردد روح، صافی و رقیق
دست او بگرفت، طفل مهر خو
اندر آتش، گوی دولت را ببرد
دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت

یک زنی با طفل آورد آن جهود
گفت: ای زن پیش این بت سجده کن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه
طفل از او بستد، در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم
چشم بند است آتش، از بهر حجیب
اندر آ مادر، ببین برهان حق
اندر آ و آب بین، آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین
مرگ میدیدم که زادن ز تو
چون بزادم، رستم از زندان تنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون
اندر این آتش بدیدم عالمی
نک، جهان نیست شکل هست ذات
اندر آ مادر به حق مادری
اندر آ مادر که اقبال آمدست
قدرت آن سگ بدیدی، اندر آ
من ز رحمت می‌گشایم پای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان
اندر آئید ای همه، پروانه وار
اندر آئید، ای مسلمانان همه
اندر آئید و ببینید این چنین
اندر آئید، ای همه مست و خراب
اندر آئید، اندر این بحر عمیق
مادرش انداخت خود را اندر او
اندر آمد مادر آن طفل خُرد
مادرش هم ز آن نسق، گفتن گرفت

بانگ میزد در میان آن گروه
نعره میزد خلق را: کای مردمان
پُر همی شد جان خلقان از شکوه
اندر آتش بنگرید این بوستان

۴۰. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن
بی موکل بی کشش از عشق دوست
تا چنان شد، کان عوانان خلق را
آن یهودی شد سیه رو و خجل
کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید، شکر
آنچه میمالند بر روی کسان
آنکه میدرید جامه خلق، چُست
می فکندند اندر آتش مرد و زن
زآنکه شیرین کردن هر تلخ، از اوست
منع میکردند، کاتش در میا
شد پشیمان زین سبب، بیمار دل
در فنای جسم، صادق تر شدند
دیو خود را هم سیه رو دید، شکر
جمع شد در چهره آن ناکس، آن
شد دریده آن او، زایشان درست

۴۱. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

آن دهان کژ کرد و، از تسخر بخواند
باز آمد، کای محمد عفو کن
من تو را افسوس می کردم ز جهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
چون خدا خواهد که مان یاری کند
ای خنک چشمی، که او گریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا آب روان، سبزه بود
باش چون دولاب نالان، چشم تر
مرحمت فرمود سید، عفو کرد
رحم خواهی، رحم کن بر اشک بار
نام احمد را، دهانش کژ بماند
ای ترا الطاف و علم من لدن
من بدم افسوس را، منسوب و اهل
میلش اندر طعنه پاکان برد
کم زند در عیب معیوبان نفس
میل ما را جانب زاری کند
ای همایون دل، که او بریان اوست
مرد آخر بین، مبارک بنده ای است
هر کجا اشک روان، رحمت شود
تا ز صحن جانت، بر روید خضر
چون ز جرأت توبه کرد از روی زرد
رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر

۴۲. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه: کای تند خو
چون نمیسوزی، چه شد خاصیت؟
می نبخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟
یا ز بخت ما دگر شد نیت
آن که نپرستد ترا، او چون پرست؟
چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟

چشم بند است، ای عجب، یا هوش بند
جادوئی کردت کسی، یا سیمیاست
گفت آتش: من همانم آتشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه، سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد پیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی، تو استغفار کن
چون بخواهد، عین غم شادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی، آتش جهد
آهن و سنگ ستم، بر هم مزین
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش
این سبب را آن سبب عامل کند
و آن سببها، که انبیا را رهبر است
این سبب را محرم آمد عقل ما
این سبب چه بود؟ به تازی گو رسن
گردش چرخ، این رسن را علت است
این رسنهای سببها در جهان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ
باد، آتش میشود از امر حق
آبِ حلم و آتش خشم ای پسر
گر نبودی واقف از حق جان باد

چون نسوزاند چنین شعله بلند؟
یا خلاف طبع تو، از بخت ماست
اندر آ تا تو بینی تابشم
تیغ حقم، هم به دستوری بُرم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان، شیرانه او
کم ز ترکی نیست حق، در زندگی
سوزش از امر ملیک دین کند
اندر او شادی ملیک دین نهد
غم به امر خالق آمد، کار کن
عین بند پای، آزادی شود
با من و تو مرده، با حق زنده اند
همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام
هم به امر حق، قدم بیرون نهد
کاین دو میزایند، همچون مرد و زن
تو به بالاتر نگر، ای مرد نیک
بی سبب، کی شد سبب هرگز بخویش؟
باز گاهی بی پر و عاطل کند
آن سببها، زین سببها برتر است
و آن سببها راست محرم، انبیا
اندر این چه، این رسن آمد به فن
چرخ گردان را ندیدن زلت است
هان و هان، زین چرخ سرگردان مدان
تا نسوزی تو، ز بی مغزی چو مرخ
هر دو سر مست آمدند از خمر حق
هم ز حق بینی، چو بگشایی نظر
فرق کی کردی میان قوم عاد؟

۴۳. قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

نرم میشد باد، کانجا میرسید
پاره پاره می گسست اندر هوا
گرد بر گرد رمه، خطی پدید

هود گرد مومنان خطی کشید
هر که بیرون بود ز آن خط، جمله را
همچنین شبان راعی میکشید

چون به جمعه می شد او وقت نماز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
بادِ حرص گرگ و، حرص گوسفند
همچنین باد اجل با عارفان
آتش ابراهیم را دندان نزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین
موج دریا چون به امر حق بتاخت
خاک، قارون را، چو فرمان در رسید
آب و گل چون از دم عیسی چرید
از دهانت چون برآمد حمد حق
هست تسبیحت، بجای آب و گل
کوه طور از نور موسی شد به رقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز؟
این عجایب دید آن شاه جهود

تا نیارد گرگ آنجا ترکناز
گوسپندی هم نگشتی زآن نشان
دائره مرد خدا را بود بند
نرم و خوش همچون نسیم بوستان
چون گزیده حق بود، چو نش گزید؟
باقیان را برده تا قعر زمین
اهل موسی را ز قبطی وشناخت
با زر و تختش به قعر خود کشید
بال و پر بگشاد و، مرغی شد پرید
مرغ جنت سازدش رب الفلق
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز
جز که طنز و جز که انکارش نبود

۴۴. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصران گفتند: از حد مگذران
بگذر از کشتن، مکن این فعل بد
ناصران را دست بست و بند کرد
بانگ آمد: کار چون اینجا رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان
آشی بودند، مومن سوز و بس
آن که بوده است امه الهاویه
مادر فرزندی، جویان وی است
آب اندر حوض اگر زندانی است
میرهند، میرد تا معدنش
وین نفس، جانهای ما را همچنان
تا الیه یصعد أطیاب الکلم
ترتقی أنفاسنا بالمنتقی

مرکب استیزه را چندین مران
بعد از این، آتش مزین در جان خود
ظلم را پیوند در پیوند کرد
پای دار ای سگ، که قهر ما رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
سوی اصل خویش رفتند انتها
جزوها را سوی کل باشد طریق
حرف میراندند از نار و دخان
سوخت خود را آتش ایشان، چو خس
هاویه آمد مر او را زاویه
اصلها مر فرعها را در پی است
باد نشفش می کند، که ارکانی است
اندک اندک، تا نبینی بردنش
اندک اندک دزد از حبس جهان
صاعدا منا إلی حیث علم
متحفا منا إلی دار البقا

ثم تأتينا مكافات المقال
 ثم يلجينا الى امثالها
 هكذا تعرج و تنزل دائما
 پارسی گوئیم، یعنی این کشش
 چشم هر قومی به سوئی مانده است
 ذوق جنس، از جنس خود باشد یقین
 یا مگر آن قابل جنسی بود
 همچو آب و نان، که جنس ما نبود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان
 و ز غیر جنس باشد ذوق ما
 آنکه مانند است، باشد عاریت
 مرغ را گر ذوق آید از صغیر
 تشنه را گر ذوق آید از سراب
 مفلسان، گر خوش شوند، از زر قلب
 تا زراندودیت، از ره نفکند
 از کلیله باز خوان این قصه را

ضعف ذاک رحمه من ذی الجلال
 کی ینال العبد مما نالها
 ذا فلا زلت علیه قائما
 ز آن طرف آید، که آمد آن چشمش
 کان طرف یک روز ذوقی رانده است
 ذوق جزو، از کل خود باشد بین
 چون بدو پیوست جنس او شود
 گشت جنس ما و، اندر ما فزود
 ز اعتبار آخر، آن را جنس دان
 آن مگر مانند باشد جنس را
 عاریت باقی نماند عاقبت
 چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
 چون رسد در وی، گریزد، جوید آب
 لیک آن رسوا شود، در دار ضرب
 تا خیال کثر تو را چه نفکند
 و اندر آن قصه طلب کن حصه را

۴۵. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه نخجیر در وادی خوش
 بسکه آن شیر از کمین درمیربود
 حیلہ کردند آمدند ایشان به شیر
 جز وظیفه، در پی صیدی میا
 بودشان با شیر، دایم کیش مکش
 آن چرا، بر جمله ناخوش گشته بود
 کز وظیفه، ما تو را داریم سیر
 تا نگردد تلخ بر ما این گیا

۴۶. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت: آری، گر وفا بینم، نه مکر
 من هلاک فعل و مکر مردم
 مردم نفس از درونم در کمین
 گوش من لا یلدغ المؤمن شنید
 مکرها بس دیده ام از زید و بکر
 من گزیده زخم مار و کژدم
 از همه مردم بتر، در مکر و کین
 قول پیغمبر به جان و دل گزید

۴۷. باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند: ای حکیم با خبر
 در حذر شوریدن، شور و شر است
 الحذر دع لیس یغنی عن قدر
 رو توکل کن، توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن، ای تند و تیز
مرده باید بود پیش حکم حق
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
تا نیاید زخمت، از رب الفلق

۴۸. باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت: آری، گر توکل رهبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند
رمز "الکاسب حبيب الله" شنو
رو توکل کن تو با کسب، ای عمو
جهد کن، جدی نما، تا وارهی
این سبب هم سنت پیغمبر است
با توکل زانوی اشتر ببند
از توکل، در سبب کاهل مشو
جهد میکن، کسب میکن، مو بمو
ور تو از جهدش بمانی، ابلهی

۴۹. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که: کسب، از ضعف خلق
پس بدان که کسبها از ضعف خاست
نیست کسبی از توکل خویشتر
بس گریزند از بلا، سوی بلا
حیله کرد انسان و، حیله اش، دام بود
در بیست و، دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
دیده ما چون بسی علت در اوست
دید ما را، دید او، نعم العوض
طفل، تا گیرا و، تا پویا نبود
چون فضولی کرد و، دست و پا نمود
جانهای خلق، پیش از دست و پا
چون به امر، اهبطوا، بندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد
لقمه تزویر دان، بر قدر خلق
در توکل، تکیه بر غیری خطاست
چیست از تسلیم خود محبوبتر؟
بس جهند از مار، سوی اردها
آنکه جان پنداشت، خون آشام بود
حیله فرعون زین افسانه بود
و آنکه او میجست، اندر خانه اش
رو فنا کن دید خود، در دید دوست
یابی اندر دید او کل غرض
مرکبش جز شانه بابا نبود
در عنا افتاد و، در کور و کبود
میریدند از وفا سوی صفا
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
گفت الخلق عیال لاله
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

۵۰. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر: آری ولی رب العباد
پایه پایه رفت باید سوی بام
پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟
خواجه چون ییلی به دست بنده داد
نردبانی پیش پای ما نهاد
هست جبری بودن اینجا طمع خام
دست داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟
بی زبان معلوم شد او را مراد

دستِ همچون بیل، اشارتهای اوست
 چون اشارتهاش را بر جان نهی
 پس اشارتهاش اسرارِ دهد
 حاملی، محمول گرداند تو را
 قابلِ امر و بی، قابلِ شوی
 سعیِ شکرِ نعمتش قدرت بود
 شکرِ نعمت، نعمت افزون کند
 جبرِ تو خفتن بود، در ره مخسب
 هانِ مخسب، ای جبری بی اعتبار
 تا که شاخ افشان کند، هر لحظه باد
 جبرِ خفتن، در میانِ ره زنان
 و ر اشارتهاش را بینی زنی
 این قدر عقلی که داری، گم شود
 زآنکه بی شکری بود، شوم و شنار
 گر توکل میکنی، در کار کن
 تکیه بر جبار کن، تا وارهی

آخر اندیشی، عبارتهای اوست
 در وفای آن اشارت جان دهی
 بار بر دارد ز تو، کارت دهد
 قابلی، مقبول گرداند تو را
 وصل جویی، بعد از آن واصل شوی
 جبرِ تو، انکارِ آن نعمت بود
 کفر، نعمت از گفت بیرون کند
 تا نینی آن در و درگه، مخسب
 جز به زیر آن درخت میوه دار
 بر سر خفته بریزد، نقل و زاد
 مرغِ بی هنگام، کی یابد امان؟
 مرد پنداری و چون بینی، زنی
 سر، که عقل از وی پبرد، دُم شود
 میرد بی شکر را، تا قعر نار
 کسب کن، پس تکیه بر جبار کن
 ورنه افتی در بلای گمراهی

۵۱. باز ترجیح نهادن مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند
 صد هزار اندر هزاران، مرد و زن
 صد هزاران قرن از آغاز جهان
 مکرها کردند، آن دانا گروه
 کرده مکر و حيله، آن قوم خبیث
 کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال
 جز که آن قسمت، که رفت اندر ازل
 جمله افتادند از تدبیر و کار
 کسب، جز نامی مدان، ای نامدار

کان حریصان کاین سبها کاشتند
 پس چرا محروم ماندند از زمن؟
 همچو اژدرها، گشاده صد دهان
 که ز بُن بر کنده شد، زآن مکر، کوه
 و زما باور نداری این حدیث
 لتزل منه اقلال الجبال
 روی ننمود از سگال و از عمل
 مانده کار و حکم های کردگار
 جهد، جز وهمی مپندار، ای عیار

۵۲. نگرستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح

توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی، چاشتگاهی در رسید
 رویش از غم زرد و، هر دو لب کبود

در سرا عدل سلیمان، در دوید
 پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟

گفت: عزرائیل در من این چنین گفت: هین اکنون، چه میخواهی؟ بخواه تا مرا زینجا، به هندستان برد نک ز درویشی گریزانند خلق ترس درویشی، مثال آن هراس باد را فرمود تا او را شتاب روز دیگر، وقت دیوان و لقا کان مسلمان را بخشم، از چه سبب ای عجب، این کرده باشی بهر آن گفتش: ای شاه جهان بی زوال من ورا از خشم کی کردم نظر؟ که مرا فرمود حق: که امروز هان دیدمش اینجا و، بس حیران شدم از عجب گفتم: گر او را صد پَر است چون بامر حق بهندوستان شدم تو همه کار جهان را همچنین از که بگریزم؟ از خود، ای محال

یک نظر انداخت، پُر از خشم و کین گفت: فرما باد را، ای جان پناه بو که، بنده کان طرف شد، جان برد لقمه حرص و امل زآند خلق حرص و کوشش را تو هندستان شناس برد سوی خاک هندستان بر آب شه سلیمان گفت عزرائیل را بنگریدی؟ بازگو، ای پیک رب تا شود آواره او از خان و مان فهم کژ کرد و، نمود او را خیال از تعجب دیدمش در رهگذر جان او را تو به هندستان ستان در تفکر رفته، سرگردان شدم زو به هندوستان شدن، دور اندر است دیدمش آنجا و، جانش بستدم کن قیاس و، چشم بگشا و، بین از که برتاییم؟ از حق، این وبال

۵۳. بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن

شیر گفت: آری ولیکن هم بین سعی ابرار و جهد مؤمنان حق تعالی، جهدشان را راست کرد حيله هاشان جمله حال آمد لطیف دامهاشان، مرغ گردونی گرفت جهد میکن تا توانی، ای کیا با قضا پنجه زدن نبود جهد کافر من، گر زیان کردست کس سر شکسته نیست، این سر را مبد بد محالی جُست، کاو دنیا بجُست مکرها، در کسب دنیا بارد است مکر آن باشد، که زندان حفره کرد این جهان زندان و ما زندانیان

جهدهای انبیاء و مومنین تا بدین ساعت، ز آغاز جهان آنچه دیدند، از جفا و، گرم و سرد کل شیئی من ظریف هو ظریف نقصهاشان، جمله افزونی گرفت در طریق انبیا و اولیا زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد در ره ایمان و، طاعت یک نفس یک دو روزی جهد کن، باقی بخند نیک حالی جُست، کاو عقبی بجُست مکرها، در ترک دنیا وارد است آن که حفره بست، آن مکرست سرد حفره کُن زندان و، خود را وارهان

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن
مال را گر بهر دین باشی حمل
آب در کشتی، هلاک کشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند
کوزه سر بسته، اندر آب زفت
باد درویشی چو در باطن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد
گر چه این جمله جهان ملک وی است
پس دهان دل ببند و مهر کن
جهد حق است و، دوا حق است و، درد
کسب کن، سعی نما و جهد کن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر

نی قماش و نقره و فرزند و زن
نعم مال صالح خواندش رسول
آب اندر زیر کشتی، پُشتی است
ز آن سلیمان خویش، جز مسکین نخواند
از دل پر باد فوق آب رفت
بر سر آب جهان ساکن بود
کش دل از نفخه الهی گشت شاد
ملک، در چشم دل او، لا شی است
پر کنش از بادِ کبرِ من لدن
منکر اندر نفی جهدش، جهد کرد
تا بدانی سرّ علم من لدن
جهد کی در کام جاهل شهد شد؟
کز جواب، آن جبریان، گشتند سیر

۵۴. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و آهو و خرگوش و شغال
عهدها کردند با شیر ژیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان
قرعه بر هر کاو افتد، او طعمه است
هم بر این کردند آن جمله قرار
قرعه بر هرک اوفتادی روز روز
چون به خرگوش آمد این ساغر، به دور

جبر را بگذاشتند و قیل و قال
کاندر این بیعت نیفتد در زیان
حاجتش نبود تقاضای دگر
سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی در خون هر یک میشدی
تا بیاید قرعه ای اندر میان
بی سخن شیر ژیان را لقمه است
قرعه آمد سر بسر را اختیار
سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز
بانگ زد خرگوش: کاخر چند جُور

۵۵. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را

قوم گفتندش که: چندین گاه ما
تو معجو بد نامی ما، ای عنود

جان فدا کردیم در عهد و وفا
تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود

۵۶. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت: ای یاران، مرا مهلت دهید

تا به مکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد به مکرم جاننان
هر پیمبر، امتان را در جهان
کز فلک، راه برون شو، دیده بود
مردمش، چون مردمک دیدند خرد

ماند این میراث فرزندان
همچنین، تا مخلصی میخواندشان
در نظر چون مردمک پیچیده بود
در بزرگی مردمک، کس ره نبرد

۵۷. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش: که ای خر، گوش دار
هین چه لاف است این؟ که از تو مهتران
معجبی یا خود قضا مان در پی است
گفت: ای یاران، حقم الهام داد
آنچه حق آموخت مر زنبور را
خانه ها سازد پر از حلوی تر
آنچه حق آموخت کرم پيله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید
علمهای اهل حس شد پوزبند
قطره دل را یکی گوهر فتاد
چند صورت؟ آخر ای صورت پرست
گر به صورت، آدمی انسان بُدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
این در آید، سر نهند آنرا بتان
نقش بر دیوار مثل آدم است
جان کم است آن صورت بی تاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیان استش از آن نقش نفور
وصف صورت نیست اندر خامه ها
عالم و عادل همه معنیست و بس
میزند بر تن ز سوی لامکان
این سخن پایان ندارد هوش دار

خویش را اندازه خرگوش دار
در نیاوردند اندر خاطر آن
ور نه این دم، لایق چون تو کی است؟
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آن نباشد شیر را و گور را
حق بر او آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آن گون حيله را؟
تا به هفتم آسمان افروخت علم
کوری آن کس که با حق در شکست
پوز بندی ساخت، آن گوساله را
تا نگردد گرد آن قصر مشید
تا نگیرد شیر، ز آن علم بلند
کان به گردونها و دریاها نداد
جان بی معنیست از صورت نرست؟
احمد و بو جهل، خود یکسان بُدی
زین شدن، تا آن شدن فرقیست زفت
و آن در آید، سر نهد چون امتان
بنگر از صورت، چه چیز او کم است
رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون سگ اصحاب را دادند دست
چونکه جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل بود در نامه ها
کش نیابی در مکان و پیش و پس
می نگنجد در فلک خورشید جان
گوش سوی قصه خرگوش دار

۵۸. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

گوشِ خر بفروش و، دیگر گوش، خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمان است علم
آدمی را زین هنر بی چاره گشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
بهر غسل، ار در روی، در جویبار
گر چه پنهان خار در آب است پست
خار خار حيله ها و وسوسه
باش تا حسهای تو مبدل شود
تا سخنهای کیان رد کرده ای

کاین سخن را در نیابد گوش خر
مکر و شیر اندازی خرگوش بین
جمله عالم صورت و، جان است علم
خلق دریاها و، خلق کوه و، دشت
زو شده پنهان، به دشت و کوه، وحوش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی با حذر، عاقل کیست
میزند بر دل بهر دم کوبشان
بر تو آسیبی زند، در آب خار
چونکه در تو میخلد، دانی که هست
از هزاران کس بود، نی یک کسه
تا بینی شان و مشکل حل شود
تا کیان را، سرور خود کرده ای؟

۵۹. باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را

بعد از آن گفتند: کای خرگوش چُست
ای که با شیری تو در پیچیده ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد
گفت پیغمبر: بکن ای رای زن

در میان نه آنچه در ادراک توست
باز گو رایی که اندیشیده ای
عقلها مر عقل را یاری دهد
مشورت کالمستشار مؤتمن

۶۰. منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

قول پیغمبر بجان باید شنود
گفت: هر رازی نشاید باز گفت
از صفا گر دم زنی با آینه
در بیان این سه کم جناب لب
کین سه را خصم است بسیار و عدو
ور بگویی با یکی گو الوداع
گر دو سه پرنده را بندی به هم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
مشورت کردی پیغمبر، بسته سر
در مثالی بسته گفتی رای را
او جواب خویش بگرفتی از او

باز گو تا چیست مقصود تو زود
جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت
تیره گردد زود با ما آینه
از ذهاب و از ذهب وز مذهب
در کمینت ایستد چون داند او
کلُ سر جاوز الاثنین شاع
بر زمین مانند محبوس از الم
در کنایت با غلط افکن مشوب
گفته ایشان جواب و بی خبر
تا نداند خصم، از سر پای را
وز سؤالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد

سوی خرگوش دلاور، تا چه کرد

۶۱. قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش، رای خود نگفت
با وحوش از نیک و بد، نگشاد راز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
ز آن سبب، کاندر شدن او ماند دیر
گفت: من گفتم که عهد آن خسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند
سخت درماند، امیر سست ریش
راه هموار است و، زیرش دامها
لفظها و نامها، چون دامهاست
عمر چون آب است، وقت او را، چو جو
آن یکی ریگی که جوشد آب از او
منبع حکمت شود، حکمت طلب
هست آن ریگ ای پسر، مرد خدا
آب عذب دین همی جوشد از او
غیر مرد حق، چو ریگ خشک دان
طالب حکمت شو از مرد حکیم
لوح حافظ، لوح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا
عقل، چون جبریل گوید احمدا
تو مرا بگذار، زین پس پیش ران
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
جبر چه بود؟ بستن اشکسته را
چون در این ره پای خود نشکسته ای
و آنکه پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود، او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
تا کنون اختر اثر کردی در او

مکر اندیشید با خود طاق و جفت
سرّ خود با جان خود میراند باز
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
خاک را می کند و می غرید شیر
خام باشد، خام و سست و نارسان
چند بفرید مرا این دهر؟ چند؟
چون نه پس بیند، نه پیش، از احمقیش
قحطِ معنی در میان نامها
لفظِ شیرین، ریگِ آبِ عمر ماست
خلقِ باطن، ریگِ جوی عمر تو
سخت کمیاب است، رو آن را بجو
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
کو به حق پیوست و، از خود شد جدا
طالبان را ز آن حیاتست و نمو
کابِ عمرت را خورد او هر زمان
تا از او گردی تو بینا و علیم
عقل او از روح، محفوظی شود
بعد از این شد عقل، شاگردی و را
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
حد من این بود، ای سلطان جان
او همین داند که گیرد پای جبر
تا همان رنجوری اش در گور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
یا بیوستن رگِ بگسسته را
بر که می خندی؟ چه پا را بسته ای؟
در رسید او را براق و بر نشست
قابل فرمان بُد او، مقبول شد
بعد از این فرمان رساند بر سپاه
بعد از این باشد امیر اختر او

پس تو شک داری در اُنْشَقَّ القمر
ای هوا را تازه کرده در نهان
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
خویش را تأویل کن، نی ذکر را
پست و کژ شد از تو معنی سنی

گر ترا اِشْکال آید در نظر
تازه کن ایمان، نه از گفت زبان
تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست
کرده ای تأویل حرف بکر را
بر هوا تأویل قرآن میکنی

۶۲. زیافت تاویل رکیک مگس

کو همی پنداشت خود را هست کس
ذره خود را شمرده آفتاب
گفته: من عنقای وقتم بیگمان
همچو کشتی بان، همی افراشت سر
مدتی در فکر آن میمانده ام
مرد کشتیان و اهل و رای و فن
مینمودش آن قدر، بیرون ز حد
آن نظر، کاو بیند آن را راست، کو؟
چشم چندین بحر هم، چندینش است
وهم او، بول خر و، تصویر خس
آن مگس را، بخت گرداند همای
روح او، نی در خور صورت بود
روح او، کی بود اندر خورد قد؟

ماند احوالت بدان طرفه مگس
از خودی سرمست گشته بی شراب
وصف بازان را شنیده در زمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت: من دریا و کشتی خوانده ام
اینک این دریا و، این کشتی و من
بر سر دریا همی راند او عمد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو
عالمش چندان بود کش بینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس
گر مگس تأویل بگذارد به رای
آن مگس نبود، کش این عبرت بود
همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد

۶۳. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

کز ره گوشم، عدو بر بست چشم
تیغ چوینشان تنم را خسته کرد
بانگ دیوان است و غولان، آن همه
پوستشان بر کن، کشان جز پوست نیست
چون زره بر آب، کش نبود درنگ
این سخن چون نقش و، معنی همچو جان
مغز نیکو را، ز غیرت، غیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باز گردی، دستهای خود گران
چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست

شیر میگفت، از سر تیزی و خشم
مکرهای جبریانم بسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بَرْدَران، ای دل تو ایشان را، مایست
پوست چه بود؟ گفتههای رنگ رنگ
این سخن چون پوست و، معنی مغز دان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب
نقش آب است ار وفا جویی از آن
باد در مردم هوا و آرزوست

خوش بود پیغامهای کردگار
خطبه شاهان بگردد، و آن کیا
ز آن که بوش پادشاهان، از هواست
از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد، نام جمله انبیاست
این سخن پایان ندارد ای پسر

کاو ز سر تا پای باشد پایدار
جز کیا و خطبه های انبیا
بار نامه انبیا، از کبریاست
نام احمد تا قیامت برزنند
چون که صد آمد، نود هم پیش ماست
قصه خرگوش گوی و شیر نر

۶۴. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

در شدن، خرگوش بس تاخیر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا چه عالمهاست، در سودای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر
صورت ما اندر این بحر عذاب
تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی
هر چه صورت می وسیت سازدش
تا نبیند دل دهنده راز را
اسب خود را، یاوه داند، وز ستیز
اسب خود را، یاوه داند آن جواد
در فغان و جستجو، آن خیره سر
کان که دزدید اسب ما را، کو و کیست؟
آری این اسب است، لیک آن اسب کو؟
وصفها را مستمع گوید به راز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
در درون خود بیفزا درد را
کی بینی سبز و سرخ و بور را؟
لیک، چون در رنگ گم شد هوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود
نیست دید رنگ، بی نور برون
این برون از آفتاب و از سهاست
نورِ نورِ چشم خود، نور دل است
باز نور نور دل، نور خداست

مکر را با خویشتن تقریر کرد
تا به گوش شیر گوید، یک دو راز
تا چه با پنهانست، این دریای عقل
بحر را غواص باید، ای پسر
میدود چون کاسه ها بر روی آب
چون که پُر شد، طشت در وی غرق گشت
صورت ما موج، یا از وی نمی
ز آن وسیت، بحر دور اندازدش
تا نبیند تیر دور انداز را
میدواند اسب خود در راه تیز
و اسب، خود او را کشان کرده، چو باد
هر طرف پرسیان و جویان، دربرد
این که زیر ران توست، ای خواجه چیست؟
با خود آ، ای شهسوار اسب جو
تا شناسد مرد، اسب خویش باز
چون شکم پُر آب و، لب خشکی، چو خم
تا بینی سرخ و سبز و زرد را
تا بینی پیش از این سه، نور را
شد ز نور آن رنگها، رو پوش تو
پس بدیدی، دید رنگ از نور بود
همچنین، رنگ خیال اندرون
و آن درون از عکس انوار علاست
نور چشم، از نور دلها حاصل است
کاو ز نور عقل و حس، پاک و جداست

شب بُد نور و، ندیدی رنگ را
شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود
که نظر بر نور بود، آنکه برنگ
دیدن نور است آنکه دید رنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور
رنج و غم را حق پی آن آفرید
پس نهانیها به ضد پیدا شود
نور حق را نیست ضدی در وجود
لاجرم أبصارنا لا تدرکه
صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان
این سخن و آواز، از اندیشه خاست
لیک، چون موج سخن دیدی لطیف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن صورت بزاد و باز مُرد
صورت از بی صورتی آمد برون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
فکر ما تیری است، از هو در هوا
هر نفس نو می شود دنیا و، ما
عمر همچون جوی، نو نو میرسد
آن ز تیزی، مستمر شکل آمدست
شاخ آتش را بجنابانی به ساز
این درازی مدت از تیزی صنع
طالب این سرّ، اگر علامه ایست
وصف او، از شرح مستغنی بود

پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را
رنگ چبود؟ مهره کور و کبود
ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ
وین به ضد نور دانی، بیدرنگ
ضد، ضد را مینماید در صدور
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید
چون که حق را نیست ضد، پنهان بود
تا به ضد او را توان پیدا نمود
وهو یدرک بین، تو از موسی و که
یا چو آواز و سخن، ز اندیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
بحر آن دانی که هم باشد شریف
از سخن و آواز او صورت بساخت
موج خود را باز اندر بحر بُرد
باز شد که إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ
مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست
در هوا کی پایدار آید ندا؟
بی خبر از نو شدن، اندر بقا
مستمری مینماید در جسد
چون شرر، کش تیز جنابانی به دست
در نظر آتش نماید بس دراز
مینماید سرعت انگیزی صنع
نک حسام الدین، که سامی نامه ایست
رو حکایت کن، که بیگه میشود

۶۵. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
می دود بی دهشت و گستاخ او
کز شکسته آمدن تهمت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که گاوآن را ز هم بدریده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین

دید کان خرگوش می آید ز دور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
وز دلیری دفع هر ریت بود
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
من که گوش شیر نر مالیده ام
امر ما را افکند اندر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن غره این شیر ای خر گوش کن

۶۶. عذر گفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست
باز گویم چون تو دستوری دهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
خاص از بهر زکات جاه خود
بحر، کاو آبی به هر جو می دهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
گفت دارم من کرم بر جای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
من به وقت چاشت در راه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشاه ایم
گفت شاهنشاه که باشد؟ شرم دار
هم ترا و هم شهنشاه را بر درم
گفتمش بگذار تا بار دگر
گفت همره را گرو نه پیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
مانده آن همره گرو در پیش او
یارم از زفتی سه چندان بُد که من
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد
از وظیفه بعد از این امید بُر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن

گر دهد عفو خداوندیت دست
تو خداوندی و شاهی، من رهی
این زمان آیند در پیش شهان؟
عذر احمق را نمی باید شنید
عذر نادان زهر هر دانش بود
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
عذر استم دیده ای را گوش دار
گمراهی را تو مران از راه خود
هر خسی را بر سر و رو می نهد
از کرم دریا نگردد بیش و کم
جامه هر کس برم بالای او
سر نهادم پیش اژدهای عنف
با رفیق خود سوی شاه آمدم
جفت و همره کرده بودند آن نفر
قصد هر دو همره آینده کرد
خواجه تاشان که آن درگه ایم
پیش من تو نام هر ناکس میار
گر تو با یارت بگردید از برم
روی شه بینم برم از تو خبر
ور نه قربانی تو اندر کیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
خون روان شد از دل بیخویش او
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
حال ما این بود کت دانسته شد
حق همی گویم ترا و الحق مُر
هین بیا و دفع آن بی باک کن

۶۷. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست پیش رو شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
 اندر آمد چون قلاوزی به پیش
 سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
 می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
 آب کاهی را ز هامون می برد
 دام مکر او کمند شیر بود
 موسیٰ فرعون را تا رود نیل
 پشه ای نمرود را با نیم پر
 حال آن کو قول دشمن را شنود
 حال فرعونی که هامان را شنود
 دشمن ار چه دوستانه گوید
 گر ترا قندی دهد آن زهر دان
 چون قضا آید نینی غیر پوست
 چون چنین شد ابتهال آغاز کن
 ناله می کن کای تو علام الغیوب
 یا کریم العفو ستار العیوب
 آنچه در کونست زاشیا و آنچه هست
 گر سگی کردیم ای شیر آفرین
 آب خوش را صورت آتش مده
 از شراب قهر چون مستی دهی
 چیست مستی حسها مبدل شدن
 چیست مستی بند چشم از دید چشم

ور دروغ است این سزای تو دهم
 تا برد او را به سوی دام خویش
 چاه مغ را دام جانش کرده بود
 اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
 آب کوهی را عجب چون می برد
 طرفه خرگوشی که شیری را ربود
 می کشد با لشکر و جمع ثقیل
 می شکافد بی محابا مغز سر
 بین جزای آن که شد یار حسود
 حال نمرودی که شیطان را ستود
 دام دان گر چه ز دانه گوید
 گر به تو لطفی کند آن قهر دان
 دشمنان را باز شناسی ز دوست
 ناله و تسبیح و روزه ساز کن
 زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب
 انتقام از ما مکش اندر ذنوب
 وانما جان را بهر حالت که هست
 شیر را مگمار بر ما زین کمین
 اندر آتش صورت آبی منه
 نیستها را صورت هستی دهی
 چوب گز اندر نظر صندل شدن
 تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

۶۸. قصه سلیمان و دهدد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

چون سلیمان را سراپرده زدند
 هم زبان و محرم خود یافتند
 جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
 هم زبانی خویشی و پیوندی است
 ای بسا هندو و ترک هم زبان
 پس زبان محرمی خود دیگر است
 غیر نطق و غیر ایماء و سجل
 جمله مرغان هر یکی اسرار خود

جمله مرغانش به خدمت آمدند
 پیش او یک یک به جان بشتافتند
 با سلیمان گشته افصح من اخیک
 مرد با نامحرمان چون بندی است
 ای بسا دو ترک چون بیگانگان
 هم دلی از هم زبانی بهتر است
 صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
 از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک به یک وامی نمود
از تکبر نی و از هستی خویش
چون بیاید برده ای را خواجه ای
چون که دارد از خریداریش ننگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهنتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر
بنگرم از اوج با چشم یقین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق
همره ما باشی و هم پیشوا
تا بیابی بهر لشکر آب را
باش همراه من اندر روز و شب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود
زاغ چون بشنود آمد از حسد

از برای عرضه خود را می ستود
بهر آن تا ره دهد او را به پیش
عرضه سازد از هنر دیباچه ای
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
و آن بیان صنعت و اندیشه اش
باز گویم، گفت کوتاه بهتر است
گفت من آن گه که باشم اوج پر
من بینم آب در قعر زمین
از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
در سفر می دار این آگاه را
در بیابانهای بی آب شفیق
تا کنی تو آب پیدا بهر ما
در سفر سقا شوی اصحاب را
تا نیند از عطش لشکر تعب
زآنکه از آب نهان آگاه بود
با سلیمان گفت کاو کز گفت و بد

۶۹. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال
گر مر او را این نظر بودی مدام
چون گرفتار آمدی در دام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ

خاصه خود لاف دروغین و محال
چون ندیدی زیر مشتی خاک، دام
چون شدی اندر قفس ناکام او
کز تو در اول قدح این درد خاست
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

۷۰. جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای
گر به بطلان است دعوی کردم
زاغ کو حکم قضا را منکر است
در تو تا کافی بود از کافران
من بینم دام را اندر هوا
چون قضا آید شود دانش به خواب
از قضا این تعیه کی نادر است

قول دشمن مشنو از بهر خدای
نک نهادم سر ببر از گردنم
گر هزاران عقل دارد کافر است
جای گند و شهوتی چون کاف ران
گر نپوشد چشم عقلم را قضا
مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا دان کاو قضا را منکر است

۷۱. قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

صد هزاران علمش اندر هر رگ است
تا به پایان جان او را داد دست
آن که چستش خواند او کاهل نشد
او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر کافر، او را شد پدید
هر که آخر بین بود او بینست
رمز سرّ علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد خالق بود نامش ازدها
لیک مومن بود نامش در الست
پیش حق این نقش بد که با منی
پیش حق موجود، نه بیش و نه کم
پیش حضرت، کان بود انجام ما
نی بر آن کاو عاریت نامی نهند
جان و سر نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
گر ستایم تا قیامت قاصریم
دانش یک نهی شد بر وی غطا
یا به تأویلی بد و توهیم بود
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
دید برده دزد رخت از کارگاه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
شیر و ازدرها شود زو همچو موش
من نه تنها جاهلم در راه حکم
زور را بگذاشت و زاری گرفت
هم قضا دست بگیرد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان کند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا به ملک ایمنی بشاندت
ور نترساند ترا گمره شوی

بو البشر کاو علم الاسما بگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد
هر که را او مقبل و آزاد خواند
هر که آخر مومن است اول بدید
هر که آخر بین بود او مؤمن است
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا
بد عمر را نام اینجا بت پرست
آن که بد نزدیک ما نامش منی
صورتی بود این منی اندر عدم
حاصل آن، آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند
چشم آدم کو به نور پاک دید
چون ملک انوار حق از وی بیافت
مدح این آدم که نامش می برم
این همه دانست و چون آمد قضا
کای عجب نهی از پی تحریم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت
باغبان را خار چون در پای رفت
چون ز حیرت رست و باز آمد به راه
ربنا إنا ظلمنا گفت و آه
این قضا ابری بود خورشید پوش
من اگر دامی نبینم گاه حکم
ای خنک آن کاو نکو کاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
گر قضا صد بار قصد جان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
از کرم دان آن که می ترساند
چون بترساند ترا آگه شوی

این سخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

۷۲. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر
چونکه نزد چاه آمد، شیر دید
گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟
گفت: کو پایم؟ که دست و پای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر؟
حق چو سیما را معرف خوانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر
گفت پیغمبر به تمیز کسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات
در من آمد آن که دست و پا برد
آن که در هر چه در آید بشکند
این خود اجزایند کلیات از او
تا جهان گه صابر است و گه شکور
آفتابی کاو بر آید نارگون
اخترانی تافته بر چار طاق
ماه کاو افزود ز اختر در جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن
آب خوش کاو روح را همشیره شد
آتشی کاو باد دارد در بروت
خاک کو شد مایه گل در بهار
حال دریا ز اضطراب و جوش او
چرخ سر گردان که اندر جستجوست

پر غضب، پر کینه و بدخواه شد
ناگهان پا واکشید از پیش شیر
کز ره آن خرگوش ماند و، پا کشید
پای را واپس مکش، پیش اندر آ
جان من لرزید و، دل از جای رفت
ز اندرون، خود می دهد رنگم خبر
چشم عارف سوی سیما مانده است
از فرس آگه کند بانگ فرس
تا بدانی بانگ خر از بانگ در
مرء مخفی لدی طی اللسان
رحمت کن مهر من در دل نشان
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
آدمی و جانور جامد نبات
رنگ رو و قوت سیما برد
هر درخت از بیخ و از بن بر کند
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
بوستان گه حله پوشد گاه عور
ساعتی دیگر شود او سر نگون
لحظه لحظه مبتلای احتراق
شد ز رنج دق او همچون خیال
اندر آرد زلزله اش در لرز تب
گشته است اندر جهان او خرده ریگ
چون قضا آید وبا گشت و عفن
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
هم یکی بادی بر او خواند یموت
ناگهان بادی بر آرد زو دمار
فهم کن تبدیلهای هوش او
حال او چون حال فرزندان اوست

که حضيض و گه میانه گاه اوج
 که شرف گاهی صعود و گه فرح
 از خود ای جزوی ز کلها مختلط
 چون نصیب مهتران در دست و رنج
 چون که کلیات را رنج است و درد
 خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع
 این عجب نبود که میش از گرگ جست
 زندگانی آشتی ضدهاست
 صلح اضداد است این عمر جهان
 زندگانی آشتی دشمنان
 صلح دشمن دار باشد عاریت
 روزکی چند از برای مصلحت
 عاقبت هر یک بجوهر باز گشت
 لطف باری این پلنگ و رنگ را
 لطف حق این شیر را و گور را
 چون جهان رنجور و زندانی بود
 خواند بر شیر او از این رو پنדהا

اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
 گه وبال و گه هبوط و گه طرح
 فهم می کن حالت هر منبسط
 کهتران را کی تواند بود گنج
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد
 ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
 این عجب که میش دل در گرگ بست
 مرگ آن کاندلر میانشان جنگ خاست
 جنگ اضداد است عمر جاودان
 مرگ وارفتن به اصل خویش دان
 دل بسوی جنگ دارد عاقبت
 باهمند اندر وفا و مرحمت
 هر یکی با جنس خود انباز گشت
 الف داد و برد از ایشان جنگ را
 الف داده ست این دو ضد دور را
 چه عجب رنجور اگر فانی بود
 گفت من پس مانده ام زین بندها

۷۳. پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
 پای را واپس کشیدی تو چرا
 گفت آن شیر، اندر این چه ساکن است
 یار من بستد ز من در چاه برد
 قعر چه بگزید هر کو عاقل است
 ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
 گفت پیش آ زخمم او را قاهر است
 گفت من سوزیده ام ز آن آتشی
 تا پیشتی تو ای کان کرم
 من به پشتی تو تانم آمدن
 چون که شیر اندر بر خویشش کشید
 چون که در چه بنگریدند اندر آب
 شیر عکس خویش دید از آب تفت

این سبب گو خاص که این استم غرض
 میدهی بازیچه واهی مرا
 اندر این قلعه ز آفات ایمن است
 برگرفتش از ره و بیراه برد
 ز آن که در خلوت صفاهای دل است
 سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
 تو بین کان شیر در چه حاضر است
 تو مگر اندر بر خویشم کشی
 چشم بگشایم به چه در بنگرم
 تو نگه دارم در آن چه بی رسن
 در پناه شیر تا چه می دويد
 اندر آب از شیر و او در تافت تاب
 شکل شیری در برش خرگوش زفت

چون که خصم خویش را در آب دید
 در فتاد اندر چهی کاو کنده بود
 چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
 هر که ظالمتر جهش با هول تر
 ای که تو از ظلم چاهی می کنی
 بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی
 گرد خود چون کرم، پيله بر متن
 مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
 گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
 گر ضعیفی در زمین خواهد امان
 گر به دندانش گزی پر خون کنی
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدوی خویش دید
 ای بسا ظلمی که بینی در کسان
 اندر ایشان تافته هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود می زنی
 در خود آن بد را نمی بینی عیان
 حمله بر خود می کنی ای ساده مرد
 چون به قعر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قعر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیفی می کند
 ای بدیده خال بد بر روی عم
 مومنان آینه یکدیگرند
 پیش چشم داشتی شیشه کبود
 گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 مومن ار ينظر بنور الله نبود
 چون که تو ينظر بنار الله بدی
 اندک اندک نور را بر نار زن
 تو بزن یا ربنا آب طهور
 آب دریا جمله در فرمان توست
 گر تو خواهی آتش آب خوش شود
 بی طلب تو این طلب مان داده ای

مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
 ز آن که ظلمش بر سرش آینده بود
 این چنین گفتند جمله عالمان
 عدل فرموده ست بدتر را بتر
 از برای خویش دامی می تنی
 دان که اندر قعر چاه بی بُنی
 بهر خود چه می کنی، اندازه کن
 از نبی إذ جاء نصر الله بخوان
 نك جزا طيراً ابابیل رسید
 غلغل افتد در سپاه آسمان
 درد دندانت بگیرد چون کنی
 خویش را شناخت آن دم از عدو
 لا جرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو
 بر خود آن دم تار لعنت می تنی
 و نه دشمن بوده ای خود را به جان
 همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
 پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
 نقش او آن کش دگر کس می نمود
 کار آن شیر غلط بین می کند
 عکس خال توست آن از عم مرم
 این خبر می از پیمبر آوردند
 ز آن سبب عالم کبودت می نمود
 خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
 عیب، مومن را برهنه چون نمود؟
 نیکوئی را و اندیدی از بدی
 تا شود نار تو نور ای بو الحزن
 تا شود این نار عالم جمله نور
 آب و آتش ای خداوند، آن توست
 و نخواهی آب هم آتش شود
 بی شمار و حد عطا بنهاد ای

با طلب چون ندهی؟ ای حی و دود
در عدم کی بود ما را خود طلب؟
جان و نان دادی و عمر جاودان
این طلب در ما هم از ایجاد توست
بی طلب هم می‌دهی گنج نهان
هكذا انعم الی دار السلام

کز تو آمد جملگی جود و وجود
بی سبب کردی عطاهای عجب
سایر نعمت که ناید در بیان
رستن از بیداد یا رب، داد توست
رایگان بخشیده ای جان جهان
بالتبی المصطفی خیر الانام

۷۴. مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش
شیر را چون دید کشته ظلم خود
شیر را چون دید در چه کشته زار
دست می زد چون رهید از دست مرگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
با زبان شطاً هُ شکر خدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها
که پرورد اصل ما را ذو العطا
جانهای بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
در چنین ننگی و آن گه این عجب
ای تو شیری در تک این چاه دهر
نفس خرگوش به صحرا در چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز
مژده مژده کان عدوی جانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت
آن که جز ظلمش دگر کاری نبود
گردنش بشکست و مغزش بر درید

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
سوی قوم خود دوید او پیش پیش
میدوید او شادمان و با رشد
چرخ می زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
سر بر آورد و حریف باد شد
تا به بالای درخت اشتافتند
می سراید هر بر و برگی جدا
میسراید ذکر و تسبیح خدا
تا درخت استغلاظ آمد فاستوی
چون رهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر بی نقصان شوند
و آن که گردد جان از آنها خود می‌پرس
ننگ شیری، کو ز خرگوشی بماند
فخر دین خواهد که گویندش لقب
نفس چون خرگوش تو، کشتت به قهر
تو به قعر این چه چون و چرا
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
کند قهر خالقش دندانها
اوقات از عدل و لطف پادشاه
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آه مظلومش گرفت و کوفت زود
جان ما از قید محنت وارheid

گم شد و نابود شد از فضل حق بر مهم دشمن شما را شد سبق

۷۵. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
تو فرشته آسمانی یا پری
هر چه هستی جان ما قربان توست
راند حق این آب را در جوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو تا چون سگالیدی به مکر
باز گو کز ظلم آن استم نما
باز گو آن قصه کان شادی فزاست
گفت تائید خدا بود ای مهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
از بر حق می رسد تفضیلهای
حق به دور و نوبت این تایید را

شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش
سجده کردندش همه صحرائیان
نی تو عزرائیل شیران نری
دست بردی دست و بازویت درست
آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا مرهم جانها شود
آن عوان را چون بمالیدی به مکر
صد هزاران زخم دارد جان ما
روح ما را قوت و دلرا دواست
ور نه خرگوشی که باشد در جهان
نور دل مر دست و پا را زور داد
باز هم از حق رسد تبدیلهای
می نماید اهل ظن و دید را

۷۶. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

هین به ملک نوبتی شادی مکن
آن که ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از نوبت ملوک باقی اند
چون به نوبت میدهند این دولت
ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز
یک دو روزه چه؟ که دنیا ساعتیست
معنی الترك راحت گوش کن
با سگان بگذار این مردار را

ای تو بسته نوبت آزادی مکن
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
دور دایم روحها را ساقی اند
از چه شد بر باد آخر بسلت؟
در کنی اندر شراب خلد پوز
هر که ترکش کرد اندر راحتیت
بعد از آن جام بقا را نوش کن
خورد بشکن شیشه پندار را

۷۷. تفسیر رجعنا من الجهاد الا صغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کُشتیم ما خصم برون
کشتن این، کار عقل و هوش نیست
دوزخ است این نفس و، دوزخ اژدهاست
هفت دریا را در آشامد هنوز

ماند خصمی زو بتر در اندرون
شیر باطن سخره خرگوش نیست
کاو به دریاها نگردد کم و کاست
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگ دل
هم نگرده ساکن از چندین غذا
سیر گشتی سیر؟ گوید: نی هنوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید
حق قدم بر وی نهد از لا مکان
چون که جزو دوزخ است این نفس ما
این قدم حق را بود کاو را کشد
در کمان ننهد، الا تیر راست
راست شو چون تیر و واره از کمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون
قد رجعنا من جهاد الا صغیرم
قوتی خواهم ز حق دریا شکاف
سهل شیری دان که صفها بشکند
تا شود شیر خدا از عون او
در بیان این شنو یک قصه ای

اندر آیند، اندر او، زار و خجل
تا ز حق آید مر او را این ندا
اینت آتش اینت تابش اینت سوز
معه اش نعره زنان، هلّ مِنْ مزید
آنگه او ساکن شود از کن فکان
طبع کلّ دارد همیشه جزوها
غیر حق، خود کی کمان او کشد؟
این کمان را باژگون کز تیرهاست
کز کمان، هر راست بجهد بیگمان
روی آوردم به پیکار درون
با نبی اندر جهاد اکبریم
تا به ناخن برکنم این کوه قاف
شیر آن است آن که خود را بشکند
وارهد از نفس و از فرعون او
تا بری از سِرّ گفتم حصه ای

۷۸. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر بر سالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
گفت: کو قصر خلیفه ای حشم؟
قوم گفتندش که: او را قصر نیست
گر چه از میری ورا آوازه ایست
ای برادر چون بینی قصر او؟
چشم دل از موی علت پاک آر
هر که را هست از هوسها جان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود
چون رفیقی وسوسه بد خواه را
هر که را باشد ز سینه فتح باب
حق پدید است از میان دیگران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
ور نبینی این جهان معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
نوح را گفتند امت: کو ثواب؟

در مدینه از بیابان نغول
تا من اسب و رخت را آن جا کشم
مر عمر را قصر، جان روشنی است
همچو درویشان مر او را کازه ایست
چون که در چشم دلت رسته است مو
و آنگهان دیدار قصرش چشم دار
زود ببند حضرت و ایوان پاک
هر کجا رو کرد وجه الله بود
کی بدانی ثم وجه الله را؟
او ز هر ذره ببند آفتاب
همچو ماه اندر میان اختران
هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
و آنگهانی هر چه میخواهی بین
گفت او: ز آن سوی استغشوا ثیاب

رو و سر در جامه ها پیچیده اید
آدمی دید است و باقی پوست است
چونکه دید دوست نبود کور به
چون رسول روم این الفاظ تر
دیده را بر جستن عمر گماشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
کاین چنین مردی بود اندر جهان؟

لا جرم با دیده و نادیده اید
دید آن است، آنکه دید دوست است
دوست کاو باقی نباشد دور به
در سماع آورد شد مشتاق تر
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
می شدی پیرسان او دیوانه وار
وز جهان مانند جان باشد نهان

۷۹. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن

جُست او را تا زجان بنده شود
دید اعرابی زنی او را دخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا
آمد آن جا و از او دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد یکدگر
گفت با خود: من شهان را دیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین
هیبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندر این فکرت به حرمت دست بست
کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
لا تخافوا هست نُزل خائفان
آن که خوفش نیست، چون گوئی مترس؟

لا جرم جوینده یابنده بود
گفت: نک خفته است زیر آن نخیل
زیر سایه خفته بین سایه خدا
مر عمر را دید و در لرزه فتاد
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه بگزیده ام
هیبت این مرد هوشم در ربود
روی من ز یشان نگردانید رنگ
همچو شیر آن دم که باشد، کار زار
دل قوی تر بوده ام از دیگران
من به هفت اندام لرزان، چیست این؟
هیبت این مرد صاحب دلق نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست
گفت پیغمبر: سلام آنکه کلام
ایمنش کرد و به نزد خود نشاند
مر دل ترسنده را ساکن کنند
هست در خور از برای خائف آن
درس چه دهی؟ نیست او محتاج درس

۸۰. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهاى دقيق
وز نوازشهاى حق ابدال را
حال چون جلوه است ز آن زيبا عروس
جلوه بيند شاه و غير شاه نيز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس
هست بسيار اهل حال از صوفيان
از منازلهاى جانش ياد داد
وز زمانى كز زمان خالى بُدست
وز هوايى كاندر او سيمرغ روح
هر يکى پروازش از آفاق بيش
چون عمر اغيار رو را يار يافت
شيخ كامل بود و طالب مشتهى
ديد آن مرشد كه او ارشاد داشت

وز صفات پاڪ حق نعم الرفيق
تا بداند او مقام و حال را
وين مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نيست جز شاه عزيز
خلوت اندر شاه باشد با عروس
نادر است اهل مقام اندر ميان
وز سفرهاى روانش ياد داد
وز مقام قدس كه اجلالى بُدست
پيش از اين ديده است پرواز و فتوح
وز اميد و نهمت مشتاق بيش
جان او را طالب اسرار يافت
مرد چابك بود و مركب درگهى
تخم پاڪ اندر زمين پاڪ كاشت

۸۱. سؤال كردن رسول روم از عمر

مرد گفتش: كاي امير المؤمنين
مرغ بى اندازه چون شد در قفس
بر عدمها كان ندارد چشم و گوش
از فسون او عدمها زود زود
باز بر موجود افسونى چو خواند
گفت با جسم آيتى تا جان شد او
باز در گوشش دمد نكتۀ مخوف
گفت با نى تا كه شِكر گشت او
گفت در گوش مَگل و خندانش كرد
تا به گوش خاك حق چه خوانده است؟
تا به گوش ابر آن گويا چه خواند؟
در تردد هر كه او آشفته است
تا كند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حق ترجيح يابد يك طرف
گر نخواهى در تردد هوش جان
پنبه وسواس بيرون كن ز گوش
تا كنى فهم آن معماهاش را

جان ز بالا چون در آمد در زمين؟
گفت: حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند، همى آيد به جوش
خوش معلق ميزند سوى وجود
زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت با خورشيد تا رخشان شد او
در رخ خورشيد افتد صد كسوف
گفت با آبى و گوهر گشت او
گفت با سنگ و عقيق كانش كرد
كاو مراقب گشت و خامش مانده است
كاو چو مشك از ديده خود اشك راند
حق به گوش او معما گفته است
آن كنم كاو گفت يا خود ضد آن
ز آن دو يك را بر گزيند ز آن كنف
كم فشار اين پنبه اندر گوش جان
تا بگوشت آيد از گردون خروش
تا كنى ادراك رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است
 لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
 این معیت با حق است و جبر نیست
 ور بود این جبر، جبر عامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر
 غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگر است
 هست بیرون قطره خرد و بزرگ
 طبع ناف آهو است آن قوم را
 تو مگو کاین نافه بیرون خون بود
 تو مگو کاین مس برون بد محقر
 اختیار و جبر در تو بد خیال
 نان چو در سفره ست او باشد جماد
 در دل سفره نگرده مستحیل
 قوت جان است این، ای راست خوان
 نانت قوت تن ولیکن درنگر
 گوشت پاره آدمی با عقل و جان
 زور جان کوه کن، شق الحجر
 گر گشاید دل سر انبان راز
 گر زبان گوید ز اسرار نهان
 فعل حق و فعل ما هر دو بین

وحی چه بود؟ گفتن از حس نهان
 گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
 و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
 این تجلی مه است، این ابر نیست
 جبر آن اماره خودکامه نیست
 که خدا بگشادشان در دل بصر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره ها اندر صدفها گوهر است
 در صدف آن دُر، خرد است و سترگ
 از برون خون و از درونشان مشکها
 چون رود در ناف مشکی چون شود
 در دل اکسیر چون گشتست زر
 چون در ایشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود او روح شاد
 مستحیلش جان کند از سلسیل
 تا چه باشد قوت آن جان جان
 تا که قوت جان چه باشد سربسر
 می شکافد کوه را با بحر و کان
 زور جان جان در انشق القمر
 جان به سوی عرش سازد ترک تاز
 آتش افروزد بسوزد این جهان
 فعل ما را هست دان، پیداست این

۸۲. اضافت کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَاو اضافت کردن ابلیس گناه

خود را به حق تعالی که ربِّما اُغْوَيْتَنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان
 خلق حق، افعال ما را موجد است
 لیک هست آن فعل ما مختار ما
 زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
 گر به معنی رفت شد غافل ز حرف
 آن زمان که پیش بینی آن زمان
 چون محیط حرف و معنی نیست جان

پس مگو کس را چرا کردی چنان
 فعل ما آثار خلق ایزد است
 زو جزا، گه نار ما، گه یار ما
 کی شود یک دم محیط دو عرض
 پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
 تو پس خود کی بینی این بدان
 چون بود جان خالق این هر دو آن

حق محیط جمله آمد ای پسر
گفت ایزد جان ما را مست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
در گنه او از ادب پنهانش کرد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
نی که تقدیر و قضای من بد آن؟
گفت ترسیدم، ادب بگذاشتم
هر که آرد حرمت او، حرمت برد
طبیات از بهر که؟ للطیین

وا ندارد کارش از کار دگر
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟
کرد فعل خود نهان، دیو دنی
او ز فعل حق نبذ غافل چو ما
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد
آفریدم در تو آن جرم و محن؟
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟
گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد قند، لوزینه خورد
یار را خوش کن، مرنجان و بین

۸۳. تمثیل

یک مثل ای دل پی فرقی بیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس
زین پشیمانی که لرزاندی اش
مرتعش را کی پشیمان دیده ای
بحث عقل است این چه عقل آن حيله گر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
سوی عقل و سوی حس او کامل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است

تا بدانی جبر را از اختیار
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بر چنین جبری تو برچسبیده ای
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود
بادۀ جان را قوامی دیگر است
این عمر با بو الحکم هم راز بود
بو الحکم بو جهل شد در بحث آن
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
لازم و ملزوم و نافی مقتضی
از دلیل چون عصا بس فارغ است

۸۴. تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ و بیان آن

بار دیگر ما به قصه آمدم
گر به جهل آییم، آن زندان اوست
ور به خواب آییم، مستان وی ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم

ما از این قصه برون خود کی شدیم
ور به علم آییم، آن ایوان اوست
ور به بیداری، به دستان وی ایم
ور بخندیم آن زمان برق وی ایم

ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست
 ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ
 چون الف گر تو مجرد میشوی
 جهد کن تا ترک غیر حق کنی

ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست
 چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ
 اندر این ره مرد مفرد میشوی
 دل از این دنیای فانی برکنی

۸۵. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

این سخن را نیست پایان ای پسر
 از عمر چون آن رسول این را شنید
 محو شد پیشش سوال و هم جواب
 اصل را دریافت بگذشت از فروع
 گفت یا عمر چه حکمت بود و سرّ
 آب صافی در گلی پنهان شده
 فائده فرما که این حکمت چه بود
 گفت تو بحثی شگرفی می کنی
 حبس کردی معنی آزاد را
 از برای فائده این کرده ای
 آن که از وی فائده زائیده شد
 صد هزاران فائده ست و هر یکی
 آن دم لطفش که جان جانهاست
 آن دم نطق که جزو جزوهاست
 تو که جزوی، کار تو با فائده ست
 گفت را گر فائده نبود مگو
 شکر یزدان طوق هر گردن بود
 گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
 سرکه را گر راه باید در جگر

از رسول روم بر گو وز عمر
 روشنی در دلش آمد پدید
 گشت فارغ از خطاء و از صواب
 بهر حکمت کرد در پرسش شروع
 حبس آن صافی در این جای کدر
 جان صافی بسته ابدان شده
 مرغ را اندر قفس کردن چه سود
 معنی را بند حرفی می کنی
 بند حرفی کرده ای تو باد را
 تو که خود از فائده در پرده ای
 چون نبیند آن چه ما را دیده شد
 صد هزاران پیش آن یک اندکی
 چون بود خالی ز معنی گوی راست
 فائده شد کلّ کلّ خالی چراست
 پس چرا در طعن کلّ آری تو دست
 ور بود هلّ اعتراض و شکر جو
 نی جدال و رو ترش کردن بود
 همچو سرکه شکر گویی نیست کس
 گو برو سرکنگین شو از شکر

۸۶. در بیان حدیث من أراد أن يجلس مع الله فليجلس مع أهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد
 آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
 سیل چون آمد به دریا بحر گشت
 چون تعلق یافت نان با بوالبشر

چون قلاسنک است آنرا ضبط نیست
 واله اندر قدرت الله شد
 نی رسالت یاد ماندش نی پیام
 دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
 نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیده گان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست
چون تو در قرآن حق بگریختی
هست قرآن حالهای انبیا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
مرغ کاو اندر قفس زندانی است
روحهایی کز قفسها رسته اند
از برون آوازشان آید بدین
ما به دین رستیم زین تنگین قفس
خویش را رنجور ساز و زار زار
که اشتهار خلق بندی محکم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق
بشنو اکنون داستانی در مثال

ذات ظلمانی او انوار شد
گشت بینایی شد آن جا دیدبان
در وجود زنده ای پیوسته شد
مرده گشت و زندگی از وی بجست
با روان انبیا آمیختی
ماهیان بحر پاک کبریا
انبیا و اولیا را دیده گیر
مرغ جانت تنگ آید در قفس
می نجوید رستن از نادانی است
انبیا و رهبر شایسته اند
که ره رستن ترا این است این
غیر این ره نیست چاره این قفس
تا ترا بیرون کنند از اشتهار
در ره این از بند آهن کی کم است
تا بدانی شرط این بحر عمیق
تا شوی واقف بر اسرار مقال

۸۷. قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یاد یاران یار را میمون بود

در قفس محبوس زیبا طوطی
سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت بهر تو چه آرم گوی زود
جمله را وعده بداد آن نیک مرد
کارمت از خطه هندوستان
چون بینی کن ز حال من بیان
از قضای آسمان در حبس ماست
واز شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق
که شما بر سبزه گاهی بر درخت
من در این حبس و شما در بوستان
یک صبحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بابت موزون خود
 یک قدح می نوش کن بر یاد من
 یا به یاد این فتاده خاک بیز
 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 گر فراق بنده از بد بندگی است
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
 ای جفای تو ز دولت خویر
 نار تو این است نورت چون بود
 از حلاوتها که دارد جور تو
 یاد آور از محبتهای ما
 نالم و ترسم که او باور کند
 عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد
 و الله ار زین خار در بستان شوم
 این عجب بلبل که بگشاید دهان
 این نه بلبل این نهنگ آتشی است
 عاشق کل است و خود کل است او
 قصه طوطی جان زین سان بود
 کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه

من قدحها می خورم پر خون خود
 گر همی خواهی که بدهی داد من
 چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز
 وعده های آن لب چون قند کو
 چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
 با طرب تر از سماع و بانگ جنگ
 و انتقام تو ز جان محبوبتر
 ماتم این تا خود که سورت چون بود
 وز لطافت کس نیابد غور تو
 حق مجلسها و صحبتهای ما
 وز ترحم جور را کمتر کند
 اיעجب من عاشق این هر دو ضد
 همچو بلبل زین سبب نالان شوم
 تا خورد او خار را با گلستان
 جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است
 عاشق خویش است و عشق خویش جو
 کو کسی کو محرم مرغان بود
 و اندرون او سلیمان با سپاه

۸۸. صفت اجنحه طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله
 هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
 زلت او به ز طاعت پیش حق
 هر دمی او را یکی معراج خاص
 صورتش بر خاک و جان بر لامکان
 لامکانی نی که در فهم آیدت
 بل مکان و لامکان در حکم او
 شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب

افتد اندر هفت گردون غلغله
 یا ربی زو شصت لیک از خدا
 نزد کفرش جمله ایمانها خلق
 بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
 لامکانی فوق وهم سالکان
 هر دمی در وی خیالی زایدت
 همچو در حکم بهشتی چارجو
 دم مزین و الله اعلم بالصواب

۸۹. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

باز می گردیم از این ای دوستان
 مرد بازرگان پذیرفت آن پیام

سوی مرغ و تاجر و هندوستان
 کاو رساند سوی جنس از وی سلام

چون که تا اقصای هندوستان رسید
 مرکب استانید و پس آواز داد
 طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس
 شد پشیمان خواجه از گفت خبر
 این مگر خویش است با آن طوطیک
 این چرا کردم چرا دادم پیام
 این زبان چون سنگ و هم آهن وش است
 سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف
 ز آنکه تاریک است و هر سو پنه زار
 ظالم آن قومی که چشمان دوختند
 عالمی را یک سخن ویران کند
 جانها در اصل خود عیسی دمند
 گر حجاب از جانها برخاستی
 گر سخن خواهی که گویی چون شکر
 صبر باشد مشتهای زیرکان
 هر که صبر آورد گردون بر رود
 صاحب دل را ندارد آن زیان
 ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست

در بیابان طوطی چندی بدید
 آن سلام و آن امانت باز داد
 اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
 گفت رفتم در هلاک جانور
 این مگر دو جسم بود و روح یک
 سوختم بی چاره را زین گفت خام
 و آنچه بجهد از زبان چون آتش است
 گه ز روی نقل و گه از روی لاف
 در میان پنبه چون باشد شرار
 وز سخنها عالمی را سوختند
 روبهان مرده را شیران کند
 یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
 گفت هر جانی مسیح آساستی
 صبر کن از حرص و این حلوا مخور
 هست حلوا آرزوی کودکان
 هر که حلوا خورد واپس تر رود
 گر خورد او زهر قاتل را عیان
 طالب مسکین میان تب در است

۹۰. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور
 که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری
 در تو نمرودی است آتش در مرو
 چون نه ای سباح و نه دریایی
 او ز قعر بحر گوهر آورد
 کاملی گر خاک گیرد زر شود
 چون قبول حق بود آن مرد راست
 دست ناقص دست شیطان است و دیو
 جهل آید پیش او دانش شود
 هر چه گیرد علتی، علت شود
 ای مری کرده پیاده با سوار

هان مکن با هیچ مطلوبی مری
 رفت خواهی اول ابراهیم شو
 در میفکن خویش از خود رایی
 از زیانها سود بر سر آورد
 ناقص از زر برد خاکستر شود
 دست او در کارها دست خداست
 ز آن که اندر دام تلبیس است و ریو
 جهل شد علمی که در ناقص رود
 کفر گیرد کاملی، ملت شود
 سر نخواهی برد اکنون پای دار

۹۱. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین
لیک موسی را مقدم داشتند
ز آن که گفتندش که: فرمان آن توست
گفت نی اول شما ای ساحران
این قدر تعظیم ایشان را خرید
ساحران چون قدر او شناختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو
کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی می بایدش لب دوختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور نباشد گوش، تی تی می کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش
ز آن که اول سمع باید نطق را
ادخلوا الأیات من أبوابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال
زین سخن گر نیستی بیگانه ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست
بهر گریه آمد آدم بر زمین
آدم از فردوس و از بالای هفت
گر ز پشت آدمی وز صُلب او
تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
تو چه دانی ذوق آب دیده گان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای
لقمه ای کان نور افزود و کمال
روغنی کاید چراغ ما کشد

چون مری کردند با موسی به کین
ساحران او را مکرم داشتند
گر تو می خواهی عصا بفکن نخست
افکنید آن مکرها را در میان
کز مری آن دست و پاهایشان برید
دست و پا در جرم آن درباختند
تو نه ای کامل مخور می باش لال
گوشها را حق بفرمود اَنْصِتُوا
مدتی خامش بود او جمله گوش
از سخنگویان سخن آموختن
ور بگوید حشو گوید بی شکی
خویشتن را گنگ گیتی می کند
لال باشد کی کند در نطق جوش
سوی منطق از ره سمع اندر آ
و اطلبوا الارزاق من أسبابها
جز که نطق خالق بی طمع نیست
مسند جمله و را اسناد نی
تابع استاد و محتاج مثال
دلق و اشکی گیر و جو ویرانه ای
اشک تر باشد، دم توبه پرست
تا بود گریان و نالان و حزین
پای ماچان از برای عذر رفت
در طلب می باش هم در طلب او
زانکه همچو خر شدی تو پا به گل
بوستان از ابر و خورشید است تاز
عاشق نانی تو چون نادیدگان
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن
دان که با دیو لعین همشیره ای
آن بود آورده از کسب حلال
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟
لقمه تخم است و برش اندیشه ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور
این سخن پایان ندارد ای کیا

عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
دیده ای اسبی، که کرهٔ خر دهد؟
لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها
میل خدمت عزم سوی آن جهان
در دل پاک تو و در دیده نور
بحث با زرگان و طوطی کن بیا

۹۲. باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
گفت نی من خود پشیمانم از آن
که چرا پیغام خامی از گزاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
گفت گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز درد بوی برد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
نکته ای کان جست ناگه از زبان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
فعل را در غیب اثرها زادنی است
بی شریکی جمله مخلوق خداست
زید پرانید تیری سوی عمر
مدت سالی همی زایید درد
عمر دائم ماند در درد و وجل
ز آن موالید وجع چون مُرد او
آن وجعها را بدو منسوب دار
همچنین کسب و دم و دام و جماع
بسته درهای موالید از سبب
اولیا را هست قدرت از اله
گفته ناگفته کند از فتح باب

باز آمد سوی منزل شاد کام
هر کنیزک را ببخشد او نشان
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
بردم از بی دانشی و از نشاف
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
با گروهی طوطیان همتای تو
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که جست آن از کمان
بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند نبود شگفت
و آن موالیدش به حکم خلق نیست
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
دردها را آفریند حق نه مرد
دردها می زاید آن جا تا اجل
زید را ز اول سبب قتال گو
گر چه هست آن جمله صنُع کردگار
آن موالید است حق را مستطاع
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
تیر بسته باز آرندش ز راه
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
گرت برهان باید و حجت مها
آیت اَنسَوُکُم ذِکْرِی بخوان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند
چون به نسیان بست او راه نظر
خدمتوا سخریه اهل السمو
صاحب ده پادشاه جسمهاست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
مردمش چون مردمک دیدند خُرد
من تمام این نیارم گفت از آن
چون فراموشی خلق و یادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی
روز دلها را از آن پر می کند
آن همه اندیشه پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو
پیشه زرگر به آهنگر نشد
پیشه ها و خلقها همچون جهیز
صورتی کان برنهادت غالبست
پیشه ها و خلقها از بعد خواب
پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح
چون کبوترهای پیک از شهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود

آن سخن را کرد محو و ناپدید
باز خوان مِنْ آیۀ اَو نسیها
قدرت نسیان نهادنشان بدان
بر همه دلهای خلقتان قاهراند
کار نتوان کرد و باشد هنر
از نبی خوانید تا اَنسوکم
صاحب دل شاه دلهای شماست
پس نباشد مردم الا مردمک
در بزرگی مردمک کس پی نبرد
منع می آید ز صاحب مرکزان
با وی است، او میرسد فریادشان
می کند هر شب ز دلهاشان تهی
آن صدفها را پر از در می کند
می شناسند از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید به تو
خوی این خوش خو بدان منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز
هم بران تصویر حشرت واجبست
واپس آید هم به خصم خود شتاب
هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قبح
سوی شهر خویش آرد بهرها
جزو سوی کلّ خود راجع شود

۹۳. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ که ارزان یافتم

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
هین چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا همدم و همراز من
راح روح و روضه رضوان من
کی دگر مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زبانی بر وری
 ای زبان هم آتش و هم خرمی
 در نهان جان از تو افغان می کند
 ای زبان هم گنج بی پایان تویی
 هم صغیر و خدعه مرغان تویی
 هم خفیر و رهبر یاران تویی
 چند امانم می دهی ای بی امان
 نک پیرانیده ای مرغ مرا
 یا جواب من بگو یا داد ده
 ای دریغا نور ظلمت سوز من
 ای دریغا مرغ خوش پرواز من
 عاشق رنج است نادان تا ابد
 از کبد فارغ بدم با روی تو
 این دریغاها خیال دیدن است
 غیرت حق بود، با حق چاره نیست
 غیرت آن باشد که آن غیر همه ست
 ای دریغا اشک من دریا بدی
 طوطی من مرغ زیرک سار من
 هر چه روزی داد و ناداد آمدم
 طوطی کاید ز وحی آواز او
 اندرون توست آن طوطی نهان
 می برد شادیت را، تو شاد از او
 ای که جان از بهر تن میسوختی
 سوختم من، سوخته خواهد کسی؟
 سوخته چون قابل آتش بود
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ
 چون زخم دم کاتش دل تیز شد
 آنکه او هوشیار خود تند است و، مست
 شیر مستی کز صفت بیرون بود
 قافیه اندیشم و دلدار من
 خوش نشین ای قافیه اندیش من

چون تویی گویا چه گویم مر ترا
 چند این آتش در این خرمن زنی
 گر چه هر چه گوئیش آن می کند
 ای زبان هم رنج بی درمان تویی
 هم بلیس و ظلمت کفران تویی
 هم انیس وحشت هجران تویی
 ای تو زه کرده به کین من کمان
 در چراگاه ستم، کم کن چرا
 یا مرا اسباب شادی یاد ده
 ای دریغا صبح روز افروز من
 ز انتها پریده تا آغاز من
 خیز لا اُقْسِمُ بخوان تا فی کبد
 وز زبد صافی بدم در جوی تو
 وز وجود نقد خود ببریدن است
 کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست؟
 آنکه افزون از بیان و دمدمه ست
 تا نثار دلبر زیبا شدی
 ترجمان فکرت و اسرار من
 او ز اول گفت تا یاد آیدم
 پیش از آغاز وجود آغاز او
 عکس او را دیده تو بر این و آن
 می پذیری ظلم را چون داد از او
 سوختی جان را و تن افروختی
 تا ز من آتش زند اندر خسی
 سوخته بستان که آتش کش بود
 کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
 شیر هجر آشفته و خون ریز شد
 چون بود، چون او قلع گیرد به دست؟
 از بسیط مرغزار افزون بود
 گویدم مندیش، جز دیدار من
 قافیه دولت تویی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
 حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
 آن دمی کز آدمش کردم نهان
 آن دمی را که نگفتم با خلیل
 آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
 ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
 من کسی در ناکسی دریافتم
 جمله شاهان پست، پست خویش را
 جمله شاهان بنده بنده خودند
 می شود صیاد، مرغان را شکار
 بی دلان را دلبران جسته به جان
 هر که عاشق دیدی اش معشوق دان
 تشنگان گر آب جویند از جهان
 چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
 بند کن چون سیل سیلانی کند
 من چه غم دارم که ویرانی بود
 غرق حق خواهد که باشد غرق تر
 زیر دریا خوشتر آید یا زیر
 بس زبون وسوسه باشی دلا
 گر مرادت را مذاق شکر است
 هر ستاره اش خونهای صد هلال
 ما بها و خونبها را یافتیم
 ای حیات عاشقان در مردگی
 من دلش جسته به صد ناز و دلال
 گفتم: آخر غرق توست این عقل و جان
 من ندانم آنچه اندیشیده ای
 ای گران جان خوار دیدستی مرا
 هر که او ارزان خرد، ارزان دهد
 غرق عشقی ام که غرق است اندر این
 مجملش گفتم نکردم من بیان
 من چو لب گویم، لب دریا بود
 من ز شیرینی نشستم رو ترش

صوت چه بود؟ خار دیوار رزان
 تا که بی این هر سه با تو دم زخم
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 و آن دمی را که نداند جبرئیل
 حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
 من نه اثباتم، منم بی ذات و نفی
 پس کسی در ناکسی دریافتم
 جمله خلقان مست، مست خویش را
 جمله خلقان مرده مرده خودند
 تا کند ناگاه ایشان را شکار
 جمله معشوقان شکار عاشقان
 کو به نسبت هست هم این و هم آن
 آب هم جوید به عالم تشنگان
 او چو گوشت میدهد تو گوش باش
 و نه رسوایی و ویرانی کند
 زیر ویران گنج سلطانی بود
 همچو موج بحر جان زیر و زیر
 تیر او دل کش تر آید یا سپر
 گر طرب را باز دانی از بلا
 بيمرادی نی مراد دلبر است
 خون عالم ریختن او را حلال
 جانب جان باختن بشتافتیم
 دل نیایی جز که در دل بردگی
 او بهانه کرده با من از ملال
 گفت رو رو بر من این افسون مخوان
 ای دو دیده، دوست را چون دیده ای
 زانکه بس ارزان خریدستی مرا
 گوهری طفلی به قرصی نان دهد
 عشقهای اولین و آخرین
 و نه هم لبها بسوزد هم دهان
 من چو لا گویم، مراد الا بود
 من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن

۹۴. تفسیر قول حکیم سنائی

بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی: إِنْ سَعَدَا لَغَيُورٌ وَأَنَا أَغْيَرُ مِنْ سَعْدٍ وَاللَّهُ أَغْيَرُ مِنِّي وَمَنْ غَيْرُهُ حَرَمُ الْفَوَاحِشِ
مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَّنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق
او چو جان است و جهان چون کالبد
هر که محراب نمازش گشت عین
هر که شد مر شاه را او جامه دار
هر که با سلطان شود او همنشین
دست بوسش چون رسید از پادشاه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است
شاه را غیرت بود بر هر که او
غیرت حق بر مثل گندم بود
اصل غیرتها بدانید از اله
شرح این بگذارم و گیرم گله
نالَم ایرا ناله ها خوش آیدش
چون ننالَم تلخ از دستان او؟
چون نباشم همچو شب بی روز او
ناخوش او خوش بود در جان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق
من ز جان جان شکایت می کنم
دل همی گوید از او رنجیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان
آستان و صدر در معنی کجاست
ای رهیده جان تو از ما و من
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی

برد در غیرت بر این عالم سبق
کالبد از جان پذیرد نیک و بد
سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هست خسران بهر شاهش اتجار
بر درش شستن بود حیف و غبین
گر گزیند بوس پا باشد گناه
پیش آن خدمت خطا و زلت است
بو گزیند بعد از آن که دید رو
کاه خرمن غیرت مردم بود
آن خلقان فرع حق بی اشتباه
از جفای آن نگار ده دله
از دو عالم ناله و غم بایدهش
چون نیم در حلقه مستان او
بی وصال روی روز افروز او
جان فدای یار دل رنجان من
بهر خشنودی شاه فرد خویش
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
گوهر است و اشک پندارند خلق
من نیم شاکی روایت می کنم
وز نفاق سست می خندیده ام
ای تو صدر و من درت را آستان
ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای لطیفه روح اندر مرد و زن
چون که یک ها محو شد آنک تویی

این من و ما بهر آن بر ساختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند
این همه هست و بیا ای امر گُن
چشم جسمانه تواند دیدنت
دل که او بسته غم و خندیدن است
آن که او بسته غم و خنده بود
باغ سبز عشق کاو بی منتهاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
ده زکات روی خوب ای خوب رو
کز کرشمه غمزۀ غمازه ای
من حلالش کردم از خونم بریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
چون بهانه میدهی شیدات را
ای جهان کهنه را تو جان نو
شرح گل بگذار از بهر خدا
از غم و شادی نباشد جوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر خواه عقل کل و جان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو
داده تو چون چنین دارد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو

تا تو با خود نرد خدمت باختی
عاقبت محض چنان دلبر شوی
عاقبت مستغرق جانان شوند
ای منزّه از بیان و از سخن
در خیال آرد غم و خندیدن
تو مگو کاو لایق آن دیدن است
او بدین دو عاریت زنده بود
جز غم و شادی در او بس میوه هاست
بی بهار و بی خزان سبز و تر است
شرح جان شرحه شرحه باز گو
بر دلم بنهاد داغ تازه ای
من همی گفتم حلال او می گریخت
غم چه ریزی بر دل غمناکیان
همچو چشمۀ مشرق در جوش یافت
ای بهانه شِکر لبّات را
از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال و وهم نبود هوش ما
تو مشو منکر که حق بس قادر است
منزل اندر جور و در احسان مکن
حادثان میرند و حقشان وارث است
عذر مخدومی حسام الدین بخواه
جان جان و تابش مرجان تویی
در صبحی با می منصور تو
باده که بود؟ تا طرب آرد مرا
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
قالب از ما هست شد نی ما از او
خانه خانه کرده قالب را چو موم
تا چه شد احوال آن مرد نکو

۹۵. رجوع به حکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین صد پراکنده همی گفت این چنین

که تناقض گاه ناز و گاه نیاز
مرد غرقه گشته جانی می کند
تا کدامش دست گیرد در خطر
دوست دارد یار این آشفته‌گی
آن که او شاه است او بی کار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
اندر این ره می تراش و می خراش
تا دم آخر دمی آخر بود
هر که می کوشد اگر مرد و زن است
این سخن پایان ندارد ای عمو

گاه سودای حقیقت گاه مجاز
دست را در هر گیاهی می زند
دست و پایی می زند از بیم سر
کوشش بیهوده به از خفتگی
ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ ای پسر
تا دم آخر دمی فارغ مباش
که عنایت با تو صاحب سر بود
گوش و چشم شاه جان بر روزن است
قصه طوطی و خواجه بازگو

۹۶. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکرری و ما را سوختی
گفت طوطی کو به فعلم پند داد
زانکه آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی مرغکانت بر چندند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد
چشمها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند
آنکه غافل بود از کشت بهار
در پناه لطف حق باید گریخت
تا پناهی یابی آن گاه چه پناه
نوح و موسی را نه دریا یار شد؟
آتش ابراهیم را نی قلعه بود؟
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند؟

طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
بی خبر ناگاه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
چشم ما از مکر خود بردوختی
سوختی ما را و خود افروختی
که رها کن نطق و آواز و گشاد
خویش او مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دوستان هم روزگارش میبرند
او چه داند قیمت این روزگار
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نی بر اعداشان به کین قهار شد؟
تا بر آورد از دل نمرود دود
قاصدانش را به زخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز

۹۷. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
خواجه گفتش فی أمان الله برو
سوی هندستان اصلی رو نهاد
خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان من کمتر ز طوطی کی بود
بعد از آن گفتش سلام الفراق
کردی آزادم ز قید و مظلمت
هم شوی آزاد روزی همچو من
مر مرا اکنون نمودی راه نو
بعد شدت از فرج دل گشته شاد
راه او گیرم که این ره روشن است
جان چنین باید که نیکو پی بود

۹۸. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است، زان شد خار جان
اینش گوید من شوم هم راز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
آتش گوید: هر دو عالم آن توست
آتش خواند گاه عیش و خرمی
او چو بیند خلق را سر مست خویش
او نداند که هزاران را چو او
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است
آتش پنهان و ذوقش آشکار
تو مگو آن مدح را من کی خرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
آن اثر می ماندت در اندرون
آن اثر هم روزها باقی بود
لیک ننماید چو شیرین است مدح
همچو مطبوخ است و حبّ کان را خوری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
چون نمی باید همی ماند نهان
چون شکر ماند نهان تاثیر او
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف

در فریب داخان و خارجان
و آتش گوید نی منم انباز تو
در کمال و فضل و در احسان و جود
جمله جانها مان طفیل جان توست
اینش گوید گاه نوش و مرهمی
از تکبر میرود از دست خویش
دیو افکند ست اندر آب جو
کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است
دود او ظاهر شود پایان کار
از طمع می گوید او پی می برم
روزها سوزد دلت ز آن سوزها
کان طمع که داشت از تو شد زیان
در مدیح این حالت هست آزمون
مایه کبر و خداع جان شود
بد نماید ز آن که تلخ افتد قدح
تا به دیری شورش و رنج اندری
این اثر چون آن نمی باید همی
هر ضدی را تو به ضد آن بدان
بعد چندی دمل آرد نیش جو
اندرون شد پاک زاخلط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد
تا توانی بنده شو سلطان مباح
ور نه چون لطف نماند وین جمال
آن جماعت کت همی دادند ریو
جمله گویندت چو بیندت به در
همچو امرد که خدا نامش کنند
چون به بد نامی برآمد ریش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت
چون شدی در خوی دیوی استوار
آنکه اندر دامت آویخت او

کن ذیل النفس هونا لا تسد
زخم کش چون گوی شو، چوگان مباح
از تو آید آن حریفان را ملال
چون بیندت بگویندت که دیو
مرده ای از گور خود بر کرد سر
تا بدین سالوس در دامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او
سوی تو ناید که از دیوی بتر
می دوید و می چشانید او میت
می گریزد از تو دیو ای نابکار
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

۹۹. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای قادر بیچند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ای
قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش
قطره ای علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری
قطره ای کان در هوا شد یا که ریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
باز وقت صبح آن اللهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
باز فرمان آید از سالار ده
آن چه خوردی و آده ای مرگ سیاه

بی عنایات خدا هیچیم هیچ
گر ملک باشد سیاه استش ورق
واقفی بر حال بیرون و درون
با تو یاد هیچ کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
متصل گردان به دریاها خویشت
وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کان بادهای نشفش کنند
کش از ایشان واستانی و آخری
از خزینۀ قدرت تو کی گریخت
چون بخوانیش او کند از سر قدم
بازشان حکم تو بیرون می کشد
هست یا رب کاروان در کاروان
نیست گردد جمله در بحر نغول
بر زنند از بحر سر چون ماهیان
از هزیمت رفته در دریای مرگ
در گلستان نوحه کرده بر خضر
مر عدم را کانچه خوردی باز ده
از نبات و دارو و برگ و گیاه

با خود آی و غرق بحر نور شو
 دم به دم در تو خزان است و بهار
 پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
 ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
 بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
 جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
 می برد تا خلد و کوثر مر ترا
 شد ز بویی دیده یعقوب باز
 بوی یوسف دیده را یاری کند
 همچو او با گریه و آشوب باش
 چون نه ای لیلی چو مجنون گرد فاش

ای برادر یک دم از خود دور شو
 ای برادر عقل یک دم با خود آر
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین
 ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
 این سخنهایی که از عقل کل است
 بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
 بو قلاووز است و رهبر مر ترا
 بو دوی چشم باشد نور ساز
 بوی بد مر دیده را تاری کند
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش
 چون تو شیرین نیستی فرهاد باش

۱۰۰. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را روئی نباید همچو ورد

چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز

سخت آید چشم نایبنا و درد

تا بیابی در تن کهنه نوی
 تا بکل بیرون شوی از آب و گل
 هوش را جان ساز و جان را گوش کن
 گفته است این پند، نیکو یاد گیر
 جز نیاز و آه یعقوبی مکن
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز
 همچو خویش خوب و فرخنده کند
 خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ
 آزمون را یک زمانی خاک باش

بشنو این پند از حکیم غزنوی
 این رباعی را شنو از جان و دل
 پند او را از دل و جان گوش کن
 آن حکیم غزنوی شیخ کبیر
 پیش یوسف نازش و خوبی مکن
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز
 تا دم عیسی ترا زنده کند
 از بهاران کی شود سر سبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دل خراش

۱۰۱. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روزی نوایی چنگ زد میان گورستان

تا بدانی اعتقاد راستان
 بود چنگی مطربی با کر و فر
 یک طرب ز آواز خوش صد شادی
 وز نوای او قیامت خاستی

در بیان این شنو یک داستان
 آن شنیدستی که در عهد عمر
 بلبل از آواز او بیخود شدی
 مجلس و مجمع دمش آراستی

همچو اسرافیل کاوازش به فن
 یارسایل بود اسرافیل را
 یا چو داود از خوشی نغمها
 سازد اسرافیل روزی ناله را
 اولیا را در درون هم نغمه هاست
 نشنود آن نغمه ها را گوش حس
 نشنود نغمه پری را آدمی
 گر چه هم نغمه پری زین عالم است
 که پری و آدمی زندانی اند
 معشر الجن، سورة رحمان بخوان
 سورة الرحمن بخوان ای مبتدی
 کار ایشانست زآن سوی پری
 نغمه های اندرون اولیا
 هین ز لای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوسیده در کون و فساد
 گر بگویم شمه ای ز آن زخمه ها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقت اند اولیا
 جانهای مرده اندر گور تن
 گوید این آواز ز آواها جداست
 چون بصورت اولیا آگه شوند
 ما بمردیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی حجب
 ای فئاتان نیست کرده زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو

مردگان را جان در آرد در بدن
 از سماعش پر برستی فیل را
 جان پراندی سوی بستان خدا
 جان دهد پوسیده صد ساله را
 طالبان را ز آن حیات بی بهاست
 کز سخنها گوش حس باشد نجس
 کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
 نغمه دل برتر از هر دو دم است
 هر دو در زندان این نادانی اند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 تا شوی بر سر پریان مهتدی
 گرددت روشن چو جوئی رهبری
 اولاً گوید که ای اجزای لا
 وین خیال و وهم یک سو افکنید
 جان باقیان نروید و نژاد
 جانها سر بر زنند از دخمه ها
 لیک نقل آن به تو دستور نیست
 مرده را ز یشان حیات است و نما
 بر جهد ز آواشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 از طرب گویند چون با ره شوند
 بانگ حق آمد همه برخاستیم
 آن دهد کو داد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست
 گر چه از حلقوم عبد الله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو

۱۰۲. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی
 چون شدی من کان لله از وله
 که توئی گویم ترا گاهی منم
 هر کجا تابم ز مشکلات دمی

سر تویی چه جای صاحب سر تویی
 حق ترا باشد که کان الله له
 هر چه گویم آفتاب روشنم
 حل شد آن جا مشکلات عالمی

هر کجا تاریکی آمد ناسزا
 ظلمتی را کافتابش بر نداشت
 آدمی را او به خویش اسما نمود
 آب خواه از جو بجو خواه از سبو
 نور خواه از مه طلب خواهی ز خور
 مقتبس شو زود چون یابی نجوم
 خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
 کاین کدو با خم پیوسته است سخت
 گفت طوبی من رآنی مصطفی
 چون چراغی نور شمعی را کشید
 همچنین تا صد چراغ از نقل شد
 خواه از نور پسین بستان تو آن
 خواه نور از اولین بستان بجان
 خواه بین نور از چراغ آخرین

از فروغ ما شود شمس الضحی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می گشود
 کاین سبو را هم مدد باشد زجو
 نور مه هم زآفتابست ای پسر
 گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
 خواه از خم گیر می خواه از کدو
 نی چو تو، شاد آن کدوی نیک بخت
 و الذی یبصر لمن وجهی رأی
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید
 دیدن آخر لقای اصل شد
 هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
 خواه از نور پسین فرقی مدان
 خواه بین نورش ز شمع غابراین

۱۰۳. در بیان این حدیث که إن لربکم فی آیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
 گوش و هوش دارید این اوقات را
 نفحه ای آمد شما را دید و رفت
 نفحه دیگر رسید آگاه باش
 جان آتش یافت زآن آتش کشی
 جان ناری یافت از وی انطفای
 تازگی و جنبش طوبی است این
 گر در افتد در زمین و آسمان
 خود ز بیم این دم بی منتها
 و نه خود أَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی
 دوش دیگرگونه این می داد دست
 بهر لقمه گشته لقمانی گرو
 از هوای لقمه این خار خار
 در کف او خار و سایه اش نیز نیست
 خار دان آن را که خرما دیده ای
 جان لقمان که گلستان خداست

اندر این ایام می آرد سبق
 در ربانید این چنین نفحات را
 هر که را میخواست جان بخشید و رفت
 تا از این هم وانمانی خواجه تاش
 جان مرده یافت از وی جنبشی
 مرده پوشید از بقای او قبا
 همچو جنبشهای خلقان نیست این
 زهره هاشان آب گردد در زمان
 باز خوان فَأَیْنُ أَنْ یَحْمِلْنَهَا
 گرنه از بیمش دل که خون شدی
 لقمه چندی در آمد ره بیست
 وقت لقمان است ای لقمه برو
 از کف لقمان برون آرید خار
 لیکنان از حرص، آن تمیز نیست
 ز آن که بس نان کور و بس نادیده ای
 پای جاننش خسته خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار
 اشتر تنگ گلی بر پشت توست
 میل تو سوی مغیلان است و ریگ
 ای بگشته زین طلب از کو به کو
 پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی
 آدمی کاو می نگنجد در جهان
 مصطفی آمد که سازد همدمی
 ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل
 این حمیراء لفظ تانیث است و جان
 لیک از تانیث جان را باک نیست
 از مونث واز مذکر برتر است
 این نه آن جان است کافزاید ز نان
 خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
 چون تو شیرین از شکر باشی بود
 زهر محضست آنکه باشد بیوفاء
 چون شکر گردی ز تاثیر وفا
 عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
 عقل جزوی عشق را منکر بود
 زیرک و داناست اما نیست نیست
 او به قول و فعل یار ما بود
 لا بود چون او نشد از هست نیست
 جان کمال است و ندای او کمال
 ای بلال افراز بانگ سلسلت
 ای بلال ای گلبن را جان سپار
 ز آن دمی کادم از آن مدهوش شد
 مصطفی بیخویش شد ز آن خوب صوت
 سر از آن خواب مبارک بر نداشت
 در شب تعریس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
 از ملال یار خامش کردمی
 لیک می گوید بگو هین عیب نیست
 عیب باشد، کاو نبیند جز که عیب

مصطفی زادی بر این اشتر سوار
 کز نسیمش در تو صد گلزار رست
 تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
 چند گویی آن گلستان کو و کو
 چشم تاریک است، جولان چون کنی
 در سر خاری همی گردد نهان
 کلمینی یا حمیراء کلمی
 تا ز نعل تو شود این کوه لعل
 نام تانیث اش نهند این تازیان
 روح را با مرد و زن اشراک نیست
 این نه آن جان است کز خشک و تر است
 یا گهی باشد چنین، گاهی چنان
 بی خوشی نبود خوشی، ای مرتشی
 کان شکر گاهی ز تو غایب شود
 هب لنا یا ربنا نعم الوفاء
 پس شکر کی از شکر باشد جدا
 عقل آن جا گم شود، گم ای رفیق
 گر چه بنماید که صاحب سر بود
 تا فرشته لا نشد، اهریمنی است
 چون به حکم حال آیی، لا بود
 چون که طوعاً لا نشد کره‌ا بسی است
 مصطفی گویان ارحنا یا بلال
 ز آن دمی کاندردمیدم در دلت
 خیز و بلبل وار جان میکن نثار
 هوش اهل آسمان بی هوش شد
 شد نمازش از شب تعریس فوت
 تا نماز صبحدم آمد به چاشت
 یافت جان پاک ایشان دستبوس
 گر عروش خوانده ام عیبی مگیر
 گر همو مهلت بدادی یک دمی
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت به مخلوق جهول
 کفر هم نسبت به خالق حکمت است
 و یکی عیبی بود با صد صفات
 در ترازو هر دو را یکسان کشند
 پس بزرگان این نگفتند از گزاف
 گفتشان و فعلشان و ذکرشان
 جان دشمن دارشان جسمیست صرف
 آن به خاک اندر شد و کل خاک شد
 آن نمک کز وی محمد املح است
 این نمک باقی است از میراث او
 پیش تو شسته، ترا خود پیش کو
 گر تو خود را پیش و پس کردی گمان
 زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است
 بر گشا از نور پاک شه نظر
 که همینی در غم و شادی و بس
 از وجود و از عدم گر بگذری
 روز باران است می رو تا به شب
 هست بارانها جز این باران بدان
 چشم جان را پاک کن نیکو نگر

نی به نسبت با خداوند قبول
 چون به ما نسبت کنی کفر، آفت است
 بر مثال چوب باشد در نبات
 ز آنکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
 جمله جان مطلق آمد بی نشان
 چون زیاد از نزد او اسمیست صرف
 وین نمک اندر شد و کل پاک شد
 ز آن حدیث با نمک او افصح است
 با تواند آن وارثان او، بجو
 پیش هست جان پیش اندیش کو
 بسته جسمی و محرومی ز جان
 بی جهتها ز آن جان روشن است
 تا نپنداری تو چون کوتاه نظر
 ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟
 از حیات جاودانی بر خوری
 نی از این باران از آن باران رب
 که نمیبند ورا جز چشم جان
 تا از آن باران عیان بینی خضر

۱۰۴. سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب

آنجناب

مصطفی روزی به گورستان برفت
 خاک را در گور او آکنده کرد
 این درختانند همچون خاکیان
 سوی خلقان صد اشارت می کنند
 تیز گوشان راز ایشان بشنوند
 با زبان سبز و با دست دراز
 همچو بطان سر فرو برده به آب
 در زمستانشان اگر محبوس کرد
 در زمستانشان اگر چه داد مرگ
 منکران گویند خود هست این قدیم

با جنازه یاری از یاران برفت
 زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
 دستها بر کرده اند از خاکدان
 و آنکه گوش استش عبارت می کنند
 غافلان آواز ایشان نشنوند
 از ضمیر خاک می گویند راز
 گشته طاوسان و بوده چون غراب
 آن غرابان را خدا طاوس کرد
 زنده شان کرد از بهار و داد برگ
 این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند کاین خود دائم است
 کوری ایشان درون دوستان
 هر گلی کاندل درون بویا بود
 بوی ایشان رغم انف منکران
 منکران همچون جعل ز آن بوی گل
 خویشتن مشغول می سازند و غرق
 چشم می دزدند و آن جا چشم نی
 چون ز گورستان پیمبر باز گشت
 چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
 بر عمامه و روی او و موی او
 گفت پیغمبر چه می جویی شتاب
 جامه هایت می بجویم در طلب
 گفت چه بر سر کشیدی از ازار
 گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
 نیست آن باران از این ابر شما
 این چنین باران ز ابر دیگر است
 بشنو از قول سنائی در رموز

واز قدم این جمله عالم قائم است
 حق برویانید باغ و بوستان
 آن گل از اسرار کل گویا بود
 گرد عالم می رود پرده دران
 یا چو نازک مغز در بانگ دهل
 چشم میدوزند از لمعان برق
 چشم آن باشد که بیند مأمنی
 سوی صدیقه شد و هم راز گشت
 پیش آمد دست بر وی می نهاد
 بر گریبان و بر و بازوی او
 گفت باران آمد امروز از سحاب
 تر نمی بینم ز باران ای عجب
 گفت کردم آن ردای تو خمار
 چشم پاکت را خدا باران غیب
 هست ابری دیگر و دیگر سما
 رحمت حق در فزولش مضمهر است
 معنی تا واقف آئی بر کنوز

۱۰۵. تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
 در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست

گر تو بگشائی ز باطن دیده ای
 پیر دانا اندر این رمزی که گفت
 غیب را ابری و آبی دیگر است
 ناید آن الا که بر خاصان پدید
 هست باران از پی پروردگی
 نفع باران بهاران بو العجب
 آن بهاری، ناز پروردش کند
 همچنین سرما و باد و آفتاب
 همچنین در غیب انواع است این
 این دم ابدال باشد ز آن بهار
 فعل باران بهاری با درخت

زود یابی سرمه بگزیده ای
 در حقیقت زین صدف درّی بسفت
 آسمان و آفتابی دیگر است
 باقیان فی کُتُبِ مِنْ خَلْقِ جدید
 هست باران از پی پژمردگی
 باغ را باران پاییزی چو تب
 وین خزانی، ناخوش و زردش کند
 بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
 در زیان و سود و در رنج و غبین
 در دل و جان روید از وی سبزه زار
 آید از انفاسشان با نیک بخت

عیب آن از باد جان افزا مدان
آن که جانی داشت بر جانش گزید
وای آن جانی که او عارف نشد
دور کن از خویشتن انکار و ظن

گر درخت خشک باشد در مکان
باد کار خویش کرد و بروزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد
قول پیغمبر شنو ای جان من

۱۰۶. در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع الی آخره

تن میپوشانید یاران زینهار
کان بهاران با درختان می کند
در جهان بر عارفان وقت جو
تن برهنه جانب گلشن روید
کان کند کان کرد با باغ و رزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند
کوه را دیده ندیده کان بکوه
عقل و جان عین بهار است و بقاست
کامل العقلی بجو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود
چون بهار است و حیات برگ و تاک
تن میپوشان ز آنکه دینت راست پشت
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
مایه صدق و یقین و بندگی است
ز آن جواهر بحر دل آکنده است
گر ز باغ دل خلالی کم شود

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
ز آن که با جان شما آن می کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او
در بهاران جامه از تن برکنید
لیک بگریزید از برد خزان
راویان این را به ظاهر برده اند
بی خبر بودند از سرّ آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان
جزو تو از کل او کلی شود
پس به تأویل آن بود کانفاس پاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
گرم و سردش نو بهار زندگی است
ز آن که ز آن بستان جانها زنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود

۱۰۷. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

با خشوع و با ادب از جوش عشق
حکمت باران امروزمین چه بود
بهر تهدید است و عدل کبریا
یا ز پائیزی پر آفات بود
کز مصیبت بر نژاد آدم است
بس خرابی اوفتادی و کمی
حرصها بیرون شدی از مردمان
هوشیاری این جهان را آفت است

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق
کای خلاصه هستی و زبده وجود
این ز بارانهای رحمت بود یا
این از آن لطف بهاریات بود
گفت این از بهر تسکین غم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی
این جهان ویران شدی اندر زمان
اُستن این عالم ای جان غفلت است

هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
ز آن جهان اندک ترشح می رسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب
این ندارد حد سوی آغاز رو

غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آب و این عالم وسخ
تا نخیزد زین جهان حرص و حسد
نی هنر ماند در این عالم نه عیب
سوی قصه مرد چنگی باز رو

۱۰۸. بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
باز چه؟ گر پیل باشد بیگمان
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوا که رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟
غیر آواز عزیزان در صدور
آن درونی کاین درونها مست از اوست
کهربای فکر و هر آواز از او
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ را برداشت، شد الله جو
گفت از حق خواهم ابریشم بها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
جان او آنجا سرایان ماجرا
خوش بدی جانم از این باغ و بهار
بی پر و بی پا سفر می کردم
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
چشم بسته عالمی می دیدمی

رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
ابروان بر چشم همچون پار دُم
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟
که بود از عکس دمشان نفخ صور
نیستی کاین هسته‌ها مان هست از اوست
لذت الهام و وحی و راز او
شد ز بی کسی رهین یک رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو زنم کآن توام
تا بگورستان یثرب آه گو
کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهان ساده و صحرای جان
کاندرا اینجا گر بماندندی مرا
مست این صحرای غیب لاله زار
بی لب و دندان شکر می خوردمی
کردمی با ساکنان چرخ لاغ
ورد و ریحان بی کفی می چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل
 که بدو ایوب از پا تا به فرق
 گر بود این چرخ ده چندین که هست
 مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ
 کان زمین و آسمان بس فراخ
 وین جهانی کاندرا این خوابم نمود
 آن جهان و راهش را پیدا بُدی
 امر می آمد که هین طامع مشو
 مول مولی می زد آن جا جان او

عین ایوبی شراب و مغتسل
 پاک شد از رنجهای چون نور شرق
 نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
 درنگجیدی در آن جز نیم برخ
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 از گشایش پر و بالم را گشود
 کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی
 چون ز پایت خار بیرون شد برو
 در فضای رحمت و احسان او

۱۰۹. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در

گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
 در عجب افتاد کاین معهود نیست
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید
 آن ندا که اصل هر بانگ و نواست
 گُرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب
 خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
 هر دمی از وی همی آید اُ کُست
 گر نمی آید بلی ز یشان ولی
 آنچه گفتم زآگهی سنگ و چوب

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
 این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
 کامدش از حق ندا جانش شنید
 خود ندا آن است و این باقی صداست
 فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
 فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
 جوهر و اعراض می گردند مست
 آمدنشان از عدم باشد بلی
 در بیان قصه ای هش دار خوب

۱۱۰. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک

تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح

و مکالمات آنحضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول
 در میان مجلس وعظ آنچنان
 در تحیر مانده اصحاب رسول
 گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
 از فراق تو مرا چون سوخت جان
 مسندت من بودم از من تاختی
 پس رسولش گفت کای نیکو درخت

نالاه میزد همچو ارباب عقول
 کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
 کز چه مینالد ستون با عرض و طول
 گفت جانم از فراق گشت خون
 چون ننالم بی تو ای جان جهان
 بر سر منبر تو مسند ساختی
 ای شده با سرّ تو همراز بخت

گر همی خواهی ترا نخلی کنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار
و آن که او را نبود از اسرار داد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق
گر نیندی واقفان امر کن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
که به ظن تقلید و استدلالشان
شبهه میانگیزد آن شیطان دون
پای استدلالیان چوین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور
پای نابینا عصا باشد عصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر
با عصا کوران اگر ره دیده اند
گرنه بینایان بدنندی و شهان
نی ز کوران کِشت آید نه درود
گر نکردی رحمت و افضالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
حلقه کوران به چه کار اندرید؟
دامن او گیر کاو دادت عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین
گرنه نامعقول بودی این مزه
هر چه معقول است عقلش می خورد
این طریق بکر نامعقول بین
آنچنان کز بیم آدم، دیو و دد
هم ز بیم معجزات انبیا

شرقی و غربی ز تو میوه چنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
بشنو ای غافل کم از چویی مباش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
از همه کار جهان بیکار ماند
یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
کی کند تصدیق او ناله جماد
تا نگویندش که هست اهل نفاق
در جهان رد گشته بودی این سخن
افکندشان نیم وهمی در گمان
قائم است و بسته پر و بالشان
در فتند این جمله کوران سر نگون
پای چوین سخت بی تمکین بود
کز ثباتش کوه گردد خیره سر
تا نیفتد سر نگون او بر حصا
اهل دین را کیست؟ سلطان بصر
در پناه خلق روشن دیده اند
جمله کوران خود بمردندی عیان
نه عمارت نه تجارتها و سود
در شکستی چوب استدلالشان
آن عصا کی دادشان بینا جلیل
آن عصا از خشم هم بر وی زدید
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
دیدبانرا در میانه آوردید
در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه موسی و احمد درنگر
پنج نوبت می زنند از بهر دین
کی بدی حاجت به چندین معجزه؟
بی بیان معجزه، بی جزر و مد
در دل هر مقبلی مقبول بین
در جزایر در رمیدند از حسد
سر کشیده منکران زیر گیا

در تسلس تا ندانی که کیند
نقره می مالند و نام پادشاه
باطن آن همچو در نان تخم ضرع
دم زند دین حقش بر هم زند
هر چه گوید آن دو در فرمان او
دست و پاهایشان گواهی می دهند

تا به ناموس مسلمانی زیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند
دست و پای او جماد و جان او
با زبان گر چه که تهمت می نهند

۱۱۱. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن

برسالت آنحضرت

گفت ای احمد بگو این چیست زود
چون خبر داری ز راز آسمان؟
یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت آری حق از این قادرتر است
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
در شهادت گفتن آمد بی درنگ
گوهر احمد رسول الله سفت
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
ساحران را سر توئی و تاج سر
گشت در خشم و بسوی خانه رفت
اوفتاد اندر چه، آن زشت جهول
سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
چشم او ابلیس آمد خاک بین
قصه آن پیر چنگی باز گو
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

سنگها اندر کف بو جهل بود
گر رسولی چیست در مشتم نهان؟
گفت چون خواهی بگویم کان چه است
گفت بو جهل آن دوم نادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست توست
از میان مشتم او هر پاره سنگ
لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفت و
چون شنید از سنگها بو جهل این
گفت نبود مثل تو ساحر دگر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول
معجزه او دید و شد بدبخت زفت
خاک بر فرقاش که بُد کور و لعین
این سخن را نیست پایان ای عمو
باز گرد و حال مطرب گوش دار

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

بنده ما را ز حاجت باز خر
سوی گورستان تو رنجه کن قدم
هفت صد دینار در کف نه تمام
این قدر بستان کنون معذور دار
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
تا میان را بهر این خدمت ببست

بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده ای داریم خاص و محترم
ای عمر برجه ز بیت المال عام
پیش او بر، کای تو ما را اختیار
این قدر از بهر ابریشم بها
پس عمر ز آن هیبت آواز جست

سوی گورستان عمر بنهاد رو
گرد گورستان دوانه شد بسی
گفت این نبود دگر باره دوید
گفت حق فرمود ما را بنده ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا؟
بار دیگر گرد گورستان بگشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم
چند یزدان مدحت خوی تو کرد
پیش من بشین و مهجوری مساز
حق سلامت می کند می پرسدت
نک قراضه چند ابریشم بها
پیر لرزان گشت چون این را شنید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای با عطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
خرج کردم عمر خود را دمبدم
آه کز یاد ره و پرده عراق
وای کز تری زیر افکند خرد
وای کز آواز این بیست و چهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خود چون من ندادم در جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر
کاین منی از وی رسد دم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زر شمر

در بغل همیان دوان در جستجو
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
صافی و شایسته و فرخنده ای است
حبذا ای سر پنهان حبذا
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
گفت در ظلمت دل روشن بسی است
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
دید او را شرمسار و روی زرد
کت بشارتها ز حق آورده ام
تا عمر را عاشق روی تو کرد
تا به گوشت گویم از اقبال راز
چونی از رنج و غمان بیحدت
خرج کن این را و باز اینجا بیا
دست می خایید و بر خود می تپید
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
در دمبدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دم تلخ فراق
خشک شد کشت دل من دل بمرد
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
داد خواهم نی ز کس از داد خواه
عمر شد هفتاد سال از من جهان
زآنکه هست از من به من نزدیکتر
پس و را بینم چو این شد کم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او می‌شمردی جرم چندین ساله او

۱۱۲. گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو بعد از آن او را از آن حالت براند هست هشیاری ز یاد ما مضمی آتش اندر زن به هر دو، تا به کی تا گره با نی بود هم راز نیست چون به طوف خود به طوفی مرتدی ای خبرهات از خبر ده بی خبر راه فانی گشته راهی دیگر است ای تو از حال گذشته توبه جو گاه بانگ زیر را قبله کنی چون که فاروق آینه اسرار شد همچو جان بی گریه و بی خنده شد حیرتی آمد درونش آن زمان جستجوی ماورای جستجو حال و قالی از ورای حال و قال غرقه ای نه که خلاصی باشدش عقل جزو از کل پذیرا نیستی چون تقاضا بر تقاضا می رسد چون که قصه حال پیر اینجا رسید پیر دامن را ز گفت و گو فشانند از پی این عیش و عشرت ساختن در شکار پشه جان، باز باش جان فشان افتاد خورشید بلند جان فشان ای آفتاب معنوی در وجود آدمی جان و روان هر زمان از غیب نونو میرسد

هست هم آثار هشیاری تو زاعتذارش سوی استغراق خواند ماضی و مستقبل پرده خدا پر گره باشی از این هر دو چو نی؟ همنشین آن لب و آواز نیست چون به خانه آمدی هم با خودی توبه تو از گناه تو بتر ز آن که هشیاری گناهی دیگر است کی کنی توبه از این توبه بگو گاه گریه زار را قبله زنی جان پیر از اندرون بیدار شد جانش رفت و جان دیگر زنده شد که برون شد از زمین و آسمان من نمی دانم تو می دانی بگو غرق گشته در جمال ذو الجلال یا بجز دریا کسی بشناسدش گر تقاضا بر تقاضا نیستی موج آن دریا بدینجا میرسد پیر و جانش روی در پرده کشید نیم گفته در دهان او بماند صد هزاران جان بشاید باختن همچو خورشید جهان، جانباز باش می شود هر دم تهی، پر می کنند مر جهان کهنه را بنما نوی می رسد از غیب چون آب روان و از جهان تن برونشو میرسد

۱۱۳. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط کل منفق

خلفا اللهم أعط کل ممسک تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت ییغمبر که دایم بهر یند دو فرشته خوش منادی می کنند

کای خدایا منافقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ایخدایا منافقان را ده خلف
منفق و ممسک محل بین به بود
ای بسا امساک کز انفاق به
تا عوض یابی تو مال بیکران
کاشتران قربان همی کردند تا
امر حق را باز جو از اصلی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
طرفه تر کان او همی پنداشت عدل
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
در نبی انذار اهل غفلت است

هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا ممسکان را ده تلف
چون محل باشد موثر میشود
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را در نیابد هر دلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل
چه فزاید دوری و روی سیاه
کان همه انفاقهاشان حسرت است

۱۱۴. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تهی
و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد
این جهان نفی است در اثبات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر
ور نمیتانی شدن زین آستان

بودشان قربان به امید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی برگیش بخشد کردگار
کی کند فضل الهت پایمال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش و حوادثهاش خورد
صورت صفر است در معنات جو
جان چون دریای شیرین را بخر
گوش کن باری زمن این داستان

۱۱۵. قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش
رایت اکرام و جود افراشته
بحر و کان از بخشش اش صاف آمده
در جهان خاک، ابر و آب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله

کرده حاتم را غلام جود خویش
فقر و حاجت از جهان برداشته
داد او از قاف تا قاف آمده
مظهر بخشایش وهاب بود
سوی جودش قافله بر قافله

رفته در عالم به جود آوازه اش
مانده از جود و عطایش در عجب
زنده گشته هم عرب زو هم عجم
بشنو اکنون داستانی با گشاد

قبله حاجت در و دروازه اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب
آب حیوان بود و دریای کرم
اندر ایام چنین سلطان داد

۱۱۶. قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

گفت و از حد برد گفت وگوی را
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
کوزه مان نه آسمان از دیده اشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
دست سوی آسمان برداشته
روز شب از روزی اندیشی ما
بر مثال سامری از مردمان
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
در عرب ما همچو خط اندر خطا
در درون جز سوز و پیچا پیچ نه
ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
مر مگس را در هوا رگ می زنیم
شب بخسبد دلکش از تن برکنم
برد از حد عبارت پیش شو
سوختیم از اضطراب و اضطرار
غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
شرمساریها بریم از وی بجان
دان که کفش میهمان سازیم قوت
میهمان محسان باید شدن

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
کاین همه فقر و جفا ما می کشیم
نانمان نی نان خورشان درد و رشک
جامه ما روز، تاب آفتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا
شب بخفتم روز باشد هیچ نه
چه غذا ما بی غذا خود کشته ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم
چه عطا ما بر گدایی می تنیم
گر کسی مهمان رسد، گر من منم
زین نمط زین ماجرا و گفتگو
کز عنا و فقر ما گشتیم خار
تا بکی ما این چنین خاری کشیم
ناگه از روزی درآید میهمان
لیک مهمان گر درآید بی ثبوت
بهر این گفتند دانایان به فن

۱۱۷. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد

را از نقل نادانستن و نیافتن

کاو ستاند حاصلت را از خسی
نور ندهد، مر ترا تیره کند
نور کی یابند از وی دیگران

تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چیره، چون ترا چیره کند؟
چون و را نوری نبود اندر قران

همچو اعمش کو کند داروی چشم
 حال ما این است در فقر و عنا
 قحط ده سال ار ندیدی در صور
 ظاهر ما چون درون مدعی
 از خدا نه بویی او را نه اثر
 حرف درویشان بدزدد مردِ دون
 دیو ننموده و را هم نقش خویش
 حرف درویشان بدزدیده بسی
 خرده گیرد در سخن بر بایزید
 هر که داند مر ورا چون بایزید
 بی نوا از نان و خوان آسمان
 او ندا کرده که خوان بنهاده ام
 الصلا ساده دلان پیچ پیچ
 سالها بر وعده فردا کسان
 دیر باید تا که سر آدمی
 زیر دیوار تنش گنجیست یا
 چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

چه کشد در چشمها الا که یشم
 هیچ مهمانی مبا مغرور ما
 چشمها بگشا و اندر ما نگر
 در دلش ظلمت زبانش شعشی
 دعویش افزون ز شیث و بو البشر
 تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
 او همی گوید ز ابدالیم بیش
 تا گمان آید که هست او خود کسی
 ننگ دارد از درون او یزید
 روز محشر حشر گردد با یزید
 پیش او ننداخت حق یک استخوان
 نایب حقم خلیفه زاده ام
 تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ
 گرد آن در گشته، فردا نارسان
 آشکارا گردد از بیش و کمی
 خانه مار است و مور و اردها
 عمر طالب رفته، آگاهی چه سود

۱۱۸. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ
 او به قصد نیک خود جایی رسد
 چون تحری در دل شب قبله را
 مدعی را قحط جان اندر سیر است
 ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
 مر ورا رو مینماید حالها

در حق او نافع آید آن دروغ
 گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
 قبله نی و آن نماز او را روا
 لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
 بهر ناموس مُزور جان کنیم
 که ندید آن هیچ شیخش سالها

۱۱۹. صبر فرمودن اعرایی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
 خواه صاف و خواه سیل تیره رو

خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت
 زآنکه هر دو همچو سیلی بگذرد
 چون نمی باید دمی از وی مگو

اندر این عالم هزاران جانور
 شکر می گوید خدا را فاخته
 حمد می گوید خدا را عندلیب
 باز، دست شاه را کرده نوید
 همچنین از پشه گیری تا بفیل
 این همه غمها که اندر سینه هاست
 این غمان بیخ کن چون داس ماست
 دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست
 چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
 جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
 دردها از مرگ می آید رسول
 هر که شیرین میزید او تلخ مرد
 گوسفندان را ز صحرا می کشند
 شب گذشت و صبح آمد ای قمر
 تو جوان بودی و قانع تر بُدی
 رز بدی پر میوه، چون کاسد شدی؟
 میوه ات باید که شیرین تر شود
 جفت مایی جفت باید هم صفت
 جفت باید بر مثال همدگر
 گر یکی کفش از دو تنگ آمد پیا
 جفت این یک خُرد و آن دیگر بزرگ
 راست ناید بر شتر جفت جوال
 من روم سوی قناعت دل قوی
 مرد قانع از سر اخلاص و سوز

می زید خوش عیش بی زیر و زبر
 بر درخت و برگ شب ناساخته
 کاعتماد رزق بر توست ای معجب
 از همه مردار بیریده امید
 شد عیال الله و حق نعم المعیل
 از غبار گرد باد و بود ماست
 این چنین شد، و آنچنان، و سواس ماست
 جزو مرگ از خود بران، گر چاره ایست
 دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
 دان که شیرین می کند کل را خدا
 از رسولش رو مگردان ای فضول
 هر که او تن را پرستد جان نبرد
 آن که فربه تر مر آن را می کشند
 چند گیری این فسانه را زسر
 زر طلب گشتی خود اول زر بُدی
 وقت میوه پختنت فاسد شدی
 چون رسن تابان نه واپس تر رود
 تا بر آید کارها با مصلحت
 در دو جفت کفش و موزه در نگر
 هر دو جفتش کار ناید مر ترا
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟
 آن یکی خالی و آن یک مال مال
 تو چرا سوی شناعت میروی
 زین نسق می گفت با زن تا به روز

۱۲۰. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد و
 کَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
 ترهات از دعوی و دعوت مگو
 چند حرف طمطراق و کار و بار
 نخوت و دعوی و کبر و ترهات
 من فسون تو نخواهم خورد بیش
 رو سخن از کبر و از نخوت مگو
 کار و حال خود بین و شرم دار
 دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و، از گدایان زشت تر
چند آخر دعوی باد و بروت
از قناعت کی تو جان افروختی؟
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل
از چه دم از شاه و از بگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی
سوی من منگر به خواری سست سست
عقل خود را از من افزون دیده ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه
چون که عقل تو عقیله مردم است
خضم ظلم و مکر تو الله باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو
گر نبودی دام او افسون مار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
مار گوید ای فسونگر هین و هین
تو به نام حق فریبی مرا
نام حقم بست، نی آن رای تو
نام حق بستاند از تو داد من
یا به زخم من رگ جانت برد
زن از این گونه خشن گفتارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت

روز سرد و برف و، آن گه جامه تر
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعتها تو نام آموختی؟
گنج را تو وای نمی دانی ز رنج
تو مزین لاف ای غم و رنج روان
جفت انصافم نیم جفت دغل
در هوا چون پشه را رگ میزنی
چون نی اشکم تهی در نالشی
تا نگویم آن چه در رگهای توست
تو من کم عقل را چون دیده ای؟
ای ز ننگ عقل تو، بی عقل به
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
دست مکر تو ز ما کوتاه باد
مارگیر و ماری ای ننگ عرب
همچو برف از درد و غم بگداختی
او فسون بر مار و مار افسون بر او
کی فسون مار را گشتی شکار
در نیابد آن زمان افسون مار
آن خود دیدی، فسون من بین
تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حق را دام کردی، وای تو
من به نام حق سپردم جان و تن
یا تو را چون من به زندانت برد
خواند بر شوی خود او طومارها
مستمع شو بعد از آن بین تا چه گفت

۱۲۱. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه

مزن بر فقر و فقیران و شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه
آن که زلف جعد و رعنا باشدش
مرد حق باشد به مانند بصر

فقر فخر آمد، مرا طعنه مزن
کل بود آن کز کله سازد پناه
چون کلاهدش رفت خوشتر آیدش
پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش
 ور بود عیبی برهنه اش کی کند
 گوید این شرمنده است از نیک و بد
 خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
 کز طمع عیش نبیند طامعی
 ور گدا گوید سخن چون زرّ کان
 کار درویشی ورای فهم توست
 زآنکه درویشی ورای کارهاست
 ملک درویشان ورای ملک و مال
 حق تعالی عادل است و عادلان
 آن یکی را نعمت و کالا دهند
 آتش سوزد که دارد این گمان
 فقر فخری نر گزاف است و معجز
 از غضب بر من لقبها راندی
 گر بگیرم مار دندانم کنم
 ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
 از طمع هرگز نخوانم من فسون
 حاش لله طمع من از خلق نیست

بر کند از بنده جامه عیب پوش
 بل به جامه خدعه ای با وی کند
 از برهنه کردن او از تو رمد
 خواجه را مال است و مالش عیب پوش
 گشت دلها را طمعها جامعی
 ره نیابد کاله او در دکان
 سوی درویشان بمنگر سست سست
 دمبدم از حق مرایشان را عطاست
 روزی دارند ژرف از ذو الجلال
 کی کنند استمگری بر بی دلان
 وین دگر را بر سر آتش نهند
 بر خدای خالق هر دو جهان
 صد هزاران عزّ پنهان است و ناز
 مارخوی و مار گیرم خواندی
 تاش از سر کوفتن ایمن کنم
 من عدو را می کنم زین علم دوست
 این طمع را میکنم من سر نگون
 از قناعت در دل من عالمی است

**۱۲۲. در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود
 بیند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود
 از همه تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد**

از سر امروز، بُن بینی چنان
 چون که بر گردی و سر گشته شوی
 دید احمد را ابو جهل و بگفت
 گفت احمد مر و را که راستی
 دید صدیقش بگفت ای آفتاب
 گفت احمد راست گفתי ای عزیز
 حاضران گفتند ای صدر الوری
 گفت من آئینه ام مصقول دست
 هر که را آئینه باشد پیش رو
 ای زن، ار طماع می بینی مرا

ز آن فرود آ، تا نماند آن گمان
 خانه را گردنده بینی، آن توی
 زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
 راست گفתי گر چه کار افزاستی
 نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب
 ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
 راستگو گفתי دو ضد گو را، چرا؟
 ترک و هندو در من آن بیند که هست
 زشت و خوب خویش را بیند در او
 زین تحرّی زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و، رحمت بود
 امتحان کن فقر را روزی دو تو
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال
 سرکه مفروش و، هزاران جان بین
 صد هزاران جان تلخی کش نگر
 ای دریغا مر ترا گنجای بدی
 این سخن شیر است در پستان جان
 مستمع چون تشنه و جوینده شد
 مستمع چون تازه آید بی ملال
 چونکه نامحرم در آید از درم
 و در آید محرمی دور از گزند
 هر چه را خوب و کش و زیبا کنند
 کی بود آواز چنگ از زیر و بم
 مشک را حق بیهده خوش دم نکرد
 نای را حق بیهده خوش دم نکرد
 حق زمین و آسمان بر ساخته است
 این زمین را از برای خاکیان
 مرد سفلی دشمن بالا بود
 ای ستیره، هیچ تو برخاستی؟
 گر جهان را پر دُر مکنون کنم
 ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو
 مرا چه جای جنگ نیک و بد
 بر سر این ریشه نشم مزین
 گر خمش کردی و گرنه آن کنم
 پا تهی گشتن به است از کفش تنگ

کو طمع آنجا که آن نعمت بود
 تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
 زآنکه در فقر است عزّ ذو الجلال
 از قناعت غرق بحر انگین
 همچو گل آغشته اندر گل شکر
 تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
 بی کِشنده خوش نمی گردد روان
 واعظ ار مرده بود، گوینده شد
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
 در پس پرده شوند اهل حرم
 بر گشایند آن ستیران روی بند
 از برای دیده بینا کنند
 از برای گوش بی حس اصم
 بهر شم کرد او پی اخشم نکرد
 بهر انس آمد پی اهرم نکرد
 در میان بس نار و نور افراخته است
 آسمان را مسکن افلاکیان
 مشتری هر مکان پیدا بود
 خویشتن را بهر کور آراستی؟
 روزی تو چون نباشد، چون کنم
 و نمیکویی، به ترک من بگو
 کاین دلم از صلحها هم میرمد
 زخمها بر جان بی خویشم مزین
 که همین دم ترک خان و مان کنم
 رنج غربت به که اندر خانه جنگ

۱۲۳. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویشتن

زن چو دید او را که تند و توسن است
 گفت از تو کی چنین پنداشتم
 زن در آمد از طریق نیستی
 جسم و جان و هر چه هستم آن توست
 گر ز درویشی دلم از صبر جَست

گشت گریان، گریه خود دام زن است
 از تو من امید دیگر داشتم
 گفت من خاک شمایم، نه ستی
 حکم و فرمان جملگی فرمان توست
 بهر خویشم نیست، آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا
 جان تو، کز بهر خویشم نیست این
 خویش من و الله، که بهر خویش تو
 کاش جانت، کش روان من فدی
 چون تو با من این چنین بودی به ظن
 خاک را بر سیم و زر کردیم چون
 تو که در جان و دلم جا می کنی
 تو تبرا کن که هست دستگاه
 یاد میکن آن زمانی را که من
 بنده بر وفق تو دل افروخته است
 من سپانخ تو با هر چم پزی
 کفر گفتم، نک به ایمان آمدم
 خوی شاهانه ترا نشناختم
 چون ز عفو تو چراغی ساختم
 می نهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ می گویی سخن
 در تو از من عذر خواهی هست سر
 عذر خواهم در درونت، خلق توست
 رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
 زین نسق می گفت با لطف و گشاد
 گریه چون از حد گذشت و های های
 چون قرارش ماند و صبرش بجای؟
 شد از آن باران یکی برقی پدید
 آنکه بنده روی خویش بود مرد
 آنکه از کبرش دلت لرزان بود
 آنکه از نازش دل و جان خون بود
 آنکه در جور و جفایش دام ماست
 آنکه جز خونریزش کاری نبود
 آنکه جز گردن کشی ناید از او
 زَيْنَ لِلنَّاسِ حق آراسته ست
 چون پی یسکن الیهاش آفرید
 رستم زال ار بود وز حمزه بیش

من نمی خواهم که باشی بی نوا
 از برای توستم این بانگ و حنین
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 از ضمیر جان من واقف شدی
 هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
 تو چینی با من، ای جان را سکون
 زین قدر از من تبرا می کنی
 ای تبرا ترا جان عذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمن
 هر چه گویی بخت، گوید سوخته است
 یا ترش با یا که شیرین میسزی
 پیش حکمت از سر جان آمدم
 پیش تو، گستاخ خود در تاختم
 توبه کردم اعتراض انداختم
 میکشم پیش تو گردن را، بز
 هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
 با تو بی من او شفیع مستمر
 ز اعتماد او، دل من جرم جُست
 ای که خلقت به ز صد من انگین
 در میان گریه، بر روی اوفتاد
 از حینش مرد را دل شد زجای
 زانکه بی گریه بُد او خود دلربای
 زد شراری در دل مرد وحید
 چون بود، چون بندگی آغاز کرد؟
 چون شوی، چون پیش تو گریان شود؟
 چون که آید در نیاز او، چون بود؟
 عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟
 چون نهد گردن، زهی سودا و سود
 خوش درآید باتو چون باشد، بگو
 زآنچه حق آراست، چون تانند رست؟
 کی تواند آدم از حوا برید؟
 هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی	کلمینی یا حمیراء می زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب	ز آتش او جوشد چو باشد در حجب
چون که دیگی حایل آید هر دو را	نیست کرد آن آب را، کردش هوا
ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی	باطناً مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است	مهر حیوان را کم است، آن از کمی است

۱۲۴. در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند	ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد	ز آنکه حیوانی است غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست	خالق است آن گوئیا مخلوق نیست

۱۲۵. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و خسرو فرموده:

بنزد عقل هر داننده ای هست	که با گردنده گرداننده ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر	قیاس چرخ کردونرا همی گیر
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم؟	بر سر جان من لگدها چون زدم؟
چون قضا آید نماند فهم و رای	کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر	گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت، خود را میخورد	پرده بدریده، گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم	گر بدم کافر مسلمان می شوم
من گنه کار توام رحمی بکن	عذر من بپذیر و بشنو این سخن
کافر پیر ار پشیمان می شود	چون که عذر آرد مسلمان می شود
حضرتی پر رحمت است و پر کرم	عاشق او، هم وجود و هم عدم

۱۲۶. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بنده آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون گریان آمده

کاین چه غل است ای خدا بر گردنم
 زآنکه موسی را منور کرده ای
 زآنکه موسی را تو مه رو کرده ای
 بهتر از ماهی نمود استاره ام
 نوبتم گر رب و سلطان می زنند
 میزنند آن طاس و غوغا می کنند
 من که فرعونم ز شهرت وای من
 خواجه تاشانیم اما تیشه ات
 باز شاخی را موصل می کنی
 شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی
 حق آن قدرت که در تیشه تورااست
 باز با خود گفته فرعون ای عجب
 در نهان خاکی و موزون می شوم
 رنگ زر قلب ده تو می شود
 نی که قلب و قالب در حکم اوست
 یکدمی ماهم کند، یک دم سیاه
 سبز گردم چون که گوید کشت باش
 پیش چوگانه‌های حکم کن فکان
 چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
 چون به بیرنگی رسی کان داشتی
 گر ترا آید بر این گفته سؤال
 این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست
 اصل روغن زآب افزون میشود
 چون که روغن را زآب اسرشته اند
 چون گل از خار است و خار از گل چرا
 یا نه جنگ است این برای حکمت است
 یا نه این است و نه آن، حیرانی است
 آنچه تو گنجش توهم میکنی
 چون عمارت دان تو وهم و رایها
 در عمارت هستی و جنگی بود
 نی که هست از نیستی فریاد کرد؟
 تو مگو که من گریزانم ز نیست

ور نه غل باشد، که گوید من منم؟
 مرا هم ز آن مکدر کرده ای
 ماه جانم را سیه رو کرده ای
 چون خسوف آمد، چه باشد چاره ام؟
 مه گرفت و خلق پنگان میزنند
 ماه را از زخمه رسوا می کنند
 زخم طاس آن ربی الاعلای من
 می شکافد شاخ را در بیشه ات
 شاخ دیگر را معطل می کنی
 هیچ شاخ از دست تیشه رست؟ نی
 از کرم کن این کجی ها را تو راست
 من نه در یا ربنام جمله شب؟
 چون به موسی می رسم چون می شوم؟
 پیش آتش چون سیه رو می شود
 لحظه ای مغزم کند، یک لحظه پوست
 خود چه باشد غیر این کار اله
 زرد گردم چون که گوید زشت باش
 میدویم اندر مکان و لامکان
 موسی با موسی در جنگ شد
 موسی و فرعون دارند آشتی
 رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟
 رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟
 عاقبت با آب ضد چون میشود؟
 آب با روغن چرا ضد گشته اند؟
 هر دو در جنگند و اندر ماجرا
 همچو جنگ خر فروشان صنعت است
 گنج باید جست، این ویرانی است
 زآن توهم گنج را گم می کنی
 گنج نبود در عمارت جایها
 نیست را از هستها ننگی بود
 بلکه نیست آن هست را واداد کرد
 بلکه او از تو گریزان است، ایست

ظاهرا می خواندت او سوی خُود
قومی اندر آتش سوزان چو وُرد
نعلهای باژگونه ست ای سلیم

وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر گلستان با رنج و درد
نفرت فرعون را دان از کلیم

۱۲۷. سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدُّنْیا و الآخِرَة

چون حکیمک اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مغناطیس قبه ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش میکند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذو الجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آن چنانکه مرتبه حیوانی است
مرتبه انسان به دست اولیا
بنده خود خواند احمد در رشاد
عقل تو همچون شتربان، تو شتر
عقل عقلند اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
چه قلاوز و چه اشتربان؟ بیاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز
اینت خورشیدی نهان در ذره ای
اینت دریائی نهان در زیر کاه
اشتباهی و گمانی در درون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
عالم کبری به قدرت سخره کرد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست

کاسمان بیضه، زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان؟
نی بر اسفل میرود، نی بر علی
از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته
کی کشد در خود زمین تیره را
تا بماند در میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده اند این بی رهان بی این و آن
زانکه دارند از وجود تو ملال
کاه هستی ترا شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کاو اسیر و سغبه انسانی است
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
جمله عالم را بخوان قلّ یا عباد
میکشاند هر طرف در حکم مُر
بر مثال اشتران تا انتها
یک قلاوز است جان صد هزار
دیده ای، کان دیده بیند آفتاب
منتظر موقوف خورشید است و روز
شیر نر در پوستین بره ای
پا بر این که هین منه با اشتباه
رحمت حق است بهر رهنمون
فرد بود و صد جهانش در نهان
کرد خود را در کهن نقش نور
کی ضعیف است آن که با شه شد حریف؟
وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاملی دور بودن هر نفس از جاهلی

۱۲۸. حقیر دیدن خصمان صالح ناقه صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

بشنو اکنون قصه صالح روان	بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت	عاقبت بینی، بیابی عافیت
ناقه صالح به صورت بُد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر
از برای آب جو خصمش شدند	آب کور و نان کور ایشان بُدند
ناقه الله آب خورد از جوی میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقه الله وَ سُفْيَاهَا چه کرد
شحنه قهر خدا ز ایشان بجُست	خونبهای اشتری شهری دُرُست
روح صالح بر مثال اشتریست	نفس گمره مر ورا چون پی بُریست
روح همچون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبه کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله	تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش	تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چون که کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نعمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان	آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر	رنگ رنک مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید	کره ناقه به سوی که دوید
کره ناقه به سویت که دوان	شد چنانکه باد در وقت خزان؟
گر توانیدش گرفتن چاره هست	ور نه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله بتگ	در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید	رفت و در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از تنگ تن	میگریزد جانب ربّ المنن

گفت دیدید این قضا مبرم شده است
کره ناکه چه باشد، خاطرش
گر بجا آید دلش رستید از آن
چون شنیدند این وعید منکدر
روز اول روی خود دیدند زرد
سرخ شد روی همه روز دوم
شد سیه روز سوم روی همه
چون همه در ناامیدی سر زدند
در نبی آورد جبریل امین
زانو آن دم زن که تعلیم کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت
نالہ از اجزای ایشان می شنید
گریه چون از حد گذشت و هایهای
ز استخوانهایشان شنید او ناله ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
گفت ای قوم بیاطل زیسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
بس که کردید از جفا بر جای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
صاف کرده حق دلم را چون سما
در نصیحت من شده بار دگر
شیر تازه از شکر انگيخته
در شما چون زهر گشته این سخن
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند؟
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر
کز معخوان ای راست خواننده مبین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت
قطره می بارید و حیران گشته بود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست

صورت امید را گردن زده است
که بجا آرید ز احسان و برش
ور نه نومیدید و ساعد ها گران
چشم بنهادند آن را منتظر
میزدند از ناامیدی آه سرد
نوبت اومید و توبه گشت گم
حکم صالح راست شد بی ملحمه
همچو اشتر در دو زانو آمدند
شرح این زانو زدن را جاثمین
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
شهر دید اندر میان دود و تفت
نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید
گریه های جان فزای دلربای
اشک خون از جانیشان چون ژاله ها
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
وز شما من پیش حق بگریسته
پندشان ده، بس نماند از دورشان
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
شیر پند افسرد در رگهای من
بر سر آن زخمها مرهم نهم
روفته از خاطرم جور شما
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر و شهدی با سخن آمیخته
زانکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن
غم شما بودید ای قوم حرون
ریش و سر چون شد، کسی مو بر کند؟
نوحه ات را می نیززد این نفر
کیف آسا خلف قوم آخرین
رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره بی علت از دریای جود
بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه می گریی بگو بر فعلشان
 بر دل تاریک پر زنگارشان
 بر دم و دندان سگسارانه شان
 بر ستیز و تسخر و افسوسشان
 دستشان کثر، پایشان کثر، چشم کثر
 از پی تقلید و از رایات نقل
 پیر خر نی، جمله گشته پیر خر
 از بهشت آورد یزدان بردگان
 اهل نار و خلد را بین هم دکان

بر سپاه کینه بد نعلشان
 بر زبان زهر همچون مارشان
 بر دهان و چشم کژدم خانه شان
 شکر کن چون کرد حق محبوسشان
 مهرشان کثر، صلح شان کثر، خشم کثر
 پا نهاده بر جمال پیر عقل
 از زبان و چشم و گوش همدگر
 تا نمایندشان سقر پروردگان
 در میانشان بَرَزَخْ لا یبغیان

۱۲۹. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

اهل نار و اهل نور آمیخته
 اهل نار و نور با هم در میان
 همچو در کان، خاک و زر کرد اختلاط
 همچنان که عقد در دُرّ و شبه
 صالح و طالح بصورت مشته
 بحر را نیمیش شیرین چون شکر
 نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
 هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج
 صورت بر هم زدن از چشم تنگ
 موجهای صلح بر هم می زنند
 موجهای جنگ بر شکل دگر
 مهر تلخان را به شیرین می کشد
 قهر شیرین را به تلخی می برد
 تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
 چشم آخر بین تواند دید راست
 ای بسا شیرین که چون شکر بود
 آن که زیرکتر بود بشناسدش
 و آن دگر بشناسدش چون بو کند
 و آن دگر در پیش رو بوئی برد
 پس لبش ردش کند پیش از گلو
 و آن دگر را در گلو پیدا کند

در میانشان کوه قاف انگیخته
 در میانشان بحر ژرفی بیکران
 در میانشان صد بیابان و رباط
 مختلط چون میهمان یک شبه
 دیده بگشا که تو گردی متبه
 طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر
 طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ
 کینه ها از سینه ها بر می کنند
 مهرها را می کند زیر و زبر
 ز آن که اصل مهرها باشد رَشَد
 تلخ با شیرین کجا اندر خُورد
 از دریچه عاقبت دانند دید
 چشم آخر بین غرور است و خطاست
 لیک زهر اندر شکر مضمّر بود
 چونکه دید از دورش اندر کشمکش
 و آن دگر چون بر لب و دندان زند
 و آن دگر چون دست بنهد کر درد
 گر چه نعره می زند شیطان کلوا
 و آن دگر را در بدن رسوا کند

و آن دگر را در حدث سوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهر
ور دهندش مهلت اندر قعر گور
هر نبات و شکری را در جهان
سالها باید که تا از آفتاب
پنجسال و هفت باید تا درخت
باز تره در دو ماه اندر رسد
بهر این فرمود حق عز وجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
در مقامی هست این هم زهر مار
در مقامی زهر و در جایی دوا
در مقامی خار و در جایی چو گل
در مقامی خوف و در جایی رجا
در مقامی فقر و در جایی غنا
در مقامی جور و در جایی وفا
در مقامی درد و در جایی صفا
در مقامی عیب و در جایی هنر
در مقامی حنظل و جایی شکر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل
گر چه آنجا آن گزند جان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام
اینچنین باشد تفاوت در امور

خرج آن از دخل آموزش دهد
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
لا بد آن پیدا شود یوم النشور
مهلتی پیداست از دور زمان
لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب
یابد از میوه رسانی فرّ و بخت
باز تا سالی گل احمر رسد
سوره الانعام در ذکر اجل
آب حیوان است خوردی نوش باد
جان نو بین در تن حرف کهن
همچو جان، او سخت پیدا و رقیق
از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی سرکه در جایی چو مُل
در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی خاک و در جایی گیا
در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی خشکی و جایی مطر
در مقامی جهل و جایی عین عقل
چون بدینجا در رسد درمان بود
چون به انگوری رسد، شیرین و نیک
در مقام سرکگی نعم الادام
مرد کامل این شناسد در ظهور

۱۳۰. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که

حلوا طیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما

غوره را زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که **لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ**

گر ولی زهری خورد، نوشی شود
رب هَبْ لی از سلیمان آمده ست
تو مکن با غیر من این لطف و جود
ور خورد طالب، سیه هوشی شود
که مده غیر مرا این ملک دست
این حسد را ماند، اما آن نبود

نکته لا یُبَغی می خوان به جان
 بلکه اندر ملک دید او صد خطر
 بیم سر یا بیم سِرّ یا بیم دین
 پس سلیمان همتی باید که او
 با چنان قوت که او را بود هم
 خوان که القینا علی کرسیه
 چون بر او بنشست زین اندوه گرد
 شد شفیع و گفت این ملک و لوا
 هر که را بدهی و بکنی آن کرم
 او نباشد بعدی، او باشد معی
 شرح این فرض است گفتن لیک من

سر مِنْ بَعْدِی ز بخل او مدان
 مو به مو ملک جهان بُد بیم سر
 امتحانی نیست ما را مثل این
 بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
 موج آن ملکش فرومی بست دم
 چون بماند از تخت و ملک خود تهی
 بر همه شاهان عالم رحم کرد
 با کمالی ده، که دادی مر مرا
 او سلیمان است و آن کس هم منم
 خود معی چه بود؟ منم بی مدعی
 باز می گردم به قصهٔ مرد و زن

۱۳۱. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی
 ماجرای مرد و زن افتاد نقل
 این زن و مردی که نفس است و خرد
 وین دو پابسته در این خاکی سرا
 زن همی جوید هویج خانگاه
 نفس همچون زن پی چاره گری
 عقل خود زین فکرها آگاه نیست
 گر چه سِر قصه این دانه است و دام
 گر بیان معنوی کامل شدی
 گر محبت فکرت و معیشتی
 هدیه های دوستان با یکدگر
 تا گواهی داده باشد هدیه ها
 ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند
 شاهدت گه راست باشد گه دروغ
 دروغ خورده مستی پیدا کند
 آن مُرائی در صلاه و در صیام
 تا گمان آید که او مست ولاست
 حاصل افعال برونی رهبر است
 راهبر گه حق بود گاهی غلط

باز می جوید درون مخلصی
 این مثال نفس خود میدان و عقل
 نیک پابست است بهر نیک و بد
 روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
 یعنی آبِ رو و نان و خوان و جاه
 گاه خاکی گاه جوید سروری
 در دماغش جز غم الله نیست
 صورت قصه شنو اکنون تمام
 خلق عالم عاطل و باطل بدی
 صورت صوم و نمازت نیستی
 نیست اندر دوستی الا صور
 بر محبتهای مضمّر در خفا
 بر محبتهای سِرّ ای ارجمند
 مست گاهی از می و گاهی ز دروغ
 های و هوی و سر گرانیها کند
 مینماید جدّ و جهدی بس تمام
 چون حقیقت بنگری غرق ریاست
 تا نشان باشد بر آن چه مضمّر است
 گه گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب آن تمیز ده ما را به خواست
 حس را تمیز دانی چون شود؟
 و اثر نبود سبب هم مظهر است
 نبود آن که نور حقش شد امام
 چونکه نور الله درآمد در مشام
 تا محبت در درون شعله زند
 حاجتش نبود پی اعلام مهر
 هست تفصیلات تا گردد تمام
 گر چه شد معنی در این صورت پدید
 در دلالت همچو آند و درخت
 دانه بین کز آب و خاک و آفتاب
 و به ماهیت بگردانی نظر
 ترک ماهیات و خاصیات گو

تا شناسیم آن نشان کثر ز راست
 آن که حس ینظر بنور الله بود
 همچو خویشی کز محبت مخبر است
 مر اثرها یا سببها را غلام
 مر اثر را یا سبب نبود غلام
 زفت گردد وز اثر فارغ کند
 چون محبت نور خود زد بر سپهر
 این سخن لیکن بجو تو، و السلام
 صورت از معنی قریب است و بعید
 چون به ماهیت روی، دورند سخت
 چون درختی گشت عالم در شتاب
 دور دورند این همه از یکدگر
 شرح کن احوال آن دو رزق جو

۱۳۲. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و

امتحانی نیست

باز گو از ماجرای مرد و زن
 مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
 هر چه گوئی مرا ترا فرمان برم
 در وجود تو شوم من منعدم
 گفت زن آهنگ برم می کنی
 گفت و الله عالم السرّ الخفی
 در سه گز قالب که دادش وانمود
 یاد دادش لوح محفوظ وجود
 تا ابد هر چه که از پس بود و پیش
 تا ملک بی خود شد از تدریس او
 آن گشادیشان که آدم و ادم نمود
 در فراخی عرصه آن پاک جان
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مومن بگنجم ای عجب
 گفت فادخل فی عبادی تلتقی

زانکه انجامی ندارد این سخن
 حکم داری، تیغ بر کش از غلاف
 و بد و نیک آید آن را ننگرم
 چون محبم، حُبّ یعمی و یصمّ
 یا به حیل کشف سِرِّ می کنی
 کافرید از خاک آدم را صفی
 آنچه در الواح و در ارواح بود
 تا بدانست آنچه در الواح بود
 درس کرد از علم الاسماء خویش
 قدس دیگر یافت از تقدیس او
 در گشاد آسمانهاشان نبود
 تنگ آمد عرصه هفت آسمان
 من نگنجم هیچ در بالا و پست
 من نگنجم این یقین دان ای عزیز
 گر مرا جوئی در آن دلها طلب
 جنّه من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور و با پهنای خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس پدید
 هر ملک می گفت ما را پیش از این
 تخم خدمت در زمین می کاشتیم
 کاین تعلق چیست با این خاکمان
 الف این انوار با ظلمات چیست
 آدمای آن الف از بوی تو بود
 جسم خاکت را از اینجا یافتند
 اینکه جان ما ز روح یافته ست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
 تا که حجتها همی گفتیم ما
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 حکم حق گسترده بهر ما بساط
 هر چه آید بر زبانتان بی حذر
 ما همی دانیم خود راز شما
 ز آن که این دمها اگر نالایق است
 از پی اظهار این سبق، ای ملک
 تا بگوئی و نگیرم بر تو من
 صد پدر صد مادر، اندر حلم ما
 حلم ایشان، کف بحر حلم ماست
 خود چه گویم پیش آن دُر این صدف
 حقّ آن کف، حق آن دریای صاف
 از سر مهر و صفاء است و خضوع
 گر به پیش امتحان است این هوس
 سِرّ میپوشان تا پدید آید سِرّ
 دل میپوشان تا پدید آید دلم
 چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟

چون بدید او را برفت از جای خویش
 لیک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می بود با روی زمین
 ز آن تعلق ما عجب می داشتیم
 چون سرشت ما بُدست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست
 زآنکه جسمت را زمین بُد تار و پود
 نور پاکت را در اینجا یافتند
 پیش پیش از خاک آن می تافته ست
 غافل از گنجی که بُد در وی دفین
 تلخ شد ما را از این تحویل کام
 که بجای ما که آید ای خدا
 میفروشی بهر قال و قیل را
 که بگوئید از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 لیک میخواهیم آواز شما
 رحمت من بر غضب هم سابق است
 در تو بنهم داعیۀ اشکال و شک
 منکر حلم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید، در افتد در فنا
 کف رود آید، ولی دریا به جاست
 نیست الا کف کف کف کف
 که امتحانی نیست، این گفت و نه لاف
 حق آن کس که بدو دارم رجوع
 امتحان را امتحان کن یک نفس
 امر کن تو هر چه بر وی قادرم
 تا قبول آرم هر آن چه قابلم
 در نگر تا جان من چه کاره است

۱۳۳. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

عالمی زو روشنایی یافته است
 شهر بغداد است از وی چون بهار

گفت زن نک آفتابی تافته است
 نایب رحمان خلیفۀ کردگار

گر بیوندی بدان شه، شه شوی
دوستی مقبلان چون کیمیاست
چشم احمد بر ابو بکری زده
گفت من شه را پذیرا چون شوم؟
نسبتی باید مرا یا حیلتي
همچو مجنونی که بشنید از یکی
گفت آوه بی بهانه چون روم؟
لיתי کنت طیباً حاذقاً
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
شب پران را گر نظر و آلت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود
زانکه آلت دعوی است و هستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم؟
پس گواهی بایدم بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
پس گواهی زاندرن میباید
صدق میباید گواه حال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش

سوی هر ادبار تا کی می روی
چون نظرشان، کیمیائی خود کجاست؟
او ز یک تصدیق صدیق آمده
بی بهانه سوی او من چون روم؟
هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
که مرض آمد به لیلی اندکی
ور بمانم از عیادت چون شوم؟
کنت أمشی نحو لیلی شائقاً
تا بود شرم اشکنی ما را نشان
روزشان جولان و خوش حالت بدی
عین هر بی آلتی آلت شود
کار در بی آلتی و پستی است
تا نه من بی آلتی پیدا کنم
تا شهیم رحمی کند در مفلسی
وانما تا رحم آرد شاه شنگ
نزد آن قاض القضاة آن جرح شد
نی گواهی برون میباید
تا بتابد نور او بی قال او
پاک برخیزی تو از مجهود خویش

۱۳۴. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است

آب باران است ما را در سبوی
این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر از این اسباب نیست
گر خزانه اش پُر ز دُرّ فاخر است
چیست آن کوزه تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
کوزه ای با پنج لوله پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانیش بری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن

ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مفازه هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نباشد، نادر است
اندر آن آب حواس شور ما
در پذیر از فضل الله اشتری
پاک دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه ما خوی بحر
پاک بیند باشدش شه مشتری
پر شود از کوزه ما صد جهان

لوله ها بر بند و پر دارش ز خم
 ریش او پر باد، کاین هدیه کراست؟
 و آن نمی دانست کانجا بر گذر
 در میان شهر چون دریا روان
 رو بر سلطان و کار و بار بین
 این چنین حسها و ادراکات ما
 باز جوی و باز بین و بازیاب

گفت عُصُوا عَنْ هَوا ابصارکم
 لایق چون آن شهی، این است راست
 هست جاری دجله همچون شکر
 پر ز کشتیها و شست ماهیان
 حس تَجْرِی تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ بین
 قطره ای باشد در آن بهر صفا
 از که از من عنده امّ الکتاب

۱۳۵. در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند
 در نمد در دوز تو این کوزه را
 کاین چنین، اندر همه آفاق نیست
 زآنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور
 مرغ کآب شور باشد مسکنش
 ایکه اندر چشمه شور است جات
 ای تو نارسته از این فانی رباط
 ور بدانی نَقَلت از آبّ وز جدّ است
 ابجد و هوز چه؟ فاش است و پدید
 پس سبو برداشت آن مرد عرب
 بر سبو لرزان بد از آفات دهر
 زن مصلا باز کرده از نیاز
 که نگه دار آب ما را از خسان
 گر چه شویم آگه است و پر فن است
 خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است
 از دعاهاى زن و زاری او
 سالم از دزدان و از آسیب سنگ
 دید درگاهی پر از انعامها
 دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
 بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
 دید قومی در نظر آراسته
 خاص و عامه از سلیمان تا به مور
 اهل صورت چون جواهر بافته

هین که این هدیه است ما را سودمند
 تا گشاید شه به هدیه روزه را
 جز رَحِیق و مایه اذواق نیست
 دائما پر علت اند و نیم کور
 او چه داند جای آب روشنش
 تو چه دانی شط و جیحون و فرات
 تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
 پیش تو این نامها چون ابجد است
 بر همه طفلان و، معنی بس بعید
 در سفر شد می کشیدش روز و شب
 هم کشیدش از بیابان تا به شهر
 ربّ سلم، ورد کرده در نماز
 یا رب این گوهر بدان دریا رسان
 لیک گوهر را هزاران دشمن است
 قطره ای زآن آب کاصل گوهر است
 وز غم مرد و گرانباری او
 برد تا دار الخلافه بی درنگ
 اهل حاجت گستریده دامها
 یافته ز آن در عطا و خلعتی
 همچو خورشید و مطر، بل چون بهشت
 قوم دیگر منتظر برخاسته
 زنده گشته چون جهان از نفخ صور
 اهل معنی بحر نادر یافته

آن که بی همت، چه با همت شده و آن که با همت، چه با نعمت شده

۱۳۶. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و

نقص کریم است

بانگ می آمد که ای طالب یا	جود محتاج گدایان، چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی	همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود می جوید گدایان و ضعاف	همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینه جود است، هان	دم بود بر روی آینه زیان
پس از این فرمود حق در والضحی	بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید	وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حق اند	وآنکه با حقند جود مطلق اند
وآنکه جز این دوست او خود مرده است	او بر این در نیست، نقش پرده است

۱۳۷. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست و آن که درویش است از خدا و

تشنه است به غیر او

لیک درویشی که آن تشنه خداست	هست دایم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنه غیر شد	او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او، نی اهل جان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او، نی فقر حق	پیش نقش مرده ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود دوریش آب؟	آن ز بی آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا	لوت نوشد، او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال	نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می کند او عشق ذات	ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست	حق نزاییده ست او کم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن	کی بود از عاشقان ذو المنن؟
عاشق آن وهم اگر صادق بود	آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح می خواهد بیان این سخن	لیک می ترسم ز افهام کهن
فهم های کهنه کوتاه نظر	صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست	لقمه هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مرده پوسیده ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
صورتش غمگین و او فارغ از آن
وین غم و شادی که اندر دل خفی است
صورت خندان نقش از بهر توست
صورت غمگین نقش از بهر ماست
نقشهایی کاندرا این گرمابه‌است
تا برونی جامه‌ها بینی و بس
زانکه با جامه در آن سو راه نیست

پر خیالی، اعمی، بی دیده ای
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش خندان و او ز آن بی نشان
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
تا از آن صورت شود معنی درست
تا که ما را یاد آید راه راست
از برون جامه کن، چون جامه‌هاست
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست

۱۳۸. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

باز میگردم سوی قصه عرب
آن اعرابی از بیابان بعید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال
پس بدو گفتند یا وجه العرب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
ای که در روتان نشان مهتریست
ای که یک دیدارتان دیدارها
ای همه ینظر بنور الله شده
تا زنید آن کیمیا‌های نظر
من غریبم از بیابان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان
همچو اعرابی که آب از چه کشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست
جست عیسی تا رهد از دشمنان
دام آدم دانه گندم شده
باز، آید سوی دام از بهر خور

از بیان راز و سیر بوالعجب
بر در دار الخلافه چون رسید
بس گلاب لطف بر رویش زدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
از کجایی چونی از راه و تعب
بی وجوهم چون پس پشتم نهید
فرّ تان خوشتر ز زرّ جعفریست
ای نثار دیده تان دینارها
از بر حق بهر بخشش آمده
بر سر مسهای اشخاص بشر
بر امید لطف سلطان آمدم
ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
چون رسیدم، مست دیدار آمدم
داد جان چون حسن نانوا را بدید
فرجه او شد جمال باغبان
آب حیوان از رخ یوسف چشید
آتشی دید او که از آتش برست
بردش آن جستن به چارم آسمان
تا وجودش خوشه مردم شده
ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر
 پس ز مکتب آن یکی صدری شده
 آمده عباس حرب از بهر کین
 گشته دین را تا قیامت پشت و رو
 آمده عمر بحرب مصطفی
 گشته اندر شرع امیر المومنین
 آن علف کش سوی ویرانها شده
 تشنه آمد سوی جوی آب در
 من بر این در، طالب چیز آمدم
 آب آوردم به تحفه بهر نان
 نان برون بُرد آدمی را از بهشت
 رستم از آب و ز نان همچون ملک
 بی غرض نبود به گردش در جهان

بر امید مرغ و یا لطف پدر
 ماهیانه داده و بدری شده
 بهر قمع احمد و استیز دین
 در خلافت او و فرزندان او
 تیغ در کف بسته بس میثاقها
 پیشوا و مقتدای اهل دین
 بیخبر بر گنج ناگه پا زده
 دید اندر جوی خود عکس قمر
 صدر گشتم، چون به دهلیز آمدم
 بوی نانم برد تا صدر جهان
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت
 بی غرض گردم بر این در چون فلک
 غیر جسم و غیر جان عاشقان

۱۳۹. در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا

فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار

نهاد چون پر تو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

عاشقان کل، نه این عشاق جزو
 چونکه جزوی عاشق جزوی شود
 ریش گاو بنده غیر آمد او
 نیست حاکم تا کند تیمار او
 فازن بالحره پی این شد مثل
 بنده سوی خواجه شد، او ماند زار
 همچو آن ابله که تاب آفتاب
 عاشق دیوار شد کاین باضیا است
 چون باصل خویش پیوست آنضیا
 او بمانده دور از مطلوب خویش
 همچو صیادی که گیرد سایه ای
 سایه مرغی گرفته مرد سخت
 کاین مدمغ بر که می خندد عجب
 ور تو گویی "جزو پیوسته کل است"
 جزو یکرو نیست پیوسته به کل

ماند از کل، هر که شد مشتاق جزو
 زود معشوقش به کل خود رود
 غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
 کار خواجه خود کند یا کار او
 فاسرق الدرّه بدین شد منتقل
 بوی گل شد سوی گل، او ماند خار
 دید بر دیوار و حیران شد شتاب
 بیخبر کاین عکس خورشید سماست
 دید دیوار سیه مانده بجا
 سعی ضایع رنج باطل پای ریش
 سایه کی گردد ورا سرمایه ای
 مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
 اینت باطل اینت پوسیده سبب
 خار می خور، خار مقرون گل است
 ور نه خود باطل بُدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام

پس چه پیوندندشان؟ چون یک تن اند
زانکه جری سخت دارد این کلام

۱۴۰. سپردن عرب هدیه را یعنی سبورا به غلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام
با نقیان حال خود را آن عرب
آن سبوی آب را در پیش داشت
گفت این هدیه بر سلطان برید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
خنده می آمد نقیان را از آن
زانکه لطف شاه خوب با خبر
خوی شاهان در رعیت جا کند
شه چو حوضی دان، حشم چون لوله ها
چون که آب جمله از حوضی است پاک
ور در آن حوض آب شور است و پلید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
عشق شنگ بی قرار بی سکون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است
هر هنر که اُستا بدان معروف شد
پیش استاد اصولی هم اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
پیش استادی که آن نحوی بود
باز استادی که آن محو ره است
زین همه انواع دانش روز مرگ

روز بی گه شد حکایت کن تمام
چون بگفت او دید هنگام طلب
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
سائل شه را ز حاجت واخريد
ز آب بارانی که جمع آمد به گو
لیک پذیرفتند آن را همچو جان
کرده بود اندر همه ارکان اثر
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
آب از لوله روان در کوله ها
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
هر یکی لوله همان آرد پدید
خوض کن در معنی این حرف، خوض
چون اثر کرده ست اندر کل تن؟
چون همه تن را در آرد در ادب؟
چون در آرد کل تن را در جنون؟
سنگ ریزه اش جمله در و گوهر است
جان شاگردش بدان موصوف شد
خواند آن شاگرد چُست با حصول
فقه خواند، نی اصول اندر بیان
جان شاگردش از آن نحوی شود
جان شاگردش از آن محو شه است
دانش فقر است ساز راه و برگ

۱۴۱. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی درنشت
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فکند

رو به کشتیان نمود آن خود پرست
گفت نیم عمر تو شد بر فنا
لیک آن دم گشت خامش از جواب
گفت کشتیان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آ شنا کردن؟ بگو
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست
محو می باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می خوانده ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوها پر به دجله می بریم
آن عرب باری بدان معذور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
بلکه از دجله اگر واقف بُدی
آن سبوی تنگ پر ناموس و رنگ

گفت نی از من تو سبّاحی مجو
زآنکه کشتی غرق در گردابهاست
گر تو محوی، بی خطر در آب ران
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟
بحر اسرار نهد بر فرق سر
این زمان چون خر بر این یخ مانده ای
نک فَنای این جهان بین این زمان
تا شما را نحو محو آموختیم
در "کم آمد" یابی، ای یار شگرف
و آن خلیفه دجله علم خداست
گر نه خر دانیم ما خود را، خریم
کو ز دجله غافل و بس دور بود
او نبردی آن سبو را جا به جا
آن سبو را بر سر سنگی زد
شد حجاب بحر، آنرا زن به سنگ

۱۴۲. قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید
داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد
که بوی ده این سبوی پر ز زر
از ره خشک آمده است و آن سفر
چون به کشتی در نشیند رنج راه
همچنان کردند و دادندش سبو
چون به کشتی درنشت و دجله دید
کای عجب لطف آن شه وهاب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
کل عالم را سبو دان ای پسر
قطره ای از دجله خوبی اوست
گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد
گنج مخفی بد ز پُری جوش کرد
ور بدیدی قطره از دجله خدا

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
آن جهان بخشش و آن بحر داد
چون که واگردد سوی دجله اش بیر
از ره دجلش بود نزدیکتر
خود فراموشش شود آنجایگاه
پر زر و بردند تا دجله دو تو
سجده می کرد از حیا و می خمید
وین عجبر کو ستد آن آب را
آن جنس دغل را زود زود؟
کان بود از لطف و خوبی تا به سر
کان نمی گنجد ز پُری زیر پوست
خاک را تابان تر از افلاک کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آن سبو را او فنا کردی فنا

وآنکه دیدندش همیشه بی خودند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
خم شکسته، آب از آن ناریخته
جزو جزو خم به رقص است و بحال
نی سبو پیدا در این حالت نه آب
چون در معنی زنی، بازت کنند
پرّ فکرت شد گل آلود و گران
نان گل است و گوشت کمتر خور از این
خاک میخوریم عمری در غذا
چون گرسنه می شوی سگ می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
آلت اشکال خود جز سگ مدان
زآنکه سگ چون سیر شد سرکش شود
آن عرب را بی نوایی می کشید
در حکایت گفته ایم احسان شاه
هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق
گر بگوید فقه، فقر آید همه
ور بگوید کفر، آید بوی دین
ور بگوید کثر، نماید راستی
کف کثر کز بحر صافی خاسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان
گشته این دشنام نامطلوب او
از شکر گر شکل نانی می پزی
گر بت زرین بیابد مومنی
چون بیابد مومنی زرین وثن
بلکه گیرد اندر آتش افکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن
ذاتِ زرش، دادِ ربانیت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
بت پرستی، گر بمانی در صور

بی خودانه بر سبو سنگی زنند
آن سبو ز اشکست کاملتر شده
صد درستی زین شکست انگیزته
عقل جزوی را نموده این محال
خوش بین و الله اعلم بالصواب
پرّ فکرت زن، که شهبازت کنند
ز آن که گل خواری، ترا گل شد چو نان
تا نمایی همچو گل اندر زمین
خاک ما را خورد آخر در جزا
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
بی خبر چون نقش دیواری شوی
چون کنی در راه شیران هم تگی
کمترک انداز سگ را استخوان
کی سوی صید شکاری خوش رود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حق آن بی نوای بی پناه
از دهانش می جهد در کوی عشق
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
آید از گفتِ شکش بوی یقین
ای کثری که راست را آراستی
اصل صاف آن فرع را آراسته است
همچو دشنام لب معشوق دان
خوش ز بهر عارض محبوب او
طعم قند آید نه نان، چون می مزی
کی هلد او را پی سجده کنی
می بنگذارد ورا بهر شمن
صورت عاریتش را بشکند
چونکه صورت مانع است و راه زن
نقش بت بر نقدِ زر عاریت است
وز صداع هر مگس مگذار روز
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجّی، همره حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگ او
 گر سیاه است و هم آهنگ تو است
 ور سفید است و ورا آهنگ نیست
 این حکایت گفته شد زیر و زبر
 سر ندارد کز ازل بوده است پیش
 بلکه چون آب است هر قطره از آن
 حاش الله این حکایت نیست هین
 پیش هر صوفی که او با فرّ بود
 چون بود فکرش همه مشغول حال
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شو دان و زن را نفس و طمع
 بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
 جزو کل نی، جزوها نسبت به کل
 لطف سبزه جزو لطف گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 ور تو اشکالی به کلی و حرج
 احتما کن احتمی ز اندیشه ها
 احتماها مر دواها را سر است
 احتماها بر دواها سرور است
 احتما اصل دوا آمد یقین
 قابل این گفته ها شو گوش وار
 گوشواره چه؟ که کان زر شوی
 اولاً بشنو که خلق مختلف
 در حروف مختلف شور و شکی است
 از یکی رو ضد و یک رو متحد
 پس قیامت روز عرض اکبر است
 هر که چون هندوی بُد، سودایی است
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 برگ یک گل چون ندارد خار او
 وانکه سر تا پا گل است و سوسن است
 خار بی معنی خزان خواهد خزان

خواه هندو خواه ترک و یا عرب
 بنگر اندر عزم و در آهنگ او
 تو سپیدش دان که هم رنگ تو است
 زو بیر کز دل مر او را رنگ نیست
 همچو فکر عاشقان بی پا و سر
 پا ندارد، با ابد بوده است خویش
 هم سر است و پا و هم بی هر دو آن
 نقد حال ما و توسست این خوش بین
 هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
 ناید اندر ذهن او فکر مآل
 جمله ما یُؤفکُ عَنْهُ مَنْ أْفکُ
 این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع
 زآنکه کل را گونه گونه جزوهاست
 نی چو بوی گل که باشد جزو گل
 بانگ قمری جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کی توانم داد آب
 صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج
 زانکه شیرانند در این بیشه ها
 هضم دارو علت نو دیگر است
 ز آن که خاریدن فزونی گر است
 احتما کن قوت جانت بین
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 تا بمه و تا ثریا بر شوی
 مختلف جانند از یا تا الف
 گر چه از یک رو، ز سر تا پا یکی است
 از یکی رو هزل و از یک روی جد
 عرض او خواهد که با زیب و فر است
 روز عرضش نوبت رسوائی است
 او نخواهد جز شب همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشن است
 تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این
 پس خزان او را بهار است و حیات
 باغبان هم داند آن را در خزان
 خود جهان آن یک کس است و او شه است
 خود جهان آن یک کس است و باقیان
 او جهان کامل است و مفرد است
 پس همی گویند هر نقش و نگار
 تا بود تابان شکوفه چون زره
 چون شکوفه ریخت میوه سر کند
 میوه معنی و شکوفه صورتش
 چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
 تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟
 تا هلیله نشکند با ادویه
 ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر

تا نبینی رنگ آن و ننگ این
 یک نماید سنگ و یاقوت زکات
 لیک دید یک به از دید جهان
 هر ستاره بر فلک جزو مه است
 جمله اتباع و طفیلند ای فلان
 نسخه کل وجود او را بدست
 مژده مژده نک همی آید بهار
 کی کنند آن میوه ها پیدا گره
 چون که تن بشکست جان سر برکند
 آن شکوفه مژده، میوه نعمتش
 چونکه آن کم شد، شد این اندر مزید
 ناشکسته خوشه ها، کی می دهد؟
 کی شود خود صحت افزا ادویه
 یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

۱۴۳. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازک است و بس نزار
 گر چه جسم نازکت را زور نیست
 گر چه مصباح و زجاجه گشته ای
 چون سر رشته به دست و کام توست
 بر نویس احوال پیر راه دان
 پیر تابستان و خلقان تیر ماه
 کرده ام بخت جوان را نام پیر
 او چنان پیر است کش آغاز نیست
 خود قوی تر می بود خمر کهن
 خود قوی تر میشود خمر قدیم
 پیر را بگزین که بی پیر این سفر
 آن رهی که بارها تو رفته ای
 پس رهی را که نرفتستی تو هیچ
 هر که او بی مرشدی در راه شد
 گر نباشد سایه پیر ای فضول
 غولت از راه افکند اندر گزند

بر نمی آید جهانرا بی تو کار
 لیک بی خورشید ما را نور نیست
 لیک سر خیل دل و سر رشته ای
 دُرّهای عقد دل، ز انعام توست
 پیر را بگزین و عین راه دان
 خلق مانند شب اند و پیر ماه
 کاو ز حق پیر است، نز ایام پیر
 با چنان دُرّ یتیم، انباز نیست
 خاصه آن خمیری که باشد من لدن
 این کهن تر بهتر ای شیخ علیم
 هست بس پر آفت و خوف و خطر
 بی قلاوز اندر آن آشفته ای
 هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ
 او ز غولان گمره و در چاه شد
 بس تو را سر گشته دارد بانگ غول
 از تو داهی تر در این ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور
استخوانهاشان بین و مویشان
گردد خر گیر و سوی راه کش
هین مهل خر را، و دست از وی مدار
گر یکی دم تو به غفلت واهلش
دشمن راه است خر، مست علف
گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
شاوِروهنّ پس آنکه خالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست
این هوا را نشکند اندر جهان

که چسان کرد آن بلیس بد روان
بردشان و کردشان زادبار عور
عبرتی گیر و مران خر سویشان
سوی ره بانان و ره دانان خوش
زآنکه عشق اوست سوی سبزه زار
او رود فرسنگ ها سوی حشیش
ای بسا خربنده کز وی شد تلف
عکس آنرا کن که هست آن راه راست
إن من لم یعصهن تالف
چون یضلک عن سبیل الله اوست
هیچ چیزی همچو سایه همراهم

۱۴۴. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب
بحق جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال
النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات
والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الاخره

گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
هر کسی گر طاعتی پیش آورند
تو تقرب جو به عقل و سر خویش
اندر آ در سایه آن عاقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله
زانکه او هر خار را گلشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف
دستگیر و بنده خاص اله
گر بگویم تا قیامت نعت او
آفتاب روح نی آن فلک
در بشر رو پوش گشتست آفتاب
یا علی از جمله طاعات راه
هر کسی در طاعتی بگریختند
تر برو در سایه عاقل گریز
از همه طاعات اینت لایق است

شیر حقی پهلوانی پر دلی
اندر آ در سایه نخل امید
بهر قرب حضرت بیچون و چند
نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
کش نتاند برد از ره ناقلی
سر میچ از طاعت او هیچ گاه
دیده هر کور را روشن کند
روح او سیمرغ بس عالی طواف
طالبان را میرد تا پیشگاه
هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
که زورش زنده اند انس و ملک
فهم کن و الله اعلم بالصواب
بر گزین تو سایه خاص اله
خوشتن را مخلصی انگیختند
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
سبق یابی بر هر آنکو سابق است

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
 صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
 گر چه کشتی بشکند تو دم مزین
 دست او را حق چو دست خویش خواند
 دست حق میراندش زنده اش کند
 یار باید راه را تنها مرو
 هر که تنها نادرا این ره برید
 دست پیر از غایبان کوتاه نیست
 غایبان را چون چنین خلعت دهند
 غایبان را چون نواله می دهند
 کو کسی که پیش شه بندق کمر
 فرق بسیار است و ناید در حساب
 جهد میکن تا رهی یابی درون
 چون گزیدی پیر نازک دل مباش
 ور به هر زخمی تو پر کینه شوی

همچو موسی زیر حکم خضر رو
 تا نگوید خضر رو هذا فراق
 گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
 پس یدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند
 زنده چه بود جان پاینده اش کند
 از سر خود اندر این صحرا مرو
 هم به عون همت پیران رسید
 دست او جز قبضه الله نیست
 حاضران از غایبان لا شک بهند
 پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
 تا کسی که هست از بیرون در
 آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
 ورنه، مانی حلقه وار از در برون
 سست و ریزیده چو آب و گل مباش
 پس کجا بی صیقل آینه شوی

۱۴۵. کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان
 بر تن و دست و کتفها بیدرنگ
 بر چنان صورت پیایی بی گزند
 سوی دلاکی بشد قزوینی
 گفت چه صورت زخم ای پهلوان
 طالع شیر است نقش شیر زن
 گفت بر چه موضعت صورت زخم
 تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
 چون که او سوزن فرو بردن گرفت
 پهلوان در ناله آمد کای سنی
 گفت آخر شیر فرمودی مرا
 گفت از دُمگاه آغازیده ام
 از دُم و دُمگاه شیرم دُم گرفت
 شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم

در طریق و عادت قزوینیان
 میزدند از صورت شیر و پلنگ
 از سر سوزن کبودیها زنند
 که کبودم زن بکن شیرینی
 گفت بر زن صورت شیر ژیان
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن
 گفت بر شانه گهم زن آن رقم
 با چنین شیر ژیان در عزم حزم
 درد آن در شانگه مسکن گرفت
 مرا کشتی چه صورت می زنی
 گفت از چه عضو کردی ابتدا
 گفت دم بگذار ای دو دیده ام
 دُمگاه او دُمگهم محکم گرفت
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز
 بی محابا بی مواسائی و رحم

بانگ زد او کاین چه اندام است از او
گفت تا گوشش نباشد ای همام
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سیم جانب چه اندام است نیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
شیر بی دُم و سر و اشکم که دید
چون نداری طاقت سوزن زدن
ای برادر صبر کن بر درد نیش
کان گروهی که رهیدند از وجود
هر که مُرد اندر تن او نفس گبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
گفت حق در آفتاب منتجم
خفتگانی کز خدا بُد کارشان
خار، جمله لطف، چون گل می شود
چیست تعظیم خدا افراشتن؟
چیست توحید خدا آموختن؟
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستیت در هستِ آن هستی نواز
در من و ما سخت کرده ستی دو دست

گفت او گوش است این ای نیکخو
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام
باز قروینی فغان را ساز کرد
گفت این است اشکم شیر ای عزیز
خود چه اشکم باید این ادبیر را
اشکم چه شیر را بهر خدا
تا به دیر انگشت در دندان بماند
گفت در عالم کسی را این فتاد؟
این چنین شیری خدا کی آفرید؟
از چنین شیر ژیان پس دم مزن
تا رهی از نیش نفس گبر خویش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
مر و را فرمان برد خورشید و ابر
آفتاب او را نیارد سوختن
ذکر تراور کذا عن کفهم
میل کردی آفتاب از غارشان
پیش جزوی کو بر کلّ میشود
خویشتن را خوار و خاکی داشتن
خویشتن را پیش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بسوز
همچو مس در کیمیا اندر گداز
هست این جمله خرابی از "دو هست"

۱۴۶. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف
تا به پشت همدگر از صیدها
گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است
همچنین مه را ز اختر ننگهاست
امر شاورَهُمْ پیمبر را رسید
در ترازو، جو، رفیق زر شده است

رفته بودند از طلب در کوهسار
صیدها گیرند بسیار و شگرف
سخت بر بندند بار و قیدها
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
لیک همره شد جماعت رحمت است
او میان اختران بهر سخاست
گر چه رایش را نبذ رائی مزید
نی از آنکه جو، چو زر، گوهر شده است

روح، قالب را کنون هم‌ره شده است
 چون که رفتند آن جماعت سوی کوه
 گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
 هر که باشد در پی شیر حراب
 چون ز گُهِ در بیشه آوردندشان
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
 عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
 هر که باشد شیر اسرار و امیر
 هین نگه دار ای دل اندیشه خو
 داند و خر را همی راند خموش
 شیر چون دانست آن وسواسشان
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 مر شما را بس نیامد رای من
 ای وجود رایتان از رای من
 نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟
 این چنین ظن خسیسانه به من
 ظانین بالله ظن السوء را
 واره‌انم چرخ را از ننگتان
 شیر با این فکر می زد خنده فاش
 مال دنیا شد تبسمهای حق
 فقر و رنجوری به است ای سند

مدتی سگ حارس درگه شده است
 در رکاب شیر با فرّ و شکوه
 یافتند و کار ایشان پیش رفت
 کم نیاید روز و شب او را کباب
 کشته و مجروح و اندر خون کشان
 که رود قسمت به عدل خسروان
 شیر دانست آن طمعها را سند
 او بداند هر چه اندیشد ضمیر
 دل ز اندیشه بدی در پیش او
 در رخت خندد برای روی پوش
 وانگفت و داشت آن دم پاسشان
 مر شما را ای خسیسان گدا
 ظنتان این است در اعطای من
 از عطا‌های جهان آرای من
 چون سگالش اوش بخشید و نظر
 مر شما را بود، ننگان زمن
 گر نبرم سر بود عین خطا
 تا بماند در جهان این داستان
 بر تبسمهای شیر ایمن مباش
 کرد ما را مست و مغرور و خلق
 کان تبسم دام خود را بر کند

۱۴۷. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
 نایب من باش در قسمت گری
 گفت: ای شه گاو وحشی بخش توست
 بز مرا که بز میانه ست و وسط
 شیر گفت ای گرگ چون گفتم بگو؟
 گرگ خود چه، سگ بود کو خویش دید
 گفت پیش آ، کس خری چون تو ندید
 چون ندیدش مغز و تدبیر رشید

معدلت را نو کن ای گرگ کهن
 تا پدید آید که تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
 روبها خرگوش بستان بی غلط
 چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟
 پیش چون من شیر بی مثل و ندید
 پیشش آمد پنجه زد او را درید
 در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد
 چون نبودی فانی اندر پیش من
 گر چه غالب دارم اندر بذل فضل
 کل شیء هالک، جز وجه او
 هر که اندر وجه ما باشد فنا
 ز آن که در الّا است، او از لا گذشت
 هر که بر در او من و ما می زند

این چنین جان را بیاید زار مرد
 فضل آمد مر ترا گردن زدن
 گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
 چون نه ای در وجه او، هستی مجو
 کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ نبود ورا
 هر که در الّا است، او فانی نگشت
 ردّ باب است او و بر لا می تند

۱۴۸. قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی

در نمی گشایم که کسی از یاران را شناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد
 گفت من، گفتش برو هنگام نیست
 خام را جز آتش هجر و فراق
 چون توئی تو هنوز از او نرفت
 رفت آن مسکین و سالی در سفر
 پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
 حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
 بانگ زد یارش که، بر در کیست آن؟
 گفت اکنون چون منی، ای من در
 چون یکی باشد همه، نبود دوئی
 نیست سوزن را سر رشته دو تا
 رشته را با سوزن آمد ارتباط
 کی شود باریک هستی جمل
 دست حق باید مر آن را ای فلان
 هر محال از دست او ممکن شود
 اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
 و آن عدم کز مرده، مرده تر بود
 کُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ را بخوان
 کمترین کارش به هر روز آن بود
 لشکری ز اصلاّب سوی امهات
 لشکری ز ارحام سوی خاکدان
 لشکری از خاک ز آن سوی اجل

گفت یارش کیستی ای معتمد
 بر چنین خوانی مقام خام نیست
 که پزد؟ که وا رهند از نفاق؟
 سوختن باید تو را در نار تفت
 در فراق یار سوزید از شرر
 باز گرد خانه انباز گشت
 تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
 گفت بر درهم تویی ای دلستان
 نیست گنجایی دو من در یک سرا
 هم منی برخیزد آنجا، هم توئی
 چون که یکتایی در این سوزن در
 نیست در خور با جمل سمّ الخیاط
 جز به مقراض ریاضات و عمل
 کان بود بر هر محالی کن فکان
 هر حرون از بیم او ساکن شود
 زنده گردد از فسون آن عزیز
 در کف ایجاد او مضطر بود
 مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
 کاو سه لشکر را روانه میکند
 بهر آن تا در رحم روید نبات
 تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان
 تا بیند هر کسی حسن عمل

باز بی شک پیش از آنها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد
اینست لشکرهای حق بیحد و مر
این سخن پایان ندارد هین بتاز

آنچه از حق سوی جانها میرسد
وآنچه از دلها بگلها میرسد
از پی این گفت، ذکری للبشر
سوی آن دو یار پاکِ پاک باز

۱۴۹. خواندن آن یار، یار خود را پس از بریت یافتن

گفت یارش کاندرا آ ای جمله من
رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
پس دو تا باید کمند اندر صور
گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد
آن دو انبازان گازر را بین
آن یکی کرباس در جو میزند
باز او آن خشک را تر می کند
لیک آن دو ضد استیزه نما
هر نبی و هر ولی را مسلکی است
چون که جمع مستمع را خواب برد

نی مخالف چون گل و خار چمن
گر دو تا بینی حروف کاف و نون
تا کشاند مر عدم را در خطوب
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
همچو مقراض دو تا یکتا بُرد
هست در ظاهر خلاف آن و این
و آن دگر انباز خشکش می کند
گویا ز استیزه، ضد بر می تند
یکدل و یک کار باشند ای فتا
لیک تا حق می برد، جمله یکی است
سنگهای آسیا را آب برد

۱۵۰. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست
چون شما را حاجت طاحون نماند
ناطقه سوی دهان، تعلیم راست
می رود بی بانگ و بی تکرارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
عرصه ای بس با گشاد و با فضا
تنگتر آمد خیالات از عدم
باز هستی تنگتر بود از خیال
باز هستی جهان حس و رنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد
ز آن سوی حس عالم توحید دان
امر کن یک فعل بود و نون و کاف

رفتنش در آسیا بهر شماسست
آب را در جوی اصلی باز راند
ور نه خود آن آب را جویی جداست
تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
کاندر او بی حرف می روید کلام
سوی عرصه دور پهنای عدم
وین خیال و هست یابد زو نوا
ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
ز آن شود در وی قمر همچون هلال
تنگتر آمد که زندانی است تنگ
جانب ترکیب حسها می کشد
گر یکی خواهی بدان جانب بران
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

۱۵۱. ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

گرگ را بر کند سر آن سر فراز
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
وین بز از بهر میان روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
روبهها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
امت مرحومه زین رو خواندمان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
ور نه بنهد، دیگران از حال او

تا نماند دو سری و امتیاز
چون نبودی مرده در پیش امیر
گفت این را بخش کن از بهر خورد
چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
یخنی باشد شه پیروز را
شب چره، ای شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز که آموختی
گفت ای شاه جهان، از حال گرگ
هر سه را برگیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ما شدی
پای بر گردون هفتم نه بر آ
پس تو روبه نیستی شیر منی
مرگ یاران در بلای محترز
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
بخش کن این را، که بردی جان از او؟
کرد پیدا از پس پیشینیان
بر قرون ماضیه اندر سبق
همچو روبه پاس خود داریم بیش
آن رسول حق و صادق در بیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
چون شنید انجام فرعونان و عاد
عبرتی گیرند از اضلال او

۱۵۲. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میپیچید که من رو پوشم در میان پس به

حقیقت با خدای می پیچید ای مخدولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را
بنگرید ای سرکشان من من نیم
چون ز جان مردم بجانان زنده ام
چون بمردم از حواس بو البشر

در پذیرید از خدا آخر عطا
من ز جان مردم، به جانان میزیم
نیست مرگم تا ابد پاینده ام
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چون که من من نیستم این دم ز هوست
 هست اندر نقش این روباه، شیر
 گر ز روی صورتش می نگروی؟
 گر نبودی نوح را از حق یدی
 صد هزاران شیر بود او در تنی
 او برون رفته بُد از ما و منی
 چون که خرمن پاس عشر او نداشت
 هر که او در پیش این شیر نهان
 همچو گرگ آن شیر بردراندش
 زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
 کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
 قوتم بگسست چون اینجا رسید
 لیک هم رمزی بگویم با شما
 همچو آن روبه، کم اشکم کنید
 جمله ما و من به پیش او نهید
 چون فقیر آید، اندر راه راست
 زآنکه او پاک است و سبحان وصف اوست
 هر شکار و هر کراماتی که هست
 گفت الیس الله بکافی عبده
 هر که او بر حق توکل میکند
 نیست شه را طمع و بهر خلق ساخت
 آنکه دولت آفرید و دو سرا
 پیش سبحان بس نگه دارید دل
 کاو ببیند سِرّ و فکر و جستجو
 آن که او بی نقش ساده سینه شد
 سِرّ ما را بی گمان موقن شود
 مومنی او مومنی تو با گمان
 چون زند این نقد ما را بر محک
 چون شود جانش محک نقدها

پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
 سوی این روبه نشاید شد دلیر
 غرّش شیران از او می نشنوی؟
 پس جهانی را چسان بر هم زدی
 هر دو عالم را همی دید ارزنی
 او چو آتش بود و عالم خرمی
 او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
 بی ادب چون گرگ، بگشاید دهان
 فَأَتَتْهُمْ بِرِئَاسَتِهِمْ بر خواندش
 پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
 تا بُدی کایمان و دل سالم بدی
 چون توانم کرد این سِرّ را پدید
 بو که در یابید و گردید آشنا
 پیش او روباه بازی کم کنید
 ملک ملک اوست، ملک او را دهید
 شیر و صید شیر، خود آن شماس
 بی نیاز است او ز مغز و نغز و پوست
 از برای بندگان آن شه است
 تا نگردد بنده هر سو حيله جو
 او بجای خود تفضل میکند
 این همه دولت، خنک آن کاو شناخت
 ملک و دولتها چکار آید و را؟
 تا نگردید از گمان بد خجل
 همچو اندر شیر خالص تار مو
 نقشهای غیب را آینه شد
 ز آنکه مومن آینه مومن بود
 در میان هر دو فرقی بیکران
 پس یقین را باز داند او ز شک
 پس ببیند نقد را و قلب را

۱۵۳. نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود این شنیده باشی، ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند
مشرف و اهل قلم بر دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد
عاشق آئینه باشد روی خوب

ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
ز آنکه علم ثبت و خط آن دست راست
کاینه جان اند و ز آئینه بهند
ساده و آزاده و افکنده سر
تا پذیرد آئینه دل نقش بکر
آینه در پیش او باید نهاد
صیقل جان آمد از تَقْوَى القلوب

۱۵۴. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
کاشنا بودند وقت کودکی
یاد دادش جور اخوان و حسد
عار نبود شیر را از سلسله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا
گر چه دُرْدانه به هاون کوفتند
گندمی را زیر خاک انداختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
باز نان را زیر دندان کوفتند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت
باز آن جان چون بحق او محو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر
این سخن پایان ندارد باز گرد

یوسف صدیق را شد میهمان
بر وساده آشنائی متکی
گفت آن زنجیر بود و ما اسد
نیست ما را از قضای حق گله
بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت همچون در محاق و کاست ماه
نی در آخر بدر گردد بر سما
نور چشم و دل شد و دفع گزند
پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند
قیمتش افزود و نان شد جان فرا
گشت عقل و جان و فهم هوشمند
يَعْجَبُ الزُّرَّاعُ آمد بعد کشت
باز ماند از سکر و سوی صحو شد
قوم دیگر را فلاح منتظر
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

۱۵۵. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
بر در یاران تهی دست آمدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر
جثْمونا و فردای بی نوا
هین چه آوردید دست آویز را
یا امید باز گشتتاز نبود

هین چه آوردی تو ما را ارمغان
هست بیگندم سوی طاحون شدن
ارمغان کو از برای روز نشر
هم بدان سان که خلقناکم کذا
ارمغانی روز رستاخیز را
وعده امروز باطلتان نمود

وعدۀ مهمانی اش را منکری
 و نه ای منکر چنین دست تهی
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور
 شو قلیل النوم مما یهجعون
 اندکی جنبش بکن همچون جنین
 وز جهان چون رحم پیرون روی
 آنکه "ارض الله واسع" گفته اند
 دل نگردد تنگ ز آن عرصۀ فراخ
 حاملی تو مر حواست را کنون
 چون که محمولی نه حامل وقت خواب
 چاشنی دان تو حال خواب را
 اولیا اصحاب کهفند ای عنود
 می کشدشان بی تکلف در فعال
 چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن
 گر تو بینی شان بدشواری درون
 میروود این هر دو از مردم پدید
 میروود این هر دو کار از انبیا
 گر صدایت بشنوند خیر و شر

پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
 بر در آن دوست پا چون می نهی
 ارمغان بهر ملاقاتش بیر
 باش در اسحار از یستغفرون
 تا بیخشندت حواس نور بین
 از زمین در عرصۀ واسع شوی
 عرصه ای دان کانیا در رفته اند
 نخل تر آن جا نگردد خشک شاخ
 کند و مانده می شوی و سر نگون
 ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
 پیش محمولی حال اولیا
 در قیام و در تقلب هُم رقود
 بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
 چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن
 نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
 بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
 بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
 ذات که باشد ز هر دو بیخبر

۱۵۶. گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری

مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
 گفت من چند ارمغان جستم ترا
 حبّه ای را جانب کان چون برم
 زیره را من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی، کاندرا این انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آئینه ای
 تا بینی روی خوب خود در آن
 آینه آوردت ای روشنی
 آینه پیرون کشید او از بغل
 آینه هستی چه باشد؟ نیستی
 هستی اندر نیستی بتوان نمود

او ز شرم این تقاضا در فغان
 ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره ای را سوی عمان چون برم
 گر به پیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو، که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نور سینه ای
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 تا چو بینی روی خود یادم کنی
 خوب را آینه باشد مشغول
 نیستی بگزین گر تو ابله نیستی
 مال داران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه ست
 نیستی و نقص هر جایی که خاست
 بهر آنکه نیستی پالودگیست
 چون که جامه چُست و دوزیده بود
 ناتراشیده همی باید جذوع
 خواجه "اشکسته بند" آن جا رود
 کی شود؟ چون نیست رنجور نزار
 خواری و دونی مسها بر ملا
 نقصها آینه وصف کمال
 زآنکه ضد را، ضد کند پیدا یقین
 هر که نقص خویش را دید و شناخت
 زآن نمی پرد به سوی ذو الجلال
 علتی بدتر ز پندار کمال
 از دل و از دیده ات بس خون رود
 علت ابلیس "انا خیر" بُدست
 گر چه خود را بس شکسته بیند او
 چون بشورانی مر او را ز امتحان
 در تگ جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پر فطن
 جوی خود را کی تواند پاک کرد؟
 آب جو سرگین نتاند پاک کرد
 کی تراشد تیغ دسته خویش را
 بر سر هر ریش جمع آید مگس
 و آن مگس، اندیشه ها و آمال تو
 ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
 تو نپنداری که صحت یافته است
 هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
 این سخن پایان ندارد ای جوان

سوخته هم آینه آتش زنه ست
 آینه خوبی جمله هست هاست
 و آنچه این هستی همه آلودگی است
 مظهر فرهنگ درزی چون شود
 تا دروگر اصل سازد یا فروع
 که در آن جا پای اشکسته بود
 آن جمال صنعتِ طبّ آشکار
 گر نباشد کی نماید کیمیا
 و آن حقارت آینه عز و جلال
 ز آن که با سرکه پدید است انگین
 اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
 کاو گمانی می برد خود را کمال
 نیست اندر جانت ای مغرور ضال
 تا ز تو این معجبی بیرون شود
 وین مرض در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی دان و سرگین زیر جو
 آب سرگین رنگ گردد در زمان
 گر چه جو صافی نماید مر ترا
 باغهای نفس کل را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 جهل نفسش را نروید علم مرد
 رو به جراحی سپار این ریش را
 تا نبیند قبح ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پرتو مرهم بر آن جا تافته است
 و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش
 بشنو اکنون قصه ای در ضمن آن

۱۵۷. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند

و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان، یکی نساخ بود کاو به نسخ وحی، جدّی مینمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
 پرتو آن وحی بر وی تافتی
 عین آن حکمت بفرمودی رسول
 کانچه میگوید رسول مستنیر
 پرتو اندیشه اش زد بر رسول
 پرتو آن ناگهش بر دل بتافت
 هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
 مصطفی فرمود: کای گبر عنود
 گر تو ینبوع الهی بوده ای
 اندرون میسوختش هم زین سبب
 تا که ناموسش به پیش این و آن
 آه می کرد و، نبودش آه سود
 کرده حق ناموس را صد من حدید
 کبر و کفر آن سان بیست آن راه را
 گفت اغلالا فهم به مقمحون
 خلفهم سدا فأغشیناهم
 رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست
 شاهد تو، سدّ روی شاهد است
 ای بسا کفار را سودای دین
 بند پنهان، لیک از آهن بتر
 بند آهن را توان کردن جدا
 مرد را زنبور اگر نیشی زند
 زخم نیش اما چو از هستی توست
 شرح این از سینه بیرون می جهد
 نی مشو نومید و خود را شاد کن
 کای محب عفو، از ما عفو کن
 عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
 ای برادر بر تو حکمت، جاریه است
 گر چه در خود خانه نوری تافته است
 شکر کن، غره مشو، بینی مکن
 صد دریغ و درد کاین عاریتی

او همان را وانوشتی بر ورق
 او درون خویش حکمت یافتی
 زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
 مرا هست آن حقیقت در ضمیر
 قهر حق آورد بر جانش نزول
 در درون خویشتن حرفی نیافت
 شد عدوی مصطفی از روی کین
 چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟
 این چنین آب سیه نگشوده ای
 توبه کردن می نیارست، این عجب
 نشکند، بر بست از توبه دهان
 چون در آمد تیغ و سر را در ربود
 ای بسا بسته به بند ناپدید
 که نیارد کرد ظاهر آه را
 نیست آن اغلال ما را از برون
 می نبیند بند را پیش و پس او
 او نمی داند که آن سدّ قضاست
 مرشد تو، سدّ گفت مرشد است
 بندشان ناموس و کبر و آن و این
 بند آهن را کند پاره تبر
 بند غیبی را نداند کس دوا
 طبع او آن لحظه بر دفعی تند
 غم قوی باشد، نگردد درد سُست
 لیک می ترسم که نومیدی دهد
 پیش آن فریادرس فریاد کن
 ای طیب رنج ناسور کهن
 خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد
 آن ز ابدال است و بر تو عاریه است
 آن ز همسایه منور یافته است
 گوش دار و هیچ خود بینی مکن
 معجبان را دور کرد از امتی

من غلام آن که او در هر رباط
 بس رباطی که بیايد ترک کرد
 گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
 گر شود پر نور روزن یا سرا
 ور در و دیوار گوید روشنم
 پس بگوید آفتاب ای نارشید
 سبزه ها گویند ما سبز از خودیم
 فصل تابستان بگوید ای امم
 تن همی نازد به خوبی و جمال
 گویدش کای مزبله تو کیستی؟
 غنچ و نازت می نگنجد در جهان
 گرم دارانت تو را گوری کنند
 تا که چون در گور یارانت کنند
 بینی از گند تو گیرد آن کسی
 پرتو روح است نطق و چشم و گوش
 آنچنان که پرتو جان بر تن است
 جان جان چون واکشد پا را ز جان
 سر از آن رو می نهم من بر زمین
 یوم دین که زلزلت زلزالها
 کاو تحدث جهره أخبارها
 فلسفی گوید ز معقولات دون
 فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 فلسفی کاو منکر خانه است
 گوید او که پرتو سودای خلق
 بلکه عکس آن، فساد و کفر او
 فلسفی مر دیو را منکر شود
 گر ندیدی دیو را، خود را بین
 هر که را در دل شک و پیچانی است
 می نماید اعتقاد او گاه گاه
 الحذر ای مومنان کان در شماست
 جمله هفتاد و دو ملت در تو است

خویش را واصل نداند بر سماط
 تا به مسکن در رسد یک روز مرد
 پرتو عاریت آتش زنی است
 تو مدان روشن مگر خورشید را
 پرتو غیری ندارم این منم
 چون که من غارب شوم، آید پدید
 شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
 خویش را بینید چون من بگذرم
 روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
 یک دو روز از پرتو من زیستی
 باش تا که من شوم از تو جهان
 کشکشانست در تک گور افکنند
 طعمه موران و مارانت کنند
 که به پیش تو همی مردی بسی
 پرتو آتش بود در آب جوش
 پرتو ابدال بر جان من است
 جان چنان گردد که بی جان تن، بدان
 تا گواه من بود در یوم دین
 این زمین باشد گواه حالها
 در سخن آید زمین و خارها
 عقل از دهلیز میماند برون
 گو برو سر را بر آن دیوار زن
 هست محسوس حواس اهل دل
 از حواس اولیا بیگانه است
 بس خیالات آورد در رای خلق
 این خیال منکری را زد بر او
 در همان دم سخره دیوی بود
 بی جنون نبود کبودی بر جبین
 در جهان او فلسفی پنهانی است
 آن رگ فلسف کند رویش سیاه
 در شما بس عالم بی منتهاست
 وه که آن روزی بر آرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود
 بر بلیس و دیو زآن خندیده ای
 چون کند جان باژگونه پوستین
 بر دکان هر زرنا خندان شده است
 پرده ای ستار، از ما بر مگیر
 قلب پهلوی می زند با زر به شب
 با زبان حال زر گوید که باش
 صد هزاران سال ابلیس لعین
 پنجه زد با آدم از نازی که داشت
 پنجه با مردان مزین ای بوالحوس

همچو برگ از بیم، او لرزان بود
 که تو خود را نیک مردم دیده ای
 چند واویلا بر آید ز اهل دین
 ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده است
 باش اندر امتحان ما را مجیر
 انتظار روز می دارد ذهب
 ای مزور تا بر آید روز فاش
 بود ز ابدال و امیر المؤمنین
 گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
 بر تر از سلطان چه میرانی فرس

۱۵۸. دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز

گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان
 سجده ناوردند کس را دون او
 پنجه زد با موسی از کبر و کمال
 صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
 این دو را مشهور گردانید اله
 رهنان را در بیابان چون کشند
 تا ببینند اهل ده گیرند پند
 این دو دزد آویخت بر دار بلند
 این دو را پرچم به سوی شهر برد
 نازنینی تو ولی در حد خویش
 گر زنی بر نازنین تر از خودت
 قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟
 این نشان خسف و قذف و صاعقه
 جمله حیوان را پی انسان بکش
 هوش چه باشد عقل کل ای هوشمند
 جمله حیوانات وحشی ز آدمی
 خون آنها خلق را باشد سبیل
 خون ایشان خلق را باشد روا
 عزت وحشی بدان ساقط شده است

سغبه شد مانند عیسای زمان
 صحت رنجور بود افسون او
 آن چنان شد که شنیدستی تو حال
 همچنین بوده است پیدا و نهان
 تا که باشند این دو بر باقی گواه
 یک دو تن را سوی ده زایشان کشند
 رؤیت ایشان بودشان همچو بند
 و نه اندر شهر بس دزدان بُدند
 کشتگان قهر را نتوان شمرد
 الله الله، پا منه زاندازه بیش
 در تگ هفتم زمین زیر آردت
 تا بدانی کانیا را نازکی است
 شد بیان عز نفس ناطقه
 جمله انسان را بکش از بهر هوش
 عقل جزوی هوش بود، اما نژند
 باشد از حیوان انسی در کمی
 ز آنکه وحشی اند از عقل جلیل
 زانکه انسان را نیند ایشان سزا
 کامر انسان را مخالف آمده است

پس چه عزت باشدت ای نادره
 خر نشاید کشت از بهر صلاح
 گر چه خر را دانش زاجر نبود
 پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
 لاجرم کفار را خون شد مباح
 جفت و فرزندانسان جمله سیل
 باز عقلی کو رمد از عقل عقل

چون شدی تو "حُمُرُ" مستنفره
 چون بود وحشی شود خورش مباح
 هیچ معذورش نمی دارد ودود
 کی بود معذور، ای یار سمی
 همچو وحشی پیش نشاب و رماح
 ز آنکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
 کرد از عقلی به حیوانات نقل

۱۵۹. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
 اعتمادی بودشان بر قدس خویش
 گر چه او با شاخ صد چاره کند
 گر شود پر شاخ همچون خار پشت
 باد صرصر کو درختان می کند
 بر ضعیفی گیاه آن باد تند
 تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
 لیک بر برگی نکوبد خویش را
 شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟
 پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون
 تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
 گردش این قالب همچون سپر
 گردش این باد از معنی اوست
 جر و مد و دخل و خرج این نفس
 گاه جیمش می کند گاه و دال
 گاه یمینش میبرد گاهی یسار
 همچنین این آب را یزدان پاک
 همچنین این باد را یزدان ما
 باز هم آن باد را بر مومنان
 گفت المعنی هو الله شیخ دین
 جمله اطباق زمین و آسمان
 حمله ها و رقص خاشاک اندر آب
 چون که ساکن خواهدش کرد از مرا

از بطر خوردند زهر آلود تیر
 چیست بر شیر اعتماد گاو میش؟
 شاخ شاخش شیر نر پاره کند
 شیر خواهد گاو را ناچار کشت
 با گیاه پست احسان می کند
 رحم کرد، ای دل، تو از قوت ملند
 کی هراس آید؟ ببرد، لخت لخت
 جز که بر ریشه نکوبد نیش را
 کی رمد قصاب زانبوهی غم؟
 چرخ را معنیش می دارد نگون
 گردشش از کیست؟ از عقل منیر
 هست از "روح مستر" ای پسر
 همچو چرخ کو اسیر آب جوست
 از که باشد؟ جز ز جان پر هوس؟
 گاه صلحش می کند گاهی جدال
 گاه گلستان میکند، گاهیش خار
 کرد بر فرعون خون سهمناک
 کرده بُد بر عاد همچون اژدها
 کرده بُد صلح و مراعات و امان
 بحر معنیهاست رب العالمین
 همچو خاشاکی بر آن بحر روان
 هم ز آب آمد به وقت اضطراب
 سوی ساحل افکند خاشاک را

آن کند با او که آتش با گیاه
جانب هاروت و ماروت ای جوان

چون کشد از ساحلش در موج گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران

۱۶۰. باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

میشدی روشن به ایشان آن زمان
لیک عیب خود ندیدندی به چشم
رو بگردانید از آن و خشم کرد
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
ننگرد در خویش، نفس گبر را
که از آن آتش جهانی اخضر است
در سیه کاران مغفل منگرید
رسته اید از شهوت و از چاک ران
مر شما را پیش نپذیرد سما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
تا نچربد بر شما دیو لعین
دید در خود حکمت و نور وصول
می شمرد، آن بُد صفیری چون صدا
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی؟
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی؟
باشد آن برعکس آن، ای ناتوان
چون ز لب جنبان گمانهای کران

چون گناه و فسق خلقان جهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد
"خویش بین" چون از کسی جرمی بدید
حمیت دین خواند او، آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است
گفت حقشان، گر شما روشن گرید؟
شکر گوئید ای سپاه و چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما
عصمتی گر مر شما را در تن است
آن ز من بینید نز خود، هین و هین
آن چنان کان کاتب وحی رسول
خویش را هم لحن مرغان خدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی
گر پیاموزی صغیر بلبل
ور بدانی از قیاس و از گمان
باشد آن تصویر تو در امتهان

۱۶۱. به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

که ترا رنجور شد همسایه ای
من چه دریابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آن جا نیست بد
من قیاسی گیرم آن را از خرد
او بخواهد گفت "نیکم" یا "خوشم"
او بگوید "شربتی" یا "ماشبا"
از طیبیان پیش تو؟ گوید "فلان"
چون که او آمد شود کارت نکو"
هر کجا شد می شود حاجت روا

آن کری را گفت افزون مایه ای
گفت با خود کر که با گوش گران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون بینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم "چونی ای محنت کشم؟"
من بگویم "شکر، چه خوردی ابا"
من بگویم "صحّ نوشت کیست آن
من بگویم "بس مبارک پاست او
پای او را آزمودستیم ما

این جوابات قیاسی راست کرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کر
کر در آمد پیش رنجور و نشست
گفت "چونی؟" گفت "مُردم" گفت "شکر"
کین چه شکر است این عدوی ما بُد است
بعد از آن گفتش "چه خوردی؟" گفت "زهر"
بعد از آن گفت "از طبیبان کیست او
گفت "عزرائیل می آید برو"
این زمان از نزد او آیم برت
کر برون آمد بگفت او شادمان
خود گمانش از کری معکوس بود
رو بره میگفت با خود از عمی
گفت رنجور این عدوی جان ماست
خاطر رنجور جویان صد سقط
چون کسی که خورده باشد آتش بد
"کظم غیظ" این است آن را قی مکن
چون نبودش صبر می پیچید او
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
بس کسان کایشان عبادتها کنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر، کو همی پنداشته ست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام
بهر خود او آتشی افروخته ست
فانقوا النار التي أوقدتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
از برای چاره این خوفها
کاین نمازم را میامیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
گوش حس تو به حرف ار در خور است؟

عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
اندکی رنجیده بود ای پر هنر
بر سر او خوش همی مالید دست
شد از این رنجور پر آزار و نکر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است
گفت "نوشت باد" افزون گشت قهر
کاو همی آید به چاره پیش تو؟
گفت "پایش بس مبارک، شاد شو
گفتم او را تا که گردد غمخورت"
"شکر کش کردم مراعات این زمان"
این زیان محض را پنداشت سود
"شکر که کردم عیادت جار را"
ما ندانستیم کاو کان جفاست
تا که پیغامش کند از هر نمط
می بشوراند دلش تا قی کند
تا بیایی در جزا شیرین سخن
کاین سگ زن روسپی حیز کو
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
این عیادت نیست، دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل به رضوان و ثواب آن نهند
بس کدر، کان را تو پنداری صفی
که نکویی کرد و آن خود بد بُدست
حق همسایه به جا آورده ام
در دل رنجور و خود را سوخته ست
إنکم فی المعصیۃ ازددتم
صل إنک لم تصل یا فتی
آمد اندر هر نمازی "اهدنا"
با نماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که شد از حد برون
دان که گوش غیب گیر تو کر است

۱۶۲. در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نصّ صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

پیش انوار خدا، ابلیس بود
 من ز نار و او ز خاک اکدر است
 او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
 زهد و تقوی فضل را محراب شد
 که بر انسایش پیایی جانی است
 وارث این جانهای اتقیاست
 پور آن نوح نبی از گمراهن
 زاده آتش تویی ای رو سیاه
 یا به شب، مر قبله را کرده است حبر
 این قیاس و این تحرّی را مجو
 از قیاس الله أعلم بالصواب
 ظاهرش را یاد گیری چون سبق
 مر خیال محض را ذاتی کنی
 که نباشد ز آن خبر غفال را
 صد قیاس و صد هوس افروختی
 کر به پندار اصابت گشته مست
 برده ظنی که منم انباز مرغ
 نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
 در میفتید از مقامات سما
 از همه بر بام نحن الصّافون
 بر منی و خویش بینی کم تنید
 سر نگون افتید در قعر زمین
 بی امان تو امانی خود کجاست؟
 بد کجا آید ز ما، نعم العبید
 تا که تخم خویش بینی را نکشت
 بی خبر از پاکی روحانیان
 بر زمین آییم و شادروان زнім
 که سرشت ما ز آب و خاک نیست
 باز هر شب سوی گردون بر پریم
 تا نهیم اندر زمین امن و امان

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
 گفت نار از خاک بی شک بهتر است
 پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
 گفت حق نی بلکه لا انساب شد
 این نه میراث جهان فانی است
 بلکه این میراثهای انبیاست
 پور آن بو جهل شد مومن عیان
 زاده خاکی منور شد چو ماه
 این قیاسات و تحرّی روز ابر
 لیک با خورشید و کعبه پیش رو
 کعبه نادیده مکن رو زو متاب
 چون صفیری بشنوی از مرغ حق
 وانگهی از خود قیاساتی کنی
 اصطلاحاتی است مر ابدال را
 منطق الطیری به صوت آموختی
 همچو آن رنجور دلها از تو خست
 کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
 مرغ پری زد مر او را کور کرد
 هین به ظنی یا به عکسی هم شما
 گر چه هاروتید و ماروت و فزون
 بر بدیهای بدان رحمت کنید
 هین مبادا غیرت آید از کمین
 هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
 این همی گفتند و دلشان می طپید
 خار خار دو فرشته هم نهشت
 پس همی گفتند کای ارکانیان
 ما بر این گردون تتقها می تنیم
 هر دوشان گفتند ما را باک نیست
 عدل ورزیم و عبادت آوریم
 تا شویم اعجوبه دور زمان

این قیاس حال گردون بر زمین راست ناید فرق دارد در کمین

۱۶۳. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم بُرده ای
چون که از میخانه مستی ضال شد
می فتد او سو به سو در هر رهی
او چنین و کودکان اندر پی اش
خلق اطفال اند جز مست خدا
گفت "دنیا لعب و لهو است و شما
از لعب بیرون نرفتی کودکی
چون جماع طفل دان این شهوتی
آن جماع طفل چه بود بازئی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی
حامل اند و خود ز جهل افراشته
باش تا روزی که محمولان حق
تخرج الروح الیه و الملک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار
از حق إِنَّ الظَّنَّ لَا یَغْنِی رسید
اغلب الظنّین فی ترجیح ذا
آفتاب حق چو گردد مستوی
آن گهی بینید مرکبهای خویش
وهم و فکر و حس و ادراکات ما
علمهای اهل دل حاملشان
علم چون بر دل زند یاری شود
گفت ایزد: یحمل اسفاره
علم کان نبود ز هو بیواسطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
هین مَکِش بهر هوا آن بار علم
هین بکِش بهر خدا این بار علم

سر همانجا نه که باده خورده ای
تسخر و بازیچه اطفال شد
در گِل و می خنددش هر ابلهی
بی خبر از مستی و ذوق می اش
نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکید" و راست فرماید خدا
بی ذکات روح کی باشد ذکی
که همی رانند اینجا ای فتی
با جماع رستمی و غازی
جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله در لاینفعی آهنگشان
کاین براق ماست یا دلدل پئی
راکب و محمول ره پنداشته
اسب تازان بگذرند از نه طبق
من عروج الروح یهتز الفلک
گوشه دامن گرفته اسب وار
مرکب ظنّ بر فلک ها کی دوید؟
لا تماری الشمس فی توضیحها
در قیامت بر رشید و بر غوی
مرکبی سازیده اید از پای خویش
همچو نی دان، مرکب کودک هلا
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر تن زند باری شود
بار باشد علم کان نبود ز هو
آن نیاید، همچو رنگ ماشطه
بار بر گیرند و بخشدت خوشی
تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آبی سوار
از هواها کی رهی بی جام هو
از صفت و ز نام چه زاید؟ خیال
دیده ای دلال بی مدلول؟ هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟
اسم خواندی، رو مُسمی را بجو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
همچو آهن، ز آهنی بیرنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خویش
بینی اندر دل علوم انیا
گفت پیغمبر که: هست از اُمتم
مَر مَرَا ز آن نور بیند جانسان
بی صحیحین و احادیث و روات
سر "امسینا لکُردیا" بدان
سرّ امسینا و اصبحنا تو را
ور مثالی خواهی از علم نهان

آنگهان افتد ترا از دوش بار
ای ز هو قانع شده با نام هو
و آن خیالش هست دلال وصال
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
یا ز گاف و لام "گل"، "گل چیده ای؟
مَه به بالا دان، نه اندر آب جو
پاک کن خود را ز خود هان یک سری
در ریاضت آینه بی زنگ شو
تا بینی ذات پاک صاف خویش
بی کتاب و بی معید و اوستا
کاو بود هم گوهر و، هم همتم
که من ایشان را همی بینم بدان
بلکه اندر مشرب آب حیات
راز "اصبحنا عرایبا" بخوان
میرساند جانب راه خدا
قصه گو از رومیان و چینیان

۱۶۴. قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی

چینیان گفتند: ما نقاش تر
گفت سلطان: امتحان خواهم در این
چینیان گفتند: خدمتها کنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند
چینیان گفتند: یک خانه به ما
بود دو خانه مقابل دربدر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صبحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه در آمد دید آن جا نقشها

رومیان گفتند: ما را کر و فر
کز شما خود کیست در دعوی گزین
رومیان گفتند: در حکمت تنیم
رومیان در علم واقف تر بُدند
خاص بسپارید و یک آن شما
ز آن یکی چینی ستد، رومی دگر
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود از عطا
در خور آید کار را، جز دفع زنگ
همچو گردون صافی و ساده شدند
رنگ چون ابر است و بی رنگی مهی است
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
از پی شادی دُهلها می زدند
می ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان
عکس آن تصویر و آن کردارها
هر چه آن جا بود اینجا به نمود
رومیان آن صوفیاند ای پدر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر
آن صفای آینه وصف دل است
صورت بی صورت بی حد غیب
گر چه این صورت نگنجد در فلک
ز آن که محدود است و معدود است آن
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
تا ابد نو نو صور کاید بر او
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا
صد نشان دارند و محو مطلق اند

پرده را بالا کشیدند از میان
زد بر این صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه می ربود
بی ز تکرار و کتاب و نی هنر
پاک از آرز و حرص و بخل و کینه ها
از پی اظهار آن معنی بکر
صورت بی منتها را قابل است
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
نی به عرش و فرش و دریا و سمک
آینه دل را نباشد حد، بدان
ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
جز ز دل، هم با عدد، هم بی عدد
می نماید بی حجابی اندر او
هر دمی بیند خوبی بی درنگ
رایت عین الیقین افراشتند
برّ و بحر آشنایی یافتند
می کنند آن قوم بر وی ریشخند
بی صدف گشتند ایشان پر گهر
لیک محو و فقر را برداشتند
لوح دلشان را پذیرا یافته است
ساکنان مقعد صدق خدا
چه نشان؟ بل عین دیدار حق اند

۱۶۵. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله مرزید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که "اصبحت مومنا حقا"

گفت پیغمبر صباحی زید را
گفت عبدا مومنا، باز اوش گفت
گفت تشنه بوده ام من روزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که از آن سو جمله ملت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد
گفت از این ره کو رهاوردی؟ بیار
کیف اصبحت ای رفیق با صفا؟
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟
شب نخفتم ز عشق و سوزها
که ز اِسیر بگذرد نوک سنان
صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
یک به یک وامی شناسم خلق را
که بهشتی که و بیگانه کی است
روز زادن روم و زنگ و هر گروه
این زمان پیدا شده بر این گروه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام
تن چو مادر طفل جان را حامله
جمله جانهای گذشته منتظر
زنگیان گویند خود از ماست او
چون بزاید در جهان جان وجود
گر بود زنگی برنش زنگیان
تا نژاد او، مشکلات عالم است
او مگر بنظر بنور الله بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش
میدهد رنگ احسن التقویم را
یوم تبیض و تسود و جوه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک
این سخن پایان ندارد باز ران

من بینم عرش را با عرشیان
هست پیدا همچو بت پیش شمن
همچو گندم من ز جو در آسیا
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
یوم تبیض و تسود و جوه
از حبش بودند یا از چین گروه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
من سمات الجسم يعرف حالهم
مرگ درد زادن است و زلزله
تا چگونه زاید این جان بطر
رومیان گویند بس زیباست او
پس نماند اختلاف بیض و سود
ور بود رومی کیشندش رومیان
آن که نازاده شناسد، او کم است
کاندرون پوست او را ره بود
لیک عکس جان، رومی و حبش
تا به اسفل میرد این نیم را
ترک و هندو شهره گردد زین گروه
هندوئی یا ترک پیش هر گروه
چون که زاید بیندش خرد و بزرگ
تا نمایم از قطار کاروان

۱۶۶. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده

نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من
هین بگویم یا فرو بندم نفس
یا رسول الله بگویم سر حشر؟
هل مرا تا پرده ها را بر درم
تا کسوف آید ز من خورشید را
وا نمایم راز رستاخیز را
دستها بریده اصحاب شمال
واکشایم هفت سوراخ نفاق

فاش می بینم عیان از مرد و زن
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
در جهان پیدا کنم امروز نشر؟
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا نمایم نخل را و بید را
نقد را و نقد قلب آمیز را
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پَلاس اشقیا
 دوزخ و جنات و برزخ در میان
 وانمایم حوض کوثر را به جوش
 و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
 وانکه تشنه گرد کوثر میدوند
 وانکسان که تشنه گردش میزیند
 می بساید دوششان بر دوش من
 اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
 دست همدیگر زیارت میکنند
 کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
 این اشارتهاست گویم از نغول
 همچین میگفت سر مست و خراب
 گفت هین در کش که اسبت گرم شد
 آینه تو جست بیرون از غلاف
 آینه و میزان کجا بندد نفس؟
 آینه و میزان محکها، ای سنی
 کز برای من پیوشان راستی
 اوت گوید ریش و سبت بر مخند
 چون خدا ما را برای آن فراخت
 این نباشد، ما چه ارزیم ای جوان؟
 لیک در کش در بغل آینه را
 گفت آخر هیچ گنجد در بغل؟
 هم دغل را، هم بغل را بر درد
 گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
 یک سر انگشت، پرده ماه شد
 تا پیوشاند جهان را نقطه ای
 لب ببند و غور دریایی نگر
 همچو چشمه زنجیل و سلسیل
 چار جوی جنت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمه چشم روان

بشنویم طبل و کوس انبیا
 پیش چشم کافران آرم عیان
 کآب بر روشن زند بانگش به گوش
 گشته اند، این دم نمایم من عیان
 یک بیک را نام گویم که کیند
 یک به یک را وانمایم که کیند
 نعره هاشان میرسد در گوش من
 در کشیده یکدگر را در کنار
 از لبان هم، بوسه غارت می کنند
 از حنین و نعره واحسرتاه
 لیک می ترسم ز آزار رسول
 داد پیغمبر گریانش به تاب
 عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
 آینه و میزان کجا گوید خلاف؟
 بهر آزار و حیای هیچ کس
 گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
 بل فزون بنما و منما کاستی
 آینه و میزان و آن گه ریو و بند
 که به ما بتوان حقیقت را شناخت
 کی شویم آیین روی نیکوان
 گر تجلی کرد سینا سینه را
 آفتاب حق و خورشید ازل؟
 نی جنون ماند به پیشش نی خرد
 بینی از خورشید عالم را تهی
 وین نشان ساتری، الله شد
 مهر گردد منکسف از سقطة ای
 بحر را حق کرد محکوم بشر
 هست در حکم بهشتی جلیل
 این نه زور ما، ز فرمان خداست
 همچو سحر اندر مراد ساحران
 هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد، رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد، سوی محسوسات رفت
 گر بخواهد، سوی کلیات راند
 همچنین هر پنج حس چون نایزه
 هر طرف که دل اشارت کردشان
 دست و پا در امر دل اندر ملا
 دل بخواهد، پا در آید زو به رقص
 دل بخواهد، دست آید در حساب
 دست در دست نهانی مانده است
 گر بخواهد، بر عدو ماری شود
 ور بخواهد، کفچه ای در خوردنی
 دل چه می گوید بدیشان، ای عجب
 دل مگر مهر سلیمان یافته است؟
 پنج حسی از برون مأسور اوست
 ده حس است و هفت اندام و دگر
 چون سلیمانی دلا در مهتری
 گر در این ملکت بری باشی ز ریو
 بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
 ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
 بعد از آن "یا حسرتا" شد للعباد
 ور تو دیو خویشتن را منکری
 مکر خود را گر تو انکار آوری
 این سخن پایان ندارد چون کنم؟

ور بخواهد، رفت سوی اعتبار
 ور بخواهد، سوی ملبوسات رفت
 ور بخواهد، حبس جزئیات ماند
 بر مراد امر دل شد جایزه
 میدود هر پنج حس دامن کشان
 همچو اندر دست موسی آن عصا
 یا گریزد سوی افزونی ز نقص
 با اصابع، تا نویسد او کتاب
 او درون تن، برون بنشانده است
 ور بخواهد، بر ولی یاری شود
 ور بخواهد، همچو گرز ده منی
 طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
 که مهار پنج حس بر تافته است
 پنج حسی از درون مأمور اوست
 آنچه اندر گفت ناید، می شمر
 بر پری و دیو، زن انگشتی
 خاتم از دست تو نستاند، سه دیو
 دو جهان محکوم تو، چون جسم تو
 پادشاهی فوت شد، بخت بمرد
 بر شما مختوم تا "یوم التناد"
 چون روی آنجا تو روشن بنگری
 از ترازو و آینه کی جان بری؟
 بعد از این بر قصه لقمان تتم

۱۶۷. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او

خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
 می فرستاد او غلامان را به باغ
 بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوه های جمع را
 خواجه را گفتند، لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان از سبب

در میان بندگانش خوار تن
 تا که میوه آیدش بهر فراغ
 پر معانی، تیره صورت، همچو لیل
 خوش بخوردند از نهیب طمع را
 خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجه اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا، پیش خدا
 امتحان را کار فرما ای کیا
 امتحان کن جمله ما را ای کریم
 بعد از آن ما را به صحرای کلان
 آن گهان بنگر تو بد کردار را
 گشت خواجه ساقی از آب حمیم
 بعد از آن میرانشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عنا
 چون که لقمان را در آمد قی ز ناف
 حکمت لقمان چو تاند این نمود
 یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ کلها
 چون سَقُوا ماءً حَمِماً قطعت
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ را تا چند چند
 ریش بد را داروی بد یافت رگ
 الخبیثات الخبیثین حکمت است
 پس تو هر جفتی که می خواهی، برو
 نور خواهی، مستعد شو، نور گیر
 ور رهی خواهی ازین سجن خرب
 سرکشانرا بین سراسر در عذاب
 این سخن پایان ندارد، خیز زید

بنده خائن نباشد مرتجی
 شربت گرم آب ده بهر نما
 سیرمان در ده تو از آب حمیم
 تو سواره ما پیاده بر دوان
 صنعهای کاشف الاسرار را
 مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
 می دویند میانشان کشتها
 آب می آورد ز یشان میوه ها
 می درآمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود؟
 بان منکم کامن لا یشتهی
 جمله الأستار مما أفضت
 که حجر را نار باشد امتحان
 پند گفتیم و، نمی پذیرفت پند
 مر سر خر را سزد دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و بابت است
 محو و هم رنگ صفات جفت شو
 محو او باش و صفاتش را پذیر
 سر مکش از دوست، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرَب
 سر بنه، واللّٰه اعلم بالصواب
 بر براق ناطقه بر بند قید

۱۶۸. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تک مران، در کش عنان، مستور به
 حق همی خواهد که نومیدان او
 هم مشرف در عبادتهای او
 هم به اومیدی مشرف می شوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 حق همی خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود

میدراند پرده های غیب را
 این دهل زن را بران، بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 مشغول گشته به طاعتهای او
 چند روزی در رکابش میدوند
 بر بد و نیک از عموم مرحمه
 با رجا و خوف باشند و حذیر
 تا پس این پرده، پرورده شود

چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟

غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا

۱۶۹. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی یک فتا
گر ویست این از چه فرد است و خفیست؟
اندر این اندیشه می بود او دو دل
دیو رفت از تخت و ملک او، گریخت
کرد در انگشت خود انگشتی
آمدند از بهر نظاره رجال
چون در انگشتش بدید انگشتی
وهم آنگاه است، کو پوشیده است
شد خیال غائب اندر سینه زفت
گر سمای نور بی باریدنی ست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال
يَوْمُنَّ بِالْغَيْبِ می باید مرا
لیک یک درصد بود ایمان به غیب
چون شکافم آسمان را در ظهور؟
تا در این ظلمت تحری گسترند
مدتی معکوس باشد کارها
تا که بس سلطان و عالی همتی
بندگی در غیب آید خوب و کش
کو که مدح شاه گوید پیش او
قلعه داری کز کنار مملکت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
غایب از شه در کنار ثغرها
نزد شه بهتر بود از دیگران
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
چونکه غیب و غایب و رو پوش به
ای برادر دست وا دار از سخن
بس بود خورشید را رویش گواه
نه بگویم چون قرین شد بر بیان

که سلیمان است ماهی گیر ما
ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟
تا سلیمان گشت شاه مستقل
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
جمع آمد لشکر دیو و پری
در میانشان آنکه بُد صاحب خیال
رفت اندیشه و تحرّی یک سری
این تحری از پی نادیده است
چونکه حاضر شد، خیال او برفت
هم زمین تار بی بالیده نیست
میرهند جانها را از خیال
ز آن بیستم روزن فانی سرا
نیک دان و بگذر، از تردید و ریب
چون بگویم هل تری فیها فطور؟
هر کسی رو جانبی می آورند
شحنه را دزد آورد بر دارها
بنده بنده خود آید مدتی
حفظ غیب آید در استبعاد خوش
تا که در غیبت بود او شرم رو
دور از سلطان و سایه سلطنت
قلعه نفروشد به مال بی کران
همچو حاضر او نگه دارد وفا
که به خدمت حاضرند و جان فشان
به که اندر حاضری ز آن صد هزار
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
پس دهان بر بسته، لب خاموش به
خود خدا پیدا کند علم لدن
أی شیء أعظم الشاهد إله
هم خدا و هم ملک هم عالمان

بشهاد الله و الملك و اهل العلوم
چون گواهی داد حق، که بود ملک؟
زانکه شعشاع حضور آفتاب
چون خفاشی، کو تف خورشید را
پس ملایک را چو ماهان بازدان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع
همچو پرهای عقول انسیان
پس قرین هر بشر در نیک و بد
چشم اعمش، نور خور، چون بر نتافت

إنه لا رب إلا من يدوم
تا شود اندر گواهی مشترک
بر نتابد چشم و دلهای خراب
بر نتابد بگسلد اومید را
جلوه گر خورشید را بر آسمان
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
مرتبه هر یک ملک، در نور قدر
بر مراتب هر ملک را آن شعاع
که بسی فرقتشان اندر میان
آن ملک باشد که ماندش بود
اختر او را شمع شد، تا ره بیافت

۱۷۰. گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مرزید را که این سر را فاش تر از این مکن

گفت پیغمبر که: اصحابی نجوم
هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل؟
هیچ ماه و اختری حاجت نبود
ماه می گوید به ابر و خاک و فی
چون شما تاریک بودم از نهاد
ظلمتی دارم به نسبت با شمس
ز آن ضعیفم، تا تو تابی آوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین
تخت دل معمور شد پاک از هوا
حکم بر دل بعد از این بی واسطه
این سخن پایان ندارد زید کو
نیست حکمت گفتن این اسرار را
زید را اکنون نیایی، کو گریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت
نی از او نقشی بیایی نی نشان
شد حواس و نطق با پایان ما
حسها و عقلهاشان در درون

رهروان را شمع و، شیطان را رجوم
که گرفتی ز آفتاب چرخ نور؟
که بود، بر نور خورشید او دلیل
که بود، بر آفتاب حق شهود
من بشر بودم ولی یوحی الی
وحی خورشیدم چنین نوری بداد
نور دارم بهر ظلمات نفوس
که نه مرد آفتاب انوری
تا سوی رنج جگر ره یافتم
سرکه را بگذار و میخور انگین
بروی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی
حق کند، چون یافت دل این رابطه
تا دهم پندش که رسوایی مجو
چون قیامت میرسد اظهار را
جست از صف نعال و نعل ریخت
همچو اختر، که بر او خورشید تافت
نی کهی یایی، نه راه کهکشان
محو نور دانش سلطان ما
موج در موج لَدَینَا محضرون

چون بیامد شام و وقت بار شد
 خلق عالم جملگی بیهش شوند
 صبح چون دم زد، علم برداشت خور
 بیهشان را وادهد حق هوشها
 پای کوبان دست افشان در ثنا
 آن جلود و آن عظام ریخته
 حمله آرند از عدم سوی وجود
 سر چه می پیچی؟ کنون نادیده ای
 در عدم افشوده بودی پای خویش
 می نبینی صنع ربانیت را
 تا کشیدت اندر این انواع حال
 آن عدم او را هماره بنده است
 دیو می سازد جَفانِ کالجواب
 خویش را بین، چون همی لرزی ز بیم؟
 ورتو دست اندر مناصب میزنی
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 در شب تاریک جو آن روز را
 در شب بد رنگ، بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده لقمه مرده یار شد
 تو نمی دانی که خصمانت کیند
 نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن، این نار، نار شهوت است
 نار بیرونی به آبی بفسرد
 نار شهوت می نیارآمد به آب
 نار شهوت را چه چاره؟ نور دین
 چه کشد این نار را؟ نور خدا
 تا ز نار نفس چون نمرود تو

انجم پنهان شده بر کار شد
 پرده ها بر رو کشد و بغنوند
 هر تنی از خوابگه برداشت سر
 حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها
 ناز نازان، ربنا اَحیتنا
 فارسان گشته غبار انگیزه
 در قیامت هم شکور و هم کنود
 در عدم، ز اول نه سرپیچیده ای؟
 که مرا که بر کند از جای خویش؟
 که کشید او موی پیشانیت را
 که نبودت در گمان و در خیال
 کار کن دیوا، سلیمان زنده است
 زهره نی، تا دفع گوید، یا جواب
 مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
 هم ز ترس است آن که جانی می کنی
 گر شکر خواری است، آن جان کندن است
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو، ورتو بخشی، شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین خشخاش غفلت کاشتن
 خواجه خفت و، دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکی اند
 همچنانکه آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آب است و عدو
 کاندراو اصل گناه و زلت است
 نار شهوت تا به دوزخ می برد
 ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
 نورکم اطفاء نار الکافرین
 نور ابراهیم را ساز اوستا
 وارهد این جسم همچون عود تو

نار پاکان را ندارد خود زیان
 هر که تریاق خدائی را بخورد
 خود کند رنجور را رنجورتر
 گر طبیعت گوید ای رنجور زار
 گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم
 گویدت در دل حکیم نکته دان
 آب چشمه بین ز ریزش شد فزون
 در تو علت میفروزد همچو نار
 زین دو، آتش خانه ات ویران شود
 در من ار ناریست، هست آن همچو نور
 نار صحت چون فروزد در وجود
 شهوت ناری، به راندن کم نشد
 تا که هیزم می نهی بر آتشی
 چون که هیزم باز گیری، نار مُرد
 کی سیه گردد به آتش روی خوب

کی ز خاشاکی شود دریا نهان؟
 گر خورد زهری مگویش که بمرد
 وانکه معمور است، از آن معمورتر
 از عسل پرهیز کن هین هوشدار
 "که چرا تو میخوری بی ترس و بیم؟"
 کج قیاسی کرده ای چون ابلهان
 آب خُم بین که ز خوردن شد نگون
 هین مکن با نار هیزم را تو یار
 قالب زنده از آن بیجان شود
 نار صحت در تن افزاید سرور
 بیزبان زو تن برد صد گونه سود
 او به ماندن کم شود، بی هیچ بد
 کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟
 ز انکه تقوی آب سوی نار برد
 کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

۱۷۱. آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر
 در فتاد اندر بنا و خانه ها
 نیم شهر از شعله ها آتش گرفت
 مشگهای آب و سرکه می زدند
 آتش از استیزه افزودی لهب
 میرسید او را مدد از بیحدی
 خلق آمد جانب عمر شتاب
 گفت آن آتش ز آیات خداست
 آب بگذارید و نان قسمت کنید
 خلق گفتندش که در بگشوده ایم
 گفت نان بر رسم و عادت داده اید
 بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
 مال تخم است و به هر شوره منه
 اهل دین را باز دان از اهل کین
 هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

همچو چوب خشک می خورد او حجر
 تا زد اندر پَر مرغ و لانه ها
 آب می ترسید از آن و می شکفت
 بر سر آتش کسان هوشمند
 میرسید او را مدد از صنع رب
 آتش از استیزه افزون میشدی
 کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
 شعله ای از آتش بخل شماس
 بُخل بگذارید اگر آن منید
 ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
 از برای حق دری نگشاده اید
 نه از برای ترس و تقوی و نیاز
 تیغ را در دست هر ره زن مده
 همنشین حق بجو، با او نشین
 کاغه پندارد که او خود کار کرد

۱۷۲. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

شیر حق را دان منزه از دغل
زود شمشیری بر آورد و شتافت
افتخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده گاه
کرد او اندر غزایش کاهلی
وز نمودن عفو و رحم بی محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی
تا شدی تو سست در اشکار من؟
تا چنان برقی نمود و باز جست
در دل و جان شعله ای آمد پدید؟
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت خود که داند کیستی
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
پخته و شیرین کند مردم چو شهد
پخته و شیرین بی زحمت بداد
رحمتش افراشت در عالم علم
کم نشد یک روز از آن اهل رجا
گندنا و تره و خس خواستند
بقل و قنّاء و عدس سیر و پیاز
منقطع شد منّ و سلوی زآسمان
هست باقی تا قیامت آن طعام
یطعم و یسقی کنایت زاش شد
تا در آید در گلو چون شهد و شیر
چون که بیند آن حقیقت را خطا
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
مغز را بد گوی، نی گلزار را
شمه ای واگو از آن چه دیده ای
آب علمت خاک ما را پاک کرد

از علی آموز اخلاص عمل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
او خدو انداخت بر روی علی
او خدو انداخت بر روئی که ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟
آن چه دیدی که چنین خشم نشست؟
آن چه دیدی که مرا زآن عکس دید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان؟
در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت ابر موسایی به تیه
ابرها گندم دهد، کان را به جهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد
از برای پخته خواران کرم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
جملگی گفتند با موسی ز آرز
زآن گدا روئی و حرص و آزشان
امت احمد که هستند از کرام
چون ابیت عند ربی فاش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر
ز آن که تأویل است و داد عطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
خویش را تأویل کن، نه اخبار را
ای علی که جمله عقل و دیده ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست
صانع بی آلت و بی جارحه
صد هزاران می چشاند روح را
صد هزاران روح بخشد هوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار
چشم تو ادراک غیب آموخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان
و آن یکی سه ماه می بیند به هم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
سحر عین است این عجب لطف خفیت
عالم ار هژده هزار است و فزون
راز بگشا ای علی مرتضی
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است
از تو بر من تافت، چون داری نهان؟
از تو بر من تافت، پنهان چون کنی؟
لیک اگر در گفت آید قرص ماه
از غلط ایمن شوند و از ذهول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون تو بابی آن مدینه علم را
باز باش ای باب بر جویای باب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
هر هوا و ذره ای خود منظری است
تا بنگشاید دری را دیدبان
چون گشاده شد دری حیران شود
غافل ناگه به ویران گنج یافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو

ز آن که بی شمشیر کشتن کار اوست
واهب این هدیه های رایحه
که خبر نبود دهان را ای فتی
که خبر نبود دو چشم و گوش را
تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشمهای حاضران بر دوخته
و آن یکی تاریک می بیند جهان
این سه کس بنشسته یک موضع، نعم
در تو آویزان و از من در گریز
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
هر نظر را نیست این هژده زبون
ای پس سوء القضاء حسن القضاء
یا بگویم آنچه بر من تافته است
می فشانی نور، چون مه بی زبان
بیزبان چون ماه پرتو میزنی
شب روان را زودتر آرد به راه
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون شعاعی آفتاب حلم را
تا رسد از تو قشور اندر لباب
بارگاه ما له کُفُوْاً أحد
ناگشاده که گود آنجا دری است؟
در درون هرگز نگنجد این گمان
مرغ امید و طمع پرآن شود
سوی هر ویرانه زان پس می شتافت
کی گهر جوئی ز درویشی دگر
نگذرد ز اشکاف بینهای خویش
غیر بینی هیچ می بینی؟ بگو

۱۷۳. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض

فرمودی و مرا نکشتی؟

پس بگفت آن نو مسلمان ولی از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین
چون جنین را نوبت تدبیر رو
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او؟
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر ییابد قوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پَر افروخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه
امت وحدی، یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست؟

تا بجنبد جان بتن در چون جنین
می کنند ای جان به نوبت خدمتی
آفتابش آن زمان گردد معین
از ستاره سوی خورشید آید او
کافتابش جان همی بخشد شتاب
این جنین، تا آفتابش بر نتافت
در رحم با آفتاب خوب رو
آفتاب چرخ را بس راههاست
و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
با شه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن به خود، نی با سپاه
باز گو، ای بنده بازت را شکار
اژدها را دست دادن راه کیست؟

۱۷۴. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می زنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم
من چو تیغم، پر گهرهای وصال
سایه ام من، کدخدایم آفتاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
که نیم کوهم، ز حلم و صبر و داد
آنکه از بادی رود از جا خسی است
باد خشم و، باد شهوت، باد آزار
باد کبر و باد عجب و باد خلم
کوهم و هستی من بنیاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من
خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست

بنده حقم، نه مأمور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیتْ إذ رمیتْ در حِراب
غیر حق را من عدم انگاشتم
زننده گردانم، نه کشته در قتال
حاجبم من، نیستم او را حجاب
باد از جا کی برد میغ مرا؟
کوه را کی در رباید تند باد؟
زآنکه باد ناموافق خود بسی است
برد او را که نبود اهل نیاز
برد او را که نبود از اهل علم
ور شوم چون کاه، بادم باد اوست
نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم را من بسته ام زیر لگام
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست

غرق نورم، گر چه سقفم شد خراب
 چون در آمد علتی اندر غزا
 تا احب الله آید نام من
 تا که اعطا الله آید جود من
 بخل من الله، عطا الله و بس
 و آنچه الله میکنم تقلید نیست
 ز اجتهاد و از تحری رسته ام
 گر همی پرم، همی بینم مطار
 ور کشم باری، بدانم تا کجا
 بیش از این، با خلق گفتن، روی نیست
 پست می گویم به اندازه عقول
 از غرض خرم، گواهی خرم شنو
 در شریعت مر گواهی بنده را
 گر هزاران بنده باشند گواه
 بنده شهوت بتر نزدیک حق
 کاین به یک لفظی شود از خواجه خرم
 بنده شهوت ندارد خود خلاص
 در چهی افتاد کان را غور نیست
 در چهی انداخت او خود را که من
 چون گناه اوست، ای جان چون کنم؟
 بس کنم، گر این سخن افزون شود
 این جگرها خون نشد از سختی است
 خون شود روزی که خونس سود نیست
 چون گواهی بندگان مقبول نیست
 گشت ارسلناک شاهد در نذر
 چون که خرم، خشم کی بندد مرا؟
 اندر آ کازاد کردت لطف حق
 اندر آ اکنون که رستی از خطر
 رسته ای از کفر و خارستان او
 تو منی و من تو، با تو من خوشم
 معصیت کردی به از هر طاعتی
 بس خجسته معصیت کان مرد کرد

روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب
 تیغ را دیدم نهان کردن سزا
 تا که ابغض الله آید کام من
 تا که امسک الله آید بود من
 جمله الله ام نیم من آن کس
 نیست تخیل و گمان جز دید نیست
 آستین بر دامن حق بسته ام
 ور همی گردم، همی بینم مدار
 ماهم و، خورشید پیشم پیشوا
 بحر را گنجایی اندر جوی نیست
 عیب نبود این بود کار رسول
 که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
 نیست قدری وقت دعوی و قضا
 شرع نپذیرد گواهیشان به کاه
 از غلام و بندگان مسترق
 و آن زید شیرین و، میرد سخت مَر
 جز به فضل ایزد و انعام خاص
 و آن گناه اوست، جبر و جور نیست
 در خور قعرش نمی یابم رسن
 که ورا از قعر چه بیرون کنم
 خود جگر چه بود؟ که خارا خون شود
 غفلت و مشغولی و بد بختی است
 خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
 عدل او باشد، که بنده غول نیست
 ز آن که بود از کون او خرم ابن خرم
 نیست اینجا جز صفات حق، در آ
 زآنکه رحمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیمیا کردت گهر
 چون گلی بشکفته در بستان هو
 تو علی بودی، علی را چون کشم؟
 آسمان پیموده ای در ساعتی
 نی ز خاری بر دمد اوراق ورد؟

نی گناه عمر و قصد رسول؟
 نی به سحر ساحران فرعونشان؟
 گر نبودی سحرشان و آن جحود
 کی بدیدندی عصا و معجزات؟
 ناامیدی را خدا گردن زده است
 چون مبدل می کند او سیئات
 زین شود مرجوم شیطان رجیم
 او بکوشد تا گناهی آورد
 چون ببیند کان گنه شد طاعتی
 اندر آ من در گشادم مر ترا
 چون جفاگر را چنین ها می دهم
 پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
 جاودانه پادشاهی بخشمش
 من چنان مردم که بر خونی خویش

می کشیدش تا به درگاه قبول؟
 می کشید و گشت دولت عونشان؟
 کی کشیدیشان به فرعون عنود؟
 معصیت طاعت شد ای قوم عُصّات
 چون گنه مانند طاعت آمده است
 عین طاعت می کند رغم و شئات
 و ز حسد او بطرقد، گردد دو نیم
 ز آن گنه ما را به چاهی آورد
 گردد او را نامبارک ساعتی
 تُف زدی و تُحفه دادم مر ترا
 پیش پای چپ ز جان سر می نهم
 گنجها و ملکهای جاودان
 آنچه اندر وهم ناید بدهمش
 نوش لطف من نشد در قهر نیش

۱۷۵. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر به گوش چاکرم
 کرد آگه آن رسول از وحی دوست
 او همی گوید بکش پیشین مرا
 من همی گویم: چو مرگ من ز توست
 او همی افتد به پیشم کای کریم
 تا نیاید بر من این انجام بد
 من همی گویم برو جفّ القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حقی تو، فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
 گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندر این شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز نسخ آیه او ننسها

کو برد روزی ز گردن این سرم
 که هلاکم عاقبت بر دست اوست
 تا نیاید از من این منکر خطا
 با قضا من چون توانم حيله جست؟
 مر مرا کن از برای حق دو نیم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
 زآنکه این را من نمی دانم ز تو
 چون زنم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و، آن سرّ خفیست
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آن که در قهر است و در لطف او احد
 در ممالک مالک تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز
 گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد؟
 که ز ضدها ضدها آید پدید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد
 صد هزاران سر برید آن دلستان
 باغبان ز آن می بُرد شاخ خضر
 می کند از باغ دانا آن حشیش
 می کند دندان بد را آن طیب
 بس زیادتها درون نقصهاست
 چون بریده گشت حلق رزق خوار
 حلق حیوان چون بریده شد به عدل
 حلق انسان چون برد هین بین
 حلق ثالث زاید و تیمار او
 حلق ببریده خورد شربت، ولی
 بس کن ای دون همت کوتاه بنان
 ز آن نداری میوه ای مانند بید
 گر ندارد صبر زین نان جان حس
 جامه شویی کرد خواهی ای فلان
 گر چه نان بشکست مر روزه ترا
 چون شکسته بند آمد دست او
 گر تو آن را بشکنی گوید بیا
 پس شکستن حق او باشد که او
 آن که داند دوخت او تاند درید
 خانه را کند و چو جنت ساخت او
 خانه را ویران کند زیر و زبر
 گر یکی سر را ببرد از بدن
 گر نفرمودی قصاصی بر جناة
 خود که را زهره بدی تا او ز خود
 زآنکه داند هر که چشمش را گشود

او گیا برد و عوض آورد ورد
 دان جمادی آن خرد افروز را
 تا جمادی سوخت زآن آتش فروز
 نی درون ظلمت است آب حیات؟
 سکنه ای سرمایه آوازه شد؟
 در سویدا روشنایی آفرید
 صلح این آخر زمان ز آن جنگ بُد
 تا امان یابد سر اهل جهان
 تا بیابد نخل قامتها و بر
 تا نماید باغ و میوه خرمیش
 تا رهد از درد و بیماری حیب
 مر شهیدان را حیات اندر فناست
 یرزقون فرحین شد خوشگوار
 حلق انسان رست و افزاید فضل
 تا چه زاید؟ کن قیاس آن بر این
 شربت حق باشد و انوار او
 حلق از لا رسته، مرده در بلی
 تا کی ات باشد حیات جان به نان؟
 کآبرو بردی پی نان سپید
 کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
 رو مگردان از محله گازران
 در شکسته بند پیچ و برتر آ
 پس رفو باشد یقین اشکست او
 تو درستش کن، نداری دست و پا
 مر شکسته گشته را داند رفو
 هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
 پست کرد و بر فلک افراخت او
 پس به یک ساعت کند معمورتر
 صد هزاران سر بر آرد در زمن
 یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
 بر اسیر حکم حق تیغی زند؟
 کآن مُکشنده سخره تقدیر بود

هر که را آن حکم بر سر آمدی
رو بترس و، طعنه کم زن بر بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان

بر سر فرزند خود تیغی زدی
پیش دام حکم، عجز خود بدان
تسخر و طعنه مزین بر گمراهان

۱۷۶. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقی ست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
پوستین را باژگونه گر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد
گفت آدم توبه کردم زین نظر
یارب این جرات ز بنده عفو کن
یا غیاث المستغیثین، اهدنا
لا ترغ قلبا هدیت بالکرم
بگذران از جان ما سوء القضا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن
دست ما چون پای ما را می خورد
ور برد جان زین خطرهای عظیم
زآنکه جان چون واصل جانان نبود
چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی
آن که رویانید تواند سوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را
کای بسوزیده، برون آ تازه شو
چشم نرگس کور شد، بازش بساخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم

از حقارت و از زیافت بنگریست
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمی دانی ز اسرار خفی
کوه را از بیخ و از بن بر کند
صد بلیس نو مسلمان آورد
این چنین گستاخ ندیشم دگر
توبه کردم می نگیرم زین سخن
لا افتخار بالعلوم و الغنی
و اصرف السوء الذی خط القلم
وا مبر ما را ز اخوان صفا
با تو یاد هیچ کس نبود روا
بی پناهت، غیر پیچا پیچ نیست
جسم ما مر جان ما را جامه کن
بی امان تو کسی چون جان برد؟
برده باشد مایه ادبار و بیم
تا ابد با خویش کور است و کبود
جان که بی تو زنده باشد، مرده گیر
مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو کان و بحر را گویی فقیر
ملک و اقبال و غناها، مر تو راست؟
نیستان را موجد و مغیستی
وآنکه بدریده است، داند دوختن
باز رویاند گل صباغ را
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
جز زیون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می زنیم
 ز آن ز اهریمن رهیدستیم ما
 تو عصا کش هر که را که زندگی است
 غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
 هر که را آتش پناه و پشت شد
 کل شیء ما خلا الله باطل
 باز رو سوی علی و خونی اش

گر نخوانی ما همه اهریمنیم
 که خریدی جان ما را از عمی
 بی عصا و بی عصا کش کور چیست؟
 آدمی سوز است و عین آتش است
 هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
 إن فضل الله غیم هاطل
 و آن کرم با خونی و افزونی اش

۱۷۷. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی می بینم به چشم
 ز آنکه مرگم همچو جان خوش آمده ست
 مرگ بی مرگی بود ما را حلال
 برگ بی برگی تو را چون برگ شد
 ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
 از رحم زادن جنین را رفتن است
 آنکه مردن پیش جانش تهلکه است
 چون مرا سوی اجل عشق و هواست
 ز آنکه نهی، از دانه شیرین بود
 دانه ای کش تلخ باشد مغز و پوست
 دانه مردن مرا شیرین شده ست
 اقتلونی یا ثقاتی لائما
 إن فی موتی حیاتی یا فتی
 فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
 راجع آن باشد که باز آید به شهر
 این سخن پایان ندارد، چاکرم

روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
 مرگ من در بعث، چنگ اندر زده ست
 برگ بی برگی بود ما را نوال
 جان باقی یافتی و، مرگ شد
 ظاهرش ابتر نهان پابندگی
 در جهان او را ز نو بشکفتن است
 حکم لاتلقو نگیرد او بدست
 نهی لا تَلْقُوا بِأَیْدِکُمْ مراست
 تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟
 تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست
 بل هم احیاء پی من آمده ست
 إن فی قتلی حیاتی دائما
 کم أفارق موطنی حتی متی
 لم یقل إِنَّا إِلَیْهِ راجعون
 سوی وحدت آید از تفریق دهر
 چون شنید این سیر ز سید، گشت خم

۱۷۸. افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه

برهان

باز آمد کای علی زودم بکش
 من حالات می کنم خونم بریز
 گفتم، ار هر ذره ای خونی شود
 یک سر مو از تو نتواند برید

تا نبینم آن دم و وقت ترش
 تا نبیند چشم من آن رستخیز
 خنجر اندر کف به قصد تو بود
 چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی غم شو، شفیع تو منم
پیش من این تن ندارد قیمتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند
ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه ای
تا امیری را دهد جان دگر
میری او بینی اندر آن جهان
هین گمان بد مبر ای ذولباب

خواجۀ روحم، نه مملوک تنم
بی تن خویشم، فتی ابن الفتی
مرگ من شد بزم و نرگسدان من
حرص میری و خلافت کی کند
تا امیران را نماید راه و حکم
تا نویسد او بهر کس نامه ای
تا دهد نخل خلافت را ثمر
فکرت پنهانیت گردد عیان
با خود آ، والله اعلم بالصواب

۱۷۹. بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا

نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالباها كلاب"

جهد پیغمبر به فتح مکه هم
آنکه او از مخزن هفت آسمان
از پی نظاره اش حور جنان
قدسیان افتاده بر خاک رهش
خویشتن آراسته از بهر او
آنچنان پر گشته از اجلال حق
لا یسع فینا نبی مرسل
گفت ما زاغیم، همچون زاغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول
پس چه باشد، مکه و شام و عراق
آن گمان بر وی ضمیری بد کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را
گرد فارس گرد، سر افراشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
تا تو می بینی عزیزان را بشر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید
من نیم سگ، شیر حقم، حق پرست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
چون که اندر مرگ بیند صد وجود

کی بود در حب دنیا متهم؟
چشم و دل بر بست روز امتحان
کرده پر آفاق هر هفت آسمان
صد چو یوسف اوفتاده در چش
خود ورا پروای غیر دوست کو؟
کاندر او هم ره نیابد آل حق
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
مست صباغیم، مست باغ نی
چون خسی آمد بر چشم رسول
که نماید او نبرد و اشتیاق؟
که قیاس از جهل و حرص خود کند
زرد بینی جمله نور آفتاب
تا شناسی گرد را و مرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته
چون فزاید بر من آتش جبین؟
دان که میراث بلیس است آن نظر
پس به تو میراث آن سگ چون رسید؟
شیر حق آن است کز صورت برست
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان
در نبی فرمود کای قوم یهود
همچنان که آرزوی سود هست
ای جهودان، بهر ناموس کسان
یک جهودی آنقدر زهره نداشت
گفت اگر رانید این را بر زبان
پس جهودان مال بردند و خراج
جزیه پذیرفتند و میبودند شاد
این سخن را نیست پایانی پدید
اندر آ در گلستان از مزبله
بی توقف زودتر در نه قدم
هم نبردش گفت از بهر خدا

که جهودان را بُد آن دم امتحان
صادقان را مرگ باشد برگ و سود
آرزوی مرگ بردن زآن به است
بگذرانید این تمنا بر زبان
چون محمد این علم را بر فراشت
یک یهودی خود نماند در جهان
که مکن ما را تو رسوا ای سراج
همچنان والله اعلم بالرشاد
دست با من ده، چو چشمت دوست دید
چونکه در ظلمت بدیدی مشغله
زین چه بی بُن سوی باغ ارم
شرح کن این را که بپذیرم هلا

۱۸۰. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد.

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
چون خدو انداختی بر روی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
تو نگاریده کف مولیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن
گبر این بشنید و نوری شد پدید
گفت من تخم جفا می کاشتم
تو ترازوی احد خو بوده ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده ای
من غلام آن چراغ شمع خو
من غلام موج آن دریای نور
عرضه کن بر من شهادت را که من
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
او به تیغ حلم چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

که به هنگام نبرد ای پهلوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من
شرکت اندر کار حق نبود روا
آن حقی، کرده من نیستی
بر زجاء دوست، سنگ دوست زن
در دل او، تا که ژنارش بُرید
من ترا نوعی دگر پنداشتم
بل زبانه هر ترازو بوده ای
تو فروغ شمع کیشم بوده ای
که چراغ روشنی پذیرفت از او
که چنین گوهر در آرد در ظهور
مر ترا دیدم سرافراز زمن
عاشقانه سوی دین کردند رو
وا خرید از تیغ چندین خلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

۱۸۱. خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ای دریغا لقمه ای دو خورده شد جوشش، فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف
اینست لطف دل که از یک مشت گل
نان چو معنی بود و خوردش سود بود
همچو خار سبز کاشتر می خورد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
می دراند کام و لنجش، ای دریغ
نان چو معنی بود، بود آن خار سبز
تو بد آن عادت که او را پیش از این
بر همان بو می خوری این خشک را
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر
سخت خاک آلود می آید سُخُن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را، نی شتاب

چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
ماه او چون می شود پروین گسل
چون که صورت گشت، انگیزد جحود
ز آن خورش صد نفع و لذت می برد
چون همان را می خورد اشتر ز دشت
کان چنان ورد مربی، گشت تیغ
چونکه صورت شد، کنون خشک است و گبز
خورده بودی ای وجود نازنین
بعد از آن کامیخت معنی با ثری
ز آن گیاه اکنون بیرهیز ای شتر
آب تیره شد، سر چه بند کن
آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر کن، و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر اول

دفتر دوم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلالة خاور"، توسط حسین مُکَرَد .

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین، خوش شنو
چون ضیاء الحق حُسام الدین، عِنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی ز اینجا برفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است	ور نه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان، حلق و دهان
ای دهان، تو خود دهان دوزخی	وی جهان، تو بر مثال برزخی
نور باقی، پهلوی دنیای دون	شیر صافی، پهلوی جویهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت	بهر نانی، چند آب چشم ریخت؟
گر چه یک مو بُد گنه کو جسته بود	لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم	موی در دیده بود کوهِ عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت
زآنکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس، با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی، عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو ناهیدی شوی	زیر ظلّ یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود
آنکه بر خلوت نظر بر دوختست
خلوت از اغیار باید، نی ز یار
عقل با عقل دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
یار، چشم توست ای مردِ شکار
هین به جاروب زبان، گردی مکن
چون که مومن آینه مومن بود
یار آینه است، جان را در خَزَن
تا نپوشد روی خود را در دمت
کم ز خاکی، چونکه خاکی یار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت
در خزان چون دید او یارِ خلاف
گفت: یار بد، بلا آشفتن است
پس بخشیم، باشم از اصحاب کُهِف
یقطه شان مصروف دقیانوس بود
خواب بیداریست چون با دانش است
چون که زاغان خیمه در گُلشن زدند
زآنکه بی گلزار بلبل خامش است
آفتابا ترک این گُلشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان
راه حس، راه خران است ای سوار
پنج حسی هست جز این پنج حس
اندر آن بازار کایشان ماهرند
حس ابدان، قوتِ ظلمت میخورد
ای بیرده رختِ حسها سوی غیب
ای صفاتِ آفتاب معرفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی

چون چنان کردی، خدا یار تو بود
آخر آن را هم ز یار آموختست
پوستین بهر دی آمد، نی بهار
نور افزون گشت و ره پیدا شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
از خس و خاشاک، او را پاک دار
چشم را از خس، ره آوردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بود
بر رخ آینه، ای جان، دم مزن
دَم فرو بردن بیاید هر دمت
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در کشید او رو و سر زیر لحاف
چون که او آمد، طریقم خفتن است
به ز دقیانوس باشد خواب کُهِف
خوابشان سرمایه ناموس بود
وای بیداری که با نادان نشست
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
غیت خورشید بیداری کُش است
تا که تحت الارض را روشن کنی
مشرق او غیر جان و عقل نیست
روز و شب کردار او روشنگریست
بعد از آن هر جا روی نیکوفری
شرقها بر مشرق عاشق شود
حس دُر پاشت سوی مشرق روان
ای خران را تو مزاحم، شرم دار
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
حس مس را، چون حس زر کی خرنند؟
حس جان، از آفتابی میچرد
دست، چون موسی، برون آور ز جیب
و آفتاب چرخ بنده یک صفت
گاه کوه قاف و، گاه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
روح با علمست و با عقلست یار
از تو ای بی نقش با چندین صور
گه مشبه را موحد می کند
گه تو را گوید ز مستی بوالحسن
گاه نقش خویش ویران می کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال
سخره حس اند اهل اعتزال
هر که در حس ماند، او معتزلیست
هر که بیرون شد ز حس، او سنی است
هر که از حس خدا دید آیتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را
گر نبودی حس دیگر مر ترا
پس بنی آدم مکرم کی بدی؟
نامصور یا مصور گفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
پرده های دیده را داروی صبر
آینه دل چون شود صافی و پاک
هم بینی نقش و هم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
شکر یزدان را که چون او شد پدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت
گفتم: ار خوبم پذیرم این از او
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیل است و یحبّ للجمال
طیبات از بهر که للطیبین
در هر آنچیزی که تو ناظر شوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل، باطلان را می کشد
ناریان مر ناریان را جاذب اند
صاف را هم صافیان طالب شوند

ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح را با تازی و ترکی چه کار؟
هم مشبه، هم موحد، خیره سر
گه موحد را صور ره میزند
یا صغیر السن و یا رطب البدن
از پی تنزیه جانان می کند
دیده عقل است سنی در وصال
خویش را سنی نمایند از ضلال
گر چه گوید سنیم، از جاهلیست
اهل بینش، چشم حس خویش بست
در بر حق داشت بهتر طاعتی
پس بدیدی گاو و خر الله را
جز حس حیوان ز بیرون هوا
کی به حس مشترک محرم شدی
باطل آمد بی ز صورت رستنت
کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
نقشها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را
صورتش بت، معنی او بت شکن
در خیالش جان، خیال خود بدید
خاک بر وی کاو ز خاکت میشکیفت
ور نه خود خندید بر من زشت رو
ور نه او خندد مرا، من کی خرم؟
کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب از یقین
میکند با جنس سیر ای معنوی
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
باقیان را میکشند اهل رشد
نوریان مر نوریان را طالب اند
درد را هم تیرگان جاذب شوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
چشم چون بستی تو را جان کندنیست
تاسه تو جذب نور چشم بود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
چون فراق آن دو نور بی ثبات
پس فراق آن دو نور پایدار
او چو می خواند مرا، من بنگرم
گر لطیفی زشت را در پی کند
کی بینم روی خود را؟ ای عجب
نقش جان خویش می جستم بسی
گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟
آینه آهن برای لونهاست
آینه جان نیست الا روی یار
گفتم: ایدل آینه کلّ را بجو
زین طلب بنده به کوی تو رسید
دیدۀ تو چون دلم را دیده شد
آینه کلی بر آوردم ز دود
آینه کلی ترا دیدم ابد
گفتم: آخر خویش را من یافتم
گفت: وهمم کان خیال توست هان
نقش من از چشم تو آواز داد
کاندر این چشم منیر بی زوال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
آنکه سرمه نیستی در میکشد
چشم او خانه خیال است و عدم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
یشم را آنکه شناسی از گهر

روم را با رومیان افتاد کار
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟
چشم را از نور روزن صبر نیست
تا پیوند به نور روز زود
دان که چشم دل بیستی، بر گشا
کو همی جوید ضیاء بی قیاس
تاسه آوردت گشادی چشمهات
تاسه می آرد، مر آن را پاس دار
لایق جذبم، و یا بد پیکرم
تسخری باشد که او بر وی کند
تا چه رنگم؟ همچو روزم، یا چو شب
هیچ می نمود نقشم از کسی
تا بداند هر کسی که جنس کیست
آینه سیمای جان، سنگین بهاست
روی آن یاری که باشد زآن دیار
رو به دریا، کار برناید ز جو
درد مریم را به خرما بُن کشید
صد دل نادیده غرق دیده شد
دیدم اندر آینه نقش تو بود
دیدم اندر چشم تو من نقش خود
در دو چشمش راه روشن یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان
که منم تو، تو منی در اتحاد
از حقایق راه کی یابد خیال
گر بینی آن خیالی دان و رد
باده از تصویر شیطان میچشد
نیستها را هست بیند لاجرم
خانه هستی است، نی خانه خیال
در خیالت گوهری باشد چو یشم
کز خیال خود کنی کلی عبر

۲. هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس
 ماه روزه گشت در عهد عمر
 تا هلال روزه را گیرند فال
 چون عمر بر آسمان مه را ندید
 و نه من بینا ترم افلاک را
 گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال
 چون که او تر کرد ابرو، مه ندید
 گفت: آری موی ابرو شد کمان
 چون یکی مو کژ شد از ابروی او
 موی کج چون پرده گردون شود
 چونکه موئی کج شد، او را راه زد
 راست کن اجزات را از راستان
 هم ترازو را، ترازو راست کرد
 هر که با ناراستان هم سنگ شد
 رو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش
 بر سر اغیار چون شمشیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
 آتش اندر زن به گرگان چون سپند
 جان بابا، گویدت ابلیس هین
 این چنین تلپیس با بابات کرد
 بر سر شطرنج چُست است این غراب
 زآنکه فرزین بندها داند بسی
 در گلو ماند خس او سالها
 مال خس باشد، چو هست آن بی ثبات
 گر برد مالت عدوی پر فنی

تا بدانی تو عیان را از قیاس
 بر سر کوهی دویدند آن نفر
 آن یکی گفت: ای عمر، اینک هلال
 گفت: کاین مه از خیال تو دمید
 چون نمی بینم هلال پاک را
 آن گهان تو بر نگر سوی هلال
 گفت: ای شه نیست، مه شد ناپدید
 سوی تو افکند تیری از گمان
 شکل ماه نو نمود آن موی او
 چون همه اجزات کج شد، چون بود؟
 تا به دعوی لاف دید ماه زد
 سر مکش از راست، رو ز آن آستان
 هم ترازو را، ترازو کاست کرد
 در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
 خاک بر دل داری اغیار پاش
 هین مکن روباه بازی شیر باش
 زآنکه آن خاران عدوی این گلند
 زآنکه این گرگان عدوی یوسفند
 تا به دم بفریدت دیو لعین
 آدمی را آن سیه رخ، مات کرد
 تو مبین بازی به چشم نیم خواب
 کو بگیرد در گلویت چون خسی
 چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها
 در گلویت مانع آب حیات
 ره زنی را، برده باشد ره زنی

۳. دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد
 وارheid آن مارگیر از زخم مار
 مارگیرش دید پس بشناختش
 در دعا می خواستی جانم از او
 شکر حق را کان دعا مردود شد

ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
 مار کُشت آن دزد خود را زار زار
 گفت: از جان مار من پرداختش
 کش بیابم مار بستانم از او
 من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیان است و هلاک
مصلح است و مصلحت را داند او
وان دعا گوینده شاکی میشود
می نداند کو بلای خویش خواست

وز کرم می نشنود یزدان پاک
کان دعا را باز میگرداند او
میبرد ظن بد و، آن بد بود
وز کرم حق آن بدو ناورد راست

۴. التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
گفت: ای روح الله، آن نام سنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
گفت: خامش کن، که این کار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر
عمرها بایست کادم پاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست
گفت: اگر من نیستم اسرار خوان
گفت عیسی: یارب این اسرار چیست؟
چون غم خود نیست این بیمار را؟
مُرده خود را رها کردست او
گفت حق: ادبار، گر ادبار جوست
آن که تخم خار کارد در جهان
گر گلی گیرد به کف، خاری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتماد

استخوانها دید در گور عمیق
که بدان تو مرده زنده میکنی
استخوانها را بدان با جان کنم
لایق انفاس و گفتار تو نیست
وز فرشته در روش چالاکتر
تا امین مخزن افلاک شد
دست را دستان موسی از کجاست؟
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
میل این ابله در این گفتار چیست؟
چون غم جان نیست این مُردار را؟
مرده بیگانه را جوید رفو
خار روئیده جزای کشت اوست
هان و هان او را معجو در گُلستان
ور سوی یاری رود، ماری شود
بر خلاف کیمیای متقی
کو ندارد میوه ای ما نند یید

۵. اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می گشت در دور افق
یک بهیمه داشت در آخر بیست
پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتر صوفی سواد حرف نیست
زاد دانشمند، آثار قلم
همچو صیادی سوی اشکار شد
چند گاهش گام آهو در خور است
چون که شکر گام کرد و ره بُرید

تا شبی در خانقاهی شد مُفَنق
او به صدر صُفه با یاران نشست
دفتری باشد حضور یار بیش
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست؟ انوار قدم
گام آهو دید و بر آثار شد
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
لاجرم زآن گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است
آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر ایشان اند، کاین عالم نبود
پیش از این تن، عمرها بگذاشتند
پیشتر از نقش، جان پذیرفته اند

بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از کشت، بر برداشتند
پیشتر از بحر، دُرّها سفته اند

۶. مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می رفت در ایجاد خلق
چون ملایک مانع آن می شدند
مطلع بر نقش هر که هست شد
پیشتر ز افلاک، کیوان دیده اند
بی دماغ و دل، پر از فکرت بدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است
فکر چه؟ آنجا همه نور است پاک
فکرت از ماضی و مستقبل بود
دیده چون بی کیف هر با کیف را
پیشتر از خلقت انگورها
در تموز گرم می بینند دی
در دل انگور می را دیده اند
روح از انگور، می را دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه نوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
بر مثال موجها اعدادشان
مفترق شد آفتاب جانها
چون نظر بر قرص داری، خود یکیست
تفرقه در روح حیوانی بود
چون که حق رشّ علیهم نوره
روح انسانی کنفس واحده است
عقل جز از رمز این آگاه نیست

جانشان در بحر قدرت تا به خلق
بر ملایک خفیه خنبک می زدند
پیش از آن کاین نفس کل، پا بست شد
پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
ور نه خود نسبت به دوران رویت است
بهر توست این لفظ فکر ای فکرناک
چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده پیش از کان صحیح و زیف را
خورده می ها و نموده شورها
در شعاع شمس می بینند فی
در فنای محض شی را دیده اند
روح از معدوم، شی را دیده است
آفتاب از جودشان زربفت پوش
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
در عدد آورده باشد بادشان
در درون روزن ابدانها
آنکه شد محجوب ابدان در شکست
نفس واحد روح انسانی بود
مفترق هرگز نگردد نور او
روح حیوانی سفال جامده است
واقف این سرّ بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چه کار؟
 یک زمان بگذار ای همره ملال
 در بیان ناید جمال خال او
 چون که من از خال خویش دم زنم
 همچو موری اندر این خرمن خوشم
 کی گذارد آنکه رشک روشنی است

کرّ مادر زاد را سُرنا چکار؟
 تا بگویم وصف خالی زآن جمال
 هر دو عالم چیست؟ عکس خال او
 نطق می خواهد که بشکافد تنم
 تا فزون از خویش باری می کشم
 تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

۷. بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر

بحر، کف پیش آرد و، سدّی کند
 این زمان بشنو چه مانع شد مگر
 خاطرش شد سوی صوفی قنق
 لازم آمد باز رفتن زین مقال
 صوفی صورت مپندار ای عزیز
 جسم ما جوز و مويز است ای پسر
 و تو اندر بگذری، اکرام حق

جر کند، از بعد جر، مدّی کند
 مستمع را رفت دل جای دگر
 اندر آن سودا فرو شد تا عُق
 سوی آن افسانه بهر وصف حال
 همچو طفلان، تا کی از جوز و مويز؟
 گر تو مردی، زین دو چیز اندر گذر
 بگذراند مر ترا از نه طبق

۸. التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را
 حلقه آن صوفیان مستفید
 خوان بیاوردند بهر میهمان
 گفت خادم را که: در آخر برو
 گفت: لا حول، این چه افزون گفتن است؟
 گفت: تر کن آن جوش را از نخست
 گفت: لا حول، این چه می گویی مها؟
 گفت: پالانش فرو نه پیش پیش
 گفت: لا حول آخر این حکمت گزار
 جمله راضی رفته اند از پیش ما
 گفت: آبش ده و لیکن شیر گرم
 گفت: اندر جو تو کمتر گاه کن
 گفت: جایش را بروب از سنگ و پُشک
 گفت: لا حول ای پدر لا حول کن
 گفت: بستان شانه پشت خر بخار

لیک هین، از که جدا کن دانه را
 چونکه در وجد و طرب آخر رسید
 از بهیمه یاد آورد آن زمان
 راست کن بهر بهیمه گاه و جو
 از قدیم این کارها کار من است
 کان خرک پیر است و دندانهاش سست
 از من آموزند این ترتیبا
 داروی منبل بنه بر پشت ریش
 جنس تو مهمانم آمد صد هزار
 هست مهمان جان ما و خویش ما
 گفت: لا حول از توام بگرفت شرم
 گفت: لا حول این سخن کوتاه کن
 و بود تر، ریز بر وی خاک خشک
 با رسول اهل کمتر گو سخن
 گفت: لا حول ای پدر شرمی بدار

گفت: دم افسار را کوتاه ببند
گفت: لاحول، ای پدر چندین منال
گفت: بر پشتش فکن جل زودتر
گفت: لاحول، ای پدر چندین مگو
من ز تو استاترم در فن خود
لایق هر میهمان خدمت کنم
خادم این گفت و میان بر بست چُست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب اوباش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت: لاحول این چه مالیخولیاست
باز می دید آن خرش در راهرو
گونگون می دید ناخوش واقعه
گفت: چاره چیست؟ یاران جسته اند
باز می گفت: ای عجب کان خادمک
من نکردم با وی الا لطف، ولین
هر عداوت را سبب باید سند
باز می گفت: آدم با لطف وجود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد؟
گرگ را خود خاصیت بدریدن است
باز می گفت: این گمان بد خطاست
باز گفتی: حزم سوء الظن توست
صوفی اندر وسوسه، و آن خر چنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
خسته از ره، جمله شب بی علف
خر همه شب ذکر گویان، کای اله
با زبان حال می گفت: ای شیوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
بس به پهلوی گشت آن شب تا سحر
نال می کرد از فراق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز

تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
بهر خر چندین مرو اندر جوال
زانکه شب سرماست ای کان هنر
استخوان در شیر نبود، تو مجو
میهمان آید مرا از نیک و بد
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
گفت: رفتم کاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
کرد بر اندرز صوفی ریش خند
خوابها می دید با چشم فراز
پاره ها از پشت و رانش میربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
که به چاهی می فتاد و که به گو
فاتحه میخواند با القارعه
رفته اند و جمله درها بسته اند
نی که با ما گشت هم نان و نمک؟
او چرا با من کند بر عکس؟ کین
ور نه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟
که همی خواهد مر او را مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشن است
بر برادر این چنین ظنم چراست؟
هر که بد ظن نیست، کی ماند درست؟
که چنان بادا جز ای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنک
گاه در جان کندن و، که در تلف
جو رها کردم، کم از یک مشت کاه
رحمتی که سوختم زین خام شوخ
مرغ خاکی ببند اندر سیل آب
آن خر بیچاره از جوع البقر
مستمند از اشتیاق کاه و جو
نالها میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش

زود پالان جست بر پشتش نهاد
کرد با خر آنچه با سگ می سزد
کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟

۹. گمان بردن کاروانیان که مگد بهیمه صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
هر زمانش خلق بر می داشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در نعل او می جست سنگ
باز می گفتند: ای شیخ این ز چیست؟
گفت: آن خر کاو به شب لاحول خورد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود
چون ندارد کس غم تو ممتحن
آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه دیو است دل‌های همه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در ره اسلام و بر پول صراط
عشوه‌های یار بد منیوش هین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
دم دهد تا پوست بیرون کشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار
همچو شیران، صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
گر میان مُشک تن را جا شود
مشک را بر تن مزین بر دل بمال
آن منافق مُشک بر تن می نهد
بر زبان نام حق و، در جان او

رو در افتادن گرفت او هر زمان
جمله رنجورش همی پنداشتند
و آندگر در زیر گامش جست لخت
و آن دگر در چشم او می دید رنگ
دی نمی گفتی که شکر این خر قویست؟
جز بدین شیوه نباشد راه برد
شب مسیح بود و روز اندر سجود
خویش کار خویش باید ساختن
از سلام علیکشان کم جو امان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
هم چو آن خر در سر آید در نبرد
و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در سر آید همچو آن خر از خُباط
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
آدم ابلیس را در مار بین
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
وای آن کز دشمنان افیون چشد
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
ترک عشوه اجنبی و خویش کن
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
کار خود کن کار بیگانه مکن
کز بر ای اوست غمناکی تو
جوهر جان را نبینی فربهی
روز مردن کند او پیدا شود
مشک چه بود؟ نام پاک ذو الجلال
روح را در قعر گلخن می نهد
گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزه گلخن است
 آن نبات آن جا یقین عاریت است
 طبیات آمد به سوی طیین
 کین مدار، آنها که از کین گمرهند
 اصل کینه دوزخ است و، کین تو
 چون تو جزو دوزخی هین هوش دار
 و تو جزو جنتی ای نامدار
 تلخ با تلخان یقین ملحق شود
 ای برادر تو همان اندیشه ای
 گر گل است اندیشه تو گلشنی
 گر گلابی، بر سر و جیبت زنند
 طلبها در پیش عطاران بین
 تو رهائی جو ز ناجنسان بجد
 جنسها با جنسها آمیخته
 گر در آمیزند عود و شکرش
 طلبها بشکست و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را بهر این
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 مومن و کافر مسلمان و جهود
 پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
 بود نقد و قلب در عالم روان
 تا بر آمد آفتاب انبیا
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 دشمن روزند این قلابکان
 زآنکه روز است آینه تعریف او
 حق قیامت را لقب زآن روز کرد
 پس حقیقت روز، سر اولیاست
 عکس راز مرد حق دانید روز
 زآن سبب فرمود یزدان، وَ الضَّحَى
 قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
 ورنه، بر فانی قسم گفتن خطاست

بر سر مبرز، گل است و سوسن است
 جای آن گل مجلس است و عشرت است
 مر خیشین را خبیثات است هین
 گورشان پهلوی کین داران نهند
 جزو آن کل است و خصم دین تو
 جزو سوی کل خود گیرد قرار
 عیش تو باشد چو جنت پایدار
 کی دم باطل قرین حق شود؟
 ما بقی تو استخوان و ریشه ای
 و بود خاری تو هیمة گلخنی
 و تو چون بولی، برون افکنند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 صحبت ناجنس گور است و لحد
 زین تجانس زینتی انگيخته
 برگزیند یک یک از همدیگرش
 نیک و بد در همدگر آمیختند
 تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
 تا گزید این دانه ها را بر طبق
 پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
 کس ندانستی که ما نیک و بدیم
 چون جهان شب بود و ما چون شب روان
 گفت: ای غش دور شو، صافی بیا
 چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم را زآن می خلد خاشاکها
 عاشق روزند آن زرهای کان
 تا ببیند اشرفی تشریف او
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز پیش مهرشان چون سالهاست
 عکس ستایش، شام چشم دوز
 وَ الضَّحَى نور ضمیر مصطفی
 از برای آنکه این هم عکس اوست
 خود فنا چه لایق گفت خداست؟

از خلیلی لا اُحب الافلین
 لا اُحبُ الْاَفْلِینَ گفت آن خلیل
 باز وَ اللَّیْلِ است، ستاری او
 آفتابش چون بر آمد ز آن فلک
 وصل پیدا گشت از عین بلا
 هر عبارت خود نشان حالتیست
 آلت زرگر به دست کفشگر
 و آلت اسکاف پیش برزگر
 بود انا الحق در لب منصور نور
 شد عصا اندر کف موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراه خود
 کو نداند، نقص بر آلت نهد
 دست و آلت همچو سنگ و آهن است
 آن که بی جفت است و بی آلت یکیست
 آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
 احولی چون رفع شد، یکسان شوند
 گر یکی گویی تو در میدان او
 گوی آنکه راست و بی نقصان شود
 گوش دار ای احوال اینها را به هوش
 بس کلام پاک در دلهای کور
 و آن فسون دیو در دلهای کثر
 گر چه حکمت را به تکرار آوری
 و چه بنویسی نشانش میکنی
 او ز تو رو در کشد ای پر ستیز
 و ر نخوانی و بیند سوز تو
 او نباید پیش هر ناوستا

پس فنا چون خواست رب العالمین؟
 کی فنا خواهد از این رب جلیل؟
 وین تن خاکی زنگاری او
 با شب تن گفت: هین ما ودّعک
 ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
 حال چون دست و، عبارت آلتیست
 همچو دانه کشت کرده ریگ در
 پیش سگ نه استخوان، نه پیش خر
 بود انا الله در لب فرعون زور
 شد عصا اندر کف ساحر هبا
 در نیاموزید آن اسم صمد
 سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟
 جفت باید جفت شرط زادن است
 در عدد شک است و آن یک بی شکیست
 متفق باشند در واحد یقین
 آن دو سه گویان، یکی گویان شوند
 گرد برمیگرد، از چوگان او
 کو ز زخم دست شه رقصان شود
 داروی دیده بکش از راه گوش
 می نباید میرود تا اصل نور
 می رود چون کفش کثر در پای کثر
 چون تو نا اهلی، شود از تو بری
 و چه میلافی بیانش میکنی
 بندها را بگسلد بهر گریز
 علم باشد مرغ دست آموز تو
 همچو باز شه، به خانه روستا

۱۰. یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن

سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت
 دید آن باز خوش و خوش زاد را
 ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
 پر فزود از حد و ناخن شد دراز

علم آن باز است، کو از شه گریخت
 تا که تُمّاجی پزد اولاد را
 پایکش بست و پرش کوتاه کرد
 گفت: نااهلان نکردندت به ساز

دست هر نااهل بیمارِ کند
 مهرِ جاهل را چنین دان ای رفیق
 جاهل ار با تو نماید همدلی
 روز شه در جستجو بی گاه شد
 دید ناگه باز را در دود و گرد
 گفت: هر چند این جزای کارِ توسست
 چون کنی از خلد در دوزخ فرار؟
 این سزای آنکه از شاه خبیر
 گنده پیر جاهل این دنیا دنیست
 هست دنیا جاهل و جاهل پرست
 هر که با جاهل بود همراز باز
 باز میمالید پر بر دست شاه
 پس کجا نالد؟ کجا زارد لثیم؟
 سر کجا بنهد ظلوم شرمسار؟
 لطف شه جان را، جنایتجو کند
 رو مکن زشتی که نیکهای ما
 خدمت خود را سزا پنداشتی
 چون تو را ذکر و دعا دستور شد
 هم سخن دیدی تو خود را با خدا
 گر چه با تو شه نشیند بر زمین
 باز گفت: ای شه پشیمان می شوم
 آنکه تو مستش کنی و شیر گیر
 گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
 ور چه پرم رفت چون بنوازیم
 گر کمر بخشیم، که را بر کنم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم
 در ضعیفی تو مرا بایل گیر
 قدر فندق افکنم، گردد خریق
 گرچه سنگم هست مقدار نخود
 موسی آمد در وغا با یک عصاش
 هر رسولی یک تنه کان در زده ست
 نوح چون شمشیر در خواهید ازو

سوی مادر آ، که تیمارت کند
 کژ رود جاهل همیشه در طریق
 عاقبت زخمت زند از جاهلی
 سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
 شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
 که نباشی در وفای ما درست
 غافل از لا یستوی، اصحاب نار
 خیره بگریزد به خانه گنده پیر
 هر که مایل شد بدو خوار و غیبست
 عاقل آن باشد که زین جاهل پرست
 آن رسد با او که با آن شاهباز
 بی زبان می گفت: من کردم گناه
 گر تو نپذیری بجز نیک؟ ای کریم
 جز بدرگاه تو ای آمرزگار
 ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
 زشت آید پیش آن زیبای ما
 تو لوای جرم از آن افراستی
 ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
 ای بسا کس زین گمان افتد جدا
 خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
 توبه کردم نو مسلمان می شوم
 گر ز مستی کژ رود، عذرش پذیر
 بر کنم من پرچم خورشید را
 چرخ بازی کم کند در بازیم
 گر دهی کلکی، علمها بشکنم
 ملک نمرودی به پر بر هم زنم
 هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
 بندقم در فعل صد چون منجنیق
 لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
 زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
 بر همه آفاق تنها بر زده ست
 موج طوفان گشت از او شمشیر خو

احمدا خود کیست اسپاه زمین؟
تا بداند سعد و نحس بی خبر
دور توست ایرا که موسای کلیم
چون که موسی روتق دور تو دید
گفت: یا رب، آن چه دور رحمت است؟
غوطه ده موسای خود را در بحار
گفت: یا موسی بدان بنمودمت
که تو زآن دوری درین دور، ای کلیم
من کریمم نان نمایم بنده را
بینی طفلی بمالد مادری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر
کنت کنرا رحمه مخفیة
هر کراماتی که می جویی به جان
چند بت بشکست احمد در جهان
گر نبودی کوشش احمد، تو هم
این سرت وارست از سجده صنم
گر توانی شکر این رستن بگو
مر سرت را چون رهانید از بتان
سر ز شکر دین از آن بر تافعی
مرد میراثی چه داند قدر مال؟
چون بگریانم بجوشد رحمت
گر نخواهم داد، خود ننمایمش
رحمت موقوف آن خوش گریه هاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن

ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
دور توست این دور نه دور قمر
آرزو می برد زین دورت مقیم
کاندر او صبح تجلی می دمید
آن گذشت از رحمت، اینجا رویت است
از میان دوره احمد بر آر
راه آن خلوت بدان بگشودمت
پا بکش، زیرا دراز است این کلیم
تا بگریاند طمع آن زنده را
تا شود بیدار واجوید خوری
و آن دو پستان می خلد از مهر، در
فابتهشت أمه مهدیه
او نمودت تا طمع کردی در آن
تا که یا رب گوی گشتند امتان
می پرستیدی چو اجدادت صنم
تا بدانی حق او را بر امم
کز بت باطن همت برهاند او
هم بدان قوت تو دل را وارهان
کز پدر میراث ارزان یافتی
رستمی جان کند و مجان یافت زال
آن خروشنده بنوشد نعمتم
چونش کردم بسته دل، بگشایمش
چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

۱۱. حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریمان به الهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
هم به وام او خانقاهی ساخته
احمد خضرویه بودی نام او
وام او را حق ز هر جا می گزارد
گفت پیغمبر که: در بازارها

از جوانمردی که بود آن نامدار
خرج کردی بر فقیران جهان
خان و مان و خانقه درباخته
خدمت عشاق بودی کام او
کرد حق بهر خلیل، از ریگ آرد
دو فرشته می کنند دائم ندا

کای خدا، تو منافق را ده خلف
خاصه آن منافق که جان انفاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار
پس شهیدان، زنده زین رویند و خوش
چون خلف دادستان جان بقا
شیخ وامی، سالها این کار کرد
تخمها می کاشت تا روز اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید
وام خواهان گرد او بنشسته جمع
وام خواهان گشته نومید و ترش
شیخ گفت: این بد گمانان را نگر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
در زمان خادم برون آمد ز در
گفت او را: کاین همه حلوا به چند؟
گفت: نی، از صوفیان افزون مجو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند
چون طبق خالی شد، آن کودک ستد
شیخ گفتا: از کجا آرم درم
کودک از غم زد طبق را بر زمین
نالاه میکرد و فغان و های های
کاشکی من گرد گلخن گشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو
از غریو کودک آنجا خیر و شر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
گر بر اُستا روم دست تهی
و آن غریمان هم به انکار و اُجحود
مال ما خوردی مظالم میبری
تا نماز دیگر آن کودک گریست

وی خدا تو ممسکان را ده تلف
حلق خود قربانی خلاق کرد
کارد بر حلقش نیارد کردگار
تو بدان، قالب بمنگر گبر و ش
جان ایمن، از غم و رنج و شقا
می ستد، می داد، همچون پای مرد
تا بود روز اجل، میر اجل
در وجود خود نشان مرگ دید
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
درد دلها یار شد با درد شش
نیست حق را چار صد دینار زر؟
لاف حلوا بر امید دانگ زد
که برو آن جمله حلوا را بخر
یک زمانی تلخ در من ننگرند
تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت کودک: نیم دینار است و اند
نیم دینارت دهم دیگر مگو
تو بین اسرار سیر اندیش شیخ
نک تبرک، خوش خورید این را حلال
خوش همی خوردند حلوا همچو قند
گفت: دینارم بده ای با خرد
وام دارم، میروم سوی عدم
نالاه و گریه بر آورد و حنین
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
بر در این خانقه نگذشتمی
سگ دلان همچو گربه روی شو
گرد آمد گشت بر کودک حشر
تو یقین دان که مرا استاد کشت
او مرا بکشد، اجازت میدهی؟
رو به شیخ آورده، کاین بازی چه بود؟
از چه بود این ظلم دیگر بر سری؟
شیخ دیده بست و بر وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 با اجل خوش، با ازل خوش، شاد کام
 آنکه جان در روی او خندد چو قند
 آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
 در شب مهتاب مه را بر سماک
 سگ وظیفه خود به جا می آورد
 کارک خود میگزارد هر کسی
 خس خسانه میروید بر روی آب
 مصطفی مه می شکافد نیم شب
 آن مسیحا مرده زنده می کند
 بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟
 می خورد شه بر لب جو تا سحر
 هم شدی توزیع کودک دانگ چند
 تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
 شد نماز دیگر آمد خادمی
 صاحب مالی و حالی پیش پیر
 چار صد دینار بر گوشه طبق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد
 چون طبق را از غطا واکرد رو
 آه و افغان از همه برخاست زود
 این چه سر است این چه سلطانی است باز؟
 ما ندانستیم ما را عفو کن
 ما که کورانه عصاها می زنیم
 ما چو کران ناشنیده یک خطاب
 ما ز موسی پند نگرفتیم کاو
 با چنان چشمی که بالا می شتافت
 کرده با چشمت تعصب، موسیا
 شیخ فرمود: آن همه گفتار و قال
 سر این آن بود کز حق خواستم
 گفت: آن دینار اگر چه اندک است
 تا نگرید کودک حلوا فروش
 ای برادر طفل طفل چشم توست

در کشیده روی چون مه در لحاف
 فارغ از تشنیه و گفت خاص و عام
 از ترش روئی خلقش چه گزند؟
 کی خورد غم از فلک وز خشم او؟
 از سگان و عوعو ایشان چه باک؟
 مه وظیفه خود به رخ میگذرد
 آب نگذارد صفا بهر خسی
 آب صافی میروید بی اضطراب
 ژاژ میخاید ز کینه بو لهب
 و آن جهود از خشم سبیل میکند
 خاصه ماهی کاو بود خاص اله؟
 در سماع از بانگ چغزان بی خبر
 همت شیخ آن سخا را کرد بند
 قوت پیران از آن بیش است نیز
 یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
 هدیه بفرستاد کز وی بد خیر
 نیم دینار دگر اندر ورق
 و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
 خلق دیدند آن کرامت را از او
 کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟
 ای خداوند خداوندان راز
 بس پراکنده که رفت از ما سخن
 لاجرم قندیلها را بشکنیم
 هرزه گویان از قیاس خود جواب
 گشت از انکار خضری زرد رو
 نور چشمش آسمان را می شکافت
 از حماقت چشم موش آسیا
 من بجل کردم شما را آن جدال
 لاجرم بنمود راه راستم
 لیک موقوف غریو کودک است
 بحر بخشایش نمی آید به جوش
 کام خود موقوف زاری دان نخست

بی تضرع کامیابی مشکل است	کام تو موقوف زاری دل است
خار محرومی بگل مبدل شود	گر همی خواهی که مشکل حل شود
پس بگریان طفل دیده بر جسد	گر همی خواهی که آن خلعت رسد

۱۲. ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل	زاهدی را گفت یاری در عمل
چشم بیند، یا نبیند، آن جمال	گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال
در وصال حق دو دیده چه کم است	گر بیند نور حق خود چه غم است؟
این چنین چشم شقی، گو کور شو	ور نخواهد دید حق را گو برو
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست	غم مخور از دیده گان، عیسی تراست
نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است	عیسی روح تو با تو حاضر است
بر دل عیسی منه تو هر زمان	لیک پیکار تن پُر استخوان
ذکر او کردیم بهر راستان	همچو آن ابله که اندر داستان
کام فرعونی مخواه از موسی ات	زندگی تن مجو از عیسی ات
عیش کم ناید، تو بر درگاه باش	بر دل خود کم نه اندیشه معاش
یا مثال کشتی مر نوح را	این بدن خرگاه آمد روح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی	ترک چون باشد بیابد خرگهی

۱۳. تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

جز که استیزه نمیداند طریق	چونکه عیسی دید کان ابله رفیق
بخل میپندارد او از گمرهی	می نگیرد پند او از ابلهی
از برای التماس آن جوان	خواند عیسی نام حق بر استخوان
صورت آن استخوان را زنده کرد	حکم یزدان از پی آن خام مرد
پنجه ای زد کرد نقشش را تباه	از میان بر جست یک شیر سیاه
مغز جوی کاندرا او مغزی نبود	کله اش بر کند و مغزش ریخت زود
خود نبودی نقص، الا بر تنش	گر ورا مغزی بُدی، زاشکستش
گفت: ز آن رو که تو زو آشوفتی	گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟
گفت: در قسمت نبودم رزق خورد	گفت عیسی: چون نخوردی خون مرد؟
صید خود ناخورده رفته از جهان	ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
جسته بی وجهی وجوه از هر گروه	قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه
دشمنان در ماتم او کرده سور	جمع کرده مال و رفته سوی گور
سخره و پیکار از ما وارهان	ای میسر کرده ما را در جهان

طعمه بنموده به ما، و آن بوده شست
گفت آن شیر: ای مسیحا این شکار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان
این سزای آنکه یابد آب صاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او بیابد آنچنان پیغمبری
چون نمیرد پیش او؟ کز امر کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی؟
آن چه چشم است؟ آنکه بینایش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه
کرده ای بر دیگران نوحه گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
ز آنکه ایشان در فراق فانی اند
ز آنکه بر دل نقش تقلید است بند
ز آنکه تقلید آفت هر نیکوئیست
گر ضریری لمترست و تیز خشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر
مستی دارد ز گفت خود، ولیک
همچو جوی است او، نه آبی میخورد
آب در جو ز آن نمی گیرد قرار
همچو نائی ناله زاری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک
از محقق تا مقلد فرقه‌هاست
منبع گفتار این سوزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
هم مقلد نیست محروم از ثواب
کافر و مومن خدا گویند، لیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان

آنچنان بنما به ما، آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کاراستی مرا با مردگان؟
همچو خر در جو بمیزد از گزاف
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی، زندگانی پروری
ای امیر آب ما را زنده کن
کاو عدوی جان توست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صید جان
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
ز امتحانها جز که رسوائیش نیست
این چه ظن است؟ اینکه کور آمد براه
مدتی بنشین و بر خود میگری
نور شمع از گریه روشن تر شود
ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
غافل از لعل بقای کانی اند
رو به آب چشم، بندش را برند
که بود تقلید اگر کوه قوی است
گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
از بر وی تا به می راهیست نیک
آب از او بر آب خواران بگذرد
ز آنکه آن جو نیست تشنه و آب خوار
لیک پیکار خریداری کند
جز طمع نبود مراد آن خبیث
لیک کو سوز دل و دامن چاک؟
کاین چو داود است و آن دیگر صداست
و آن مقلد کهنه آموزی بود
بار بر گاو است و بر گردون حنین
نوحه گر را مزد باشد در حساب
در میان هر دو فرقی هست نیک
متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان
گر بدانستی گدا از گفت خویش
سالها گوید خدا آن نان خواه
گر بدل در تافتی گفت لبش
نام دیوی ره برد در ساحری

بی طمع پیش آی و الله را بخوان
پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
همچو خر مصحف کشد از بهر گاه
ذره ذره گشته بودی قالبش
تو به نام حق پیشیزی می بری؟

۱۴. خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آن که گاو است

روستایی گاو در آخر بیست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست می مالید بر اعضای شیر
گفت شیر: ار روشنی افزون بدی
این چنین گستاخ زآن میخاردم
حق همی گوید که ای مغرور کور
که لو انزلنا کتابا للجبل
از من ار کوه احد واقف بدی
از پدر وز مادر این بشنیده ای
گر تو بی تقلید از آن واقف شوی

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
گاو را می جست شب آن کنج کاو
پشت و پهلوی گاه بالا گاه زیر
زهره اش بدریدی و دل خون شدی
کاو در این شب گاو می پنداردم
نی ز نامم پاره پاره گشت طور؟
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
پاره گشتی و دلش پر خون شدی
لاجرم غافل در این پیچیده ای
بی نشان، بی جای، چون هاتف شوی

۱۵. فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع

بشنو این قصه پی تهدید را
صوفی در خانقاه از ره رسید
آبکش داد و علف از دست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
صوفیان درویش بودند و فقیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
کز ضرورت هست مرداری مباح
هم در آن دم آن خرک بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
چند از این صبر و از این سه روزه چند؟
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند

تا بدانی آفت تقلید را
مرکب خود بُرد و در آخر کشید
نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
چون قضا آید چه سود از احتیاط؟
کاد فقر أن یکن کفرا یبیر
بر کژی آن فقیر دردمند
خر فروشی در گرفتند آن همه
بس فساد کز ضرورت شد صلاح
لوت آوردند و شمع افروختند
کامشبان لوت و سماع است و وله
چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟
دولت امشب میهمان داریم ما
کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

و آن مسافر نیز از راه دراز صوفیانش یک به یک بنواختند آن یکی پایش همی مالید و دست و آن یکی افشاند گرد از رخت او گفت چون میدید میلانشان به وی لوت خوردند و سماع آغاز کرد دود مطبخ گرد آن پا کوفتن گاه دست افشان قدم می کوفتند دیر یابد صوفی از روزگار جز مگر آن صوفی کز نور حق از هزاران اندکی زین صوفیند چون سماع آمد ز اول تا کران خر برفت و خر برفت آغاز کرد زین حراره پای کوبان تا سحر از ره تقلید آن صوفی همین چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع خانقه خالی شد و صوفی بماند رخت از حجره برون آورد او تا رسد در همهران او می شتافت گفت: آن خادم به آتش برده است خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟ گفت: من خر را به تو بسپرده ام بحث با توجیه کن حجت میار از تو خواهم آنچه من دادم به تو گفت پیغمبر: که دست هر چه برد ور نه ای از سرکشی راضی باین گفت: من مغلوب بودم، صوفیان تو جگر بندی میان گریگان در میان صد گرسنه گرده ای گفت: گیرم کز تو ظلما بستند تو نیایی و نگویی مرا تا خر از هر که بود من و آخرم

خسته بود و دید آن اقبال و ناز نرد خدمتهاش خوش می باختند و آن یکی پرسیدش از جای نشست و آن یکی بوسید دستش را و رو گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟ خانقه تا سقف شد پر دود و گرد ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن گاه به سجده صفا را میروفتند ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار سیر خورد او، فارغ است از ننگ دق باقیان در دولت او میزیند مطرب آغازید یک ضرب گران زین حراره جمله را انباز کرد کف زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر خر برفت آغاز کرد اندر حنین روز گشت و جمله گفتند الوداع گرد از رخت آن مسافر میفشاند تا به خر بر بندد آن همراه جو رفت در آخر خر خود را نیافت زانکه خر دوش آب کمتر خورده است گفت خادم: ریش بین، جنگی بخاست من ترا بر خر موکل کرده ام آنچه من بسپردم واپس سپار باز ده آنچه فرستادم به تو بایدش در عاقبت واپس سپرد نک من و تو خانه قاضی دین حمله آوردند و بودم بیم جان اندر اندازی و جوئی زآن نشان؟ پیش صد سگ، گربه پژمرده ای قاصد جان من مسکین شدند که خرت را میبرند، ای بی نوا؟ و نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بُدند
 من که را گیرم که را قاضی برم؟
 چون نیایی و نگویی ای غریب
 گفت: والله آمدم من بارها
 تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
 باز می گشتم که او خود واقف است
 گفت: آن را جمله می گفتند خوش
 مر مرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلید چنین بی حاصلان
 عکس ذوق آن جماعت میزدی
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاول زد تو آن تقلید دان
 تا نشد تحقیق از یاران مبر
 صاف خواهی چشم عقل و سمع را
 زانکه آن تقلید صوفی از طمع
 زانکه صوفی را طمع بردش زراه
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 گر طمع در آینه برخاستی
 گر ترازو را طمع بودی به مال
 گفت: گیرم کز طمع قارون شوی
 هر نبی میگفت با قوم از صفا
 من دلیل حق شما را مشتری
 هست مزد کار مر دلال را
 چیست مزد کار من؟ دیدار یار
 چل هزار او نباشد مزد من
 یک حکایت گویمت بشنو به هوش
 هر که را باشد طمع الکن شود
 پیش چشم او خیال جاه و زر
 جز مگر مستی که از حق پر بود
 هر که از دیدار برخوردار شد
 لیک آن صوفی ز مستی دور بود
 صد حکایت بشنود مدهوش حرص

این زمان هر یک به اقلیمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق تر
 زین قضا راضیست مردی عارف است
 مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
 که دو صد لعنت بر این تقلید باد
 کاب رو را ریختند از بهر نان
 وین دلم زآن عکس ذوقین میشدی
 که شوی از بحر بی عکس، آب کش
 چون پیایی شد، شود تحقیق آن
 از صدف مگسل، نگشته قطره دُر
 بردران تو پرده های طمع را
 عقل او بر بست از نور لمع
 ماند در خسران و کارش شد تباه
 مانع آمد عقل او را ز اطلاع
 در نفاق آن آینه چون ماستی
 راست کی گفتی ترازو وصف حال؟
 آخر الامر اندر این هامون شوی
 من نخواهم مزد پیغام از شما
 داد حق دلایم هر دو سری
 مزد باید داد تا گوید سزا
 گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
 کی بود شبه شبه دُر عدن؟
 تا بدانی که طمع شد بند گوش
 با طمع کی چشم و دل روشن شود
 همچنان باشد که موی اندر بصر
 گر چه بدهی گنجها، او حرّ بود
 این جهان در چشم او مردار شد
 لاجرم از حرص او بی نور بود
 در نیاید نکته ای در گوش حرص

۱۶. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

مانده در زندان و بند بی امان
 بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
 زانکه آن لقمه ربا کاوش برد
 او گدا چشم است اگر سلطان بود
 گشته زندان دوزخی، زان نان ربا
 ز آن طرف هم پشت آید آفتی
 جز به خلوت گاه حق آرام نیست
 نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
 مبتلای گربه چنگالی شوی
 گر خیالاتش بود صاحب جمال
 می گدازد همچو موم از آتشی
 با خیالات خوشان دارد خدا
 کان خیالت کیمیای مس شود
 کان فرح و آن تازگی پیش آمدست
 ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
 حیث لا صبر فلا ایمان له
 هر که را نبود صبوری در نهاد
 هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
 و آن خیال مومنی در چشم دوست
 گاه ماهی باشد او و گاه شست
 نیم او حرص آوری، نیمیش صبر
 باز منکم کافر گبر کهن
 نیمه دیگر سپید و همچو ماه
 هر که آن نیمه ببیند، کد کند
 لیک اندر دیده یعقوب، نور
 چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
 هر چه آن ببیند، بگردد این بدان
 سایه با خورشید پا دارد بجا؟
 این دکان بر بند و بگشا آن دکان
 شش در است و شش دره، مات است مات

بود شخصی مفلسی بی خان و مان
 لقمه زندانیان خوردی گزاف
 زهره نی کس را که لقمه نان خورد
 هر که دور از رحمت رحمان بود
 مر مروت را نهاده زیر پا
 گر گریزی بر امید راحتی
 هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
 کنج زندان جهان ناگزیر
 و الله ار سوراخ موشی در روی
 آدمی را فربهی هست از خیال
 ور خیالاتش نماید ناخوشی
 در میان مار و کژدم گر ترا
 مار و کژدم مر ترا مونس شود
 صبر شیرین از خیال خوش شدست
 آن فرح آید ز ایمان در ضمیر
 صبر از ایمان بیابد سر کله
 گفت پیغمبر: خداهش ایمان نداد
 آن یکی در چشم تو باشد چو مار
 زانکه در چشمت خیال کفر اوست
 کاندرا این یک شخص هر دو فعل هست
 نیم او مومن بود نیمیش گبر
 گفت یزدانت: فمنکم مومن
 همچو گاوی نیمه جلدش سیاه
 هر که این نیمه ببیند، رد کند
 از جمال یوسف، اخوان در نفور
 از خیال بد مر او را زشت دید
 چشم ظاهر سایه آن چشم دان
 سایه اصل است فرع، اما کجا
 تو مکانی، اصل تو در لامکان
 شش جهت مگریز زیرا در جهات

این سخن را نیست حد، زندانیان مظطربند از دست آن خرقلبتان

۱۷. شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند که سلام ما به قاضی بر کنون کاندرا این زندان بماند او مستمیر مرد زندانی نیابد لقمه ای در زمان پیش آید آن دوزخ گلو چون مگس حاضر شود در هر طعام پیش او هیچ است لوت شصت کس زین چنین قحط سه ساله، داد داد گو ز زندان تا رود این گاومیش ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث سوی قاضی شد وکیل با نمک خواند او را قاضی از زندان به پیش گشت ثابت پیش قاضی آن همه گفت قاضی: خیز زین زندان برو گفت: خان و مان من احسان توست گر ز زندانم برانی تو به رد همچو ابلیسی که می گفت: ای سلام کاندرا این زندان دنیا من خوشم هر که او را قوت ایمانی بود می ستانم گه به مکر و گه به ریو گه به درویشی کنم تهدیدشان قوت ایمانی در این زندان کم است از نماز و صوم و صد بی چارگی أستعید الله من شیطانہ یک سگ است و در هزاران می رود هر که سردت کرد میدان کاو در اوست چون نیابد صورت، آید در خیال از خیالات تو می آید بلا گه خیال فرجه و گاهی دکان

اهل زندان در شکایت آمدند باز گو آزار ما زین مرد دون یاهو تاز و طبل خوار است و مضر ور به صد حیلت گشاید طعمه ای حجتش این که خدا گفته: کلوا از وقاحت بی صلا و بی سلام کر کند خود را، اگر گوئیش بس ظل مولانا، ابد پاینده باد یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش داد کن المستغاث المستغاث گفت با قاضی شکایت یک به یک پس تفحص کرد از اعیان خویش که نمودند از شکایت آن رمه سوی خانه مرده ریگ خویش شو همچو کافر جنتم زندان توست خود بمیرم من ز درویشی و کد رب أنظرنی إلى یوم القیام تا که دشمن زادگان را می کشم وز برای زاد ره نانی بود تا بر آرند از پشیمانی غریو گه به زلف و خال بندم دیدشان و آنچه هست از قصد این سگ در خم است قوت ذوق آید برو یک بارگی قد هلکنا آه من طغیانه هر که در وی رفت، او آن می شود دیو پنهان گشته اندر زیر پوست تا کشاند آن خیالت در وبال چون خیالت فاسد آمد جا به جا گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال مکسب و سودا گری
 گه خیال نقره و فرزند و زن
 گه خیال کاله و گاهی قماش
 گه خیال آسیا و باغ و راغ
 گه خیال آشتی و جنگها
 هین برون کن از سر این تخیلها
 هان بگو لاولها اندر زمان

گه خیال ماجرا و داوری
 گه خیال بوالفضول و بوالحزن
 گه خیال مفرش و گاهی فراش
 گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
 گه خیال نامها و ننگها
 هین بروب از دل چنین تبدیلهها
 از زبان تنها نه، بل از عین جان

۱۸. تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی: مفلسی را وانما
 گفت: ایشان متهم باشند، چون
 وز تو میخواهند هم تا وارهند
 جمله اهل محکمه گفتند: ما
 هر که را پرسید قاضی حال او
 گفت قاضی: کش بگردانید فاش
 کو به کو او را منادی ها کنید
 هیچ کس نسیه نفروشد بدو
 هر که دعوی آردش اینجا به من
 پیش من افلاس او ثابت شده است
 آدمی در حبس دنیا زآن بود
 مفلسی دیو را یزدان ما
 کاو دغا و مفلس است و بد سخن
 ور کنی او را بهانه آوری
 حاضر آوردند چون فتنه فروخت
 کرد بی چاره بسی فریاد کرد
 اشترش بردند از هنگام چاشت
 بر شتر بنشست آن قحط گران
 سو به سو و کو به کو می تاختند
 پیش هر حمام و هر بازارگه
 ده منادی گر، بلند آوازیان
 جملگان آوازا برداشته
 بی نوائی، بد ادائی، بی وفا

گفت: اینک اهل زندانت گوا
 می گریزند از تو می گریند خون
 زین غرض باطل گواهی می دهند
 هم بر ادبار و بر افلاش گوا
 گفت: مولا، دست ازین مفلس بشو
 گرد شهر او مفلس است و بس قلاش
 طبل افلاش عیان هر جا زیند
 قرض ندهد هیچ کس او را تسو
 هیچ زندانش نخواهم کرد من
 نقد و کالا نیستش چیزی به دست
 تا بود کافلاس او ثابت شود
 هم منادی کرد در قرآن ما
 هیچ با او شرکت و سودا مکن
 مفلس است او، صرفه از وی کی بری؟
 اشتر کردی که هیزم می فروخت
 هم موکل را به دانگی شاد کرد
 تا به شب، و افغان او سودی نداشت
 صاحب اشتر پی اشتر دوان
 تا همه شهرش عیان بشناختند
 کرده مردم جمله در شکلش نگه
 ترک و نکرد و رومیان و تازیان
 کاین همه تخم جفا ها کاشته
 نان ربائی، نر گدائی، بی حیا

مفلس است این و ندارد هیچ چیز
 ظاهر و باطن ندارد حبه ای
 هان و هان با او حریفی کم کنيد
 و ر به حکم آرید این پژمرده را
 خوش دم است او و گلویش بس فراخ
 گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
 حرف حکمت بر زبان ناکحیم
 گر چه دزدی جامه ای پوشیده است
 چون شبانه از شتر آمد به زیر
 بر نشستی اشترم را از پگاه
 گفت: تا اکنون چه می کردیم پس؟
 طبل افلاسم به چرخ سابعه
 گوش تو پُر بوده است از طمع خام
 تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
 تا به شب گفتند و در صاحب شتر
 هست بر سمع و بصر مُهر خدا
 آنچه او خواهد رساند آن به چشم
 و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
 گر چه تو هستی کنون غافل از آن
 گفت پیغمبر که: یزدان مجید
 گر چه درمان جوئی و گوئی بجان
 لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
 کون پر چاره است و هیچت چاره نی
 چشم را ای چاره جو، در لامکان
 این جهان از بی جهت پیدا شدست
 باز گرد از هست سوی نیستی
 جای دخل است این عدم، از وی مرم
 کارگاه صنع حق چون نیستیست

قرض ندهد کس مر او را یک پیشیز
 مفلسی، قلبی، دغایی، دبه ای
 چونکه او آید، گره محکم زنید
 من نخواهم کرد زندان مرده را
 با شعار نو دثار شاخ شاخ
 عاریه است آن، تا فرید عامه را
 حُله های عاریت دان ای سلیم
 دست تو چون گیرد آن ببریده دست؟
 کرد گفتش: منزل دور است و دیر
 جو رها کردم، کم از اخراج کاه
 هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟
 رفت و، تو نشنیده ای این واقعه؟
 پس طمع کر می کند گوش، ای غلام
 مفلس است و مفلس است این قلتبان
 بر نزد، کاو از طمع پر بود پر
 در حُجُب بس صورت است و بس صدا
 از جمال و از کمال و از کرشم
 از سماع و از بشارت وز خروش
 وقت حاجت حق کند آن را عیان
 از پی هر درد درمان آفرید
 که ای خدا، درمان کار من رسان
 بهر درد خویش، بی فرمان او
 تا که نگشاید خدایت روزنی
 هین بنه، چون چشم کشته سوی جان
 که ز بی جایی جهان را جا شدست
 گر تو از جان طالب مولیستی
 جای خرج است این وجودِ بیش و کم
 جز معطل در جهان هست کیست؟

۱۹. فی المناجات

دست گیر و جرم ما را در گذار
 که تو را رحم آورد آن ای رفیق

ای خدای پاک بی انباز و یار
 یاد ده ما را سخنهای رقیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلتش کنی
این چنین میناگریها کار توست
آب را و خاک را بر هم زدی
نسبتش دادی به جفت و خال و عم
باز بعضی را رهائی داده ای
برده ای از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است او رد می کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رها کن عشقهای صورتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای
صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟
آنچه محسوس است اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون می کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
پرتو عقل است آن بر حس تو
چون، زر اندود است خوبی در بشر
چون فرشته بود همچون دیو شد
اندک اندک می ستاند آن جمال
رو نُعْمَرُهُ نُنْكَسُهُ بخوان
کان جمال دل جمال باقی است
خود هم او آب و، هم او ساقی و مست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی تو صورت است و عاریت
معنی آن باشد که بستاند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست
حرف قرآن را ضریران معدنند

ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحی تو، ای تو سلطان سَخُن
گر چه جوی خون بود نیلتش کنی
این چنین اکسیرها ز اسرار توست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
با هزار اندیشه شادی و غم
زین غم و شادی جدائی داده ای
کرده ای در چشم او هر خوب زشت
وانچه ناپیداست مسند می کند
یار بیرون، فتنه او در جهان
عشق بر صورت نه، بر روی ستی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟
عاشقا واجو، که معشوق تو کیست
عاشقستی هر که او را حس هست
کی وفا صورت دگرگون می کند؟
تابش عاریتی دیوار یافت
واطلب اصلی که تابد او مقیم
خویش بر صورت پرستان دیده بیش
عاریت میدان ذهب بر مسّ تو
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر؟
کان ملاححت اندر او عاریه بُد
اندک اندک خشک می گردد نهال
دل طلب کن، دل منه بر استخوان
دولتش از آب حیوان ساقی است
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
بندگی کن ژاژ کم خا، ناشناس
بر مناسب شادی و بر قافیت
بی نیاز از نقش گرداند ترا
مرتو را بر نقش عاشق تر کند
بهره چشم این خیالات فناست
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی، پی خر رو که جَست
 خر چو هست، آید یقین پالان ترا
 خر چو باشد کم نیاید ای عمو
 پشت خر دکان مال و مکسب است
 خر برهنه بر نشین ای بو الفضول
 النَّبی قد ركب معوریا
 بلکه آن شه بس پیاده رفته است
 شد، خر نفس تو، بر میخیش ببند
 بار صبر و شکر، او را بردنیست
 هیچ وازر، وزر غیری بر نداشت
 طمع خام است آن، مخور خام ای پسر
 کان فلانی یافت گنجی ناگهان
 کار بخت است آن و آن هم نادر است
 کسب کردن گنج را مانع کی است؟
 تا نگردي تو گرفتار اگر
 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 کان منافق در اگر گفتن بمرد
 ای بسا کس مرده در بوک و مگر
 ور نمی یابی تو نقصان اگر

چند پالان دوزی ای پالان پرست؟
 کم نگردد نان، چو باشد جان ترا
 خود به پشتش رو نهد پالان او
 جان تو سرمایه صد قالب است
 خر برهنه نی، که راکب شد رسول
 و النَّبی قیل سافر ماشیا
 بار این و آن بسی پذیرفته است
 چند بگریزد ز کار و بار، چند؟
 خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
 هیچ کس ندرود، تا چیزی نکاشت
 خام خوردن علت آرد در بشر
 من هم آن خواهم، چرا جویم دکان
 کسب باید کرد تا تن قادر است
 پا مکش از کار، آن خود در پی است
 که اگر این کردمی، یا آن دگر
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
 از جمال عافیت ناخورده بر
 این سخن بشنو که دریابی مگر

۲۰. تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

آن غریبی خانه میجست از شتاب
 گفت او: این را اگر سقفی بدی
 هم عیال تو بیاسودی اگر
 ور رسیدی میهمان روزی تو را
 کاشکی معمور بودی این سرا
 گفت: آری پهلوی یاران خوش است
 این همه عالم طلب کار خوشند
 طالب زر گشته، جمله پیر و خام
 پرتوی بر قلب زد خالص ببین
 گر محک داری گزین کن، ور نه رو
 پس محک باید میان جان خویش

دوستی بردش سوی خانه خراب
 پهلوی من مرا ترا مسکن شدی
 در میانه داشتی حجره دگر
 هم بیاسودی اگر بودیت جا
 خانه تو بودی این معمور جا
 لیک ای جان، در اگر نتوان نشست
 وز خوش تزویر اندر آتشند
 لیک قلب از زر نداند چشم عام
 بی محک زر را مکن از ظن گزین
 نزد دانا خویشتن را کن گرو
 ور ندانی ره، مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
 بانگ می دارد که هان ای کاروان
 نام هر یک میبرد غول، ای فلان
 چون رسد آن جا بیند گرگ و شیر
 چه بود آن بانگ غول ای نیکخو؟
 از درون خویش این آوازا
 ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز
 صبح صادق را ز کاذب و اشناس
 تا بود کز دیده گان هفت رنگ
 رنگها بینی بجز این رنگها
 گوهر چه؟ بلکه دریائی شوی
 کار کن، در کارگه باشد نهان
 کار چون بر کار کن پرده تنید
 کارگه، چون جای باش عامل است
 پس درآ در کارگه، یعنی عدم
 کارگه چون جای روشن دیده گيست
 رو به هستی داشت فرعون عنود
 لاجرم میخواست تبدیل قدر
 خود قضا بر سبب آن حيله مند
 صد هزاران طفل کشت او، بی گناه
 تا که موسی نبی ناید برون
 آن همه خون کرد و موسی زاده شد
 گر بدیدی کارگاه لا یزال
 اندرون خانه اش موسی معاف
 همچو صاحب نفس، کاو تن پرورد
 کاین عدو و آن حسود و دشمن است
 او چو موسی و تنش فرعون او
 نفس او در خانه تن نازنین

آشنایی کو کشد سوی فنا
 سوی من آئید، نک نام و نشان
 تا کند آن خواجه را از آفلان
 عمر ضایع، راه دور و روز دیر
 مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو
 منع کن تا کشف گردد رازها
 چشم نرگس را از این کرکس بدوز
 رنگ می را و اشناس از رنگ کاس
 دیده ای پیدا کند صبر و درنگ
 گوهران بینی به جای سنگها
 آفتاب چرخ پیمائی شوی
 تو برو در کارگه بینش عیان
 خارج آن کار نتوانیش دید
 آنکه بیرون جست، از وی غافل است
 تا بینی صنع و صانع را بهم
 پس برون کارگه پوشیدگيست
 لاجرم از کارگاهش کور بود
 تا قضا را باز گرداند ز در
 زیر لب می کرد هر دم ریشخند
 تا بگردد حکم و تقدیر اله
 کرد در گردن هزاران ظلم و خون
 وز برای قهر او آماده شد
 دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
 وز برون میکشت طفلان را گراف
 بر دگر کس، ظنّ حقدی میبرد
 خود حسود و دشمن او آن تن است
 او به بیرون میدود، که کو عدو؟
 بر دگر کس، دست میخاید به کین

۲۱. ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

هم به زخم خنجر و هم زخم مش
 یاد ناوردی تو حق مادری

آن یکی از خشم مادر را بکشت
 آن یکی گفتش که: از بد گوهری

هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو
 هیچکس کشته است مادر؟ ای عنود
 گفت: کاری کرد کان عار وی است
 متهم شد با یکی زآن کشتمش
 گفت: آن کس را بکش ای محتشم
 کشتم او را، رستم از خونهای خلق
 نفس توست آن مادر بد خاصیت
 پس بکش او را که بهر آن دنی
 از وی این دنیای خوش بر توست تنگ
 نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار
 گر شکال آرد کسی بر گفت ما
 کانیا را نی که نفس کشته بود؟
 گوش نه تو ای طلب کار صواب
 دشمن خود بوده اند آن منکران
 دشمن آن باشد که قصد جان کند
 نیست خفاشک عدوی آفتاب
 تابش خورشید او را می کشد
 دشمن آن باشد کز او آید عذاب
 مانع خویشند جمله کافران
 کی حجاب چشم آن فردند خلق؟
 چون غلام هندویی کاو کین کشد
 سر نگون می افتد از بام سرا
 گر شود بیمار دشمن با طبیب
 در حقیقت ره زن جان خودند
 گزاری گر خشم گیرد ز آفتاب
 تو یکی بنگر که را دارد زیان
 گر ترا حق آفریده زشت رو
 ور برد کفشت، مرو در سنگلاخ
 تو حسودی کز فلان من کمتر
 خود حسد نقصان و عیب دیگر است
 آن بلیس از ننگ و عار کمتری
 از حسد میخواست تا بالا بود

او چه کرد آخر بتو؟ ای زشت خو
 می نگوئی کو چه کرد، آخر چه بود؟
 کشتمش کان خاک ستار وی است
 غرق خون در خاک گور آغشتمش
 گفت: پس هر روز مردی را کشم
 نای او بُرم به است از نای خلق
 که فساد اوست در هر ناحیت
 هر دمی قصد عزیزی می کنی
 از پی او با حق و با خلق جنگ
 کس ترا دشمن نماند در دیار
 از برای انبیا و اولیا
 پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
 بشنو این اشکال و شبهت را جواب
 زخم بر خود میزدند ایشان چنان
 دشمن آن نبود که خود جان می کند
 او عدوی خویش آمد در حجاب
 رنج او، خورشید هرگز کی کشد؟
 مانع آید لعل را از آفتاب
 از شعاع جوهر پیغمبران
 چشم خود را کور و کژ کردند خلق
 از ستیزه خواجه، خود را می کشد
 تا زبانی کرده باشد خواجه را
 ور کند کودک عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهی گر خشم میگیرد ز آب
 عاقبت که بود سیاه اختر از آن
 هان مشو هم زشت رو، هم زشت خو
 ور دو شاخ است مشو تو چار شاخ
 می فزاید کمتری در احترام
 بلکه از جمله کمیها بدتر است
 خویشتن افکند در صد ابتری
 خود چه بالا، بلکه خون پالا بود

آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
 بو الحکم نامش بُد و بوجهل شد
 من ندیدم در جهان جست و جو
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق
 درگذر از فضل و از چستی و فن
 زانکه کس را از خدا عاری نبود
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی
 چون مقرر شد بزرگی رسول
 پس به هر دوری ولی قائم است
 هر که را خوی نکو باشد، برست
 پس امام حی قائم آن ولی است
 مهدی و هادی وی است ای راه جو
 او چو نور است و خرد جبریل اوست
 وانکه زین قندیل کم مشکاء ماست
 زانکه هفصد پرده دارد نور حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صف آخرین از ضعف خویش
 و آن صف پیش از ضعیفی بصر
 روشنی کاو حیات اول است
 احولیها اندک اندک کم شود
 آتشی کاصلاح آهن یا زر است
 سب و آبی خامی دارد خفیف
 لیک آهن را لطیف، آن شعله هاست
 هست آن آهن فقیر جور کش
 حاجب آتش بود بی واسطه
 بی حجابی آب و فرزندان آب
 واسطه دیگی بود، یا تابه ای
 یا مکانی در میان تا آن هوا
 پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست
 پس فقیر آن است کو خود را دهد
 پس دل عالم وی است ایرا که تن
 دل نباشد، تن چه داند گفت وگو؟

وز حسد خود را به بالا می فراشت
 ای بسا اهل از حسد نااهل شد
 هیچ اهلیت به از خوی نکو
 تا پدید آید حسدها در قلق
 کار خدمت دارد و خلق حسن
 حاسد حق هیچ دیاری نبود
 ز آن سبب با او حسد برداشتی
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دائم است
 هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
 خواه از نسل عمر خواه از علی است
 هم نهان و هم نشسته پیش رو
 آن ولی کم از او، قندیل اوست
 نور را در مرتبت ترتیهاست
 پرده های نور دان چندین طبق
 صف صف اند این پرده هاشان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نور پیش
 تاب نارد از شعاعی بیشتر
 رنج جان و فتنه این احوال است
 چون ز هفصد بگذرد، او یم شود
 کی صلاح آبی و سبب تر است؟
 نی چو آهن، تابشی خواهد لطیف
 کاو جذوب تابش آن ازدهاست
 زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
 در دل آتش رود بی رابطه
 پختگی ز آتش نیابند و خطاب
 همچو پا را در روش، پا تابه ای
 می شود سوزان و می آرد نما
 شعله ها را با وجودش رابطه ست
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 میرسد از واسطه این دل به فن
 دل نجوید، تن چه داند جست و جو؟

پس نظرگاه شعاع آن آهن است
باز این دل‌های جزوی چون تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکوئی ما بدی
پای کج را کفش کج بهتر بود

پس نظرگاه خدا دل، نی تن است
با دل صاحب دلی کاو معدن است
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
اینکه گفتم هم نبذ جز بی خودی
مر گدا را دستگه بر در بود

۲۲. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چونکه بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
بی تامل او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی
نور هر گوهر که زو تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کژ کردی، دو دیدی قرص ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرت را کژ مبین، نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل
گوش دلال است و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین
گوش چون نافذ بود، دیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد

با یکی ز آن دو، سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید؟ شکرآب
این زبان پرده است بر درگاه جان
سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
گنج زر، یا جمله مار و کژدم است
ز آنکه نبود گنج زر بی پاسبان
کز پس پانصد تامل دیگران
جمله دریا، گوهر گویاستی
حق و باطل را از او فرقان شدی
ذره ذره حق و باطل را جدا
هم سؤال و هم جواب از ما بُدی
چون سؤال است این نظر در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را، نک جواب
هست هم نور و شعاع آن گهر
چشم گفت: از من شنو آن را بهل
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در عیان دیدها تبدیل ذات
پختگی جو، در یقین منزل مکن
این یقین خواهی در آتش در نشین
ور نه قل در گوش پیچیده شود
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

۲۳. براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست

آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گر چه شه ناخوش شد از دیدار او
گفت: با این شکل و این گنده دهان
که تو زاهل نامه و رقعه بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین، دو سه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت: تو چه زیرکی
باز قابل تر بدی زآن یار خود
آن نه ای که خواجه تاش تو نمود
گفت: او دزد و کژ است و کژنشین
گفت: پیوسته بُدست او راست گو
راستی و نیکخوئی و حیا
راست گویی در نهادش خلقت است
کژ نگویم آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبه
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود بی خبر
من نبینم روی خود را ای شمن
آن کسی که او ببیند روی خویش
گر بمیرد، نور او باقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او
گفت: اکنون عیبهای او بگو
تا بدانم که تو غم خوار منی
گفت: ای شه من بگویم عیبهاش
عیب او مهر و وفا و مردمی
کمترین عیش جوانمردی و داد
صد هزاران جان خدا کرده پدید
ور بدیدی، کی به جان بخلش بدی؟
بر لب جو بخل آب آن را بود
گفت پیغمبر که: هر کس از یقین

بود او گنده دهان دندان سیاه
جست و جویی کرد هم زاسرار او
دور بنشین لیک زآن سو تر مران
نی جلیس و یار و هم بقعه بُدی
تو مریض و ما طیب پُر فنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا بینم صورت عقلت نکو
سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت، نی یکی
نزد ما آ که تو به زآن یار بد
از تو ما را سرد می کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنان است و چنین
راست گویی من ندیدستم چو او
حلم و دینداری و احسان وسخا
هر چه گوید، من نگویم تهمت است
متهم دارم وجود خویش را
من نبینم در وجود خود، شها
کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب همدگر
من بینم روی تو، تو روی من
نور او از نور خلقان است بیش
زانکه دیدش دید خلایق بود
روی خود محسوس بیند پیش رو
آنچنان که گفت او از عیب تو
کدخدای ملکت و کار منی
گر چه هست او مرا خوش خواجه تاش
عیب او صدق و ذکا و همدمی
آن جوانمردی که جان را هم بداد
چه جوانمردی بود کان را ندید
بهر یک جان، کی چنین غمگین شدی؟
کاو ز جوی آب نابینا بود
داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش
جود جمله از عوضها دیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او
عیب جوی و عیب گوی خود بُدست
گفت شه: جلدی مکن در مدح یار
زانکه من در امتحان آرم ورا

هر زمان جودی دگرگون زایدش
پس عوض دیدن، ضد ترسیدن است
شاد دارد دید دُر خواص را
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
دید دارد کار، جز بینا نرست
هست او در هستی خود عیب جو
با همه نیکو و با خود بد بُدست
مدح خود در ضمن مدح او میار
شرمساری آیدت از ما ورا

۲۴. قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت: نی والله بالله العظیم
آن خدایی که فرستاد انبیا
آن خداوندی که از خاک ذلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت
آن کز آدم رُست و دست شیث چید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد
جان داود از شعاعش گرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضيع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
چون عصا از دست موسی آب خُورد
جان جرجیس از فرش چون راز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی
چونکه یونس جرعه ای ز آن جام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال

مَالِكِ الْمُلْكِ و به رحمان و رحیم
نی به حاجت بل به فضل و کبریا
آفرید او شهسواران جلیل
بگذرانید از تک افلاکیان
وانگه او بر جمله انوار تاخت
تا که آدم معرفت ز آن راه یافت
پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید
در هوای بحر جان، دُر بار شد
بی حذر در شعله های نار رفت
پیش دشئه آبدارش سر نهاد
آهن اندر دست با فش نرم شد
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
چشم روشن کرد از بوی پسر
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
کرد در جوف درختش جان فدی
در درون ماهی او آرام یافت
سر به طشت زر نهاد از ذوق او
چشم را در باخت از بهر لقا
در بلا چون دید آثار وصال

خضر و الیاس از میش چون دم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت
چون ز رویش مرتضی شد دُر فشان
روشن از نورش چو سبطین آمدند
چونکه سبطین از سرش فارغ بدند
آن یکی از زهر، جان کرده نثار
چون جنید از جُند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش را چو دید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف
شد فضیل از رهنی ره پیر راه
بشر حافی را مبشر شد ادب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او
صد هزاران پادشاهان نهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند
رحمت و رضوان حق در هر زمان
حق آن نور و حق روحانیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست
که صفات خواجه تاش و یار من
آنچه می دانم ز وصف آن ندیم
شاه گفت: اکنون از آن خود بگو
تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟
روز مرگ این حس تو باطل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند
آن زمان کاین دست و پایت بر درد

آب حیوان یافتند و کم زدند
بر فراز چرخ چارم برشتافت
قرص مه را کرد او در دو نیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد
نور فایض بود و ذوالنورین گشت
گشت او شیر خدا درمرج جان
عرش را دُرین و قرطین آمدند
گوشوار عرش ربانی شدند
و آن سر افکنده براهش مست وار
خود مقاماتش فزون شد از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفه عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطان داد
گشت او خورشید رای و تیز طرف
چون به لحظه لطف شد ملحوظ شاه
سرنهاد اندر بیابان طلب
مصر جان را همچو شکر خانه شد
بر سریر سروران شد جاه او
سر فرازاند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را بر نخواند
باد بر جان و روان پاکشان
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
نیست لایق، نام نو میجویمش
مغرها نسبت بدو باشند پوست
هست صد چندان که این گفتار من
باورت ناید، چه گویم ای کریم؟
چند گویی آن این و آن او
از تگ دریا چه دُر آورده ای
نور جان داری که یار دل شود؟
هست آنچه گور را روشن کند؟
پر و بالت هست تا جان بر پرد؟

نور دل از جان بود، ای یار غار
 آن زمان کاین جان حیوانی نماند
 شرط من جا بالحسن، نی کردن است
 جوهری داری ز انسان یا خری؟
 این عرضهای نماز و روزه را
 نقل نتوان کرد مر اعراض را
 تا مبدل گشت جوهر زین عرض
 گشت پرهیز عرض جوهر به جهد
 از زراعت خاکها شد سنبله
 آن نکاح زن عرض بُد، شد فنا
 جفت کردن اسب و اشتر را عرض
 هست آن بستان نشانیدن هم عرض
 هم عرض دان کیمیا بردن بکار
 صیقلی کردن عرض باشد شها
 پس مگو که من عملها کرده ام
 این صفت کردن عرض باشد خمش
 گفت: شاهای بی قنوط عقل نیست
 پادشاهای جز که یاس بنده نیست
 گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
 این عرضها نقل شد لون دگر
 نقل هر چیزی بود هم لایقش
 روز محشر هر عرض را صورتیست
 بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟
 بنگر اندر خانه و کاشانه ها
 کان فلان خانه که ما دیدیم خوش
 از مهندس آن عرض و اندیشه ها
 چیست اصل و مایه هر پیشه ای؟
 جمله اجزای جهان را بی غرض
 اول فکر آخر آمد در عمل
 میوه ها در فکر دل اول بود
 چون عمل کردی شجر بنشاندی
 گر چه شاخ و بیخ و برگش اول است

مُستعار او را مدان، ای مست عار
 جان باقی بایدت بر جا نشاند
 بل حسن را سوی یزدان بردن است
 این عرضها که فنا شد چون بری؟
 چون که لا یبقی زمانین انتفی
 لیک از جوهر برند امراض را
 چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
 شد دهان تلخ، از پرهیز شهد
 داروی مو کرد، مو را سلسله
 جوهر فرزند حاصل شد ز ما
 جوهر کرّه بزائیدن غرض
 گشت جوهر میوه اش، اینک غرض
 جوهری ز آن کیمیا، گر شد بیار
 زین عرض جوهر همی یابد صفا
 دخل آن اعراض را بنما، مرم
 سایه بز را پی قربان مکش
 گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
 هر عرض کان رفت باز آینده نیست
 فعل بودی باطل و اقوال قشر
 حشر هر فانی بود کون دگر
 لایق گله بود هم سایقش
 صورت هر یک عرض را نوبتیست
 جنبش جفتی و جفتی با غرض
 در مهندس بود چون افسانه ها
 بود موزون صفه و سقف و درش
 آلت آورد و درخت از بیشه ها
 جز خیال و جز عرض و اندیشه ای
 درنگر، حاصل نشد جز از عرض
 بُنیت عالم چنان دان در ازل
 در عمل ظاهر به آخر می شود
 اندر آخر حرف اول خواندی
 آن همه از بهر میوه مرسل است

پس سری که مغز آن افلاک بود
 نقل اعراض است این بحث و مقال
 جمله عالم خود عرض بودند تا
 این عرضها از چه زاید؟ از صور
 این جهان یک فکرت است از عقل کل
 عالم اول جهان امتحان
 چاکرت شاهان جنایت می کند
 بنده ات چون خدمت شایسته کرد
 این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
 گفت شاهنشاه: چنین گیر المراد
 گفت: مخفی داشتست آن را خرد
 زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
 پس عیان بودی نه غیب، ای شاه این
 کی درین عالم بت و بتگر بدی؟
 پس قیامت بودی این دنیای ما
 گفت: شه پوشید حق پاداش بد
 گر به دامی افکنم من یک امیر
 حق به من بنمود پس پاداش کار
 تو نشانی ده، که من دانم تمام
 گفت: پس، از گفت من مقصود چیست؟
 گفت شه: حکمت در اظهار جهان
 آنچه می دانست تا پیدا نکرد
 یک زمان بی کار نتوانی نشست
 این تقاضاهای کار از بهر آن
 ورنه کی گیرد گلابه تن قرار؟
 تاسه تو آن کشش را شد نشان
 پس گلابه تن کجا ساکن شود؟
 تاسه تو شد نشان آن کشش
 این جهان و آن جهان زاید ابد
 چون اثر زائید آن هم شد سبب
 این سببها نسل بر نسل است لیک
 شاه با او در سخن اینجا رسید

اندر آخر خواجه لولاک بود
 نقل اعراض است این شیر و شغال
 اندر این معنی بیامد هل اُتی
 وین صورها از چه زاید؟ از فکر
 عقل چون شاه است و صورتها رُسل
 عالم ثانی جزای این و آن
 آن عرض زنجیر و زندان می شود
 آن عرض، نی خلعتی شد در نبرد؟
 این از آن و، آن از این زاید بسیر
 این عرضهای تو، یک جوهر نژاد؟
 تا بود غیب این جهان نیک و بد
 کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
 نقش دین و کفر بودی بر جبین
 چون کسی را زهره تسخر بدی؟
 در قیامت، که کند جرم و خطا؟
 لیک از عامه، نه از خاصان خود
 از امیران خفیه دارم، نز وزیر
 وز صورهای عملها صد هزار
 ماه را بر من نمی پوشد غمام
 چون تو می دانی که آن چه بود، چیست؟
 آنکه دانسته، برون آید عیان
 بر جهان نهاد رنج طلق و درد
 تا بدی یا نیکنی از تو نجست
 شد موکل، تا شود سِرّ عیان
 چون ضمیرت میکشد آنرا بکار
 هست بی کاری چون جان کندن عیان
 چون سر رشته ضمیرت می کشد
 بر تو بیکاری بود چون جان کنش
 هر سبب مادر اثر از وی ولد
 تا بزائید او اثرهای عجب
 دیده ای باید منور، نیک نیک
 تا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا، دور نیست

لیک ما را ذکر آن دستور نیست

۲۵. باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
گفت صحا لک نعیم دایم
پس سوی کاری فرستاد آن دگر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
ماه روئی جعد موئی مشکبو
ای دریغا گر نبودى در تو آن
شاد گشتى هر که رویت دیده ای
گفت: رمزى ز آن بگو ای پادشاه
گفت: اول وصف دو رویت کرد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
کاو ز اول دم که با من یار بود
چون دمامد کرد هجوش چون جرس
گفت: دانستم تو را از وی، بدان
پس نشین ای گنده جان از دور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا
پس بدان که صورت خوب نکو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چند بازی عشق با نقش سبوی؟
چند باشی عاشق صورت بگو
صورت ظاهر فنا گردد، بدان
صورتش دیدی ز معنی غافلی
این صدفهای قوالب در جهان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
کان چه دارد، وین چه دارد، می گزین
گر به صورت بنگری کوهی به شکل
هم به صورت دست و پا و پشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این

سوی خویشش خواند آن شاه همام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
تا از این دیگر شود اوبا خبر
بعد از آن گفت: ای چو ماه اندر ظلم
نیکخوئی نیکخوئی نیکخو
که همی گوید برای تو فلان
دیدنت ملک جهان ارزیده ای
کز برای من بگفت آن دین تباه
کاشکارا تو دواى، خفیه درد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
تا که موج هجو او از حد گذشت
همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
دست بر لب زد شهنشاهش که بس
از تو جان گندست و از یارت دهان
تا امیر او باشد و مأمور تو
راحه الانسان فى حفظ اللسان
همچو سبزه گولخن دان ای کیا
با خصال بد، نیزد یک تسو
چون بود خلُقش نکو، در پاش میر
بگذر از نقش سبو و آب جو
طالب معنی شو و معنی بجو
عالم معنی بماند جاودان
از صدف دُر را گزین، گر عاقلی
گر چه جمله زنده اند از بحر جان
چشم بگشا، در دل هر یک نگر
زانکه کمیاب است آن دُر ثمین
در بزرگی هست صد چندان که لعل
هست صد چندان که نقش چشم تو
کز همه اعضا، دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون
جسم سلطان گر به صورت یک بود
باز شکل و صورت شاه صفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
هست آن اندیشه، پیش خلق خُرد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان
پس چو می بینی که از اندیشه ای
خانه ها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
می نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی، ای کم ز خر
زانکه نقشی، وز خرد بی بهره ای
جهل محضی وز خرد بیگانه ای
سایه را تو شخص می بینی ز جهل
نک ز غیت یک نمود آرایش است
تا به جسمی، در نمی پیچد، کثیف
باز افزونست هنگام اثر
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی، نه اختر، نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ

صد جهان گردد به یک دم سر نگون
صد هزاران لشکرش در تک بود
هست محکوم یکی فکر خفی
گشته چون سیلی روانه بر زمین
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
میدواند جمله را روز و شبان
قائم است اندر جهان هر پیشه ای
کوهها و دشتها و نهرا
زنده از وی همچو از دریا سمک
تن سلیمان است و اندیشه چو مور؟
هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
ز ابر و بق و رعد داری لرز و بیم
ایمن و غافل، چو سنگی بی خبر
آدمی خو نیستی، خر کره ای
بو نداری، وز خدا دیوانه ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
کز لطافت چون هوای دلکش است
آگهی نبود بصر را، زان لطیف
از هزاران تیشه و تیغ و تبر
بر گشاید بی حجابی، پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود
تا دهد مر راستیها را فروغ

۲۶. حسد بردن چشم بر آن بنده خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم
جامگی او وظیفه چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد، که پیش از تن بُدست
چشم عارف، راست گو، نی احوست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو

بر گزیده بود بر جمله چشم
ده یک قدرش، ندیدی صد وزیر
او ایازی بود و شه محمود وقت
پیش از این تن بود، هم پیوند و خویش
بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم او بر کشتهای اول است
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبست است، شب جز آن نژاد
 کی شود دل خوش به حیلتهای گش
 او درون دام، دامی می نهد
 گر بروید ور بریزد صد گیاه
 کِشت نو کارند بر کِشت نخست
 تخم اول کامل و بگزیده است
 افکن این تدبیر خود را پیش دوست
 کار آن دارد که حق افراشته ست
 هر چه کاری از برای او بکار
 گردد نفس دزد و کار او میبچ
 پیش از آن کت روز دین پیدا شود
 رخت دزدیده به تدبیر و فتنش
 صد هزاران عقل با هم بر جهند
 دام خود را سخت تر یابند و بس
 ور نداری باور از من، رو بین
 گر تو گویی، فائده هستی چه بود؟
 گر ندارد این سؤال فائده
 ور سؤال فائده دارد یقین
 گر سؤال را بسی فائده هاست
 ور جهان از یک جهت بی فائده ست
 فائده تو گر مرا فائده نیست
 حسن یوسف عالمی را فائده
 لحن داودی چنان محبوب بود
 آب نیل از آب حیوان بُد فزون
 هست بر مومن شهیدی زندگی
 چیست در عالم؟ بگو یک نعمتی
 گاو و خر را فائده چه در شکر؟
 لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
 چونکسی کاو از مرض، گل داشت دوست
 قوت اصلی را فرامش کرده است
 نوش را بگذاشته سمّ خورده است
 قوت اصلی بشر نور خداست

حیله ها و مکرها، باد است باد
 زآنکه بیند حیله حق بر سرش
 جان تو، نه زآن جهد، نه زین جهد
 عاقبت بر روید آن کِشته اله
 این دوم فانیت و، آن اول درست
 تخم ثانی فاسد و پوسیده است
 گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
 آخر آن روید که اول کاشته ست
 چون اسیر دوستی، ای دوستدار
 هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ
 نزد مالک دزد شب رسوا شود
 مانده روز داوری بر گردنش
 تا بغیر دام او دامی نهند
 کی نماید قوتی؟ با باد، آخس
 در نبی، والله خیر الماکرین
 در سؤال فائده هست؟ ای عنود
 چه شنویم این را؟ عبث، بی عانده
 پس جهان بی فائده نبود، بین
 پس جهان بی فائده آخر چراست؟
 از جهت های دگر پُر عایده ست
 مر ترا چون فایدست، از وی مایست
 گر چه بر اخوان عبث بد زایده
 لیک بر محروم بانگ چوب بود
 لیک بر قبطی منکر بود خون
 بر منافق مردن است و ژندگی
 که نه محرومند از وی امتی
 هست هر جان را یکی قوتِ دگر
 پس نصیحت کردن او را راییست
 گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
 روی در قوت مرض آورده است
 قوت علت همچو چوبش کرده است
 قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت در این افتاد دل
 روی زرد و پای سست و دل سبک
 آن غذای خاصگان دولت است
 شد غذای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان یَرْزَقُونَ فرمود حق
 دل ز هر یاری غذائی میخورد
 صورت هر آدمی چون کاسه ای است
 از لقای هر کسی چیزی خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین
 از قران مرد و زن زاید بشر
 و ز قران خاک با بارانها
 و ز قران سبزه ها با آدمی
 وز قران خرمی با جان ما
 قابل خوردن شود اجسام ما
 سرخ روئی، از قران خون بود
 بهترین رنگها سُرخِی بود
 هر زمینی کان قرین شد با زحل
 قوت اندر فعل آید ز اتفاق
 این معانی راست از چرخ نهم
 خلق را طاق و طرم عاریتست
 از پی طاق و طرم خواری کشند
 بر امید عز ده روزه خدوک
 چون نمی آیند اینجا که منم؟
 مشرق خورشید، برج قیرگون
 مشرق او نسبت ذرات او
 ما که واپس مانده ذرات وئیم
 باز گرد شمس می گردم، عجب
 شمس باشد بر سببها مطلع
 صد هزاران بار ببریدم امید
 تو مرا باور مکن، کز آفتاب
 ور شوم نومید، نومیدی من
 عین صُنع، از نفس صانع، چون بُرد؟

که خورد او روز و شب از آب و گل
 کو غذای؟ والسما، ذات الحبک
 خوردن آن بی گلو و آلت است
 مر حسود و دیو را از دود فرش
 آن غذا را نه دهان بُد، نه طبق
 دل ز هر علمی صفائی میبرد
 چشم از معنی او حساسه ای است
 و ز قران هر قرین چیزی بری
 لایق هر دو، اثر زاید یقین
 وز قران سنگ و آهن هم شرر
 میوه ها و سبزه ها، ریحانها
 دل خوشی و بی غمی و خرمی
 می بزاید خوبی و احسان ما
 چون بر آید از تفرّج کام ما
 خون، ز خورشید خوش گلگون بود
 وان ز خورشید است و از وی میرسد
 شوره گشت و کِشت را نبود محل
 چون قران دیو با اهل نفاق
 بی همه طاق و طرم، طاق و طرم
 امر را طاق و طرم ماهیتست
 بر امید عز، در خواری خوشند
 گردن خود کرده اند از غم چو دوک
 کاندر این عز، آفتاب روشنم
 آفتاب ما ز مشرقها برون
 نی بر آمد، نی فرو شد، ذات او
 در دو عالم آفتابی بی فئیم
 هم ز فرّ شمس باشد این سبب
 هم از او حبل سببها منقطع
 از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟
 صبر دارم من؟ و یا ماهی ز آب؟
 عین صُنع آفتاب است ای حسن
 هیچ هست، از غیر هستی، چون چَرَد؟

جمله هستیها از این روضه چرند
 لیک اسب کور، کورانه چرد
 وانکه گردشها از آن دریا ندید
 او ز بحر عذب آب شور خورد
 بحر می گوید به دست راست خور
 هست دست راست اینجا ظنّ راست
 نیزه گردانی است ای نیزه که تو
 ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
 هان ضیاء الحق حسام الدین، تو زود
 توتیای کبریائی، تیز فعل
 آنکه، گر بر چشم اعمی بر زند
 جمله کوران را دوا کن، ای قمر
 جمله کوران را دوا کن، جز حسود
 مر حسودت را، اگر چه آن منم
 آنکه او باشد حسود آفتاب
 اینت درد بی دوا کاو راست، آه
 نفی خورشید ازل بایست او
 باز، آن باشد که باز آید به شاه

گر بُراق و تازیان، ور خود خرنند
 می نبیند روضه را، زآن است ردّ
 هر دم آرد رو به گردابی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آب من ای کور، تا یابی بصر
 کاو بداند نیک و بد را، کز کجاست؟
 راست می گردی گه و، گاهی دو تو
 ور نه ما آن کور را بینا کنیم
 داروش کن، کوری چشم حسود
 داروی ظلمت کش و استیز فعل
 ظلمت صد ساله را زو بر کند
 ای نهال میوه دار، افشان ثمر
 کز حسودی بر تو می آرد جُحود
 جان مده، تا همچنین جان میکنم
 کور میگردد ز بود آفتاب
 اینت افتاده ابد در قعر چاه
 کی بر آید این مراد او؟ بگو
 باز کور است آنکه شد گم کرده راه

۲۷. گرفتار شدن باز میان جفدان به ویرانه

باز، در ویرانه بر جفدان فتاد
 او همه نور است، از نور رضا
 خاک در چشمش زد و از راه برد
 بر سری جفدانش بر سر میزند
 ولوله افتاد در جفدان که ها
 چون سگان کوی، پُر خشم و مهیب
 باز گوید، من چه در خوردم به جغد؟
 من نخواهم بود اینجا، میروم
 خویشتن مکشید ای جفدان، که من
 این خراب، آباد در چشم شماست
 جغد گفتا: باز حیل می کند
 خانه های ما بگیرد او به مکر

راه را گم کرد و در ویران فتاد
 لیک کورش کرد سرهنگ قضا
 در میان جغد و ویرانش سپرد
 پرّ و بال نازینش می کنند
 باز، آمد تا بگیرد جای ما
 اندر افتادند در دلق غریب
 صد چنین ویران رها کردم به جغد
 سوی شاهنشاه راجع میشوم
 نی مقیمم، میروم سوی وطن
 ور نه ما را ساعد شه، باز جاست
 تا ز خان و مان شما را بر کند
 بر کند ما را به سالوسی ز وکر

می نماید سیری، این حیلست پرست
او خورد از حرص، طین را همچو دِیس
لاف از شه میزند وز دست شاه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی
جنس شاه است او، و یا جنس وزیر
آنچه می گوید، ز مکر و فعل و فن
اینست مالیخولیای ناپذیر
هر که این باور کند، از ابله‌یست
کمترین جغد از زند بر مغز او
گفت باز: از یک پر من بشکند
جغد چبود؟ خود اگر بازی مرا
شه کند توده به هر شیب و فراز
پاسبان من عنایات وی است
در دل سلطان خیال من مقیم
چون بیراند مرا شه در روش
همچو ماه و آفتابی می پر
روشنی عقلها از فکرتم
بازم و در من شود حیران هما
شه برای من، ز زندان یاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من
در من آویزد، تا بازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر که باشد شاه دردش را دوا
مالک ملک، نیم من طبل خوار
طبل باز من، ندای ارجعی
من نیم جنس شه‌نشه، دور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
چون فنا شد مای ما، او ماند فرد
خاک شد جان و، نشانیهای او

و الله از جمله حریصان بدتر است
دنبه مسپارید ای یاران به خرس
تا برد او، ما سلیمان را ز راه
مشنوش، گر عقل داری اندکی
هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟
هست سلطان با حشم جویای من
اینست لاف خام و دام گول گیر
مرغک لاغر چه در خورد شه‌یست؟
مر ورا یاری گری از شاه کو؟
بیخ جغدستان شه‌نشه بر کند
دل برنجانند، کند با من جفا
صد هزاران خرمن، از سرهای باز
هر کجا که من روم، شه در پی است
بی خیال من، دل سلطان سقیم
می پر بر اوج دل چون پرتوش
پرده های آسمانها می درم
انفطار آسمان از فطرتم
جغد که بود؟ تا بداند سرّ ما
صد هزاران بسته را آزاد کرد
از دم من جغدها را باز کرد
فهم کرد از نیک بختی، راز من
گر چه جغدانید، شهبازان شوید
هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟
گر چو نی نالد، نباشد بی نوا
طبل بازم میزند شه از کنار
حق گواه من، به رغم مدعی
لیک دارم در تجلی، نور از او
آب جنس خاک آمد در نبات
طبع را جنس آمدست آخر مدام
مای ما، شد بهر مای او، فنا
پیش پای اسب او گردم چو گرد
هست بر خاکش، نشان پای او

خاک پایش شو، برای این نشان
تا که نفریید شما را شکل من
ای بسا کس را که صورت راه زد
آخر این جان با بدن پیوسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت
شادی اندر مُگرده و، غم در جگر
رایحه در انف و منطق در لسان
این تعلقها نه بی کیف است و چون
جان مُکل با جان جزو آسیب کرد
همچو مریم، جان از آن آسیب جیب
آن مسیحی نه، که بر خشک و تر است
پس ز جان جان، چو حامل گشت جان
پس جهان زاید جهان دیگری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
تا قیامت این قیامت را اگر
این سخنها خود به معنی، یاری است
چون کند تقصیر؟ پس، چون تن زند؟
هست لیبکی که نتوانی شنید
یک مثل آوردمت تا پی بری

تا شوی تاج سر گردن کشان
نقل من نوشید پیش از نقل من
قصد صورت کرد و بر الله زد
هیچ این جان با بدن مانسته هست؟
نور دل، در قطره خونی نهفت
عقل چون شمعی درون مغز سر
لهو در نفس و شجاعت در جنان
عقلها در دانش چونی، زبون
جان از او دُری ستد، در جیب کرد
حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی کز مساحت برتر است
از چنین جانی شود حامل جهان
این حَشَر را وا نماید محشری
من ز شرح این قیامت قاصر
شرح گویم قاصر آیم ای پسر
حرفها دام دم شیرین لبی است
چونکه لیبکش ز یارب میرسد
لیک سر تا پای بتوانی چشید
وز چنین لیبک پنهان برخوری

۲۸. کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
تشنه ای مستسقی زار و نزار
مانعش از آب آن دیوار بود
شد حجاب آب او دیوار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب
چون خطاب یار، شیرین لذیذ
از صفای بانگ آب، آن ممتحن
آب میزد بانگ، یعنی هی ترا
تشنه گفت: آبا، مرا دو فایده است
فایده اول سماع بانگ آب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد

بر سر دیوار تشنه دردمند
عاشقی مستی غریبی بی قرار
از پی آب، او چو ماهی، زار بود
بر فلک میشد فغان زار او
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
مست کرد آن بانگ آبش، چون نیذ
گشت خشت انداز، وز آنجا خشت کن
فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
من از این صنعت ندارم هیچ دست
کاو بود مر تشنگان را چون سحاب
مُرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگِ رعدِ ایام بهار
یا چو بر درویش، ایام زکات
چون دم رحمان بود، کان از یمن
یا چو بوی احمد مرسل بود
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
یا نسیم روضه دار السلام
یا سوی مسّ سیه از کیمیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
فایده دیگر که هر خشتی کزین
کز کمی خشت دیوار بلند
پستی دیوار قُربی می شود
سجده آمد کردن خشت لزب
تا که این دیوار، عالی گردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او ز بانگ آب، پُر می تا عُتق
ای خنک آنرا که او ایام پیش
اندر آن ایام کش قدرت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
چشمه های قوت و شهوت روان
خانه ای معمور و سقفش بس بلند
نور چشم وقوت ابدان بجا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر
پیش از آن کایام پیری در رسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست
آب زور و آب شهوت منقطع
ابروان، چون پار دُم زیر آمده
از تشنج، رو چو پشت سوسمار
پشت دو تا گشته دل سست و طیان
بر سر ره زادکم مرکوب سست
خانه ویران کار بی سامان شده

باغ می یابد از او چندین نگار
یا چو بر محبوس، پیغام نجات
میرسد سوی محمد بی دهن
کان به عاصی در شفاعت میرسد
میزند بر جان یعقوب نحیف
سوی عاصی میرسد بی انتقام
میرسد پیغام، کای ابله بیا
یا فرستد ویس رامین را پیام
بر کنم آیم سوی ماء معین
پست تر گردد به هر دفعه که کند
فصل او، درمان وصلی میبود
موجب قُربی که، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرَبْ
مانع این سر فرود آوردن است
تا نیابی زین تن خاکی نجات
زودتر بر می کند خشت و مدر
او کلوخ زفت تر کند از حجاب
نشنود بیگانه، جز بانگ بُلُق
مغتنم دارد، گزارد وام خویش
صحت و زور دل و قوت بود
میرساند بی دریغی بار و بر
سبز می گردد زمین تن بدان
معتدل ارکان و بی تخیل و بند
قصر محکم، خانه روشن، پُر صفا
سر فرود آور، بکن خشت و مدر
گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مَسَد
هرگز از شوره نبات خوش نرُست
او ز خویش و دیگران نامنتفع
چشم را، نم آمده، تاری شده
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
غم قوی و دل تنک، تن نادرُست
دل ز افغان همچو نای انبان شده

عمر ضایع، سعی باطل، راه دور
موی بر سر همچو برف، از بیم مرگ
روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز
بیخهای خوی بد محکم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن

نفس کاهل، دل سیه، جان ناصبور
جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
قوت بر کندن آن، کم شده
در میان ره نشاند او خار بن

۲۹. فرمودن والی آن مرد را که آن خار بُن را که نشانده ای بر سر راه بر کن

ره گذریانش ملامت گر شدند
هر دمی آن خار بُن افزون شدی
جامه های خلق بدریدی ز خار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
چون به جد حاکم بدو گفت: این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش: ای وعده کز
گفت: الایام یا عم بیننا
تو که می گویی که فردا، این بدان
آن درخت بد، جوان تر می شود
خار بن در قوت و برخاستن
خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر
او جواتر می شود، تو پیرتر
خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها از فعل بد نادم شدی
بارها از خوی خود خسته شدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان
غافلی، باری ز زخم خود نه ای
یا تبر بردار و مردانه بزن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین
یا به گلبن وصل کن این خار را
تا که نور او کشد نار تو را
تو مثال دوزخی او مومن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود

بس بگفتندش: بکن این را، نکند
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
پای درویشان بختی زار زار
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
گفت: آری، بر کنم روزیش من
شد درخت خار او محکم نهاد
پیش آ، در کار ما واپس مغر
گفت: عجل لا تماطل دیننا
که به هر روزی که می آید زمان
وین کننده پیر و مضطر می شود
خار کن در سستی و در کاستن
خار کن هر روز، زار و خشکتر
زود باش و روزگار خود مبر
بارها در پای خار آخر زدت
بر سر راه ندامت آمدی
حس نداری، سخت بی حس آمدی
که ز خلق زشت تو هست آن رسان
تو عذاب خویش و هم بیگانه ای
تو علی وار این در خیر بکن
هین طریق دیگران را برگزین
وصل کن با نار، نور یار را
وصل او گلبن کند خار تو را
کشتن آتش به مومن ممکن است
کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار، نور مومن است
 نار، ضد نور باشد روز عدل
 گر همی خواهی تو دفع شر نار
 چشمه آن آب رحمت مومن است
 پس گریزان است نفس تو از او
 زآب، آتش، زآن گریزان می شود
 حس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو برآتش چکد
 چون کند چک چک تو گویش، مرگ و درد
 تا نسوزد او گلستان تو را
 یک شرر از وی هزاران گلستان
 بعد از آن چیزی که کاری برده
 باز پهنای میرویم از راه راست
 اندر آن تقریر بودیم ای خسور
 بار تو باشد گران، در راه چاه
 سال شصت آمد که در شست کشد
 آنکه عاقل بود در دریا رسید
 چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت
 ورنه در تابه شوی بریان بسی
 حال آن سه ماهی و آن جویبار
 فائده ثم اعتبر ثم انتصب
 سال بی گه گشت، وقت کشت نی
 کرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین، ای راه رو، بی گاه شد
 این دو روزک را که زورت هست زود
 این قدر تخمی که ماندست، بکار
 این قدر عمری که ماندست، بباز
 تا نمردست این چراغ با گهر
 هین مگو فردا، که فرداها گذشت

زانکه بی ضد، دفع ضد لا یمکن است
 کان ز قهر انگيخته شد، این ز فضل
 آب رحمت بر دل آتش گمار
 آب حیوان روح پاک محسن است
 زانکه تو از آتشی، او زآب جو
 کاتشش از آب ویران می شود
 حس شیخ و فکر او نور خوش است
 چک چک از آتش برآید، برجهد
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 پشت نکند، عدل و احسان تو را
 از یکی نه نام ماند نه نشان
 لاله و نسرين و سیسبردهد
 باز گرد ای خواجه، راه ما کجاست؟
 که خرت لنگ است و منزل دور دور
 کج مرو، رو راست، اندر شاهراه
 راه دریا گیر تا یابی رشد
 شد خلاص از دام و از آتش رهید
 مُرده گرد و، رو سوی دریا ز دشت
 اینچنین هرگز کند بر خود کسی؟
 گفته شد اینجا برای اعتبار
 واستعن بالله ثم اجهد تصب
 جز سیه رویی و فعل زشت نی
 بایدش بر کند و بر آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پر افشانی بکن، از راه جود
 تا در آخر بینی آنرا برگ و بار
 تا بروید زین دو دم، عمر دراز
 هین فتیله اش ساز و روغن زودتر
 تا به کلی نگذرد ایام کِشت

۳۰. در بیان معنی فی التاخير آفات

پند من بشنو، که تن، بند قویست کهنه بیرون کن، گرت میل نویست

لب ببند و کف پُر زر بر گشا
 ترک شهوتها و لذتها سخاست
 این سخا، شاخِست از سرو بهشت
 عروۀ الوثقی است این ترک هوا
 تا برد شاخ سخا، ای خوب کیش
 یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه
 یوسفا آمد رسن درزن دو دست
 حمد لله، کین رسن آویختند
 در رسن زن دست ویرون رو ز چاه
 تا بینی عالم جان جدید
 این جهان نیست، چون هستان شده
 خاک بر باد است و بازی می کند
 خاک همچون آلتی در دست باد
 چشم خاکی را به خاک افتد نظر
 اینکه بر کار است، بی کار است و پوست
 اسب داند اسب را، کاو هست یار
 چشم حس اسب است و نور حق، سوار
 پس ادب کن اسب را از خوی بد
 چشم اسب از چشم شه رهبر بود
 چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
 نور حق بر نور حس راکب شود
 اسب بی راکب، چه داند رسم راه؟
 سوی حسی رو که نورش راکب است
 نور حس را نور حق تزین بود
 نور حسی می کشد سوی ثری
 ز آنکه محسوسات دوتتر عالمی است
 لیک پیدا نیست آن راکب برو
 نور حسی کاو غلیظ است و گران
 چونکه نور حس نمی بینی ز چشم
 نور حس با این غلیظی مُختفی ست
 این جهان چون خس به دست باد غیب
 گه به بحرش میرد، گاهیش بر

بخل تن بگذار و پیش آور سخا
 هر که در شهوت فرو شد، برنخاست
 وای او، کز کف چنین شاخی بهشت
 برکشد این شاخ، جان را بر سما
 مر تو را بالا، کشان تا اصل خویش
 وین رَسَن صبر است، بر امر اله
 از رسن غافل مشو، بیگه شدست
 فضل و رحمت را بهم آمیختند
 تا بینی بارگاه پادشاه
 عالمی بس آشکارا، ناپدید
 و آن جهان هست، بس پنهان شده
 کژنمائی، پرده سازی می کند
 باد را دان عالی و عالی نژاد
 بادین، چشمی بود نوعی دگر
 وانکه پنهان است، مغز و اصل اوست
 هم سواری داند احوال سوار
 بی سوار این اسب خود ناید بکار
 و نه پیش شاه باشد اسب رد
 چشم او بی چشم شه مضطر بود
 هر کجا خوانی، بگوید نی، چرا؟
 آنکهی جان سوی حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه راه
 حس را آن نور نیکو صاحب است
 معنی نُورُ علی نُورِ این بود
 نور حقش می برد سوی علی
 نور حق دریا و حس چون شبی است
 جز به آثار و به گفتار نکو
 هست پنهان در سواد دیده گان
 چون بینی نور آن دینی ز چشم؟
 چون خفی نبود ضیایی کان صفی ست؟
 عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
 گاه خشکش میکند، گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط گزار
 گه بلندش می کند گاهیش پست
 گه یمینش می برد گاهی یسار
 تیر پران بین و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن که این تیر شهی ست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گفت حق
 خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 آنچه پیدا، عاجز و پست و زبون
 ما شکاریم، این چنین دامی کراست؟
 می درد، می دوزد، این خیاط کو؟
 ساعتی کافر کند صدیق را
 زانکه مخلص در خطر باشد مدام
 زانکه در راهست و رهزن بیحد است
 آینه خالص نگشت، او مخلص است
 چونکه مخلص گشت، مخلص باز رست
 هیچ آینه دگر آهن نشد
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 پخته گرد و از تغیر دور شو
 چون ز خود رستی همه برهان شدی
 ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 شیخ فعال است، بی آلت چو حق
 دل به دست او چو موم نرم رام
 مُهر مومش حاکی انگشتریست
 حاکی اندیشه آن زرگر است
 این صدا در کوه دلها، بانگ کیست؟
 هر کجا هست، او حکیم است، اوستاد
 هست که، کاوا مُثنا می کند
 می زهاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز کوه، آن لطف بیرون می شود
 ز آن شهنشاه همایون، نعل بود

اسب در جولان و ناپیدا سوار
 گه درستش میکند، گاهی شکست
 گه گلستانش کند، گاهیش خار
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 تیر پرتابی، ز شصت آگهی ست
 کار حق بر کارها دارد سبق
 چشم خشم خون نماید شیر را
 تیر خون آلوده از خون تو تر
 و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون
 گوی چوگانیم، چوگانی کجاست؟
 می دمد می سوزد، این نفاط کو؟
 ساعتی زاهد کند زندیق را
 تا ز خود خالص نگردد او تمام
 آن رهد کاو در امان ایزد است
 مرغ را نگرفته است، او مقنص است
 در مقام امن رفت و، بُرد دست
 هیچ نانی گندم خرمن نشد
 هیچ میوه پخته با کوره نشد
 رو چو برهان محقق نور شو
 چونکه گفتی: بنده ام، سلطان شدی
 دیده ها را کرد بینا و گشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو
 با مریدان داده بی گفتی سبق
 مهر او گه ننگ سازد، گاه نام
 باز آن نقش نگین، حاکی کیست؟
 سلسله هر حلقه، اندر دیگر است
 گه پُر است از بانگ، این که، گه تهیست
 بانگ او، زین کوه دل، خالی مباد
 هست که، کاآواز صد تا می کند
 صد هزاران چشمه آب زلال
 آبهای چشمه ها خون می شود
 که سراسر طور سینا، لعل بود

جان پذیرفت و خرد، اجزای کوه
نه ز جان یک چشمه جوشان می شود
نه صدای بانگ مشتاقی در او
کو حمیت؟ تا ز تیشه و ز کلند
بو که بر اجزای او تابد مهی
چون قیامت کوهها را بر کند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟
هر که دید این مرهم، از زخم ایمن است
ای خنک زشتی که خوش شد حریف
نان مُرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
در نمکسار از خَر مُرده فتاد
صبغة الله هست رنگ خُم هو
چون در آن خُم افتد و گوئیش قُم
آن منم خُم، خود انا الحق گفتن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان
شد ز رنگ و طبع آتش مُحترشم
آتش من، گر ترا شک است و ظن
آتش من، بر تو گر شد مشبه
آدمی چون نور گیرد از خدا
نیز مسجود کسی کاو چون ملک
آتش چه؟ آهن چه؟ لب ببند
پای در دریا منه، کم گو از آن
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد
تا که پایم می رود رانم در او
بی ادب حاضر، ز غایب خوشتر است
ای تن آلوده، به گرد حوض گرد
پاک، کاو از حوض مهجور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود
زانکه دل حوضی است، لیکن در کمین

ما کم از سنگیم، آخر ای گروه
نه بدن از سبز پوشان می شود
نه صفای جرعه ساقی در او
این چنین که را بکلی بر کنند
بو که در وی تاب مه یابد رهی
پس قیامت، این کرم کی می کند؟
آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر بدی، کاین حسن دید، او محسن است
و ای گُل رویی که جفتش شد خریف
زنده گردد نان و عین آن شود
تیرگی رفت و همه انوار شد
آن خری و مُردگی یکسو نهاد
پسها یک رنگ گردد اندر او
از طرب گوید منم خُم، لا تلم
رنگ آتش دارد، الا آهن است
ز آتشی میلافد و خامش و ش است
پس انا النار است لافش بی زبان
گوید او من آتشم، من آتشم
آزمون کن دست را بر من بزن
روی خود بر روی من، یک دم بنه
هست مسجود ملایک ز اجتبا
رسته باشد جانش از طغیان و شک
ریش تشبیه و مشبه را بخند
بر لب دریا خمش کن، لب گزان
لیک می نشکیم از غرقاب بحر
خونهای عقل و جان این بحر داد
چون نماند پا، چو بطنم در او
حلقه گر چه کژ بود، نی بر در است؟
پاک کی گردد برون حوض مرد؟
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی اجسام کم میزان بود
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو، خواهد مدد ور نه اندر خرج کم گردد عدد

۳۱. تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان رایپاکی

آب گفت آلوده را: در من شتاب
گفت آب: این شرم بی من کی رود؟
ز آب، هر آلوده، کاو پنهان شود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
گر تو باشی راست، ور باشی تو کژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان
شاه چون شیرین تر از شکر بود
ای ملامت گو، سلامت مر ترا
جان من کوره ست و، با آتش خوش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد
چون ز غم، شادیت افزودن گرفت
آنچه خوف دیگران، آن امن توست
باز دیوانه شدم من ای طیب
حلقه های سلسله تو ذو فنون
داد هر حلقه، فنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون، این شد مثل
آنچنان دیوانگی بُگسست بند

گفت آلوده: که دارم شرم از آب
بی من این آلوده زایل کی شود؟
الحیاء یمنع الایمان بود
تن ز آب حوض دلها پاک شد
هان ز پایه حوض تن، میکن حذر
در میانشان بَرَزَخُ لا یغیان
پیشتر می غر بدو، واپس مغر
لیک نشکیند عالی همتان
جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای سلامت جو، رها کن تو مرا
کوره را این بس، که خانه آتش است
هر که او زین کور باشد، کودنیست
جان باقی یافتی و، مرگ شد
روضه جانت گل و سوسن گرفت
بط قوی از بحر و، مرغ خانه سست
باز سودائی شدم من ای حبیب
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
پس مرا هر دم جنونی دیگر است
خاصه در زنجیر این میر اجل
که همه دیوانگان پندم دهند

۳۲. مدن دوستان بها بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

این چنین ذو النون مصری را فتاد
شور چندان شد که تا فوق فلک
هین منه تو شور خود، ای شوره خاک
خلق را تاب جنون او نبود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد
نیست امکان واکشیدن این لجام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان

کاندر او شور و جنونی نو بزاد
میرسید از وی جگرها را نمک
پهلوی شور خداوندان پاک
آتش او ریشهاشان می ربود
بند کردندش به زندان المراد
گر چه زین ره تنگ می آیند عام
کاین گره کورند و، شاهان بی نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
 یک سواره میرود شاه عظیم
 دُرّ چه؟ دریائی نهان در قطره ای
 آفتابی خویش را ذره نمود
 جمله ذرات در وی محو شد
 چون قلم در دست غداری بود
 چون سفیهان راست این کار و کیا
 انبیا را گفته، قوم راه گم
 جهل ترسا بین، امان انگيخته
 چون به قول اوست مصلوب جهود
 چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
 زر خالص را و زرگر را خطر
 یوسفان از رشک زشتان مخفیند
 یوسفان از مکر اخوان در چهند
 از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟
 لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
 گرگ ظاهر، گرد یوسف خود نگشت
 رحم کرد این گرگ، و ز عذر لبق
 صد هزاران گرگ را این مکر نیست
 زانکه حشر حاسدان روز گزند
 حشر پُر حرص خس مُردار خوار
 زانیان را گند، اندام نهان
 گند مخفی کان به دلها میرسید
 بیشه ای آمد وجود آدمی
 ظاهر و باطن اگر باشد یکی
 در وجود ما هزاران گرگ و خوک
 حکم آن خو راست، کو غالبتر است
 سیرتی کان بر وجودت غالب است
 ساعتی گرگی در آید در بشر
 میرود از سینه ها در سینه ها
 بلکه خود از آدمی در گاو و خر
 اسب سُکسک میشود رهوار و رام

لاجرم ذو النون در زندان بود
 در کف طفلان، چنین دُرّ یتیم
 آفتابی مخفی اندر ذره ای
 و اندک اندک روی خود را بر گشود
 عالم از وی مست گشت و صحو شد
 لاجرم منصور بر داری بود
 لازم آمد یَقْتُلُونَ الأنبياء
 از سغه، إِنَّا تَطِيرُنَا بکم
 ز آن خداوندی که گشت آویخته
 پس مر او را امر کی تاند نمود؟
 عصمت وَ أَنْتَ فِيهِمْ چون بود؟
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 کز عدو، خوبان در آتش می زیند
 کز حسد، یوسف به گرگان می دهند
 این حسد اندر کمین گرگیست زفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل از گرگان گذشت
 آمده که إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
 عاقبت رسوا شود این گرگ، بایست
 بی گمان بر صورت گرگان کنند
 صورت خوکی بود، روز شمار
 خمر خواران را بود، گند دهان
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بر حذر شو زین وجود، ار آدمی
 نیست کس را در نجات او شکی
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک
 چونکه زر بیش از مس آمد، آن زر است
 هم بر آن تصویر حشرت واجب است
 ساعتی یوسف رُخی، همچون قمر
 از ره پنهان، صلاح و کینه ها
 میرود دانائی و علم و هنر
 خرس بازی، میکند بر هم سلام

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس
در سگ اصحاب خوئی زان رُقود
هر زمان در سینه نوعی سر کند
زان عجب بیشه، که هر شیر آگه است
دزدئی کن، از دُر و مرجان جان
چونکه دزدی، باری آن دُر لطیف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو

یا شبان شد، یا شکاری، یا حرس
رفت، تا جویای رحمن گشته بود
گاه دیو و گه ملک، گه دام و دد
تا به دام سینه ها، پنهان ره است
ای کم از سگ، از درون عارفان
چونکه حامل می شوی باری شریف
بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد
بهر پرسش سوی زندان نزد او

۳۳. فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نیست و به قصد چنین کرده

دوستان در قصه ذو النون شدند
کاین مگر قاصد کند، یا حکمتی است
دور دور از عقل چون دریای او
حاش لله از کمال جاه او
او ز شرّ عامه اندر خانه شد
او ز عار عقل مُکند تن پرست
که ببندم ای فتی وز ساز گاو
تا ز زخم لخت، یابم من حیات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
زنده شد کشته، ز زخم دُمّ گاو
کشته بر جست و بگفت اسرار را
گفت روشن: کاین جماعت مُکشته اند
چونکه مُکشته گردد این جسم گران
جان او بیند بهشت و نار را
و نماید خونیان دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق
گاو نفس خویش را زوتر بُکش
این سخن را مقطع و پایان مجو

سوی زندان و در آن رائی زدند
او در این دین قبله ای و آیتیت
تا جنون باشد سغه فرمای او
کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
قاصدا رفتست و دیوانه شدست
بر سر و پشتم بزن، وین را مكاو
چون قتیل از گاو موسی، ای ثقات
همچو کشته گاو موسی، گش شوم
همچو مس از کیمیا شد زر ساو
وا نمود آن زمره خون خوار را
تخم این آشوب ایشان کشته اند
زنده گردد هستی اسرار دان
باز داند جمله اسرار را
وا نماید دام خدعه و ریو را
تا شود از زخم دُمّش جان مُفیع
تا شود روح خفی زنده و بُهش
حال ذوالنون با مریدان بازگو

۳۴. رجوع کردن به حکایت ذو النون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
با ادب گفتند: ما از دوستان

بانگ بر زد، هی کیانید اتقوا
بهر پرسش آمدیم اینجا به جان

چونی ای دریای عقل ذو فنون
 دودِ گُلخن، کی رسد در آفتاب؟
 وامگیر از ما، بیان کن این سخن
 مر محبان را نشاید دور کرد
 راز را اندر میان نه با محب
 راز را اندر میان آور شها
 ما محب و صادق و دل خسته ایم
 راز را از دوستان پنهان مکن
 چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید
 فحش آغازید و دشنام از گزاف
 بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
 قهقهه خندید و جنبانید سر
 دوستان بین، کو نشان دوستان؟
 کی کران گیرد ز رنج دوست، دوست؟
 نی نشان دوستی شد سر خوشی
 رنج بر خود گیر گر تو دوستی
 دوست همچون زر، بلا چون آتش است

این چه بهتان است بر عقلت، جنون؟
 چون شود عنقا شکسته از غراب
 ما محبانیم، با ما این مکن
 یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
 ایکه بحر علم و عقلی، استجب
 رو مکن در ابر پنهانی، مها
 در دو عالم دل به تو در بسته ایم
 در میان نه راز و قصد جان مکن
 جز طریق امتحان مخلص ندید
 گفت او دیوانگانه زی و قاف
 جملگی بگریختند از بیم کوب
 گفت: باد ریش این یاران نگر
 دوستان را رنج باشد همچو جان
 رنج مغز و، دوستی آن را چو پوست
 در بلا و آفت و محنت کِشی
 رو مگردان گر تو نیکو خوستی
 زر خالص در دل آتش خوش است

۳۵. امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود؟
 خواجه اش میداشتی در کار پیش
 زانکه لقمان، گر چه بنده زاد بود
 گفت شاهی شیخ را اندر سخن
 گفت: ای شه، شرم ناید مر ترا
 من دو بنده دارم و ایشان حقیر
 گفت شه: آن دو چه اند؟ این زلت است
 شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
 مخزن آن دارد که مخزن عار اوست
 خواجه لقمان، به ظاهر خواجه وش
 در جهان باژگونه زین بسیست
 مر بیابان را مفازه نام شد
 یک گره را خود معرف، جامه است

روز و شب در بندگی چالاک بود؟
 بهترش دیدی ز فرزندان خویش
 خواجه بود و، از هوا آزاده بود
 چیزی از بخشش ز من درخواست کن
 که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ
 و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
 گفت: آن یک خشم و دیگر شهوت است
 بی مه و خورشید نورش بازغ است
 هستی آن دارد که هستی را عدوست
 در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش
 در نظرشان گوهری کم از خسیست
 نام و رنگی عقلشان را دام شد
 در قبا گویند کاو از عامه است

یک مگره را ظاهراً سالوس زهد
 نور باید پاک از تقلید و غول
 در رود در قلب او، از راه عقل
 بندگان خاص علام الغیوب
 در درون دل در آید چون خیال
 در تن گنجشک چه بود برگ و ساز؟
 آنکه واقف گشت بر اسرار هو
 آنکه بر افلاک رفتارش بود
 در کف داود کاهن گشت موم
 بود لقمان بنده شکلی، خواجه ای
 چون رود خواجه به جائی ناشناس
 او پیوشد جامه های آن غلام
 در پیش، چون بندگان در ره شود
 گوید ای بنده، تو رو بر صدر شین
 تو درشتی کن مرا، دشنام ده
 ترک خدمت، خدمت تو داشتم
 خواجهگان این بندگیها کرده اند
 چشم پر بودند و سیر از خواجهگی
 وین غلامان هوا بر عکس آن
 آید از خواجه ره افکندگی
 پس از آن عالم، بدین عالم چنان
 خواجه لقمان از این حال نهان
 راز میدانست، خوش میراند خر
 مر ورا آزاد کردی از نخست
 زانکه لقمان را مراد این بود، تا
 چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی؟
 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 خویش را تسلیم کن، بردار مزد
 می دهند افیون به مرد زخم مند
 وقت مرگ، از رنج او را میدرند
 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
 هر چه اندیشی و تحصیلی کنی

نور باید تا بود جاسوس زهد
 تا شناسد مرد را بی فعل و قول
 نقد او بیند، نباشد بند نقل
 در جهان جان جواسیس القلوب
 پیششان مکشوف باشد سر حال
 که شود پوشیده آن بر عقل باز
 سر مخلوقات چو پد پد او؟
 بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟
 موم چه بود در کف او؟ ای ظلوم
 بندگی بر ظاهرش دیباچه ای
 بر غلام خویش پوشاند لباس
 مر غلام خویش را سازد امام
 تا نباید زو کسی آگه شود
 من بگیرم کفش، چون بنده کمین
 مر مرا تو هیچ توقیری منه
 تا به غربت، تخم حیل کاشتم
 تا گمان آید که ایشان برده اند
 کارها را کرده اند آمادگی
 خویشان بنموده خواجه عقل و جان
 ناید از بنده بغیر بندگی
 تعبیت ها هست بر عکس، این بدان
 بود واقف، دیده بود از وی نشان
 از برای مصلحت، آن راهبر
 لیک خشنودی لقمان را بجست
 کس نداند سر آن شیر و فتی
 این عجب که سر ز خود پنهان کنی
 تا بود کارت سلیم از چشم بد
 و انگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 او بدان مشغول شد، جان میبرند
 از تو چیزی در نهان خواهند برد
 می درآید دزد ز آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهتر است
 بار بازرگان چو در آب اوفند
 دست اندر کاله بهتر زند
 چون که چیزی فوت خواهد شد در آب
 نقد ایمان را بطاعت گوش دار
 چونکه نقد را نگهداری کنی

تا ز تو چیزی برد کان کهنتر است
 کشتی مالش به غرقاب اوفند
 هر چه نازلتر بدریا افکند
 ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
 تا ز روی حق نگردي شرمسار
 حرص و غفلت را برد دیو دنی

۳۶. ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجۀ لقمان چو لقمان را شناخت
 هر طعامی کاوریدندی به وی
 تا که لقمان دست سوی آن برد
 سور او خوردی و شور انگیختی
 و بخوردی بی دل و بی اشتها
 خربزه آورده بودند ارمغان
 گفت خواجه با غلامی: کایفلان
 چونکه لقمان آمد و پیشش نشست
 چون بُرید و داد او را یک بُرین
 از خوشی که خورد، داد او را دوم
 ماند گرجی، گفت: این را من خورم
 او چنین خوش میخورد کز ذوق او
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بی خود شد از تلخی آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
 این چه صبر است این صبوری از چه روست؟
 چون نیاوردی به حیل حجتی؟
 گفت من از دست نعمت بخش تو
 شرم آمد که یکی تلخ از کفت
 چون همه اجزایم از انعام تو
 گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
 لذت دست شکر بخش که داشت
 از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت دردها صافی شود

بنده بود او را و با او عشق باخت
 کس سوی لقمان فرستادی ز پی
 قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
 هر طعامی کو نخوردی ریختی
 این بود پیوستگی بی منتها
 لیک غایب بود لقمان آن زمان
 زود رو فرزند لقمان را بخوان
 خواجه پس بگرفت سکینی بدست
 همچو شکر خوردش و چون انگین
 تا رسید آن گرجها تا هفدهم
 تا چه شیرین خربزه ست، این بنگرم
 طبعها شد مشتهی و لقمه جو
 هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت
 بعد از آن گفتش که ای جان جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را؟
 یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
 که مرا عذریست، بس کن ساعتی
 خورده ام چندان که از شرمم دو تُو
 می ننوشم، ای تو صاحب معرفت
 رسته اند و غرق دانه و دام تو
 خاک صد ره بر سر اجزام باد
 اندر این بطیخ، تلخی کی گذاشت؟
 از محبت مسها زرین شود
 از محبت دردها شافی شود

از محبت خارها مگل میشود
از محبت دار تختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود
از محبت نار نوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود
از محبت خزن شادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود
از محبت سقم صحت میشود
از محبت مرده زنده می کنند
این محبت هم نتیجه دانش است
دانش ناقص کجا این عشق زاد؟
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
دانش ناقص نداند فرق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید
بهر نقصان بدن آمد فرج
برق آفل باشد و بس بی وفا
برق خندد، بر که می خندد؟ بگو
نورهای برق ببریده پی است
برق خود را یخطف الأبصار دان
بر کف دریا فرس را راندن
از حریصی، عاقبت نادیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت
عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر
آن نظر که بنگرد این جزر و مد
ز آن همی گرداندت حالی به حال
تا که از عسری نبینی خوفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال

وز محبت سرکه ها مل میشود
وز محبت بار بُختی میشود
بی محبت روضه گلخن میشود
وز محبت دیو حوری میشود
بی محبت موم آهن میشود
وز محبت غول هادی میشود
وز محبت شیر موشی میشود
وز محبت قهر زحمت میشود
وز محبت شاه بنده می شود
کی گزافه بر چنین تختی نشست؟
عشق زاید ناقص، اما بر جماد
از صفیری بانگ محبوبی شنید
لاجرم خورشید داند برق را
بود در تاویل نقصان عقول
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
موجب لعنت سزای دوری است
لیک تکمیل بدن مقدور نیست
جمله از نقصان عقل آمد پدید
در نبی، که ما علی الاعمی حرج
آفل از باقی ندانی بی صفا
بر کسی که دل نهد بر نور او
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است؟
نور باقی را همه ابصار دان
نامه را در نور برقی خواندن
بر دل و بر عقل خود خندیدن است
نفس باشد کاو نبیند عاقبت
مشتی مات زحل شد، نحس شد
در کسی که کرد نحست درنگر
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
کی ز یسری بار یابی لطفها؟
لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره
یا رها کن، تا نیایم در کلام
ور نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست
جان ابراهیم باید تا به نور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور
چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط انداز شد

عاجز آید از پریدن یکسره
یا بده دستور تا گویم تمام
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟
بیند اندر نار فردوس و قصور
تا نماند همچو حلقه بند در
بگذرد که لا أُحِبُّ الْآفِلین
جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

۳۷. تنمۀ قصۀ حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

قصۀ شاه و امیران و حسد
دور ماند از جر، جرار کلام
باغبان ملک با اقبال و بخت
آن درختی را که تلخ و رد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت؟
کان درختان را نهایت چیست بر
شیخ کاو ينظر بنور الله شد
چشم آخر بین بیست از بهر حق
آن حسودان، بد درختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند
تا غلام خاص را گردن زنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود؟
شاه از آن اسرار واقف آمده
در تماشای دل بد گوهران
مکر می سازند قومی حيله مند
پادشاهی بس عظیم و بی کران
از برای شاه دامی دوختند
نحس، شاگردی که با استاد خویش
با کدام استاد، استاد جهان
چشم او ينظر بنور الله شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده می خندد بر او با صد دهان
گوید آن استاد مر شاگرد را

بر غلام خاص و سلطان خرد
باز باید گشت و کرد آن را تمام
چون درختی را نداند از درخت؟
و آن درختی که یکش هفصد بود
چون ببیندشان به چشم عاقبت
گر چه یکسانند این دم در نظر
از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین گشاد اندر سبق
تلخ گوهر، شور بختان بوده اند
در نهانی مکر می انگیختند
بیخ او را از زمانه بر کنند
بیخ او در عصمت الله بود
همچو بو بکر ربابی، تن زده
می زدی خنبک بر آن کوزه گران
تا که شه را در فقاعی افکنند
در فقاعی کی بگنجد ای خران؟
آخر این تدبیر از او آموختند
همسری آغازد و آید به پیش
پیش او یکسان و هویدا و نهان
پرده های جهل را خارق بده
پرده ای بندد به پیش آن حکیم
هر دهانی گشته اشکافی بر آن
ای کم از سگ، نیست با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل
 نه از منت یاری است در جان و روان؟
 پس دل من کارگاه بخت توست
 گویی اش پنهان زمن آتش زنه
 آخر از روزن ببیند فکر تو
 لیک در رویت نمالد از کرم
 او نمی خندد ز ذوق مالشت
 پس خدای را خدای شد جزا
 گر بدی با تو ورا خنده رضا
 چون دل او در رضا آرد عمل
 زو بخندد هم نهار و هم بهار
 چون ندانی تو خزان را از بهار
 صد هزاران بلبل و قمری نوا
 چون که برگ روح خود زرد و سیاه
 آفتاب شاه در برج عتاب
 آن عطارد را ورقها جان ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز
 سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار
 اندر این معنی شنو تو قصه ای

همچو خود شاگرد گیر و کوردل
 بی منت آبی نمی گردد روان
 چه شکنی این کارگاه ای نادرست
 نی به قلب، از قلب باشد روزنه
 دل گواهی می دهد زین ذکر تو
 هر چه گویی خندد و گوید نعم
 او همی خندد بر آن اسگالشت
 کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا
 صد هزاران گل شکفتی مر ترا
 آفتابی دان که آید در حمل
 در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
 چون بدانی رمز خنده در ثمار؟
 افکنند اندر جهان بی نوا
 می نبینی، چون بدانی خشم شاه؟
 می کند روها سیه همچون کتاب
 آن سپیدی، و آن سیه، میزان ماست
 تا رهند ارواح از سودا و عجز
 چون خط قوس و قزح در اعتبار
 تا بیابی از معانی حصه ای

۳۸. عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
 هدهدی نامه بیاورد و نشان
 خواند او آن نکتهای با شمول
 چشم هدهد دید و جان عنقاش دید
 عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
 کافران دیدند احمد را بشر
 خاک زن در دیده حس بین خویش
 دیده حس را خدا اعماش خواند
 زانکه او کف دید و دریا را ندید
 خواجه فردا و حالی پیش او
 ذره ای ز آن آفتاب آرد پیام

که خدایش عقل صد مرده بداد
 از سلیمان چند حرفی با بیان
 با حقارت ننگرید اندر رسول
 حس چو کفی دید و دل دریاش دید
 چون محمد با ابو جهلان به جنگ
 چون ندیدند از وی اُنْشَقَّ الْقَمَر
 دیده حس، دشمن عقل است و کیش
 بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
 زانکه حالی دید و فردا را ندید
 او نمی بیند ز گنجی یک تسو
 آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او
 خاک آدم چونکه شد چالاک حق
 السَّمَاءُ انشَقَّتْ آخر از چه بود؟
 خاک از دُردی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 گر کند سفلی، هوا و نار را
 حاکم است و یَفْعَلُ الله ما یشاء
 گر هوا و نار را سفلی کند
 و زمین و آب را علوی کند
 نیست کس را زهره تا گوید، که چون؟
 پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ
 آتشی را گفت، رو ابلیس شو
 آدم خاکی، بُرو تو بر سما
 چار طبع و علت اولی نی ام
 کار من بی علت است و مستقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت
 بحر را گویم که هین پُر نار شو
 کوه را گویم سبک شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
 چشمه خورشید را سازیم خشک
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سر نهد افلاک او
 پیش خاکش سر نهند املاک حق
 از یکی چشمی که خاکی بر گشود
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مبدع وهاب نیست
 و ز گُل او بگذراند خار را
 کاو ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دُردی و ثقلی کند
 راه گردون را پیا مطوی کند
 بس جگرها کاندرا این ره گشت خون
 خاکی را گفت پرها بر گشا
 زیر هفتم خاک با تلیس شو
 ای بلیس آتشی، رو تا ثری
 در تصرف دائما من باقی ام
 نیست تقدیرم به علت، ای سقیم
 این غبار از پیش بنشانم به وقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
 هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه خون را به فن سازیم مشک
 یوغ بر گردن ببندشان اله

۳۹. انکار فلسفی در آیه إِنَّ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا

مقرئی می خواند از روی کتاب
 آب را در غورها پنهان کنم
 آب را در چشمه که آرد دگر؟
 فلسفی منطقی مستهان
 چون که بشنید آیت او، از ناپسند
 ما بزخم بیل و تیزی تبر
 شب بخفت و دید او یک شیر مرد
 گفت زین دو چشمه چشم، ای شقی

مَاؤُكُمْ غَوْرًا ز چشمه، بندم آب
 چشمه ها را خشک و خشکستان کنم
 جز من بی مثل با فضل و خطر
 میگذشت از سوی مکتب آن زمان
 گفت آریم آب را ما با کلند
 آب را آریم از پستی ز بر
 زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
 با تبر نوری بر آر، ار صادقی؟

روز بر جست و دو چشم کور دید
گر بنالیدی و مستغفر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شعبی کو؟ که تا او از دعا
از نیاز و اعتقاد آن خلیل
یا به دریوزه مقوقس، از رسول
همچنین بر عکس، آن انکار مرد
کهربای مسخ آمد این دغا
هر دلی را سجده هم دستور نیست
هین پستی آن مکن جرم و گناه
می بیايد تاب و آبی توبه را
آتش و آبی بیايد میوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
تا نباشد گریه ابر از مطر
کی بروید سبزه ذوق وصال؟
کی گلستان راز گوید با چمن؟
کی چناری کف گشاید در دعا؟
کی شکوفه آستین پر نثار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون؟
کی بیايد بلبل و گل بو کند؟
کی بگوید لک لک آن لک لک به جان؟
کی نماید خاک اسرار ضمیر؟
از کجا آورده اند این حله ها؟
آن لطافتها نشان شاهی است
آن شود شاد از نشان، کاو دید شاه
روح آن کس کاو به هنگام اُ کُست
او شناسد بوی می، کاو می بخورد
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است
تو بینی خواب در یک خوش لقا
که مراد تو شود اینک نشان

نور فایض از دو چشمش ناپدید
نور رفته از کرم ظاهر شدی
ذوق توبه، نقل هر سر مست نیست
راه توبه بر دل او بسته بود
چون شکافد توبه آن را بهر کشت
بهر کشتن خاک سازد کوه را
گشت ممکن امر صعب و مستحیل
سنگ لاخی مزرعی شد، با اصول
مس کند زر را و، صلحی را نبرد
خاک قابل را کند سنگ و حصا
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
که کنم توبه، در آیم در پناه
شرط شد برق و سحابی توبه را
واجب آمد ابر و برق این شیوه را
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟
تا نباشد خنده برق، ای پسر
کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟
کی بنفشه عهد بندد با سمن؟
کی درختی سر فشاند در هوا؟
بر فشاندن گیرد ایام بهار؟
کی گل از کیسه بر آرد زر برون؟
کی چو طالب فاخته کوکو کند؟
لک چه باشد؟ ملک لک، ای مستعان
کی شود چون آسمان بستان منیر؟
من کریم، من رحیم، کلها
آن نشان پای مرد عابدی است
چون ندید او را، نباشد انتباه
دید رب خویش و شد بی خویش و مست
چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟
همچو دلالان شهان را داله است
کاو دهد وعده و نشانی مر ترا
که پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آن که او باشد سوار
 یک نشانی که بخندد پیش تو
 یک نشانی اینکه این خواب از هوس
 زان نشان با والد یحیی بگفت
 تا سه شب خامش کن این نیک و بدت
 دم مزن سه روز از این ای نیک خو
 هین میاور این نشان را تو به گفت
 این نشانها گویدش همچون شکر
 این نشان آن بُود، کان ملک و جاه
 آن که می گری به شبهای دراز
 آن که بی آن روز تو تاریک شد
 و آنکه دادی و آنچه داری، در زکات
 رختها دادی و خواب و رنگ رو
 چند در آتش نشستی همچو عود
 زین چنین بی چارگیها صد هزار
 چونکه اندر خواب دیدی حالا
 چون که شب این خواب دیدی روز شد
 چشم گردان کرده ای بر چپ و راست
 بر مثال برگ می لرزی، که وای
 می دوی در کوی و بازار و سرا
 خواجه، خیر است این دوا دو، چیست؟
 گویی اش خیر است لیکن خیر من
 گر بگویم یک نشانم، فوت شد
 بنگری در روی هر مرد سوار
 گویی اش من صاحبی گم کرده ام
 دولت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی به جد، آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نیک بخت
 تو شدی بی هوش و افتادی به طاق
 او چه می بیند در او، این شور چیست؟
 این نشان در حق او باشد که دید
 هر زمان کز وی نشانی می رسد

یک نشانی که ترا گیرد کنار
 یک نشان که دست بندد پیش تو
 چون شود فردا نگوئی پیش کس
 که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
 این نشان باشد که یحیی آیدت
 کاین سکوت است آیت مقصود تو
 وین سخن را دار اندر دل نهفت
 این چه باشد؟ صد نشانهای دگر
 که همی جویی بیابی از اله
 و آنکه می سوزی سحرگه در نیاز
 همچو دوکی گردنت باریک شد
 چون زکات پاک بازان رختها
 سر فدا کردی و گشتی همچو مو
 چند پیش تیغ رفتی همچو خود
 خوی عشاق است و ناید در شمار
 آنکه بودی آرزویش سالها
 از امید آن دلت پیروز شد
 کان نشان و آن علامتها کجاست؟
 گر رود روز و نشان ناید به جای
 چون کسی کاو گم کند گوساله را
 گم شده اینجا که داری کیست؟
 کس نشاید که بداند غیر من
 چون نشان شد فوت، وقت موت شد
 گویدت منگر مرا دیوانه وار
 رو به جُستجوی او آورده ام
 رحم کن بر عاشقان معذور دار
 جد خطا نکند، چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت، سخت سخت
 بی خبر گفت، اینت سالوس و نفاق
 او نداند کان نشان وصل کیست
 آن دگر را، کی نشان آید پدید؟
 شخص را جانی به جانی میرسد

ماهی آواره را پیش آمد آب
 پس نشانیها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی قرار
 ذره ها را کی تواند کس شمرد
 می شمارم برگهای باغ را
 در شمار اندر نیاید لیک من
 نحس کیوان یا که سعد مشتری
 لیک هم بعضی از این هر دو اثر
 تا شود معلوم آثار قضا
 طالع آن کس که باشد مشتری
 وانکه را طالع زحل از هر شرور
 گر نگویم آن زحل ستاره را
 بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب
 از کواکب در سپهر بی کران
 آنچه بر دارد، بدان مشغول شو
 جنبش اختر نیاید جز عقیم
 اذْکُرُوا الله، شاه ما دستور داد
 گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
 لیک هرگز مست تصویر و خیال
 ذکر جسمانه خیال ناقص است
 شاه را گوید کسی جولاه نیست

این نشانها تِلْکَ آیاتُ الکتاب
 خاص آن جان را بود کاو آشناست
 دل ندارم، بی دلم، معذور دار
 خاصه آن، کاو عشق از وی عقل برد
 می شمارم بانگ کبک و زاغ را
 می شمارم بهر رشد ممتحن
 ناید اندر حصر، گر چه بشمری
 شرح باید کرد بهر نفع و ضرر
 شمه ای مر اهل سعد و نحس را
 شاد گردد از نشاط و سروری
 احتیاطش لازم آید در امور
 ز آتشش سوزد مر آن بی چاره را
 آتشی ناید به یکباره بتاب
 در دمی نی نور ماند نی نشان
 وز دگر گفتارها معزول شو
 بر ندارد جز که آن لطف عمیم
 اندر آتش دید ما را، نور داد
 نیست لایق مر مرا تصویرها
 در نیابد ذات ما را بی مثال
 وصف شاهانه از آنها خالص است
 این چه مدح است؟ این مگر آگاه نیست

۴۰. مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را به راه
 تو کجائی تا شوم من چاکرت؟
 ای خدای من فدایت جان من
 تو کجائی تا که خدمتها کنم؟
 جامه ات شویم شپشهای کشم
 و تو را بیمارئی آید به پیش
 دستکت بوسم بمالم پایکت
 گر بدانم خانه ات را من مُدام
 هم پنیر و نانهای روغن

کاو همی گفت ای کریم و ای اله
 چارقت دوزم کنم شانه سرت
 جمله فرزندان و خان و مان من
 جامه ات را دوزم و بخیه زخم
 شیر پیشت آورم ای محتشم
 من تو را غمخوار باشم همچو خویش
 وقت خواب آید، برویم جایکت
 روغن و شیرت بیارم صبح و شام
 خمرها، جغراتهای نازنین

سازم و آرم به پیش‌ت صبح و شام
 ای فدای تو همه بُزهای من
 زین نمط بیهوده می گفت آن شبان
 گفت با آن کس که ما را آفرید
 گفت موسی، های خیره سر شدی
 این چه ژاژ است؟ این چه کفر است و فشار؟
 گند کفر تو جهان را گنده کرد
 چارق و پا، تا به لایق مر تراست
 گر نبندی زین سخن تو حلق را
 آتشی گر نامدست، این دود چیست؟
 گر همی دانی که یزدان داور است
 دوستی بی خرد، خود دشمنی است
 با که می گویی تو این؟ با عم و خال
 شیر او نوشد که در نشو و نماست
 و برای بنده است این گفت و گو
 آن که گفت، انی مرضت لم تُعَد
 آن که بی یسمع و بی یبصر شدست
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 گر تو مردی را بخوانی فاطمه
 قصد خون تو کند تا ممکن است
 فاطمه مدح است، در حق زنان
 دست و پا در حق ما استایش است
 لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است
 هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست
 زانکه از کون و فساد است و مهین
 گفت ای موسی، دهانم دوختی
 جامه را بدید و آهی کرد تفت

از من آوردن، ز تو خوردن تمام
 ای به یادت هی هی و هیهای من
 گفت موسی با کی است؟ ای فلان
 این زمین و چرخ از او آمد پدید
 خود مسلمان ناشده کافر شدی
 پنبه ای اندر دهان خود فشار
 کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
 آفتابی را چنینها، کی رواست؟
 آتشی آید بسوزد خلق را
 جان سیه گشته، روان مردود، چیست؟
 ژاژ و گستاخی، تو را چون باور است؟
 حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
 جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
 چارق او پوشد که او محتاج پاست
 آنکه حق گفت او من است و، من خود او
 من شدم رنجور، او تنها نشد
 در حق آن بنده این هم بیهدهست
 دل بمیراند سیه دارد ورق
 گر چه یک جنسند مرد و زن همه
 گر چه خوش خوی و حلیم و ساکن است
 مرد را گویی، بود زخم سنان
 در حق پاکی حق، آلایش است
 والد و مولود را او خالق است
 هر چه مولود است، او زین سوی جوست
 حادث است و محدثی خواهد یقین
 و ز پشیمانی تو جانم سوختی
 سر نهاد اندر بیابانی و رفت

۴۱. عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحي آمد سوی موسی از خدا	بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق	أبغض الأشياء عندي، الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
 در حق او مدح و در حق تو ذم
 در حق او نور و در حق تو نار
 در حق او نیک و در حق تو بد
 ما بری از پاک و ناپاکی همه
 من نکردم خلق تا سودی کنم
 هندوان را اصطلاح هند مدح
 من نکردم پاک از تسیحشان
 ما برون را ننگریم و قال را
 ناظر قلیم، اگر خاشع بود
 زانکه دل جوهر بود، گفتن عرض
 چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
 آتشی از عشق در جان بر فروز
 موسیا، آداب دانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
 گر خطا گوید، و را خاطی مگو
 خون شهیدان را ز آب اولی تر است
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 تو ز سر مستان قلاویزی مجو
 ملت عشق از همه دینها جداست
 لعل را گر مُهر نبود، باک نیست

هر کسی را اصطلاحی داده ایم
 در حق او شاهد و در حق تو سم
 در حق او ورد و در حق تو خار
 در حق او قرب و در حق تو رد
 از گران جانی و چالاکی همه
 بلکه تا بر بندگان جودی کنم
 سندیان را اصطلاح سند مدح
 پاک هم ایشان شوند و دُر فشان
 ما درون را بنگریم و حال را
 گر چه گفت لفظ، ناخاضع بود
 پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض
 سوز خواهم، سوز، با آن سوز ساز
 سربسر فکر و عبارت را بسوز
 سوخته جان و روانان دیگرند
 بر دِه ویران، خراج و عُشر نیست
 گر بود پر خون شهید، او را مشو
 این خطا از صد ثواب اولی تر است
 چه غم از غواص را پاچیل نیست
 جامه چاکان را، چه فرمایی رفو
 عاشقان را مذهب و ملت خداست
 عشق در دریای غم، غمناک نیست

۴۲. وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سِرّ موسی حق نهفت
 بر دل موسی سخنها ریختند
 چند بی خود گشت و چند آمد به خود
 بعد از این، گر شرح گویم، ابله‌یست
 و بر بگویم، عقلها را بر کند
 و بر بگویم شرحهای معتبر
 لاجرم کوتاه‌کردم من زبان
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سرگشته راند

رازهایی کان نمی آید بگفت
 دیدن و گفتن به هم آمیختند
 چند پرید از ازل سوی ابد
 زانکه شرح این ورای آگهیست
 و نویسم، بس قلمها بشکند
 تا قیامت باشد آن بس مختصر
 گر تو خواهی از درون خود بخوان
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گرد از پرده بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خُود
 یک قدم چون رخ، ز بالا تا نشیب
 گاه چون موجی، بر افرازان علم
 گاه بر خاکی نوشته حال خُود
 گاه حیران ایستاده، گه دوان
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 کفر تو دین است، و دینت نور جان
 ای معاف یَفْعَلُ الله ما یشاء
 گفت ای موسی از آن بگذشته ام
 من ز سدره منتهی بگذشته ام
 تازیانه بر زدی، اسبم بگشت
 محرم ناسوت ما لاهوت باد
 حال من اکنون برون از گفتن است
 نقش می بینی که در آینه ایست
 دم که مرد نائی اندر نای کرد
 هان و هان، گر حمد گوئی، گر سپاس
 حمد تو نسبت بدان، گر بهتر است
 چند گوئی؟ چون غطا برداشتند
 این قبول ذکر تو، از رحمت است
 با نماز او بیالودست خون
 خون پلید است و به آبی میرود
 کان به غیر آب لطف کردگار
 در سجودت کاش رو گردانی
 کای سجودم چون وجودم ناسزا
 این زمین از حلم حق دارد اثر
 تا بپوشد آن پلیدیهای ما
 پس چو کافر دید، کاو در داد و جُود
 از وجود او گُل و میوه نرُست
 گفت، واپس رفته ام من در ذهاب
 کاش از خاکی، سفر نگزیدمی
 چون سفر کردم، مرا راه آزمود

هم ز گام دیگران پیدا بود
 یک قدم چون پیل، رفته بر اُرب
 گاه چون ماهی، روانه بر شکم
 همچو رمالی که رملی بر زند
 گاه غلطان همچو گوی از صولجان
 گفت مژده ده که دستوری رسید
 هر چه میخواهد دل تنگت بگو
 ایمنی، و ز تو جهانی در امان
 بی محابا رو، زبان را بر گشا
 من کنون در خون دل آغشته ام
 صد هزاران ساله زآنسو رفته ام
 گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
 آفرین بر دست و بر بازوت باد
 آنچه می گویم نه احوال من است
 نقش توست آن نقش، آن آینه نیست
 در خور نای است، نی در خورد مرد
 همچو نافرجام آن چوپان شناس
 لیک آن نسبت به حق هم ابتر است
 کاین نبوده آنچه می پنداشتند
 چون نماز مستحاضه رخصت است
 ذکر تو آلوده تشبیه و چون
 لیک باطن را نجاستها بود
 کم نگردد از درون مرد کار
 معنی سبحان ربی دانی
 مر بدی را تو نکویی ده جزا
 تا نجاست بُرد و، گلها داد بُر
 در عوض بر روید از وی غنچه ها
 کمتر و بیمایه تر از خاک بود
 جز فساد جمله پاکیها نجُست
 حسرتا، یا لیتنی مُکنت تراب
 همچو خاکی، دانه ای می چیدمی
 زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟

ز آن همه میلش سوی خاک است، کاو
روی واپس کردنش از حرص و آز
هر گیا را، کش بود میل غلا
چون که گردانید سر سوی زمین
میل روحت، چون سوی بالا بود
ور نگونساری، سرت سوی زمین

در سفر سودی نیند پیش رو
در ره او هیچ، نه صدق و نیاز
در مزید است و حیات و در نما
در کمی و خشکی و نقص و غین
در تزاید، مرجعت آنجا بود
آفلی حق لا یحب الآفلین

۴۳. سوال موسی از حق تعالی در سرّ غلبه ظالمان

گفت موسی، ای کریم کارساز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
که چه مقصود است نقشی ساختن؟
آتش ظلم و فساد افروختن
مایه خونا به و زردآبه را
من یقین دانم که عین حکمت است
آن یقین میگویدم، خاموش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش
عرضه کردی نور آدم را عیان
حشر تو گوید، که سر مرگ چیست
سرّ خون و نطفه حسن، آدمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف
خون کند دل را ز اشک مستهان
وقت شستن لوح را باید شناخت
چون اساس خانه ای می افکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین
از حجامت، کودکان گریند زار
مرد خود زر میدهد حجام را
میدود حمال زی بار گران
جنگ حمالان برای بار بین
چون گرانیها اساس راحت است
حفت الجنة، بمکروهاتنا
تخم مایه آتشت، شاخ تر است
هر که در زندان قرین محتیتست

ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
چون ملائک، اعتراضی کرد دل
و اندر آن تخم فساد انداختن
مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لابه را
لیک مقصودم عیان و رویت است
حرص رویت گویدم نی، جوش کن
کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش
بر ملایک گشت مشکله بیان
میوه ها گویند، سر برگ چیست
سابق هر بیشئی، آخر کمیست
آنگهی بروی نویسد او حروف
بر نویسد بر وی اسرار، آن گهان
که مر آن را دفتری خواهند ساخت
اولین، بنیاد را بر می کنند
تا به آخر بر کشی ماء معین
که نمی دانند ایشان سرّ کار
می نوازند نیش خون آشام را
میرباید بار را از دیگران
این چنین است، اجتهاد کار بین
تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت النیران، من شهواتنا
سوخته آتش قرین کوثر است
آن جزای لقمه ای و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست
 هر که را دیدی به زرّ و سیم فرد
 آن که بیرون از طبایع جان اوست
 بی سبب بیند چو دیده شد گذار
 بی سبب بیند، نه از آب و گیا
 این سبب همچون طیب است و علیل
 شب چراغت را فتیلی نو بتاب
 رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
 وه که چون دل دار ما غم سوز شد
 جز به شب جلوه نباشد ماه را
 ترک عیسی کرده، خر پرورده ای
 طالع عیسی است علم و معرفت
 ناله خر بشنوی رحم آیدت
 رحم بر عیسی کن و، بر خر مکن
 طبع را هل، تا بگرید زار زار
 سالها خربنده بودی، بس بود
 ز "اخروهن"، مرادش نفس توست
 هم مزاج خر شدست، این عقل پست
 آن خر عیسی، مزاج دل گرفت
 زانکه غالب، عقل بود و خر ضعیف
 و ز ضعیفی عقل تو، ای خر بها
 گر ز عیسی گشته ای رنجور دل
 ای مسیح خوش نفس، چونی ز رنج؟
 چونی ای عیسی ز دیدار یهود؟
 تو شب و روز از پی این قوم غمر
 آه از این صفرائیان بی هنر
 تو همان کن که کند خورشید شرق
 تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین
 سرکه افزودیم ما قوم زحیر
 این سزید از ما، چنین آمد ز ما
 آن سزد از تو آیا کحل عزیز
 ز آتش این ظالمانت، دل کباب

آن جزای کارزار و محنتیست
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد
 منصب خرق سببها آن اوست
 تو که در حسی، سبب را گوش دار
 چشم چشمه، معجزات انبیا
 این سبب همچون چراغ است و فتیل
 پاک دان زینها چراغ آفتاب
 سقف گردون را ز کهگل پاک دان
 خلوت شب در گذشت و روز شد
 جز به درد دل معجو دل خواه را
 لاجرم چون خر، برون پرده ای
 طالع خر نیست، ای تو خر صفت
 پس ندانی، خر خری فرمایدت
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو از او بستان و، وام جان گزار
 زانکه خربنده ز خر واپس بود
 کاو به آخر باید و، عقلت نخست
 فکرش اینکه، چون علف آرد بدست؟
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 از سوار زفت گردد، خر نحیف
 این خر پژمرده گشتست ازدها
 هم از او صحت رسد، او را مهل
 که نبود اندر جهان، بی رنج، گنج
 چونی ای یوسف ز اخوان حسود؟
 چون شب و روزی، مدد بخشای عمر
 چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر
 ما نفاق و حيله و دزدی و زرق
 دفع این صفرا بود، سرکنگین
 تو عسل بفزا، کرم را وامگیر
 ریگ اندر چشم چه افزاید؟ عما
 که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله اهد قومی بُد خطاب

کان عودی، در تو گر آتش زند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود
عود سوزد، کان عود از سوز، دور
ای ز تو مر آسمانها را صفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود
عاقل آرد معرفت را در میان
گفت پیغمبر، عداوت از خرد
دوستی با مردم دانا نکوست

این جهان از عطر و ریحان آگند
تو نه آن روحی که اسیر غم شود
باد، کی حمله برد بر اصل نور؟
ای جفای تو نکوتر از وفا
از وفای جاهلان آن به بود
جاهل آرد معرفت را بر زبان
بهرتر از مهری که از جاهل رسد
دشمن دانا به از نادان دوست

۴۴. رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار
آن سوار آن را بدید و میشتافت
چون که از عقلش فراوان بُد مدد
خفته از خواب گران چون برجهید
خفته ز آن ضرب گران برجست زود
بی محابا تُترک دبوسی گران
برد او را زخم آن دبوس سخت
سیب پوسیده بسی بُد ریخته
سیب چندان مرد را در خورد داد
بانگ می زد، کای امیر، آخر چرا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی جنایت، بی گنه، بی بیش و کم
می جهد خون از دهانم با سخن
هر زمان می گفت او نفرین نو
زخم دبوس و سوار همچو باد
ممتلی و خوابناک و سست بُد
تا شبانگه می کشید و می گشاد
زو بر آمد خورده ها، زشت و نکو
چون بدید از خود برون آن مار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت
گفت خود تو جبریل رحمتی

در دهان خفته ای میرفت مار
تا رماند مار را، فرصت نیافت
چند دبوسی قوی بر خفته زد
یک سوار تُترک با دبوس دید
گشت حیران، گفت آیا این چه بود؟
چونکه افزون کوفت، او شد زو روان
زو گریزان تا به زیر یک درخت
گفت از این خور، ای به درد آویخته
کز دهانش باز بیرون می فتاد
قصد من کردی؟ چه کردم مر تورا؟
تیغ زن یک بارگی خونم بریز
ای تُخنک آن را که روی تو ندید
ملحدهان جایز ندارند این ستم
ای خدا، آخر مکافاتش تو کن
اوش میزد، کاندرا این صحرا بُدو
میدوید و باز در رو می فتاد
پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفرا، قی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست از او
سجده آورد آن نکو کردار را
چون بدید، آن دردها از وی برفت
یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی ام
 ای خنک آن را که بیند روی تو
 تو مرا جویان مثال مادران
 خر گریزد از خداوند از خری
 نه از پی سود و زیان می جویدش
 ای روان پاک بستوده ترا
 ای خداوند و، شهنشاه و، امیر
 شمه ای زین حال اگر دانستمی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
 لیک خامش کرده می آشوفتی
 شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست
 عفو کن ای خوب رویِ خوب کار
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
 گر ترا من گفتمی اوصاف مار
 مصطفی فرمود، گر گویم به راست
 زهره های پر دلان هم بر درد
 نی دلش را تاب ماند در نیاز
 همچو موشی پیش گریه لا شود
 اندر او نی حيله ماند، نی روش
 همچو بو بکر ربابی تن زنم
 تا محال از دست من حالی شود
 چون یدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پس مرا دست دراز آمد یقین
 دست من بنمود بر گردون هنر
 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
 خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
 گر تو را من گفتمی این ماجرا
 مر ترا نی قوت خوردن بُدی
 می شنیدم فحش و خر می راندم
 از سبب گفتن مرا دستور، نه
 هر زمان می گفتم از درد درون
 سجده ها می کرد آن رسته ز رنج

مرده بودم جان نو بخشیدی ام
 یا در افتد ناگهان در کوی تو
 من گریزان از تو مانند خران
 صاحبش در پی ز نیکو گوهری
 لیک تا گرگش ندرد، یا ددش
 چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا؟
 من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر
 گفتن بیهوده کی تانستمی
 گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
 خامشانه بر سرم میکوفتی
 خاصه این سر را، که مغزش کمتر است
 آن چه گفتم از جنون، اندر گذار
 زهره تو آب گشتی آن زمان
 ترس از جانت بر آوردی دمار
 شرح آن دشمن که در جان شماست
 نی رود ره، نی غم کاری خورد
 نه تنش را قوت صوم و نماز
 همچو میشی، پیش گرگ از جا رود
 پس کنم ناگفته تان من پرورش
 دست چون داود در آهن زنم
 مرغ پر برکنده را بالی شود
 دست ما را دست خود فرمود احد
 بر گذشته ز آسمان هفتمین
 مقربا بر خوان که اُنْشَقَّ الْقَمَر
 با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
 ختم شد و الله أعلم بالصواب
 آن دم از تو جان تو گشتی جدا
 نی ره و پروای قی کردن بُدی
 رب یسّر، زیر لب می خواندم
 ترک تو گفتن مرا مقدور، نه
 اهد قومی إِنْهُمْ لَا يَعْلَمُونَ
 کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف
شکر، حق گوید ترا، ای پیشوا
دشمنی عاقلان، زین سان بود
دوستی ابلهان، رنج و ضلال

قوت شکر ندارد این ضعیف
آن لب و چانه ندارم، و آن نوا
زهر ایشان، ابتهاج جان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال

۴۵. حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

اژدهایی خرس را در می کشید
شیر مردانند در عالم مدد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن ستونهای خللهای جهان
محض مهر و داوری و رحمتند
این چه یاری می کنی یک بارگیش؟
مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا دردی، دوا آن جا رود
هر کجا مشکل، جواب آنجا رود
آب کم جو، تشنگی آور بدست
تا سقا هم ربهم آید خطاب
آب رحمت بایدت، رو پست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
چرخ را در زیر پا آر، ای شجاع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش
پاک کن دو چشم را از موی عیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
داروی مردی کن و عنین مپوی
کنده تن را، ز پای جان بکن
غل بخل از دست و گردن دور کن
ور نمی تانی به کعبه لطف، پر
زاری و گریه قوی سرمایه ای است
دایه و مادر بهانه جو بود
طفل حاجات شما را آفرید
گفت ادْعُوا الله، بی زاری مباش

شیر مردی رفت و فریادش رسید
آن زمان کافغان مظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن طیبیان مرضهای نهان
همچو حق، بی علت و بی رشوتند
گوید از بهر غم و بی چارگیش
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا فقری، نوا آنجا رود
هر کجا پستیست، آب آنجا دود
تا بجوشد آبت از بالا و پست
تشنه باش، الله اعلم بالصواب
و آنگهان خور خمر رحمت، مست شو
بر یکی رحمت فرو ما، ای پسر
بشنو از فوق فلک، بانگ سماع
تا به گوشت آید از گردون خروش
تا بینی باغ و سروستان غیب
تا که ریح الله در آید در مشام
تا بیابی از جهان طعم شکر
تا برون آیند صد گون خوب روی
تا کند جولان به گرد آن چمن
بخت نو دریاب از چرخ کهن
عرضه کن بی چارگی بر چاره گر
رحمت کلی قوی تر دایه ای است
تا که کی آن طفل گریان میشود
تا بنالید و شود شیرش پدید
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

های هوی باد و شیر افشان ابر
 فِي السَّمَاءِ رَزَقُكُمْ نشنیده ای؟
 ترس و نومیدیت دان، آواز غول
 هر ندایی که ترا بالا کشید
 هر ندایی که ترا حرص آورد
 این بلندی نیست از روی مکان
 هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوق آن سرکش نشست
 فوقی آنجاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق اند
 و آن شرر از روی مقصودی خویش
 سنگ و آهن اول و، پایان شرر
 آن شرر گر در زمان واپس تر است
 در زمان شاخ از ثمر سابق تر است
 چون که مقصود از شجر آمد ثمر
 سوی خرس و اژدها گردیم باز
 خرس چون فریاد کرد از اژدها
 حیل و مردی بهم دادند پشت
 اژدها را او بدین حیل بیست
 اژدها را هست قوت، حیل نیست
 ماکران بسیار، لیکن باز بین
 حیل خود را چو دیدی، باز رو
 هر چه در پستی است، آمد از علا
 روشنی بخشد نظر اندر علا
 چشم را در روشنایی خوی کن
 عاقبت بینی نشان نور توسست
 عاقبت بینی، که صد بازی بدید
 ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
 سامری وار، آن هنر در خود چو دید
 او ز موسی آن هنر آموخته
 لاجرم موسی، دگر بازی نمود
 ای بسا دانش که اندر سر دود

در غم مایند، یک ساعت تو صبر
 اندر این پستی چه بر چفسیده ای؟
 می کشد گوش تو تا قعر سفول
 آن ندائی دان که از بالا رسید
 بانگ گرگی دان که او مردم دزد
 این بلندیهست سوی عقل و جان
 سنگ و آهن، فایق آمد بر شرر
 گر چه در صورت به پهلویش نشست
 جای دور از صدر باشد مستخف
 در عمل هنگام فوقی لایق اند
 ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
 لیک این هر دو تنند و، جان شرر
 در صفت از سنگ و آهن برتر است
 در هنر از شاخ او فایق تر است
 پس ثمر اول بود، آخر شجر
 زانکه طولی دارد اضممار و مجاز
 شیر مردی کرد از چنگش رها
 اژدها را او بدین قوت بکشت
 تا که آن خرس از هلاک تن برست
 لیک فوق حیل تو حیل ای است
 در نبی، والله خیر الماکرین
 کز کجا آمد، سوی آغاز رو
 چشم را سوی بلندی نه، هلا
 گر چه اول خیرگی آرد، بلا
 گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
 شهوت حالی حقیقت گور توسست
 مثل آن نبود که یک بازی شنید
 کز تکبر ز اوستادان دور شد
 او ز موسی از تکبر سر کشید
 وز معلم چشم را بر دوخته
 تا که آن بازی او جانش ربود
 تا شود سرور بدان، خود سر رود

سر نخواهی که رود، تو پای باش
 گر چه شاهی، خویش فوق او مبین
 فکر تو نقش است و، فکر اوست جان
 او تویی، خود را بجو در اوی او
 و ر تُرُش میآیدت قند رضا
 و ر نخواهی خدمت ابنای جنس
 بو که، استادی، رهاند مر ترا
 زارئی میکن، چو زورت نیست، هین
 تو کم از خرسی؟ نمی نالی ز درد؟
 ای خدا این سنگ دل را موم کن

در پناه قطب صاحب رای باش
 گر چه شهدی، جز نبات او مچین
 نقد تو قلب است و، نقد اوست کان
 کو و کو گو، فاخته سان، سوی او
 همچو خرسی، در دهان ازدها
 در دهان ازدهایی همچو خرس
 و ز خطر بیرون کشاند، مر ترا
 چون که کوری، سر مکش از راه بین
 خرس رست از درد، چون فریاد کرد
 ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

۴۶. گفتن نایینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید

بود کوری که همی گفت، الامان
 پس دو باره رحمتم آرید، هان
 از تعجب مردمان گفتند لیک
 زانکه یک کوریت می بینیم ما
 گفت زشت آوازم و، ناخوش صدا
 بانگ زشتم مایه غم می شود
 زشت آوازم، به هر جا که رود
 بر دو کوری رحم را دوتا کنید
 کرد نیکو چون بگفت این راز را
 زشتی آواز کم شد زین گله
 وانکه آواز دلش هم بد بود
 لیک وهابان که بی علت دهند
 چون که آوازش خوش و مظلوم شد
 ناله کافر چو زشت است و شهیق
 اَحْسُوْا، بر زشت آواز آمدست
 چونکه ناله خرس رحمت کش بود
 دان که با یوسف تو گرگی کرده ای
 توبه کن و ز خورده استغراغ کن
 بازگرد از گرگی، ای روباه پیر

من دو کوری دارم، ای اهل زمان
 چون دو کوری دارم و من در میان
 این دو کوری را بیان کن، نیک نیک
 آن دگر کوری چه باشد؟ وانما
 زشت آوازی و کوری، شد دوتا
 مهر خلق، از بانگ من، کم میشود
 مایه خشم و غم و کین میشود
 این چنین ناگنج را، گنججا کنید
 لطف آواز دلش، آواز را
 خلق شد بر وی به رحمت یک دله
 آن سه کوری زشتی سرمد بود
 بو که دستی بر سر زشتش نهند
 زو دل سنگین دلان چون موم شد
 ز آن نمی گردد اجابت را رفیق
 کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
 ناله تو نبود این، ناخوش بود
 باز خون بی گناهی خورده ای
 و ر جِراحت کهنه شد، رو داغ کن
 نصرت از حق میطلب، نعم النصیر

۴۷. تتمه حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود

و آن کرم ز آن مرد، مردانه بدید
 شد ملازم در پی آن بُردبار
 خرس حارس گشت، از دل بستگی
 ای برادر، مر ترا این خرس کیست؟
 گفت بر خرسی منه دل، ابلها
 او بهر حيله که دانی رانديست
 و نه خرسی چه نگری؟ این مهر بین
 این حسودی من، از مهرش به است
 خرس را مگزین، مهل هم جنس را
 گفت کارم این بد و بخت نبود
 ترک او کن تا منت باشم حریف
 با چنین خرسی مرو در بیشه ای
 نور حق است، این نه دعوی و، نه لاف
 هان و هان بگریز، از این آشکده
 بد گمانی مرد را سدی است زفت
 گفت رفتم چون نه ای یار رشید
 بوالفضولا، معرفت کمتر تراش
 لطف بینی، گر بیایی در پیم
 گفت آخر یار را مُنقاد شو
 در جوار دوستی، صاحب دلی
 خشمگین شد، رو بگردانید زو
 یا طمع دارد، گدا و تونی است
 که بترساند مرا زین هم نشین
 کاینچنین جد میکند در کار من
 یک گمان نیک اندر خاطرش
 او مگر مر خرس را، هم جنس بود
 وز شقاوت او مطیع جهل بود
 گمره و مغرور و کور و خار و ورد
 رو سیه، حاصل تبه، فاسد خیال
 خرس را دانست اهل مهر و داد

خرس هم از اژدها چون وارheid
 چون سگ اصحاب کُهِف، آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و گفتش، حال چیست؟
 قصه واگفت و حدیث اژدها
 دوستی ز ابله، بتر از دشمنیست
 گفت و الله از حسودی گفتی این
 گفت مهر ابلهان، عشوه ده است
 می بیا با من بران این خرس را
 گفت رو رو کار خود کن ای حسود
 من کم از خرسی نباشم ای شریف
 بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای
 این دلم هرگز نلرزد از گزاف
 مومنم ينظر بنور الله شده
 این همه گفت و به گوشش در نرفت
 دست او بگرفت و دست از وی کشید
 گفت رو بر من تو غم خواره مباش
 باز گفتش من عدو تو نیم
 گفت خواب آمد مرا، بگذار و رو
 تا بخشی در پناه عاقلی
 در خیال افتاد مرد، از جد او
 کاین مگر قصد من آمد، خونی است
 یا گرو بسته ست با یاران بدین
 یا حسد دارد ز مهر یار من
 خود نیامد هیچ از خُبث سرش
 ظن نیکش جملگی بر خرس بود
 بد گمان و ابله و نااهل بود
 بد رگ و خود رای و بد بخت ابد
 خرس را بگرید بر صاحب کمال
 عاقلی را از خری تهمت نهاد

۴۸. گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را، که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
از خیال و وسوسه تنگ آمدی
گرد از دریا بر آوردم عیان
ز آسمان چل سال، کاسه و خوان رسید
چوب شد در دست من نر اژدها
شد عصا مار و، کفم شد آفتاب
این و صد چندین و، چندین گرم و سرد
بانگ زد گوساله ای از جادویی
آن توهمات را سیلاب برد
چون نبودی بد گمان در حق او؟
چون خیالت نامد از تزویر او؟
سامری خود که باشد؟ ای سگان
چون در این تزویر او یکدل شدی؟
گاو می شاید خدایی را به لاف؟
پیش گاوی سجده کردی از خری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال
شه بر آن عقل و گزینش که تو راست
گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
ز آن عجبر دیده ای از من بسی
باطلان را چه رباید؟ باطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟
چون ز گرگی وارهد، محرم شود
چون محمد را ابوبکر نکو
چون ابو بکر از محمد بُرد بُو
چون بُد بو جهل از اصحاب درد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت
وانکه او جاهل بُد، از دردش بعید
آینه دل صاف باید تا در او

کای بد اندیش، از شقاوت وز ضلال
با چنین برهان و این خُلق کریم
صد خیالت میفزود و شک و ظن
طعن بر پیغمبری ام میزدی
تا رهِدیت از شر فرعونیان
وز دعایم جوی از سنگی دوید
آب خون شد بر عدوی ناسزا
آفتاب از عکس نورم شد شهاب
از تو ای سرد، آن توهم کم نکرد؟
سجده کردی، که خدای من تویی
زیرکی باردت را خواب برد
چون نهادی سر چنان؟ ای زشتخو
وز فسادِ سحر احمق گیر او
که خدایی بر تراشد در جهان
وز همه اشکالها عاطل شدی؟
در رسولی ام تو چون کردی خلاف؟
گشت عقلت صید سحر سامری
اینت جهل وافر و عین ضلال
چون تو کان جهل را کشتن سزااست
کاحمقان را این همه رغبت شکفت؟
لیک حق را، کی پذیرد هر خسی؟
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی
گاو سوی شیر نر، کی رو نهد؟
جز مگر از مکر تا او را خورد
چون سگ کُهِف از بنی آدم شود
دید صدقش، گفت هذا صادقُ
گفت هذا لیس وجه کاذبُ
دید صد شق قمر، باور نکرد
زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت
چند بنمودیم و او آنرا ندید
واشناسی صورت زشت از نکو

۴۹. ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت
گفت، چون از جد و پند و از جدال
پس ره پند و نصیحت بسته شد
چون دوایت می فزاید درد، پس
چون که اعمی طالب حق آمدست
تو حریصی بر رشاد مهتران
احمداء، دیدی که قومی از ملوک
این رئیسان یار دین کردند خوش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی
کاندر این فرصت کم افتد این مُناخ
مزدحم می گردیم در وقت تنگ
احمداء نزد خدا این یک ضریر
یاد "الناس معادن" هین بیار
معدن لعل و عقیق مکتنس
احمداء، اینجا ندارد مال سود
اعمی روشن دل آمد در مبد
گر دو سه ابله ترا منکر شدند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند
گفت از اقرار عالم فارغم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
گر گلابی را جعل راغب شود
گر شود قلبی خریدار محک
دزد شب خواهد، نه روز، این را بدان
فارقم فاروقم و غربال وار
آرد را پیدا کنم من از سبوس
من چو میزان خدایم در جهان
گاو را داند خدا گوساله ای
من نه گاوم تا که گوساله ام خرد

زیر لب لاحول گویان، ره گرفت
در دل او بیش میزاید خیال
امر اَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد
قصه با طالب بگو، بر خوان عَبَس
بهر فقر او را نشاید سینه خست
تا بیاموزند عام، از سروران
مستمع گشتند و گشتی خوش که بوک
بر عرب اینها سرند و بر حبش
زانکه الناسُ علی دین الملوک
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
تو ز یارانی و وقت تو فراخ
این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
بهرتر از صد قیصر است و صد وزیر
معدنی باشد فزون از صد هزار
بهرتر است از صد هزاران کان مس
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
پند او را ده که حق اوست پند
تلخ کی گردی؟ چو هستی کان قند
حق برای تو گواهی میدهد
آنکه حق باشد گواه او را، چه غم؟
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
که منم خورشید تابان جلیل
آن دلیل ناگلابی می بود
در محکی اش در آید نقص و شک
شب نیم روزم که تابم در جهان
تا که کاه از من نمی یابد گذار
تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
وانمایم هر سبک را از گران
خر خریداری و در خور کاله ای
من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد بلکه از آیینۀ من روفت گرد

۵۰. تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون دور از عقل تو این، دیگر مگو ساعتی در روی من خوش بنگرید گر نه جنسیت بدی در من از او گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟ چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک کی پرد مرغی بجز با جنس خود؟

مر مرا تا آن فلان دارو دهد این دوا خواهند از بهر جنون گفت در من کرد یک دیوانه رو چشمکم زد آستین من درید کی رخ آوردی به من آن زشت رو؟ کی به غیر جنس خود را بر زدی؟ در میانشان هست قدر مشترک صحبت ناجنس گور است و لحد

۵۱. سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی در عجب ماندم، بجستم حالشان چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ خاصه شهبازی که او عرشی بود آن یکی خورشید علین بود آن یکی نوری، ز هر عیبی بری آن یکی ماه ی، که بر پروین زند آن یکی یوسف رخی عیسی نفس آن یکی پران شده در لا مکان آن یکی سلطان عالی مرتبت آن یکی خلقی ز اکرامش خجل آن یکی سرور شده ز اهل زمان ببلان را جای می زبید چمن با زبان معنوی گل با جُعل گر گریزانی ز گلشن بی گمان غیرت من بر سر تو، دور باش ور بیامیزی تو با من ای دنی گر درآمزد، ز نقصان من است گر درآمزد بمن آن زهرناک

در بیابان زاغ را با لکلی تا چه قدر مشترک یابم نشان خود بدیدم هر دوان بودند لنگ با یکی جغدی که او فرشی بود وین دگر خفاش کز سچین بود وین یکی کوری، گدای هر دری وین یکی کرمی، که در سرگین تند وین یکی گرگی، و یا خر، یا جرس وین یکی در کاهدان همچون سگان وین یکی در گلخنی در تعزیت وین دگر از بینوایی منفعل وین دگر در خاک خواری بس نهان مر جعل را در چمین خوشتر وطن این همی گوید، که ای گنده بغل هست آن نفرت کمال گلستان می زند، کای خس، از این در دور باش این گمان آید که از کان منی زآنکه پندارند کو زآن من است موش و دریا باشد و، ماهی و خاک

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
یک رگم ز ایشان بُد و، آن را برید
یک نشان آدم آن بود از ازل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم سجود هر ملک میزان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
این سخن پایان ندارد باز گرد

چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید؟
که ملایک سر نهندش از محل
نهندش سر، که منم شاه و رئیس
او نبودی آدم، او غیری بُدی
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست کفران سگک
تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

۵۲. تتمه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

شخص خفت و خرس میراندش مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله، مهر خرس آمد یقین
عهد او سست است و، ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
چون که بی سوگند گفتش بُد دروغ
نفس او میر است و عقل او اسیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند
زانکه نفس آشفته تر گردد از آن
چون اسیری بند بر حاکم نهاد
بر سرش کوبید ز خشم آن بند را
تو ز او فوا بالعقودش دست شو
هر که او گوید بنزد ما دروغ
و آنکه داند عهد با که میکند

وز ستیز آمد مگس، زو باز پس
آن مگس پس باز می آمد دوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهر است و، مهر اوست کین
گفت او زفت و، وفای او نحیف
بشکند سوگند مرد کژ سَخُن
تو میفت از عهد سوگندش به دوغ
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
گر خورد سوگند زآن بدتر کند
که کنی بندش به سوگند گران
حاکم آن را بر درد بیرون جهد
هم زند بر روی او سوگند را
اَحْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ با وی مگو
در نگیرد گفت سوگندش فروغ
تن کند چون تار و، گرد او تند

۵۳. رفتن رسول خدا بی‌عادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت

از صحابه خواجه ای بیمار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او

و اندر آن بیماری او چون تار شد
چون همه لطف و کرم بُد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است
 فایده اوّل که آن شخص علیل
 چون تو چشم دل نداری ای عنود
 چونکه گنجی هست در عالم مرنج
 قصد هر درویش میکن بیگزاف
 چون تو را آن چشم باطن بین نبود
 ورنه نباشد قطب، یار ره بود
 پس صله یاران ره لازم شمار
 ورنه عدو باشد هم، این احسان نکوست
 ورنه نگرده دوست، کینش کم شود
 بس فواید هست غیر این، ولیک
 حاصل این آمد، که یار جمع باش
 زآن که انبوهی و جمع کاروان

فایده آن باز با تو عایده است
 بو که قطبی باشد و شاه جلیل
 که نمیدانی تو هیزم را ز عود
 هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
 چون نشان یابی بجد میکن طواف
 گنج می پندار اندر هر وجود
 شه نباشد، فارس اسپه بود
 هر که باشد، گر پیاده ورنه سوار
 که به احسان بس عدو گشتست دوست
 ز آنکه احسان کینه را مرهم شود
 از درازی خائفم، ای یار نیک
 همچو بتگر، از حجر، یاری تراش
 رهنان را بشکند پشت و سنان

۵۴. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب
 مشرقت کردم ز نور ایزدی
 گفت سبحانا، تو پاکی از زیان
 باز فرمودش، که در رنجوریم
 گفت یا رب، نیست نقصانی تو را
 گفت آری، بنده خاص گزین
 هست معذوریش، معذوری من
 هر که خواهد همنشینی با خدا
 از حضور اولیا گر بگسلی
 هر که را دیو از کریمان و اُبرد
 یک بد است، از جمع رفتن یک زمان

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
 من حقم، رنجور گشتم، نامدی
 این چه رمز است؟ این بکن یا رب بیان
 چون نپرسیدی تو از روی کرم؟
 عقل گم شد، این گره را بر گشا
 گشت رنجور، او منم، نیکو بین
 هست رنجوریش، رنجوری من
 او نشیند در حضور اولیا
 تو هلاکی، زآنکه جزو بی کُلی
 بی کسش یابد، سرش را او خورد
 مکر شیطان باشد این نیکو بدان

۵۵. جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
 یک فقیه و یک شریف و صوفی
 گفت، با اینها مرا صد حجت است
 بر نیایم یک تنه با سه نفر

دید چون دزدان به باغ خود، سه مرد
 هر یکی شوخی فضولی یوفئی
 لیک جمع اند و، جماعت رحمت است
 پس بیرمشان نخست از یکدیگر

هر یکی را من به سوئی افکنم
 حيله کرد و کرد صوفی را به راه
 گفت صوفی را برو سوی وثاق
 رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار
 ما به فتوای تو نانی میخوریم
 وین دگر شه زاده و سلطان ماست
 کیست آن صوفی؟ شکم خوار خسیس
 چون بیاید مر ورا پنبه کنید
 باغ چه بود؟ جان من آن شماست
 وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
 چون به ره کردند صوفی را و رفت
 گفت ای سگ، صوفی کو از ستیز
 این جُنیدت ره نمود، یا بایزید؟
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 گفت صوفی، آن من بگذشت، لیک
 مر مرا اغیار دانستید، هان
 این چه من خوردم شما را خوردنیست
 رفت بر من، بر شما هم رفتنیست
 این جهان کوه است و گفت وگوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز را
 چون به ره کردش بگفت ای مرد دین
 او شریفی، می کند دعوی سرد
 بر زن و بر فعل زن دل می نهید
 خویشتن را بر علی و بر نبی
 هر که باشد از زنا وز زانیان
 هر که بر گردد سرش از چرخها
 آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
 گر نبودى او نتیجه مرتدان
 خواند افسونها شنید آن را فقیه
 گفت ای خر، اندر این باغت که خواند؟

چون که تنها شد سیلش بر کنم
 تا کند یارانش را، با او تباه
 یک گلیم آور برای این رفاق
 تو فقیهی وین شریف نامدار
 ما به پر دانش تو می پریم
 سید است، از خاندان مصطفاست
 تا بود با چون شما شاهان جلیس
 هفته ای بر باغ و راغ من تنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه کز یاران نمی باید شکفت
 خصم شد اندر پیش با چوب زفت
 اندر آید باغ مردم تیز تیز
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟
 نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیارتر زین قلتبان
 این چنین ضربت، جزای هر دنیست
 چوب قهرش مر شما را خوردنیست
 چون صدا هم باز آید سوی تو
 یک بهانه کرد زآن پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پختم من رفاق
 تا بیارد آن رفاق و قاز را
 تو فقیهی، ظاهر است این و یقین
 مادر او را، که داند تا چه کرد
 عقل ناقص، و آنگهانی اعتماد
 بسته است اندر زمانه بس غبی
 این برد ظن در حق ربانیان
 همچو خود گردنده بیند خانه را
 حال او بُد، دور ز اولاد رسول
 کی چنین گفتی برای خاندان؟
 در پیش رفت آن ستمکار سفیه
 دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟

شیر را بچه همی ماند بدو
 با شریف آن کرد، آن دون از کجی
 تا چه کین دارند دائم دیو و غول؟
 شد شریف از ظلم آن ظالم خراب
 پای دار اکنون، که ماندی فرد و کم
 گر شریف و لایق و همدم نیم
 مرا دادی بدین صاحب غرض
 شد از او فارغ بیامد کای فقیه
 فتوی ات این است ای ببریده دست؟
 بو حنیفه داد این فتوی تو را؟
 این چنین رخصت بخواندی در وسیط؟
 این بگفت و دست بر وی برگشاد
 گفت حقست، بزن، دستت رسید
 من سزاوارم به این و صد چنین
 گوش کردم خدعه و افسوس تو
 زد ورا القصه بسیار و بخت
 هر که تنها ماند از یاران خود
 پس عیادت از برای این صله است

تو به پیغمبر چه میمانی؟ بگو
 که کند با آل یاسین خارجی
 چون یزید و شمر با آل رسول؟
 با فقیه او گفت با چشم پر آب
 چون دهل شو، زخم میخور بر شکم
 از چنین ظالم تو را من کم نیم
 احمقی کردی، تو را بش العوض
 چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه
 کاندر آئی و، نگوئی امر هست؟
 شافعی گفتست این؟ ای ناسزا
 یا بُدست این مسئله اندر محیط؟
 دست او، کین دلش را، داد داد
 این سزای آنکه از یاران بُرید
 تا چرا بریدم از یاران بکین؟
 میزنم بر سر که شد ناموس تو
 کرد بیرونش ز باغ و در بیست
 اینچنین آید مر او را جمله بد
 وین صله از صد محبت حامله است

۵۶. رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله

در عیادت شد رسول بی ندید
 چون شوی دور از حضور اولیا
 چون نتیجه هجر همراهان غم است
 سایه شاهان طلب هر دم شتاب
 رو بخسب اندر پناه مقبلی
 گر سفر داری، بدین نیت برو
 فاخته سان، روز و شب، کوکو تو گو
 در بدر میگرد و میرو کو به کو
 تا توانی زاولیا رو بر متاب

آن صحابی را به حال نزع دید
 در حقیقت گشته ای دور از خدا
 کی فراق روی شاهان ز آن کم است؟
 تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
 بو که آزادت کند صاحب دلی
 و ر حضر باشد، از این غافل مشو
 گنج پنهانی ز درویشی بجو
 جستجو کن، جستجو کن، جستجو
 جهد کن والله اعلم بالصواب

۵۷. رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه

منم مرا طواف کن

سوی مکه، شیخ امت، بایزید او به هر شهری که رفتی از نخست گرد می گشتی، که اندر شهر کیست؟ گفت حق، اندر سفر هر جا روی قصد گنجی کن، که این سود و زیان هر که کارد، قصد گندم باشدش که بکاری، بر نیاید گندمی قصد کعبه کن چو وقت حج بود قصد در معراج، دید دوست بود سید، الاعمال بانیات، گفت نیت مؤمن بود به از عمل

از برای حج و عمره میدوید مر عزیزان را بکردی بازجست کاو بر ارکان بصیرت متکی است باید اول، طالب مردی شوی در تبع آید، تو آن را فرع دان کاه خود اندر تبع می آیدش مردمی جو، مردمی جو، مردمی چون که رفتی، مکه هم دیده شود در تبع عرش و ملایک هم نمود نیت خیرت بسی گلها شکفت این چنین فرمود سلطان دول

۵۸. حکایت پیر و مرید

خانه ای نو ساخت روزی نو مرید گفت شیخ آن نو مرید خویش را روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟ گفت آن فرع است، این باید نیاز نور، خود اندر تبع می آیدت بایزید اندر سفر جُستی بسی دید پیری با قدی همچون هلال دیده نابینا و دل چون آفتاب چشم بسته خفته بیند صد طرب بس عجب در خواب روشن می شود وآنکه بیدار است و بیند خواب خوش بایزید او را چو از اقطاب یافت پیش او بنشست و می پرسید حال گفت، عزم تو کجا ای بایزید؟ گفت قصد کعبه دارم از وله گفت دارم از درم نقره دویست گفت طوفی کن به گردم هفت بار و آن درمها پیش من نه ای جواد عُمه کردی، عمر باقی یافتی

پیر آمد خانه او را بدید امتحان کرد آن نکو اندیش را گفت تا نور اندر آید زین طریق تا از این ره بشنوی بانگ نماز نیت آنرا کن، که آن میبایدت تا بیابد خضر وقت خود کسی دید در وی فرّ و گفتار رجال همچو پیلی دیده هندستان به خواب چون گشاید آن نیند، ای عجب ! دل درون خواب روزن می شود عارف است او، خاک او در دیده کش مسکنت بنمود و در خدمت شتافت یافتش درویش و هم صاحب عیال رخت غربت را کجا خواهی کشید؟ گفت، هین با خود چه داری زادِ ره؟ نک بیسته سخت در گوشه ردی است وین نکوتر از طواف حج شمار دان که حج کردی و حاصل شد مراد صاف گشتی، بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است
 کعبه هر چندی که خانه بر اوست
 تا بکرد آن کعبه را، در وی نرفت
 چون مرا دیدی خدا را دیده ای
 خدمت من طاعت و حمد خداست
 چشم، نیکو باز کن در من نگر
 کعبه را یکبار بیتی گفت یار
 بایزید کعبه را دریافتی
 بایزید آن نکته ها را هوش داشت
 آمد از وی، بایزید اندر مزید

که مرا بر بیت خود بگزیده است
 خلقت من نیز خانه سر اوست
 و اندر این خانه، بجز آن حی نرفت
 گرد کعبه صدق بر گردیده ای
 تا نپنداری که حق از من جداست
 تا ببینی نور حق اندر بشر
 گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
 صد بها و عز و صد فر یافتی
 همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
 منتهی در منتهای آخر رسید

۵۹. دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
 زنده شد او چون پیمبر را بدید
 گفت، بیماری مرا این بخت داد
 تا مرا صحت رسید و عاقبت
 ای خجسته رنج و بیماری و تب
 نک مرا در پیری از لطف و کرم
 درد پشتم داد تا من هم ز خواب
 تا نخسبم جمله شب چون گاومیش
 زین شکستن رحم شاهان جوش کرد
 رنج گنج آمد، که رحمتها در اوست
 ای برادر موضع تاریک و سرد
 چشمه حیوان و جام مستی است
 آن بهاران مضمهر است اندر خزان
 همره غم باش و با وحشت بساز
 آنچه گوید نفس تو، کاینجا بد است
 تو خلافت کن که از پیغمبران
 مشورت در کارها واجب شود
 سعیا کردند بسیار انبیا
 نفس میخواهد که تا ویران کند
 گفت امت، مشورت با کی کنیم؟

خوش نوازش کرد یار غار را
 گوئی آن دم حق مر او را آفرید
 کامد این سلطان بر من بامداد
 از قدوم این شه پر خاصیت
 ای مبارک درد و ییخواهی شب
 حق چنین رنجورئی داد و سقم
 بر جهم هر نیم شب، لابد شتاب
 دردها بخشید حق از لطف خویش
 دوزخ از تهدید من خاموش کرد
 مغز تازه شد، چو بخراشید پوست
 صبر کردن بر غم و سستی و درد
 کان بلندیا همه در پستی است
 در بهار است آن خزان، مگریز از آن
 می طلب در مرگ خود عمر دراز
 مشنوش، چون کار او ضد آمد است
 این چنین آمد وصیت در جهان
 تا پشیمانی در آخر کم بود
 تا که گردان شد برین سنگ آسیا
 خلق را گمراه و سرگردان کند
 انبیا گفتند با عقل امیم

گفت، گر کودک در آید یا زنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
نفس خود را زن شناس و زان بتر
مشورت با نفس خود گر میکنی
گر نماز و روزه میفرمایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال
بر نیائی با وی و استیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر
من ز مکر نفس دیدم چیزها
وعده ها بدهد ترا تازه به دست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
گرم گوید وعده های سرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از فلک آویخته شد پرده ای
این قضا را هم قضا داند علاج
اژدها گشتست آن مار سیاه
اژدها و مار اندر دست تو
حکم خُذها لا تخف، دادت خدا
هین ید بیضا نما ای پادشاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون
بحر مکار است و بنموده کفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر
آن عنایت بود و فضل ایزدی
کم نمود او را و اصحاب و را
تا میسر کرد یسری را بر او
کم نمودن مر ورا، پیروز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر
کم نمودن بس خجسته روز بود
وای اگر صد را یکی بیند ز دور
ز آن نماید ذوالفقاری حربه ای

کاو ندارد عقل و رای روشنی
تو خلاف آن کن و در راه اُفت
زانکه زن جزویست و، نفست کلّ شر
هر چه گوید، کن خلاف آن دنی
نفس مکار است، مکاری زایدت
هر چه گوید، عکس آن باشد کمال
رو بر یاری بگیر، آمیز او
پیشه گر کامل شود از پیشه گر
کاو برد از سحر خود تمیزها
کو هزاران بار آنها را شکست
اوت هر روزی بهانه نو نهد
جادویی مردی ببندد مرد را
که نروید بی تو از شوره گیا
از پی نفرین دل آزرده ای
عقل خلقان در قضا گیج است کاج
آن که کرمی بود افتاده به راه
شد عصا، ای جان موسی مست تو
تا به دست اژدها گردد عصا
صبح نو بنما ز شبهای سیاه
ای دم تو از دم دریا فزون
دوزخ است، از مکر بنموده تفی
تا زبون بینش و جنبد خشم تو
مر پیمبر را به چشم اندک نمود
ور فزون دیدی، از آن کردی حذر
احمد، ور نه تو بد دل میشدی
آن جهاد ظاهر و باطن، خدا
تا ز عُسری او نگردانید رو
ز آن نمودن روز او نوروز بود
دان که خرگوشش نماید شیر نر
که حقش یار و طریق آموز بود
تا به چالش اندر آید از غرور
ز آن نماید شیر نر چون گربه ای

تا دلیر اندر فتند احمق به جنگ
تا به پای خویش باشند آمده
گاه برگی می نماید تا تو زود
هان که آن که، کوهها بر کنده است
می نماید تا به کعب این آب جو
می نماید موج خونس تلّ مشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور
چون در آمد، در تگ دریا بود
دیده بینا از لقای حق شود
قند بیند، خود شود زهر قتل
ای فلک در فتنه آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما
ای فلک، از رحم حق آموز رحم
حق آنکه چرخه چرخ ترا
که دگرگون گردی و رحمت کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست
حق آن شه که ترا صاف آفرید
آن چنان معمور و باقی داشت
شکر، دانستیم آغاز ترا
آدمی داند که خانه حادث است
پشه کی داند که این باغ از کی است؟
کرم کاندر چوب زاید سست حال
ور بداند کرم از ماهیش
عقل، خود را مینماید رنگها
از ملک بالاست، چه جای پری؟
گر چه عقلت سوی بالا میپرد
علم تقلیدی، و بال جان ماست
زین خرد، جاهل همی باید شدن
هر چه بینی سود خود، ز آن میگریز
هر که بستاید ترا، دشنام ده
ایمنی بگذار و، جای خوف باش
آزمودم عقل دور اندیش را

و اندر آردشان بدین حیل به چنگ
آن فلیوان جانب آتش کده
پف کنی، کاو را برانی از وجود
زو جهان گریان و، او در خنده است
صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می نماید قعر دریا، خاک خشک
تا در او راند از سر مستی و زور
دیده فرعون کی بینا بود؟
حق کجا هم راز هر احمق شود؟
راه بیند، خود بود آن بانگ غول
تیز می گردی بده آخر زمان
نیش زهر آلوده ای در فصد ما
بر دل موران مزین چون مار زخم
کرده گردان بر فراز این سرا
پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
تا نهال ما ز آب و خاک رُست
کرد چندان مشعله در تو پدید
تا که دهری، از ازل پنداشت
انبیا گفتند آن راز تو را
عنکبوتی نه که در وی عابث است
کاو بهاران زاد و، مرگش در دی است
کی بداند چوب را وقت نهال؟
عقل باشد، کرم باشد صورتش
چون پری دور است از آن فرسنگ ها
تو مگس پری، به پستی می پری
مرغ تقلیدت به پستی میچرد
عاریه ست و، ما نشسته، کان ماست
دست در دیوانگی باید زدن
زهر نوش و، آب حیوان را بریز
سود و سرمایه به مفلس وام ده
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
بعد از این، دیوانه سازم خویش را

۶۰. عذر گفتن دلکک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟

گفت با دلکک شی، سید اجل
با من این را باز میبایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبه را بی معرفت
عقل را هم آزمودم من بسی
قحبه ای را خواستی تو، از عجل
تات میکردم به یک مستوره جفت
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
تا بینم چون شود این عاقبت
زین سپس جویم جنون را مغرسی

۶۱. به حیل در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

آن یکی می گفت، خواهم عاقلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نئی گشته سواره نک فلان
گوی میبازد به روزان و شبان
صاحب رای است و آتش پاره ای
فرّ او کروّیان را جان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری
چون ولی آشکارا با تو گفت
مر تو را آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر تو را باز است آن دیده یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است
مر ولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
کور نشناسد که دزد او که بود
مشورت آرم بدو در مشکلی
نیست عاقل غیر آن مجنون نما
میدواند در میان کودکان
در جهان گنج نهران، جان جهان
آسمان قدر است و اختر باره ای
او در این دیوانگی پنهان شدست
سر منه گوساله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
واندانستی تو سرگین را ز عود
مر ورا ای کور، کی خواهی شناخت؟
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر کلیمی را گلیمی در بر است
هر که را او خواست با بهره کند
چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور؟
گر چه خود بر وی زند دزد عنود

۶۲. حمله بردن سگ بر کور گدا

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
کی شناسد آن سگ درنده را؟
حمله می آورد چون شیر و غا
در کشد مه خاک درویشان به چشم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست توس، دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت، کای اسد
گور می گیرند یارانت به دشت
گور می جویند یارانت به صید
آن سگ عالم، شکار گور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
سگ چو عالم گشت، شد چالاک و زهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست
کور نشناسد، نه از بی چشمی است
نیست خود بی چشم تر کور، از زمین
نور موسی دید و موسی را نواخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی
آب و خاک و باد و نار با شرر
ما بعکس آن، ز غیر حق خیر
لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات
چون بماند از خلق، گردد او یتیم
چون ز کوری دزد، دزد کاله ای
تا نگوید دزد او را، کان منم
کی شناسد کور دزد خویش را؟
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
اولا دزدید کحل دیده ات
کاله حکمت، که گم کرده دل است
کور دل، با سمع و با جان و بصر
ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو
باز میگردیم سوی راز جو
مشورت جوینده آمد نزد او
گفت رو زین حلقه، کاین در باز نیست
گر مکان را ره بُدی در لامکان

کرد تعظیم و لقب دادش کریم
از چو من لاغر، شکارت چه رسد؟
کور می گیری تو در کوچه به گشت
کور می جویی تو در کوچه به کید
وین سگ بی مایه قصد کور کرد
می کند در بیشه ها صید حلال
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
ای خدا آن نور شناسنده چیست؟
بلکه این زآنست کز جهل است مست
این زمین از فضل حق شد، خصم بین
خسف قارون کرد و قارون را گداخت
فهم کرد از حق که یا أَرْضُ ابلعی
بی خبر با ما و، از حق با خبر
بی خبر از حق و با چندین نذیر
کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
کاو بود با خلق حی، با حق موات
انس حق را قلب میباید سلیم
می کند آن کور عمیا ناله ای
کز تو دزدیدم، که دزد پر فتم
چون ندارد نور چشم و آن ضیا
تا بگوید او علامتهای رخت
تا بگوید که چه برد آن زن بمزد
چون ستانی، باز یابی تبصرت
پیش اهل دل یقین آن حاصل است
می نداند دزد شیطان را اثر
که جماد آمد خلائق پیش او
تا شود هم مشورت با راز گو
کای ابِ کودک شده، رازی بگو
باز گرد، امروز روز راز نیست
همچو شیخان بودمی من بر دکان

محتسب در نیم شب جائی رسید
گفت هی مستی، چه خوردهستی؟ بگو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت آنچه خورده ای، خود چیست آن؟
دور میشد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب، هین آه کن
گفت، گفتم آه کن، هو میکنی؟
آه از درد و غم و بیدادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت رو، تو از کجا من از کجا؟
گفت مست، ای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بُدی
من اگر با عقل و با امکامی
گر مرا رائی و تدبیری بُدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بُدی
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه

در بن دیوار مردی خفته دید
گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت از آن که خورده ام، گفت آن خفیس
گفت آن کاندلر سبو مخفیس آن
ماند چون خر، محتسب، اندر خلاب
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت من شادم، تو از غم دم زنی؟
هوی هوی می خوران از شادی است
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت مستی، خیز و تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو؟
خانه خود رفته می، وین کی شدی؟
همچو شیخان بر سر دکامی
همچو شیخان جاه و توقیری بُدی
هم نذورات همه روزه بُدی
باز جو، ریش بزرگ و خانقاه

۶۴. دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب، که آخر یک نفس
راند سوی او که هین زوتر بگو
تا لگد بر تو نکوبد، زود باش
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت میخواهم در این کوچه زنی
گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن یکی را چون بخواهی کُل تو راست
و آن سوم هیچ او ترا نبود، بدان
تا تو را اسبم نپراند لگد
شیخ راند اندر میان کودکان
که بیا آخر بگو تفسیر این
راند سوی او و گفتش بکر خاص
و آنکه نیمی آن تو، بیوه بود
چون ز شوی اولش کودک بود

ای سواره بر نی، این سو ران فرس
کاسب من بس توسن است و تند خو
از چه میپرسی؟ بیان کن خواجه، فاش
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
کیست لایق از برای چون منی؟
آن دو رنج و، این یکی گنج روان
و آن دگر نیمی تو را، نیمی جداست
این شنیدی؟ دور شو، رفتم روان
که بیفتی بر نخیزی تا ابد
بانگ زد بار دگر او را جوان
این زنان سه نوع گفتی، بر گزین
کل ترا باشد، ز غم یابی خلاص
و آنکه هیچست، آن عیال با ولد
مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد
 های و هویی کرد شیخ و باز راند
 باز بانگش کرد سایل که بیا
 باز راند این سو، بگو زودتر چه بود
 گفت: ای شه، با چنین عقل و ادب
 تو ورای عقل کلی در بیان
 گفت: این اوباش رائی میزنند
 دفع میگفتم، مرا گفتند نی
 با وجود تو حرام است و خبیث
 در شریعت نیست دستوری که ما
 زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
 ظاهراً شوریده و شیدا شدم
 عقل من گنج است و من ویرانه ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جوهر آمد، نی عرض
 کان قندم، نیستان شکر
 علم تقلیدی و تعلیمیست آن
 چون پی دانه، نه بهر روشنیست
 طالب علم است، بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 همچو موشی هر طرف سوراخها
 چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
 گر خدایش بردهد پر خرد
 ورنه نجوید پر بماند زیر خاک
 علم گفتاری، که آن بی جان بود
 گر چه باشد وقت بحث علم زفت
 مشتری من خدایست و مرا
 خونیهای من جمال ذو الجلال
 این خریداران مفلس را بهل
 گل مخر، گل را مخر، گل را مجو
 دل بخور تا دائما باشی جوان
 طالب دل باش تا باشی چو مل

سم اسب توسنم بر تو رسد
 کودکان را باز سوی خویش خواند
 یک سؤال ماند ای شاه کیا
 که ز میدان آن بچه گویم ربود
 این چه شیدست؟ این چه فعلست؟ ای عجب
 آفتابی در جنون، چونی نهان؟
 تا در این شهر خودم قاضی کنند
 نیست چون تو عالمی، صاحب فنی
 که کم از تو در قضا گوید حدیث
 کمتر از تو، شه کنیم و پیشوا
 زین گروه از عجز بیگانه شدم
 لیک در باطن همانم که بدم
 گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام
 این عسس را دید و در خانه نشد
 این بهایی نیست بهر هر غرض
 هم ز من میروید و، من میخورم
 کز نفور مستمع دارد فغان
 همچو طالب علم دنیای دنیست
 نی که تا یابد از این عالم خلاص
 چون که نورش راند از در گشت سرد
 میکند غافل ز انوار خدا
 هم در آن ظلمات جهدی می نمود
 برهد از موشی و چون مرغان پرد
 ناامید از رفتن راه سماک
 عاشق روی خریداران بود
 چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
 می کشد بالا، که الله اشتری
 خونیهای خود خورم، کسب حلال
 چه خریداری کند یک مشت گل؟
 زانکه گل خوار است دائم زرد رو
 از تجلی چهره ات چون ارغوان
 تا شوی شادان و خندان همچو گل

دل نباشد آنکه مطلوب گِل است
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
دست گیر از دست ما، ما را بخر
باز خر ما را از این نفس پلید
از چو ما بیچارگان این بند سخت
این چنین قفل گران را ای ودود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر
با چنین نزدیکی دوریم دور
این دعا هم بخشش و تعلیم توست
در میان خون و روده، فهم و عقل
از دو پاره پیه، این نور روان
گوشت پاره که زبان آمد از او
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
شاه راه باغ جانها، شرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آن است آن
قصه رنجور گو با مصطفی
شکر نعمت چون کنی؟ چون شکر تو
عجز تو از شکر شکر آمد تمام

این سخن را روی با صاحب دل است
لطف تو، لطف خفی را خود سزاست
پرده را بردار و پرده ما مَدَر
کاردش تا استخوان ما رسید
که گشاید جز تو ای سلطان بخت؟
که تواند جز که فضل تو گشود؟
چون توئی از ما به ما نزدیکتر
در چنین تاریکئی بفرست نور
ور نه در گلخن گلستان از چه رست؟
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
موج نورش میرود بر آسمان
میرود سیلاب حکمت همچو جو
تا بیاغ جان که میوه اش هوشهاست
باغ و بستانهای عالم، فرع اوست
زود تَجْرِی تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خوان
ز آنکه لطف حق ندارد منتهی
نعمت تازه بود زاحسان او
فهم کن، دریاب، قد تمّ الکلام

۶۵. تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعائی کرده ای
یاد آور چه دعا میگفته ای
گفت یادم نیست، الا همتی
از حضور نور بخش مصطفی
همت پیغمبر روشن کده
تافت ز آن روزن که از دل تا دل است
گفت: اینک یادم آمد ای رسول
چون گرفتار گنه می آمدم
پُر گنه باب گشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید
مضطرب می گشتم و چاره نبود

چون عیادت کرد یار زار را
از جهالت زهربایی خورده ای
چون ز مکر نفس می آشفته ای
دار با من، یادم آید ساعتی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
پیش خاطر آمدش آن گم شده
روشنی کان فرق حق و باطل است
آن دعا که گفته ام من بو الفضول
همچو غرقه، دست و پائی میزد
غرقه دست اندر حشایش میزند
مجرمان را از عذاب بس شدید
بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر و، نه راه گریز
نی به غیر حق تعالی یار من
هجو هاروت و چو ماروت از حزن
از خطر هاروت و ماروت آشکار

نی امید توبه، نه جای ستیز
این چنین دشوار آمد کار من
آه می کردم که ای خلاق من
چاه بابل را بکردند اختیار

۶۶. ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند
نیک کردند و بجای خویش بود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
ای خنک آن کو جهادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد
من همی گفتم: که یا رب، آن عذاب
تا در آن عالم فراغت باشد
این چنین رنجورئی پیدام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود
گر نمی دیدم کنون من روی تو
میشدم از دست، من یک بارگی
گفت: هی هی این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت: توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما
سالها ره میرویم و، در اخیر
قوم موسی راه می پیموده اند

«گر بزند و عاقل و ساحر و شند
سهل تر باشد ز آتش رنج دُود
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
بر بدن زجری و دادی میکند
بر خود این رنج عبادت مینهد
هم در این عالم بران بر من شتاب
در چنین درخواست حلقه میزد
جان من از رنج بی آرام شد
بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
ای خجسته وی مبارک خوی تو
کردیم شاهانه این غمخوارگی
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نلافم هیچ فن
از گنه در تیه مانده مبتلا
همچنان در منزل اول اسیر
آخر اندر گام اول بوده اند

۶۷. ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان
گر دل موسی ز ما راضی بُدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی؟
بل به جای خوان، خود آتش آمدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما

جملگی مرد و زن و پیر و جوان
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی من و سلوی از سما؟
در بیابان مان امان جان شدی
اندر این منزل لُهب بر ما زدی
گاه خصم ماست، گاهی یار ما
حلم او رد میکند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز؟
مدح حاضر وحشت است از بهر این
ور نه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت های دیگر را نهان
بیحدی تو در جمال و در کمال
بیحدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نی، بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرتت، بنمای رحم
این دعا گر خشم افزاید ترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
دیو کبود کاو ز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد همه
بازنی دید و دو صد بازی ندید
آتشی زد شب، به کشت دیگران
چشم بندی بود لعنت دیو را
هم زیان جان او شد ریو او
لعنت این باشد که کژینش کند
تا نداند که هر آن کو بد کند
جمله فرزین بندها بیند بعکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
تا نگیرد مادران را درد زه
این امانت در دل و جان حاملست
قابله گوید که زن را درد نیست
آنکه او بیدرد باشد، ره زن است
آن انا، بی وقت گفتن لعنت است

نیست این نادر ز لطف، ای عزیز
نام موسی میبرم، قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بر کژی بیحد مستی لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کُلی جان دیو
که تو کردی گمراهان را بازجست
ای نهاده رحما در شحم و لحم
تو دعا تعلیم فرما، مهترا
رجعتش دادی که رست از دیو زشت
بر چنین نطعی از او بازی برد
لعنت حاسد شده آن دمدمه
پس ستون خیمه خود را برید
باد سوی کشت او کردش روان
تا زیان خصم دید آن ریو را
خود تو گوئی بود آدم، دیو او
حاسد و خود بین و پر کینش کند
عاقبت باز آید و بر وی زند
مات بر وی گردد و نقصان و وکس
مهلک و ناسور بیند ریش را
درد او را از حجاب آرد برون
طفل در زادن نیابد هیچ ره
این نصیحتها مثال قابلست
درد باید، درد کودک را رهیست
زانکه بیدردی، انا الحق گفتن است
وین انا، در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور، رحمت شد یقین
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 سر بریدن چیست؟ کشتن نفس را
 آن چنان که نیش کژدم بر کنی
 بر کنی دندان پر زهری ز مار
 هیچ نکشد نفس را، جز ظلّ پیر
 چون بگیری سخت، آن توفیق هوست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ راست دان
 دست گیرنده وی است و بردبار
 نیست غم گر دیر بی او مانده ای
 دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
 گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
 ور تو گویی هم بدیها از وی است
 آن بدی دادن کمال اوست هم

وآن انا فرعون، لعنت شد بین
 سر بریدن واجب است اعلام را
 در جهاد و ترک گفتن لمس را
 تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 تا رهد مار از بلای سنگسار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید، جذب اوست
 هر چه دارد جان، بود از جانِ جان
 دم به دم آن دم، از او امید دار
 دیرگیر و سخت گیرش خوانده ای
 یکدمت غایب ندارد حضرتش
 از سر اندیشه می خوان، والضحی
 لیک آن نقصان فضل او کی است؟
 من مثالی گویمت، ای محتشم

۶۸. مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشا
 نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
 هر دو گونه نقش ز استادی اوست
 زشت را در غایت زشتی کند
 خوب را در غایت خوبی کشد
 تا کمال دانشش پیدا شود
 ور نتاند زشت کردن، ناقص است
 پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
 لیک مومن دان که طوعاً ساجد است
 هست کرها گبر هم یزدان پرست
 قلعه سلطان عمارت می کند
 گشته یاغی، تا که ملک او بود
 مومن آن قلعه برای پادشاه
 زشت گوید، ای شه زشت آفرین
 خوب گوید، ای شه حسن و بها
 حمد لک والشکر لک یاذاالمنن

نقشهای صاف و نقش بی صفا
 نقش ابلیسان و افریتان زشت
 زشتی او نیست آن رادی اوست
 جمله زشتیها به گردش بر تند
 حس عالم چاشنی از وی چشد
 منکر استادی اش رسوا شود
 زین سبب خلاق گبر و مخلص است
 بر خداوندیش هر دو ساجداند
 زانکه جویای رضا و قاصد است
 لیک قصد او مرادِ دیگر است
 لیک دعوی امارت می کند
 عاقبت خود، قلعه سلطانی شود
 میکند معمور، نی از بهر جاه
 قادری بر خوب و بر زشت مهین
 پاک گردانیدیم از عیبها
 حاضری و ناظری بر حال من

حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد
اوست بر هر پادشاهی پادشا

خوب را و زشت را چون خار و ورد
کار ساز یفعل الله ما یشا

۶۹. دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
آتنا فی دار دنیا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف
مومنان در حشر گویند ای ملک
مومن و کافر بر او یابد گذار
نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا
آتش شهوت که شعله میزدی
آتش خشم از شما هم حلم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
چون شما این جمله آتشیهای خویش
نفس ناری را چو باغی ساختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او
داعی حق را اجابت کرده اید
از جنان سوی جنان کردید باب
دوزخ ما نیز در حق شما
چیست احسان را مکافات ای پسر؟
نی شما گفتید ما قربانی ایم؟
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
عاشقانی کز درون خانه اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن اند
در میان جان تو را جا میکنند

این بگو، کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار عقبانا حسن
مقصد ما لطف خود ساز ای شریف
نی که دوزخ بود راه مشترک؟
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟
کان فلان جا دیده اید اندر گذر
بر شما شد باغ و بستان و درخت
آتشی گبر فتنه جوی را
نار را کشتید از بهر خدا
سبزه تقوی شد و نور هدی
ظلمت جهل از شما هم علم شد
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد
بهر حق کشتید جمله پیش پیش
اندر او تخم وفا انداختید
خوش سرایان در چمن بر طرف جو
وز جحیم نفس آب آورده اید
از حمیم نفس آوردید آب
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
لطف و احسان و ثواب معتبر
پیش اوصاف بقا ما فانی ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
جان شیرین را گروگان می دهیم
چاکری و جان سپاری کار ماست
صد هزاران جان عاشق سوختند
شمع روی یار را پروانه اند
وز بلاها مر ترا چون جوشن اند
تا تو را پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر
 چون عطارد دفتر دل واکنند
 پیش خویشان باش، چون آواره ای
 جزو را از کل خود پرهیز چیست؟
 جنس را بین، نوع گشته در روش
 تا چون زن، عشوه خری ای بی خرد
 چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
 مر ترا سیلی و دشنام شهان
 صفع شاهان خور، مخور شهد خسان
 زآنکه زایشان خلعت و دولت رسد
 هر کجا بینی برهنه و بی نوا
 تا چنان گردد که میخواهد دلش
 گر چنان گشتی که استا خواستی
 هر که از استا گریزد در جهان
 پیشه ای آموختی در کسب تن
 در جهان پوشیده گشتی و غنی
 پیشه ای آموز کاندر آخرت
 آن جهان شهری است پر بازار و کسب
 حق تعالی گفت کاین کسب جهان
 همچو آن طفلی که بر طفلی تند
 آن مساس طفل چبود؟ بازنی
 کودکان سازند در بازی دکان
 شب شود در خانه آید گرسنه
 این جهان بازیگه است و، مرگ، شب
 سوی خانه گور تنها مانده ای
 کسب دین، عشق است و جذب اندرون
 کسب فانی خواهدت این نفس خس
 نفس خس، گر جویدت کسب شریف

در فلک خانه کن ای بدر منیر
 تا که بر تو سرها پیدا کنند
 بر مه کامل زن، ار مه پاره ای
 با مخالف این همه آمیز چیست؟
 غیبا بین، گشته عین از پرتوش
 از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
 میستانی مینهی چون زر به جیب
 بهتر آید از ثنای گمهران
 تا کسی گردی ز اقبال کسان
 در پناه روح، جان گردد جسد
 دان که او بگریخته ست از اوستا
 آن دل کور بد بی حاصلش
 خویش را و خویش را آراستی
 او ز دولت میگریزد، این بدان
 چنگ اندر پیشه دینی بزن
 چون برون آیی از اینجا، چون کنی؟
 اندر آید دخل کسب مغفرت
 تا نپنداری که کسب اینجاست، حسب
 پیش آن کسب است لعب کودکان
 شکل صحبت کن مساسی میکند
 با جماع رستمی و قاضی
 سود نبود، جز که تعطیل زمان
 کودکان رفته بمانده یک تنه
 باز گردی، کیسه خالی، پُر تعب
 با فعال و احسرتا برخوانده ای
 قابلیت، نور حق دان ای حرون
 چند کسب خس کنی؟ بگذار بس
 حيله و مکرری بود آن را ردیف

۷۰. بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه
 خفته بُد در قصر در یک زاویه
 کز زیارتهای مردم خسته بود
 قصر را از اندرون در بسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد
گفت اندر قصر، کس را ره نبود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
از پس در مدبری را دید، کاو
گفت هی، تو کیستی؟ نام تو چیست؟
گفت بیدارم چرا کردی به جد؟
گفت هنگام نماز آخر رسید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
گفت نی نی، این غرض نبود ترا
دزد آید از نهان در مسکنم
من کجا باور کنم آن دزد را؟
خاصه دزدی چون تو، قطاع الطريق

چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
کیست کاین گستاخی و جرات نمود؟
تا بیابد زآن نهان گشته، نشان
در پس پرده نهان میکرد رو
گفت نامم فاش ابلیس شقی است
راست گو، با من مگو بر عکس و ضد
سوی مسجد زود میباید دوید
مصطفی چون دُرّ وحدت را بسُفت
که به خیری رهنما باشی مرا
گویدم که پاسبانی می کنم
دزد کی داند ثواب و مزد را؟
از چه رو گشتی چنین برمن شفیق؟

۷۱. جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم
سالکان راه را محرم بُدیم
پیشه اول کجا از دل رود؟
در سفر گر روم بینی یا خُتن
ما هم از مستان این می، بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار
نه که ما را دست فضلش کاشتست؟
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد
در گه طفلی، که بودم شیر جو
از که خوردم شیر، غیر شیر او؟
خوی کان با شیر رفت اندر وجود
گر عتابی کرد دریای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
از برای لطف عالم را بساخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال

راه طاعت را بجان پیموده ایم
ساکنان عرش را هم دم بُدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود؟
از دل تو کی رود حُب الوطن؟
عاشقان درگه وی بوده ایم
عشق او در جان ما کاریده اند
آب رحمت خورده ایم از جویبار
از عدم ما را نه او برداشتست؟
در گلستان رضا گردیده ایم
چشمهای لطف بر ما میگشاد
گاهوارم را که جنبانید؟ او
که مرا پرورد، جز تدبیر او؟
کی توان آن را ز مردم واگشود؟
بسته کی گردند درهای کرم؟
قهر بر وی چون غباری از غش است
ذره ها را آفتاب وی نواخت
بهر قدر وصل او دانستن است
تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
آفریدم تا ز من سودی کنند
نی برای آن که من سودی کنم
چند روزی گر ز پیشم رانده است
کز چنان رویی، چنین قهر، ای عجب
من سبب را ننگرم، کان حادث است
لطف سابق را نظاره میکنم
ترک سجده، از حسد گیرم که بود
هر حسد از دوستی خیزد چنین
هست شرط دوستی، غیرت پزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
آن یکی بازی که بد من باختم
در بلا هم میچشم لذات او
چون رهاند خویشتن را؟ ای سره
جزو شش، از کلّ شش، چون وارهد؟
هر که در شش، او درون آتش است
خود اگر کفر است و، گر ایمان او

قصد من از خلق، احسان بوده است
تا ز شهدم دست آلودی کنند
و ز برهنه من قبائی برکنم
چشم من در روی خویش مانده است
هر کسی مشغول گشته در سبب
زانکه حادث، حادثی را باعث است
هر چه آن حادث، دو پاره میکنم
آن حسد از عشق خیزد، نز جحود
که شود با دوست غیری همنشین
همچو شرط عطسه، گفتن دیر زی
گفت بازی کن، چه دانم در فزود؟
خویشتن را در بلا انداختم
مات اویم، مات اویم، مات او
هیچ کس در شش جهت، از شش دره
خاصه که، بیچون مر او را کثر نهد
اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرت است و آن او

۷۲. باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را، که اینها راست است
صد هزاران چو مرا تو ره زدی
آتشی، از تو بسوزم، چاره نیست
طبع ای آتش، چو سوزانیدن نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتی، شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفر
صد هزاران مرغ را، آن ره زدست
در هوا چون بشنود بانگ صفر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمود از تو آمد ریخته

لیک بخش تو از اینها کاست است
حفره کردی، در خزینه آمدی
کیست کز دست تو جامه پاره نیست؟
تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکر؟ ای عدو
بانگ مرغانست، لیکن مرغ گیر
مرغ غره، کاشنائی آمدست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
در فکندی در عذاب و اندوهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنه ها انگیزته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
بولهب هم از تو نااهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را
ای ز فرزین بندهای مشکل
بحر مکرری تو، خلاق قطره ای
که رهد از مکر تو؟ ای مختصم
بس ستاره سعد، از تو محترق
بس مسلمان کز تو دین درباخته
بس چو بلعم، از تو نومید آمده

کور گشت از تو، نیاید او وقوف
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته جانها، سیه گشته دلت
تو چو کوهی، وین سلیمان ذره ای
غرق طوفانیم، الا من غصم
بس سپاه جمع، از تو مفترق
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو برصیصا، ز تو کافر شده

۷۳. باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیش، گشا این عقد را
امتحان شیر و کلیم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام؟
نیکوان را رهنمایی میکنم
صالحان را پیشوا و مأمنم
باغبانم، شاخ تر میروم
این علفها مینهم، از بهر چیست؟
سگ چو از آهو بزاید کودکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
گر به سوی استخوان آید، سگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است
گر کند او خدمت تن، هست خر
گر چه این دو مختلف خیر و شرند
انیا طاعات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم
زشت را و خوب را آینه ام
آینه انداخت هندو درد را
گفت آینه، گنه از من نبود
او مرا غماز کرد و راست گو

من مَحْکَم، قلب را و نقد را
امتحان نقد و قلم کرد حق
صیرفی ام قیمت او کرده ام
مر بدان را پیشوائی می کنم
طالحان را نیز یاری میکنم
شاخهای خشک را هم میبرم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
در سگی و آهوئی دارد شکی
تا کدامین سو کند او گام تیز
ور گیا خواهد، یقین آهو رگ است
زاد از این هر دو جهان خیر و شر
قوت نفس و، قوت جان را عرضه کن
ور غذای روح خواهد سرور است
ور رود در بحر جان، یابد گهر
لیک این هر دو به یک کار اندرند
دشمنان شهوات عرضه میکنند
داعیم من، خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم؟ رب نه ام
کاین سیه رو مینماید مرد را
جُرم او را نه که روی من زُود
تا بگویم، زشت کو و خوب کو؟

من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟
هر کجا بینم نهال میوه دار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
خشک گوید باغبان را، کای فتی
باغبان گوید خمش، ای زشت خو
خشک گوید راستم من، کز نیم
باغبان گوید اگر مسعودنی
جاذب آب حیاتی گشته ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
گر تو را بیدار کردم، بهر دین

ز اهل زندان نیستم، یزدان گواست
تربیتها میکنم من دایه وار
می بیرم، تا رهد از پُشک مشک
مر مرا چه میبری سر، بی خطا؟
بس نباشد خشکی تو جرم تو؟
تو چرا بی جرم می بُری پیم؟
کاشکی کز بودی و تر بودنی
اندر آب زندگی آغشته ای
با درخت خوش نبوده وصل تو
آن خوشی اندر نهادش بر زند
خوی اصل من، همین است و همین

۷۴. علف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر، ای راه زن، حجت مگو
ره زنی تو، من غریب و تاجر
گرد رخت من مگرد از کافری
مشتري نبود کسی را راه زن

مر تو را ره نیست، در من، ره معجو
هر لباسانی که آری، کی خرم؟
تو نه ای رخت کسی را مشتری
ور نماید مشتری، مکر است و فن

۷۵. نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو؟
گر یکی فصل دگر در من دمد
این حدیثش همچو دود است ای اله
من به حجت بر نیایم با بلیس
آدمی کاو عِلْمُ الاسما بگست
از بهشت انداختش بر روی خاک
نوحه انا ظلمنا میزدی
اندرون هر حدیث او شر است
مردی مردان ببندد در نفس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو
زانکه حجت در نگنجد با منی

ای خدا فریاد ما رس زین عدو
در رباید از من این رهزن نمد
رحم کن، و نه گلیم شد سیاه
کاوست فتنه هر شریف و هر خسیس
در تگک چون برق این سگ بی تگست
چون سمک در شست او شد از سماک
نیست دستان و فسونش را حدی
صد هزاران سحر در وی مضمهر است
در زن و در مرد افروزد هوس
بر چیم بیدار کردی؟ راست گو
هین غرض را در میان نه بی فنی

۷۶. باز تقریر کردن ابلیس تلپیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بد گمان
 هر درونی که خیال اندیش شد
 چون سخن در وی رود، علت شود
 پس جواب او سکوت است و سکون
 تو ز حق ترس و، ازو جو قطع نفس
 تو ز من، با حق چه نالی ای علیم؟
 تو خوری حلوا تو را دُمَل شود
 بی گنه لعنت کنی ابلیس را
 نیست از ابلیس، از توست ای غوی
 چون که در سبزه بینی دنبه را
 ز آن ندانی، کت ز دانش دور کرد
 حُبک الأشياء یعمیک یصم
 تو گنه بر من منه، کثر مژ مبین
 حرص و کین هست از طباع مختلف
 من بدی کردم، پشیمانم هنوز
 هم امیدی میزیم با درد و سوز
 متهم گشتم میان خلق من
 گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است
 از ضعیفی چون نتاند راه رفت

نشود او راست را با صد نشان
 چون دلیل آری خیالش بیش شد
 تیغ غازی دزد را آلت شود
 هست با ابله سخن گفتن جنون
 که تو از شرش بماندستی به حبس
 رو بنال از شرّ آن نفس لثیم
 تب بگیرد، طبع تو مختل شود
 چون نبینی از خود آن تلیس را
 که چو روبه سوی دنبه میروی
 دام باشد این ندانی روبها
 میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
 نفسک السودا جنت لا تختصم
 من ز بد بیزارم و از حرص و کین
 مرا بر چار ضد شد مکتنف
 انتظارم تا شبم آید به روز
 تا مگر این دی مهم گردد تموز
 فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
 متهم باشد که او در طنطنه است
 خلق گوید تخمه است از لوتِ رَفت

۷۷. باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت: غیر راستی نرہاندت
 راست گو تا وارهی از چنگ من
 گفت: چون دانی دروغ و راست را؟
 گفت: پیغمبر نشانی داده است
 گفته است: الکذب ریب فی القلوب
 دل نیارآمد ز گفتار دروغ
 در حدیث راست، آرام دل است
 دل مگر رنجور باشد بد دهان
 چون شود از رنج و علت دل سلیم
 حرص آدم چون سوی گندم فرود
 پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد

داد سوی راستی میخواندت
 مکر ننشاند غبار جنگ من
 ای خیال اندیش پُر اندیشه ها
 قلب و نیکو را محک بنهاده است
 باز الصدق طمانین طروب
 آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
 راستیها دانۀ دام دل است
 کو نداند چاشنی این و آن
 طعم صدق و کذب را باشد علیم
 از دل آدم سلیمی را ربود
 غرّه گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس	میرد تمیز از مستِ هوس
خلقِ مست آرزویند و هوا	ز آن پذیرایند دستانِ ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد	چشمِ خود را آشنایِ راز کرد
همچنان که در حکایت گفته اند	بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

۷۸. شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را

قاضی بنشانند او می گریست	گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست؟
این نه وقت گریه و فریاد توست	وقت شادی و مبارک باد توست
گفت: اه، چون حکم راند بی دلی؟	در میان آن دو عالم، جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟
جاهل است و غافل است از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان؟
گفت: خصمان عالمند و علتی	جاهلی تو، لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست، نور دیده گان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را، بی علتی، عالم کند	علم را علت کثر و ظالم کند
تا تو رشوت نستی، بیننده ای	چون طمع کردی، ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را وا کرده ام	لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

۷۹. به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو	راستی گو و دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مرا؟	دشمن بیدارئی تو، ای دغا
همچو خشخاشی، همه خواب آوری	همچو خمیری، عقل و دانش را بری
چار میخت کرده ام، هین راست گو	راست را دانم، تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم، که او	صاحب آن باشد، اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری	مر مخنث را نگیرم لشگری
همچو گبران، می نجویم از بتی	کاو بود حق، یا خود از حق آیتی
من ز سرگین، می نجویم بوی مشک	من در آب جو نجویم خِشتِ خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد	کار ناکرده، نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم، کاوست غیر	که مرا بیدار گرداند به خیر

۸۰. راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
از بن دندان بگفتش بهر آن
تا رسی اندر جماعت در نماز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
از غبین و درد رفتی اشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی

میر از او نشنید و کرد استیز و نکر
کردمت بیدار میدان ای فلان
از پی پیغمبر دولت فراز
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از دو چشم تو، مثال مشکها
کو نماز و، کو فروغ آن نیاز؟
لاجرم نشکید از وی ساعتی

۸۱. فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون
گفت پرسان که جماعت را چه بود؟
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
تو کجا در میروی ای مرد خام؟
گفت آه و دود از آن آمد برون
آن یکی از جمع گفت، این آه را
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
با نیاز و با تضرع بازگشت
شب به خواب اندر بگفتش هائقی
حرمت این اختیار و این دخول

مردم از مسجد همی آمد برون
که ز مسجد می برون آیند زود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
چونکه پیغمبر بدادست السلام
آه او میداد از دل بوی خون
تو به من ده، آن نماز من تو را
او ستد آن آه را با صد نیاز
باز بود و در پی شهباز گشت
که خریدی آب حیوان و شفی
شد نماز جمله خلقان قبول

۸۲. تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزاییش بگفت، ای میر راد
گر نمازت فوت میشد آن زمان
آن تاسف، و آن فغان و آن نیاز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
من حسودم، از حسد کردم چنین

مکر خود اندر میان باید نهاد
میزدی از درد دل، آه و فغان
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
تا نسوزاند چنین آهی حجب
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من عدوم، کار من مکر است و کین

۸۳. تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی، صادقی
عنکبوتی تو، مگس داری شکار
باز اسپیدم، شکارم شه کند

از تو این آید، تو این را لایقی
من نیم ای سگ مگس، زحمت میار
عنکبوتی کی بگرد من تند؟

کار تو این است ای دزد لعین
رو مگس می گیر تا تانی، هلا
ور بخوانی تو به سوی انگین
تو مرا بیدار کردی، خواب بود
تو در این خیرم از آن میخواندی

سوی دوغ آری مگس را زانگین
سوی دوغی زن مگسها را صلا
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو نمودی کشتی، آن گرداب بود
تا مرا از خیر بهتر راندی

۸۴. گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
زود باش و باز گرد ای مرد کار
چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک
گفت باشد کان طرف دزدی بود
بر زن و فرزند من دستی زند
این مسلمان از کرم میخواندم
بر امید شفقت آن نیک خواه
گفت ای یار نکو احوال چیست؟
گفت اینک بین نشان پای دزد
نک نشان پای دزد قلتبان
گفت ای ابله، چه میگویی مرا؟
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان؟
گفت من از حق نشانت میدهم
گفت طراری تو، یا خود ابلهی
خصم خود را میکشیدم موکشان
تو جهت گو، من برونم از جهات
صنع بیند مرد محبوب از صفات
واصلان چون غرق ذاتند، ای پسر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر
طاعت عامه، گناه خاصگان

در وثاق اندر پی او میدوید
تا در افکند آن تعب اندر خویش
تا بدو اندر جهد دریابدش
تا ببینی این علامات بلا
تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت با خود، گشته گیر این جامه جاک
گر نگردم زود، او بر من دود
بستن این دزد سودم کی کند؟
گر نگردم زود پیش آید ندَم
دزد را بگذاشت باز آمد به راه
این فغان و بانگ تو از دست کیست؟
کاینطرف رفته است دزد زن بمزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفته بودم آخر مر ورا
من تو خر را آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم، چبود نشان؟
این نشانست، از حقیقت آگهم
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
تو رهانیدی ورا، کاینک نشان؟
در وصال، آیات گو، یا بینات؟
در صفات آن است کو گم کرد ذات
کی کنند اندر صفات او نظر؟
کی به رنگ آب افتد منظرت؟
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
وصلت عامه، حجاب خاص دان

گر وزیری را کند شه محتسب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر
آنکه ز اول محتسب بُد خود ورا
لیک آن کاوّل وزیر شه بُدست
چون تو را شه ز آستانه پیش خواند
تو یقین میدان که جرمی کرده ای
که مرا روزی و قسمت این بُدست
قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل

شه عدوی او بود، نبود مُحب
بی سبب نبود تغیر ناگزیر
بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
محتسب کردن سبب فعل بد است
باز سوی آستانه باز راند
جبر را از جهل پیش آورده ای
پس چرا دی بودت آن دولت به دست؟
قسمت خود را فراید مرد اهل

۸۵. قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کثر روی
این چنین کثر بازئی در جفت و طاق
کز برای عزّ دین احمدی
این چنین کثر بازئی میاخذند
فرش و سقف و قبه اش آراستند
نزد پیغمبر به لابه آمدند
کای رسول حق، برای محسنی
تا مبارک گردد از اقدام تو
مسجد روز گل است و روز ابر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
تا شعار دین شود بسیار و پُر
ساعتی آن جایگاه تشریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تا شود شب از جمالت همچو روز
ای دریغا کان سخن از دل بُدی
لطف کاید بیدل و جان در زبان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر
سوی لطف بی وفایان هین مرو
گر قدم را جاهلی بر آن زند
هر کجا لشکر شکسته میشود
در صف آید با سلاح او مرد وار
رو بگرداند چو بیند زخمها

شاید ار از نقل قرآن بشنوی
با نبی می ساختند اهل نفاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
مسجدی جز مسجد او ساختند
لیک تفریق جماعت خواستند
همچو اشتر پیش او زانو زدند
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا فراوان گردد این خدمت سرا
زانکه با یاران شود خوش کار مر
تزکیه ما کن، ز ما تعریف ده
تو مهی ما شب، دمی با ما بساز
ای جمالت آفتاب جان فروز
تا مراد آن نفر حاصل شدی
همچو سبزه تون بود ای دوستان
خوردن و بو را نشاید ای پسر
کان پل ویران بود، نیکو شنو
بشکند پل و آن قدم را بشکند
از دو سه سستِ مخنث میبود
دل بر او بنهند کاینک یار غار
رفتن او بشکند پشت ترا

این دراز است و فراوان میشود
 بر رسول حق فسون ها خواندند
 آن رسول مهربان رحم کیش
 شکرهای آن جماعت یاد کرد
 مینمود آن مکر ایشان پیش او
 موی را نادیده میکرد آن لطیف
 صد هزاران موی مکر و دمدمه
 راست میفرمود آن بحر کرم
 من نشسته بر کنار آتشی
 همچو پروانه شما آن سو دوان
 چون بر آن شد تا روان گردد رسول
 کاین خبیثان مکر و حیل کرده اند
 قصد ایشان جز سیه روئی نبود
 مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
 قصدشان تفریق اصحاب رسول
 تا جهودی را ز شام اینجا کشند
 گفت پیغمبر، که آری، لیک ما
 زین سفر چون باز گردم آن گهان
 دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت
 چون بیامد از غزا باز آمدند
 گفت حقش: که ای پیغمبر فاش گو
 گفت که: ای قوم دغل، خامش کنید
 چون نشانی چند از اسرارشان
 قاصدان زو باز گشتند آن زمان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 بهر سوگندان که ایمان جنتی است
 چون ندارد مرد کثر در دین وفا
 راستان را حاجت سوگند نیست
 نقض میثاق و عهود از احمقیست
 گفت پیغمبر که سوگند شما
 باز سوگند دگر خوردند قوم
 که به حق این کلام پاک راست

و آنچه مقصود است پنهان میشود
 رخسار دستان و حیل میراندند
 جز تبسم، جز بلی، ناورد پیش
 در اجابت قاصدان را شاد کرد
 یک به یک زآنان که اندر شیر مو
 شیر را شاباش میگفت آن ظریف
 چشم خوابانید آن دم از همه
 من شما را از شما مشفق ترم
 با فروغ و شعله بس ناخوشی
 هر دو دست من شده پروانه ران
 غیرت حق بانگ زد، مشنو ز غول
 جمله مقلوب است آنچه آورده اند
 خیر دین کی جُست ترسا و جهود؟
 با خدا نرد دغاها باختند
 فضل حق را کی شناسد هر فضول؟
 که به وعظ او جهودان سر خوشند
 بر سر راهیم و بر عزم غزا
 سوی آن مسجد روان گردم روان
 با دغایان از دغا نردی بیاخت
 طالب آن وعده ماضی شدند
 عذر آور جنگ باشد، باش گو
 تا نگویم رازها، تن زیند
 در بیان آورد بد شد کارشان
 حاش الله حاش الله دم زنان
 سوی پیغمبر بیاورد از دغل
 زانکه سوگندان کثران را سُتی است
 هر زمانی بشکند سوگند را
 زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
 حفظ ایمان و وفا، کار تقیست
 راست گیرم، یا که پیغام خدا
 مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
 کان بنای مسجد از بهر خداست

اندر اینجا هیچ مکر و حيله نيست
گفت پيغمبر كه آواز خدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق
نك صريح آواز حق مي آيدم
همچنان كه موسي از سوي درخت
از درخت إِنِّي أَنَا اللهُ مي شنيد
چون ز نور وحى وا ميمانند
چون خدا سوگند را خوانده سپر
باز پيغمبر به تكذيب صريح

قصد ما خود صدق و ذكر يا ربى است
ميرسد در گوش من همچون صدا
تا به آواز خدا نارد سبق
همچو صاف از درد مي پالايدم
بانگ حق بشنيد كاي مسعود بخت
با كلام انوار مي آمد پديد
باز نو سوگندها ميخواندند
كي نهد اسپر ز كف پيكارگر؟
قد كذبتم گفت با ايشان فصيح

۸۶. انديشيدن يكي از اصحاب كه چرا رسول خدا ستاري نميكند

تا يكي ياري ز ياران رسول
كه چنين پيران با شيب و وقار
كو كرم؟ كو ستر پوشي؟ كو حيا؟
باز در دل زود استغفار كرد
ليك آن نقش كجش از دل نرفت
شومي ياري اصحاب نفاق
باز مي زاريد كاي علام سر
دل به دستم نيست همچون ديد چشم
اندر اين اندیشه خوابش در ربود
سنگهاش اندر حدث جاي تباه
دود در حلقش شد و حلقش بخت
در زمان در رو فتاد و ميگريست
خلم بهتر از چنين حلم، اى خدا
گر بكاوي كوشش اهل مجاز
هر يكي از ديگري بي مغزتر
صد كمر بسته به مكر آنقوم سست
صد كمر آن قوم بسته بر قبا
همچو آن اصحاب فيل اندر حبش
قصد خانه كعبه كرده ز انتقام
مر سيه رويان دين را خود جهيز
هر صحابي ديد ز آن مسجد عيان

در دلش انكار آمد زآن نكول
ميكندشان اين پيمبر شرمسار
صد هزاران عيب پوشند انبيا
تا نگرود ز اعتراض او روى زرد
مهر بد از طبع بيحاطل نرفت
كرد مومن را چو ايشان زشت و عاق
مر مرا مگذار بر كفران مصر
ور نه دل را سوزمي اين دم به خشم
مسجد ايشانش پر سرگين نمود
ميدميد از سنگها دود سياه
از نهيب دود تلخ، از خواب جست
كاي خدا اينها نشان منكريست
كه كند از نور ايمان جدا
تو به تو گنده بود همچون پياز
صادقان را يك ز ديگر نغزتر
از نفاق و زرق و دين نادرست
بهر هدم مسجد اهل قبا
كعبه اى كردند حق آتش ز دش
حالشان چون شد؟ فرو خوان از كلام
نيست الا حيلت و مكر و ستيز
واقعۀ تا شد يقينشان سِرِّ آن

واقعات ار باز گویم یک به یک
لیک می ترسم ز کشف رازشان
شرع بی تقلید می پذیرفته اند
حکمت قرآن چو ضالۀ مومن است

پس یقین گردد صفا بر اهل شک
نازنیناند و زبید نازشان
بی محک آن نقد را بگرفته اند
هر کسی در ضالۀ خود موقن است

۸۷. قصۀ آن شخص که اشتر ضالۀ خود را میبجست و میپرسید

اشتری گم کردی و جستیش چُست
ضالۀ چه بود، ناقه ای گم کرده ای
کاروان در بار کردن آمده
میدوی این سو و آن سو خشک لب
رخت مانده بر زمین، در راه خوف
کای مسلمانان، که دیدست اشتری؟
هر که بر گوید نشان از اشترم
باز میجویی نشان از هر کسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف
آن یکی گوید بریده گوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود
از برای مژدگانی صد نشان
ایدل این اسرار را در گوش کن
همچنان که هر کسی در معرفت

چون بیابی، چون ندانی کان توست؟
از گفت بگریخته در پرده ای
اشتر تو از میانه گم شده
کاروان شد دور و نزدیک است شب
تو پی اشتر دوان گشته به طوف
جسته بیرون بامداد از آخوری
مژدگانی میدهم چندین درم
ریش خندت میکند زین، هر خسی
اشتر سرخی به سوی این علف
و آن دگر گوید جلش منقوش بود
و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود
از گرافه هر خسی کرده بیان
قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
میکند موصوف غیبی را صفت

۸۸. متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
و آن دگر در هر دو طعنه میزند
هر یکی زین ره نشانها زآن دهند
این حقیقت دان، نه حق اند این همه
زانکه بی حق، باطلی ناید پدید
گر نبودى در جهان نقدی روان
تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟
بر امید راست کثر را می خرنند
گر نباشد گندم محبوب نوش
پس مگو کاین جمله دینها باطلند

باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر از زرق جانی میکند
تا گمان آید که ایشان زآن ده اند
نی بکلی گمراهاند این رمه
قلب را ابله به بوی زر خرید
قلبها را خرج کردن کی توان؟
آن دروغ از راست می گیرد فروغ
زهر در قندی رود، آنگه خورند
چه برد گندم نمای جو فروش؟
باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیال است و ضلال
 حق شب قدر است، در شبها نهان
 نه همه شبها بود قدر ای جوان
 در میان دلق پوشان یک فقیر
 مومن کیس ممیز کو که تا
 گر نه معیوبات باشد در جهان
 پس بود کالا شناسی سخت سهل
 و همه عیب است، دانش سود نیست
 آنکه گوید جمله حقند احمقیست
 تاجران انبیا کردند سود
 می نماید مارت اندر چشم مال

بی حقیقت نیست در عالم خیال
 تا کند جان هر شبی را امتحان
 نه همه شبها بود خالی از آن
 امتحان کن، و آنکه حق است، آن بگیر
 باز داند پادشا را از گدا
 تاجران باشند جمله ابلهان
 چون که عیبی نیست، چه نااهل و اهل
 چون همه چوب است، اینجا عود نیست
 و آنکه گوید جمله باطل، او شقیست
 تاجران رنگ و بو کور و کبود
 هر دو چشم خویش را نیکو بمال

۸۹. امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

منگر اندر غبطه این بیع و سود
 اندر این گردون مکرر کن نظر
 یک نظر قانع مشو زین سقف نور
 چونکه گفت کاندرا این سقف نکو
 پس زمین تیره را دانی که چند؟
 تا بیالائیم صافان را ز دُرد
 امتحانهای زمستان و خزان
 بادها و ابرها و برقها
 تا برون آرد زمین خاک رنگ
 هر چه دزدیدست این خاک دژم
 شحنه تقدیر گوید راست گو
 دزد، یعنی خاک، گوید هیچ هیچ
 شحنه، گاهش لطف گوید چون شکر
 تا میان قهر و لطف آن خفیه ها
 آن بهاران لطف شحنه کبریاست
 و آن زمستان چار میخ معنوی
 پس مجاهد را زمانی بسط دل
 زانکه این آب و گلی که ابدان ماست
 حق تعالی، گرم و سرد و رنج و درد

بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
 زانکه حق فرمود، ثم ارجع بصر
 بارها بنگر بین هل من فطور
 بارها بنگر چو مرد عیب جو
 دیدن و تمیز باید در پسند
 چند باید عقل ما را رنج بُرد
 تاب تابستان، بهار همچو جان
 تا پدید آرد عوارض فرق ها
 هر چه اندر جیب دارد، لعل و سنگ
 از خزانه حق و دریای کرم
 آنچه بردی شرح واده مو به مو
 شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
 گه برآویزد کند هر چه بتر
 ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
 و آن خزان تهدید و تخویف خداست
 تا تو ای دزد خفی، ظاهر شوی
 یک زمانی قبض و درد و غش و غل
 منکر و دزد ضیای جانهاست
 بر تن ما مینهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
این وعید و وعده ها انگیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند
پس محک میبایدش بگزیده ای
تا شود فاروق این تزویرها
شیر ده، ای مادر موسی، ورا
هر که در روز الست آن شیر خُورد
گر تو بر تمیز طفلت مولعی
تا بیند طعم شیر مادرش
خود بر تو این حکایت روشن است

جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
بهر این نیک و بدی کامیختست
نقد و قلب اندر چرمندان ریختند
در حقایق امتحانها دیده ای
تا بود دستور این تدبیرها
و اندر آب افکن، میندیش از بلا
همچو موسی شیر را تمیز کرد
این زمان، یا اُم موسی، ارضعی
تا فرو ناید بدایه بد سرش
که غرض نی این حکایت گفتن است

۹۰. شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده ای، ای معتمد
تو نمی دانی که آن اشتر کجاست
وانکه اشتر گم نکرد، او از مری
که بلی من هم شتر گم کرده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند
او نشان کُز بنشناسد ز راست
هر که را گویی خطا بود آن نشان
چون نشان راست گویند و شبیه
آن شفای جان رنجورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
پس بگوئی، راست گفתי ای امین
فیه آیات ثقات بینات
این نشان چون داد گوئی پیش رو
پیروی تو کنم، ای راست گو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست
زین نشان راست نفزودش یقین
بوی برد از جدّ و گرمیهای او
اندر این اشتر نبودش حق، ولی
طمع ناقه غیر، رو پوشش شده

هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
لیک دانی کاین نشانیها خطاست
همچو آن گم کرده، جوید اشتری
هر که یابد اجرتش آورده ام
بهر طمع اشتر این بازی کند
لیک گفت آن مقلد را عصاست
او به تقلید تو میگوید همان
پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
مظهر حس چو گنجورت شود
خلق و خُلق یک توات صد تو شود
جسم تو جان گردد و جانت روان
این نشانیها بلاغ آمد مبین
این براتی باشد و قدر نجات
وقت آهنگ است، پیش آهنگ شو
بوی بردی ز اشترم، بنما که کو
واندرین جُستِ شتر بهر مریست
جز ز عکس ناقه جوی راستین
که گزافه نیست این هیهای او
اشتری گم کرده است او هم، بلی
آنچه زو گم شد فراموشش شده

هر کجا او میدود، این میدود
 کاذبی با صادقی چون شد روان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش
 آن مقلد شد محقق چون بدید
 او طلب کار شتر آن لحظه گشت
 بعد از آن تنها روی آغاز کرد
 گفت آن صادق، مرا بگذاشتی
 گفت تا اکنون فسوسی بوده ام
 این زمان هم درد تو گشتم که من
 از تو میدزدیدی وصف شتر
 تا نیابدم، نبودم طالبش
 سیئاتم شد همه طاعات، شکر
 سیئاتم چون وسیلت شد به حق
 مرا ترا صدق تو طالب کرده بود
 صدق تو آورد در جستن ترا
 تخم دولت در زمین میکاشتم
 آن نبذ بیگار، کسی بُد درست
 دزد سوی خانه ای شد زیر دست
 گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد
 آن دو اشتر نیست، آن یک اشتر است
 لفظ در معنی همیشه نارسان
 نطق اسطرلاب باشد در حساب
 خاصه چرخ کاین فلک زآن پره ایست

از طمع هم درد صاحب میشود
 آن دروغش راستی شد ناگهان
 اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
 اشتر خود را که آن جا میچرید
 می نجستش تا ندید او را به دشت
 چشم سوی ناقه خود باز کرد
 تا به اکنون پاس من میداشتی
 وز طمع در چاپلوسی بوده ام
 در طلب از تو جدا گشتم به تن
 جان من دید آن خود، شد چشم پُر
 مس کنون مغلوب شد، زر غالبش
 هزل شد فانی و جدّ اثبات، شکر
 پس وزن بر سیئاتم هیچ دق
 مرا جدّ و طلب صدقی گشود
 جستم آورد در صدقی مرا
 سخره و بیگار می پنداشتم
 هر یکی دانه که کِشتم، صد بُرست
 چون در آمد دید کان خانه خود است
 با درشتی ساز تا نرمی رسد
 تنگ آمد لفظ و، معنی بس پُر است
 زآن پیمبر گفت قد کلّ لسان
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
 آفتاب از آفتابش ذره ای است

۹۱. در بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
 پس نبی فرمود کانرا بر کنید
 صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
 گوشت، کاندرا شست تو ماهی رُباست
 مسجد اهل قبا کان بد جماد
 در جمادات این چنین حیفی نرفت

خانه حیل بُد و دام جهود
 مطرحه خاشاک و خاکستر کنید
 دانه ها بر دام ریزی، نیست جود
 آنچنان لقمه، نه بخشش، نه سخاست
 آنچه کفو آن نبذ راهش نداد
 زد در آن ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود
گور او، هرگز چو گور او مدان
بر محک زن کار خود ای مرد کار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی

دان که آنجا فرق ها و فصل هاست
نی ممتاش چون ممت او بود
خود چه گویم حال فرق آن جهان
تا نسازی مسجد اهل ضرار
چون نظر کردی، تو خود ز یشان بُدی

۹۲. حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
موزن آمد ز آن یکی لفظی بجست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سوم گفت آن دوم را، کای عمو
آن چهارم گفت حمد الله که من
پس نماز هر چهاران شد تباه
ای خنک جانی که عیب خویش دید
زانکه نیم او ز عیستان بُدست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست
عیب کردن ریش را داروی اوست
گر همان عیبت نبود ایمن مباحش
لا تخافوا از خدا نشنیده ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست
در جهان معروف بد علیای او
تا نه ای ایمن، تو معروفی مجو
تا نروید ریش تو، ای خوش ذقن
این نگر که مبتلا شد جان او
تو نیفتادی که باشی پند او

بهر طاعت راکع و ساجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد
کای موزن، بانگ کردی، وقت هست
هی سخن گفتی و باطل شد نماز
چه زنی طعنه باو؟ خود را بگو
در نیفتادم به چه چون این سه تن
عیب گویان، بیشتر گم کرده راه
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
و آن دگر نیمش ز غیستان بُدست
مرهمت بر خویش باید کار بست
چون شکسته گشت، جای ارحمواست
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای؟
گشت رسوا، بین که او را نام چیست
گشت معروفی بعکس، ای وای او
پاک شو از خوف، پس از امن گو
بر دگر ساده زَنخ، طعنه مزین
در چهی افتاد تا شد پند تو
زهر او نوشید، تو خور قند او

۹۳. قصد کردن غزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان تُترک خونریز آمدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
دست بستندش که قربانش کنند
قصد خون من به چه رو میکنید؟

بهر یغما بر یکی ده در شدند
در هلاک آن یکی بشتافتند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
از چه آخر تشنه خون منید؟

چیست حکمت؟ چه غرض در کشتم؟
گفت تا هیبت بر این یارت زند
گفت آخر او ز من مسکین تر است
گفت چون وهم است، ما هر دو یکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان
پس کرمهای الهی بین که ما
آخرین قرنهای پیش از قرون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او

چون چنین درویشم و عریان تنم
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت قاصد کرده است، او را زر است
در مقام احتمال و در شکیم
تا بترسم من، دهم زر را نشان
آمدیم آخر زمان، در انتها
در حدیث است آخرون السابقون
عارض رحمت به جان ما نمود
ور خود این بر عکس کردی، وای تو

۹۴. بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه
وز سبک داری فرمانهای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون
وآن فرار از گفت های ناصحان
با دل و با اهل دل بیگانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن
گر پذیرد چیز، تو گوئی گداست
گر درآمزد تو گوئی طامع است
گر تحمل کرد، گوئی عاجز است
یا منافق وار عذر آری که من
نه مرا پروای سر خاریدن است
ای فلان، ما را به همت یاد دار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال
از خدایت چاره هست، از قوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون
ای که صبرت نیست از پاک و پلید
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن
ای که صبرت نیست از آب سیاه

وز دل چون سنگ و از جان سیاه
وز فراغت از غم فردای او
چون زنان، مر نفس را بودن زبون
وآن رمیدن از لقای صالحان
با شهان تزویر و روبه شانگی
وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
ور نه، گویی زرق و مکرست و دغااست
ور نه، گویی در تکبر مولع است
ور غیور آمد، تو گوئی مگریز است
مانده ام در نفقه فرزند و زن
نه مرا پروای دین ورزیدن است
تا شویم از اولیا پایان کار
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
از بن دندان کنم کسب حلال
غیر خون تو نمی بینم حلال
چاره هست از دین و از طاغوت نی
صبر چون داری ز نعم الماهدون؟
صبر چون داری از آن کت آفرید؟
صبر چون داری از الله کریم
صبر چون داری ز حی ذوالمنن؟
صبر چون داری تو از خشم اله؟

ای که میگوئی خدا بخشد تو را
 کو خلیلی کو برون آمد ز غار؟
 من نخواهم در دو عالم بنگریست
 بی تماشای صفتهای خدا
 چون گوارد لقمه بی دیدار او؟
 جز به امید خدا، زین آبخور
 آنکه کالانعام بُد بَلْ هُمْ اضل
 مکر او سر زیر و او سر زیر شد
 فکرگاهش کند، شد عقلش خرف
 آنچه میگوید در این اندیشه ام
 و آنچه می گوید غفور است و رحیم
 ای ز غم مرده، که دست ما تهیست

آن فریب غول میدان، برترا
 گفت هذا ربّ ، هان کو کردگار؟
 تا ندانم این دو مجلس آن کیست
 گر خورم نان در گلو گیرد مرا
 بی تماشای گل و گلزار او
 کی خورد یک لحظه؟ الا گاو و خر
 گر چه پر مکر است آن گنده بغل
 روزگاری بُرد و، روزش دیر شد
 عمر شد، چیزی ندارد چون الف
 آن هم از دستان آن نفس است هم
 نیست آن جز حیلۀ نفس لثیم
 چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

۹۵. شکایت گفتن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیی را که من
 گفت از پیریست آن ضعف دماغ
 گفت از پیریست ای شیخ قدیم
 گفت از پیریست ای شیخ نزار
 گفت ضعف معده هم از پیری است
 گفت آری انقطاع دم بود
 گفت کم شد شهوتم یکبارگی
 گفت پایم سست شد از ره بماند
 گفت پشتم چون کمانی شد دو تا
 گفت تاریکست چشمم ای حکیم
 گفت ای احمق بر این بر دوختی
 ای مدمغ عقلت این دانش نداد؟
 تو خر احمق، ز اندک مایگی
 پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت
 چون همه اجزا و اعضا شد نحیف
 بر نتابد دو سخن، زان هی کند
 جز مگر پیری که از حق است مست
 از برون پیریست و در باطن صبی

در زحیرم از دماغ خویشتن
 گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
 گفت پشتم درد میآید عظیم
 گفت هر چه میخورم نبود گوار
 گفت وقت دم مرا دم گیری است
 چون رسد پیری دو صد علت شود
 گفت از پیریست این بیچارگی
 گفت کز پیریست در کُنَجْت نشاند
 گفت کز پیریست این رنج و عنا
 گفت از پیریست ای مرد حلیم
 از طبیی تو همین آموختی؟
 که خدا هر درد را درمان نهاد
 بر زمین ماندی ز کوتاه پایگی
 این غضب وین خشم هم از پیری است
 خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
 تاب یک جرعه ندارد، قی کند
 در درون او حیات طیه است
 خود کیانند آن ولی و آن نبی؟

گر نه پیدایند پیش نیک و بد
 ور نمی داندشان علم الیقین
 ور همی داند بعث و رستخیز
 بر تو میخندد، مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هر چه اندیشی، پذیرای فناست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست؟
 ابلهان تعظیم مسجد می کنند
 آن مجاز است، این حقیقت ای خران
 مسجدی کان اندرون اولیاست
 تا دل مرد خدا نامد به درد
 قصد جنگ انبیا می داشتند
 در تو هست اخلاق آن پیشینیان
 عادت آن ناسپاسان در تو رُست
 آن نشانیها همه چون در تو هست

چیست با ایشان خسان را این حسد؟
 چیست این بغض و حیل سازی و کین؟
 چون زندی خویش بر شمشیر تیز
 صد قیامت در درون استش نهان
 هر چه اندیشی تو، او بالای اوست
 وآنکه در اندیشه ناید، آن خداست
 گر همی داند کاندرا خانه کیست
 در جفای اهل دل جدّ می کنند
 نیست مسجد جز درون سروران
 سجده گاه جمله است، آنجا خداست
 هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
 جسم دیدند آدمی پنداشتند
 چون نمی ترسی که تو باشی همان؟
 نایدت هر بار دلو از چه درست
 چون تو زیشانی، کجا خواهی برست

۹۶. قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر
 کای پدر آخر کجایت می برند؟
 میبردند خانه تنگ و زحیر
 نی چراغی در شب و نی روز، نان
 نی درش معمور و نی سقف و نه بام
 نی در آن از رهبر مهمان آب چاه
 جسم تو که بوسه گاه خلق بود
 خانه ای بی زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه میشمرد
 گفت جوحی با پدر کای ارجمند
 گفت جوحی را پدر، ابله مشو
 این نشانیها که گفت او یک به یک
 نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
 زین نمط دارند بر خود صد نشان
 خانه آن دل که ماند بی ضیا

زار می نالید و بر می کوفت سر
 تا ترا در زیر خاکی بسپرند
 نی در او قالی و نه در وی حصیر
 نی در آن بوی طعام و نی نشان
 نی در آن بهر ضیائی، هیچ جام
 نی یکی همسایه کاو باشد پناه
 چون شود در خانه کور و کبود؟
 کاندرا آن نی روی میماند نه رنگ
 وز دو دیده اشک خونین میفشرد
 والله این را خانه ما میبردند
 گفت ای بابا نشانیها شنو
 خانه ما راست بی تردید و شک
 نی درش معمور و نی صحن و نه بام
 لیک کی بینند آن را طاغیان؟
 از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریک است، چون جان جهود
نی در آن دل تافت نور آفتاب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا
زنده ای و، زنده زاد، ای شوخ شنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
یونست در بطن ماهی پخته شد
گر نبودی او مسیح، بطن نون
او به تسبیح از تن ماهی بجست
گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید آن بحر را، او ماهی است
این جهان دریا و تن ماهی و روح
گر مسیح باشد، از ماهی رهید
ماهیان جان در این دریا پرند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان
ماهیانی جمله روح بی جسد
ماهیان را گر نمی بینی بدید
صبر کردن، جان تسبیحات توست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر چون پول صراط، آن سو بهشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
مرد را ذوق از غزا و کرّ و فرّ
جز ذکر نی دین او نی ذکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس
او بسوی سفلی میراند فرس
از علمهای گدایان ترس چیست؟
این سخنها را نکو دریاب تو

بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی گشادِ عرصه و، نی فتح باب
آخر از گور دل خود برترآ
دل نمی گیرد ترا زین گور تنگ؟
زین چه و زندان برآ و رو نما
مخلصش را نیست از تسبیح بُد
حبس و زندانش بُدی تا یبعثون
چیست تسبیح؟ آیت روز الست
بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را، اللهی است
یونس محبوب از نور صبح
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
تو نمی بینی، که کوری و نژند
چشم بگشا تا بینی شان عیان
نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کن، کانست تسبیح درست
صبر کن کالصبّر مفتاحُ الفرّج
هست با هر خوب یک لالای زشت
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
مر مخنث را بود ذوق از ذکر
سوی اسفل برد او را فکر او
کاو به شوق سفلی آموزید درس
گر چه سوی علو جنباند جرس
کان علمها لقمه نان را رهیست
ور نمیدانی شنو از باب تو

۹۷. ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
که تو خواهی بود بر بالای من
همچو اشتر برنشین، میران مرا

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
من اگر هولم مخنث دان مرا

صورت مردان و معنی این چنین
آن دُهل را مانی ای زفت چو عاد
روبهی اشکار خود را باد داد
چون ندید اندر دهل او فربهی
روبهان ترسند ز آواز دهل

از برون آدم، درون دیو لعین
که بر او آن شاخ را میکوفت باد
بهر طبلی، همچو خیک پر ز باد
گفت خوکی به ازین خیک تهی
عاقش چندان زند که لا تقل

۹۸. قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب
تیر اندازی به حکم او را بدید
تا زند تیری، سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی من
گفت رو که نیک گفתי و نه نیش
بس کسان را کالت پیکار کشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان
جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
آن سلاح حيله و مکر تو است
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
چون مبارک نیست بر تو این علوم
چون ملایک گو که لا عِلْمَ لَنَا

میشد اندر بیشه، بر اسبی نجیب
پس ز خوف او کمان را در کشید
من ضعیفم، گرچه زفت استم جسد
که کم در وقت جنگ از پیر زن
بر تو میانداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی به مش
رفت جانت چون نباشی مرد آن
هر که بی سر بود از این شه برد سر
هم ز تو زائید و هم جان تو خست
ترک حيله کن که پیش آید دُول
ترک فن گو میطلب رب المن
خویشان گولی کن و بگذر ز شوم
یا الهی، غیر ما علمتنا

۹۹. حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم

جوال را دو حصه نما که بار عدل آید

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
؟حيله و مکر اندر این ره سود نیست
یک اعرابی بار کرده اشتري
وان جوال دیگرش را ریگ پُر
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
گفت اندر یک جوالم گندم است
گفت تو چون بار کردی این رمال؟

در میان عقل و جهل بوالفضول
هر که شد مغرور عقل او کور نیست
یک جوال زفت از دانه پری
هر دو را او بار کرده بر شتر
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
واندر آن پرسش بسی درها بسفت
چيست آکنده؟ بگو مصدوق حال
در دگر ریگی، نه قوت مردم است
گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تو راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام
گفت اشتر چند داری؟ چند گاو؟
گفت رخت چیست؟ باری در دکان؟
نیست قوت و نی رخوت، نی قماش
گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟
کیمیای مس عالم با تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان
گفت و الله نیست یا وجه العرب
پا برهنه تن برهنه میدوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر، آن حکمت شومت ز من
یا تو آن سو رو، من این سو میروم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
کاین جوال گندم و ریگم یقین
احمقی ام بس مبارک احمقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
زوبعان زیرک آخر زمان
حیله آموزان جگرها سوخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال

در دگر ریز از پی فرهنگ را
گفت شاباش ای حکیم اهل و خُر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
شمه ای از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی، بر گوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت نی این و نه آن، ما را مكاو
گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
که توئی تنها رو و محبوب پند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
نیست عاقل تر ز تو کس در جهان
در همه ملکم وجوه قوت شب
هر که نانی میدهد آنجا روم
نیست حاصل جز خیال و درد سر
تا نیاید شومی تو بر سرم
نطق تو شوم است بر اهل زمن
ور ترا ره پیش، من واپس شوم
به بود زین حیله های مرده ریگ
به بود زین حکمت تو ای مهین
که دلم با برگ و جانم متقی است
جهد کن تا از تو این حکمت رود
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دینی برد فوق فلک
بر فزوده خویش بر پیشینیان
فعل ها و مکرها آموخته
باز داده، کان بود اکسیر سود
راه آن باشد که پیش آید شهی
نی به مخزنها و لشکر شه شود
همچو عز ملک دین احمدی
گشته دور از ملک او عین الکمال

۱۰۰. کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
 دلق خود میدوخت آن سلطان جان
 آن امیر از بندگان شیخ بود
 خیره شد در شیخ و اندر دلق او
 کاو رها کرد آن چنان ملک شگرف
 ترک کرده ملک هفت اقلیم را
 ملک هفت اقلیم ضایع میکند
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگهدارید ای بی حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
 پیش اهل دل ادب بر باطن است
 تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
 پیش بینایان کنی ترک ادب
 چون نداری فطنت و نور هُدی
 پیش بینایان حدث بر روی مال
 شیخ سوزن زود در دریا فکند
 صد هزاران ماهی الهی
 سر بر آوردند از دریای حق
 سوزن زرین در آن دندان او
 گفت الهی، سوزن خود خواستم
 ماهی دیگر بر آمد در زمان
 رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
 این نشان ظاهر است این هیچ نیست
 سوی شهر از باغ شاخی آورند
 خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست
 برنمیداری سوی آن باغ گام
 تا که آن بو جاذب جانت شود
 تا که آن بو سوی بستان کشد
 چشم نابینات را بینا کند

کاو ز راهی بر لب دریا نشست
 یک امیری آمد آنجا ناگهان
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 شکل دیگر گشته حلق و خلق او
 برگزید آن فقر، بس باریک حرف
 میزند بر دلق سوزن چون گدا
 چون گدا بر دلق سوزه میزند
 شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
 نیست بر وی مخفی اسرار نهان
 در حضور حضرت صاحب دلان
 که خدا ز ایشان نهان را ستر است
 زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
 با حضور آئی نشینی پایگاه
 نار شهوت را از آن گشتی حطب
 بهر کوران روی را میزن جلا
 ناز میکن با چنین گندیده حال
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزن زر در لب هر ماهی
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
 که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
 واده از فضلت نشان راستم
 سوزن او را گرفته در دهان
 ملک دل به، یا چنان ملک حقیر؟
 باطنی جوی و به ظاهر برمایست
 باغ و بستان را کجا آنجا برند؟
 بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
 بوی افزون جوی و، کن دفع زکام
 تا که آن بو نور چشمانت شود
 وانماید مر تو را راه رَشَد
 سینه ات را سینه سینا کند

گفت یوسف، ابن یعقوب نبی
 بهر این بو گفت احمد در عظات
 پنج حس با یکدگر پیوسته اند
 قوت یک قوت باقی شود
 دیدن دیده فزاید عشق را
 صدق، بیداری هر حس میشود

بهر بو ألقوا علی وجه اُبی
 دائماً، قرء عینی فی الصلاة
 زانکه این هر پنج، ز اصلی رسته اند
 ما بقی را هر یکی ساقی شود
 عشق اندر دل فزاید صدق را
 حسها را، ذوق مونس میشود

۱۰۱. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب

چونکه یک حس در روش بگشاد بند
 چون یکی حس غیر محسوسات دید
 چون ز جو جست از گله یک گوسفند
 گوسفندان حواست را بران
 تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
 هر جست پیغمبر حسها شود
 حسها با حس تو گویند راز
 کاین حقیقت قابل تاویلهاست
 آن حقیقت کان بود عین و عیان
 چونکه هر حس بنده حس تو شد
 چون که دعوی میرود در ملک پوست
 چون تنازع افتد اندر تنگ کاه
 پس فلک قشر است و، نور روح مغز
 جسم ظاهر، روح مخفی آمدست
 باز عقل از روح مخفی تر بود
 جنبشی بینی، بدانی زنده است
 تا که جنبشهای موزون سر کند
 ز آن مناسب آمدن افعال دست
 روح وحی از عقل پنهان تر بود
 عقل احمد از کسی پنهان نشد
 روح وحی را مناسبهاست نیز
 که جنون بیند، گهی حیران شود
 چون مناسبهای افعال خضر
 نامناسب مینمود افعال او

مابقی حسها همه مبدل شوند
 گشت غیبی بر همه حسها پدید
 پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
 در چرا از أَخْرَجَ المَرْعَى چران
 تا بگلزار حقایق ره برند
 جمله حسها در آن جنت کشد
 بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
 وین توهم مایه تخیلهاست
 هیچ تاویلی نگنجد در میان
 مر فلک ها را نباشد از تو بد
 مغز آن که بود؟ قشر آن اوست
 دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه
 این پدید است آن خفی، زین رو ملغز
 جسم همچون آستین، جان همچو دست
 حس بسوی روح زوتر ره برد
 این ندانی که ز عقل آکنده است
 جنبش مس را به دانش زر کند
 فهم آید مر ترا که عقل هست
 زانکه او غیب است و او ز آن سر بود
 روح وحیش، مُدرک هر جان نشد
 در نیابد عقل، کان آمد عزیز
 زانکه موقوف است، تا او آن شود
 عقل موسی بود در دیدش کدر
 پیش موسی، چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند
علم تقلیدی بود بهر فروخت
مشتري علم تحقیقی حق است
لب بسته مست در بیع و شری
درس آدم را فرشته مشتری
آدم اُنْبهَم بأَسْمَا درس گو
آنچنان کس را که کوتاه بین بود
موش گفتم، زانکه در خاک است جاش
راهها داند، ولی در زیر خاک
نفس موشی نیست، الا لقمه رند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز
گر نبودی حاجت عالم زمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه
ور نبودی حاجت افلاک هم
آفتاب و ماه و این استارگان
پس کمند هستها، حاجت بود
پس چو حاجت شد کمند هستها
پس بیفرا حاجت ای محتاج زود
این گدایان بر ره و هر مبتلا
کوری و شلی و بیماری و درد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان؟
چشم ننهاده ست حق در کور موش
میتواند زیست بی چشم و بصر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود
هر زمان در گلشن شکر خدا
کای رهاننده مرا از وصف زشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را به جسم؟
لفظ چون و کمرست و، معنی طایر است
در روانی روی آب جوی فکر
او روان است و، تو گویی واقف است

عقل موشی چون بود؟ ای ارجمند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
دائما بازار او با رونق است
مشتري بی حد، که الله اشتري
محرم درسش، نه دیو است و پری
شرح کن اسرار حق را مو به مو
در تلون غرق و بی تمکین بود
خاک باشد موش را جای معاش
هر طرف او خاک را کردست چاک
قدر حاجت موش را حسی دهند
می نبخشند هیچ کس را هیچ چیز
نافریدی هیچ، رب العالمین
گر نبودی، نافریدی با شکوه
هفت گردون نافریدی از عدم
جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟
قدر حاجت مرد را آلت بود
قدر حاجت میرسد از حق عطا
تا بجوشد در کرم دریای جود
حاجت خود مینماید خلق را
تا از این حاجت بجند رحم مرد
که مرا مال است و انبار است و خوان
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
فارغ است از چشم او در خاک تر
تا کند خالق از آن دزدیش پاک
چون ملایک جانب گردون رود
او بر آرد همچو بلبل صد نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت
استخوانی را دهی سمع، ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟
جسم جوی و، روح آب سایر است
نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او دوان است و، تو گوئی عاکف است

گر نبودى سیر آب از خاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر
روى آبِ جوی، فکر اندر روش
قشرها بر روى این آب روان
قشرها را مغز، اندر باغ جو
گر نبینی رفتن آب حیات
آب چون انبه تر آید در گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان
چون بغایت ممتلى بود و شتاب

چیست بر وی نو به نو خاشاکها؟
نو به نو در میرسد اشکال بکر
نیست بی خاشاک محبوب و وحش
از ثمار باغ غیبی شد دوان
زانکه آب از باغ می آید به جو
بنگر اندر سیر این جوی و نبات
زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نباید در ضمیر عارفان
پس ننگجید اندر او، الا که آب

۱۰۲. طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث
آن یکی گفتش، ادب را هوش دار
دور از او و دور از اوصاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق
این نباشد، ور بود، ای مرغ خاک
نیست دون القلتین و حوض خرد
آتش ابراهیم را نبود زیان
نفس نمرود است و، عقل و جان خلیل
این دلیل راه، رهرو را بود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ
گر دلیلى گفت آن مرد وصال
بهر طفلى نو پدر، تی تی کند
کم نگردد فضل استاد از علو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بیاید آمدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند
آن مرید شیخ، بد گوینده را
گفت تو خود را مزین بر تیغ تیز
حوض با دریا اگر پهلو زند

کاو بد است و نیست بر راه رشاد
مر مریدان را کجا باشد مغیث؟
خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این خیال توست، بر گردان ورق
بحر قلزم را ز مُرداری چه باک؟
کش تواند قطره ای از کار برد
هر که نمرودیست گو میترس از آن
روح در عین است و، نفس اندر دلیل
کاو به هر دم در بیابان گم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال
گر چه عقلش هندسه گیتی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او
گوید او حُطی و هوّز کلّمن
از زبان خود برون باید شدن
جملگی از خود بیاید گم شدن
لازم است این پیر را در وقت پند
آن بکفر و گمراهی آکنده را
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
خویش را از بیخ هستی برکند

نیست بحری کاو کران دارد، که تا کفر را حد است و، اندازه بدان پیش بی حد، هر چه محدود است، لاست کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست این فناها پرده آن وجه گشت پس سر این تن، حجاب آن سر است کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ جان نباشد، جز خبر در آزمون جان ما از جان حیوان بیشتر پس فزون از جان ما، جان ملک وز ملک، جان خداوندان دل زآن سبب آدم بود مسجودشان ور نه، بهتر را سجود دون تری کی پسندد عدل و لطف کردگار؟ جان چو افزون شد، گذشت از انتها مرغ و ماهی و پری و آدمی

تیره گردد او ز مردار شما شیخ و نور شیخ را نبود کران کل شیء غیر وجه الله فناست زانکه او مغز است و، این دو رنگ و پوست چون چراغ خفیه اندر زیر طشت پیش آن سر، این سر تن کافر است چیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ هر که را افزون خبر، جانش فزون از چه؟ زآن رو که فزون دارد خبر کاو منزله شد ز حس مشترک باشد افزون، تو تحیر را بهل جان او افزون تر است از بودشان امر کردن هیچ نبود در خوری که گلی سجده کند در پیش خار شد مطیعش جان جمله چیزها زانکه او بیش است و، ایشان در کمی

۱۰۳. بقیة قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

ماهیان سوزنگر دلکش شوند چون نفاذ امر شیخ آن میر دید گفت اه، ماهی ز پیران آگه است ماهیان از پیر آگه، ما بعید سجده کرد و رفت گریان و خراب پس تو ای ناشسته رو، در چیستی؟ با دُم شیری تو بازی می کنی بد چه می گویی تو خیر محض را؟ بد چه باشد؟ مس محتاج و مهان مس اگر از کیمیا قابل نبند بد چه باشد؟ سرکشی اندر عمل بد که باشد؟ ظالم ظلمت فرا بد چه باشد؟ آتشی پر دود و سوز دائم آتش را بترسانند ز آب

سوزنان را رشته ها تابع بوند ز آمد ماهی شدش وجدی پدید شه تنی را کاو لعین درگه است ما شقی زین دولت و، ایشان سعید گشت دیوانه ز عشق فتح باب در نزاع و در حسد با کیستی؟ بر ملایک ترک تازی می کنی هین ترفع کم شمر آن خفض را شیخ که بود؟ کیمیای بی کران کیمیا از مس، هرگز مس نشد شیخ کبود؟ عین دریای ازل شیخ کبود؟ عکس انوار خدا شیخ آب کوثر است اندر تموز آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟

در رخ مه، عیب بینی می کنی
 گر بهشت اندر روی، تو خار جو
 می بپوشی آفتابی در گلی
 آفتابی کو بتابد در جهان
 عیبه از رد پیران عیب شد
 باری، ار دوری ز خدمت، یار باش
 تا از آن راحت نسیمی میرسد
 گر چه دوری، دور می جنبان تو دُم
 چون خری در گِل فتد، از گام تیز
 جای را هموار نکند بهر باش
 حس تو از حس خر کمتر بُدست
 در وحل تاویل رخصت می کنی
 کاین روا باشد مرا؟ من مضطرم
 خود گرفتست، تو چون کفتار کور
 می بگویند اندرون کفتار نیست
 نیست در سوراخ کفتار، ای پسر
 این همی گویند و بندش می نهند
 گر ز من آگاه بودی این عدو
 تا که بربنند و بیرونش کشند

در بهشتی، خارچینی می کنی
 هیچ خار آن جا نیابی، غیر تو
 رخنه می جویی ز بدر کاملی
 بهر خفاشی کجا گردد نهان؟
 غیبه از رشک پیران غیب شد
 در ندامت چابک و بر کار باش
 آب رحمت را چه بندی از حسد؟
 حیث ما کنتم فولوا وجهکم
 دم به دم جنبد برای عزم خیز
 داند او که نیست آن جای معاش
 که دل تو زین وحلها بر نجست
 چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی
 حق نگیرد عاجزی را از کرم
 این گرفتن را نبینی از غرور
 از برون جوئید، کاندرا غار نیست
 رفت تازان او بسوی آب خور
 او همی گوید، ز من کی آگهند؟
 کی ندا کردی که آن کفتار کو؟
 غافل آن کفتار، از این ریشخند

۱۰۴. دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب
 چند دید از من گناه و جرمها
 حق تعالی گفت در گوش شعیب
 که بگفتی چند کردم من گناه
 عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
 چند چندت گیرم و تو بی خبر
 زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه
 بر دلت زنگار بر زنگارها
 گر زند آن دود بر دیگ نوی
 زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
 چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود

که خدا از من بسی دیدست عیب
 و ز کرم یزدان نمیگیرد مرا
 در جواب او فصیح از راه غیب
 و ز کرم نگرفت در جرمم اله
 ای رها کرده ره و بگرفته تیه
 در سلاسل مانده ای پا تا به سر
 کرد سیمای درونت را تباه
 جمع شد تا کور شد ز اسرارها
 آن اثر بنماید ار باشد جوی
 بر سپیدی آن سیه رسوا شود
 بعد از این بروی که بیند ای عنود؟

مرد آهنگر که او زنگی بود
 مرد رومی گر کند آهنگری
 پس بداند زود تاثیر گناه
 چون کند اصرار و بد پیشه کند
 توبه نندیشد، دگر شیرین شود
 آن پشیمانی و یا رب رفت از او
 آهنش را زنگها خوردن گرفت
 چون نویسی کاغذ اسپید بر
 چون نویسی بر سر بنوشته خط
 کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
 و ر سوم باره نویسی بر سرش
 پس چه چاره؟ جز پناه چاره گر
 ناامیدها به پیش او نهید
 چون شعیب این نکته ها با او بگفت
 جان او بشنید وحی آسمان
 گفت یا رب دفع من می گوید او
 گفت ستارم نگویم رازهاش
 یک نشانی آن که می گیرم و را
 از نماز و از زکات و غیر آن
 میکند طاعات و افعال سنی
 طاعتش نغزست و معنی نغز نی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر
 دانه بی مغز کی گردد نهال؟
 چون شعیب این نکته ها بر وی بخواند

دود را با روش هم رنگی بود
 رویش ابلق گردد از دود آوری
 تا بنالد زار و گوید ای اله
 خاک اندر چشم اندیشه کند
 بر دلش آن جرم، تا بی دین شود
 شست بر آینه زنگ پنج تو
 گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت
 آن نوشته خوانده آید در نظر
 فهم ناید، خواندنش گردد غلط
 هر دو خط شد کور و معنی نداد
 پس سیه کردی چو جان کافرش
 ناامیدی مس و، اکسیرش نظر
 تا ز درد بی دوا بیرون جهید
 ز آن دم جان در دل او گل شکفت
 گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
 آن گرفتن را نشان می جوید او
 جز یکی رمز از برای ابتلاش
 آن که طاعت دارد از صوم و دعا
 لیک یک ذره ندارد ذوق جان
 لیک یک ذره ندارد چاشنی
 جوزها بسیار و در وی مغز نی
 مغز باید تا دهد دانه شجر
 صورت بی جان نباشد جز خیال
 از تفکر همچو خر در گِل بماند

۱۰۵. بقیة قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ
 که منم بر حال زشت او گواه
 دیدمش اندر میان مجلسی
 و ر که باور نیست خیز امشبان
 شب بردش بر سر یک روزنی
 بنگر آن سالوس روز و، فسق شب

کزنگر باشد همیشه عقل کاژ
 خمر خوار است و بد و کارش تباه
 او ز تقوی عاری است و مفلسی
 تا بینی فسق شیخت را عیان
 گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
 روز همچون مصطفی، شب بو لهب

روز عبد الله او را گشته نام
دید شیشه در کف آن پیر پُر
تو نمی گفتی که در جام شراب؟
گفت جامم را چنان پر کرده اند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ای؟
جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این
جام می، هستی شیخ است ای فلیو
پُر و مالامال از نور حق است
نور خورشید از بیفتد بر حدث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
آمد و دید انگین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرا رنجی است مضطر گشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک
گردِ خمخانه بر آمد آن مرید
در همه خمخانه ها او می ندید
گفت ای رندان، چه حال است این چه کار؟
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده ای می را تو مبدل از حدث
گر شود عالم پر از خون مال مال

شب نعوذ بالله و در دست جام
گفت شیخا مر ترا هم هست غر؟
دیو می میزد شتابان ناشتاب
کاندرونش می نگنجد یک سپند
این سخن را کثر شنیده غره ای
دور دار این را ز شیخ غیب بین
کاندر او اندر نگنجد بول دیو
جام تن بشکسته، نور مطلق است
او همان نور است، نپذیرد خبث
هین به زیر آ، منکرا، بنگر به وی
کور شد آن دشمن کور و کبود
رو برای من بجو می، ای کیا
من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
بر سر منکر ز لعنت باد خاک
بهر شیخ از هر خمی او می چشید
گشته بُد پر از عسل خم نبید
هیچ خمی در نمی بینم عقار
چشم گریان دست بر سر می زدند
جمله می ها از قدومت شد عسل
جان ما را هم بدل کن از خبث
کی خورد بنده خدا الا حلال؟

۱۰۶. گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز

میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
هر کجا باشد نمازی می کنی
گر چه میدانی که هر طفل پلید
بی مصلی میگذاری تو نماز
گفت پیغمبر که از بهر مهان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق
هان و هان ترک حسد کن با شهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود

یا رسول الله تو پیدا و نهفت
می دود در خانه ناپاک و دنی
کرد مستعمل به هر جا که رسید
هر کجا روی زمین، بگشای راز
حق نجس را پاک گرداند، بدان
پاک گردانید تا هفتم طبق
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود

کاو بدل گشت و بدل شد کار او
قوت حق بود مر بایل را
لشکری را مرغکی چندی شکست
گر تو را وسواس آید زین قبیل
ور کنی با او مری و همسری

لطف گشت و نور شد هر نار او
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را؟
تا بدانی آن صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
کافر گر تو از ایشان بو بری

۱۰۷. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟
تو قلاووزی و پیش آهنگ من
گفت این جوئی شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا بینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور توست و ما را ازدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن
گفت توبه کردم از بهر خدا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
این گذشتن شد مسلم مر مرا
چون پیمبر نیستی، پس رو، براه
تو رعیت باش چون سلطان نه ای
چون نه ای کامل، دکان تنها مگیر
چونکه آزادیت نامد، بنده باش
أَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
ور بگویی، شکل استفسار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد

در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم ترا، تو باش خوش
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه، اندر جو درآ
در میان ره، مباحش و تن مزین
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟
که ز زانو، تا به زانو فرق هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جانت زین شر
با شتر مر موش را نبود سخن
بگذران زین آب مهلک مر مرا
برجه و بر کودبان من نشین
بگذرانم صد هزاران چون ترا
تا رسی از چاه روزی سوی جاه
خود مران کشتی چو کشتیان نه ای
دست خوش میباش تا گردی خمیر
هین مپوش اطلس، برو در ژنده باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش
با شهنشاهان تو مسکین وار گو
راسخی شهوت از عادت است
خشم آید بر کسی کت واکشد

چون که تو گِلِ خوار گشتی، هر که او
 بت پرستان چونکه خو با بُت کنند
 چون که کرد ابلیس خو با سروری
 که به از من، سروری دیگر بود؟
 سروری زهر است، جز آن روح را
 کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار
 سروری چون شد دماغت را ندیم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 که مرا از خوی من بر میکند
 چون نباشد خوی بد سرکش در او
 چون نباشد خوی بد محکم شده
 با مخالف او مدارا میکند
 زانکه خوی بد بگشتست استوار
 مار شهوت را بکش در ابتدا
 لیک هر کس مور بیند مار خویش
 تا نشد زر، مس نداند من مسم
 خدمت اکسیر کن مس وار تو
 کیست دلدار؟ اهل دل، نیکو بدان
 عیب کم گو، بنده الله را
 ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان

واکشد از گِلِ ترا، باشد عدو
 مانعان راه بُت را دشمنند
 دید آدم را بتحقیق از خری
 تا که او مسجود چون من کس شود
 کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
 کاو بود اندر درون تریاق زار
 هر که بشکست شود خصم قدیم
 کینه ها خیزد ترا با او بسی
 خویش بر من میر و سرور میکند
 کی فروزد از خلاف آتش در او؟
 کی فروزد از خلاف آتشکده؟
 در دل او خویش را جا میکند
 مور شهوت شد ز عادت همچو مار
 ورنه اینک گشت مارت اژدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه، دل نداند مفلسم
 جور میکش ای دل از دل دار تو
 که چو روز و شب، جهانند، از جهان
 متهم کم کن به دزدی شاه را
 پس رو هر دیو باشی مستهان

۱۰۸. کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی
 یاوه شد همیان زر، او خفته بود
 کاین فقیر خفته را جوئیم هم
 که در این کشتی چرمندان گمشدست
 دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
 گفت یا رب مر غلامت را خسان
 یا غیائی، عِنْدَ کُلِّ کَرْبَه
 یا مُجِیبی عِنْدَ کُلِّ دَعْوَه
 چون به درد آمد دل درویش از آن
 صد هزاران ماهی از دریای ژرف

ساخته از رخت مردی پشیمی
 جمله را جُستند و او را هم نمود
 کرد بیدارش ز غم، صاحب درم
 جمله را جستیم، نتوانی تو رست
 تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
 متهم کردند فرمان در رسان
 یا معاذی، عِنْدَ کُلِّ شَدَه
 یا مَلَاذی، عِنْدَ کُلِّ مِجْنَه
 سر برون کردند هر سو در زمان
 در دهان هر یکی دُرّی شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پُر
 هر یکی دری خراج ملکتی
 دُر، چند انداخت در کشتی و جَست
 خوش مُرَبَّع، چون شهان بر تخت خویش
 گفت او، کشتی شما را، حق مرا
 تا که را باشد خسارت زین فراق؟
 نی مرا او تهمت دزدی نهاد
 بانگ کردند اهل کشتی کای همام
 گفت از تهمت نهادن بر فقیر
 حاش لله بل ز تعظیم شهان
 آن فقیران لطیف خوش نفس
 آن فقیری، بهر پیچا پیچ نیست
 متهم چون دارم آنها را؟ که حق
 متهم نفس است، نی عقل شریف
 نفس سوفسطایی آمد، میزنش
 معجزه ببند، فرورد آن زمان
 ور حقیقت بودی آن دید عجب
 آن مقیم چشم پاکان می بود
 کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
 تا نگویی مر مرا بسیار گو

در دهان هر یکی دُرّی، چه دُر
 کز اله است این، ندارد شرکتی
 مر هوا را ساخت کرسی و نشست
 او فراز اوج و کشتی اش به پیش
 تا نباشد با شما دزد گدا
 من خوشم جفت حق و، با خلق طاق
 نه مهارم را به غمازی دهد
 از چه دادند چنین عالی مقام؟
 و ز حق آزاری بی چیزی حقیر
 که نبودم در فقیران بد گمان
 کز پی تعظیمشان آمد عبس
 بل پی آنکه، بجز حق هیچ نیست
 کرد امین مخزن هفتم طبق
 متهم حس است، نی نور لطیف
 کش زدن سازد، نه حُجّت گفتنش
 بعد از آن گوید، خیالی بود آن
 چون مقیم چشم نامد روز و شب؟
 نی قرین چشم حیوان می شود
 کی بود طاوس اندر چاه تنگ؟
 من ز صد یک گویم و، آنهم چو مو

۱۰۹. تشیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفی، شنعت زدند
 شیخ را گفتند، دادِ جان ما
 گفت آخر چه گله ست ای صوفیان؟
 در سخن بسیار گو، همچون جرس
 ور بخشید، هست چون اصحاب کهف
 شیخ رو آورد پیش آن فقیر
 در خبر، خیر الأمور اوساطها
 گر یکی خلطی فزون شد از عرض
 بر قرین خویش مفزا در صفت
 نطق موسی بود با اندازه، لیک

پیش شیخ خانقاهی آمدند
 تو از این صوفی بجو، ای پیشوا
 گفت این صوفی سه خو دارد گران
 در خورش، افزون خورد، از بیست کس
 صوفیان کردند پیش شیخ زحف
 که به هر حالی که هست، اوساط گیر
 نافع آمد ز اعتدال اُخلاطها
 در تن مردم پدید آید مرض
 کان فراق آرد یقین در عاقبت
 هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فرونی با خضر، آمد شقاق
 موسیا بسیار گوئی در گذر
 موسیا بسیار گوئی، دور شو
 و نرفتی وز ستیزه شسته ای
 رو بر آنها که هم جفت تواند
 چون حدث کردی تو ناگه در نماز
 و نرفتی، خشک جنبان میشوی
 پاسبان بر خوابناکان بر فرود
 جامه پوشان را نظر بر گازر است
 یا ز عریانان به یک سو باز رو
 و نمی تانی که کل عریان شوی

گفت رو، تو مکثی، هذا فراق
 چند گوئی؟ رو وصال آمد به سر
 و نه با من گنگ باش و، کور شو
 تو به معنی رفته ای بگسسته ای
 عاشقان و تشنه گفت تواند
 گویدت سوی طهارت رو، بتاز
 خود نمازت رفت، بنشین ای غوی
 ماهیان را پاسبان حاجت نبود
 جان عریان را تجلی زیور است
 یا چو ایشان، فارغ از، تن جامه شو
 جامه کم کن، تا ره اوسط روی

۱۱۰. عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
 مر سؤال شیخ را داد او جواب
 آن جوابات سؤالات کلیم
 گشت مشکلهاش حل افزون زیاد
 از خضر، درویش هم میراث داشت
 گفت راه اوسط ار چه حکمت است
 آب جو، نسبت به اشتر هست کم
 هر که را باشد وظیفه، چار نان
 و خورد هر چار، دور از اوسط است
 هر که او را اشتها ده نان بود
 چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
 تو به ده رکعت نماز آئی ملول
 آن یکی تا کعبه حافی میرو
 آن یکی در پاکبازی جان بداد
 این وسط، در با نهایت میرو
 اول و آخر بیاید تا در آن
 بی نهایت چون ندارد دو طرف
 اول و آخر نشانش کس نداد
 هفت دریا گر شود کلی مدید

عذر را با آن غرامت کرد جفت
 چون جوابات خضر، خوب و صواب
 کش خضر بنمود از رب علیم
 از پی هر مشکلش مفتاح داد
 در جواب شیخ همت بر گماشت
 لیک اوسط نیز هم با نسبت است
 لیک باشد موش را آن همچو یم
 دو خورد، یا سه خورد، هست اوسط آن
 او اسیر حرص، مانند بط است
 شش خورد میدان که اوسط آن بود
 مر ترا شش گرده، هم دستیم؟ نی
 من به پانصد در نیایم در نحول
 و آن یکی تا مسجد از خود می شود
 و آن یکی جان کند، تا یک نان بداد
 که مرا آن را اول و آخر بود
 در تصور گنجد اوسط یا میان
 کی بود او را میانه منصرف؟
 گفت لو کان له البحر مداد
 نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر بود یک سر قلم
 آن همه حبر و قلم فانی شود
 حالت من، خواب را ماند گهی
 چشم من خفته، دلم بیدار دان
 گفت پیغمبر که عینای تنام
 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
 مر دلم را پنج حس دیگر است
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گل، مرا گل گشته گُل
 در زمینم با تو ساکن در محل
 همشیت من نیم، سایه من است
 زانکه من ز اندیشه ها بگذشته ام
 حاکم اندیشه ام، محکوم نی
 جمله خلقان سخره اندیشه اند
 قاصدا خود را به اندیشه دهم
 من چو مرغ اوجم، اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند
 چون ملالم گیرد از سفلی صفات
 پر من رسته است هم از ذات خویش
 جعفر طیار را پر، جاریه است
 نزد آنکه لم یذق دعویست این
 لاف و دعوی باشد این پیش غراب
 چونکه در تو میشود لقمه گهر
 شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
 گوهر معقول را محسوس کرد
 چون که در معده شود، پاکت پلید
 هر که در وی لقمه شد نور جلال

زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 وین حدیث بی عدد باقی بود
 خواب پندارد مر آن را، گمراهی
 شکل بیکار مرا بر کار دان
 لا ینام قلبی عن رب الأنام
 چشم من خفته، دلم در فتح باب
 حس دل را هر دو عالم منظر است
 بر تو شب، بر من همان شب چاشت گاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر ترا ماتم، مرا سور و دهل
 میدوم بر چرخ هفتم چون رُحل
 برتر از اندیشه ها پایه من است
 خارج اندیشه پویان گشته ام
 زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
 زآن سبب خسته دل و غم پیشه اند
 چون بخواهم از میانه بر جهم
 کی بود بر من مگس را دست رس؟
 تا شکسته پایگان بر من تنند
 بر پرم همچون طیور الصفات
 بر نجسبام دو پر، من با سریش
 جعفر طرار را پر عاریه است
 نزد سکان افق معنیست این
 دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
 تن مزن چندان که بتوانی بخور
 در لگن قی کرد و پر دُر شد لگن
 پیر بینا، بهر کم عقلی مرد
 قفل نه بر حلق و، پنهان کن کلید
 هر چه خواهد گو بخور، او را حلال

۱۱۱. بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من
 نیست دعوی گفت معنی لان من
 گر بگویم نیمه شب پیش توام
 هین مترس از شب، که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
قرب آوازش گواهی میدهد
لذت آواز خویشاوند نیز
باز بی الهام احمق کاو ز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک، کاندرونش نورهاست
یا، به تازی گفت یک تازی زبان؟
عین تازی گفتش معنی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی؟
این نوشته، گر چه خود دعوی بود
یا بگوید صوفئی، دیدی تو دوش
من بدم آن، و آنچه گفتم خواب در
گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب، این سخن
گر چه دعوی مینماید، این ولی
پس چو حکمت ضالّه مومن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط
تشنه ای را چون بگویی تو، شتاب
هیچ گوید تشنه؟ کاین دعویت، رو
یا گواه و حجتی بنما که این
یا به طفل شیر، مادر بانگ زد؟
طفل گوید مادرا، حجت بیار؟
در دل هر امتی کز حق مزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان
آن غریب، از ذوق آواز غریب

چون شناسی بانگ خویشاوند خود
هر دو معنی بود، پیش فهم نیک
کاین دم از نزدیک یاری میجهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
مینداند بانگ بیگانه ز اهل
جهل او شد مایه انکار او
عین این آواز، معنی بود راست
که همی دانم زبان تازیان
گر چه تازی گفتش دعوی بود
کاتب و خط خوانم و من ابجدی
هم نوشته شاهد معنی بود
در میان خواب سجاده به دوش
با تو اندر خواب در شرح نظر
آن سخن را پیشوای هوش کن
معجز نو باشد و راز کهن
جان صاحب واقعه، گوید بلی
آن ز هر که بشنود موقن بود
چون بود شک؟ چون کند خود را غلط؟
در قدح آب است، بستان زود آب
از برم، ای مدعی، مهجور شو
جنس آب است و از آن ماء معین
که بیا من مادرم، هان ای ولد
تا که با شیرت بگیرم من قرار
روی و آواز پیمبر معجزه ست
جان امت در درون سجده کند
از کسی نشنیده باشد گوش جان
از زبان حق شنود، انی قریب

۱۱۲. سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بُد از او
مادر یحیی به مریم در نهفت
که یقین دیدم درون تو شهیست
بود با مریم نشسته رو به رو
پیشتر از وضع حمل خویش گفت
کاو اولو العزم و رسول آگهیست

کرد سجده حمل من، اندر زمن
کز سجودش در تتم افتاد درد
سجده ای دیدم ز طفلم در شکم

چون برابر اوفتادم با تو من
این جنین، مر آن جنین را سجده کرد
گفت مریم، من درون خویش هم

۱۱۳. اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

خط بکش، زیرا دروغ است و خطا
بود از بیگانه دور و، هم ز خویش
از برون شهر، او وا پس نشد
تا نشد فارغ، نیامد هم درون
بر گرفت و برد تا پیش تبار
گوید او را این سخن در ماجرا
غایب آفاق او را حاضر است
مادر یحیی که دور است از بصر
چون مشبک کرده باشد پوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون
همچو شین بر نقش آن چفسیده ای
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟
شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟
ور نه کی با زاغ لکلك را مریست؟
معنی اندر وی بسان دانه ایست
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ابلهان گویند این افسانه را
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
مریم اندر حمل، جفت کس نشد
از برون شهر، آن شیرین فسون
چون بزائید آنگهانش بر کنار
مادر یحیی کجا دیدش؟ که تا
این بداند کانکه اهل خاطر است
پیش مریم حاضر آید در نظر
دیده ها بسته، ببیند دوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون
نی چنان افسانه ها بشنیده ای
تا همی گفت آن کلیله بی زبان
ور بدانستند لحن همدگر
در میان شیر و گاو آن دمنه، چون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل؟
این کلیله و دمنه جمله افتریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل

۱۱۴. سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

گر چه گفتی نیست آنجا آشکار
بشنو و معنی گزین ز افسانه، تو
هین ببالا پر مپر، چون جغد پست
گفت خانه اش از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
بی گناه او را بزد همچون غلام

ماجرای بلبل و گل، گوش دار
ماجرای شمع با پروانه، تو
گر چه گفتی نیست، سر گفت هست
گفت در شطرنج، کاین خانه رُخ است
خانه را بخیرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی، زید عمروا قد ضرب
عمرو را جرمش چه بُد؟ کان زید خام

گفت این پیمانه معنی بود
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز
گفت نی، من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت و دزدش را بزد

گندمش بستان، که پیمانه است رد
گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
چون که از حد برد، حد او را سزد

۱۱۵. پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذیرفتم به جان
گر بگویی احولی را مه یکیست
ور بدو خندد کسی، گوید دو است
بر دروغان جمع می آید دروغ
هر که او جنس دروغ است ای پسر
دل فراخان را بود دست فراخ
هر که را دندان صدقی رسته شد

کز نماید راست در پیش کزان
گویدت این دوست، در وحدت شکیست
راست دارد، این سزای بد خو است
الخبیثات الخیشین زد فروغ
راست پیش او نباشد معتبر
چشم کوران را عثار سنگلاخ
از دروغ و از خیانت رسته شد

۱۱۶. جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد

گفت دانائی به رمز، ای دوستان
هر کسی کز میوه او خورد و بُرد
پادشاهی این شنید از صادقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سالها میگشت آن قاصد از او
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
هر که را پرسید، کردش ریشخند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
جست و جوئی چون تو زیرک سینه صاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
می ستودنش به تسخر، کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
بس سیاحت کرد آنجا سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد

که درختی هست در هندوستان
نی شود او پیر و، نی هرگز بمرد
بر درخت و میوه اش شد عاشقی
سوی هندستان روان کرد از طلب
گرد هندستان برای جست و جو
نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
کاین نجوید، جز مگر معنون بند
بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
کی تهی باشد؟ کجا باشد گراف؟
وین ز صفع آشکارا سخت تر
در فلانجا بُد درختی بس سترگ
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
می شنید از هر کسی نوعی خبر
میفرستادش شهنشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد

رشته امید او بگسسته شد
 کرد عزم بازگشتن سوی شاه
 جسته او عاقبت ناجسته شد
 اشک می بارید و می برید راه

۱۱۷. شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم
 گفت من نومید پیش او روم
 تا دعای او بود همراه من
 رفت پیش شیخ با چشم پر آب
 گفت شیخا وقت رحم و رأفت است
 گفت وا گو، کز چه نومیدیست
 گفت شاهنشاه کردم اختیار
 که درختی هست نادر در جهات
 سالها جستم، ندیدم یک نشان
 شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
 بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
 تو به صورت رفته ای، ای بی خبر
 تو به صورت رفته ای، گم گشته ای
 گه درختش نام شد، گه آفتاب
 آن یکی کش صد هزار آثار خاست
 گر چه فرد است او، اثر دارد هزار
 آن یکی شخص ترا باشد پدر
 در حق دیگر بود قهر و عدو
 در حق دیگر بود او عم و خال
 صد هزاران نام و آن یک آدمی
 هر که جوید نام گر صاحب ثقه است
 تو چه بر چسبی بر این نام درخت
 صورت ظاهر چه جوئی ای جوان؟
 صورت و هیئت بود چون قشر و پوست
 در گذر از نام و بنگر در صفات
 گو شوی در ذات و آسائی ز خود
 اختلاف خلق از نام اوفتاد
 اندرین معنی مثالی خوش شنو
 اندر آن منزل که آیس شد ندیم
 ز آستان او براه اندر شوم
 چونکه نومیدم من از دلخواه من
 اشک میبارید مانند سحاب
 ناامیدم، وقت لطف این ساعت است
 چیست مطلوب تو، رو با چیست؟
 از برای جستن یک شاخسار
 میوه او مایه آب حیات
 جز که طنز و تسخر این سرخوشان
 این درخت علم باشد در علیم
 آب حیوانی ز دریای محیط
 ز آن ز شاخ معنی بی بار و بر
 ز آن نمی یابی که معنی هشته ای
 گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب
 کمترین آثار او عمر بقاست
 آن یکی را نام باشد بی شمار
 در حق شخص دگر باشد پسر
 در حق آن دیگری لطف و نکو
 در حق دیگر کسی وهم و خیال
 صاحب هر وصفش از وصفی عمی
 همچو تو نومید و اندر تفرقه است
 تا بمانی تلخ کام و شور بخت
 رو معانی را طلب ای پهلوان
 معنی اندر وی چو مغز، ای یار دوست
 تا صفات ره نماید سوی ذات
 چشم تو یک رنگ بیند نیک و بد
 چون به معنی رفت، آرام اوفتاد
 تا نمانی تو اسامی را گرو

۱۱۸. بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

هر یکی از شهری افتاده به هم
جمله با هم در نزاع و در غضب
هم بیا کاین را به انگوری دهیم
من عَنب خواهم، نه انگور ای دغا
من نمی خواهم عنب، خواهم اُزم
ترک کن، خواهم من استافیل را
که ز سِرّ نامها غافل بُدند
پُر بُدند از جهل و، از دانش تهی
گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان
آرزوی جمله تان را میخرم
این درمتان میکند چندین عمل
چار دشمن میشود یک، ز اتحاد
گفت من آرد شما را اتفاق
تا زبانتان من شوم در گفت و گو
در اثر مایه نزاع است و سخط
در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گرمی خاصیتی دارد هنر
چون خوری، سردی فزاید بی گمان
طبع اصلش سردی است و تیزی است
چون خوری گرمی فزاید در جگر
کز بصیرت باشد آن وین از عمی
تفرقه آرد دَم اهل حَسَد
کاو زبان جمله مرغان را شناخت
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
گوسفند از گرگ ناورد احتراز
اتحادی شد میان پَر زنان
هین سلیمان جو، چه میباشی غوی؟
و آن سلیمان جوی را هر دو بود
نیستشان از همدگر یک دم امان
کاو دهد صلح و، نماند جور ما

چار کس را داد مردی یک درم
فارس و ترک و رومی و عرب
فارسی گفتا، از این چون وارهم؟
آن عرب گفتا معاذ الله لا
آن یکی کز ترک بُد گفت ای مُکرم
آنکه رومی بود گفت، این قیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی
صاحب سری عزیزی صد زبان
پس بگفتی او که من زین یک درم
چونکه بسپارید دل را بی دغل
یک درمتان میشود چار المراد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
پس شما خاموش باشید اُنصتوا
گر سختتان می نماید یک نمط
ور سختتان در توافق موثقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر
سرکه را گر گرم کردی، ز آتش آن
زانکه آن گرمی آن دهلیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب، ای پسر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
از حدیث شیخ جمعیت رسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز
او میانجی شد میان دشمنان
تو چو موری، بهر دانه میدوی
دانه جو را، دانه اش، دامی شود
مرغ جانها را در این آخر زمان
هم سلیمان هست اندر دور ما

قول إِنَّ مِنْ أُمَّةٍ رَا يَاد گير
گفت خود خالی نبودست امتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند
مشفقان گردند همچون والده
نفس واحد از رسول حق شدند
اتحادی خالی از شرک و دوئی

تا به إِلَّا و خَلَا فیها نذیر
از خلیفه حق و صاحب همتی
کز صفایشان بی غش و بی غل کند
مسلمون را گفت نفس واحده
ور نه هر یک دشمن مطلق بدند
باشد از توحید بی ما و توئی

۱۱۹. برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی
اولا اخوان شدند آن دشمنان
و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند
صورت انگورها اخوان بود
غوره و انگور ضدانند لیک
غوره ای کاو سنگ بست و خام ماند
نه اخی نه نفس واحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان
چشم کاو آن رو نبیند، کور به
غوره های نیک کایشان قابلند
سوی انگوری همی رانند تیز
پس در انگوری همی درند پوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
آفرین بر عشق کل اوستاد
همچو خاک مفترق در رهگذر
که اتحاد جسمهای ماء و طین
گر نظایر گویم اینجا و مثال
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما
دور بینی کور دارد مرد را
میکند از مشرق و مغرب گذر
مولعیم اندر سخنها ی دقیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما
همچو مرغی کاو گشاید بند دام

یک ز دیگر جان خون آشام داشت
محو شد در نور اسلام و صفا
همچو اعداد عنب در بوستان
در شکستند و تن واحد شدند
چون فشردی شیرۀ واحد شود
چون که غوره پخته شد شد یار نیک
در ازل حق کافر اصلیش خواند
در شقاوت نحس ملحد باشد او
فتنه افهام خیزد در جهان
دود دوزخ از ارم مهجور به
از دم اهل دل آخر یک دلند
تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
تا یکی گردند، وحدت وصف اوست
هیچ یک با خویش، جنگی در نبست
صد هزاران ذره را داد اتحاد
یک سبوشان کرد دست کوزه گر
هست ناقص، جان نمی ماند بدین
فهم را ترسم که آرد اختلال
از نشاط دور بینی در عما
همچو خفته در سرا کور از سرا
وز رفیق و همنشینش بی خبر
در گرهها باز کردن ما عشیق
در شکال و در جواب آیین فرا
گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج
خود زیون او نگردد هیچ دام
با گره کم کوش، تا بال و پرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص
از نزاع ترک و رومی و عرب
تا سلیمان امین معنوی
جمله مرغان منازع باز وار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم
همچو جفدان دشمن بازان شدیم
می کنیم از غایت جهل و عما
جمع مرغان کز سلیمان روشنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند
هدهد ایشان پی تقدیس را
زاغ ایشان، گر به صورت زاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
بلبل ایشان که حالت آرد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
پای طاوسان ایشان در نظر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند
منطق الطیر، آن خاقانی صِداست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی؟
پر آن مرغی که بانگش مطرب است
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
مرغ کاو بی این سلیمان می رود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد
یک گزی ره گر بدان سو میروی
وآنکه لنگ و لوک آن سو میجهی

عمر او اندر گره کاریست خرج
لیک پرش در شکست افتد مدام
نگسلد یک یک از این کرّ و فرت
و آن کمینگاه عوارض را نبست
نقبوا فیها بین هلّ منّ محیص
حل نشد اشکال انگور و عنب
در نیاید، بر نخیزد این دوئی
بشنوید این طبل باز شهریار
هین ز هر جانب روان گردید شاد
نحوه هذا الذی لم ینهکم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
لاجرم واماندۀ ویران شدیم
قصد آزار عزیزان خدا
پر و بال بی گنه کی بر کنند؟
بی خلاف و کینه، آن مرغان خوشند
می گشاید راه صد بلقیس را
باز همت آمد و، ما زاغ بود
آتش توحید در شک می زند
باز سر پیش کبوترشان نهاد
در درون خویش گلشن دارد او
کز درون قند ابد رویش نمود
بهرتر از طاوس پرّان دگر
در تعلق راه علین زند
منطق الطیر سلیمانی کجاست؟
چون ندیدستی سلیمان را دمی
از برون مشرقست و مغربست
وز ثری تا عرش در کرّ و فریست
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
تا که در ظلمت نمائی تا ابد
همچو گز قطب مساحت میشود
از همه لنگی و لوکی میرهی

۱۲۰. قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

تخمِ بطی، گر چه مرغِ خانه ات
مادر تو بطّ آن دریا بُدست
میل دریا که دل تو اندر است
میل خشکی مر تو را زین دایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران
گر ترا دایه بترساند ز آب
تو بطی، بر خشک و بر تر زنده ای
تو ز کَرْمَنَّا بِنِی آدَمَ شهی
که حملنا هم علی البحری به جان
مر ملایک را سوی بر راه نیست
تو به تن حیوان، به جانی از ملک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
قالب خاکی فتاده بر زمین
ما همه مرغایانیم ای غلام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
با سلیمان پای در دریا بنه
آن سلیمان پیش جمله حاضر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول
تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد
چشم او ماندست در جوی روان
مرکب همت سوی اسباب راند
آنکه بیند او مسبب را عیان
او مسبب یابد او در یک صبح
آنچه در صد سال مشّت حیلہ مند

کرد زیر پَر، چو دایه تربیت
دایه ات خاکی بُد و، خشکی پرست
آن طبیعت جانت را از مادر است
دایه را بگذار، کاو بد رایه است
اندر آ در بحر معنی، چون بطن
تو مترس و سوی دریا ران شتاب
نی چو مرغ خانه، خانه کنده ای
هم به دریا هم به خشکی پا نهی
از حملنا هم علی البر پیش ران
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا روی هم بر زمین، هم بر فلک
با دل یوحیِ إلیه دیده ور
روح او گردان بر آن چرخ برین
بحر میداند زبان ما تمام
در سلیمان تا ابد داریم سیر
تا چو داود آب سازد صد زره
لیک غفلت، چشم بند و ساحر است
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون نداند کاو گشاید ابر سعد
بی خبر از ذوق آب آسمان
از مسبب لاجرم محجوب ماند
کی نهد دل بر سببهای جهان؟
از نجات و از فلاح و از نجات
ده یکی زآن گنج حاصل ناورند

۱۲۱. حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

زاهدی بُد در میان بادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
جای زاهد خشک بود، او تر مزاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بُد بر روی ریگ

در عبادت غرق چون عبادیه
دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
از سموم بادیه بودش علاج
و آن سلامت در میان آفتش
ریگ کز تفش بجوشد آبِ دیگ

گفتی سر مست بر سبزه و گل است
یا که پایش بر حریر و حُله هاست
ایستاده تازه رو اندر نماز
با حبیب خویشان میگفت راز
پس بماندند آن جماعت با نیاز
چون ز استغراق باز آمد فقیر
دید کابش میچکید از دست و رو
پس پرسیدش، که آبت از کجاست؟
گفت، هر گاهی که خواهی میرسد؟
مشکل ما حل کن، ای سلطان دین
وانما سری ز اسرارَت به ما
چشم را بگشود سوی آسمان
رزق جویی را ز بالا خو گرم
ای نموده تو مکان از لامکان
در میان این مناجات، ابر خوش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود
یک جماعت، ز آن عجایب کارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

یا سواره بر بُراق و دلدل است
یا سموم او را به از باد صباست
با خشوع و با خضوع و با نیاز
مانده بُد ایستاده در فکر دراز
تا شود درویش فارغ از نماز
ز آن جماعت، زنده ای روشن ضمیر
جامه اش تر بود ز آثار وضو
دست را برداشت، کز سوی سماء
یا گهی باشد اجابت، گاه رد
تا بیخشد حال تو ما را یقین
تا ببریم از میان رُتارها
که اجابت کن دعای حاجیان
تو ز بالا بر گشودستی درم
فِي السَّمَاءِ رَزَقُكُمْ کرده عیان
زود پیدا شد، چو پیل آب کش
در گو و در غارها مسکن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها
ابر چون مشکی دهان را بر گشود
میریدند از میان رُتارها
زین عجب والله أعلم بالرشاد
ناقصان سرمدی تمّ الکلام

پایان دفتر دوم

دفتر سوم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد.

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایل‌های اصلی را می‌توانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق، حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینه اسرار را	در سیوم دفتر بهل اعدار را
قوت از قوت حق میزهد	نه از عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس، کاو روشن بود	نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون، کاو چنین دایم بود	نه از طناب و اُستنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان، نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اِسَرشته اند	تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی به اوصاف جلیل	بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
پنج حس و شش جهت گشت از تو رام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصه افهام خلق	سخت تنگ آمد، ندارد خلق، حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوی تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت	تا که می نوشید و، می را بر نتافت
صار دکا " منه و انشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی، آید از هر کس به کس	حلق بخشی، کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سرّ سلطان را به کس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال	کاو چو سوسن، ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
 چون گیاهش خورد، حیوان گشت زفت
 باز خاک آمد، شد اکال بشر
 ذره ها دیدم دهانشان جمله باز
 برگها را برگ، از انعام او
 رزقها را رزقها او میدهد
 نیست شرح این سخن را منتها
 جمله عالم، آکل و مأكول دان
 این جهان و ساکنانش منتشر
 این جهان و عاشقانش منقطع
 پس کریم آن است، کاو خود را دهد
 باقیات الصالحات آمد کریم
 گر هزارانند، یک تن بیش نیست
 آکل و مأكول را حلق است و نای
 حلق بخشید او عصای عدل را
 واندرا او افزون نشد ز آن جمله اکل
 مر یقین را چون عصا هم حلق داد
 پس معانی را چو اعیان حلقهاست
 پس ز ماهی تا بماه، از خلق نیست
 حلق نفس از وسوسه خالی شود
 حلق جان از فکر تن خالی شود
 حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر
 شرط، تبدیل مزاج آمد، بدان
 چون مزاج آدمی گل خوار شد
 چون مزاج زشت او تبدیل یافت
 دایه ای کو طفل شیر آموز را؟
 دایه ای کو شیر خواره طفل را
 گر ببندد راه یک پستان بر او
 زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف
 پس حیات ماست موقوف فطام
 چون جنین بُد آدمی، خون بُد غذا
 چون جنین بُد آدمی خونخوار بود

تا گیاهش را خورد اندر طلب
 گشت حیوان لقمه انسان و رفت
 چون جدا شد از بشر روح و بصر
 گر بگویم خوردشان، گردد دراز
 دایگان را دایه، لطف عام او
 زانکه گندم بی غذایی کی زهد؟
 پاره ای گفتم، بدان ز آن پاره ها
 باقیان را مقبل و مقبول دان
 و آن جهان و سالکانش مستمر
 اهل آن عالم مخلد مجتمع
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 رسته از صد آفت و اخطار و بیم
 چون خیالات عدد اندیش نیست
 غالب و مغلوب را عقل است و رای
 خورد او چندان عصا و حبل را
 زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
 تا بخورد او هر خیالی را که زاد
 رازق حلق معانی هم خداست
 که به جذب مایه او را حلق نیست
 میهمان وحی اجلالی شود
 و آنگهان روزیش اجلالی شود
 یافت او بی هضم معده رزق بکر
 کز مزاج بد بود مرگ بدان
 زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
 رفت زشتی و، رُخش چون شمع تافت
 تا به نعمت خوش کند پتفوز را
 تا ز نعمتها کند او را غذا
 بر گشاید راه صد بُستان بر او
 از هزاران نعمت و خوان و رغیف
 اندک اندک جهد کن، تم الکلام
 از نجس، پاکی بُرد مومن کذا
 بود او را بود از خون تار و پود

از فطام خون غذایش شیر شد
 و ز فطام لقمه، لقمانی شود
 گر جنین را کس بگفتی در رحم
 یک زمین خرمی با عرض و طول
 کوهها و بحرها و دشتها
 آسمانی بس بلند و پُر ضیا
 از شمال و از جنوب و از دبور
 در صفت ناید عجایبهای آن
 خون خوری در چار میخ تنگنا
 او به حکم حال خود منکر بُدی
 کاین محال است و، فریب است و غرور
 جنس چیزی چون ندید ادراک او
 همچنان که خلق عام اندر جهان
 کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
 هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت
 گوش را بندد طمع از استماع
 همچنانکه آن جنین را طمع خون
 از حدیث این جهان محجوب کرد
 زین همه انواع نعمت ماند فرد
 بر تو هم طمع خوشی این جهان
 طمع دوق این حیات پر غرور
 پس طمع کورت کند، نیکو بدان
 حق تو را باطل نماید از طمع
 از طمع بیزار شو چون راستان
 کاندرا آن در چون در آئی واره‌ی
 چشم جانت روشن و حق بین شود
 پند پیران را پذیرا شو بجان
 بشنو اکنون قصه ای تمثیل آن

و از فطام شیر لقمه گیر شد
 طالبِ مطلوبِ پنهانی شود
 هست بیرونِ عالمی بس منتظم
 اندر او بس نعمت و بیحد اکول
 بوستان ها، باغ ها و کشتها
 آفتاب و ماهتاب و صد سها
 باغها دارد عروسیها و سور
 تو در این ظلمت چه ای در امتحان؟
 در میان حبس و انجاس و عنا
 زین رسالت، معرض و کافر شدی
 زانکه وهم کور از این معیست دور
 نشود ادراک منکرناک او
 زآنجهان، ابدال میگویندشان
 هست بیرونِ عالمی بی بو و رنگ
 کاین طمع آمد حجاب ژرف، زفت
 چشم را بندد غرض از اطلاع
 کان غذای اوست در اوطان دون
 خون تن را بر دلش محجوب کرد
 غیر خون، او می نداند چاشت خورد
 شد حجاب آن خوشی جاودان
 از حیات راستینت کرد دور
 بر تو پوشاند یقین را بی گمان
 در تو صد کوری فراید از طمع
 تا نهی پا بر سر آن آستان
 از غم و شادی قدم بیرون نهی
 بی ظلام کفر نور دین شود
 تا رهی از خوف و مانی در امان
 تا بیابی در حقیقت نور جان

۲. قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

دید دانایی گروهی دوستان
 میرسیدند از سفر از راه دور

آن شنیدی تو؟ که در هندوستان
 گرسنه مانده شده، بی برگ و عور

مهر دانائیش جوشید و بگفت
 گفت: دامن کز تجوّع و ز خلا
 لیک الله الله، ای قوم جلیل
 پیل هست این سو که اکنون میروید
 پیل بچگانند اندر راهتان
 بس ضریفند و لطیفند و سمین
 از پی فرزند، صد فرسنگ راه
 آتش و دود آید از خرطوم او
 اولیا اطفال حقند ای پسر
 غائبی مندیش از نقصانشان
 گفت اطفال منند این اولیا
 از برای امتحان، خوار و یتیم
 پشت دار جمله عصمتهای من
 هان و هان، این دلق پوشان منند
 و نه کی کردی به یک چوبی هنر؟
 و نه کی کردی به یک نفرین چنان؟
 برنکندی یک دعای لوطِ راد؟
 گشت شهرستان چون فردوشان
 سوی شام است این نشان و این خبر
 صد هزاران اولیای حق پرست
 گر بگویم این بیان، افزون شود
 خون شود گه ها و، باز آن بفسرد
 طرفه کوری، دور بین و تیز چشم
 مو به مو بیند ز صرفه حرص انس
 مو به مو بیند ز حرص خود بشر
 رقص آنجا کن، که خود را بشکنی
 رقص و جولان بر سر میدان کنند
 چون رهند از دست خود، دستی زنند
 مطربانشان از درون دف میزنند
 تو نبینی برگها با شاخها
 تو نبینی، لیک بهر گوششان
 تو نبینی برگها را کف زدن

خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت
 جمع آمد رنجتان زین کربلا
 تا نباشد خوردتان فرزندی پیل
 پند من از جان و از دل بشنوید
 صید ایشان هست بس دلخواهان
 لیک مادرشان بود اندر کمین
 او بگردد در حنین و آه آه
 الحذر زآن بچه مرحوم او
 در حضور و غیبت آگه با خبر
 کاو کشد کین از برای جانشان
 در غریبی فرد از کار و کیا
 لیک اندر سیر منم یار و ندیم
 گوئیا هستند خود اجزای من
 صد هزار اندر هزار و، یک تنند
 موسی، فرعون را زیر و زبر
 نوح شرق و غرب را غرق و مهان
 شهرهای کافران را المراد
 دجله آب سیه، رو بین نشان
 در ره قدسش بینی، در گذر
 خود به هر قرنی سیاستها بلدست
 خود جگر چبود؟ که خارا، خون شود
 تو نبینی خون شدن، کوری و رد
 لیک از اشتر نبیند، غیر پشم
 رقص بی مقصود دارد، همچو خرس
 رقص او خالی ز خیر و پُر ز شر
 پنبه را از ریش شهوت برکنی
 رقص اندر خون خود، مردان کنند
 چون جهند از نقص خود، رقصی کنند
 بحرهای در شورشان، کف میزنند
 کف زنان رقصان ز تحریک صبا
 برگها بر شاخها شد کف زنان
 گوش دل باید، نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ
هین دهان بر بند از هزل ای عمو
سر کشد گوش محمد در سخن
سربه سر گوش است و چشم است آن نبی
این سخن پایان ندارد باز ران

تا بینی شهر جان را با فروغ
جز حدیث روی او چیزی مگو
کش بگوید در نبی حق هُوَ اُذن
رحمت او مُرضع است او ما صبی
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

۳. بقیه قصه متعرضان پیل بجگان

هر دهان را پیل بوئی میکند
تا کجا یابد کباب پور خویش
تا کجا بوی کباب بچه را
لحمهای بندگان حق خوری؟
هان که بویای دهانتان خالق است
وای آن افسوسئی کش بوی گیر
نی دهان دزدیدن امکان، ز آن مهان
آب و روغن نیست مر روپوش را
چند کوبد؟ زخمهای گرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر
هم به صورت مینماید، گه گهی
گوید آن رنجور، کای یار حرم
چون نمی بیند کس از یاران او
ما نمی بینیم، باشد این خیال
چه خیال است این؟ که این چرخ نگون
گرزها و تیغها محسوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست
حرص دنیا رفت و، چشمش تیز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را
هر زمان نزعی است، جزو جانت را
عُمر تو، مانند همیان زر است
میشمارد، میدهد زر بی وقوف
گر ز مُکه بستانی و ننهی به جای
پس بنه بر جای، هر دم را عوض

گرد معده هر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
یابد و زخمش زند اندر جزا
غیت ایشان کنی، کیفر بری
کی برد جان؟ غیر آن، کاو صادق است
باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی توان خوش کردن از دارو، دهان
راه حیل نیست عقل و هوش را
بر سر هر ژاژخا و برزشان
گر نینی چوب و آهن در صور
ز آن همان رنجور باشد آگهی
چیست این شمشیر بر فرق سرم؟
در جواب آیند یاران، کای عمو
چه خیال است این؟ که هست این ارتحال
از نهیب این، خیالی شد کنون
پیش بیمار و سرش منکوس شد
چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
چشم او روشن که چون خون ریز شد
از نتیجه کبر او و خشم او
کاو به غیر وقت جنباند درا
بنگر اندر نزع جان، ایمانت را
روز و شب مانند دینار اشمر است
تا که خالی گردد و آید خسوف
اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یابی غرض

در تمامی کارها، چندین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
وین عمارت کردن گور و لحد
بلکه خود را در صفا، گوری کنی
خاک او گردی و مدفون غمش
گورخانه، قبه ها و کنگره
بنگر اکنون زنده، اطلس پوش را
در عذاب منکر است، آن جان او
از برون، بر ظاهرش، نقش و نگار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن

جز به کاری که بود در دین، مکوش
کارهایت ابتر و، نان تو خام
نی به سنگ است و، نه چوب و نی لبد
در منی آن کنی دفن، این منی
تا دمت یابد مددها از دمش
نبود از اصحاب معنی آن سره
هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟
کژدم غم، در دل غمدان او
و ز درون، اندیشه هایش زار زار
چون نبات اندیشه و، شگر سخن

۴. بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
با گیاه و برگها قانع شوید
من برون کردم ز گردن، وام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم
هین مبادا که طمعتان ره زند
این بگفت و، خیر بادی کرد و رفت
ناگهان دیدند سوی جاده ای
اندر افتادند چون گرگان مست
آن یکی همره، نخورد و پند داد
از کبابش مانع آمد آن سخن
پس بیفتادند و خفتند آن همه
دید پیلی سهمناکی میرسید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار
چند باری گرد او گشت و برفت
مر لب هر خفته ای را بوی کرد
کز کباب پیل زاده خورده بود
در زمان او یک به یک را زآن گروه
بر هوا انداخت هر یک از گزاف
ای خورنده خون خلق از راه برد
مال ایشان، خون ایشان دان یقین

تا دل و جانتان نگردد ممتحن
در شکار پیل بچگان کم روید
جز سعادت کی بود انجام نصح؟
تا رهانم مر شما را از ند
طمع برگ، از این جهانتان برکند
گشت قحط و جوعشان در راه زفت
بچه فیلی، فربهی، نوزاده ای
پاک خوردند و فرو شستند دست
که حدیث آن فقیرش بود یاد
بخت نو بخشد تو را عقل کهن
و آن گرسنه پاسبان آن رمه
اولا آمد سوی حارس دوید
هیچ بویی زو نیامد ناگوار
مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
بوی میآمد ورا ز آن خفته مرد
بردرانید و بکشتش پیل زود
بردرانید و نبودش زآن شکوه
تا همی زد بر زمین، میشد شکاف
تا نیارد خون ایشان نبرد
زآنکه مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل بچه، کین کشد
 فیل بچه میخوری، ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد، مکر اندیش را
 آنکه یابد بوی رحمان از یمن
 مصطفی چون بوی برد از راه دور
 هم بیابد، لیک پوشاند ز ما
 تو همی خُسی و، بوی آن حرام
 همره انفاس زشت میشود
 بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز
 گر خوری سوگند "من کی خورده ام؟
 آن دمت، سوگند غمازی کند
 پس دعاها رد شود از بوی آن
 اخسُوا آید جواب آن دعا
 گر حدیث کثر بود، معنی راست
 ور بود معنی کثر و لفظت نکو

فیل بچه خواره را کیفر کشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 پیل داند بوی خصم خویش را
 چون نیابد بوی باطل را ز من؟
 چون نیابد از دهان ما بخور؟
 بوی نیک و بد، بر آید بر سما
 میزند بر آسمان سبز فام
 تا به بوگیران گردون میرود
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز
 از پیاز و سیر تقوی کرده ام"
 بر دماغ همشینان بر زند
 آن دل کثر مینماید از زبان
 چوب رد باشد جزای هر دعا
 آن کثری لفظ، مقبول خداست
 آن چنان معنی نیرزد یک تسو

۵. بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز
 تا بگفتند ای پیمبر نیست راست
 ای نبی و، ای رسول کردگار
 عیب باشد اول دین و صلاح
 خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
 کای خسان، نزد خدا، هی بلال
 وامشورانید، تا من رازتان
 گر نداری تو دم خوش در دعا

حی را هی خواند از روی نیاز
 این خطا، اکنون که آغاز بناست
 یک مؤذن کاو بود افصح بیار
 لحن خواندن لفظ "هی علی الفلاح"
 یک دو رمزی از عنایات نهفت
 بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
 وانگویم آخر و آغازتان
 رو دعا میخواه ز اخوان صفا

۶. امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا
 کای کلیم الله ز من میجو پناه
 گفت موسی، من ندارم آن دهان
 از دهان غیر کی کردی گناه؟
 آنچنان کن که دهانها مر تو را

وقت حاجت خواستن اندر دعا
 با دهانی که نکردی تو گناه
 گفت ما را از دهان غیر خوان
 از دهان غیر بر خوان، کای اله
 در شب و در روزها آرد دعا

آن دهانی که نکردستی گناه
یا دهان خویشتن را پاک کن
ذکر حق پاک است، چون پاکی رسید
می گریزد ضدها از ضدها
چون برآمد نام پاک اندر دهان

آن دهان غیر باشد، عذر خواه
روح خود را چابک و چالاک کن
رخت بر بندد، برون آید پلید
شب گریزد، چون بر افروزد ضیا
نی پلیدی ماند و، نی آن دهان

۷. در بیان آنکه، الله گفتن نیازمند، عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو
این همه الله گفتی از عتو
می نیاید یک جواب از پیش تخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
گفت: هین از ذکر چون وامانده ای؟
گفت: لبیکم نمی آید جواب
گفت او را که: خدا گفت این به من
نی که آن الله تو لبیک ماست؟
نی تو را در کار من آورده ام؟
حیله ها و چاره جوئیهای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
جان جاهل، زین دعا، جز دور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند
داد مر فرعون را صد ملک و مال
در همه عمرش ندید او درد سر
داد او را جمله ملک، این جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان
زآنکه درد و رنج و بار آن دهان
خواندن بی درد، از افسردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را
آن شده آواز صافی و حزین
نالۀ سگ، در رهش بی جذبه نیست
چون سگ کهفی که از مردار رست
تا قیامت میخورد او پیش غار

تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
چند گوئی آخر، ای بسیار گو
خود یکی الله را لبیک کو؟
چند الله میزنی با روی سخت؟
دید در خواب او خضر را در خضر
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟
زآن همی ترسم که باشم ردّ باب
که برو با او بگو ای ممتحن
آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست؟
نی که من مشغول ذکر کرده ام؟
جذب ما بود و، گشاد آن پای تو
زیر هر "یا رب" تو، لبیکهاست
زآنکه "یا رب گفتنش" دستور نیست
تا ننالد با خدا وقت گزند
تا بکرد او دعوی عزّ و جلال
تا ننالد سوی حق، آن بد گهر
حق ندادش درد و رنج و آن دهان
تا بخوانی تو خدا را در نهان
شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن با درد، از دل بردگیست
یاد کردن مبدأ و آغاز را
کای خدا، ای مستغاث و، ای معین
زآنکه هر راغب، اسیر رهنیست
بر سر خوان شهنشاهان نشست
عارفانه، آب رحمت، بی تغار

ای بسا سگ پوست، کاو را نام نیست
 جان بده از بهر آن جام، ای پسر
 صبر کردن بهر این، نبود حرج
 زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست
 صبر کن از خورد، کاین زهرین گیاست
 کاه باشد کاو به هر بادی جهد
 هر طرف غولی همی خواند تو را
 رهنمایم، مهرت باشم، رفیق
 نی قلاووز است و، نی ره داند او
 حزم این باشد که نفریید ترا
 که نه چربش دارد و، نی نوش او
 که بیا مهمان ما، ای روشنی
 حزم آن باشد که گوئی تخمه ام
 حزم آن باشد که بهر دفع را
 یا سرم درد است و، درد سر ببر
 زآنکه یک نوشت دهد با نیشها
 زر اگر پنجاه، یا شصت دهد
 گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل
 ژغژغ آن، عقل و مغزت را برد
 یارِ تو، خورجین توست و کیسه ات
 ویسه و معشوق تو، هم ذات توست
 حزم آن باشد که چون دعوت کنند
 دعوت ایشان صفیر مرغ دان
 مرغِ مرده پیش بنهاده، که این
 مرغ پندارد که جنس اوست او
 جز مگر مرغی که حزمش داد حق
 هست بی حزمی، پشیمانی، یقین
 زآنکه بیحزمی، شقاوت بردهد
 بشنو این افسانه را در شرح این

لیک اندر پرده، بی آن جام نیست
 بی جهد و صبر، کی باشد ظفر؟
 صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج
 حزم را خود صبر باشد، پا و دست
 حزم کردن، زور و نور انبیاست
 کوه، کی مر باد را وزنی نهد؟
 کای برادر، راه خواهی، هین بیا
 من قلاووزم در این راه دقیق
 یوسف، کم رو سوی این گرگ خو
 چرب و نوش دانه های این سرا
 سحر خواند، میدمد در گوش او
 خانه آن توست و، تو آن منی
 یا سقیمم خسته این دخمه ام
 تخمه ام گوئی ز انواع ابا
 یا مرا خواندست آن خالو پسر
 که بکارد در تو نوشش ریشها
 ماهیا، او گوشت در شست نهد
 جوز پوسیدست و، گفتار دغل
 صد هزاران عقل را، یک نشمرد
 گر تو رامینی، معجز ویسه ات
 وین برونیها، همه آفات توست
 تو نگوئی: مست و خواهان منند
 که کند صیاد، در مکن نهان
 میکند آواز و فریاد و حنین
 جمع آید، بر دردشان پوست او
 تا نگردد گیج از آن دانه ملق
 حزم را مگذار و محکم کن تو دین
 دین رود از دست و درد سر دهد
 تا شوی حازم برای حفظ دین

۸. فریفتن روستائی، شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار

ای برادر، بود اندر ما مضی‌ا شهرئی، با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی
 دو مه و سه ماه، مهمانش بُدی
 هر حوائج را که بودیش، آن زمان
 رو به شهری کرد و گفت: ای خواجه تو
 الله الله، جمله فرزندان بیار
 یا به تابستان بیا، وقت ثمر
 خیل و فرزندان و قومت را بیار
 در بهاران، خطّه ده خوش بود
 وعده دادی شهری او را دفع حال
 او به هر سالی همی گفتی: که کی
 او بهانه ساختی، که امسالمان
 سال دیگر، گر توانم وارheid
 گفت: هستند آن عیالم منتظر
 باز هر سالی چو لکلک آمدی
 باز هر سال از طمع او آمدی
 خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
 آخرین کُرت، سه ماه آن پهلوان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 باز سوگندان بدادش، کای کریم
 دست او بگرفت سه کُرت به عهد
 بعد ده سال و، به هر سالی چنین
 کودکان خواجه گفتند: ای پدر
 حقها بر وی تو ثابت کرده ای
 او همی خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد ما را او نهان
 گفت: حق است این، ولی ای سیویه
 دوستی، تخم دم آخر بود
 صحبتی باشد، چو شمشیر قطوع
 صحبتی باشد، چو فصل نو بهار
 حزم آن باشد، که ظنّ بدّ بری

خرگه اندر کوی آن شهری زدی
 بر دکان او و، بر خوانش بُدی
 راست کردی مرد شهری، رایگان
 هیچ می نائی سوی ده فرجه جو؟
 کاین زمان گلشن است و نو بهار
 تا بیندم خدمت را من کمر
 در ده ما باش خوش ماهی سه چار
 کشت زار و لاله دلکش بود
 تا در آمد بُعد وعده، هشت سال
 عزم خواهی کرد؟ کامد ماه دی
 از فلان خطه بیامد میهمان
 از مهمات، آن طرف خواهم دوید
 بهر فرزندان تو، ای اهل بر
 تا مقیم قبه شهری شدی
 خیمه اندر خانه شهری زدی
 خرج او کردی، گشادی بال خویش
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 چند وعده؟ چند بفریبی مرا؟
 لیک هر تحویل، اندر حکم هوست
 تا کی آرد باد را آن باد ران؟
 گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم
 کالله الله، زو بیا، بنمای جهد
 لابه ها و، وعده های شکرین
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنجه در کار او بس برده ای
 واگزارد، چون شوی تو میهمان
 که کشیدش سوی ده، لابه کنان
 اتق من شرّ من أحسن الیه
 ترسم از وحشت که آن فاسد شود
 همچو دی، در بوستان و در زروع
 زو عمارتها و دخل بی شمار
 تا گریزی و، شوی از بد، بری

حزم سوء الظن، گفت آن رسول
روی صحرا هست، هموار و فراخ
آن بز کوهی دود، که دام کو؟
آن که میگفتی که کو؟ اینک بین
بی کمین و دام و صیاد، ای عیار
آنکه گستاخ آمدند، اندر زمین
چون به گورستان روی، ای مرتضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور
چشم اگر داری تو، کورانه میا
آن عصای حزم و استدلال را
ور عصای حزم و استدلال نیست
گام ز آن سان نه، که نابینا نهد
کور لرزان و، به ترس و، احتیاط

هر قدم را دام میدان، ای فضول
هر قدم دامیست، کم رو اوستاخ
چون بتازد، دامش افتد در گلو
دشت میدیدی، نمی دیدی کمین
دنبه کی باشد میان کشت زار؟
استخوان و کله هاشان را بین
استخوانشان را پیرس، از ما مضی
چون فرو رفتند در چاه غرور؟
ور نداری چشم، دست آور عصا
چون نداری دیده، میکن پیشوا
بی عصا کش، بر سر هر ره، مایست
تا که پا از سنگ و از چه وارهد
مینهد پا، تا نیفتد در خباط

۹. قصه اهل سبا و طاعی کردن نعمت، ایشان را

ای زدودی جسته، در ناری شده
تو نخواندی قصه اهل سبا؟
از صدا آن کوه خود آگاه نیست
او همی بانگی کند، بی گوش و هوش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
شکر آن نگذاشتند، آن بد رگان
مر سگی را، لقمه نانی، ز در
پاسبان و حارس در میشود
هم بر آن در باشدش، باش و قرار
ور سگی آید غریبی، روز و شب
که: بُرو آنجا که اول منزل است
می گزندش که: برو بر جای خویش
از در دل، و اهل دل، آب حیات
بس غذای وجد و، سُکر و بیخودی
باز این در را رها کردی، ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ
چربش آنجا دان، که جان فربه شود

لقمه جسته، لقمه ماری شده
یا بخواندی و، ندیدی جز صدا
سوی معنی هوش که راه نیست
چون خمش گردی تو، او هم شد خموش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
در وفا، کمتر فتادند از سگان
چون رسد، بر در همی بندد کمر
گر چه بر وی جور و سختی میرود
کفر داند، کرد غیری اختیار
آن سگانش میکنند آن دم ادب
حق آن نعمت، گروگان دل است
حق آن نعمت، فرو مگذار بیش
چند نوشیدی و، وا شد چشمهات
از در اهل دلان، بر جان زدی
گرد هر دکان همی گردی چو خرس
میدوی بهر ثرید مرده ریگ
کار نااومید، آنجا به شود

۱۰. جمع آمدن اهل آفت هر صبحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

هان و هان ای مبتلا، این در مهل
از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
تا به دم، ایشان رهاند از جناح
چاشتگه بیرون شدی، آن خوب کیش
شسته بر در، با امید و انتظار
حاجت و مقصود جمله شد روا
حاجت این جملگانتان شد روا
سوی غفاری و، اکرام خدا
که گشائی زانوی ایشان به رای
از دعای او شدند پا دوان
تن درست و شادمان و محترم
از دم میمون آن صاحب قران
یافتی صحت از این یاران کیش
چند جانت بی غم و آزار شد؟
تا ز خود هم گم نگردی، ای لوند
یاد نورد آن عسل نوشی تو
چون دل اهل دل، از تو خسته شد
همچو ابری، گریه های زار کن
میوه های پخته بر خود واگفت
با سگ کهف از شدستی خواجه تاش
که دل اندر خانه اول ببند
سخت گیر و، حق گزاری را ممان
وز مقام اولین، مفلح شود
با ولی نعمت، یاغی مشو
پاسبان و، چابک و، برجسته باش
بیوفایی را مکن بیهوده فاش
رو سگان را، ننگ و بد نامی میار
بیوفایی، چون روا داری نمود؟
گفت: من اوفی بعهد غیرنا
بر حقوق حق ندارد کس سبق

صومعه عیساست خوان اهل دل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
بر در آن صومعه، عیسی صباح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
جوق جوق مبتلا، دیدی نزار
پس دعا کردی و، گفתי از خدا
گفتی: ای اصحاب آفت، از خدا
هین روان گردید، بی رنج و عنا
جملگان، چون اشتران بسته پای
بی توقف جمله شادان در امان
جمله بیدرد و الم، بیرنج و غم
سوی خانه خویش گشتندی روان
آزمودی تو بسی آفات خویش
چند آن لنگی تو رهوار شد؟
تو مغفل، رشته ای بر پای بند
ناسپاسی و، فراموشی تو
لاجرم آن راه، بر تو بسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفت
هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش
چون سگان هم، مر سگان را ناصحند
اولین در را که خوردی استخوان
میگزندش، تا ز ادب، آنجا رود
میگزندش، که ای سگ طاغی، برو
بر همان در، همچو حلقه، بسته باش
صورت نقض وفای ما مباش
مر سگان را، چون وفا آمد شعار
بیوفایی، چون سگان را، عار بود
حق تعالی، فخر آورد از وفا
بیوفایی دان، وفا با رد حق

نور را هم نور شو، با نار نار
حق مادر بعد از آن شد، کان کریم
صورتی کردت، درون جسم او
همچو جزو متصل دید او ترا
حق هزاران صنعت و فن ساختست
پس حق حق، سابق از مادر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
ای خداوند، ای قدیم احسان تو
تو بفرمودی که: حق را یاد کن
یاد کن لطفی که کردم، آن صبح
اصل و اجداد شما را آن زمان
آب آتش خو، زمین بگرفته بود
حفظ کردم، من نکردم ردّتان
چون شدی سر، پشت پایت، چون زنم؟
چون فدای، بیوفایان میشوی؟
من ز سهو و بیوفائیا ببری
این گمان بد، بر آنجا بر، که تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت
یار نیکت رفت، بر چرخ برین
تو بماندی در میانه، همچنان
دامن او گیر، ای یار دلیر
نی چو عیسی، سوی گردون بر شود
با تو باشد در مکان و بی مکان
او بر آرد از کدورتها صفا
چون جفا آری، فرستد گوشمال
چون تو وردی ترک کردی در روش
ترک وردی که کنی تو در زمان
آن ادب کردن بود، یعنی مکن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
رنج معقوت شود محسوس و فاش
در معاصی، قبضها دلگیر شد
نعت من أعرض هنا عن ذکرنا

جای گل، گل باش و، جای خار، خار
کرد او را از جنین تو غریم
داد در حملت و را، آرام و خو
متصل را کرد تدبیرش جدا
تا که مادر بر تو مهر انداختست
هر که آن حق را نداند، خر بود
با پدر کردش قرین، آن خود بگیر
آنکه دانم، و آنکه نی، هم آن تو
زانکه حق من، نمی گردد کهن
با شما از حفظ در کشتی نوح
دادم از طوفان و از موجش امان
موج او، مر اوج که را میربود
در وجود جد جد جدتان
کارگاه خویش، چون ضایع کنم؟
از گمان بد، بدان سو میروی
سوی من آئی، گمان بد ببری؟
میشوی در پیش همچون خود، دو تو
گر ترا گویم که: کو؟ گوئی که: رفت
یار فسقت ماند، در قعر زمین
بیمدد، چون آتشی از کاروان
کاو منزّه باشد از بالا و زیر
نی چو قارون، در زمین اندر رود
چون بمانی از سرا و از دکان
مر جفاهای تو را گیرد وفا
تا ز نقصان و روی سوی کمال
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
قبض و تاریکیت آید، نیک دان
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
اینکه دل گیرست، پا گیری شود
تا نگیری این اشارت را به لاش
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
عیشه ضنکا و نحشر بالعمی

دزد، چون مال کسان را میبرد
 او همی گوید: عجب این قبض چیست؟
 چون بدین قبض، التفاتی کم کند
 قبض دل، قبض عوان شد لاجرم
 قبض ها، زندان شدست و چار میخ
 بیخ پنهان بود، هم شد آشکار
 چونکه بیخش بد بود، زودش بز
 قبض دیدی، چاره آن قبض کن
 بسط دیدی، بسط خود را آب ده

قبض و دل تنگی، دلش را میخلد
 قبض آن مظلوم، کز شرت گریست
 باد اصرار، آتشش را دم کند
 گشت محسوس آن معانی، زد علم
 غصه بیخ است و، برآرد شاخ بیخ
 قبض و بسط اندرون، بیخی شمار
 تا نروید زشت خاری در چمن
 زآنکه سرها جمله میروید ز بُن
 چون بر آمد میوه با اصحاب ده

۱۱. باقی قصه اهل سبا

باز گردد قصه اهل سبا
 آن سبا، ز اهل سبا بودند خام
 باشد آن کفران نعمت در مثال
 که نمی باید مرا این نیکوئی
 لطف کن، این نیکویی را دور کن
 پس سبا گفتند با عد بینا
 ما نمیخواهیم این ایوان و باغ
 شهرها نزدیک همدیگر، بد است
 يطلب الإنسان فی الصيف الشتا
 فهو لا یرضی بحال أبدا
 قُتِلَ الإنسانُ ما أکفـره
 نفس زین سان است، زآن شد کشتنی
 خار سه سوی است، هر چون کش نهی
 آتش ترک هوا در خار زن
 چون ز حد بُردند اصحاب سبا
 ناصحانشان در نصیحت آمدند
 قصد خون ناصحان میداشتند
 چون قضا آید، شود تنگ این جهان
 گفت: إذا جاء القضاء ضاق الفضاء
 چشم بسته میشود وقت قضا
 مکر آن فارس، چو انگیزد گرد

باز گو، تا باز گویم: مرحبا
 کارشان کفران نعمت با کرام
 که کنی با محسن خود، تو جدال
 من برنجم زین، چه رنجه میشوی؟
 من نخواهم چشم، زودم کور کن
 شینا خیر لنا خذ زیننا
 نی زمان خوب و، نی امن و فراغ
 آن بیابان است، خوش کانجا دد است
 فإذا جاء الشتاء أنکر ذا
 لا بضیق لا بعیش رغدا
 کلما نال هدی أنکره
 اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی
 در خلد، از زخم او تو کی جهی؟
 دست اندر یار نیکو کار زن
 که به پیش ما، وبا، به از صبا
 از فسوق و کفر مانع میشدند
 تخم فسق و کافری میکاشتند
 از قضا حلوا شود رنج دهان
 تحجب الأبصار إذا جاء القضاء
 تا نبیند چشم، کحل چشم را
 آن غبارت، ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو، مرو سوی غبار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد
او نمی دانست گرد گرگ را
گوسفندان، بوی گرگ با گزند
مغز حیوانات بوی شیر را
بوی خشم شیر دیدی، باز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
بردرید آن گوسفندان را به خشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند
که برو، ما خود ز تو چوپانتریم
طعمه گرگیم و، آن یار نی
حمیتی بُد جاهلیت در دماغ
بهر مظلومان همی کنند چاه
پوستین یوسفان بشکافتند
کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته ای
پیش او، گوساله بریان آوری
که بخور، این است ما را لوت و پوت
زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا
کای خدا، افغان از این گرگ کهن
دادِ تو، وَاخواهم از هر بی خبر
او همی گوید که: صبرم شد فنا
احمدم درمانده در دست یهود
ای سعادت بخش جان انبیا
با فراق کافران را تاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب
حال او این است، کاو خود زآنسو است
حق همی گوید که: آری ای نزه
صبح نزدیک است، خامش، دم مزن
صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
کوشش من، به که کوششهای تو
هین تحمل کن، برو خاموش شو

ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
دید گرد گرگ، چون زاری نکرد؟
با چنین دانش، چرا کرد او چرا؟
می بدانند و، به هر سو می خزند
می بداند، ترک میگوید چرا
با مناجات خدا انباز گرد
گرگ محنت، بعد گرد، آمد سترگ
که ز چوپان خرد، بستند چشم
خاک غم در چشم چوپان میزدند
چون تیغ گردیم؟ هر یک سروریم
هیزم ناریم و، آن عار نی
بانگ شومی بر دمشان کرد زاغ
در چه افتادند و میگفتند آه
آنچه میکردند، یک یک یافتند
چون اسیری، بسته اندر کوی تو
پر و بالش را به صد جا خسته ای
که کِشی او را به کهدان آوری
نیست او را قوت جز ذکر و قنوت
میکند از تو شکایت با خدا
گویدش: نک وقت آمد، صبر کن
داد که دهد؟ جز خدای دادگر
در فراق روی تو، یا ربنا
صالحم افتاده در حبس ثمود
یا بُکش، یا باز خوانم، یا بیا
این فراق اندر خور اصحاب نیست
هر یکی: یا لیتنی کنت تراب
چون بود بی تو؟ کسی کان تو است
لیک بشنو، صبر آور، صبر به
کاندلر آمد وقت بیرون آمدن
من همی کوشم پی تو، تو مکوش
داروی تلخم، به از حلوی تو
کمترک جنبان زبان، رو گوش شو

هر چه از یارت جدا اندازد آن
روستائی، خواجه را بین خانه بُرد
آن بگو، که خواجه، چون آمد به ده؟

حیلت و مکر و دغا بازیش دان
شد ز حد، هین باز گرد، ای یار گرد
قصه اهل سبا یک گوشه نه

۱۲. باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستائی بسوی ده

تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
تا زلال حزم خواجه، تیره شد
نرتع و نلعب به شادی میزدند
نرتع و نلعب بیرد، از ظل آب
حیله و مکر و دغا بازیست آن
مشنو آن را، کان زیان دارد، زیان
بهر زر مگسل ز گنجور، ای فقیر
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
جمعه را کردند باطل بی درنگ
ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
با دو سه درویش ثابت، پر نیاز
چونتان بیرید از رباننی؟
ثم خلیتم نیا قائما
و آن رسول حق را، بگذاشتید
بین که را بگذاشتی، چشمی بمال
که منم رزاق خیر الرازقین
کی توکلهاست را ضایع نهاد؟
که فرستادست گندم ز آسمان

روستائی، در تملق شیوه کرد
از پیام اندر پیام، او خیره شد
هم از اینجا کودکانش در پَسند
همچو یوسف، کش ز تقدیر عجب
آن نه بازی، بلکه جانبازیست آن
هر چه از یارت، جدا اندازد آن
گر بود آن سود صد در صد، مگیر
این شنو، که چند یزدان زجر کرد
زانکه بر بانگ دُهل، در سال تنگ
تا نباید دیگران ارزان خرنند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز
گفت: طبل لهُو بازرگانی
قد فضضتم نحو قمح هائما
بهر گندم، تخم باطل کاشتید
صحبت او، خیر من لهُو است و مال
خود نشد حرص شما را این یقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد
از پی گندم جدا گشتی از آن

۱۳. دعوت باز بطان را از آب به صحرا

تا ببینی دشتهای را قند ریز
آب ما را حصن و امن است و سرور
هین به بیرون کم روید، از حصن آب
از سر ما دست دار، ای پای مرد
ما ننوشیم این دم تو، کافرا
من نخواهم هدیه ات، بُستان ترا
چونکه لشکر هست، کم ناید علم

باز گوید بط را، کز آب خیز
بطِ عاقل گویدش: کای باز دور
دیو چون باز آمد، ای بطان شتاب
باز را گویند: رو رو، باز گرد
ما بری از دعوت، دعوت تو را
حصن ما را، قند و قندستان تو را
چونکه جان باشد، نیاید لوت کم

۱۴. رجوع به حکایت خواجه و روستائی

بس بهانه کرد با دیو مرید
 گر بیایم، آن نگردد منتظم
 ز انتظارم، شاه شب نغوده است
 من نتانم شد بر شه روی زرد
 میرسد، از من همی جوید مناص
 تا در ابرو افکند سلطان گره
 زنده خود را زین مگر مدفون کنم
 حيله ها با حکم حق نفتاد جفت
 با قضای آسمان، هیچند هیچ
 چون کند او خویش را از وی نهان؟
 نی مفر دارد، نه چاره، نی کمین
 او به پیش آتشش بنهاده رو
 شهرها را میکند ویران بر او
 که اسیرم، هر چه میخواهی، بیار
 چونکه بینی حکم یزدان، در مکش
 خاک باشی حسب از وی رو متاب
 گرد خاکی و منش افراشتم
 تا کنم بر جمله میرانت امیر
 آنگه از پستی به بالا بر رود
 بعد از آن، آن خوشه چالاک شد
 بعد از آن سرها بر آورد از دفین
 زیر آمد، شد غذای جان پاک
 گشت جزو آدمی حی دلیر
 بر فراز عرش، پران گشت شاد
 باز از پستی سوی بالا شدیم
 ناطقان، کانا إلیه راجعون
 غلغلی افکند اندر آسمان
 روستائی، شهرئی را مات کرد
 ز آن سفر در معرض آفات شد
 گر چه که بُد، نیم سیلش در ربود

خواجه حازم، بسی عذر آورد
 گفت: این دم کارها دارم مهم
 شاه، کار نازکم فرموده است
 من نیارم ترک امر شاه کرد
 هر صباح و، هر مسا، سرهنگ خاص
 تو روا داری که آیم سوی ده؟
 بعد از آن، درمان خشمش چون کنم؟
 زین نمط او صد بهانه باز گفت
 گر شود ذرات عالم حيله پیچ
 چون گریزد این زمین از آسمان؟
 هر چه آید ز آسمان سوی زمین
 آتش از خورشید می بارد بر او
 و هر همی طوفان کند باران بر او
 او شده تسلیم او، ایوب وار
 ای که جزو این زمینی، سر مکش
 چون خَلَقْنَاکُمْ شنیدی مِنْ تراب
 بین که اندر خاک، تخمی کاشتم
 حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
 آب از بالا به پستی در شود
 گندم از بالا به زیر خاک شد
 دانه هر میوه آمد در زمین
 اصل نعمتها ز گردون تا به خاک
 از تواضع، چون ز گردون شد به زیر
 پس صفات آدمی شد آن جماد
 کز جهان زنده، ز اول آمدیم
 جمله اجزا، در تحرک، در سکون
 ذکر و تسیحات اجزای نهان
 چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
 با هزاران حزم، خواجه مات شد
 اعتمادش بر ثبات خویش بود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
ماهیان افتند از دریا برون
تا پری و دیو درشیشه شود
جز کسی کاندلر قضای حق گریخت
غیر آنکه، در گریزی در قضا

عاقلان گردند جمله کور و کر
دام گیرد مرغ پران را زیون
بلکه هاروتی به بابل در رود
خون او را هیچ تریعی نریخت
هیچ حيله ندهدت از وی رها

۱۵. قصه اهل ضروان و حيله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده ای؟
حيله میکردند، کزدم نیش، چند
شب همه شب می سگالیدند مکر
خفیه میگفتند سرها، آن بدان
با گل انداینده اسگالیده گل
گفت ا لا يعلم هواک من خلق
کیف یغفل عن ظعین قد غذا
أینما قد هبطا أو صعدا
خفیع میکردند اسرار از خدا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
تا چه ها دید از بلا و از عنا
آن زکاتی دان، که غمگین را دهی
بشنوی غمهای رنجوران دل
خانه پُر دود دارد پُر فنی
گوش تو، او را چو راه دم شود
غم گساری کن تو با ما، ای روی
این تردد، حبس و زندانی بود
این بدانسو، و آن بدینسو میکشد
این تردد عقبه راه حق است
بی تردد میروود بر راه راست
گام آهو را بگیر و رو معاف
زین روش بر اوج انور میروی
نی ز دریا ترس و، نی از موج و کف
لا تَخَفْ دان، چونکه خوفت داد حق

پس چرا در حيله جویی مانده ای؟
که بُرند از روزی درویش چند
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
تا نباید که خدا دریابد آن
دست، کاری میکند، پنهان ز دل
إن فی نجواک صدقا أم ملق
من یعاین این مثواه غذا
قد تولاه و أحصی عددا
آن سگان جاهل از جهل و عمی
کو سوی ده چون شد و، دید او جزا
استماع هجر آن غمناک کن
در ره ده چون شد از شهر او جدا
گوش را چون پیش دستانش نهی
فاقه جان شریف از آب و گل
مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
دود تلخ از خانه او کم شود
که به سوی رب اعلی میروی
کاو بنگذارد که جان سوئی رود
هر کسی گوید: منم راه رُشد
ای خنک آن را که پایش مطلق است
ره نمیدانی بجو، گامش کجاست؟
تا رسی از گام آهو تا به ناف
ای برادر، گر بر آذر میروی
چون شنیدی تو خطاب "لا تخف"
نان فرستد، چون فرستادت طبق

خوف آن کس راست، کاو را خوف نیست

غصه آنکس را، کش اینجا طوف نیست

۱۶. روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند
شادمانان و شتابان سوی ده
مقصد ما را، چراگاه خوش است
با هزاران آرزومان خوانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز
بلکه باغ ایثار راه ما کند
عجلوا أصحابنا کی تربحوا
من رباح الله کونوا رابحین
افرحوا هونا بما آتاکم
شاد از وی شو، مشو از غیر وی
هر چه غیر اوست، استدراج توست
شاد از غم شو، که غم دام بقاست
غم بود چون گنج و، رنج تو چو کان
کودکان، چون نام بازی بشنوند
ای خران کور، این سو دامهاست
تیرها پران شده، لیکن کمان
تیرها پران، کمان پنهان و غیب
گام در صحرای دل باید نهاد
ایمن آباد است دل، ای مردمان
گلشن خرم به کام دوستان
عج إلى القلب و سیر یا ساریه
ده مرو، ده مرد را احمق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی
هر که روزی باشد اندر روستا
تا به ماهی، احمقی با وی بود
وانکه ماهی باشد اندر روستا
ده چه باشد؟ شیخ واصل ناشده

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
رخت را بر گاو عزم انداختند
که بری خوردیم از ده مژده ده
یار ما آن جا کریم و دل کش است
بهر ما غرس کرم بنشانده است
از بر او، سوی شهر آریم باز
در میان جان خودمان جا کند
عقل میگفت از درون: لا تفرحوا
إن ربی لا یحبُّ الفرحین
کل آت مشغل ألهاکم
او بهار است و، دگرها، ماه دی
گر چه تخت و ملکست و تاج توست
اندر این ره، سوی پستی ارتقاست
لیک، کی درگیرد این در کودکان؟
جمله با خرگور هم تگ میدوند
در کمین این سوی، خون آشامهاست
گشت پنهان، از دو چشم مردمان
بر جوانی میرسد صد تیر شیب
زانکه در صحرای گل، نبود گشاد
حصن محکم موضع امن و امان
چشمه ها و گلستان در گلستان
فیه أشجار و عین جاریه
عقل را بی نور و بی رونق کند
این نمیداند که روزیده دهد
گور عقل آمد، وطن در روستا
تا به ماهی، عقل او ناید به جا
از حشیش ده، جز اینها، چه درود؟
روزگاری باشدش جهل و عمی
دست در تقلید و حجت در زده

پیشِ شهرِ عقلِ کلی، این حواس
 این رها کن، صورت افسانه گیر
 گر به دُرّ ره نیست، هین بر می ستان
 ظاهرش گیر، ار چه ظاهر کُتر بود
 اول هر آدمی خود صورت است
 اول هر میوه، جز صورت کی است؟
 اولاً خرگاه سازند، آنگهان
 صورت خرگاه و معنی ترک آن
 بهر حق این را رها کن یک نفس

چون خران چشم بسته در خراس
 رو بهل دُردانه، گندم دانه گیر
 گر بدان سو نیست ره، این سو بران
 عاقبت ظاهر سوی باطن رود
 بعد از آن جان، کاو جمال سیرت است
 بعد از آن لذت، که معنی وی است
 ترک را آرند آخر میهمان
 معنیت ملاح و، صورت بادبان
 تا خر خواجه بجنابند جرس

۱۷. رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند
 شادمانه سوی صحرا راندند
 کز سفرها، بنده کیخسرو شود
 از سفر بیدق شود، فرزین راد
 روز، روی از آفتابی سوختند
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت
 تلخ، از شیرین لبان خوش میشود
 حنظل از معشوق، خرما میشود
 ای بسا از نازنینان خار کش
 ای بسا حمال گشته، پشت ریش
 کرده آهنگر جمال خود سیاه
 خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
 تاجری، دریا و خشکی میرود
 هر که را با مرده سودائی بود
 آن دروگر، روی آورده به چوب
 بر امید زنده ای کن اجتهاد
 هین مکن مونس خسی را از خسی
 انس تو با مادر و بابا کجاست؟
 انس تو با دایه و لالا چه شد؟
 انس تو با شیر و با پستان نماند
 آن شعاعی بود بر دیوارشان

بر ستوران جانب ده تاختند
 سافروا کی تغنموا بر خواندند
 بی سفرها، ماه کی خسرو شود؟
 وز سفر یابید یوسف، صد مراد
 شب ز اختر، راه می آموختند
 از نشاط ده شده، ره چون بهشت
 خار، از گلزار هم کش میشود
 خانه از همخانه، صحرا می شود
 بر امید گلعداری ماه وش
 از برای دلبر مهری خویش
 تا که شب آید ببوسد روی ماه
 زانکه سروی در دلش کردست بیخ
 آن به مهر خانه شینی میرود
 بر امید زنده سیمائی بود
 بهر خوب خود گزیده، رنج و کوب
 کاو نگردد، بعدِ روزی دو، جماد
 عاریت باشد در او آن مونس
 گر بجز حق، مونسانت را وفاست
 گر کسی شاید به غیر حق عضد
 نفرت تو از دبیرستان نماند
 جانب خورشید وارفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود
چون زری با اصل رفت و، مس بماند
طبع سیر آمد، طلاق او بخواند
از زر اندود صفاتش، پا بکش
کان خوشی در قلبها، عاریتست
زر ز روی قلب در کان میروود
نور از دیوار تا خور میروود
زین سپس می جو تو آب از آسمان
معدن دنبه نباشد دام گرگ
زر گمان بردند، بسته در گره
همچنین خندان و رقصان میشدند
چون همی دیدند مرغی می پرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید
هر که میآمد ز ده، از سوی او
که تو، روی یار ما را دیده ای

تو بر آن هم عاشق آئی، ای شجاع
آن ز وصف حق، چو زر اندود بود
از زری خویشتن، مفلس بماند
پشت بر وی کرد و، دست از وی فشاند
از جهالت، قلب را کم گوی خوش
زیر زینت، مایه بی زینتتست
سوی آن کان رو تو هم، کان میروود
تو بدان خور رو، که در خور میروود
چون ندیدی تو وفا در ناودان
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ؟
می شتاییدند مغروران به ده
سوی آن دولاب چرخ میزدند
جانب ده، صبر جامه میدرید
گوئیا روح و روان میپروید
بوسه میدادند خوش بر روی او
پس تو جان را جان و، ما را دیده ای

۱۸. نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون، کاو سگی را مینواخت
گرد او میگشت خاضع در طواف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف
بوالفضولی گفت: کای مجنون خام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد
عیبهای سگ بسی او می شمرد
گفت مجنون: تو همه نقشی و تن
کاین طلسم بسته مولیست این
همتش بین و، دل و جان و شناخت
او سگ فرخ رخ کھف من است
آن سگی که گشت در کویش مقیم
آن سگی کاو باشد اندر کوی او
آنکه شیران، مر سگانش را غلام
گر ز صورت بگذرید، ای دوستان

بوسه اش میداد و، پیشش میگذاخت
همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم جلاب و شکرش میداد صاف
این چه شید است؟ اینکه می آری مدام
مقعد خود را به لب می استرد
عیب دان، از غیب دان، بوئی نبرد
اندرآ، بنگر تو از چشمان من
پاسبان کوچه لیلیست این
کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
بلکه او همدرد و، هم لهف من است
خاک پایش به ز شیران عظیم
من به شیران کی دهم یک موی او؟
گفتن امکان نیست، خامش و السلام
جنت است و مگلستان، در مگلستان

صورت خود چون شکستی، سوختی
 بعد از آن، هر صورتی را بشکنی
 سغبه صورت شد آن خواجه سلیم
 سوی دام آن تملق شادمان
 از کرم دانست آن مرغ حریص
 از کرم دانست مرغ آن دانه را
 مرغکان در طمع دانه شادمان
 گر ز شادیهاش آگاهت کنم
 مختصر کردم، چو آمد ده پدید
 قرب ماهی، ده به ده میتاخذند
 هر که گیرد پیشه ای بی اوستا
 هر که در ره، بی قلاوزی رود
 هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
 زآنکه نادر باشد اندر خافقین
 مال او یابد که کسبی میکند
 مصطفائی کو که جسمش جان بود؟
 اهل تن را جمله "عَلَمَ بالقلم"
 هر حریصی هست محروم، ای پسر
 اندر آن ره، رنجهای دیدند و تاب
 سیر گشته از ده و از روستا

صورت کُل را شکست آموختی
 همچو حیدر، باب خیر برکنی
 کاو به ده میشد، به گفتار سقیم
 همچو مرغی سوی دانه امتحان
 دانه را با دام، لیکن شد محیص
 غایت حرص است، نی جود، آن عطا
 سوی آن تزویر پرآن و دوان
 ترسم ای رهرو، که بیگاهت کنم
 خود نبود آن ده، ره دیگر گزید
 زآنکه راه ده، نکو نشناختند
 ریش خندی شد، به شهر و روستا
 هر، دو روزه راه، صد ساله شود
 همچو این سرگشتگان، گردد ذلیل
 آدمی سر بر زند بی والدین
 نادری باشد، که بر گنجی زند
 تا که رحمن علم القرآن بود
 واسطه افراشت در بذل کرم
 چون حریصان تک مرو، آهسته تر
 چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
 وز شکر ریزی چنان ناوستا

۱۹. رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی، چون رسیدند آن طرف
 روستایی بین، که از بد نیتی
 روی پنهان میکند ز ایشان به روز
 آن چنان رو که همه زرق و شر است
 رویها باشد که، دیوان چون مگس
 چون بینی رویشان، در تو فتند
 بهر آن روی خبیث عاصیه
 چون پیرسیدند و خانه اش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه اش
 لیک هنگام درشتی هم نبود

بی نوا ایشان ستوران بی علف
 می کند بعد اللتیا و التی
 تا سوی باغش بنگشایند پوز
 از مسلمانان نهان اولتر است
 بر سرش بنشسته باشد چون جرس
 یا مبین آن، یا چو دیدی، خوش معند
 گفت یزدان: نسفعا بالناصیه
 همچو خویشان سوی در بشتافتند
 خواجه شد زین کج روی، دیوانه وش
 چون در افتادی به چه، تیزی چه سود؟

بر درش ماندند ایشان پنج روز
نی ز غفلت بود ماندن، نی خری
با لثیمان، بسته نیکان، ز اضطرار
او همی دیدش همی کردش سلام
گفت: باشد، من چه دانم تو کئی؟
والهم روز و شب اندر صنع هو
از خودی خود ندارم هم خبر
هوش من از غیر حق آگاه نیست
گفت: این دم با قیامت شد شبیه
شرح میکردش که من آنم که تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع
نی تو بودی سالها مهمان من؟
سرّ مهر ما شنیدستند خلق
او همی گفتش: چه گوئی ترهات
پنجمین شب، ابر و بارانی گرفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در
گفت: من آن حق ها بگذاشتم
پنج ساله رنج دید، این پنج روز
یک جفا از خویش و از یار و تبار
زانکه دل نهاد بر جور و جفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است
گفت: ای خورشیدِ مهتر در زوال
امشب باران، به ما ده، گوشه ای
گفت: یک گوشه است آن باغبان
در کفش تیر و کمان، از بهر گرگ
گر تو آن خدمت کنی، جا آن توست
گفت: صد خدمت کنم، تو جای ده
من نخسبم، حارسی رز کنم
بهر حق مگذارم امشب، ای دو دل
گوشه ای خالی شد و او با عیال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار

شب به سرما روز در گرما و سوز
بلکه بود از اضطرار و، بی خوری
ز اضطرار است آدمی مردار خوار
که فلانم من، مرا این است نام
یا پلیدی، یا قرین پاکئی
هیچگونه نیستم پروای تو
نیست از هستی سر مویم اثر
در دل مؤمن بجز الله نیست
تا برادر شد یفر من اخیه
لوتها خوردی ز خوان من، دو تو
نی بهم میبود ما را اجتماع؟
نی رسیدت بیکران احسان من؟
شرم دارد رو، چو نعمت خورد حلق
نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات
کاسمان از بارشش شد در شکفت
حلقه زد خواجه: که مهتر را بخوان
گفت: آخر چیست ای جان پدر؟
ترک کردم آنچه مینداشتم
جان مسکینم، در این سرما و سوز
در گرانی هست چون سیصد هزار
جانش خوگر بود با مهر و وفاش
این یقین دان کز خلاف عادت است
گر تو خونم ریختی، کردم حلال
تا بیابی در قیامت توشه ای
هست اینجا گرگ را، او پاسبان
تا زند، چون آید آن گرگ سترگ
ور نه، جای دیگری فرمای چُست
آن کمان و تیر، در کفم بنه
گر بر آرد گرگ سر، تیرش زنم
آب باران بر سر و، در زیر گل
رفت آنجا، جای تنگ و بی مجال
از نهیب سیل، اندر کُنج غار

شب همه شب، جمله گویان ای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آن که اندر طمع خام
 خاک پاکان لیزی و دیوارشان
 بنده یک مرد روشن دل شوی
 از ملوک خاک، جز بانگ دُهل
 شهریان خود ره زنان، نسبت به روح
 این سزای آنکه بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی ز دل شد یا شغاف
 چون پشیمان گشت از دل ز آنچه کرد
 آن کمان و تیر اندر دست او
 گرگ بروی خود مسلط، چون شر
 هر پشه، هر کیک، چون گرگی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 تا نباید گرگ آسیبی زند
 این چنین دندان گزان، تا نیم شب
 ناگهان تمثال گرگ هشته ای
 تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
 اندر افتادن ز حیوان باد جَست
 ناجوانمردا، که خر مُکره من است
 اندر او اشکال گرگی ظاهر است
 گفت: نی، بادی که جست از زیر وی
 کشته ای خر مُکره ام را در ریاض
 گفت: نیکوتر تفحص کن شب است
 شب غلط بنماید و مبدل بسی
 هم شب و، هم ابر و، هم باران ژرف
 گفت: آن بر من چو روز روشن است
 در میان بیست باد، آن باد را
 خواجه بر جست و بیامد با شگفت
 کابله طرار، شید آورده ای
 در سه تاریکی شناسی بادِ خر
 آنکه داند نیم شب، خر مُکره را

این سزای ما، سزای ما، سزا
 یا کسی کرد، از برای ناکسان
 ترک گوید خدمتِ خاکِ کرام
 بهتر از عام و زر و گلزارشان
 به که بر فرق سر شاهان روی
 تو نخواهی یافت، ای پیک سبل
 روستایی کیست؟ گنج بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل
 ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
 بعد از آن سودی ندارد آهِ سرد
 گرگ را جویان همه شب، سو به سو
 گرگ جویان و، ز گرگ، او بی خبر
 اندر آن ویرانشان زخمی زده
 از نهیب حمله گرگ عنود
 روستائی، ریش خواجه بر کند
 جانشان از ناف می آمد به لب
 سر بر آورد از فراز پشته ای
 زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 روستائی، های کرد و کوفت دست
 گفت: نی این گرگِ چون آهریمن است
 شکل او از گرگی او مخبر است
 میشناسم همچنان کابی ز می
 که مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصها در شب ز ناظر محجب است
 دیدِ صائب شب، ندارد هر کسی
 این سه تاریکی غلط آرد شگرف
 می شناسم باد، خر مُکره من است
 می شناسم چون مسافر زاد را
 روستایی را، گریانش گرفت
 بنگ و افیون، هر دو با هم خورده ای
 چون ندانی مر مرا؟ ای خیره سر
 چون نداند همره ده ساله را؟

خویشتن را عارف و واله کنی
 که مرا از خویش هم آگاه نیست
 آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست
 عاقل و مجنونِ حقم، یاد آر
 آنکه مرداری خورد، یعنی نبیذ
 مست و بنگی را، طلاق و بیع نیست
 مستی، کاید ز بوی شاه فرد
 پس بر او تکلیف، چون باشد روا؟
 بار، که نهد در جهان خر کره را؟
 بار بر گیرند، چون آمد عرج
 سوی خود اعمی شدم، از حق بصیر
 لاف درویشی زنی و بی خودی
 که زمین را، من ندانم ز آسمان
 بادِ خر کره، چنین رسوات کرد
 این چنین رسوا کند حق، شید را
 صد هزاران امتحان است، ای پسر
 گر نداند عامه او را امتحان
 چون کند دعوی خیاطی کسی
 که بیر این را بغلطاق فراخ
 گر نبودی امتحان هر بدی
 خود مخنث را زره پوشیده گیر
 مستِ حق، هشیار چون شد از دبور؟
 باده حق راست باشد، نی دروغ
 ساختی خود را جُنید و بایزید
 بد رگی و منبلی و حرص و آز
 خویش را منصورِ حلاجی کنی
 که بشناسم عمر از بو لَهَب
 ای خری، کاین از تو خر، باور کند
 خویش را، از رهروان کمتر شمر
 باز پَر از شید، سوی عقل تاز
 خویشتن را عاشقِ حق ساختی
 عاشق و معشوق را در رستخیز

خاک در چشم مروّت میزنی
 در دلم گنجای جز الله نیست
 این دل از غیر تحیر، شاد نیست
 در چنین بی خویشیم، معذور دار
 شرع او را سوی معذوران کشید
 همچو طفل است او، معاف و معتنی است
 صد خم می، در سر و مغز آن نکرد
 اسب ساقط گشت و، شد بی دست و پا
 درس که دهد؟ پارسی بو مره را
 گفت حق: لیسَ عَلٰی الْأَعْمٰی حرج
 من معافم، از قلیل و از کثیر
 های و هوی عاشقان ایزدی
 امتحانت کرد غیرت، امتحان
 هستی نفی تو را، اثبات کرد
 این چنین گیرد، رمیده صید را
 هر که گوید: من شدم سرهنگ در
 پختگان راه، جویندش نشان
 افکند در پیش او شه، اطلسی
 ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
 هر مخنث در وغا رُستم بُدی
 چون ببیند زخم، گردد چون اسیر
 مست حق ناید به خود از نفخ صور
 دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ
 رو که شناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان به شید؟ ای مکر ساز
 آتشی در پنبه یاران زنی
 بادِ خر کره شناسم نیم شب
 خویش را بهر تو، کور و کر کند
 تو حریف رهنانی، گه مخور
 کی پَرَد بر آسمان، پَرِ مجاز؟
 عشق با دیو سیاهی باختی
 دو بدو بندند و، پیش آرند تیز

تو، چه خود را گیج و بیخود کرده ای؟
 رو که نشناسم تو را، از من بچه
 تو توهم میکنی از قرب حق
 آن نمی بینی؟ که قرب اولیا
 آهن از داود، مومی میشود
 قرب خلق و رزق بر جمله است عام
 قرب بر انواع باشد، ای پدر
 لیک قریبی هست با زر، شید را
 شاخ خشک و تر، قریب آفتاب
 لیک کو آن قربت شاخ طری؟
 شاخ خشک از قربت آن آفتاب
 بنگر این، کان شاخ خشک از قرب خور
 آن چنان مستی مباح، ای بی خرد
 بلکه زآن مستان که چون می میخورند
 ای گرفته همچو گربه، موش پیر
 ای بخورده از خیال خام هیچ
 می فتی این سو و آن سو، مست وار
 گر بدان سو راه یابی بعد از آن
 جمله زین سوئی، از آن سو، گپ مزین
 آن خضر جان، کز اجل نهراسد او
 کام از ذوق توهم خوش کنی
 پس به یک سوزن، تهی گردی ز باد
 کوزه ها سازی ز برف اندر شتا

خون رز کو؟ خون ما را خورده ای
 عارف بی خویشم و، بهلول ده
 که طبق گر، دور نبود از طبق
 صد کرامت دارد و، کار و کیا
 موم در دست چو آهن میبود
 قرب وحی عشق دارند این کرام
 میزند خورشید، بر کهسار و زر
 که نباشد آگهی، زآن بید را
 آفتاب از هر دو، کی دارد حجاب؟
 که ثمار پخته از وی میری؟
 غیر زوتر خشک گشتن، کو بیاب؟
 غیر خشکی میرد چیز دگر؟
 که به عقل آید، پشیمانی خورد
 عقلهای پخته حسرت میبرند
 گر از آن می، شیر گیری، شیر گیر
 همچو مستان حقایق، بر مپیچ
 ای تو اینسو نیست، آنسو گذار
 گه بدین سو، گه بدان سو سر فشان
 چون نداری مرگ، هرزه جان مکن
 شاید از مخلوق را نشناسد او
 در دمی در خیک خود، پُرش کنی
 این چنین فربه، تن عاقل مباد
 کی کند؟ چون آب بیند آن وفا

۲۰. افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
 پس بر آمد پوستش رنگین شده
 پشم رنگین، رونق خوش یافته
 دید خود را، سرخ و سبز و فور و زرد
 جمله گفتند: ای شغالک حال چیست؟
 از نشاط، از ما کرانه کرده ای
 یک شغالی پیش او شد، کای فلان

اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
 که منم طاوس علین شده
 ز آفتاب، آن رنگها بر تافته
 خویشان را بر شغالان عرضه کرد
 که تو را در سر نشاطی ملتویست
 این تکبر از کجا آورده ای؟
 شید کردی، یا شدی از خوش دلان

تا ز لاف، این خلق را حسرت دهی
 پس ز شید آورده ای بی شرمی
 باز، بی شرمی، پناه هر دغااست
 که خوشیم و، از درون بس ناخوشند
 مر سیه رویان دین را خود جهیز

شید کردی تا بمنبر بر جهی
 بس بجوشیدی، ندیدی گرمی
 صدق و گرمی، خود شعار اولیاست
 که التفات خلق سوی خود کشند
 نیست الا حيله و مکر و ستیز

۲۱. چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان

حریفان که من چنین خورده ام و چنان

هر صباحی چرب کردی سبلتان
 لوت چربی خورده ام در انجمن
 رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید
 وین نشان چرب و شیرین خوردن است
 که آباد الله کید الکافرین
 کان سیل چرب تو برکنده باد
 یک کریمی رحم افکندی به ما
 هم بُدی مهمانی یک آشنا
 یک طیبی داروی ما ساختی
 یمنعن الصادقین صدقهم
 آنچه داری وانما و، فاستقم
 از نمایش وز دغل، خود را مکش
 زانکه گربه بُرد دنبه بی سُخُن
 هست در ره سنگهای امتحان
 امتحانها هست در احوال خویش
 یفتنون کل عام مرتین
 هین به کمتر امتحان، خود را مخر
 هان ز رسوائی بترس، ای خواجه تاش

دنبه پاره یافت مردی مستهان
 در میان منعمان رفتی، که من
 دست بر سبلت نهادی در نوید
 کاین گواه صدق گفتار من است
 اشکمش گفتی جواب بی طنین
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
 گر نبود لاف زشتت، ای گدا
 ور نمودی عیب و کم کردی جفا
 راست گر گفتی و کج کم باختی
 گفت حق که: کژ مجناب گوش و دم
 کھف اندر، کژ مخسب، ای محتلم
 ور نگوئی عیب خود، باری خمش
 بر سبال چرب خود تکیه مکن
 گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان
 سنگهای امتحان را نیز پیش
 گفت یزدان: از ولادت تا به حین
 امتحان بر امتحان است ای پدر
 ز امتحانات قضا ایمن مباح

۲۲. ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمد

ز امتحان آخرین گشته مهین
 که امتحانها رفت اندر ما مضی
 هم شنیده باشی از احوالشان
 سوخت ما را، ای خدا، رسواش کن

بلعم باعور و ابلیس لعین
 زآنکه بودند ایمن از مکر خدا
 عاقبت رسوائی آمد حالشان
 کانچه پنهان میکند پیداش کن

او به دعوی میل دولت می کند
 لاف، وا دادِ کَرَمِ ها میکند
 جمله اجزای تنش خصم وی اند
 این شکم خصم سبال او شده
 کای خدا، رسوا کن این لاف لثام
 مستجاب آمد دعای آن شکم
 گفت حق: گر فاسقی و اهل صنم
 راستی پیش آر، یا خاموش کن
 تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

معدۀ اش نفرین سببت میکند
 شاخ رحمت را ز بُن برمیکند
 کز بهاری لافد، ایشان در دی اند
 دست پنهان در دعا اندر زده
 تا بجنبد سوی ما رحمِ کرام
 سوزش حاجت بزد بیرون علم
 چون مرا خوانی، اجابتها کنم
 و آنگهان رحمت بین و نوش کن
 عاقبت برهاندت از دست غول

۲۳. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را به حضرت در سپرد
 در پیش کردند و گربه می گریخت
 آمد اندر انجمن آن طفل خُرد
 گفت: آن دنبه که هر صبحی بدان
 گربه آمد، ناگهانش در ربود
 پهلوان در لاف گرم و ذوقناک
 منفعل شد در میان انجمن
 خنده آمد حاضران را از شگفت
 دعوتش کردند و سیرش داشتند
 او چو ذوقِ راستی دید از کرام
 راستی را پیشۀ خود کن مدام

گربه آمد، پوست دنبه را ببرد
 کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
 آبروی مرد لافی را ببرد
 چرب میکردی لبان و سبلتان
 بس دویدیم و، نکرد آن جهد سود
 چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
 سر فرو برد و خمش گشت از سخن
 رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
 تخم رحمت در زمینش کاشتند
 بی تکبر راستی را شد غلام
 تا شوی در هر دو عالم نیک نام

۲۴. دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
 بنگر آخر در من و در رنگ من
 چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش
 کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین
 مظهر لطف خدائی گشته ام
 ای شغالان، هین مخوانیدم شغال
 آن شغالان آمدند آنجا به جمع
 جمله گفتندش: چه خوانیمت؟ هری

بر بنا گوش ملامتگر بگفت
 یک صنم، چون من ندارد خود شمن
 مرا سجده کن، از من سر مکش
 فخر دنیا خوان مرا و، رکن دین
 لوح شرح کبریائی گشته ام
 کی شغالی را بود چندین جمال؟
 همچو پروانه به گرداگردِ شمع
 گفت: طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش: که طاوسان جان
 تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که: نی
 بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که: لا
 خلعت طاوس، آید ز آسمان
 جلوه ها دارند اندر گلستان
 بادیه نارفته، چون گویم منی؟
 پس نه ای طاوس، خواجه بو العلا
 کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟

۲۵. تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد

همچو فرعون مرصع کرده ریش
 او هم از نسل شغال ماده زاد
 هر که دید آن جاه و مالش، سجده کرد
 گشت مستک، آن گدای ژنده دل
 مال، مار آمد، که در وی زهرهاست
 های ای فرعون، ناموسی مکن
 سوی طاوسان اگر پیدا شوی
 موسی و هارون چو طاوسان بُدند
 زشتی ات پیدا شد و رسوائی ات
 چون محک دیدی، سیه گشتی چو قلب
 ای سگ گرگین زشت، از حرص و جوش
 غرّه شیرت بخواهد امتحان
 ای شغال بی جمال بی هنر
 زآنکه طاوسان کنند امتحان
 برتر از عیسی پریده، از خریش
 در خم مالی و جاهی اوفتاد
 سجده افسوسیان را او بخورد
 از سجود و، از تحیرهای خلق
 و آن قبول و سجده خلق، اژدهاست
 تو شغالی، هیچ طاوسی مکن
 عاجزی از جلوه و، رسوا شوی
 پَر جلوه، بر سر و رویت زدند
 سر نگون افتادی از بالائی ات
 نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
 پوستین شیر را بر خود میوش
 نقش شیر و، آنگه، اخلاق سگان
 هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر
 خوار و بی رونق بمانی در جهان

۲۶. تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

گفت یزدان مر نبی را در مساق
 گر منافق زفت باشد نغز و هول
 چون سفالین کوزه ها را میخری
 میزنی دستی بر آن کوزه، چرا؟
 بانگ اشکسته دگرگون میبود
 بانگ می آید که تعریفش کند
 یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
 وانشاسی مر ورا در لحن و قول
 امتحانی میکنی، ای مشتری
 تا شناسی از طنین، اشکسته را
 بانگ، چاووش است، پیشش میرود
 همچو مصدر، فعل تصریفش کند

۲۷. قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی

چون حدیث امتحان روئی نمود
 پیش از این، ز آن گفته بودیم اندکی
 یادم آمد قصه هاروت زود
 خود چه گوئیم؟ از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها
 گوش دل را یک نفس اینسو بدار
 جمله دیگر ز بسیارش قلیل
 گوش کن هاروت را ماروت را
 مست بودند از تماشای اله
 این چنین مستی است ز استدراج حق
 دانه دامن چنین مستی نمود
 مست بودند و رهیده از کمند
 یک کمین و امتحان در راه بود
 امتحان میگردشان زیر و زبر
 خندق و میدان، به پیش او یکیست

تا کنون واماندم از تعویقها
 تا بگویم با تو از اسرار یار
 گفته آید شرح یک جزوی ز نیل
 ای غلام و چاکران، ما روت را
 و ز عجایبهای استدراج شاه
 تا چه مستیها دهد معراج حق؟
 خوان انعامش، چه ها داند گشود؟
 های و هوی عاشقانه میزدند
 صرصرش چون کاه و، که را میربود
 کی بود سر مست را زاینها خبر؟
 چاه و خندق، پیش او خوش مسلکیست

۲۸. مستی بز از دیدن مهده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی، بر آن کوه بلند
 تا علف چید، به بیند ناگهان
 بر کوهی دیگر بر اندازد نظر
 چشم او تاریک گردد در زمان
 آن چنان نزدیک بنماید ورا
 آن هزاران گز، دو گز بنمایدش
 چونکه بجهد، در فتنه اندر میان
 او ز صیادان به که بگریخته
 شسته صیادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بز، این چنین
 رستم ار چه با سر و سبیل بود
 همچو من، از مستی شهوت ببر
 باز این مستی و شهوت در جهان
 مستی آن، مستی این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی، آب شور
 قطره ای از باده های آسمان
 تا چه مستیها بود املاک را
 که به بوئی، دل در آن می بسته اند
 جز مگر آنها که نومیدند و دور

بر دود از بهر خوردی بیگزند
 بازی دیگر، ز حکم آسمان
 ماده بز بیند بر آن کوه دگر
 بر جهد سر مست زین که، تا بدان
 که دویدن گرد بالوعه سرا
 تا ز مستی میل جستن آیدش
 در میان هر دو کوه بی امان
 خود پناهش خون او را ریخته
 انتظار این قضای باشکوه
 و نه چالاک است و جُست و خصم بین
 دام پا گیرش یقین شهوت بود
 مستی شهوت بین اندر شتر
 پیش مستی ملک، دان مستهان
 او به شهوت التفاتی کی کند؟
 خوش نماید، چون درون دیده، نور
 پُر کند جان را ز می و ز ساقیان
 و ز جلالت روحهای پاک را
 خم باده این جهان، بشکسته اند
 همچنانکه کافران اندر قبور

ناامید از هر دو عالم گشته اند خارهای بی نهایت کشته اند

۲۹. تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

پس ز مستیها بگفتند: ای دریغ
گستریدیمی در آن "بیداد جا"
این بگفتند و قضا میگفت: بیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا
که ز موی و استخوان هالکان
جمله ره استخوان و موی و پی
گفت حق که: بندگان جفت عون
پا برهنه، چون رود در خارزار؟
این قضا میگفت، لیکن گوششان
چشمها و گوشها را بسته اند
جز عنایت، که گشاید چشم را؟
جهد بی توفیق، جان کندن بود
جهد بی توفیق، خود کس را مباد

بر زمین باران بدادیمی چو میخ
عدل و انصاف و عبادات و وفا
پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مران کورانه اندر کربلا
می نیابد راه، پای سالکان
بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
بر زمین آهسته میرانند هون
جز بمهل و فکر، هر پرهیزکار
بسته بود اندر حجاب جوششان
جز مگر آنها، که از خود رسته اند
جز محبت، که نشاند خشم را؟
ز ارزنی کم، گر چه صد خرمن بود
در جهان، والله أعلم بالرشاد

۳۰. قصه خواب دیدن فرعون، آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی، چو بی توفیق بود
از منجم بود در حکمش هزار
مقدم موسی نمودندش به خواب
با معبر گفت و با اهل نجوم
جمله گفتندش که: تدبیری کنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن
که برون آرند آن روز از پگاه
پس بفرمودند در شهر آشکار
الصلا ای جمله اسرائیلیان
تا شما را رو نماید بی نقاب
کان اسیران را، بجز دوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او
یاسه آن بُد، که نبیند هیچ اسیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود

هر چه او میدوخت، آن تفتیق بود
وز معبر نیز و ساحر بی شمار
که کند فرعون و مُلکش را خراب
چون بود دفع خیال و خوابِ شوم؟
راه زادن را، چو رهن برزیم
رای این دیدند آن فرعونیان
سوی میدان بزم و تخت پادشاه
که منادیها کنند از هر کنار
شاه میخواند شما را زآن مکان
بر شما احسان کند بهر ثواب
دیدن فرعون، دستوری نبود
بهر آن یاسه، بخفتندی به رو
درگه و بیگه، لقای آن امیر
تا نبیند، رو به دیواری کند

ور بیند، روی او مجرم شود
بودشان حرص لقای ممتنع
آنچه بدتر بر سر او آن رود
که حریص است آدمی فیما منع

۳۱. به میدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلۀ منع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان
کای اسیران، سوی میدانگه روید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان
زین خبر گشتند جمله شادمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند
تا رود آنجا به بیند روی او
از غرض غافل بُدند و بی خبر
بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کز شهنشه دیدن و جُود است امید
تشنگان بودند و بس مشتاق آن
راه میدان برگرفتند آن زمان
خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا چه خاصیت دهد دیدار او
وز طمع رفتند بیرون سر به سر

۳۲. حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیله دان
مصریان را جمع آرید این طرف
هر کجا بُد مصرئی جمع آمدند
هر که می آمد، بگفتا: نیست این
تا بدین شیوه همه جمع آمدند
شومی آنکه، سوی بانگ نماز
دعوت مکارشان اندر کشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش
گر گدایان طامعند و زشت خو
در تگ دریا، گهر با سنگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان
چون به حیلتشان به میدان بُرد او
کرد دلداری و بخششها بداد
بعد از آن گفت: از برای جانتان
پاسخش دادند که: خدمت کنیم
گفت: میجویم کسی از مصریان
تا در آید آنکه میباید به کف
در بر آن میر یک یک میشدند
هین درآ خواجه، در آن گوشه نشین
گردن ایشان بدین حیله زدند
"داعی الله" را نبردندی نیاز
الحذر از مکر شیطان، ای رشید
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
در شکم خواران، تو صاحب دل بجو
فخرها اندر میان ننگهاست
از پگه تا جانب میدان روان
روی خود بنمودشان، بس تازه رو
هم عطا، هم وعده ها کرد آن قباد
جمله در میدان بخشید امشبان
گر تو خواهی، یک مه اینجا ساکنیم

۳۳. باز گشتن فرعون از میدان به شهر، شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه، شبانگه باز آمد شادمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
کامشبان حمل است و، دورند از زنان
هم به شهر آمد قرین صحبتش

گفت: ای عمران، بر این در خسب تو
گفت: خسبم هم بر این درگاه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
کی گمان بردی که او عصیان کند؟
ایمن از عمران بُد و افعال او
خود کجا در خاطر فرعون نمود؟

هین مرو سوی زن و صحبت مجو
هیچ نندیشم، بجز دل خواه تو
لیک مر فرعون را، دل بود و جان
آنکه خوف جان فرعون، آن کند
لیک آن خود بُد جزای حال او
این چنین تقدیر، چون عاد و ثمود

۳۴. جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
گشت بیدار او و، زن را دید خوش
گفت عمران: این زمان چون آمدی؟
در کشیدش در کنار از مهر، مرد
جفت شد با او، امانت را سپرد
آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی
من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات
مات و بُرد از شاه میدان، ای عروس
آنچه این فرعون، میترسد از او

نیمه شب آمد به پیش خفته، جفت
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت: از شوق و قضای ایزدی
بر نیامد با خود آن دم، در نبرد
پس بگفت: ای زن، نه این کاریست خُرد
آتشی، از شاه و ملکش، کین کشی
حق، شه شطرنج و، ما ماتیم، مات
آن مدان از ما، مکن بر ما فسوس
هست شد این دم که گشتم جفتِ تو

۳۵. وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان، هیچ از اینها دم مزن
عاقبت پیدا شود آثار این
در زمان از سوی میدان نعره ها
شاه زآن هیبت برون جست آن زمان

تا نیاید بر من و تو صد حزن
چون علامتها رسد، ای نازنین
میرسید از خلق و میشد بر هوا
پا برهنه، کاین چه غلغله‌است هان

۳۶. ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگ است و غریو؟
گفت عمران: شاه ما را عمر باد
از عطای شاه شادی میکنند
گفت: باشد کاین بود، اما ولیک
این صدا جان مرا تغییر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا

کز نهیش میرمد جنی و دیو
قوم اسرائیلیانند، از تو شاد
رقص می آرند و کفها میزنند
وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک
از غم و اندوه تلخم پیر کرد
باز گوید اختلاط جفت را

پیش می آمد سپس میرفت شه
هر زمان میگفت ای عمران مرا
چون زن عمران، به عمران در خزید
هر پیمبر که در آید در رحم

جمله شب همچو حامل، وقت زه
سخت از جا بُرده است این نعره ها
تا که شد ستاره موسی پدید
نجم او بر چرخ گردد منتجم

۳۷. پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن ستاره اش
روز شد، گفتش که: ای عمران برو
راند عمران جانب میدان و گفت
هر منجم، سر برهنه، جامه چاک
همچو اصحاب عزا آوازشان
ریش و مو بر کنده، رو بدریدگان
گفت: خیر است این چه آشوب است و حال؟
عذر آوردند و گفتند: ای امیر
این همه کردیم و، دولت تیره شد
شب ستاره آن پسر، آمد عیان
زد ستاره آن پیمبر بر سما
با دل خوش شاد عمران، و ز نفاق
کرد عمران خویش پُر خشم و تُرش
خویشتن را اجمعی کرد و براند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
گفتشان: شاه مرا بفریتید
سوی میدان شاه را انگیزتید
دست بر سینه زدید اندر زمان
عاقبت زرها تلف شد، کار خام
شاه هم بشنید و گفت: ای خاینان
چون شنید، از غصه رویش شد سیاه
گفت ایشان را که: هین ای خائن
خویش را در مضحکه انداختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان
مال رفت و، آبِ رو و، کار خام
سالها ادرار و خلعت میبرد

کوری فرعون و مکر و چاره اش
واقف آن غلغل و آن بانگ شو
این چه غلغل بود؟ شاهنشہ نخفت
همچو اصحاب عزا، بر فرق، خاک
بُد گرفته، از فغان و سازشان
خاک بر سر کرده، پُر خون دیده گان
بُد نشانی میدهد منحوس سال
کرد ما را دست تقدیرش اسیر
دشمن شه هست گشت و، چیره شد
کوری ما، بر جین آسمان
ما ستاره بار گشتیم از بُکا
دست بر سر میزدی، کاه الفراق
رفت چون دیوانگان، بی عقل و هُش
گفتهای بس خشن بر جمع خواند
نردهای بازگونه باخت او
از خیانت و ز طمع نشکیتید
آبروی شاه ما را ریختید
شاه را ما فارغ آریم از غمان
شد بر فرعون و بر خواندش تمام
من بر آویزم شما را بی امان
خواند ایشان را ز خشم، آن دین تباه
من بر آویزم شما را بی امان
مالها با دشمنان درباختم
دور ماندند از ملاقات زنان
این بود یاری و افعال کرام؟
مملکتها را مسلم میخوردید

از برای آنکه در دوری چنین
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
 من شما را بر دَرَم، و آتش زَم
 من شما را هیزم آتش کنم
 سجده کردند و بگفتند: ای خدیو
 سالها دفع بلاها کرده ایم
 فوت شد از ما و حملش شد پدید
 لیک، استغفار این، روز ولاد
 روز میلادش رصد بندیم ما
 گر نداریم این نگه، ما را بکش
 تا به نُه مه، میشمرد او روز روز
 بر قضا هر کاو شیخون آورد
 چون مکان بر لامکان حمله برد
 چون زمین با آسمان خصمی کند
 نقش با نقاش پنجه میزند

فهم گرد آرید و باشیدم معین
 طبل خوارانید و مکارید و شوم
 بینی و گوش و لبانتان بر کنم
 عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 گر یکی کَرَت ز ما چرید دیو
 وهم حیران، زآنچه ماها کرده ایم
 نطفه اش جَست و رحم اندر خزید
 ما نگهداریم، ای شاه قباد
 تا نگردد فوت و نجهد این قضا
 ای غلام رای تو، افکار و هش
 تا نپرد تیر حکم خصم دوز
 سر نگون آید، ز خون خود خورد
 خون خود ریزد، بلاها را خَرَد
 شوره گردد سر ز مرگی بر زند
 سبلتان و ریش خود بر می کند

۳۸. خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نُه مه، شه برون آورد تخت
 بار دیگر شد منادی سوی شهر
 ای زنان، با طفلکان میدان روید
 آنچنان که پار، مردان را رسید
 هین زنان، امسال اقبال شماست
 مر زنان را خلعت و بخشش دهم
 هر که او، این ماه زائیدست هین
 آن زنان با طفلکان بیرون شدند
 هر زنی نوزاده، بیرون شد ز شهر
 چون زنان جمله بَرَش گرد آمدند
 سر بریدندش، که این است احتیاط

سوی میدان و منادی کرد سخت
 کای زنان، کز دهر می یابید بهر
 تا ز بخششهای شه شادان شوید
 خلعت و، هر کس از ایشان زر کشید
 تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
 کودکان را هم کلاه زر نهم
 گنجها گیرد ز من بی شک یقین
 شادمان، وز مکر شه غافل بُدند
 سوی میدان، غافل از دستان قهر
 هر چه بود از نر، ز مادر بستند
 تا نروید خصم و نفزاید خباط

۳۹. بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی

که وی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی زاده بود دامن اندرچید از آن آشوب زود

بعد از آن دستان، که آن سگ با زنان
 پس زنان قابله در خانه ها
 غمز کردندش، که اینجا کودکیست
 اندر این کوچه یکی زیبا زنیست
 چون عوانان آمدند، آن طفل را
 وحی آمد سوی زن از دادگر
 در تنور انداز موسی را تو زود
 عصمت یا نار کونی بارداً
 زن به وحی انداخت او را در شر
 پس عوانان خانه را جستند زود
 پس عوانان بی مراد آن سو شدند
 با عوانان ماجرا برداشتند
 کای عوانان، باز گردید آن طرف
 باز گشتند آن عوانان جملگان

کرد دیگر، بین چه آورد آن زمان
 بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
 نامد او میدان، که در وهم و شکست
 کودکی دارد، ولیکن پُر فنیست
 در تنور انداخت، از امر خدا
 که ز اصل آن خلیل است، این پسر
 تا نگهداریمش از هر نار و دود
 لا تکون النار حراً شارداً
 بر تن موسی نکرد آتش اثر
 هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
 باز غمازان کز آن واقف بدند
 پیش فرعون از برای دانگ چند
 نیک نیکو بنگرید اندر غرف
 تا بجویند آن پسر را آن زمان

۴۰. وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که: در آبش فکن
 در فکن در نیلش و کن اعتمد
 مادرش انداخت اندر رود نیل
 این سخن پایان ندارد، مکرهاش
 صد هزاران طفل میکشت از برون
 از جنون می کشت هر جا بُد جنین
 اژدها بُد مکر فرعون عنود
 لیک از او فرعون تر آمد پدید
 اژدها بود و، عصا شد اژدها
 دست شد بالای دست، این تا کجا
 کان یکی دریاست، بی غور و کران
 حيله ها و چاره ها گر اژدهاست
 چون رسید اینجا، بیانم سر نهاد
 آنچه در فرعون بود، آن، در تو هست
 ای دریغ، این جمله احوال تو هست
 آنچه گفتم جملگی احوال توست

روی در امید دار و، مو مکن
 من ترا با او رسانم رو سفید
 کار را بگذاشت با نعم الوکیل
 جمله می پیچید اندر ساق پاش
 خصم او در صدر خانه، در درون
 از حیل، آن کور چشم دور بین
 مکر شاهان جهان را خورده بود
 هم ورا، هم مکر او را در کشید
 این بخورد آن را، به توفیق خدا
 تا به یزدان که إلیه المنتهی
 جمله دریاها چو سیلی پیش آن
 پیش "إلا الله"، آنها جمله لاست
 محو شد، و الله اعلم بالرشاد
 لیک اژدرهاست محبوس چه است
 تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
 خود نگفتم صد یکی ز آنها درست

گر ز تو گویند، وحشت زایدت
چه خرابت میکند نفس لعین
این جراحتها همه از نفس توست
آتش را، هیزم فرعون نیست
گلخن نفس تو را خاشاک نیست

ور ز دیگر، آن فسانه آیدت
دور می اندازدت سخت این قرین
لیک مغلوبی ز جهل، ای سخت سُست
زآنکه چون فرعون او را عون نیست
ور نه چون فرعون، او شعله زنیست

۴۱. حکایت مارگیر که ازدهای افسرده را مرده پنداشت و در رستنها پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی
مارگیری رفت سوی کوهسار
گر گران و، گر شتابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
که بگفت و که به خاموشی و که
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
هر حس خود را در این جستن به جد
گفت از روح خدا: لا تَیْأَسُوا
از ره حس دهان پُرسان شوید
پرس پُرسان مژدگانی جان دهید *
هر کجا بوی خوش آید، بو برید
هر کجا لطفی بینی از کسی
این همه جوها ز دریائی است ژرف
جنگهای خلق بهر خوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست
خشمهای خلق بهر آشتی است
هر زدن بهر نوازش را بود
بوی بر از جزو تا کُل، ای کریم
چون عصا در دست موسی گشت مار
جنگها، می آشتی آرد درست
بهر یاری مار جوید آدمی
او همی جُستی یکی ماری شگرف
ازدهایی مرده دید آنجا عظیم
مارگیر اندر زمستان شدید

تا بری زین راز سرپوشیده، بوی
تا بگیرد او به افسونهای مار
آنکه جویندست یابنده بود
که طلب در راه نیکو رهبر است
سوی او میغیژ و، او را می طلب
بوی کردن گیر، هر سو، بوی شه
جستن یوسف کنید از حد پیش
هر طرف رانید شکل مستعد
همچو گم کرده پسر، رو سو به سو
روی جانان را به جان جویان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید
سوی آن سر، کاشنای آن سرید
سوی اصل لطف ره یابی بسی
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
برگ بی برگی نشان طویی است
از جفای خلق، امید وفاست
دام راحت دائما بی راحتی است
هر گله، از شکر آگه میکند
بوی بر از ضد تا ضد، ای حکیم
جمله عالم را بدینسان می شمار
مارگیر، از بهر یاری مار جست
غم خورد بهر حریف بیغمی
گرد کوهستان و، در ایام برف
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار میجست ازدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق
 آدمی کوهیست، چون مفتون شود؟
 خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 صد هزاران مار و مکه حیران اوست
 مارگیر آن ازدها را بر گرفت
 ازدهائی چون ستون خانه ای
 کاردهای مرده ای آورده ام
 او همی مرده گمان بردش، ولیک
 او ز سرماها و برف افسرده بود
 عالم افسردست و نام او جماد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 چون عصای موسی اینجا مار شد
 چو عصا از دست موسی گشت مار
 پاره خاک تو را چون زنده ساخت
 مرده زین سویند و، زآن سو زنده اند
 چون از آنسوشان فرستد سوی ما
 کوهها، هم لحن داودی شود
 باد، حمال سلیمانی شود
 ماه با احمد اشارت بین شود
 خاک قارون را چو ماری در کشد
 سنگ احمد را سلامی میکند
 جمله ذرات عالم در نهان
 ما سمیعیم و، بصیریم و هوشیم
 چون شما سوی جمادی میروید
 از جمادی در جهان جان روید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون ندارد جان تو قندیلها
 دعوی دیدن، خیال عار بود
 که غرض، تسبیح ظاهر، کی بود؟
 بلکه مر بیننده را دیدار آن
 پس چو از تسبیح یادت میدهد

مار گیرد، اینت نادانی خلق
 کوه اندر مار حیران چون شود؟
 از فرونی آمد و، شد در کمی
 بود اطلس، خویش بر دلق دوخت
 او چرا حیران شدست و مار دوست؟
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت
 می کشیدش از پی دانگانه ای
 در شکارش من جگرها خورده ام
 زنده بود و، او ندیدش نیک نیک
 زنده بود و شکل مرده مینمود
 جامد افسرده بود، ای اوستاد
 تا بینی جنبش جسم جهان
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 جمله عالم را بدین سان می شمار
 خاکها را جملگی شاید شناخت
 خامش اینجا، وآنطرف گوینده اند
 آن عصا گردد سوی ما ازدها
 آهن اندر کف او مومی بود
 بحر با موسی سخندانی شود
 نار ابراهیم را نسرین شود
 استن حنانه آید در رشد
 کوه یحیی را پیامی میکند
 با تو میگویند روزان و شبان
 با شما نامحرمان ما خامشیم
 محرم جان جمادان، چون شوید؟
 غلغل اجزای عالم بشنوید
 وسوسه تأویلها بربایدت
 بهر بینش کرده ای تأویلها
 بلکه مر بیننده را دیوار بود
 دعوی دیدن خیال و غی بود
 وقت عبرت، میکند تسبیح خوان
 آن دلالت همچو گفتن می بود

این بود تاویل اهل اعتزال
 چون ز حس بیرون نیامد آدمی
 این سخن پایان ندارد، مارگیر
 تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه
 بر لب شط، مرد هنگامه نهاد
 مارگیری اژدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 حلقه گرد او چو رز گرد عریش
 منتظر ایشان و او هم منتظر
 مردم هنگامه افزون تر شود
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی، ز ازدحام
 چون همی حراقه جنبانید او
 اژدها کز زمهریر افسرده بود
 بسته بودش با رسنهای غلیظ
 در درنگ و اتفاق و انتظار
 وز غلو خلق و مکث و طمطراق *
 آفتاب گرم سیرش، گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شگفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 با تحیر نعره ها انگیختند
 می گسست او بند و زآن بانگ بلند
 بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خلاق کشته شد
 مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
 گرگ را بیدار کرد آن کور میش
 اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
 خویش را بر اُستنی پیچید و بست
 شهر خالی گشت و اژدها براند
 نفست اژدهاست، او کی مرده است؟
 گر بیابد آلت فرعون او
 آنگهان بنیاد فرعونی کند

وای آنکس، کاو ندارد نور حال
 باشد از تصویر غیبی، اعجمی
 میکشید آن مار را با صد زحیر
 تا نهد هنگامه ای بر چار راه
 غلغله در شهر بغداد اوفتاد
 بو العجب نادر شکاری کرده است
 صید او گشته چو او، از ابلهیش
 همچنانکه بُت پرستان بر کشیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 کدیه و توزیع نیکوتر رود
 حلقه کرده پشت پا، بر پشت پا
 رفته در هم چون قیامت خاص و عام
 می کشیدند اهل هنگامه گلو
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
 وز هیاهوی و فغان بی شمار
 تافت بر آن مار، خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
 گشتشان آن یک تحیر صد هزار
 جملگان از جنبش بگریختند
 هر طرف میرفت چاقا چاق بند
 اژدهای زشت غران همچو شیر
 از فتاده کشتگان صد پُشته شد
 که چه آوردم من از کُهسار و دشت؟
 رفت نادان سوی عزرائیل خویش
 سهل باشد خون خوری حجّیج را
 استخوان خورده را درهم شکست
 سوی کُکه، گرد از بیابان برفشاند
 از غم بی آلتی افسرده است
 که به امر او همی رفت آب جو
 راه صد موسی و صد هارون زند

کرمک است این اژدها، از دست فقر
 اژدها را دار در برف فراق
 تا فسرده می بود آن اژدهات
 مات کن او را و ایمن شو ز مات
 چون تف خورشید شهوت بر زند
 میکشانش در جهاد و در قتال
 چونکه آن مرد اژدها را آورید
 لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز
 تو طمع داری که او را بی جفا
 هر خسی را این تمنا، کی رسد؟
 صد هزاران خلق ز اژدهای او
 وز طمع هم خویش را بر باد داد

پشه ای گردد ز مال و جاه صقر
 هین مکش او را به خورشید عراق
 لقمهٔ اویی، چو او یابد نجات
 رحم کم کن، نیست او ز اهل صلات
 و آن خفاش مرده ریگت پر زند
 مرد وار، الله یجزیک الوصال
 در هوای گرم و خوش شد آن مرید
 بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
 بسته داری در وقار و در وفا
 موسی باید که اژدها کشد
 در هزیمت کشته شد از رای او
 گفته شد، والله اعلم بالساد

۴۲. تهدید کردن فرعون، موسی را علیه السلام را

گفت فرعونش: چرا تو ای کلیم؟
 در تردد از تو افتادند خلق
 لاجرم، هر کس تو را دشمن گرفت
 خلق را میخواندی، بر عکس شد
 من هم از شرّ تو اگر پس می خزم
 دل از این بر کن که بفریبی مرا
 تو بدان غره مشو کش ساختی
 صد چنین آری و هم رسوا شوی
 همچو تو، بسیار سالوسان بُدند

خلق را کشتی و افکندی به بیم؟
 در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
 کین تو در سینه، مرد و زن گرفت
 از کُخلاف، مردمان را نیست بُد
 در مکافات تو دیگی می پزم
 یا به حرفی، پس روی گردم تو را
 در دل خلقان هراس انداختی
 خوار گردی، مضحکه غوغا شوی
 عاقبت در مصر ما، رسوا شدند

۴۳. جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش

گفت: با امر حقم اشراک نیست
 راضیم من، شاكرم من، ای حریف
 پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
 از سخن میگویم این، و نه خدا
 عزّت آن اوست و آن بندگان
 شرح حق پایان ندارد همچو حق

گر بریزد خونم امرش، باک نیست
 این طرف رسوا و پیش حق شریف
 پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
 از سیه رویان کند فردا تو را
 ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش
 هان دهان بر بند و بر گردان ورق

۴۴. پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش: ورق در دست ماست
مر مرا بخریده اند اهل جهان
موسیاء، خود را خریدی هین برو
جمع آرم ساحران دهر را
این نخواهد شد به روزی یا دو روز
دفتر و دیوان و حکم، این دم مراست
از همه عاقل تری تو ای فلان؟
خوشتن کم بین، به خود غره مشو
تا که جهل تو نمایم شهر را
مهلتم ده، تا چهل روز تموز

۴۵. جواب موسی فرعون را

گفت موسی: این مرا دستور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست
میزنم با تو به جد تا زنده ام
می زنم تا در رسد حکم خدا
گفت: نی نی، مهلتی باید نهاد
حق تعالی وحی کردش در زمان
این چهل روزش بده مهلت به طوع
تا بکوشد او، که نه من خفته ام
حیله هاشان را همه بر هم زنم
آب را آرند، من آتش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز
بنده ام، امهال تو مأمور نیست
بنده فرمانم، بدانم کار نیست
من چه کاره نصرتم؟ من بنده ام
او کند هر خصم، از خصمی جدا
عشوه ها کم ده، تو کم پیمای باد
مهلتش ده متسع، مهراس از آن
تا سگالد مکرها او نوع نوع
تیز رو گو: پیش، ره بگرفته ام
و آنچه افزایشند، من بر کم زنم
نوش خوش گیرند، من ناخوش کنم
آنچه اندر وهم ناید، آن کنم
گو: سپه گرد آر و صد حیل بساز

۴۶. مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت: امر آمد، برو مهلت تو را
او همی شد، اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دُم
سنگ و آهن را به دم درمی کشید
در هوا میکرد خود بالای برج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام
ژغ ژغ دندان او دل می شکست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی
تکیه بر وی کرد و میگفت: ای عجب
ای عجب، چون می نیند این سپاه؟
من بجای خود شدم، رستی ز ما
چون سگ صیاد، دانا و مُحِب
سنگ را میکرد ریگ او زیر سُم
خُرد میخائید آهن را پدید
که هزیمت میشد از وی روم و گرج
قطره ای بر هر که میزد شد جذام
جان شیران سیه، میشد ز دست
شوق او بگرفت، باز او شد عصا
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و، گوش باز و، این ذکا
 من از ایشان خیره، ایشان هم ز من
 پیششان بُردم بسی جامِ رحیق
 دسته ای گل بستم و بردم به پیش
 آن نصیب جان بی خویشان بود
 خفته بیدار باید پیش ما
 دشمن این خوابِ خوش، شد فکر خلق
 حیرتی باید که روید فکر را
 هر که کاملتر بود او در هنر
 راجعون گفت و، رجوع ایشان بود
 چون که گله باز گردد از ورود
 پیش افتد آن بز لنگِ پسین
 از گرافه کی شدند این قوم لنگ؟
 پا شکسته میروند ایشان به حج
 دل ز دانشها بشتند این فریق
 دانشی باید که اصلش زآن سر است
 هر پری، بر عرض دریا کی پرد؟
 پس چرا علمی بیاموزی به مرد؟
 پس معجو پیشی از این سر، لنگ باش
 آخرون السابقون باش ای حریف
 گر چه میوه آخر آید در وجود
 چون ملایک گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
 گر درین مکتب ندانی تو هجی
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندرین ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج؟
 خاطر آرد بس شکال اینجا، و لیک
 هست عشقش آتشی اشکال سوز
 هم از آن سو جو جواب، ای مرتضی
 گوشه بی گوشه دل، شه رهست
 تو از این سو و از آن سو چون گدا
 هم از آن سو جو، که وقت درد تو

خیره ام در چشم بندی خدا
 از بهاری، خار ایشان، من سمن
 سنگ شد آتش به پیش آن فریق
 هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
 چونکه با خویشند، پیدا کی شود؟
 تا به بیداری ببیند خوابها
 تا نخسبد فکرتش، بستست خلق
 خورده حیرت فکر را و ذکر را
 او به معنی پس، به صورت پیشتر
 که گله واگردد و خانه رود
 پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
 أضحك الرجعی وجوه العابسين
 فخر را دادند و بخريدند ننگ
 از حرج راهيست پنهان تا فرج
 زآنکه این دانش، نداند آن طریق
 زآنکه هر فرعی به اصلش رهبر است
 تا لدن علم لدنی پی برد
 کش بیاید سینه را زآن پاک کرد
 وقت واگشتن، تو پیش آهنگ باش
 بر شجر سابق بود میوه لطیف
 اول است او، زآنکه او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو علمتنا
 همچو احمد پُری از نور حجی
 کم نه ای، والله أعلم بالعباد
 از برای حفظ گنجینه زریست
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج
 بسگلد اشکال را استور نیک
 هر خیالی را بروید نور روز
 کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
 تاب "لا شرقی و لا غرب" از مهیست
 ای که معنی، چه می جویی صدا؟
 میشوی در ذکر یا ربی دو تو

وقت درد و مرگ آن سو می نمی
 وقت محنت میبری زالله بو
 در زمان درد و غم یادش کنی
 این از آن آمد که حق را بی گمان
 آنکه در عقل و گمان هستش حجیب
 عقل جزوی گاه چیره، گاه نگون
 عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
 تا بخارای دگر یابی درون
 ما چو خود را در سخن آغشته ایم
 من عدم و افسانه گردم در حنین
 این حکایت نیست پیش مرد کار
 آن اساطیر اولین که گفت عاق
 لامکانی که در او نور خداست
 ماضی و مستقبلش نسبت به توست
 یک تنی او را پدر، ما را پسر
 نسبت زیر و زبر شد زین دو کس
 نیست مثل آن، مثال است این سخن
 چون لب جو نیست مشکا لب ببند
 این سخن پایان ندارد باز گرد

چونکه درد رفت، چونی؟ اعجمی؟
 چونکه محنت رفت، گویی: راه کو؟
 چون شدی خوش، باز بر غفلت تنی
 هر که بشناسد بود دائم بر آن
 گاه پوشیدست و گاه بدریده جیب
 عقل کلی ایمن از ریب المنون
 رو به خواری، نه بخارا ای پسر
 ساکنان در محلفش لایعقلون
 کز حکایت، ما حکایت گشته ایم
 تا تقلب یابم اندر ساجدین
 وصف حالست و حضور یار غار
 حرف قرآن را بد آثار نفاق
 ماضی و مستقبل و حالش کجاست؟
 هر دو یک چیزند، پنداری که دوست
 بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
 سقف سوی خویش یک چیز است و بس
 قاصر از معنای نو حرف کهن
 بی لب و ساحل بُدست، این بحرِ قند
 سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

۴۷. فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونکه موسی باز گشت و او بماند
 مجتمع گشتند و بفشردند پای
 عاقبت هامان بی سامان دون
 که ای شه صاحب ظفر چون غم فزود
 در ممالک ساحران داریم ما
 مصلحت آن است کز اطراف مصر
 او بسی مردم فرستاد آن زمان
 هر طرف که ساحری بُد نامدار
 دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیر دوشیده ز مه، فاش آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب

اهل رای و مشورت را پیش خواند
 هر کسی کردند عرض فکر و رای
 رای پیش آورد و کردش رهنمون
 ساحران را جمع باید کرد زود
 هر یکی در سحر فرد و پیشوا
 جمع آردشان شه و صراف مصر
 هر نواحی بهر جمع جادوان
 کرد پَرآن سوی او ده پیک کار
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار
 آن پیموده فروشیده شتاب

سیم برده، مشتری آگه شده
 سیم برده مشتری آخر از آن
 صد هزاران همچنین در جادوئی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آنکه، دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر یک عصا
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
 چاره جویان بنده را پیش شما
 چاره ای سازید اندر دفعشان
 چاره ای میاید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنیدن گرفت
 چون دبیرستان صوفی زانو است

دست از حسرت به رخها بر زده
 گشته آگاه و دو دست خود گزان
 بوده منشی و نبوده چون روی
 کز شما شاه است اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زدند
 که همی گردد به امرش اژدها
 زین دو کس جمله به افغان آمدند
 شاه از آن ارسال فرمودست تا
 گنجها بخشد عوض شه بیکران
 تا بود که زین دو ساحر جان بری
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر به زانو بر نهادند از شگفت
 حل مشکل را دو زانو جادو است

۴۸. خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند: ای مادر بیا
 بردشان بر گور او بنمود راه
 آنکهان گفتند: ای بابا بما
 که دو مرد او را به تنگ آورده اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته ای
 آن اگر سحر است، ما را ده خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 ناامیدانیم، امیدی رسد
 از ضلال آئیم در راه رشد *

گور بابا کو؟ تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا
 آبرویش پیش لشکر برده اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گر چه در صورت به خاکی خفته ای
 ور خدایی باشد ای جان پدر
 خویشتن بر کیمیائی بر زنیم
 در شب دیجور خورشیدی رسد
 راندگانیم و کرم ما را کشد

۴۹. جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب: که ای اولاد من
 بانگ زد: کای جان فرزندان من
 فاش مطلق گفتتم دستور نیست
 لیک بنمایم نشانی با شما
 لیک بنمایم شما را آیتی

نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
 هست پیدا گفتن این را مرتهن
 گرچه راز از پیش چشم دور نیست
 تا شود پیدا شما را این خفا
 تا شوید آگه ز سیر کنتی

نور چشمانم چو آنجا گه روید
 آن زمان که خفته باشد آن حکیم
 پس یقین دانید کایشان ساحرند
 گر بدزدیدش عصا او ساحر است
 ورنه نیتوانید، هان آن ایزدست
 گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
 این نشان راست دادم جان باب
 جان بابا، چون بخسبد ساحری
 چون که چوپان خفت، گرگ ایمن شود
 لیک حیوانی که چوپانش خداست
 جادوئی که حق کند، حق است و راست
 جان بابا این نشان قاطع است

از مقام خفتنش آگه شوید
 آن عصا گیرید و بگذارید بیم
 اندر این فن چون شما، نی ماهرند
 چاره ساحر شما را حاضر است
 او رسول ذو الجلال مهتدیست
 سر نگون آید ز حق در گاه حرب
 بر نویس الله اعلم بالصواب
 سحر و مکرش را نباشد رهبری
 چون که خفت، آن جهد او ساکن شود
 گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟
 جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
 گر بمیرد نیز حقش رافع است

۵۰. تشبیه کردن قرآن مجید را بعضای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بجه که قصد بردن عصا کردند چون

موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق
 من کتاب و معجزت را حافظم
 من تو را اندر دو عالم رافعم
 کس نتاند بیش و کم کردن در او
 رونقت را روز، روز افزون کنم
 منبر و محراب سازم بهر تو
 نام تو از ترس پنهان می کنند
 خفیه میگویند نامت را کنون
 از هراس و ترس کفار لعین
 من مناره پُر کنم آفاق را
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه
 تا قیامت باقیش داریم ما
 ای رسول ما، تو جادو نیستی
 هست قرآن مر ترا همچون عصا
 تو اگر در زیر خاکی خفته ای
 گرچه باشی خفته تو در زیر خاک

گر بمیری تو نمیرد این سبق
 بیش و کم کن را، ز قرآن رافظم
 طاعنان را از حدیث دافعم
 تو به از من حافظی دیگر مجو
 نام تو بر زر و بر نقره زنم
 در محبت قهر من شد قهر تو
 چون نماز آرند پنهان میشوند
 خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
 دینت پنهان میشود زیر زمین
 کور گردانم دو چشم عاق را
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
 تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
 صادق، هم خرقة موسیستی
 کفرها را در کشد چون ازدها
 چون عصایش دان تو، آنچه گفته ای
 چون عصا آگه بود، آن گفت پاک

قاصدان را بر عصایت دست نی
تن بخته، نور جان در آسمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند

تو بخسب ای شه، مبارک خفتی
بهر پیکار تو زه کرده کمان
قوس نورت تیر دوزش میکند

۵۱. بقیة حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت
جان بابا، چونکه ساحر خواب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود
پس نشان دادندشان مردم عیان
آمدند آن هر دو تا خرما بنان
بهر نازش بسته بود او چشم سر
ای بسا بیدار چشم خفته دل
وآنکه دل بیدار دارد، چشم سر
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش
گفت پیغمبر که: خسبد چشم من
شاه بیدار است و حارس خفته گیر
وصف بیداری دل ای معنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز
ساحران قصد عصا کردند زود
اندکی چون پیشتر کردند ساز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
بعد از آن شد ازدها و حمله کرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان
پس از این رو علم سحر آموختن
بهر تمیز حق از باطل نکوست
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
پس فرستادند مردی در زمان
که امتحان کردیم و، ما را کی رسد؟

او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
کار او بی رونق و بی تاب شد
تا به مصر از بهر این پیکار زفت
طالب موسی و خانه او شدند
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
کش به نخلستان بجوئید این زمان
خفته بود او لیک بیدار جهان
عرش و فرشش جمله در پیش نظر
خود چه بیند چشم اهل آب و گل؟
گر بخسبد، بر گشاید صد بصر
طالب دل باش و در پیکار باش
نیست غائب ناظرت از هفت و شش
لیک کی خسبد دلم اندر وسن؟
جان فدای خفتگان دل بصیر
در نگنجد در هزاران مشوی
بهر دزدی عصا کردند ساز
کز پیش باید شدن، وانگه ربود
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
هر دوان بگریختند و روی زرد
غلط غلطان منهزم اندر نشیب
زانکه میدیدند حد ساحران
نیست ممنوع و حرام و ممتن
سحر کردن شد حرام ای مرد دوست
کارشان تا نزع و جان کندن رسید
سوی موسی از برای عذر آن
امتحان تو، اگر نبود حسد

مجرم شاهیم، ما را عفو خواه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
در گذر از ما که ما کردیم بد
گفت موسی: عفو کردم ای کرام
من شما را خود ندیدم، ای دو یار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
آنچه باشد مر شما را از فسون

ای تو خاص الخاص درگاه اله
پیش موسی ساجد و دو تو شدند
ای تو را الطاف و فضل بیعدد
گشت بر دوزخ تن و جانان حرام
اعجمی سازید خود را ز اعتذار
در نبرد آئید پیش پادشا
جمع آرید از درون و از برون

۵۲. جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر

خصم او که این بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند
تا به فرعون آمدند آن ساحران
وعده هاشان کرد و هم پیشین بداد
بعد از آن می گفت: هین ای سابقان
بر فشانم بر شما چندان عطا
پس بگفتندش: به اقبال تو شاه
ما در این فن صفدریم و پهلوان
ذکر موسی بند خاطرها شدست
ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
موسی و فرعون در هستی توست
تا قیامت هست از موسی نتاج
این سفال و این فتیله دیگر است
گر نظر در شیشه داری مگم شوی
ور نظر بر نور داری وارهی
از نظرگاه است ای مغز وجود

انتظار وقت و فرصت می بُدند
دادشان تشریفهای بیکران
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
گر فزون آئید اندر امتحان
که بدرد پرده جود و سخا
غالب آئیم و شود کارش تباه
کس ندارد پای ما اندر جهان
کاین حکایتهاست که پیشین بُدست
نور موسی نقد توست ای یار نیک
باید این دو خصم را در خویش جُست
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
لیک نورش نیست دیگر زآن سر است
زانکه از شیشه است اعداد دوئی
از دوئی، و اعداد جسم منتهی
اختلاف مومن و گبر و یهود

۵۳. اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید

عرضه را آورده بودندش هنود
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
اندر آن تاریکی اش کف می بسود
گفت: همچون ناودانستش نهاد
آن بر او چون باد بیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر یک به جزوی کو رسید
از نظرگه گفتشان شد مختلف
در کف هر کس اگر شمعی بُدی
چشم حس همچون کف دست است و بس
چشم دریا دیگر است و کف دگر
جنبش کفها، ز دریا روز و شب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را آبیست کاو میراندش
موسی و عیسی کجا بُد؟ کافتاب
آدم و حوا کجا بود آن زمان؟
این سخن هم ناقص است و ابتر است
گر بگوید زآن، بلغزد پای تو
ور بگوید در مثال صورتی
بسته پائی چون گیا، اندر زمین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی
چون کنی پا را؟ حیات زین گِل است
چون حیات از حق بگیری، ای روی
فارغ و مستغنی از گِل سوی دل
شیر خواره چون ز دایه بگسلد
بسته شیر زمینی چون حُبوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی
راههای آمدن یادت نماند
هوش را بگذار آنگه هوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز
این جهان همچون درخت است ای کرام
سخت گیرد خامها مر شاخ را

گفت: شکل پیل دیدم چون عمود
گفت: خود این پیل چون تختی بُدست
فهم آن میکرد هر آن می تنید
آن یکی دالش لقب داد، آن الف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
نیست کف را بر همه آن دست رس
کف بهل، وز دیده در دریا نگر
کف همی بینی و دریا نی، عجب !
تیره چشمیم و در آب روشنیم
آب را دیدی، نگر در آب آب
روح را روحیست کاو میخواندش
کِشتِ موجودات را میداد آب؟
که خدا افکند این زه در کمان؟
آن سخن که نیست ناقص زآن سر است
ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو
بر همان صورت بچسبی ای فتی
سر بجنابانی به بادی، بی یقین
یا مگر پا را از این گِل بر کنی
این حیات را روش بس مشکل است
پس غنی گردی ز گِل در دل روی
میروی بی قید و خُرّ از اهل گِل
لوت خواره شد مر او را می هلد
جو فطام خویش، از قوت القلوب
ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا بینی بی حجب مستور را
بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی؟
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
گوش را بر بند و آنگه گوش دار
در بهاری و ندیدستی تموز
ما بر او چون میوه های نیم خام
زانکه در خامی شاید کاخ را

چون پخت و گشت شیرین لب گزان
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت گیری و تعصب، خامی است
 چیز دیگر ماند، اما گفتنش
 نی تو گوئی هم بگوش خویشان
 همچو آن وقتی که خواب اندر روی
 بشنوی از خویش و پنداری فلان
 تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
 آن توئی زفت است کآن نُهصد تو است
 خود چه جای حدّ بیداری و خواب؟
 دم مزن تا بشنوی زآن مه لقا
 دم مزن تا بشنوی اسرار حال
 دم مزن تا بشنوی زآن دم زنان
 دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح

سُست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی مُلک جهان
 تا جینی کار خون آشامی است
 با تو روح القدس گوید، نی منش
 نه من و نه غیر من، ای هم تو من
 تو ز پیش خود به پیش خود شوی
 با تو اندر خواب گفتست آن نهان
 بلکه گردونی و دریای عمیق
 قلم است و غرقه گاه صد تو است
 دم مزن و الله أعلم بالصواب
 الصلا ای پاکبازان الصلا
 از زبان بی زبان که: قم تعال
 آنچه ناید در بیان و در زبان
 آنچه نامد در کتاب و در خطاب
 آشنا بگذار در کشتی نوح

۵۴. دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت

تو نکشم

همچو کنعان کاشنا میکرد او
 هی بیا در کشتی بابا نشین
 گفت: نی، من آشنا آموختم
 هین مکن کاین موج طوفان بلاست
 باد قهر است و بلای شمع کُکش
 گفت: نی رفتم بر آن کوه بلند
 هین مکن که کوه کاه است این زمان
 گفت: من کی پند تو بشنوده ام؟
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
 هین مکن بابا، که روز ناز نیست
 تا کنون کردی و این دم نازکی است
 لم یلد لم یولد است او از قلم
 ناز فرزندان کجا خواهد کشید؟
 نیستم مولود، پیرا کم بناز

که نخواهم کشتی نوح عدو
 تا نگردي غرق طوفان، ای مهین
 من بجز شمع تو شمع افروختم
 دست و پای آشنا امروز لاست
 جز که شمع حق همی باید خمش
 عاصم است آن که مرا از هر گزند
 جز حیب خویش را ندهد امان
 که طمع کردی که من زین دوده ام
 من بری ام از تو در هر دو سرا
 مر خدا را خویشی و انباز نیست
 اندر این درگاه، گیر، ناز کیست؟
 نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
 یا ز بابایان کجا خواهد شنید؟
 نیستم والد، جوانا کم گراز

نیستم شوهر، نیم من شهوتی
 جز خضوع و بندگی و اضطراب
 گفت: بابا سالها این گفته ای
 چند از اینها گفته ای با هر کسی
 این دم سرد تو در گوشم نرفت
 گفت: بابا چه زیان دارد اگر
 همچنین میگفت او پند لطیف
 نی پدر از نصیح کنعان سیر شد
 اندر این گفتن بُدند و موج تیز
 نوح گفت: ای پادشاه بردبار
 وعده کردی مرا تو بارها
 دل نهادم بر امیدت من سلیم
 گفت: او از اهل و خویشانت نبود
 چونکه دندان تو را کرم اوفتاد
 باقی تن تا نگردد زار از او
 گفت: بیزارم ز غیر ذات تو
 تو همی دانی که چونم با تو من
 زنده از تو شاد از تو عایلی
 متصل نی، منفصل نی، ای کمال
 ماهیانیم و تو دریای حیات
 تو نگنجی در کنار فکرتی
 پیش از این طوفان و بعد از این مرا
 با تو میگفتم، نه با ایشان سخن
 نی که عاشق روز و شب گوید سخن
 روی در اطلال کرده ظاهرا
 شکر طوفان را کنون بگماشتی
 زانکه اطلال لثیم و بد بُدند
 من چنان اطلال خواهم در خطاب
 تا مثنی بشنوم من نام تو
 هر نبی، ز آن دوست دارد کوه را
 آن که پست مثال سنگلاخ
 من بگویم، او نگردد یار من

ناز را بگذار اینجا ای ستی
 اندر این حضرت ندارد اعتبار
 باز میگوئی، به جهل آشفته ای
 تا جواب سرد بشنودی بسی
 خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
 بشنوی یک بار تو پند پدر؟
 همچنین میگفت او دفع عنیف
 نی دمی در گوش آن ادبیر شد
 بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
 مرا مرا خر مُرد و سیل ات برد بار
 که بیابد اهلت از طوفان رها
 پس چرا بر بُود سیل از من گلیم؟
 خود ندیدی تو سفیدی، او کبود؟
 نیست دندان برکنش ای اوستاد
 گر چه بود آن تو، شو بیزار از او
 غیر نبود آنکه او شد مات تو
 بیست چندانم که با باران چمن
 مغتدی بی واسطه بی حایلی
 بلکه بیچون و چگونه ز اعتلال
 زنده ایم از لطفت، ای نیکو صفات
 نی به معلولی قرین چون علتی
 تو مخاطب بوده ای در ماجرا
 ای سخن بخش نو و آن کهن
 گاه با اطلال، گاهی با دمن
 او که را میگوید آن مدحت؟ که را؟
 واسطه اطلال را برداشتی
 نی ندائی، نی صدایی میزدند
 کز صدا چون کوه واگوید جواب
 عاشقم بر نام جان آرام تو
 تا مثنی بشنود نام تو را
 موش را شاید، نه ما را در مناخ
 بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی
گفت: ای نوح، ار تو خواهی جمله را
بهر کنعانی، دل تو نشکنم
گفت: نی نی راضی ام که تو مرا
هر زمانم غرقه میکن، من خوشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق صنع خدا با فر بود
در میان این دو فرقی بس خفیفست

نیست هم دم، با قدم یارش کنی
حشر گردانم، بر آرم از ثری
لیک از احوال او آگه کنم
هم کنی غرقه اگر باید تو را
حکم تو جان است، چون جان می کشم
او بهانه باشد و تو منظم
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟
عاشق مصنوع او کافر بود
خود شناسد آنکه در رویت صفیست

۵۵. توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم

یصبر علی بلائی فلیطلب رباً سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
گفت: نکته "الرضا بالكفر، كفر"
باز فرمود او که اندر هر قضا
نی قضای حق بود كفر و نفاق؟
ور نیم راضی، بود آن هم زیان
گفتمش: این كفر مقضی نی قضاست
پس قضا را، خواجه، از مقضی بدان
راضیم بر كفر زآن رو که قضاست
كفر از روی قضا خود كفر نیست
كفر جهل است و قضای كفر علم
زشتی خط، زشتی نقاش نیست
قوت نقاش باشد زآنکه او
گر گشایم بحث این را من به ساز
ذوق نکته عشق از من میرود

ز آنکه عاشق بود او بر ماجرا
این پیمبر گفت و، گفت اوست مهر
مر مسلمان را رضا باید، رضا
گر بدین راضی شوم باشد شقاق
پس چه چه چاره باشم اندر میان؟
هست آثار قضا این كفر راست
تا شکالت حل شود اندر زمان
نی از این رو که نزاع و خبث ماست
حق را کافر مخوان، اینجا مأیست
هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم؟
بلکه از وی زشت را بنمودنیست
هم تواند زشت کردن، هم نکو
تا سؤال و تا جواب آید دراز
نقش خدمت نقش دیگر میشود

۵۶. مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکر توست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
گفت: از ریشم سفیدی کن جدا
ریش او بیرید و مکل پیشش نهاد
این سؤال و این جواب است ای گزین

پیش یک آئینه دار مستطاب
که عروس نو گزیدم ای فتی
که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
که سر اینها ندارد مرد دین

آن یکی زد سلیبی مر زید را
گفت: سلیبی زن، سؤالی میکنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
این سوال از تو همی پرسم بگو
این طراق از دست من بوده ست یا
گفت: از درد این فراغت نیستم
تو که بیدردی همی اندیش این
دردمندان را نباشد فکر غیر
غفلت و بی دردیت فکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را
حکم حق را بر سر و رو مینهد

حمله کرد او هم برای کید را
پس جوابم گوی و آنگه میزنم
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
حل کن اشکال مرا ای نیکخو
از قفا گاه تو ای فخر کیا
که در این فکر و تفکر بیستم
نیست صاحب درد را این فکر هین
خواه در مسجد برو خواهی بدیر
در خیالت نکته بکر آورد
می شناسد مرد را و گرد را
حفظ فکرش، خویش، یکسو مینهد

۵۷. در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بُدی حافظ کسی
ز آنکه چون مغزش در آکند و رسید
قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز، علم افزود، کم شد پوستش
وصف مطلوبی، چو ضد طالب یست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود
جمع صورت با چنین معنی ژرف
در چنین مستی، مراعات ادب
اندر استغنا، مراعات نیاز
جمع ضدّین از نیاز افتاد و ناز
خود عصا معشوق عمیان میشود
گفت: کوران خود صنادیقند پر
باز صندوقی پر از قرآن به است
باز صندوقی که خالی شد ز بار
حاصل، اندر وصل چون افتاد مرد
چون به مطلوبیت رسیدی ای ملیح
چون شدی بر بامهای آسمان
جز برای یاری و تعلیم غیر

گر چه شوقی بود جانسان را بسی
پوستها شد بس رقیق و واکنید
مغز چون آکندشان شد پوست کم
زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وحی و برق نور، سوزان نبی ست
پس بسوزد وصف حادث را گلیم
جلّ فینا از صحابه میشوند
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
خود نباشد، ور بود باشد عجب
جمع ضدّین است، چون گردد و دراز
باز در وقت تحیر امتیاز
کور، خود صندوق قرآن میشود
از حروف مصحف و ذکر و نذر
ز آن که صندوقی بود خالی به دست
به ز صندوقی که پر موش است و مار
گشت دلالة به پیش مرد، سرد
شد طلبکاری علم اکنون قبیح
سرد باشد جست و جوی نردبان
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی چهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول

۵۸. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشانند
بیتها در نامه و مدح و ثنا
گریه و افغان و حزن و درد خویش
دوری و رنجوری از حیران دوست
همچنان میخواند با معشوق خود
گفت معشوق: این اگر بهر من است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
گفت: اینجا حاضری اما ولیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
من از این چشمه زلالی خورده ام
چشمه می بینم، ولیکن آب نی
گفت: پس من نیستم معشوق تو
عاشقی تو بر من و بر حالتی
پس نیم مطلوب کلی تو من
خانه معشوقم و معشوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود
چون بیابیش، نباشی منتظر
میر احوال است، نی موقوف حال
چون بگوید، حال را فرمان کند
منتهی نبود که موقوف است او
کیمیای حال باشد دست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
او بود سلطان حال اندر روش
آنکه او موقوف حال است، آدمیست
لیک صافی فارغ است از وقت و حال
حالتها موقوف عزم و رأی او

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
زاری و مسکینی و بس لابه ها
خاری و بیزاری نا اهل و خویش
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
تا که بیرون شد ز حصر و حدّ و عد
گاه وصل، این عمر ضایع کردن است
نیست این باری نشان عاشقان
من نمی یابم نصیب خویش نیک
نیست این دم، گر چه میبیم وصال
دیده و دل ز آب تازه کرده ام
راه آبم را مگر زد رهنی
من به بلغار و مرادت در قتل
حالت اندر دست نبود ای فتی
جزو مقصودم تو را اندر زمن
عشق بر نقد است بر صندوق نی
مبتدا و منتهیات او بود
هم هویدا او بود هم نیز سیر
بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بخواهد، جسمها را جان کند
منتظر بنشسته باشد حال جو
دست جنباند، شود مس مست او
خار و نشتر نرگس و نسرین شود
نی چو تو محروم از حال و کشش
که گهی افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی، نه عاشق بر منی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود
وآنکه آفل باشد و گه آن و این
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است
برج مه باشد، ولیکن ماه نی
هست صوفی صفا چون ابن وقت
هست صافی غرق عشق ذو الجلال
غرقه نوری که او لم یولد است
رو چنین عشقی گزین گر زنده ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف
تو بهر حالی که باشی میطلب
کان لب خشکت گواهی میدهد
خشکی لب هست پیغامی ز آب
کاین طلبکاری، مبارک جنبشست
این طلب مفتاح مطلوبات توست
این طلب همچون خروسی در صیاح
گر چه آلت نیست، تو میطلب
هر که را بینی طلبکار ای پسر
کز جوار طالبان طالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
هر چه داری تو ز مال و پیشه ای
گر یکی گنجی بیابد، نادر است
هر که چیزی جست بیشک یافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب
عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب چالاک شو وین فتح باب

بر امید حال بر من می تنی
نیست معبود خلیل، آفل بود
نیست دلبر، لا أُحِبُّ الَافلین
یک زمانی آب و یک دم آتش است
نقش بت باشد، ولی آگاه نی
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
ابن کس، نی فارغ از اوقات و حال
لَمْ یِلِدْ لَمْ یُولَدْ آن ایزد است
ور نه وقت مختلف را بنده ای
بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
بنگر اندر همت خود ای شریف
آب میجو دائما ای خشک لب
کاو به آخر روی با منع نهد
که به مات آرد یقین این اضطراب
این طلب در راه حق، مانع کشیست
این سپاه و نصرت رایات توست
میزند نعره که میآید صباح
نیست آلت حاجت اندر راه رب
یار او شو، پیش او انداز سر
و ز ظلال غالبان غالب شوی
منگر اندر جستن او سُست سُست
نی طلب بود اول و اندیشه ای؟
ور باسد از طلب هم قاصر است
چون به جدّ اندر طلب بشتافت او
یافتی و شد میسر بی خطر
تا بیابی هر چه خواهی بی تعب
چونکه در خدمت شتابنده بود
میطلب والله اعلم بالصواب

۵۹. حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال ده

بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا می کرد دایم: کای خدا
 چون مرا تو آفریدی کاهلی
 بر خران پشت ریش بی مراد
 کاهلم چون آفریدی ای ملی
 کاهلم من، سایه خسبم در وجود
 کاهلان و سایه خسان را مگر
 هر که را پا هست، جوید روزئی
 رزق را میران به سوی این حزین
 چون زمین را پا نباشد، جود تو
 طفل را چون پا نباشد، مادرش
 روزئی خواهم به ناگه بی تعب
 مدت بسیار میکرد این دعا
 خلق میخندید بر گفتار او
 که چه میگوید؟ عجب این سست ریش
 راه روزی کسب و رنج است و تعب
 هر که را او پیشه ای داد و طلب
 اطلبوا الأرزاق من أسبابها
 شاه و سلطان و رسول حق کنون
 هست در فرمان او از وحش و طیر
 با چنان عزى و نازى کاندراوست
 معجزاتش بیشمار و بیعدد
 هیچکس را خود ز آدم تا کنون
 کاو به هر وعظی بمیراند دویت
 شیر و آهو جمع گردد آن زمان
 کوه و مرغان هم رسایل با دمش
 این و صد چندین مر او را معجزات
 با همه تمکین، خدا روزی او
 بی زره بافی و رنجی روزیش
 این چنین مخدول واپس مانده ای
 این چنین مدبر همی خواهد که او
 ز احمقى خواهد که بیرنجیش زود *
 اینچنین گيجی نیامد در جهان

ثروتی بی رنج، روزی کن مرا
 زخم خواری، سست جنبی، منبلی
 بار اسبان، واشتران نتوان نهاد
 روزیم ده هم ز راه کاهلی
 خفتم اندر سایه افضال و جود
 روزئی بناده ای نوعی دگر
 هر که را پا نیست، کن دل سوزئی
 ابر را باران به سوی هر زمین
 ابر را راند به سوی او دو تو
 آید و ریزد وظیفه بر سرش
 که ندارم من ز کوشش، جز طلب
 روز تا شب، شب همه شب تا ضحی
 بر طمع خامی و بر پیکار او
 یا کسی دادست بنگ بیهشیش
 هرگز این نادر نشد، ور شد، عجب!
 از ره کسب و تعب با رنج و تب
 ادخلوا الایات من أبوابها
 هست داود نبی ذو فنون
 در همه روی زمین او راست سیر
 که گزیدستش عنایتهای دوست
 موج بخشایش، مدد اندر مدد
 کی بُدست آواز همچون ارغنون
 آدمی را صوت خویش، کرد نیست
 سوی تذکیرش، مغفل این از آن
 هر دو اندر وقت دعوت محرمش
 نور رویش بی جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جستجو
 می نیاید با همه پیرویش
 خانه کنده دون و گردون رانده ای
 گنج یابد تا رود پایش فرو
 بی تجارت پُر کند دامن ز سود
 که بر آیم بر فلک بی نردبان

این همی گفتش به تسخر: نک بگیر
و آن همی خندید: ما را هم بده
او از این تشیع مردم، وین فسوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال
گر گران و گر شتابنده بود

که رسیدت روزی و آمد بشیر
ز آنچه یابی هدیه ای، سالار ده
کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
کاو ز انبان تهی جوید پنیر
او از این خواهش نمی آمد جدا
کرد اجابت مستعان ذوالجلال
عاقبت جوینده یابنده بود

۶۰. دویدن گاو در خانه آن دعا کننده به الحاح، قال النبی صلی الله علیه و سلم إن الله يحب
الملحین فی الدعاء زیرا همین خواست از حق تعالی و الحاح خواهند را بهست از آنچه میخواهد
آنها از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد خواستن او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان
چون بریدش سر سوی قصاب رفت
ای تقاضاگر، درون همچون جنین
سهل گردان، ره نما، توفیق ده
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
بی تو، نظم و قافیه، شام و سحر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
چون مسیح کرده ای هر چیز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر
آدمی منکر ز تسبیح جماد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر
چون من از تسبیح ناطق غافلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص
سنی از تسبیح جبری بیخبر
این همی گوید: که آن ضالست و گم
و آن همی گوید: که این را چه خبر؟
گوهر هر یک هویدا میکند

این دعا میکرد با زاری و آه
شاخ زد، بشکست دربند و کلید
مرد برجست و قوایمهاش بست
بی توقف، بی تامل، بی امان
تا کند هم پوستش را تیز تفت
چون تقاضا میکنی اتمام این
یا تقاضا را بهل، بر ما منه
زر ببخشش در سر ای شاه غنی
زهره کی دارد که آید در نظر؟
بنده امر تواند از ترس و بیم
ذات بی تمیز و با تمیز را
گوید و از حال آن این بیخبر
و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بیخبر از یکدگر و اندر شکی
نیست آگه، چون بود دیوار و در؟
چون بداند سبحة صامت دلم؟
هست جبری را ضد آن در مناص
جبری از تسبیح سنی بی اثر
بی خبر از حال او وز امر قم
جنگشان افکند یزدان از قدر
جنس از ناجنس پیدا میکند

خواه نادان، خواه دانا، یا خسی
یا که قهری در دل لطفی روان
کش بود در دل محک جانی
سوی لانه خود به یک پر می پرند

قهر را از لطف داند هر کسی
لیک لطفی، گشته در قهری نهان
کم کسی داند، مگر ربانی
باقیان زین دو گمانی میبند

۶۱. بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است و مثال ظن و یقین در علم

ناقص آمد ظن، به پرواز ابتر است
باز بر پرد دو گامی یا فزون
با یکی پر، بر امید آشیان
شد دو پر آن مرغ، پرها واگشود
نی علی وجهه مکبا او سقیم
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
بر ره یزدان و دین مستوی
جان طاق او نگرده جفتشان
کوه پنداری و تو برگ کهی
او نگرده دردمند از طعنشان
گویدش: با گمرهی گشتی تو جفت
یا به طعن طاعنان رنجور حال
کاین چنین باشد مگر در کل حال

علم را دو پر، گمان را، یک پر است
مرغ یک پر زود افتد سر نگون
می فتد میخیزد آن مرغ گمان
چون ز ظن وارست و علمش رو نمود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم
با دو پر بر میبرد، چون جبرئیل
گر همه عالم بگویندش: توئی
او نگرده گرمتر از گفتشان
ور همه گویند او را: گمرهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال
مطمئن و موقن و بی احتیال

۶۲. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و

کودکان

رنج دیدند از ملال و اجتهاد
تا معلم درفتد در اضطرار
که بگیرد چند روز او دورئی
هست او چون سنگ خارا برقرار
که بگوید: اوستا چونی تو زرد؟
این اثر یا از هوا، یا از تبی است
تو برادر، هم مدد کن، این چنین
خیر باشد اوستاد احوال تو
کز خیالی عاقلی میجون شود
در پی ما، غم نمایند و حنین

کودکان مکتبی از اوستاد
مشورت کردند در تعویق کار
چون نمی آید ورا رنجوری؟
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
آن یکی زیرکتر، این تدبیر کرد
خیر باشد، رنگ تو بر جای نیست
اندکی اندر خیال افتد از این
چون در آئی از در مکتب بگو
آن خیالش اندکی افزون شود
آن سوم، آن چارم و پنجم چنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر	متفق گویند، یابد مستقر
هر یکی گفتش: که شاباش ای ذکی	باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش میرفت از رمه

۶۳. در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت

عقول از تحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان، اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حُسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این، زآنکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشه مردان کار	عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه ای زآن طفل خُرد	پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به، که آن از فطرت است	زآن فزونی که ز جهد و فکرت است
تو بگو داده خدا بهتر بود	یا که لنگی راهوارانه رود؟

۶۴. در وهم افکندن کودکان، استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت به مکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر	تا در آید از دَر آن یار مصر
زانکه منبع او بُدست این رای را	سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد، تو مجو پیشی بر آن	کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد، گفت استا را سلام	خیر باشد، رنگ رویت زردفام
گفت استا: نیست رنجی مرا	تو برو بنشین، مگو یاوه هلا
نفی کرد، اما غبار وهم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری، گفت این چنین	اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت

۶۵. بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده خلق، از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک
که بدعوی الهی شد دلیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
بر سر دیوار عالی گر روی
بلکه می افی ز لرز دل به وهم

آن چنان کردش ز وهمی منهتک
اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
زانکه در ظلمات شد او را وطن
آدمی بی وهم ایمن میرود
گر دو گز عرضش بود، کثر میشوی
ترس وهمی را نکو بنگر، بفهم

۶۶. رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سخت سُست از وهم و بیم
خشمگین با زن، که مهر اوست سست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
او به حُسن و جلوۀ خود مست گشت
آمد و در را به تندی واگشاد
گفت زن: خیر است، چون زود آمدی؟
گفت: کوری؟ رنگ و حال من بین
تو درون خانه از بُغض و نفاق
گفت زن: ای خواجه عیبی نیست
گفت: ای زن، تو هنوزی در لجاج؟
گر تو کور و کر شدی ما را چه جُرم
گفت: ای خواجه، بیارم آینه
گفت: رو، نه تو رهی، نه آینه ات
جامۀ خواب مرا رو گستران
زن توقف کرد، مردش بانگ زد

بر جهید و می کشانید او گلیم
من بدین حالم، نپرسید او نخست
قصد دارد تا رهد از ننگ من
بی خبر کز بام من افتاد طشت
کودکان اندر پی آن اوستاد
که مبادا ذات نیکت را بدی
از غمم بیگانگان اندر حنین
می نبینی حال من در احتراق
وهم و ظن لاش بی معنی ست
می نبینی این تغیر و ارتجاج؟
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
تا بدانی که ندارم من گنه
دائما در بغض و کینی و عنت
تا بخشیم، که سر من شد گران
کای عدو، زوتر، تو را این می سزد

۶۷. در جامۀ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گر بگویم، متهم دارد مرا
فال بد رنجور گرداند همی
قول پیغمبر قبوله یفرض
گر بگویم، او خیالی بر زند
مر مرا از خانه بیرون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد

گفت، امکان نی و، باطن پر ز سوز
ور نگویم جدّ شود این ماجرا
آدمی را که نبودستش غمی
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
فعل دارد زن که خلوت میکند
بهر فسقی فعل و افسون میکند
آه آه و ناله از وی می بزد

کودکان آن جا نشستند و نهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم

درس میخواندند با صد اندهان
بد بنایی بود ما بد بانئیم

۶۸. دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن کودک: که ای قوم پسند
چون همی خواندند گفت: ای کودکان
درد سر افزاید استا را ز بانگ
گفت استا: راست میگوید روید
سجده کردند و بگفتند: ای کریم
پس برون جَستند سوی خانه ها

درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
ارزد این، کاو درد یابد بهر دانگ؟
درد سر افزون شدم بیرون شوید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانه ها

۶۹. خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
وقت تحصیلست اکنون و شما
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند: مکر است و دروغ
ما صباح آییم پیش اوستا
کودکان گفتند: بسم الله روید

روز کتاب و شما با لهُو جفت؟
میگریزید از کتاب و اوستا؟
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
تا بینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

۷۰. رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف
آه آهی می کشد آهسته او
خیر باشد اوستاد این درد سر
گفت: من هم بیخبر بودم از این
من بدم غافل به شغل قال و قیل
چون به جد مشغول باشد آدمی
از زنان مصر یوسف شد سمر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب

پرسش اُستاد، ز هر گوشه روان
درد سر را سر بیسته چون زنان
سر بیسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تو ما را نبود از این خبر
آگهم این کودکان کردند هین
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
او ز دید رنج خود باشد عمی
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
روح واله، که نه پس بیند نه پیش
که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیرودار
بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر
خون از او بسیار رفته بی خبر

۷۱. در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای

موزه پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لبیس
روح را توحید الله خوشتر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف
آن توئی که بی بدن داری بدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار
باش تا مرغ از قفس آید برون
رو بجو لابس لباسی را ملیس
غیر ظاهر دست و پای دیگر است
آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
پس مترس از جسم، جان بیرون شدن
مرغ باشد در قفس بس بقرار
تا بینی هفت چرخ او را زبون

۷۲. حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل

شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

ور بی همه ای چو با منی با همه ای

گر با همه ای چو بی منی بی همه ای

در حقیقت بر حقیقت بگروی
خلوت او را بود هم خواب و ندیم
بود از انفاس مرد و زن ملول
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
عاشق است آن خواجه بر آهنگری
میل آن را در دلش انداختند
خار و خس بی آب و بادی کی رود؟
پر دولت بر گشا همچون هُما
نوحه میکن هیچ منشین از حنین
جاهلان آخر به سر بر میزنند
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

یک حکایت گویم گر بشنوی
بود درویشی به کهساری مقیم
چون ز خالق میرسید او را شمول
همچنانکه سهل شد ما را حَضَر
آنچنانکه عاشقی بر سروری
هر کسی را بهر کاری ساختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود؟
گر بینی میل خود سوی سما
ور بینی میل خود سوی زمین
عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند
زابتدای کار آخر را بین

۷۳. دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت: میزان ده بدین تسخر مایست
گفت: بس بس این مضاحک را بمان
خویشتن را کر مکن، هر سو مچه

آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت: رو خواجه مرا غریبال نیست
گفت: جاروبی ندارم بر دکان
من ترازویی که می خواهم بده

گفت: بشنیدم سخن، کر نیستم
 این شنیدم، لیک پیری مرتعش
 فهم کردم، لیک پیری ناتوان
 و آن زر تو هم قراضه خرد و مرد
 پس بگوئی: خواجه جارویی بیار
 چون بروی، خاک را جمع آوری
 تا بریزم خاک و زر جویم از آن
 من ز اول دیدم آخر را تمام
 هر که اول بین بود اعمی بود
 هر که اول بنگرد پایان کار
 حکم چون بر عاقبت اندیشی است
 عاقبت بینان بوند اهل رشاد

تا نپنداری که بی معنیستم
 دست لرزان، جسم تو نامنتعش
 دست از ضعف است لرزان هر زمان
 دست لرزد، پس بریزد زر خرد
 تا بجویم زر خود را در غبار
 گوئیم: غریب! خواهم ای جری
 کی بود غریب! ما را در دکان؟
 جای دیگر رو از اینجا، و السلام
 هر که آخر بین، چه با معنی بود
 اندر آخر او نگرده شرمسار
 پادشاهی بنده درویشی است
 درنگر والله اعلم بالسادات

۷۴. بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت
 نیفشانم و کسی را نگویم به صریح و کنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد از

درخت

این سخن پایان ندارد راز گوی
 کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد
 اندر آن که بود اشجار و ثمار
 قوت آن درویش بود آن میوه ها
 گفت آن درویش: یا رب با تو من
 خود نچینم میوه ای در کلّ حین
 جز از آن میوه، که باد اندازدش
 مدتی بر نذر خود بودش وفا
 زین سبب فرمود استثنا کنید
 زآنکه حکم کار در دست من است
 هر زمان دل را دگر میلی دهم
 کلّ اصباح لنا شأن جدید
 در حدیث آمد که دل همچون پرست
 باد، پَر را هر طرف راند گراف
 در حدیث دیگر، آن دل دان چنان
 هر زمان دل را دگر رایی بود

قصه آنمرد زاهد باز گوی
 کاندران کهسار بودش خواب و خورد
 سبب و امرود و انار بیشمار
 غیر آن چیزی نخودری دائما
 عهد کردم زین نچینم در زمن
 نیز غیری را نگویم که بچین
 من نچینم از درخت منتعش
 تا در آمد امتحانات قضا
 گر خدا خواهد، به پیمان بر زنید
 اختیار جملگان پست من است
 هر نفس بر دل دگر داغی نهم
 کلّ شیء عن مرادی لا یحید
 در بیابانی اسیر صرصریست
 گه چپ و گه راست با صد اختلاف
 کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
 آن نه از وی، لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل
این هم از تاثیر حکم است و قدر
نیست خود از مرغ پران، این عجب
این عجب که دام بیند با وتد

عهد بندی تا شوی آخر خجل
چاه می بینی و، نتوانی حذر
کاو نبیند دام و افتد در عطب
گر بخواهد، ور نخواهد، می فند

۷۵. تشبیه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پیدا

چشم باز و گوش باز و دام پیش
بینی اندر دلق مهتر زاده ای
در هوای نابکاری سوخته
خوار گشته در میان قوم خویش
خان و مان رفته شده بد نام و خوار
زاهدی بیند بگوید: ای کیا
کاندر این ادبار زشت افتاده ام
همتی تا بو که من زین وارهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص
دست باز و پای باز و بند نی
از کدامین بند میجویی خلاص؟
بند تقدیر و قضای مختفی
گر چه پیدا نیست آن در مکن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
ای عجب این بند پنهان گران
دیدن آن بند احمد را رسد
دید بر پشت عیال بو لهب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
باقیانش جمله تاویلی کنند
لیک از تاثیر آن پشش دو تو
که دعائی، همتی، تا وارهم
آنکه بیند این علامتها پدید
داند و پوشد به امر ذوالجلال

سوی دامی می پرد با پرّ خویش
سر برهنه در بلا افتاده ای
اقمشه و املاک خود بفروخته
مرهمش نایب و دل ریش از مریش
کام دشمن میرود، ادباروار
همتی میدار از بهر خدا
مال و ملک و نعمت از کف داده ام
زین گل تیره بود که بر جهم
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
نی موکل بر سرش نی آهنی
و از کدامین حبس میجویی مناص؟
هان نبیند آن، بجز جان صفی
بدتر از زندان و بند آهن است
حفره گر هم خشت زندان بر کند
عاجز از تکسیر آن آهنگران
بر گلوی بسته جَلْ مِنْ مسد
تنگ هیزم گفت حماله حطب
که پدید آید بر او هر ناپدید
کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
گشته و نالان شده او پیش تو
تا از این بند نهان بیرون جهم
چون نداند او شقی را از سعید؟
که نباشد کشف راز حق حلال

۷۶. مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد امرودی نریخت
 بر سر شاخی مرودی چند دید
 باد آمد، شاخ را سر زیر کرد
 جوع و ضعف و قوت جذب قضا
 چون که از امرود بُن میوه سکست
 هم در آن دم گوشمال حق رسید
 مخلصان باشند دائم در خطر
 یا مکن نذری که نتوانی وفا
 نذر را باید وفا در راه حق
 عهدها بستیم بس در کارها
 قوت آن کو که پایان آوریم
 گرنه فصلت دستگیر ما شود
 نذر ما را با وفا پیوسته دار
 بازگشتم سوی قصه کان فقیر
 غیرت حق گوشمالش داد زود
 جمعی از دزدان بُدند آنجا مگر
 اتفاقاً دزد چندی تاختند

ز آتش جوعش صبوری میگریخت
 باز صبری کرد و خود را واکشید
 طبع را بر خوردن آن چیر کرد
 کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
 گشت اندر نذر و عهد خویش سست
 چشم او بگشاد و گوش او کشید
 امتحانها هست در راه ای پسر
 بر خطر منشین و بیرون جه هلا
 لیک حق تا خود که را بدهد سبق
 نذرها کردیم در سر بارها
 عاجزیم و ناتوان و مضطربیم
 وای بر ما زآنکه رسوائی بود
 عهد ما را از کرم دار استوار
 عهد چون بشکست در دم شد اسیر
 زآنکه فرمودست اوفوا بالعقود
 در میان آورده بیم و سیم و زر
 واندرآن کهسار منزل ساختند

۷۷. متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش
 شحنة را غماز آگه کرده بود
 شحنة حالی عزم آن کهسار کرد
 پس بفرمود از غضب جلاد را
 هم بدانجا پای چپ و دست راست
 دست زاهد هم بریده شد غلط
 در زمان آمد سواری بس گزین
 این فلان شیخ است و ابدال خدا
 آن عوان بدرد جامه، تیز رفت
 شحنة آمد پا برهنه عذر خواه
 هین بحل کن مرا زین کار زشت
 گفت: میدانم سبب این نیش را
 من شکستم حُرمت ایمان او

بخش میکردند مسروقات خویش
 مردم شحنة در افتادند زود
 جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد
 دست و پای هر یک از تن کن جدا
 جمله بیریدند و غوغایی بخواست
 پاش را میخواست هم کردن سقط
 بانگ بر زد بر عوان کای سگ بین
 دست او را تو چرا کردی جدا؟
 پیش شحنة داد آگاهیش تفت
 که ندانستم خدا بر من گواه
 ای کریم و سرور اهل بهشت
 می شناسم من گناه خویش را
 پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بد است
 دست ما و پای ما و مغز و پوست
 قسم من بود این، تو را کردم حلال
 آنکه او دانست، او فرمان رواست
 ای بسا مرغا ز معده و ز مغص
 ای بسا مرغی پریده دانه جو
 ای بسا ماهی در آب دور دست
 ای بسا مستور در پرده بُده
 ای بسا قاضی حبر نیک خو
 ای بسا حاجی بحج رفته به عشق
 بلکه در هاروت و ماروت این شراب
 بایزید از بهر این کرد احتراز
 از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
 گفت: تا سالی نخواهم خورد آب
 این کمینه جهد او بُد بهر دین
 چون بریده شد جزای حلق، دست
 اینچنین باشد چو یک در بسته شد

تا رسید آن شومی جرأت به دست
 باد ای والی فدای حکم دوست
 تو ندانستی تو را نبود وبال
 با خدا سامان پیچیدن که راست؟
 بر کنار بام محبوس قفص
 که بریده حلق او هم حلق او
 گشته از حرص گلو مأخوذ شست
 شومی فرج و گلو رسوا شده
 از گلوی رشوتی او زرد رو
 وقت بازآمد شده او یار فسق
 از عروج چرخشان شد سدّ باب
 دید در خود کاهلی اندر نماز
 دید علت خوردن بسیار آب
 آنچنان کرد و خدایش داد تاب
 گشت او سلطان و قطب العارفین
 مرد زاهد را در شکوی بیست
 صد در دیگر بر او اشکسته شد

۷۸. کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
 گر تو نام اولش خواهی روان
 در عریش او را یکی زائر بیافت
 گفت او را: ای عدوّ جان خویش
 این چرا کردی شتاب اندر سباق؟
 پس تبسم کرد و گفت: اکنون بیا
 تا نمیرم من، مگو این با کسی
 بعد از آن قوم دگر از روزنش
 گفت: حکمت را تو دانی کردگار
 آمد الهامش که یک چندی بُدند
 که مگر سالوس بود او در طریق؟
 من نخواهم کان رمه کافر شوند
 این کرامت را بکردیم آشکار

کرد معروفش بدین آفات حلق
 هین برو بوالخیر تیناتیش خوان
 کاو به هر دو دست خود زنبیل بافت
 در عریشم آمدی سر کرده پیش
 گفت: از افراط مهر و اشتیاق
 لیک مخفی دار این را ای کیا
 نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی
 مطلع گشتند بر بافیدنش
 من کنم پنهان، تو کردی آشکار
 که در این غم بر تو منکر میشدند
 که خدا رسواش کرد اندر فریق؟
 وز ضلالت در گمان بد روند
 که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که آن بیچارگان بد گمان
من تو را بی این کرامتها ز پیش
این کرامت بهر ایشان دادمت
تو از آن بگذشته ای، کز مرگ تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت

رد نگردند از جناب آسمان
خود تسلی دادمی از ذات خویش
وین چراغ از بهر آن بنهادمت
ترسی از تفریق اجزای بدن
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

۷۹. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین؟
که بیرم دست و پاتان از خلاف
او چنان پنداشت کایشان در همان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
او نمی دانست کایشان رسته اند
سایه خود را ز خود دانسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده اند
این جهان خواب است، اندر ظنّ مایست
گر به خواب اندر سرت بیرید گاز
گر بینی خواب در خود را دو نیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را که به صورت قائم است
از ره تقلید تو کردی قبول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد
او گمان برده که این دم خفته ام
کوزه گر، گر کوزه ای را بشکند
کور را هر گام باشد ترس چاه
مرد بینا دید عرض راه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست
بی لباس این خوب را اندر کنار
خوشر از تجرید از تن و ز مزیح

کرد تهدید سیاست بر زمین؟
پس در آویزم ندارمتان معاف
وهم و تخویفند و وسواس و گمان
از توهمها و تهدیدات نفس
بر دریچه نور دل بنشسته اند
چابک و چست و کش و برجسته اند
خُرد کوبد اندر این گلزارشان
از فروغِ وهم کم ترسیده اند
گر رود در خواب دستی، باک نیست
هم سرت بر جاست، هم عمرت دراز
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
نیست باکی از دو صد پاره شدن
گفت پیغمبر که حلم نائم است
سالکان این دیده پیدا بی رسول
سایه فرع است، اصل جز مهتاب نیست
که ببیند خفته کاو در خواب شد
بی خبر زآن کاوست در خواب دوم
چون بخواهد باز خود قائم کند
با هزاران ترس میآید به راه
پس بداند او مغاک و چاه را
رو ترش کی دارد او از هر غمی
که به هر بانگی ز غولی بیستیم
ور نه خود ما را برهنه تن به است
خوش بگیریم ای عدوّ نابکار
نیست، ای فرعونِ بی الهامِ گیج

۸۰. شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر و جواب گفتن آن

در فراز و شیب و در راه دقیق
من همی آیم به سر در، چون غوی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
تا بدانم من که چون باید بزیست
بیگمان روشن تر است و تیز بین
زین سبب در رو نیفتم حاضرم
آخر عقبه بینم هوشمند
دیده ام را و امید هم اله
از عثار و اوفتادن وارهم
دانه بینی و نبینی رنج دام
فی المقام و النزول و المسیر
جذب اجزا در مزاج او نهد
تار و پود جسم خود را میتند
کرده باشد حق حریصش در نما
چون نداند جذب اجزا شاه فرد؟
بی غذا اجزات را داند ربود
هوش و حس رفته را خواند شتاب
باز آید چون بفرماید که عُذ

گفت استر با شتر: کای خوش رفیق
تو نیائی در سر و خوش میروی
من همی افتم به رو در هر دمی
این سبب را باز گو با من، که چیست؟
گفت: از چشم تو، چشم من یقین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم
چون برآیم بر سر کوه بلند
پس همه پستی و بالائی راه
هر قدم من از سر بینش نهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام
یستوی الأعمی لدیکم و البصیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد
از خورش او جذب اجزا میکند
تا چهل سالش به جذب جزوها
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
جامع این ذره ها خورشید بود
آن زمانی که در آئی تو ز خواب
تا بدانی کان از او غایب نشد

۸۱. اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مَرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

که پیوسیده ست و ریزیده برت
آن سر و دمّ و دو گوش و پاش را
پاره ها را اجتماعی میدهد
کاو همی دوزد کهن بی سوزنی
آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
از فوات جمله حسهای تنی

هین عزیرا، در نگر اندر خرت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را
دست نی و جزو بر هم می نهد
درنگر در صنعت پاره زنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
چشم بگشا حشر را پیدا بین
تا ببینی جامعیم را تمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی

بر حواس خود نلری وقت خواب

گر چه میگردد پریشان و خراب

۸۲. جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی ره نمائی پیش از این
چون پیمبر در میان امتان
گفت پیغمبر که: شیخ رفته پیش
یک صباچی گفتش اهل بیت او
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
تو نمی گری؟ نمی زاری چرا؟
چون تو را رحمی نباشد در درون
ما به امید توایم ای پیشوا
چون بیارایند روز حشر تخت
در چنان روز و شب بی زینهار
دست ما و دامن توست آن زمان
گفت پیغمبر که روز رستخیز
من شفیع عاصیان باشم به جان
عاصیان، واهل کبائر را به جهد
صالحان اتم خود فارغند
بلکه ایشان را شفاعتها بود
هیچ وازر، وزر غیری برنداقت
آنکه بی وزر است، شیخ است ای جوان
شیخ که بود؟ پیر، یعنی مو سپید
هست آن موی سیه هستی او
چونکه هستیش نماند، پیر اوست
هست آن موی سیه وصف بشر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
چون بود مویش سپید، ار با خود است
ور سر موئی ز وصفش باقی است
ما همه امیدواران توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی

آسمانی شمع، بر روی زمین
در گشای روضه دار الجنان
چون نبی باشد میان قوم خویش
سخت دل چونی؟ بگو ای نیک خو
نوحه میداریم با پشت دو تو
یا که رحمت نیست اندر دل تو را
پس چه امیدستمان از تو کنون
که نبگذاری تو ما را در فنا
خود شفیع ما تویی آن روز سخت
ما به اکرام توایم امیدوار
که نماند هیچ مجرم را امان
کی گذارم مجرمان را اشک ریز؟
تا رهانشان ز اشکنجه گران
وا رهانم از عتاب نقض عهد
از شفاعتهای من روز گزند
گفتشان چون حکم نافذ میرود
من نیم وازر، خدایم بر فراشت
در قبول حق چو اندر کف کمان
معنی این مو بدان ای نا امید
تا ز هستیش نماند تار مو
گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
نیست آن مو موی ریش و موی سر
که جوان ناگشته، ما شیخیم و پیر
شیخ نبود، کهل باشد ای پسر
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
او نه پیر است و، نه خاص ایزد است
او نه از عرش خدا، آفاقی است
زیزه چین خوان و احسان توایم
بهر فرزندان چرا بی رأفتی؟

یا مگر خود دل نمی سوزد تو را باز گو ای شیخ، ما را ماجرا

۸۳. عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را: مپندار ای رفیق
بر همه کفار ما را رحمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است
آن سگی که میگذد، گویم دعا
این سگان را هم در آن اندیشه دار
ز آن بیاورد انبیا را بر زمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص
جهد بنماید از این سو بهر پند
رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت جزوش قرین گشته به کل
رحمت جزوی، به کل پیوسته شو
تا که جزو است او نداند راه بحر
چون نداند راه یم، ره کی برد؟
متصل گردد به بحر، آنگاه او
ور کند دعوت، به تقلیدی بود
گفت: پس چون رحم داری بر همه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش؟
چون گواه رحم، اشک دیده هاست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد
رو به زن کرد و بگفتش: ای عجوز
جمله گر مُردند ایشان گر حی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش
گر چه بیروند از دور زمان
گریه از هجران بود، یا از فراق
خلق اندر خواب می بینندشان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان
دست بسته عقل را جان باز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گر چه جان جمله "کافر نعمت" است
که چرا از سنگهاشان مالش است؟
که از این خو وارهانش، ای خدا
که نباشند از خلاق سنگسار
تا کندشان رَحْمَةً للعالمین
حق را خواند که وافر کن خلاص
چون نشد گوید خدایا در میند
رحمت کلی بود همّام را
رحمت دریاست هادی سبل
رحمت کل را تو هادی بین و رو
هر غدیری را کند ز اشباه بحر
سوی دریا خلق را چون آورد؟
ره برد تا بحر همچون سیل و جو
نه از عیان و وحی و تأییدی بود
همچو چوپانی به گرد این رمه
چون که فصاد اجلشان زد به نیش
دیده تو بی نم و گریه چراست؟
در سخن یکباره بی آرم شد
خود نباشد فصل دی، همچون تموز
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند؟
از چه رو، رو را کنم همچون تو ریش؟
با من اند و گرد من بازی کنان
با عزیزانم وصالست و عناق
من به بیداری همی بینم عیان
برگ حس را از درخت افشان کنم
عقل اسیر روح باشد هم بدان
کارهای بسته را هم ساز کرد
همچو خس بگرفته روی آب را

دستِ عقل آن خس به یک سو میبرد
 خس بس اثبه بود بر جو چون حُباب
 چون که دست عقل نگشاید خدا
 آب را هر دم کند پوشیده او
 چونکه تقوی بست دو دست هوا
 پس حواس چیره محکومت شود
 حس را بی خواب، خواب اندر کند
 هم به بیداری ببیند خوابها

آب پیدا میشود پیش خرد
 خس چو یک سو رفت، پیدا گشت آب
 خس فراید از هوا بر آب ما
 آن هوا خندان و گریان عقل تو
 حق گشاید هر دو دست عقل را
 چون خرد سالار و مخدومت شود
 تا که غیبتها ز جان سر بر زند
 هم ز گردون بر گشاید بابها

۸۴. قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام یک شیخ فقیر
 پیش او مهمان شد او وقت تموز
 گفت: اینجا ای عجب مصحف چراست؟
 اندر این اندیشه تشویشش فزود
 اوست تنها مصحفی آویخته
 تا بپرسم نی خمش صبری کنم
 صبر کرد و بود چندی در حرج
 صبر گنجست ای برادر صبر کن
 صبر سوی کشف هر سر رهبر است

مصحفی در خانه پیری ضریر
 هر دو زاهد جمع گشته چند روز
 چون که نایناست این درویش راست
 که جز او را نیست اینجا باش و بود
 من نیم گستاخ یا آمیخته
 تا به صبری بر مرادی بر زنم
 کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
 تا شفا یابی تو زین رنج کهن
 صبر تلخ آمد بر او شکر است

۸۵. صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها می ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا
 جمله را با همدگر در میفکند
 صنعت زرّاد او کم دیده بود
 کاین چه شاید بود؟ واپرسم از او
 باز با خود گفت: صبر اولیتر است
 چون نپرسی، زودتر کشف شود
 و پرسشی دیرتر حاصل شود
 چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
 پس زره سازید و در پوشید او
 گفت: این نیکو لباس است ای فتی

دید کاو میکرد ز آهن حلقه ها
 ز آهن و پولاد، آن شاه بلند
 در عجب میماند و وسواسش فزود
 که چه میسازی ز حلقه تو به تو؟
 صبر تا مقصود زوتر رهبر است
 مرغ صبر از جمله پران تر بود
 سهل از بی صبریت مشکل شود
 شد تمام از صنعت داود آن
 پیش لقمان کریم صبر خو
 در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمیست
 صبر را با حق قرین کرد ای فلان
 صد هزاران کیمیا حق آفرید
 که پناه و دافع هر جا غمیست
 آخر "و العصر" را آگه بخوان
 کیمیایی همچو صبر آدم ندید

۸۶. بقیه حکایت ناینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
 نیم شب آواز قرآن را شنید
 که ز مصحف کور میخواند درست
 گفت: چون در چشمهایت نیست نور
 آنچه میخوانی بر آن افتاده ای
 اصبت در سیر پیدا می کند
 گفت: ای گشته ز جهل تن جدا
 من ز حق در خواستم: کای مستعان
 نیستم حافظ، مرا نوری بده
 باز ده دو دیده ام را آن زمان
 آمد از حضرت ندا: کای مرد کار
 حسن ظن است و امیدی خوش تو را
 هر زمان که قصد خواندن باشدت
 من در آن دم وادهم چشم تو را
 همچنان کرد و هر آن گاهی که من
 آن خیبری که نشد غافل ز کار
 باز بخشد بینشم آن شاه فرد
 زین سبب نبود ولی را اعتراض
 گر بسوزد باغت، انگورت دهد
 آن شل بی دست را دستی دهد
 لا نسلم و اعتراض از ما برفت
 چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
 چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی
 بی چراغی چون دهد او روشنی

کشف گشتش حال مشکل در زمان
 جست از خواب آن عجایب را بدید
 گشت بی صبر و از او آن حال جست
 چون همی بینی همی خوانی سطور؟
 دست را بر حرف آن بنهاده ای
 که نظر بر حرف داری مستند
 این، عجب میداری از صنع خدا؟
 بر قرائت من حریصم همچو جان
 در دو دیده، وقت خواندن بی گره
 که بگیرم مصحف و خوانم عیان
 ای به هر رنجی به ما اومیدوار
 که تو را گوید به هر دم برتر آ
 یا ز مصحفها قرائت بایدت
 تا فرو خوانی معظم جوهرها
 واگشایم مصحف اندر خواندن
 آن گرامی پادشاه و کردگار
 در زمان همچون چراغ شب نور
 هر چه بستاند، فرستد اعتیاض
 در میان ماتمت سورت دهد
 کان غمها را دل مستی دهد
 چون عوض می آید از مفقود زفت
 راضیم گر آتش ما را کشد
 اینچنین کوریست چشم روشنی
 گر چراغت شد چه افغان می کنی؟

۸۷. صفت بعضی از اولیا که راضیند به احکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان
 که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
 قوم دیگر می شناسم ز اولیا
 از رضا که هست رام آن کرام
 در قضا ذوقی همی بینند خاص
 حسن ظنی بر دل ایشان گشود
 هر چه آید پیش ایشان خوش بود
 زهر در حلقومشان شکر بود
 جملگی یکسان بودند نیک و بد
 کفر باشد نزدشان کردن دعا

که گهی دوزند و گاهی می درند
 که دهانشان بسته باشد از دعا
 جستن دفع قضاشان شد حرام
 کفرشان آید طلب کردن خلاص
 که نپوشند از غمی جامه کبود
 آب حیوان گردد از آتش بود
 سنگ اندر راهشان گوهر بود
 از چه باشد این؟ ز حُسن ظنّ خود
 کای اله از ما بگردان این قضا

۸۸. سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
 گفت: چون باشد کسی که جاودان
 سیل و جوها بر مراد او روند
 زندگی و مرگ، سرهنگان او
 هر کجا خواهد فرستد تعزیت
 سالکان راه هم بر کام او
 هیچ دندانی نجنبند در جهان
 بی رضای او نیفتد هیچ برگ
 بی مراد او نجنبند هیچ رگ
 گفت: ای شه راست گفתי همچنین
 این و صد چندینی ای صادق، ولیک
 آنچنان که فاضل و مرد فضول
 آنچنانش شرح کن اندر کلام
 ناطق کامل، چو خوان باشی بود
 تا نماند هیچ مهمان بی نوا
 همچو قرآن که به معنی هفت توست
 گفت: این باری یقین شد پیش عام
 هیچ برگی در نیفتد از درخت
 از دهان لقمه نشد سوی گلو
 میل و رغبت، کان زمام آدمیست
 در زمینها، و آسمانها ذره ای

چونی ای درویش؟ واقف کن مرا
 بر مراد او رود کار جهان؟
 اختران زآنسو که او خواهد شوند
 بر مراد او روانه کو به کو
 هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
 ماندگان از راه هم در دام او
 بی رضا و امر آن فرمان روان
 بی قضای او نیاید هیچ مرگ
 در جهان زواج ثریا تا سمک
 در فر و سیمای تو پیداست این
 شرح کن این را، بیان کن نیک نیک
 از دل و از جان کند او را قبول
 که از آن هم بهره یابد عقل عام
 بر سر خوانش ز هر آشی بود
 هر کسی یابد غذای خود جدا
 خاص را و عام را مطعم در اوست
 که جهان در امر یزدان است رام
 بی قضا و حکم آن سلطان بخت
 تا نگوید لقمه را حق "کادخلوا"
 جنبش آن رام امر آن غنیست
 پَر نجنباند، نگردد پره ای

جز به فرمان قدیم نافذش
 که شمرد برگ درختان را تمام؟
 این قدر بشنو که چون کلی کار
 چون قضای حق رضای بنده شد
 بی تکلف، نی پی مزد و ثواب
 زندگی خود نخواهد بهر خود
 هر کجا امر قدم را مسلکیست
 بهر یزدان میزید، نی بهر گنج
 هست ایمانش برای خواه او
 ترک کفرش هم برای حق بود
 این چنین آمد ز اصل آن خوی او
 آنگهان خندد که او بیند رضا
 بنده ای کش خوی و خلقت این بود
 پس چرا لابه کند او یا دعا؟
 مرگ او و مرگ فرزندان او
 نزع فرزندان بر آن با وفا
 پس چرا گوید دعا؟ الا مگر
 آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
 رحم خود را او همان دم سوختست
 دوزخ اوصاف او عشق است و او
 هر طروقی این فروقی کی شناخت؟

شرح نتوان کرد و، جلدی نیست خوش
 بی نهایت کی شود در نطق رام؟
 می نگردد جز به امر کردگار
 حکم او را بنده ای خوانده شد
 بلکه طبع او چنین شد مستطاب
 بلکه خواهد از پی حکم احد
 زندگی و مردگی پیشش یکیست
 بهر یزدان میمرد، نز خوف و رنج
 نه برای جنت و اشجار و جو
 نی ز بیم آنکه در آتش رود
 نه ریاضت، نی به جست و جوی او
 همچو حلوی شکر او را قضا
 نی جهان بر امر و فرمانش رود؟
 که بگردان ای خداوند این قضا
 بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
 چون قطایف پیش شیخ بی نوا
 در دعا بیند رضای دادگر
 میکند آن بنده صاحب رشد
 که چراغ عشق حق افروختست
 سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
 جز دقوی کو در این دولت بتاخت

۸۹. قصه دقوی و کراماتش

آن دقوی داشت خوش دیباجه ای
 بر زمین می شد چو مه بر آسمان
 در مقامی مسکنی کم ساختی
 گفت: در یک خانه گر باشم دو روز
 غره المسکن أحاذرها أنا
 لا أعود خُلِق قلبی بالمكان
 روز اندر سیر بُد، شب در نماز
 منقطع از خلق نی، از بد خوئی
 مشفق بر خلق نافع همچو آب

عاشق و صاحب کرامت خواجه ای
 شبروان را گشته زو روشن روان
 کم دو روز اندر دهی انداختی
 عشق آن مسکن کند در من فروز
 انقلی یا نفس سافر للغنا
 کی یکون خالصا فی الامتحان
 چشم اندر شاه باز او همچو باز
 منفرد از مرد و زن نی، از دوئی
 خوش شفيعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر
گفت پیغمبر: شما را ای مهران
ز آن سبب که جمله اجزای منید
جزو از کل قطع شد بی کار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر
ور بجنبد نیست خود او را سند
جزو ازین کُل گر بُرد یک سو رود
قطع و وصل او نیاید در مقال
مر علی را بر مثالی شیر خواند

بهرتر از مادر، شهی تر از پدر
چون پدر هستم شفیق و مهربان
جزو را از کل چرا بر می کنید؟
عضو از تن قطع شد مردار شد
مرده باشد نبودش از جان خبر
عضو نو بیریده هم جنبش کند
این نه آن کُل است کاو ناقص شود
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
شیر مثل او نباشد، گر چه راند

۹۰. باز گشتن به قصه دقوی

از مثال و مثل و فرق آن بران
آنکه در فتوی امام خلق بود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
در سفر معظم مرادش آن بُدی
این همی گفתי چو می رفتی به راه
یا رب آنها را که بشناسد دلم
وانکه نشناسد، تو ای یزدان جان
حضرتش گفתי که: ای صدر مهین
مهر من داری، چه میجویی دگر؟
او بگفتی: یا رب، ای دانای راز
در میان بحر اگر بنشسته ام
همچو داوادم، نود نعبه مراست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
شهوت و حرص نران پیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود
آن یکی حرص، از کمال مردی است
آه، سرّی هست اینجا بس نهان
همچو مستسقی کز آتش سیر نیست
چون گذشتی، زان یکی، نو تر رسد
بی نهایت حضرت است این بارگاه

جانب قصه دقوی، ای جوان
گوی تقوی از فرشته میربود
هم ز دین داری او دین رشک خورد
طالب خاصان حق بودی مدام
که دمی بر بنده خاصی زدی
کن قرین خاصگانم ای اله
بنده بسته میان و، مقبل
بر من محجوبشان کن مهربان
این چه عشق است و چه استسقا است این؟
چون خدا با توست، چه جوئی بشر؟
تو گشودی در دلم راه نیاز
طمع در آب سبو هم بسته ام
طمع در نعبه حریفم هم بجاست
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
و آن حیزان ننگ و بد کیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
و آن دگر حرص، افتضاح و سردی است
که سوی خضری شود موسی دوان
بر هر آنچه یافتی، بالله مایست
آن یکی بالاتر از وی در رسد
صدر را بگذار، صدر توست راه

۹۱. سِرّ طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم	بین چه می گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری	طالب خضرم، ز "خودبینی"، بری
موسیا تو قوم خود را هسته ای	در پی نیکوئی سر گشته ای؟
کیقبادی، رسته از خوف و رجا	چند گردی؟ چند جویی؟ تا کجا؟
آن تو با توست و، تو واقف بر این	آسمانا، چند پیمائی زمین؟
گفت موسی: این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من	تا شوم مصحوب سلطان زَمَن
اجعل الخضر لأمری سبیا	ذاک أو أمضی و أصری حقبا
سالها پرّم، به پرّ و بالها	سالها چه بود؟ هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد، بدان	عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوی بازگو

۹۲. باز گشتن به قصه دقوی

آن دقوی رحمه الله علیه	گفت سافرتُ مُدی فی خافیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	بی خبر از راه و، حیران در اله
پا برهنه رفته ام بر خار و سنگ	گفت: من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین	زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند؟ کاوست مست دلنواز
این دراز و کوتاه اوصاف تن است	رفتن ارواح، دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل	نی به گامی بود منزل، نی به نقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر	جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نه بیند، جان من	لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون	میروم بی چون نهان در شکل چون
گفت: روزی میشدم مشتاق وار	تا بینم در بشر انوار یار
تا بینم قلمی در قطره ای	آفتابی درج اندر ذره ای
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام	بود بیگه گشته روز و وقت شام

۹۳. نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندر آن ساحل شتایدیم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست؟	وین دو دیده خلق از اینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بُد عجب بر دیده ها	بندشان میکرد یهْدی مَنْ یشاء

۹۴. شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک	نور او بشکافتی جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصلاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن	سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش	سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک	زانکه لا أحمی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان، کان شمعها	تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بی خویش و خراب	تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندر این	اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم، برخاستم	در روش گوئی نه سر، نه پاستم

۹۵. نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان میشد به سقف لاجورد
پیش آن انوار، نور روز درد	از صلابت نورها را می سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب	کاینچنین چون شد؟ چگونه است؟ ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم	تا چه حالت اینکه میگردد سرم

۹۶. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت	چشم از سبزی ایشان نیک بخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ	برگ هم، گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده	سدره چبود؟ از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین	زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
بیخشان از شاخ، خندان روی تر	عقل از آن اشکالشان، زیر و زبر
میوه ای که بر شکافیدی عیان	همچو آب از میوه جستی نور آن

۹۷. مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب تر که بر ایشان می گذشت
 ز آرزوی سایه، جان می باختند
 سایه آن را نمی دیدند هیچ
 ختم کرده قهر حق بر دیده ها
 ذره ای را بیند و، خورشید نی
 کاروانها بی نوا وین میوه ها
 سیب پوسیده همی چیدند خلق
 گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
 بانگ می آمد ز سوی هر درخت
 بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
 گر کسی میگفتشان: کاین سو روید
 جمله میگفتند: کاین مسکین مست
 مغز این مسکین ز سودای دراز
 او عجب میماند: یا رب حال چیست؟
 خلق گوناگون با صد رای و عقل
 عاقلان و زیرکانشان از نفاق
 یا منم دیوانه و خیره شده
 چشم میمالم به هر لحظه، که من
 خواب چه بود؟ بر درختان میروم
 باز چون من بنگرم در منکران
 با کمال احتیاج و افتقار
 ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
 در هزیمت زین درخت و زین ثمار
 باز می گویم: عجب من بیخودم
 هین بخوان "ما استیأس الرُّسُلُ" ای عمو
 این قرائت خوان به تخفیف کذب
 در گمان افتاد جان انبیا
 جاء هُم بعدَ التشکک نصرنا
 میخور و میده بدان، کش روزی است
 خلق گویان: ای عجب این بانگ چیست؟
 گنج گشتیم از دم سودائیان
 چشم می مالیم کاینجا باغ نیست

صد هزاران خلق از صحرا و دشت
 از گلیمی سایه بان می ساختند
 صد تفو بر دیده های پیچ پیچ
 که نبیند ماه را، بیند سها
 لیک از لطف و کرم نومید نی
 پخته میریزد، چه سحر است ای خدا؟
 درهم افتاده به یغما خشک خلق
 دم به دم "یا کیت قومی یعلمون"
 "سوی ما آئید خلق شور بخت"
 "چشمشان بستیم کلا لا وزر"
 تا از این اشجار مستسعد شوید
 از قضاء الله، دیوانه شدست
 وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
 خلق را این پرده اضلال چیست؟
 یک قدم آن سو نمی آرند نقل
 گشته منکر، این چنین باغی و، عاق
 دیو بر من غالب و چیره شده
 خواب بینم یا خیال اندر زمن
 میوه هاشان میخورم، چون نگروم؟
 که همی گیرند از این بستان، کران
 ز آرزوی نیم غوره، جان سپار
 میزنند این بی نوایان آه سخت
 این خلاق صد هزار اندر هزار
 دست بر شاخ خیالی در زدم
 تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ کذبوا
 این بود که خویش بیند محتجب
 ز اتفاق منکری اشقیا
 ترکشان گو، بر درخت جان برآ
 هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
 چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
 که به نزدیک شما باغ است و خوان
 یا بیابانست، یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این ماجرا
من همی گویم چو ایشان: ای عجب
زین تنازعها محمد در عجب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
ای دقوقی تیزتر ران، هین خموش

چون بود بیهوده و هزل و خطا؟
این چنین مْهری چرا زد صنع رب؟
در تعجب نیز مانده بو لُهب
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
چند گویی چند؟ چون قحط است گوش

۹۸. یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت: راندم پیشتر من نیک بخت
هفت میشد، فرد میشد هر دمی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
یک درخت از پیش مانند امام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یاد کردم قول حق را آن زمان
این درختان را نه زانو نه میان
آمد الهام خدا: کای با فروز

باز شد آن هفت جمله یک درخت
من چسان می گشتم از حیرت همی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
دیگران اندر پس او در قیام
از درختان بس شگفتم مینمود
گفت: النجم و شجر را یسجدان
این چه ترتیب نماز است آن چنان؟
این عجب داری ز کار ما هنوز؟

۹۹. هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
قوم گفتند جواب آن سلام
گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟
از ضمیر من بدانستند زود
پاسخم دادند: کای جان عزیز
بر دلی کاو در تحیر با خداست
گفتم: از سوی حقایق بشکفید
این سخن چون آمد از من در خطاب
گفت: اگر اسمی شود غیب از ولی
بعد از آن گفتند: ما را آرزوست
گفتم: آری، لیک یک ساعت که من
تا شود آن حل به صحبتهای پاک
دانه پر مغز با خاک دژم

جمله در قعده پی یزدان فرد
تا کیانند و چه دارند از جهان؟
کردم ایشان را سلام از انتباه
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
پیش از این بر من نظر نداشتند؟
یکدگر را بنگریدند از فرود
چون پوشیدست اینها بر تو نیز؟
کی شود پوشیده راز چپ و راست؟
چون ز اسم حرف رسمی واقفند
آن شهان در حال گفتندم جواب
آن ز استغراق دان، نز جاهلی
اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
مشکلاتی دارم از دور زَمَن
که به صحبت روید انگوری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد
 از پس آن محو، قبض او نماند
 پیش اصل خویش چون بی خویش شد
 سر چنین کردند، هین فرمان تو راست
 ساعتی با آن گروه مجتبی
 هم در آن ساعت، ز ساعت رست جان
 جمله تلوینها، ز ساعت خاستست
 چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی
 ساعتی بیرون شو از ساعت، دلا
 ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
 هر نفر را بر طویله خاص او
 منتصب بر هر طویله ریاضی
 از هوس از یک طویله گر رود
 از هوس گر از طویله بگسلد
 در زمان آخورچیان کز حق خوشند
 حافظان را گر نبینی، ای عیار
 اختیاری میکنی و دست و پا
 روی در انکار حافظ برده ای

تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
 بر گشاد و بسط شد، مرکب براند
 رفت صورت، جلوه معنیش شد
 تفّ دل، ز آن سر چنین کردن، بخواست
 چون مراقب گشتم و از خود جدا
 زانکه ساعت پیر گرداند جوان
 رست از تلوین که از ساعت برست
 "چون" نماند، محرم "بیچون" شوی
 تا ز "چونی" وارهی و از چرا
 زآنکه آن سو جز تحریر راه نیست
 بسته اند اندر جهان جستجو
 جز به دستوری نیاید رافضی
 در طویله دیگری اندر شود
 در طویله دیگران سر بر کند
 گوشه افسار او آن سو کشند
 اختیارت را ببین، بی اختیار
 بر گشا دستت، چرا حبسی چرا؟
 نام تهدیدات نفسش کرده ای

۱۰۰. پیش رفتن دققی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز رو
 این یگانه، هین دوگانه برگزار
 ای امام چشم روشن، اصلا
 در شریعت هست مکروه ای کیا
 گر چه حافظ باشد و چُست و فقیه
 کور را پرهیز نبود از قدر
 او پلیدی را نبیند در عبور
 کوری باطن بود کان شروز *
 کور ظاهر در نجاسه ظاهر است
 این نجاسه ظاهر از آبی رود
 جز به آب چشم نتوان شستن آن
 چون نجس خواندست کافر را خدا

هین نماز آمد، دققی پیش رو
 تا مزین گردد از تو روزگار
 چشم روشن باید اندر پیشوا
 در امامت پیش کردن کور را
 چشم روشن به، و گر باشد سفیه
 چشم باشد اصل پرهیز و حذر
 هیچ مومن را مبدا چشم کور
 زآنکه اندر فعل و قولش نیست نور
 کور باطن در نجاسات سر است
 آن نجاسه باطن افزون می شود
 چون نجاسات بواطن شد عیان
 آن نجاست نیست بر ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین
 این نجاست بویش آید بیست گام
 بلکه بویش آسمانها بر رود
 آنچه میگویم به قدر فهم توست
 فهم آب است و وجود تن سبو
 این سبو را پنج سوراخست ژرف
 امر غُضوا غُضه أبصارکم
 از دهانت نطق، فهمت را برد
 همچنین سوراخهای دیگر
 گر ز دریا آب را بیرون کنی
 بیگه است، ار نه بگویم حال را
 کان عوضها و بدلها بحر را
 صد هزاران جانور زو میخورند
 باز دریا آن عوضها میکشد
 قصه ها آغاز کردیم از شتاب
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 تو به نادر آمدی در جان و دل
 چند کردم مدح قوم ما مضی
 خانه خود را شناسد خود دعا
 بهر کتمان مدیح از نا محل
 حق پذیرد، کسره را دارد معاف
 گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل
 مرغ و ماهی داند آن ابهام را
 تا بر او آه حسودان کم وزد
 خود خیالش را کجا یابد حسود؟
 آن خیال او، بود از احتیال

آن نجاست هست در اخلاق و دین
 و آن نجاست بویش از ری تا به شام
 بر دماغ حور و رضوان بر شود
 مُردم اندر حسرت فهم درست
 چون سبو بشکست ریزد آب از او
 اندر او نه آب ماند خود نه برف
 هم شنیدی راست ننهادی تو سم
 گوش چون زنگست فهمت را خورد
 می کشاند آب فهم مضمرت
 بی عوض آن بحر را هامون کنی
 مدخل اعواض را، و ابدال را
 از کجا آید؟ ز بعد خرجها
 ابرها هم از برونش میبرند
 از کجا؟ داند اصحاب رُشد
 ماند بی مخلص درون این کتاب
 که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد
 ای دل و جان از قدوم تو خجل
 قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
 تو به نام هر که خواهی کن ثنا
 حق نهادست این حکایات و مثل
 کز دو دیده کور، دو قطره کفاف
 لیک پذیرد خدا جهد المقل
 که ستودم مجمل این خوش نام را
 تا خیالش را به دندان کم گزد
 در وثاق موش، طوطی کی غنود؟
 موی ابروی وی است آن، نی هلال

۱۰۱. پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

مدح تو گویم برون از پنج و هفت
 در تحیات و سلام الصالحین
 مدحها شد جملگی آمیخته
 زآنکه خود ممدوح جز یک بیش نیست

بر نویس اکنون، دقوقی پیش رفت
 مدح جمله انبیا آمد عجین
 کوزه ها در یک لگن در ریخته
 کیشها زین روی، جز یک کیش نیست

دان که هر مدحی به نور حق رود
 مدحها جز مستحق را کی کنند؟
 همچو نوری تافته بر حائطی
 لاجرم چون سایه سوی اصل راند
 یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
 در حقیقت ماح ماه است او
 مدح او مه راست، نی آن عکس را
 کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
 زین بتان، خلقان پریشان میشوند
 زانکه شهوت با خیالی راندند
 با خیالی میل تو چون پَر بود
 چون براندی شهوتی پَرِت بریخت
 پَر نگه دار و چنین شهوت مران
 خلق پندارند عشرت میکنند
 وام دار شرح این امر آمدم

بر صور و اشخاص عاریت بود
 لیک بر پنداشت گمره میشوند
 حائط، آن انوار را چون رابطی
 ضال، مه گم کرد و، ز استایش بماند
 سر به چه در کرد و آن را می ستود
 گر چه جهل او بعکسش کرد رو
 کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا
 مه به بالا بود، او پنداشت زیر
 شهوتی رانده، پشیمان میشوند
 وز حقیقت دور و بس واماندند
 تا بدان پَر بر حقیقت، بر شود
 لنگ گشتی، و آن خیال از تو گریخت
 تا پَر میل برد سوی جنان
 بر خیالی پَر خود بر می کنند
 مهلت ده معسر ز آن تن زدم

۱۰۲. اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

باز گردم زآنکه قصه شد دراز
 پیش در شد آن دقوقی در نماز
 اقتدا کردند آن شاهان قطار
 چونکه با تکبیرها مقرون شدند
 معنی تکبیر این است ای امیم
 وقت ذبح، الله اکبر میکنی
 گوی "الله اکبر" و این شوم را
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
 گشت کشته تن ز شهوتها و آرز
 چون قیامت، پیش حق، صفها زده
 ایستاده پیش یزدان اشک ریز
 حق همی گوید: چه آوردی مرا؟
 عمر خود را در چه پایان برده ای؟
 گوهر دیده کجا فرسوده ای؟
 گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش

وقت تنگ و، قوم موقوف نماز
 قوم همچون اطلس آمد، او طراز
 در پی آن مقتدای نامدار
 همچو قربان، از جهان بیرون شدند
 کای خدا، پیش تو ما قربان شدیم
 همچنین در ذبح نفس کشتی
 سر ببر تا وارهد جان از فنا
 کرد جان تکبیر بر جسم نیل
 شد به بسم الله، بسمل در نماز
 در حساب و در مناجات آمده
 بر مثال راست خیز رستخیز
 اندر این مهلت که دادم من تو را
 قوت و قوت در چه فانی کرده ای؟
 پنج جس را در کجا پالوده ای؟
 خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟

دست و پا دادمت چون بیل و کلند
 همچنین پیغامهای دردناک
 در قیام، این گفتهها دارد رجوع
 قوت ایستادن از خجالت نماند
 ایستادن را نمانده قوتی
 باز فرمان میرسد بردار سر
 سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
 باز فرمان آیدش بردار سر
 سر بر آرد او دگر ره شرمسار
 باز گوید سر بر آر و باز گو
 قوت پا ایستادن نبودش
 پس نشیند قعه ز آن بار گران
 نعمت دادم، بگو شکر چه بود؟
 چون نه سرمایه بود او را نه سود

من ببخشیدم، ز خود آن کی شدند؟
 صد هزاران آید از یزدان پاک
 و ز خجالت شد دو تا اندر رکوع
 در رکوع از شرم تسییحی بخواند
 در رکوع آید ز شرم او ساعتی
 از رکوع و پاسخ حق بر شمر
 باز اندر رو فتد آن خام کار
 از سجود و، واده از کرده خبر
 اندر افتد باز در رو همچو مار
 که بخواهم جُست از تو مو بمو
 که خطاب هیتی بر جان زدش
 حضرتش گوید: سخن گو با بیان
 دادمت سرمایه، هین بنمای سود
 شافعی خواهد که آرد عذر زود

۱۰۳. بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا استعانت و

شفاعت خواستن

رو به دست راست آرد در سلام
 یعنی ای شاهان شفاعت، کاین لئیم
 انبیا گویند: روز چاره رفت
 مرغ بی هنگامی، ای بد بخت، رو
 رو بگرداند به سوی دست چپ
 هین جواب خویش گو با کردگار
 نی ازین سو، نی از آن سو چاره شد
 از همه نومید گردد آن دغا
 کز همه نومید گشتم ای خدا
 معنی تسلیم این ای مقتدی
 هر چه فرمائی تو، منقادیم ما
 در نماز، این خوش اشارتها بین
 هست امیدی که عنایت در رسد
 بچه بیرون آر، از بیضه نماز

سوی جان انبیا و آن کرام
 سخت در گل ماندش پا و گلیم
 چاره آنجا بود و دست افراز زفت
 ترک ما گو، خون ما اندر مشو
 در تبار و خویش، گویندش که خب
 ما که ایم، ای خواجه دست از ما بدار
 جان آن بیچاره دل صد پاره شد
 پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
 اول و آخر تویی و منتها
 که تو ای حق هادی و ما مهتدی
 با قضای جرم هم شادیم ما
 تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
 گردد او ایمن ز "جبل من مسد"
 سر مزن چون مرغ، بی تعظیم و ساز

۱۰۴. شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

اندر آن ساحل در آمد در نماز
اینت زیبا قوم و بگزیده امام
چون شنید از سوی دریا، داد داد
در قضا و در بلا و زشتی
این سه تاریکی و، از غرقاب بیم
موجها آشوفت اندر چپ و راست
نعره و و واویله‌ها برخاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند
عهده‌ها و نذرها کرده به جان
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
آن زمان دیده در آن صد زندگی
دوستان و خال و عم، بابا و مام
همچو در هنگام جان کندن، شقی
حیله‌ها چون مُرد، هنگام دعاست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
بانگ زد: کای سگ پرستان لعین
عاقبت خواهد بُدن این اتفاق
که شوید از بهر شهوت دیو خاص
دستتان بگرفت یزدان از قدر
این سخن را نشنود جز گوش نیک
قطب و شاهنشاه و دریای صفا
عاقلان بینند ز اول مرتبت
عافل اول دید و آخر آن مُصر
عافل و، جاهل ببیند ظاهرش
حزم را سیلاب کی اندر ربود؟

آن دقوقی در امامت کرد ساز
و آن جماعت در پی او در قیام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
در میان موج دید او کشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست
اهل کشتی از مهابت کاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند
با خدا با صد تضرع آن زمان
سر برهنه در سجود، آنها که هیچ
گفته که: بی فایدست این بندگی
از همه امید بیریده تمام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
در دعا ایشان و در زاری و آه
دیو آن دم از عداوت تیز بین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص
یادتان ناید که روزی در خطر
این همی آمد ندا از دیو، لیک
راست فرمودست با ما مصطفی
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
کارها ز آغاز از غیب است و سر
اولش پوشیده باشد، آخرش
گر نبینی واقعه غیب، ای عنود

۱۰۵. تصوّرات مرد حازم

دم به دم دیدن بلای ناگهان
مرد را بر بود و در بیشه کشید
تو همان اندیش، ای استاد دین
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

حزم چه بود؟ بد گمانی در جهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید
او چه اندیشد در آن بردن؟ بین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها

آنچنان کز فقر می ترسند خلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین
جمله شان از خوف غم در عین غم

زیر آب شور رفته تا به خلق
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
در پی هستی فتاده در عدم

۱۰۶. دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید
گفت: یا رب، منگر اندر فعلشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم، از ما گناهان عظیم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم
حرمت آن که دعا آموختی
دست گیر و، ره نما، توفیق ده
همچنین میرفت بر لفظش دعا
اشک میرفت از دو چشمش، و آن دعا
آن دعای بیخودان، خود دیگر است
آن دعا حق میکند چون او فناست
واسطه مخلوق نی اندر میان
بندگان حق رحیم و بردبار
مهربان، بی رشوتان، یاری گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
رست کشتی از دم آن پهلوان
که مگر بازوی ایشان در حذر
پا رهاند روبهان را در شکار
عشقها با دُمّ خود بازند کاین
از ضلالت بوسه ها بر دُمّ دهند
روبهها، پا را نگه دار از کلوخ
ما چو روبهان و پای ما کرام
حیله باریک ما چون دُمّ ماست
دُمّ بجبنانیم ز استدلال و مکر

رحم او جوشید و اشک او دوید
دستشان گیر، ای شه نیکو نشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر
در گذار از بد سگالان این بدی
نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
دیده از ما جمله کفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی
جرم بخش و، عفو کن، بگشا گره
آن زمان چون مادران با وفا
بی خود از وی، می برآمد بر سما
آن دعا ز او نیست، گفت داور است
آن دعا و آن اجابت از خداست
بی خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
خوی حق دارند در اصلاح کار
در مقام سخت و در روز گران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
و اهل کشتی را به جهد خود گمان
بر هدف انداخت تیری از هنر
و آن ز دُمّ دانند روبهان غرار
میرهاند جان ما را در کمین
رقص گیرند و ز شادی برجهند
پا چو نبود دُمّ چه سود؟ ای چشم شوخ
میرهانند از بلاهامان مدام
عشقها بازیم با دُمّ چپ و راست
تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم
تا به افسون مالک دنیا شویم
در گوی و، در چهی، ای قلتبان
چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
ای چو خربنده حریف کون خر
چون ندادت بندگی دوست دست
در هوای آنکه گویندت زهی
روبها این دُم حیل را بهل
در پناه شیر، کم ناید کباب
تو دلا، منظور حق آنکه شوی
حق همی گوید: نظرمان بر دل است
تو همی گوئی: مرا دل نیز هست
در گِل تیره، یقین هم آب هست
زانکه گر آب است، مغلوب گِل است
آن دلی کز آسمانها برتر است
پاک گشته آن ز گِل، صافی شده
ترک گِل کرده، سوی بحر آمده
آب ما محبوس گِل ماندست هین
بحر گوید: من تو را در خود کِشم
لاف تو محروم میدارد تو را
آبِ گِل، خواهد که در دریا رود
گر رهاند پای خود از دست گِل
آن کشیدن چیست؟ از گِل، آب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
هر یکی زینها تو را مستی کند
این خمار غم دلیل آن شدست
جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر
سر کشیدی تو: که من صاحب دلم
آنچنان که آب در گِل سر کشد
دل، تو این آلوده را پنداشتی

دست طمع اندر الوهیت زدیم
این نمی بینیم ما کاندر گویم
دست وادار از سبال دیگران
بعد از آن دامان خلقان گیر و کِش
نغز جائی، دیگران را هم بکِش
بوسه گاهی یافتی، ما را ببر
میل شاهی از کجایت خاستست؟
بسته ای بر گردن جانت زهی
وقف کن دل بر خداوندان دل
روبها، تو سوی جیفه کم شتاب
که چو جزوی سوی کلّ خود روی
نیست بر صورت، که آن آب و گِل است
دل فراز عرش باشد، نی به پست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست
پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دل ابدال، یا پیغمبر است
در فرونی آمده، وافی شده
رسته از زندان گِل، بحری شده
"بحر رحمت"، جذب کن ما را ز طین
لیک میلافی که من آب خُوشم
ترک آن پنداشت کن، در من درآ
گِل گرفته پای او را می کِشد
گِل بماند خشک و، او شد مستقل
جذب تو، نُقل و شرابِ ناب را
خواه مال و، خواه جان و خانمان
خواه ملک و خانه و فرزند و زن
چون نیابی، آن خمارت نشکند
که بدان مفقود مستی ات بُدست
تا نگردد غالب و بر تو امیر
حاجت غیری ندارم، واصلم
که منم آب و، چرا جویم مدد؟
لاجرم دل زاهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این؟
 لطف شیر و انگبین، عکس دل است
 پس بود دل جوهر و، عالم عرض
 آن دلی کاو عاشق مال است و جاه
 یا خیالاتی که در ظلمات، او
 دل نباشد، غیر آن دریای نور
 نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
 ریزه دل را بهل، دل را بجو
 دل محیط است اندر این خطه وجود
 از سلام حق، سلامتھا نثار
 هر که را دامن درست است و معد
 دامن تو، آن نیاز است و حضور
 تا ندرد دامت ز آن سنگھا
 سنگ پُر کردی تو دامن از جهان
 از خیال سیم و زر، چون زر نبود
 کی نماید کودکان را سنگ، سنگ؟
 پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید

کاو بود در عشق شیر و انگبین؟
 هر خوشی را آن "خوش از دل" حاصل است
 سایه دل چون بود؟ دل را غرض
 یا زبون این گل و آب سیاه
 می پرستدشان، برای گفت و گو
 دل نظر گاه خدا، و آن گاه کور؟
 در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟
 تا شود آن ریزه چون کوهی از او
 زر همی افشانند از احسان و جود
 میکند بر اهل عالم، ز اختیار
 آن نثار دل، بر آن کس میرسد
 هین منه در دامن آن سنگ فجور
 تا بدانی نقد را از رنگھا
 هم ز سنگ سیم و زر، چون کودکان
 دامن صدقت درید و، غم فزود
 تا نگیرد عقل، دامیشان به چنگ
 مو نمی گنجد در این بخت و امید

۱۰۷. انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده

غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام
 فِجْفِجی افتادشان با همدگر
 هر یکی با یکدگر گفتند سِرِّ
 گفت هر یک: من نکردستم کنون
 گفت: مانا کاین امام ما ز درد
 گفت آن دیگر که ای یار یقین
 او فضولی بوده است از انقباض
 چون نگه کردم سپس تا بنگرم
 یک از ایشان را ندیدم در مقام
 نی بچپ، نی راست، نی بالا، نه زیر
 دُرھا بودند، گوئی آب گشت
 در قباب حق شدند آن دم همه

شد نماز آن جماعت هم تمام
 کاین فضولی نیست از ماھا بدر
 از پس پشت دقوقی مستتر
 این دعا، نی از برون، نی از درون
 بو الفضولانه مناجاتی بکرد
 مر مرا هم مینماید این چنین
 کرد بر مختار مطلق اعتراض
 که چه می گویند آن اهل کرم؟
 رفته بودند از مقام خود تمام
 چشم تیز من نشد بر قوم چیر
 نی نشان پا و، نی گردی به دشت
 در کدامین روضه رفتند آن رمه؟

در تحیر ماندم، کاین قوم را
 آنچنان پنهان شدند از چشم او
 سالها در حسرت ایشان بماند
 تو بگوئی: مرد حق را در نظر
 خر از این می خُسبد اینجا ای فلان
 کار از این ویران شدست، ای مرد خام
 تو همان دیدی که ابلیس لعین
 چشم ابلیسانه را یک دم ببند
 ای دقوقی، با دو چشم همچو جو
 هین بجو، که رکن دولت، جُستن است
 از همه کار جهان پرداخته
 نیک بنگر اندر این، ای محتجب
 هر که را دل پاک شد از اعتدال

چون بپوشانید حق بر چشم ما؟
 مثل غوطه ماهیان در آب جو
 عمرها در شوق ایشان اشک راند
 کی در آید با خدا، ذکر بشر؟
 که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان
 که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
 گفت: من از آتشم، آدم ز طین
 چند بینی صورت؟ آخر چند چند؟
 هین مبر اومید و ایشان را بجو
 هر گشادی، در دل اندر بستن است
 "کو و کو" میگو به جان، چون فاخته
 که دعا را بست حق بر اُستجب
 آن دعایش میروود تا ذو الجلال

۱۰۸. باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و

مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر
 از خدا میخواست روزی حلال
 پیش از این گفتیم بعضی حال او
 هم بگوئیمش، کجا خواهد گریخت؟
 صاحب گاوش بدید و گفت هین
 هین چرا کشتی، بگو، گاو مرا؟
 گفت: من روزی ز حق میخوام
 آن دعای کهنه ام شد مستجاب
 او ز خشم آمد گریانش گرفت

روز و شب میکرد افغان و نفیر
 بی شکال و رنج و کسب و انتقال
 لیک تعویق آمد و شد پنج تو
 چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
 ای به ظلمت گاو من گشته رهین
 ابله طرّار، انصاف اندر آ
 قبله را از لابه می آراستم
 روزی من بود، مُکشم، نک جواب
 چند مُشتی زد به رویش ناشگفت

۱۰۹. رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

میکشیدش تا به داود نبی
 حجت بارد رها کن ای دغا
 این چه می گویی؟ دعا چه بود؟ مخند
 گفت: من با حق دعاها کرده ام
 من یقین دارم دعا شد مستجاب

که بیا ای ظالم گیج غبی
 عقل در تن آور و با خویش آ
 بر سر و ریش من و خویش، ای لوند
 اندر این لابه، بسی خون خورده ام
 سر بزن بر سنگ، ای منکر، خطاب

گفت: گردد آئید هین، ایا مسلمین ای دعا تا چند خائی ژاژ را؟ ای مسلمانان، دعا مال مرا گر چنین بودی، همه عالم بدین گر چنین بودی، گدایان ضریر روز و شب اندر دعا و اندر ثنا تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین مکسب کوران بود لابه و دعا خلق گفتند: این مسلمان راست گوشت این دعا کی باشد از اسباب ملک؟ بیع و بخشش، یا وصیت، یا عطا در کدامین دفتر است این شرع نو؟ اندرا در حبس و در زندان او او به سوی آسمان می کرد رو من دعاها کرده ام زاین آرزو در دل من آن دعا انداختی من نمی کردم گرافه آن دعا دید یوسف آفتاب و اختران اعتمادش بود بر خواب درست ز اعتماد آن نبودش هیچ غم اعتمادی داشت او بر خواب خویش چون در افکندند یوسف را به چاه که تو روزی شه شوی، ای پهلوان قائل این بانگ نامد در نظر قوتی و راحتی و مسندی چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل هر جفا که بعد از آتش میرسید همچنان که ذوق آن بانگ اُ کُست تا نباشد بر بلاشان اعتراض لقمه حکمی که تلخی می نهد گلشکر آن را که نبود مستند هر که خوابی دید از روز اُ کُست

ژاژ بینید و فشار این لعین حجت قاطع بگو، چبود دعا؟ چون از آن او کند بهر خدا؟ یک دعا املاک بُردندی به کین محتشم گشته بُدندی و امیر لابه گویان که: تو ده مان ای خدا ای گشاینده، تو بگشا بند این جز لب نانی نیابد از عطا وین فروشنده دعاها ظلم جوست کی کشید این را شریعت خود به سلک؟ یا ز جنس این شود ملکی تو را گاو را تو باز ده، یا حبس رو ورنه گاوش را بده، حجت مجو که ای خداوند کریم لطف خو واقعه ما را که داند؟ غیر تو صد امید اندر دلم افراختی همچو یوسف دیده بودم خوابها پیش او سجده کنان، چون چاکران در چه و زندان جز آن را می نجُست از غلامی و ز ملام یش و کم که چو شمعی میفرزیدش ز پیش بانگ آمد سمع او را از اله تا بمالی این جفا بر رویشان لیک دل بشناخت قائل از اثر در میان جان فتادش ز آن ندی گلشن و بزمی، چو آتش بر خلیل او بدان قوت به شادی می کشید در دل هر مومنی تا حشر هست نی ز امر و نهی حقشان انقباض گلشکر آن را گوارش میدهد لقمه را ز انکار، او قی می کند مست باشد در ره طاعات، مست

میکشد چون اشتر مست این جوال
 کفک تصدیقش به گرد پوز او
 اشتر از قوت، چو شیر نر شده
 ز آرزوی ناقه، صد فاقه بر او
 در اُ کُست آن کاو چنین خوابی ندید
 ور بشد اندر تردّد، صد دله
 پای پیش و، پای پس، در راه دین
 وام دار شرح اینم، نک گرو
 چون ندارد شرح این معنی کران
 گفت: کورم خواند زین جرم، آن دغا
 من دعا کورانه کی می کرده ام؟
 کور از خلقان طمع دارد ز جهل
 آن یکی کورم، ز کوران بشمرید
 کوری عشق است این کوری من
 کورم از غیر خدا، بینا بدو
 تو که بینائی، ز کورانم مدار
 آنچنان که یوسف صدیق را
 مرا لطف تو هم خوابی نمود
 می نداند خلق اسرار مرا
 حق نهان است و که داند راز غیب؟
 خصم گفتش: رو به من کن حق بگو
 شید می آری، غلط می افکنی
 با کدامین روی، چون دل مرده ای
 غلغلی در شهر افتاده از این
 کای خدا این بنده را رسوا مکن
 تو همی دانی و شبهای دراز
 پیش خلق، این را اگر خود قدر نیست
 گاو میخواهند از من، ای خدا

بی فتور و بی گمان و بی ملال
 شد گواه مستی دل سوز او
 زیر ثقل بار، اندک خور شده
 می نماید کوه پیشش، تار مو
 اندر این دنیا نشد بنده و مرید
 یک زمان شکر استش و، سالی گله
 می نهد با صد تردّد بی یقین
 ور شتاب است، از اُ لَمْ نَشْرَحْ شنو
 خر به سوی مدعی گاو ران
 بس بلیسانه قیاس است، ای خدا
 جز به خالق کدیه، کی آورده ام؟
 من ز تو، کز توست هر دشوار سهل
 او نیاز جان و اخلاصم ندید
 حب یعمی و یصم است، ای حسن
 مقتضای عشق این باشد، بگو
 دایم بر گردِ لطف، ای مدار
 خواب بنمودی و گشتش مُتکا
 آن دعای بیحدم بازی نبود
 ژاژ می داند گفتار مرا
 غیر علامّ سِرّ و، ستار عیب
 از چه سوی آسمان کردی تو رو؟
 لاف عشق و لاف قربت میزنی
 روی سوی آسمانها کرده ای
 آن مسلمان می نهد رو بر زمین
 گر بدم هم، سرّ من پیدا مکن
 که همی خواندم تو را با صد نیاز
 پیش تو همچون چراغ روشنیت
 چون فرستادی نکردم من خطا

۱۱۰. شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

چون که داود نبی آمد برون
 گفت: هین چون است؟ این احوال چون؟
 مدعی گفت: ای نبی الله، داد
 گاو من در خانه او اوفتاد

کشت گاوَم را، پِرسش که چرا
گفت داودش: بگو ای بو الکرم
هین پراکنده مگو، حجت بیار
گفت: ای داود، بودم هفت سال
این همی جستم ز یزدان، کای خدا
مرد و زن بر ناله من واقف اند
تو پِرس از هر که خواهی این خبر
هم هویدا پُرس و هم پنهان ز خلق
بعد این جمله دعا و این فغان
چشم من تاریک شد، نی بهر قوت
کشتم آن را، تا دهم در شکر آن

گاو من کُشت او؟ بیان کن ماجرا
چون تلف کردی تو ملک محترم؟
تا به یک سو گردد این دعوی و کار
روز و شب اندر دعا، واندر سؤال
روژئی خواهم حلال و بی عنا
کودکان این ماجرا را واصف اند
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
که چه می گفت این گدای ژنده دل؟
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
شادی آن که قبول آمد قنوت
که دعای من شنود، آن غیب دان

۱۱۱. حکم کردن داود علیه السلام بر کشته گاو

گفت داود: این سخنها را بشو
تو روا داری که من بی حجتی
این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟
کسب را همچون زراعت دان عمو
آنچه کاری، بدروی، آن آن توست
رو بده مال مسلمان، کژ مگو
گفت: ای شه، تو هم این میگوئیم

حجت شرعی در این دعوی بگو
بنهم اندر شرع باطل سستی؟
ریع را چون می ستانی؟ حارثی؟
تا نکاری، دخل نبود آن تو
ور نه این بیداد بر تو شد درست
رو بجو وام و بده، باطل مجو
که همی گویند اصحاب ستم

۱۱۲. تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت
سجده کرد و گفت: ای دانای سوز
در دلش نه، آنچه تو اندر دلم
این بگفت و گریه در شد های های
گفت: هین امروز ای خواهان گاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
خوی دارم در نماز آن التفات
روزن جانم گشادست از صفا
نامه و باران نور، از روزنم
دوزخ است آن خانه، کان بی روزن است

کای خدای هر کجا، طاقی و جفت
در دل داود انداز آن فروز
اندر افکندی به راز ای مفضل
تا دل داود بیرون شد ز جای
مهلتم ده، وین دعاوی را مکاو
پرسم این احوال از دانای راز
معنی قرء عینی فی الصلات
میرسد بی واسطه، نامه خدا
می فتد در خانه ام، از معدنم
اصل دین ای بنده، روزن کردن است

تیشه هر بیشه ای کم زن، بیا
یا نمی دانی که نور آفتاب
نور، آن دانی که حیوان دید هم
من چو خورشیدم، درون نور غرق
رفتم سوی نماز و آن خلا
کثر نهم، تا راست گردد این جهان
نیست دستوری، وگرنه ریختی
همچنین داود میگفت این نسق
پس گریانش کشید از پس یکی

تیشه زن در کندن روزن، هلا
عکس خورشید برون است از حجاب؟
پس چه کَرْمُنا بود بر آدمم؟
می ندانم کرد خویش از نور فرق
بهر تعلیم است ره، مر خلق را
حرب و خدعه این بود، ای پهلوان
گرد از دریای راز انگیختی
خواست گشتن، عقل خلقان مُحترق
که ندارم در یکی اش من شکی

۱۱۳. رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود

با خود آمد، گفت را کوتاه کرد
در فرو بست و برفت آنکه شتاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام
دید احوالی که کس واقف نبود
روز دیگر جمله خصمان آمدند
همچنین آن ماجراها باز رفت
زود گاوم را بده ای نابکار
اینچنین ظلم صریح ناسزا
گاو کشته خورده ای بی ترس و بیم
که چه چندین سال بودم در دعا
ای رسول حق چنین باشد روا؟

لب بیست و عزم خلوتگاه کرد
سوی محراب و دعای مستجاب
گشت واقف بر سزای انتقام
راز پنهانی که حیرانی فرود
پیش داود پیمبر صف زدند
باز زد آن مدعی تشنیع زفت
از خدای خویشتن شرمی بدار
میرود در عهد پیغمبر، هلا
در جواب افزوده تزویر، آن لئیم
من طلب کردم ز حق، داد او مرا
ملک من بُد گاو، چون دادش خدا؟

۱۱۴. حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر

داود علیه السلام

گفت داودش: خمش کن، رو بهل
چون خدا پوشید بر تو، ای جوان
گفت: وا ویلا، چه حکم است؟ این چه داد؟
رفته است آوازه عدلت چنان
بر سگان کور این اِستم نرفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن

این مسلمان را ز گاوت کن بحل
رو خمش کن، حق ستاری بدان
از پی من شرع نو خواهی نهاد؟
که معطر شد زمین و آسمان
زین تعدی، سنگ و گُه بشکافت تفت
کالصلاح هنگام ظلم است، الصلا
یا نبی الله مگو زینسان سخن

۱۱۵. حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده

جمله مال خویش او را بخش زود
تا نگردد ظاهر از وی استمت
که به هر دم میکنی ظلمی مزید؟
باز داودش به پیش خویش خواند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ای دریغ از چون تو خر، خاشاک و کاه
گفت: تا خود را نگردانی هلاک
بندگان او شدند، افزون مگو
می دويد از جهل خود بالا و پست
کز ضمیر کار او غافل بُدند
کاو بود سخره هوا، همچون خسی
کاو سر نفس ظلوم خود بُرد
خصم هر مظلوم باشد از جنون
تا تواند زخم بر مسکین زند
که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کُش ظالم پُرس
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بی گناهی را به لاش

بعد از آن داود گفتش: ای عنود
ور نه کارت سخت گردد، گفتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
یک دمی دیگر بر این تشیع راند
گفت: چون بخت نبود ای بخت کور
دیده ای آنگاه صدر و پیشگاه
زین سخن داود شد زو خشمناک
رو که فرزندان تو با جفت تو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی؟
ظالم از مظلوم آن کس پی برد
ور نه آن ظالم، که نفس است اندرون
سگ هماره حمله بر مسکین کند
شرم شیران راست، نی سگ را بدان
از کمین، سگ سان سوی داود جُست
روی بر داود کردند آن فریق
این نشاید از تو، کاین ظلمست فاش

۱۱۶. عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه

قطع کند

کان سِرِّ مکتوم او گردد پدید
سوی صحرا و بدان هامون شویم
تا بر آن سِرِّ نهان واقف شوید
شاخهایش انبه و بسیار چفت
بوی خون می آیدم از بیخ او
خواجه را کشتست، این منحوس بخت
وین غلام اوست، ای آزادگان
طفل بود و او ندارد زین خبر
آخر از ناشکری آن قلتبان

گفت: ای یاران زمان آن رسید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
مرد و زن، از خانه ها بیرون روید *
در فلان صحرا درختی هست زفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
خون شدست اندر بُن آن خوش درخت
مال او برداشتست این قلتبان
این جوان مر خواجه را باشد پسر
تا کنون حلم خدا پوشید آن

که عیال خواجه را روزی ندید
بی نوایان را به یک لقمه نجست
تا کنون از بهر یک گاو، این لعین
او به خود برداشت پرده از گناه
کافر و فاسق در این دور گزند
ظلم مستور است، در اسرار جان
که ببینیدم که دارم شاخها

نی به نوروز و نه موسمه‌های عید
یاد نآورد او ز حقه‌های نخست
میزند فرزند او را بر زمین
ور نه می پوشید جرمش را اله
پرده خود را به خود بر میدرند
می نهد ظالم به پیش مردمان
گاو دوزخ را ببیند از ملا

۱۱۷. گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همینجا دست و پایت در گزند
چون موکل می شود بر تو ضمیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
چون موکل می شود ظلم و جفا
چون همی گیرد گواه سِرّ لگام
پس همان کس که موکل می کند
پس موکلهای دیگر روز حشر
ای به ده دست آمده در ظلم و کین
نیست حاجت شهره گشتن در گزند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
جزو نارم، سوی کلّ خود روم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس
او از او صد گاو برد و صد شتر
نیز روزی با خدا زاری نکرد
کای خدا، خصم مرا خشنود کن
گر خطا کشتم، دیت بر عاقله است
سنگ میگردد به استغفار دُرّ

بر ضمیر تو گواهی می دهند
که بگو تو اعتقادت، وامگیر
می کند ظاهر سِرّ را مو به مو
که هویدا کن مرا ای دست و پا
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
تا لوای راز بر صحرا زند
هم تواند آفرید از بهر نشر
گوهرت پیداست حاجت نیست این
بر ضمیر آتشتن واقفند
که ببینیدم، منم ز اصحاب نار
من نه نورم که سوی حضرت شوم
بهر گاوی کرد چندین التباس
نفس این است، ای پدر، از وی بُر
یاری نامد از او روزی به درد
گر منش کردم زیان، تو سود کن
عاقله جانم تو بودی از اُ لَسْت
این بود انصاف نفس، ای جان خُرّ

۱۱۸. بیرون رفتن خلاق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
گفت: ای سگ، جدّ این را کشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او

گفت: دستش را ز پس بندند سخت
تا لوای عدل بر صحرا زنم
تو غلامی، خواجه زین رو گشته ای
کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است
 هر چه زو زائید ماده یا که نر
 تو غلامی، کسب و کارت ملک اوست
 خواجه را کشتی به اِستم زار زار
 کارد از اشتاب کردی زیر خاک
 نک سرش با کارد در زیر زمین
 نام این سگ هم نوشته، کارد بر
 همچنین کردند و چون بشکافتند
 ولوله در خلق افتاد آن زمان
 جمله از داود گشته عذر خواه

با همین خواجه جفا بنموده است
 ملک وارث باشد آنها سربسر
 شرع جُستی، شرع بستان رو نکوست
 هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
 از خیالی که بدیدی سهمناک
 باز کاوید این زمین را همچنین
 کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
 در زمین آن کارد با سر یافتند
 هر یکی رُئار ببرید از میان
 زآنکه بد ظن گشته بودند و تباه

۱۱۹. قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

بعد از آن گفتش: بیا ای داد خواه
 هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
 حلم حق گر چه مواساها کند
 خون نخسبد، در فتد در هر دلی
 اقتضای داوری ربّ دین
 کان فلان خواجه چه شد؟ حالش چه گشت؟
 جوشش خون باشد آن واجستها
 چونکه پیدا گشت سِرّ کار او
 خلق جمله سر برهنه آمدند
 ما همه کوران اصلی بوده ایم
 وز تو ما صد گون عجایب دیده ایم
 سنگ با تو در سخن آمد شهیر
 تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
 سنگهایت صد هزاران پاره شد
 آهن اندر دست تو چون موم شد
 کوهها با تو رسائل شد شکور
 صد هزاران چشم دل بگشاده شد
 و آن قوی تر از همه کان دایم است
 جان جمله معجزات این است خود
 کشته شد ظالم، جهانی زنده شد

داد خود بستان تو از این رو سیاه
 کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟
 چونکه از حد بگذرد، رسوا کند
 میل جست و جوی کشف مشکلی
 سر بر آرد از ضمیر آن و این
 همچنان که جوشد از گلزار کشت
 خارش دلها و بحث و ماجرا
 معجزه داود شد فاش و دو تو
 سر به سجده بر زمینها میزدند
 و آنچه میفرموده ای نشنوده ایم
 لیک معذوریم چون بی دیده ایم
 کز برای غزو طالوتم بگیر
 صد هزاران خصم را برهم زدی
 هر یکی مر خصم را خونخواره شد
 چون زره سازی تو را معلوم شد
 با تو میخوانند چون مقری زبور
 از دم تو غیب را آماده شد
 زندگی بخشی که سرمد قائم است
 که ببخشد مرده را جان ابد
 هر یکی از نو خدا را بنده شد

۱۲۰. بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشته

عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را

کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب

خواجه را کشتست، او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده است و مهین
بر کشته گاو تن، منکر مشو
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
آنکه بُکشد گاو را، کاصل بدیست
زانکه گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی، خواجه گشته و پیشوا
قوت ارواح است و ارزاق نبی ست
گنج اندر گاو دان، ای کُنج کاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هر چه می آید ز پنهان خانه است
گر ز "خوش چشمان" کرشم آموختیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی زراعت چاش گندم یافتند
پشم بز، ابریشم آمد کش کشان
عزّ درویش و، هلاک بو لهب

نفس خود را کُش، جهانی زنده کن
مدعی گاو نفس توست، هین
آن کشته گاو عقل توست، رو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق
روزی بی رنج او موقوف چیست؟
نفس گوید: چون کشی تو گاو من؟
خواجه زاده عقل، مانده بی نوا
روزی بی رنج میدانی که چیست؟
لیک موقوف است بر قربان گاو
دوش چیزی خورده ام، و نه تمام
"دوش چیزی خورده ام"، افسانه است
چشم بر اسباب، از چه دوختیم؟
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
جمله قرآن هست در قطع سبب

۱۲۱. مثال

لشکر زفت حبش را بشکند
سنگ مرغی، کاو به بالا پر زند
تا شود زنده همان دم در کفن
خون خود جوید ز خون پالای خویش
رفض اسباب است و علت، و السلام
بندگی کن، تا تو را پیدا شود
شهسوار عقل عقل آمد صفی
معدّه حیوان همیشه پوست جوست
مغز، نگران را، حلال آمد، حلال

مرغ بایلی دو سه سنگ افکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
دُم گاو کشته بر مقتول زن
حلق ببریده جَهد از جای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
کشف این نه از عقل کار افزا شود
بند معقولات آمد فلسفی
عقل عقلت مغز و عقل توست پوست
مغز جوی، از پوست دارد صد ملال

چونکه قشر عقل صد بُرهان دهد
 عقل، دفترها کند یکسر سیاه
 از سیاهی وز سپیدی فارغ است
 این سیاه و این سپید، ار قدر یافت؟
 قیمت همیان و کیسه، از زر است
 همچنانکه قدر تن، از جان بود
 گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون
 هین بگو، که ناطقه جو می کند
 گر چه هر قرنی "سخن آری" بود
 نی که هم تورات و انجیل و زبور
 روزی بی رنج جو و بی حسیب
 بلکه رزقی از خداوند بهشت
 زانکه نفع نان، در آن نان داد، اوست
 ذوق پنهان، نقشِ نان چون سفره است
 رزق جانی، کی بری با سعی و جُست؟
 نفس، چون با شیخ بیند گام تو
 صاحب این گاو، رام آن گاه شد
 عقل گاهی غالب آید در شکار
 نفس اژدهاست، با صد زور و فن
 گر تو خواهی ایمنی از اژدها
 خاک شو در پیش شیخ با صفا
 گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
 چون به نزدیک "ولی الله" شود
 صد زبان، در هر زبانش صد لغت
 مدعی گاو، نفس آمد، فصیح
 شهر را بفرید، الا شاه را
 نفس را تسبیح و مصحف در یمین
 مصحف و سالوس او باور مکن
 سوی حوضت آورد بهر وضو
 زآنکه او در خانه، عقل تو برون
 عقلِ نورانی، نیکو طالب است
 زانکه او در خانه عقل تو غریب

عقل کُل، کی گام بی ایقان نهد؟
 عقلِ عقل، آفاق دارد پُر ز ماه
 نور ماهش بر دل و جان بازغ است
 ز آن شب قدر است، کاختروار تافت
 بی زر آن همیان و کیسه، ابتر است
 قدر جان از پرتو جانان بود
 هیچ گفتی کافران را مِیتون؟
 تا به قرنی بعد ما آبی رسد
 لیک گفتِ سالفان یاری بود
 شد گواه صدق قرآن؟ ای شکور
 کز بهشت آورد جبریل سیب
 بی صداع باغبان، بی رنج کِشت
 بدهدت آن نفع، بی توسیطِ پوست
 نان بی سفره، ولی را بهره است
 جز به عدل شیخ، کاو داود توست؟
 از بن دندان شود او رام تو
 کز دَم داود، او آگاه شد
 بر سگ نفست که باشد شیخ یار
 روی شیخ او را زمرد دیده کن
 دستش از دامان مکن یکدم رها
 تا ز خاک تو بروید کیمیا
 چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
 آن زبان صد گزش کوتاه شود
 زرق و دستانش نیاید در صفت
 صد هزاران حجت آرد ناصحیح
 ره نتاند زد شه آگاه را
 خنجر و شمشیر اندر آستین
 خویش با او همسر و همسر مکن
 و اندر اندازد تو را در قعر، او
 گرچه ملک اوست، لیکن شد زیون
 نفسِ ظلمانی، بر او چون غالب است؟
 بر در خود، سگ بود، شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند
مگر نفس و تن، نداند عام شهر
هر که جنس اوست، یار او شود
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق، جمله علتی اند از کمین
هر خسی دعوی داودی کند
از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل شناسد، غویست
رسته و بر بسته، پیش او یکیست
این چنین کس، گر ذکی مطلق است
هین از او بگریز، چون آهو ز شیر

وین سگان کور آنجا بگروند
او نگرده، جز به وحی القلب قهر
جز مگر داود، کاو شیخت بود
هر که را حق در مقام دل نشاند
یار علت میشود، علت یقین
هر که بی تمیز، کف در وی زند
مرغ ابله میکند آن سوی سیر
هین از او بگریز، اگر چه معنویست
گر یقین دعوی کند، او در شک نیست
چونش این تمیز نبود، احمق است
سوی او مشتاب، ای دانا دلیر

۱۲۲. گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی میگریخت
آن یکی در پی دوید و گفت: خیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
یک دو میدان در پی عیسی براند
کز پی مرضات حق، یک لحظه بیست
از که این سو میگریزی؟ ای کریم
گفت: از احمق گریزانم، برو
گفت: آخر آن مسیحا نی توی؟
گفت: آری. گفت: آن شه نیستی؟
چون بخوانی آن فسون بر مرده ای
گفت: آری آن منم. گفتا که: تو
بردمی بر وی سبک تا جان شود
گفت: آری. گفت: پس ای روح پاک
با چنین برهان، که باشد در جهان؟
گفت عیسی که: به ذات پاک حق
حرمت ذات و صفات پاک او
کآن فسون و، اسم اعظم را که من
بر که سنگین بخواندم، شد شکاف
بر تن مرده بخواندم، گشت حی

شیر گوئی خون او میخواست ریخت
در پیت کس نیست، چه گریزی چو طیر؟
کز شتاب خود، جواب او نگفت
پس به جدّ و جهد عیسی را بخواند
که مرا اندر گریزت مشکلیست
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
میرهانم خویش را، بندم مشو
که شود کور و کر از تو مستوی؟
که فسون غیب را ماویستی؟
بر جهد چون شیر صید آورده ای
نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو؟
در هوا اندر زمان پران شود
هر چه خواهی می کنی، از کیست پاک؟
که نباشد مر تو را از بندگان؟
مبدع تن، خالق جان در سبق
که بود گردون، گریبان چاک او
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
خرقه را بدرید بر خود، تا بناف
بر سر لا شی بخواندم، گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق به ود
سنگِ خارا گشت و، زآن خو بر نگشت
گفت: حکمت چیست؟ کانجا اسم حق
آن همان رنج است و این رنجی، چرا؟
گفت: رنج احمقی، قهر خداست
ابتلا رنجیست، کان رحم آورد
آنچه داغ اوست، مهر او کرده است
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
بر سر آرد زخم، رنج احمقی
اندک اندک آب را دزدد هوا
گرمیت را دزدد و، سردی دهد
آن مسیحا را حذر، نه از بیم بود
زمهریر ار پُر کند آفاق را

صد هزاران بار و، درمانی نشد
ریگ شد، کز وی نروید هیچ کشت
سود کرد، اینجا نبود آن را سبق؟
آن نشد این را و، آن را شد دوا؟
رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
احمقی رنجیست، کان زخم آورد
چاره ای بر وی نیارد بُرد دست
صحت احمق بسی خونها بریخت
رحم نبود، چاره جوی آن شقی
وین چنین دزدد هم احمق از شما
همچو آن، کاو زیر کون سنگی نهد
ایمن است او، آن پی تعلیم بود
چه غم آن خورشید با اشراق را؟

۱۲۳. قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا
آن سبا ماند به شهری بس کلان
کودکان افسانه ها می آورند
هزلها گویند در افسانه ها
بود شهری بس عظیم و مه، ولی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
مردم ده شهر، مجموع اندر او
اندر او نوع خلاق بی شمار
ناشده جان، سوی جانان تاختن
آن یکی بس دور بین و، دیده کور
و آن دگر بس تیز گوش و، سخت کر
و آن دگر عور و برهنه، لاشه تاز
گفت کور: اینک سپاهی میرسند
گفت کر: آری شنیدم بانگشان
آن برهنه گفت: ترسان زآن منم
کور گفت: اینک به نزدیک آمدند
کر همی گوید که: آری مشغله

کز دم احمق، صباشان شد وبا
در فسانه بشنوی از کودکان
درج در افسانه شان بس سر و پند
گنج میجو در همه ویرانه ها
قدر او قدر سکره بیش نی
سخت زفت و تو به تو همچون پیاز
لیک جمله سه تن ناشسته رو
لیک آن جمله سه خام پخته خوار
گر هزاران است، باشد نیم تن
از سلیمان کور و، دیده پای مور
گنج و، در وی نیست یک جو، سنگ زر
لیک دامنهای جامه او دراز
من همی بینم که چه قومند و چند
که چه میگویند پیدا و نهان
که بیرند از درازی دامنم
خیز بگریزم پیش از زخم و بند
میشود نزدیکتر، یاران هله

آن برهنه گفت: آوه دامنم شهر را هِشتند و بیرون آمدند اندر آن دِه، مرغ فربه یافتند کور دید و آن کر آوازش شنید مرغِ مرده خشک، وز زخم کلاغ پس طلب کردند و دیگی یافتند بر سر آتش نهادند آن سه تن آتشش کردند چندان ای پسر ز آن همی خوردند چون از صید شیر هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند آنچنان کز فربهی هر یک جوان با چنین کبزی و هفت اندام زفت راه مرگ خلق، ناپیدا ره‌یست نک پیایی کاروانها مقتفی بر در ار جوئی، نیابی آن شکاف ای ظیاء الحق حسام الدین عیان ای پسر هر مختصر افسانه نیست

از طمع بُرند و من ناایمنم در هزیمت در دهی اندر شدند لیک ذره گوشت بر وی نی نژند عور بگرفت و به دامن در کشید استخوانها زار گشته چون بناغ بی سر و بی بُن سبک بشتافتند مرغ فربه را به دیگ اندر زفن کاستخوان شد پخته، لحمش بیخبر هر یکی از خوردنش چون پیل سیر چون سه پیل بس بزرگ مه شدند در نگنجیدی ز زفتی در جهان از شکاف در برون جَستند تفت در نظر ناید که آن بی جا ره‌یست زین شکاف در، که هست آن مخفی سخت ناپیدا در او چندین زفاف باز باید گفت شرح این بیان آشنا را روی در بیگانه نیست

۱۲۴. شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید حرص نابیناست، بیند مو به مو عیب خود یک ذره، چشم کور او عور می ترسد که دامانش بُرند مرد دنیا مفلس است و ترس ناک او برهنه آمد و عریان رود وقت مرگش که بود صد نوحه پیش آن زمان داند غنی، کش نیست زر چون کنار کودکی پُر از سفال گر ستانی پاره ای، گریان شود چون نباشد طفل را دانش دثار محتشم چون عاریت را مُلک دید خواب می بیند که او را هست مال

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید عیب خلقان و، بگوید کو به کو می نیند، گر چه هست او عیب جو دامن مرد برهنه کی درند؟ هیچ او را نیست و، از دزدانش باک وز غم دزدش، جگر خون میشود خنده آید جانش را زین ترس خویش هم ذکی داند، که بود او بی هنر کاو بر آن لرزان بود چون ربّ مال پاره گر بازش دهی خندان شود گریه و خنده اش ندارد اعتبار پس بر آن مال دروغین می طپید ترسد از دزدی که براباید جوال

چون ز خوابش بر جهانگوش کش
 همچنین ترسائی این عالمان
 از پی این عاقلان ذو فنون
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی
 گوید او که: روزگارم می برند
 گوید: از کارم بر آوردند خلق
 عور ترسان که منم دامن کشان
 صد هزاران فصل داند از علوم
 داند او خاصیت هر جوهری
 که همی دانم یجوز و لا یجوز
 این روا، و آن ناروا دانی، ولیک
 قیمت هر کاله میدانی که چیست
 سعدها و نحسها دانسته ای
 جان جمله علمها این است این
 جان جمله علمها این است خود
 عاریت را ملک خود داند غنی
 آن اصول دین بدانستی تو لیک
 از اصولینت اصول خویش به

پس ز ترس خویش تسخر آیدش
 که بودشان عقل و علم این جهان
 گفت ایزد در نبی "لا یعلمون"
 خویشان را علم پندارد بسی
 خود ندارد روزگار سودمند
 غرق بی کاریست جانش تا به خلق
 چون رهانم دامن از چنگالشان؟
 جان خود را می نداند آن ظلوم
 در بیان جوهر خود، چون خری
 خود ندانی تو یجوزی یا عجز
 تو روا یا ناروائی، بین تو نیک
 قیمت خود را ندانی، ز احمقیست
 ننگری سعدی تو، یا ناشسته ای
 که بدانی من کیم در یوم دین
 کو بیخشد جمله را جان ابد
 پس بر آن احوال لرزد آن دنی
 بنگر اندر اصل خود، کاو هست نیک
 که بدانی اصل خود، ای مرد مه

۱۲۵. صفت خرّمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

اصلشان بد بود آن اهل سبا
 دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
 بسکه میافتاد از پُری ثمار
 آن نثار میوه ره را میگرفت
 سلّه بر سر در درختستانشان
 باد آن میوه فشاندی، نی کسی
 خوشه های زفت تا زیر آمده
 مرد گلخن تاب از پُری زر
 سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
 گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
 جامه ایشان اگر چرکین شدی
 در تنور انداختندی جامه را

میرمیدندی ز اصحاب لقا
 از چپ و از راست از بهر فراغ
 تنگ میشد معبر بر رهگذار
 از پُری میوه رهرو در شگفت
 پُر شدی ناخواست از میوه فشان
 پُر شدی ز آن میوه دامنهای بسی
 بر سر و روی رونده میزده
 بسته بودی بر میان زرّین کمر
 تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
 بُز نترسیدی هم از گرگ سترگ
 آتش سوزنده شان صابون بُدی
 بعد یکساعت شدی خوش با صفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم
 که زیادت میشد آن یوماً فیوم
 مانع آید از سخندهای مهم
 انبیا بردند امر فاستقم

۱۲۶. آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

چون ز حد بردند ناشکری چنان
 سیزده پیغمبر آنجا آمدند
 که هلا، نعمت فزون شد، شکر کو؟
 شکر منعم واجب آمد در خرد
 هین کرم بینید و، این خود کس کند؟
 سر بیخشد، شکر خواهد سجده ای
 شکر نعمت، نعمت افزون کند
 قوم گفته: شکر ما را بُرد غول
 نعمت چه؟ سیر شد جانمان از این
 پیش ما این نعمت آمد محنتی
 ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
 ما نمی خواهیم نعمتها و باغ
 انبیا گفتند: در دل علتیست
 نعمت از وی جملگی علت شود
 چند خوش پیش تو آمد؟ ای مصر
 تو عدوّ این خوشیها آمدی
 هر که او شد آشنا و یار تو
 هر که او بیگانه باشد با تو هم
 این هم از تاثیر آن بیماری است
 دفع آن علت بیاید کرد زود
 هر خوشی کآید به تو، ناخوش شود
 کیمیای مرگ و جسک است آن صفت
 بس غذائی که ز وی، دل زنده شد
 بس عزیزی که به ناز اشکار شد
 آشنائی عقل، با عقل از صفا
 دوستی نفس، با هر نفس پست
 زآنکه نفسش گردد علت می تند
 گر نخواهی دوست را فردا نفیر
 غیرت حق کارگر شد در زمان
 گمراهان را ره نمودندی به پند
 مرکب شکر از بخشید، حرکوا
 ورنه بگشاید در خشم ابد
 کز چنین نعمت، به شکری بس کند؟
 پا بیخشد، شکر خواهد قعده ای
 صد هزاران گُل به خاری سر زند
 ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
 شکر چه گوئیم؟ بر گوئید هین
 شکر محنت کس نگفته است ای فتی
 که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا
 ما نمی خواهیم اسباب فراغ
 که از آن در حق شناسی آفتیست
 طعمه در بیمار، کی قوت شود؟
 جمله ناخوش گشت و، صاف او کدر
 گشت ناخوش، هر چه بر وی کف زدی
 شد حقیر و خوار در دیدار تو
 پیش تو او بس مه است و محترم
 زهر او در جمله جانها ساری است
 که شکر با آن، حدث خواهد نمود
 آب حیوان گر رسد، آتش شود
 مرگ گردد ز آن حیات عاقبت
 چون بیامد در تن تو، گنده شد
 چون شکارت شد، بر تو خوار شد
 چون شود، هر دم فزون باشد، ولا
 تو یقین میدان که دم کمتر است
 معرفت را زود فاسد میکند
 دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس، چون با علتی
 گر بگیری گوهری، سنگی شود
 ور بگیری نکته بکری لطیف
 که من این راه، بس شنیدم کهنه شد
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
 دفع علت کن، چو علت خو شود
 تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
 ما طیبانیم، شاگردان حق
 آن طیبان طبیعت دیگرند
 ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
 آن طیبان غذایند و ثمار
 ما طیبان فعالیم و مقال
 کاین چنین فعلی تو را نافع بود
 این چنین قولی تو را پیش آورد
 آنچنان و اینچنین، از نیک و بد
 گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن
 آن طیبان را بود بولی دلیل
 دست مزدی می نخواهیم از کسی
 هین صلا، بیماری ناسور را

هر چه گیری، تو مرض را آلتی
 ور بگیری مهر دل، جنگی شود
 بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
 چیز دیگر گو بجز آن، ای عضد
 باز فردا زو شوی سیر و نفیر
 هر حدیثی کهنه پیرشت نو شود
 بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
 بحر قلزم دید ما را فانلق
 که به دل از راه نبضی بنگرند
 کز فراست، ما به عالی منظریم
 جان حیوانی بدیشان استوار
 ملهم ما، پرتو نور جلال
 و آن چنان فعلی، ز ره قاطع بود
 و آن چنان قولی تو را نیش آورد
 پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
 زهر و شکر، سنگ و گور شد عیان
 وین دلیل ما بود وحی جلیل
 دست مزد ما رسد از حق بسی
 داروی ما یک به یک رنجور را

۱۲۷. معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند: ای گروه مدعی
 چون شما بستۀ همین خواب و خورید
 چون شما در دام این آب و گلید
 حُبّ جاه و سروری دارد بر آن
 ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
 انبیا گفتند: کاین ز آن علت است
 دعوی ما را شنیدید و شما
 امتحان است این گهر مر خلق را
 هر که گوید: کو گوا؟ گفتش گواست
 آفتابی در سخن آمد که خیز
 تو بگوئی: آفتابا کو گوا؟

کو گواه علم و طبّ نافی؟
 همچو ما باشید در ده میچرید
 کی شما صیاد سیمرخ دلید؟
 که شمارد خویش از پیغمبران
 کردن اندر گوش و، افتادن به دوغ
 مایۀ کوری حجاب رؤیت است
 می نبینید این گهر در دست ما
 ماش گردانیم، گرد چشمها
 کاو نمی بیند گهر، حبس عماست
 که بر آمد روز، برجه، کم ستیز
 گویدت: ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
 ور نمی بینی، گمانی برده ای
 کوری خود را مکن زین گفت فاش
 فضل بی علت مگر دریابدت
 ور نه مانی در چنین کوری ابد
 در میان روز گفتن: روز کو؟
 صبر و خاموشی، جذوب رحمت است
 أَنْصِتُوا پپذیر، تا بر جان تو
 گر نخواهی نکس پیش این طیب
 گفت افزون را، تو بفروش و بخر
 تا ثنای تو بگوید فضل هو
 چون طیبیان را نگهدارید دل
 دفع این کوری به دست خلق نیست
 این طیبیان را به جان بنده شوید

عین جُستن، کوری اش دارد بلاغ
 که صباح است و، تو اندر پرده ای
 خامش و در انتظار فضل باش
 زین شقاوت روی دل برتابدت
 آینه پنهان شد از تو در نمد
 خویش رسوا کردن است، ای روز جو
 وین نشان جستن، نشان علت است
 آید از جانان، جزای أَنْصِتُوا
 بر زمین میزان زر و سر، ای لیب
 بذل جاه و، بذل جان و، بذل سر
 که حسد آرد فلک بر جاه تو
 خود ببینید و، شوید از خود خجل
 لیک اکرام طیبیان از هدیست
 تا به مشک و عنبر آکنده شوید

۱۲۸. متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند: این همه زرق است و مکر
 هر رسول شاه باید جنس او
 مغز خر خوردیم؟ تا ما چون شما
 کو هما؟ کو پشه؟ کو گل؟ کو خدا؟
 این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟
 ما کجا؟ وین گفت بیهوده کجا؟
 خود کجا، کو آسمان؟ کو ریسمان؟
 غالباً ما عقل داریم این قدر

کی خدا نائب کند از زید و بکر؟
 آب و گل کو؟ خالق افلاک کو؟
 پشه را داریم هم راز هما؟
 ز آفتاب چرخ چه بود ذره را؟
 تا که در عقل و دماغی در رود
 این چه زرق است و چه شید است و دغا؟
 می نگیرد مغز ما این داستان
 کند نا را میشناسیم از گزر

۱۲۹. حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش فیل فرستادند که بگو: من رسول ماه

آسمانم پیش تو، که از این چشمه آب حذر کن. چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
 کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال
 جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
 از سر مکه بانگ زد خرگوش زال
 شاه پیلان، من رسولم پیش بیست

من رسول ماهم و، با ماه جفت
 جمله نخجیران بُدند اندر وبال
 حیل ای کردند، چون کم بود زور
 سوی پیلان در شب غره هلال
 بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه می گوید که: ای پیلان روید
 و نه من تان، کور گردانم یقین
 ترک این چشمه بگوئید و روید
 نک نشان آن است، کاندل چشمه ماه
 که بیا رابع عشر، ای شاه پیل
 ماه چون شد بدر، آمد بی عثار
 چون دو هفته از مه نو بگذرید
 چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
 پیل باور کرد از وی آن خطاب
 ترس ترسان بازگشتند آن رمه
 ما نه زآن پیلان گولیم، ای گروه

چشمه آن ماست، زآن یک سو شوید
 گفتم، از گردن برون کردم من این
 تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
 مضطرب گردد ز پیل آبخواه
 تا درون چشمه یابی این دلیل
 شاه پیلان شب بسوی چشمه سار
 شاه پیل آمد، ز چشمه می چرید
 مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
 چون درون چشمه مه کرد اضطراب
 بعد از آن نامد یکی زایشان همه
 که اضطراب ماه آرمان شکوه

۱۳۰. جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند: آوه، پند جان
 ای دریغا که دوا در رنجتان
 ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
 چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟
 چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر؟
 ای دریغ آن دیده کور و کبود
 ز آدمی کو بود بی مثل و ندید
 چشم دیوانه، بهارش، دی نمود
 ای بسا دولت که آید گاه گاه
 ای بسا معشوق کاید ناشناخت
 احمقان را این چنین حرمان چراست؟
 این غلط ده دیده را حرمان ماست
 چون بت سنگین شما را قبله شد
 چون بشاید سنگتان انباز حق
 پشه مرده هما را شد شریک
 یا مگر مرده، تراشیده شماست
 عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
 نی در آن دم دولتی و نعمتی
 گرد سر گردان بود، آن دم مار

سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
 گشت زهر قهر جان آهنگتان
 چون خدا بگماشت پرده خشم را
 که ریاستمان فزون است از سما
 خاصه کشتی ز سرگین گشته پُر
 کآفتابی اندر او ذره نمود
 دیده ابلیس جز طینی ندید
 ز آن طرف جنید، کاو را خانه بود
 پیش بی دولت، بگردد او ز راه
 پیش بد بختی، نداند عشق باخت
 می نسازد گمراهان را راه راست
 وین مقلب، قلب را سوء القضاست
 لعنت و کوری شما را ظله شد
 چون نشاید عقل و جان هم راز حق؟
 چون نشاید زنده هم راز ملیک؟
 پشه زنده، تراشیده خداست
 دُمّ ماران را، سر مار است کیش
 نی در آن سر راحتی و لذتی
 لایقند و در خورند آن هر دو یار

آن چنان گوید حکیم غزنوی
 کم فضولی کن تو در حکم قدر
 شد مناسب عضوها و ابدانها
 وصف هر جانی مناسب باشدش
 چون صفت با جان قرین کردست او
 شد مناسب وصفها در خوب و زشت
 دیده و دل هست بین اصبعین
 اصبع لطف است و قهر اندر میان
 ای قلم بنگر گر اجالیستی
 جمله قصد و جنبش زین اصبع است
 این حروف حالهات از نسخ اوست
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست
 این قلم داند، ولی بر قدر خود
 آنچه در خرگوش و پیل آویختند

در الهی نامه، گر خوش بشنوی
 در خور آمد شخص خر با گوش خر
 شد مناسب وصفها با جانها
 بی گمان جانی که حق بتراشدش
 پس مناسب دانش، همچون چشم و رو
 شد مناسب حرفها که حق نوشت
 چون قلم در دست کاتب ای حسین
 کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
 که میان اصبعین کیستی
 فرق تو بر چار راه مجمع است
 عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با حیل آمیختند

۱۳۱. بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن؟
 آن مثل آوردن، آن حضرت است
 تو چه دانی سِرّ چیزی؟ تا تو کل
 موسی، آن را که عصا دید و، نبود
 چون چنان شاهی نداند سِرّ چوب
 چون غلط شد چشم موسی در مثل
 آن مثالت را چو اژدرها کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 این مثال آورد نمرود جهول
 این مثال اندیش گشته قوم عاد
 این مثال آورد شداد لئیم
 این مثال آورد فرعون از غلط
 این مثال آورد هر بد بختِ دون
 این مثالت را چو زاغ و بوم دان

سوی آن درگاه پاک انداختن
 که به علم سِرّ و جَهر او آیت است
 یا به زلف و یا به رخ آری مثل
 اژدها بُد، سِرّ او لب میگشود
 تو چه دانی سِرّ این دام و حبوب؟
 چون کند موشی فضولی مُدخل؟
 تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
 تا که شد ملعون حق تا یوم دین
 تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
 تا که پشه مغز سر خوردش عجول
 کاستخوانشان خرد و مُرد آمد ز باد
 تا که شد محروم از هر دو نعیم
 تا که اندر آب دریا شد سقط
 تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
 که از ایشان پست شد صد خاندان

۱۳۲. مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت	صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست	می کند کشتی، چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت: این کشتی بتاز	و آن یکی میگفت: پرش هم بساز
آن یکی میگفت: دنبالش کژ است	و آن یکی میگفت: پشتش کژ مژ است
آن یکی میگفت: پالانش کجاست؟	و آن یکی میگفت: پایش کژ چراست؟
آن یکی میگفت: کاین مشکی تهیست	و آن یکی میگفت: این خر بهر کیست؟
آن یکی میگفت: جو چون میخورد؟	ور نه بارت کی به منزل میبرد؟
آن یکی میگفت: بیکاری مگر؟	یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر؟
او همی گفت: این به فرمان خداست	این به چربکها نخواهد گشت کاست

۱۳۳. حکایت آن دزد که پرسیدندش: چه می کنی شب در بُن این دیوار؟ گفت: دُهل می

زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید	در بُن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود	طق طق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت او را: در چه کاری ای پدر؟
خیر باشد، نیم شب چه میکنی؟	تو که ای؟ گفتا: دُهل زن ای سنی
در چه کاری؟ گفت: می کویم دُهل	گفت: کو بانگ دُهل ای بو سبل؟
گفت: فردا بشنوی این بانگ را	نعره یا حسرتا، واویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل	آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغ است و کژ و بر ساخته	سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای ای نیم خام	پخته شو در آتش او، والسلام
سرّ آن خرگوش و آن دیو فضول	که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد	ز آب حیوانی، که از وی خضر خورد
باژگونه کرده ای معنیش را	کفر گفتی مستعد شو نیش را

۱۳۴. جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال	که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب	خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام؟	با مهی که شد زبونس خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک؟	چه عقول و چه نفوس و چه ملک؟
چه وحوش و چه طیور و چه جماد؟	چه ملوک و چه گدا، چه کیقباد؟

چه بلاد و چه حبال و چه بحار؟
 چه تراب و آب و چه باد و چه نار؟
 جمله اندر حکم و در فرمان او
 آفتاب آفتاب آفتاب
 صد هزاران شهر را خشم شهان
 کوه بر خود میشکافد، صد شکاف
 خشم مردان خشک گرداند سحاب
 بنگرید ای مردگان بی حنوط
 پیل خود چه بود؟ که سه مرغ پران
 اضعف مرغان، ابابیل است و او
 کیست کاو نشنید آن طوفان نوح؟
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت
 کیست کاو نشنید احوال ثمود؟
 چشم، باری در چنان پیلان گشا
 آن چنان پیلان و شاهان ظلوم
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
 نام نیک و بد مگر نشنیده اید؟
 دیده را نادیده می آرید، لیک
 گر دو عالم پر بود خورشید و نور
 بی نصیب آئی از آن نور عظیم
 تو درون چاه رفتستی ز کاخ
 جان که اندر وصف گرگی ماند او
 لحن داودی به سنگ و که رسید
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد
 صدقوا رُسلا کراما یا سبا
 صدقوهم هم شمس طالعه
 صدقوهم هم بدور زاهره
 صدقوهم هم مصایح الدجی
 صدقوا من لیس یرجو خیرکم
 پارسی گوئیم هین تازی بهل

چه مه و چه سال و چه لیل و نهار؟
 چه خریق و صیف و چه دی، چه بهار؟
 همچو گوئی در خُم چوگان او
 این چه می گویم؟ مگر هستم به خواب؟
 سر نگون کرده است، ای بد گمرهان
 گرد ایشان ماه و خور اندر طواف
 خشم دلها کرد عالمها خراب
 در سیاستگاه شهرستان لوط
 کوفتند آن پیلکان را استخوان
 پیل را بدرید و نپذیرد رفو
 یا مصاف لشکر فرعون و روح
 ذره ذره آبشان بر می گسیخت
 و انکه صرصر عادیان را میربود
 که بُدندی پیل کش اندر وغا
 زیر خشم دل همیشه در رجوم
 می روند و نیست غوثی رحمتی
 جمله دیدند و شما نادیده اید
 چشمتان را واگشاید مرگ نیک
 چون روی در ظلمتی مانند گور
 بسته روزن باشی از ماه کریم
 چه گنه دارد جهانهای فراخ؟
 چون ببیند روی یوسف را؟ بگو
 گوش آن "سنگین دلانش" کم شنید
 هر زمان، و الله أعلم بالرشاد
 صدقوا روحا سباها من سبا
 یؤمنوکم من مخازی القارعه
 قبل أن یلقوکم بالساهره
 أکرموهم هم مفاتیح الرجا
 لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
 هندوی آن ترک باش ای آب و گل

هین گواهیه‌ای شاهان بشنوید
یا بحال اولینان بنگرید
حزم چه بود؟ در دو تدبیر احتیاط
آن یکی گوید: در این ره، هفت روز
آن دگر گوید: دروغ است این بدان
حزم آن باشد که برگیری تو آب
گر بود در راه آب، این را بریز
ای خلیفه زادگان، دادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید
آن شه شطرنج، دل را مات کرد
چند جا، بندش گرفت، اندر نبرد
این چنین کردست با آن پهلوان
مادر و بابای ما را، آن حسود
کردشان آن جا برهنه و زار و خوار
که ز اشک چشم او روئید نبت
تو قیاسی گیر، طرّایش را
الحذر، ای گل پرستان، از شرش
کاو همی بیند شما را از کمین
دائماً " صیاد ریزد دانه ها
هر کجا دانه بدیدی، الحذر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام
شاد مرغی کاو به ترک دانه گفت
ز آنکه مرغی کاو بترک دانه کرد
هم بدان قانع شد و از دام جست

بگرویدند آسمانها بگروید
یا سوی آخر، به حزمی بر پرید
از دو، آن گیری، که دور است از خباط
نیست آب و هست ریگ پای سوز
که به هر شب، چشمه ای بینی روان
تا رهی از ترس و، باشی در صواب
ور نباشد، وای بر مرد ستیز
حزم بهر روز میعاد کنی
سوی زندانش ز علین کشید
از بهشتش سخره آفات کرد
تا به کشتی در فکندش، روی زرد
سست سستش منگرید ای دیگران
تاج و پیرایه به چالاکی ربود
سالها بگریست آدم، زار زار
که چرا اندر جریده لاست ثبت
که چنان سرور، کند، زو ریش را
تیغ لا حولی زیند اندر سرش
که شما او را نمی بینید هین
دانه پیدا باشد و، پنهان دغا
تا نیندد دام، بر تو بال و پر
ورنه چون خوردی، در افتادی به دام
در ریاض قدس، بهرش "گل شکفت
دانه از صحرای بی تزویر خورد
هیچ دامی پر و بالش را نبست

۱۳۶. وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست
که نظر او سوی صحرا بُدی
این نظر با آن نظر چالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند
باز مرغی کان تردّد را گذاشت
چون بکند او دل از این، شادان شد او

دیده سوی دانه دامی بیست
گاه حرصش سوی دانه میشدی
ناگهانی از خرد خالیش کرد
صایدش کشت و بخورد و کام راند
ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد، برست
 زآنکه شاه حازمان آمد دلش
 حزم از او راضی و، او راضی ز حزم
 بارها در دام حرص افتاده ای
 بازت آن توّاب لطف آزاد کرد
 گفت: إِنْ عُدْتُمْ كَذَا عُدْنَا كَذَا
 چونکه جفتی را بر خود آورم
 جفت کردیم این عمل را با اثر
 چون رباید غارتی از جفت، شوی
 بار دیگر سوی این دام آمدی
 بازت آن توّاب بگشود آن گره
 باز چون پروانه نسیان رسید
 کم کن ای پروانه نسیان و شکی
 چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ
 تا تو را، چون شکر گوئی، بخشد او
 شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
 چند اندر رنجها و در بلا؟
 تا چنین خدمت کنم، احسان کنم
 چون خلاصت داد حق از امتحان
 چون رها کردت فرامش کردیش

در مقام امن و آزادی نشست
 تا گلستان و چمن شد منزلش
 این چنین کن، گر کنی تدبیر و عزم
 حلق خود را در بریدن داده ای
 توبه پذیرفت و درونت شاد کرد
 نحن زوجنا الفعّال بالجزا
 آید آن جفتش دوانه، لاجرم
 چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر
 جفت می آید پی او، شوی جوی
 خاک اندر دیده توبه زدی
 گفت: هین بگریز و، این سو پا منه
 جانتان را جانب آتش کشید
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
 روزی بی دام و بی خوف عدو
 نعمت حق را بیاید یاد کرد
 گفته ای: برهان ز دامم، ای خدا
 خاک اندر دیده شیطان زنم
 همچنانستی که بودی همچنان
 جان خود را مست و بی هُش کردیش

۱۳۷. حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
 کاو بگوید: کاین قدر تن که منم
 چون که تابستان بیاید، من به چنگ
 چون که تابستان بیاید، از گشاد
 زفت گردد، پا کشد در سایه ای
 گوید او، چون زفت بیند خویش را،
 گویدش دل: خانه ای ساز ای عمو
 استخوان حرص تو، در وقت درد
 گوئی از توبه: بسازم خانه ای
 چون نماند این درد گشت، آن حرص رفت

زخم سرما خُرد گرداند چنانش
 خانه ای از سنگ باید کردم
 بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
 استخوانها پهن گردد پوست شاد
 کاهلی، سیری، غری، خود رایه ای
 در کدامین خانه گنجم ای کیا؟
 گوید او: در خانه کی گنجم؟ بگو
 درهم آید، خُرد گردد در نور
 در زمستان باشدم کاشانه ای
 همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود
 شکر، جانِ نعمت و، نعمت چو پوست
 نعمت آرد غفلت و، شکر انتباه
 نعمتِ شکر مُکند پُر چشم و میر
 سیر نوشی از طعام و نقل حق
 نعمت وهاب را شکری کنید
 شکر، جذبِ نعمت وافر کند

شکر باره، کی سوی نعمت رود؟
 زآنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
 صیدِ نعمت کن به دامِ شکر شاه
 تا مُکنی صد نعمت ایثارِ فقیر
 تا رود از تو شکمِ خواری و دق
 تا سرِ منحوس خود را نشکنید
 کفرِ نعمت، مرد را کافر کند

۱۳۸. منع کردن منکران، انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریه

قوم گفتند: ای نصحان بس بود
 قفل بر دلهای ما بنهاد حق
 نقش ما این کرد آن تصویرگر
 سنگ را صد سال گوئی: لعل شو
 خاک را گوئی: صفات آب گیر
 نار را گوئی که: نور محض شو
 قلب را گوئی که: زرّ پاک شو
 هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند؟
 خالقِ افلاک و هم افلاکیان
 آسمان را داد دوران و صفا
 کی تواند آسمان دردی گزید؟
 قسمتی کردست هر یک را رهی

آنچه گفتید، ار در این ده، کس بود
 کس نتاند بُرد بر خالقِ سَبَق
 این نخواهد شد به گفت وگو دگر
 کهنه را صد سال گوئی: باش نو
 آب را گوئی: عسل شو یا که شیر
 پشه را گوئی که: سوی باد رو
 یا که اکسیری شو و چالاک شو
 آب کی گردد عسل؟ ای هوشمند
 خالقِ آب و تراب و خاکیان
 آب و گل را، تیره روئی و نما
 کی تواند آب و گل صفوت خرید؟
 کی کهی گردد به جهدی چون کهی؟

۱۳۹. جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند: کآری، آفرید
 و آفرید او وصفهای عارضی
 سنگ را گوئی که: زر شو، بیهدهست
 ریگ را گوئی که: گل شو، عاجز است
 رنجها دادست، کان را چاره نیست
 رنجها دادست کان را چاره هست
 این دواها ساخت بهر ائتلاف
 بلکه اغلب رنجها را چاره هست

وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
 که گهی مبعوض می گردد رضی
 مس را گوئی که: زر شو، راه هست
 خاک را گوئی که: گل شو، جایز است
 آن به مثل، لنگی و فطس و عمی است
 آن به مثل لقوه و درد سر است
 نیست این درد و دواها از گزاف
 چون به جد جوئی، بیاید آن به دست

۱۴۰. مکرر کردن کافران حجت‌های جبريانه خود را

نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سخت تر می گشت ز آن، هر لحظه بند
آخر از وی ذره ای زایل شدی
گر خورد دریا، رود جای دگر
تشنگی را نشکند آن استقا

قوم گفتند: ای گروه، این رنج ما
سالها گفتند از این افسون و پند
گر دوا را این مرض قابل بُدی
سُده چون شد، آب ناید در جگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا

۱۴۱. باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

فضل و رحمت‌های باری، بی حد است
دست در فتراک این رحمت زنید
بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
قفلها بر گوش و چشم و جان زدید
کار ما تسلیم و فرمان بُردنیست
نیست ما را از خود این گویندگی
گر به ریگی گوید او کاریم ما
میرسانیم این رسالت با شما
با قبول و رد خلقش، کار نیست
زشت و دشمن رو شدیم، از بهر دوست
تا ز بُعد راه، هر جا بیستیم
کز فراق یار در محبس بود
در نثار رحمتش، جان شاکر است
پیری و پژمردگی را راه نیست
تازه و خندان و شیرین و ظریف
که دراز و کوتاه از ما منفکیست
آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟
پیششان یک روز، بی اندوه و لهف
که به تن باز آمد ارواح از عدم
کی بود سیری و پیری و ملال؟
مستی از سغراق لطف ایزدست
کی به وهم آرد جعل انفاس ورد؟

انبیا گفتند: نومیدی بد است
از چنین محسن نشاید ناامید
ای بسا کارا، که اول صعب گشت
بعد نومیدی، بسی اومیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید
گرچه سنگین دل چو خارا آمدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست
او بفرمودستمان این بندگی
جان برای امر او داریم ما
امر حق را ما گروه بی ریا
غیر حق جان نبی را یار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش، از اوست
ما بر این درگه ملولان نیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود
دلبر و مطلوب، با ما حاضر است
در دل ما، لاله زار و گلشنی است
دائما ترّ و جوانیم و لطیف
پیش ما صد سال و یک ساعت، یکیست
آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
سیصد و نه سال، آن اصحاب کهف
و آنگهی، نمودشان یک روز هم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
در گلستان عدم، چون بی خودیست
لم یذق لم یدر، هر کس کاو نخورد

نیست موهوم، ار بُدی موهوم آن
دوزخ اندر وهم، چون آرد بهشت؟
هین گلوی خود مَبْرید، ای مهان
راههای صعب پایان برده ایم
هین بجوئید از نجوم سعد راه
هر که ما را گشت پیرو، باز رست

همچو موهومان شدی معدوم آن
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت؟
این چنین لقمه رسیده تا دهان
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
زآنکه در ظلمت درید و قعر چاه
از عذاب نار و، در جنت نشست

۱۴۲. مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند: ار شما سعد خودید
جان ما فارغ بُد از اندیشه ها
ذوق جمعیت که بود و، اتفاق
طوطی نُقل و شکر بودیم ما
هر کجا افسانه غم گسترست
هر کجا اندر جهان فال بدیست
در مثال و قصه و فال شماس

نحس مائید و ضدّید و مرتدید
در غم افکندید ما را و عنا
شد ز فال زشتان، صد افتراق
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا آوازه مستکریست
هر کجا مسخی، نکالی، مأخذیست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

۱۴۳. باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند: فال زشت و بد
گر تو جایی خفته باشی با خطر
مهربانی، مر تو را آگاه کرد
تو بگوئی: فال بد چون میزنی؟
از میان فال بد من خود تو را
چون نبی آگه کنندست از نهان
گر طیبی گویدت: غوره مخور
تو بگوئی: فال بد چون می زنی؟
ور منجم گویدت: امروز هیچ
زآنکه نیکو نیست روز، امروز هان
صد ره ار بینی دروغ اختری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف
آن طیب و آن منجم، از گمان
دود می بینیم و آتش از کران
تو همی گوئی: خمش کن زین مقال

از میان جانتان دارد مدد
اژدها در قصد تو آید به سر
که بجه زود، ار نه اژدرهات خورد
فال چه؟ برجه، بین در روشنی
میرهانم میبرم سوی سرا
کاو بدید، آنچه ندید اهل جهان
که چنین رنجی بر آرد از تو سر
پس تو ناصح را مؤثم میکنی
آن چنان کاری مکن اندر بسیج
تا نگردي نادم و خاسر از آن
یک دو باره راست آمد، میخری
صحتش چون ماند از تو در غلاف؟
می کنند آگاه و ما، خود از عیان
حمله می آرد به سوی منکران
که زیان ماست، قال شوم فال

ای که نصیح ناصحان را نشنوی
 افغنی بر پشت تو بر میرود
 گوئیش: خاموش و، غمگینم مکن
 چون زند افغی دهان بر گردنت
 پس بدو گوئی: همین بود ای فلان؟
 یا ز بالایم تو سنگی میزدی
 او بگوید: زانکه می آزرده ای
 گفت: من کردم جوانمردی به پند
 گوید او: آزرده میگشتی، چه سود؟
 از لثیمی حق آن نشناختی
 این بود خوی لثیمان دنی
 نفس را زین صبر میکن منحیش
 با کریمی گر کند، احسان سزد
 با لثیمی چون کنی قهر و جفا
 کافران، کآرند در نعمت جفا
 که لثیمان در جفا، صافی شوند

فال بد با توست، هر جا میروی
 او ز بامی بیندت، آگه کند
 گوید او خوش باش، خود رفت این سخن
 تلخ گردد جمله شادی کردنت
 چون نبدیدی گریبان در فغان؟
 تا مرا از جدّ نمودی آن بدی
 تو بگوئی: نی، که شادم کرده ای
 تا رهانم من تو را زین خشک بند
 من بسی گفتم، تو را روزی نبود
 مایه ایذا و طغیان ساختی
 بد کند با تو، چو نیکوئی کنی
 که لثیم است و نسازد نیکوئیش
 هر یکی را او عوض هفصد دهد
 بنده ای گردد تو را بس با وفا
 باز در دوزخ نداشان ربّنا
 چون وفا بینند خود جافی شوند

۱۴۴. حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد منکران گردد که اُتیا طَوْعاً اَوْ كَرْهًا

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است
 هست زندان، صومعه دزد و لثیم
 چون عبادت بود مقصود از بشر
 آدمی را هست در هر کار دست
 ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ این بخوان
 گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
 لیک ازو مقصود این بالش نبود
 گر تو میخی ساختی شمشیر را
 گر چه مقصود از بشر علم و هدیست
 معبد مرد کریم، اُکرمته
 مر لثیمان را بزَن، تا سر نهند
 لاجرم حق هر دو مسجد آفرید

پای بند مرغ بیگانه فح است
 کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
 شد عبادتگاه گردن کش، سقر
 لیک ازو مقصود، این خدمت بُدست
 جز عبادت نیست مقصود از جهان
 گر تواش بالش کنی هم می شود
 علم بود و دانش و ارشاد و سود
 بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
 لیک هر یک آدمی را معبدیست
 معبد مرد لثیم، اُسقمته
 مر کریمان را بده، تا بر دهند
 دوزخ آنها را و، اینها را مزید

۱۴۵. بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْاَبَابَ سَجْدًا وَّ قُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِر لَكُمْ

تا فرود آرند سر، قوم زحیر دوزخ آن باب صغیر است و نیاز از شهان باب صغیری ساخت هان چون که سجده کبریا را دشمنند نام آن محراب میر و پهلوان نیشکر نی، لیک در صورت نی اید شیر را عار است، کاو را بگروند موش که بود؟ تا ز شیران ترسد او خوفشان کی ز آفتاب حق بود؟ "رب ادنی" در خور این ابلهان بلکه آن آهوتگان مُشک ناف توش خداوند و ولی نعمت نویس توش خداوند و ولی نعمت بگو خشم گیرد میر و هم داند که هست با لئیمان، تا نهد گردن لئیم چون لئیمان، نفس بد، کفران کند اهل نعمت طاغی اند و ما کردند هست شاکر خسته صاحب عبا شکر میروید ز بلوی و سقم	ساخت موسی قدس، در باب صغیر زآنکه جباران بُدند و سر فراز آنچنان که حق ز لحم و استخوان اهل دنیا، سجده ایشان کنند ساخت سرگین دانگی محرابشان لایق این حضرت پاکی، نه اید آن سگان را این خسان خاضع شوند گربه باشد، شحنة هر موش خو خوف ایشان، از کلاب حق بود "ربی الأعلى" است ورد آن شهان موش کی ترسد ز شیران مصاف؟ رو به پیش دیگ لیس ای کاسه لیس دیگ لیس، کاسه لیس را بجو بس کن، ار شرحی بگویم دور دست حاصل آن آمد، که بد کن ای کریم با لئیم نفس، چون احسان کند؟ زین سبب بُد کاهل محنت شاکرند هست طاغی بگلر زرین قبا شکر کی روید ز املاک و نعم؟

۱۴۶. قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش

چرخ میزد، جامه ها را میدرید قحطها و دردها را، نک دوا هر که صوفی بود، با او یار شد تا که چندی مست و بی خود می شدند سفره آویخته، از نان تهیست بیخبر از خویش و عاشق نیستی بند هستی نیست، هر کاو صادق است عاشقان را هست بی سرمایه سود	صوفی بر میخ روزی سفره دید بانگ میزد: نک نوای بی نوا چونکه دود و سوز او بسیار شد کخ کخی و های و هوئی میزدند بوالفضولی گفت صوفی را: که چیست؟ گفت: رو رو، نقش بی معیستی عشق نان، بی نان غذای عاشق است عاشقان را کار نبود با وجود

بال نی و، گرد عالم می‌پرند
 آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند
 شیر خواره کی شناسد ذوق لوت؟
 آدمی کی بو برد از بوی او؟
 یابد از بو، آن پری بوی کش
 پیش قبطی خون بود آن آب نیل
 جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
 باد بُد بر عادیان مُگرز و تبر
 گلستان باشد بر ابراهیم نار
 بر سمندر باشد آتش خاندان
 نزد عاشق درد و غم حلوا بود

دست نی و، گو ز میدان می‌پرند
 دست بریده همی زنبیل بافت
 چون عدم، یک رنگ و نفس واحدند
 مر پری را بوی باشد لوت و پوت
 چونکه خوی اوست، ضد خوی او
 تو نیابی آن، ز صد من لوت خوش
 آب باشد پیش سبطی جمیل
 غرقه گه باشد ز فرعون عوان
 لیک بُد بر هود و بر قومش ظفر
 لیک بر نمرود باشد زهر مار
 لیک باشد بر دگر مرغان زیان
 لیک حلوا بر خسان بلوا بود

۱۴۷. مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
 و آنچه در وی بود و اندر وی بدید*
 این ز عشقش، خویش در چه می کند
 سفره او پیش این از نان تهیست
 روی ناشسته، نیند روی حور
 عشق باشد لوت و پوت جانها
 جوع یوسف بود مر یعقوب را
 آن که بستد پیرهن را می شتافت
 و آنکه صد فرسنگ ز آن سو بود او
 ای بسا عالم، ز دانش بی نصیب
 مستمع از وی همی یابد مشام
 زانکه پیراهن به دستش عاریه است
 جاریه پیش نخاسی سرسریست
 قسمت حق است روزی دادنی
 یک خیال نیک، باغ آن شده
 آن خیالی، از اثر باغی شده
 آن خدایی کز خیالی، باغ ساخت

و آنچه او از بوی او اندر کشید
 خاص او بُد، آن به اخوان کی رسید؟
 و آن به کین، از بهر او چه می کند
 پیش یعقوب است پُر، کاو مشتیهست
 لا صلاة گفت إلا بالطهور
 جوع از این روی است، قوت جانها
 بوی نانش میرسد از دور جا
 بوی پیراهان یوسف می نیافت
 چونکه بُد یعقوب، می بوئید بو
 حافظ علم است آن کس نی حبیب
 گر چه باشد مستمع از جنس عام
 چون به دست آن نخاسی جاریه است
 در کف او، از برای مشتریست
 هر یکی را سوی دیگر، راه نی
 یک خیال زشت، راه این زده
 وین خیالی، عالمی بر هم زده
 و ز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس، که داند راه گلشنهای او؟
 دیده بان دل نبیند در مجال
 جز مگر آن دل که دارد عون حق
 گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
 کی رسد جاسوس را آن جا قدم؟
 دامن فضلش به کف کن، کور وار
 دامن او، امر و فرمان وی است
 آن یکی در مرغزار و جوی آب
 او عجب مانده، که ذوق این ز چیست؟
 هین چرا خشکی؟ که اینجا چشمه هاست
 همنشینا، هین در آ اندر چمن
 هین بیا جانا که پایت بسته نیست

پس که داند جای گلخنهای او؟
 کز کدامین رُکن جان، آید خیال
 کون او را نیست کرده، کون حق
 بند کردی راه هر ناخوش خیال
 که بود مرصاد و در بند عدم
 قبض اعمی این بود، ای شهریار
 نیک بختی که تقی جان وی است
 و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
 وین عجب مانده، که این در حبس کیست؟
 هین چرا زردی؟ که اینجا صد دواست
 گوید ای جان، من نیارم آمدن
 گویدش نی نی، نتانم، تو بایست

۱۴۸. حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

یک مثل آمد در این معنی به گفت
 اندرین معنی بگویم قصه ای
 در زمانی بود امیری از کرام
 میر شد محتاج گرمابه سحر
 طاس و مندیل و گل از التون بگیر
 سنقر آمد، طاس و مندیل نکو
 مسجدی در ره بُد و بانگ صلا
 بود سنقر سخت مولع در نماز
 تو بدین دکان زمانی صبر کن
 رفت سنقر، میر بر دکان نشست
 میر از بهر دل آن زنده جان
 چون امام و قوم بیرون آمدند
 سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
 گفت: ای سنقر، چرا نائی برون؟
 صبر کن، نک آمدم، ای روشنی
 هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
 پاسخش این بود: می نگذارم
 گفت: آخر مسجد اندر کس نماند

بو که یابی زین بیان سرّ نهفت
 گوش بگشا تا بری زآن حصه ای
 بود سنقر نام، او را یک غلام
 بانگ زد: سنقر، هلا بردار سر
 تا به گرمابه رویم، ای ناگزیر
 بر گرفت و رفت با او، دو به دو
 آمد اندر گوش سنقر در ملا
 گفت: ای میر من، ای بنده نواز
 تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
 منتظر از بادۀ پندار مست
 کرد یک ساعت توقف بر دکان
 از نماز و وردها فارغ شدند
 میر سنقر را زمانی چشم داشت
 گفت: می نگذارم ای ذو فنون
 نیستم غافل، که در گوش منی
 تا که عاجز گشت از تیاش مرد
 تا برون آیم هنوز، ای محترم
 کیت وا میدارد؟ آنجا کت نشاند؟

گفت: آنکه بسته است از برون
 آنکه نگذارد تو را کائی درون
 آنکه نگذارد کز این سو پا نهی
 ماهیان را بحر نگذارد برون
 اصل ماهی ز آب و، حیوان از گل است
 قفل زفت است و گشاینده خدا
 ذره ذره گر شود مفتاحها
 چون فراموش شود تدبیر خویش
 چون فراموش خودی، یادت کنند
 گر تو خواهی حرّی و دل زندگی
 از خودی بگذر که تا یابی خدا
 گر تو را باید وصال راستین

بسته است او هم مرا از اندرون
 می نگذارد مرا کایم برون
 او بدین سو بست پای این رهی
 خاکیان را بحر نگذارد درون
 حیل و تدبیر اینجا باطل است
 دست در تسلیم زن، و اندر رضا
 این گشایش نیست جز از کبریا
 یابی آن بخت جوان از پیرِ خویش
 بنده گشتی، آنکه آزادت کنند
 بندگی کن، بندگی کن، بندگی
 فانی حق شو که تا یابی بقا
 محو شو، والله اعلم بالیقین

۱۴۹. نوید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حتّی إِذَا اسْتِیَاسَ الرُّسُلُ الخ

انبیا گفتند با خاطر: که چند
 چند کویم آهن سردی ز غی؟
 دُمّ خر پیمودن آخر تا به چند؟
 جنبش خلق از قضا و وعده است
 نفسِ اول راند بر نفسِ دوم
 لیک هم میدان و، خر میران چو تیر
 تو نمی دانی که آخر کیستی
 چون نهی بر پشت کشتی بار را
 تو نمی دانی که از هر دو که ای
 گر بگوئی: تا ندانم من کیم
 من در این ره ناجی ام یا غرقه ام؟
 من نخواهم رفت این ره با گمان
 هیچ بازرگانی ناید ز تو
 تاجر ترسنده طبع شیشه جان
 بل زیان دارد که محروم است و خوار
 چونکه بر بوک است جمله کارها
 نیست دستوری در اینجا فتح باب

می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
 در دمیدن در قفس هین تا به کی؟
 چون نیفزاید جوی؟ جز ریشخند
 تیزی دندان ز سوز معده است
 ماهی از سر گنده گردد، نی ز دُم
 چونکه بَلِّغْ گفت حق، شد ناگزیر
 جهد کن چندانکه دانی چیستی
 بر توکل میکنی آن کار را
 غرقه ای اندر سفر یا ناجیه ای
 بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
 کشف گردان کز کدامین فرقه ام
 بر امید خشک، همچون دیگران
 زانکه در غیب است سر این دو رو
 در طلب نی سود دارد نی زیان
 نور او یابد، که باشد شعله خوار
 کار دین اولی، کز این یابی رها
 جز امید، الله أعلم بالصواب

۱۵۰. بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک	گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود	بر امید و بوک روزی میدود
بو که روزی نبودت، چون میروی؟	خوف حرمان هست، تو چونی قوی؟
خوف حرمان ازل، در کسب لوت	چون نکردت سست اندر جستجوت؟
گوئی: ار چه خوفِ حرمان هست پیش	هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر	دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین، ای بد گمان	دامت می گیرد این خوف زیان؟
یا ندیدی که اهل این بازار ما؟	در چه سودند انبیا و اولیا؟
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود؟	اندر این بازار، چه بستند سود؟
آتش آن را رام چون خلخال شد	بحر آن را رام چون حمال شد
از دم آن، مرده ای زنده شده	ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آن را نرم همچون موم شد	باد آن را بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن، چوب، مار	عنکبوتی شد مر این را پرده دار

۱۵۱. بیان آنکه رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: ان لله تعالى أولیاء أخفیه

قوم دیگر سخت پنهان میروند	شهره خلقان ظاهر کی شوند؟
این همه دارند و، چشم هیچ کس	بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان، هم ایشان در حرم	نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا؟	کاو تو را میخواند این سو، که بیا
شش جهت عالم، همه اکرام اوست	هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت: آتش درآ	اندرآ زود و، مگو: سوزد مرا
کاو ز آتش نرگس و نسرین کند	وز میانش غنچه ها سر بر زند
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست	گازر دستار خوان انبیاست

۱۵۲. حکایت مندی در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس، فرزند مالک آمدست	که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد، کز بعد طعام	دید انس دستارِ خوان را زردفام
چرکن و آلوده، گفت: ای خادمه	اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنور پُر ز آتش در فکند	آن زمان، دستارِ خوان را، هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند	انتظار دود کندوری بُدند

بعد یک ساعت بر آورد از تنور قوم گفتند: ای صاحبی عزیز گفت: زآنکه مصطفی دست و دهان ای دل ترسنده از نار و عذاب چون جمادی را چنین تشریف داد مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد بعد از آن گفتند با آن خادمه چون فکندی زود آن از گفت وی؟ این چنین دستارِ خوانِ قیمتی گفت: دارم بر کریمان اعتماد میزری چه بود؟ اگر او گویدم اندر اقم از کمال اعتقید سر در اندازم، نه این دستارِ خوان ای برادر، خود بر این اکسیر زن آن دل مردی که از زن کم بود

پاک و اسپید و از آن اوساخ دور چون نسوزید و منقی گشت نیز بس بمالید اندر این دستارِ خوان با چنان دست و لبی کن اقتراب جان عاشق را چه ها خواهد گشاد؟ خاک مردان باش، ای جان در نبرد تو نگویی حال خود با این همه گیرم او برده ست در اسرار پی چون فکندی اندر آتش، ای سستی؟ از عباد الله دارم بس امید در رو اندر عین آتش بی ندم نیستم ز اکرام ایشان ناامید ز اعتماد هر کریم راز دان کم نباید صدق مرد از صدق زن آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

۱۵۳. قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب در میان آن بیابان مانده ای ناگهانی آن مغيث هر دو کون دید آنجا کاروانی بس بزرگ اشترانشان را زبان آویخته رحمش آمد، گفت: هین زوتر دوید که سیاهی بر شتر مَشْک آورد آن شتربان سیه را با شتر سوی کُتبان آمدند آن طالبان بنده ای می شد سیه با یک شتر پس بدو گفتند: می خواند تو را گفت: من نشناسم او را، کیست او؟ سید و سرور محمد نور جان نوعها تعریف کردندش که هست

خشک شد از قحط بارانش قرب کاروانی، مرگ خود بر خوانده ای مصطفی پیدا شد از ره، بهر عون بر تف ریگ و ره صعب و سترگ خلق اندر ریگ هر سو ریخته چند یاری سوی آن کُتبان روید سوی میر خود به زودی میبرد سوی من آرید با فرمان مر بعد یک ساعت بدیدند آنچنان راویه از آب صافی کرده پُر این طرف فخر البشر خیر الوری گفت: او آن ماه روی قند خو مهتر و بهتر شفیع مجرمان گفت: مانا او مگر آن ساحر است؟

که گروهی را زبون کرد او به سحر
کشکشانش آوردند آن طرف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز
جمله را ز آن مشک او سیراب کرد
راویه پر کرد و مشک از مشک او
این کسی دیدست کز یک راویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب
مشک، خود رو پوش بود و موج فضل
آب از جوشش همی گردد هوا
بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم
تو ز طفلی چون سبها دیده ای
با سبها، از مسبب غافلی
چون سبها رفت بر سر میزنی
رب همی گوید برو سوی سبب
گویدش: زین پس تو را بینم همه
گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا کار توست
لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از من آید جمله احسان و وفا
حاصل آنکه در سبب پیچیده ای
قافله حیران شد اندر کار او
کرده ای رو پوش مشک خرد را

من نیایم جانب او نیم شبر
او فغان برداشت در تشنیع و تف
گفت: نوشید آب و بردارید نیز
اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
ابر گردون خیره ماند از رشک او
سرد گردد سوز چندان هاویه
گشت چندین مشک پُر، بی اضطراب
میرسید از امر او از بحر اصل
و آن هوا گردد ز سردی آبها
آب رویانید تکوین از عدم
در سبب از جهل بر چفسیده ای
سوی این رو پوشها، ز آن مایلی
ربنا و ربناها میکنی
چون ز صنم یاد کردی؟ ای عجب!
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
ای تو اندر توبه و میثاق سست
رحمتم پُر است، بر رحمت تنم
از کرم این دم، چو میخوانی مرا
وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا
لیک معذوری، همین را دیده ای
یا محمد چیست این؟ ای بحر خو
غرقه کردی هم عرب هم کرد را

۱۵۴. مشک آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله

تعالی

ای غلام، اکنون تو پُر بین مشک خود
آن سیه حیران شد از برهان او
چشمه ای دید از هوا ریزان شده
ز آن نظر رو پوشها هم بر درید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام
دست و پایش ماند از رفتن به راه
باز بهر مصلحت بازش کشید

تا نگویی در شکایت نیک و بد
میدمید از لامکان ایمان او
مشک او رو پوش فیض آن شده
تا معین چشمه غیبی بدید
شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
زلزله افکند در جانش اله
که به خویش آ، باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست، حیرت پیش توست
دستهای مصطفی بر رو نهاد
مصطفی، دست مبارک بر رُخش
شد سپید آن زنگی زاده حبش
یوسفی شد در جمال و در دلال
او همی شد بی سر و بی پای مست
پس بیامد با دو مشک پُر روان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود

این زمان در ره درآ، چالاک و چُست
بوسه های عاشقانه بس بداد
آن زمان مالید و کرد او فرخش
همچو بدر و روز روشن شد شبش
گفتش: اکنون رو به ده، واگوی حال
پای می نشناخت در رفتن ز دست
سوی خواجه از نواحی کاروان
کان غلامش دیر می آمد نه زود

۱۵۵. دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویۀ ما، اشتر ما هست این
این یکی بدریست، می آید ز دور
کو غلام ما؟ مگر سر گشته شد؟
یا مگر او را بکشت این بد گهر
چون بیامد پیش، گفتش: کیستی؟
گو غلام را چه کردی؟ راست گو
گفت: گر کشتم، به تو چون آمدم؟
گفت: نی نی، در نگیرد با منت
کو غلام من؟ بگفت: اینک منم
دیده ام صدری و، بدری گشته ام
هی چه می گوئی؟ غلام من کجاست؟
گفت: اسرار تو را با آن غلام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا
تا بدانی که همانم در وجود
رنگ، دیگر شد، ولیکن جان پاک
تن شناسان، زود ما را گم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
جان شو و، از راه جان، جان را شناس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند

از تحیر اهل آن ده را بخواند
پس کجا شد بنده زنگی چنین؟
می زند بر نورِ روز، از روش نور
یا بدو گرگی رسید و کشته شد؟
اشترش آورد اینجا از قدر
از یمن زادی و یا ترکیستی؟
گر بکشتی وانما، حیلت مجو
چون به پای خود در این خون آمدم؟
راست باید گفت سِرّ این فنت
کرد دست فضل یزدان روشنم
صاحب فضلی و قدری گشته ام
هین نخواهی رست از من، جز به راست
جمله واگویم یکایک من تمام
تا به اکنون، باز گویم ماجرا
گر چه از شبذیز من صبحی گشود
فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
آب نوشان ترک مُشک و خم کنند
غرقۀ دریای بیچوند و چند
یار بینش شو، نه فرزند قیاس
بهر حکمت را دو صورت گشته اند
در پی هم همچو دنبال و سَرنَد

آن ملک چون مرغ، بال و پر گرفت
 لاجرم هر دو مناصر آمدند
 هم ملک هم عقل، حق را واجدی
 نفس و شیطان نیز ز اول واحدی
 آنکه آدم را بدن دید، او رمید
 آن دو دیده روشنان بوده از این
 این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
 کی توان با شیعه گفتن از عمر؟
 لیک گر در ده به گوشه، یک کس است
 مستحق شرح را، سنگ و کلوخ
 این نیاز مریمی بوده ست و درد
 جزو او، بی او برای او بگفت
 دست و پا شاهد شوندت ای رهی
 ور نباشی مستحق شرح و گفت

وین خرد بگذاشت، پر و فر گرفت
 هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
 هر دو آدم را معین و ساجدی
 بوده آدم را عدو و حاسدی
 وآنکه نور مؤتمن دید، او خمید
 وین دو را دیده، ندیده غیر طین
 چون شاید بر جهود انجیل خواند
 کی توان بریط زدن در پیش کر؟
 های و هوئی که بر آوردم بس است
 ناطقی گردد مشرّح با رسوخ
 که چنان طفلی سخن آغاز کرد
 جزو جزوت گفت دارد در نهفت
 منکری را چند دست و پا نهی
 ناطقه ناطق تو را دید و بخفت

۱۵۶. بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض، همه به
 استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که اَمَّنْ یَجِیْبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا
 دَعَا، اضطرار گواه استحقاق است

هر چه روئید، از پی محتاج رُست
 حق تعالی کاین سماوات آفرید
 هر که جويا شد، بیابد عاقبت
 هر کجا دردی، دوا آنجا رود
 هر کجا مشکل، جواب آنجا رود
 آب کم جو، تشنگی آور به دست
 تا نزاید طفلک نازک گلو
 رو بدین بالا و پستیها به دو
 بعد از آن، از بانگ زنبور هوا
 حاجت تو کم نباشد از حشیش
 گوش گیری آب را و میکشی
 زرع جان را کش جواهر مضر است
 تا سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب

تایابد طالبی چیزی که جُست
 از برای دفع حاجات آفرید
 مایه اش درد است و اصل مرحمت
 هر کجا فقری، نوا آنجا رود
 هر کجا پستیست، آب آنجا رود
 تا بجوشد آبت از بالا و پست
 کی روان گردد ز پستان شیر او؟
 تا شوی تشنه و، حرارت را گرو
 بانگ آب جو بنوشی، ای کیا
 آب را گیری سوی او می کشیش
 سوی زرع خشک، تا یابد خوشی
 ابر رحمت پُر ز آب کوثر است
 تشنه باش الله أعلم بالصواب

۱۵۷. آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل

عیسی وار به معجزات رسول خدا

هم از آن ده، یک زنی از کافران پیش پیغمبر در آمد با خمار گفت کودک: سلم الله علیک مادرش از خشم گفتش: هی خموش این کی ات آموخت ای طفل صغیر؟ گفت: حق آموخت، وآنکه جبرئیل گفت: کو؟ گفتا که: بالای سرت ایستاده بر سر تو جبرئیل گفت: می بینی تو؟ گفتا که: بلی می پیاموزد مرا وصف رسول پس رسولش گفت: ای طفل رضیع گفت: نامم پیش حق، عبد العزیز من ز عَزَّی پاک و بیزار و بری کودک دو ماهه همچون ماه بدر پس حنوط آن دم ز جنت در رسید هر دو می گفتند: کز خوف سقوط آنکه تعریفش شهنشه خود کند آن کسی را که معرف حق بود *	سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان کودکی دو ماهه زن را بر کنار یا رسول الله قد جئنا إلیک کیت افکند این شهادت را بگوش؟ که زبانت گشت در طفلی جریر در بیان با جبرئیل من رسیل می بینی؟ کن به بالا منظرت مر مرا گشته به صد گونه دلیل بر سرت تابان، چو بدری کاملی بر علوم میرساند زین سفول چیست نامت؟ باز گو و شو مطیع عبد عَزَّی، پیش قوم بی تمیز حق آنکه دادت این پیغمبری درس بالغ گفته چون اصحاب صدر تا دماغ طفل و مادر بو کشید جان سپردن به بر این بوی حنوط جامد و نامیش صد مروق زند جامد و نامیش صد صدق بود مرغ و ماهی مر ورا حارس شود مصطفی بشنید از سوی علا دست و رو را شست او زآن آب سرد

۱۵۸. ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام را و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری

سیاه فرو افتادن

هر دو پا شست و، به موزه کرد رای دست سوی موزه برد آن خوش خطاب موزه را اندر هوا برد او چو باد در فتاد از موزه یک مار سیاه پس عقاب آن موزه را آورد باز از ضرورت کردم این گستاخی	موزه را بربود یک موزه ربای موزه را بربود از دستش عقاب پس نگون کرد و، از آن ماری فتاد زآن عنایت شد عقابش نیک خواه گفت: هین بستان و رو سوی نماز من ز ادب دارم شکسته شاخی

وای کاو گستاخ پائی مینهد
 پس رسولش شکر کرد و گفت: ما
 موزه بربودی و، من درهم شدم
 گر چه هر غیبی خدا ما را نمود
 گفت: دور از تو که غفلت از تو رُست
 مار در موزه بینم بر هوا
 عکس نورانی همه روشن بود
 عکس عبدالله همه نوری بود
 عکس هر کس را بدان، ای جان بین

بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد
 این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
 تو غم بردی و من در غم شدم
 دل در آن لحظه به خود مشغول بود
 دیدنم آن غیب را هم عکس توست
 نیست از من، عکس توست، ای مصطفی
 عکس ظلمانی همه گلخن بود
 عکس بیگانه همه کوری بود
 پهلوی جنسی که خواهی می نشین

۱۵۹. وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

عبرت است این قصه ای جان مر تو را
 تا که زیرک باشی و نیکو گمان
 دیگران گردند زرد از بیم آن
 زانکه گُل، گر برگ برگش میکنی
 گوید: از خاری چرا افتم به غم؟
 هر چه از تو یاوه گردد از قضا
 ما التصوف قال وجدان الفرح
 آن عقابش را عقابی دان، که او
 تا رهاند پاش را از زخم مار
 گفت: لا تأسوا علی ما فاتکم
 لیک گفت: آن فوت شد، غمگین مشو
 گر بلا آید تو را انده مبر
 کان بلا، دفع بلاهای بزرگ
 راحت جان آمد ایجان، فوت مال

تا شوی راضی تو در حکم خدا
 چون بینی واقعه بد ناگهان
 تو چو گل خندان گه سود و زیان
 خنده نگذارد، نگرده منشی
 خنده را من خود ز خار آورده ام
 تو یقین دان که خریدت از بلا
 فی الفؤاد عند إتيان الترح
 در ربود آن موزه را زآن نیک خو
 ای خنک عقلی که باشد بی غبار
 إن أتی السرحان و أردی شاتکم
 زآنکه گر شد کهنه، آید باز نو
 و زیان بینی، غم آن را مَحَوْر
 و آن زیان، منع زیانهای سترگ
 مال چون جمع آمد ای جان، شد وبال

۱۶۰. استدعا نمودن آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان
 تا بود کز بانگ حیوانات و دَد
 چون زبانهای بنی آدم همه
 بو که حیوانات را وردی دگر
 گفت موسی: رو گذر کن زین هوس

که بیاموزم زبان جانوران
 عبرتی حاصل کنم در دین خود
 در پی آب است و نان و دمدمه
 باشد از تدبیر هنگام گذر
 کاین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب
گرم تر شد مرد ز آن منعمش که کرد
گفت: ای موسی، چو نور تو بتافت
مر مرا محروم کردن زین مراد
این زمان قایم مقام حق تویی
گفت موسی: یا رب، این مرد سلیم
گر بیاموزم، زیان کارش بود
گفت: ای موسی بیاموزش که ما
گفت: یا رب او پشیمانی خورد
نیست قدرت هر کسی را سازوار
فقر از این رو فخر آمد جاودان
ز آن غنا و، ز آن غنی مردود شو
آدمی را عجز و فقر آمد امان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول
آرزوی گِل بود گِل خواره را

نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر گردد همی از منع، مرد
هر چه چیزی بود، از تو چیز یافت
لایق لطف نباشد ای جواد
یأس باشد گر مرا مانع شوی
سخره کرده ستش مگر دیو رجیم؟
ور نیاموزم دلش بد میشود
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
دست خاید جامه ها را بر درد
عجز بهتر مایه پرهیزکار
که به تقوی ماند دستش نارسان
که ز قدرت صبرها بدرود شد
از بلای نفس پُر حرص و غمان
که بدان خو کرده است آن صید غول
گل شکر نگوارد آن بی چاره را

۱۶۱. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو
گفت یزدان: تو بده بایست او
اختیار آمد عبادت را نمک
گردش او را نه اجر و نی عقاب
جمله عالم خود مسیح آمدند
تیغ در دستش نه، از عجزش بکن
زانکه کرّمنا شد آدم ز اختیار
مومنان کان عسل، زنبوروار
زانکه مومن، خورد بگزیده نبات
باز کافر خورد شربت از صدید
اهل الهام خدا، عین الحیات
در جهان این مدح و شاباش و زهی
جمله رندان چونکه در زندان روند
چونکه قدرت رفت، کاسد شد عمل
قدرت سرمایه سود است هین

هر چه میگوید به لطف خود شنو
بر گشا در اختیار آن دست او
ور نه می گردد به ناخواه این فلک
که اختیار آمد هنر وقت حساب
نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تا که غازی گردد او یا راه زن
نیم زنبور عسل شد، نیم مار
کافران خود کان زهری، همچو مار
تا چو نحلی گشت ریق او حیات
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل تسویل هوا، سمّ الممات
ز اختیار است و حفاظ و آگهی
متقی و زاهد و حق خوان شوند
هین که تا سرمایه نستانند اجل
وقت قدرت را نگه دار و بین

آدمی بر خنگ کَرْمُنا سوار
باز موسی داد پند او را به مهر
ترک این سودا بگو، و ز حق بترس
هین برو درد سر خود کم طلب

در کف درکش عنان اختیار
که مرادت زرد خواهد کرد چهر
دیو دادست برای مکر درس
کاین مرادت افکند در صد تعب

۱۶۲. قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت: باری نطق سگ کاو بر در است
گفت موسی: هین تو دانی، در رسید
بامدادان از برای امتحان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
در ربود آن را خروسی چون گرو
دانه گندم توانی خورد و، من
گندم و جو را و باقی حبوب
این لب نانی که قسم ماست آن

نطق مرغ خانگی که اهل پَر است
نطق این هر دو شود بر تو پدید
ایستاد او منتظر بر آستان
پاره ای نان بیات، آثار زاد
گفت سگ: کردی تو بر ما ظلم، رو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
تو توانی خورد و، من نی، ای طروب
میربایی این قدر را از سگان

۱۶۳. جواب خروس سگ را

پس خروشش گفت: تن زن، غم مخور
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
کای خروس عشوه ده، چند این دروغ؟
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست؟
گفت او را آن خروس با خبر
اسب را بفروخت، جَست او از زیان
لیک فردا استرش گردد سقط
زود استر را فروشید آن حریص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
تا به کی گوئی دروغ، ای بی فروغ؟
گفت: او بفروخت استر را شتاب
چون غلام او بمیرد نانها
این شنید و آن غلامش را فروخت

که عوض بدهد خدا زین به دگر
روز فردا سیر خور، کم کن حزن
روزی وافر بود بی جهد و کسب
پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
آن خروس و، سگ بر او لب بر گشود
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
کور اختر گوی و، محرومی ز راست
که سقط شد اسب او جای دگر
آن زیان انداخت او بر دیگران
مر سگان را باشد آن نعمت فقط
یافت از غم، وز زیان، آن دم محیص
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
دوغی ای نا اهل، دوغی، دوغ، دوغ
لیک فردایش غلام آید مصاب
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
رَست از خسران و، رخ را بر فروخت

شکرها میکرد و شادیه‌ها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
رستم از سه واقعه اندر زمن
دیدۀ سوء القضاء را دوختم

۱۶۴. خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت
چند چند؟ آخر دروغ و مکر تو
گفت: حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون موذن راست گو
پاسبان آفتابیم از درون
پاسبان آفتابند اولیا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
گر به ناهنگام سهو از ما رود
گفت ناهنگام "حی علی الفلاح"
آنکه معصوم آمد و، پاک از غلط
آن غلامش مُرد پیش مشتری
او گریزانید مالش را ولیک
یک زیان، دفع زیانها میشدی
پیش شاهان در سیاست گستری
اعجمی چون گشته ای اندر قضا

کای خروس ژاژخا، کو طاق و جفت؟
خود نپرد جز دروغ از وکر تو
که بگردیم از دروغی ممتحن
هم رقیب آفتاب و وقت جو
گر کنی بالای ما طشتی نگون
در بشر واقف ز اسرار خدا
داد هدیه آدمی را در جهاز
در اذان، آن مقتل ما می شود
خون ما را میکند خوار و مباح
آن خروس جان وحی آمد فقط
شد زیان مشتری آن یک سری
خون خود را ریخت، آن دریاب نیک
جسم و مال ماست، جانها را فدی
میدهی تو مال و، سر را میخری
می گریزانی ز داور مال را

۱۶۵. خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت
پاره های نان و لالنگ و طعام
گاو قربانی و، نانهای تُنک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
از زیان مال و درد آن گریخت
این ریاضتهای درویشان چراست؟
تا بقای خود نیابد سالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل؟
آنکه بدهد بی امیدی سودها
یا ولی حق، که خوی حق گرفت

گاو خواهد کشت وارث در حنین
روز فردا، نک رسیدت لوت زفت
در میان کوی یابد خاص و عام
بر سگان و سائلان ریزد سبک
بُد قضا گردان این مغرور خام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
کان بلا بر تن، بقای جانهاست
چون کند تن را سقیم و هالکی؟
تا نبیند داده را جانش بدل
آن خدای است، آن خدای است، آن خدا
نور گشت و تابش مطلق گرفت

کاو غنی است و، جز او جمله فقیر
تا نبیند کودکی که سیب هست
این همه بازار، بهر این غرض
صد متاع خوب عرضه میکنند
یک سلامی نشوی ای مرد دین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
جز سلام حق، تو هین آن را بجو
از دهان آدمی خوش مشام
وین سلام باقیان بر بوی آن
ز آن سلام او سلام حق شدست
مرده است از خود شده زنده به رب
مردن تن در ریاضت، زندگی است
گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث

کی فقری بی عوض گوید که: گیر؟
او پیاز گنده را ندهد ز دست
بر دکانها شسته بهر این عوض
و اندرون دل عوضها می تنند
که نگیرد آخرت آن آستین
من سلامی، ای برادر، والسلام
خانه خانه، جا به جا و، کو به کو
هم پیام حق شنیدم، هم سلام
من همی نوشم به دل، خوشتر ز جان
کاتش اندر دودمان خود زدست
ز آن بود اسرار حقش در دو لب
رنج این تن، روح را پابندی است
می شنود او از خروشش این حدیث

۱۶۶. دویدن آن شخص به سوی موسی به زنه از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها، دوان شد تیز و تفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم
گفت: رو بفروش خود را و بره
بر مسلمانان، زیان انداز تو
من درون خشت دیدم این قضا
عاقل اول بیند آخر را به دل
باز زاری کرد کای نیکو خصال
از من آن آمد که بودم ناسزا
گفت: تیری جَست از شست، ای پسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری
چونکه ایمان برده باشی زنده ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
شورش مرگ است نی هیضه طعام
چار کس بردند تا سوی وثاق
پند موسی نشوی، شوخی کنی
شرم ناید تیغ را از جان تو

بر در موسی کلیم الله رفت
که مرا فریاد رس زین، ای کلیم
چونکه استا گشته ای، برجه ز چه
کیسه و همیانها را کن دو تو
که در آئینه عیان شد مر ترا
اندر آخر بیند، از دانش مقل
مر مرا در سر مزن در رو ممال
ناسزایم را تو ده حُسن الجزا
نیست سنت کاید آن واپس به سر
تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه با ایمان روی پابنده ای
تا دلش شورید و آوردند طشت
قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
ساق می مالید او بر پشت ساق
خویشتن بر تیغ پولادی زنی
آن _ توسست این ای برادر، آن _ تو

۱۶۷. دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر پادشاهی کن بر او بخشا که او گفتمش: این علم، نی در خورد توست دست را بر اژدها آن کس زند سِرّ غیب آن را سزد آموختن در خور دریا نشد جز مرغ آب او به دریا رفت و مرغابی نبود	کای خدا، ایمان از او مستان میر سهو کرد و خیره روئی و غلو دفع پندارید گفتم را و سُست که عصا را دستش اژدرها کند که ز گفتن، لب تواند دوختن فهم کن و الله أعلم بالصواب گشت غرقه، دست گیرش ای ودود

۱۶۸. اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

کرد اجابت آن دعا را کردگار گفت: بخشیدم به او ایمان نعم بلکه جمله مردگان خاک را گفت موسی: این جهان مردن است این فنا جا، چون جهان بود نیست رحمتی افشان بر ایشان هم کنون تا بدانی که زیان جسم و مال پس ریاضت را به جان شو مشتری ور ریاضت آیدت بی اختیار چون حقت داد این ریاضت شکر کن	رحم فرمودش به عجز و افتقار ور تو خواهی این زمان زنده اش کنم زنده سازیم این زمان بهر تو ما آن جهان انگیز کانجا روشن است باز گشت عاریت پس سود نیست در نهان خانه "الدّینا محضرون" سود جان باشد، رهاند از وبال چون سپردی تن به خدمت، جان بری سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار تو نکردی، او کشیدت ز امر کن

۱۶۹. حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت توست و

به جای جهاد مجاهدان است تو را

این حکایت بشنو و وعظی شمر آن زنی هر سال زائیدی پسر یا سه مه، یا چار مه گشتی تباه نه مهم بار است و، سه ماهم فرح پیش مردان خدا کردی نفیر بیست فرزندش چنین در گور کرد تا شبی بنمود او را جنتی باغ گفتم نعمت بی کیف را ور نه، لا عین رأّت، چه جای باغ؟	تا نگردي خسته از نقص و ضرر بیش از شش مه نبودی عمرور ناله کرد آن زن که افغان ای اله نعمتم، زوتر رو، از قوس قزح زین شکایت آن زن از درد نذیر آتشی در جان او افتاد و درد باغکی، سبزی خوشی، بی ضستی کاصل نعمتهاست بیشک باغها گفت، نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود این مثال آن بود
 حاصل، آن زن دید آن را، مست شد
 دید در قصری نبشته نام خویش
 بعد از آن گفتند: کاین نعمت و راست
 خدمت بسیار می بایست کرد
 چون تو کاهل بودی اندر التجا
 گفت: یا رب تا به صد سال و فزون
 اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
 گفت: از من گم شد، از تو گم نشد
 تو نکردی قصد و از بینی دوید
 مغز هر میوه به است از پوستش
 مغز نغزی دارد آخر آدمی

تا برد بوی آنکه او حیران بود
 ز آن تجلی، آن ضعیف، از دست شد
 آن خود دانستش آن محبوب کیش
 کاو به جان بازی بجز صادق نخاست
 مر تو را، تا بر خوری زین چاشت خورد
 آن مصیبتها عوض داد خدا
 این چنینم ده بریز از من تو خون
 دید در وی جمله فرزندان خویش
 بی دو چشم غیب، کس مردم نشد
 خون افزون، تا ز تب جانت رهید
 پوست دان تن را و مغز آن دوستش
 یک دمی آن را طلب، گر ز آن دمی

۱۷۰. در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی، حمزه، عمّ مصطفی
 اندر آخر، حمزه چون در صف شدی
 سینه باز و، تن برهنه، پیش پیش
 خلق پرسیدند: کای عمّ رسول
 نه تو "لا تُلَقُّوا بِأَيِّكُمْ إِلَى
 پس چرا تو خویش را در تهلکه
 چون جوان بودی و زفت و سخت زه
 چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
 لا ابالی وار با تیغ و سنان
 تیغ، حرمت می ندارد پیر را
 کی روا باشد که شیری همچو تو
 زین نسق غم خوارگان بی خبر

با زره میشد مدام اندر و غا
 بی زره سر مست در غزو آمدی
 در فکندی در صف شمشیر خویش
 ای هژبر صف شکن شاه فحول
 تهلکه "خواندی ز پیغام خدا؟
 می دراندازی چنین در معرکه؟
 تو نمی رفتی سوی صف بی زره
 پرده های لا ابالی میزنی
 می نمائی دار و گیر و امتحان
 کی بود تمیز تیغ و تیر را؟
 کشته گردد راست بر دست عدو؟
 پند میدادند او را از عبر

۱۷۱. جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه: چونکه بودم من جوان
 سوی مردن کس به رغبت کی رود؟
 لیک از نور محمد من کنون
 از برون حس، لشکرگاه شاه

مرگ می دیدم وداع این جهان
 پیش از درها برهنه کی شود؟
 نیستم این شهر فانی را زبون
 پُر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه، طناب اندر طناب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا
هر که یوسف دید، جان کردش فدا
مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است
ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار
روی زشت توست، نی رخسار مرگ
از تو رُسته ست، ار نکویست ار بد است
گر به خاری خسته ای، خود کِشته ای
لیک نبود فعل هم رنگ جزا
مزد مزدوران نمی ماند به کار
آن همه سختی و زور است و عرق
گر تو را آید ز جایی تهمتی
تو همی گویی که من آزاده ام
تو گناهی کرده ای شکل دگر
او زنا کرد و، جزا صد چوب بود
نی، جزای آن زنا بود این بلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم؟
تو به جای آن عصا، آب منی
یار شد، یا مار شد، آن آبِ تو
هیچ ماند آب آن فرزند را؟
چون سجودی یا رکوعی، مرد کِشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق
حمد و تسبیح نماند مرغ را
چون ز دست رست ایثار و زکات
آب صبرت آب جوی خلد شد
ذوق طاعت گشت جوی انگین
این سببها آن اثرها را نماند
این سببها چون به فرمان تو بود

شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
امر "لا تُلْقُوا" بگیرد او به دست
"سارِعُوا" آید مر او را در خطاب
العجل ای حشر بینان سارعوا
البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که گرگش دید برگشت از هدی
پیش دشمن دشمن و، بر دوست دوست
پیش زنگی، آینه هم زنگی است
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
جان تو همچون درخت و، مرگ برگ
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
ور حریر و قُز دری، خود رشته ای
هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
کان عرض، وین جوهر است و پایدار
وین همه سیم است و زَر بر طبق
کرده مظلومت دعا در محنتی
بر کسی من تهمتی ننهاده ام
دانه کِشتی، دانه کی ماند به بر؟
گوید او: من کی زدم کس را به عود؟
چوب کی ماند ز نا را در خلا؟
درد کی ماند دوا را ای حکیم؟
چون بیفکندی شد آن شخص سنی
ز آن عصا چون است این اعجاب تو؟
هیچ ماند نیشکر مر قند را؟
شد در آن عالم سجود او بهشت
مرغ جنت ساختش ربّ الفلق
گر چه نطفه مرغ باد است و هوا
گشت این دست آن طرف نخل و نبات
جوی شیر خلد مهر توست و وُد
مستی و شوق تو، جوی خمر بین
کس نداند چونش جای آن نشاند
چار جو هم مر تو را فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی
 چون منی تو که در فرمان توست
 میدود در امر تو، فرزند تو
 آن صفت در امر تو بود این جهان
 آن درختان مر تو را فرمان برند
 چون به امر توست اینجا این صفات
 چون ز دست زخم بر مظلوم رُست
 چون ز خشم، آتش تو در دلها زدی
 آتشت اینجا چو آدم سوز بود
 آتش تو قصد مردم می کند
 آن سخنهای چو مار و کژدمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعده فردا و پس فردای تو
 منتظر مانی در آن روز دراز
 کاسمان را منتظر میداشتی
 خشم تو تخم سعیر دوزخ است
 کشتن این نار نبود، جز به نور
 گر تو بی نوری کنی حلمی به دست
 آن تکلف باشد و رو پوش هین
 تا نبینی نور دین، ایمن مباش
 نور، آبی دان و هم بر آب چفس
 آب آتش را مَکشد، کاتش به خو
 سوی آن مرغایان رو، روز چند
 مرغ خاکی، مرغ آبی هم تنند
 هر یکی مر اصل خود را بنده اند
 همچنان که وسوسه و، وحی اُ کُست
 هر دو دلالان بازار ضمیر
 گر تو صراف دلی، فکرت شناس
 ور ندانی این دو فکرت از گمان
 تا نماند در تفکر جان تو

آن صفت چون بُد؟ چنانش می کنی
 نسل تو در امر تو آیند چُست
 که منم جزوت، که کردی اش گرو
 هم در امر توست آن جوها روان
 کان درختان از صفات با برند
 پس در امر توست آنجا آن جزات
 آن درختی گشت از او زقوم رُست
 مایه نار جهنم آمدی
 آنچه از وی زاد مرد افروز بود
 نار کز وی زاد بر مردم زند
 مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
 انتظار رستخیزت گشت مار
 انتظار حشرت آمد، وای تو
 در حساب و آفتاب جان گداز
 تخم "فردا ره روم" می کاشتی
 هین بُکش این دوزخت را، کاین فخ است
 نورک أطفأ نارنا نحن الشکور
 آتشت زنده ست و در خاکستر است
 نار را نکشد بغیر نور دین
 کاتش پنهان شود یک روز فاش
 چونکه داری آب، از آتش مترس
 می بسوزد نسل و فرزندان او
 تا تو را در آب حیوانی کِشند
 لیک ضدانند و آب و روغنند
 احتیاطی کن، به هم مانده اند
 هر دو معقولند، لیکن فرق هست
 رختها را می ستانند ای امیر
 فرق کن سِرّ دو فکرت، چون نخاس
 لاخلابه گوی و، مشتاب و، مران
 غبن ناید بر تو و بر خان تو

آن یکی یاری، پیمبر را بگفت
 مگر هر کس کاو فروشد یا خرد
 گفت: در بیعی که ترسی از غرار
 که تأنی هست از رحمان یقین
 پیش سگ چون لقمه نان افکنی
 او به بینی بو کند، ما با خرد
 با تأنی گشت موجود از خدا
 و نه قادر بود کز "کُنْ فیکون"
 آدمی را اندک اندک آن همام
 گر چه قادر بود کاندک یک نفس
 بود عیسی را دمی کز یک دعا
 خالق عیسی نتواند که او
 این تأنی، از پی تعلیم توست
 جویکی کوچک که دایم میروند
 زین تأنی زاید اقبال و سرور
 مرغ کی ماند به بیضه ای عنید؟
 باش تا اجزای تو چون بیضه ها
 بیضه مار ار چه ماند در شبه
 دانی ای عاقل که ماند سین چو شین
 دانه آبی، به دانه سیب نیز
 برگها هم رنگ باشد در نظر
 برگهای جسمها مانده اند
 خلق در بازار یکسان میروند
 همچنان در مرگ یکسان میرویم
 این سخن پایان ندارد باز گو

که منم در بیعها با غبن جفت
 همچو سحر است و، ز راهم میبرد
 شرط کن سه روز خود را اختیار
 هست تعجیل ز شیطان لعین
 بو کند، و آنکه خورد، ای مقتنی
 هم بیوئیمش به عقل منتقد
 تا به شش روز، این زمین و چرخها
 صد زمین و آسمان آرد برون
 تا چهل سالش کند مرد تمام
 از عدم پُران کند پنجاه کس
 بی توقف زنده کردی مرده را
 بی توقف مردم آرد تو به تو؟
 که طلب آهسته باید بی سکست
 نی نجس گردد، نه گنده میشود
 این تأنی بیضه، دولت چون طیور
 گر چه از بیضه همی آید پدید
 مرغها زاینده اندر انتها
 بیضه گنجشک را دور است ره
 در نوشتن، لیک اندر نقطه بین
 گر چه ماند، فرق ها دان ای عزیز
 میوه ها هر یک بود نوعی دگر
 لیک هر جانی به ریعی زنده اند
 آن یکی در ذوق و، دیگر دردمند
 نیم در خسران و، نیمی خسرویم
 از بلال و از هلال و کار او

۱۷۳. وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
 جفت او دیدش، بگفتا: وا حرب
 تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
 این همی گفت و، رخس در عین گفت
 تاب رو و چشم پُر انوار او

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
 پس بلالش گفت: نی نی، واطرب
 تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست؟
 نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
 می گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل، می سیه دیدی ورا
 مردم نادیده، باشد رو سیاه
 خود که بیند مردم دیده تو را؟
 چون به غیر مردم دیده اش ندید
 پس جز او، جمله مقلد آمدند
 گفت جفتش: الفراق ای خوش خصال
 گفت جفت: امشب غریبی میروی
 گفت: نی نی، بلکه امشب جان من
 گفت: ای جان و دلم، واحسرتاه
 گفت: آن رویت کجا بینیم ما؟
 حلقه خاصش به تو پیوسته است
 اندر آن حلقه ز ربّ العالمین
 گفت: ویران گشت این خانه، دریغ

مردم دیده سیاه آمد، چرا؟
 مردم دیده، بود مرآت ماه
 در جهان جز مردم دیده فزا
 پس به غیر او، که در رنگش رسید؟
 در صفات مردم دیده بلند
 گفت: نی نی، الوصال است، الوصال
 از تبار و خویش غائب میشود
 میرسد خود از غریبی در وطن
 گفت: نی نی، جان من یا دولته
 گفت: اندر حلقه خاص خدا
 گر نظر بالا کنی، نی سوی پست
 نور میتابد، چو در حلقه نگین
 گفت: اندر مه نگر، منگر به میغ

۱۷۴. حکمت ویران شدن تن به مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر
 من چو آدم بودم، اول حبس کرب
 من گدا بودم در این خانه چو چاه
 قصرها، خود مر شهان را مأنس است
 انبیا را تنگ آمد این جهان
 مردگان را این جهان بنمود فر
 گر نه تنگ است، این افغان از بهر چیست؟
 در زمان خواب چون آزاد شد
 ظالم از ظلم طبیعت باز رست
 این زمین و آسمان بس فراخ
 چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

قوم انبه بود و خانه مختصر
 پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
 شاه گشتم، قصر باید بهر شاه
 مرده را خانه و مکان، گوری بس است
 چون شهان رفتند اندر لا مکان
 ظاهرش زفت و به معنی تنگ تر
 چون "دو تا" شد؟ هر که در وی بیش زیست
 ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
 مرد زندانی ز فکر حبس جست
 سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
 خنده او گریه، فخرش جمله ننگ

۱۷۵. تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود
 گر چه گرمابه عریض است و طویل
 تا برون نائی، نگشاید دلت

اندر آئی جانت بخشیده شود
 ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
 پس چه سود از اتساع منزلت؟

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
 آن فراخی بیابان تنگ گشت
 هر که دید او مر تو را از دور گفت:
 او نداند که تو همچون ظالمان
 خواب تو، آن کفش بیرون کردن است
 اولیا را خواب ملک است ای فلان
 خواب می بیند و، آن جا خواب نی
 خانه تنگ و، درون جان چنگ لوک
 چنگ لوکم، چون جنین اندر رحم
 گر نباشد درد زه بر مادرم
 مادر طبعم ز درد مرگ خویش
 تا چَرَد آن بره در صحرای سبز
 درد زه، گر رنج آستن بود
 حامله گریان ز زه، کاین المناص
 هر چه زیر چرخ هستند امّهات
 هر یکی از درد غیری غافلند
 آنچه کوسه داند از خانه کسان
 آنچه صاحب دل بداند حال تو
 آنچه بیند در جینت اهل دل

در بیابان فراخی میروی
 بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
 کاو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
 از برون در گلشنی، جان در فغان
 که زمانی جانت آزاد از تن است
 همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
 در عدم در میروند و، باب نی
 کرد ویران، تا کند قصر ملوک
 نه مهه گشتم، شد این نقلان مهم
 من در این زندان میان آذر
 میکند زه، تا رهد برّه ز میش
 هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز
 بر جنین خود بند بگستن بود
 و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
 از جماد و از بهیمه، و ز نبات
 جز کسانی که نبیه و کاملند
 بلمه از خانه خودش کی داند آن؟
 تو ز حال خود ندانی ای عمو
 کی بینی در خود ای از خود خجل؟

۱۷۶. بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود، چون تن روح شد
 چون زمین برخاست از جوّ فلک
 هر کجا سایه ست و شب یا سایگه
 دود پیوسته هم از هیزم بود
 وهم افتد در خطا و در غلط
 هر گرانی و کسل، خود از تن است
 روی، سرخ از کثرت خونها بود
 رو سفید از قوّت بلغم بود
 در حقیقت خالق آثار اوست
 مغز کاو از پوستها آواره نیست
 چون دوم بار، آدمی زاده، بزاد

بیند او اسرار را بی هیچ بُد
 نی شب و نی سایه ماند لی و لک
 از زمین باشد نه از خورشید و مه
 کی ز آتشیهای مستنجم بود؟
 عقل باشد در اصابتها فقط
 جان ز خِفَت، جمله در پَریدن است
 روی، زرد از جنبش صفرا بود
 باشد از سودا که روی ادهم بود
 لیک جز علت نیند اهل پوست
 از طیب و علت، او را چاره نیست
 پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی، نباشد دین او
میرد چون آفتاب اندر افق
بلکه بیرون از افق وز چرخها
این عقول ما چو سایه، ای عمو

علت اخری ندارد کین او
با عروس صدق و صفوت بر تتق
بی مکان باشد چو ارواح و نهی
می فتد از هر طرف بر پای او

۱۷۷. تشبیه نص با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس
چون نیابد نص اندر صورتی
نص، وحی روح قدسی دان یقین
عقل از جان گشت با ادراک و فر
لیک جان در عقل تاثیری کند
نوح وار، ار صد قی زد در تو روح
عقل اثر را روح پندارد ولیک
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد
ز آنکه این نوری که اندر سافل است
و آنکه اندر قرص دارد باش و جا
نه سحابش ره زند خود، نی غروب
این چنین کس اصلش از افلاک بود
ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن
گر زند بر خاک دائم نور خور
دائم اندر آب، کار ماهی است
لیک در مکه مارهای پُر فند
مکرشان گر خلق را شیدا کند
واندر این یم ماهیان پُر فند
گر تو ماری، شو قرین ماهیان
ماهیان قعر دریای جلال
بس محال، از تاب ایشان، حال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین
خاک زر شد، سنگ گوهر، پای سر
تا قیامت گر بگویم زین کلام

اندر آن صورت نیندیشد قیاس
از قیاس آنجا نماید عبرتی
و آن قیاس عقل جزوی، تحت این
روح، او را کی شود زیر نظر؟
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
کو یم و کشتی و، کو طوفان نوح؟
نور خور، از قرص خور دور است نیک
تا ز نورش سوی قرص افکند شد
نیست دائم روز و شب، او آفل است
غرقه آن نور باشد دائما
وارهید او از فراق سینه کوب
یا مبدل گشت اگر از خاک بود
که زند بر وی شعاعش جاودان
آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
مار را با او کجا همراهی است
اندر این یم، ماهی ها میکنند
هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
مار را از سحر، ماهی میکنند
تا شوی چون ماهیان در یم روان
بحرشان آموخته سحر حلال
نحس آنجا رفت و، نیکو فال شد
سنگ آنجا رفت و شد دُر ثمین
می نیند جز بشر، چشم بشر
صد قیامت بگذرد، وین ناتمام

۱۷۸. آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان، این مکرر کردن است
 شمع، از برق مکرر بر شود
 گر هزاران طالبند و یک ملول
 این رسولان ضمیر رازگو
 نخوتی دارند و کبری چون شهان
 تا ادبهاشان بجا گه ناوری
 کی رسانند آن امانت را به تو؟
 هر ادبشان، کی همی آید پسند؟
 نه گدایانند کز هر خدمتی
 لیک با بی رغبتیهای ضمیر
 اسب خود را، ای رسول آسمان
 فرخ آن ترکی که استیزه نهد
 گرم گرداند فرس را آنچنان
 چشم را از غیر و غیرت دوخته
 گر پشیمانی بر او عیبی کند
 خود پشیمانی نروید از عدم

نزد من، عمر مکرر، بردن است
 خاک از تاب مکرر، زر شود
 از رسالت باز می ماند رسول
 مستمع خواهند اسرافیل خو
 چاکری خواهند از اهل جهان
 از رسالتشان چگونه بر خوری؟
 تا نباشی پیششان راکع دو تو
 کآمدند ایشان ز ایوان بلند
 از تو دارند، ای مزور، متی
 صدقه سلطان بیفشان، وامگیر
 در ملولان منگر و، اندر جهان
 اسبش اندر خندق آتش جهد
 که کند آهنگ اوج آسمان
 همچو آتش خشک و تر را سوخته
 آتش اول، در پشیمانی زند
 چون ببیند گرمی صاحب قدم

۱۷۹. شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی

کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

اسب داند بانگ و بوی شیر را
 بل عدو خویش را هر جانور
 روز، خفاشک نیارد بر پرید
 از همه محروم تر خفاش بود
 نی تواند در مصافش زخم خورد
 آنکه آن خورشید از احسان و جود
 آفتابی که بگرداند قفاش
 غایت لطف و کمال او بود
 دشمن ار گیری، به حد خویش گیر
 قطره با قلزم چو استیزه کند
 حیل او، از سبالش نگذرد
 با عدوی آفتاب، این بُد عتاب
 ای عدوی آفتابی کز فرش

گر چه حیوان است، الا نادرا
 خود بداند از نشان و از اثر
 شب برون آید، چو دزدان جرید
 که عدوی آفتاب فاش بود
 نه به نفرین تاندش مهجور کرد
 بر ندراند ز قهرش تار و پود
 از برای غصه و قهر خفاش
 گر نه خفاش کجا مانع شود؟
 تا بود ممکن که گردانی اسیر
 ابله است او، ریش خود برمی کند
 چنبره حجره قمر چون بر درد؟
 ای عدوی آفتاب آفتاب
 می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدوی او نه ای، خصم خودی
ای عجب، از سوزشت، او کم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک
رحمت بی چون، چنین دان ای پسر
ظاهر است آثار میوه رحمتش

چه غم آتش را که تو هیزم شدی
یا ز درد غصه ات، پُر غم شود
که مزاج رحم آدم، غم بود
رحمت حق، از غم و غصه ست پاک
ناید اندر وهم از وی، جز اثر
لیک که داند جز او ماهیتش؟

۱۸۰. فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق

هیچ ماهیاتِ اوصاف کمال
طفل ماهیت نداند طمٹ را
طفل را نبود ز وطی زن خبر
کی بود ماهیت ذوق جماع
لیک نسبت کرد از روی خوشی
تا بداند کودک آن را از مثال
پس اگر گوئی: بدانم، دور نیست
گر کسی گوید که: دانی نوح را؟
گر بگویی: چون ندانم؟ کان قمر
کودکان خرد در کتابها
نام او خوانند در قرآن صریح
راستگو داند تو را، از روی وصف
ور بگوئی: من چه دانم نوح را؟
مور لنگم من، چه دانم فیل را؟
این سخن هم راست است از روی آن
عجز از ادراک ماهیت، عمو
زانکه ماهیات و سِرّ سِرّ آن
در وجود، از سِرّ حق و ذات او
چونکه آن مخفی نماند از مَحَرمان
عقل بحثی گوید: این دور است و گو
قطب گوید مر تو را: ای سست حال
واقعاتی که کنونت بر گشود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم
چون خلاصی یافتی از صد بلا

کس نداند، جز به آثار و مثال
جز که گوئی: هست چون حلوا تو را
جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
مثل ماهیات شکر؟ ای مطاع
با تو آن عاقل، که تو کودک وشی
گر نداند ماهیت، یا عین حال
ور بگوئی که: ندانم، زور نیست
آن رسول حق و نور روح را؟
هست از خورشید و مه مشهورتر
و آن امامان جمله در محرابها
قصه اش گویند از ماضی فصیح
گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
همچو اوئی داند او را، ای فتی
پشه ای کی داند اسرافیل را؟
که به ماهیت ندانش ای فلان
حالت عامه بود، دریاب تو
پیش چشم کاملان باشد عیان
دورتر از فهم و استبصار کو؟
ذات وصفی چیست کان ماند نهان؟
بی ز تاویلی محالی کم شنو
آنچه فوق حال توست آید محال
نی که اول هم محالت مینمود؟
تیه را بر خود مکن حبس از ستم
فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلست
سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن

ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
کاین سخن پایان ندارد، جان من

۱۸۱. جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نسبت اثبات با نفی از نخست
نفی آن یک چیز و، اثباتش رواست
"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" از نسبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود
زور آدم زاد را حدی بود
مشت، مشت توست و، افکندن ز ماست
يعرفون الأنبياء أضدادهم
همچو فرزندان خود داندشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
پس چو يعرف گفت؟ چون جای دگر
إنهم تحت قبایی کامنون
هم به نسبت گیر این مفتوح را
زین نمط بسیار آمد در خبر

گر بیانش میکنی بر گو درست
چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست
نفی و اثبات است و، هر دو مثبت است
تو نیفکندی، که حق قوّت نمود
مشت خاک، اشکست لشکر کی شود؟
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
مثل ما لا یشتبه أولادهم
منکران با صد دلیل و صد نشان
خویشتن را بر ندانم میزنند
گفت: لا يعرفهم غیری فذر
جز که یزدانشان نداند ز آزمون
که بدانی و ندانی نوح را
کان به نسبت باشد ای جان معتبر

۱۸۲. مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل: در جهان درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
چون زبانه شمع پیش آفتاب
هست باشد ذات او، تا تو اگر
نیست باشد، روشنی ندهد تو را
در دو صد من شهد یک وقیه ز خل
نیست باشد طعم خل، چون می چشی
پیش شیری، آهوئی بیهوش شد
این قیاس ناقصان بر کار ربّ
نبض عاشق بی ادب بر می جهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتخب
بی ادب باشد، چو ظاهر بنگری

ور بود درویش، آن درویش، نیست
نیست گشته وصف او، در وصف هو
نیست باشد، هست باشد در حساب
بر نهی پنبه، بسوزد زآن شرر
کرده باشد آفتاب او را فنا
چون در افکندی و در وی گشت حل
هست آن وقیه فزون چون میکشی
هستی اش در هست او روپوش شد
جوشش عشق است، نه از ترک ادب
خویش را در کفه شه مینهد
با ادب تر نیست زو کس در نهان
این دو ضدّ با ادب، با بی ادب
که بود دعوی عشقش هم سری

چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟
 ماتِ زیدِ زید اگر فاعل بود
 او ز روی لفظ نحوی فاعل است
 فاعلی چه؟ کاو چنان مقهور شد

او و دعوی پیش آن سلطان فناست
 لیک فاعل نیست، کاو عاقل بود
 و نه او مفعول و موتش قاتل است
 فاعلیها جمله از وی دور شد

۱۸۳. قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید

روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده صدر جهان
 مدت ده سال سر گردان بگشت
 از پس ده سال او از اشتیاق
 گفت: تاب فرقم زین پس نماند
 از فراق این خاکها شوره شود
 باد جان افزا و خیم گردد وبا
 باغ چون جنت، شود دار المرض
 عقل دراک از فراق دوستان
 دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
 گر بگویم از فراق چون شرار
 پس ز شرح سوز او کم زن نفس
 هر چه از وی شاد گشتی در جهان
 زآنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد
 از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه
 همچو مریم گوی پیش از فوت ملک

متهم شد، گشت از صدرش نهان
 گه خراسان، گه کهستان، گاه دشت
 گشت بی طاقت ز ایام فراق
 صبر کی تاند خلعت را نشاند؟
 آب، زرد و گنده و تیره شود
 آتشی، خاکستری گردد هبا
 زرد و ریزان، برگ او اندر حرض
 همچو تیر انداز بشکسته کمان
 پیر از فرقت چنین لرزان شدست
 تا قیامت، یک بود از صد هزار
 ربّ سلم، ربّ سلم گوی و بس
 از فراق او بیندیش این زمان
 آخر از وی جست و هم چون باد شد
 پیش از آن کاو بجهد از تو، تو بجه
 نفس را کالعود بالرحمن منک

۱۸۴. پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن به حق

تعالی

دید مریم صورتی بس جان فزا
 پیش او بر رُست از روی زمین
 از زمین بر رُست خوبی بی نقاب
 لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
 صورتی که یوسف ار دیدی عیان
 همچو گل پیشش بروئید او ز گل
 گشت مریم بی خود و بیخویش او

جان فزائی، دل ربایی در خلا
 چون مه و خورشید، آن روح الامین
 آنچنان کز شرق روید آفتاب
 کاو برهنه بود و ترسید از فساد
 دست از حیرت بریدی چون زنان
 چون خیالی که بر آرد سر ز دل
 گفت: بجهم در پناه لطف هو

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب
 چون جهان را دید ملکی بی قرار
 تا به گاه مرگ حصنی باشدش
 از پناه حق حصاری به ندید
 چون بدید آن غمزه های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در گوشش همه
 صد هزاران شاه مملوکش به رِق
 زهره نی مر زُهره را تا دم زند
 من چه گویم؟ چون مرا بردوختست
 دود آن نارم، دلیم من بر او
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه که بود؟ تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادق است
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 گر گریزد، کس نیابد گردِ شه
 جمله ادراکات را آرام نی
 آن یکی وهمی، چو بازی می پرد
 و آن دگر، چون کشتی با بادبان
 چون شکاری می نمایندشان ز دور
 چونکه ناپیدا شود، حیران شوند
 منتظر، چشمی بهم، یک چشم باز
 چون بماند دیر، گویند از ملال:
 مصلحت آن است تا یک ساعتی
 گر نبودی شب، همه خلقان ز آرز
 از هوس و ز حرص سود اندوختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی
 چونکه قبضی آیدت، ای راه رو
 زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد
 گر هماره فصل تابستان بُدی
 منتش را سوختی از بیخ و بُن
 گر تَرش روی است آن دی، مشفق است
 چونکه قبض آمد، تو در وی بسط بین

در هزیمت رخت بردن سوی غیب
 حازمانه ساخت زآن حضرت حصار
 که نیابد خصم راه مقصدش
 یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید
 که از او میشد جگرها تیر دوز
 خسروان عقل بیهوشش همه
 صد هزاران بدر را داده به دق
 عقل کُکش چون بیند کم زند
 دمگهم را دمگه او سوختست
 دور از آن شه، باطل ما عبّروا
 غیر نور آفتاب مستطیل
 این بس استش که ذلیل او بود
 جمله ادراکات پس، او سابق است
 او سوار بادپایان، چون خدنگ
 ور گریزند، او بگیرد پیش ره
 وقت میدان است، وقت جام نی
 و آن یکی چون تیر معبر میدرد
 و آن دگر اندر تراجع هر زمان
 جمله حمله می نمایند آن طیور
 همچو جغدان سوی هر ویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید نیاز
 صید بود آن؟ خود عجب، یا خود خیال
 قوّتی گیرند و زور از راحتی
 خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تا رهند از حرص خود یک ساعتی
 آن صلاح توست، آیس دل مشو
 خرج را دخلی بیاید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بستان زدی
 که دگر تازه نگشتی آن کهن
 صیف خندان است، اما مُحرق است
 تازه باش و چین میفکن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش
چشم کودک همچو خر در آخور است
او در آخور چرب می بیند علف
آن علف تلخ است کاین قصاب داد
رو ز حکمت خور علف، کان را خدا
فهم، نان کردی نه حکمت، ای رهی
رزق حکمت به بود در مرتبت
این دهان بستی، دهانی باز شد
گر ز شیر دیو، تن را وابری
ترک جوشی کرده ام من نیم خام
در الهی نامه گوید شرح این
غم خور و، نان غم افزایان مَخَوْر
قندِ شادی، میوه باغ غم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق
عادل از انگور، می بیند همی
جنگ می کردند حملان پرپر
زانکه در آن رنج میدیدند سود
مزد حق کو؟ مزد آن بی مایه کو؟
گنج زری، که چو خسی، زیر ریگ
پیش پیش آن جنازه ت میدود
بهر روز مرگ این دم مرده باش
صبر می بیند ز پرده اجتهاد
غم چو آئینه ست پیش مجتهد
بعد ضد رنج، آن ضد دگر
این دو وصف از پنجه دست بین
پنجه را گر قبض باشد دائما
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم

غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم عاقل در حساب آخر است
وین ز قصاب آخرش بیند تلف
بهر لحم ما ترازویی نهاد
بی غرض دادست و از محض عطا
چونکه حق گفت: کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ
کان گلو گیرت نگردد عاقبت
کاو خورنده لقمه های راز شد
در فطام او بسی نعمت خوری
از حکیم غزنوی بشنو تمام
آن حکیم غیب و فخر العارفین
زانکه عاقل غم خورد، کودک شکر
این فرح زخم است و، آن غم مرهم است
از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاشق از معدوم، شی بیند همی
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
حمل را هر یک ز دیگر میربود
این دهد گنجیت مزد و، آن تسو
با تو باشد، آن نباشد مرده ریگ
مونس گور و غریبی میشود
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
روی چون گلنار و زلفین مراد
کاندر این ضد می نماید روی ضد
رو دهد، یعنی گشاد و کر و فر
بعد قبض مشت، بسط آید یقین
یا همه بسط، او بود چون مبتلا
چون پر مرغ، این دو حال او را مهم

۱۸۵. گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان

این است

همچنان که بر زمین بر، ماهیان
که امین حضرتم، از من مَرَم

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان
بانگ بر وی زد نمودار کرم

از سرافرازان عزت سر مکش
 این همی گفت و ذباله نور پاک
 از وجودم می گریزی در عدم
 خود بُنه و بنگاه من در نیستیست
 مریم بنگر که نقش مشکلم
 چون خیالی در دلت آمد نشست
 جز خیالی عارضی باطلی
 من چو صبح صادقم از نور رب
 هین مکن لاحول، عمران زاده ام
 مرا اصل و غذا لاحول بود
 تو همی گیری پناه از من به حق
 آن پناه من که مخلصات بود
 آفتی نبود بتر از ناشناخت
 یار را اغیار پنداری همی
 این چنین لطفی که دارد یار ما
 این چنین نخلی که لطف یار ماست
 این چنین مشکین که زلف میر ماست
 این چنین لطفی چو نیلی می رود
 خون همی گوید: من آیم هین مریز
 تو نمی بینی که یار بُردبار
 لحم او و شحم او دیگر نشد
 شمع مریم را بهل افروخته

از چنین خوش محرمان، خود در مکش
 از لبش می شد پیایی بر سماک
 در عدم من شام و صاحب علم
 یک سواره نقش من پیش سستی است
 هم هلالم هم خیال اندر دلم
 هر کجا که می گریزی با تو هست
 کاو بود چون صبح کاذب آفتی
 که نگردد گرد روزم هیچ شب
 که ز لا حول این طرف افتاده ام
 نور لاحولی که پیش از قول بود
 من نگاریده پناه من در سبق
 تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
 تو بر یار و، ندانی عشق باخت
 شادنی را نام بنهادی غمی
 تو گریزانی از او ای بی وفا
 چونکه ما دزدیم، نخلش دار ماست
 چونکه بی عقلیم، آن زنجیر ماست
 چونکه فرعونیم، چون خون میشود
 یوسفم، گرگ از توام، ای پر ستیز
 چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار
 برقرار اول است، آنسان که بُد
 که بخارا میرود آن سوخته

۱۸۶. عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا، لالایی وار

سخت بی صبر و در آتش دان تیز
 این بخارا منبع دانش بود
 پیش شیخی، در بخارا اندری
 جز به خواری، در بخارای دلش
 ای خنک آن را که "ذلت نفسه"
 فُرقت صدر جهان در جان او
 گفت: برخیزم هم آن جا واروم
 واروم آنجا، بیفتم پیش او

رو سوی صدر جهان کرد اشک ریز
 پس بخارانی است هرک، آتش بود
 تا به خواری، در بخارا ننگری
 راه ندهد، جزر و مدّ مشکلش
 وای آن کس را که "یردی رفسه"
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 کافر ار گشتم، دگر ره بگروم
 پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم: افکندم به پشت جانِ خویش
 کشته و مرده به پشت، ای قمر
 آزمودم من هزاران بار بیش
 غن لی یا منیتی لحن النشور
 ابلعی یا أرض دمی قد کفی
 عدت یا عیدی الینا مرحبا
 گفت: ای یاران روان گشتم وداع
 دم به دم در سوز بریان می شوم
 گر چه دل چون سنگ خارا می کند
 مسکن یار است و شهر شاه من

زنده کن، یا سر ببر ما را چو میش
 به که شاه زندگان جای دگر
 بی تو شیرین می نینم عیش خویش
 ابرکی یا ناقتی تم السرور
 اشربی یا نفس وردا قد صفی
 نعم ما روح و ریح الصبا
 سوی آن صدری که میر است و مطاع
 هر چه بادا باد آنجا میروم
 جان من عزم بخارا می کند
 پیش عاشق این بود حُب الوطن

۱۸۷. پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاطر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی ا
 پس کدامین شهر از آنها خوشتر است؟
 هر کجا باشد شه ما را بساط
 هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
 با تو دوزخ جنت است ای جان فزا
 شد جهنم با تو رضوان نعیم
 هر کجا تو با منی، من خوش دلم
 خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
 بس دراز است این سخن وز انتظار

تو به غربت دیده ای بس شهرها
 گفت: آن شهری که در وی دلبر است
 هست صحرا، گر بود سمّ الخیاط
 جنت است آن، گر چه که باشد قعر چاه
 با تو زندان گلشن است ای دلربا
 بی تو شد ریحان و گل، نار حجیم
 ور بود در قعر گوری منزلم
 که مرا با تو سر و سودا بود
 عاشق صدر جهان شد اشکبار

۱۸۸. منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لالایی گفتن او

گفت او را ناصحی: ای بی خبر
 در نگر پس را به عقل و پیش را
 چون بخارا می روی، دیوانه ای
 او ز تو آه نهمی خاید ز خشم
 میکند او تیز از بهر تو کارد
 چون رهیدی و خدایت راه داد
 بر تو گر ده گون موکل آمدی
 چون موکل نیست بر تو هیچ کس

عاقبت اندیش، اگر داری هنر
 همچو پروانه مسوزان خویش را
 لایق زنجیر و زندان خانه ای
 او همی جوید تو را با بیست چشم
 او سگ قحط است و، تو انبان آرد
 سوی زندان میروی؟ چونت فتاد؟
 عقل بایستی کز ایشان کم زدی
 از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟

عشق پنهان کرده بود او را اسیر
هر موکل را موکل مخفی است
خشم شاه عشق بر جاننش نشست
می زند آن را، که هین این را بزن
هر که بینی در زیانی میرود
ناله کردی گر از او واقف بُدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
میر دیدی خویش را، ای کم ز مور
غرّه گشتی زین دروغین پرّ و بال
پر سبک دارد، ره بالا کند
جهد کن، پر را گل آلوده مکن
پند داد القصه عاشق را بسی

آن موکل را نمی دید آن نذیر
ور نه او در بندِ سگِ طبعی ز چیست؟
بر عوانی و سیه روئیش بست
ز آن عوانانِ نهانِ افغان من
گر چه تنها، با عوانی میرود
پیش آن سلطان سلطانان شدی
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
ز آن ندیدی آن موکل را، تو کور
پرّ و بالی کاو کِشد سوی وبال
چون گل آلو شد، گرانیها کند
لیک گوشت کر شد و پندم کهن
عاذل بی درد همچون ققنسی

۱۸۹. لا ابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت: ای ناصح خمش کن. چند پند؟
سخت تر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می افزود درد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من
عاشقان را هر زمانی مُردنیست
او دو صد جان دارد از جان هدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
گر بریزد خون من، آن دوست رو
آزمودم مرگ من در زندگیست
اقتلونی یا ثقات
یا منیر الخد یا روح البقا
لی حبیبُ حبه یشوی الحشا
پارسی گو، گرچه تازی خوشتر است
بوی آن دلبر چو پرّان میشود
بس کنم، دلبر در آمد در خطاب
چونکه عاشق توبه کرد، اکنون بترس
گر چه این عاشق بخارا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست

پند کم ده، زانکه بس سخت است بند
عشق را نشناخت دانشمند تو
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تشنه زارم به خون خویشتن
مردن عشاق، خود یک نوع نیست
و آن دو صد را می کند هر دم فدی
از نبی خوان عشره أمثالها
پای کوبان جان بر افشانم بر او
چون رهم؟ زین زندگی پابندگیست
إن فی قتلی حیاتا فی حیات
اجتذب روحی و جد لی باللقا
لو یشا یمشی علی عینی مشی
عشق را خود صد زبان دیگر است
آن زبانها جمله حیران میشود
گوش شو و الله أعلم بالصواب
کاو چو عیاران کند بر دار درس
نی به درس و، نی به استا میرود
دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعره تکرارشان
 درسشان آشوب و چرخ و زلزله
 سلسله این قوم جعد مشک بار
 مسئله کیس ار بپرسد کس تو را
 گر دم خلع و مبارا می‌رود
 ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
 در بخارا در هنرها بالغی
 آن بخاری، غصه دانش نداشت
 هر که در خلوت به بینش یافت راه
 با جمال جان چو شد همکاسه ای
 دید بر دانش، بود غالب فزا
 زانکه دنیا را همی بیند عین
 باز رو سوی حدیث آن جوان

می‌رود تا عرش و تخت یارشان
 نی زیاداتست و باب و سلسله
 مسئله دور است لیکن دور یار
 گو: نگنجد گنج حق در کیسه ها
 بد مبین ذکر بخارا می‌رود
 زانکه دارد هر صفت ماهیتی
 چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
 چشم بر خورشید بینش می گماشت
 او ز دانشها نجوید دستگاه
 باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای
 ز آن همی دنیا بچربد عامه را
 و آن جهانی را همی دانند دین
 کز غم صدر جهان شد ناتوان

۱۹۰. رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
 ریگ آمو پیش او همچون حریر
 آن بیابان پیش او چون گلستان
 در سمرقند است قند، اما لبش
 ای بخارا، عقل افزا بوده ای
 بدر میجویم از آنم چون هلال
 چون سواد آن بخارا را بدید
 ساعتی افتاد بی هوش و دراز
 بر سر و رویش گلابی میزدند
 او گلستانی نهانی دیده بود
 تو فسرده، در خور این دم نه ای
 رخت عقلت با تو هست و عاقلی
 این سخن پایان ندارد تیز ران

دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
 آب جیحون پیش او چون آب گیر
 می فتاد از خنده او چون گلستان
 از بخارا یافت و آن شد مذهبش
 لیک از من عقل و دین بریده ای
 صدر میجویم در این صف فعال
 در سواد غم، بیاضی شد پدید
 عقل او پرید در بستان راز
 از گلاب عشق او غافل بُدند
 غارت عشقش ز خود بریده بود
 با شکر مقرون نه ای، گر چه نی ای
 کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلی
 تا رود سوی بخارا آن جوان

۱۹۱. در آمدن آن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان
 همچو آن مستی که پرد بر اثر

پیش معشوق خود و دار الامان
 مه کنارش گیرد و گوید: که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت: خیز
 که تو را میجوید آن شه خشمگین
 الله الله، در میا در خون خویش
 شهنه صدر جهان بودی و راد
 هم مشیرش بودی و هم محترم
 غدر کردی، وز جزا بگریختی
 از بلا بگریختی با صد حیل
 ای که عقلت بر عطارد دق کند
 نحس، خرگوشی که باشد شیر جو
 هست صد چندین فسون های قضا
 صدره و مخلص بود از چپ و راست

پیش از پیدا شدن، منشین، گریز
 تا کشد از جان تو ده ساله کین
 تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
 معتمد بودی مهندس اوستاد
 گشتی از بهر گناهی متهم
 رسته بودی، باز چون آویختی؟
 ابلهی آوردت اینجا یا اجل
 عقل و عاقل را قضا احق کند
 زیرکی و عقل و چالاکی کو؟
 گفت: إذا جاء القضاء ضاق الفضا
 از قضا بسته شود گر ازدهاست

۱۹۲. جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت: من مستسقی ام، آبم کشد
 هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
 گر بیاماسد مرا دست و شکم
 گویم آنگه که پیرسند از بطون:
 خیک اشکم گو: بدر از موج آب
 من به هر جایی که بینم آب جو
 دست همچون دف، شکم همچون دهل
 گر بریزد خونم آن روح الامین
 چون زمین و چون جنین خون خواره ام
 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
 من پشیمانم که مکر انگیختم
 گو: بران بر جان مستم خشم خویش
 گاو اگر خسبد، وگر چیزی خورد
 گاو موسی دان مرا، جان داده ای
 گاو موسی بود قربان گشته ای
 بر جهید آن کشته ز آسایش ز جا
 یا کرامی اذبحوا هذا البقر
 از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم

گر چه میدانم که هم آبم کشد
 گر دو صد بارش کند مات و خراب
 عشق آب از من نخواهد گشت کم
 کاشکی بحرم روان بودی درون
 گر بمیرم هست مرگم مستطاب
 رشکم آید بودمی من جای او
 طبل عشق آب میکوبم چو گل
 جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
 تا که عاشق گشته ام این کاره ام
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ
 از مراد خشم او بگریختم
 عید قربان اوست، عاشق گاومیش
 بهر عید و ذبح خود میرورد
 جزو جزوم حشر هر آزاده ای
 کمترین جزوش حیات کشته ای
 در خطاب "اضربوه بعضها"
 إن أردتم حشر أرواح النظر
 و ز نما مردم به حیوان سر زدم
 پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟

حمله دیگر بمیرم از بشر
و ز ملک هم بایدم جستن ز جو
بار دیگر از ملک قربان شوم
پس عدم گردم، عدم چون ارغنون
مرگ دان آن که اتفاق امت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو
مرگ او آب است و او جویای آب
ای فسرده، عاشق ننگین نمد
سوی تیغ عشقش، ای ننگ زنان
جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز
آب کوزه چون در آب جو شود
وصف او فانی شد و، ذاتش بقا
خویش را بر نخل او آویختم
همچو گوئی سجده کن بر رو و سر

تا بر آرم از ملایک بال و پر
کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
گویدم که إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ
کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو مستسقی حریص و مرگ جو
میخورد، و الله أعلم بالصواب
کاو ز بیم جان ز جانان میرمد
صد هزاران جان نگر، دستک زنان
آب را از جوی کی باشد گریز؟
محو گردد در وی و، جو، او شود
زین سپس نی کم شود نی بد لقا
عذر آن را که از او بگریختم
جانب آن صدر شد با چشم تر

۱۹۳. رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشت

با رُخ چون زعفران، واشک روان
هم کفن، هم تیغ اندر دست او
جمله خلقان منتظر، سر در هوا
این زمان این احمق یک لخت را
همچو پروانه، شرر را نور دید
لیک شمع عشق، چون آن شمع نیست
او بعکس شمعهای آتشی است

رفت آن بیدل سوی صدر جهان
چون که بود او عاشق و سرمست او
کش بسوزد، یا بر آویزد ورا
آن نماید که زمان بد بخت را
احمقانه در فتاد، از جان برید
روشن اندر روشن اندر روشنیست
می نماید آتش و، جمله خوشیست

۱۹۴. صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لایبالی که در آن مسجد

مهمان شد

یک حکایت گوش کن، ای نیک پی
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
هر که در وی بیخبر چون گور رفت
خویشتن را نیک از این آگاه کن
هر کسی گفتی که: پریانند تُند
وآن دگر گفتی که: سحر است و طلسم

مسجدی بُد، بر کنار شهر ری
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
صبحدم چون اختران در گور رفت
صبح آمد، خواب را کوتاه کن
اندر او مهمان مُکشان، با تیغ مُکند
که رصد بسته است بهر جان و جسم

آن دگر گفتی که: بر نه نقشِ فاش
شب محسب اینجا، اگر جان بایدت
و آن دگر گفتا که: قفلی برنهد
بر درش "کای میهمان، اینجا مباحش"
ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
غافلی کاید، شما کم ره دهید

۱۹۵. مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
از برای آزمون می آزمود
گفت: کم گیرم سر و اشکمه ای
صورت تن گو: برو، من کیستم؟
چون "نفخت" بودم از لطف خدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
چون "نمنا موت" گفت ای صادقین
کاو شنیده بود آن صیت عجب
زانکه بس مردانه و جان سیر بود
رفته گیر از گنج جان یک حبه ای
نقش کم ناید چو من باقیستم
نفخ حق باشم، ز نای تن جدا
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
صادقم، جان را بر افشانم بر این

۱۹۶. ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که: هین اینجا محسب
که غریبی و نمی دانی تو حال
اتفاقی نیست، این ما بارها
هر که این مسجد شبی مسکن شدش
از یکی ما تا به صد این دیده ایم
گفت: "الدین نصیحه" آن رسول
آن نصیحت راستی در دوستی
بی خیانت، این نصیحت از و داد
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
کاندر اینجا، هر که خفت، آمد زوال
دیده ایم و، جمله اصحاب نهی
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
نی به تقلید از کسی بشنیده ایم
آن نصیحت در لغت ضد غلول
در غلولی خاینی، سگ پوستی
می نمائیمت، مگرد از عقل و داد

۱۹۷. جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او: ای ناصحان من بی ندم
منبلم، بی زخم ناساید تنم
منبلی ام، زخم جو و زخم خواه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند
مرگ شیرین گشت و، نقلم زین سرا
آن قفس که هست عین باغ در
از جهان زندگی سیر آمدم
عاشقم بر زخمها، بر می تنم
عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی ام لالابالی، مرگ جو
منبلی، چُستی، کز این پُل بگذرد
بل جهد از کون و، بر کانی زند
چون قفس هشتن، پریدن مرغ را
مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون، گردِ قفس
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه زار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند
چون دل و جاننش چنین بیرون بود
نی چنان مرغ قفس در اندهان
کی بود او را در این خوف و حزن؟
او همی خواهد کز این ناخوش حفص

خوش همی خوانند ز آزادی قصص
نی خورش ماندست، نی صبر و قرار
تا بود کاین بند از پا برکند
آن قفس را در گشائی، چون بود؟
گرد بر گردش به حلقه، گربگان
آرزوی از قفس بیرون شدن؟
صد قفس باشد به گرد این قفس

۱۹۸. بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند

آنچنان که گفت جالینوس راد
راضیم کز من بماند نیم جان
گربه می بیند به گرد خود قطار
یا عدم دیدست غیر این جهان
چون جَین، کش می کشد بیرون کرم
لطف، رویش سوی مصدر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام
یا دری بودی در آن شهرِ وخم
یا چو چشم سوزنی راهم بُدی
این جَین هم غافل است از عالمی
او نداند کان رطوباتی که هست
آنچنان که چار عنصر در جهان
آب و دانه، در قفس گر یافتست
جانهای انبیا بینند باغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
ور ز جالینوس این قول افتریست
این جوابِ آنکس آمد کاین بگفت
مرغ جاننش، موش شد، سوراخ جو
ز آن سبب جاننش وطن دید و قرار
هم در این سوراخ، بنائی گرفت
پیشه هائی، که مر او را در مزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن

از هوای این جهان و از مراد
که ز کون اُستری بینم جهان
مرغش آیس گشته بودست از مطار
در عدم، نادیده او، حشری نهان
میگریزد او سپس، سوی شکم
او مقرر در پشت مادر میکند
ای عجب دیگر نه بینم این مقام
تا نظاره کردمی اندر رحم
که ز بیرون آن رحم دیده شدی
همچو جالینوس، او نامحرمی
آن مدد از عالم بیرونی است
صد مدد دارد ز شهر لامکان
آن ز باغ و عرصه ای در تافتست
زین قفس، در وقت نَقْلان و فراغ
همچو ماه اندر فلک ها بازغند
پس جوابم بهر جالینوس نیست
که نبودستش دلی با نور جفت
چون شنید از گربگان او عرجوا
اندر این سوراخ دنیا موش وار
در خور سوراخ دانائی گرفت
اندر این سوراخ کار آید، گزید
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت، ار طبع عنقا داشتی
 گربه کرده چنگ خود اندر قفص
 حصه و قولنج و مالیخولیا
 گربه مرگ است و، مرض، چنگال او
 گوشه گوشه میدود سوی دوا
 چون پیاده قاضی آمد این گواه
 مهلتی خواهی تو از وی در گریز
 جستن مهلت، دوا و چاره ها
 عاقبت آید صباحی خصم وار
 عذر خود از شه بخواه، ای پر حسد
 و آن که در ظلمت براند بارگی
 می گریزد از گواه و مقصدش
 ناگهان گیرند او را خوار و زار
 زین گذر کن، جانب آن شخص ران

از لعابی خیمه کی افراشتی؟
 نام چنگش درد و سرسام و مغص
 سخته و سلّ و جزام و ماشرا
 میزند بر مرغ و پرّ و بال او
 مرگ، چون قاضی و، رنجوری، گوا
 که همی خواند تو را تا حکم گاه
 گر پذیرد، شد، وگرنه، گفت: خیز
 که زنی بر خرقة تن پاره ها
 چند باشد مهلت، آخر، شرم دار
 پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
 بر کند ز آن نور، دل، یک بارگی
 کان گوا سوی قضا میخواندش
 کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
 کو بمسجد آمد آنشب میهمان

۱۹۹. ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش: مکن جلدی، برو
 آن ز دور آسان نماید، به نگر
 بس کسا کاویخت خود را از نخست
 پیشتر از واقعه آسان بود
 چون در آید اندرون کارزار
 چون نه شیری، هین منه تو پای پیش
 ور ز ابدالی و، میشت شیر شد
 کیست ابدال؟ آنکه او مبدل شود
 لیک مستی، شیر گیری، و ز گمان
 گفت حق: ز اهل نفاق ناسدید
 در میان حمله، گر مردانه اند
 گفت پیغمبر: سپهدار غیوب
 وقت لاف غزو، مستان کف کنند
 وقت ذکر غزو، شمشیرش دراز
 وقت اندیشه، دل او زخم جو
 من عجب دارم ز جویای صفا

تا نگردد جامه جانت گرو
 که به آخر سخت باشد رهگذر
 وقت پیچاپیچ دست آویز جُست
 در دل مردم خیال نیک و بد
 آن زمان گردد بر آن کس، کار، زار
 کان اجل گرگست و، جان توست میش
 ایمن آ، که مرگ تو سر زیر شد
 خمرش از تبدیل یزدان، خل شود
 شیر پنداری تو خود را، هین مران
 بأسهم ما بینهم بأس شدید
 در غزا، چون عورتان خانه اند
 لا شجاعه یا فتی قبل الحروب
 وقت جوش جنگ، چون کف بی فنند
 وقت کرّ و فرّ، تیغش چون پیاز
 وقت ضربت میگریزد، کو بکو
 کاو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق، چون دعوی، جفا دیدن، گواه
 چون گواهی خواهد این قاضی مرنج
 آن جفا با تو نباشد ای پسر
 بر نمد، چوبی که آن را مرد زد
 گر بزد مر اسب را، آن کینه کش
 تا ز سکسک وارهد، خوش پی شود
 آن یکی میزد یتیمی را به قهر
 دید مردی آنچنانش زار زار
 گفت: چندان آن یتیمک را زدی
 گفت: او را کی زدم؟ ای جان و دوست
 مادر ار گوید تو را: مرگ تو باد
 آن گروهی کز ادب بگریختند
 عاذلان‌شان از وغا وارانند
 لاف و غره ژاژخا را کم شنو
 زانکه زادو کم خبالا گفت حق
 که گر ایشان با شما هم‌ره شوند
 خویشان را با شما هم صف کنند
 پس سپاهی، اندکی، بی این نفر
 هست بادام کم خوش بیخته
 تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند
 گبر، ترسان دل بود، کاو از گمان
 می‌رود در ره، نداند منزلی
 چون نداند ره، مسافر چون رود؟
 هر که گوید: های این سو راه نیست
 ور بداند ره دل باهوش او
 پس مشو همراه این اشتر دلان
 پس گریزند و تو را تنها هلند
 تو ز رعنایان مجو هین کارزار
 طبع، طاوس است و، وسواست کند

چون گواهی نیست، شد دعوی تباه
 بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج
 بلکه با وصف بدی، اندر تو در
 بر نمد آن را نزد، بر گرد زد
 آن نزد بر اسب، زد بر سکسکش
 شیره را زندان کنی، تا می شود
 قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
 آمد و بگرفت زودش در کنار
 چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟
 من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
 مرگ آن خو خواهد و، مرگ فساد
 آب مردی، و آب مردان ریختند
 تا چنین حیز و مخنث ماندند
 با چنین ها در صف هیجا مرو
 کز رفاق سست بر گردان ورق
 غازیان بی مغز همچون که شوند
 پس گریزند و دل صف بشکنند
 به که با اهل نفاق آید حشر
 به ز بسیار به تلخ آمیخته
 نقص از آن افتاد که هم دل نی اند
 میزید در شک ز حال آن جهان
 گام ترسان می نهد اعمی دلی
 با تردها و دل پر خون رود
 او کند از بیم، آنجا وقف و ایست
 کی رود هر های و هو در گوش او؟
 زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
 گر چه اندر لاف سحر بابلند
 تو ز طاوسان مجو صید و شکار
 دم زند تا از مقامت بر کند

۲۰۰. گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آئید که من یاریها کنم و قبیله خود را به یاری

خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

همچو شیطان، کز وساوس بر قریش
تا که بر احمد هزیمت افکنیم
همچو شیطان در سپه شد صد یکم
چون سپه گردد آمدند از گفت او
که بیارم من قبیله خویش را
مر شما را عون و یاریها کنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند
دید شیطان از ملایک اسپهی
آن جُوداً لَمْ تَرَوْهَا صف زده
پای خود وا پس کشیده می گرفت
أَیْ أَخَافُ اللَّهَ مَا لِي مِنْهُ عُون
گفت حارث: ای سراقه شکل هین
گفت: این دم من همی بینم حرب
می نبینی غیر این، لیک ای تو ننگ
دی همی گفתי که: پایندان شدم
دی زعیم الجیش بودی، ای لعین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این
دست خود خشمین ز دست او کشید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او
کوفت اندر سینه و انداختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند
دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
یک نفس حمله کند چون سوسمار
در دل او سوراخها دارد کنون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است
که خدا آن دیو را خناس خواند
می نهان گردد سر آن خار پشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون

دم دمید و گفت: گرد آرید جیش
بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
خواند افسون که اِنِّی جَارُّ لَکُم
کرد با ایشان بحیلت گفتگو
تا که در هیجا بود پشت شما
تا سپاه دشمنانتان بشکنم
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
سوی صف مومنان اندر رهی
گشت جان او ز بیم آتشکده
که همی بینم سپاهی بس شکفت
اذهبوا اِنِّی أَرِی مَا لَا تَرَوْنَ
دی چرا تو می نگفتی این چنین؟
گفت: می بینی جعاشیش عرب
آن زمان لاف بود، این وقت جنگ
که بودتان فتح و نصرت دم به دم
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تو به تون رفتی و، ما هیزم شدیم
از عتابش خشمگین شد آن لعین
چون ز گفت اوش درد دل رسید
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
پس بگفت: اِنِّی بَرِی ءُ مِنْکُم
پس گریزان شد، چو هیبت تاختش
در دو صورت خویش را بنموده اند
بهر حکمتهاش، دو صورت شدند
مانع عقل است و خصم جان و کیش
پس به سوراخی گریزد در فرار
سر ز هر سوراخ می آرد برون
و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
چون سر قنفذ و را آمد شد است
که سر آن خار پشتک را بماند
دم به دم از بیم صیاد دُرُشت
زین چنین مکاری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی؟
 زآن عوان مقتضی که شهوت است
 زآن عوان سر شدی دزد و تباه
 در خبر بشنو تو این پند نکو
 طمطراق این عدو مشنو، گریز
 بر تو او، از بهر دنیا و نبرد
 چه عجب گر مرگ را آسان کند؟
 سحر، کاهی را به صنعت که کند
 زشتها را نغز گرداند به فن
 آدمی را خر نماید ساعتی
 کار سحر این است کاو دم میزند
 این چنین ساحر درون توست سر
 اندر آن عالم که هست این سحرها
 اندر آن صحرا که رست این زهر تر
 گویدت تریاق: از من جو سپر
 گفت او سحر است و ویرانی تو
 گفت پیغمبر که: "انّ فی البیان
 لیک سحری دفع سحر ساحران
 آن بیان اولیا و اصفیا است
 حاصل آن، کز زهر نفس دون گریز
 این طلسم سحر نفس اندر شکن
 بس دراز است این، سوی آغاز ران
 زین گذر کن باز تا مسجد بیا

ره زنان را بر تو دستی کی بُدی؟
 دل اسیر حرص و آز و آفت است
 تا عوانان را به قهر توست راه
 "بَيْنَ جَنبَيْكُم لَكُمْ اَعْدَاُ عَدُو"
 کاو چو ابلیس است، در لَجّ و ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد
 او ز سحر خویش صد چندان کند
 باز کوهی را چو کاهی می تند
 نغزها را زشت گرداند به ظن
 آدمی سازد خری را ز آیتی
 هر نفس قلب حقایق میکند
 انّ فی الوسواس سحرا مستمر
 ساحران هستند جادوئی گشا
 نیز روئیدست تریاق، ای پسر
 که ز زهرم من به تو نزدیکتر
 گفت من سحر است و دفع سحر او
 سحرا "و، حق گفت آن خوش پهلوان
 مایه تریاک باشد در بیان
 کز همه اغراض نفسانی جداست
 نوش کن تریاق مرشد چُست و تیز
 سوی گنج پیر کامل نقب زن
 جانب مهمان و مسجد باز ران
 قصه مهمان بگو وان ماجرا

۲۰۱. مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی، برو ای بو الکرم
 گر بگوید دشمنی، از دشمنی
 که بتاسانید او را ظالمی
 تا بهانه قتل بر مسجد نهاد
 تهمتی بر ما منه، ای سخت جان
 هین برو، جلدی مکن، سودا میز
 چون تو سیاران بلافیده ز بخت

مسجد و ما را مکن زین متهم
 آتشی در ما زند فردا دنی
 بر بهانه مسجد او بد سالمی
 چونکه، بد نام است مسجد، او جهد
 که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
 که نتان پیمود کیوان را به گز
 ریش خود بر کنده یک یک، لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال

خویش و ما را در میفکن در وبال

۲۰۲. جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از

کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت: ای یاران، از آن دیوان نیم
کودکی، کاو حارس کشتی بُدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلک ز کشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر
اشتری بُد، کاو بُدی حمال کوس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر
عاقلی گفتش: مزن طبلک که او
پیش او چه بود تبوراک تو طفل؟
عاشقم من، کشتهٔ قربان لا
خود تبوراک است این تهدیدها
ای حریفان، من از آنها نیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر
فارغم از طمطراق و از ریا
گفت پیغمبر که: جاد فی السلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض
جمله در بازار از آن گشتند بند
زر در انبانه نشسته منتظر
چون ببیند کاله ای در رنج بیش
گرم ز آن مانده است با آن، کاو ندید
همچنین علم و هنرها و حرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز
لعبت مرده بود جان طفل را
این تصوّر، وین تخیل لعبت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق
مال و تن برفند، ریزان فنا

که ز لاحولی ضعیف آید پیم
طبلکی در دفع مرغان میزدی
کشت از مرغان سلامت میگذشت
بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
بختی بُد پیش رو، همچون خروس
میزدندی در رجوع و در طلب
کودک آن طبلک بزد در حفظ بُر
بختی طبل است و با آنشست خو
که کُشد او طبل سلطان بیست کفل
جان من نوبتگاه طبل بلا
پیش آنچه دیده است این دیدها
کز خیالاتی در این ره بیستم
بل چو اسماعیل آزادم ز سر
قل تعالوا گفت جانم را: بیا
بالعطیة من تیقن بالخلف
زود در بازد عطا را زین غرض
تا چو سود افتاد مال خود دهند
تا که سود آید، به بذل آید مصر
سرد گردد عشقش از کالای خویش
کاله های خویش را ربح و مزید
چون ندید افزون از آنها در شرف
چون به آمد نام جان شد چیز لیز
تا نگشت او در بزرگی طفل را
تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است
فارغ از حس است و تصویر و خیال
تن زدم و الله أعلم بالوفاق
حق خریدارش، که الله اشتری

برفها، ز آن از ثمن، اولیست
 وین عجب ظنی است در تو، ای مهین
 هر گمان تشنه یقین است، ای پسر
 چون رسد در علم پس پر، پا شود
 زانکه هست اندر طریق مفتتن
 علم جویای یقین باشد، بدان
 اندر اَلْهَکَم بجو این را کنون
 می کشد دانش به پیش ای علیم
 دید زاید، از یقین بی امتهال
 اندر "اَلْهَکَم" بیان این بین
 از گمان و از یقین بالاترم
 چون دهانم خورد از حلوی او
 پا نهم گستاخ، چون خانه روم
 آنچه گُل را گفت حق، خندانش کرد
 آنچه زد بر سرو و، قدش راست کرد
 آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
 آنچه ابرو را چنان طرار ساخت
 مر زبان را داد صد افسون گری
 چون در زردخانه باز شد
 بر دلم زد تیر و سودائیم کرد
 عاشق آنم که هر آن، آن اوست
 من نلافم، ور بلافم همچو آب
 چون بدزدم؟ چون حفیظ مخزن اوست
 هر که از خورشید باشد پشت گرم
 همچو روی آفتاب بی حذر
 هر پیمبر سخت رو بُد در جهان
 رو نگردانید از ترس و غمی
 سخت رو شد، سنگ ثابت با رسوخ
 کان کلوخ، از خشت زن، یک لخت شد
 گوسفندان گر برونند از حساب
 کلکم راعِ نبی چون راعی است
 از رمه چوپان نترسد در نبرد

که تو در شکی، یقینی نیست
 که نمی پرد به بستان یقین
 می زند اندر تراید بال و پر
 مر یقین را علم او پویا شود
 علم کمتر از یقین و، فوق، ظن
 و آن یقین جویای دید است و عیان
 از پس کَلّا پس لو تعلمون
 گر یقین بودی، بدیدندی جحیم
 آنچنان کز ظن همی زاید خیال
 که شود عِلْمُ اَلْیَقِینِ عین اَلْیَقِینِ
 و ز ملامت بر نمی گردد سرم
 چشم روشن گشتم و بینای او
 پا نلرزانم، نه کورانه روم
 با دل من گفت و صد چندانش کرد
 و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
 و آنچه خاکی یافت ز آن نقش چگل
 چهره را، گلگونه و گلنار ساخت
 و آنچه کان را داد زر جعفری
 غمزه های چشم، تیر انداز شد
 عاشق شُکر و شِکر خائیم کرد
 عقل و جان، جاندار یک مرجان اوست
 نیست در آتش کشی ام اضطراب
 چون نباشم سخت رو؟ پشت من اوست
 سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم
 گشت رویش خصم سوز و پرده در
 یک سواره کوفت بر جیش شهان
 یک تنه، تنها بزد بر عالمی
 او نترسد از جهان پُر کلوخ
 سنگ، از صنع خدای سخت شد
 ز انبیهشان کی بترسد آن قصاب؟
 خلق مانند رمه، او ساعی است
 لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
هر زمان گوید به گوشم بختِ نو:
من تو را غمگین و گریان زآن کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو
نی تو صیادی و جویای منی؟
حیله اندیشی که در من در رسی
چاره می جوید پی من، درد تو
می توانم هم، که بی این انتظار
تا از این گردابِ دوران واره‌ی
لیک شیرینی و لذات مقر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری
هر چه آسان یافتی آسان دهی

دان ز مهر است آن، که دارد بر همه
گر تو را غمگین کنم، غمگین مشو
تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تا بگردد چشم بد از روی تو
بنده و افکنده رای منی؟
در فراق و جُستن من بیکی
می شنودم دوش آه سرد تو
ره دهم، بنمایمت راه گذار
بر سر گنجِ وصالم پا نهی
هست بر اندازه رنج سفر
کز غریبی رنج و محنتها بری
دردِ مشکل یاب را بر جان نهی

۲۰۳. تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون
هر زمانی می برآید وقت جوش
که چرا آتش به من در میزنی؟
میزند کفلیز کدبانو که نی
زآن نجوشانم که مکروه منی
تا غذا گردی، پیامیزی به جان
آب میخوردی به بستان، سبز و تر
رحمتش سابق بُدست از قهر، زآن
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
زآن تقاضا گر بیاید قهرها
باز لطف آید برای عذر او
با نخود گوید: چریدی در بهار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز
تا به جای نعمت منعم رسد
من خلیلم، تو پسر، پیش بچک

از بلاها رو مگردان ای جوان
می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
بر سر دیگ و برآرد صد خروش
چون خریدی، چون نگویم میکنی؟
خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
بهر خواری نیست این امتحان
بهر این آتش بُدست آن آبخوَر
تا ز رحمت گردد اهل امتحان
تا که سرمایه وجود آید به دست
چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟
تا کنی ایثار آن سرمایه را
که بکردی غسل و برجستی ز جو
رنج، مهمان تو شد، نیکوش دار
پیش شه گوید ز ایثار تو باز
جمله نعمتها برد بر تو حسد
سر بنه، "إنی أرانی أذبحک"

سر به پیش قهر نه، دل بر قرار
 سر ببرم، لیک این سر آن سر است
 لیک مقصودم از آن تعلیم دوست
 ای نخود، میجوش اندر ابتلا
 اندر آن بستان اگر خندیده ای
 گر جدا از باغ آب و گل شدی
 شو غذا و قوت و اندیشه ها
 از صفاتش رُسته ای والله نخست
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
 آمدی در صورت باران و تاب
 جزو شید و، ابر و، انجمها بُدی
 هستی حیوان شد از مرگ نبات
 چون چنین بُردیست ما را بَعْدِ مات
 فعل و قول صدق شد قوتِ ملک
 آنچنان کان طعمه شد قوتِ بشر
 این سخن را ترجمه پهنآوری
 کاروان دایم ز گردون میرسد
 پس برو شیرین و خوش با اختیار
 ز آن حدیث تلخ میگویم تو را
 ز آب سرد، انگور افسرده رهد
 تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
 آن زمان شیرین شوی همچون عسل
 هر که او اندر بلا صابر نشد
 سگ، شکاری نیست، او را طوق نیست

تا ببرم حلقه اسماعیل وار
 کز بریده گشتن و کشتن بریست
 ای مسلمان، بایدت تسلیم جُست
 تا نه هستی و نه خود ماند تو را
 تو گُلِ بُستانِ جان و دیده ای
 لقمه گشتی، اندر احیا آمدی
 شیر بودی، شیر شو در بیشه ها
 در صفاتش باز رو چالاک و چُست
 پس شدی اوصاف و، گردون برشدی
 میروی اندر صفاتِ مستطاب
 نفس و فعل و قول و فکرت ها شدی
 راست آمد اقتلونی یا ثقات
 راست آمد "إِنَّ فِی قَتْلِ حَیَاتٍ"
 تا بدین معراج شد سوی فلک
 از جمادی بر شد و، شد جانور
 گفته آید در مقام دیگری
 تا تجارت میکند، وا میرود
 نی به تلخی و کراهِت، دزد وار
 تا ز تلخیها فرو شویم تو را
 سردی و افسردگی بیرون نهد
 پس ز تلخیها همه بیرون روی
 فارغ آئی گر به تو ریزند خل
 مقبل این درگه فاخر نشد
 خام و ناجوشیده، جز بی ذوق نیست

۲۰۴. تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود

آن نخود گفت: ار چنین است، ای ستی
 تو در این جوشش، چو معمار منی
 همچو پیل، بر سرم زن زخم و داغ
 تا که خود را در دهم در جوش من
 زانکه انسان، در غنا طاغی شود
 پیل چون در خواب بیند هند را

خوش بجوشم، یاریم ده راستی
 کفچلیزم زن، که بس خوش میزنی
 تا نبینم خواب هندستان و باغ
 تا رهی یابم در آن آغوش من
 همچو پیل خواب بین، یاغی شود
 پیلان را نشنود، آرد دغا

۲۰۵. عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن سستی گوید ورا که: پیش از این چون بپوشیدم جهاز آذری مدتی جوشیده ام اندر زَمَن زین دو جوشش، قوَت حسها شدم در جمادی گفتمی ز آن میروی چون شدی تو روح، پس بار دگر از خدا میخواه تا زین نکته ها زانکه از قرآن بسی گمره شدند مر رسن را نیست جرمی، ای عنود جانب آن عاشق بی خویش ران

من چو تو بودم ز اجزای زمین بس پذیرا گشتم و اندر خوری مدتی دیگر درون دیگ تن روح گشتم، پس تو را استا شدم تا شوی علم و صفات معنوی جوش دیگر کن، ز حیوانی گذر در نلغزی و رسی در متنها ز آن رسن قومی درون چه شدند چون تو را سودای سربالا نبود که در آن مسجد چه کرد از امتهان

۲۰۶. باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب مسجدا، گر کربلای من شوی هین مرا بگذار، ای بگزیده دار گر شدید اندر نصیحت، جبرئیل جبرئلا رو، که من افروخته جبرئلا، گر چه یاری میکنی ای برادر، من بر آذر چابکم جان حیوانی فزاید از علف گر نگشتی هیزم، او مثمر بُدی بادِ سوزان است این آتش بدان عین آتش در اثیر آمد یقین لاجرم پرتو نپاید، ز اضطراب قامت تو برقرار آمد به ساز زانکه در پرتو نیابد کس ثبات هین دهان بر بند، فتنه لب گشاد فتنه زاد و کرد عالم را خراب چون مراتب گشت دلها ننگ شد گفت و گو بسیار شد، خاموش شدم

گفت: میخسبم در این مسجد به شب کعبه حاجت روای من شوی تا رسن بازی کنم منصور وار می نخواهد غوث در آتش، خلیل بهترم چون عود و عنبر سوخته چون برادر پاسداری میکنی من نه آن جانم که گردم بیش و کم آتشی بود و چو هیزم شد تلف تا ابد معمور و هم عامر بُدی پرتو آتش بود، نه عین آن پرتو و سایه وی است اندر زمین سوی معدن باز میگردد شتاب سایه ات کوتاه دمی، یک دم دراز عکسها وا گشت سوی امهات خشک آر، الله أعلم بالرشاد شرق و غرب افتاد اندر اضطراب هر یکی با دیگری در جنگ شد مسئله تسلیم کردم، تن زدم

ور تو گوئی موجب فتنه چه بود

باز گویم گوش کن، چون غم فرود

۲۰۷. ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد
من نمی رنجم از این، لیک این لگد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
که: ز قرآن گر نبیند غیر قال
کز شعاع آفتاب پر ز نور
خریطی، ناگاه از خر خانه ای
کاین سخن پست است، یعنی مثنوی
نیست ذکر و بحث و اسرار بلند
از مقامات تبیل تا فنا
شرح و حد هر مقام و منزلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن
که اساطیر است و افسانه نژند
کودکان خُرد فهمش میکنند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن
ذکر یوسف، ذکر زلف پر خمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر الیاس و عُزیر و موت او
ذکر ایوب و صبری در بلا
ذکر موسی و شجر طور و عصا
ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر فضل احمد و خُلق عظیم
ظاهر است و هر کسی پی میبرد
گفت: اگر آسان نماید این به تو

دود گندی آمد از اهل حسد
خاطر ساده دلی را پی کند
بهر محجوبان، مثال معنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
غیر گرمی، می نیابد چشم کور
سر برون آورد چون طعانه ای
قصه پیغمبر است و پیروی
که دوانند اولیا ز آن سو سمند
پایه پایه تا ملاقات خدا
که به پَر، زو بر پرد صاحب دلی
کودکانه قصه، بیرون و درون
این چنین طعنه زدند آن کافران
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر یونس، ذکر لوط و قوم او
ذکر ذکریا و یحیی و ریاض
ذکر ادريس و مناجات و جواب
ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر اسرائیلیان در تیه لا
خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
که قمر از معجزاتش شد دو نیم
کو بیان که گم شود در وی خُرد؟
این چنین یک سوره گو ای سخت رو

جَنیان و انسیان و اهل کار گو یکی آیت از این آسان یار

۲۰۸. تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که "إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرٌ وَ بطنٌ وَ لَبطنه بطنٌ إِلَى سبعةِ أَبطن"

حرف قرآن را مدان که ظاهریست	زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن دگر	خیره گردد اندر او فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم	کاندر او گردد خردها جمله گم
باطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم	میشمر تو زین حدیث معتصم
رو، ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست	که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عمّ و خال او	یک سر موئی نیند حال او

۲۰۹. بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آنکه گویند: اولیا در کُهِ روند	تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق، ایشان فراز صد کُهِ اند	گام خود بر چرخ هفتم مینهند
پس چرا پنهان شود، کُهِ جو بود؟	کاو ز صد دریا و کُهِ ز آن سو بود
حاجتش نبود به سوی کُهِ گریخت	کز پیش کرّه فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و، ندید او گردشان	تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمر است	آدمی صد بار خود پنهان تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست	چون بود آدم؟ که در غیب او صفیست

۲۱۰. تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسی است	آدمی همچون افسون عیسی است
در کف حق، بهر داد و بهر زین	قلب مومن هست بین الاصبغین
ظاهرش چوبی، ولیکن پیش او	کون، یک لقمه، چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت	آن بین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست	آن نگر که مرده برجست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
تو ز دوری دیده ای چتر سیاه
تو ز دوری می نینی غیر گرد
دیده ها را گرد او روشن کند

آن بین که بحر اخضر را شکافت
یک قدم پا پیش نه، بنگر سپاه
اندکی پیش آ، بین در گرد مرد
کوهها را مردی او بر کند

۲۱۱. تفسیر یا جِبَالُ أَوَّیِّ مَعَهُ وَ الطَّیْرَ

چونکه موسی بر شد از اقصای دشت
روی داود از فرش تابان شده
کوه با داود گشته هم‌رهی
یا جِبَالُ أَوَّیِّ امر آمده
گفت: داودا، تو هجرت دیده ای
ای غریبِ فردِ بی مونس شده
مطربان خواهی و، قوال و ندیم
تا که قوالی و سرنائی کنند
تا بدانی ناله چون که را رواست
نغمه اجزای آن صافی جسد
همنشینان نشنوند او بشنود
بنگرد صد گفت وگو در خویش او
صد سؤال و صد جواب اندر دلت
بشنوی تو، نشنود زآن گوش کس

کوه طور از مقدمش رقاص گشت
کوهها اندر پیش نالان بده
هر دو مطرب مست در عشق شهی
هر دو هم آواز و هم پرده شده
بهر من از همدان ببریده ای
آتش شوق از دلت شعله زده
کوهها را پیشت آرد آن قدیم
جمله پیشت باد پیمائی کنند
بی لب و دندان ولی را ناله هاست
هر دمی در گوش حسش میرسد
ای خنک جان کاو به غیش بگردد
همنشیش زآن نبرده هیچ بو
میرسد از لامکان تا منزلت
گر به نزدیک تو آرد گوش بس

۲۱۲. جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر، خود تو آن را نشنوی
ای سگ طاعن، تو عوعو میکنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا
مر مرا افسانه می پنداشتید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن
تا بدیدید، ای که طعنه میزدید
من کلام حقم و قائم به ذات
نور خورشیدم، فتاده بر شما
نک منم ینوع آن آب حیات

چون مثلش دیده ای، چون نگروی؟
طعن قرآن را برون شو میکنی
یا ز پنجه قهر او ایمان بری
کای گروه جهل را گشته فدا
تخم طعن و کافری میکاشتید
که شما بودید افسانه زَمَن
که شما فانی و افسانه بُدید
قوتِ جانِ جان و یاقوتِ زکات
لیک از خورشید ناگشته جدا
تا رهانم عاشقان را از ممات

جرعه ای بر کوزه تان حق ریختی
دل نگردانم ز هر قولی سقیم
فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

گر چنان گند، آرتان ننگیختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم
تا بیاید درد من از او دوا

۲۱۳. مثل زدن در رمیدن کرّه اسب از خوردن آب و سبب شخولیدن سایسان

کرّه و مادر همی خوردند آب
بهر اسبان، که هلا هین آب خور
سر همی برداشت وز خور میرمید
میرمی هر ساعتی زین استقا؟
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
ز اتفاق نعره، خوفم میرسد
کار افزایان بُدند اندر زمین
زود، کایشان ریش خود بر میکنند
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
آب کش، تا بر دمد از تو نبات
می خوریم، ای تشنه غافل بیا
سوی جو آور، سبو در جوی زن
کور را تقلید باید کار بست
تا گران بینی تو مشکِ خویش را
رست از تقلیدِ خشک، آنگاه دل
لیک داند چون سبو گردد گران
کاین سبک بود و گران شد ز آبِ زفت
باد، می نرُیایم، ثقلم فرود
زانکه نبودشان گرانی قوی
که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگری در یوزه کن از عاقلان
از خزینّه دُرّ آن دریای جود
بجهد از دل، چشم هم روشن شود
تا چو دل شد، دیده تو عاطل است
ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
وحی دلها باشد و صدق بیان
سوی آن وسواس طاعن ننگریم

آنکه فرمودست او اندر خطاب
می شخولیدند هر دم آن نفر
آن شخولیدن به کرّه میرسید
مادرش پرسید: کای کرّه چرا
گفت کره: می شخولند این گروه
پس دلم میلرزد، از جا می رود
گفت مادر: تا جهان بوده ست این
هین تو کار خویش کن ای ارجمند
وقت تنگ و، می رود آب فراخ
شهره کاریزیست پُر آب حیات
آب خضر از جوی نطق اولیا
گر نینی آب، کورانه به فن
چون شنیدی: کاندرا این جو آب هست
جو فرو بر، مشکِ آب اندیش را
چون گران دیدی، شوی تو مستدل
گر نبیند کور آب جو عیان
که ز جو اندر سبو آبی برفت
زانکه هر بادی مرا در میربود
مر سفیهان را رباید هر هوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگر عقل است، عاقل را امان
کاو مددهای خرد، چون در ربود
زین چنین امداد، دل پُر فن شود
زانکه نور از دل بر این دیده نشست
دل چو بر انوارِ عقل پیر زد
پس بدان، کآب مبارک ز آسمان
ما چو آن کرّه، هم آب جو خوریم

پیرو پیغمبرانی، ره سپر طعنه خلقان، همه بادی شمُر
آن خداوندان که ره طی کرده اند گوش وا بانگ سگان کی کرده اند؟

۲۱۴. بقیه ذکر آن مهمانِ مسجدِ مهمان کش

باز گو، کان پاک باز شیر مرد
خفته در مسجد، خود او را خواب کو؟
خواب، مرغ و ماهیان باشد همی
نیم شب آواز با هولی رسید
پنج کُرت این چنین آواز سخت
اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد؟
مرد غرقه گشته، چون خسبد به جو؟
عاشقان را زیر، غرقاب غمی
کایم، آیم بر سرت، ای مستفید
میرسید و دل همی شد لخت لخت

۲۱۵. تفسیر آیه وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجَلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
که مرو ز آن سو، بیندیش ای غوی
بی نوا گردی، ز یاران وا بُری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
که هلا، فردا و پس فردا مراست
مرگ بینی باز، کاو از چپ و راست
باز عزم دین کنی از بیم جان
پس سلح بر بندی از علم و حکم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
باز بگریزی ز راه روشنی
سالها او را به بانگی بنده ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور
این شکوه بانگِ آن ملعون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب
ز آنکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوت دیو، بر تو چون ذباب
بانگِ دیوان، گله بان اشقیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگِ دور
دیو، بانگ بر زند اندر نهاد
که اسیر رنج و درویشی شوی
خوار گردی و پشیمانی خوری
واگریزی در ضلالت از یقین
راه دین پویم، که مهلت پیش ماست
می کشد همسایه را تا بانگ خاست
مرد سازی خویشتن را یک زمان
که من از خوفی نیارم پای کم
که بترس و باز گرد از تیغ فقر
آن سلاح علم و فن را بفکنی
در چنین ظلمت نمد افکنده ای
بند کرده ست و گرفته حلق را
که روان کافران ز اهل قبور
هیبت بانگِ خدائی چون بود؟
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
عنکبوتان می مگس گیرند و بس
کرّ و فرّ دارد، نه بر کبک و عقاب
بانگ سلطان، پاسبان اولیاست
قطره ای از بحرِ خوش با بحرِ شور

۲۱۶. رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه آن بانگِ سخت
 گفت: چون ترسم؟ چو هست آن طبلِ عید
 ای دهلهای تهی پر ز کوب
 شد قیامت عید و بی دینان دُهل
 بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
 چونکه بشنود آن دُهل آن مرد دید
 گفت با خود: هین ملرزان دل، کز این
 وقت آن آمد که حیدروار من
 برجهید و بانگ بر زد: کای کیا
 در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
 ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
 پُر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
 بعد از آن برخاست آن شیر عتید
 دفن میکرد و همی آمد به زر
 گنجها بنهاد آن جانباز از آن
 این زر ظاهر به خاطر آمده ست
 کودکان کاسه سفالین بشکنند
 اندر آن بازی چو گوئی نام زر
 بل زر مضروبِ ضربِ ایزدی
 آن زری، کاین زر، از آن زر، تاب یافت
 آن زری که دل از او گردد غنی
 شمع بود آن مسجد و پروانه او
 سوخت پرش را، ولیکن ساختش
 همچو موسی بود آن مسعود بخت
 چون عنایتها بر او موفور بود
 مرد حق را چون بینی ای پسر
 تو ز خود میآئی و آن در تو است
 او درخت موسی است و پُر ضیا
 نی فطام این جهان ناری نمود؟
 پس بدان، که شمع دین بر میشود
 این نماید نور و، سوزد یار را
 این چو سازنده، ولی سوزنده ای

که نرفت از جا بدان، آن نیک بخت
 تا دهل ترسد که زخم او را رسید
 قسمتان از عید، چون شد زخم چوب؟
 ما چو اهل عید خندان، همچو گل
 دیگر دولتا چگونه می پزد
 گفت: چون ترسد دلم از طبلِ عید؟
 مُرد جان بد دلان بی یقین
 ملک گیرم، یا بپردازم بدن
 حاضرم، اینک اگر مردی بیا
 زر همی ریزید هر سو قسم قسم
 تا بگیرد زر ز پُری راه در
 مرد حیران شد ز تقدیر اله
 تا سحرگه زر به بیرون میکشید
 با جوال و توبره بار دگر
 کوری ترسانی و واپس خزان
 در دل هر کور دور زر پرست
 نام زر بنهند و در دامن کنند
 آن کند در خاطر کودک گذر
 کاو نگرده کاسد، آمد سرمدی
 گوهر و تا بندگی و آب یافت
 غالب آمد بر قمر در روشنی
 خویشتن درباخت آن پروانه خو
 بس مبارک آمد آن انداختش
 کاتشی دید او به سوی آن درخت
 نار می پنداشت، و آن خود نور بود
 تو گمان داری بر او نار بشر
 نار و خار ظنِ باطل، این سو است
 نور خوان، نارش مخوان، باری بیا
 سالکان رفتند، آن خود نور بود
 این نه همچون دیگر آتوها بود
 و آن به صورت نار و، گل زوار را
 و آن، گه وصلت، دل افروزنده ای

شکل شعله، نور پاک سازوار
حاضران از غائبان خوشحال تر
این سخن را نیست پایانی پدید

حاضران را نور و، دوران را چو نار
غائبان را نیست توفیق خبر
گو حدیث عاشق و صدر مجید

۲۱۷. ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
آه سوزانش سوی گردون شده
گفته با خود در سحرگه: کای احد
او گناهی کرد و ما دیدیم، لیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود
من بترسانم وقیح یاوه را
بهر دیگ سرد آذر میرود
ایمنان را من بترسانم به خلم
پاره دوزم، پاره در موضع نهم
هست سِرّ مرد چون بیخ درخت
در خور آن بیخ رُسته برگها
بر فلک برهاست ز اشجار وفا
چون بُرُست از عشق، پر بر آسمان
موج میزد در دلش عفو گنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود
متصل نبود سفال دو چراغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
لیک عشق عاشقان، تن زه کند
چون در این دل برق مهر دوست جُست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هیچ بانگ کف زدن آید به در؟
تشنه مینالد که: کو آب گوار؟
جذب آب است این عطش در جان ما
حکمت حق در قضا و در قدر
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
آسمان گوید زمین را مرحبا

گشته بود از عشقش آسان آن کبد
در دل صدر جهان مهر آمده
حال آن آواره ما چون بود؟
رحمت ما را نمیدانست نیک
لیک صد امید در ترشش بود
آن که ترسد، من چه ترسانم و را؟
نی بدان که، جوشش از سر میرود
خائفان را ترس بردارم به حلم
هر کسی را شربت اندر خور دهم
ز آن بروید برگاهش از چوب سخت
در درخت و در نفوس و در نهی
اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون نروید در دل صدر جهان؟
که ز هر دل تا دل آمد روزنه
نی جدا و دور چون دو تن بود
نورشان ممزوج باشد در مساغ
که نه معشوقش بود جویای او
عشق معشوقان، خوش و فربه کند
اندر آن دل دوستی میدان که هست
هست حق را بی گمانی، مهر تو
از یکی دست تو، بی دستی دگر؟
آب هم نالد که: کو آن آب خوار؟
ما از آن او و، او هم ز آن ما
کرد ما را عاشقان همدگر
جفت جفت و، عاشقان جفت خویش
راست همچون کهربا و برگ کاه
با توام چون آهن و آهن رُبا

آسمان، مرد و زمین زن، در خرد
 چون نماند گرمی اش، بفرستد او
 برج خاکی، خاک ارضی را مدد
 برج بادی، ابر سوی او برد
 برج آتش، گرمی خورشید از او
 هست سرگردان فلک اندر زَمَن
 وین زمین کدبانویی ها میکند
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند
 گر نه از هم، این دو دل، بر می مزند
 بی زمین کی کُگل بروید وارغوان؟
 بهر آن میل است در ماده به نر
 میل اندر مرد و زن، حق ز آن نهاد
 میل هر جزوی به جزوی هم نهد
 شب چنین با روز اندر اعتناق
 روز و شب ظاهر، دو ضدّ و دشمنند
 هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
 زانکه بی شب دخل نبود طبع را

هر چه آن انداخت، این میپرورد
 چون نماند تری اش، نم بدهد او
 برج آبی، تریش اندر دهد
 تا بخارات و خم را بر کشد
 همچو تابۀ سرخ، ز آتش پشت و رو
 همچو مردان گردِ مکسب، بهر زن
 بر ولادات و رضاعش میتند
 چونکه کار هوشمندان میکنند
 پس چرا چون جفت در هم می خزنند؟
 پس چه زاید ز آب و تاب آسمان؟
 تا بود تکمیل کار همدگر
 تا بقا یابد جهان زین اتحاد
 ز اتحاد هر دو تولیدی زَهد
 مختلف در صورت، اما اتفاق
 لیک هر دو یک حقیقت می تنند
 از پی تکمیل فعل و کار خویش
 پس چه اندر خرج آرد روزها؟

۲۱۸. جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

خاک گوید خاک تن را: باز گرد
 جنس مائی، پیش ما اولتری
 گوید: آری لیک من پا بسته ام
 تری تن را بجویند آبها
 گرمی تن را همی خواند اثیر
 هست هفتاد و دو علت در بدن
 علت آید تا بدن را بگسلد
 چار مرغند این عناصر، بسته پا
 پایشان از همدگر چون باز کرد
 جذبۀ این اصلها و فرعها
 تا که این ترکیبها را بر درد
 حکمت حق، مانع آید زین عجل
 گوید: ای اجزاء، اجل مشهود نیست

ترک جان گو، سوی ما آ، همچو گرد
 به که ز آن تن وارهی، وز آن تری
 گر چه همچون تو، ز هجران خسته ام
 کای تری، بازا ز غربت سوی ما
 که ز ناری، راه اصل خویش گیر
 از کششهای عناصر، بی رسن
 تا عناصر همدگر را واهلد
 مرگ و رنجوری و علت، پا گشا
 مرغ هر عنصر، یقین پرواز کرد
 هر دمی رنجی نهد در جسم ما
 مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
 جمعیشان دارد به صحت تا اجل
 پر زدن، پیش از اجلتان سود نیست

۲۱۹. منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُنده پای باز روح اند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق گوید: ای اجزای پست فرشی ام میل تن در سبزه و آب روان میل جان اندر حیات و در حیات است میل جان، در حکمت است و در علوم میل جان، اندر ترقی و شرف میل و عشق آن شرف هم، سوی جان گر بگویم شرح این بی حد شود حاصل آنکه، هر که او طالب بود آدمی، حیوان، نباتی و جماد بی مُرادان، بر مرادی می تنند لیک میل عاشقان لاغر کند عشق معشوقان، دو رُخ افروخته کهربا، عاشق به شکل بی نیاز این رها کن، عشق آن بسته دهان دود آن عشق و، غم آتشکده لیکش از ناموس و، پوش و، آب رو رحمتش، مشتاق آن مسکین شده عقل حیران: کاین عجب او را کشید! ترک جلدی کن، کز این ناواقفی لب بیندم هر دمی زینسان سخن کاین سخن را بعد از این مدفون کنم کیست آن کت می کشد؟ ای معتنی صد عزیمت میکنی بهر سفر زآن بگرداند بهر سو آن لگام اسب زیرک سار، زآن نیکو پی است او دلت را بر دو صد سودا بیست چون شکست او بال آن رای نُخُست چون قضایش حبل تدبیرت سُکُست

چون بود جان عزیز اندر فراق؟ غربت من تلخ تر، من عرشی ام زآن بود که اصل او آمد از آن زانکه جان لامکان، اصل وی است میل تن، در باغ و راغ است و کروم میل تن، در کسب اسباب علف زین یحب را و، یحبون را بدان مثنوی هفتاد من کاغذ شود جان مطلوبش بر او راغب بود هر مرادی، عاشق هر بی مراد و آن مرادان جذب ایشان می کنند میل معشوقان خوش و با فر کند عشق عاشق، جان او را سوخته کاه می کوشد در آن راه دراز تافت اندر سینه صدر جهان رفته در مخدوم، او مشفق شده شرم می آمد، که واجوید از او سلطنت زین لطف، مانع آمده یا کشش زآن سو، بدین جانب رسید! لب بیند الله أعلم بالخفی توبه آرم هر زمان صد بار من آن کُشنده می کشد، من چون کنم؟ آنکه می نگذاردت که دم زنی؟ می کشاند مر تو را جای دگر تا خبر یابد ز فارس، اسب خام کاو همی داند که فارس بر وی است بی مرادت کرد و، پس دل را شکست چون نشد هستی بال اشکن دُرُست؟ چون نشد بر تو قضای آن دُرُست؟

۲۲۰. فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم کردن دارد، تا باز عزمش را بشکند، تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا	گاه گاهی راست می آید تو را
تا به طمع آن، دلت نیت کند	بار دیگر نیت را بشکند
ور بکلی، بی مرادت داشتی	دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟
ور نگاریدی امل، از عوری اش	کی شدی پیدا بر او مقهوری اش؟
عاقلان از بی مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت	حفت الجنة شنو، ای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست	پس کسی باشد، که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان؟
عاقلان اشکسته اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلازش بندگان بندی اند	عاشقانش شکری و قندی اند
"انتیا کرها" مهار عاقلان	"انتیا طوعا" بهار بی دلان

۲۲۱. نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که: عجب من قوم یجرون إلى الجنة بالسلاسل والأغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند، آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی، زیر زیر
تا همی خائید هر یک از غضب	بر رسول صدق، دندانها و لب
زهره نی با آن غضب، که دم زنند	زانکه در زنجیر قهر ده من اند
می کشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نی فدائی می ستاند، نی زری	نی شفاعت می رسد از سروری
"رحمت عالم" همی گویند و، او	عالمی را می بُرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد، کم از خار نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان	با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم، از کژ رویست	یا ز اختراست، یا خود جادوییست
بخت ما را بر درید آن بخت او	تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت	جادویی کردیم ما هم، چون نرفت؟

۲۲۲. تفسیر این آیه که **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةُ**، طاعنان می گفتید که از ما و محمد (ص) آن که حق است فتح و نصرتش بده و این بدان می گفتید که گمان داشتند که خود بر حقیق و طالب حق بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد

از بتان و از خدا درخواستیم وآنکه حق و راست است، از ما و او این دعا بسیار کردیم و صلات که: اگر حق است او، پیداش کن چونکه وا دیدیم، او منصور بود این جواب ماست، کانچه خواستید باز این اندیشه را از فکر خویش کاین تفکرمان هم از ادبار رُست خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟ ما هم از ایام، بخت آور شدیم باز میگفتند: اگر چه او شکست زآنکه بخت نیک او را در شکست کاو به اشکسته نمی مانست هیچ چون نشان مومنان مغلوبی است گر تو مُشک و عنبری را بشکنی ور شکستی ناگهان سرگین خر که مُکند خود مشک با سرگین قیاس؟	که بکن ما را، اگر ناراستیم نصرتش ده، نصرت او را بجو پیش لات و، پیش عزى و منات ور نباشد حق، زبون ماش کن ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود گشت پیدا که شما ناراستید کور میکردند و دفع از ذکر خویش که صواب او شود در دل درست هر کسی را غالب آرد روزگار بارها بر وی مظفر آمدیم چون شکست ما نبود او زشت و پست داد صد شادی پنهان، زیر دست که نه غم بودش در آن، نی پیچ پیچ لیک در اشکست مومن خوبی است عالمی از فیح ریحان پُر کنی خانه ها پُر کند گردد سر به سر آب را با بول و، اطلس با پلاس

۲۲۳. سر آنکه بیمراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که **إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا** به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکى او را و تکمیل فواید اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول ناگهان آمد ز حق شمع رُسل آمدش پیغام از دولت که: رو کاندر این خواری بنقدت فتحهاست بنگر آخر، چونکه واگردید تفت قلعه ها هم گرد آن بر بقعه اش ور نباشد آن، تو بنگر، کاین فریق زهر خواری را چو شکر میخورند	در تفکر بود و غمگین و ملول دولت إِنَّا فَتَحْنَا زد دُهل تو ز منع این ظفر غمگین مشو نک فلان قلعه، فلان بقعه تو راست بر قریظه و بر نصیر از وی چه رفت شد مسلم، و ز غنایم گشت خوش پُر غم و رنجند و مفتون و عشیق خار غمها را، چو اشتر میچرند

بهر عین غم، نه از بهر فرج
آنچنان شادند اندر قعر چاه
در فقری هر یکی صد شهریار
هر که با دلبر بود او همنشین

این تسافل پیش ایشان چون درج
که همی ترسند از تخت و کلاه
در خزان فاقه، صد همچون بهار
فوق گردون است، نی زیر زمین

۲۲۴. تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که: معراج مرا
آن من بالا و آن او بشیب
قرب، نی بالا و پائین رفتن است
نیست را چه جای بالای است و زیر؟
کارگاه صنع حق در نیستیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا
آنچنان شادند در ذلّ و تلف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست
آن یکی گفت: ار چنان است آن فرید
چونکه او مبدل شدست و شادی اش
پس به قهر دشمنان، چون شاد شد؟
شاد شد جانش که بر شیران نر
پس بدانستیم، کاو آزاد نیست
ور نه چون خندد؟ که اهل آن جهان

نیست بر معراج یونس اجتبا
زانکه قُرب حق برون است از حسیب
قرب حق، از قید هستی رستن است
نیست را نه زود و، نه دورست و دیر
غرّه هستی، چه دانی نیست چیست؟
می نماند هیچ با اشکست ما
همچو ما در وقت اقبال و شرف
فقر و خواریش، افتخارست و علوست
چون بخندید او که ما را بسته دید؟
نیست زین زندان، کتون آزادیش
چون از این فتح و ظفر پُر باد شد؟
یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
جز به دنیا، دل خوش و دل شاد نیست
بر بد و نیکند، مشفق، مهربان

۲۲۵. آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او

این بمنگیدند در زیر زبان
تا موکل نشود، در ما جهد
گر چه نشنید آن موکل آن سخن
بوی پیراهان یوسف را ندید
آن شیطاین بر عنان آسمان
آن محمد خفته و تکیه زده
او خورد حلوا که روزیش است باز
نجم ثاقب، گشته حارس، دیو ران
ای دو دیده سوی دکان از پگاه

آن اسیران با هم اندر بحث آن
خوش سخن در گوش آن سلطان نهاد
رفت در گوشتی که آن بُد "من لدن"
آن که حافظ بود و، یعقوبش شنید
نشوند آن سرّ لوح غیب دان
آمده سرّ، گردِ او گردان شده
آن نه، کانگشتان او باشد دراز
که بهل دزدی، ز احمد سرّ ستان
هین به مسجد رو، بجو رزق از اله

۲۲۶. فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا
خود کیند ایشان؟ که مه گردد شکاف
آنکهی کازاد بودیت و مکین
ای بنازیده به ملک و خانمان
نافتاده شخص را از بام طشت
بنگرم در غوره، می بینم عیان
بنگرم سِرّ، عالمی بینم نهان
مر شما را وقت ذرات اُ کُست
از حدوثِ آسمان بی عمُد
من شما را سر نگون میدیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان
بسته قهر خفی، آنکه چه قهر
این چنین قندی پر از زهر، ار عدو
با نشاط آن زهر میکردید نوش
من نمیکردم غذا از بهر آن
کاین جهان، جیفه ست و، مردار و رخیص
سگ نیم تا پرچم مرده کَم
ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک
ز آن نمی بُرم گلوهای بشر
ز آن همی بُرم گلویی چند تا
که شما پروانه وار از جهل خویش
من همی رانم شما را همچو مست
آنکه خود را فتحها پنداشتید
یکدگر را جدّ جدّ میخواندید
قهر میکردید و، اندر عین قهر

گفت: آن خنده نبودم از نبرد
مُرده کشتن نیست مَرَدی پیش ما
چونکه من پا بفشُرم اندر مصاف
مر شما را بسته میدیدم چنین
نزد عاقل، اشتری بر نردبان
پیش چشمم کُلّ آتِ آت گشت
بنگرم در نیست، شی بینم عیان
آدم و حوا نرسته از جهان
دیده ام پا بسته و منکوس و پست
آنچه دانسته بُدم افزون نشد
پیش از آن، کز آب و گل بالیده ام
این همی دیدم در آن اقبالتان
قند میخوردید و در وی درج زهر
خوش بنوشد، چت حسد آید بر او؟
مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
تا ظفر یابم، فرو گیرم جهان
بر چنین مردار چون باشم حریص؟
عیسی ام، آیم که تا زنده اش کنم
تا رهانم مر شما را از هلاک
تا مرا باشد کَر و فرّ و حشر
ز آن گلوها عالمی یابد رها
پیش آتش میکنید این حمله کیش
از در افتادن در آتش، با دو دست
تخم منحوسی خود میکاشتید
سوی اژدرها فرس میرانید
خود شما مقهور قهر شیر دهر

۲۲۷. بیان آن که طاعی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد، قهر خواجه کرد و زر کشید
گر ز خواجه آن زمان بُگریختی
قاهری دزد، مقهوریش بود

او بدان مشغول بُد، والی رسید
کی بر او والی حشر انگیختی؟
زانکه قهر او سر او را ربود

غالبی، بر خواجه، دام او شود
 ای که تو بر خلق چیره گشته ای
 آن به قاصد منهزم کردستان
 هین عنان در کش پی این منهزم
 چون کشانیدت بدین شیوه به دام
 عقل از این غالب شدن کی گشت شاد؟
 تیز چشم آمد خرد، بینای پیش
 گفت پیغمبر که: هستند از فنون
 از کمال حزم و، سوء الظن خویش
 در فره دادن شنوده در کمون
 دست کوتاهی ز کفار لعین
 قصه عهد خدیبیه بخوان
 نیز اندر غالبی هم، خویش را
 مارمیت اذ رمیت آمد خطاب
 زآن نمیخندم من از زنجیرتان
 زآن همی خندم، که با زنجیر و غل
 ای عجب! کز آتش بی زینهار
 از سوی دوزخ، به زنجیر گران
 هر مقلد را در این ره، نیک و بد
 جمله در زنجیر بیم و ابتلا
 میکشند این راه را پیکاروار
 جهد کن تا نور تو رخشان شود
 کودکان را میری مکتب به زور
 چون شود واقف، به مکتب میدود
 میرود کودک به مکتب، پیچ پیچ
 چون کند در کیسه دانگی، دست مُزد
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد
 اثتیا کرها، مقلد گشته را
 این محب حق، ز بهر علتی
 این محب دایه لیک از بهر شیر
 طفل را از حُسن او آگاه نی
 و آن دگر خود عاشق دایه بود

تا رسد والی و، بستاند قود
 در نبرد و غالبی آغشته ای
 تا تو را در حلقه می آرد کشان
 در مران، تا تو نگردي منحزم
 جمله بینی بعد از آن اندر زحام
 چون در این غالب شدن دید او فساد
 که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
 اهل جنت در خصومتها زیون
 نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
 حکمت "لَوْ لَا رَجُلٌ مُؤْمِنٌ"
 فرض شد بهر خلاص مومنین
 کف ایدیکم تمامت زآن بدان
 دید او مغلوب دام کبریا
 گم شد او، والله اعلم بالصواب
 که بکردم ناگهان شبگیرتان
 می کِشمتان سوی سروستان و گل
 بسته میآریمتان تا سبزه زار
 می کِشمتان تا بهشت جاودان
 همچنان بسته به حضرت می کشد
 میروند این ره، بغیر اولیا
 جز کسانی، واقف از اسرار کار
 تا سلوک و خدمت آسان شود
 زانکه هستند از فواید، چشم کور
 جانش از رفتن شکفته میشود
 چون ندید از مزد کار خویش هیچ
 آنگهان بی خواب گردد شب، چو دزد
 بر مطیعان آنگهت آید حسد
 اثتیا طوعا، صفا بسرشته را
 و آن دگر را بی غرض، خود خُلّتی
 و آن دگر دل داده بهر این ستیر
 غیر شیر او را از او دلخواه نی
 بیغرض در عشق یک رایه بود

پس محب حق، به اومید و به ترس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟
گر چنین و گر چنان، چون طالب است
گر محب حق بود لغیره
یا محب حق بود لعینه
هر دو را این جستجوها زآن سریست

دفتر تقلید میخواند به درس
که ز اغراض و ز علتها جد است
جذب حق او را سوی حق جاذب است
کی ینال دائما من خیره
لا سواه خائفا من بینه
این گرفتاری دل زآن دلبريست

۲۲۸. جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من

ذلک الجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان
ناشکیا کی بُدی او از فراق؟
میل معشوقان نهان است و ستیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
ترک آن کردیم کاو در جست و جوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات
هر که دید او نباشد دفع مرگ
کار، آن کار است، ای مشتاق مست
شد نشان صدق ایمان، ای جوان
گر نشد ایمان تو، ای جان، چنین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
چون کراحت رفت، خود آن مرگ نیست
چون کراحت رفت، مردن نفع شد
دوست، حق است و کسی، کش گفت او

گر نبودی جذب آن عاشق نهان
کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
لیک عاجز شد بُخاری ز انتظار
تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
زانکه دید دوستست، آب حیات
دوست نبود، که نه میوستش نه برگ
کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
نیست کامل، رو بجو اکمال دین
بر دل تو، بی کراحت، دوست اوست
صورت مرگ است و، نفلان کرد نیست
پس درست آمد که "مردن دفع شد"
که: توئی آن من و، من آن تو

۲۲۹. رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد
چون بدید او چهره صدر جهان
جان به جانان داد و از خود باز رست
همچو چوب خشک پیشش اوفتاد
هر چه کردند از بُخُور و از گلاب
کار ناید از بُخار و از بخور
شاه چون دید آن مزعفر روی او

بسته عشق او را به جبل من مسد
گوئیا پَریدش از تن مرغ جان
بر سریر ملک جاویدان نشست
سرد شد از پای تا سر آن جواد
نه بجنید و، نه آمد در خطاب
جز که بوی آن شه با فرّ و نور
پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت: عاشق دوست میجوید به تفت
عاشق حقی و حق آن است کاو
صد چو تو فانیت پیش آن نظر
سایه ای و عاشقی بر آفتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور
از در دل چونکه عشق آید درون
همچو شیری خورد با آهو دو چار
همچو زور پشه پیش تند باد

چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
چون بیاید، از تو نبود تار مو
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟
شمس آید سایه لا گردد شتاب
نی ستاره ماند و نی از شب اثر
عقل، رخت خویش اندازد برون
گشت آهو بیخبر، افتاد زار
فهم کن والله اعلم بالساد

۲۳۰. داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
کای سلیمان معدلت می گستری
مرغ و ماهی در پناه عدل توست
داد ده ما را، که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
ای تو در اطباق قدرت منتهی
داد ده ما را، از این غم کن جدا
پس سلیمان گفت: ای انصاف جو
کیست آن ظالم که از باد پروت؟
ای عجب! در عهد ما ظالم کجاست؟
چونکه ما زادیم، ظلم آن روز مُرد
چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
مُلک، ز آن داده است ما را، کن فکان
تا به بالا بر نیاید دودها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم
ز آن نهادیم از ممالک مذهبی
منگر ای مظلوم سوی آسمان
گفت پشه: داد من از دست باد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم

و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
بر شیاطین، و آدمی، زاد و پری
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست؟
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تو در لطف و مسکین پروری
منتهی ما در کمی و بی رهی
دست گیر، ای دست تو دست خدا
داد و انصاف از که میخواهی بگو؟
ظلم کردست و خراشیدست روت؟
کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست؟
پس به عهد ما، که ظلمی پیش برد؟
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
دیگران بسته به اصفادند و بند
دیو در بند است، استم چون نمود؟
تا ننالد خلق سوی آسمان
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نگردد از ستم جانی سقیم
تا نیاید بر فلک ها "یا ربی"
کاسمانی شاه داری در زمان
کاو دو دستِ ظلم بر ما بر گشاد
با لب بسته از او خون میخوریم

نیست ما را چاره جز کردن بیان
ای کریم عادل اکرام خو

ظلم او بر ما صریحست و عیان
داد ما وانصاف ما بستان از او

۲۳۱. امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

امر حق باید که از جان بشنوی
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
هان و هان بی خصم قول او مگیر
خصم خود را رو بیاور سوی من
خصم من باد است و او در حکم توس
پشه افغان کرد از ظلمت، بیا
پاسخش میگوی و کن دفع عدو
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
باش تا بر هر دو رانم من قضا
خود سیاه این روز من، از دود اوست
کاو بر آرد از نهاد من دمار
چون خدا آید، شود جوینده لا
لیک، ز اول آن بقا اندر فناست
نیست گردد، چون کند نورش ظهور
کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ
هستی اندر نیستی، خود طرفه ایست
چون قلم اینجا رسیده شد، شکست

پس سلیمان گفت: ای زیبا دوی
حق به من گفته است: هان ای دادور
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
من نیارم روز فرمان تافتن
گفت: قول توس برهان و درست
بانگ زد آن شه که: ای باد صبا
هین مقابل شو بخصمت روبرو
باد چون بشنید، آمد تیز تیز
پس سلیمان گفت: که ای پشه کجا؟
گفت: ای شه، مرگ من از بود اوست
او چو آمد، من کجا یابم قرار؟
همچنین جویای درگاه خدا
گر چه آن وصلت، بقا اندر بقاست
سایه هائی کان بود جویای نور
عقل کی ماند؟ چو باشد سر ده او
هالک آمد پیش وجهش هست و نیست
اندر این محضر خردها شد ز دست

۲۳۲. نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بیهوش باز آید

در نوازش عاشق خود را نهان
اندک اندک، از کرم صدر جهان
بر رخس میگرد اشک تر نثار
زر نثار آوردمت، دامن گشا
چونکه زنهارش رسیدم، چون رمید؟
با خود آ از بی خودی و باز گرد
رسم مهمانش به خانه میرد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

باز گردم جانب صدر جهان
میکشید از بی هشی اش در بیان
برگرفتش، سر نهاد اندر کنار
بانگ زد در گوش او شه: کای گدا
جان تو کاندر فراقم میطپید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد
مرغ خانه، اشتری را، بی خرد
چون به خانه مرغ، اشتر پا نهاد

خانه مرغ است عقل و هوش ما
 ناقه چون سر کرد در آب و گلش
 کرد فضل عشق، انسان را فضول
 جاهل است و اندر این مشکل شکار
 کی کنار اندر کشیدی شیر را؟
 ظالم است او بر خود و بر جان خود
 جهل او، مر علمها را اوستاد
 دست او بگرفت، کاین رفته دمش
 چون به من زنده شود آن مرده تن
 من کنم او را از این جان محتشم
 جان نامحرم نبیند روی دوست
 در دم قصاب وار این دوست را
 گفت: ای جان رمیده از بلا
 ای خود ما، بیخودی و مستی ات
 با تو بی لب این زمان من، نو به نو
 زآنکه آن لبها، از این دم میرمد
 گوش بیگوشی در این دم بر گشا
 چون صلاهی وصل بشنیدن گرفت
 نی کم از خاک است، کز عشوه صبا
 کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
 کم ز بادی نی، که شد از امر کن
 کم ز ناری نیست، کز امر سلام
 کم ز چوبی نیست در دفع عدو
 کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد
 زین همه بگذر، نه آن مایه عدم؟

هوش صالح، طالب ناقه خدا
 نی گل آن جا ماند، نی جان و دلش
 زین فزون جوئی ظلوم است و جهول
 می کشد خرگوش شیری در کنار
 گر بدانستی و دیدی شیر را
 ظلم بین، کز عدلها، گو میبرد
 ظلم او، مر عدلها را شد رشاد
 آنگهی آید، که من دم بخشمش
 جان من باشد که روی آرد به من
 جان که من بخشم ببیند بخششم
 جز همان جان، کاصل او از کوی اوست
 تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 وصل را ما در گشادیم، الصلا
 ای ز هست ما، هماره هستی ات
 رازهای کهنه گویم، می شنو
 بر لب جوی نهان بر می دمد
 بهر راز "یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"
 اندک اندک مرده جنیدن گرفت
 سبز پوشد، سر بر آرد از قبا
 یوسفان زایند رُخ چون آفتاب
 در رحم، طوس و مرغ خوش سُخُن
 گلستان شد بر خلیل خوش کلام
 که شد اژدرهای منکر ز امر هو
 ناقه ای کان، ناقه ناقه زاد زاد
 عالمی زاد و، بزاید دم به دم؟

۲۳۳. با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

بر جهید و بر طپید و گشت شاد
 بشکفید از روی او و شاد شد
 گفت: ای عنقای حق، جان را مطاف
 ای سرافیل قیامتگاه عشق
 اولین خلعت که خواهی دادمن

یک دو چرخ زدی، سجود اندر فتاد
 در وصال از بند هجر آزاد شد
 شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
 ای تو عشق عشق و، ای دلخواه عشق
 گوش خواهم که نهی بر روزمن

گر چه میدانی به صفوت حال من
صد هزاران بار، ای صدر فرید
آن سمعی تو، و آن اصغای تو
آن نیوشیدن، کم و بیش مرا
قلبهای من، که آن معلوم توست
بهر گستاخی و شوخ، غره ای
اولا بشنو، که چون ماندم ز شست
ثانیا بشنو تو، ای صدر و دود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان
سادسا از شش جهت بی روی تو
سابع از ثامن ندانم، ضاله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها
گفت من رعد است و، این بانگ و حنین
من میان گفت و گریه می تنم
گر بگویم، فوت میگردد بُکا
می فتد از دیده خون دل، شها
این بگفت و گریه در شد آن نحیف
از دلش چندان بر آمد های و هو
خیره گویان، خیره گریان، خیره خند
شهر هم همرنگ او شد، اشک ریز
آسمان میگفت آن دم با زمین
عقل حیران، که چه عشق است و چه حال؟
چرخ برخوانده قیامت نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست
سخت پنهان است و، پیدا حیرتش
غیر هفتاد و دو ملت، کیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
پس چه باشد عشق دریای عدم؟
بندگی و سلطنت معلوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی

بنده پرور، گوش کن اقوال من
ز آرزوی گوش تو، هوشم پرید
و آن تبسمهای جان افزای تو
عشو جان بداندیش مرا
بس پذیرفتی تو، چون نقد درست
حلمها در پیش حلمت، ذره ای
اول و آخر ز پیش من بجست
که بسی جستم ترا، ثانی نبود
گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام
میندلم خامسه از رابعه
از حواس خمسه بودم در زیان
گوئیا بارید بر من غم دو تو
خون همی گرید فلک از ناله ام
پی بری، باشد یقین از چشم ما
ز ابر خواهد تا بیارد بر زمین
یا بگریم، یا بگویم، چون کنم؟
ور بگریم، چون کنم مدح و ثنا؟
بین چه افتادست از دیده مرا
که بر او بگریست هم دون، هم شریف
حلقه کرد اهل بخارا گرد او
مرد و زن، خرد و کلان، حیران شدند
مرد و زن درهم شده، چون رستخیز
گر قیامت را ندیدستی بین
تا فراق او عجبتر؟ یا وصال؟
تا مجره بر دریده جامه را
واندر آن، هفتاد و دو دیوانگیست
جان سلطانان جان، در حسرتش
تخت شاهان، تخته بندی، پیش او
بندگی بند و، خداوندی صداع
در شکسته عقل را، آنجا قدم
زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد
تا ز هستان پرده ها برداشتی

هر چه گوئی، ای دم هستی، از آن
آفت ادراک، آن حال است و قال
من چو با سودائیش محرم
سخت مست و بی خود و آشفته ای
هان و هان، هس دار، بر ناری دمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان؟
چون ز راز و ناز او گوید زبان؟
ستر چه؟ در پشم و پنبه آذر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
"رغم انغم" گیردم او هر دو گوش
گویمش: رو، گر چه بر جوشیده ای
گوید او: محبوس خنب است این تنم
گویمش: ز آن پیش، که گردی گرو
گوید: از جام لطیف آشام من
چون بیاید شام و دزد جام من
ز آن عرب بنهاد نام می "مدام"
عشق جوشد باده تحقیق را
چون بجویی تو، به توفیق حسن
چون بیفزاید می توفیق را
آب گردد ساقی و، هم مست آب
پرتو ساقیست کاندل شیره رفت
اندر این معنی پیرس آن خیره را
بی تفکر، پیش هر داندسته هست

پرده دیگر بر او بستی بدان
خون به خون شستن، محال است و محال
روز و شب اندر قفس در میدم
دوش ای جان، بر چه پهلوی خفته ای؟
اولا "برجه، طلب کن محرمی
الله الله، "اُشتری بر ناودان
"یا جمیل، الستر"، خواند آسمان
تو همی پوشیش، او رسواتر است
سر بر آرد چون علم، کاینک منم
کای مدغم، چونش می پوشی به پوش؟
همچو جان پیدائی و، پوشیده ای
چون می اندر بزم، "خنبک میزنم
تا نیاید آفت مستی، برو
یار روزم، تا نماز شام، من
گویمش: واده، که نامد شام من
زآنکه سیری نیست می خور را مُدام
او بود ساقی نهان صدیق را
باده، آب جان بود، ابریق تن
قوت می، بشکند ابریق را
چون مگو؟ والله أعلم بالصواب
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
که چنین کی دیده بودی شیره را؟
آن که با گردنده، گرداننده هست

۲۳۴. حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی عاشق شد دست
بیدل و شوریده و معنون و مست
بس شکجه کرد عشقش بر زمین
عشق، از اول چرا خونی بود؟
چون فرستادی رسولی پیش زن
ور به سوی زن نبشتی کاتبش
ور صبا را پیک کردی در وفا

روز و شب بی خواب و بیخور آمده است
می ندادش روزگار وصل، دست
خود چرا دارد ز اول عشق، کین؟
تا گریزد، آنکه بیرونی بود
آن رسول از رشک، گشتی راه زن
نامه را تصحیف خواندی نائیش
از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه، گر بر پُر مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت بیست
 بود اوّل مونس غم، انتظار
 گاه گفتی: کین بلای بی دواست
 گاه هستی زو برآوردی سری
 گاه فریادش به گردون بر شدی
 چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد
 چونکه با بی برگی غریب بساخت
 خوشه های فکرتش بی کاه شد
 ای بسا طوطی گویای خمش
 رو به گورستان، دمی خامش نشین
 لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان
 شحم و لحم زندگان یکسان بود
 تو چه دانی تا ننوشی قالشان؟
 بشنوی از قال، های و هوی را
 نقش ما یکسان، به ضدها متصف
 همچنین یکسان بود آوازا
 بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
 آن یکی از حقد و، دیگر ز ارتباط
 هر که دور از حالت ایشان بود
 آن درختی جنبد از زخم تبر
 بس غلط گشتم، ز دیگِ مُرده ریگ
 جوش و نوش هر کست گوید: بیا
 گر نداری بو، ز جان رو شناس
 آن دماغی که بر آن گلشن تند

پُر مرغ، از تفّ رقعه سوختی
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 آخرش بشکست، کی؟ هم انتظار
 گاه گفتی: نی، حیات جان ماست
 گاه او از نیستی خوردی بری
 گاه خیال دلبرش همدم بُدی
 جوش کردی گرم چشمه اتحاد
 برگِ بی برگی به سوی او بتاخت
 شبروان را، رهنما چون ماه شد
 ای بسا شیرین روان رو تُرش
 آن خموشان سخن گو را بین
 نیست یکسان حالت چالاکشان
 آن یکی غمگین، دگر شادان بود
 زآنکه پنهان است بر تو حالشان
 کی بینی حالت صد توی را؟
 خاک هم یکسان، روانشان مختلف
 آن یکی پُر درد و، آن پُر نازها
 بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
 آن یکی از رنج و، دیگر از نشاط
 پیشش آن آوازا یکسان بود
 و آن درختِ دیگر از باد سحر
 زآنکه سر پوشیده میجوشید دیگ
 جوش صدق و، جوش تزویر و، ریا
 رو دماغی دست آور، بو شناس
 چشم یعقوبان هم، او روشن کند

۲۳۵. یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که: جوینده یابنده بود که قَمَنْ یَعْمَلُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ

هین بگو احوال آن خسته جگر
 کان جوان، در جست و جو بُد هفت سال
 سایه حق بر سر بنده بود
 گفت پیغمبر که: چون کوبی دری
 چون نشینی بر سر کوی کسی

کز بخاری دور ماندیم ای پسر
 از خیال وصل گشته چون خیال
 عاقبت جوینده یابنده بود
 عاقبت ز آن در برون آید سری
 عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می کنی هر روز خاک
 جمله دانند این، اگر تو نگروی
 سنگ بر آهن زدی، آتش بجست
 آن که روزی نیستش بخت و نجات
 کان فلان کس، کشت کرد و بر نداشت
 بلعم باعور و ابلیس لعین
 صد هزاران انبیا و رهروان
 این دو را گیرد که تاریکی دهد
 بس کسا که نان خورد، دلشاد او
 پس تو ای ادبار، رو نان هم مخور
 صد هزاران خلق نانها میخورند
 تو بدان نادر کجا افتاده ای؟
 این جهان پر آفتاب و نور ماه
 که اگر حق است، پس کو روشنی؟
 جمله عالم، شرق و غرب آن نور یافت
 چه رها کن، رو به ایوان و کروم
 هین مگو: کاینک فلانی کشت کرد
 پس چرا کارم؟ که اینجا خوف هست
 هین مکن استیزه، رو و کار گن
 هر که استیزه کند بر رو فتد
 وآنکه او نگذاشت کشت و کار را
 زین بیان بگذر، زمانی باز ران
 چون دری میکوفت او از سلوتی
 جست از بیم عسس، او شب به باغ
 گفت سازنده سبب را آن نفس:
 ناشناسا، تو سببها کرده ای
 بهر آن کردی سبب این کار را
 در شکست پای، بخشد حق، پری
 هر چه آن بر تو کراهیت بود
 تو مبین که بر درختی یا به چاه
 گر تو خواهی باقی این گفت وگو

عاقبت اندر رسی در آب پاک
 هر چه میکاریش، روزی بدروی
 این بباشد، و نباشد نادر است
 ننگرد عقلش، مگر در نادرات
 و آن صدف بُرد و، صدف گوهر نداشت
 سود نامدشان عبادتها و دین
 ناید اندر خاطر آن بد گمان
 در دلش ادبار جز این کی نهد؟
 مرگ او گردد، بگیرد در گلو
 تا نیفتی همچو او در شور و شر
 زور می یابند و جان می پرورند
 گر نه محرومی و ابله زاده ای
 تو بهشته، سر فرو برده به چاه
 سر برآر از چاه و، بنگر ای دنی
 تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت
 کم ستیز اینجا بدان کالّج شوم
 در فلان سال و، ملخ کشتش بخورد
 من چرا افشانم این گندم ز دست؟
 با توکل کشت کن، بشنو سخن
 آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
 پُر کند کوری تو انبار را
 جانب احوال آن عاشق جوان
 عاقبت دریافت روزی خلوتی
 یار خود را یافت با شمع و چراغ
 ای خدا، تو رحمتی کن بر عسس
 از در دوزخ بهشتم بُرده ای
 تا ندارم خوار من یک خار را
 هم ز قعر چاه بگشاید دری
 چون حقیقت بنگری رحمت بود
 تو مرا بین که منم مفتاح راه
 ای اخی، در دفتر چارم بجو

تمّ المجلّد الثالث من المثنوى المعنوى
پایان دفتر سوم

دفتر چهارم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد.

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایل‌های اصلی را می‌توانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همّت عالی تو ای مرتجا	می کشد این را، خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ای	می کشی آن سوی که تو دانسته ای
مثنوی پویان، کِشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای	گر فزون گردد تواش افزوده ای
چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین	می دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده ای در ما مضی	تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کف اش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زآنکه شاکر را زیادت وعده است	آنچنان که قربُ مزد سجده است
گفت: وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ، یزدان ما	قربِ جان شد، سجده ابدان ما
گر زیادت میشود، زین رو بود	نه از برای پوش و های و هو بود
با تو ما، چون رز، به تابستان خوشیم	حکم داری، هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج	ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود	حج "ربّ البیت"، مردانه بود
زآن ضیا گفتم حسام الدین تو را	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و، این ضیا، یکی ست هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد، وین ضیا	آن خورشید، این فرو خوان از نُبّا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند، این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان به جاه
هر کس اندر نور مه منهج ندید	چون بر آمد آفتاب، آن شد پدید
آفتاب، اعواض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا که نورش کامل آمد در زمین
لیک بر قلاب مبعوض است سخت
پس عدوی جان صراف است قلب
انبیا با دشمنان بر می تنند
کاین چراغی را که هست او نورِ کار
دزد و قلاب است خصم نور و بس
روشنی بر دفتر چارم بریز
هین ز چارم، نور ده خورشیدوار
هر کش افسانه بخواند، افسانه است
آب نیل است و به قبطی خون نمود
دشمن این حرف، این دم در نظر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
دیده غیبت چو غیب است اوستاد
این حکایت را که نقدِ وقت ماست
ناکسان را ترک کن، بهر کسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام

تا بود از غبن و از حيله بعيد
تاجران را، "رَحْمَةُ" للعالمين
ز آن کز او شد کاسد او را نقد و رخت
دشمن درویش که بود؟ غیرِ کلب؟
پس ملایک ربِّ سَلَم میزنند
از پُف و دمه‌ای دزدان دور دار
زین دو ای فریاد رس، فریاد رس
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
تا بتابد بر بلاد و بر دیار
و آنکه دیدش نقد، خود مردانه است
قوم موسی را نه خون بُد، آب بود
شد ممثل سر نگون اندر سقر
حق نمودت پاسخ افعال او
کم مبادا زین جهان، این دید و داد
گر تماش میکنی اینجا، رواست
قصه را پایان بر و مخلص رسان
چارمین جلد است، آرش در نظام

۲. تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

اندر آن بودیم، کان شخص از عسس
بود اندر باغ آن صاحب جمال
سایه او را نبود امکان دید
جز یکی لقیه که اول از قضا
بعد از آن چندان که می کوشید او
نی به لابه چاره بودش، نی به مال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی
چون بدان آسیب در جُست آمدند
چون در افتادند اندر جستجو
هم بر آن بو می تنند و میروند
هر کسی را هست اومید بری
باز در بستندش و، آن در پرست

راند اندر باغ، از خوفی، فرس
کز غمش این در عنا بُد هشت سال
همچو عنقا وصف او را می شنید
بر وی افتاد و شد او را دل ربا
خود مجالش می نداد، آن تند خو
سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
حق بیالود اول کابین لبی
پیش پاشان مینهد هر روز بند
بعد از آن در بست کابین جست او
هر دمی راجی و آیس میشوند
که گشادندش در آن روزی دری
بر همان اومید آتش پا شدست

چون در آمد خوش در آن باغ، آن جوان
 مر عسس را ساخته یزدان سبب
 بیند آن معشوقه را او با چراغ
 پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
 گر زیان کردم عسس را از گریز
 از عوانی، مر ورا آزاد کن
 سعد دارش این جهان و آن جهان
 گر چه خوی آن عوان هست، ای خدا
 گر خبر آید که شه جُرمی نهاد
 و خبر آید که شه رحمت نمود
 ماتمی در جان او افتد از آن
 صد چنین ادبارها دارد عوان
 او عوان را در دعا در میکشید
 بر همه زهر و، بر او تریاق بود
 پس بد مطلق نباشد در جهان
 در زمانه هیچ زهر و قند نیست
 مر یکی را پا، دگر را پای بند
 زهر مار، آن مار را باشد حیات
 خلق آبی را بود دریا چو باغ
 همچنین بر می شمر، ای مردِ کار
 زید، اندر حق آن، شیطان بود
 این بگوید: زید صدیق و سنی است
 زید، یک ذات است، بر آن یک جنان
 گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر
 منگر از چشم خودت آن خوب را
 چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو
 بلک از او کن عاریت، چشم و نظر
 تا شوی ایمن ز سیری و ملال
 چشم او من باشم و دست و دلش
 هر چه مکروه است، چون او شد دلیل

خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
 تا ز بیم او دود در باغ شب
 طالب انگشتی، در جوی باغ
 با ثنای حق، دعای آن عسس
 بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز
 آن چنان که شادم، او را شاد کن
 از عوانی و سگی اش وارهان
 که هماره خلق را خواهد بلا
 بر مسلمانان شود او زفت شاد
 از مسلمانان فکند آن را به جود
 گیردش قولنج از این غم در زمان
 زین بلا فریاد رس، ای مستعان
 کز عوان او را چنان راحت رسید
 آن عوان، پیوند آن مشتاق بود
 بد به نسبت باشد، این را هم بدان
 که یکی را پا، دگر را بند نیست
 مر یکی را زهر و، دیگر را چو قند
 نسبتش با آدمی آمد مَمات
 خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
 نسبت این، از یکی تا صد هزار
 در حق آن دیگری سلطان بود
 و آن بگوید: زید گبر و کشتی است
 او بر این دیگر همه رنج و زیان
 پس و را از چشم عُشاقش نگر
 بین به چشم طالبان مطلوب را
 عاریت کن چشم از عشاق او
 پس ز چشم او، به روی او نگر
 گفت: کان الله له، ز آن ذو الجلال
 تا رهد از مدبرها مقبلش
 سوی محبوبت، حیب است و خلیل

۳. حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست بر می داشت: یا رب، رحم ران
بر همه تسخر کنان اهل خیر
می نکردی او دعا بر اصفیا
مر ورا گفتند: کاین معهود نیست
گفت: نیکوئی از اینها دیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند
هر گهی که رو به دنیا کردم
کردمی از زخم، آن جانب پناه
چون سبب ساز صلاح من شدند
بنده می نالد به حق از درد و نیش
حق همی گوید: که آخر رنج و درد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند
در حقیقت هر عدو داروی توست
که از او اندر گریزی در خلا
در حقیقت دوستان دشمنند
هست حیوانی که نامش اشغر است
تا که چوبش میزنی، به میشود
نفس مومن اشغری آمد یقین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست
تا ز جانها، جانشان شد زفت تر
پوست از دارو، بلاکش میشود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او
آدمی را نیز چون آن پوست دان
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
ور نمی تانی، رضا ده، ای عیار
که بالای دوست تطهیر شماس
چون صفا بیند بلا شیرین شود
بُرد بیند خویش را در عین مات
این عوان در حق غیری سود شد
رحم ربانی، از او ببریده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری

قاطعان راه را داعی شدی
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه کافر دلان و، اهل دیر
می نگفتی جز خبیثان را دعا
دعوت اهل ضلالت جود نیست
من دعاشان زین سبب بگزیده ام
که مرا از شر، به خیر انداختند
من از ایشان زخم و ضربت خوردم
باز آوردندمی گرگان به راه
پس دعاشان بر من است، ای هوشمند
صد شکایت میکند از رنج خویش
مر تو را لابه کنان و راست کرد
از در ما دور و مطرودت کند
کیمیای نافع و دل جوی توست
استعانت جویی از لطف خدا
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
او به زخم چوب، زفت و لمر است
او ز زخم چوب فربه میشود
کاو به زخم رنج، زفت است و سمین
از همه خلق جهان افزونتر است
که ندیدند آن بلا قومی دگر
چون ادیم طائفی خوش میشود
گنده گشتی، ناخوش و، ناپاک بو
از رطوبتها شده زشت و گران
تا شود پاک و لطیف و بافره
که خدا رنجت دهد بی اختیار
علم او بالای تدبیر شماس
خوش شود دارو چو صحت بین شود
پس بگوید: اقلونی یا ثقات
لیک اندر حق خود مردود شد
کین شیطانی، بر او پیچیده شد
کینه دان اصل ضلال و کافری

۴. سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبا صعب تر چیست؟

چیست در هستی ز جمله صعب تر؟
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت: ترکِ خشم خویش اندر زمان
خشم حق یاد آور و، در کش عنان
خشم زشتش از سبع هم، در گذشت
باز گردد ز آن صفت، آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکند نیست
لیک نبود آن چمین ماء معین

گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفتش: ای جان، صعب تر خشم خدا
گفت: از این خشم خدا چبود امان؟
کظم غیظ است ای پسر خط امان
پس عوان که معدن این خشم گشت
چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست
چاره نبود هم جهان را از چمین

۵. قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

در میان باغ با رشک قمر
زود او قصد کنار و بوسه کرد
که مرو گستاخ، ادب را هوش دار
آب حاضر، تشنه ای همچون منی
کیست حاضر؟ چیست مانع زین گشاد؟
ابلهی، و ز عاقلان نشنوده ای
باد جنبانیست اینجا، باد ران
زد بر این باد و، همی جنباندش
باد بیزن تا نجنبانی، نجست
بی تو و بی بادبیزن، سر نکرد
تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را، هجو و دشنامی کنی
که ز جزوی، کُل همی بیند نها
در دی اش، زین لطف عاری میکند
باز بر هودش معطر میکند
مر صبا را میکند خرّم قدوم
تا کنی هر باد را، بر وی قیاس
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
و ز برای قهر هر پشه و مگس
پر نباشد ز امتحان و ابتلا؟

بازگو احوال آن خسته جگر
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
گفت: آخر خلوت است و خلق نی
کس نمی جنبد در این جا، جز که باد
گفت: ای شیدا، تو ابله بوده ای
باد را دیدی که می جنبد، بدان
مروحه تصریف صنع ایزدش
جزو بادی، که به حکم ما در است
جنبش این جزو باد، ای ساده مرد
جنبش باد نفس کاندل لب است
گاه دم را، مدح و پیغامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادهای
باد را حق، گه بهاری میکند
بر گروه عاد، صرصر میکند
میکند یک باد را زهر سموم
بادِ دم را در تو بنهاد او اساس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر
مروحه جنبان پی انعام کس
مروحه تقدیر ربانی چرا؟

چونکه جزو باد دم یا مروحه
 این شمال و، این صبا و، این دبور
 یک کف گندم ز انباری بین
 کلّ باد، از برجِ بادِ آسمان
 بر سر خرمن به وقت انتقاد
 تا جدا گردد ز گندم کاهها
 چون بماند دیر آن بادِ وزان
 همچنین در طلق آن بادِ ولاد
 گر نمیدانند کش راننده اوست
 اهل کشتی همچنین جویای باد
 همچنین در درد دندانها ز باد
 از خدا لابه کنان آن جندیان
 رقعۀ تعوید میخواهند نیز
 پس همه دانسته اند این را یقین
 پس یقین در عقل هر داننده هست
 گر تو او را می بینی در نظر
 تن به جان جنبد، نمی بینی تو جان
 گفت او: گر ابلهم من در ادب
 گفت: ادب این بود خود، که دیده شد
 خود ادب این بود و آن دیگر دفین
 هرچه زین کوزه تراود بعد از این

نیست الا مفسده یا مُصلحه
 کی بود از لطف و از انعام دور؟
 فهم کن، کان جمله باشد همچنین
 کی جهد بی مروحه آن باد ران؟
 نی که فلاحان ز حق جویند باد؟
 تا به انباری رود، یا چاهها
 جمله را بینی به حق لابه کُنان
 گر نیاید، بانگِ درد آید، "که داد"
 باد را، پس کردن زاری چه خوست؟
 جمله خواهانش از آن رب العباد
 دفع میخواهی به سوز و اعتقاد
 که بده باد ظفر ای کامران
 در شکنجه طلق زن از هر عزیز
 که فرستد باد، رب العالمین
 اینکه با جنبنده، جنبانده هست
 فهم کن آن را به اظهار اثر
 لیک از جنیدن تن، جان بدان
 زیرکم اندر وفا و در طلب
 آن دگر را خود همی دانی تو لد
 زین بتر باشد که دیدیمش، یقین
 یک نمط خواهد بُدن، جمله چنین

۶. قصه آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد به سوی خانه روز
 جفت گشته با حریفِ خویش، زن
 چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه
 هیچ معهودش بُد کاو آن زمان
 قاصدا، آن روز بی وقت آن مروع
 اعتماد زن بر او، کاو هیچ بار
 اعتمادش بود از روی قیاس
 آن قیاسش راست نامد از قضا

خانه یک در بود و، زن با کفش دوز
 اندر آن یک حجره از وسواس تن
 هر دو درماندند، نی حیل نه راه
 سوی خانه باز گردد از دکان
 از خیالی کرد با خانه رجوع
 این زمان تا خانه ناید او ز کار
 خانه نتوان کرد در کوی قیاس
 گر چه ستار است، هم بدهد سزا

۷. در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند

ز آنکه تخم است و، برویاند خدایش
آید آخر ز آن پشیمانی تو را
داد دزدی را به جلاد و عوان
اولین بار است جرمم زینهار
بار اول قهر راند در جزا
باز گیرد از پی اظهار عدل
آن مبشر گردد، این منذر شود
سهل بگذشت آن و، سهلش مینمود
که سبب دائم ز جو ناید درست
که منافق را کند مرگ فجاء
ز آنکه عزرائیل شد در قصد جان
خشک شد او و حریفش ز ابتلا
از شما کینه کشم، لیکن به صبر
تا نگردد مطلع زین حال، کس
اندک اندک، همچو بیماری دق
لیک پندارد به هر دم بهترم
غرّه آن گفت "کاین گفتار کو؟"
گشته او مغرورتر زین گفت و گو
او خوش آسوده که از من غالفند
سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی جوالی که حجاب آن شود
نی گو و نی پشته، نی جای گریز
بهر محشر "لا تری فیها عوج"

چونکه بد کردی، بترس، ایمن مباش
چند گاهی او بپوشاند که تا
چون عمر، آن شاه و میر مومنان
بانگ زد آن دزد: کای میر دیار
گفت امیرش: حاش الله که خدا
بارها پوشد پی اظهار فضل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود
آن نمی دانست عقل پای سست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا
نی طریق و، نی رفیق و، نی امان
آنچنان کان زن در آن حجره خفا
گفت صوفی با دل خود: کای دو گبر
لیک نادانسته آرم این نفس
از شما پنهان کشد کینه محق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
همچو گفتاری که میگیرند و، او
نیست در سوراخ گفتار ای عمو
این همی گویند و بندش مینهند
هیچ پنهان خانه، آن زن را نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز
گفت یزدان: وصف این جای حرج

۸. معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ

مرد را زن کرد و در را بر گشود
سخت پیدا، چون شتر بر نردبان
هرگز این را من ندیدم، کیست این؟
مر ورا از مال و اقبال است بهر
در نیاید زود نادانانه ای
تا بر آرم بی سپاس و متی؟

چادر خود را بر او افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
از تعجب گفت صوفی: چیست این؟
گفت: خاتون نیست از اعیان شهر
در بیستم تا کسی بیگانه ای
گفت صوفی: چیستش هین خدمتی

گفت: میلش خویشی و پیوستگی است
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
 خواست دختر را ببند زیر دست
 باز گفت: ار آرد باشد یا سبوس
 گفت صوفی: ما فقیر و، زاد کم
 کی بود این کفو ایشان در زواج؟
 کی بود همرنگ، فقر و احتشام؟
 جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
 با کبوتر، باز کی شد هم نفس؟
 کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

نیک خاتونیست، حق داند که کیست
 خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است
 اتفاقا دختر اندر مکتب است
 میکنم او را به جان و دل عروس
 قوم خاتون، مالدار و محتشم
 یک در از چوب و، دری دیگر ز عاج
 چون شود همجنس، یاقوت و رخام؟
 عیب باشد نزد ارباب شناس
 کی شود همراز، عنقا با مگس؟
 و نه تنگ آید، نماند ارتیاح

۹. گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر

پوشیده

گفت: گفتم من چنین عذری و، او
 ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم
 ما ملولیم از قماش و زر و سیم
 قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
 باز صوفی عذر درویشی بگفت
 گفت زن: من هم مکرر کرده ام
 اعتقاد اوست راسختر ز کوه
 او همی گوید: مُردم عفت است
 گفت صوفی: خود جهاز و مال ما
 خانه تنگی، مقام یک تنی
 باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
 به ز ما میداند او احوال ستر
 بی جهازی خود عیان همچون خورست
 *ظاهر او بی جهاز و خادم است
 شرح مستوری ز بابا شرط نیست
 این حکایت را بدان گفتم که تا
 مر تو را ای هم به دعوی مستزاد
 چون زن صوفی تو خائن بوده ای
 که ز هر ناشسته روئی، گپ زنی

گفت: نی، من نیستم اسبابجو
 ما به حرص و جمع، نی چون عامه ایم
 فارغیم و تخمه از مال عظیم
 در دو عالم، خود بدان باشد فلاح
 و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
 بی جهازی را مقرر کرده ام
 که ز فقرش هیچ می ناید شکوه
 از شما مقصود، صدق و همت است
 دید و می بیند هویدا و خفا
 که در آن پنهان نماند سوزنی
 او ز ما به داند اندر انتصاح
 وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
 وز صلاح و ستر او واقف تر است
 وز صلاح و ستر، او خود عالم است
 چون بر او پیدا، چو روز روشنیست
 لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
 این بُدستت اجتهاد و اعتقاد
 دام مکر اندر دغا بگشوده ای
 شرم داری، و ز خدای خویش نی

۱۰. غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را "بصیر"
 از پی آن گفت حق خود را "سمیع"
 از پی آن گفت حق خود را "علیم"
 نیست اینها بر خدا اسم علم
 اسم مشتق است ز اوصاف قدیم
 و نه تسخر باشد و طنز و دها
 یا علم باشد حی نام وقیح
 طفلک نوزاده را "حاجی" لقب
 گر بگویند: این لقبها در مدیح
 تسخر و طنزی بود آن، یا جنون
 من همی دانستم پیش از وصال
 من همی دانستم پیش از لقا
 چونکه چشمم سرخ باشد در عمش
 تو مرا چون بره دیدی بی شبان
 عاشقان از درد ز آن نالیده اند
 بی شبان دانسته اند آن ظبی را
 تا ز غمزه تیر آمد بر جگر
 کی کم از بره، کم از بزغاله ام؟
 حارسی دارم که ملکش می سزد
 سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم
 نفس شهوانی ندارد نور جان
 نفس شهوانی ز حق کرّ است و کور
 هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ

که بود دید وی ات هر دم نذیر
 تا ببندی لب ز گفتار شنیع
 تا نیندیشی فساد تو، ز بیم
 که سیه کافور دارد نام هم
 نی مثال علت اولی سقیم
 کرّ را سامع ضریری را ضیا
 یا سیاه زشت را، نام صبیح
 یا لقب "غازی" نهی بهر نسب
 چون ندارد آن صفت، نبود صحیح
 پاک حق عما یقول الظالمون
 که نکو روئی، ولیکن بد خصال
 کز ستیزه راسخی اندر شقا
 دانش ز آن درد، گر کم بینمش
 تو گمان بردی ندارم پاسبان
 که نظر تا جایگه مالیده اند
 رایگان دانسته اند آن سبی را
 که منم حارس، گزافه کم نگر
 که نباشد حارس از دنباله ام
 داند آن بادی که آن بر من میوزد
 نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم
 من به دل کوریت میدیدم عیان
 من به دل کوریت میدیدم ز دور
 که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

۱۱. مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

خود چه پرسم آنکه او باشد به تون؟
 شهوت دنیا مثال گلخن است
 لیک قسم متقی زین تون صفاست
 اغنیا، مانده سرگین کشان
 اندر ایشان حرص بنهاده خدا

که "تو چونی؟" چون بود او سر نگون
 که از او حمام تقوی روشن است
 زآنکه در گرمابه است و در نقاست
 بهر آتش کردن گرمابه دان
 تا بود گرمابه گرم و بانوا

ترک این تون گیر و، در گرمابه ران
هر که در تون است، او چون خادم است
هر که در حمام شد سیمای او
تونیان را نیز سیمای آشکار
ور نبینی روش، بویش را بگیر
ور نداری بو، در آرش در سخن
پس بگوید: تو نئی صاحب ذهب
حرص تو چون آتش است اندر جهان
پیش عقل، این زر، چو سرگین ناخوش است
آفتابی کاو دم از آتش زند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
آنکه گوید: مال گرد آورده ام
این سخن گر چه که رسوائی فزاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید
گر بتون انباز خواهی بود تو

ترک تون را، عین آن گرمابه دان
مر ورا، کاو صابر است و حازم است
هست پیدا بر رُخ زیبای او
از لباس و از دخان و از غبار
بو عصا آمد برای هر ضریر
از حدیث نو بدان راز کهن
بیست سله چرک بُردم تا به شب
باز کرده هر زبانه صد دهان
گر چه چون سرگین فروغ آتش است
چرک تر را لایق آتش کند
تا به تون حرص افتد صد شرر
چیست؟ یعنی چرک چندین خورده ام
در میان تونیان زین فخرهاست
من کشیدم بیست سله بی تعب
بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید
زین زیان هرگز نبینی سود تو

۱۲. قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد
آن یکی افتاد بی هوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
همچو مردار افتاد او بی خبر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن یکی کف بر دل او می براند
او نمی دانست کاندرا مرتعه
آن یکی دستش همی مالید و سر
آن بُخُورِ عود و شکر زد بهم
و آن شده خم تا نفس چون میکشد
و آن دگر نبضش گرفته از خرد
تا که می خوردست، یا بنگ و حشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
کس نمیداند که چون مصروع گشت

تا خرد آنچه ورا در کار بُد
چونکه در بازار عطاران رسید
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
نیم روز اندر میان رهگذر
جملگی، لا حول گو، درمان کنان
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
از گلاب آمد ورا این واقعه
و آن دگر که گل همی آورد تر
و آن دگر از پوشش اش میکرد کم
و آن دگر بو از دهانش می شمد
منتظر تا نبض او چون میجهد
خلق در ماندند اندر بی هُشیش
که فلان افتاده است اینجا خراب
یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت اندکی سرگین سگ در آستین گفت: من رنجش همیدانم ز چیست چون سبب معلوم نبود مشکل است چون بدانستی سبب را سهل شد گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ تا میان اندر حدث او تا به شب با حدث کردست عادت سال و ماه پس چنین گفته است جالینوس مه کز خلاف عادت است آن رنج او چون جعل گشته است از سرگین کشی هم از آن سرگین سگ داروی اوست "الخبیثات الخبیثین" را بخوان ناصحان او را به عنبر یا گلاب مر خبیثان را نسازد طیبات چون ز عطرِ وحی کُز گشتند و مُگم رنج و بیمارست ما را این مقال گر به گفت آرید نصیحی آشکار ما به لغو و لهو فربه گشته ایم هست قوتِ ما، دروغ و لهو و لاغ رنج را صد تو و افزون میکنند گند شرک و کفر ایشان بی حد است

گربز و دانا بیامد زود تفت خلق را بشکافت و، آمد با حنین چون سبب دانی، دوا کردن جلیست داروی رنج و، در آن صد محمل است دانش اسباب، دفع جهل شد توی بر تو، بوی آن سرگین سگ غرق دباغی است او روزی طلب بوی عطرش لاجرم دارد تباه آنچه عادت داشت بیمار، آتش ده پس دوی رنجش از معتاد جو از گلاب آید جعل را بی هُشی که بدان او را همی معتاد و خوست رو و پشت این سخن را باز دان می دوا سازند بهر فتح باب در خور و لایق نباشد ای ثقات بد فغانشان که "تَطِيرُنَا بكم" نیست نیکو وعظتان، ما را به فال ما کنیم آن دم شما را سنگسار در نصیحت خویش را نسرشته ایم شورش معده ست ما را این بلاغ عقل را دارو به افیون میکنند هین که دباغ اوفتاده بی خود است

۱۳. معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان سر به گوشش برد همچون رازگو کاو به کف سرگین سگ سائیده بود چونکه بوی آن حدث را واکشید ساعتی شد، مرده جنیدن گرفت کاین بخواند افسون به گوش او دمید جنبش اهل فساد آن سو بود هر که را مشک نصیحت سود نیست

تا علاجش را نیند آن کسان پس نهاد آن چیز بر بینی او داروی مغز پلید، آن دیده بود مغز زشتش بوی ناخوش را شنید خلق گفتند: این فسونی بُد شگفت مرده بود، افسون به فریادش رسید که ز ناز و غمزه و ابرو بود جز بدین بوی بدش بهبود نیست

مشرکان را، ز آن نجس خواندست حق
 کرم، کاو زاده ست در سرگین ابد
 چون نزد بر وی نثار رشّ نور
 ور ز رشّ نور حق قسمیش داد
 لیک نی مرغ خسیس خانگی
 تو بدان مانی، کز آن نوری تُهی
 از فراق زرد شد رخسار و رو
 دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام
 هشت سالت جوش دادم در فراق
 خامی و، هرگز نخواهی پخت تو
 غوره تو سنگ بسته، کز سقام

کاندرون پشک زاند از سبق
 می نگرداند به عنبر خوی خود
 او همه جسم است، نی دل چون قشور
 همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
 بلکه مرغ دانش و فرزانیگی
 زانکه بینی بر پلیدی مینهی
 برگ زردی، میوه ناپخته تو
 گوشت از سختی چنین مانده ست خام
 کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
 گر هزاران بار جوشی، ای عتو
 غوره ها اکنون مویزند و، تو خام

۱۴. عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را

نیز

گفت عاشق: امتحان کردم، مگیر
 من همی دانستم بی امتحان
 آفتابی، نام تو مشهور و فاش
 تو منی، من خویشتن را امتحان
 انبیا را امتحان کرده عداوت
 امتحان چشم خود کردم به نور
 این جهان همچون خرابه ست و تو گنج
 ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف
 تا زبانم چون تو را نامی نهد
 گر شدم در راه حرمت راه زن
 جز به شمشیر خود ای شاهم مگش
 جز به دست خود مبرم پا و سر
 از جدایی باز میرانی سخن
 در سخن آبادم این دم راه شد
 قشر را گفتیم و مغز آمد دفین
 گر خطائی آمد از ما در وجود
 امتحان کردم، مرا معذور دار

تا بینم تو حریفی یا ستیر
 لیک، کی باشد خبر همچون عیان؟
 چه زیان است ار بکردم ابتلاش؟
 میکنم هر روز در سود و زیان
 تا شده ظاهر از ایشان معجزات
 ای که چشم بد ز چشمان تو دور
 گر تفحص کردم از گنجت، مرنج
 تا زنم با دشمنان هر بار لاف
 چشم از این دیده گواهیها دهد
 آمدم ای مه، به شمشیر و کفن
 بیش از این از دوری ای ماهم مگش
 که از این دستم، نه از دست دگر
 هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
 گفت امکان نیست، چون بیگاه شد
 گر بمانیم این نماند همچنین
 چشم میداریم در غفو ای ودود
 چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

۱۵. رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش بر گشاد آن ماه لب
حیله های تیره اندر داوری
هر چه در دل داری از مکر و حیل
گر بیوشیمش ز بنده پروری
از پدر آموز، کآدم در گناه
چون بدید آن عالم الاسرار را
بر سر خاکستر اندۀ نشست
"ربنا انا ظلمنا" گفت و بس
دید جانداران پنهان همچو جان
که هلا، پیش سلیمان مور باش
جز مقام راستی یک دم مایست
کور اگر از پند پالوده شود
آدم تو نیستی کور از نظر
عمرها باید به نادر گاه گاه
کور را خود این قضا همراه اوست
در حدث افتد، نداند بوی چیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار
پس دو چشم روشن، ای صاحب نظر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار؟
این سخن اشکسته می آید دلا
دُرّ اگر چه خُرد و اشکسته شود
ای دُرّ، از اشکست خود بر سر مزن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست
گندم ار بشکست و از هم در سکست
تو هم ای عاشق، چو جرمت گشت فاش
آنکه فرزندان خاص آدمند
حاجت خود عرضه کن، حجت مگو
سخت روئی گر ورا شد عیب پوش
از ستیزه خواست بوجهل لعین

که سوی ما روز و، سوی توست شب
پیش بینایان چرا می آوری؟
پیش ما پیداست چون روز، ای دغل
تو چرا بی روئی از حد میبری؟
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
کرد ورد خویش استغفار را
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دور باش هر یکی تا آسمان
تا بنشکافد تو را، این دور باش
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
هر دمی او باز آلوده شود
لیک إذا جاء القضاء عمی البصر
تا که بینا از قضا افتد به چاه
که مر او را اوفتادن طبع و خوست
از من است این بوی یا ز آلودگیست؟
هم ز خود داند، نه از احسان یار
بهرتر از صد مادر است و صد پدر
پیش چشم حس که خوشه چین اوست
صد گره زیر زبانم بسته اند
بس گران بندیست، این معذور دار
کاین سخن دُرّ است و، غیرت آسیا
توتیای دیده خسته شود
کز شکستن روشنی خواهی شدن
حق کند آخر دُرستش، کاو غنی است
بر دکان آمد که نک نان درست
آب و روغن ترک کن، اشکسته باش
نفحه انا ظلمنا میدمند
همچو ابلیس لعین فتنه جو
در ستیزه و سخت روئی رو بکوش
معجزات از مصطفی شاه مهین

آن ابو جهل از پیمبر معجزی
معجزه جُست از نبی بوجهل سگ
لیک آن صدیق حق معجز نخواست
کی رسد همچون توئی را کز منی؟

خواست همچون کینه ور ترکی غزی
دید و نفزودش از آن، الا که شک
گفت: این رو، خود نگوید جز که راست
امتحان همچو من یاری کنی

۱۶. گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشک خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود
بر سر قصری و بامی بس بلند
گفت: آری او حفیظ است و غنی
گفت: خود را اندر افکن هین ز بام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
پس امیرش گفت: خامش کن، برو
کی رسد مر بنده را کاو با خدا
بنده را کی زهره باشد کز فضول
آن خدا را میرسد، کاو امتحان
تا بما ما را نماید آشکار
هیچ آدم گفت حق را: که تو را
تا بینم غایت حلمت شها
عقل تو از بس که آمد خیره سر
آنکه او افراشت سقف آسمان
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود چو کردی، ای فلان
چون بدانستی که شکر دانه ای
پس بدان بی امتحانی که اله
این بدان بی امتحان از علم شاه
هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین؟
زانکه گندم را حکیم آگهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است
امتحانش گر کنی در راه دین
جرات و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را

کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
حفظ حق را واقعی ای هوشمند؟
هستی ما را ز طفلی و منی
اعتمادی کن به حفظ حق تمام
و اعتقاد خوب با برهان تو
تا نگردد جانت از جرأت گرو
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟
امتحان حق کند؟ ای گیج گول
پیش آرد هر دمی با بندگان
که چه داریم از عقیده در سرار
امتحان کردم در آن جرم و خطا
اه، که را باشد مجال این؟ که را؟
هست عذرت از گناه تو بتر
تو چه دانی کردن او را امتحان؟
امتحان خود را کن، آنگه غیر را
فارغ آئی ز امتحان دیگران
پس بدانی کاهل شکر خانه ای
شکری نفرستد ناجایگاه
چون سری نفرستد تا پایگاه
در میان مستراحی پر چمین؟
هیچ نفرستد به انبار کهی
گر مریدی امتحان کرد، او خر است
هم تو گردی ممتحن، ای بی یقین
او برهنه کی شود زین افتاش؟
بر درد ز آن مکه ترازوش، ای فتی

کز قیاس خود ترازو می تند
 چون نگنجد او به میزان خرد
 امتحان همچون تصرف دان در او
 چه تصرف کرد خواهد نقشها
 امتحانی گر بدانست و بدید
 چه قدر باشد خود این صورت که بست؟
 وسوسه این امتحان چون آمدت
 چون چنین وسواس دیدی، زود زود
 سجده گه را تر کن از اشک روان
 آن زمان کت امتحان مطلوب شد
 هین چو وسواس آمدت در امتحان
 تا نگهدارد تو را آن ممتحن
 ای ضیای الحق حسام الدین بیا

مرد حق را در ترازو میکند
 پس ترازوی خرد را بر درد
 تو تصرف بر چنان شاهی مجو
 بر چنان نقاش، بهر ابتلا
 نی که هم نقاش آن بر وی کشید؟
 پیش صورتهای که در علم وی است؟
 بخت بد دان، کآمد و گردن زد
 با خدا گرد و درآ اندر سجود
 کای خدایا وارهانم زین گمان
 مسجد دین تو پر خروب شد
 باز گرد و رو بحق آر آن زمان
 از گمان و امتحان انس و جن
 قصه داود بر گو و بقا

۱۷. قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای

آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ
 وحی کردش حق که: ترک این بخوان
 نیست در تقدیر ما آنکه تو این
 گفت: جرمم چیست ای دانای راز؟
 گفت: بی جرمی، تو خونها کرده ای
 که ز آواز تو خلقی بی شمار
 خون بسی رفتست بر آواز تو
 گفت: مغلوب تو بودم، مست تو
 نی که هر مغلوب شه مرحوم بود؟
 گفت: ای مغلوب، معدومیت کو؟
 این چنین معدوم کاو از خویش رفت
 او به نسبت با حیات حق فناست
 جمله ارواح در تدبیر اوست
 آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
 منتهای اختیار آن است خود
 اختیاری را نبودی چاشنی

که بسازد مسجد اقصی به سنگ
 که ز دست بر نیاید این بدان
 مسجد اقصی بر آری، ای گزین
 که مرا گوئی که مسجد را مساز
 خون مظلومان به گردن برده ای
 جان بدادند و شدند آن را شکار
 بر صدای خوب جان پرداز تو
 دست من بر بسته بود از دست تو
 نی که المغلوب کالمعدوم بود؟
 جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
 بهترین هستها افتاد و زفت
 در حقیقت در فنا او را بقاست
 جمله اشباح در تأثیر اوست
 نیست مضطر، بلکه مختار ولاست
 که اختیارش گردد اینجا مفتقد
 گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربت است
گر چه از لذات بی تاثیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود
بلکه والی گشت موجودات را
بی مثال و بی نشان و بی مکان
بی شکال اندر سوال و در جواب

لذت او فرع ترک لذت است
لذتی بود او و لذت گیر شد
در بحار رحمتش معدوم گشت
هیچ بر وی چربد اندر گاه جود
بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی زمان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

۱۸. شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء کنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء
علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت
اتحاد است که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و یک دیوار قایم
نماند که لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت

پس خطاب آمد به داود از خدا
دل مدار اندر تفکر زین خبر
غم مدار ای پاک دل، در سینه ات
که تو را گفتیم: بگذر زین بنا
این قضا رفته است بر حکم قضا
با قضای ما رضا ده شاد باش
کاین به جهد تو نمیگردد تمام
گر چه برناید به جهد و زور تو
گر چه برناید به جهد اینمقام
کرده او کرده توست ای حکیم
مومنان معدود، لیک ایمان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است
باز غیر عقل و جان آدمی
جان حیوانی ندارد اتحاد
گر خورد این نان، نگردد سیر آن
بلکه این شادی کند از مرگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم

کای گزین پیغمبر نیکو لقا
ره مده در دل ملال و غم مخور
پاک دار از هر غبار آینه ات
کاندر این دریا تو را نبود شنا
مر تو را باید همی دادن رضا
تن بده وز قید غم آزاد باش
بگذر از این کوشش و بردار گام
لیک مسجد را بر آرد پور تو
لیک پور تو کند آن را تمام
مومنان را اتصالی دان قدیم
جسمشان معدود، لیکن جان یکی
آدمی را عقل و جانی دیگر است
هست جانی در ولی آن دمی
تو معجو این اتحاد از روح باد
ور کشد بار این، نگردد آن گران
از حسد میرد، چو بیند برگ او
متحد جانهای شیران خداست
کان یکی جان، صد بود نسبت به جسم

۱۹. مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنوز آفتات که تمامت

خانه و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی

محو گردد

صد بود نسبت به صحن خانه ها
چون که برگیری تو دیوار از میان
مومنان مانند نفس واحده
لیک نبود مثل این، باشد مثال
تا به شخص آدمی زاده دلیر
اتحاد از روی جانبازی نگر
نیست مثل شیر در جمله حدود
تا که مثلی وای نمایم من تو را
تا ز حیرانی خرد را واکرم
تا به نور آن، ز ظلمت میرهند
هست محتاج فتیل و این و آن
جملگی بر خواب و خور دارد اساس
با خور و با خواب، نزدیک نیز هم
با فتیل و روغن او هم بی وفا
چون زید؟ که روز روشن مرگ اوست
زانکه پیش نور روز حشر لاست
نیست کلی فانی و لا چون گیا
جمله محوند از شعاع آفتاب
محو گردد چون در آید مار الیک
تا در آب از زخم زنبوران برست
چون بر آرد سر، ندارندش معاف
هست یاد این فلانه و آن فلان
گرت ز آب ذکر حق باید دمی
تا رهی از فکر و وسواس کهن
خود بگیری، جملگی سر تا به پا
می گریزد، از تو هم گیرد حذر
که به سر هم، طبع آبی خواجه تاش

همچو آن یک نور خورشید سما
لیک یک باشد همه انوارشان
چون نماند خانه ها را قاعده
فرق و اشکالات آید زین مقال
فرق ها بی حد بود از شخص شیر
لیک در وقت مثال، ای خوش نظر
کان دلیر، آخر مثال شیر بود
متحد، نقشی ندارد این سرا
هم مثال ناقصی دست آورم
شب به هر خانه چراغی مینهند
آن چراغ، این تن بود، نورش چو جان
آن چراغ شش فتیله این حواس
بی خور و بی خواب نزدیک نیم دم
بی فتیل و روغنش نبود بقا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست
نور حس جان بی پایان ما
لیک مانند ستاره و ماهتاب
آنچنان که سوز و درد زخم کیک
آنچنان که عور اندر آب جست
میکند زنبور بر بالا طواف
آب ذکر حق و، زنبور این زمان
زین فلان و آن فلان بگذر همی
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
بعد از آن، تو طبع آن آب صفا
آن چنان کز آب، آن زنبور شر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش

پس کسانی کز جهان بگذشته اند
 در صفات حق، صفات جمله شان
 بی نشان از خویش و با آن دلنشین
 مرده از خود پیش آن شه زنده دم
 گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
 محضرون معدوم نبود، نیک بین
 روحِ محجوب از بقایش در عذاب
 زین چراغِ حس حیوان، المراد
 روح خود را متصل کن ای فلان
 صد چراغت گر مُرند، ار بیستند
 زآن همه جنگند این اصحاب ما
 زانکه نور انبیا خورشید بود
 یک بمیرد، یک بماند تا به روز
 جان حیوانی بود حی از غدی
 گر بمیرد این چراغ و طی شود
 نور آن خانه چو بی این هم به پاست
 این مثال جان حیوانی بود
 باز از هندوی شب چون ماه زاد
 نور آن صد خانه را تو یک شمر
 تا بود خورشید تابان بر افق
 باز چون خورشید جان آفل شود
 این مثال نور آمد، مثل نی
 بر مثال عنکبوتِ زشت خو
 از لعاب خویش پرده نور کرد
 گردن اسب ار بگیرد، بر خورد
 کم نشین بر اسب توسن بی لگام
 اندر این آهنگ منگر سُست و پست

لا نیند و، در صفات آغشته اند
 همچو اختر پیش آن خور، بی نشان
 از کمال قرب معنی همنشین
 زنده جاوید در کوی قدم
 خوان "جمع هم لدینا محضرون"
 تا بقای روحها دانی یقین
 روحِ واصل، در بقا پاک از حجاب
 گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
 زود با ارواح قدس سالکان
 باش فارغ، چون یگانه نیستند
 جنگ کس نشنید اندر انبیا
 نور حس ما، چراغ و شمع و دود
 یک بود پژمرده، دیگر با فروز
 هم بمیرد او به هر نیک و بدی
 خانه همسایه مظلوم کی شود؟
 پس چراغ حس هر خانه جُداست
 نی مثال جان ربانی بود
 بر سر هر روزنی نوری فتاد
 که نماند نور آن بی این دگر
 هست در هر خانه نور او قفق
 نور جمله خانه ها زایل شود
 مر تو را هادی، عدو را ره زنی
 پرده های گنده را بر بافد او
 دیده ادراک خود را کور کرد
 ور بگیرد پاش، بستاند لگد
 عقل و دین را پیشوا کن، والسلام
 کاندر این ره صبر و شقّ انفس است

۲۰. بقیة قصة بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

باز گرد و قصه مسجد بگو
 چون سلیمان کرد آغاز بنا
 در بنایش دیده میشد کرّ و فر
 با سلیمان نبی نیک خو
 پاک چون کعبه، همایون چون منی
 نی فسرده چون بناهای دگر

چون به امر حق بنا کرد آن بنا از زمین و آسمان یاری بُدش در بنا هر سنگ کز مُکه می سکست همچو از آب و گل آدم کده سنگ بی حمال آینده شده از زمین، آب روان زآینده بود آب و خاک از خویشتن گِل می سرشت همچو آدم کز گِل آمد اصل او چون در و دیوار جنت جان بُدش حق همی گوید که: دیوار بهشت چون در و دیوار تن، با آگهیست هم درخت و میوه، هم آب زلال زانکه جنت را، نه ز آلت بسته اند این بنا، ز آب و گِل مرده بُدست این به اصل خویش ماند پُر خلل هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب فرش بی فراش پیچیده شود تخت او سیار بی حمال شد خانه دل بین ز غم ژولیده شد هست در دل زندگی دار الخلود چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام چون سلیمان در شدی هر بامداد پند دادی، گه به گفت و لحن و ساز پندِ فعلی، خلق را جذاب تر واندَر آن، وهم امیری کم بود

برتر آمد از ستاره و از سما جن و انس اندر مدد کاری بُدش فاش "سیروابی" همی گفت از نخست نور ز آهک پاره ها تابان شده و آن در و دیوارها زنده شده خاک آن آب روان را بنده بود واندَر آن گِل صورتِ دل می سرشت وز "نفخت روحی" آمد وصل او آن در و دیوار جان ارزان بُدش نیست چون دیوارها بی جان و زشت زنده باشد خانه، چون شاهنشهیست با بهشتی در حدیث و در مقال بلکه از اعمال و نیت بسته اند و آن بنا از طاعت زنده شدست و آن به اصل خود که علم است و عمل با بهشتی در سؤال و در جواب خانه بی مکناس رویده شود حلقه و در، مطرب و قوال شد بی کناس از توبه ای رویده شد در زبانم چون نمی آید، چه سود؟ ز اهتمامات سلیمان والسلام مسجد اندر، بهر ارشاد عباد گه به فعل اعنی رکوع با نیاز کاو رسد در جانِ هر بیگوش و کر در حشم، تاثیر آن محکم بود

۲۱. قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به

قول

قصه عثمان که بر منبر برفت منبر مهتر که سه پایه بُدست بر سوم پایه عمر، در دور خویش دور عثمان آمد او بالای تخت

چون خلافت یافت بشتابید تفت رفت بوبکر و دوم پایه نشست از برای حرمت اسلام و کیش بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
 پس تو چون جُستی از ایشان برتری؟
 گفت: اگر جایم سیم پایه بُدی
 و ر دوم پایه شدم من جای جو
 هست این بالا مقام مصطفی
 بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
 زهره نی کس را که گوید: هین بخوان
 هییتی بنشسته بُد بر خاص و عام
 هر که بینا، ناظر آن نور بود
 تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر
 لیک این گرمی گشاید دیده را
 گرمی اش را ضجرتی و حالتی
 کور چون شد گرم از نور قدّم
 سخت خوش مستی، ولی ای بو الحسن
 این نصیب کور باشد ز آفتاب
 وآنکه او این نور را بینا بود
 و شود صد تو که باشد این زبان
 وای بر وی گر بساید پرده را
 دست چه بود؟ خود سرش را بر کند
 این به تقدیر سخن گفتم تو را
 خاله را خایه بُدی، خالو بُدی
 از زبان تا چشم، کاو پاک از شک است
 هین مشو نوید، نور از آسمان
 صد اثر در کانه از اختران
 اختر گردون ظلم را ناسخ است
 چرخ پانصد ساله راه، ای مستعین
 سه هزاران سال و پانصد تا زحل
 درهمش آرد چو سایه در ایاب
 وز نفوس پاک اخترش مدد
 ظاهر آن اختران قوّم ما

کان دو نشستند بر جای رسول
 چون به رُبت تو از ایشان کمتری
 و هم مثلی عمرتان میشدی
 گفتی: مثل ابوبکر است او
 و هم مثلی نیست با آن شه مرا
 تا به قرب عصر لب خاموش بود
 یا برون آید ز مسجد آن زمان
 پُر شده از نور یزدان صحن و بام
 کور را زآن تاب هم گرمی فزود
 که بر آمد آفتابی بس منیر
 تا ببیند عین هر بشنیده را
 ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
 از فرح گوید که: من بینا شدم
 پاره ای راه است تا بینا شدن
 صد چنین، والله اعلم بالصواب
 شرح او، کی کار بو سینا بود؟
 کاو بجنابند به کف پرده عیان
 تیغ الهی کند دستش جدا
 آن سری کز جهل سرها می کند
 و نه خود دستش کجا و این کجا؟
 این به تقدیر آمدست ار او بدی
 صد هزاران سال گویم، اندک است
 حق چو خواهد، میرسد در یک زمان
 میرساند قدرتش در هر زمان
 اختر حق، در صفاتش راسخ است
 در اثر نزدیک آمد با زمین
 دم به دم خاصیتش آرد عمل
 طول سایه چیست پیش آفتاب؟
 سوی اخترهای گردون میرسد
 باطن ما گشته قوّم سما

۲۲. در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم

کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس به معنی عالم کبری تویی
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
کی نشاندی باغبان هر سو شجر؟
گر به صورت از شجر بودش ولاد
خلف من باشند در زیر لوا
رمز "نحن الاخرون السابقون"
من به معنی جدّ جدّ افتاده ام
وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز میوه زاد در معنی شجر
خاصه فکری کاو بود وصف ازل
میرود می آید ایدر کاروان
کی مفازه زفت آید با مفاز؟
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟
رفتش بی فرسخ و بی میل کرد
عاشقانه، ای فتی، خلّ الکلام
در سفینه خفته ای، ره می کنی

پس به صورت عالم صغری تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است
گر نبودی میل و امید ثمر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد
مصطفی زین گفت: کادم و انبیا
بهر این فرموده است آن ذوفنون
گر به صورت من ز آدم زاده ام
کز برای من بُدش سجده ملک
پس ز من زائید در معنی پدر
اوّل فکر آخر آمد در عمل
حاصل اندر یک زمان از آسمان
نیست بر این کاروان این ره دراز
دل به کعبه میرود در هر زمان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
صد امید است این زمان، بردار گام
گر چه پیلۀ چشم بر هم میزنی

۲۳. تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

همچو کشتی ام به طوفان زمن
هر که دست اندر زند یابد فتوح
روز و شب سیاری و در کشتی
خفته در کشتی و در ره میروی
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
همچو روبه در ضلالی و ذلیل
تا بینی عون لشکرهای شیخ
آتش قهرش دمی حمّال توست
اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان پر باد و گبزت میکند
تا بر او روید گل و نسرين شاد

بهر این فرمود پیغمبر که من
ما و اصحابیم چون کشتی نوح
چونکه با شیخی، تو دور از زشتی
در پناه جان جان بخشی قوی
مگسل از پیغمبر ایام خویش
گر چو شیری، چون روی ره بی دلیل
هین مپر، الا که با پره‌ای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست
قهر او را ضد لطفش کم شمّر
یک زمان چون خاک سبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد

لیک او بیند، نبیند غیر او
 مغز را خالی کن از انکار یار
 تا بیایی بوی خلد از یار من
 در صف معراجیان گر بیستی
 نی چو معراج زمینی تا قمر
 نی چو معراج بخاری تا سما
 خوش بُراقی گشت، خنگ نیستی
 کوه و دریاها سُمش مَس میکند
 پا بکش در کشتی و می رو روان
 دست نی و پای نی رو تا قدم
 بردیدی در سخن پرده قیاس
 ای فلک بر گفتِ او گوهر بیار
 گر بیاری، گوهرت صد تا شود
 پس نثاری کرده باشی بهر خود

جز به مغز پاک ندهد خلد بو
 تا که ریحان یابد از گلزار یار
 چون محمد، بوی رحمن از یمن
 چون بُراقت پر گشاید، نیستی
 بلکه چون معراج کلکی تا شکر
 بل چو معراج جنینی تا نها
 سوی هستی آردت، گر بیستی
 تا جهان حس را پس میکند
 چون سوی معشوق جانِ جانِ روان
 آنچنان که تاخت جانها از عدم
 گر نبودی سمع سامع را نعاس
 از جهان او جهانها شرم دار
 جامدت بیننده و گویا شود
 چون که هر سرمایه تو صد شود

۲۴. قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا
 هدیه بلقیس چل استر بُدست
 چون به صحرای سلیمانی رسید
 بر سر زر تا چهل منزل براند
 بارها گفتند: زر را وابریم
 عرصه ای کش خاک زرِ ده، دهی است
 ای ببرده عقل، هدیه تا اله
 چون کساد هدیه آنجا شد پدید
 باز گفتند: ار کساد و، ار روا
 گر زر و گر خاک، ما را بردنیست
 گر بفرمایند که: واپس برید
 امر و فرمان را همی باید شنید
 پس روان گشتند هدیه آوران
 خندش آمد چون سلیمان آن بدید
 من نگفتم که به هدیه استم امید
 که مرا از غیب، نادر هدیه هاست

بر سلیمان میفرستاد، ای کیا
 بار آنها جمله خشت زر بُدست
 فرش آن را جمله زر پخته دید
 تا که زر را در نظر، آبی نماند
 سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم؟
 زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است
 عقل، آنجا کمتر است از خاکِ راه
 شرمساریشان همی واپس کشید
 چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما
 امر فرمانده، بجا آوردنیست
 هم به فرمان، تحفه را باز آورید
 تا بدانجا هدیه را باید کشید
 تا به تخت آن سلیمان جهان
 کز شما من کی طلب کردم مزید؟
 بلکه گفتم: لایق هدیه شوید
 که بشر آن را نیارد نیز خواست

میرستید اختری، کاو زر کند
 میرستید آفتاب چرخ را
 آفتاب، از امر حق طبّاخ ماست
 آفتاب گر بگیرد چون کنی؟
 نی به درگاه خدا آری صداع؟
 گر کُشدت نیم شب، خورشید کو؟
 حادثات اغلب به شب واقع شود
 سوی حق، گر ز آستانه خُم شوی
 چون شوی محرم، گشایم با تو لب
 جز روان پاک او را شرق نی
 روز آن باشد که او شارق شود
 چون نماید ذره پیش آفتاب؟
 آفتابی را که رخشان میشود
 همچو ذره بینی اش در نور عرش
 بینی اش مسکین و خوار و بی قرار
 کیمیائی که از او یک مائری
 نادر اکسیری، که از وی نیم تاب
 بوالعجب میناگری، کز یک عمل
 باقی دُرهای جان و اختران
 دیده حسی، زبون آفتاب
 تا زبون گردد به پیش آن نظر
 کان نظر نوری و، این ناری بود

رو به او آرید، کاو اختر کند
 خوار کرده جان عالی نرخ را
 ابلهی باشد، که گوئیم او خداست
 آن سیاهی زو، تو چون بیرون کنی؟
 که سیاهی را بیر، واده شعاع
 تا بنالی، یا امان خواهی از او
 و آن زمان معبود تو غائب بود
 و رهی از اختران، محرم شوی
 تا بینی آفتاب نیم شب
 در طلوعش روز و شب را فرق نی
 شب نماند چونکه او بارق شود
 خور چنان باشد در آن انوار و تاب
 دیده پیشش کُند و حیران میشود
 پیش نور بی حد موفور عرش
 دیده را قوّت شده از کردگار
 بر دخان افتاد، گشت آن اختری
 بر ظلامی زد، بکردش آفتاب
 بست چندین خاصیت را بر زُحل
 هم بر این مقیاس، ای طالب بدان
 دیده رباننی جوی و بیاب
 شعشعات آفتاب با شرر
 نار پیش نور، بس تاری بود

۲۵. کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی
 من ندیدم ظلمتی در شصت سال
 صوفیان گفتند، صدق قال او
 در بیابانهای پُر از خار و گو
 روی پس ناکرده میگفت او به شب
 باز گفתי بعد یک دم: سوی راست
 روز گشتی پای بوسش گشته ما
 روز گشتی پاش را ما پای بوس

شصت سال از شب ندیدم من شی
 نی به روز و نی به شب نی ز اعتلال
 شب همی رفتیم در دنبال او
 او چو ماه بدر ما را پیش رو
 هین گو آمد، میل کن در سوی چپ
 میل کن، زیرا که خاری پیش پاست
 زآنکه بودی پاکش از گل، هر دو پا
 گشته پاهایش چو پاهای عروس

نی ز خاک و، نی ز گِل بر وی اثر
مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمس شموسی فارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید؟
تو به نور او همی رو، در امان
پیش پیشت میرود آن نور پاک
یوم لا یخزی النَّبی را راست دان
گر چه گردد در قیامت آن فزون
کاو بیخشد هم به میغ و هم به ماغ

نه از خراش خار و آسیب حجر
کرده مغرب را چو مشرق نور زای
روز خاص و عام را او حارس است
که هزاران آفتاب آرد پدید
در میان اژدها و کژدمان
میکند هر رهزنی را چاک چاک
نور "یسعی بین ایدیهم" بخوان
از خدا اینجا بخواهید آزمون
نور جان، والله اعلم بالبلاغ

۲۶. باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی

بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
این زر من، بر سر آن زر نهید
فرج استر لایق حلقه زر است
که نظرگاه خداوند است آن
کو نظرگاه شعاع آفتاب؟
از گرفت من، ز جان اسپر کنید
مرغ فتنه دانه، بر بام است او
چون به دانه داد او دل را به جان
آن نظرها که به دانه می کند
دانه گوید: گر تو میدزدی نظر
چون گشایند آن نظر این سو تو را
چون کشیدت آن نظر اندر پی ام

زر شما را، دل به من آرید، دل
کوری تن فرج استر را دهید
زر عاشق، روی زرد اصفر است
کز نظر انداز خورشید است، کان
کو نظرگاه خداوند لباب؟
گر چه اکنون هم گرفتار منید
پر گشاده، بسته دام است او
ناگرفته، مر و را بگرفته دان
آن گره دان، کاو به پا بر میزند
من همی دزدم ز تو صبر و مقرر
پس مدان از خویشتن غافل مرا
پس بدانی کز تو من غافل نی ام

۲۷. قصه عطاری که سنگ ترازوی او گِل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گِلخوار، از آن گل

هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر و را

پیش عطاری یکی گِل خوار رفت
پس بر عطار، طرار دو دل
گفت عطار: ای جوان، ابلوج من
لیک گِل، سنگ ترازوی من است
گفت: هستم در مهمی قند جو

تا خرد ابلوج قند خاص زفت
موضع سنگ ترازو بود گِل
هست نیکو بی تکلف بی سخن
گر تو را میل شکر بخردن است
سنگ میزان، هر چه خواهد، باش گو

گفت با خود: پیش آنکه گلخور است همچو آن دلاله کاو گفت: ای پسر سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست گفت: بهتر، این چنین خود گر بود گر نداری سنگ و، سنگت از گل است اندر آن کفه ترازو ز اعتداد پس برای کفه دیگر به دست چون نبودش تیشه ای، او دیر ماند رویش آن سو بود، گلخور ناشگفت ترس ترسان، که نیاید ناگهان دید عطار آن و خود مشغول کرد گر بدزدی، و ز گل، من میری تو همی ترسی ز من، لیک از خری چون بینی تو شکر را، ز آزمود گر چه مشغولم، چنان احمق نیم مرغ از آن دانه نظر خوش میکند گر ز راه چشم حظی میری این نظر از دور، چون تیر است و سمّ مال دنیا، دام مرغان ضعیف تا بدین ملکی که او دامیست ژرف من سلیمان، می نخواهم ملکتان کاین زمان هستید خود مملوک ملک بازگونه، ای اسیر این جهان ای تو بنده این جهان، محبوس جان

سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است نو عروسی یافتم بس خوب فر کان ستیره، دختر حلواگر است دختر او چرب و شیرین تر بود این به و، به گل مرا، قوت دل است او بجای سنگ آن گل را نهاد هم به قدر آن شکر را می شکست مشتری را منتظر آنجا نشاند گل از او پوشیده دزدیدن گرفت چشم او بر من فتد از امتحان که فزون تر دزد از این، ای روی زرد رو که هم از پهلوی خود میخوری من همی ترسم که تو کمتر خوری پس بدانی کاحق و غافل که بود که شکر افزون کشی تو از نی ام دانه هم از دور، راهش میزند نی کباب از پهلوی خود میخوری؟ عشقت افزون میشود، صبر تو کم مُلک عقبی، دام مرغان شریف در شکار آیند مرغان شگرف بلکه من برهانم از هر هُلکتان مالکِ مُلک، آنکه او بجهد ز هُلک نام خود کردی امیر این جهان چند گوئی خویش را خواجه جهان؟

۲۸. دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان، میفرستمتان رسول پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب که چهل منزل به روی زر بُدید تا بداند که به زر طامع نه ایم آنکه، گر خواهد، همه خاک زمین

ردّ من بهتر شما را، از قبول باز گوئید از بیابان ذهب وز چنین هدیه خجل چون میشدید ما زر، از زر آفرین آورده ایم سر به سر زر گردد و دُرّ ثمین

حق برای آن کند، ای زر گزین
 فارغیم از زر که ما بس پُر فیم
 از شما کی کدیّه زر میکنیم؟
 ترک آن گیرید، گر ملک سباست
 تخته بند است آنکه تختش خوانده ای
 پادشاهی نیست بر ریش خود
 بی مراد تو شود ریش سپید
 مالک الملک است هر کش سر نهد
 لیک ذوق سجده ای پیش خدا
 پس بنالی که نخواهم ملکها
 پادشاهان جهان، از بد رگی
 و نه ادهم وار، سر گردان و دنگ
 لیک حق بهر ثبات این جهان
 تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
 از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
 همره جانت نگرده ملک و زر
 تا بینی کاین جهان چاهیست تنگ
 تا بگوید، چون ز چاه آئی به بام
 هست در چاه انعکاسات نظر
 وقت بازی، کودکان را ز اختلال
 عارفانش، کیمیاگر گشته اند

روز محشر این زمین را نقره گین
 خاکیان را سر به سر زرین کنیم
 ما شما را کیمیاگر میکنیم
 که برون آب و گل، بس ملکهاست
 صدر پنداری و، بر در مانده ای
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
 شرم دار از ریش خود، ای کژ امید
 بی جهان خاک صد ملکش دهد
 خوشتر آید از دو صد دولت تو را
 ملک آن سجده مسلم کن مرا
 بو نبردند از شراب بندگی
 ملک را بر هم زدندی بیدرنگ
 مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان
 که ستانیم از جهان داران خراج
 آخر آن از تو بماند مرده ریگ
 زر بده، سرمه ستان بهر نظر
 یوسفانه آن رسن آری به چنگ
 جان که: "یا بشری، لی هذا غلام"
 کمترین آنکه نماید سنگ زر
 مینماید آن خزفها، زر و مال
 تا که شد کانهها بر ایشان نژند

۲۹. دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر
 گفتم ایشان را که: روزی حلال
 مرا سوی کهستان راندند
 که خدا شیرین بکرد آن میوه را
 هین بخور پاک و حلال و بی حسیب
 پس مرا ز آن رزق، نطقی رو نمود
 گفتم: این فتنه است، ای رب جهان

خضریان را من بدیدم، خواب در
 از کجا نوشم که نبود آن وبال
 میوه ها ز آن بیشه می افشانند
 در دهان تو به همتهای ما
 بی صداع و نقل و بالا و نشیب
 ذوق گفت من، خردها میرود
 بخششی ده از همه خلقتان نهان

شد سخن از من، دل خوش یافتم
گفتم: ار چیزی نباشد در بهشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب، یک دو جبه ام

چون انار از ذوق می بشکافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت
زین پردازم به خورد نیشکر
دوخته در آستین جبه ام

۳۰. نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم میکشید
پس بگفتم: من ز روزی فارغم
میوه مکروه بر من خوش شدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همی دانست او
بود پیشش سرّ هر اندیشه ای
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
پس همی منگید با خود زیر لب
کاین بود اندیشه ات بهر ملوک؟
من نمی کردم سخن را فهم لیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد
گفت: یا رب، گر ترا خاصان هی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
من در آن بی خود شدم، تا دیرگه
بعد از آن گفت: ای خدا، گر آن کبار
باز این را بندِ هیزم ساز زود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا از پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا
ور کسی را ره شود، گو: سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را

خسته و مانده، ز بیشه در رسید
زین سپس از بهر رزقم نیست غم
رزق خاصی جسم را آمد به دست
جبه ای چند است، این بدهم بدو
تا دو سه روزک شود از قوت خوش
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
چون چراغی در درون شیشه ای
بود بر مضمون دلها او امیر
در جواب فکرتم آن بو العجب
کیف تلقی الرزق، ان لم یرزقوک؟
بر دلم می زد عتابش نیک نیک
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
لرزه ای بر هر هفت عضو من افتاد
که مبارک دعوت و فرخ پی اند
این زمان، این تنگ هیزم، زر شود
همچو آتش بر زمین می تافت خوش
چونکه با خویش آمدم من از وله
بس غیورند و گریزان ز اشتها
بی توقف، هم بر آن حالی که بود
مست شد در کار او عقل و نظر
سوی شهر، از پیش من، او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و، بشنوم
پیش خاصان، ره نباشد عامه را
کان بود از رحمت و از جذبان
چون ییابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله، که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
نیست این از ران گاو، ای مفتری
بذل شاهانه ست این، بی رشوتی

سهل و آسان در فند آن دم ز راه
پس بگوید: رانِ گاو است این مگر؟
ران گاوت می نماید از خری
بخشش محض است این، از رحمتی

۳۱. تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیائید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل میفشاند بی خطر
الصلا گفتیم، ای اهل رشاد
پس سلیمان گفت: ای پیکان روید
پس بگوئیدش: بیا اینجا تمام
هین بیا ای طالب دولت، شتاب
ای که تو طالب نه ای، تو هم بیا

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحرِ جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد
سوی بلقیس و، بدین دین بگروید
زود که "ان الله يدعو بالسلام"
که فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی از آن یار وفا

۳۲. سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو، ادهم وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
او همی دانست کان کاو عادل است
عدل باشد پاسبان کامها
لیک بُد مقصودش از بانگِ رباب
نالۀ سرنا و تهدید دُهل
پس حکیمان گفته اند: این لحنها
بانگِ گردشهای چرخ است، این که خلق
مومنان گویند: کاثار بهشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم
گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز
چیزکی از آب هستش در جسد
گر نجس شد آب، این طبعش بماند

تا بیایی همچو او ملک خلود
حارسان بر بام اندر دار و گیر
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه، ایمن دل است
نی به شب چوبک زنان بر بامها
همچو مشتاقان خیال آن خطاب
چیزکی ماند بدان ناقور کل
از دوار چرخ بگرفتیم ما
می سرایندش به طنبور و به خلق
نغز گردانید هر آواز زشت
در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
یادمان آید از آنها اندکی
کی دهد این زیر و این بم آن طرب؟
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
بول زانرو آتشی را می مُکشد
کاتش غم را به طبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع	که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ صغیر
آتش عشق از نواها گشت تیز	آنچنان که آتش آن جوز ریز

۳۳. حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

در نغولی بود آب، آن تشنه ماند می فتاد از جوز بُن، جوز اندر آب عاقلی گفتش که: بگذار ای فتا پیشتر در آب میافتد ثمر پیشتر در آب میافتد ببین تا تو از بالا فرو آئی به زیر گفت: قصدم زین فشاندن جوز نیست قصد من آن است کاید بانگ آب تشنه را خود شغل چبود در جهان؟ گرد جو و، گرد آب و بانگ آب همچنان مقصود من زین مثنوی مثنوی اندر فروع و در اصول التجا بر توست و بر امداد تو مثنوی اندر اصول و در فروع مثنوی اندر اصول و ابتدا در قبول توست عزّ و مقبلی در قبول آرند شاهان نیک و بد چون نهالی کاشتی آبش بده قصدم از الفاظ او راز تو است پیش من آوازت، آواز خداست اتصالی بی تکلیف بی قیاس لیک گفتم ناس من، نسناس نی ناس مردم باشد و، کو مردمی؟ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ خوانده ای مُلُکْ جسمت را چو بلقیس، ای غبی	بر درخت جوز و، جوزی می فشاند بانگ می آمد، همی دید او حباب جوزها خود تشنگی آرد تو را آب در پستیست، از تو دورتر می برد آبش تو را، چه سود از این؟ آب، جوزت برده باشد، ای دلیر تیزتر بنگر، بر این ظاهر مأیست هم ببینم بر سر آب این حباب گرد پای حوض گشتن جاودان همچو حاجی، طائف کعبه صواب ای ضیاء الحق حسام الدین تویی جمله آن توست و کردستی قبول تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو میکند زیر لوای تو رجوع جمله بهر توست و بر توست انتها زآنکه شاه جان و سلطان دلی چون قبول آرند، نبود هیچ رد چون گشادش داده ای، بگشا گره قصدم از انشایش آواز تو است عاشق از معشوق، حاشا کی جداست؟ هست رب الناس را با جان ناس ناس، غیر جان جان شناس، نی تو سر مردم ندیدیستی دمی لیک جسمی، در تجزی مانده ای ترک کن بهر سلیمان نبی

می‌کنم لا حول، نی از گفت خویش
 کاو خیالی میکند در گفت من
 میکنم لا حول، یعنی چاره نیست
 چونکه گفت من گرفت در گلو
 آن یکی نائی، خوش، نی میزدست
 نای را بر کون نهاد، او که: ز من
 ای مسلمان، خود ادب اندر طلب
 هر که را بینی شکایت میکند
 این شکایتگر یقین خوی اش بد است
 زآنکه خوشخو آن بود، کاو در خمول
 لیک در شیخ این گله، ز امر خداست
 آن شکایت نیست، هست اصلاح جان
 ناحمولی انبیا از امر دان
 طبع را کشتند اندر حمل بد
 ای سلیمان، در میان زاغ و باز
 بلبل بسیار گو را پَر مکن
 ای دو صد بلقیس حلت را زبون

بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
 در دل از وسواس و انکارات و ظن
 چون تو را در دل به ضدم گفتنیست
 من خمش کردم، تو زین پس خود بگو
 ناگهان از مقعدش بادی بجست
 گر تو بهتر میزنی، بستان بزن
 نیست الا حمل از هر بی ادب
 کان فلان کس راست، طبع و خوی بد
 که بدان بد خوی، بد گوی آمدست
 باشد از بد خو و بد طبعان حمل
 نه پی خشم و ممارات و هواست
 چون شکایت کردن پیغمبران
 و نه حملست بد را حلمشان
 ناحمولی گر کنند از حق بود
 حلم حق شو، با همه مرغان بساز
 باز را و کبک را بر هم مزین
 که اهد قومی انهم لا يعلمون

۳۴. تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس، و نه بد شود
 پرده دار تو درت را بر کند
 جمله ذرات زمین و آسمان
 باد را دیدی که با عادن چه کرد؟
 آنچه بر فرعون زد، آن بحر کین
 و آنچه آن بابل، با آن پیل کرد
 و آنکه سنگ انداخت داودی به دست
 سنگ می بارید بر اعدای لوط
 گر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی میدهد
 ای نموده ضد حق در فعل درس
 جزو جزوت لشکر او در وفاق

لشکر خصمت شود، مرتد شود
 جان تو با تو، به جان خصمی کند
 لشکر حقند گاه امتحان
 آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
 و آنچه با قارون نمودست این زمین
 و آنچه پشه، کله نمود خورد
 گشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه، یاری پیغمبران
 گر کشد، عاجز شود از بار پُر
 لشکر حق میشود، سر مینهد
 در میان لشکر اوئی، بترس
 مر تو را اکنون مطیعند از نفاق

گر بگویند چشم را: کاو را فشار
 ور به دندان گوید او: بنما وبال
 باز کن طب را، بخوان باب العِلل
 چونکه جانِ جانِ هر چیزی وی است
 خود رها کن لشکر دیو و پری
 ملک را بگذار بقلیس از نخست
 خود بدانی چون بر من آمدی
 نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
 زینت او از برای دیگران
 ای تو در پیکار، خود را باخته
 تو به هر صورت که آئی بیستی
 یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
 این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی
 مرغِ خویشی، صید خویشی، دام خویش
 جوهر آن باشد که قائم با خود است
 گر تو آدم زاده ای، چون او نشین
 چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟
 این جهان خُم است و دل چون جوی آب

درد چشم از تو بر آرد صد دمار
 پس بینی تو ز دندان گوشمال
 تا بینی لشکر تن را عمل
 دشمنی با جانِ جانِ آسان کی است؟
 کز میان جانِ کنندم صفدری
 چون مرا یابی، همه ملک آنِ توست
 که تو بی من نقش گرمابه بُدی
 صورت است از جان، خود او بی چاشنیست
 باز کرده بیهده چشم و دهان
 دیگران را تو ز خود نشناخته
 که منم این، والله آن تو نیستی
 در غم و اندیشه مانی تا به خلق
 که خوش و زیبا و سر مست خودی
 صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش
 آن عرض باشد که فرع او شدست
 جمله ذریات را در خود بین
 چیست اندر خانه، کاندلر شهر نیست؟
 این جهان حجره ست و دل شهر عجب

۳۵. ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، یک ذره غرضی

نیست مرا نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود

بنور الله

هین بیا که من رسولم، دعوتی
 ور بود شهوت، امیر شهوت
 بت شکن بوده ست اصلِ اصلِ ما
 گر در آئیم، ای رهی، در بتکده
 احمد و بو جهل در بُتخانه رفت
 این در آید، سر نهند او را بتان
 این جهان شهوتی بت خانه ایست
 لیک شهوت بندهٔ پاکان بود
 کافران قلبند و، پاکان همچو زر
 قلب چون آمد، سیه شد در زمان

چون اجل شهوت مُکشم، نی شهوتی
 نی اسیر شهوت و روی بُتم
 چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
 بت سجود آرد، نه ما، در معبد
 زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
 آن در آید، سر نهد چون امتان
 انبیا و کافران را لانه ایست
 زر نسوزد، ز آنکه نقدِ کان بود
 اندر این بوته درند این دو نفر
 زر در آمد، زرّی او شد عیان

دست و پا انداخت اندر بوته زر
جسم ما رو پوش باشد در جهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین
کی توان اندود این خورشید را؟
گر بریزی خاک و صد خاکسترش
که که باشد که پوشد روی آب؟

در رخ آتش همی خندد چو خور
ما چو دریا زیر این که در نهان
کاین نظر کردست ابلیس لعین
با کفی گل، تو بگو آخر مرا
بر سر نور، او بر آید بر سرش
طین که باشد کاو پوشد آفتاب؟

۳۶. باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سرّه

خیز بلقیسا چو ادهم، شاه وار
باز گو احوال ابراهیم زود
خفته بر تختی، شنید آن نیک نام
گامهای تند بر بام سرا
بانگ زد بر روزن قصر او که: کیست؟
سر فرو کردند قومی بوالعجب
هین چه میجوئید؟ گفتند: اشتران
پس بگفتندش که: تو بر تخت جاه
خود همان بُد، دیگر او را کس ندید
معنی اش پنهان و، او در پیش خلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبا این نورِ شرق
روحهای مرده جمله پَر زدند
یکدگر را مژده میدادند: هان
ز آن ندا، دینها همی گردند گبز
از سلیمان، آن نفس چون نفخ صور
مر تو را بادا سعادت بعد از این

دود از این ملک دو سه روزه بر آر
ترک ملکش را بگو، موجب چه بود؟
طق طقی و های و هویی شب ز بام
گفت با خود: این چنین زهره که را؟
این نباشد آدمی، مانا پریست
ما همی گردیم شب بهر طلب
گفت: اشتر، بام بر، کی جُست هان؟
چون همی جوئی ملاقات اله؟
چون پری، از آدمی شد ناپدید
خلق کی بینند غیر ریش و دلُق؟
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جمله عالم از او لافند، لاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گور تن، سر بر زدند
نک ندائی میرسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی گردند سبز
مردگان را وارهانید از قبور
این گذشت، الله اعلم بالیقین

۳۷. بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و

مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را به صفیر آن جنس مرغ و طعمه او
قصه گویم از سبا مشتاق وار
لاقت الاشباح، یوم وصلها
أمه العشق الخفی فی الامم
چون صبا آمد به سوی لاله زار
عادت الاولاد، صوب اصلها
مثل جود حوله لوم السقم

ذله الارواح، من اشباحها
ایها العشاق، السقيا لكم
ایها السالون قوموا و اعشقوا
منطق الطير سلیمانی، بیا
چون به مرغان فرستادست حق
مرغ جبری را زبان جبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
مر کبوتر را، حذر فرما ز باز
و آن خفاشی را که ماند او بی نوا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح
همچنان میرو ز هُدهُد تا عقاب

عزّه الاشباح، من ارواحها
أنتم الباقون، والبقيا لكم
ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
بانگ هر مرغی که آید، می سرا
لحن هر مرغی بدادست سبق
مرغ پر ایشکسته را، از صبر گو
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
باز را از حلم گوی و احتراز
می کنش با نور، جفت و آشنا
مر خروسان را نما اشراف صبح
ره نما، والله اعلم بالصواب

۳۸. آزاد شدن بلقیس از ملک، و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک

منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا
جز مگر مرغی که بُد بی جان و پَر
نی غلط گفتم، که گر سر نهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
ترک مال و ملک کرد او آن چنان
آن غلامان و کنیزان بناز
باغها و قصرها و آب رود
عشق در هنگام استیلا و خشم
هر زمرّد را نماید گندنا
لا اله الا هو، این است ای پناه
هیچ مال و، هیچ مخزن، هیچ رخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد
آن کسی که بانگ مرغان بشنود
نالّه مخفی موران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة
دید از دورش، که آن تسلیم کیش
گر بگویم آن سبب، گردد دراز
گر چه این کلک و قلم خود بی حسیست

یک صفیری کرد، بست آن جمله را
یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
پیش وحی کبریا، سمعش دهد
بر زمان رفته هم افسوس خورد
که بترک نام و ننگ آن عاشقان
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
پیش چشم از عشق، گلخن مینمود
زشت گرداند لطیفان را به چشم
غیرت عشق این بود، معنی لا
که نماید مه تو را دیگ سیاه
می دریغش نامد، الا جز که تخت
کز دل او، تا دل او راه بُد
و از ضمیر هر یکی واقف بود
هم ز دور او سرّ هر جان بشنود
هم بداند راز این طاق کهن
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
که چرا بودش به تخت آن عشق و آز
نیست جنس کاتب، او را مونسیت

همچنین هر آلت پیشه وری
 آلت هر پیشه کاری آنچنان
 این سبب را من معین گفتمی
 از بزرگی تخت، کز حد میفزود
 خرده کاری بود و تفریقش خطر
 پس سلیمان گفت: گر چه فی الاخیر
 چون ز وحدت جان برون آرد سری
 چون بر آید گوهر از قعر بحار
 سر بر آرد آفتاب با شرر
 لیک خود با این همه بر نقد حال
 تا نگردد خسته هنگام لقا
 هست بر ما سهل و، او را بس عزیز
 عبرت جانش شود آن تختِ ناز
 تا بداند در چه بود آن مبتلا
 خاک را و نطفه را و مضغه را
 کز کجا آوردمت، ای بد نیت
 تو بر آن عاشق بُدی در دور آن
 این کرم چون دفع آن انکار توست
 حجت انکار شد انشار تو
 خاک را تصویر این کار از کجا؟
 چون در آن دم بی دل و بی سر بُدی
 از جمادی چونکه انکارت برُست
 پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
 حلقه زن، زین نیست، دریابد که هست
 پس هم انکارت مبین میکند
 چند صنعت رفت ای انکار، تا
 آب و گل میگفت: خود انکار نیست
 پس بگویم شرح این از صد طریق
 شرح آن را لب بیستم ای کیا

هست بی جان، مونس جانوری
 هست بیجان لیک مونس شد به جان
 گر نبودی چشم فهمت را نمی
 نقل کردن تخت را امکان نبود
 همچو اوصال بدن با همدگر
 سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
 جسم را با فرّ او نبود فری
 ننگری اندر کف و خاشاک و خوار
 دمّ عقرب را که سازد مستقر
 جُست باید تخت او را انتقال
 کودکانه حاجتش گردد روا
 تا بود بر خوان حوران دیو نیز
 همچو دلق و چارقی پیش ایاز
 از کجاها در رسید او تا کجا
 پیش چشم ما همی دارد خدا
 که از آن آید همی خفیه ات
 منکر این فضل بودی آن زمان
 که میان خاک میکردی نخست
 از دوا، بدتر شد این بیمار تو
 نطفه را خصمی و انکار از کجا؟
 فکرت و انکار را منکر بُدی
 هم از این انکار حشرت شد درست
 کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست
 پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
 کز جماد او حشر صد فن میکند
 آب و گل انکار زاد از هَلْ اُتی
 بانگ میزد بی خبر: کاخبار نیست
 لیک خاطر لغزد از گفتِ دقیق
 بهر نقل تخت بلیقیس از سبا

۳۹. چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلیقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشگر عیان تخت او را حاضر آرید این زمان

گفت عفریتی که: تختش را به فن
گفت آصف: من به اسم اعظمش
گر چه عفریت اوستاد سحر بود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
گفت: حمد الله بدین و صد چنین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند
ساجد و مسجود، از جان بی خبر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
نزد خدمت چون به ناموضع بیاخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
گفت: گر چه نیست آن سگ بر قوام

حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
حاضر آرم پیش تو در یک دمش
لیک آن از نفخ آصف رو نمود
لیک ز آصف، نه از فن عفریتان
که بدیده ستم ز رب العالمین
گفت: آری، گول گیری ای درخت
ای بسا گولان که سرها می نهند
دیده از جان جنبشی، و اندک اثر
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
شیر سنگین را، شقی، شیری شناخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود
لیک ما را استخوان، لطفیست عام

۴۰. قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

قصه راز حلیمه گویمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
می گریزانش از هر نیک و بد
چون همی آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی: کای حطیم
ای حطیم، امروز آید بر تو زود
ای حطیم، امروز آرد در تو رخت
ای حطیم، امروز بی شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
شش جهت خالی ز صورت، وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می انداخت آن دم سو به سو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش

تا زُدايد داستان او غمت
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را به جد
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالائی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نی کسی در پیش، نی سوی قفا
شد پیایی آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
که کجای است آن شه اسرار گو؟
می رسد، یا رب رساننده کجاست؟
جسم لرزان، همچو شاخ بید شد
مصطفی را در مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند: ما را علم نیست
ریخت چندان اشک و کرد او با فغان
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش

که که بر دُرْدانه ام غارت گماشت؟
ما ندانستیم کاینجا کودکیست
که از او گریان شدند آن مکیان
کاختران گریان شدند از گریه اش

۴۱. حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت: احمد را رضیعم معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازاها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا بینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل
گفتش: ای فرزند، تو انده مدار
که بگوید، گر بخواهد، حال طفل
پس حلیمه گفت: ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاهِ نظر
برد او را پیش غُزی، کاین صنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
گفت: ای عزیزی، تو بس اکرامها
بر عرب حق است از اکرام تو
این حلیمه سعدی از اومید تو
که از او فرزند طفلی گم شدست
چون محمد گفت، آن جمله بتان
که برو ای پیر، این چه جست و جوست؟
ما نگون و سنگسار آئیم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما
گم شود چون بارگاه او رسید
دور شو ای پیر، فتنه کم فروز
دور شو بهر خدا، ای پیر تو

کای حلیمه، چه فتاد آخر تو را؟
وین جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می رسید و می شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا
که ندائی بس لطیف و بس شهیست
نی ندا می منقطع شد یک زمان
طفل را آن جا ندیدم، وای دل
که نمایم مر تو را یک شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر تو را ای شیخِ خوبِ خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغتنم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم
ای خداوند عرب، ای بحر جود
کرده ای تا رسته ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظلّ شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمدست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آن محمد را، که عزل ما از اوست
ما کساد و بی عیار آئیم از او
وقت فترت، گاه گاه، اهل هوا
آب آمد مر تیمم را درید
هین ز رشک احمدی ما را مسوز
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دُم اژدها افشردن است؟
 زین خبر خون شد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 از شکوه ترس و لرز آن ندی
 آنچنان کاندلر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید آن پیر را
 گفت پیرا: گر چه من در محتم
 ساعتی بادم خطیبی میکند
 باد با حرفم سخنها میدهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم؟ با که گویم این گله؟
 غیرتش از شرح غیم لب بیست
 گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش: کای حلیمه، شاد باش
 غم مخور، یاوه نگرده او ز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتانِ ذو فنون؟
 این عجب قرنیست بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی جرم است، در معبودی اش
 آنکه مضطر اینچنین ترسان شده ست

هیچ دانی چه خبر آوردن است؟
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم بر میزدی
 او همی لرزید و می گفت: ای ثبور
 زآن عجب گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادیبی میکند
 سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
 غیبیان سبز پوش آسمان
 من شدم سودائی، اکنون صد دله
 این قدر گویم: که طفلم گم شدست
 خلق بندندم به زنجیر جنون
 سجده شکر آر و، رو را کم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر او
 صد هزاران پاسبان است و حرس
 چون شدند از نام طفلت سر نگون؟
 پیر گشتم، من ندیدم جنس این
 تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
 تو نه ای مضطر، که بنده بودیش
 تا که بر مجرم چها خواهند بست

۴۲. خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب

شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را

چون خبر یابید جد مصطفی
 و ز چنان بانگ بلند و نعره ها
 زود عبدالمطلب دانست چیست
 آمد از غم بر در کعبه به سوز
 خویشان را من نمی بینم فنی
 خویشان را من نمی بینم هنر
 یا سر و سجده مرا قدری بود
 لیک در سیمای آن دُر یتیم

از حلیمه وز فغانش برملا
 که به میلی میرسید از وی صدا
 دست بر سینه همی زد، میگریست
 کای خیر از سر شب، و از رازِ روز
 تا بود همراه تو همچون منی
 تا شوم مقبول این مسعود در
 یا به آشکم، دو لبی خندان شود
 دیده ام آثار لطف ای کریم

که نمی ماند به ما، گر چه ز ماست
 آن عجائبها که من دیدم بر او
 آنچه فضل تو در این طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایتهای تو
 من هم او را می شفیع آرم به تو
 از درون کعبه آمد بانگ زود
 با دو صد اقبال او محظوظ ماست
 ظاهرش را شهره کیهان کنیم
 زرّ و کان بود آب و گل، ما زرگریم
 گاه حمایلهای شمشیرش کنیم
 گاه ترنج تخت بر سازیم از او
 عشقها داریم با این خاک ما
 گاه چنین شاهی از او پیدا کنیم
 صد هزاران عاشق و معشوق از او
 کار ما این است، بر کوری آن
 این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
 زآنکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
 ظاهرش گوید: که ما اینیم و بس
 ظاهرش مُنکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک، صورتها کنیم
 زآنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السّریم و کار ما همین
 گر چه دزد از منکری تن میزند
 فضل ها دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزند کاو را بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافد آسمان از شادی اش
 ظاهرش با باطنش، ای خاک خوش
 هر که با خود، بهر حق، باشد به جنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال

ما همه میس ایم و، احمد کیمیاست
 من ندیدم بر ولی و بر عدو
 کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
 بر وی، او دُرّیست از دریای تو
 حال او ای حال دان، با من بگو
 که هم اکنون رُخ به تو خواهد نمود
 با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
 باطنش را از همه پنهان کنیم
 که گهش خلخال و گه خاتم بریم
 گاه بند گردن شیرش کنیم
 گاه تاج فرق های ملک جو
 زآنکه افتاده ست در قعده رضا
 گاه هم او را پیش شه، شیدا کنیم
 در فغان و در نفیر و جستجو
 که به کار ما ندارد میل جان
 زآنکه نعمت پیش بی برگان نهیم
 و ز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
 باطنش گوید: نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید: که بنمائیم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده هاست
 کاین نهانها را بر آریم از کمین
 شهنه، آن از عصر پیدا میکند
 تا مقرر آریمشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاهی، ز ما دو جفت، زاد
 خاک چون سوسن شد از آزادی اش
 چونکه در جنگند و اندر کش مکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان
قاصدا، چون صوفیان رو ترش
عارفان رو ترش، چون خار پشت
باغ پنهان کرده گل، آن خار فاش
خار پشتا، خار حارس کرده ای
تا کسی در چار دانگ عیش تو
طفل تو، گرچه که کودک خو بُدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم

پشت زیر پاش آرد آسمان
باطن تو گلستان در گلستان
تا نیامیزند با هر نور کش
عیش پنهان کرده در خار دُرُشت
کای عدوی دزد، زین در دور باش
سر چو صوفی در گریبان برده ای
کم شود، زین گل رخان خار خو
هر دو عالم خود طفیل او بُدست
چرخ را در خدمتش بنده کنیم

۴۳. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابیم، و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

گفت عبد المطلب: کاین دم کجاست؟
از درون کعبه آوازش رسید
هاتفش گفتا: مخور غم کاین زمان
در فلان وادیس، زیر آن درخت
در رکاب او امیران قریش
تا به پشت آدم، اسلافش همه
این نسب خود قشر او را بوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک
نور حق را کس نجوید زاد و بود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب

ای علیم السرّ، نشان ده راهِ راست
گفت: ای جوینده طفل رشید
با تو زآن شاه جهان بدهم نشان
پس روان شد زود، پیر نیک بخت
زآنکه جدش بود ز اعیان قریش
مهرتان رزم و بزم و ملحمه
کز شهنشاهان مه پالوده است
نیست جنسش از سمک کس، تا سماک
خلعت حق را چه حاجت تار و پود؟
بر فراید بر طراز آفتاب

۴۴. بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و مُلک بین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر
خواهرانت را ز بخششها داد
خیز بلقیسا درآ در بحر جود
خواهرانت جمله در عیش و طرب
خیز بلقیسا سعادت یار شو
تو ز شادی چون گدائی طبل زن

بر لب دریای یزدان، دُرُ بچین
تو به مرداری چه سلطانی کنی؟
جاودان از دولت ما بر بخور
هیچ میدانی که آن سلطان چه داد؟
هر دمی بردار بی سرمایه سود
بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب؟
وز همه ملک سبا بیزار شو
که منم شاه و رئیس گولخن

۴۵. مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابناى

جنس وی اند و نعره زنان که یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ

حمله می آورد و دلکش میدرید
شد مکرر بهر تاکید خبر
بر مکه اند این دم شکار و صید جو
در میان کوی میگیری تو کور؟
آب شوری جمع کرده، چند کور
میخورند از من، همی گردند کور
آب بد را دام این کوران مکن
تو چو سگ چونی، به زرقي کور گیر؟
جمله شیر و، شیر گیر و، مست نور
کرده ترک صید و مرده در وله
تا کند او جنس ایشان را شکار
خوانده ای "القلب بین الاصبعين"
چون ببیند، شد شکار شهریار
دست آن صیاد را هرگز نیافت
عشق شه بین در نگهداری من
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش اکنون ز دست دادگر
جنبش باقیست اکنون، چون از اوست
گر چه سیمرخ است، زارش میکشم
در کف شاهم نگر، گر بنده ای
من به کف خالق عیسی درم
بر کف عیسی مدار این هم روا
از دم من، او بماند جاودان
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
موسیم پنهان و، من پیدا به پیش
باز بر فرعون ازدرها شوم
که عصا بی کف حق نبود چنین
طنطنه جادو پرستان را بخورد
زرق این فرعونیان را بر درم

آن سگی در کو، گدای کور دید
گفته ایم این را، ولی باری دگر
کور گفتش: آخر آن یاران تو
قوم تو در کوه میگیرند گور
ترک این تزویر گو، شیخ نفور
کاین مریدان من و، من آب شور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
خیز، شیران خدا بین، گور گیر
گور چه؟ از صید غیر دوست دور
در نظاره صید و صیادی شه
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
گوید او: منگر به مرداری من
من نه مُردارم، مرا شه کشته است
جنبش زین پیش بود از بال و پر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
هر که کج جنبد به پیش جنبش
هین مرا مرده مبین، گر زنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم
کی بمانم مرده در قبضه خدا؟
عیسی ام، لیکن هر آن کاو یافت جان
شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد
من عصایم در کف موسی خویش
بر مسلمانان پل دریا شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین
موج طوفان هم عصا بُد، کاو ز درد
گر عصاهای خدا را بشمرم

لیک زین شیرین گیاه زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فربهش کن، آن گهش کُش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشم است، بی خصم ای فلان
 دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش
 در جهان گر لطف بی قهرو بُدی
 ریش خندی کرده اند آن منکران
 تو اگر خواهی بُکن هم ریش خند
 شاد باشی ای محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش کردی دگر
 هر یکی با جنس خود در کردِ خود
 تو که کرد زعفرانی، زعفران
 آب می خور زعفرانا تا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو به کردی، او به کردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهناوری
 اندر آن بحر و بیابان و جبال
 این بیابان در بیابانهای او
 آب استاده که سیر استش نهان
 کاو درون خویش چون جان و روان
 مستمع خفته است، کوتاه کن خطاب

ترک کن، تا چند روزی میچرند
 از کجا یابد جهنم پروری؟
 زآنکه بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 کی زید؟ میرد ز نور مومنان
 تا زید، و نه رحیمی بُکشدش
 پس کمال پادشاهی کی شدی؟
 بر مثلها و بیان ذاکران
 چند خواهی زیست؟ ای مردار، چند؟
 بر همین در، که شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای پختگی نم میخورد
 باش و، آمیزش مکن با دیگران
 زعفرانی، اندر آن حلوا رسی
 که نگردد با تو او هم طبع و کیش
 زآنکه ارض الله آمد واسعه
 در سفر گم میشود دیو و پری
 منقطع میگردد اوهام و خیال
 همچو اندر بحر پر، یک تار مو
 تازه تر خوشتر ز جویهای روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب، این نقش کم کن تو بر آب

۴۶. بقیه دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز
 خیز بلقیسا کنون با اختیار
 خیز بلقیسا بیا پیش از عجل
 خیز بلقیسا به جاه خود مناز
 خیز بلقیسا و مسته با قضا
 بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان
 زین خران، تا چند باشی نعل دُزد؟
 خواهرانت یافته ملک خلود

زین خسیسان کساد افکن گریز
 پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
 در نگر شاهی و ملک بی خلل
 اندر این درگاه، نیاز آور، نیاز
 ورنه مرگ آید کشد گوش تو را
 که چو دزد آئی به شحنة، جان کنان
 گر همی دزدی، بیا و لعل دُزد
 تو گرفته مُلکت کور و کبود

ای خنک آنجان کز این ملکت بجست
 خیز بلقیسا بیا باری بین
 شسته در باطن میان گلستان
 بوستان با او روان، هر جا رود
 میوه ها لابه کنان: که از من بچر
 طوف می کن بر فلک بی پر و بال
 چون روان باشی، روان و پای نی
 نی نهنک غم زند بر کشتی ات
 هم تو شاه و، هم تو لشکر، هم تو تخت
 گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
 تو بماندی چون گدای بی نوا
 چون تو باشی بخت خود، ای معنوی
 تو ز خود کی گم شوی؟ ای خوش خصال

که اجل، این ملک را، ویران گر است
 ملکت شاهان و سلطانان دین
 ظاهرا حادی میان دوستان
 لیک آن از خلق پنهان می شود
 آب حیوان آمده: کز من بخور
 همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
 می خوری صد لوت و، لقمه خای نی
 نی پدید آید ز مردن زشتی ات
 هم تو نیکو بخت باشی، هم تو بخت
 بخت غیر توست، روزی بخت رفت
 دولت خود هم تو باش، ای مجتبی
 پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟
 چون که عین تو، تو را شد ملک و مال

۴۷. بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت

حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت
 ای سلیمان، مسجد اقصی بساز
 چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
 یک گروه از عشق و، قومی بی مراد
 خلق دیوانند و، شهوت سلسله
 هست این زنجیر از خوف و وله
 هست آن بند و کمند آن خوفشان
 می کشانندشان سوی کسب و شکار
 می کشدشان سوی نیک و سوی بد
 قد جعلنا الجبل فی اعناقهم
 لیس من مستقذر مستنقه
 حرص تو در کار بد، چون آتش است
 آن سواد فحم، در آتش نهان
 اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
 آن زمان، آن فحم، اخگر مینمود
 حرص، کارت را بیارائیده بود

بر سلیمان، آن نبی نیک بخت
 لشکر بلقیس آمد در نماز
 جن و انس آمد، بدن در کار داد
 همچنانکه در ره طاعت، عباد
 می کشدشان سوی دکان و غله
 تو مبین این خلق را بی سلسله
 نیستند این خلق بی بند نهان
 می کشدشان سوی کانها و بحار
 گفت حق: فی جیدها جبل المسد
 و اتخذنا الجبل من اخلاقهم
 قط الا طائره فی عنقه
 اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
 چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان
 حرص چون شد، ماند آن فحم تباه
 آن نه حُسن کار، نار حرص بود
 حرص رفت و، ماند کار تو کبود

غوله ای را که بیارائید غول
 آزمایش چون نماید جان او
 از هوس، آن دام دانه مینمود
 حرص، اندر کار دین و خیر جو
 خیرها نغزند، نی از عکس غیر
 تاب حرص از کار دنیا چون برفت
 کودکان را حرص میآرد غرار
 چون ز کودک رفت آن حرص بدش
 که چه می کردم؟ چه میدیدم در این؟
 آن بنای انبیا بی حرص بود
 ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را، کش هر دمی عزّی فرود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 نی کُتب شان چون کتاب دیگران
 نه ادبشان، نه غضبشان، نی نکال
 هر یکی را داده حق ده مرتبت
 هر یکیشان را یکی فرّی دگر
 دل همی لرزد ز ذکر حالشان
 مرغشان را، بیضه ها زرین بُده ست
 هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
 مسجد اقصی بسازید ای کرام
 ور ازین دیوان و پریان سر کشند
 دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق
 چون سلیمان شو، که تا دیوان تو
 چون سلیمان باش، بی وسواس و ریو
 خاتم تو این دل است و، هوش دار
 پس سلیمانی کند بر تو مدام
 آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
 دیو هم وقتی سلیمانی کند
 دست جنباند چو دست او، و لیک
 در بیان این حدیث معنوی

پخته پندارد کسی که هست گول
 کند گردد ز آزمون دندان او
 عکس غول حرص و، آن خود دام بود
 چون نماند حرص، ماند نغز او
 تاب حرص ار رفت، ماند تاب خیر
 فحم باشد مانده از اخگر به تفت
 تا شوند از ذوق دل دامن سوار
 بر دگر اطفال خنده آیدش
 خل ز عکس حرص بنمود انگین
 لاجرم پیوسته رونقها فرود
 لیک نبود مسجد اقصاش نام
 آن ز اخلاصات ابراهیم بود
 لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست
 نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
 نی نعاس و، نی قیاس و، نی مقال
 صد هزاران حشمت و هم مکرمت
 مرغ جانشان طائر از پری دگر
 قبله افعال ما، افعالشان
 نیم شب جانشان، سحرگه بین شدست
 نقص گفتم، گشته ناقص گوی قوم
 که سلیمان باز آمد والسلام
 جمله را املاک در چنبر کشند
 تازیانه آیدش بر سر چو برق
 سنگ بُرند از پی ایوان تو
 تا تو را فرمان برد جنی و دیو
 تا نگردد دیو را خاتم شکار
 دیو با خاتم، حذر کن، والسلام
 در سر و سرت سلیمانی کنیست
 لیک هر جولاهه اطلس کی تند؟
 در میان هر دوشان فرقیست نیک
 یک حکایت بشنو اندر مثنوی

۴۸. قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه
 شاه مکرم بود و فرمودش هزار
 پس وزیرش گفت: این اندک بود
 از چون او شاعر پس از تو بحر دست
 قصه گفت آن شاه را و فلسفه
 ده هزارش داد و خلعت در خورش
 پس تفحص کرد، کاین سعی که بود؟
 پس بگفتندش: فلان الدین وزیر
 در ثنای او یکی شعری دراز
 بی زبان و لب همان نعمای شاه
 بر امید خلعت و اکرام و جاه
 از زر سرخ و کرامات و نثار
 ده هزارش هدیه وا ده، تا رود
 ده هزاری هم که گفتم اندک است
 تا بر آمد عشر خرمن از کفه
 خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
 شاه را اهلیت من کی نمود؟
 آن حسن نام و، حسن خلق و ضمیر
 بر نوشت و سوی خانه رفت باز
 مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

۴۹. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویشتن و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یک این زر خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت
 گفت: وقت فقر و تنگی دو دست
 درگهی را کازمودم از کرم
 معنی الله گفت آن سیبویه
 گفت: الهنا فی حوایجنا الیک
 صد هزاران عاقل، اندر وقت درد
 هیچ دیوانه فلیوی این کند؟
 گر ندیدندی هزاران بار بیش
 بلکه جمله ماهیان در موجها
 بلکه جمله موجها بازی کنان
 پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز
 بلکه خاک و آب و باد و هم شرار
 هر دمش لابه کند این آسمان
 استن من، عصمت و حفظ تو است
 وین زمین گوید که: دارم برقرار
 جملگان کیسه از او بر دوختند
 هر نبی زو بر آورده برات
 شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
 جست و جوی آزموده بهتر است
 حاجت نو را همان جانب برم
 یولهون فی الحوائج هم لدیه
 و التمسناها وجدناها لدیک
 جمله نالان، پیش آن دیان فرد
 بر بخیلی عاجزی کدیه تند؟
 عاقلان کی جان کشیدنیش پیش؟
 جمله پرنندگان بر اوجها
 ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
 اردهای زفت و مور و مار نیز
 مایه زو یابند، هم دی هم بهار
 که فرو مگذارم، ای حق، یک زمان
 جمله مطوی یمین آن دو دست
 ای که بر آیم تو کردی استوار
 دادن حاجت از او آموختند
 استعینوا منه صبرا او صلوات

هین از او خواهید، نی از غیر او
 ور بخواهی از دگر هم، او دهد
 آنکه مُعرض را ز زر قارون کند
 بار دیگر شاعر از سودای داد
 هدیه شاعر چه باشد؟ شعر نو
 محسان با صد عطا و جود و برّ
 پیششان شعری به از صد تُنگِ شَعَر
 آدمی اول حریص نان بود
 سوی کسب و، سوی غصب و، صد حیل
 چون به نادر گشت مستغنی ز نان
 تا که اصل و نسل او را بر دهند
 تا که کرّ و فرّ و زر بخشی او
 خلق ما بر صورت خود کرد حق
 چونکه آن خلاق، شکر و حمد جوست
 خاصه مرد حق، که در فضل است چُست
 ور نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ
 این مثل از خود نگفتم، ای رفیق
 این پیمبر گفت، چون بشنید قدح
 رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد
 محسان مردند و احسانها بماند
 ظالمان مُردند و، ماند آن ظلمها
 گفت پیغمبر: خُنگ آن را که او
 نام نیک او ز فعل نیک دان
 مُرد محسن، لیک احسانش نمرد
 وای آن کاو مُرد و عصیانش نمرد

آب در یم جو، مجو در خشک جو
 بر کف میلش سخا هم، او نهد
 رو بدو آری به طاعت، چون کند؟
 رو بسوی آن شه محسن نهاد
 پیش محسن آرد و بنهد گرو
 زر نهاده شاعران را منتظر
 خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
 زانکه قوتِ نان ستون جان بود
 جان نهاده بر کف از حرص و امل
 عاشق نام است و مدح شاعران
 در بیان فضل او منبر نهند
 همچو عنبر بو دهد در گفت وگو
 وصفِ ما از وصفِ او گیرد سبق
 آدمی را، مدح جوئی نیز خوست
 پُر شود ز آن باد، چون مشک درست
 خیک بدریده ست، کی گیرد فروغ؟
 سرسری مشنو، چو اهلی و مفیق
 که چرا فربه شود احمد به مدح؟
 شعر اندر شکر احسان، کان نمرد
 ای خُنگ آن را که این مرکب براند
 وای جانی کاو کند مکر و دغا
 شد ز دنیا، ماند از او فعل نکو
 پس نمرده است او یقین، بنگر عیان
 نزد یزدان دین و احسان نیست خُرد
 تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

۵۰. بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

این رها کن، زآنکه شاعر بر گذر
 برد شاعر شعر سوی شهریار
 نازنین شعری، پُر از دُرّ درست
 باز شه بر خوی خود گفتش هزار
 لیک این بار آن وزیر پُر ز جود

وام دار است و قوی، محتاج زر
 بر امید بخشش و احسان یار
 بر امید و بوی اکرام نخست
 چون چنین بُد عادت آن شهریار
 بر بُراق عز، ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس
گفت: ای شه، خرجها داریم ما
من به ربع عشر آن، ای مغتم
خلق گفتندش که: او از پیش دست
بعد شکر، کلک خائی چون کند؟
گفت: بفشارم و را، اندر فشار
آنگه ار خاکش دهم از راه من
این بمن بگذار که استادم در این
از ثریا گر پُرد تا ثری
گفت سلطاننش: برو فرمان تو راست
گفت: او را و دو صد چون او گدا
جنس او و همچو او سیصد هزار
پس فکندش صاحب اندر انتظار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود
شاعر اندر انتظارش پیر شد
گفت: اگر زر، نه، که دشنام دهی
انتظارم مُکشت، باری گو: برو
بعد از آتش داد ربع عشر آن
کان چنان نقد و چنان بسیار بود
پس بگفتندش که: آن دستور راد
که مضاعف زو همی گشتی عطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد
رفت از ما صاحب رادِ رشید
رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
ما به صد حیل از او، این هدیه را
رو به ایشان کرد و گفت: ای مشفقان
چیست نام این وزیر جامه کن؟
گفت: یا رب، نام آن و نام این
آن حسن نامی که از یک کلک او
این حسن، کز ریش زشت، این حسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند

گشته، لیکن سخت بی رحم و خسیس
شاعری را نبود این بخشش سزا
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
ده هزاری زین دلاور بُرده است
بعد سلطانی، گدائی چون کند؟
تا شود زار و نزار از انتظار
در رباید همچو گلبرگ از چمن
گر تقاضاگر بود هم آتشین
نرم گردد چون ببیند او مرا
لیک شادش کن، که نیکو گوی ماست
تو به من بگذار و فارغ شو شها
تو رها کن بر من و با من گذار
شد زمستان و دی و آمد بهار
صاحبش در وعده حیل میفزود
بس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهد جانم، تو را باشم رهی
تا رهد این جان مسکین از گرو
ماند شاعر اندر اندیشه گران
این که دیر اشکفت، دسته خار بود
رفت از دنیا، خدا مزدت دهد
کم همی افتاد بخشش را خطا
او نمرد الحق، ولی احسان بمرد
صاحب سلاخ درویشان رسید
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
بستدیم، ای بی خبر، با جهدها
از کجا آمد؟ بگوئید، این عوان
قوم گفتندش که: نامش هم حسن
چون یکی آمد؟ دریغ ای ربّ دین
صد وزیر و صاحب آمد جود جو
می توان بافید ای جان صد رسن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

۵۱. مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد

قابلیت فرعون

چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی نظیر
مانعش گشتی مدام آن سخت جان
مشورت کردی، که کینش بود خو
بنده گردی، ژنده پوشی را به ریو؟
آن سخن، بر شیشه خانه او زدی
ساختی، در یک دم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او به فن طرحی نهاد
نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو
جای هر دو، دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار، چون آصف وزیر
نام آن نُورُ عَلی نُورِ بود
نور بر نور است و، عنبر بر عنبر
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
نی خرد یار و نه دولت روز عرض
گر تو دیده ستی، رسان از من سلام
عقل فاسد روح را آرد به نقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل کل را ساز ای سلطان، وزیر
که بر آید جان پاکت از نماز
عقل را اندیشه، یوم الدین بود
بهر آن گُل میکشد او رنج خار
باد هر خرطوم اخشم دور از آن
یار باش و مشورت کن ای پدر
پای خود بر اوج گردونها نهی

چند آن فرعون می شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ، شیر
چون به هامان مشورت کردی در آن
چون به هامان که وزیرش بود او
پس بگفتی: تا کنون بودی خدیو
همچو سنگ منجینی آمدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو مغلوب دستور هواست
ناصحی، ربانئی، پندت دهد
کاین نه بر جای است، هین از جا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر
شاه عادل چون قرین او شود
چون سلیمان شاه و، چون آصف وزیر
شاه فرعون و، چو هامانش وزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض
من ندیدم جز شقاوت در لثام
همچو جان باشد شه و، صاحب چو عقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
که نفرساید نریزد هر خزان
ور چه عقلت هست، با عقل دگر
با دو عقل، از بس بلاها وارهی

۵۲. نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق

ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشان را سلیمان بن داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد مُلک برد و، مملکت را رام کرد

صورتِ کارِ سلیمان دیده بود خلق گفتند: این سلیمان بی صفاست او چو بیدارِ است، این همچون و سَن دیو میگفتی: که حق بر شکل من دیو را حق صورت من داده است گر پدید آید به دعوی زینهار دیوشان از مکر این میگفت، لیک نیست بازی با ممیز، خاصه او هیچ سحر و هیچ تلبیس دغل پس همی گفتند با خود در جواب بازگونه رفت خواهی همچنین او اگر معزول گشته است و فقیر تو اگر انگشتی را برده ای ما به بوش و عارض و طاق و طرب و ر به غفلت ما نهیم او را جبین که منه این سر، مر این "سر زیر" را کردمی من شرح این بس جان فزا هم قناعت کن، تو بپذیر این قدر نام خود کرده سلیمان نبی در گذر از صورت و از نام، خیز پس پیرس از حدّ او، و ز فعل او کار هر کس نیست هین، درکش زمام شد تمام القصه مسجد نی فتور

صورت اندر سرّ دیوی مینمود از سلیمان تا سلیمان فرقه‌است همچنانکه آن حسن، با این حسن صورتی کردست خوش بر اهرمن تا بیندازد شما را او به شست صورت او را مدارید اعتبار مینمود این عکس، بر دلهای نیک که بود تمیز و عقلش غیب گو می نبندد پرده بر اهل دول بازگونه میروی، ای کج خطاب سوی دوزخ، اسفل اندر سافلین هست در پیشانی اش بدر منیر دوزخی، چون زمهریر افسرده ای سر کجا، که خود همی ننهیم سنب پنجه ای مانع بر آید از زمین هین مکن سجده، مر این ادبیر را گر نبودی غیرت و رشک خدا تا بگویم شرح این وقتی دگر روی پوشی میکند بر هر صبی از لقب و ز نام در معنی گریز در میان حدّ و فعل او را بجو مسجد اقصی بساز و کن تمام بُد سلیمان زائر و مسجد مزور

۵۳. در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و

ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام هر صباح او را وظیفه این بُدی نو گیاهی رُسته بودی اندر او تو چه داروئی؟ چه ای؟ نامت چی است؟ می بگفتی هر گیاهی فعل و نام من مر آن را زهرم و، این را شکر

ساخت مسجد را و فارغ شد تمام کامدی در مسجد اقصی شدی پس بگفتی: نام و نفع خود بگو تو، زیان و سود تو، گو بر کی است؟ که من آن را جانم و، این را حمام نام من این است بر لوح قدر

پس سلیمان با حکیمان زآن گیا
 آن طبیان از سلیمان، زآن گیا
 تا کُتبه‌های طبیعی ساختند
 این نجوم و طب، وحی انبیاست
 عقل جزوی، عقل استخراج نیست
 قابل تعلیم و فهم است این خرد
 جمله حرفتها یقین از وحی بود
 هیچ حرفت را ببین، کاین عقل ما
 گر چه اندر مکر، موی اشکاف بُد
 دانش پیشه از این عقل ار بُدی

شرح کردی ضرّ و نفعش، ای کیا
 عالم و دانا شدند و مقتدا
 جسم را از رنج میپرداختند
 عقل و حس را سوی بیسوره کجاست
 جز پذیرای فن و، محتاج نیست
 لیک "صاحب وحی"، تعلیمش دهد
 اول او، لیک عقل آن را فرود
 تاند او آموختن بی اوستا؟
 هیچ پیشه رام بی اُستا نشد
 پیشه بی اوستا حاصل شدی

۵۴. آموختن پیشه گورکنی قابل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود

کندن گوری، که کمتر پیشه بود
 گر بُدی این فهم مر قابل را
 که کجا غائب کنم این کشته را؟
 دید زاغی، زاغ مرده در دهان
 از هوا زیر آمد و شد او به فن
 پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
 دفن کردش پس بپوشیدش به خاک
 گفت قابل: آه، شُه، بر عقل من
 عقل مُکل را گفت "ما زاغُ البصر"
 عقل ما زاغ است، نور خاصگان
 جان که او دنباله ز اغان پَرَد
 هین مرو اندر پی نفس چو زاغ
 گر روی، رو در پی عنقای دل
 نو گیاهی، هر دم از سودای تو
 تو سلیمان وار، داد او بده
 زآنکه حال این زمین با ثبات
 در زمین گر نیشکر ور خود نی است
 پس زمین دل، که کُبتش فکر بود
 گر "سخن کش" یابم اندر انجمن
 ور "سخن مُکش" یابم آندم زن به مزد

کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟
 کی نهادی بر سر او هابیل را؟
 این به خون و خاک در آغشته را؟
 بر گرفته در هوا گشته پران
 از پی تعلیم، او را گور کن
 زود زاغ مرده را در گور کرد
 زاغ از الهام حق بُد علمناک
 که بود زاغی ز من افزون به فن
 عقل جزوی می کند هر سو نظر
 عقل، زاغ استاد گور مرده دان
 زاغ او را سوی گورستان برد
 کاو به گورستان برد، نی سوی باغ
 سوی قاف و مسجد اقصای دل
 میدمد در مسجد اقصای تو
 پی بر از وی، پای رد بر وی منه
 باز گوید با تو ز انواع نبات
 ترجمان هر زمین کُبت وی است
 فکرها اسرار دل وا مینمود
 صد هزاران گل برویم زین چمن
 میگریزد نکته ها از دل، چو دزد

مستمع چون نیست، خاموشی به است
جنبش هر کس به سوی جاذب است
میروی گه گمره و، گه در رشد
اشتر کوری، مهار تو رهین
گر شدی محسوس، جذاب و مهار
گبر دیدی کاو پی سگ میرو
در پی او کی شدی مانند هیز؟
گاو اگر واقف ز قصابان بُدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس
ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟
پس ستون این جهان خود غفلت است
اولش "دو دو"، به آخر "لت" بخور
تو به جد، کاری که بگرفتی به دست
ز آن همی تانی بدادن تن به کار
همچنین هر فکر که گرمی در آن
بر تو گر پیدا شدی زآن عیب و شین
حال، کاخر زآن پشیمان میشوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما
چون قضا آورد حکم خود پدید
این پشیمانی قضای دیگر است
ور کنی عادت، پشیمان خور شوی
نیم عمرت در پریشانی رود
ترکِ این فکر و پشیمانی بگو
ور نداری کارِ نیکوتر به دست
گر همی دانی ره نیکو پرست
بد ندانی، تا ندانی نیک را
چون ز ترکِ فکر این عاجز شدی
چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست؟
عاجزی بی قادری اندر جهان
همچنین هر آرزو که میبری
ور نمودی علتِ آن آرزو
گر نمودی عیب آن کار، او تو را

نکته از نا اهل اگر پوشی به است
جذبِ صادق، نی چو جذب کاذب است
رشته پیدا نی و، آن کت می کشد
تو کشش می بین، مهارت را مبین
پس نماندی این جهان دار الغرار
سخره دیو ستنبه می شود
پای خود واپس کشیدی، گبر نیز
کی پی ایشان بدان دکان شدی؟
یا بدادی شیرشان از چاپلوس
گر ز مقصودِ علف واقف بُدی
چیست دولت؟ کاین دوا "دو" با "لت" است
جز در این ویرانه نبود مرگِ خر
عیش این دم بر تو پوشیده شدست
که بپوشید از تو عیش کردگار
عیبِ آن فکرت شدست از تو نهان
زآن رمیدی جانت، بُعَدَ المشرقین
گر بود این حالت اول، کی دوی؟
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چشم واگشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی بهل، حق را پرست
زآن پشیمانی، پشیمان تر شوی
نیم دیگر در پشیمانی رود
حال و کار و یارِ نیکوتر بجو
پس پشیمانیست بر فوت چه است؟
ور ندانی، چون بدانی کاین بد است؟
ضد را، از ضد توان دید، ای فتی
از گنه آن گاه هم عاجز بُدی
عاجزی را باز جو، کز جذبِ کیست؟
کس ندیدست و نباشد این، بدان
تو ز عیب آن حجابی اندری
خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
کس نبردی کش کشان آن سو تو را

ز آن بود که عیش آمد در ظهور
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
تا نگردیم از روش سرد و هوا
رفت در مسجد میان روشنی
که بیند مسجد اندر، نو گیاه
آن خشایش که شد از عامه خفی

و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار نیک را منما به ما
هم بر آن عادت سلیمان سنی
قاعده هر روز را میجست شاه
دل بیند سِرّ بدان چشم صفی

۵۵. قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت خوابش فصول
این درختان بین و آثار و خضر
سوی این آثار رحمت آر رو
آن برون، آثارِ آثار است و بس
بر برون عکسش، چو در آب روان
که کند از لطفِ آب، آن اضطراب
عکس لطف آن، بر این آب و گل است
پس نخواندی ایزدش "دار الغرور"
هست از عکس دل و جانِ رجال
بر گمانی کاین بود جنت کده
بر خیالی می کنند آن لاغها
راست بیند و، چه سود است آن نظر؟
تا قیامت زین غلط، واحسرتاه
یعنی او از اصل این رز بوی برد

صوفی در باغ، از بهر گشاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول
که چه خسی؟ آخر اندر رز نگر
امر حق بشنو که گفتست: انظروا
گفت: آثارش دل است، ای بو الهوس
باغها و سبزه ها در عینِ جان
آن خیال باغ باشد اندر آب
باغها و میوه ها اندر دل است
گر نبودی عکس آن سِرّ و سرور
این غرور آن است، یعنی: این خیال
جمله مغروران بر این عکس آمده
می گریزند از اصول باغها
چونکه خواب غفلت آیدشان به سر
پس به گورستان غریو افتاد و آه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مُرد

۵۶. قصه رُستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت

شد به عادت مسجد اندر، ای فتی
رُسته بر وی دانه همچون خوشه ای
میربود آن سبزی اش نور از بصر
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت: خروب است، ای شاه جهان

همچنان روزی سلیمان از قضا
نو گیاهی دید اندر گوشه ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش
گفت: نامت چیست؟ بر گو بی دهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
 من که خرویم، خراب منزل من
 پس سلیمان آن زمان دانست زود
 گفت: تا من هستم این مسجد یقین
 تا که من باشم، وجود من بود
 پس خراب مسجد ما بی گمان
 مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
 یار بد چون رُست در تو مهر او
 بر کن از بیخش، که گر سر بر زند
 عاشقا، خروب تو آمد کژی
 خویش را نادان و مجرم دان، بترس
 چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
 از پدر آموز ای روشن جبین
 نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت
 باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
 رنگ رنگ توس، صباغم توئی
 هین بخوان "رَبِّ بِمَا أُغْوِيتَنِي"
 بر درخت جبر تا کی بر جهی؟
 همچو آن ابلیس و ذریات او
 چون بود اکراه با چندان خوشی؟
 آنچنان خوش، کس رود در مکرهی؟
 بیست مرده، جنگ میکردی در آن
 که: صواب این است و راه این است و بس
 کی چنین گوید کسی کو مکره است؟
 هر چه نفست خواست، داری اختیار
 داند او، کاو نیک بخت و محرم است
 زیرکی، سباحی آمد در بحار
 هل سباح را رها کن، کبر و کین
 و آنگهان دریای ژرف بی پناه
 عشق چون کشتی بود بهر خواص
 زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 عقل قربان کن به پیش مصطفی

گفت: من رُستم، مکان ویران شود
 هادم بنیاد این آب و گلم
 که اجل آمد، سفر خواهد نمود
 در خلل ناید ز آفات زمین
 مسجد اقصی ماخلل کی شود؟
 نبود الا بعد مرگ ما، بدان
 یار بد، خروب هر جا مسجد است
 هین از او بگریز و، کم کن گفت وگو
 مر تو را و مسجدت را بر کند
 همچو طفلان سوی کژ چون می غزی؟
 تا ندزد از تو آن استاد، درس
 این چنین انصاف از ناموس به
 رَبَّنَا گفت و ظَلَمْنَا پیش از این
 نی لوای مکر و حیل بر فراخت
 که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد
 اصل جرم و آفت و داغم توئی
 تا نگردي جبری و، کژ کم تنی
 اختیار خویش را یک سو نهی
 با خدا در جنگ و اندر گفت وگو
 که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقصان رود در گمرهی؟
 کت همی دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا جز هیچ کس؟
 چون چنین جنگد کسی کاو بی ره است؟
 هر چه عقلت خواست، آری اضطرار
 زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است
 کم رهد، غرق است او پایان کار
 نیست جیحون، نیست جو، دریاست این
 در رباید هفت دریا را چو کاه
 کم بود آفت، بود اغلب خلاص
 زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر
 "حَسْبِيَ اللَّهُ" گو، که "اللَّهُ ام کفی"

همچو کنعان، سر ز کشتی وامکش
 که بر آیم بر سر کوه مشید
 چون رهی از منتش؟ ای بی رُشد
 چون نباشد منتش بر جان ما؟
 تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد؟
 کاشکی او آشنا ناموختی
 کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی
 یا به علم نقل کم بودی ملی
 چون تیمم؟ با وجود آب، دان
 خویش ابله کن، تیغ میرو ز پس
 با چنین نوری، چو پیش آری کتاب
 "اکثر اهل الجنة ابله" ای پدر
 زیرکی، چون باد کبر انگیز توست
 ابلهی، نی کاو به مسخرگی دو توست
 ابلهی، کاو واله و حیران هوست
 ابلهانند آن زنان دست بُر
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 عقلها آن سو فرستاده عقول
 زین سر، از حیرت، گر این عقلت رود
 نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
 سوی دشت از دشت نکته بشنوی
 اندر این ره ترک کن طاق و طرب
 هر که او بی سر بجنبد، دم بود
 کجرو است و کور و زشت و زهرناک
 سر بکوب آن را، که سرش این بود
 خود صلاح اوست آن سر کوفتن
 واستان از دست دیوانه سلاح
 چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند

که غرورش داد نفس زیرکش
 مَنّت نوحم چرا باید کشید؟
 که خدا هم مَنّت او می کشد
 چونکه شکر و منتش گوید خدا
 که نهادن منت، او را میرسد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 علم نقلی؟ با دم قطب زمان
 رستگی زین ابلهی یابی و بس
 جان وحی آسای تو آرد عتاب
 بهر این گفتست سلطان البشر
 ابلهی شو، تا بماند دین درست
 ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
 باشد اندر گردن او طوق دوست
 از کف ابله، وز رخ یوسف نذر
 عقلها باری از آن سوی است، کاوست
 مانده این سو آنکه گولست و فضول
 هر سر مویت، سر و عقلی شود
 کز دماغ و عقل روید دشت و باغ
 سوی باغ آئی، شود نخلت روی
 تا قلاووزت نجنبد، تو معجب
 جنبشش چون جنبش کژدم بود
 پیشهٔ او خستن جانهای پاک
 خلق و خوی مستمرش این بود
 تا رهد جان ریزه اش، زین شوم تن
 تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
 دست او را، و نه آرد صد گزند

۵۷. بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است

افتاده به دست راه زن

بد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست
 علم و مال و منصب و جاه و قران
 پس غزا زین فرض شد بر مومنان
 جان او مجنون، تنش شمشیر او
 آنچه منصب میکند با جاهلان
 عیب او مخفیست، چون آلت بیافت
 جمله صحرا مار و کژدم پر شود
 مال و منصب ناکسی کارد به دست
 یا کند بخل و، عطاها کم دهد
 شاه را در خانه بیدق نهد
 حکم، چون در دست گمراهی فتاد
 ره نمی داند، قلاووزی کند
 طفل راه فقر، چون، پیری گرفت
 که: بیا، تا ماه بنمایم تو را
 چون نمائی؟ چون ندیدستی به عمر؟
 احمقان سرور شدستند و ز بیم

به، که آید علم ناکس را به دست
 فتنه آرد در کف بد گوهران
 تا ستانند از کف مجنون سنان
 واستان شمشیر را زآن زشت خو
 از فضیحت کی کند صد ارسلان؟
 مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
 چونکه جاهل، شاه حکم مر شود
 طالب رسوائی خویش او شدست
 یا سخا آرد به ناموضع نهد
 این چنین باشد عطا کاحق دهد
 جاه پندارید و در چاهی فتاد
 جان زشت او جهان سوزی کند
 پیروان را غول ادباری گرفت
 ماه را هرگز ندید آن بی صفا
 عکس مه در آب هم، ای خام غمر
 عاقلان سرها کشیده در گلیم

۵۸. بیان تفسیر آیه شریفه یا أَيُّهَا الْمَزْمَلُ

خواند "مُزْمَل" نبی را زین سبب
 سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
 هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
 هین "قُم اللَّیْل" که شمعی ای همام
 بی فروغت، روز روشن هم شب است
 باش کشتیان در این بحر صفا
 ره شناسی می بیاید با لباب
 خیز، بنگر کاروان ره زده
 خضر وقتی، غوث هر کشتی توئی
 پیش این جمعی چو شمع آسمان
 وقت خلوت نیست، اندر جمع آی
 بدر بر صدر فلک شد شب روان
 طاعنان همچون سگان، بر بدر تو
 این سگان کردند، ز امر "انصتوا"

که: برون آی از گلیم، ای بوالهرب
 که جهان جسمیست سرگردان، تو هوش
 که تو داری شمع وحی شعلشی
 شمع، دائم شب بود اندر قیام
 بی پناحت، شیر اسیر ارنب است
 که تو نوح ثانی، ای مصطفی
 هر رهی را، خاصه اندر راه آب
 هر طرف غولی است، کشتیان شده
 همچو روح الله مکن تنها روی
 انقطاع و خلوت آن را بمان
 ای هدی چون کوه قاف و، تو همای
 سیر را نگذارد از بانگ سگان
 بانگ میدارند سوی صدر تو
 از سفه، وعوع کنان، بر بدر تو

هین بمگذار، ای شفا، رنجور را
 نی تو گفتی: قائد اعمی به راه
 هر که او چل گام کوری را کشد
 پس بکش تو زین جهان بی قرار
 کار هادی این بود، تو هادئی
 هین روان کن، ای امام المتقین
 هر که در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریه‌ها نهم
 عقلها از نور من افروختند
 چیست خود آلاچق آن ترکمان؟
 آن چراغ او به پیش صرصرم
 خیز در دم تو، به صور سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی، راست خیز
 هر که گوید: کو قیامت؟ ای صنم
 در نگر ای سائل محنت زده
 ورنه نباشد اهل این ذکر و قنوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 ای دریغا، وقتِ خرمنگاه شد
 وقت تنگ است و فراخی این کلام
 نیزه بازی، اندر این کوه‌های تنگ
 وقت تنگ و، خاطر و فهم عوام
 چون جواب احمق آمد خامشی
 حق ز بحر رحمت و موج کرم

تو ز خشم کر، عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از اله؟
 گشت آموزیده و یابد رُشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادئی
 این خیال اندیشگان را، تا یقین
 گردنش را من زنم، تو شاد رو
 او شکر پندارد و، زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پای نره پیلان جهان؟
 خود چه باشد؟ ای مهین پیغمبرم
 تا هزاران مرده بر روید ز خاک
 رستخیزی ساز، پیش از رستخیز
 خویش بنما، که قیامت نک منم
 زین قیامت، صد جهان قائم شده
 پس جوابُ الاحق ای سلطان، سکوت
 چون بود جانا، دعا نامستجاب
 لیک روز از بخت ما بی گاه شد
 تنگ می آید بر او عمر دوام
 نیزه بازان را همی آرد به تنگ
 تنگ تر صد ره ز وقت است، ای غلام
 این درازی در سخن چون می کشی؟
 می دهد هر شوره را باران ز یم

۵۹. در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحق سکوت"، شرح این

هر دو در این قصه است که گفته می آید

پادشاهی بود و او را بنده ای
 خرده های خدمتش بگذاشتی
 گفت شاهنش: جرائش کم کنید
 عقل او کم بود و حرص او فزون
 عقل بودی، گرد خود کردی طواف
 چون خری پا بسته تند از خری

مُرده عقلی بود و شهوت زنده ای
 بد سگالیدی، نکو پنداشتی
 ورنه بجنگد، نامش از خط بر زنید
 چون جرا کم دید، شد تند و حرون
 تا بدیدی جرم خود، گشتی معاف
 هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگویند خر که: یک بندم بس است
گر بدیدی سرّ بند آن چشم کور
ور ز جرم بند، پا آگه بُدی
ور بتدیدی ز بند آن بوالفضول

خود بدان، کان دو ز فعل آن خس است
بند بر دستش نبستندی بزور
خود ز بندِ دست و پا ایمن شدی
او نه خر بودی، بُدی شیر فحول

۶۰. در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بني آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم"

در حدیث آمد که یزدان مجید
یک گُره را جمله عقل و علم و جود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
یک گروه دیگر از دانش تهی
او نبیند، جز که اصطبل و علف
این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم خر، خود مایل سفلی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
یک گُره، مستغرق مطلق شده
نقش آدم، لیک معنی جبرئیل
از ریاضت رسته، و ز زهد و جهاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند
وصفِ جبریلی در ایشان بود، رفت
مرده گردد شخص چون بی جان شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود
زآنکه جانی کان ندارد، هست پست
او ز حیوانها فزون تر جان کند
مکر و تلیسی که او تاند تنید
جامه های زرکشی را بافتن
خرده کاریهای علم هندسه
که تعلق با همین دنیستش
این همه، علم بنای آخور است

خلق عالم را سه گونه آفرید
آن فرشتست و، نداند جز سجود
نور مطلق، زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فربهی
از شقاوت غافل است و از شرف
از فرشته نیم و نیم ز خر
نیم دیگر مایل علوی بود
زین دوگانه تا کدامین برد نرد
وین بشر با دو مخالف در عذاب
آدمی شکلند و، سه امت شدند
همچو عیسی با ملک ملحق شده
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
گوئیا از آدمی او خود نژاد
خشم محض و شهوت مطلق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
خر شود، چون جان او بی آن شود
جسم گردد جان، چو او بی آن شود
این سخن حق است و، صوفی گفته است
در جهان باریک کاری ها کند
آن ز حیوان دگر ناید پدید
دُرّها از قعر دریا یافتن
یا نجوم و علم طب و فلسفه
ره به هفتم آسمان بر نیستش
که عماد بود گاو و اشتر است

نام آن کردند این گیجان "رموز"
صاحب دل داند آن را، یا دلش
آفرید و کرد با دانش الیف
زآنکه نسبت کو به یقطه نوم را؟
حسهای منعکس دارند قوم
انعکاس حس خود از لوح خواند
چون شد او بیدار، عکس او نمود

بهر استبقای حیوان چند روز
علم راه حق و علم منزلش
پس در این ترکیب، حیوان لطیف
نام "کالانعام" کرد آن قوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم
یقطه آمد، نوم حیوانی نماند
همچو حس آنکه خواب او را ربود

۶۱. در تفسیر این آیه که "وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلُهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"

ترک او کن "لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ"
بودش از پستی و، آن را فوت کرد
عذر او اندر بهیمی روشنیست
هر غذایی کاو خورد مغز خر است
سکته و بی عقلی اش افزون شود
نیم حیوان، نیم حی با رشاد

لاجرم اسفل بود از سافلین
زآنکه استعداد تبدیل و نبرد
باز حیوان را چو استعداد نیست
زو چو استعداد شد، کان رهبر است
گر بلاذر خورد، او افیون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد

۶۲. چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه، چنان که مجنون گفته: هوی ناقتی خلفی و قذّامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

کرده چالیش اولش با آخرش
گه شتر چربید و، گه مجنون خُر
می کشد آن پیش و، این واپس به کین
میل ناقه پس پی کرّه اش دوان
ناقه گردیدی و، واپس تر شدی
می نبودش چاره از بیخود شدن
عقل را سودای لیلی در ربود
چون بدیدی او مهار خویش سُست
رو سپس کردی به مُکرّه، بی درنگ
کاو سپس رفتست بس فرسنگ ها
ماند مجنون در تردّد سالها
ما دو ضد، بس همره نالایقیم
کرد باید از تو عُزلت اختیار

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش
همچو مجنون در تنازع با شتر
همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین
میل مجنون پیش آن لیلی روان
یک دم از مجنون ز خود غافل شدی
عشق و سودا چونکه پُر بودش بدن
آنکه او باشد مراقب، عقل بود
لیک ناقه بس مراقب بود و چُست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا
در سه روزه ره، بدین احوالها
گفت: ای ناقه، چو هر دو عاشقیم
نیست بر وفق من مهر و مهار

این دو هم‌ره همدگر را راه زن
 جان ز هجر عرش اندر فاقه ای
 جان گشاید سوی بالا بالها
 تا تو با من باشی، ای مرده وطن
 روزگارم رفت زین گون حالها
 خطوتینی بود این ره تا وصال
 راه نزدیک و بماندم سخت دیر
 سر نگون خود را ز اشتر در فکند
 تنگ شد بر وی بیابان فراخ
 آنچنان افکند خود را سخت زیر
 چون چنان افکند خود را سوی پست
 پای را بر بست و گفتا: گو شوم
 زین کند نفرین، حکیم خوش دهن
 عشق مولی، کی کم از لیلی بود؟
 گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق
 کاین سفر زین پس بود جذب خدا
 این چنین سیری است مستثنی ز جنس
 این چنین جذبی است، نی هر جذب عام

گمره آن جان، کاو فرو ناید ز تن
 تن ز عشق خار بُن چون ناقه ای
 در زده تن در زمین چنگالها
 بس ز لیلی دور ماند جان من
 همچو تیه و قوم موسی سالها
 مانده ام در ره ز شست، شصت سال
 سیر گشتم زین سواری، سیر سیر
 گفت: سوزیدم ز غم تا چند چند
 خویشتن افکند اندر سنگلاخ
 که مخلخل گشت جسم آن دلیر
 از قضا آن لحظه پایش هم شکست
 در خم چوگانش غلطان میروم
 بر سواری کاو فرو ناید ز تن
 گوی گشتن بهر او اولی بود
 غلط غلطان در خم چوگان عشق
 و آن سفر بر ناقه، باشد سیر ما
 کان فرود از اجتهاد جنّ و انس
 که نهادش فضل احمد، والسلام

۶۳. نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه (جذبه من جذبات الحق خیر من عباده الثقلین)

در گذر زین قصه واگو زآن غلام
 رقعۀ پُر جنگ و، پُر هستی و کین
 کالبد، نامه است، اندر وی نگر
 گوشه ای رو، نامه را بگشا، بخوان
 گر نباشد در خور، آن را پاره کن
 لیک فتح نامه تن زب مدان
 نامه بگشادن، چو دشوار است و صعب
 جمله بر فهرست قانع گشته اند
 باشد آن فهرست دامی عامه را
 باز کن سر نامه را، گردن متاب
 هست آن عنوان، چو اقرار زبان

کاو به شه رقعۀ فرستاد و پیام
 می فرستد پیش شاه نازنین
 هست لایق شاه را؟ آنکه بیر
 بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟
 نامه دیگر نویس و، چاره کن
 ورنه هر کس سِر دل دیدی عیان
 کار مردان است، نی طفلان کعب
 زآنکه در حرص و هوا آغشته اند
 تا چنان دانند متن نامه را
 زین سخن، والله اعلم بالصواب
 متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو؟
چون جوال بس گرانی میبری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟
ور نه خالی کن جوال را ز سنگ
در جوال آن کن، که می باید کشید
زشت نبود کاین جوالِ پُر ز ریگ؟
چون نمی تانی که پُر لعلش کنی

تا منافق وار نبود کار تو
ز آن نیاید کم که در وی بنگری
گر همی ارزد کشیدن را، بکش
بازخر خود را، از این پیکار و ننگ
سوی سلطانان و شاهان رشید
میکشی و باشد آنهم مرده ریگ؟
هم تهی بهتر، چو هم جنس تنی

۶۴. حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود. بانگ می زد که: باز کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده ها در چیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته
ظاهر دستار چون حُلّه بهشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
روی سوی مدرسه کرده صبح
در ره تاریک، مردی جامه کن
در ربود او از سرش دستار را
پس فقیهش بانگ بر زد: کای پسر
این چنین که چار پره می پری
باز کن آن را، به دست خود بمال
چونکه بازش کرد آنکه می گریخت
ز آن عمامه سخت زفت و تو بتو
بر زمین زد کهنه را، کای بی عیار
گفت: بنمودم دغل، لیکن تو را

در عمامه خویش در پیچیده بود
چون در آید سوی محفل در حطیم
ظاهر دستار از آن آراسته
چون منافق، اندرون رسوا و زشت
در درون آن عمامه بُد دفین
تا بدین ناموس یابد او فتوح
منتظر استاده بود از بهر فن
پس دوان شد تا بسازد کار را
باز کن دستار را، آنگاه ببر
باز کن آن هدیه را که می بری
آنگهان خواهی، ببر، کردم حلال
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ماند یک گز کهنه ای در دست او
زین دغل ما را بر آوردی ز کار
از نصیحت باز گفتم ماجرا

۶۵. نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از

او

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
اندر این کون و فساد، ای اوستاد
کون می گوید: بیا من خوش پی ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان

عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
و آن فسادش گفت: رو، من لا شی ام
بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب
 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
 کودکی از حُسن شد مولای خلق
 گر تن سیمین تنان کردت شکار
 ای بدیده لوت‌های چرب خیز
 مر خبث را گو: که آن خویت کو؟
 بر طبق کو عشو و نرمی و خوت؟
 گوید: آن دانه بُد و من دامِ آن
 بس انامل رشک استادان بده
 نرگس چشم خماری همچو جان
 حیدری کاندل صف شیران رود
 طبعِ تیز دور بینِ محترف
 زلفِ جعد مشکبار عقل بر
 خوش بین کونش ز اول با گشاد
 زآنکه او بنمود پیدا دام را
 پس مگو: دنیا به تزویرم فریفت
 طوق زرین و حمایل بین هله
 همچنین هر جزو عالم می شمر
 هر که آخر بین تر، او مسعودتر
 روی هر یک چون مه فاخر بین
 تا نباشی همچو ابلیس اعوری
 دید طینِ آدم و دینش ندید
 فضلِ مردان بر زنان، ای بو شجاع
 و نه شیر و پیل را بر آدمی
 فضلِ مردان بر زن، ای حالی پرست
 مرد، کاندل عاقبت بینی خم است
 از جهان دو بانگ می آید به ضد
 آن یکی بانگش نشور اتقیا
 بانگِ خار و بانگِ اشکوفه شنو
 من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم دار
 بانگِ اشکوفه اش: که اینک گل فروش
 این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر

مرگ او را یاد کن وقتِ غروب
 حسرتش را هم بین وقتِ محاق
 بعدِ فردا شد خرف، رسوای خلق
 بعدِ پیری بین تنی چون پنبه زار
 فضلهٔ آن را بین، در آب ریز
 در فریب آن حُسن و مرغویت کو؟
 بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت؟
 چون شدی تو صید، دانه شد نهان
 در صناعت عاقبت لرزان شده
 آخر اعمش بین و، آب از وی چکان
 آخر او مغلوب موشی میشود
 چون خر پیرش بین، آخر خرف
 آخر آن چون دُم زشت خنگ خر
 و آخر آن رسوائی اش بین و فساد
 پیش تو بر کند سببت خام را
 و نه عقل من ز دامش می گریخت
 غل و زنجیری شدست و سلسله
 اول و آخر در آرش در نظر
 هر که آخور بین تر، او مطرودتر
 چونکه اول دیده ای، آخر بین
 نیم بیند نیم نی چون ابتری
 این جهان دید آن جهان بینش ندید
 نیست بهر قوّت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوّت، ای عمی
 ز آن بود که مرد پایان بین تر است
 او ز اهل عاقبت چون زن کم است
 تا کدامین را تو باشی مستعد
 وین یکی بانگش فریب اشقیا
 بعد از آن شو بانگِ خارش را گرو
 گل بریزد، من بمانم شاخ خار
 بانگِ خار او: که سوی ما مکوش
 که مُحبّ، از ضد محبوب است کر

آن یکی بانگ اینک: اینک حاضرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی
ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
خانه خالی یافت، جا را او گرفت
کوزه نو، کاو به خود بولی کشد
در جهان هر چیز چیزی می کشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
کهربا هم هست و مغناطیس هست
برد مغناطیست، ار تو آهنی
آن یکی چون نیست با اختیار یار
و آن یکی را صحبت خار اختیار
هست موسی پیش قبطی مستهان
جان همام جاذب قبطی شده
معدۀ خر که کشد در اجتذاب
گر تو شناسی کسی را از ظلام

بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
نقش آخر ز آینه اول بین
آن دگر را ضد و، نادر خور شدی
کش عقول و مسمع مردان شنید
غیر آتش کژ نماید یا شگفت
آن خبث با آب از وی کی رود؟
کفر کافر را و، مرشد را رشد
گرم گرمی را کشید و سرد، سرد
تا تو آهن یا کهی آئی به شست
ور کهی، بر کهربا بر می تنی
لاجرم شد پهلوی فجّار جار
لاجرم شد پهلوی هر خار خوار
هست همام پیش سبطی همچنان
جان موسی طالب سبطی شده
معدۀ آدم جذوب گندم آب
بنگر او را کوش سازیدست امام

۶۶. بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که "ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله

صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام الله فی الجوع"

زآنکه هر کرّه پی مادر رود
آدمی را شیر از سینه رسد
عدل، قسّام است و قسمت کردنیست
جبر بودی، کی پشیمانی بُدی؟
روز، آخر شد، سبق فردا بود
حاصل آن کاندردخول و در ایاب

تا بدان جنسیتش پیدا شود
شیر، خر از نیم زیرینه رسد
این عجب که جبر نی و، ظلم نیست
ظلم بودی، کی نگهبانی بُدی؟
راز ما را روز کی گنججا بود؟
درنگر والله اعلم بالصواب

۶۷. خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

ای بکرده اعتماد واثقی
قبه ای بر ساختستی از حباب
زرق، چون برق است و، اندر نور آن
این جهان و اهل آن بی حاصلند
زاده دنیا، چو دنیا بی وفاست

بر دم و بر چاپلوس فاسقی
آخر آن خیمست، بس واهی طناب
راه نتوانند دیدن ره روان
هر دو اندر بی وفائی یک دلند
گر چه رو آرد به تو، آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم زَبَر
خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند؟
کی شود پژمرده میوه آن جهان؟
نفس بی عهد است، ز آن رو کشتنیست
نفسها را لایق است این انجمن
نفس اگر چه زیرک است و خرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید
تا نیاید وحی، تو غره مباش
بانگ و صیتی جو، که آن حامل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل
رونق و طاق و طرب و سحرشان
سحرهای ساحران دان جمله را
جادوئی ها را همه یک لقمه کرد
نور، از آن خوردن نشد افزون و بیش
در اثر افزون شد و، در ذات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
هست افزونی اثر اظهار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل
نکته شد باریک اینجا، ای رفیق

تا ابد در عهد و پیمان مستمر
معجزات از همدگر کی بستند؟
شادی عقلی نگر، در آن دهان
او دنی و، قبله گاه او دنی است
مرده را در خور بود گور و کفن
قبله اش دنیاست، او را مرده دان
شد ز خاک مرده ای زنده پدید
تو بدان گلگونه طال بقاش
تاب خورشیدی، که آن آفل نشد
قوم فرعونند، اجل چون آب نیل
گر چه خلقان را کشد گردن کیشان
مرگ، چوبی دان که آن شد ازدها
یک جهان پُر شب بُد، آن را صبح خورد
بل همان سان است، کاو بودست پیش
ذات را افزونی و آفات، نی
آنچه اول آن نبود، اکنون نشد
در میان این دو افزونیست، فرق
تا پدید آید صفات و کار او
کاو بود حادث به علتها علیل
لیک بشنو تو مقالات دقیق

۶۸. تفسیر آیه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

گفت موسی: سحر هم حیران کنیست
گفت حق: تمیز را پیدا کنم
چونکه معجزات را ظاهر کنم
دیده بخشم عقل بی تمیز را
گر چه چون دریا بر آوردند کف
بود اندر عهد خود، سحر افتخار
هر کسی را دعوی حُسن و نمک
سحر رفت و، معجزه موسی گذشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن

چون کنم؟ کاین خلق را تمیز نیست
عقل بی تمیز را بینا کنم
عقل را در دیدنش فاخر کنم
کور سازم جاهل ناچیز را
موسیا تو غالب آئی، لا تخف
چون عصا شد مار، آنها گشت عار
سنگ مرگ آمد نمکها را محک
هر دو را از بام بود، افتاد طشت
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
در صف آ، ای قلب و، اکنون لاف زن

وقت لاف است، محک چون غائب است
هر دمت عزّی و نازی در فزود
قلب می گوید ز نخوت: هر دم
زر همی گوید: بلی، ای خواجه تاش
مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز
قلب اگر در خویش آخر بین بُدی
چون شدی اول سیه اندر لقا
کیمیای فضل را طالب بُدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش
عاقبت را دید و او اشکسته شد
فضل، مسها را سوی اکسیر راند
ای زر اندوده، مکن دعوی، بین
نور محشر چشمها بینا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند
منگر آنها را که حالی دیده اند
پیش "حالی بین"، که در جهل است و شک
صبح کاذب، صد هزاران کاروان
صبح صادق را طلب کن، ای عزیز
نیست نقدی، کش غلط انداز نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش

میرَندت از عزیزی، دست دست
چون محک آمد، چرا گشتی کبود؟
ای زرِ خالص، من از تو کی کم؟
لیک می آید محک، آماده باش
زرِ خالص را چه نقصان است گاز؟
آن سیه، کاخر شد، او اول شدی
دور بودی از نفاق و از شقا
عقل او بر زرق او غالب شدی
جا بر اشکستگان دیدی به پیش
از شکسته بند، در دم بسته شد
آن زر اندود، از کرم محروم ماند
که نماند مشتریت اعمی چنین
چشم بندی تو را رسوا کند
حسرت جانها و رشک دیده اند
سرّ فاسد، ز اصل سرّ بیریده اند
صبح صادق، صبح کاذب، هر دو یک
داد بر باد هلاکت، ای جوان
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
وای آن جان، کش محک و گاز نیست
کاو سوی شه می نویسد نامه خوش

۶۹. زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا

بو مسیلم گفت: من خود احمدم
بو مسیلم را بگو: کم کن بَطَر
هین قلاووزی مکن از حرص جمع
شمع، مقصد را نماید، همچو ماه
گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ
ور نه این زاغان دغل افروختند
بانگ هُدهُد گر بیاموزد قطا
بانگ پَر رسته، ز پر بسته بدان
حرف درویشان و نکته عارفان
هر هلاک امت پیشین که بود

دین احمد را به فن بر هم زدم
غرّه اول مشو، آخر نگر
پس روی کن، تا رود در پیش، شمع
کاین طرف دانه ست، یا خود دامگاه
دیده گردد نقش باز و، نقش زاغ
بانگ بازان سپید آموختند
راز هدهد کو و پیغام سبا؟
تاج شاهان را، ز تاج هُدهدان
بسته اند این بی حیایان بر زبان
زآنکه چنل را گمان کردند عود

بودشان تمیز کان مُظهر کند
 کوری کوران ز رحمت دور نیست
 چار میخ شه ز رحمت دور نی
 ماهیا آخر یکی بنگر به شست
 با دو دیده اول و آخر بین
 اعور آن باشد، که حالی دید و بس
 چون دو چشم گاو در جرم تلف
 نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
 ور کنی یک چشم آدم زاده ای
 زآنکه چشم آدمی تنها به خود
 چشم خر، چون اولش، بی آخر است

لیک حرص و آرز، کور و کر کند
 کوری حرص است، کان معذور نیست
 چار میخ حاسدی مغفور، نی
 بد گلوئی، چشم آخر بینت بست
 هین مباح اعور چو ابلیس لعین
 چون بهایم بی خبر، از بازپس
 همچو یک چشم است، کش نبود شرف
 که دو چشمش راست، مسند چشم تو
 نصف قیمت لازم است از جاده ای
 بی دو چشم یار کاری می کند
 گردو چشمش هست، حکمش اعور است

۷۰. بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجرای خود

این سخن پایان ندارد و آن خفیف
 رفت پیش از رقعہ پیش مطبخی
 دور از او و ز همت او کاین قدر
 گفت: بهر مصلحت فرموده است
 گفت: دهلزیست والله این سخن
 مطبخی، ده گونه حجت بر فراشت
 چون جری کم آمدش در وقت چاشت
 گفت: قاصد، میکنید اینها شما
 این مگیر از فرع، این از اصل گیر
 "ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" ابتلاست
 آب از سر تیره است، ای خیره چشم
 شد، ز خشم و غم، درون بقعه ای
 اندر آن رقعہ، ثنای شاه گفت
 که ای ز بحر و ابر افزون کفّ تو
 زآنکه ابر آنچه دهد گریان دهد
 ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود
 زآن همه کار تو بی نور است و زشت
 رونق کار خسان کاسد شود
 رونق دنیا بر آرد زو کساد

می نویسد رقعہ در طمع رغیف
 کای بخیل از مطبخ شاه سخی
 از جری ام آیدش اندر نظر
 نی برای بخل و، نی تنگی دست
 پیش شه خاک است، این زرّ کهن
 او همه رد کرد از حرصی که داشت
 زد بسی تشنّیع او، سودی نداشت
 گفت: نی، که بنده فرمانیم ما
 بر کمان کم زن، که از بازوست تیر
 بر نبی کم نه گنه، کان از خداست
 پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم
 سوی شه بنوشت خشمین رقعہ ای
 گوهر جود و سخای شاه سفت
 جمله محتاجان به تو آورده رو
 کفّ تو خندان، پیایی خوان نهاد
 بوی خشم از مدح، اثرها مینمود
 که تو دوری دور از نور سرشت
 همچو میوه تازه زو فاسد شود
 زآنکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه ها
ای دل، از کین و کراهت پاک شو
بر زبان الحمد و، اکراه از درون
و آنگهان گفته خدا که: ننگرم

چونکه در مداح باشد کینه ها
و آنگهان الحمد خوان، چالاک شو
از زبان تلبیس باشد، یا فسون
من به ظاهر، من به باطن ناظم

۷۱. حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و

خلافت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق
گفت: آری بُد فراق، الا سفر
که خلیفه داد ده خلعت مرا
شکرها و حمدها بر می شمرد
پس بگفتندش که: احوال نژند
تن برهنه، سر برهنه، سوخته
کو نشان شکر و حمدِ میرِ تو؟
گر زبانت مدح آن شه می تند
در سخای آن شه و سلطان جود
گفت: من ایثار کردم آنچه داد
بستدم جمله عطاها از امیر
مال دادم، بستدم عمر دراز
پس بگفتندش: مبارک مال رفت
صد کراهت در درون تو چو خار
کو نشان عشق و ایثار و رضا؟
خود گرفتم، مال گم شد، میل کو؟
چشم تو گر بُد سیاه و جان فزا
کو نشان پاک بازی؟ ای ترش
صد نشان باشد درون، ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
در زمین حق زراعت کرد، نی؟
گر نگردد زرع جان، یکدانه صد
اصل ارض الله، قلبِ عارف است
گر نروید خوشه از روضات هو
چون که این ارض فنا بی ریع نیست

باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژده ور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حدّ و، از اندازه برد
بر دروغ تو گواهی میدهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی توفیر تو؟
هفت اندامت شکایت میکند
مر تو را کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا، زیرا که بودم پاکباز
چیست اندر باطن این دود و تفت؟
کی بود انده نشان ابشار؟
گر درست است آنچه گفتم ما مضمی
سیل اگر بگذشت، جای سیل کو؟
گر نماند او جانفزا، ازرق چرا؟
بوی لاف کثر همی آید، خمش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف
تخمهای پاک، آنگه دخل، نی؟
صحن ارض الله واسع کی بود؟
لامکان است و ندارد فوق و پست
پس چه واسع باشد ارض الله؟ بگو
چون بود ارض الله؟ آن مستوسعیت

ربیع آن را نی حد و، نی غد بود
 حمد گفتی، کو نشان حامدون؟
 حمد عارف مر خدا را راست است
 از چه تاریک جسمش بر کشید
 اطلس تقوی و نور مؤتلف
 وا رهیده از جهان عاریه
 بر سریر سرّ عالی همتش
 مقعد صدقی که صدیقان در او
 حمدشان چون حمد گلشن از بهار
 بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
 شاهد شاهد هزاران هر طرف
 بوی سیر بد بیاید از دمت
 بو شناساند حاذق در مصاف
 تو ملاف از مُشک، کان بوی پیاز
 "گل شکر خوردم" همی گوئی و بوی
 هست دل مانده خانه کلان
 از شکاف و روزن و دیوارها
 از شکافی که نداند هیچ وهم
 از نبی بر خوان که دیو و قوم او
 از رهی که انس از آن آگاه نیست
 در میان ناقدان، زرقی متن
 مر محک را ره بود در نقد و قلب
 چون شیاطین با غلیظهای خویش
 مسلکی دارند دزدیده درون
 دم به دم خط و زیانی میکنند
 پس چرا جانهای روشن در جهان
 در سرایت، کمتر از دیوان شدند؟
 دیو دزدانه سوی گردون رود
 سر نگون از چرخ، زیر افتد چنان
 آن ز رشک روحهای دل پسند
 تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
 شرم دار و لاف کم زن، جان مکن

کمترین دانه دهد، هفتصد بود
 نی برون هست اثر، نی اندرون
 که گواه حمد او شد، پا و دست
 و ز تگ زندان دُنی اش خرید
 آیت حمد است او را بر کتف
 ساکن گلزار و عین جاریه
 مجلس و جا و مقام و ربتش
 جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
 صد نشانی دارد و، صد گیر و دار
 و آن گلستان و نگارستان گواه
 در گواهی، همچو گوهر بر صدف
 وز سر و رو تابد ای لافی غمت
 تو به جلدی، های و هو کم کن گراف
 از دم تو میکند مکشوف راز
 میزند از سیر: که یافه مگوی
 خانه دل را نهان همسایگان
 مطلع گردند بر اسرارها
 صاحب خانه ندارد هیچ فهم
 می برند از حال انسان خفیه بو
 زآنکه زین محسوس و زین اشباه نیست
 با محک ای قلبِ دون، لافی مزین
 که خدایش کرد امیر جسم و قلب
 واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
 ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
 صاحب نقب و شکاف و روزند
 بی خبر باشند از حال نهان؟
 روحها که خیمه بر گردون زدند
 از شهاب او محرق و مطعون شود
 که شقی در جنگ، از زخمِ سنان
 از فلکشان سر نگون می افکنند
 این گمان بر روحهای مه میر
 که بسی جاسوس هست آن سوی تن

۷۲. دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوههم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند	بر سقام تو، ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و، هم ز رنگ و، هم ز دم	بو برند از تو به صد گونه سقم
هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو بی گفتِ دهان؟
کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها	دیده باشند به چندین حالها
حال تو دانند یک یک مو به مو	زآنکه پُر هستند از اسرار هو

۷۳. مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید؟	که ز حال بو الحسن از پیش دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت	با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان	در سواد ری، ز سوی خارقان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید	جان او از باد، باده میچشید
کوزه ای کاو، از یخ آبه، پُر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست	آن ز سردی هوا آبی شده ست
بادِ بوی آور مر او را آب گشت	آب هم او را شرابِ ناب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید	یک مرید او در آن دم بر رسید
پس پرسیدش که: این احوال خوش	که برون است از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید	میشود رویت، چه حال است و نوید؟
می کشی بوی و به ظاهر نیست گل	بی شک از غیب است و از گلزارِ گل
ای تو کامِ جانِ هر خودکامه ای	هر دم از غیبت پیام و نامه ای
هر دمی یعقوب وار از یوسفی	میرسد اندر مشام تو شفی
قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو	شمه ای بر گو از آن گلزار و بو
خو نداریم، ای جمال مهتری	که لب ما خشک و، تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز	زآنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می، زیر دست؟
 بوی را پوشیده و مکنون کند
 خود نه آن بوی است این کاندر جهان
 پُر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خُم را به کهگل در مگیر
 لطف کن ای راز دان رازگو
 گفت: بوی بوالعجب آمد به من
 تا پیمبر گفت بر دست صبا:
 بوی رامین میرسد از جان ویس
 از او یس و از قرن، بوی عجب
 چون او یس از خویش فانی گشته بود
 آن هلیله پرووریده در شکر
 آن هلیله، رسته از ما و منی
 آن کسی کز خود به کلی در گذشت

جز تو ای شه، در حریفان در نگر
 می یقین، مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشان را چون کند؟
 صد هزاران پرده اش دارد نهان
 دشت چه؟ کز نه فلک هم در گذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آنچه بازت صید کردش، باز گو
 همچنان که مصطفی را از یمن
 از یمن می آیدم بوی خدا
 بوی یزدان میرسد هم از او یس
 مصطفی را مست کرد و پر طرب
 آن زمینی، آسمانی گشته بود
 چاشنی تلخیش نبود دگر
 نقش دارد از هلیله، طعم نی
 این منی و مائی خود در نوشت

۷۴. قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد باز گرد
 گفت: زین سو بوی یاری میرسد
 بعد چندین سال میزاید شهی
 رویش از گلزار حق گلگون بود
 چیست نامش؟ گفت: نامش بوالحسن
 قد او و، رنگ او و، شکل او
 حلیه های روح او را هم نمود
 حلیه تن همچو تن عاریت است
 حلیه روح طبعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 نقش گُل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته، در عدن دیده فرق
 پیرهن در مصر، رهن یک حریص
 بر نبشتند آن زمان تاریخ را

تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
 کاندر این ده شهریاری میرسد
 میزند بر آسمانها خرگهی
 از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
 یک به یک وا گفت از گیسو و رو
 از صفات و از طریق و جا و بود
 دل بر آن کم نه، که آن یک ساعت است
 حلیه آن جان طلب، کان بر سماست
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر سپهر چار طاق
 بوی گُل بر سقف و ایوان دماغ
 عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
 از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست

ز آن زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

۷۵. زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید
جمله خواهی او، ز امساک و جود
لوح محفوظ است او را پیشوا
نی نجوم است و، نه رمل است و، نه خواب
از پی رو پوش عامه در بیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
مومنا، "ینظر به نور الله" شدی
صوفی از فقر چون در غم شود
ز آنکه جنت از مکاره رسته است
آنکه سرها بشکند او از علو

از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
بوالحسن، بعد وفات بایزید
آنچنان آمد که آن شه گفته بود
از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا
وحی حق، والله اعلم بالصواب
"وحی دل" گویند آن را صوفیان
چون خطا باشد؟ چو دل آگاه اوست
از خطاها ز آن سبب ایمن بُدی
عین فقرش دایه و مطعم شود
رحم قسم عاجز اشکسته است
رحم حق و خلق ناید سوی او

۷۶. نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن آخر ندارد و آن جوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود
ز آن جرای خاص هرک آگاه شد
ز آن جرای روح چون نقصان شود
پس بداند که خطائی رفته است

از کم اجرای نان شد ناتوان
آن شبه ش دُر گردد و او یم شود
او سزای قرب و اجری گاه شد
جانش از نقصان آن لرزان شود
که سمن زار رضا نشکفته است

۷۷. بازگشتن به حکایت غلام که رقعہ نوشت سوی شاه جهت کمی اجرای او و بی التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت
رقعه اش بردند پیش شاه راد
گفت: او را نیست الا درد قوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ
احمق است و، مرده ما و منی
آسمانها و زمین یک سبب دان
تو چو کرمی، در میان سبب در
آن یکی کرمی دگر در سبب هم
جنبش او و اشکافد سبب را

رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
خواند آن رقعہ، جوابی واداد
پس جواب احمق اولیتر سکوت
بند فرعست و، نجوید اصل هیچ
کز غم فرعش، فراغ اصل نی
کز درخت قدرت حق شد عیان
و ز درخت و باغبانی بیخبر
لیک جانش از برون صاحب علم
بر نتابد سبب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده ها
 آتشی کاول ز آهن می جهد
 دایه اش پنبه ست اول، لیک اخیر
 مرد، اول بسته خواب و خور است
 در پناه پنبه و کبریتها
 عالم تاریک روشن می کند
 گر چه آتش نیز هم جسمانی است
 جسم را نبود از آن عز بهره ای
 جسم از جان، نور افزون میشود
 حدّ جسمت یک دو گز خود بیش نیست
 تا به بغداد و سمرقند ای همام
 دو درم سنگ است پیه چشمتان
 نور بی این چشم می بیند به خواب
 جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
 بار نامه روح حیوانیست این
 بگذر از انسان و هم از قال و قیل
 بعد از آنت جان احمد لب گرد
 گوید: ار آیم به قدر یک کمان

صورتش کرم است و معنی ازدها
 او قدم بس سست بیرون می نهد
 میرساند شعله ها او تا اثیر
 آخر الامر از ملایک برتر است
 شعله نورش بر آید تا سها
 کنده آهن به سوزن می کند
 نی ز روح است و نه از روحانی است
 جسم پیش بحر جان چون قطره ای
 چون رود جان، جسم بین چون میشود
 جان تو تا آسمان جولان کنی است
 روح را اندر تصوّر نیم گام
 نور روحش تا عنان آسمان
 چشم بی این نور نبود جز خراب
 لیک تن بی جان بود مردار و پست
 پیشتر آ، روح انسانی بین
 تا لب دریای جان جبرئیل
 جبرئیل از بیم تو واپس خزد
 من به سوی تو، بسوزم بی گمان

۷۸. آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعۀ از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر
 چون جواب نامه نامد، خیره گشت
 نی قرارش ماند و نی خواب از جنون
 کای عجب! چونم نداد آن شه جواب؟
 رقعۀ پنهان کرد و نمود او به شاه
 رقعۀ دیگر نویسم ز آزمون
 بر امیر و مطبخی و نامه بر
 هیچ گردد خود نمی گردد، که من

بی جواب نامه خسته ست آن پسر
 وز غم او آب صافی تیره گشت
 روز و شب بُد در تفکر سرنگون
 یا خیانت کرد رقعۀ بر، ز تاب
 کاو منافق بود و آبی زیر کاه
 دیگری جویم، رسولی ذو فنون
 عیب بنهاد ز جهل آن بی خبر
 کز روی کردم، چو اندر دین شمن

۷۹. کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
 باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو

پس سلیمان گفت: بادا کژ مغز
 ور روی کژ، از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق
از ترازو کم کنی، من کم کنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد
گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من
راست میکرد او به دست آن تاج را
هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من
پس سلیمان اندرون را راست کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد
بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد
هشت کَرّت کژ بکرد آن مهترش
شاه گفت: ای تاج، چونست این زمان؟
تاج ناطق گشت: کای شه، ناز کن
نیست دستوری کز این من بگذرم
بر دهانم نه تو دست خود، بیند
پس تو را هر غم که پیش آید ز درد
ظن مبر بر دیگری، ای دوست کام
گاه جنگش با رسول و مطبخی
همچو فرعونى که موسی هشته بود
آن عدو در خانه آن کوردل
تو هم از بیرون بدی با دیگران
خود عدویت اوست، قندش میدهی
همچو فرعونى تو کور و کوردل
چند فرعونا کُشى بی جرم را
عقل او بر عقل شاهان می فرود
مُهر حق بر چشم و بر گوش خرد
حکم حق بر لوح می آید پدید

تا رود انصاف ما را در سبق
تا تو با من روشنی، من روشنم
روز روشن را بر او چون لیل کرد
آفتابا کم مشو از شرق من
باز کج می شد بر او تاج، ای فتی
گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مغز
کژ شوم، چون کژ شوی، ای مؤتمن
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
آنچنان که تاج را میخواست شد
تاج وا میگشت تارک جو به قصد
راست میشد تاج بر فرق سرش
کژ کنم، تو راست گردی ز امتحان
چون فشاندی پَر ز گل، پرواز کن
پرده های غیب این بر هم درم
مر دهانم را ز گفت ناپسند
بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد
آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه خشمش با شهنشاه سخی
طفلکان خلق را سر می ربود
او شده اطفال را گردن گسل
و اندرون خوش گشته با نفس گران
و ز برون تهمت به هر کس مینهی
با عدو خوش، بی گناهان را مُدل
مینوازی مر تن پر غم را
حکم حق بیعقل و کورش کرده بود
گر فلاطون است حیوانش کند
آنچنان که حکم غیب بایزید

۸۰. شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

بوالحسن از مردمان آن را شنود
درس گیرد هر صباح از تربتم
بر سر خاک و شود پیری به حق

همچنان آمد که او فرموده بود
که حسن باشد مرید و اتمم
هر صباحی آید و خواند سبق

هر صبحی تیز رفتی بی فتور
گفت: من هم نیز خوابش دیده ام
هر صبحی رو نهادی سوی گور
یا به صورت شیخ پیشش آمدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
توی بر تو، برفها همچون علم
بانگش آمد از خطیره شیخِ حی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب
حال او، ز آن روز شد خوب و بدید
باز باید گشت سوی آن غلام

بر سر گورش نشستی با حضور
و ز روان شیخ این بشنیده ام
ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا که بی گفتی شکالش حل شدی
گورها را برفِ نو پوشیده بود
قبه قبه دید و شد جانش به غم
ها انا ادعوك کی تسعی الی
عالم ار برف است، روی از من متاب
آن عجایب را که اول می شنید
کرد باید آن حکایت را تمام

۸۱. رقعۀ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بد گمان
که یکی رقعۀ نوشتن پیش شاه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد
خشک می آورد او را شهریار
گفت حاجب: آخر او بنده شماست
از شهی تو چه کم گردد اگر
گفت: این سهل است، اما احمق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
گر کم عقلی مبادا گبر را
نم نبارد ابر از شومی او
از گران احمقان، طوفان نوح

پُر ز تشنّیع و نفیر و پُر فغان
ای عجب! آن جا رسید و یافت راه؟
هم نداد آن را جواب و تن بزد
او مکرر کرد رقعۀ چند بار
گر جوابش بر نویسی هم رواست
بر غلام و بنده اندازی نظر؟
مرد احمق زشت و مردود حق است
هم کند در من سرایت علتش
خاصه این گرّ خبیث عقل بند
شومیش بی آب دارد ابر را
شهر شد ویرانه از بومی او
کرد ویران عالمی را در فضوح

۸۲. ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
هر که او عاقل بود او جانِ ماست
عقل، دشنامم دهد، من راضیم
نبود آن دشنام او بی فایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
این یقین دان، گر لطیف و روشنی

او عدوی ما و غول و ره زن است
روح او و ریح او ریحان ماست
زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن مهمانی اش بی مایده
من از آن حلوی او اندر تبم
نیست بوس کون خر را چاشنی

سبالت گنده کند بی فایده
 مائده عقل است، نی نان و شوا
 نیست غیر نور، آدم را خورش
 زین خورشها اندک اندک باز بُر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 عکس آن نور است، کاین نان، نان شدست
 چون خوری یک بار از مأکول نور
 عقل شیدا شد، چه خوانی ترهات؟
 عقل، دو عقل است، اول مکسبی
 از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 لوح حافظ تو شوی در دور و گشت
 عقل دیگر بخشش یزدان بود
 چون ز سینه آب دانش جوش کرد
 ور ره نبخش بود بسته، چه غم؟
 عقل تحصیلی مثال جویها
 راه آبش بسته شد، شد بی نوا
 از درون خویشتن جو چشمه را

جامه از دیگش سیه، بی مایده
 نور عقل است ای پسر، جان را غذا
 از جز آن، جان را نباید پرورش
 کاین غذای خر بود، نی آن خر
 لقمه های نور را آکل شوی
 فیض آن جان است، کاین جان، جان شدست
 خاک ریزی بر سر نان تنور
 راه پیدا شد، چه پائی بی ثبات؟
 که در آموزی چو در مکتب، صبی
 ارمغانی و ز علوم خوب و بکر
 لیک تو باشی ز حفظ آن گران
 لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت
 چشمه آن در میان جان بود
 نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد
 کاو همی جوشد ز خانه، دم به دم
 کان رود در خانه ای از کوی ها
 تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
 تا رهی از منت هر ناسزا

۸۳. قصه آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی

توام

مشورت میکرد شخصی با کسی
 گفت: ای خوشنام، غیر من بجو
 من عدوّم مر تو را، با من میبچ
 رو کسی جو که تو را او هست دوست
 من عدوّم، چاره نبود کز منی
 حارسی از گرگ جستن شرط نیست
 من تو را بی هیچ شکی دشمنم
 هر که باشد همنشین دوستان
 هر که با دشمن نشیند در زَمَن
 دوست را مازار از ما و منت
 خیر کن با خلق از بهر خدا

تا یقینش رو نماید بی شکی
 ماجرای مشورت با وی بگو
 نبود از رای عدو، پیروز هیچ
 دوست بهر دوست، لا شک خیر جوست
 کز روم، با تو نمایم دشمنی
 جستن از غیر محل، ناجستنیست
 من تو را کی ره نمایم؟ ره زنم
 هست در گلخن، میان بوستان
 هست او در بوستان در گولخن
 تا نگردد دوست خصم و دشمن
 یا برای جان خود، ای کدخدا

تا هماره دوست بینی در نظر
 چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن
 گفت: میدانم تو را، ای بو الحسن
 لیک مرد عاقلی و معنوی
 طبع خواهد تا کشد از خصم کین
 آید و منعش کند، واداردش
 عقل ایمانی چو شحنه عادل است
 همچو گربه باشد او بیدار هوش
 در هر آن جا که بر آرد موش دست
 گربه ای چه؟ شیر شیر افکن بود
 غره او حاکم درندگان
 شهر پُر دزد است و پُر جامه کنی
 عقل در تن حاکم ایمان بود
 عقل عقل و جان جان، ایجان توئی
 عقل کل سرگشته و حیران توست

در دلت ناید ز کین ناخوش صور
 مشورت با یار مهر انگیز کن
 که توئی دیرینه دشمن دار من
 عقل تو نگذاردت که کثر روی
 عقل بر نفس است بند آهین
 عقل چون شحنه ست در نیک و بدش
 پاسبان و حاکم شهر دل است
 دزد در سوراخ ماند همچو موش
 نیست گربه، ور بود، او مرده است
 عقل ایمانی که اندر تن بود
 نعره او مانع چرندگان
 خواه شحنه باش گو و خواه نی
 که ز بیمش نفس در زندان بود
 عقل و جان خلق را سلطان توئی
 کل موجودات در فرمان توست

۸۴. امیر گردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول
 یک جوانی را گزید او از هذیل
 اصل لشکر، بی گمان سرور بود
 این همه که مُرده و پژمرده ای
 از کِسل، و ز بخل، و ز ما و منی
 همچو استوری که بگریزد ز بار
 صاحبش در پی دوان، کای خیره سر
 گر ز چشمم این زمان غائب شوی
 استخوانت را بخاید چون شکر
 آن مکن، کآخر بمانی از علف
 هین بمگریز از تصرف کردم
 تو ستوری هم، که نفست غالب است
 خر نخواندت، اسب خواندت ذو الجلال
 میر آخور بود، حق را، مصطفی

بهر جنگ کافر و دفع فضول
 میر لشکر کردش و سالار خیل
 قوم بی سرور، تن بی سر بود
 ز آن بود که ترک سرور کرده ای
 می کشی سر، خویش را سر میکنی
 او سر خود گیرد اندر کوهسار
 هر طرف گرگیست اندر قصد خر
 پشت آید هر طرف گرگ قوی
 که نبینی زندگانی را دگر
 آتش از بی هیزمی گردد تلف
 و ز گرانی بار، چون جانت منم
 حکم، غالب را بود، ای خود پرست
 اسب تازی را عرب گوید تعال
 بهر استوران نفس پُر جفا

قُلْ تَعَالَوْا كُفْتُ از جذب کرم
 نفسها را تا مروّض کرده ام
 هر کجا باشد ریاضت باره ای
 لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
 سکسکانید از دمم یرغا شوید
 قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا گفت رب
 قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا گفت حی
 قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا گفت رب
 گر نیابند، ای نبی، غمگین مشو
 گوش بعضی زین تعالوها کر است
 منهزم گردند بعضی زین ندا
 منقبض گردند بعضی زین قصص
 خود ملایک نیز ناهمتا بُدند
 کودکان گر چه به یک مکتب درند
 مشرقی و مغربی را حسهاست
 صد هزاران گوشها گر صف زنند
 باز صف گوشها را منصبی
 صد هزاران چشم را آن راه نیست
 همچنین هر حس، یک یک می شمّر
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون
 هر کسی کاو از صف دین سرکش است
 تو ز گفتار تَعَالَوْا کم مکن
 گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
 این زمان گرم است نفس ساحرش
 قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا، ای غلام
 خواجه باز آ از منی و از سری

تا ریاضتستان دهم، من ریاضم
 زین ستوران بس لگدها خورده ام
 از لگدهایش نباشد چاره ای
 که ریاضت دادن خامان بلاست
 تا یواش و مرکب سلطان بوید
 ای ستوران ملول اندر سبق
 ای ستوران فسرده رگ و پی
 ای ستوران رمیده از ادب
 ز آن دو بی تمکین، تو پُر از کین مشو
 هر ستوری را صطبلی دیگر است
 هست هر اسبی طویله او جدا
 زآنکه هر مرغی جدا دارد قفص
 زین سبب بر آسمان صف صف شدند
 در سبق هر یک ز یک بالاترند
 منصب دیدار، حس چشم راست
 جمله محتاجان چشم روشنند
 در سماع جان و اخبار و نبی
 هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
 هر یکی معزول از آن کار دگر
 در صف اند، اندر قیام الصافون
 میروند سوی صفی کان ناخوش است
 کیمیائی بس شگرف است این سخن
 کیمیا را هیچ از وی وامگیر
 گفت تو سودش کند در آخرش
 هین که ان الله يدعو بالسلام
 سروری جو، کم طلب کن سروری

۸۵. اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة والسلام بر امیر کردن آن هذیلی

از برای لشکر منصور خیل
 اعتراض و لا نسلم بر فراشت
 در متاع فائنی، چون فانی اند
 مرده از جان، زنده اندر محرقه

چون پیمبر سروری کرد از هذیل
 بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
 خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
 از تکبر جمله اندر تفرقه

این عجب که جان به زندان اندر است
 پای تا سر، غرق سرگین آن جوان
 دائما پهلوی به پهلوی بی قرار
 نور پنهان است و جستجو گواه
 گر نبودی حبس دنیا را مناص
 وحشت همچون موکل میکشد
 هست منهاجی نهان در مکنت
 تفرقه جویای جمع اندر کمین
 مردگان باغ، برجسته ز بُن
 چشم این زندانیان هر دم به در
 صد هزار آلودگان آبِ جو
 بر زمین پهلوت را آرام نیست
 بی مقر گاهی، نباشد بی قرار
 گفت: نی نی، یا رسول الله مکن
 یا رسول الله، جوان ار شیر زاد
 هم تو گفתי این و گفت تو گوا
 یا رسول الله در این لشکر نگر
 زین درخت، آن برگ زردش را مبین
 برگهای زرد او خود کی تهیست؟
 برگ زرد و ریش و آن موی سپید
 برگهای نو رسیده سبزفام
 برگ بی برگی نشان عاریست
 آنکه او مگل عارض است، ار نو خط است
 حرفهای خط او کژمژ بود
 پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
 گر مثل خواهی به جعفر در نگر
 گر ز اسرار سخن بوئی بری
 بگذر از زر، کاین سخن شد محتجب
 ز اندرونم صد خموشی خوش نفس
 خامشی بحر است و گفتن همچو جو
 از اشارتهای دریا سر متاب
 همچنین پیوسته کرد آن بی ادب

وآنکهی مفتاح زندانش به دست
 میزند بر دامنش جوی روان
 پهلوی آرامگاه و پشت دار
 کز گزافه دل نمی جوید پناه
 نه بُدی وحشت، نه دل جستی خلاص
 که بجو ای ضال، منهاج رُشد
 یافتش، یعنی گزافه جُستت
 تو در این طالب، رُخ مطلوب بین
 زندگی بخشنده را تو فهم کن
 کی بُدی؟ گر نیستی کس مژده ور
 کی بُدندی؟ گر نبودی آبِ جو
 زآنکه در خانه لحاف و بستریست
 بی خمار اشکن، نباشد این خمار
 سرور لشکر، مگر شیخ کهن
 غیر مرد پیر سر لشکر مباد
 پیر باید، پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر از وی پیشتر
 سیبهای پخته او را بچین
 این نشان پختگی و کاملیست
 بهر عقل پخته می آرد نوید
 شد نشان آنکه آن میوه ست خام
 زردی زر، سرخ روئی صارفی است
 او به مکتب گاه مخبر نو خط است
 مزمن عقل است، اگر تن میدود
 یافت عقل او دو پَر، بر اوج راند
 داد حق بر جای دست و پاش پَر
 من سخن گویم چو زر جعفری
 همچو سیماب این دلم شد مضطرب
 دست بر لب مینهد، یعنی که بس
 بحر میجوید تو را، جو را معجو
 ختم کن، والله اعلم بالصواب
 پیش پیغمبر سخن، ز آن سرد لب

دست میدادش سخن، او بی خبر
این خبرها از نظرها نائب است
هر که او اندر نظر موصول شد
چونکه با معشوق گشتی همشین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
پیش بینا شد خموشی نفع تو
گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش
ور بفرماید که: اندر کش دراز
همچنین که من در این زیبا فسون
چونکه کوتاه میکنم من از رشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال
این مگر باشد ز حبّ مشتهی
بر دهان توست این دم جام او
قسم تو گرمیست، نک گرمیت هست

که خبر هرزه بود پیش نظر
بهر حاضر نیست، بهر غائب است
این خبرها پیش او معزول شد
دفع کن دلالگان را بعد از این
نامه و دلالة بر وی سرد شد
حرف گوید از پی تفهیم را
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
بهر این آمد خطاب "أنصتوا"
لیک اندک گو، دراز اندر مکش
همچنان شرمین بگو، با امر ساز
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
او به صد نوعم به گفتن میکشد
چونکه می بینی، چه میجویی مقال؟
اسقنی خمرا و قل لی آنها
گوش میگوید که: قسم گوش کو؟
گفت: حرص من از این افزونتر است

۸۶. جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو
آن شه و النجم و سلطان عبس
دست میزد بهر منعش بر دهان
پیش بینا برده ای سرگین خشک
بعر را، ای گنده مغز گنده مُخ
أخ اُخی برداشتی، ای خُشک مغز
تا که بفریبی مشام پاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
چند گوئی ای لجوج بی صفا؟
صد هزاران حلم دارند این گروه
حلمشان بیدار را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز

چون ز حد برد آن عرب، از گفت وگو
لب گزید آن سرد دم را، گفت: بس
چند گوئی پیش دانای نهان؟
که بخر این را، به جای ناف مُشک
زیر بینی بنهی و، گوئی که أُخ
تا نمائی پشک دون را مُشک نغز
آن چرنده گلشن افلاک را
خویشتن را اندکی باید شناخت
گره را هم شرم باید داشتن
سخت بیدار است، دستارش میر
این فسون دیو، پیش مصطفی
هر یکی حلمی از آنها، صد چو کوه
زیرک صد چشم را گمره کند
نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست را بین ز آن شراب پُر شگفت
مرد برنا ز آن شراب زود گیر
خاصه آن باده، که از خمّ نیست
آنکه آن اصحاب کُهِف از نُقل و نقل
ز آن زنان مصر جامی خورده اند
ساحران هم سُکرِ موسی داشتند
جعفر طیار ز آن می بود مست

همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
در میان راه میافتد چو پیر
نه میی که مستی او یک شبیست
سیصد و نه سال گم کردند عقل
دستها را شرحه شرحه کرده اند
دار را دلداری می پنداشتند
ز آن گرو میکرد بیخود، پا و دست

۸۷. قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مرایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح
گفت: این بار ار کنم من مشغله
حق منزّه از تن و، من با تنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت
عشق آمد، عقل او آواره شد
عقل خود شحنه ست، چون سلطان رسید
عقل سایه حق بود، حق آفتاب
چون پری غالب شود بر آدمی
هر چه گوید او، پری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود
اوی او رفته، پری خود او شده
چون بخود آید، نداند یک لغت
پس خداوند پری و آدمی
شیر گیر از شیر کی ترسد؟ بگو
شیر گیر، ار خون نره شیر خورد
ور سخن پردازد از راز کهن
باده ای را میبود این شرّ و شور
که تو را از تو بکل خالی کند؟
گر چه قرآن از لب پیغمبر است

بایزید آمد که: نک یزدان منم
لا اله الا انا ها، فاعبدون
تو چنین گفتی و، این نبود صلاح
کارها در من زید آن دم هله
چون چنین گویم بیاید کشتنم
هر مریدی، کاردی آماده کرد
آن وصیتهاش از خاطر برفت
صبح آمد، شمع او بیچاره شد
شحنه بی چاره در کنجی خزید
سایه را با آفتاب او چه تاب؟
گم شود از مرد وصفِ مردمی
زین سری نه، ز آن سری گفته بود
کردگار آن پری خود چون بود؟
ترکِ بی الهام تازی گو شده
چون پری را هست این ذات و صفت
از پری کی باشدش آخر کمی؟
شرح راه از کور که پرسد؟ بگو
تو بگوئی: او نکرد، آن باده کرد
تو بگوئی: باده گفته ست آینه سَخُن
نور حق را نیست آینه فرهنگ و زور؟
تو شوی پست، او سخن عالی کند
هر که گوید: حق نگفت، او کافر است

چون همای بیخودی پرواز کرد
 عقل را سیل تحیر در ربود
 نیست اندر جبه ام الا خدا
 آن مریدان جمله دیوانه شدند
 هر یکی چون ملحدان "گرد کوه"
 هر که اندر شیخ تیغی می خلید
 یک اثر نی بر تن آن ذو فنون
 هر که او سوی گلویش زخم بُرد
 وآنکه او را زخم اندر سینه زد
 وآنکه آگه بود از آن صاحب قران
 نیم دانش، دست او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیش او آمد هزاران مرد و زن
 این تن تو، گر تن مردم بُدی؟
 با خودی، با بیخودی دوچار زد
 ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار
 زآنکه بیخود فانی است و ایمن است
 نقش او فانی و، او شد آینه
 گر کنی تف، سوی روی خود کنی
 ور بینی روی زشت، آن هم توئی
 او نه این است و نه آن، او ساده است
 چون رسید اینجا، سخن لب در بیست
 لب ببند، ار چه فصاحت دست داد
 بر کنار بامی، ای مست مُدام
 هر زمانی که شوی تو کامران
 بر زمان خوش هراسان باش تو
 تا نیاید بر ولا ناگه بلا
 ترس جان، در وقت شادی از زوال
 گر نمی بینی کنار بام راز
 هر نکالی ناگهان کان آمده ست
 جز کنار بام خود نبود سقوط
 اعتباری گیر تا یابی صفا

آن سخن را بایزید آغاز کرد
 ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود
 چند جوئی در زمین و در سما؟
 کاردها در جسم پاکش میزدند
 کارد میزد پیر خود را بی ستوه
 باژگونه او تن خود میدرید
 و آن مریدان خسته در غرقاب خون
 حلق خود ببریده دید و، زار مُرد
 سینه اش بشکافت، شد مرده ابد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان ببرد، الا که خود را خسته کرد
 نوحه ها از خانه شان برخاسته
 کای دو عالم درج در یک پیرهن
 چون تن مردم ز خنجر گم شدی؟
 با خود اندر دیده خود خار زد
 بر تن خود میزنی آن، هوش دار
 تا ابد در ایمنی او ساکن است
 غیر نقش روی غیر، آنجای نه
 ور زنی بر آینه، بر خود زنی
 ور بینی عیسی مریم، توئی
 نقش تو در پیش تو بنهاده است
 چون رسید اینجا، قلم در هم شکست
 دم مزن و الله اعلم بالرشاد
 پست بشین، یا فرود آ والسلام
 آن دم خوش را، کنار بام دان
 همچو گنجش خفیه کن، نی فاش تو
 ترس ترسان رو در آن مکمن، هلا
 ز آن کنار بام غیب است ارتحال
 روح میبند که هستش اهتزاز
 بر کنار کنگره شادی نشست
 اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
 از درون انبیا و اولیا

۸۸. بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول الله

چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غبی
مست ادب بگذاشت، آمد در خباط
بی ادب را، بی ادب تر میکند
ور بود بد خوی، بدتر میشود
واز غبی کم گردد استیناس او
با خود، از می، بی ادب گردد مُدام
بر همه می را مُحَرَّم کرده اند
تیغ را از دست رهن بستند

پرتو مستی بی حدّ نبی
لاجرم "بسیار گو" شد از نشاط
نی همه جا بیخودی شرّ میکند
گر بود عاقل، نکو فر میشود
بر لیب آید لباب آن کاس او
بیخود از می با ادب گردد تمام
لیک اغلب چون بدّند و ناپسند
حکم، غالب راست، چون اغلب بدّند

۸۹. بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به

امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سپید و، دل چو قیر
کرد پیری آن جوان در کارها
نی سپیدی موی اندر ریش و سر
چونکه عقلش نیست، او لاشیع بود
پیر باشد در هنر آن خوش خصال
پاک باشد از غرور و از هوس
پیش چشم بسته، کش کوته تگیست
در علامت جوید او دائم سیل
چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را
می ندانی ممتحن از ممتحن
او به نور حق ببیند هر چه هست
پوست بشکافد، در آید در میان
او چه داند چیست اندر قوصره؟
تا رهد از دست هر دزدی حسود
تا فروشد آن به عقل مختصر
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
حکم بر اشکال ظاهر می کنند
حکم او مؤمن کنند، این قوم زود

گفت پیغمبر که: ای ظاهرنگر
ای بسا ریش سیاه و، مرد پیر
عقل او را آزمودم بارها
پیر، پیر عقل باشد ای پسر
از بلیس او پیرتر خود کی بود؟
طفل مگیرش، چون بود صاحب کمال
اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست
آن مقلد، چون نداند جز دلیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را
لیک پیر عقل، نی پیر مسن
آنکه او از پرده تقلید جَست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پیش ظاهرین، چه قلب و چه سره
ای بسا زرّ سیاه کرده به دود
ای بسا مسّ بیندوده به زر
ما که باطن بین جمله کشوریم
قاضیانی که به ظاهر می تنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود

بس منافق، کاندرا این ظاهر گریخت
 جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
 از عدم چون عقل زیبا رو نمود
 عقل چون از عالم غیبی گشاد
 کمترین زآن نامهای خوش نفس
 گر به صورت وَا نماید عقل رو
 وُر مثال احمقی پیدا شود
 کاو ز شب مظلم تر و، تاری تر است
 اندک اندک خوی کن با نور روز
 عاشق هر جا شکال و مشکلیست
 ظلمت اشکال زآن جوید دلش
 تا تو را مشغول آن مشکل کند

خون صد مومن به پنهانی بریخت
 تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
 خلعتش داد و هزارش عز فرود
 رفعت افزود و هزاران نام داد
 اینکه نبود هیچ او محتاج کس
 تیره باشد روز، پیش نور او
 ظلمت شب پیش او روشن بود
 لیک خفاش شقی، ظلمت خر است
 وُر نه خفاشی بمانی بی فروز
 دشمن هر جا چراغ مقبلیست
 تا که افزون تر نماید حاصلش
 و ز نهاد زشت خود غافل کند

۹۰. علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله ست
 پیرو نور خود است آن پیش رو
 مومن خویش است و ایمان آورد
 دیگری، که نیم عاقل آمد او
 دست در وی زد، چو کور اندر دلیل
 و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
 حق نداند، نی قلیل و نی کثیر
 غرقه اندر غفلت و در قال و قیل
 میرود اندر بیابان دراز
 شمع نی تا پیشوای خود کند
 نیست عقلش تا دم زنده زند
 مرده آن عاقل، آید او تمام
 عقل، کامل نیست، خود را مرده کن
 زنده نی، تا هم دم عیسی بود
 جان کورش گام هر سو مینهد
 سود ندهد بر جهیدن آن زمان

او دلیل و پیشوای قافله ست
 تابع خویش است آن بی خویش رو
 هم به آن نوری که جاننش زو چَرد
 عاقلی را دیده کرد، آن راه جو
 تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
 خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت
 می نجوید هم نذیر و هم بشیر
 ننگش آید آمدن خلف دلیل
 گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز
 نیم شمعی نی، که نوری کد کند
 نیم عقلی نی، که خود مرده کند
 تا بر آید از نشیب خود به بام
 در پناه عاقلی زنده سُنْخُن
 مرده نی، تا دمگه عیسی شود
 عاقبت نهجد ولی بر می جهد
 زآنکه نازل شد بلا از آسمان

۹۱. قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل

لاشی و عاقبت آن هر سه ماهی

قصه آن آبگیر است، ای عنود
در کلیله خوانده باشی، لیک آن
چند صیادی سوی آن آبگیر
پس شتاییدند تا دام آورند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد
گفت: با اینها ندارم مشورت
مهر زاد و بود بر جانشان تند
مشورت را زنده ای باید نکو
ای مسافر، با مسافر رای زن
از دم "حُب الوطن" بگذر مایست
گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط

که در او سه ماهی اشگرف بود
صورت قصه بود، وین مغز و جان
بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
ماهیان واقف شدند و هوشمند
عزم راه مشکل ناخواه کرد
که یقین سستم کنند از مقدرت
کاهلی و جهلشان بر من زند
که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟
ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست
این حدیث راست را کم خوان غلط

۹۲. سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا
چونکه استنشاق بینی میکنی
تا تو را آن بو کشد سوی جان
چونکه استنجا کنی، ورد و سخن
دست من اینجا رسید، این را بُشُست
ای ز تو، کس گشته، جان ناکسان
حدّ من این بود، کردم من لئیم
از حدث شستم خدایا پوست را

آمده ست اندر خبر، بهر دعا
بوی جنت خواه از ربّ غنی
بوی گل باشد دلیل گلستان
این بود که: از زیانم پاک کن
دستم اندر شستن جان است سُست
دست فضل توست در جانها رسان
ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
از حوادث تو بشو این دوست را

۹۳. شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحنی رایحه الجنة، بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجا است، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت
گفت شخصی: خوب ورد آورده ای
این دعا، چون ورد بینی بود، چون
رایحه جنت ز بینی یافت حُر
ای تواضع برده پیش ابلهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چُست

که مرا با بوی جنت دار جفت
لیک سوراخ دعا گم کرده ای
ورد بینی را تو آوردی به کون؟
رایحه بینی کی آید از دُبر؟
وی تکبر برده تو، پیش شهان
هین مرو معکوس، عکسش بندِ توست

از پی سوراخ بینی رست گُل
 بوی گل بهر مشام است ای دلیر
 کی از اینجا بوی خُلد آید تو را؟
 همچنین حبّ الوطن آمد درست
 گفت آن ماهی زیرک: ره کنم
 نیست وقت مشورت، هین راه کن
 محرم آن آه، کمیاب است بس
 سوی دریا عزم کن، زین آبگیر
 سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور
 همچو آهو کز پی او سگ بود
 خواب خرگوش و، سگ اندر پی، خطاست
 رفت آن ماهی ره دریا گرفت
 رنجها بسیار دید و عاقبت
 خویشتن افکند در دریای ژرف
 پس چو صیادان بیاوردند دام
 گفت: آه، من فوت کردم وقت را
 ناگهان رفت او، ولیکن چونکه رفت
 بر گذشته حسرت آوردن خطاست
 این زمان سودی ندارد حسرتم

بو وظیفه بینی آمد، ای عتل
 جای آن بو نیست این سوراخ زیر
 بو ز موضع جو، اگر باید تو را
 تو وطن بشناس، ای خواجه، نخست
 دل ز رای و مشورتشان بر کنم
 چون علی تو آه اندر چاه کن
 شب رو و، پنهان روی کن چون عسس
 بحر جو و، ترک این گرداب گیر
 از مقام با خطر تا بحر نور
 میدود، تا در تنش یک رگ بود
 خواب، خود در چشم ترسنده کجاست؟
 راه دور و پهنه پهنه گرفت
 رفت آخر سوی امن و عافیت
 که نیابد حد آن را هیچ طرف
 نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
 چون نگشتم همراه آن رهنما؟
 می بایستم شدن در پی به تفت
 باز ناید رفته، یاد آن هباست
 چون کنم؟ چون فوت شد این فرصتم

۹۴. قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش، و

روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
 تو یکی مرغی ضعیفی همچو من
 تو بسی گاو و میشان خورده ای
 تو نگشتی سیر ز آنها در زمن
 مرا آزاد گردان از کرم
 هل مرا، تا که سه پندت بر دهم
 اول آن پند هم در دست تو
 بر سر دیوار بدهم ثانی
 و آن سوم پندت دهم من بر درخت
 آنچه بر دست است این است آن سخن

مرغ او را گفت: کای خواجه همام
 صید کرده، خورده گیر، ای نیک ظن
 تو بسی اشتر به قربان کرده ای
 هم نگردی سیر از اجزای من
 ای جوان مردِ کریم محتشم
 تا بدانی زیرکم، یا ابلهم
 بدهم ای جان و دلم پا بست تو
 تا شوی ز آن پند شاد و خوب و کش
 که از این سه پند گردی نیک بخت
 که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت
گفت: دیگر بر گذشته غم مخور
بعد از آن گفتش که: در جسمم کتیم
دولت تو، بخت فرزندان تو
فوت کردی دُرّ، که روزی ات نبود
آنچنان که وقت زادن حامله
گشت غمناک و همی گفت: آه آه
من چرا آزاد کردم مر تو را؟
مرغ گفتش: نی نصیحت کردم؟
چون گذشت و رفت، غم چون میخوری؟
و آن دوم پندت نگفتم: کز ضلال؟
من نیم خود سه درم سنگ، ای اسد
خواجه باز آمد به خود گفتا که: هین
گفت: آری، خوش عمل کردی بدان؟
این بگفت و بر پرید و شاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک
چاکِ حمق و جهل، نپذیرد رفو
زآنکه جاهل جهل را بنده بود

گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر
ده درم سنگ است، یک دُرّ یتیم
بود آن گوهر به حقّ جان تو
که نباشد مثل آن دُرّ در وجود
ناله دارد، خواجه شد در غلغله
این چرا کردم؟ که شد کارم تباه
زین حیل از راه بردی مر مرا
که مبادا بر گذشته دی، غمت؟
یا نکردی فهم پندم، یا کری
هیچ تو باور مکن قول محال؟
ده درم سنگ اندرونم چون بود؟
باز گو پند سوم، ای نازنین
تا بگویم پند ثالث رایگان؟
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
تخم افکندن بود در شوره خاک
تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
چونکه تو پندش دهی او نشنود

۹۵. چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل، و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر، وقت بلا
کاو سوی دریا شد و از غم عتیق
لیک از آن نندیشم و، بر خود زنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر
میروم بر وی چنانکه خس رود
مرده گردم، خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ، امن است ای فتی
گفت: موتوا کلکم من قبل ان
همچنان مُرد و، شکم بالا فکند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد
شاد میشد او از آن گفت و دریغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند

چونکه ماند از سایه عاقل جدا
فوت شد از من چنان نیکو رفیق
خویشتن را این زمان مُرده کنم
پشت زیر و، میروم بر آب بر
نی به سباحی، چنانکه کس رود
مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب
این چنین فرمود ما را مصطفی
یاتی الموت تموتوا بالفتن
آب گه بردش نشیب و، گه بلند
که دریغا ماهی مهتر بمُرد
پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ
بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
از چپ و از راست میجست آن سلیم
دام افکندند و اندر دام ماند
بر سر آتش، به پشت تابه ای
او همی جوشید از تف سعیر
او همی گفت از شکنجه و از بلا
باز می گفت او که: گر این بار من
من نسازم جز به دریائی وطن
آب بی حد جویم و ایمن شوم
همچنین میکرد با خود نذرها
دامن عاقل بگیرم روز و شب

ماند آن دیگر، همی کرد اضطراب
تا به جهد خویش برهاند گلیم
احمقی او را در آن آتش نشاند
با حماقت گشت او هم خوابه ای
عقل می گفتش: ا لم یاتک نذیر
همچو جان کافران: قالوا بلی
وا رهم زین محنت گردن شکن
آب گیری را نسازم من سکن
تا ابد در امن و صحت میروم
کز چنین ورطه اگر یابم رها
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

۹۶. بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا

نُهِوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می گفتش: حماقت با تو هست
عقل را باشد وفای عهدها
عقل را یاد آید از پیمان خود
چونکه عقلت نیست، نسیان میرِ توس
از کمی عقل، پروانه خسیس
چونکه پرش سوخت، توبه میکند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت
چونکه گوهر نیست، تابش چون بود؟
این تمنا هم ز بی عقلی اوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود
چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم
آن ندم، از ظلمت غم بست بار
چون برفت آن، ظلمت غم گشت، خوش
میکند او توبه و، پیر خرد

با حماقت، عهد را آید شکست
تو نداری عقل، رو ای خربها
پرده نسیان بدراند خرد
دشمن و باطل کن تدبیر توس
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
آز و نسیانش بر آتش میزند
عقل را باشد، که عقل آن را فراشت
بی مذكر خود ایابش چون بود؟
که نبیند کان حماقت را چه خوست
نی ز عقل روشن چون گنج بود
می نیرزد خاک، آن توبه و ندم
پس کلام اللیل یمحوه النهار
هم رود از دل نتیجه و زاده اش
بانگ کو رُدُّوا لَعَادُوا میزند

۹۷. در بیان آنکه وهم قلب عقل است، و ستیزه اوست، بدو ماند و او نیست

عقل ضد شهوت است، ای پهلوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست

آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان
وهم، قلب و، نقد، زر عقلهاست

بی محک پیدا نگرده و هم و عقل
این محک قرآن و حال انبیا
تا ببینی خویش را، ز آسیب من
عقل را، گر آره ای سازد دو نیم

هر دو را سوی محک مکن، زود نقل
چون محک مر قلب را گوید: بیا
که نه ای اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم

۹۸. مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

وهم، مر فرعون عالم سوز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت: من عقلم، رسول ذو الجلال
گفت: نی، خامش، رها کن های و هو
گفت موسی: نسبتم از خاکدانش
بنده زاده آن خداوند مجید
نسبت اصلم، ز خاک و آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم، به خاک
اصل ما و، اصل جمله سرکشان
نی مدد از خاک می گیرد تنت؟
چون رود جان، می شود او باز خاک
این من و مائی تو، و اشباه تو
گفت: غیر این نسب، نامیت هست
بنده فرعون و بنده بندگانش
بنده یاغی و طاغی ظلوم
خونی و غداری و حق ناشناس
در غریبی، خوار و، درویش و، خلق
گفت: حاشا که بود با آن ملیک
واحد اندر مُلک و، او را یار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی
نقش او کردست و، نقاش من اوست
تو نتانی ابروی من ساختن
بلکه آن غدار و، آن طاغی توئی
گر بکشتم من عوانی را به سهو
من زدم مُشتی و ناگاه او فتاد
من سگی مُکشتم، تو مُرسل زادگان

عقل، مر موسای جان افروز را
گفت فرعونش: بگو تو کیستی؟
حجه الله ام، امان از هر ضلال
نسبت و نام قدیمت را بگو
نام اصلم "کمترین بندگانش"
زاده از پشت جواری و عید
آب و گل را داد یزدان، جان و دل
مرجع تو هم به خاک، ای سهمناک
هست از خاکی و آن را صد نشان
از غذای خاک پیچد گردنت؟
اندر آن گور مخوف سهمناک
خاک گردند و نماند جاه تو
مر تو را آن نام خود اولی تر است
که از او پرورد اول جسم و جانش
زین وطن بگریخته از فعل شوم
هم بر این اوصاف خود میکن قیاس
که ندانستی سپاس ما و حق
در خداوندی کس دیگر شریک
بندگانش را جز او سالار نی
شرکتش دعوی کند؟ جز هالکی؟
غیر اگر دعوی کند، او ظلم جوست
چون توانی جان من بشناختن؟
لاف شرکت میزنی، یاغی توئی
نی برای نفس کشتم، نی به لهو
آنکه جانش خود بُد، جانی بداد
صد هزاران طفل بی جرم و زیان

کشته ای و خونشان در گردنت
 کشته ای دُریت یعقوب را
 کوری تو، حق مرا خود بر گزید
 گفت: اینها را بهل، بی هیچ شک
 که مرا پیش حشر خواری کنی؟
 گفت: خواری قیامت صعب تر
 زخم کیکی را نمی تانی کشید
 ظاهرا " کار تو ویران میکنم

تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟
 بر امید قتل من مطلوب را
 سرنگون شد آنچه نفست میزید
 این بود حق من و نان و نمک؟
 روز روشن بر دلم تاری کنی؟
 گر نداری پاس من در خیر و شر
 زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟
 لیک خاری را گلستان میکنم

۹۹. بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بيمرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می شکافت
 کاین زمین را از چه ویران میکنی؟
 گفت: ای ابله، بُرو، بر من مران
 کی شود گلزار و گندم زار این؟
 کی شود بستان و کشت و برگ و بر؟
 تا نبشکافی به نِشتر ریش را
 تا نسوزد خِلطهایت از دوا
 پاره پاره کرده درزی جامه را
 که چرا این اطلس بگزیده را؟
 هر بنای کهنه کابادان کنند
 همچنین نجار و حداد و قصاب
 آن هلیله، و آن بلبله کوفتن
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 آن تقاضا کرد آن نان و نمک

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
 میشکافی و پریشان میکنی؟
 تو عمارت، از خرابی باز دان
 تا نگردد زشت و ویران این زمین
 تا نگردد نظم او زیر و زیر
 کی شود آن ریش به؟ ای اوستا
 کی رود سوزش؟ کجا یابد شفا؟
 کس زند آن درزی علامه را؟
 بر دریدی، چه کنم بدریده را؟
 نی که اول کهنه را ویران کنند؟
 هستشان پیش از عمارتها خراب
 ز آن تلف، گردند معموری تن
 کی شود آراسته ز آن خوان ما؟
 که ز شست وارهانم، ای سمک

۱۰۰. جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

گر پذیری پندِ موسی، وارهی
 بس که خود را کرده ای بنده هوا
 ازدها را، ازدها آورده ام
 تا دمِ آن، از دمِ این بشکند
 گر رضا دادی، رهیدی از دو مار

از چنین شستِ بدِ نامنتهی
 کرمکی را کرده ای تو ازدها
 تا به اصلاح آورم من دم به دم
 مار من آن ازدها را بر کند
 و نه از جانت بر آرد آن دمار

گفت: الحق، سخت اُستا جادوئی
خلقِ یکدل را تو کردی دو گروه

که در افکندی به مکر، اینجا دوئی
جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

۱۰۱. نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گفت: هستم غرق پیغام خدا
غفلت و کفر است مایه جادوئی
من به جادویان چه مانم ای وقیح؟
من به جادویان چه مانم ای جنب؟
من به جادویان چه مانم ای خبیث؟
چون تو با پَر هوا بر میبری
هر که را افعال دام و دَد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین
چون تو بر گردی و، بر گردد سرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه
ور تو خوش باشی به کام دوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته تا هند و هری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
طالب هر چیز، ای یار رشید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
گاو در بغداد آید ناگهان
از همه عیش و خوشیها و مزه
که بود افتاده در ره، یا حشیش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
و آن فضای خرق اسباب و علل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
گر بود فردوس و آنهار بهشت

جادوئی که دید با نام خدا؟
مشعلۀ دین است جان موسوی
کاز دَمَم پُر رشک میگردد مسیح
که ز جانم نور میگیرد کتب
کز خدا نازل شود بر من حدیث
لا جرم بر من گمان بد میبری
بر کریمانش گمان بد بود
کلّ آن را همچو خود بینی یقین
خانه را گردنده بیند منظرت
ساحل یم را همی بینی دوان
تنگ بینی جوّ دنیا را همه
این جهان بنمایدت چون بوستان
او ندیده هیچ، جز کفر و نفاق
او ندیده جز مگر بیع و شری
او ندیده هیچ جز مکر و کمین
جز همان چیزی که میجوید ندید
جمله اقلیمها را گو بجو
بگذرد از این سران تا آن سران
او نبیند غیر قشر خربزه
لایق سیران گاوی یا خریش
بسته اسباب و جانمش لا یزید
هست ارض الله، ای صدر اجل
نو به نو بیند جهانی در عیان
چون فسرده یک صفت شد، گشت زشت

۱۰۲. بیان آنکه هر حس مُدرک را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس
دیگر بی خبر است. چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی
خبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر

بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام

پردهٔ پاکان، حسِ ناپاکِ توست
 این چنین دان جامه شوئی صوفیان
 بندهٔ اسباب گشتستی، تو خر
 مضطرب احوال و مضطر گشته ای
 تا شوی فارغ ز اسباب نظر
 جان پاکان، خویش بر تو میزند
 چشم را، باشد از آن خوبی خبر
 تا نمائی زلف و رخسارهٔ بُتیش
 صورت ار بانگی زند، من بشنوم
 حسِ چشم است آن، ز دیدن قاصرم
 فن من، جز حرف و صوتی نیست بیش
 نیست بینی در خور، این مطلوب را
 فن من این است و علم و مخبرم
 هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
 خواه کژ غر پیش او، یا راست غر
 ناظر شرک است، نه توحید بین
 مرا از خود نمی دانی تو فرق
 تا یکی تو را، نبینی تو، دو تو
 تا وراى کون بینی ساحتی
 عشق اندر عشق بینی، والسلام
 گوش و بینی، چشم می داند شدن
 چشم گردد مو به موی عارفان
 در رحم بود او جنینِ گوشتین
 ورنه، خواب اندر، ندیدی کس صور
 نیست اندر دیدگان هر دو پیه
 نسبتش بخشید خلاق و دود
 جنى است از نار، بی هیچ اشتراک
 گر چه اصلش اوست، چون می بنگری
 نامناسب را، خدا نسبت بداد
 هست بی چون، گر چه دادش وصلها
 این پسر را با پدر نسبت کجاست؟

جنبهٔ دیدِ جهان، ادراکِ توست
 مدتی حس را بشو ز آب عیان
 ای ز غفلت از سبب تو بی خبر
 لاجرم اعمی دل و سرگشته ای
 چشم بگشا و مسبب را نگر
 چون شدی تو پاک، پرده بر کند
 جمله عالم، گر بود نور و صور
 چشم بستی، گوش می آری به پیش
 گوش گوید: من به صورت نگروم
 گوش گوید: من به صورت ننگرم
 عالم من، لیک اندر فنِ خویش
 هین بیا، بینی، بین این خوب را
 گر بود مشک و گلابی، بو برم
 کی بینم من رخِ آن سیم ساق؟
 باز، حس کژ نبیند، غیر کژ
 چشمِ احوال، از یکی دیدن یقین
 تو که فرعونى همه مکری و زرق
 منگر از خود، در من، ای کژ باز تو
 بنگر اندر من، ز من، یک ساعتی
 وا رهی از تنگی و، از ننگ و نام
 پس بدانی، چونکه رستی از بدن
 راست گفتست آن شه شیرین زبان
 جسم را چشمی نبود اول یقین
 علت دیدن میدان پیه، ای پسر
 آن پری و دیو می بیند شبیه
 نور را با پیه خود نسبت نبود
 آدم است از خاک، کی ماند به خاک؟
 نیست خود مانند آتش آن پری
 مرغ از باد است، کی ماند به باد؟
 نسبت این فرعها با اصلها
 آدمی چون زادهٔ خاک و هباست

نسبتی گر هست، مخفی از خرد
 باد را بی چشم، اگر پیش نداد
 چون همی دانست مومن از عدو؟
 آتشِ نمرود را گر چشم نیست
 گر نبودی نیل را آن نور و دید
 گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
 این زمین را گر نبودی چشم جان
 گر نبودی چشم، دلِ حنانه را
 سنگ ریزه گر نبودی دیده ور
 ای خرد، بر کش تو پر و بالها
 در قیامت این زمین بر نیک و بد
 کی تحدث حالها و اخبارها؟
 این فرستادن مرا پیش تو میر
 کاین چنین دارو، چنان ناسور را
 واقعاتی دیده بودی پیش از این
 من عصا و نور بگرفته به دست
 واقعات سهمگین از بهر این
 در خور سرّ بد و طغیان تو
 تا بدانی کاو حکیم است و خیر
 تو به تاویلات می گشتی از آن
 و آن طبیب و آن منجم در لمع
 گفت: دور از دولت و از شاهی ات
 از غذای مختلف یا از طعام
 زانکه دید او که نصیحت جو، نه ای
 پادشاهان خون کنند از مصلحت
 شاه را باید که باشد خوی رب
 نی غضب غالب بود مانند دیو
 نی حلیمی مخث وار نیز
 دیو خانه، کرده بودی سینه را
 شاخِ تیزت، بس جگرها را که خست

هست بی چون و، خرد کی پی برد؟
 فرق چون میکرد اندر قوم عاد؟
 چون همی دانست می را از کدو؟
 با خلیلش چون تجشم کردنیست؟
 از چه قبطی را ز سبطی می گزید؟
 پس چرا داود را او یار شد؟
 از چه قارون را فرو خورد آن چنان؟
 چون بدیدی هجر آن فرزانه را؟
 چون گواهی دادی اندر مشت در؟
 سوره بر خوان، زلزلت زلزالها
 کی ز نادیده گواهیها دهد؟
 تظهر الارض لنا اسرارها
 هست بُرهانی که شد مرسل خیر
 هست در خور، از پی میسور را
 که خدا خواهد مرا کردن گزین
 شاخِ گستاخِ تو را خواهم شکست
 گونه گونه مینمودت رب دین
 تا بدانی کاوست در خورد آن تو
 مصلح امراض درمان ناپذیر
 کور و کر، کاین هست از خوابِ گران
 دید تعبیرش پوشید از طمع
 که در آید غصه در آگاهی ات
 طبع شوریده همی بیند منام
 تند و خونخواری و، مسکین خو، نه ای
 لیک رحمتشان فزون است از عنت
 رحمت او سبق دارد بر غضب
 بی ضرورت خون کند از بهر ریو
 که شود زن روسپی ز آن و کنیز
 قبله ای سازیده بودی کینه را
 نک عصایم شاخِ شوخت را شکست

۱۰۳. حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب

است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

جانب قلعه و دژ روحانیان	حمله بردند اسپه جسمانیان
تا کسی ناید از آن سو پاک جیب	تا فرو گیرند بر در بند غیب
کافران بر عکس حمله آورند	غازیان حمله غزا چون کم برند
حمله ناوردند بر تو زشت کیش	غازیان غیب، چون از حِلْم خویش
تا نیایند این طرف مردان غیب	حمله بردی سوی در بندان غیب
تا که شارع را بگیری، از بدی	چنگ در صلب و رحمها در زدی
بر گشادست از برای اتصال	چون بگیری شه رمی که ذو الجلال
کوری تو، کرد سرهنگی خروج	سد شدی در بندها را، ای لجوج
نک به نامش نام و ننگت بشکنم	نک منم سرهنگ و، هنگت بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند	تو هلا در بندها را سخت بند
تا بدانی "کالقدر یعمی الحذر"	سبلت را بر کند یک یک، قدر
که همی لرزید از دمشان بلاد	سبلت تو تیزتر، یا آن عاد؟
که نیامد مثل ایشان در وجود	تو ستیزه روی تر، یا آن ثمود؟
بشنوی و، ناشنوده آوری	صد از اینها گر بگویم، تو کری
بی سخن من داروت آمیختم	توبه کردم از سخن کانگیختم
یا بسوزد ریش خامت، تا ابد	که نهم بر ریش خامت تا پزد
میدهد هر چیز را در خورد او	تا بدانی کاو خبیر است، ای عدو
که ندیدی لایقش در پی اثر	کی نکو کردی و، کی کردی تو شر؟
نیکنی کز پی نیامد مثل آن	کی فرستادی دمی بر آسمان؟
هر دمی بینی جزای کار، تو	گر مراقب باشی و بیدار تو
حاجت ناید، قیامت آمدن	چون مراقب باشی و گیری رسن
حاجتش ناید که گویندش صریح	آنکه رمزی را بداند او صحیح
که نکردی فهم نکته و رمزها	این بلا از کودنی آید تو را
فهم کن، اینجا نشاید خیره شد	از بدی، چون دل سیاه و تیره شد
در رسد در تو جزای خیرگی	ور نه خود تیری شود آن تیرگی
نه پی نادیدن آرایش است	ور نیاید تیرت، از بخشایش است
کز پی هر فعل چیزی زایدت	هین مراقب باش گر دل بایدت
از مراقب کار بالاتر رود	ور ازین افزون تو را همت بود

۱۰۴. بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آیینه شدن است، تا در او، هم

در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن، گرچه تیره هیکلی
تا دلت آینه گردد پُر صور
آهن ار چه تیره و بی نور بود
صیقلی دید آهن و، خوش کرد رو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد
صیقل عقلت بدان دادست حق
صیقلی را بسته ای، ای بی نماز
گر هوا را بند بنهاده شود
آهنی، کاینه غیبی بُدی
تیره کردی، زنگ دادی در نهاد
تا کنون کردی چنین، اکنون مکن
برمشوران، تا شود این آب صاف
زآنکه مردم هست همچون آب جو
قعر جو، پُر گوهر است و پُر ز دُر
جان مردم هست مانند هوا
مانع آید او ز دید آفتاب
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور

صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
اندر او، هر سو، ملیحی سیم بر
صیقلی، آن تیرگی از وی زدود
تا که صورتها توان دید اندر او
صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است
عکس حوری و ملک در وی جهد
که بدان روشن شود دل را ورق
و آن هوا را کرده ای دو دست باز
صیقلی را دست بگشاده شود
جمله صورتها در او مرسل شدی
این بود "یسعون فی الارض الفساد"
تیره کردی آب، از این افزون مکن
و اندر او بین ماه و اختر در طواف
چون شود تیره، نبینی قعر او
هین مکن تیره، که هست آن صاف و حر
چون به گرد آمیخت، شد پرده سما
چونکه گردش رفت، شد صافی و ناب
صیقلی، والله اعلم بالصدور

۱۰۵. باز گفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خبری حق

ایمان آورد یا گمان برد

با کمال تیرگی، حق واقعات
ز آهن تیره، به قدرت مینمود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
نقشهای بد که در خوابت نمود
همچو آن زنگی، که در آینه دید
که: چو زشتی، لایق اینی و بس
این جفا، بر روی زشت میکنی
گاه میدیدی لبانت سوخته
گاه حیوانی به قصدت آمده
که نگون اندر میان آب ریز
که ز بامی اوفتاده، گشته پست

مینمودت تا روی راه نجات
واقعاتی که در آخر خواست بود
آن همی دیدی و بدتر میشدی
میرمیدی ز آن و، آن نقش تو بود
روی خود را زشت و، بر آینه رید
زشتیم آن تو است، ای کور خس
نیست بر من، زآنکه هستم روشنی
که دهان و چشم تو بر دوخته
که سر خود را به دندان دده
که غریق سیل خون آمیز تیز
گاه در اشکنجه و، بسته دو دست

گاه دیده خویش، در زنجیر و غل
 گه ندات آمد از این چرخ نقی
 گه ندات آمد صریحا از جبال
 گه ندا می آمدت از هر جماد
 گه خطاب آمد تو را از هر نبات
 زین بترها که نمیگویم ز شرم
 اندکی گفتم به تو، ای ناپذیر
 خویشان را کور میکردی و مات
 چند بگریزی؟ نک آمد پیش تو
 هین مکن زین پس، فراگیر احتراز

گاه بر مغزت زدندی، چون دهل
 که شقی و شقی و شقی و شقی
 که برو، هستی ز "اصحاب الشمال"
 "تا ابد فرعون در دوزخ فتاد"
 "گشت مطرود ابد فرعون مات"
 تا نگرده طبع معکوس تو گرم
 ز اندکی دانی که هستم من خیر
 تا نیندیشی ز خواب و واقعات
 کوری ادراک مکر اندیش تو
 که ز بخشایش در توبه ست باز

۱۰۶. بیان آنکه: در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری
 تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
 هست جنت را ز رحمت هشت در
 آن همه، گه باز باشد، گه فراز
 هین غنیمت دار، در باز است زود
 پیش از آن کز قهر در بسته شود
 باز گرد از کفر و، این در باز یاب

باز باشد تا قیامت بر وری
 باز باشد آن در، از وی رو متاب
 یک در توبه است ز آن هشت، ای پسر
 و آن در توبه، نباشد جز که باز
 رخت آنجا کش، به کوری حسود
 بعد از آن زاری تو کس نشنود
 تا نگردي از شقاوت رد باب

۱۰۷. گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض

بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
 گفت: ای موسی، کدام است آن یکی؟
 گفت: آن یک، که بگوئی آشکار
 خالق افلاک و انجم بر علا
 خالق دریا و کوه و دشت و تیه
 حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
 هم نگهدارنده ارض و سما
 مطلع او بر ضمیر بندگان
 اوست بر هر پادشاهی پادشا
 گفت: ای موسی کدام است آن چهار؟

پس ز من بستان عوض آن را چهار
 شرح کن با من از آن یک، اندکی
 که خدائی نیست غیر از کردگار
 مردم و دیو و پری و مرغ را
 ملکت او بی حد و، او بی شبیه
 رازق هر جانور اندر جهان
 هم پدید آورنده گل از گیا
 حاکم و جبار بر گردن کشان
 حکم او را یفعل الله ما یشا
 که عوض بدهی مرا، بر گو، بیار

تا بود کز لطفِ آن وعده حسن
 بو که ز آن خوش وعده های مغتنم
 بو که از تاثیر جوی انگین
 یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
 یا بود کز عکس آن جوهای خمر
 یا بود کز لطفِ آن جوهای آب
 شوره ام را سبزه ای پیدا شود
 بو که از عکس بهشت و، چار جو
 آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام
 گه ز عکس نار دوزخ، همچو مار
 گه ز عکس جوشش آب حمیم
 من ز عکس زمهریرم، زمهریر
 دوزخ درویش و مظلوم کنون
 موسیا، باشد که بگشائیم در
 موسیا، باشد که یابم مأمنی
 هین بگو با من، کدام است آن چهار؟

سست گردد چهار میخ کفر من
 بر گشاید قفل کفر صد مَنم
 شهد گردد در تنم، این زهر کین
 پرورش یابد دمی عقل اسیر
 مست گردم، بو برم از ذوق امر
 تازگی یابد تن شوره خراب
 خار زارم جنتِ ماوی شود
 جان شود از یاری حق، یار جو
 آتش و، در قهر حق آغشته ام
 گشته ام بر اهل جنت، زهر بار
 آب ظلم کرده خلقان را رمیم
 یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
 وای آن کاو یابمش ناگه زبون
 وز فضیلتهاست گردم با خبر
 وا رهم از کثرت ما و منی
 که عوض خواهیم دادن، بر شمار

۱۰۸. شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی: کاولین آن چهار
 این عللهائی که در طب گفته اند
 ثانیاً باشد تو را عمر دراز
 وین نباشد بعد عمر مستوی
 بلکه خواهان اجل، چون طفل شیر
 مرگ جو باشی، ولی نه از عجز و رنج
 پس به دست خویش گیری تیشه ای
 که حجاب گنج بینی خانه را
 پس در آتش افکنی این دانه را
 برکنی این خانه تن بی دریغ
 ای به یک برگی، ز باغی مانده ای
 چون کرم، این کرم را بیدار کرد
 کرم، کرمی شد پر از میوه و درخت
 خانه بر کن، که از عقیق این یمن

صحتی باشد تنت را پایدار
 دور باشد از تنت ای ارجمند
 که اجل دارد ز عمرت احتراز
 که به ناکام از جهان بیرون روی
 نه ز رنجی کان تو را دارد اسیر
 بلکه بینی در خراب خانه گنج
 میزنی بر خانه بی اندیشه ای
 مانع صد خرمن، این یک دانه را
 پیش گیری، پیشه مردانه را
 تا مهت آید برون از زیر میخ
 همچو کرمی، برگش از رز رانده ای
 ازدهای جهل را این کرم خورد
 این چنین تبدیل گردد نیک بخت
 صد هزاران خانه شاید ساختن

۱۰۹. تفسیر کنت کزنا مخفیا فاحببت ان اعراف

پس ز هدم خانه مندیش و مایست
 میتوان کردن عمارت بی ز رنج
 گنج از زیرش یقین عریان شود
 مزد ویران کردن استش، آن فتوح
 لیسَ لِلْإِنْسَانِ، إِلَّا مَا سَعَى
 این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ
 گنج رفت و خانه و، دستم تهی
 مانع صد خرمن، این یک دانه بود
 نیست ملک تو به بیعی یا شری
 تا در این مدت کنی در وی عمل
 زیر این دکان تو، پنهان، دو کان
 تیشه بستان و تکش را میخراش
 از دکان و پاره دوزی وارهی
 میزنی این پاره بر دلقِ گران
 پاره بر وی میزنی، زین خوردنت
 با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار
 تا بر آرد سَر به پیش تو، دو کان
 آخر آید، بر نخورده، زو بری
 وین دکان را بر کند از روی کان
 گاه ریش خام خود بر می کنی
 کور بودم، بر نخوردم زین مکان
 آب حیوان را به خاک انباشتم
 تا ابد یا حسرتا شد للعباد
 ماه من پنهان بماند زیر میغ

گنج زیر خانه است و چاره نیست
 که هزاران خانه از یک نقد گنج
 عاقبت این خانه خود ویران شود
 لیک آن تو نباشد، ز آنکه روح
 چون نکرد آن کار، مزدش هست لا
 دست خائی بعد از آن تو: کای دریغ
 من نکردم آنچه گفتند از بهی
 حایل گنج و حجاب، این خانه بود
 خانه اجرت گرفتی و کری
 این کری را مدت او تا اجل
 پاره دوزی میکنی اندر دکان
 هست این دکان کرائی، زود باش
 تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
 پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان
 هر زمان می درد این دلقِ تنت
 ای ز نسل پادشاه کامیار
 پاره ای بر کن از این قعر دکان
 پیش از آن، کاین مهلت خانه کری
 پس تو را بیرون کند صاحب دکان
 تو ز حسرت گاه بر سر می زنی
 کای دریغا، آن من بود این دکان
 ای دریغا گنج را بگذاشتم
 ای دریغا، بود ما را، بُرد باد
 ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ

۱۱۰. غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام است

بودم اندر عشقِ خانه، بی قرار
 لابد از معنی شدم من عور و زار
 لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
 ماندم اندر خانه حیران و نزار
 عشق خانه در دل من کار کرد

بودم از گنج نهانی بی خبر
 آه، گر داد تبر را دادمی
 چشم را بر نقش می انداختم
 پس نکو گفت آن حکیم کامیار:
 در الهی نامه بس اندرز کرد
 بس کن ای موسی، بگو وعدهٔ سوم
 گفت موسی: آن سوم ملک دو تو
 بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی
 آنکه در جنگ چنان مُلکی دهد
 آن کرم، کاندز جفا اینها داد
 گفت ای موسی: چهارم چیست؟ زود
 گفت: چارم، آنکه مانی تو جوان
 رنگ و بو، در پیش ما، بس کاسد است
 افتخار، از رنگ و بو و از مکان

ور نه دستنبوی من بودی تبر
 این زمان غم را تبراً دادمی
 همچو طفلان، عشقها می باختم
 که تو طفلی، خانه پر نقش و نگار
 که بر آر از دودمان خویش، گرد
 که دل من ز اضطرابش گشت گم
 دو جهانی خالص از خصم و عدو
 کان بُد اندر جنگ و، این در آشتی
 بنگر اندر صلح، خوانت چون نهد
 در وفا بنگر چه باشد افتقاد
 باز گو، صبرم شد و، حرصم فرود
 موی همچون قیر و، رخ چون ارغوان
 لیک تو پستی، سخن کردیم پست
 هست شادی و فریب کودکان

۱۱۱. بیان این خبر که "کلموا الناس، علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم، حتی لا یکذب الله ورسوله"

چونکه با کودک سر و کارم فتاد
 که بُرو کتاب، تا مرغت خرم
 جز شباب تن نمی دانی بگیر
 هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت
 نی نشان پیریت آید به رو
 نی شود زور جوانی از تو کم
 نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال
 نه شود مویت سفید و پشت خم
 آنچنان بگشایدت فرّ شباب

هم زبان کودکان باید گشاد
 یا مویز و جوز و فستق آورم
 این جوانی را بگیر ای خر شعیر
 تازه ماند آن شباب فرخت
 نی قد چون سرو تو گردد دو تو
 نی به دندانها خللها، یا الم
 که زنان را آید از ضعف ملال
 لیک خوشتر لحظه لحظه، دم به دم
 که گشود آن مژده بر عکاشه باب

۱۱۲. قوله عليه السلام "من بشرني بخروج الصفر، بشرته بالجنة"

احمد آخر زمان را انتقال
 چونکه واقف شد دلش از وقت نقل
 چون صفر آمد، بشد شاد از صفر
 هر شبی تا روز، زین شوق هدی

در ربیع اول آید بی جدال
 عاشق آن وقت گردید او به عقل
 که پس این ماه می سازم سفر
 او رفیق راه اعلی میزدی

گفت: هر کس که مرا مژده دهد که صفر بگذشت و، شد ماه ربیع چون صفر بر بست بار و، ماه نو گفت: عکاشه صفر بگذشت و رفت دیگری آمد که: بگذشت این صفر پس رجال، از نقل عالم شادمان چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور همچنین موسی کرامت می شمرد که نگردد صاف اقبال تو درد هر چه خواهی یابی از بخت جوان گفت: احسنت، نکو گفתי، ولیک

چون صفر پای از جهان بیرون نهد مژده ور باشم مر او را و شفیع گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو گفت: که جنت تو را، ای شیر زفت گفت: عکاشه ببرد از مژده بر و ز بقایش شادمان این کودکان پیش او کوثر نماید آب شور هم بدینسان بی قدم ره می سپرد هم نگردد الطس بخت تو برد شادمان مانی، نگردي ناتوان تا کنم من مشورت با یار نیک

۱۱۳. مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه بس عنایتهاست متن این مقال وقت کشت آمد، زهی پُر سود کشت بر جهید از جا و گفتا: بخ لک عیب کل را خود بپوشاند کلاه هم در آن مجلس که بشنیدی تو این این سخن در گوش خورشید ار شدی هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد؟ چون بدین لطف آن کریمت باز خواند زهره ات ندید؟ تا ز آن زهره ات زهره ای، کز بهر حق او بر درد غافلی هم حکمت است و نعمت است غافلی هم حکمت است و این عمی لیک نی چندان که ناسوری شود خود که یابد این چنین بازار را؟ دانه ای را، صد درختستان عوض کان لله، دادن آن حبه است زانکه این هوی ضعیف بی قرار هوی فانی چونکه خود با او سپرد

گفت: جان افشان بر این، ای دل سیه زود دریاب ای شه نیکو خصال این بگفت و گریه کرد و گرم گشت آفتابی تاج گشتت ای کلک خاصه چون باشد کله خورشید و ماه چون نگرستی آری و صد آفرین؟ سر نگون بر بوی این زیر آمدی می کند ابلیس را حق افتقاد ای عجب! چون زهره ات بر جای ماند؟ میرسیدی در هر دو عالم بهره ات چون شهیدان از دو عالم بر خورد تا نپرد زود سرمایه ز دست تا بماند، لیک تا این حد چرا؟ زهر جان و عقل رنجوری شود که به یک گل میخری گلزار را حبه ای را آمدت صد کان عوض تا که "کان الله له" آید به دست هست شد ز آن هوی رب پایدار گشت باقی دائم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و، ز خاک
 چون به اصل خود، که دریا بود جَست
 ظاهرش گم گشت در دریا، ولیک
 هین بده ای قطره، خود را بی ندم
 هین بده ای قطره، خود را این شَرَف
 خود که را آمد چنین دولت به دست؟
 چون تقاضا میکند دریا تو را
 الله الله، زود بفروش و بخر
 الله الله، هیچ تاخیری مکن
 الله الله زود بشتاب و بجو
 الله الله، گوی شو، بی دست و پا
 الله الله تو گمان بد مبر
 الله الله زود دریاب ای فتی
 الله الله ترک کن هستی خود
 الله الله زود تر، تعجیل کن
 الله الله تا کنون کج باختی
 الله الله چون عنایت در رسید
 الله الله، چونکه عصیانهای تو
 الله الله چون ز فضلت راه داد
 الله الله با چنین کفر دو تو
 لطف اندر لطف این گم میشود
 هین که یک بازی فتادت، بوالعجب
 درپذیر این چار خلعت، زود زود
 گفت: با هامان بگویم ای ستیر
 گفت: با هامان مگو این راز را

که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
 تا بیابی در بهای قطره، یم
 در کف دریا شو، ایمن از تلف
 قطره را، بحری تقاضاگر شدست
 پس چه استادی و در ماندی؟ هلا
 قطره ای ده، بحر پُر گوهر بیر
 که ز بحر لطف آمد این سَحْن
 چونکه بحر رحمت است، این نیست جو
 تا شود چوگان موسی پا تو را
 بر چنین انعام عام، ای بیخبر
 تا نگردی در غلط بینی فنا
 چونکه خواندست برو ای معتمد
 بر فروز از این اشارت، بی سَحْن
 گردن اندر معصیت افراختی
 بی توقف در وی آمیز، ای عنید
 درنیمالد به رویت، شکر گو
 سر به خاک پای او باید نهاد
 چون قبولت میکند اکرام او؟
 کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
 هیچ طالب این نیابد در طلب
 تا بینی در عوض صد عزّ و سود
 شاه را لازم بود رأی وزیر
 کور کمپیری چه داند باز را؟

۱۱۴. قصه باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی
 ناخنی که اصل کار است و شکار
 که: کجا بودست مادر تا تو را
 ناخن و منقار و پرّش را بُرید
 چونکه تتماجش دهد، او کم خورد

او بُرد ناخنش بهر بهی
 کور کمپیرک بیرد کور وار
 ناخان زین سان دراز است؟ ای کیا
 وقتِ مهر این میکند زالِ پلید
 خشم گیرد، مهرها را بر درد

که: چنین تتماع پختم بهر تو
 تو سزائی در همان رنج و بلا
 آب تتماعش دهد: کاین را بگیر
 آب تتماعش نگیرد طبع باز
 از غضب آن آتش سوزان بر سرش
 اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
 ز آن دو چشم نازنین با دلال
 چشم "ما زاعش" شده پُر زخم زاع
 چشم دریا بسطی کز بسط او
 گر هزاران چرخ در چشمش رود
 چشم بگذشته از این محسوسها
 خود نمی یابم یکی گوشتی که من
 می چکید آن آب محمود جلیل
 تا بمالد در پَر و منقار خویش
 باز گوید: خشم کمپیر از فروخت
 باز جانم، باز صد صورت تند
 صالح از یک دم که آرد باشکوه
 دل همی گوید: خموش و هوش دار
 غیرتش را هست صد حلم نهان
 نخوت شاهی گرفتش جای پند
 که کنم با رای همام مشورت
 مصطفی را رای زن، صدیق ربّ
 عرق جنسیت چنانش جذب کرد
 جنس سوی جنس، صد پَره پَرده

تو تکبر می نمایی و عتو؟
 نعمت و اقبال کی سازد تو را؟
 گر نمی خواهی که نوشی ز آن فطیر
 زال بترنجد، شود خشمش دراز
 زن فرو ریزد، شود کل مغفرش
 یاد آرد لطف شاه با فروز
 که ز چهره شاه دارد صد کمال
 چشم نیک، از چشم بد، با درد و داغ
 هر دو عالم می نماید تار مو
 همچو چشمه پیش قلزم گم شود
 یافته از غیب بینی بوسه ها
 نکته ای گویم از آن چشم حسن
 می ربودی قطره اش را جبرئیل
 گر دهد دستوری اش، آن خوب کیش
 فرّ و نور و صبر و علم را نسوخت
 زخم بر ناقه، نه بر صالح زند
 صد چنان ناقه بزیاد متن کوه
 و نه درانید غیرت پود و تار
 و نه سوزیدی به یک دم صد جهان
 تا دل خود را، ز پند، او کرد بند
 کاوست پشت ملک و قطب مقدرت
 رای زن بو جهل را شد بو لهب
 کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
 بر خیالش بندها را بر درد

۱۱۵. قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره

جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی
 گرش می خوانم، نمی آید به دست
 نیست عاقل، تا که دریابد چو ما
 هم اشارت را نمیداند به دست
 بس نمودم شیر و پستان را به او

گفت: شد بر ناودان طفلی مرا
 و ر هلم ترسم که افتد او به پست
 گر بگویم: کز خطر سوی من آ
 و ر بداند نشنود، این هم بد است
 او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمائید، ای مهان
زود درمان کن که میلرزد دلم
گفت: طفلی را بر آور هم به بام
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
زن چنان کرد و، چو دید آن طفل او
سوی بام آمد ز متن ناودان
غزغزان آمد به سوی طفل، طفل
ز آن شدستند از بشر پیغمبران
پس، بشر فرمود خود را، مثلکم
زآنکه جنسیت، عجایب جاذبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند
کافران هم جنس شیطان آمده
صد هزاران خوی بد آموخته
کمترین خو شان بُدستی این حسد
ز آن سگان آموخته حقد و حسد
هر که را دید او کمال، از چپ و راست
زآنکه هر بد بختِ خرمن سوخته
هین کمالی دست آور، تا تو هم
از خدا می خواه دفع این حسد
مر تو را مشغولتی بخشد درون
جرعه می را خدا آن میدهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش
خواب را یزدان بدان سان می کند
کرد معجون را ز عشق پوستی
صد هزاران این چنین میدارد او
هست می های شقاوت نفس را
هست می های سعادت عقل را
خیمه گردون ز سر مستی خویش
هین به هر مستی، دلا، غره مشو
این چنین می را بخور زین خنبها
زآنکه هر معشوق چون خنیست پُر

دستگیر این جهان و آن جهان
که به درد از میوه دل بگسلم
تا ببند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است، عاشق جاودان
جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو
جاذب هر جنس را هم جنس دان
وارهید او از فتادن سوی سیفل
تا به جنسیت رهند از ناودان
تا به جنس آیند و، کم گردند گم
جاذبش جنس است هر جا طالیبست
با ملایک چونکه هم جنس آمدند
جنس تن بودند، ز آن زیر آمدند
جانشان شاگرد شیطانان شده
دیده های عقل و دل بر دوخته
آن حسد که گردن ابلیس زد
که نخواهد خلق را ملک ابد
از حسد قولنجش آمد، درد خاست
می نخواهد شمع کس افروخته
از کمال دیگران نفتی به غم
تا خدایت وارهاوند زین جسد
که نپردازی از آن سوی برون
که بدو، مست از دو عالم میرهد
کاو زمانی میرهاند از خودیش
کز دو عالم فکر را بر می کند
کاو بشناسد عدو از دوستی
که بر ادراکات تو بگمارد او
که ز ره بیرون برد آن نحس را
که بیابد منزل بی نقل را
بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
هست عیسی مست حق، خر مست جو
مستی اش نبود ز کوته دنبها
آن یکی درد و، دگر صافی چو دُر

می شناسا، هین بچش با احتیاط
 می شناسا، هین بچش، ای رو ترش
 هر دو مستی میدهندت، لیک این
 تا رهی از فکر و وسواس و حیل
 انبیا چون جنس روحند و ملک
 باد جنس آتش است و یار او
 چون ببندی تو سر کوزه تهی
 تا قیامت آن فرو ناید به پست
 میل بادش چون سوی بالا بود
 باز آن جانها که جنس انبیاست
 زآنکه عقلش غالب است و بی ز شک
 و آن هوای نفس غالب بر عدو
 بود قبطی جنس فرعون ذمیم
 بود هامان، جنس مر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 هر دو سوزنده چو دوزخ، ضد نور

تا می ای یابی، منز ز اختلاط
 آن می صافی کر آن گردی خمش
 مستی ات آرد کشان تا ربّ دین
 بی عقل عقل در رقص الجمل
 مر ملک را جذب کردند از فلک
 که بود آهنگ هر دو بر علو
 در میان حوض یا جویی نهی
 که دلش خالیست، در وی باد هست
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
 عقل جنس آمد، به خلقت با ملک
 نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 بود سبطی جنس موسی کلیم
 بر گزیدش برد تا صدر سرا
 که ز جنس دوزخند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخ، ز نور دل نفور

۱۱۶. در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اطفای" از زبان دوزخ

زآنکه دوزخ گوید: ای مومن تو زود
 بگذر ای مومن که نورت می کشد
 می رمد آن دوزخی از نور هم
 دوزخ از مومن گریزد آن چنان
 زآنکه جنس نار نبود نور او
 در حدیث آمد که مومن در دعا
 دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
 جاذبه جنسیت است، اکنون بین
 گر به هامان مایلی، هامان
 ور به هر دو مایلی انگيخته
 هر دو در جنگند، هان و هان بکوش
 ساغر صدق از کف موسی بنوش
 در جهان جنگ، شادی این بس است
 جهد کن تا خصمت اشکسته شود

بر گذر، که نورت آتش را ربود
 آتشم را، چونکه دامن می کشد
 زآنکه طبع دوزخ استش، ای صنم
 که گریزد مومن از دوزخ به جان
 ضد نار آمد حقیقت، نور جو
 چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
 که: خدایا دور دارم از فلان
 که تو جنس کیستی از کفر و دین
 ور به موسی مایلی، سبحانی
 نفس و عقلی، هر دوان آميخته
 تا شود بر نفس، غالب عقل و هوش
 تا شود غالب معانی بر نقوش
 که بینی بر عدو هر دم شکست
 گرچه فرعون دنی این نشود

این حدیث آمد دراز ای ناگزیر باز گو اضلال فرعون و مشیر

۱۱۷. مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

آن ستیزه رو به سختی عاقبت وعده های آن کلیم الله را گفت با هامان، چو تنهانش بدید بانگها زد، گریه ها کرد آن لعین که: چگونه گفت اندر روی شاه؟ جمله عالم را مُسخر کرده تو از مشارق، و ز مغارب بی لجاج پادشاهان لب همی مالند شاد اسب یاغی، چون ببیند اسب ما تا کنون معبود و مسجود جهان در هزار آتش شدن، زین خوشتر است نی، بکُش اول مرا، ای شاه هین خسروا، اول مرا گردن بزن خود نبودست و مبدا این چنین بندگان مان، خواجه تاش ما شوند چشم روشن دشمنان و، دوست کور

گفت با هامان برای مشورت گفت و مَحَرَم ساخت آن گمراه را جَست هامان و گریان بردرید کوفت دستار و کله را بر زمین این چنین گستاخ آن حرفِ تباه؟ کار را با بخت چون زر کرده تو سوی تو آرند سلطانان خراج بر ستانه خاک تو، ای کیقباد رو بگرداند گریزد بی عصا بوده ای، گردی کمینۀ بندگان؟ که خداوندی شود بنده پرست تا نبیند چشم من بر شاه این تا نبیند این مذلت چشم من که زمین گردون، شود گردون زمین بی دلاں مان، دل خراش ما شوند گشت ما را، پس گلستان قعر گور؟

۱۱۸. تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او دشمن تو، جز تو نبود، ای لعین پیش تو، این حالت بد، دولت است گر از این دولت نتازی خز خزان مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند مشرق و مغرب، که نبود برقرار تو بدان فخر آوری، کز ترس و بند هر که را مردم سجودی میکنند چون که بر گردد از او آن ساجدش ای خنک آن را که ذلت نفسۀ این تکبر زهر قاتل دان که هست

نرد را کورانه، کز می باخت او بی گناهان را مگو دشمن، به کین که دوا "دو" اول و، آخر "لت" است این بهارت را همی آید خزان که سر ایشان ز تن ببریده اند چون کنند آخر کسی را پایدار؟ چاپلوست گشت مردم، روز چند زهر اندر جان او می آکنند داند او کان زهر بود و مؤیدش وای آن کز سرکشی شد، چون که او از می پُر زهر شد، او گیج و مست

این تکبر، زهر قاتل دان عیان
 چون می پُر زهر نوشد مدبری
 بعد یک دم، زهر بر جانفش فند
 گر نداری زهریش را اعتقاد
 چون که شاهی دست یابد بر شهی
 وری بیابد خسته افتاده را
 گر نه زهر است این تکبر، پس چرا؟
 وین دگر را، بی ز خدمت چون نواخت؟
 راه زن هرگز گدائی را نزد
 خضر، کشتی را برای آن شکست
 چون شکسته میرهد، اشکسته شو
 آن کهی، کاو داشت از کان نقد چند
 تیغ بهر اوست، کاو را گردنیست
 مهتری نفت است و آتش، ای غوی
 هر چه او هموار باشد با زمین
 سر بر آرد از زمین، آنگاه او
 نردبان خلق، این ما و من است
 هر که بالاتر رود، ابله تر است
 این فروع است و اصولش آن بود
 چون نمردی و نگشتی زنده زو
 چون بدو زنده شدی، آن خود وی است
 شرح این در آینه اعمال جو
 گر بگویم آنچه دارم در درون
 بس کنم، خود زیرکان را این بس است
 حاصل آن هامان بدان گفتار بد
 لقمه دولت رسیده تا دهان
 خرمن فرعون را داد او به باد
 از چنین همراه بد دوری گزین

خم پُر زهر است هین، کم نوش از آن
 از طرب یک دم بجنباند سری
 زهر در جانفش کند داد و ستد
 کاز چه زهر آمد، نگر در قوم عاد
 بکشدش، یا باز دارد در چهی
 مرهمش سازد شه و، بدهد عطا
 کشت شه را بی گناه و بی خطا؟
 زین دو جنبش، زهر را باید شناخت
 گرگ، گرگِ مرده را هرگز گزد؟
 تا تواند کشتی از فجّار رست
 امن در فقر است، اندر فقر رو
 گشت پاره پاره از زخم کلند
 سایه افکندهست، بر وی زخم نیست
 ای برادر، چون بر آذر میروی؟
 تیرها را کی هدف گردد؟ بین
 چون هدفها زخم یابد بی رفو
 عاقبت زین نردبان افتادن است
 کاستخوان او بتر خواهد شکست
 که ترفع، شرکت یزدان بود
 یاغنی باشی، به شرکت، ملک جو
 وحدت محض است، آن شرکت کی است؟
 که نیابی فهم این از گفت و گو
 بس جگرها گردد اندر حال خون
 بانگ دو کردم، اگر در ده کس است
 این چنین راهی، بر آن فرعون زد
 او گلوی او بریده ناگهان
 هیچ شه را این چنین صاحب مباد
 زینهار، الله اعلم بالیقین

۱۱۹. نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

خود خداوندیت را روزی نبود
 مرا، نی دست دان، نی آستین

گفت موسی: لطف بنمودیم و جود
 آن خداوندی که نبود راستین

آن خداوندی که دزدیده بود	بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو، همچو وام
آن خداوندی تو، از بندگی	کمتر است، از باز دانی اندکی
ده خداوندی عاریت، به حق	تا خداوندیت بخشد متفق

۱۲۰. منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند	نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری، هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و، بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود، انصاف جو	تو ز بخش ما، دو دست خود بشو
گفت: میری، مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
کاین قرآن احمد است و دور او	هین بگیرید امر او را، اتقوا
قوم گفتندش که: ما هم ز آن قضا	حاکمیم و، داد امیری مان خدا
گفت: لیکن مرا حق ملک داد	مر شما را عاریه، از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است	میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش: که افزونی مجو	چیست حجت بر فزون جوئی؟ بگو
در زمان ابری بر آمد ز امر مُر	سیل آمد، گشت آن اطراف پُر
رو به شهر آورد سیلی بس مهیب	اهل شهر افغان کنان، جمله رعب
گفت پیغمبر که: وقت امتحان	آمد اکنون، تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند	تا شود در امتحان، آن سیل، بند
نیزه ها را همچو خاشاکی ربود	آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب انداخت بر وی مصطفی	آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه ها گم گشت جمله، و آن قضیب	بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب، آن سیل زفت	رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مُقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس، که حقد ایشان چیره بود	ساحرش گفتند و کاهن، از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب	و آن سیم هم بود، بوسفیان حرب
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف	ملک بر رُسته چنان باشد شریف
نیزه ها را گر ندیدی با قضیب	نامشان بین، نام او بین، ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد	نام او و دولت تیزش نبرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام	همچنین هر روز، تا روز قیام

۱۲۱. تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریر و تویخ فرعون

گر تو را عقلیست، کردم لطفها	ور خری، آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخورت بیرون کنم	کز عصا، گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخور، خران و مردمان	می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده ام بهر ادب	هر خری را کاو نباشد مستحب
اژدهائی میشود در قهر تو	کاژدهائی گشته ای، در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان	لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا، از دوزخ آمد چاشنی	بر تو و، بر مؤمن آمد روشنی
مر تو را گوید که: ای گبر دنی	که هلا بگریز اندر روشنی
ور نه درمانی تو در زندان من	مخلصت نبود ز در بندان من
باز گرد از کفر سوی دین حق	ورنه در نار ابد، مانی خلق
باز گرد ای گمره بد بختِ دون	ورنه در دوزخ در افی سرنگون

۱۲۲. در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نپرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟

این عصائی بود، این دم اژدهاست	تا نگوئی: دوزخ یزدان کجاست؟
ظاهر است این دوزخ، اما بر دلت	هست پوشیده یقین ز آب و گِلَت
هر کجا خواهد خدا، دوزخ کند	اوج را بر مرغ، دام و فخ کند
هم ز دندان بر آرد دردها	تا بگوئی: دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل	تا بگوئی که: بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر	تا بدانی قوتِ حکم قدر
پس به دندان، بی گناهان را مگر	فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند	سبیطان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون، در دم خون شود	بر کلیمی، قندِ نا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمیز هست	در میان هوشیار راه و، مست
نیل، تمیز از خدا آموختست	که گشاد آن راه، و این را سخت بست
لطف او، عاقل کند مر نیل را	قهر او، ابله کند قایل را
در جمادات از کرم عقل آفرید	عقل، از عاقل، به قهر خود بُرید
در جماد از لطف، عقلی شد پدید	و ز نکال، از عاقلان، دانش برید
عقل، چون باران، به امر آنجا بریخت	عقل این سو، خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند	جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید، مگر در وقت خویش	که نه پس ماند بهنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را زانیا
تا جمادات دگر را بی لباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
که: ز یزدان آگهیم و طایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین، کش دانش آمد وقت خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون ستون نالید از هجر نبی
چون درخت و سنگ، کاندرا هر مقام

دانش آوردند، در سنگ و عصا
چون عصا و سنگ داری از قیاس
و ز جمادات دگر مخبر شود
ما همه بی اتفاقی ضایعیم
کاو میان هر دو امت کرد فرق
در حق قارون، که کردش قهر نسف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
با خبر گشتند از آن شیخ و صبی
مصطفی را کرده ظاهر، السلام

۱۲۳. جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

دی، یکی میگفت: عالم حادث است
فلسفی گفت: چون دانی حدوث؟
ذره ای خود نیستی از انقلاب
کرمکی، کاندرا حدث باشد دفین
این به تقلید از پدر بشنیده ای
چیت برهان بر حدوث این؟ بگو
گفت: دیدم اندر این بحر عمیق
در جدال و در خصام و در ستوه
سوی آن هنگامه گشتم من روان
من یکی از جمع هنگامه شدم
آن یکی میگفت: گردون فانی است
و آن دگر گفت: آن قدیم و بی کی است
گفت: منکر گشته ای خلاق را
گفت: بی برهان نخواهم من شنید
هین بیاور حجت و برهان که من
گفت: حجت در درون جانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
گفت: یارا در درونم حجتیست
من یقین دانم، نشانش آن بود
در زبان می ناید آن حجت، بدان

فانی است این چرخ و، حقیق وارث است
حادثی ابر چه داند غیوث؟
تو چه میدانی حدوث آفتاب؟
کی بداند آخر و بدو زمین؟
از حماقت اندر آن پیچیده ای
ور نه خامش کن، فزون گوئی معجو
بحث میکردند روزی دو فریق
گشت هنگامه، بر آن دو کس گروه
تا بیایم اطلاع از حالشان
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی گمانی، این بنا را بانی است
نیستش بانی و یا، بانی وی است
روز و شب آرنده و، رزاق را
آنچه گولی، آن به تقلیدی گزید
نشنوم بی حجت این را در زمن
در درون جان نهان برهانم است
من همی بینم، مکن بر من تو خشم
در سر و پایان این چرخ بسیج
بر حدوث آسمانم آیتی است
مر یقین دان را، که در آتش رود
همچو حال و سرّ عشق عاشقان

نیست پیدا سِرِّ گفت و گوی من
 اشک خون بر رخ روانه میرود
 گفت: من اینها ندانم حجتی
 گر بیاری، من کنم آن را قبول
 گفت: چون قلبی و نقدی، دم زنند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان، امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 فلسفی را سوخت، خاکستر شد او
 آن خدا گوینده، مرد مدعی
 از مؤذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیده ست این نام از اجل
 صد هزاران روح شد دل داده ای
 صد هزاران خلق اندر بادیه
 صد هزاران زین رهان، اندر قران
 چون گرو بستند، غالب شد صواب
 فهم کردم، کان که دم زد از سبق
 حجت منکر هماره زرد رو
 یک مناره، در ثنای منکران
 سکه شاهان همی گردد دگر
 منبری کو که بر آن جا مخبری؟
 روی دینار و درم از نامشان
 بر رخ سیم و زری اندر جهان
 خود بگیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نی کس را، که یک حرفی از آن
 یار غالب شو که تا غالب شوی
 حجت منکر همین آمد که من
 هیچ ننديشد که هر جا ظاهرست
 فایده هر ظاهری خود باطن است

جز که زردی و نزاری، روی من
 حجت حسن و جمالش میشود
 که بود در پیش عامه آیتی
 ورنه کوتاه کن سخن، با عرض و طول
 که تو قلبی، من نکویم ارجمند
 کاندرا آتش در فتند آن دو قرین
 از گمان و شک سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را، که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 چون در دعوی من و تو کوفتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 متقی را سوخت، تازه تر شد او
 رست و، سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون، روان خام را
 کش مسمی صدر بودست و اجل
 در ره او سر به سر افتاده ای
 سر چو گوئی، بی عصا و راویه
 بر دریده پرده های منکران
 در دوام معجزات و در جواب
 در حدوث چرخ، پیروز است و حق
 یک نشان بر صدق آن انکار کو؟
 کو در این عالم؟ که تا باشد نشان
 سکه احمد بین تا مستقر
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت می دهد از حق نشان
 سکه ای بنما به نام منکران
 صد زبان و، نام او "أُمُّ الْکِتَاب"
 یا بدزدد یا فزاید در بیان
 یار مغلوبان مشو هین، ای غوی
 غیر این ظاهر نمی بینم وطن
 آن ز حکمتهای پنهان، مخبری است
 همچو نفع اندر دواها کامن است

این تفاوت حق نهاد اندر زمان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است
می بمیرد از کبوتر صد هزار
جمله پندارند کرکس باقی است
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش
می نمایند در جهان یک تارِ مو
هر چه پیدا کرد، بهر معنیست

تا بدانند اهل عرفان در جهان
مر کبوتر را چه باشد زآن به دست؟
مرگ کرکس را نبیند آشکار
نی غلط کردند، یک کس باقی است
می نبیند از عَمی نه پس نه پیش
کل شیءِ هالک الا وجه هو
باطنش بنگر، بر این ظاهر مأیست

۱۲۴. تفسیر آیه کریمه که "ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ" نیافریدمشان بهر

همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش؟
بلکه بهر میهمانان و کهان
شادی بچگان و یادِ دوستان
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب؟
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام؟
هیچ خطاطی نویسد خط به فن؟
نقش ظاهر، بهر نقش غایب است
تا سوم چارم، دهم، بر می شمر
همچو بازیهای شطرنج، ای پسر
این نهاده بهر آن لعبِ نهان
همچنین می بین جهات اندر جهات
اول از بهر دوم باشد، چنان
و آن دوم بهر سوم میدان تمام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
کند بینش، می نبیند غیر این
نبت را چه خوانده، چه ناخوانده ای
گر سرش جنبد به سیر باد رو
آن سرش گوید: سمعنا ای صبا
چون نداند سیر، میراند چو عام
بر توکل، تا چه آید در نبرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن

بی امید نفع، بهر عین نقش؟
که به فرجه وارهند از اندهان
دوستان رفته را از نقش آن
بهر عین کوزه، نی از بهر آب؟
بهر عین کاسه، نی بهر طعام؟
بهر عین خط، نه بهر خواندن؟
و آن برای غائب دیگر بیست
این فواید را، به مقدار نظر
فایده هر لعب، در تالی نگر
و آن برای آن و، آن بهر فلان
در پی هم، تا رسی در بُرد و مات
که شدن بر پایه های نردبان
تا رسی تو پایه پایه تا به بام
و آن منی از بهر نسل و روشنی
عقل او بی سیر، چون نبت زمین
هست پای او به گل درمانده ای
تو به سر جنبانی اش غره مشو
پای او گوید عصینا خلنا
بر توکل می نهد چون کور، گام
چون توکل کردن اصحاب نرد
جز رونده و جز درنده پرده نیست
این زمان بیند به چشم خویشتن

همچنین هر کس به اندازه نظر چون که سدّ پیش و، سدّ پس نماند چون نظر پس کرد تا بدو وجود بحث املاک زمین با کبریا چون نظر در پیش افکند، او بدید پس، ز پس می بیند او تا اصل اصل هر کسی ز اندازه روشن دلی هر که صیقل پیش کرد، او بیش دید گر تو گوئی: کان صفا فضل خداست قدر همت باشد آن جهد و دعا واهب همت، خداوند است و بس نیست تخصیص خدا، کس را به کار لیک چون رنجی دهد بد بخت را نیکبختی را، چو حق رنجی دهد بد دلان از بیم جان در کارزار پُر دلان در جنگ هم از بیم جان رستمان را، ترس و غم و پیش برد چون محک آمد، بلا و بیم جان حاصل آن کز وسوسه هر سو گریخت

غیب و مستقبل ببیند، خیر و شر شد گزاره چشم و، لوح غیب خواند آخر و آغاز هستی رو نمود در خلیفه کردن بابای ما آنچه خواهد بود تا محشر پدید پیش می بیند عیان تا روز فصل غیب را بیند به قدر صیقلی بیشتر آمد بر او صورت پدید نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى همتِ شاهی ندارد هیچ خس مانع طوع و مراد و اختیار او گریزند به کفران رخت را رخت را نزدیکتر و مینهد کرده اسباب هزیمت اختیار حمله کرده سوی صف دشمنان هم ز ترس، آن بد دل، اندر خویش مُرد ز آن پدید آید شجاع از هر جان از قضا هم، در قضا باید گریخت

۱۲۵. وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست

میدارم

گفت موسی را به وحی دل خدا گفت: چه خصلت بود ای ذو الکرم؟ گفت: چون طفلی، به پیش والده خود نداند که جز او دیار هست مادرش گر سلیبی بر وی زند از کسی یاری نخواهد غیر او خاطر تو هم، ز ما، در خیر و شر غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ همچنانک "إِيَّاكَ نَعْبُدُ" در حنین هست این "إِيَّاكَ نَعْبُدُ" حصر را

کای گزیده، دوست میدارم تو را موجب آن، تا من آن افزون کنم وقت قهرش، دست هم در وی زده هم از او مخمور و، هم از اوست مست هم به مادر آید و بر وی تند اوست جمله شرّ او و خیر او التفاتش نیست با جای دگر گر صبی و، گر جوان و، گر شیوخ در بلا، از غیر تو "لا نستعين" در لغت، آن از پی نفی ریا

هست "إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ" هم بهر حصر
که عبادت مر تو را آریم و بس

حصر کرده استعانت را و قصر
طمع یاری هم، ز تو داریم و بس

۱۲۶. خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه

درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند
جز عماد الملک نامی، از خواص
بر جهید و زود در سجده فتاد
گفت: اگر دیو است، من بخشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان
صد هزاران خشم را تانم شکست
لابه ات را هیچ نتوانم شکست
گر زمین و آسمان بر هم زدی
ور شدی ذره به ذره لابه گر
بر تو می ننهیم مِنت، ای کریم
این نکردی تو، که من کردم یقین
تو در این مستعملی، نی عاملی
ما رَمَيْتَ إِذْرَمَيْتَ گشته ای
"لا" شدی، پهلوی "الا" خانه گیر
آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد
و آن ندیم رسته از زخم و بلا
دوستی بیرید ز آن مخلص تمام
ز آن شفیع خویشتن بیگانه شد
گر نه مجنون است، یاری چون بُرید؟
واخریدش آن دم از گردن زدن
باژگونه رفت و، بیزاری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی
جان تو بخرید، آن دل دارِ خاص
گر جفا کردی، نبایستی رمید
گفت: بهر شاه مبذول است جان

خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
تا زند بر وی جزای آن خلاف
یا شفיעی بر شفاعت بر تند
در شفاعت مصطفی وارانه خاص
در زمان شه تیغِ قهر از کف نهاد
ور بلیسی کرد، من پوشیدمش
راضیم، گر کرد مجرم صد زیان
که تو را آن فضل و آن مقدار هست
ز آنکه لابه تو، یقین لابه من است
ز انتقام، این مرد بیرون نامدی
او نبردی این زمان از تیغ سر
لیک شرح عزت توست، ای ندیم
ای صفات در صفات ما دفین
ز آنکه محمول منی، نی حاملی
خویشتن در موج، چون کف هشته ای
ای عجب! که هم اسیری هم امیر
اوست پس، الله اعلم بالرشاد
زین شفیع آزد و، برگشت از ولا
رو به حایط کرد، تا نارد سلام
زین تعجب، خلق در افسانه شد
از کسی که جان او را واخرید؟
خاکِ نعلِ پاش بایستی شدن
با چنین دل دار، کین داری گرفت
کاین جفا چون میکنی با مصلحی؟
آن دم، از گردن زدن، کردت خلاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید
او چرا آید شفیع اندر میان؟

"لی مع الله" وقت بود آن دم مرا
 من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
 غیر شه را، بهر آن لا کرده ام
 گر بُرد او به قهر خود سرم
 کار من سربخشی و بی خویشی است
 فخر آن سر، که کف شاهش بُرد
 شب، که شاه از قهر در قیرش کشید
 خود طواف آنکه او شه بین بود
 زآن نیامد یک عبارت در جهان
 زآنکه این اسما و الفاظ حمید
 "عَلَّمَ الاسما" بُد آدم را امام
 چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
 که نقاب حرف و دم در خود کشید
 گر چه از خشمِ شهم کرد او خلاص
 گر چه از یک وجه منطق کاشف است
 من خلیل و قتم و او جبرئیل

"لا یسع فیه" نبی مجتبی
 من نخواهم غیر آن شه را پناه
 که به سوی شه تولا کرده ام
 شاه بخشد شصت جان دیگرم
 کار شاهنشاه ما سر بخشی است
 ننگ آن سر که به غیری سر بُرد
 ننگ دارد زو، هزاران روز عید
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 بس نهان است و، نهان است و، نهان
 از گِلَابَةُ آدمی آمد پدید
 لیک نی اندر لباس عین و لام
 گشت آن اسمای جانی رو سیاه
 تا شود بر آب و گل معنی پدید
 لیک هم شه شد مرا حقا مناص
 لیک از ده وجه، پرده و مکنف است
 من نخواهم در بلا او را دلیل

۱۲۷. گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد که "اما اليك فلا"

او ادب ناموخت از جبرئیل راد
 که مرادت هست تا یاری کنم؟
 گفت ابراهیم: نی، رو از میان
 بهر این دنیاست مرسل رابطه
 هر دل ار سامع بُدی وحی نهان
 گر چه او محو حق است و بی سر است
 کرده او، کرده شاه است، لیک
 آنچه عین لطف باشد بر عوام
 بس بلا و رنج می باید کشید
 کاین حروف واسطه، ای یار غار
 بس بلا و رنج بایست و وقوف
 لیک بعضی زین بلا، کژتر شدند
 همچو آب نیل آمد این بلا

که پرسید از خلیل حق مراد
 و نه بگریزم، سبکباری کنم
 واسطه زحمت بود، بعد العیان
 مؤمنان را زآنکه هست او واسطه
 حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟
 لیک کار من از آن نازکتر است
 پیش ضعفم بد نمایندست نیک
 قهر شد بر نازنینان کرام
 عامه را، تا فرق را تانند دید
 پیش واصل، خار باشد، خار خار
 تا رهد آن روح صافی از حروف
 باز بعضی صافی و برتر شدند
 بر سعید آن آب و، خون بر اشقیا

هر که پایان بین تر، او مسعود تر
 زآنکه داند کاین جهان کاشتن
 هیچ عقدی بهر عین خود نبود
 هیچ نبود منکری، گر بنگری
 هیچ نبود پس چو بینی در جهان
 بل برای قهر خصم، اندر حسد
 و آن فزونی هم پی طمعی دگر
 ز آن همی پرسى: چرا این می کنی؟
 و نه این گفتن "چرا" از بهر چیست؟
 این "چرا گفتن" سؤال از مقصد است
 از چه رو فایده جوئی؟ ای امین
 پس نقوش آسمان، و اهل زمین
 گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست؟
 کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
 هر چه بینی در جهان از آیتی

جدتر او کارد، که افزون برد بر
 هست بهر محشر و برداشتن
 بلکه از بهر مقام ربح و سود
 منکری اش بهر عین منکری
 منکری را، منکریش از بهر آن
 یا فزونی جستن و، اظهار خود
 بی معانی چاشنی ندهد صور
 که صور زیت است و، معنی روشنی
 چونکه صورت بهر عین صورتیست
 جز برای این، "چرا گفتن" بد است
 چون بود فایده این، خود همین
 نیست حکمت که بود بهر همین
 و حکیمی هست، چون فعلش تهیست؟
 جز پی قصد صواب و ناصواب
 هست بهر معنی و حکمتی

۱۲۸. مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی: ای خداوند حساب
 نرّ و ماده نقش کردی جان فزا
 گفت حق: دانم که این پرسش تو را
 و نه تأدیب و عتاب کردمی
 لیک میخواهی که در افعال ما
 تا از آن واقف کنی مر عام را
 قاصدا، سائل شدی در کاشفی
 زآنکه نیم علم آمد این سؤال
 هم سؤال از علم خیزد، هم جواب
 هم ضلال از علم خیزد، هم هدی
 ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
 مستفید اعجمی شد آن کلیم
 ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
 خر فروشان خصم همدیگر شدند

نقش کردی، باز چون کردی خراب؟
 و آنگهان ویران کنی آنرا، چرا؟
 نیست از انکار و غفلت، و ز هوا
 بهر این پرسش تو را آزرده می
 باز جوئی حکمت و سرّ بقا
 پخته گردانی بدین هر خام را
 بهر عامه، لیک تو ز آن واقفی
 هر برونی را نباشد این مجال
 همچنان که خار و گل، از خاک و آب
 همچنان که تلخ و شیرین از ندا
 وز غذای خوش بود سقم و قوی
 تا عجمیان را کند زآن سرّ علیم
 پاسخش آریم چون بیگانه پیش
 تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدا: ای ذو لباب
 موسیا تخمی بکار اندر زمین
 چون که موسی کِشت و شد کِشتش تمام
 داس بگرفت و مر آنها را بُرید
 که چرا کِشتی کنی و پروری؟
 گفت: یا رب، ز آن کنم ویران و پست
 دانه لایق نیست در انبار کاه
 نیست حکمت این دو را آمیختن
 گفت: این دانش ز که آموختی؟
 گفت: تمیزم تو دادی، ای خدا
 در خلائق روحهای پاک هست
 این صدفها نیست در یک مرتبه
 واجب است اظهار این نیک و تباه
 بهر اظهار است این خلق جهان
 "کنت کنزاً" گفت "مخفیا" شنو

چون پرسیدی، بیا بشنو جواب
 تا تو خود هم وادهی انصاف این
 خوشه هایش یافت، خوبی و نظام
 پس ندا از غیب در گوشش رسید
 چون کمالی یافت آن را می بُری؟
 که در اینجا دانه هست و کاه هست
 کاه در انبار، گندم هم تباه
 فرق، واجب می کند در بیختن
 نور این شمع از کجا افروختی؟
 گفت: پس تمیز، چون نبود مرا؟
 روحهای تیره گِلناک هست
 در یکی دُرّ است و در دیگر شبه
 همچنانک اظهار گندمها ز کاه
 تا نماند گنج حکمتها نهان
 جوهر خود گم مکن، اظهار شو

۱۲۹. بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی

است در این دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
 آن دروغت این تن فانی بود
 سالها این دوغ تن، پیدا و فاش
 تا فرستد حق رسولی، بنده ای
 تا بجنباند به هنجار و به فن
 یا کلام بنده ای کان جزو اوست
 اذن مومن وحی ما را واعی است
 آنچنان که گوش طفل، از گفت مام
 ور نباشد طفل را گوش رشد
 دائما هر کرّ اصلی گنگ بود
 وانکه گوشش کرّ و گنگ از آفتیست
 او پذیرای دم و تعلیم نیست
 آنکه بی تعلیم بُد ناطق، خداست
 یا چو آدم کرده تلقینش خدا

همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
 راست آن جان ربانی بود
 روغن جان اندر او فانی و لاش
 دوغ را در خمره جنباننده ای
 تا بدانم من، که پنهان بود، من
 در رود در گوش آن کاو وحی جوست
 آنچنان گوش قرین داعی است
 پُر شود، ناطق شود او در کلام
 گفت مادر نشنود، گنگی شود
 ناطق آن کس شد، که از مادر شنود
 زآنکه در گوشش رسیده علتیست
 لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
 که صفات او ز علتها جداست
 بی حجاب مادر و دایه ورا

یا مسیحی که به تعلیم و دود
از برای دفع تهمت، در ولاد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
آنکه هستت مینماید، هست پوست
دوغ روغن ناگرفته است و کهن
هین بگردانش به دانش دست دست
زآنکه این فانی دلیل باقی است
روغن اندر دوغ پنهان میشود

در ولادت ناطق آمد در وجود
که نژاده ست از زنا و از فساد
تا که دوغ، آن روغن از دل باز داد
دوغ در هستی بر آورده علم
وآنکه فانی مینماید، اصل اوست
تا بنگزینی بنه خرجش مکن
تا نماید آنچه پنهان کرده است
لابه مستان دلیل ساقی است
هر چه میسازی تو اش، آن میشود

۱۳۰. مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم
گر نبودی جنبش آن بادها
ز آن شناسی باد را، گر آن صباست
این بدن مانند آن شیر علم
فکر، کان از مشرق آید، آن صباست
مشرق این بادِ فکر دیگر است
خور، جماد است و، بود شرقش جماد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
زآنکه چون مرده بود، تن بی لهب
ور نباشد آن، چو این باشد تمام
همچنانکه چشم می بیند به خواب
نوم ما، چون شد "اخ الموت"، ای فلان
ور بگویندت که: هست آن فرع این
می بیند خواب جانت وصف حال
در پی تعبیر آن، تو عمرها
که: بگو این خواب را تعبیر چیست؟
خواب عام است این و، خود خوابِ خواص
پیل باید تا چو خُسبد اوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب
جان همچون پیل باید، نیک زفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب

مخبری از بادهای مکتّم
شیر مرده کی بجستی در هوا؟
یا دبور است، این بیان آن خفاست
فکر می جنباند او را، دم به دم
وآنکه از مغرب، دبور با وباست
مغرب این بادِ فکر ز آن سر است
جان جان جان بود شرق فؤاد
قشر و عکس آن بود خورشیدِ روز
پیش او، نه روز بنماید نه شب
بی شب و بی روز دارد انتظام
بی مه و خورشید، ماه و آفتاب
زین برادر، آن برادر را بدان
مشو آن را، ای مقلد، بی یقین
که به بیداری نبینی بیست سال
می دوی سوی شهان با دها
فرع گفتن این چنین سرّ را، سگیست
باشد اصل اجتبا و اختصاص
خواب بیند خطه هندوستان
خر ز هندستان نکردست اغتراب
تا به خواب او هند تاند رفت، تفت
پس مصور گردد آن ذکرش به شب

"اذْكُرُوا اللَّهَ"، کار هر اوباش نیست
 لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
 کیمیا سازان گردون را بین
 نقش بندانند در جو فلک
 گر نینی خلق مشکین جیب را
 هر دم آسیبیست بر ادراک تو
 زین سبب ادهم به ناگه دید خواب
 لاجرم زنجیرها را بر درید
 این نشان دید هندستان بود
 می فشاند خاک بر تدبیرها
 ترک گیرد ملک دنیا سر به سر
 آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
 که تجافی آرد از دار الغرور
 بهر شرح این حدیث مصطفی

"ارْجِعِي" بر پای هر قلاش نیست
 و نه پیلی، در پی تبدیل باش
 بشنو از میناگران هر دم طنین
 کارسازانند بهر لی و لک
 بنگر ای شب کور این آسیب را
 نبت نو نو رسته بین از خاک تو
 بسط هندستان دل را بی حجاب
 مملکت برهم زد و شد ناپدید
 که جهد از خواب و دیوانه شود
 میدراند حلقه زنجیرها
 جملگی بر هم زند بی درد سر
 که نشانش آن بود اندر صدور
 هم انابت آرد از دار السرور
 داستانی بشنو ای یار صفا

۱۳۱. حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ
 أُمِّهِ وَ أَبِيهِ نقد وقت او شد، پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند، آن
 کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی
 رشک برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این
 خاکهای رنگین را همان خاکِ دُون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم. من از این اکسون
 رستم و به یک سون جستم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت
 كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک بُرنا پسر
 خواب دید او، کان پسر ناگه بمرد
 خشک شد از تاب آتش مشک او
 آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه
 خواست مردن، قالبش بی کار شد
 شادنی آمد ز بیداریش پیش
 تا ز شادی خواست هم فانی شدن
 از دم غم می بمیرد این چراغ
 در میان این دو مرگ او زنده است
 شاه با خود گفت: شادی را سبب

باطن و ظاهر مزین از هنر
 صافی عالم بر آن شه گشت درد
 که نماند از تف آتش اشک او
 که نمی یابید در وی، آه، راه
 عمر مانده بود، شه بیدار شد
 که ندیده بود اندر عمر خویش
 بس مطوق آمد این جان با بدن
 و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ
 این مطوق شکل جای خنده است
 غم شود حاصل، زهی کار عجب

این عجب یک چیز از یک روی مرگ
 آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک
 شادی تن سوی دنیاوی کمال
 خنده را در خواب هم تعبیر خوان
 گریه را در خواب شادی و فرح
 شاه اندیشید: کاین غم خود گذشت
 و رسید خاری چنین اندر قدم
 چشم زخمی زین مبادا که شود
 چون فنا را شد سبب بی منتها
 صد دریچه و در، سوی مرگ لدیغ
 ژبیغ ژبیغ تلخ آن درهای مرگ
 از سوی تن، دردها بانگ در است
 جان من، بر خوان دمی فهرست طب
 هین برو برخوان کتاب طب را
 ز آن همه بر من در این خانه ره است
 باد تند است و چراغم ابتری
 تا بود کز هر دو یک وافی شود
 همچو عارف، کو از این ناقص چراغ
 تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
 او نکرد این فهم، پس داد از غرر
 چاره اندیشید لیکن، چاره نی

و آن ز یک روی دگر احیا و برگ
 باز هم آن سوی دیگر امتساک
 سوی روز عاقبت نقص و زوال
 گریه گوید با دریغ و آندهان
 هست در تعبیر، ای صاحب، مرح
 لیک جان از جنس این بد ظن بگشت
 که رود گُل، یادگاری بایدم
 یادگاری بایدم گر او رود
 پس کدامین راه را بندیم ما؟
 می کند اندر گشادن، ژبیغ ژبیغ
 نشنود گوش حریص، از حرص برگ
 و ز سوی خصمان، جفا بانگ در است
 نار علتها نظر کن مُلتهب
 تا شمار ریگ بینی رنجها
 هر دو گامی پُر ز کژدمها چه است
 زو بگیرانم چراغ دیگری
 گر به بادی، آن چراغ از جا رود
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
 پیش چشم خود نهد او شمع جان
 شمع فانی را به فانی دگر
 گفت با خود: نیست بیرون رفتی

۱۳۲. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او
 گر رود سوی فنا این باز، باز
 صورت این باز، گر ز اینجا رود
 بهر این فرمود آن شاه نبیه
 بهر این معنی همه خلق ای پدر
 تا بماند آن معانی در جهان
 حق به حکمت حرصشان دادست و جد
 من هم از بهر دوام نسل خویش
 دختری خواهم ز نسل صالحی

تا نماید زین تزوج نسل او
 فرخ او گردد ز بعد باز، باز
 معنی او در ولد باقی بود
 مصطفی که: الولد سِرّ ایه
 می بیاموزند طفلان را هنر
 چون شود آن قالب ایشان نهان
 بهر رشد هر صغیر مُستعد
 جفت خواهم پور خود را، خوب کیش
 نی ز نسل پادشاهی، طالحی

شاه، خود آن صالح است، آزاده اوست
 مر اسیران را لقب کردند شاه
 شد مفازۀ بادیۀ خون خواره، نام
 بر اسیر شهوتِ حرص و امل
 آن اسیران اجل را عام داد
 صدر خواندندش، که در صفِ نعال

نی اسیر حرص فرج است و گلوست
 عکس، چون کافور، نام آن سیاه
 نیک بخت، آن پیس را کردند عام
 بر نوشته میر، یا صدر اجل
 نام، امیران اجل، اندر بلاد
 جان او بسته است، یعنی جاه و مال

۱۳۳. اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و

ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید
 مادر شهزاده گفت از نقص عقل:
 تو ز شُخ و بُخل خواهی و ز دها
 گفت: صالح را گدا گفتن خطاست
 در قناعت میگزیزد از تُقی
 قلتی کان از قناعت وز تُقاست
 حبه ای آن گر بیابد، سر نهد
 شه که او از حرص، قصدِ هر حرام
 گفت: کو شهر و قلاع، او را جهیز؟
 گفت: رو، هر کاو غم دین بر گزید
 غالب آمد شاه و دادش دختری
 در ملاححت خود نظیر خود نداشت
 حُسن دختر این، خصالش آنچنان
 صید دین کن تا رسد اندر تبع
 آخرت، قطارِ اشتر دان عمو
 پشم بگزینی، شتر نبود تو را
 چون بر آمد این نکاح آن شاه را
 از قضا کمپیرک جادو که بود
 جادوئی کردش عجوز کابلی
 شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
 یک سیه رو، دیو کابولی زنی
 ز آن سیه روی خبیث نابکار
 این نود ساله عجوز گنده پیر

این خبر در گوش خاتونان رسید
 شرط "کفویت" بود در عقل و نقل
 تا ببندی پوز ما را بر گدا
 کاو "غنی القلب" از دادِ خداست
 نه از لئیمی و کسل، همچون گدا
 آن ز فقر و قِلتِ دونان جداست
 وین ز گنج زر به همت میجهد
 میکند، او را گدا گوید همام
 یا نثار گوهر و دینار نیز؟
 باقی غمها خدا از وی بُرید
 از نژاد صالحی خوش جوهری
 چهره اش تابان تر از خورشیدِ چاشت
 کز نکوئی می نگنجد در بیان
 حُسن و مال و جاه و بختِ منتفع
 در تبع دنیاش همچون پشک و مو
 ور بود اشتر، چه قیمتِ پشم را
 با نژاد صالحان و اولیا
 عاشق شهزاده با حُسن و جود
 که برد ز آن رشک، سحر بابلی
 تا عروس و آن عروسی را بهشت
 گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
 گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
 نه خرد هشت آن پسر را و نه ضمیر

تا به سالی بود شهزاده اسیر صحبت کمپیر او را میدرود دیگران از ضعفِ وی، با درد سر این جهان بر شاه چون زندان شده شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات زآنکه هر چاره که میکرد آن پدر پس یقین گشش که مطلق، آن سریست سجده می کرد او که: فرمانت رواست لیک این مسکین همی سوزد چو عود

بوسه جایش، نعل کفش گنده پیر تا ز کاهش، نیم جانی مانده بود او ز سُکرِ سحر، از خود بی خبر وین پسر بر گریه شان خندان شده روز و شب میکرد قربان و زکات عشق کمپیرک همی شد بیشتر چاره او را بعد از این لابه گریست غیر حق، بر مُلکِ حق، فرمان که راست؟ دست گیرش ای رحیم و ای ودود

۱۳۴. مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و، افغان شاه کاو شنیده بود از دور این خبر کان عجوزه بود اندر جادویی دست بر بالای دست است ای فتی منتهای دستها دستِ خداست هم از او گیرند مایه ابرها گفت شاهش: کاین پسر از دست رفت نیست همتا زال را زین ساحران چون کف موسی به امر کردگار که مرا این علم آمد زآن طرف آمدم تا بر گشایم سحر او سوی گورستان برو، وقت سحور سوی قبله، باز کاو آن گور را بس دراز است این حکایت، تو ملول سوی گورستان برفت آن شاه زود جادوئیها دید پنهان اندر او آن گرهای گران را بر گشاد آن پسر با خویش آمد، شد دوان سجده کرد و بر زمین میزد ذقن شاه آئین بست و اهل شهر شاد عالم از سر زنده گشت و پُر فروز

ساحری اُستاد پیش آمد ز راه که اسیر پیر زن گشت آن پسر بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی در فن و در زور، تا ذات خدا بحر، بی شک منتهای جویهاست هم بدو باشد نهایت سیل را گفت: اینک آمدم درمان زفت جز من داهی رسیده ز آن کران نک بر آرم من ز سحر او دمار نی ز شاگردی سحر مستخف تا نماند شاهزاده زرد رو پهلوی دیوار هست اسپید گور تا ببینی قدرت و صنع خدا زبده را گویم، رها کردم فضول گور را آن شاه، آن دم برگشود صد گره بر بسته بر یکتار مو پس ز محنت پور شه را راه داد سوی تخت شاه، با صد امتحان در بغل کرده پسر تیغ و کفن و آن عروس ناامید بی مراد ای عجب آن روز روز، امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان
 جادوی کمپیر، از غصه بمرد
 شاهزاده در تعجب مانده بود
 نو عروسی دید همچون ماه حُسن
 گشت بیهوش و به رو اندر فتاد
 سه شبان روز، او ز خود بی هوش گشت
 از گلاب و از علاج آمد بخود
 بعد سالی گفت شاهش در سخن
 یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش
 گفت: رو، من یافتم دار السرور
 همچنان باشد، چو مومن راه یافت
 مخلص این قسه برگفتم تمام

که جُلاب و قند بُد پیش سگان
 روی و خوی زشت با مالک سپرد
 کز من او عقل و بصر چون در ربود؟
 که همی زد بر ملیحان راه حُسن
 تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
 تا که خلق از غشّ او پُر جوش گشت
 اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
 وز مزح یاد آر آن یار کهن
 تا بدین حد بی وفا و مر مباش
 وارهیدم از چه دار الغرور
 سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت
 تا بدانی مقصد خود، والسلام

۱۳۵. در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش، آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر بیرید به سحر، و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند

ای برادر دان که شه زاده توی
 کابلی، ساحره دنیاست، کاو
 چون در افکندت در این آلوده روز
 تا رهی زین جادویی و این قلق
 ز آن نبی دنیات را سخاره خواند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نفّاثات اوست
 ساحره دنیا قوی دانا زنیست
 ور گشادی عقدِ او را عقلها
 هین طلب کن خوش دمی، عقده گشا
 همچو ماهی بسته است او به شست
 شست سال از شست او در محتنی
 فاسقی بد بخت، نی دنیات خوب
 نفخ او این عقده ها را سخت کرد
 تا نَفَخْتُ فیه مِنْ رُوحی، تو را
 جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر

بهر راه راست آماده تویی
 کرده مردان را اسیر رنگ و بو
 دم به دم میخوان و می دم، قُلْ أَعُوذُ
 استعاذت خواه از رب الفلق
 کاو به افسون، خلق را در چه نشاند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عُقده های سحر را اثبات اوست
 حلّ سحر او به پای عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا؟
 راز دان "يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"
 شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 نی خوشی نی بر طریق سُنتی
 نی رهیده از وبال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه خلاق فرد
 وا رهاند زین و گوید: برتر آ
 نفخ قهر است این و، آن دم نفخ مهر

رحمت او سابق است از قهر او
تا رسی اندر نفوس زوَجَت
با وجود زال ناید آن حلال
نی بگفتست آن سراج امتان؟
پس وصال این، فراق آن بود
سخت می آید فراق این ممر
چون فراق نقش سخت است، ای جوان
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چون که صبرت نیست زین آب سیاه
چونکه بی این شرب، کم داری سکون
گر بینی یک نفس حُسن و دود
جیفه بینی بعد از آن، این شُرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش
جهد کن در بیخودی، خود را بیاب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت
از قصور چشم باشد آن عثار
بوی پیراهان یوسف کن سند
صورت پنهان آن نور جبین
نور آن رخسار برهاند ز نار
چشم را این نور، حالی بین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار
دم به دم در رو فتد هر جا رود
دور بیند، دور بین بی هنر
خفته باشی بر لب جو خشک لب
دور می بینی سراب و میدوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف
نک بدان سو آب دیدم، هین شتاب
هر قدم زین آب تازی دورتر
عین آن عزمت، حجاب این شده
بس کسا عزمی به جائی می کند
دید و لاف خفته می ناید بکار
خوابناکی، لیک هم بر راه حُسب

سابقی خواهی، برو سابق بجو
کای شه مسحور اینک مخرجت
در شیکه و در بر آن پر دلال
این جهان و آن جهان را ضرّتان
صحت این تن، سقام جان بود
پس فراق آن مقرر دان سخت تر
فرقت نقاش صد چندان بدان
صبر چون داری ز حق، ای دوست، چون؟
چون صبوری داری از چشمه اله؟
چون ز ابر آری جدا، و ز یثربون؟
اندر آتش افکنی جان و وجود
چون بینی کرّ و فرّ قرب را
پس برون آری ز پا، تو خار خویش
زودتر، والله اعلم بالصواب
هر زمان، چون خر، در آب و گل میفت
که نیند شیب و بالا را چهار
زآنکه بویش چشم روشن می کند
کرده چشم انبیا را دور بین
هین مشو قانع به نور مستعار
جسم و عقل و روح را گرگین کند
گر ضیا خواهی، دو دست از وی بدار
دیده و جانی که حالی بین بود
همچنانکه دور دیدن خواب در
میدوی سوی سراب اندر طلب
عاشق آن بینش خود میشوی
که منم بینا دل و پرده شکاف
تا رویم آنجا و، آن باشد سراب
دو دوان سوی سراب با غرر
که به تو پیوسته است و آمده
از مقامی کان غرض در وی بود
جز خیالی نیست، دست از وی بدار
الله الله، بر ره الله حُسب

تا بود که سالکی بر تو زند
خفته را گر فکر گردد همچو موی
فکر خفته، گر دو تا و، گر سه تاست
ورچه چشمش تیز بین و با ضیاست
موج بر وی میزند بی احتراز
خفته می بیند عطشهای شدید

از خیالات نعاست بر کند
او از آن دقت نیابد راه کوی
هم خطا، اندر خطا، اندر خطاست
هم هبا اندر هبا اندر هباست
خفته پویان در بیابان دراز
آب اقرب منه مِنْ حَبْلِ الوری

۱۳۶. حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
پس بگفتندش: چه جای خنده است؟
رحمت از ما، چشم خود بر دوختست
کِشت و باغ و رز سیه استاده است
خلق می میرند زین قحط و عذاب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم؟
رنج یک جزوی ز تن، رنج همه ست
گفت: در چشم شما قحط است این
من همی بینم به هر دشت و مکان
خوشه ها در موج از باد صبا
ز آزمون، من دست بروی میزنم
یار فرعون تنید، ای قوم دون
یار موسی خرد گردید زود
از پدر بر تو جفائی چون رود
آن پدر سگ نیست، تاثیر جفاست
گرگ می دیدند یوسف را به چشم
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت

بود او خندان و، گریان جمله رهط
قحط بیخ مومنان بر کنده است
ز آفتاب تیز، صحرا سوختست
در زمین نم نیست، نی بالا نه پست
ده ده و صد صد، چو ماهی دور از آب
مومنان خویشند و یک تن، شحم و لحم
گر دم صلح است، یا خود ملحمه ست
پیش چشم چون بهشت است این زمین
خوشه ها ائبه رسیده تا میان
بر بیابان سبزتر از گندنا
دست و چشم خویش را چون بر کنم؟
زین نماید مر شما را نیل خون
تا نماند خون و، بیند آب رود
آن پدر در چشم تو سگ میشود
که چنان رحمت نظر را سگ نماست
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

۱۳۷. بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی و صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان مکل عالم صورت عقل مکل است
کاوست بابای هر آنک اهل قُل است

چون کسی با عقل کل کفران فرود
 صلح کن با این پدر عاقی بهل
 پس قیامت نقدِ حال تو بود
 من که صلحم دائما با این پدر
 هر زمان نو صورتی و نو جمال
 من همی بینم جهان را پر نعیم
 بانگ آتش میرسد در گوش من
 شاخه ها رقصان شده چون ماهیان
 برق آینه ست لامع از نمد
 از هزاران من نمی گویم یکی
 پیشِ وهم، این گفت، مژده دادن است

صورت مُکل پیش او هم سگ نمود
 تا که فرش زر نماید آب و گل
 پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
 این جهان چون جنت استم در نظر
 تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
 آبها از چشمه ها جوشان مقیم
 مست می گردد ضمیر و هوش من
 برگها کف زن مثال مطربان
 گر نماید آینه تا چون بود؟
 زآنکه آکنده ست هر گوش از شکی
 عقل گوید: مژده چه؟ نقدِ من است

۱۳۸. قصهٔ فرزندانِ عَزیزِ علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب
 من میآید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می گفتند: خود مژده داد این
 بیهوش چیست؟

همچو پوران عَزیز اندر گذر
 گشته ایشان پیر و باباشان جوان
 پس پرسیدند از او: کای رهگذر
 که کسی مان گفت که: امروز آن سند
 گفت: آری بعدِ من خواهد رسید
 بانگ میزد: کای مبشر باش شاد
 که چه جای مژده است، ای خیره سر
 وهم را مژده ست و، پیش عقل نقد
 کافران را درد و مؤمن را بشیر
 زآنکه عاشق در دم نقد است مست
 کفر و ایمان، هر دو خود دربانِ اوست
 کفر، قشر خشک رو بر تافته
 قشرهای خشک را جا آتش است
 مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 در خور عقل عوام این گفته شد
 زَر عقلت ریزه است ای متهم

آمده، پُرسان ز احوال پدر
 پس پدرشان پیش آمد ناگهان
 از عَزیز ما عجب داری خبر؟
 بعد نومییدی ز بیرون می رسد
 آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید
 و آن دگر بشناخت، بی هوش افتاد
 که در افتادیم در کانِ شکر
 زآنکه چشمِ وَهم شد محجوب فقد
 لیک نقد حال در چشم بصیر
 لاجرم از کفر و ایمان برتر است
 کاوست مغز و، کفر و دین او را دو پوست
 باز ایمان، قشر لذت یافته
 قشر پیوسته به مغزِ جان خوش است
 برتر است از خوش که لذت گستر است
 تا بر آرد موسی ام از بحر گرد
 از سخن، باقی آن بنهفته شد
 بر قراضه مُهر سکه چون نهم؟

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
جمع باید کرد اجزا را به عشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
ور ز مثقالی شوی افزون، تو خام
پس بر او هم نام و هم القاب شاه
تا که معشوق بود هم نان هم آب
جمع کن خود را، جماعت رحمت است
ز آنکه گفتن از برای یاور است
جان قسمت گشته بر حشو فلک
پس خموشی به دهد او را ثبوت
این همی دانم، ولی مستی تن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز

بر هزاران آرزو و طمّ و رم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
پس توان زد بر تو سکه پادشاه
از تو سازد شه یکی زرینه جام
باشد و هم صورتش، ای وصل خواه
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
تا توانم با تو گفتن آن چه هست
جان شرک از یآوری حق بریست
در میان شصت سودا مشترک
پس جواب احمقان آمد سکوت
می گشاید بی مراد من دهن
این دهان گردد به ناخواه تو باز

۱۳۹. تفسیر این حدیث که "انی لاستغفر الله ربی فی کلّ یوم سبعین مره"

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
لیک آن مستی شود توبه شکن
حکمت اظهار تاریخ دراز
راز پنهان را چنین طبل و علم
رحمت بی حد روانه هر زمان
جامه خفته خورد از جوی آب
میدود کانه جای بوی آب هست
چونکه آن جا گفت، ز اینجا دور شد
دورینانند و بس خفته روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد

توبه آرم روز، من هفتاد بار
مُنسی است این مستی تن جامه کن
مستی انداخت بر دانای راز
آب جوشان گشته از جفّ القلم
خفته اید از درک آن، ای مردمان
خفته اندر آب، جویای سراب
زین تفکر راه را بر خویش بست
بر خیالی او ز حق مهجور شد
رحمتی آریدشان ای رهروان
خواب آرد تشنگی بی خرد

۱۴۰. بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

خود خرد آن است کاو از حق چرید
پیش بینی خرد تا گور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد
زین قدم، وین عقل، رو بیزار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب؟
زین نظر، وین عقل ناید جز دوار

نی خرد کانرا عطارد آورید
و آن صاحب دل به نفخ صور بود
وین قدم عرصه عجائب نسپرد
چشم غیبی جوی و برخوردار شو
سخره استاد و شاگرد کتیب
پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گوئی مجوئید ارتفاع
 منصب تعلیم، نوعی شهوت است
 گر به فضلش پی ببردی هر فضول
 عقل جزوی، همچو برق است و درخش
 نیست نور برق بهر رهبری
 برق عقل ما برای گریه است
 عقل کودک گفت: بر کتاب تن
 عقل رنجور آردش سوی طیب
 نک شیاطین سوی گردون میشدند
 می ربودند اندکی ز آن رازها
 که: روید آنجا، رسولی آمده ست
 گر همی جوئید دُرّ بی بها
 میزان آن حلقه در و، بر باب ایست
 نیست حاجت تان بدین راه دراز
 پیش او آئید، اگر خائن نه اید
 سبزه رویاند ز خاکت، آن دلیل
 سبزه گردی، تازه گردی در نوی
 سبزه ای جان بخش، کان را سامری
 جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
 گر امین آئید سوی اهل راز
 سر کلاه چشم بند گوش بند
 ز آن کله بر چشم باز اول شده ست
 چون بُرید از جنس و با شه گشت یار
 راند دیوان را حق از مرصاد خویش
 که: سری کم کن، نه ای تو مستبد
 رو، بر دل رو که تو جزو دلی
 بندگی او به از سلطانی است
 فرق بین و، بر گزین تو، ای حییس
 گفت، آنکه هست خورشید ره او
 سایه طوبی بین و خوش بخُشب
 ظلّ "ذلت نفسه" خوش مضجعی ست
 گر از این سایه روی سوی منی

منتظر را به ز گفتن، استماع
 هر خیال شهوتی، در ره بُت است
 کی فرستادی خدا چندین رسول؟
 در درخشی کی توان شد سوی وُخش؟
 بلکه امر است ابر را که: می گری
 تا بگرید نیستی، در شوق هست
 لیک نتواند بخود آموختن
 لیک نبود در دوا عقلش مصیب
 گوش بر اسرار بالا میزدند
 تا شهب میراندشان زود از سما
 هر چه میخواهید، از او آید به دست
 ادخلوا الایات من ابوابها
 کز سوی بام فلکتن راه نیست
 خاکئی را داده ایم اسرار راز
 نیشکر گردید از او، گر چه نئید
 نیست کم از سمّ اسب جبرئیل
 گر تو خاک اسب جبریلی شوی
 کرد در گوساله، تا شد گوهری
 آن چنان بانگی که شد فتنه عدو
 وارheid از سر کله، مانند باز
 که از او باز است مسکین و نژند
 که همه میلش سوی جنس خود است
 بر گشاید چشم او را باز دار
 عقل جزوی را ز استبداد خویش
 بلکه شاگرد ولی مُستعد
 هین که بنده پادشاه عادلی
 که "آنا خیر" ، دم شیطانی است
 بندگی آدم، از کبر بلیس
 حرف طوبی هر که ذلت نفسه
 سر بنه در سایه، بی سرکش بخُشب
 مستعدان صفا را مهجعی است
 زود طاغی گردی و، ره گم کنی

۱۴۱. بیان آیه کریمه "یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا، لَا تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ" علیه و آله

چون نبی نیستی، ز اَمّت باش

پس رو خاموشان خامش باش

چون که سلطان نه ای، رعیت باش

و از خودی رای زحمتی متراش

زیر سایه شیخ و امر اوستاد
از وجود خویش والی کم تراش
مسخ گردی تو، ز لافِ کاملی
سرکشی ز استادِ رادِ با خبر
ور شوی بی صبر، مانی پاره دوز
جمله نو دوزان شدندی هم به علم
خود به خود گوئی که: "العقلُ عقل"
عقل را میدید بس بی بال و برگ
کز ذکاوت، راندیم، اسب از گراف
آشنا کردیم در بحرِ خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
که: منم کشتی در این دریای مُکل
شد خلیفه راستین بر جای من
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
از نُبی "لا عاصِمَ الْيَوْمَ" شنو
می نماید کوه فکرت، بس بلند
بنگر آن فضلِ خدا پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زیر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
که بر او مُهر خدای است و ختام
کی بگرداند حدث حکم سَبَق؟
بر امید آنکه تو کنعان نه ای
هم ز اول، روز آخر را بین
چشم آخر بینت را کور و کُهن
نبودش هر دم به ره رفتن عثار
کن ز خاک پای مردی، چشم تیز
تا بیندازی سرِ او باش را

پس برو خاموش باش از انقیاد
پس رو و، صامت شو و، خاموش باش
ورنه، گرچه مستعد و قابلی
هم ز استعداد و مانی اگر
صبر کن در موزه دوزی و بسوز
کهنه دوزان، گر بُدیشان صبر و حلم
بس بکوشی و، به آخر از کلال
همچو آن مردِ مفلس روزِ مرگ
بی غرض می کرد آن دم اعتراف
از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا هیچ است اندر بحر روح
کاشکی کاو آشنا ناموختی
این چنین فرمود آن شاهِ رُسل
یا کسی کاو در بصیرتهای من
کشتی نوحیم در دریا، که تا
همچو کنعان، سوی هر کوهی مرو
می نماید پست این کشتی ز بند
پست منگر، هان و هان، این پست را
در بلندیِ کوهِ فکرت کم نگر
گر تو کنعانی، نداری باورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟
کی گذارد موعظه بر مُهر حق؟
لیک میگویم حدیث خوش پیی
آخر، این اقرار خواهی کرد، هین
می توانی دید آخر را، مکن
هر که آخر بین بود مسعود وار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کحل دیده ساز، خاکِ پاش را

سوزنی باشی، شوی تو ذو الفقار
هم بسوزد، هم بسازد دیده را
تا بینی ز ابتدا تا انتها

که از این شاگردی و زین افتقار
سُرمه کن تو، خاک این بگزیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا

۱۴۲. قصه شکایت استر با شتر که: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می

آئی، حکمت این چیست؟، و جواب گفتنِ شتر او را

کاو خورد از بهر نور چشم، خار
چشم تو روشن شود، جان با صفا
چشم جان را حق بیخشد روشنی
چونکه با او جمع شد در آخوری
در گریوه و راه و، در بازار و کو
در ره هموار و ناهموار، من؟
در سر آیم، هر زمانی از شکوه
یا مگر خود جان پاکت دولتیست
پوز و زانو ز آن خطا پُر خون کنم
و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
بشکند توبه به هر دم، در گناه
از ضعیفی رای، آن توبه شکن
که بود بارش گران و، راه، سنگ
از شکست توبه، آن ادبار خو
دیو در دم، باز توبه اش را سکست
که به خواری بنگرد در واصلان
کم فِتی در رو و، کم بینی زنی
بی عثاری و، کم اندر رو فتی
در میان ما و تو، بس فرقه‌هاست
بینش عالی، امان است از گزند
من گو و هموار را بینم عیان
پیش کار خویش تا روز اجل
داند اندر حال، آن نیکو خصال
بلکه حال مغربی و مشرقی
بهر چه سازد؟ پی حُب الوطن
که سجودش کرد ماه و آفتاب

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار
خار خور، تا گُل برویاند تو را
خار را از چشم دل گر برکنی
گفت روزی استری با اشتری
گفت: من بسیار می افتم به رو
کز چه در رو می فتم بسیار من؟
خاصه از بالای کُ، تا زیر کوه
کم همی افتی تو در رو، بهر چیست؟
در سر آیم هر دم و زانو زخم
کژ شود پالان و رختم بر سرم
همچو کم عقلی، که از عقل تباه
سخره ابلیس گردد در زَمَن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
میخورد از غیب، بر سر زخم، او
باز توبه میکند با رای سُست
ضعف اندر ضعف و، کبرش آنچنان
ای شتر، که تو مثال مؤمنی
تو چه داری که چنین بی آفتی؟
گفت: گر چه هر سعادت از خداست
سربلندم من، دو چشم من بلند
از سر هر کوه تا پایان آن
همچنان که دید آن صدر اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال
حال خود تنها ندید آن متقی
نور در چشم و دلش سازد سکن
همچو یوسف، کاو بدید اول به خواب

از پس ده سال، بلکه بیشتر نیست آن "ینظر بنور الله" گزاف نیست اندر چشم تو آن نور، رو تو ز ضعف چشم، بینی پیش پا پیشوا چشم است، دست و پای را دیگر آنکه، چشم من روشن تر است زآنکه هستم من ز اولاد حلال تو ز اولاد زنائی، بی گمان بد بیاید جمله را، بد در وجود گر چه صد طاعت کند ابلیس نیز

آنچه یوسف دیده بُد، بر کرد سر نور ربانی بود گردون شکاف هستی اندر "حس حیوانی" گرو تو ضعیف و، هم ضعیفت، پیشوا کاو ببند جای را، ناجای را دیگر آنکه، خلقت من اطهر است نی ز اولادِ زنا، و اهل ضلال تیر کز پرد، چو کز باشد کمان همچنان کآمد ز فرعون عنود فایده نبود چو بد اصل است و چیز

۱۴۳. تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه

گفت استر: راست گفתי ای شتر ساعتی بگریست، در پایش فتاد چه زیان دارد، گر از فرخندگی؟ فضل تو بر من فزون است از شمار گفت: چون اقرار کردی پیش من چون شدی منصف، رهیدی از بلا خوی بد، در ذاتِ تو، اصلی نبود آن بد عاریتی باشد که او همچو آدم، دلتش عاریه بود چونکه اصلی بود جرم آن بلیس رو که رستی از خود و از خوی بد رو که اکنون دست در دولت زدی "ادخلی" تو، "فی عبادی" یافتی در عبادش، راه کردی خویش را "اهدنا" گفתי "صراط مستقیم" نار بودی، نور گشتی ای عزیز اختری بودی، شدی تو آفتاب ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر

این بگفت و، چشم کرد از اشک پُر گفت: ای بُگزیده ربّ العباد در پذیری تو مرا در بندگی؟ هم به فضل خود مرا معذور دار رو که رستی از بلاهای زَمَن تو عدو بودی، شدی ز اهل ولا کز بد اصلی، نیاید جز جحود آرد اقرار و شود او توبه جو لا جرم اندر زمان توبه نمود ره نبودش جانب توبه نفیس وز زبانه نار و، از دندان دَد در فکندی خود به بخت سرمدی "ادخلی فی جنتی" دریافتی رفتی اندر خلد، از راه خفا دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم غوره بودی، گشتی انگور و مویز شاد باش، الله اعلم بالصواب شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر، از تغییر طعم
متصل گردد بدان بحر "اُ کُست"
منفذی یابد در آن بحر عسل
غُرّه ای کن شیروار، ای شیر حق
چه خبر جان ملول سیر را؟
بر نویس احوال خود با آب زر
آب نیل است این حدیث جان فزا

یابد از بحر مزه، تکثیر طعم
چونکه شد دریا، ز هر تغییر رست
آفتی را نبود اندر وی عمل
تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق
کی شناسد موش غُرّه شیر را؟
بهر هر دریا دلی نیکو گهر
یا رُبش، در چشم قبطی خون نما

۱۴۴. لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پُر کن و بر لب من نه، تا
بخورم به حق دوستی و برادری، سبویی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف
است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است

می شنیدم که در آمد قبطی
گفت: هستم یار و خویشاوند تو
زآنکه موسی جادویی کرد و فسون
سبطیان زآن، آب صافی میخورند
قبطیان نک میمند از تشنگی
بهر خود، یک طاس را پُر آب کن
چون برای خود کنی این طاس پُر
من طفیل تو، بنوشم آب هم
گفت: ای جان جهان، خدمت کنم
بر مراد تو روم شادی کنم
طاس را از نیل او پُر آب کرد
طاس را کز کرد سوی آب خواه
باز آن سو کرد کز، خون آب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت
ای برادر، این گره را چاره چیست؟
متقی آن است کاو بیزار شد
قوم موسی شو، بخور این آب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو
خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف؟
کوه در سوراخ سوزن کی رود؟

از عطش اندر وثاق سبطی
گشته ام امروز حاجتمند تو
تا که آب نیل ما را کرد خون
پیش قبطی، خون شد آب، از چشم بند
از پی ادبار خود، یا بد رگی
تا خورد از آبت این یار کهن
خون نباشد، آب باشد پاک و خُر
که طفیلی در تبع بجهد ز غم
پاس دارم، ای دو چشم روشنم
بنده تو باشم، آزادی کنم
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
که: بخور تو هم، شد آن خون سیاه
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
بعد از آن گفتش که: ای صمصام زفت
گفت: این را آن خورد، کاو متقی است
از ره فرعون و، موسی وار شد
صلح کن با مه، بین مهتاب را
بر عباد الله، اندر چشم تو
عبرت از یاران بگیر، استاد شو
چون تو را کفری است همچون کوه قاف
جز مگر آن کوه، برگ که شود

کوه را که کن به استغفار خوش
 تو بدین تزویر، چون نوشی از آن؟
 خالق تزویر، تزویر تو را
 آل موسی شو، که حیل سود نیست
 زهره دارد آب کز امر صمد؟
 زهره دارد آب کز امر خدا؟
 یا تو پنداری که تو نان میخوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند؟
 یا تو پنداری که حرفِ مثنوی؟
 یا کلام حکمت و سرّ نهان؟
 اندر آید، لیک چون افسانه ها
 در سر و در رو کشیده چادری
 شاهنامه یا کلّیل، پیش تو
 فرق آنگه باشد، از حق و مجاز
 و نه پشک و مشک، پیش اخشی
 خویشتن مشغول کردن، از ملال
 کاتش وسواس را و غصه را
 بهر این مقدار، آتش شانندن
 آتش وسواس را، این بول و آب
 لیک، گر واقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد وسوسه کلی ز جان
 زآنکه در باغی و در جوئی پرد
 یا تو پنداری که روی اولیا؟
 در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمی بینند نور رُوم خلق؟
 و هر می بینند، این حیرت چراست؟
 سوی تو ماه است و، سوی خلق ابر
 سوی تو دانه است و، سوی خلق دام
 گفت یزدان که: "تَرَاهُمْ یَنْظُرُونَ"
 می نماید صورت، ای صورت پرست
 پیش چشم نقش می آری ادب
 از چه بس بی پاسخ است این نقلِ خوش؟

جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 کی خرد؟ ای مفتری مفترا
 حیل ات باد تهی پیمود نیست
 گردد و، با کافران آبی کند؟
 بگذرد، کفار را بخشد صفا؟
 زهر مار و کاهش جان میخوری
 کاو دل از فرمان جانان بر کند؟
 چون بخوانی، رایگانش بشنوی؟
 اندر آید سهل در گوش کهان؟
 پوست بنماید، نه مغز و دانه ها
 رو نهان کرده ز چشم، دلبری
 همچنان باشد که قرآن، از عتو
 که کند کحل عنایت، چشم باز
 هر دو یکسان است، چون نبود شمی
 باشدش قصد، از کلام ذو الجلال
 ز آن سخن بنشاند و سازد دوا
 آب پاک و بول، یکسان شد به فن
 هر دو بنشانند، همچون خمر و خواب
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل بیابد ره به سوی "گلستان"
 هر که از سرّ صَحَفِ بوئی برد
 آنچنان که هست، می بینم ما؟
 چون نمی بینند رویم مومنان؟
 که سَبَقِ برده ست بر خورشیدِ شرق
 تا که وحی آمد که: آن رو در خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شرابِ خاص، عام
 نقش حمامند، "هُمْ لَا یَبْصُرُونَ"
 کان دو چشم مرده او ناظر است
 کاو چرا پاسم نمی دارد؟ عجب!
 که سلام را علیکی نیستش

می نجنباند سر و سبیل ز جود
حق اگر چه سر نجنباند بُرون
که دو صد جنیندن سر ارزد آن
عقل را خدمت کنی در اجتهاد
حق نجنباند به ظاهر سر تو را
مر تو را چیزی دهد یزدان نهان
آنچنان که داد سنگی را هنر
قطره آبی بیابد لطف حق
جسم خاک است و چو حق تابیش داد
هین طلسم است این و نقش مرده است
می نماید آنکه چشمی میزند

پاس آنکه کردمش من صد سجود
پاس آن، ذوقی دهد در اندرون
سر چنین جنباند آخر عقل و جان
پاس عقل آن است کافزاید رشاد
لیک سازد بر سران سرور تو را
که سجود تو کنند اهل جهان
تا عزیز خلق شد، یعنی که زر
گوهری گردد، برد از زر سبق
در جهان گیری چو مه شد اوستاد
احمقان را، چشمش از ره برده است
ابلهانش کرده اند از جان سند

۱۴۵. درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و

مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین

گفت قبطی: تو دعائی کن، که من
تا بود که قفل این دل وا شود
از تو مسخی، صاحب خوبی شود
یا به فرّ دستِ مریم، بوی مُشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
سبطی و قبطی همه بنده تو اند
جز تو پیش که بر آرد بنده دست؟
هم ز اول تو دهی میل دعا
اول و آخر توئی، ما در میان
این چنین میگفت تا افتاد طشت
باز آمد او به هوش اندر دعا
در دعا بود او که ناگه نعره ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
آتشی در جان من انداختند
دوستی تو ز حُبّ ناشگفت
کیمیائی بود صحبتهای تو
تو یکی شاخی بُدی از نخل خُلد
سیل بود آنکه تنم را در ربود

از سوادِ دل، ندارم آن دهن
زشت را در بزم خوبان جا شود
یا بلیسی، باز کُروبی شود
یابد و تری و میوه، شاخِ خشک
کای خدای عالم جهر و نهفت
عاجز امر تو اند و مستمند
هم دعا و هم اجابت از تو است
تو دهی آخر دعاها را جزا
هیچ هیچی که نیاید در بیان
از سر بام و دلش بی هوش گشت
"أَلَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى"
از دل قبطی بجست و غره ای
تا بُرم زود زُئار کهن
مر بلیسی را به جان بنواختند
حمد لله، عاقبت دستم گرفت
کم مباد از خانه دل پای تو
چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد
بُرد سلیم تا لب دریای جود

من به بوی آب رفتم سوی سیل
 طاس آوردش که اکنون آب گیر
 شربتی خوردم ز الله اشتری
 آنکه جو و چشمه ها را آب داد
 این جگر که بود گرم و آب خوار
 کافی کافی آمد او بهر عباد
 کافی ام، بدهم تو را من جمله خیر
 کافی ام، بی نان دهم سیری تو را
 کافی ام، بی دارویت درمان کنم
 بی کتاب و اوستا تلقین دهم
 موسی را دل دهم با یک عصا
 دست موسی را دهم یک نور و تاب
 چوب را ماری کنم من هفت سر
 خون نیامیزم در آب نیل من
 شادی ات را غم کنم، چون آب نیل
 باز چون تجدید ایمان بر تنی
 موسی رحمت ببینی سر زده
 چون سر رشته نگهداری درون
 من گمان بردم که ایمان آورم
 من چه دانستم، که تبدیلی کند
 سوی چشم خود یکی نیلم روان
 همچنان که این جهان پیش نبی
 پیش پیغمبر جهان پُر عشق و داد
 پست و بالا پیش چشمش تیز رو
 با عوام این جمله پست و مرده ای
 گورها یکسان به پیش چشم ما
 عامه گفتندی که: پیغمبر ترش
 خاص گفتندی که: پیش چشمتان
 یک زمان در چشم ما آئید تا
 از سر امرود بُن بنماید آن
 آن درخت هستی است، امرود بُن
 تا در آنجائی ببینی خارزار

بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل
 گفت: رو، شد آبها پیشم حقیر
 تا به محشر تشنگی ناید مرا
 چشمه ای در اندرون من گشاد
 گشت پیشِ همت او، آب، خوار
 صدق وعده "کهیصص"
 بی سبب، بی واسطه یاری غیر
 بی غلام و چاکرت بخشم کیا
 کوه را و، چاه را میدان کنم
 بی بهارت نرگس و نسرين دهم
 تا زند بر عالمی شمشیرها
 که طپانچه میزند بر آفتاب
 که نزاید ماده مار، او را ز نر
 خود کنم خون عین آتش را به فن
 که نیابی سوی شادیاها سیل
 باز از فرعون بیزاری کنی
 نیل خون بینی از او آب آمده
 نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
 تا از این طوفان خون آبی خورم
 در نهاد من، مرا نیلی کند
 برقرارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیح است و پیش ما غبی
 پیش چشم دیگران مرده و جماد
 از کلوخ و سنگ، او نکته شنو
 زین عجب تر من ندیدم پرده ای
 روضه و حفره به چشم اولیا
 از چه گشته ست و شده ست او ذوق گُش؟
 می نماید او ترش، ای امتان
 خنده ها بینید اندر هَلْ اُتی
 منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
 تا در آنجائی، نماید، نو، کهن
 پر ز کزدمهای خشم و پُر ز مار

چون فرود آئی بینی رایگان یک جهان پُر مگرخان و دایگان
چون فرود آئی فرود آید تو را در درون اسرار فیض کبریا

۱۴۶. حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت: آن خیالات از سر امرود بُن می نماید تو را که چنین نماید چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود، و اگر کسی گوید که: آنچه آن مرد میدید خیال نبود، جواب آن است که این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت و همین کافی است

جمع گردد پیش شوی گولِ خود
من بر آیم میوه چینم از درخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
کیست آن لوطی که بر تو می فتد؟
ای دریغا تو مخنث بوده ای
ور نه اینجا نیست غیرِ من به دشت
کیست بر پشتت فرو خفته هله؟
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
زن کشید آن مول را اندر برش
که به بالای تو آمد چون کپی
هین سرت بر گشته شد، هرزه متن
گفت زن: این هست از امرود بُن
کژ همی دیدم که تو، ای قلتبان
این همه تخیل از امرود بُنی ست
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزلها جدّ است پیش عاقلان
تا بدان امرود بُن راهی است نیک
گشته ای تو خیره چشم و خیره رو
که از او دیده کژ و احوال بود
کژ نماند فکرت و چشم و سخن
شاخ او بر آسمان هفتمین
مبدلش گرداند از رحمت، خدا
مصطفی کی خواستی از رب دین؟
آنچنان که پیش تو آن جزو هست

آن زنی میخواست تا با مولِ خود
پس به شوهر گفت زن: کای نیک بخت
چون بر آمد بر درخت آن زن، گریست
گفت شوهر را که: ای مأبون رد
تو به زیر او چو زن بغنوده ای
گفت شوهر: نی، سرت گوئی بگشت
زن مکرر کرد که: ای با برطله
گفت: ای زن هین فرود آ از درخت
چون فرود آمد، بر آمد شوهرش
گفت شوهر: کیست این؟ ای روسپی
گفت زن: نی، نیست اینجا غیر من
او مکرر کرد بر زن آن سخن
از سر امرود بُن من همچنان
هین فرود آ، تا بینی هیچ نیست
هزل تعلیم است، آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
کاهلان امرود بُن جویند لیک
نقل کن، ز امرود بُن کاکنون بر او
این منی و هستی اول بود
چون فرود آئی از این امرود بُن
یک درخت سخت بینی گشته این
چون فرود آئی از آن گردی جدا
راست بینی، گر بُدی آسان چنین
گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست

زین تواضع، گر فرود آئی، خدا
بعد از آن بر رو، بر آن امروود بن
چون درخت موسوی شد آن درخت
آتش او را سبز و خرم میکند
زیر ظلش، جمله حاجات روا
آن منی و هستی ات باشد حلال
شد درخت کثر مقوم حق نما

راست بینی بخشد آن چشم تو را
که مبدل گشت و سبز، از امر مکن
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
شاخ او "إِنِّي أَنَا اللَّهُ" میزند
این چنین باشد، الهی کیمیا
که در او بینی صفات ذو الجلال
اصله ثابت و، فرعه، فی السما

۱۴۷. باقی قصه موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم
این درخت تن، عصای موسی است
تا بینی خیر او و، شر او
پیش از افکندن نبود آن چوب مار
بود اول برگ افشان بره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان
از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟
امرش آمد که اتباع نوح مکن
ز آن تغافل کن چو داعی رهی
کمترین حکمت کز این الحاح تو
تا که ره بنمودن و اضلال حق
چون که مقصود از وجود اظهار بود
دیو، الحاح غوایت می کند
باز گرد و قصه قبطی بگو

که کثری بگذار اکنون فاستقم
کامرش آمد که: بیندازش ز دست
بعد از آن بر گیر او را، ز امر هو
چون به امرش بر گرفتی گشت یار
گشت معجز آن گروه غره را
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از ملخهائی که میخوردند برگ
چون نظر افتادش اندر منتها
چون نخواهند این جماعت گشت راست
ترک پایان بینی مشروح مکن
امر بَلِّغ هست، نبود آن تهی
جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
فاش گردد بر همه اهل فرق
بایدش از پند و اغوا آزمود
شیخ، الحاح هدایت می کند
گرد کفر از باطن خود، زود شو

۱۴۸. سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون پیایی گشت آن امر شخون
تا به نفس خویش فرعون آمدش
کانچه ما کردیم، ای سلطان مکن
پاره پاره گردمت، فرمان پذیر
هین بجناب لب به رحمت، ای امین

نیل می آمد سراسر جمله خون
لابه می کرد و دو تا گشته قدش
نیست ما را روی ایراد سخن
من به عزت خو گرم، سختم مگیر
تا ببندد این دهان آتشین

گفت: یا رب، می فریبد او مرا بشنوم، یا من دهم هم خدعه اش کاصل هر مکرری و حیل پیش ماست گفت حق: آن سگ نیززد هم، بدان هین بجنبان آن عصا تا خاکها و آن ملخها در زمان گردد سیاه که سببها نیست حاجت مر مرا تا طبیعی خویش بر دارو زند تا منافق از حریصی بامداد بندگی ناکرده و ناشسته روی آکل و مأکول آمد جان عام می چرد آن بره و قصاب شاد کار دوزخ می کنی در خوردنی کار خود کن روزی حکمت بخور خوردن تن، مانع این خوردن است شمع تاجر آنگه است افروخته خویشان را گم مکن یاوه مکوش دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ خمر تنها نیست سر مستی هوش ترک شهوت کن، اگر خواهی تو هوش آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست آن باشد که آن بیند که نیست

می فریبد او فریبده تو را تا بداند اصل را، آن فرع کش هر چه بر خاک است، اصلش بر سماست پیش سگ انداز از دور استخوان وا دهد هر چه ملخ کردش هبا تا ببیند خلق تبدیل اله آن سبب بهر حجاب است و غطا تا منجم رو به استاره کند سوی بازار آید از بیم کساد لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی همچو آن بره چرنده از حطام کاو برای ما چرد برگ مراد بهر او خود را تو فربه می کنی تا شود فربه دل با کر و فر جان چو بازرگان و تن چون ره زن است که بود ره زن چو هیزم سوخته که تو آن هوشی و باقی هوش پوش پرده هوش است و غافل زوست دنگ هر چه شهوانیست، بندد چشم و گوش دان که شهوت باز بندد چشم و گوش مست بود او از تکبر و از جحود زر نماید آنچه مس و آهنیست

۱۴۹. دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

این سخن پایان ندارد، موسیا همچنان کرد و، هم اندر دم زمین اندر افتادند در لوت آن نفر چند روزی سیر خوردند از عطا چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند نفس، فرعون است، هان سیرش مکن بی تف آتش، نگردد نفس خوب بی مجاعت نیست تن جنبش کنان

لب بجنبان تا برون آید گیا سبز گشت از سنبل و حب ثمین قحط دیده مرده از جوع البقر آن دمی و آدمی و چار پا و آن ضرورت رفت، پس طاغی شدند تا نیارد یاد از آن کفر کهن تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب آهن سرد است، میکوبی بدان

گر بگرید، ور بنالد زار زار
 او چو فرعون است در قحط آنچنان
 چون که مستغنی شد او طاغی شود
 پس فراموشش شود، چون رفت پیش
 سالها مردی که در شهری بود
 شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد
 که: من آنجا بوده ام، این شهر نو
 بل چنان داند که خود پیوسته او
 چه عجب گر روح موطنهای خویش
 می نیارد یاد، کاین دنیا چو خواب
 چند نوبت آزمودی خواب را
 خاصه چندین شهرها را کوفته
 اجتهاد گرم ناکرده که تا

او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
 پیش موسی سر نهد لابه کنان
 خر چو بار انداخت اسکیزه زند
 کار او، از آه و زاریهای خویش
 یک زمان کش چشم در خوابی رود
 هیچ در یادش نیاید شهر خود
 نیست آن من، در اینجایم گرو
 هم در این شهرش بُدست ابداع و خو
 که بُدستش مسکن و میلاد پیش
 می فرو پوشد، چو اختر را سحاب
 خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
 گردها از درک او ناروخته
 دل شود صاف و بیند ماجرا

۱۵۰. اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دلش از بحر راز
 آمده اول به اقلیم جماد
 سالها اندر نباتی عمر کرد
 و ز نباتی چون به حیوان او فتاد
 جز همان میلی که دارد سوی آن
 همچو میل کودکان با مادران
 همچو میل مفرط هر نو مرید
 جزو عقل این، از آن عقل کل است
 سایه اش فانی شود آخر در او
 سایه شاخ درخت ای نیک بخت
 باز از حیوان سوی انسانی اش
 همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
 عقلهای اولینش یاد نیست
 تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب
 گر چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش
 باز از آن خوابش به بیداری کشند
 که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب؟

اول و آخر بیند چشم باز
 و ز جمادی در نباتی او فتاد
 وز جمادی یاد ناورد از نبرد
 نامدش حال نباتی هیچ یاد
 خاصه در وقت بهار و ضیمران
 سِرّ میل خود نداند در لبان
 سوی آن پیر جوان بخت مجید
 جنبش این سایه ز آن شاخ گُل است
 پس بداند سِرّ میل و جستجو
 کی بجنبد گر نجنبد این درخت؟
 می کشید آن خالقی که دانی اش
 تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
 هم از این عقلش تحول کرد نیست
 صد هزاران عقل بیند بوالعجب
 کی گذارندش در آن نسیان خویش؟
 که کند بر حالت خود ریشخند
 چون فراموشم شد احوال صواب؟

چون ندانستم که آن غم و اعتلال؟
 هم چنین، دنیا که حلم نائم است
 تا بر آید ناگهان صبح اجل
 خنده اش گیرد از آن غمهای خویش
 هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
 آنچه کردی اندر این خواب جهان
 تا نپنداری که این بد کردنیست
 بلکه این خنده بود گریه و زفیر
 گریه و درد و غم و زاری خود
 ای دریده پوستین یوسفان
 گشته گرگان یک به یک خواهی تو
 خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
 این قصاص نقد، حیل سازی است
 زین "لعب" خوانده ست دنیا را خدا
 این جزا تسکین جنگ و فتنه است

فعلِ خواب است و فریب است و خیال
 خفته پندارد، که این خود دائم است
 وارهد از ظلمت ظنّ و دغل
 چون ببیند مُستقر و جای خویش
 روز محشر یک به یک پیدا شود
 گرددت هنگام بیداری عیان
 اندر این خواب و تو را تعبیر نیست
 روز تعبیر، ای ستمگر بر اسیر
 شادمانی دان به بیداری خود
 گرگ برخیزی از این خواب گران
 میدراند از غضب اعضای تو
 تو مگو که میرم و یابم خلاص
 پیش زخم آن قصاص، این بازی است
 کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
 آن چو اخصاء است، وین چون ختنه است

۱۵۱. در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه

گردان و زود زاد به ما برسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا
 تا همه ز آن خوش علف فربه شوند
 ناله گرگان خود را موقیم
 این خران را کیمیای خوش دمی
 تو بسی کردی به دعوت لطف و جود
 پس فرو پوشان لحاف نعمتی
 تا چو بجهند از چنین خواب، این رده
 داشت طغیانسان تو را در حیرتی
 تا که عدل ما قدم بیرون نهد
 کان شهی که می ندیدندیش فاش
 چون خرد با توسست مشرف بر تنت
 نیست قاصر دیدن او ای فلان
 چه عجب گر خالق آن قوم نیز
 از خرد غافل شود، بر بد تند

هین رها کن این خران را در گیا
 هین که گرگانند ما را خشم مند
 این خران را طعمه ایشان کنیم
 از لب تو خواست کردن آدمی
 آن خران را طالع و روزی نبود
 تا بردشان زود خواب غفلتی
 شمع مُرده باشد و، ساقی شده
 پس بنوشند از جزا هم حسرتی
 وز جزا هر زشت را در خور دهد
 بود با ایشان نهان اندر معاش
 گر چه زو قاصر بود این دیدنت
 از سکون و جنبشت در امتحان
 با تو باشد در سکون و نقل نیز
 بعد آن عقلش ملامت میکند

تو شدی غافل ز عقلت، عقل نی
 گر نبودی حاضر و غافل بدی
 ور از او غافل نبودی نفس تو
 پس تو را عقلت چو اضطراب بود
 قرب بیچون است عقلت را به تو
 قرب بیچون چون نباشد شاه را
 نیست آن جنبش که در اصبع تو راست
 وقت خواب و مرگ از وی میرود
 از چه ره می آید اندر اصبع؟
 نور چشم و مردمک در دیده ات
 بی جهت دان عالم امر و صفات
 بی جهت دان عالم امر، ای صنم
 بی جهت دان عقل و علام البیان
 بی تعلق نیست مخلوقی بدو
 ز آنکه فصل و وصل نبود در روان
 غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
 پی پیاپی میر از دوری ز اصل
 این تعلق را خرد چون پی برد
 زین وصیت کرد ما را مصطفی
 آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
 هست آن پندار او زیراب راه
 هر یکی در پرده ای موصول جوست
 پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
 زآنکه کرد از وهم او ترک ادب
 سر نگونی آن بود کاو سوی زیر
 زآنکه حد مست باشد این چنین
 در عجبهایش به فکر اندر روید
 چون ز صنعش، ریش و سبیل گم کند
 جز که لا احصی نگوید او ز جان
 چون بیانش بیحد است، ای بوالهوس

کز حضور استش ملامت کردنی
 در ملامت کی تو را سیلی زدی؟
 کی چنان کردی جنون و نفس تو؟
 زان بدانی قرب خورشید وجود
 نیست از پیش و پس و سُفل و غلو
 که نیابد بحث عقل آن راه را
 پیش اصبع، یا پیش، یا چپ و راست
 وقت بیداری قرینش میشود
 کاصبع بی او ندارد منفعت
 از چه ره آمد؟ بغیر شش جهت
 عالم خلق است با سوی و جهات
 بی جهت تر باشد آمر لاجرم
 عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
 آن تعلق هست بیچون، ای عمو
 غیر فصل و وصل ننیدشد گمان
 لیک پی بردن ننیدشد علیل
 تا رگ مردیت آرد سوی وصل
 بستۀ فصل است و، وصل است این خرد
 بحث کم جوئید در ذات خدا
 در حقیقت آن نظر در ذات نیست
 صد هزاران پرده آمد تا اله
 وهم او آن است، کان خود عین اوست
 تا نباشد در غلط سودا پز او
 بی ادب را سر نگونی داد رب
 میرود، پندارد او که هست چیر
 که نداند آسمان را از زمین
 از عظیمی، و ز مهابت، گم شوید
 حد خود دانید، آنکه تن زنید
 کز شمار و حد برون است این بیان
 بحث کم کن، پیش او کم زن نفس

۱۵۲. رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق

تعالی ما را بگو، و گفتن کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف	دید گه را کز زمرد بود صاف
گردِ عالم حلقه گشته او محیط	ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت: تو کوهی، دگرها چیستند؟	که به پیش عظم تو باز ایستند
گفت: رگهای من اند آن کوهها	مثل من نبوند، در حُسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان	بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری، مرا	امر فرماید که: جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر	که بدان رگ متصل گشته ست شهر
چون بگوید: بس، شود ساکن رگم	ساکنم، و ز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کار کن	چون خرد ساکن، و ز او جنبان سَخُن
نزد آنکس که نداند عقلش این	زلزله هست از بخاراتِ زمین
این بخارات زمین نبود بدان	ز امر حق است و از آن کره گران

۱۵۳. موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند، الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم	گفت با موری دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلک کرد	همچو ریحان و، چو سوسن زار و، ورد
گفت آن مور: اصبع است آن پیشه ور	وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سیم: کز بازو است	که اصبع لاغر، ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی	مهتر موران فطن بود اندکی
گفت: کز صورت ببیند این هنر	کان به خواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نجبد نقشها
بی خبر بود او، که آن عقل و فؤاد	بی ز تقلیب خدا، باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهی ها میکند

۱۵۴. باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف دُرّ نطقی سفت	چونش ناطق یافت، ذو القرنین گفت
کای سخن گوی خیر راز دان	از صفات حق بکن با من بیان
گفت: رو، کان وصف از آن هایل تر است	که بیان بر وی تواند بُرد دست

یا قلم را زهره باشد که به سر گفت: کمتر داستانی باز گو گفت: اینک دشتِ سیصد ساله راه کوه بر مُکه، بی شمار و بی عدد کوه برفی می زند بر دیگری کوه برفی می زند بر کوه برف گر نبودی این چنین وادی، شها غافلان را کوههای برف دان گر نبودی عکسِ جهل برف باف آتش از قهر خدا خود ذره ایست با چنین قهری که بر وی فایق است سبق بیچون و چگونه و معنوی گر ندیدی، این بود از فهمِ پست عیب بر خود نه، نه بر آیاتِ دین مرغ را جولانگه عالی هواست پس تو حیران باش، بی لا و بلی چون ز فهم این عجائب کودنی ور بگویی نی، زند نی گردنت پس همین حیران و واله باش و بس چون که حیران گشتی و گیج و فنا زفت زفت است و چو لرزان میشوی زآنکه شکل زفت بهر منکر است

بر نویسد بر صحائف ز آن خبر از صنایعهاش، ای حبر نکو کوههای برف پر کرده ست شاه می رسد در هر زمان برفش مدد می رساند برف سردی تا ثری دم به دم ز انبار بی حد و شگرف تفّ دوزخ محو کردی مر مرا تا نسوزد پرده های عاقلان سوختی از نارِ شوق آن کوه قاف بهر تهدید لئیمان دره ایست بردِ لطفش بین که بر تو سابق است سابق و مسبوق دیدی بی دوی که عقول خلق از آن کان یک جو است کی رسد بر چرخِ دین، مرغ گلین؟ زانکه نشو او ز شهوت، وز هواست تا ز رحمت پیش آید محملی گر بلی گوئی، تکلف میکنی قهر بر بندد بدان نی روزنت تا در آید نصر حق از پیش و پس با زبان حال گفتی "اهدنا" میشود آن زفت، نرم و مستوی چون که عاجز آمدی، لطف و بر است

۱۵۵. نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفت صد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل مر مرا بنمای محسوس آشکار گفت: نتوانی و طاقت نبودت گفت: بنما تا ببیند این جسد آدمی را هست حسّ تن سقیم بر مثال سنگ و آهن، این تنه سنگ و آهن مولدِ ایجادِ نار

که چنانکه صورت توست، ای خلیل تا بینم من تو را نظاره وار حس ضعیف است و تنک سخت آیدت تا چه حدّ حس نازک است و بی مدد لیک در باطن یکی خلق عظیم لیک هست او در صفت آتش زنه زاد آتش زین دو والد قهربار

باز آتش دست کار وصفِ تن
 باز در تن، شعله ابراهیم وار
 گر بر آری از درونت آتشی
 لاجرم گفت آن رسولِ ذو فنون
 ظاهر این دو به سندانی زیون
 پس به صورت آدمی فرع جهان
 ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ
 چون که کرد الحاح و بنمود اندکی
 شهری بگرفت شرق و غرب را
 چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید
 آن مهابت، قسمت بیگانگان
 هست شاهان را زمان بر نشست
 دور باش و نیزه و شمشیرها
 بانگ چاووشان و آن چوگانها
 این برای خاص و عام رهگذر
 از برای عام باشد این شکوه
 تا من و ماهای ایشان بشکند
 شهر از آن ایمن شود، کان شهریار
 پس بمیرد آن هوسها در نفوس
 باز چون آید به سوی بزمِ خاص
 حلم در حلم است و رحمتها به جوش
 طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
 هست دیوان محاسب عام را
 آن زره، و آن خود، در جنگ و دغا
 جوشن و خود است مر چالیش را
 این سخن پایان ندارد، ای جواد
 اندر احمد آن حسی کو غارب است
 و آن عظیم الخلق او کان صفدر است
 قابل تغیر اوصافِ تن است
 اوست بی تغیر لا شرقیه
 آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟
 جسم احمد را تعلق بُد، بدان

هست قاهر بر تن او و، شعله زن
 که از او مقهور گردد برج نار
 آتش گردد مطیع و دلخوشی
 رمز "نحن الاخرون السابقون"
 در صفت از کوه آهنها فزون
 وز صفت اصل جهان، این را بدان
 باطنش باشد محیط هفت چرخ
 هیبتی که که شود ز آن مُندکی
 از مهابت گشت بی هُش مصطفی
 جبرئیل آمد در آغوش کشید
 و آن تجمش، دوستان را رایگان
 هول سرهنگان و صارم ها به دست
 که بلرزند از مهابت شیرها
 که شود سُست از نهیش، جانها
 که کندشان از شهنشاهی خبر
 تا کلاه کبر نهند آن گروه
 نفسِ خود بین، فتنه و شر، کم کند
 دارد اندر قهر، زخم و گیر و دار
 هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
 کی بود آن جا مهابت یا قصاص؟
 نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
 وقت عشرت، با خواص آوازِ چنگ
 و آن پری رویان گرفته جام را
 وین شراب و نُقل در بزمِ صفا
 وین حریر و بُرد مر تعیش را
 ختم کن و الله اعلم بالرشاد
 خفته این دم زیر خاکِ یثرب است
 بی تغیر مقعد صدق اندر است
 روحِ باقی آفتابِ روشن است
 بی ز تبدیلی که لا غریبه
 شمع از پروانه کی بی هوش شد؟
 این تغیر آنِ تن باشد، بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد
 خود نتانم، ور بگویم وصفِ جان
 روبهش گر یک دمی آشفته بود
 خفته بود آن شیر کز خواب است پاک
 خفته سازد شیر خود را آن چنان
 ور نه در عالم که را زهره بُدی
 نقش احمد ز آن نظر بیهوش گشت
 مه همه کفّ است معطی نور پاش
 احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل
 چون گذشت احمد ز سدره مرصدهش
 گفت او را: هین پیر اندر پی ام
 باز گفتا: کز پیم آی و مایست
 باز گفت او را: بیا ای پرده سوز
 گفت: بیرون زین حدّ، ای خوش فر من
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص
 بی هشیها جمله اینجا بازی است
 جبرئلا، گر شریفی ور عزیز
 شمع چون دعوت کند وقتِ فروز
 این حدیث منقلب را گور مکن
 بند کن مشک سخن پاشیت را
 آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین
 لا تخالفهم حبیبی دارهم
 اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
 تا رسیدن در شه و در ناز خوش
 موسیا، در پیش فرعون زمن
 آب اگر در روغن جوشان کنی
 نرم گو، لیکن مگو غیرِ صواب
 وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن
 گوی مر گل خواره را که: قند به
 نطق جان را روضه جانستی
 این سر خر در میان قندزار
 ظن ببرد از دور، کاین آن است و بس

جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
 زلزله افتد در این کون و مکان
 شیر جان مانا که آن دم خفته بود
 اینت شیر نرمسار سهمناک
 که تمامش مرده داند این سگان
 کاو ربودی از ضعیفی تر بدی
 بحر او از مهر کف، پر جوش گشت
 ماه را گر کف نباشد، گو مباح
 تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
 و ز مقام جبرئیل و از حدش
 گفت: رو رو، من حریف تو نیم
 گفت: رو، زین پس مرا دستور نیست
 من به اوج خود نرفتم هنوز
 گر زخم پری، بسوزد پرّ من
 بی هشی خاصگان اندر اخص
 چند جان داری که جان پردازی است
 تو نه ای پروانه و نه شمع نیز
 جان پروانه نپرهیزد ز سوز
 شیر را بر عکس، صید گور مکن
 وامکن انبان قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماش است این
 یا غربیا نازلا فی دارهم
 یا طعینا ساکنا فی ارضهم
 رازیا با مرغزی می ساز خوش
 نرم باید گفت، قولا "لینا
 دیگدان و دیگ را ویران کنی
 وسوسه مفروش در "لین الخطاب"
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن طینش مده
 کز حرف و صوت مستغنیستی
 ای بسا کس را که بنهاده ست خار
 چون قُحچ مغلوب، وا میرفت پس

صورت حرف آن سر خر دان یقین
 ای ضیاء الحق، حسام الدین در آر
 تا سر خر چون بمُرد از مسلحه
 هین ز ما صورت گری و جان ز تو
 مثنوی صورت بود، جانش توئی
 بر فلک محمودی، ای خورشیدِ فاش
 تا زمینی، با سمائی بلند
 تفرقه بر خیزد و شرک و دوی
 چون شناسد جان من جان تو را
 موسی و هارون شوند اندر زمین
 چون شناسد اندک، او منکر شود
 پس شناسایی بگردانید رو
 زین سبب، جان نبی را جان بد
 این همه خواندی، فرو خوان "لَمْ یکن"
 پیش از آن که نقش احمد فر نمود
 کاین چنین کس هست؟ یا آید پدید؟
 سجده می کردند کای ربّ بشر
 تا به نام احمد از یستفتحون
 هر کجا حرب مهولی آمدی
 هر کجا بیماری مزمن بُدی
 نقش او می گشت اندر راهشان
 نقش او را کی بیابد هر شغال؟
 نقش او بر روی دیوار ار فند
 آن چنان فرخ بود نقشش برو
 گشته با یک روئی اهل صفا
 این همه انکار و کفران زادشان
 آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد
 قلب، آتش دید و، در دم شد سیاه
 قلب میزد لاف اشواق محک
 افتد اندر دام مکرش ناکسی
 کاین اگر نه نقدِ پاکیزه بُدی
 هیچ او لاف محک دیدن زدی؟

در رز معنی و فردوس برین
 این سر خر را از این بطیخ زار
 نشو دیگر باشدش زین مطبخه
 نی غلط، هم این ز تو، هم آن ز تو
 هم جهت، هم نور و، ارکانش توئی
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 یک دل و، یک قبله و، یک خو شوند
 وحدت است اندر وجودِ معنوی
 یاد آرد اتحادِ ماجرا
 مختلط خوش همچو شیر و انگبین
 منکری اش پرده ساطر شود
 خشم کرد آن مه ز ناشکری او
 ناشناسا گشت و پشت پای زد
 تا بدانی لَجّ آن گبر کهن
 نعتِ او هر گبر را تعویذ بود
 از خیال روش دلشان می طپید
 در عیان آرایش، هر چه زودتر
 یاغیانشان می شدند سر نگون
 غوثشان کرّاری احمد بُدی
 یاد اوشان داروی شافی شدی
 در دل و در گوش و در افواهشان
 بلکه فرع نقش او، یعنی خیال
 از دل دیوار خون دل چکد
 که رهد در حال دیوار از دو رو
 آن دو روئی عیب مر دیوار را
 چون در آمد سید آخر زمان
 چون بدیدندش به صورت، بُرد باد
 قلب را در قلب، کی بوده ست راه؟
 تا مریدان را در اندازد به شک
 این گمان سر بر زند از هر خسی
 کی به سنگ امتحان راغب شدی؟
 یا به سنگ امتحان شوقش بُدی؟

او محک می خواهد، اما آن چنان	که نگردد قلبی او ز آن عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام	صد قیامت بگذرد واین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت	نی محک باشد، نه نور معرفت
آینه کاو عیبِ رو دارد نهان	از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او	این چنین آینه را هرگز معجو
آینه جو، راست گوئی بی نفاق	ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه ات سازد خدا	که نمائی عرش را همچون سها
عرش چه و؟ چرخ چه؟ ای ذولباب	فهم کن والله اعلم بالصواب

پایان دفتر چهارم

دفتر پنجم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد.

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر پنجم

طالب آغاز سفر پنجم است	شه حسام الدین که نور انجم است
اوستادان صفا را اوستاد	ای ضیاء الحق حسام الدین راد
ور نبودى، حلقها تنگ و ضعیف	گر نبودى، خلق محجوب و کثیف
غیر این منطق، لبی بگشادمی	در مَدیخت، دادِ معنی دادمی
چاره اکنون، آب و روغن کردنیست	لیک لقمه باز، آن صعوه نیست
همچو راز عشق دارم در نهان	شرح تو غیب است با اهل جهان
گویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیف است با زندانیان
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب	مدح، تعریف است و تخریق حجاب
که دو چشم روشن و نامرمد است	مادح خورشید، مدّاح خود است
که دو چشم کور و تاریک و بد است	ذمّ خورشید جهان، ذمّ خود است
شد حسود آفتاب کامران	تو ببخشا بر کسی کاندِر جهان
و ز طراوت دادن پوسیده ها؟	تاندش پوشید هیچ از دیده ها؟
یا به دفع جاه او تانند خاست؟	یا ز نور بی حدش تانند کاست؟
آن حسد، خود مرگ جاویدان بود	هر کسی کاو حاسد کیهان بود
عقل اندر شرح تو، شد بوالفضول	قدر تو بگذشت از درک عقول
عاجزانه جنبشی باید در آن	گر چه عاجز آمد این عقل از بیان
اعلموا ان کله لا یترک	ان شیئا کله لا یدرک
کی توان کردن به ترک خورد آب؟	گر چه نتوان خورد طوفان سحاب
هم به قدر تشنگی باید چشید	آب دریا را اگر نتوان کشید
درکها را تازه کن از قشر آن	راز را، گر می نیاری در میان
پیش دیگر فهم ها، مغز است نیک	نطقها نسبت به تو قشر است، لیک

آسمان، نسبت به عرش آمد فرود
 من بگویم وصف تو، تا ره برند
 نور حقی و، به حق، جذاب جان
 شرط، تعظیم است، تا این نور خوش
 نور یابد مُستعدِ تیز گوش
 نور میکش، ای حریف تیز گوش
 سست چشمانی که شب جولان کنند
 نکته های مشکل باریک، شد
 تا بر آراید هنر را تار و پود
 همچو نخلی بر نیارد شاخها

ور نه بس عالیست سوی خاکِ تود
 پیش از آن، کز فوتِ آن حسرت خورند
 خلق در ظلماتِ وِهمند و گمان
 گردد این بی دیدگان را سُرْمه کش
 کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش
 گر نه ای چون موش، در ظلمت مکوش
 کی طوافِ مشعلِ ایمان کنند؟
 بندِ طبعی، کاو ز دین تاریک شد
 چشم در خورشید نتواند گشود
 کرده موشانه، زمین، سوراخها

۲. تفسیر آیه کریمه فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ الْخ

چار وصف است، این بشر را، دل فشار
 تو خلیل وقتی ای خورشیدِ هُش
 زانکه هر مرغی از اینها، زاغ و ش
 چار وصف تن، چو مرغان خلیل
 ای خلیل، اندر خلاص نیک و بد
 کل توئی و، جملگان، اجزای تو
 از تو، عالم، روح زاری میشود
 زآنکه این تن شد مقام چار خو
 خلق را گر زندگی خواهی اَبَد
 بازشان زنده کن از نوع دگر
 چار مرغِ معنوی راه زن
 چون امیر جمله دلها شوی
 سر بیر این چار مرغ زنده را
 بطّ و، طاوس است و، زاغ است و، خروس
 بطّ، حرص است و، خروس آن شهوت است
 مُنیتش آنکه بود اُمید ساز
 بطّ، حرص آمد، که نوکش در زمین
 یک زمان نبود مُعطل آن گلو
 همچو یغماچی که خانه ای میکند
 اندر انبان میفشارد نیک و بد

چار میخ عقل گشته این چهار
 این چهار اطيّارِ رَه زن را بکُش
 هست عقل عاقلان را دیده کش
 بسمل ایشان دهد جان را سَبیل
 سر بیرشان، تا رهد پاها ز سد
 بر گشا که هست پاشان، پای تو
 پشتِ صد لشکر، سواری میشود
 نامشان شد چار مرغِ فتنه جو
 سَر بُر زین چار مرغِ شومِ بد
 که نباشد بعد از آن ز ایشان ضرر
 کرده اند اندر دل خلقان وطن
 اندر این دوران خلیفه حق توئی
 سِرمِدی کن عمر ناپاینده را
 این مثال چار خُلق اندر نفوس
 جاه چون طاوس و، زاغ امنیت است
 طامع تأیید، یا عمرِ دراز
 در تر و در خشک میجوید دفین
 نشنود از حکم، جز امرِ "کلوا"
 زود زود انبان خود پُر میکند
 دانه های دُرّ و حَبّاتِ نخود

تا مبادا یاغنی آید دگر
وقت تنگ و، فرصت اندک، او مخوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
لیک مؤمن، ز اعتماد آن حیات
ایمن است از فوت و از یاغی که او
ایمن است از خواجه تاشان دگر
عدل شه را دید در ضبط حشم
لاجرم نشتابد و ساکن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب
کاین تأنی، پرتو رحمان بود
زآنکه شیطانش بترساند ز فقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید
تا خوری زشت و، بری زشت از شتاب

می فشارد در جوال، او خشک و تر
در بغل زد، هر چه زوتر، بی وقوف
که مبادا طامعی آید به پیش
می کند غارت به مهل و با اناث
می شناسد قهر شه را بر عدو
که نیابندش مزاحم، صرفه بر
که نیارد کرد، کس بر کس ستم
از فوات حظ خود آمن بود
چشم سیر و موقن است و پاک جیب
و آن شتاب از هزه شیطان بود
بارگیر صبر را، بکشد بعقر
میکند تهدیدت از فقر شدید
نی مروّت، نی تأنی، نی ثواب

۳. در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المؤمن

یاکل فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
بی نوائیم و رسیده ما ز دور
رو به یاران کرد آن سلطان راد
گفت: ای یاران من قسمت کنید
پُر بود اجسام هر لشکر ز شاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ ها
بر برادر، بی گناهی میزنی
شه یکی جان است و، لشکر پُر از او
آب روح شاه، اگر شیرین بود
که رعیت دین شه دارند و بس
هر یکی یاری، یکی مهمان گزید
جسم ضخمی داشت، کس او را نبرد
مصطفی بُردش، چو واماند از همه
که مقیم خانه بودندی بُزان

دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن
وقت شام ایشان به مسجد آمدند
ای تو مهمان دار سکان افق
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
دستگیر جمله شاهان و عباد
که شما پُر از من و خوی منید
ز آن زنند آن تیغ بر اعدای جاه
ور نه بر اخوان چه خشم آید تو را؟
عکس خشم شاه، گرز ده منی
روح چون آب است و، این اجسام جو
جمله جوها پُر ز آب خوش شود
این چنین فرمود سلطان عبس
در میان یک زفت بود و، بی ندید
ماند در مسجد، چو اندر جام دُرد
هفت بُز بُد شیر ده اندر رمه
بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بُز جمله اهل بیت خشم آلو شدند معده طبلی خوار همچون طبل کرد وقت خفتن رفت و در حجره نشست از برون زنجیر در را در فکند گبر را در نیمه شب یا صبحدم از فراش خویش سوی در شتافت در گشادن حيله کرد آن حيله ساز شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ حيله اى کرد و به خواب اندر خزید زآنکه ویرانه بُد اندر خاطرش خویش در ویرانه خالی چو دید گشت بیدار و بدید آن جامه خواب ز اندرون او بر آمد صد خروش گفت: خوابم بدتر از بیداریم بانگ می زد وا ثورا وا ثور منتظر که، کی شود این شب به سر؟ تا گریزد او چو تیری از کمان قصه بسیار است، کوتاه می کنم

خورد آن بو قحط اعوج ابن غزّ که همه در شیر بُز طامع بُدند قسم هجده آدمی را او بخورد پس کنیزک از غضب در را بیست که از او بُد خشمگین و دردمند بس تقاضا آمد و درد شکم دست بر در چون نهاد، او بسته یافت نوع نوع و خود نشد آن بند باز ماند او حیران و بی درمان و دنگ خویش را در خواب و در ویرانه دید شد به خواب اندر همانجا منظرش او چنان محتاج، هم در حال رید پُر حَدَث، دیوانه شد از اضطراب از چنین رسوائی بی خاک پوش که خورم زآنسان و زینسان میریم آنچنان که کافران روز نشور تا بر آید از گشادن بانگ در تا نبیند هیچ کس او را چنان باز شد آن در، رهید از درد و غم

۴. در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة والسلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد در گشاد و گشت پنهان مصطفی تا برون آید، رود گستاخ او یا نهان شد در پس چیزی و یا صِبْغَةَ الله، گاه پوشیده کند تا نبیند خصم را پهلوی خویش مصطفی میدید احوال شبش تا که پیش از خط، بگشاید رهی لیک، حکمت بود و، امر آسمان بس عداوتها که آن یاری بود چونکه کافر باب را بگشاده دید

صبح آن گمراه را، او راه داد تا نگردد شرمسار آن مبتلا تا نبیند در گشا را، پشت و رو از وی اش پوشید دامن خدا پرده بی چون بر آن ناظر تند قدرت قادر از آن بیش است، بیش لیک مانع بود فرمان ریش تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی تا ببیند خویشتن را او چنان بس خرابیها که معماری بود نرم نرمک از کمین بیرون جهید

جامه خوابِ پر حَدَث را، یک فضول که "چنین کردست مهمانت، بین" که بیاور مطهره اینجا به پیش هر کسی می جست: کز بهر خدا ما بشوئیم این حدث را، تو بهل ای لَعْمُرُکْ مر تو را حق عمر خواند ما برای خدمت تو میزیم گفت: میدانم، ولیک این ساعتیست منتظر بودند کاین قول نبی ست او به جد می شست آن احداث را که دلش می گفت: کاین را تو بشو

قاصدا، آورد در پیش رسول خنده ای زد "رَحْمَةً للعالمین" تا بشویم جمله را با دستِ خویش جان ما و جسم ما قربان تو را کار دست است این، نه کار جان و دل پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند چون تو خدمت میکنی، پس ما کئیم؟ کاندر این شستن به خویشم، حکمتیست تا پدید آید که این اسرار چیست خاص ز امر حق، نه تقلید و ریا که در اینجا هست حکمت، تو به تو

۵. در سبب رجوع کردن آن کافر به خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث او را به دست خود می شست و خجل شدن او، و جامه چاک کردن و نوحهٔ او بر خود و بر حال خود

کافرک را هیکلی بد یادگار گفت: آن حجره که شب جا داشتم گر چه شرمین بود، شرمش حرص بُرد از پی هیکل شتاب اندر دوید کان "ید الله"، آن حدث با دستِ خود هیکلش از یاد رفت و شد پدید میزد او دو دست را بر رو و سر آنچنانکه خون، ز بینی و سرش نعره ها زد، خلق گرد آمد بر او میزد او بر سر که: ای بی عقل، سر سجده می کرد او که: ای کل زمین تو که مُکلی، خاضع امر وئی تو که مُکلی، خوار و لرزانی ز حق هر زمان می کرد رو بر آسمان چون ز حد بیرون بلرزید و طپید ساکنش کرد و بسی بنواختش تا نگرید ابر کی خندد چمن؟

یاوه دید آن را و گشت او بی قرار هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم حرص اژدرهاست، نی چیزیست خُرد در وثاق مصطفی، و آنحال دید خوش همی شوید، که دورش چشم بد اندر او شوری، گریبان را درید کله را میکوفت بر دیوار و در شد روان و، رحم کرد آن مهترش گبر گویان: ایها الناس، احذروا می زد او بر سینه، کای بی نور بر شرمسار است از تو این جزو مهین من که جزوم، ظالم و زشت و غوی من که جزوم، در خلاف و در سبق که ندارم روی این قبلهٔ جهان مصطفایش در کنار خود کشید دیده اش بگشاد و، دادِ شناختش تا نگرید طفل کی جوشد لبن؟

طفل یک روزه همی داند طریق
 تو نمی دانی، که دایه دایگان؟
 گفت "و لیگوا کنیرا" گوش دار
 گریه ابر است و سوز آفتاب
 گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
 کی بُدی معمور این هر چار فصل؟
 سوز مهر و، گریه ابر جهان
 آفتاب عقل را در سوز دار
 چشم، گریان بایدت چون طفل خُرد
 تن چو با برگ است روز و شب از آن
 برگ تن، بی برگی جان است، زود
 "أَقْرَضُ الله"، قرض ده زین برگ تن
 قرض ده، کم کن از این لقمه تنت
 تن ز سرگین، خویش چون خالی کند
 زین پلیدی برهد و پاکی بُرد
 دیو می ترساندت که: هین و هین
 گر گذاری، زین هوسها، تو بدن
 این بخور، گرم است و داروی مزاج
 هم بدین نیت که این تن مرکب است
 هین مگردان خو، که پیش آید خلل
 این چنین تهدیدها آن دیوِ دون
 خویش جالینوس سازد در دوا
 کاین تو را سود است، از درد و غمی
 پیش آرد هی هی و هیهای را
 همچو لبهای فرس، در وقت نعل
 گوشهایت گیرد او، چون گوش اسب
 بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
 نعل او باشد "تردد در دو کار"
 آن بکن که کرد مختار نبی
 "حفت الجنة" به چه محفوف گشت
 صد فسون دارد ز حیل و ز دها
 گر بود کوهی، چو که، بر بایدش

که بگیریم تا رسد دایه شفیق
 کم دهد بی گریه شیرت رایگان
 تا بریزد شیر فضل کردگار
 استن دنیا همین دو رشته تاب
 کی شدی اجسام ما عرض و سطر؟
 گر نبودی این تف و این گریه اصل
 چون همی دارد جهان را خوش دهان؟
 چشم را چون ابر، اشک افروز دار
 کم خور این نان را، که نان آب تو بُرد
 شاخ جان، در برگ ریز است و خزان
 زین بیاید کاستن، و آن را فرود
 تا بروید در عوض در دل چمن
 تا نماید "وجه لا عین" رأی
 پُر ز مُشک و دُرّ اجلالی کند
 از "یطهر کم"، تن او بر خورد
 زین پشیمانی خوری، گردی حزین
 بس پشیمان و غبین خواهی شدن
 و آن بیاشام از پی نفع و علاج
 آن چه خو کردست، آتش اصوب است
 در دماغ و دل بزاید صد علل
 آرد و بر خلق خواند صد فسون
 تا فریید نفس بیمار تو را
 گفت آدم را همین، در گندمی
 و ز لویشه پیچد او لبهات را
 تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
 می کشاند سوی حرص و سوی کسب
 تا بمانی تو ز درد آن ز راه
 این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار
 آن مکن که کرد مجنون و صبی
 بالمکاره، که از او افزود کشت
 که کند در سله، گر هست اژدها
 دست برد خویشتن بنمایدش

ور بود آبِ روان، بر بنددش عقل را، با عقلِ یاری، یار کن
 ور بود حبرِ زمان، بر خنددش "أَمْرُهُمْ شُورَى" بخوان و کار کن

۶. نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از آن

اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد، آن عرب خواست دیوانه شدن، عقلش رمید گفت: این سو آ، بیامد آن چنان گفت: این سو آ، مکن هین، با خود آ آب بر رو زد، در آمد در سخن تا گواهی بدهم و بیرون شوم ما در این دهلیز قاضی قضا چون "بلی" گفتیم، آن را ز امتحان از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟ چند در دهلیز قاضی، ای گواه ز آن بخواندندت بدین جا، تا که تو از لجاج خویشتن بنشسته ای تا بندهی این گواهی، ای شهید یک زمان کار است، بگزار و بتاز خواه در صد سال و، خواهی یک زمان

ماند از الطافِ آن شه در عجب دستِ عقلِ مصطفی بازش کشید که کسی بر خیزد از خوابِ گران کاندر این سو هست با تو کارها کای شهیدِ حق، شهادت عرضه کن سیرم از هستی، در آن هامون شوم بهر دعوی اَلستیم و بلی قول و فعل ما شهود است و بیان نی که ما بهر گواهی آمدیم؟ حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه آن گواهی بدهی و، ناری عتو اندر این تنگی، لب و کف بسته ای تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟ کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز این امانت، وا گذار و، وا رهان

۷. بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد این زکات و هدیه و ترکِ حسد خوان و مهمانی، پی اظهارِ راست هدیه ها و ارمغان و پیش کش هر کسی کاو شد به مالی با فسون گوهری دارم ز تقوی یا سخا روزه گوید: کرد تقوی از حلال و آن زکاتش گفت: کاو از مالِ خویش گر، به طراری کنند این دو گواه هست صیاد، ار کند دانه نثار

هم گواهی دادن است از اعتقاد هم گواهی دادن است از سِرِّ خود کای مهمان، ما با شما هستیم راست شد گواهِ آنکه: هستم با تو خوش چیست؟ دارم گوهری در اندرون این زکات و روزه بر هر دو گوا در حرامش، دان که نبود اتصال می دهد، پس چون بدزد ز اهلِ کیش؟ جرح شد در محکمه عدل اله نی ز رحم و جود، بل بهر شکار

هست گربۀ روزه دار اندر صیام
 کرده بد ظن، زین کژی، صد قوم را
 فضل حق، با این که او کژ می تند
 سبق برده رحمتش، و آن غدر را
 کوشش اش را شسته حق زین اختلاط
 تا که غفاری او ظاهر شود

خفته کرده خویش، بهر صید خام
 کرده بد نام، اهل جود و صوم را
 عاقبت، زین جمله پاکش میکند
 داده نوری، کآن نباشد بدر را
 غسل داده رحمت او را زین خباط
 سیئات جمله را غافر شود

۸. پاک کردن آب همه پلیدها را، و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم

قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این بیارد از سماک
 آب چون بیکار گردد، شد نجس
 حق ببردش باز در بحر صواب
 سال دیگر آمد او دامن کشان
 من نجس ز اینجا شدم، پاک آمدم
 هین بیائید، ای پلیدان سوی من
 در پذیرم جمله زشتیت را
 چون شوم آلوده، باز آنجا روم
 دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر
 کار او این است و، کار من هم این
 گر نبود این پلیدیهای ما
 کیسه های زر بدوزیدست او
 یا بریزد بر گیاه رسته ای
 یا بگیرد بر سر او حمال وار
 صد هزاران دارو اندر وی نهان
 جان هر درد و دل هر دانه ای
 زو یتیمان زمین را پرورش
 چون نماند مایه اش، تیره شود
 ناله از باطن بر آرد: کای خدا

تا پلیدان را کند، از خبث پاک
 تا چنان شد، کآب را، رد کرد حس
 تا بشستش از کرم، آن آب آب
 هی کجا بودی؟ به دریای خوشان
 بستدم خلعت، سوی خاک آمدم
 که گرفت، از خوی یزدان، خوی من
 چون ملک، پاکی دهم عفريت را
 سوی اصل اصل پاکيها روم
 خلعت پاکم دهد بار دگر
 عالم آرای است "رب العالمين"
 کی بُدی این بارنامه آب را؟
 میرود جویان مفلس، سو به سو
 یا بشوید روی هر ناشسته ای
 کشتی بی دست و پا را در بحار
 زآنکه دارو زو پروید در جهان
 میرود در جو، چو داروخانه ای
 زو به خاک گرسنه صد گون خورش
 همچو ما، اندر زمین، خیره شود
 آنچه دادی دادم و، ماندم گدا

۹. استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ریختم سرمایه بر پاک و پلید
 ابر را گوید: ببر جای خوشش

ای شه سرمایه ده "هل من مزید"
 هم تو خورشیدا، به بالا بر کشش

راههای مختلف میراندش
 خود غرض زین آب، جان اولیاست
 چون شود تیره ز قدر اهل فرش
 باز آید ز آن طرف دامن کشان
 از تیمم وارهاند جمله را
 ز اختلاط خلق یابد اعتلال
 ای بلال خوش نوای خوش صهیل
 جان سفر رفت و، بدن اندر قیام
 این مثل چون واسطه ست اندر کلام
 اندر آتش کی رود بی واسطه؟
 واسطه حمام باید ز ابتدا
 چون نتانی شد در آتش چون خلیل
 هست سیری از حق و اهل طبع
 لطف از حق است، لیکن اهل تن
 چون نماند واسطه تن، بی حجیب
 این هنرها آب را هم شاهد است

تا رساند سوی بحر بیحدش
 کاو غسل تیرگیهای شماست
 باز گردد سوی پاکی بخش عرش
 از طهارات محیط آذر نشان
 و از تحرّی طالبان قبله را
 آن سفر جوید که "ارحنا یا بلال"
 منذنه بر رو بزن طبل رحیل
 وقت رجعت، زین سبب گوید سلام
 واسطه شرط است، بهر فهم عام
 جز سمندر، کاو رهید از رابطه
 تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
 گشت حمامت رسول، آبت دلیل
 کی رسد بی واسطه نان در شیع؟
 در نیابد لطف بی پرده چمن
 همچو موسی، نور مه یابد ز جیب
 کاندرونش پُر ز نور ایزد است

۱۰. گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
 چون ندارد سیر سیرت در درون
 فعل و قول، آن بول رنجوران بود
 و آن طیب روح در جاننش رود
 حاجتش نبود به فعل و قول خوب
 این گواه فعل و قول از وی بجو
 قول و فعل او گواه او بود
 بنگر اندر فعل او و قول او
 نورش اندر مرتبت چند است و چیست؟
 گر بود صیاد، از وی دور شو
 ور بود صدیق، دست از وی مدار
 لیک نور عارفی کز حد گذشت
 شاهدی یش فارغ آمد از شهود

زین دو بر باطن تو استدلال گیر
 بنگر اندر بول رنجور از برون
 کآن طیب جسم را بُرهان بود
 وز ره جان، اندر ایمانش رود
 احذروهم هم جواسیس القلوب
 کاو به دریائست واصل، همچو جو
 کاو به دریا متصل چون جو بود
 تا چه دارد در ضمیر، آن راز جو
 بهر صید او دانه پاشد، یا سَخِیست
 وآن فسون و فعل و قولش کم شنو
 تا رساند مر تو را سوی بحار
 پُر شد از نورش بیابانها و دشت
 وز تکلفهای جانبازی و جود

۱۱. در بیان آنکه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بی فعل و قول عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید، بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او

نور آن گوهر چون بیرون تافته ست پس مجو از وی گواه فعل و گفت این گواهی چیست؟ اظهار نهان که عرض، اظهار سِرّ جوهر است این نشان زر نماند بر محک این صلاّه و، این جهاد و، این صیام جان چنین افعال و اقوالی نمود که اعتقاد راست است، اینک گواه تزکیه باید گواهان را بدان حفظ لفظ، اندر گواه قولی است گر گواه قول کژ گوید، رد است قول و فعل بی تناقض بایدت "سعیکم شتی"، تناقض اندرید پس، گواهی با تناقض که شنود؟ قول و فعل، اظهار سِرّ است و ضمیر چون گواهی تزکیه شد، شد قبول تا تو بستیزی، ستیزند، ای حرون	زین تسلسها فراغت یافته ست که از او هر دو جهان چون گُل شکفت خواه فعل و خواه قول و غیر آن وصف باقی وین عرض بر معبر است زر بماند نیک نام و بی ز شک هم نماند، جان بماند نیک نام بر محکّ امر، جوهر را بسود لیک هست اندر گواهان اشتباه تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان حفظ عهد، اندر گواه فعلی است ور گواه فعل کژ پوید، بد است تا قبول اندر زمان پیش آیدت روز می دوزید و، شب بر می دَرید او مگر حکمی کند از لطف خود هر دو پیدا می کند سِرّ ستیر ور نه محبوس یست اندر مول مول فانتظرهم، إِنَّهُمْ مُنتظرون

۱۲. عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد، مصطفی آن شهادت را که فرخ بوده است گشت مومن، گفت او را مصطفی گفت: و الله، تا ابد ضیف توام زنده کرده و، معتق و، دربان تو هر که بگریند جز این "بگزیده خوان" هر که سوی خوان غیر تو رود هر که از همسایگی تو رود ور رود بی تو سفر او دور دست ور نشیند بی تو براسب شریف	عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی بندهای بسته را بگشوده است که امشبان هم باش تو مهمان ما هر کجا باشم، به هر جا که روم این جهان و آن جهان، بر خوان تو عاقبت دَرْد گلویش استخوان دیو با او دان که هم کاسه شود دیو بی شک دان که همسایه اش شود دیو بد همراه و هم سفره وی است حاسد ما هست و، دیو او را ردیف

ور بچه گیرد از او شهناز او
 در "نبی شارِ کُهم" گفته ست حق
 گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
 یا رسول الله رسالت را تمام
 این که تو کردی دو صد مادر نکرد
 از تو جانم از اجل نَک جان بُرد
 گشت مهمان رسول آن شب عرب
 کرد الحاحش: بخور شیر و رقاق
 این تکلف نیست، نی ناموس و فن
 در عجب ماندند جمله اهل بیت
 آنچه قوتِ مرغ بایلی بود
 فجعجه افتاد اندر مرد و زن
 حرص و، وهم کافری سر زیر شد
 آن گدا چشمی کفر، از وی برفت
 آنکه از جوع البقر بر می طپید
 میوه جنت سوی چشمش شتافت

دیو در نسلش بود انباز او
 هم در اموال و، در اولاد، ای سبق
 در مقالاتِ نوادر با علی
 تو نمودی همچو شمس بی غمام
 عیسی از افسونش با عازر نکرد
 عازر ار شد زنده ز آن دم، باز مُرد
 شیر یک بُز، نیمه خورد و بست لب
 گفت: گشتم سیر، و الله بی نفاق
 سیرتر گشتم از آنکه دوش من
 پُر شد این قندیل ز آن یک قطره زیت
 سیری معده چنین پیلی بود!
 قدر پشه میخورد آن پیل تن!
 ازدها از قوت موری سیر شد
 لوت ایمانش لمر کرد و زفت
 همچو مریم میوه جنت بچید
 معده چون دوزخش آرام یافت

۱۳. بیان آنکه، نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود، تا آنکه جسم هم یار شود

جان را، که "اسلم شیطانی علی یدی"

ذاتِ ایمان، نعمت و لوتیست هُول
 گر چه آن مطعومِ جان است و نظر
 تا کی؟ ای قانع به نان و گندِ نا
 گر نگشتی دیوِ جسم آن را اکول
 دیو، از آن لوتی که مرده حَی شود
 دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر
 از نهانخانه یقین چون میچشد
 یا حریص البطن عرج هکذا
 یا مریض القلب عرج للعلاج
 ایها المحبوس فی رهن الطعام
 إن فی الجوع طعاما وافرًا
 اغتذ بالنور کن مثل البصر
 چون ملک، تسبیح حق را کن غذا

ای قناعت کرده از ایمان به قول
 جسم را هم ز آن نصیب است، ای پسر
 با خود آ و، نورِ ایمان کن غذا
 "اسلم الشیطان" نفرمودی رسول
 تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟
 عشق را، عشقی دگر بُرد مگر
 اندک اندک، عشق رخت آنجا کِشد
 انما المنهاج تبدیل الغذاء
 جمله التدبیر تبدیل المزاج
 سوف تنجو ان تحملت الفطام
 إفتقدها و ارتج یا نافرا
 وافق الاملاک یا خیر البشر
 تا رهی همچون ملایک از إذا

جبرئیل، ار سوی جیفه کم تند
پیل اگر چه در زمین آهسته است

او به قوت، کی ز کرکس کم زند؟
او ز پشه، باز گو، کی رسته است؟

۱۴. انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

حبذا، خوانی نهاده در جهان
گر جهان باغی پُر از نعمت شود
قسمشان خاک است، گر دی، گر بهار
در میان چوب گوید کرم چوب
در میان خاک گوید کرم خرد
کرم سرگین، در میان آن حدث

لیک از چشم خسیسان بس نهان
قسم مار و مور، هم خاکی بود
میر کونی، خاک چون نوشی چو مار؟
مر که را باشد چنین حلوی خوب؟
این چنین حلوا به عالم کس نخورد
در جهان نقلی نداند، جز خبث

۱۵. مناجات

ای خدای بی نظیر، ایثار کن
گوش ما گیر و در آن مجلس کِشان
چون به ما بوئی رسانیدی از این
از تو نوشند، از ذکور و، از اناث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
نون ابرو، صاد چشم و، جیم گوش
زین حروف شد خرد باریک ریس
در خور هر فکر بسته بر عدم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر عدم باشم، نه بر موجود مست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد

گوش را چون حلقه دادی زین سُخُن
کز رحیقت میچشد این سر خوشان
سر میند آن مشک را، ای ربّ دین
بی دریغی در عطا، یا مستغاث
داده دل را هر دمی صد فتح باب
سنگها از عشق آن شد همچو موم
بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
نسخ می کن، ای ادیب خوش نویس
دم به دم نقش خیال خوش رقم
بر نوشته چشم و ابرو خدّ و خال
زآنکه معشوق عدم وافی تر است
تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

۱۶. تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدور هر روزه

وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السلام، هر روزی از لوح اعظم

چون ملک، از لوح محفوظ، آن خرد
در عدم تحریرها بین با بیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
از خیالی گشته شخصی پُر شکوه
و ز خیالی آن دگر با جهد مُرّ

هر صباحی درس هر روزه برد
و آن سوادش حیرت سودائیان
گشته در سودای گنجی کُنج کاو
روی آورده به معدنها و کوه
رو نهاده سوی دریا بهر دُرّ

و آن دگر بهر ترهّب در کنشت
از خیال، آن رهزن رسته شده
در پری خوانی، یکی دل کرده گم
آن یکی در کشتی از بهر رباح
این روشها مختلف بیند برون
این در آن حیران شده: کان بر چی است؟
آن خیالات ار نبد نامؤتلف
قبلة جان را چو پنهان کرده اند

و آن یکی بهر حریصی سوی کِشت
و ز خیال، این مرهم خسته شده
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
و آن یکی با فسق و دیگر با صلاح
ز آن خیالاتِ ملون ز اندرون
هر چشنده آن دگر را نافی است
چون ز بیرون شد روشها مختلف؟
هر کسی رو جانبی آورده اند

۱۷. تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرّی می کنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
یا چو غواصان درون قعر آب
بر امید گوهر و دُرّ ثمین
چون برآیند از تگّ دریای ژرف
و آن دگر کاو بُرد مروارید خُرد
هکذا، یلوکم، بالساهره
همچنین هر قوم چون پروانگان
خویش را بر آتشی بر میزنند
بر امید آتش موسای بخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه
چون بر آید صبحدم نور خلود
هر که را پَر سوخت ز آن شمع ظفر
لیک پروانه دو دیده دوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز
شمع او گوید که: من چون سوختم
شمع او گریان که: من سر سوخته
او همی گوید که: از اشکال تو

بر خیال قبله، هر سو می تند
کشف گردد که، که گم کردست راه
هر یکی چیزی همی چند شتاب
توبره پُر می کنند از آن و این
کشف گردد صاحب دُرّ شگرف
و آن دگر که سنگها و ریگ بُرد
فتنه ذات افتضاح قاهره
گرد شمعی پَر زنان اندر جهان
گرد شمع خود طوافی میکنند
کز لهییش سبز و تر گردد درخت
هر شرر را، آن گمان بُرده، همه
وا نماید هر یکی، چه شمع بود
بدهدش آن شمع خوش هفتاد پَر
مانده زیر شمع بد پَر سوخته
می کند آه از هوای چشم دوز
کی تو را برهانم از سوز و ستم؟
چون کنم مر غیر را افروخته؟
غرّه گشتم، دیر دیدم حال تو

۱۸. در معنی آیت وافی هدایت یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبَادِ

شمع مرده، باده رفته، دل ربا غوطه خورد، از ننگِ کثر بینی ما

ظلت الارياح خُسرا مُغرما
 حبذا ارواح اخوان ثقات
 هر کسی، رو سوی سو آورده اند
 هر کبوتر می پرد در مذهبی
 هر عقابی می پرد از جا به جا
 ما نه مرغان هوا، نه خانگی
 ز آن فراخ آمد چنین روزی ما

تشتکی شکوی الی الله العمی
 مُسَلِّمات، مُؤْمِنات، قانتات
 وین عزیزان، رو به بی سو کرده اند
 وین کبوتر جانبِ بی جانبی
 وین عقابان راست، بی جایی سرا
 دانه ما، دانه بی دانگی
 که دریدن شد قبا دوزی ما

۱۹. سبب آنکه فرجی را نام فرجی نام نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج
 گشت نام آن دریده فرجی
 این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
 همچنین هر نام صافی داشته ست
 هر که گِلِ خوار است دُردی را گرفت
 گفت: لابد درد را صافی بود
 دُرد عُسَر افتاد و صافش یسر آن
 عُسَر با یسر است، هین آیس مباح
 صاف خواهی، جبه بشکاف ای پسر
 هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
 صوفئی گشته به پیش این لثام
 بر خیال آن صفا و نام نیک
 بر خیالش گر روی تا اصل او
 بو قلاوز است، ای جوای عشق
 دور باش غیرت آمد خیال
 بسته هر جوینده را که راه نیست
 جز مگر آن تیز گوشِ تیز هوش
 بجهد از تخیلها، بی شه شود
 هر که را در دست تیر شه بُود

پیشش آمد بعد بدریدن فرج
 آن لقب شد فاش از آن مرد نَجی
 ماند اندر طبع خلقان حرفِ درد
 اسم را چون دُردنی بگذاشته ست
 رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
 زین دلالت دل به صفوت میرود
 صاف چون خرما و، دُردی بُسر آن
 راه داری زین ممات اندر معاش
 تا از آن صفوت بر آری زود سر
 نه لباس صوف و خیاطی و دبّ
 الخیاطه، و اللواطه، و السلام
 رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
 همچنانکه گربه سوی نان به بو
 نی ز بو یعقوب شد بینای عشق؟
 گرد بر گرد سراپرده جمال
 هر خیالش پیش می آید که بیست
 که بود از جیشِ نصرتهاش، جوش
 تیر شه بنماید و بیرون رود
 راه یابد تا به منزل میرود

۲۰. فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن
 این دل سر گشته را تدبیر بخش

در ره تو عاجزیم و ممتحن
 وین کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعه ای بر ریختی ز آن خفیه جام
جست بر زلف و رخ، از جرعه ش نشان
جرعه حسن است کاین خاک است خوش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
جرعه ای بر ماه و خورشید و حمل
جرعه گویش، ای عجب! یا کیمیا
جد طلب آسیب او، ای ذو فنون
جرعه ای بر لعل و بر زرّ و دُر
جرعه ای بر روی خوبان لطاف
چون همی مالی زبان را اندر این؟
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا
آنچه می ماند کنی دفنش تو زود
آنچه ماند میکنی زودش دفین
جان چو بی این جیفه بنماید جمال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا
حبّذا آن مطبخ پُر نوش و قند
حبّذا آن خرمن صحرای دین
حبّذا دریای عمر بی غمی
جرعه ای چون ریخت ساقی الست
جوش کرد آن خاک و، ما ز آن جوششیم
گر روا بُد، ناله کردم از عدم
این بیان بطرِ حرصِ منشی ست
هست در بط غیر این بس خیر و شر

بر زمین خاک من کأس الکرام
خاک را شاهان همی لیسند از آن
که به صد رو، روز و شب می لیسش
مر شما را صاف او تا چون کند
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل
که ز آسایش فنا گردد بقا
لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه ای بر خمر و بر نقل و ثمر
تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون شوی، چون بینی آن را بی ز طین؟
زین کلوخ تن به مردن شد جدا
این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟
کاینچنین عالی و دون چون بُد قرین؟
من نتانم گفت لطف آن وصال
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا
که سلاطین کاسه لیسان وی اند
که بود هر خرمن او را دانه چین
که بود زو هفت دریا شبنمی
بر سر این شوره خاک زیر دست
جرعه ای دیگر، که بس بی کوششیم
ور نبود این گفتی، نک تن زدم
از خلیل آموز، کاین بط کشتی ست
ترسم از فوت سخنها دگر

۲۱. صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر
بی خبر، چون دام، می گیرد شکار
دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت؟
ای برادر، دوستان افراستی
کارت این بوده ست از وقت ولاد

کاو کند جلوه برای نام و ننگ
وز نتیجه و فایده آن بی خبر
دام را چه علم از مقصود کار؟
زین گرفت بیهده ش، دارم شگفت
با دو صد دلداری و، بگذاشتی
صید مردم کردن، از دام و داد

ز آن شکار و انبهی و باد و بود
 بیشتر رفته ست و، بیگاه است روز
 آن یکی میگیر و، آن میهل ز دام
 باز این را میهل و، میجو دگر
 شب شود، در دام تو یک صید نی
 پس تو خود را صید میکردی به دام
 در زمانه، صاحب دامی بود؟
 چون شکار خوک آمد صیدِ عام
 آن که ارزد صید را، عشق است و بس
 تو مگر آئی و صید او شوی
 عشق میگوید به گوشت پست پست
 کول میکن خویش را و غره شو
 بر دَرَم ساکن شو و بی خانه باش
 تا ببینی چاشنی زندگی
 نعل بینی بازگونه در جهان
 پس طناب اندر گلو و تاج دار
 همچو گور کافران، بیرون حُلل
 چون قبور آن را مجصص کرده اند
 طبع مسکینت مجصص از هنر

دست در کن، هیچ یابی تار و بود؟
 تو به جدّ در صیدِ خلقانی هنوز؟
 وین دگر را صید میکن چون لثام
 اینت، لعبِ کودکانِ بی خبر
 دام بر تو، جز صداع و قید نی
 که شدی محبوس و، محرومی ز کام
 همچو ما احمق، که صید خود شود؟
 رنج بی حد، لقمه خوردن زو حرام
 لیک، او کی گنجند اندر دامِ کس؟
 دام بگذاری، به دام او روی
 "صید بودن خوشتر از صیادی است"
 آفتابی را رها کن، ذره شو
 دعوی شمعی مکن، پروانه باش
 سلطنت بینی نهان در بندگی
 تخته بندان را لقب آمد شهان
 بر وی انبوهی که اینک تاجدار
 اندرون قهر خدا، عزّ وجل
 پرده پندار پیش آورده اند
 همچو نخل موم بی برگ و ثمر

**۲۲. در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند، و قهر حق را همه کس داند، و همه از قهر حق
 گریزانند، و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در
 قهر پنهان کرد، نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ينظر بنور الله از حالی بینان و
 ظاهر بینان جدا شوند که لَیْلُوْكُمْ اَیْكُمْ اَحْسَنُ عَمَلًا**

گفت درویشی به درویشی که: تو
 گفت: بی چون دیدم، اما بهر قال
 دیدمش ازسوی چپ او آذری
 بر یسارش، بس جهان سوز آتشی
 سوی آن آتش گروهی برده دست
 لیک لعب بازگونه بود سخت
 هر که در آتش همی رفت و شرر
 هر که سوی آب میرفت از میان

چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو
 باز گویم مختصر آن را مثال
 سوی دست راست جوی کوثری
 سوی دست راستش، جوی خوشی
 بهر آن کوثر، گروهی شاد و مست
 پیش پای هر شقی و نیک بخت
 از میان آب بر می کرد سر
 او در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد، و آب زلال
و آنکه شد سوی شمال آتشین
کم کسی بر سِرّ این مضمّر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
جوق جوق و، صف صف، از حرص و شتاب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر
بانگ می زد آتش: ای گیجان گول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر
ای خلیل، اینجا شرار و دود نیست
چون خلیل حق، اگر فرزانه ای
جان پروانه همی دارد ندی
تا همی سوزید ز آتش بی امان
بر من آرد رحم جاهل از خری
خاصه این آتش، که جان آبهاست
او ببیند نور و در ناری رود
این چنین لعب آمد از ربّ جلیل
آتشی را شکل آبی داده اند
ساحری صحن برنجی را به فن
خانه را او پُر ز کژدمها نمود
چونکه جادو، می نماید صد چنین
لاجرم، از سحر یزدان، قرن قرن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن
ساحرائش بنده بودند و غلام
هین بخوان قرآن، ببین سحر حلال
من نی ام فرعون کایم سوی نیل
نیست آتش، هست آن ماء معین
بس نکو گفت، آن رسول خوش جواز
ز آنکه عقلت جوهر است، این دو عرض
تا جلا باشد مر آن آئینه را
لیک گر آئینه از بُن فاسد است
و آن گزین آئینه ای کان اکیس است

سر ز آتش بر زد از سوی شمال
سر برون میکرد از سوی یمین
لاجرم کم کس در آن آذر زدی
کاو رها کرد آب و، در آذر گریخت
لاجرم زین لعب، مغبون بود خلق
محترز، ز آتش گریزان سوی آب
اعتبار الاعتبار، ای بی خبر
من نی ام آتش، منم آب قبول
در من آی و، هیچ مگریز از شر
جز که سحر و خدعه نمرود نیست
آتش آب توست و، تو پروانه ای
کای دریغا، صد هزارم پُر بُدی
کوری چشم و دل نامحرمان
من بر او رحم آرم از دانشوری
کار پروانه به عکس کار ماست
دل ببیند نار و در نوری شود
تا ببینی کیست از آل خلیل؟
و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند
میکند کِرمش میان انجمن
از دم سحر و، خود آن کژدم نبود
چون بود دستان جادو آفرین؟
اندر افتادند جوزن زیر پهن
رفته اندر چاه جاهی بی رسن
اندر افتادند چون صعوه به دام
سر نگوئی مکرهای کالجبال
سوی آتش میروم همچون خلیل
و آن دگر از مکر، آب آتشین
ذره ای عقلت، به از صوم و نماز
این دو در تکمیل آن شد مفترض
که صفا زآید ز طاعت سینه را
صیقل او را دیر باز آرد به دست
اندکی صیقل گری آن را بس است

۲۳. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوتِ عقلها را، نیک دان	در مراتب، از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از ژهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی	هست عقلی چون چراغ سر خوشی
زآنکه ابر از پیش آن چون وا جهد	نور یزدان بین، خردها بر دهد
عقلهای خلق، عکس عقل او	عقل او مُشک است و، عقل خلق بو
عقل کلّ و نفس کلّ مردِ خداست	عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذاتِ پاک او	زو بجو حق را، و از دیگر مجو
عقل جزوی، عقل را بد نام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی، حُسن صیادی بدید	وین ز صیادی، غم صیدی کشید
آن ز خدمت، نازِ مخدومی بیافت	وین ز مخدومی، ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد	وز اسیری، سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بندِ سخت	حیله کم کن، کار اقبال است و بخت
بر خیالِ حیله، کم تن تار را	که غنی، ره کم دهد مکار را
مکر کن در راهِ نیکو خدمتی	تا نبوّتِ یابی اندر اُمّتی
مکر کن تا واره‌ی از مکر خود	مکر کن تا دور گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی اُفتی، خداونده شوی
روبهی و خدمت، ای گرگ کهن	هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
لیک، چون پروانه بر آتش بتاز	کیسه ای زآن بر مدوز و، پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر گنی زاری بیابی رحم او	رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر، تشنه معنویست	زاری سرد دروغِ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلست	که درونشان پُر ز رشک و علت است

۲۴. حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می

کرد و شعر میگفت و میگریست و بر سر و رو میزد و دریغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ

دادن

آن سگی میمرد، گریان آن عرب	اشک می بارید و می گفت از کرب
هیچ چه سازم؟ مرا تربیر چیست؟	زین سپس من چون توانم بی تو زیست؟
سائلی بگذشت و گفت: این گریه چیست؟	نوحه و زاری تو از بهر کیست؟

گفت: در ملکم سگی بُد نیک خو
روز، صیادم بُد و، شب پاسبان
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران
صید میکردی و پاسم داشتی
گفت: رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟
گفت: صبری کن بر این رنج و مرض
بعد از آن گفتش که: ای سالار خُر
گفت: نان و زاد و لوتِ دوش من
گفت: چون ندهی بدین سگ نان و زاد؟
دست ناید بی درم در راه نان
گفت: خاکت بر سر، ای پُر بادِ مَشک
اشک خون است و، به غم آبی شده
کلّ خود را خوار کرد او چون بلیس
من غلام آنکه نفروشد وجود
چون بگرید، آسمان گریان شود
من غلام آن مس همت پرست
دستِ اشکسته بر آور در دعا
گر رهائی بایدت زین چاهِ تنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
چونکه مکرّت شد فنای مکر رب
که کمینۀ این کمین باشد بقا
از برای این کمین، سعی بکن
گر تو احوال عروج خویش را

نیک همی میرد میان راه او
شیرِ نر بود او، نه سگ، ای پهلوان
نیک خو و با وفا و مهربان
دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت: جوع الکلب زارش کرده است
صابران را فضلِ حق بخشد عوض
چيست اندر پشت این انبانِ پُر
می کشم از بهر قوتِ این بدن
گفت: تا این حد ندارم مهر و داد
لیک هست آبِ دو دیده رایگان
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
می نیرزد خاکِ خونِ بیهده
پاره این کل نباشد جز خسیس
جز بدان سلطانِ با افضال و جود
چون بنالد، چرخ یارب خوان شود
کاو به غیر کیمیا نارد شکست
سوی اشکسته پَرَد فضل خدا
ای برادر، رو بر آذر بی درنگ
ای ز مکرش مکرِ مکاران خجل
بر گشائی یک کمینی بو العجب
تا ابد اندر عروج و ارتقا
تا بری بوئی ز علمِ من لدن
نیک دانی، نیک باشد مر تو را

۲۵. در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویشتن مگر که چشم

او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویشتن شده باشد در

معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا الخ

پَر طاوست مبین و پای بین
که به لغزد کوه از چشم بدان
احمداء چون کوه لغزید از نظر؟
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست؟
تا پیامد آیت و آگاه کرد
تا که سوء العین نگشاید کمین
یزلقونک از نبی بر خوان بدان
در میان راه بی گل، بی مطر
من نپندارم که این حالت تهیست
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بُدی غیر تو، در دَم لا شدی
 معنی چشم بد آخر باز دان
 لیک آمد عصمتی دامن کشان
 عبرتی گیر، اندر آن که کن نگاه
 یا رسول الله، در آن وادی کسان
 از نظرشان کله شیر غرین
 بر شتر چشم افکند همچون حمام
 که برو از پیه این اشتر بخر
 سر بریده از مرض، آن اشتری
 کز حسد، وز چشم بد، بی هیچ شک
 آب پنهان است و دولاب آشکار
 چشم نیکو شد دوی چشم بد
 سبق، رحمت راست، وین از رحمت است
 رحمتش بر نعمتش غالب شود
 کاو نتیجه رحمت است و ضد او
 حرص بط یک تاست، و آن پنجاه تاست
 حرص بط از شهوتِ حلق است و فرج
 از الوهیت زند در جاه لاف
 زلت آدم ز اشکم بود و باه
 لا جرم او زود استغفار کرد
 حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است
 بیخ و شاخ این ریاست را اگر
 اسب سرکش را عرب شیطانش خواند
 شیطنت، گردن گشی بُد در لغت
 صد خورنده گنجند اندر گردِ خوان
 آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
 آن شنیدستی که الملک عقیم؟
 که عقیم است و، ورا فرزند نیست
 هر چه یابد او، بسوزد، بر دَرَد
 هیچ شو، واره تو از دندان او
 چونکه گشتی هیچ، از سندان مترس
 هست الوهیت ردای ذو الجلال

صید چشم و سخره افنا شدی
 "ان یکاد" از چشم بد، نیکو بخوان
 وین که لغزیدی، بُد از بهر نشان
 برگِ خود عرضه مکن، ای کم ز کاه
 می زنند از چشم بد بر کرکسان
 واشکافد، تا کند آن شیر انین
 و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
 بیند او اشتر سقط در راه در
 کاو بتک با اسب میکردی مری
 سیر و گردش را بگرداند فلک
 لیک در گردش بود آب اصل کار
 چشم بد را لا کند زیر لگد
 چشم بد محصول قهر و لعنت است
 چیره زین شد هر نبی بر خصم خود
 از نتیجه قهر باشد زشت رو
 حرص و شهوت مار و منصب ازدهاست
 در ریاست بیست چندان است درج
 طامع شرکت، کجا باشد معاف؟
 و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
 و آن لعین از توبه استکبار کرد
 لیک منصب نیست، آن اشکستگی است
 باز گویم، دفتری باید دگر
 نی ستوری را که در مرعی بماند
 مستحق لعنت آمد این صفت
 دو ریاست جو نگنجد در جهان
 تا ملک بُکشد پدر از اشتراک
 ترکِ خویشی کرد ملکت جو، ز بیم
 همچو آتش، با کسش پیوند نیست
 چون نیابد هیچ، خود را میخورد
 رحم کم جو از دل سندان او
 هر صباح از فقر مطلق گیر درس
 هر که در پوشد، بر او گردد وبال

تاج از آن اوست، آن ما کمر
فتنه توست این پر طاوسیت
وای او کز حدّ خود دارد گذر
که اشتراکت باید و قدّوسیت

۲۶. قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پرّ زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که: دریغت نمی آید؟ گفت: می آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است

پرّ خود می کند طاوسی به دشت
گفت: طاوسا، چنین پرّ سنی
خود دلت چون می دهد، تا این حل
هر پرّت را از عزیزی و پسند
بهر تحریک هوای سودمند
این چه ناشکری و، چه بی باکی است؟
یا همی دانی و، نازی می کنی
ای بسا، نازا، که گردد آن گناه
ناز کردن خوشتر آید از شکر
ایمن آباد است آن راه نیاز
ای بسا، ناز آوری، زد پرّ و بال
خوبی ناز، ار دمی بفرزادت
وین نیاز، ار چه که لاغر می کند
چون ز مُرده، زنده بیرون میکشد
مُرده شو تا مخرج الحی الصمد
چون ز زنده مُرده بیرون می کند
دی شوی، بینی تو اخراج بهار
بر مکن این پرّ، که نپذیرد رفو
آن چنان روئی که چون شمس ضحاست
زخم ناخن بر چنین رُخ، کافرست
یا نمی بینی تو روی خویش را

یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
بی دریغ از بیخ چون بر می کنی؟
بر کنی واندازی اش اندر وحل؟
حافظان در طی مصحف می نهند
از پرّ تو باد بیزن میکنند
تو نمیدانی که نقاشت کی است؟
قاصدا، قلع طرازی میکنی
افکند مر بنده را از چشم شاه
لیک کم خایش، که دارد صد خطر
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز
آخر الامر، آن، بر آن کس شد وبال
بیم و ترس مضمزش بگدازدت
صدر را، چون بدر انور می کند
هر که مرده گشت، او دارد رُشد
زنده ای زین مُرده بیرون آورد
نفس زنده سوی مرگی می تند
لیل گردی، بینی ایلاج نهار
روی مخراش از عزا، ای خوب رو
آن چنان رُخ را خراشیدن خطاست
که رُخ مه در فراق او گریست
ترک کن خوی لجاج اندیش را

۲۷. در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه، از فکرت ها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه

چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد
فکرت بد، ناخن پُر زهر دان
زخم ناخنهای فکرت می کشد
می خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عُقده اشکال را
 عُقده را بگشاده گیر ای منتهی
 در گشادِ عُقده ها گشتی تو پیر
 عُقده ای کان بر گلوی ماست سخت
 گر بدانی که شقیی یا سعید
 حلّ این اشکال کن گر آدمی
 حدّ اعیان و عرض دانسته گیر
 چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز
 عمر در محمول و در موضوع رفت
 هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
 جز به مصنوعی ندیدی صانعی
 می فزاید در وسایط فلسفی
 این گریزد از دلیل و از حجیب
 گر دخان او را دلیل آتش است
 خاصه این آتش که از قرب و ولا
 پس سیه کاری بود رفتن ز خوان

در حدث کردست زرّین بال را
 عُقده سخت است بر کیسه تهی
 عُقده چندی دگر بگشاده گیر
 که ندانی، که خسی، یا نیک بخت
 آن بود بهتر ز هر فکر عتید
 خرج این کن دم، اگر صاحب دمی
 حدّ خود را دان، کز آن نبود گزیر
 تا به بی حدّ در رسی، ای خاک بیز
 بی بصیرت، عمر در مسموع رفت
 باطل آمد، در نتیجه خود نگر
 بر قیاس "اقترانی" قانعی
 از دلایل باز، بر عکسش صفی
 از پی مدلول سر بُرده به جیب
 بی دخان ما را در این آتش خوش است
 از دخان نزدیک تر آمد به ما
 بهر تخیلات خوان سوی دخان

۲۸. در معنی حدیث "لا رهبانیة فی الاسلام"

بَر مَکَن پَر را و، دل بَر کن از او
 چون عدو نبود، جهاد آمد محال
 صبر نبود، چون نباشد میل تو
 هین مکن خود را خصی، رهبان مَشو
 بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود
 "انْفِقُوا" گفته است، پس کسبی بکن
 گر چه آورد "انْفِقُوا" را مطلق او
 همچنین، چون شاه فرمود: اصبروا
 پس "کُلُوا"، از بهر دام شهوت است
 چونکه "محمول" به نبود لدیه
 چونکه نبود رنج صبری مر تو را

زانکه شرط این جهاد آمد عدو
 شهوت ار نبود، نباشد امثال
 خصم چون نبود، چه حاجت حیل تو؟
 زانکه عفت هست، شهوت را گرو
 هم غذا با مردگان نتوان نمود
 زانکه نبود خرج بی دخل کهن
 تو بخوان که "اکسبوا، ثم انفقوا"
 رغبتی باید کز آن تابی تو رو
 بعد از آن "لا تُسْرِقُوا" ز آن عفت است
 نیست ممکن بودِ محمول علیه
 شرط نبود، پس فرو ناید جزا

۲۹. در بیان آنکه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است"

حبذا آن شرط و، شادا آن جزا
 آن جزای دل نواز جان فرا

عاشقان را شادمانی و غم اوست
 غیر معشوق، ار تماشائی بود
 عشق، آن شعله ست، کاو چون بر فروخت
 تیغِ "لا"، در قتلِ غیر حق براند
 ماند "إلا الله" باقی جمله رفت
 خود هم او بود آخرین و اولین
 ای عجب! حُسنی بود جز عکس آن؟
 آن تنی را کش بود در جان خلل
 این کسی داند که روزی زنده بود
 و آنکه چشم او ندیدست آن رخان
 چون ندید او عمر عبد العزیز
 چون ندید او مار موسی را ثبات
 مرغ، کاو ناخورده است آب زلال
 جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت
 لاجرم دنیا مقدم آمدست
 چون از اینجا وارهی آنجا روی
 گوئی: آنجا خاک را می بیختم
 گشته بودم قانع از گنجی به مار
 ای دریغا، پیش از این بودی اجل

دست مُزد و اجرتِ خدمت هم اوست
 عشق نبود، هرزه سودائی بود
 هر چه جز معشوق، باقی جمله سوخت
 در نگر آخر که بعدِ "لا" چه ماند
 شاد باش ای عشقِ شرکت سوز زفت
 شرک جز از دیدهٔ احوال مبین
 نیست تن را جنبشی از غیر جان
 خوش نباشد، گر بگیری در غسل
 از کفِ این جانِ جانِ جامی ربود
 پیش او جان است این تفرِ دخان
 پیش او عادل بود حجاج نیز
 در حبال السحر پندارد حیات
 اندر آب شور دارد پرّ و بال
 چون ببیند زخم، بشناسد نواخت
 تا بدانی قدر اقلیم اُ کُست
 در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
 زین جهان پاک می بگریختم
 شادمان بودم ز گلزاری به خار
 تا عذابم کم بُدی اندر وجل

۳۰. در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله "ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره"

ز آن بفرمودست آن نیکو رسول
 نبود او را حسرت نفلان و موت
 هر که میرد خود تمنا باشدش
 گر بُدی بد، تا بدی کمتر بُدی
 گوید آن بد: بی خبر می بوده ام
 گر از این زودتر مرا معبر بُدی
 از حریصی کم دران روی قنوع
 همچنین از بُخل کم در روی جود
 بر مکن آن پَرّ خلد آرای را

که هر آنکو مُرد و کرد از تن نزول
 لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
 که بُدی زین پیش نقل و مقصدش
 ور تقی، تا خانه زودتر آمدی
 دم به دم من پرده می افزوده ام
 این حجاب و پرده ام کمتر بُدی
 وز تکبر کم در آن چهرهٔ خشوع
 وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
 بر مکن آن پَرّ ره پیمای را

۳۱. پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال به جهت گریه طالس

بعد از آن در نوحه آمد می گریست
هر که آن جا بود در گریه اش فکند
بی جوابی شد پشیمان، می گریست
او ز غم پُر بود، شورانیدمش
اندر آن هر قطره، مدرج صد جواب
خاک گل میشد ز اشکِ سهمناک
تا که چرخ و عرش را گریان کند
آن ندارد چربی مانند دوغ
در حجاب از نور عرشی می زیند

چون شنید آن پند در وی بنگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند
و آنکه می پرسید: پُر کردن ز چیست؟
کز فضولی، من چرا پرسیدمش؟
می چکید از چشم او بر خاک آب
میچکید از چشم او گریه به خاک
گریه با صدق بر جانها زند
گریه بی صدق باشد بی فروغ
عقل و دلها بی گمانی عرشی اند

۳۲. در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

بسته اند اینجا به چاهِ سهمناک
اندر این چه گشته اند از جُرم بند
زین دو آموزند نیکان و شرار
سحر را از ما میاموز و مچین
از برای ابتلا و امتحان
اختیاری نبود بی اقتدار
اندر ایشان، خیر و شر بنهفته اند
همچو هیزم پاره ها و تن زده
نفخ صور حرص کوبد بر سگان
صد سگِ خفته بدان بیدار شد
تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
وز برای حيله، دُم جنبان شده
چون ضعیف آتش، که او یابد حطب
میرود دود و لهب تا آسمان
چون شکاری نیستِ شان بنهفته اند
در حجاب از عشقِ صیدی سوخته
آنگهان سازد طواف کوهسار
خاطر او سوی صحت میرود
در مصاف آید مزه و خوف و بزه
آن تهیج طبعِ سُستش را نکوست

همچو هاروت و چو ماروت، آن دو پاک
عالم سفلی و شهبانی درند
سحر و ضد سحر را بی اختیار
لیک اول پند بدهندش که: هین
ما بیاموزیم این سحر، ای فلان
کامتحان را شرط باشد اختیار
میل ها همچون سگان خفته اند
چون که قدرت نیست، خفتند این رده
تا که مُرداری در آید در میان
چون در آن کوچه خری مُردار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب
مو به موی هر سگی دندان شده
نیم زیرش حيله، بالا آن غضب
شعله شعله میرسد از لامکان
صد چنین سگ اندر این تن خفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته
تا مُکله برداری و بیند شکار
شهوَت رنجور ساکن میشود
چون ببیند نان و سبب و خربزه
گر بود صبار دیدن سودِ اوست

ور نباشد صبر، پس نادیده به
باز گرد و کن حکایت را تمام

تیر دور اولی ز مَرَدِ بی زره
تا چه گفت اندر جوابش، والسلام

۳۳. جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب
چون ز گریه فارغ آمد، گفت: رو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا؟
ای بسا صیادِ بی رحمت مُدام
چند تیر انداز، بهر بالها
چون ندارم زورِ ضبطِ خویشتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
بر کنم پره‌ای خود را یک به یک
نزد من جان بهتر از بال و پر است
این سلاحِ عجب من شد، ای فتا

تا بدانی هر نکوئی را خطاب
که تو رنگ و بوی هستی را گرو
سوی من آید پی این بالها؟
بهر این پرها نهد هر سوی دام
تیر سوی من کشد اندر هوا
زین قضا و، زین بلا و، زین فتن
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
تا نیندازد به دامن هر کلک
جان بماند باقی و، تن ابتر است
عجب آرد معجبان را صد بلا

۳۴. بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پره‌ای طاوس عدو جان است

پس هنر آمد هلاکت، خام را
اختیار آن را نکو باشد که او
چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است
نیست انگارد پر خود را صبور
پس زیانش نیست پر، گو بر مکن
لیک بر من پرّ زیبا دشمنی است
گر بُدی صبر و حفاظم راهبر
همچو طفلم، یا چو مست اندر فتن
گر مرا عقلی بُدستی منزجر
عقل باید نور ده چون آفتاب
چون ندارم عقلِ تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفسِ وقیحه خوی را
تا شود کم این جمال و این کمال

کز پی دانه نبیند دام را
مالک خود باشد اندر اتقوا
دور کن آلت، رها کن اختیار
بر کنم پر را که در قصد سر است
تا پرش در نفکند در شرّ و شور
گر رسد تیری به پیش آرد مجن
چون که از جلوه گری صبریم نیست
بر فزودی اختیارم کرّ و فرّ
نیست لایق تیغ اندر دستِ من
تیغ اندر دستِ من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کاین سلاحِ خصمِ من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
گر نپوشم رو، خراشد روی را
چون نماند رو، کم افتم در وبال

چون باین نیت خراشم بزه نیست
 گر دلم خوی ستیری داشتی
 چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
 تا نگردد تیغ من او را کمال
 می گریزم تا رگم جُنبان بود
 آنکه از غیری بود او را فرار
 من که خصمم، هم منم اندر گریز
 نه به هند است ایمن و نی در ختن

که به زخم این روی را پوشیدنیست
 روی خوبم جز صفا نفراشتی
 خصم دیدم، زود بشکستم سلاح
 تا نگردد خنجرم بر من وبال
 کی فرار از خویشتن آسان بود؟
 چون از او بُبرید، گیرد او قرار
 تا ابد کار من آمد خیز خیز
 آنکه خصم اوست سایه خویشتن

۳۵. در صفت آن بیخودان که از شرّ خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق، همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوفِ آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود
 "فقر فخری" را فنا پیرایه شد
 شمع جمله شد زبانه پا و سر
 موم از خویش و ز سایه در گریخت
 گفت او: بهر فنایت ریختم
 این شعاع فانی آمد مفترض
 شمع چون در نار مُکلی شد فنا
 هست اندر دفع ظلمت آشکار
 بر خلاف موم، شمع جسم، کان
 این شعاع باقی و آن فانی است
 این زبانه آتشی چون نور بود
 ابر را سایه بیفتد بر زمین
 بیخودی، بی ابری است، ای نیک خواه
 باز چون ابری بیاید رانده
 از حجاب ابر، نورش شد ضعیف
 مه، خیالی مینماید ز ابر و گرد
 لطف مه بنگر، که این هم لطف اوست
 مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر، ما را شد عدو و خصم جان
 حور را این پرده زالی میکند
 ماه، ما را در کنار عز نشانند

او محمد وار بی سایه شود
 چون زبانه شمع، او بی سایه شد
 سایه را نبود به گرد او گذر
 در شعاع از بهر آن که شمع ریخت
 گفت: من هم در فنا بگریختم
 نی شعاع شمع فانی عرض
 نی اثر بینی ز شمع و، نی ضیا
 آتشی صورت به مومی پایدار
 تا شود کم، گردد افزون نور جان
 شمع جان را شعله ربانی است
 سایه فانی شدن زآن دور بود
 ماه را سایه نباشد همنشین
 باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
 رفت نور از مه، خیالی مانده
 کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
 ابر تن، ما را خیال اندیش کرد
 که بگفت: این ابرها ما را عدوست
 بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 بدر را کم از هلالی میکند
 دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابى اگر هست، از مَه است
 نور مَه، بر ابر چون منزل شدست
 گر چه هم رنگ مَه است و دولتست
 در قیامت مهر و مَه معزول شد
 تا بداند ملک را از مُستعار
 دایه، عاریه بود روزی سه چار
 پَر من ابر است و، پرده ست و کثیف
 بر کنم پَر را و حسنش را ز راه
 من نخواهم دایه، مادر خوشتر است
 من نخواهم لطف حق از واسطه
 یا مگر ابرى بگیرد خوی ماه
 صورتش بنماید و، در وصف لا
 آنچنان ابرى نباشد پرده بند
 آنچنان کاندلر صباح روشنى
 معجزه پیغمبرى بود آن سقا
 گشته ریزان قطره قطره از سما
 بود ابر و، رفته از وی خوی ابر
 تن بود، اما تنى گم گشته زو
 پَر، پی غیر است و، سر از بهر من
 جان فدا کردن، برای صید غیر
 هین مشو چون قند پیش طوطیان
 یا پی احسنت و شاباش و خطاب
 پس، خضر کشتی برای آن شکست
 "فقر فخرى" بهر آن آمد سنى
 گنجها را در خرابی ز آن نهند
 پَر نتانى کند، رو خلوت گزین

هر که مَه خواند ابر را، او گمره است
 روی تاریکش ز مَه مبدل شدست
 اندر ابر، آن نور مَه عاریت است
 چشم در اصل ضیا مشغول شد
 وین رباط فانی از "دار القرار"
 مادرا، ما را تو گیر اندر کنار
 ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
 تا بینم حُسن مَه را هم ز ماه
 موسى ام من، دایه من مادر است
 که هلاک خلق شد این رابطه
 تا نگردد او حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیا
 پرده در باشد، به معنی سودمند
 قطره میبارید و، بالا ابر نی
 گشته ابر از محو همرنگ سما
 گفته آمد شرح آن در ماجرا
 این چنین گردد تن عاشق به صبر
 گشته مبدل، رفته از وی رنگ و بو
 خانه سمع و بصر اُستون تن
 کفر مطلق دان و، نومیدی ز خیر
 بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان
 خویش چون مُردار کن پیش کلاب
 تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
 تا ز طماعان گریزم در غنى
 تا ز حرص اهل عمران وا رهند
 تا نگردي جمله خرج آن و این

۳۶. در بیان آنکه "ما سَوِی اللّٰه" هر چیزی همه آکل و مأکول است، همچون آن مرغی که
 قصد صیدِ ملخ می کرد و به صیدِ ملخ مشغول میبود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او، قصد
 صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش
 به نظر چشم، به نظر دلیلِ عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن
 زآنکه تو، هم لقمه ای، هم لقمه خوار آکل و مأکولی ای جان، هوش دار

مرغکی اندر شکار کرم بود
 آکل و مأكول بود آن بی خبر
 دزد، گر چه در شکار کاله ای است
 عقل او مشغول رخت و قفل در
 او چنان غرق است در سودای خود
 گر حشیش، آب زلالی میخورد
 آکل و مأكول آمد آن گیاه
 و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست
 آکل و مأكول کی ایمن بود؟
 امن مأكولان جذوب ماتم است
 هر خیالی را خیالی میخورد
 تو نتانی، کز خیالی وارهی
 فکر زنبور است و آن خواب تو آب
 چند زنبور خیالی در پرد
 کمترین آکلان است این خیال
 هین گریز از جوق آکال غلیظ
 یا به سوی آنکه او این حفظ یافت
 دست را مسپار جز در دست پیر
 پیر عقلت کودکی خو کرده است
 عقل کامل را قرین کن با خرد
 چونکه دست خود به دست او دهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود
 چونکه دادی دست خود در دست پیر
 کاو نبی وقت خویش است ای مرید
 در خُدیبه شدی حاضر بدین
 پس ز ده یار مُبشر آمدی
 تا معیت راست آید، زآنکه مرد
 این جهان و آن جهان با او بود
 گفت: المرء مع محبوبه
 هر کجا دام است و دانه، کم نشین
 ای زبون گیر زبوان، این بدان
 تو زبونی و زبون گیر، ای عجب !

گر به فرصت یافت، او را در ربود
 در شکار خود، ز صیاد دگر
 شحنه با خصمانش در دنباله است
 غافل از شحنه ست و، از آه سحر
 غافل است از طالب و جویای خود
 معدّه حیوانش در پی میچرد
 همچنین هر هستی، غیر اله
 نیست حق مأكول و آکل لحم و پوست
 ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
 رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
 فکر آن فکر دگر را میچرد
 یا بخشی تا از آن بیرون جهی
 چون شوی بیدار، باز آید ذباب
 میکشد این سو و، آن سو میرد
 و آن دگرها را شناسد ذو الجلال
 سوی او که گفت: مائیمت حفیظ
 گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
 حق شدست آن دست او را دستگیر
 از جوار نفس، کاندر پرده است
 تا که باز آید خرد، ز آن خوی بد
 پس ز دست آکلان بیرون جهی
 که یدُ الله، فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پیر حکمت، کاو حکیم است و خیر
 زآنکه از نور نبی آمد پدید
 و آن صحابه بیعتی را هم قرین
 همچو زرّ ده دهی خالص شدی
 با کسی جفت است، کاو را دوست کرد
 وین حدیث احمد خوش خو بود
 لا یفک القلب من مطلوبه
 رو زبون گیر از زبون گیران بین
 دست هم بالای دست است ای جوان
 باش تو ترسان و لرزان در طلب

آکل و مأکولی ای مرغ عجب
 حرص صیادی ز صیدی مُغفل است
 بَینِ ایدی خلفهم سدا " مباحش
 تو کم از مرغی مباحش اندر نشید
 کم ز عصفوری نه ای، بنگر که آن
 چون به نزد دانه آید پیش و پس
 کای عجب! پیش و پَسَم صیاد هست؟
 پس نگه کن قصه فجار را
 چون هلاکت دادشان بی آلتی
 حق شکنجه کرد و، گرز و دست نیست
 آن که میگفتی: اگر حق هست، کو؟
 وآنکه میگفت: این بعید است و عجیب
 دل، فرار از دام، واجب دیده است
 بر کنم من بیخ این منحوس دام
 در خور فهم تو گفتم این جواب
 بُگسل این حبلی که حرص است و حسد
 آنکه جز انکار حق کارش نبود
 در نگر احوال فرعون و ثمود
 حال نمرود ستمگر در نگر
 در نگر تو قصه شداد و عاد
 تا بدانی حق سمیع است و علیم

هم تو صید و صید گیر اندر طلب
 میکند او دلبری، او بی دل است
 که نبینی خصم را، وآن خصم فاش
 بَینِ ایدی خلف عصفوری بدید
 بَینِ ایدی خلف چون بیند عیان
 چند گرداند سر و رو آن نفس
 تا کشم از بیم او زین لقمه دست؟
 پیش بنگر مرگِ یار و جار را
 او قرین توست در هر حالتی
 پس بدان حق بی ید و خد داورست
 در شکنجه او مُقر گشتی که: هو
 اشک میراند و همی گفت: ای قریب
 دام تو خود بر پَرت چسبیده است
 از پی کامی نباشم تلخ کام
 فهم کن در جستجو رو بر متاب
 یاد کن "فی جیدها حبلٌ مَسد"
 بُرد حسرت عاقبت بی هیچ سود
 قوم لوط و قوم صالح، قوم هود
 در مآل قوم نوح افکن نظر
 حسرت ایشان نگر یوم التناد
 فارغ است از ترس و، پاک از باک و بیم

۳۷. سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت بود از صفات مذموم

مُهَلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ
 بهر فرمان، حکمتِ فرمان چه بود؟
 کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
 همچو ابلیس، از خدای پاکِ فرد
 گفت: انظرنی الی یوم الجزا
 زندگی بی دوست، جان فرسودن است
 عمر و مرگ، این هر دو با حق خوش بود
 این هم از تاثیر لعنت بود، کاو

ای خلیل حق، چرا مُکشتی تو زاغ؟
 اندکی ز اسرار آن باید نمود
 دائما باشد به دنیا عمر خواه
 تا قیامت عمر تن درخواست کرد
 کاشکی گفتی که: تب یا ربنا
 مرگِ حاضر، غائب از حق بودن است
 بی خدا، آب حیات آتش بود
 در چنان حضرت همی شد، عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن
 خاصه عمری، غرق در بیگانگی
 عمر بیشم ده، که تا پس تر روم
 تا که لعنت را نشانه او شود
 عمر خوش، در قرب، جان پروردن است
 عمر بیشم ده، که تا مگه میخورم
 گر نه مگه خوار است آن گنده دهان

ظن افزونیست و کلی کاستن
 در حضور شیر، روبه شانگی
 مْهلم افزون ده که تا کمتر شوم
 بد کسی باشد، که لعنت جو بود
 عمر زاغ، از بهر سرگین خوردن است
 دایم اینم ده، که بس بد گوهرم
 گویدی: کز زاغیم تو وارهان

۳۸. مناجات

ای مُبدل کرده خاکی را به زر
 کار تو تبدیل اعیان و عطا
 سهو و نسیان را مُبدل کن به علم
 ای که خاکِ شوره را تو نان مکنی
 ای که جان خیره را رهبر کنی
 ای که خاک تیره را تو جان دهی
 شکر از نی، میوه از چوب آوری
 کل ز گل، صفوت ز دل پیدا کنی
 میکنی جزو زمین را آسمان
 هر که سازد زین جهان آب حیات
 دیده دل کاو به گردون بنگریست
 قلب اعیان است و اکسیر محیط
 تو از آن روزی که در هست آمدی
 گر بدان حالت تو را بودی بقا
 از مُبدل، هستی اول نماند
 همچنین تا صد هزاران هستها
 آن مُبدل بین، وسایط را بمان
 واسطه هر جا فزون شد، وصل جست
 از "سبب دانی" شود کم حیرت
 این بقاها از فناها یافتی
 ز آن فناها چه زیان بودت که تا
 چون دوم از اولین بهتر است
 صد هزاران حشر دیدی ای عنود

خاک دیگر را نموده بوالبشر
 کار ما سهو است و نسیان و خطا
 من همه خلمم، مرا ده صبر و حلم
 وی که نان مرده را تو جان مکنی
 وی که بیره را تو پیغمبر کنی
 عقل و حس و روزی و ایمان دهی
 از منی مرده بُتِ خوب آوری
 پیه را بخشی ضیاء و روشنی
 میفزائی در زمین از اختران
 زوترش از دیگران آید مَمات
 دید کانجا هر دمی میناگریست
 ائتلاف خرقه تن بی محیط
 آتشی، یا خاک، با بادی بُدی
 کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟
 هستی دیگر به جای او نشاند
 بعد یکدیگر، دوم به ز ابتدا
 کز وسایط دور گردی ز اصل آن
 واسطه کم، ذوق وصل افزون تر است
 حیرتی که ره دهد در حضرتت
 از فنا، پس رو چرا بر تافتی؟
 بر بقا چسبیده ای؟ ای بی نوا
 پس فنا جوی و، مبدل را پَرست
 تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی خبر سوی نما
 باز سوی عقل و تمیزاتِ خوش
 تا لب بحر این نشان پای هاست
 باز منزلهای خشکی ز احتیاط
 زآنکه منزلهای دریا در فزون
 باز منزلهای دریا در وقوف
 نیست پیدا اندر آن ره پا و گام
 هست صد چندان میان منزلین
 در فناها این بقا را دیده ای
 هین بده، ای زاغ، این جان، باز باش
 تازه می گیر و کهن را می سپار
 ور نباشی، نخل وار ایثار کن
 کهنه و پوسیده و گندیده را
 آن که نو دید، او خریدار تو نیست
 هر کجا باشند جوق مرغ کور
 تا فزاید کوری از شورابها
 اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلد
 شور میخور، کور میچر در جهان
 با چنین حالت، بقا خواهی و یاد
 در سیاهی زنگ از آن آسوده است
 آنکه روزی شاهدش خوش رو بود
 مرغ پرّنده چو ماند در زمین
 مرغ خانه بر زمین خوش میرود
 زآنکه او از اصل بی پرواز بود

و ز نما سوی حیات و ابتلا
 باز سوی خارج این پنج و شش
 پس نشان پا، درون بحر، لاست
 هست دهها و وطنها و رباط
 وقت موجش، نی جدار و نی ستون
 وقت موجش، نی ستون و نی سقوف
 نی نشانست آن منازل را، نه نام
 آن طرف، از این، تا بالای این
 بر بقای جسم چون چفسیده ای؟
 پیش تبدیل خدا، جان باز باش
 که هر امسالت فزون است از سه پار
 کهنه بر کهنه نه، و، انبار کن
 تحفه میبَر، بهر هر نادیده را
 صید حق است او، گرفتار تو نیست
 بر تو جمع آیند، ای سیلاب شور
 زآنکه آب شور افزاید عمی
 شارب شورابه آب و گلند
 چون نداری آب حیوان در نهان
 همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
 کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
 گر سیه گردد، تدارک جو بود
 باشد اندر غصه و درد و حنین
 دانه چین و شاد و شاطر میدود
 و آن دگر، پرّنده و پرواز بود

۳۹. در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلّم "ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم

افتقر و عالما یلعب به الجهال"

گفت پیغمبر که: رحم آرید بر
 و الذی کان عزیزاً فاحتقر
 ای مهان، یعنی که بر این سه گروه
 آنکه او بعد از عزیری خوار شد
 و آن سوم، آن عالمی کاندرا جهان

حال من کان غنیاً فافتقر
 او صفیاً عالماً بین المضر
 رحم آرید، ار ز سنگید، ار ز کوه
 و آنکه بُد با مال و بی دینار شد
 مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت به خواری آمدن
عضو، گردد مُرده کز تن وائبرید
هر که از جام اُ لست او خورد پار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه

همچو قطع عضو باشد از بدن
نو بُریده جنبد، اما نی مدید
هستش امسال آفتِ رنج و خمار
کی مر او را حرصِ سلطانی بود؟
آه او گوید، که گم کردست راه

۴۰. قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفتِ بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که "الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغرباء"

آهوئی را کرد صیادی شکار
در میان آخرِ پُر از خران
آهو از وحشت به هر سو می گریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه آهو می رمید از سو به سو
هر که را با ضدّ خود بگذاشتند
تا سلیمان گفت: آن هُدْهُد اگر
بُکشمش، یا خود دهم او را عذاب
هان کدام است آن عذاب؟ ای معتمد
زین بدن اندر عذابی ای بشر
روح باز است و طبایع زاغها
او بمانده در میانشان زار زار

اندر آخور کردش آن بی زینهار
حبس آهو کرد چون استمگران
او به پیش آن خران شب کاه ریخت
کاه را میخورد همچون نیشکر
گه ز دود و گرد که می تافت رو
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
هجز را عذری نگوید معتبر
یک عذابِ سخت بیرون از حساب
در قفس بودن بغیر جنسِ خود
مرغِ روح بسته با جنسِ دگر
دارد از زاغانِ تن، بس داغها
همچو بوبکری، به شهر سبزوار

۴۱. حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت:

آنکه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
تنگشان آورد لشکرهاى او
سجده آوردند پیشش: کالامان
هر خراج و هر صله که بایدت
جانِ ما آنِ تو است، ای شیر خو
گفت: نرهانید از من جانِ خویش
تا مرا، بوبکر نام، از شهرتان
بدروم تان، همچو کِشت، ای قومِ دون

در قتال سبزوار بی پناه
اسپهش افتاد در قتلِ عدو
حلقه مان در گوش کن، وابخش جان
آن ز ما هر موسمی افزایش
پیش ما چندی امانت باش گو
تا نیاریدم ابابکری به پیش
هدیه نارید، ای رمیده امتان
نی خراجِ استانم و نی هم فسون

بس جوالِ زر کشیدندش به راه
 کی بود بوبکر اندر سبزوار؟
 رو بتاید از زر و گفت: ای مغان
 هیچ سودی نیست، کودک نیستم
 تا نیاری سجده نرهی، ای زیون
 منهیان انگيختند از چپ و راست
 بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
 رهگذر بود و، بمانده از مرض
 گوهری اندر خرابه بی عرض
 خفته بود او در یکی کُنْجی خراب
 خیز کاین سلطان تو را طالب شدست
 گفت: اگر پایم بُدی یا مقدمی
 اندر این دشمن کده کی ماندمی؟
 تخته مرده کشان بفراشتند
 جانب خوارزمشه جمله روان
 سبزوار است این جهان و، مردِ حق
 هست آن خوارمسه شاه جلیل
 گفت: لا ينظر الی تصویرکم
 من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
 این چُنین دل ریزها را دل مگو
 صاحبِ دل، آینه شش رو بود
 هر که اندر شش جهت دارد مقر
 گر کند ردّ، از برای او کند
 چونکه او حق را بود در کلّ حال
 هیچ بی او حق به کس ندهد نوال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 با کفش، دریای کلّ را اتصال
 اتصالی که نگنجد در کلام
 صد جوالِ زر بیاری، ای غنی
 گر ز تو راضیست دل، من راضی ام

کز چُنین شهری ابوبکری مخواه
 یا کلوخ خشک اندر جویبار
 تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
 تا به زر و سیم حیران بیستم
 و به پیمایی تو مسجد را به کون
 کاندر این ویران، ابوبکری کجاست؟
 یک ابوبکر نزاری یافتند
 در یکی گوشه خرابی پُر حرض
 خون دل بر رُخ فشانده از مرض
 چون بدیدندش بگفتندش: شتاب
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 خود به راه خود به مقصد رفتی
 سوی شهر دوستان میراندمی
 بر کتف بوبکر را برداشتند
 می کشیدندش که تا بیند نشان
 اندر اینجا ضایع است و ممتحق
 "دل" همی خواهد از این قوم رذیل
 فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
 نی به نقشِ سجده و ایثارِ زر
 جستجوی اهلِ دل بگذاشتی
 اندر او آید، شود یاه و نهان
 سبزوار اندر، ابوبکری معجو
 حق در آن از شش جهت ناظر شود
 کی کند در غیر حق یک دم نظر؟
 و قبول آرد، هم او باشد سند
 برگزیده باشد او را ذوالجلال
 شمه ای گفتم ز اصحابِ وصال
 و ز کفش آن را به مرحومان دهد
 هست بیچون و چگونه در کمال
 گفتنش تکلیف باشد، والسلام
 حق بگوید: دل بیار، ای منحنی
 و ز تو مُعرض بود، اعراضی ام

ننگرم در تو، در آن دل بنگرم
 با تو او چو نیست؟ هستم من چنان
 مادر و بابا و اصل خلق اوست
 تو بگوئی: نک دل آوردم به تو
 آن دلی آور که قطب عالم اوست
 از برای آن دل پُر نور و بر
 تو بگردی سالها در سبزوار
 پس دل پوسیده پُرمرده جان
 که دل آوردم تو را، ای شهریار
 گویدت: این گورخانه است؟ ای جری
 رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست
 گوئی: آن دل زین جهان پنهان بود
 دشمنی آن دل، از روز اُ کست
 زانکه او "باز" است و، دنیا شهر زاغ
 ور کند نرمی، نفاقی میکند
 گوید: آری، از تکلف، نه نیاز
 زانکه این زاغ خس مردار جو
 گر پذیرند آن نفاقش را، رهید
 زانکه آن صاحب دل با کرّ و فر
 صاحب دل جو، اگر بی جان نه ای
 آنکه زرق او خوش آید مر تو را
 هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست
 رو هوا بگذار تا بوی خدا
 رو هوا بگذار تا خویت شود
 از هوا رانی، دماغت فاسد است
 عاشقی تو بر نجاست، همچو زاغ
 حدّ ندارد این سخن، و آهوی ما

تحفه آن را آر، ای جان، بر درم
 زیر پای مادران باشد چنان
 ای خنک آن کس که دل داند ز پوست
 گویدت: این دل نیززد یک تسو
 جان جان جان جان جان آدم اوست
 هست آن سلطان دلها منتظر
 آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
 بر سر تخته نهی، آن سو کشان
 به از این دل نبود اندر سبزوار
 که دل مُرده بدینجا آوری؟
 که امان سبزوار کون از اوست
 زآنکه ظلمت با ضیا ضدّان بود
 سبزوار طبع را میراثی است
 دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
 ز استمالت، ارتفاقی میکند
 تا که ناصح کم کند نُصح دراز
 صد هزاران مکر دارد، تو به تو
 شد نفاقش عین صدق مستفید
 هست در بازار ما معیوب خر
 جنس دل شو، گر ضدّ سلطان نه ای
 او ولی توست، نه خاص خدا
 پیش طبع تو ولی است و نیست
 در مشامت در رسد، ای کدخدا
 و آن مشام عنبرین بویت شود
 مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
 بوی مشک می نگیرد در دماغ
 می گریزد اندر آخور جا به جا

۴۲. بقیه قصه آهو و آخور خران

در شکنجه بود، در اصطبل خر
 در یکی حقه معذب، پشک و مُشک
 طبع شاهان دارد و میران خموش

روزها آن آهوی خوش نافِ نر
 مضطرب در نزع، چون ماهی ز خشک
 یک خرش گفتی: که هان، ای بوالوحش

و آن دگر تسخر زدی: کز جزر و مد
و آن خری گفתי: که با این نازکی
آن خری شد تخمه، وز خوردن بماند
سر چنین کرد او که: نی، رو ای فلان
گفت: می دانم که نازی میکنی
گفت آهو با خر: این طعمه تو است
من الیفِ مرغزاری بوده ام
گر قضا افکند ما را در عذاب
گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
گفت: آری، لاف میزن، لاف، لاف
گفت: نافم خود گواهی میدهد
لیک آن را که اشنود صاحب مشام
خر، کمیز خر ببوید بر طریق
بهر این گفت آن رسول مستجیب
زآنکه خویشانش هم از وی می رَمند
صورتش را جنس می بینند انام
همچو شیری در میان نقش گاو
ور بکاوی، ترکِ گاو تن بگو
طبع گاوی از سرت بیرون کند
گاو باشی، شیر گردی نزد او

گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟
بر سریر شاه شو گو متکی
پس به رسم دعوت آهو را بخواند
اشتهایم نیست، هستم ناتوان
یا ز ناموس احترازی میکنی
که از آن اجزای تو زنده و نو است
در ضلالِ روضه ها آسوده ام
کی رود آن طبع و خوی مستطاب؟
ور لباسم کهنه گردد، من نوم
با هزاران ناز و نخوت خورده ام
در غریبی، بس توان گفتن گزاف
مِنتی بر عود و عنبر مینهد
بر خرِ سرگین پرست، آن شد حرام
مُشک چون عرضه کنم بر این فریق؟
رمزِ "الاسلام، فی الدنیا غریب"
گر چه با ذاتش ملایک هم دمنند
لیک از وی می نیابند آن مَشام
دور می بینش، ولی او را مکاو
که بدرَد گاو را آن شیر خو
خوی حیوانی ز حیوان برکند
گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو

۴۳. در معنی آیه "إِنِّي أُرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت

شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها میخوردند، اگر چه آن خیالاتست

صورت گاوان در آینه خواب بنمودند اما تو به معنی شیر بنگر

آن عزیز مصر میدیدی به خواب
هفت گاو فربه بس پروری
در درون شیران بُدند آن لاگران
پس بشر آمد به صورت مردِ کار
مرد را خوش واکورد، فردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست
ور کشی مهمان، همان کون خری

چونکه چشم غیب را شد فتح باب
خوردشان آن هفت گاو لاغری
ورنه گاوان را نبودندی خوران
لیک پنهان شیر در وی مرد خوار
صاف گردد دُرد اگر دردش کند
گر تو را با او سر صدق و صفاست
گاو تن را خواجه، تا کی پروری؟

پس به یک دردی ز جمله دردها وارهد پا، بر نهد او بر سها
 شاه گردد، واگذار بندگی یابد او در مردگی، دل زندگی

۴۴. بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مُرید

چند گویی همچو زاغ پر نحوس؟ ای خلیل حق چرا مُکشتی خروس؟
 حکمت مُکشتن چه بود، آخر بگو تا مسیح گردم آن را مو به مو
 گفت فرمان: حکمت فرمان بخوان تا مهمل گردم آن را من به جان
 شهوتی است او و بس شهوت پرست ز آن شرابِ زهرناکِ ژاژ مست
 گر نه بهر نسل بودی، ای وصی آدم از ننگش بکردی خود خصی
 گفت ابلیس لعین دادار را دام زفتی خواهم این اشکار را
 زر و سیم و گله و اسبش نمود که بدین تانی خلاق را ربود
 گفت شاباش و ترش آویخت لنج شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
 پس جواهرها ز معدنهای خوش کرد آن پس مانده را حق پیش کش
 گیر این دام دگر را، ای لعین گفت: زین افزون ده، ای نعم المعین
 چرب و شیرین و شرابات ثمین دادش و بس جامه ابریشمین
 گفت: یا رب بیش از این خواهم مدد تا بیندمشان بحبل من مسد
 تا که مستانت، که نرّ و پُر دلند مردوار این بندها را بُگسلند
 تا بدین دام و رسنهای هوا مرد تو گردد ز نامردان جدا
 دام دیگر خواهم ای سلطان تخت دام مرد انداز حیل ساز سخت
 خمر و چنگ آورد در پیش و نهاد نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
 سوی اضلال ازل پیغام کرد که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
 نی یکی از بندگانت موسی است؟ پرده ها در بحر او از گرد بست
 آب از هر سو عنان را وا کشید از تگ دریا غباری بر جهید
 دام محکم ده که تا گردد تمام وافکنم در کام ایشان چون لجام
 در کمند آرم، کشمشان کش کشان تا که نتوانند سر پیچید از آن
 چون که خوبی زنان با او نمود که ز عقل و صبر مردان می فزود
 پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد که بده زوتر، رسیدم در مراد
 چون بدید آن چشمهای پُر خمار که کند عقل و خرد را بی قرار
 و آن صفای عارض آن دلبران که بسوزد چون سپند این دل بر آن
 رو و، خال و، ابرو و، لب چون عقیق گوئیا خُور تافت از پرده رقیق
 قدّ چون سرو خرامان در چمن خلد همچون یاسمین و نسترن

چونکه دید آن غنج، برجست او سبک
عالمی شد واله و حیران و دنگ

چون تجلی حق از پرده تنک
ز آن کرشم و ز آن دلال نیک و شنگ

۴۵. در معنی آیه خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ الی آخرها و آیه وَ مَنْ نُعَمِّرُهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ افلا یعقلون

صد چو آدم را ملک ساجد شده
جبرئیلش میکشاند مو کشان
گفت: آوَح، بعد هستی نیستی؟
گفت: بعد از عز، این اذلال چیست؟
جبرئلا، سجده میکردی به جان
حله می پرد ز من در امتحان
آن رخی که تاب او بُد ماه وار
و آن سر و آن فرق گش شعشع شده
و آن قد صف در نازان چون سنان
برف گشته موی همچون پر زاغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
چشم چون نرگس شده پژمرده ای
آنکه مردی در بغل کردی به فن
این خود آثار غم و پژمردگیست

همچو آدم باز معزول آمده
که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت: جرمت آنکه افزون زیستی
گفت: آن داد است و، اینت داورست
چون کنون میرانیم تو از جنان؟
همچو برگ از شاخ در فصل خزان
شد به پیری همچو پشت سوسمار
وقت پیری ناخوش و اصلع شده
گشته در پیری دو تا همچون کمان
وز تشنج روی گشته داغ داغ
زور شیرش گشته چون زهره زنان
گرمی اعضا شده افسرده ای
می بگیرندش بغل وقت شدن
هر یکی زینها رسول مردگیست

۴۶. تفسیر آیه إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

لیک، اگر باشد قرینش نور حق
سستی او هست چون سستی مست
گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر
گل نماند، خاها ماند سیاه
تا چه زلت کرد آن باغ، ای خدا
خویشن را دید و، دید خویشن
شاهدی کز عشق او عالم گریست
جرمش آنکه زیور عاریه بست
واستانیم آن، که تا داند یقین
تا بداند کان حُلل عاریه بود

نیست از پیری ورا نقصان و دق
کاندر آن سستیش رشک رستم است
ذره ذره اش در شعاع نور شوق
که خزانیش میکند زیر و زبر
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
که از او آن حله ها گردد جدا
زهر قتال است هین، ای ممتحن
عالمش میراند از خود، جرم چیست؟
کرد دعوی، کاین حُلل، ملک من است
خرمن آن ماست، خوبان دانه چین
پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر
 باز میگردند چون استارها
 پرتو خورشید شد و جایگاه
 آنکه کرد او بر رُخ خوبانت دنگ
 شیشه های رنگ رنگ آن نور را
 چون نماند شیشه های رنگ رنگ
 خوی مُکن بی شیشه دیدن نور را
 قانعی با دانش آموخته
 او چراغ خویش بر باید که تا
 گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
 و نکردی شکر، اکنون خون گری
 أُمَّةُ الْكَافِرَانِ أَضَلُّ أَعْمَالُهُمْ
 گم شد از بی شکر خوبی و هنر
 خویشی و بی خویشی و شکر و و داد
 که "أَضَلُّ أَعْمَالُهُمْ"، ای کافران
 غیر اهل شکر و اصحابِ وفا
 دولت رفته کجا قوت دهد؟
 قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
 اندکی زین شُرب کم کن بهر خویش
 جرعه بر خاکِ وفا آنکس که ریخت
 خوش کند آن دل که أَصْلَحَ بِالْهَمِّ
 ای اجل، وی تُترک، غارت ساز ده
 و دهد، و ایشان نه پذیرند آن
 صوفییم و خرقة ها انداختیم
 ما عوض دیدیم آنکه، چون عوض !
 ز آب شور و مُهلکی بیرون شدیم
 آنچه کردی، ای جهان، با دیگران
 بر سرت ریزیم ما بهر جزا
 تا بدانی که خدای پاک را
 سبَلِ تَزْوِیر دنیا بر کنند
 این شهیدان باز نو غازی شدند
 قفل مشکِها ز لطفش حل شده

ز آفتابِ حُسن کرد این سو سفر
 نور آن خورشید، زین دیوارها
 ماند هر دیوار تاریک و سیاه
 نور خورشید است از شیشه سه رنگ
 مینمایند این چنین رنگین به ما
 نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
 تا چو شیشه بشکند، نبود عمی
 در چراغ غیر، چشم افروخته
 تو بدانی مستعیری، ای فتا
 غم مخور که صد چنان بازت دهد
 که شدست آن حسن از کافر بری
 أُمَّةُ الْإِيمَانِ أَصْلَحَ بِالْهَمِّ
 که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
 رفت ز انسان که نیاردشان به یاد
 جستن کام است از هر کامران
 که مر ایشان راست دولت در قفا
 دولت آینده خاصیت دهد
 تا که صد دولت بینی پیش رو
 تا که حوض کوثری یابی به پیش
 کی تواند صیدِ دولت زو گریخت؟
 رَدِّ مَنْ بَعْدَ التَّوْبَةِ انْزَالُهُمْ
 هر چه بُردی زین شکوران باز ده
 زآنکه منعم گشته اند از رختِ جان
 باز نستائیم چون درباختیم
 رفت از ما حاجت و حرص و غرض
 بر رَحِیق و چشمة کوثر زدیم
 بی وفائی و، فن و، نازِ گران
 که شهیدیم، آمده اندر غزا
 بندگان هستند پر حمله و مری
 خیمه را بر باروی نصرت زنند
 وین اسیران باز بر نصرت زدند
 نفس کافر ناگهان بسمل شده

نا امیدی رفته، امید آمده
 سر بر آوردند باز از نیستی
 تا بدانی در عدم خورشیده‌هاست
 در عدم، هست، ای برادر چون بود؟
 يَخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بدان
 مرد کارنده، که انبارش تهی است
 که بروید آن ز سوی نیستی
 دم به دم، از نیستی، تو منتظر
 نیست دستوری گشاد این راز را
 پس خزانه صنع حق باشد عدم
 مبدع آمد حق و، مبدع آن بود

گشته مسجد ناگهان، این بتکده
 که بین ما را، گر اکمه نیستی
 و آنچه اینجا آفتاب، آن جا سهاست
 ضد، اندر ضد، چون مکنون بود؟
 که عدم آمد امید عابدان
 شاد و خوش نی بر امید نیستیست
 فهم کن گر واقف معنیستی
 که بیابی فهم و ذوق، آرام و بر
 و نه بغدادی کنم ابخاز را
 که بر آرد زو عطاها دم به دم
 که بر آرد فرع بی اصل و سند

۴۷. در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست، آن محتشم
 بحر را پوشید و، کف کرد آشکار
 چون مناره خاک پیچان در هوا
 خاک را بینی به بالا، ای علیل
 کف همی بینی روانه هر طرف
 کف به حس بینی و، دریا از دلیل
 نفی را اثبات می پنداشتیم
 دیده کاندر وی نعاسی شد پدید
 لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال
 این عدم را چون نشاند اندر نظر؟
 آفرین، ای اوستاد سحر باف
 ساحران مهتاب پیمایند زود
 سیم بر بایند زین گون، پیچ پیچ
 این جهان جادوست، ما آن تاجریم
 گر کند کرباس پانصد گز شتاب
 چون ستد او سیم عمرت، ای رهی
 قل اعودت خواند باید، کای احد
 میدمند اندر گره آن ساحرات
 لیک بر خوان از زبان فعل نیز

هست را بنمود بر شکل عدم
 باد را پوشید و، بنمودت غبار
 خاک از خود چون بر آید بر علا؟
 باد را نه، جز به تعریف و دلیل
 کف، بی دریا ندارد متصرف
 فکر پنهان، آشکارا قال و قیل
 دیده معدوم بینی داشتیم
 کی تواند جز خیال و نیست دید؟
 چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال
 چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟
 که نمودی معرضان را دُرد صاف
 پیش بازرگان و، زر گیرند سود
 سیم از کف رفته و، کرباس هیچ
 که از او مهتاب پیموده خریم
 ساحرانه او ز نور ماهتاب
 سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
 هین ز نفاثات افغان وز عقد
 الغیاث المستغاث، از بُرد و مات
 که زبان قول سُست است ای عزیز

در زمانه مر تو را سه همراهند
 آن یکی یاران و، دیگر رخت و مال
 مال ناید با تو بیرون از قصور
 چون تو را روز اجل آیند پیش
 تا بدین جا بیش همراه نیستم
 فعل تو وافی است، زآن کن ملتحد

ز آن یکی وافی و، این دو غدرمند
 و آن سوم وافست آن حسن الفعال
 یار آید، لیک تا بالین گور
 یار گوید از زبان حال خویش
 بر سر گورت زمانی بیستم
 کاندر آید با تو در قعر کحد

۴۸. در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت،
 ان کان کریم اکرمک و ان کان لثیم اسلمک، و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق
 رسول الله صلی الله علیه و آله

پس پیمبر گفت بهر این طریق
 گر بود نیکو، ابد یارت شود
 این عمل، وین کسب، در راه سداد
 دون ترین کسبی که در عالم رود
 اولش علم است، آنگاهی عمل
 استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
 اطلب الدرّ اخی وسط الصدف
 ان رایتم ناصحین انصفوا
 در دباغی، گر خلق پوشید مرد
 وقت دم، آهنگر ار پوشید دلق
 پس لباس کبر بیرون کن ز تن
 علم آموزی، طریقتش قولی است
 فقر خواهی، آن به صحبت قایم است
 دانش، انوار است در جان رجال
 دانش آن را ستاند جان ز جان
 در دل سالک اگر هست آن رموز
 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
 کاندرون سینه شرحت داده ایم
 تو هنوز از خارج آن را طالبی
 چشمه شیر است در تو بی کنار
 منفذی داری به بحر، ای آبگیر
 که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟

با وفاتر از عمل نبود رفیق
 و بود بد، در لحد مارت شود
 کی توان کرد، ای پدر، بی اوستاد؟
 هیچ بی ارشاد استادی بود؟
 تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
 من کریم صالح من اهلها
 وَ اطلب الفنّ من ارباب الحرف
 بادرُوا التعلیم لا تستنکفوا
 خواجگی خواجه را آن کم نکرد
 احتشام او نشد کم پیش خلق
 ملبس ذل پوش، در آموختن
 حرفت اندوزی، طریقتش فعلی است
 نی زبانت کار می آید، نه دست
 نی ز راه دفتر و، نی قیل و قال
 نی ز راه دفتر و، نی از زبان
 رمز دانی نیست سالک را هنوز
 پس "أَلَمْ نَشْرَحْ" بفرماید خدا
 شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
 محلی از دیگران چون حالی
 تو چرا می شیر جوئی از تغار؟
 ننگ دار از آب جستن از غدیر
 چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه "لا بیصرون"

۴۹. در معنی آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ

یک سبد پُر نان تو را بر فرق سر در سر خود پیچ و، هِل خیره سری تا به زانوئی میان آب جو بر سرت نان است و پایت اندر آب پیش آب و، پس هم آب با مدد اسب زیر ران و فارس اسب جو هی نه اسب است این به زیر تو پدید؟ مست آن و پیش روی اوست آن مست چیز و پیش روی اوست چیز چون گهر در بحر و، گوید بحر کو؟ گفتن "آن کو؟" حجابش میشود بند چشم اوست هم چشم بدش بند گوش او شده هم گوش او

تو همی خواهی لب نان در به در رو در دل زن، چرا بر هر دری؟ غافل از خود زین و آن تو آب جو وز عطش وز جوع گشتستی خراب چشمها را پیش سد و خلف سد چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟ گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟ اندر آب و، بی خبر ز آب روان بیخبر زآنچیز و شرح خویش نیز و آن خیال چون صدف دیوار او ابر تاب آفتابش میشود عین رفع سد او گشته سدش هوش با خود دار، ای مدهوش او

۵۰. در معنی حدیث شریف "من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به

الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلکه"

هوش را توزیع کردی بر جهات آب هُش را می کشد هر بیخ خار آبها را میکشد آن خس گیاه هین بزن آن شاخ بد را، خو کنش هر دو سبزند این زمان، آخر نگر آب باغ، این را حلال، آن را حرام عدل چه بود؟ آب ده اشجار را عدل، وضع نعمتی بر موضعش ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی نعمت حق را به جان و عقل ده بار کن پیکار غم را بر تنت بر سر عیسی نهاده تنگ بار سرمه را در گوش کردن شرط نیست

می نیرزد تره ای آن ترهات آب هوش چون رسد سوی ثمار آب هوش کی رسد سوی اله؟ آب ده این شاخ خوش را، نو کنش کاین شود باطل، وز آن روید ثمر فرق را آخر ببینی، والسلام ظلم چه بود؟ آب دادن خار را نی به هر بیخی که باشد آبکش که نباشد جز بلا را منبعی نی به طبع پُر زحیر پُر گره بر دل و جان کم نه این جان کنندت خر سکیزه میزند در مرغزار کار دل را جُستن از تن شرط نیست

گر دلی، رو ناز کن، خواری مکش
 زهر، تن را نافعست و، قند بد
 هیزم دوزخ تن آمد، کم کنش
 و نه حمال حطب باشی، حطب
 از حطب بشناس شاخ سدره را
 اصل این شاخ است از نار و دخان
 هست مانند به صورت پیش حس
 هست پیدا آن به پیش چشم دل
 و ننداری پا، بجناب خویش را
 کاین تحرک شد تبرک را کلید

و ر تنی، شکر منوش و، زهر چش
 تن همان بهتر که باشد بی مدد
 و بروید، هین تو از بُن برکنش
 در دو عالم همچو جفت بولهب
 گر چه هر دو سبز باشد، ای فتی
 اصل آن شاخ است هفتم آسمان
 که غلط بین است چشم کیش حس
 جهد کن، پیش دل آ، جهد المقل
 تا بینی هر کم و هر بیش را
 و از تحرک گردی ای دل مستفید

۵۱. در معنی این رباعی

گر راه روی، راه برت بگشایند
 و ر پست شوی نگنجی اندر عالم
 و ر نیست شوی، به هستیت بگرایند
 و انگاه تو را بی تو به تو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف
 چون توکل کرد یوسف برجهید
 گر چه رخنه نیست عالم را پدید
 تا گشاید قفل و ره پیدا شود
 آمدی اندر جهان، ای ممتحن
 تو ز جانی آمدی، وز موطنی
 گر ندانی تا نگوئی راه نیست
 میروی در خواب شادان چپ و راست
 تو بیند آن چشم و، خود تسلیم کن
 چشم چون بندی؟ که صد چشم خمار
 چار چشمی تو ز عشق مشتری
 و ر بخشی، مشتری بینی به خواب
 مشتری خواهی به هر دم، پیچ پیچ
 گر تو را نانی بُدی یا چاشتی
 گر در انبان مر تو را نانی بُدی

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
 باز شد قفل در و ره شد پدید
 خیره، یوسف وار، می باید دوید
 سوی بی جانی، شما را جا شود
 هیچ می بینی طریق آمدن؟
 آمدن را راه دانی هیچ؟ نی
 زین ره بیراهه ما را رفتنیست
 هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟
 خویش را بینی در آن شهر کهن
 بند چشم توست این سو از غرار
 بر امید مهتری و سروری
 جغد کی در خواب بیند جز خراب؟
 تو چه داری که فروشی؟ هیچ، هیچ
 از خریداران فراغت داشتی
 از خریداران دلت فارغ شدی

۵۲. قصه آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد، گفتندش: چه خورده ای که گیج شده ای؟
 گفت: اگر چیزی یافتمی که خوردمی، نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی، که هر سخن نیک که با

غیر اهلش گویند، یاوه گفته باشد، اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند

آن یکی میگفت: من پیغمبرم
گردنش بستند و بُردندش به شاه
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
گر رسول آن است کاید از عدم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول
این ندانستید ای قوم از قضا
که شما چون طفل خفته آمدید
از منازل خفته بگذشتید و مست
ما به بیداری روان گشتیم خوش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
شاه را گفتند: اشکنجش بکن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن؟
لیک با او گویم از راه خوشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار
مردمان را دور کرد از گردِ وی
پس نشاندش، باز پرسیدش ز جا
گفت: ای شه، هستم از دارُ السلام
نی مرا خانه ست و، نه یک همشین
باز شاه از روی لاغش گفت باز
اشتها داری؟ چه خوردی بامداد؟
گفت: اگر نانم بُدی خشک و تری
دعوی پیغمبری با این گروه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجُست
هر چه گوئی باز گوید مُکه همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا؟
گر تو پیغام زنی آری و زر
که فلان جا شاهی می خواندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
از جهان مرگ، سوی برگ رو

از همه پیغمبران فاضلترم
کاین همی گوید "رسولم از اله"
که چه مکر است و، چه تزویر و، چه فخ؟
ما همه پیغمبریم و محتشم
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
کای گروه کور و نادان و فضول
بی خبر اینجا رسیدید از عمی
بی خبر از راه و از منزل بُدید
بی خبر از راه و از بالا و پست
از ورای پنج و شش، تا پنج و شش
چون قلاووزان خیبر و ره شناس
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
که چو شیشه گشته است او را بدن
که چرا داری تو لافِ سرکشی؟
هم به نرمی سر کند از غار مار
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
که کجا داری معاش و ملتجا؟
آمده ز آنجا، در این دار الملام
خانه کی کردست ماه اندر زمین؟
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟
که چنین سر مستی و پُر لاف و باد
کردمی کی دعوی پیغمبری؟
همچنان باشد که دل جُستن ز کوه
فهم و ضبطِ نکته مشکل نجُست
می کند افسوس چون مستهزئان
از جمادی جان که را باشد رجا؟
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
عاشق آمد بر تو و می داندت
که بیا سوی خدا، ای نیک عهد
چون بقا ممکن بود، فانی مشو

قصده خون تو کنند و جان و سر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان
نه از برای حمیتِ دین و هنر
تلخ آیدشان شنیدن این بیان

۵۳. سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیا که به حقشان می خوانند و به آب حیات

ابدی میکشاند

خرقه ای بر ریش خر چفسید سخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه ای
سیم و زر چون خرقه و، این حرص، ریش
خان و مان جغد ویران است و بس
گر بیاید باز سلطانی ز راه
شرح دارالملک و باغستان و جو
که چه باز آورد افسانه کهن؟
کهنه ایشانند و پوسیده ابد
مردگان کهنه را جان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده
با که گویم؟ در همه ده زنده کو؟
تو به یک خواری گریزانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق چون وافیت، وافی می خرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد
عهد فاسد، بیخ پوسیده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود
ور ندارد برگ سبز و، بیخ هست
تو مشو غره به علمش، عهد جو

چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
حبذا آن کس کز این پرهیز کرد
بر سرش چسبیده در نم غرقه ای
حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
نشنود اوصاف بغداد و طبس
صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
بس بر او افسوس دارد هر عدو
کز گراف و لاف می بافد سخن
ور نه آن دم کهنه را نو میکند
تاج عقل و نور ایمان میدهد
که سوارت میکند بر پشت رخس
کاو ز پای دل گشاید صد گره
سوی آب زندگی پوینده کو؟
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟
عشق با صد ناز می آید به دست
در حریف بی وفا، می ننگرد
بیخ را تیمار می باید به جهد
وز ثمار لطف بُبریده بود
با فساد بیخ، سبزی نیست سود
عاقبت بیرون کند صد برگ، دست
علم چون قشر است و، عهدش، مغز او

۵۴. در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بد کاری شود و اثر دولت نیکو کاران ببیند،

شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته
خواهد "أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى"

وافیان را چون ببینی کرده سود
هر که را باشد مزاج و طبع سُست
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
می نخواهد هیچ کس را تن درست

گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا
 چون وفایت نیست، باری دم مزین
 این سخن در سینه دخل مغزهاست
 چون بیامد در زبان، شد خرج مغز
 مردِ کم گوینده را فکریست زفت
 پوست افزون گشت، لاغر بود مغز
 بنگر این هر سه ز خامی رسته را
 هر که او عصیان کند، شیطان شود
 چونکه در عهدِ خدا کردی وفا
 از وفای حق، تو بسته دیده ای
 گوش نه "أَوْفُوا بِعَهْدِي" گوش دار
 عهد و قرض ما چه باشد ای حزین؟
 نی زمین را ز آن فروغ و لمتری
 جز اشارت، که از این می بایدم
 خوردم و دانه بیاوردم نشان
 پس دعای خشکِ هِل، ای نیک بخت
 گر نداری دانه، ایزد ز آن دعا
 همچو مریم، درد بودش، دانه نی
 زآنکه وافی بود آن خاتونِ راد
 آن جماعت را که وافی بوده اند
 گشت دریاها، شکم پردازشان
 گشت دریاها مسخرشان و کوه
 این خود اکرامیست از بهرِ نشان
 آن کرامتهای پنهانشان که آن
 کار آن دارد، خود آن باشد ابد
 بلکه باشد در ترقی دمبدم

از در دعوی، به دربار وفا
 که سخن دعویست، اغلب، ما و من
 در خموشی مغزِ جان را صد نماست
 خرج کم کن، تا بماند مغز، نغز
 قشر گفتن، چون فزون شد، مغز رفت
 پوست لاغر شد، فزون شد مغزِ نغز
 جوز را و، لوز را و، پسته را
 کاو حسودِ دولتِ نیکان شود
 از کرم، عهدت نگهدارد خدا
 "اذکروا اذکرکم" نشنیده ای؟
 تا که "اوف عهدکم" آید ز یار
 همچو دانه خشک کِشتن در زمین
 نی خداوندِ زمین را سروری
 که تو دادی اصلِ این را از عدم
 که از این نعمت به سوی ما کشان
 که فشاند دانه میخواهد درخت
 بخشدت نخلی، که نعم ما سعی
 سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
 بی مرادش داد یزدان صد مراد
 بر همه اصنافشان افزوده اند
 صحن میدانها نتابد رازشان
 چار عنصر نیز بنده آن گروه
 تا ببینند اهلِ انکار، آن عیان
 در نیاید در حواس و در بیان
 دائما، نی منقطع، نی مُسترد
 هست آن بخشنده بس صاحب کرم

۵۵. مناجات

خلق را زین بی ثباتی ده نجات
 قائمی ده نفس را، که منتیست
 قائمی ده نفس را، بخشش حیات
 وارهانشان از دم صورتگران

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
 اندر آن کاری که ثابت بودنیست
 اندر آن کاری که دارد آن ثبات
 صبرشان بخش و کفه میزان گران

وز حسودی بازشان خر ای کریم
 در نعیم فانی مال و جسد
 پادشاهان بین که لشکر می کشند
 عاشقان لعبتان پُر قدر
 ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان
 که فنا شد عاشق و معشوق نیز
 پاک الهی، کاو عدم بر هم زند
 در دل بیدل حسدها سر کند
 این زنانی کز همه مشفق ترند
 تا که مردانی که خود سنگین دل اند
 گر نکردی شرع افسونی لطیف
 شرع بهر دفع شر رائی زند
 از گواه و، از یمین و، از نکول
 مثل میزانی که خشنودی دو ضد
 شرع را همچون ترازو دان یقین
 گر ترازو نبود، آن خصم از جدال
 پس در این مردار زشت بی وفا
 پس در آن اقبال و دولت چون بود؟
 آن شیاطین خود حسود کهنه اند
 و آن بنی آدم که عُصیان کشته اند
 از نبی بر خوان که شیطانان انس
 دیو چون عاجز شود از افتتان
 که شما یارید با ما، یارئی
 گر کسی را ره زنند اندر جهان
 ور کسی جان بُرد و شد در دین بلند
 هر دو میخایند دندان حسد

تا نباشند از حسد دیو رجیم
 چون همی سوزند عامه از حسد؟
 از حسد خویشان خود را می کشند
 کرده قصد خون و جان یکدگر
 که چه کردند از حسد، آن ابلهان
 هم نه چیزند و، هواشان هم، نه چیز
 مر عدم را، بر عدم عاشق کند
 نیست را هست این چنین مضطر کند
 از حسد دو ضرّه خود را میخورند
 از حسد اندر کدامین منزل اند؟
 بر دریدی هر کسی جسم حریف
 دیو را در شیشه حجت کند
 تا به شیشه در رود دیو فضل
 جمع می آید یقین در هزل و جد
 که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
 کی رهد از وهم حیف و احتیال؟
 این همه رشک است و خصم است و جفا
 چون شود انسی و جنی در حسد
 یک زمان از ره زنی، خالی نیند
 از حسودی نیز، شیطان گشته اند
 گشته اند از مسخ حق، با دیو جنس
 استعانت جوید او از انسیان
 جانب مائید، جانب دارئی
 هر دو گون شیطان بر آید شادمان
 نوحه میدارند آن دو رشک مند
 بر کسی که داد ادیب او را خرد

۵۶. سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که: چه وحی به تو آمده؟

شاه پرسیدش که: باری، وحی چیست؟
 یا چه بخشد مر کسی را در سخن
 چیست نفع از خدمتش در صحبتش؟
 گفت: آن خود چیست کاو حاصل نشد؟

یا چه حاصل دارد آن کس کاو نیست؟
 غیر این نصح زبان، کن یا مکن؟
 وآنکه تابع گشت، چه بود رُبّتش؟
 یا چه دولت ماند کاو واصل نشد؟

گیرم این وحی نبی گنجور نیست
 چونکه "اوحی الرب الی النحل" آمده ست
 او به نور وحی حق عز و جل
 اینکه کرمناست، بالا می‌رود
 نی تو "اعطیناک کوثر" خوانده ای؟
 یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل؟
 توبه کن، بیزار شو از هر عدو
 هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
 تا احبّ الله آئی در حسیب
 هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
 زآنکه او بوجهل شد یا بولهب
 گر چه بابای تو هست و مام تو
 از خلیل حق بیاموز این سیر
 تا که "ابغض الله" آئی پیش حق
 تا نخوانی لا و "الا الله" را

هم کم از وحی دل زنبور نیست
 خانه وحیش پر از حلوا شدست
 کرد عالم را پُر از شمع و عسل
 وحیش از زنبور کی کمتر بود؟
 پس چرا خشکی و تشنه مانده ای؟
 بر تو خون گشته است و ناخوش، ای علیل
 کاو ندارد آب کوثر در کدو
 او محمد خوست، با او گیر خو
 کز درخت احمدی، با اوست سیب
 دشمنش میدار، همچون مرگ و تب
 دور شو زو تا نیفتی در کرب
 او حقیقت هست خون آشام تو
 که شد او بیزار اول از پدر
 تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
 درنیابی منهج این راه را

۵۷. داستان آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می‌شمرد و شبهای دراز "تَجَافَى جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ" را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که:
 من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن، که هر چه فرمائی منقادم، اگر
 در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس
 علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه نابینا
 شدن است چون یعقوب علیه السلام، و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب
 گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود
 کز برای تو چنین کردم، چنان
 مال رفت و، زور رفت و، نام رفت
 هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
 آنچه او نوشیده بود، از تلخ و درد
 نه از برای منّتی، بل مینمود
 عاقلان را یک اشارت بس بود
 میکند تکرار گفتن بی ملال
 صد سخن میگفت ز آن درد کهن

می‌شمرد از خدمت و از کار خود
 تیرها خوردم در این رزم و سنان
 بر من از عشقت بسی ناکام رفت
 هیچ شامم با سر و سامان نیافت
 در حضورش او یکایک می‌شمرد
 بر درستی محبت صد شهود
 عاشقان را تشنگی ز آن کی رود؟
 کی ز اشارت بس کند حوت از زلال؟
 در شکایت، که نگفتم یک سخن

آتشی بودش، نمی دانست چیست
 بعد گریه گفت: اینها رفت، لیک
 هر چه فرمائی به جان استاده ام
 گر در آتش رفت باید چون خلیل
 و ز گریه چون شعیب اعمی شوم
 و ز چو یوسف چاه و زندانم کنی
 رُخ نگردانم، نگردم از تو من
 گفت معشوق: این همه کردی و لیک
 کانچه اصلِ اصلِ عشق است و ولاست
 گفت آن عاشق: بگو آن اصل چیست؟
 تو همه کردی، نمردی، زنده ای
 گر بمیری زندگی یابی تمام
 چون شنود آن عاشقِ بیخوشتن
 هم در آن دم شد دراز و جان بداد
 ماند آن خنده بر او، وقفِ ابد
 نورِ مه آلوده کی گردد؟ ابد
 او ز جمله پاک و گردد به ماه
 وصف پاکی وقف بر نور مه است
 ز آن نجاساتِ ره و آلودگی
 ارجعی بشنید نورِ آفتاب
 نی ز گلخنها بر او ننگی بماند
 نورِ دیده، نورِ دیده باز گشت
 چونکه زین ویرانه نورش بازگشت

لیک چون شمع، از تفِ آن میگریست
 این زمان ارشاد کن تو، یارِ نیک
 بر خطِ تو، پا و سر بنهاده ام
 و ز چو یحیی میکنی خونم سیل
 و ز چو یونس در فمِ ماهی روم
 و ز فقرم عیسی مریم کنی
 بهر فرمان تو دارم جان و تن
 گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
 آن نکردی، آنچه کردی فرعهاست
 گفت: اصلش مردن است و نیستیست
 هان بمیر، ار یارِ جان بازنده ای
 نام نیکوی تو ماند تا قیام
 آهِ سردی برکشید از جان و تن
 همچو گل در باخت، سر خندان و شاد
 همچو جان و عقلِ عارف بی کبد
 گر زند آن نور بر هر نیک و بد
 همچو نورِ عقل و جان سوی اله
 تابشش گر بر نجاساتِ ره است
 نور را حاصل نگردد بدِ رگی
 سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب
 نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
 ماند در سودای او صحرا و دشت
 ماند در صحرای دیده، بازگشت

۵۸. یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که: نامِ آن "آبِ دیده" است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوقِ خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید، نمازش تباه نشود، بلکه کمال یابد که "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوری تن، یا فراق فرزند گرید، نمازش تباه شود که، اصلِ نماز ترکِ تن است و ترکِ فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمروود میسپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که "فَاتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ وَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ"

آن یکی پرسید از مفتی به راز گر کسی گرید به نوحه در نماز؟

آن نماز او عجب باطل شود؟
گفت: آب دیده، نامش بهر چیست؟
آب دیده، تا چه دیدست از نهان
گر ز شوق حق کند گریه دراز
یا ز خوف حق بود گریه، خوش است
بی شکی گیرد نماز او کمال
آن جهان گر دیده است آن پُر نیاز
ور ز رنج تن بود و ز درد سوگ
ور فغان از ماتم فرزند کرد
می نیرزد آن نماز او دو جو
پس نمازش بی شکی باطل شود
زآنکه ترک تن بود اصل نماز
از خلیل آموز و قربان کن ولد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

یا نمازش جایز و کامل بود؟
بنگری تا او چه دیده که گریست؟
تا چنین از چشمه خود شد روان
یا ندامت از گناهی در نماز
زآنکه آن آب تو دفع آتش است
قرب یابد در ره حق لا محال
رونقی یابد ز نوحه او نماز
رسمان بگسست و هم بشکست دوک
که دل و جاننش ز ماتم، کرد درد
زآنکه با اغیار دارد دل گرو
گریه او نیز بی حاصل شود
ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
تن بنه بر آتش نمرود رد
کز بُکا فرق است بی حد تا بُکا

۵۹. مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره، و یحیی است در مکتب کودکان، و مرید شیخ را گریان دید. او نیز به موافقت بگریست. چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر، که از حال شیخ واقف تر بود، از سر غیرت در عقب او نیز بیرون آمد. گفتش: ای برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگوئی که: شیخ میگریست و من نیز گریستم، که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها پُر نهنک و کوههای بلند پُر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی. اگر رسی، شکر زویت لی الارض گوئی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گوشور یکبار خندد، کر دو بار
بار اول، از ره تقلید و سوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان
باز او پرسد که: خنده بر چه بود؟
پس مقلد نیز مانند کر است
پَر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ
پرتو شیخ است، آن تقلید شیخ
چون سبد بر آب و، نوری بر رُجاج

پیر اندر گریه بود و در نفیر
گشت گریان، آب از چشمش دوید
چون که لاغ املا کند یاری به یار
که همی بیند که میخندند قوم
بی خبر از حالت خندندگان
پس دوم کَرّت بخندد، چون شنود
اندر آن شادی که او را رهبر است
قبض و شادی، نر میردان، بل ز شیخ
چون ببیند شادی از تأیید شیخ
گر ز خود دانند آن، باشد لجاج

چون جدا گردد ز جو، داند عنود
 آبگینه هم بداند از غروب
 چونکه چشمش را گشاید امر قُم
 خنده ش آید هم بر آن خنده خودش
 گوید: از چندین ره دور و دراز
 من در آن وادی چگونه خود ز دور؟
 من چه می بستم خیال و، این چه بود؟
 طفل ره را فکرت مردان کجاست؟
 طفل را چه فکرت آید در ضمیر؟
 فکر طفلان دایه باشد، یا که شیر
 آن مقلد هست چون طفل علیل
 آن تعمق در دلیل و در شکل
 مایه ای، کان سرمه سرّ وی است
 ای مقلد، از بُخارا باز گرد
 تا بُخارای دگر بینی درون
 پیک، اگر چه در زمین چابک تگ است
 او "حملناهم" بود "فی البرّ" و بس
 بخشش بسیار دارد شه بدو

کاندر او، آن آب خوش، از جوی بود
 کان لمع بود از مه تابان خوب
 پس بخندد چون سحر بار دوم
 که در آن تقلید بر میآمدش
 کاین حقیقت بود و، این اسرار و راز
 شادنی می کردم از عمیان و سور
 درک سُستم، سُست نقشی مینمود
 کو خیال او و، کو تحقیق راست؟
 یا چه اندیشه کند همچون که پیر؟
 یا مویز و جوز، یا گریه و نفیر
 گر چه دارد بحث باریک و دلیل
 از بصیرت میکند او را گسیل
 بُرد و، در اشکال گفتن، کار بست
 رو به خواری، تا شوی تو شیر مرد
 صف در آن در مجلسش لا یفقهون
 چون به دریا رفت، بُگسسته رگ است
 آن که محمول است، در بحر، اوست کس
 ای شده در وهم و تصویری دو تو

۶۰. بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده، از تقلید نیز
 او مقلدوار، همچون مردِ کر
 چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت
 گفت: ای گریان چو ابر بی خبر
 الله الله، الله ای وافی مُرید
 تا نگوئی: دیدم آن شه میگریست
 گریه ای کز جهل و تقلید است و ظن
 تو قیاس گریه، بر گریه مساز
 هست آن، از بعد سی ساله جهاد
 هست ز آن سوی خرد صد مرحله
 گریه او، نز غم است و نز فرح
 گریه او، خنده او، زآن سريست

گریه ای میکرد، وفق آن عزیز
 گریه میدید و، ز موجب بی خبر
 از پی اش آمد مرید خاص، تفت
 از وفاق گریه شیخ از نظر
 گر چه در تقلید هستی مستفید
 من چو او بگریستم، کان منکریست
 نیست همچون گریه آن مؤتمن
 هست زین گریه، بدان، راه دراز
 عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
 عقل را یاوه مکن اینجا هله
 روح داند گریه عین الملح
 زآنچه وهم و عقل باشد، زآن بریست

آب دیده او، چو دیده او بود آنچه او بیند، نتان کردن مساس شب گریزد چونکه نور آید ز دور پشه بگریزد ز بادِ بادها چون قدیم آید حدث گردد عبث بر حدث، چون زد قدم، دنگش کند گر بخواهی، تو بیابی صد نظیر این "الف لام میم" و، "حا میم" این حروف حرفها ماند بدین حرف از برون هر که گیرد او عصائی ز امتحان این دم عیس است، نی چون هر دمی این "الف لام میم" و، "حا میم"، ای پدر هر الف، لامی، چه میماند بدین؟ گر چه ترکیبش حروف است ای همام نیست ترکیب محمد لحم و پوست گوشت دارد، پوست دارد، استخوان کاندر آن ترکیب باشد معجزات همچنان ترکیب "حا میم" و الکتیب زآنکه زین ترکیب آید زندگی ازدها گردد، شکافد بحر را ظاهرش ماند به ظاهرها، ولیک گریه او، خنده او، نطق او عقل او و وهم او و حس او * چونکه ظاهرها گرفتند احمقان لاجرم محجوب گشتند از عرض با تو گویم در مثالش قصه ای قصه ای با صول و با عرض و مهیب این سخن پایان ندارد، باز گرد

دیده نادیده، دیده کی شود؟ نز قیاس عقل و، نز راه حواس پس چه داند ظلمت شب، حال نور؟ پس چه داند پشه ذوق بادها؟ پس کجا داند قدیمی را حدث؟ چونکه کردش نیست، همرنگش کند لیک من پروا ندارم، ای فقیر چون عصای موسی آمد در وقوف لیک باشد در صفات این زبون کی بود چون آن عصا، وقت بیان؟ کان بر آید از فرح، یا از غمی آمدست از حضرت مولی البشر گر تو جان داری بدین چشمش مبین مینماید هم به ترکیب عوام گر چه در ترکیب، هر تن جنس اوست هیچ این ترکیب را باشد همان؟ که همه ترکیبها گشتند مات هست بر بالا و، دیگرها نشیب همچو نفخ صور در درماندگی چون عصا "حا میم" از داد خدا قرص نان، از قرص مه، دور است نیک فهم او و خلق او و خلق او نیست از وی، هست آن جمله ز هو آن دقایق ماند از ایشان بس نهان که دقیقه فوت شد در مفترض تا بگیری زین بیانم حصه ای قصه ای بس دور، لیکن بس قریب کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

۶۱. داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزک را به بهانه ای به راه کرد جائی دور و با خر جمع شد بی

کدو و بفضیحت هلاک شد. کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که: ای جانم، و ای چشم روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، "کل ناقص ملعون" یعنی کل نظری و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان لیس علی الأعمی حرج، نفی

حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

از وفور شهوت و فرط گزند
 خر جماع آدمی پی برده بود
 در ذکر کردی پی اندازه را
 تا رود نیم ذکر وقت سپوز
 هم رحم، هم روده ها را بر درد
 ماند حیران، کز چه شد این خر چو مو؟
 علت خر، که نتیجه اش لاغریست
 هیچ کس از سیر آن مخبر نشد
 شد تفحص را دمامد مستعد
 زآنکه جد، جوینده یابنده بود
 آن کنیزک بود زیر و، خر زیر
 بس عجب آمد از آن، آن زال را
 که به عقل و رسم، مردان با زنان
 پس من اولیتر، که خر ملک من است
 خوان نهادست و چراغ افروخته
 کای کنیزک، چند خواهی خانه روفت؟
 کای کنیزک، آدمم، در باز کن
 راز را از بهر طمع خود نهفت
 کرد پنهان، پیش شد، در را گشاد
 لب فرو مالید، یعنی صائمم
 خانه را میروفتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب: کای اوستاد
 چیست این خر بر گسسته از علف؟
 ز انتظار تو دو چشمش سوی در
 داشتش آن دم، چو بی جرمان عزیز
 رو فلان کس را ز من پیغام بر
 مختصر کردم من افسانه زنان
 چون به راهش کرد آن زال سیر

یک کنیزک، نر خری بر خود فکند
 آن خر نر رایگان خو کرده بود
 یک کدوئی بود حیل سازه را
 در قضیش آن کدو کردی عجوز
 گر همه لخت خر اندر وی رود
 خر همی شد لاغر و، خاتون او
 نعل بنان را نمود آگه، که چیست؟
 هیچ علت اندر او ظاهر نشد
 در تفحص اندر افتاد او به جد
 جد را باید که جان بنده بود
 چون تفحص کرد از احوال خر
 از شکاف در بدید آن حال را
 خر همی گاید کنیزک را چنان
 در حسد شد، گفت: چون این ممکن است
 خر مهذب گشته و آموخته
 کرد نادیده و در خانه بکوفت
 از پی رو پوش میگفت این سخن
 کرد خاموش و کنیزک را نگفت
 پس کنیزک جمله آلات فساد
 رو ترش کرد و دو دیده پُر ز نم
 در کف او، نرمه جاروبی، که من
 چونکه با جاروب در را واگشاد
 رو ترش کردی و، جاروبی به کف
 نیم کاره و خشمگین، جنان ذکر
 زیر لب گفت این، نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که: چادر کن به سر
 این چنین گو، وین چنین کن، و آنچنان
 آنچه مقصود است، مغز آن بگیر

بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت، زخم از شکر بانگ
 از طرب گشته بُز آن زن هزار
 چه بُزان؟ کان شهوت او را برگرفت
 میل و شهوت کر کند دل را و کور
 ای بسا سر مستِ نار و نار جو
 جز مگر بنده خدا، کز جذب، حق
 تا بداند کان خیالِ ناریه
 زشتها را خوب بنماید شره
 صد هزاران نامِ خوش را کرده ننگ
 چون خری را، یوسفِ مصری نمود
 بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
 شهوت از خوردن بود، کم کن ز خور
 چون بخوردی میکشد سوی حرم
 پس نکاح آمد چو "لاحول و لا"
 چون حریصِ خوردنی، زن خواه زود
 بار سنگین، بر خری کاو میجهد
 فعلِ آتش را نمیدانی تو بُرد
 علمِ "دیگ و آتش" ار نبود تو را
 آب، حاضر باید و، فرهنگ نیز
 چون ندانی دانشِ آهنگری
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میانِ خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
 پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
 خر مؤدب گشته، در خاتون فشرد
 بر درید از زخمِ خر لختِ جگر
 کرسی از یک سو، زن از یک سو فتاد
 صحنِ خانه پُر ز خون شد، زن نگون
 مرگِ بد، با صد فضیحت، ای پدر
 تو عذابِ الخِزْی بشنو از نبی
 دان که این نفسِ بهیمی، نر خر است

در فرو بست و همی گفت آن زمان
 رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
 در شرار شهوتِ خر بی قرار
 بز گرفتن گنج را نبود شگفت
 تا نماید گرگِ یوسف شهد شور
 خویشتن را نورِ مطلق داند او
 با رهش آرد، بگرداند ورق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست از شهوت بتر ز آفاتِ ره
 صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود؟
 شهد را خود چون کند وقت نبرد؟
 یا نکاحی کن، گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی بیاید لاجرم
 تا که دیوت نفکند اندر بلا
 و نه آمد گربه و دُنبه ربود
 زود بر نه، پیش از آن کاو بر نهد
 گرد آتش با چنین دانش مگرد
 از شرر، نی دیگ ماند، نی ابا
 تا پزد آن دیگِ سالم در ازیز
 ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
 شادمانه لاجرم کيفر چشید
 خفت اندر زیر خر هم در زمان
 تا رسد در کامِ خود آن قحبه نیز
 آتشی از کیر خر در وی فروخت
 تا به خایه، در زمان، خاتون بُرد
 روده ها بگسسته شد از یکدگر
 دم نزد در حال و در دم جان بداد
 مُرد او و، بُرد جان ریب المنون
 تو شهیدی دیده ای از کیر خر؟
 در چنین ننگی مکن جان را فدی
 زیر او بودن، از این ننگین تر است

در ره نفس ار بمیری در منی
 نفس ما را صورتِ خر بدهد او
 این بود اظهارِ سرّ در رستخیز
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار
 گفت: نی، آن نار اصلِ عارهاست
 لقمه اندازه نخورد از حرصِ خود
 لقمه اندازه خور ای مردِ حریص
 حق تعالی داد میزان را زبان
 هین ز حرص خویش میزان را مهل
 حرص جوید کل بر آید او ز کل
 آن کنیزک میشد و میگفت: آه
 کار بی استاد خواهی ساختن
 ای ز من دزدیده علمی ناتمام
 هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
 دانه کمتر خور، مکن چندین رفو
 تا خوری دانه، نیفتی تو به دام
 نعمت از دنیا خورد عاقل، نه غم
 چون در افتد در گلویشان حبلِ دام
 مرغ اندر دام، دانه کی خورد؟
 مرغِ غافل میخورد دانه ز دام
 باز، مرغانِ خیرِ هوشمند
 کاندرون دام، دانه زهرهاست
 صاحبِ دام، ابلهان را سر بُرید
 که از آنها، گوشت می آید بکار
 پس کنیزک آمد از اشکافِ در
 گفت: ای خاتونِ احمق، این چه بود؟
 ظاهرش دیدی، سرّش از تو نهان
 کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
 یا چو مستغرق شدی در عشقِ خر
 ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
 ای بسا زراقِ گول بی وقوف
 ای بسا شوخان ز اندکِ احترام

در حقیقت دان که کمتر زآن زنی
 ز انکه صورتها کند بر وفقِ خو
 الله الله، از تنِ چون خر گریز
 کافران گفتند: نارِ اولی ز عار
 همچو آن ناری که آن زن را بکاست
 در گلو بگرفت لقمه، مرگ بُد
 گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
 هین ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان
 آز و حرص آمد تو را خصم و مضل
 حرص مَپرست، ای فجل ابن الفجل
 کردی ای خاتون، تو اُستا را به راه
 جاهلانه جانِ بخواهی باختن
 ننگ آمد که پیرسی حالِ دام؟
 هم نیفتادی رسن در گردنش
 چون کُلو خواندی، بخوان لا تسرفوا
 این کند علم و قناعت و السلام
 جاهلان محروم مانده در ندم
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 دانه چون زهر است، در دام ار چرد
 همچو اندر دامِ دنیا این عوام
 کرده اند از دانه خود را خشک بند
 کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
 و آن ظریفان را به مجلسها کشید
 و ز ظریفان، بانگ و نالهٔ زیر و زار
 دید خاتون را بمرده زیر خر
 گر تو را استاد خوش نقشی نمود
 اوستا ناگشته بُگشادی دکان
 آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟
 آن کدو پنهان بماندت از نظر
 اوستادی بر گرفتی، شاد شاد
 از ره مردان ندیده، جز که صوف
 زآن شهان ناموخته، جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا، که موسی ام	می دمد بر ابلهان، که عیسی ام
آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد، باقی را بپرس	که حریصان جمله کوراند و خُرس
جمله جستی، باز ماندی از همه	صیدِ گرگانند این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان	بی خبر از گفتِ خود چون طوطیان

۶۲. تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند
 لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُّوحَى ، این است ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنابانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن اُستا نهان	حرف می گوید ادیب خوش بیان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفت آن طوطی است، کاندرا آینه ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی خبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می آموزدش	ور نه ناموزد، جز از جنس خودش
گفت را آموخت ز آن مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک	از بشر جز این چه داند طوطیک؟
همچنان در آینه جسم ولی	خویش را بیند مرید ممثلی
عقل کل را از پس آینه او	کی تواند دید وقت گفت و گو؟
او گمان دارد که می گوید بشر	آن دگر سر است و، او ز آن بی خبر
حرف آموزد، ولی سر قدیم	می نداند طوطی است او، یا ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود	یا در آخر، رحمت آمد، در گشود

۶۳. صاحب دلی در چله به خواب سگی دید حامله، در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده ها

نیست. چون به خویش آمد و با حضرت مناجات کرد و ما یَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِنَّا اللَّهُ جواب آمد، که آن صورتِ حالِ قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

در رهی، ماده سگی، بُد حامله
سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟
هیچ کس دیده ست این اندر جهان؟
حیرتِ او دم به دم میگشت بیش
جز ز درگاه خدا عزّ و جل
در چله وامانده ام از ذکرِ تو
در حدیقه ذکر و سیستان شوم
کان مثالی دان ز لاف جاهلان
چشم بسته، بیهده گویان شده
نه شکار انگیز و، نه شب پاسبان
دزد نادیده که دفع او شود

در نظر کند و، به لافیدن جری
بی بصیرت پا نهاده در فشار
روستائی را بدان کژ مینهد
ژاژ خاید، دوغ نوشد کف زنان
صد نشان نادیده گوید بهر جاه
لیک ایشان را در او ریب و شکست
مشتري را باد داده این گروه
از غم هر مشتري، هین برتر آ
عالمِ آغاز و پایان تو است
عشق بازی با دو معشوقه بد است
نبودش خود قیمتِ عقل و خرد
تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
دیو همچون خویش مرجومت کند
کردشان مرجوم چون خود، آن سخوط
چون سوی هر مشتري نشتاftند
بخت و اقبال و بقا شد زو بری
همچو حالِ اهلِ ضروان در حسد

آن یکی میدید خواب اندر چله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید
بس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
چون بجست، از واقعه آمد به خویش
در چله، کس نی که گردد عُقده حل
گفت: یا رب، زین شکال و گفت و گو
پرّ من بگشای تا پرّان شوم
آمدش آواز هائف در زمان
کز حجاب و پرده بیرون نامده
بانگِ سگ اندر شکم باشد زیان
گرگ نادیده که منع او بود

از حریصی وز هوای سروری
از هوای مشتری و کار و بار
ماه نادیده، نشانها میدهد
مشتري نادیده گوید صد نشان
از برای مشتری در وصفِ ماه
مشتري کاو سود دارد، خود یکيست
از هوای مشتری بی شکوه
مشتري ماست الله اشتری
مشتري ئی جو که جویانِ تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست
خود نیایی سود و مایه گر خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل
حرص کورت کرد و محرومت کند
همچنان کاصحابِ فیل و قومِ لوط
مشتري را صابران دریافتند
وآنکه گردانید رو ز آن مشتری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد

۶۴. قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی، لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بدند و او محتاج کس نبود. فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه. همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود	مردی	صالحی	رباننی
در ده	ضروان	به نزدیک	یمن
کعبه	درویش	بودی	کوی او
هم ز خوشه	عُشر	دادی	بی ریا
آرد گشتی،	عُشر	دادی	هم از آن
از عنب	عشری	بدادی	وز مویز
هم ز حلوا	عُشر	و از پالوده	هم
عُشر	هر	دخلی	فرو نگذاشتی
بس وصیتها	که کردی	هر زمان	
کالله الله،	قسم	مسکین	بعد من
تا بماند	بر شما	کشت و ثمار	
دخلفها و میوه	ها جمله	ز غیب	
در محل	دخل	اگر خرجی	کنی
ترک	اغلب	دخل را	در کشتزار
بیشتر	کارد،	خورد	ز آن اندکی
ز آن بیفشاند	به کشتن	ترک	دست
کفشگر	هم،	آنچه	افزاید
این زمین و سختیان	پرده	ست و بس	
که اصول	دخل	اینها	بوده اند
دخل از آنجا	آمدستش	لاجرم	
چون بکاری	در زمین	اصل	کار
گیرم	اکنون	تخم را	گر کاشتی
چون دو سه سالی	نروید	چون	کنی؟
دست بر سر	میزی	سوی اله	
تا بدانی	کاصل	اصل	رزق اوست
رزق از وی	جو،	مجو	از زید و عمر
منعمی،	زو	خواه،	نه از گنج و مال

عقل کامل داشت، پایان دانی
شهره اندر صدقه و خُلق حسن
آمدندی مستمندان سوی او
هم ز گندم، چون شدی از که جدا
نان شدی، عُشر دگر دادی ز نان
عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
می فرو نگذاشتی از بیش و کم
چار باره دادی آنچه کاشتی
جمع فرزندان خود را آن جوان
وا مگیرید از غرور خویشان
در پناه طاعت حق، پایدار
حق فرستادست بی تخمین و ریب
درگه سود است، بر سودی زنی
باز کارد، چون وی است اصل ثمار
که ندارد او به روئیدن شکی
کان غله اش هم ز آن زمین حاصل شدست
میخرد چرم و ادیم و سختیان
اصل روزی از خدا دان هر نفس
هم از اینها می گشاید رزق بند
هم از آنجا می کند داد و کرم
تا بروید هر یکی را صد هزار
در زمینی که سبب پنداشتی
جز که در لابه و دعا کف در زنی؟
دست و سر، بر دادن رزقش گواه
تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر
نصرت از وی خواه، نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم او را خوان و، باقی را بمان
 چون یفرُ المرءُ آید مِنْ اُخیه
 ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
 روی از نقاش بر میتافتی
 این دم، ار یارانت با تو ضد شوند
 تو بگو: نک روزِ من پیروز شد
 ضدِ من گشتند اهلِ این سرا
 پیش از آنکه روزگار خود بَرَم
 کالهُ معیوبِ بخریده بُدم
 پیش از آن، کز دست، سرمایه شدی
 مال رفته، عمر رفته، ای نسیب
 رخت دادم، زرّ قلبی بستدم
 شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون
 قلب ماندی تا کنون در گردنم
 چون پگه تر قلبی او رو نمود
 یار تو، چون دشمنی پیدا کند
 تو از آن اعراضِ او افغان مکن
 بلکه شکر حق کن و، نان بخش کن
 از جوالش زود بیرون آمدی
 نازنین یاری، که بعد از مرگِ تو
 آن مگر سلطان بود، شاهِ رفیع
 رسته باشی تو ز آشوب و دغل
 این جفای خلق با تو در جهان
 خلق را با تو چنین بد خو کند
 این یقین دان، کاندرا آخر جمله شان
 تو بمانی با فغان اندر لحد
 ای جفایت به ز عهدِ وافیان
 بشنو از عقل خود ای انبار دار
 تا شود ایمن ز دزد و از شپش
 کاو همی ترساندت هر دم ز فقر
 باز سلطانی عزیز و کامیار

هین که را خواهی در آن دم خواندن؟
 تا تو باشی وارثِ ملکِ جهان
 یهرب المولود یوما من ایبه
 که بت تو بود و، از ره، مانع او
 چون ز نقشی اُنسِ دل می یافتی
 وز تو بر گردند و، در خصمی روند
 آنچه فردا خواست شد، امروز شد
 تا قیامت عین شد پیشین مرا
 عمر با ایشان به پایان آورم
 شکر کز عیش پگه واقف شدم
 عاقبت، معیوب بیرون آمدی
 مال و جان داده پی کالهُ معیب
 شاد شادان سوی خانه میشدم
 پیش از آنکه عمر بُگذشتی فزون
 حیف بودی عمر ضایع کردنم
 پای خود را واکشم من زود زود
 گر رشک و حقدِ او بیرون زند
 خویشان را ابله و نادان مکن
 که نگشتی در جوالِ او کهن
 تا بجوئی یارِ صدقِ سرمدی
 رشته یاری او گردد سه تو
 یا بود مقبول سلطان و شفیع
 عزّ او دیدی عیان پیش از اجل
 گر بدانی، گنجِ زر آمد نهان
 تا تو را ناچار رو ز آن سو کند
 خصم گردند و عدو و سرکشان
 لا تذرنی فرد خوانان از احد
 هم ز داد توست عهد باقیان
 گندم خود را به ارض الله سپار
 دیو را با دیوچه زوتر بکش
 همچو کبکش صید کن ای نره صقر
 ننگ باشد گر کند کبکت شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه
تو به صد تلطیف پندش میدهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
ز آنچه سنگ و کوه در کار آمدند
آنچنان دلها که بُدشان ما و من

چون زمینشان شوره بُد سودی نداشت
پند را اذنی بیاید واعیه
او ز پندت میکند پهلوی تهی
صد کس گوینده را عاجز کند
کی بود؟ که گرفت دمشان در حجر
می نشد بد بخت را بگشاده بند
نعتشان شد بل اشد قسوه

۶۵. بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون دادِ خالقان، که آن را قابلیت باید، زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث. عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل، عطای مبدلیست
بلکه شرط قابلیت دادِ اوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شده
صد هزاران معجزاتِ انبیا
نیست از اسباب، تصریفِ خداست
قابلی، گر شرطِ فعلِ حق بُدی
ستی بنهاد و اسباب و طرُق
بیشتر احوال بر سنت رود
سنت و عادت نهاده با مزه
بی سبب، گر عزّ به ما موصول نیست
ای گرفتار سبب، بیرون مپر
هر چه خواهد آن مسبب آورد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
چون سبب نبود، چه ره جوید مرید؟
این سببها بر نظرها پرده هاست
دیده ای باید سبب سوراخ کن
تا مسبب بیند اندر لامکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر
جز خیال منعقد بر شاهراه

دادِ او را، قابلیت شرط نیست
داد، لُبّ و، قابلیت هست پوست
همچو خورشیدی کفش رخشان شده
کان نگنجد در ضمیر و عقلِ ما
نیستها را قابلیت از کجاست؟
هیچ معدومی به هستی نامدی
طالبان را، زیر این ازرق تتی
گاه قدرت خارق سنت شود
باز کرده خرق عادت معجزه
قدرت از عزل سبب معزول نیست
لیک عزل آن مسبب، ظن مبر
قدرت مطلق، سببها بر درک
تا بداند طالبی جستن مراد
پس سبب در راه می آید پدید
که نه هر دیدار صنعش را سزاست
تا حجب را بر کند از بیخ و بُن
هرزه بیند جهد و اکسابِ دکان
نیست اسباب و وسایط را اثر
تا بماند دور غفلت چند گاه

۶۶. در ابتدای خلقتِ جسمِ آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از این

زمین مшти خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونکه صانع خواست ایجادِ بشر
جبرئیل صدق را فرمود: رو
او میان بست و بیامد بر زمین
دست سوی خاک بُرد آن موتمر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
ترکِ من گو و، بُرو، جانم ببخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر
بهر آن لطفی که حقت برگزید
تا ملایک را معلم آمدی
که سفیرِ انبیا خواهی بُدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن
بانگِ صورش نشأت تنها بود
مغزِ جانِ تن حیاتِ دل بود
باز میکائیل رزقِ تن دهد
او به دادِ کیل پُر کردست دیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب
حامل عرش این چهارند و تو شاه
روز محشر هشت بینی حاملانش
همچنین بر میشمرد و میگریست
معدن شرم و حیا بُد جبرئیل
بس که لابه کردش و سوگند داد
من نبودستم به کارت سرسری
گفت نامی که ز هولش، ای بصیر
چون به نام تو مرا سوگند داد
شرم آمد، گشتم از نامت خجل
که تو زوری داده ای املاک را
مشتِ خاکی را چه قدر و قوت است

از برای ابتلای خیر و شر
مشت خاکی از زمین بستان گرو
تا گزارد امر رَبِّ العالمین
خاک خود را در کشید و شد حذر
کز برای حرمتِ خلاقِ فرد
زود تاب از من عنانِ خنکِ رخس
بهر الله هِل مرا، با خود میر
کرد بر تو علمِ لوحِ کلّ پدید
دائما با حق مکلم آمدی
تو حیاتِ جان وحیی، نی بدن
کاو حیاتِ تن بود، تو آن جان
نفخِ تو نشو دل یکتا بود
پس ز دادش، دادِ تو فاضل بود
سعی تو رزقِ دل روشن دهد
دادِ رزقِ تو نمی گنجد به کیل
تو بهی، چون سبقِ رحمت بر غضب
بهترین هر چهاری ز انتباه
هم تو باشی افضلِ هشت آن زمانش
بوی میرد او، کز این مقصود چیست
بست آن سوگندها بر وی سبیل
باز گشت و گفت: یا رب العباد
لیک ز آنچه رفت، تو داناتری
هفت گردون باز ماند از مسیر
رحمتِ عامست و احسان و وداد
ور نه آسان است نقلِ مَشْتِ گِل
که بدرانند این افلاک را
برگرفتن؟ لیکن غالبِ رحمت است

۶۷. فرمان آمدن به میکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم

مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را: رو تو به زیر مَشْتِ خاکی در رُبا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
 خاک لرزید و در آمد در گریز
 سینه سوزان، لابه کرد و اجتهاد
 که به یزدان لطیف بی ندید
 کیل ارزاق جهان را مشرفی
 زآنکه میکائیل از کیل اشتقاق
 که امانم ده، مرا آزاد کن
 معدن رحم اله آمد ملک
 همچنانکه معدن قهر است دیو
 سبق، رحمت بر غضب هست، ای فتا
 بندگان دارند لابد خوی او
 آن رسول حق قلاوز سلوک
 رفت میکائیل پیش ربّ دین
 گفت: ای دانای سرّ و شاه فرد
 خاکم از زاری و نوحه پست کرد
 آب دیده پیش تو با قدر بود
 آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
 پیش تو بس قدر دارد چشم تر
 دعوت زاریست روزی پنج بار
 نعره مؤذن که "حی علی الفلاح"
 آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
 تا فرود آید بلا بی دافعی
 وآنکه خواهی کز بلایش واخلی
 گفته ای اندر نبی کان امتان
 چون تضرع می نکردند آن نفس؟
 لیک، دلهاشان چو قاسی گشته بود
 تا نداند خویش را مجرم عنید

دست کرد او تا که برآید از آن
 گشت او لابه کنان و اشک ریز
 با سرشک خونیش سوگند داد
 که بکردت حامل عرش مجید
 تشنگان فضل را تو مغرفی
 دارد و کیال شد در ارتزاق
 بین که خون آلود میگویم سخن
 گفت: چون ریزم بریش او نمک؟
 که بر آورد از بنی آدم غریو
 لطف، غالب بود در وصف خدا
 مشکهاشان پُر ز آب جوی او
 گفت: الناس علی دین الملوک
 از غرض خالی دو دست و آستین
 خاک از زاری و گریه بسته کرد
 گریه بسیار کرد آن روی زرد
 من نتانستم که آرم ناشنود
 من نتانستم حقوق آن گذاشت
 من چگونه گشتمی استیزه گر
 بنده را که: در نماز آ و، بزار
 آن فلاح این زاری است و اقتراح
 راه زاری بر دلش بسته کنی
 چون نباشد از تضرع شافعی
 جان او را در تضرع آوری
 که بر ایشان آمد آن قهر گران
 تا بلا زیشان بگشتی باز پس
 آن گنه هاشان عبادت مینمود
 آب از چشمش کجا تاند دوید؟

۶۸. قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست، و

حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند: فاعل به

طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پُر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت، میسوزید سنگ
 جملگان بر بامها بودند شب
 چونکه یونس از میانشان رفته بود
 لیک چون دیدند آثار بلا
 جملگان از بامها زیر آمدند
 مادران، بچگان برون انداختند
 از نمازِ شام تا وقتِ سحر
 جملگی آوازاها بگرفته شد
 بعدِ نومیدی و آهِ ناشگفت
 قصه یونس دراز است و عریض
 چون تضرع را بر حق قدرهاست
 هین امید اکنون میان را چست بند
 با تضرع باش تا شادان شوی
 که برابر مینهد شاهِ مجید
 هر تضرع کان بود باسوز و درد
 لابه کرد و اشک چشم خویش راند

ابر میغرید، رُخ، میریخت رنگ
 که پدید آمد ز بالا آن کرب
 از جحودِ حقدِ آن قومِ عنود
 در تضرع آمدند و لابه ها
 سر برهنه جانب صحرا شدند
 تا همه ناله و نفیر افراختند
 خاک میکردند بر سر آن نفر
 رحم آمد بر سر آن قوم کُلد
 اندک اندک، ابر واگشتن گرفت
 وقتِ خاک است و حدیث مستفیض
 آن بها کانجاست، زاری را کجاست؟
 خیز ای گرینده و، دائم بخند
 گریه کن تا بی دهان خندان شوی
 اشک را در فضل با خون شهید
 آن تضرع را اثر باشد به مرد
 رحمت آمد آن غضب را وانشاند

۶۹. فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم

علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما
 آمد اسرافیل هم سوی زمین
 کای فرشته صور و ای بحرِ حیات
 در دمی در صور یک بانگِ عظیم
 در دمی در صور گوئی: الصلا
 ای هلاکت دیده گان از تیغِ مرگ
 رحمت تو، و آن دم گیرای تو
 تو فرشته رحمتی، رحمت نما
 عرش معدن گاه داد و معدلت
 جوی شیر و جوی شهید جاودان
 پس ز عرش اندر بهشتستان رود
 گر چه آلوده ست اینجا آن چهار
 جرعه ای بر خاکِ تیره ریختند

که برو ز آن خاک پُر کن کف، بیا
 باز آغازید خاکستان حنین
 که ز دمه‌ای تو جان یابد موات
 پُر شود محشر خلاق از رمیم
 بر جهید ای کشتگان کربلا
 بر زیند از خاک سر، چون شاخ و برگ
 پُر شود این عالم از احیای تو
 حامل عرشی و قبله دادها
 چارجو در زیر او پُر مغفرت
 جوی خمر و دجله آبِ روان
 در جهان هم چیزکی ظاهر شود
 از چه؟ از زهرِ فنای ناگوار
 ز آن جهان و فتنه ای انگیختند

تا بجویند اصلِ آن را این خسان
 شیر داده پرورش اطفال را
 خمر، دفع غصه و اندیشه را
 انگین، داروی تن، رنجور را
 آب دادی عام اصل و فرع را
 تا از اینها پی ببری سوی اصول
 بشنو اکنون ماجرای خاک را
 پیش اسرافیل گشته او عبوس
 که به حق ذاتِ پاکِ ذو الجلال
 من از این تقلیب بوئی میبرم
 تو که کان رحمتی، رحمت نما
 ای شفا و رحمتِ اصحابِ درد
 زود اسرافیل باز آمد به شاه
 کز برون فرمان بدادی که بگیر
 امر کردی در گرفتن سوی گوش
 رحمت او بیحد است و بیکران
 سبق، رحمت گشت غالب بر غضب

خود بر این قانع شدند آن ناکسان
 چشمه کرده سینۀ هر زال را
 چشمه کرده از عنب در اجترا
 چشمه کرده باطنِ زنبور را
 از برای طهر و بهر کرع را
 تو بدین قانع شدی، ای بو الفضول
 که چه می گوید فسون محراک را
 میکند صد گونه شکل و چاپلوس
 که مدار این قهر را بر من حلال
 بد گمانی میرود اندر سرم
 زآنکه مرغی را نیازارد هما
 تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
 گفت عذر و ماجرا نزد اله
 عکس آن الهام دادی در ضمیر
 نهی کردی از قساوت سوی هوش
 او حلیمست و کریم و مهربان
 ای بدیع افعال و نیکو کار رب

۷۰. فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را
 آن ضعیف زالِ ظالم را بیاب
 رفت عزرائیل، سرهنگ قضا
 خاک، بر قانون، نفیر آغاز کرد
 کای غلام خاص و ای حمالِ عرش
 رو به حق رحمتِ رحمان فرد
 حق شاهی که جز او معبود نیست
 حقِ حقِ حق که دست از من بدار
 گفت: نتوانم بدین افسون، که من
 گفت: آخر امر فرمود او به حلم
 گفت: آن تاویل باشد یا قیاس
 فکر خود را گر کنی تاویل به

که بین آن خاک پُر تخیل را
 مشتِ خاکی هین بیاور با شتاب
 سوی کرۀ خاک بهر اقتضا
 داد سوگندش بسی با سوز و درد
 ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
 رو به حق آنکه با تو لطف کرد
 پیش او زاری کس مردود نیست
 ای تو را از حق فضیلت بی شمار
 رو بتابم ز آمر او سرّ و علن
 هر دو امر است، آن بگیر از راهِ علم
 در صریح امر کم جو التباس
 که کنی تاویل آن نامشبه

دل همی سوزد مرا بر لابه ات
 نیستم بی رحم، بل ز آن هر سه پاک
 گر طپانچه میزنم من بر یتیم
 این طپانچه خوشتر از حلوی او
 بر نفیر تو جگر میسوزدم
 لطف مخفی در میان قهرها
 قهر حق بهتر ز صد لطف من است
 بدترین قهرش به از حلم دو کون
 لطفهای مضمحل اندر قهر او
 هین رها کن بد گمانی و ضلال
 آن تعال او تعالیه دهد
 خود من آن امر سنی را هیچ هیچ
 این همه بشنید آن خاک نژند
 باز از نوع دگر آن خاک پست
 گفت: نی، برخیز، نبود زین زیان
 کز میندیش و مکن لابه دگر
 بنده فرمانم، نیارم ترک کرد
 جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
 گوش من از غیر گفت او کر است
 جان از او آمد، نیامد او ز جان
 جان چه باشد تا گزینم بر کریم؟
 من ندانم خیر، الا خیر او
 گوش من کر است از زاری کنان
 احمقانه از سنان رحمت مجو
 از دم شمشیر تو رحمت مجو *
 با سنان و تیغ لابه چون کنی؟

سینه ام پُر خون شد از شورآبه ات
 رحم بیش آستم به تو ای دردناک
 ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
 ور شود غره به حلوا، وای او
 لیک، حق لطفی همی آموزدم
 در حدث پنهان عقیق بی بها
 منع کردن جان ز حق، جان کندن است
 نعم رب العالمین و نعم عون
 جان سپردن، جان فزاید بهر او
 سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
 مستی و جفت و نهالیه دهد
 من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
 ز آن گمان بد بدش در گوش بند
 لابه و سجده همی کردش چو مست
 من سر و جان مینهم رهن و ضمان
 جز بدان شاه رحیم دادگر
 امر او، کز بحر انگیزید گرد
 نشنوم از جان خود هم خیر و شر
 او مرا از جان من شیرین تر است
 صد هزاران جان دهد او رایگان
 کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم؟
 صم و بکم و عمی، من از غیر او
 که منم اندر کف او چون سنان
 در دهان اژدها رو بهر او
 ز آن شهی جو، کان بود در دست او
 او اسیر آمد به دست آن سنی

۷۱. در بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به ظاهر، نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی. چنانکه بایزید قدس الله سره گفت که: چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام، لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند او را

نسبت به حال من. التفاتِ مستمعِ عاقل به صدا نباشد چنان که مثلی است معروف: قال الجدار

للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

او به صنعت آزر است و من صنم	آلتی کاو سازدم، من آن شوم
گر مرا ساغر کند، ساغر شوم	ور مرا خنجر کند، خنجر شوم
گر مرا چشمه کند، آبی دهم	ور مرا آتش کند، تابی دهم
گر مرا باران کند، خرمن دهم	ور مرا ناوک کند، در تن جهم
گر مرا ماری کند، زهر افکنم	ور مرا یاری کند، مهر آکنم
گر مرا شکر کند، شیرین شوم	ور مرا حنظل کند، پُر کین شوم
گر مرا شیطان کند، سرکش شوم	ور مرا سوران کند، آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین	نیستم در صفّ طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن	یک کفی بر بُود از آن خاک کهن
ساحرانه اش در ربود از خاکدان	خاک مشغول سخن، چون بیخودان
بُرد تا حق تَرَبَّتِ بی رای را	تا به مکتب، آن گریزان پای را
گفت یزدان که: به علم روشنم	که تو را جلاد این خلقان کنم
گفت: یا رب، دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ خلق
تو روا داری خداوندِ سنی؟	که مرا مبعوض و دشمن رو کنی؟
گفت: اسبابی پدید آرم عیان	از تب و، قولنج و، سرسام و، سنان
از صداع و ماشرا و از خناق	وز زکام و از جذام و از فواق
سدّه و دیدان و استسقا و سل	کسر و ذات الصدر و لذغ و دردِ دل
تا بگردانم نظرهاشان ز تو	در مرضها و سببهای سه تو
گفت: یا رب، بندگان هستند نیز	که بدرتند ای سببها، ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب	بر گذشته از حجب از فضلِ رب
سرمه توحید از کحّالِ حال	یافته، رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را به دل
زآنکه هر یک زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد، آن فعلِ قضاست
هر مرض دارد دوا، میدان یقین	چون دوا ی رنجِ سرما، پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه ای بنهد که آن	نه ز آتش کم شود، نه از دخان
بر تن او سردئی بنهد چنان	کان به جامه به نگردد و آشیان
چون قضا آید طیب ابله شود	و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوبِ ادراکِ بصیر؟	زین سببهای حجابِ گول گیر
اصل بیند دیده، چون اکمل بود	فرع بیند، چونکه مرد احوال بود

۷۲. جواب آمدن که: آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی، اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که
و هو اقربُ اِلیهِ مِنْکُمْ وَ لَکِنْ لَا تُبْصِرُونَ

پس تو را کی بیند او اندر میان
پیش روشن دیده گان هم پرده ای
چون نظرشان مست باشد در دول
چون روند از چاه و زندان در چمن
کس نگرید بر فواتِ هیچ هیچ
هیچ از او رنجد دل زندانی؟
تا روان و جانِ ما از حبس رست
بُرج زندان را بهی بود و الیف
دستِ او در جرم این باید شکست
جز کسی کز حبس آرنش به دار
از میان زهرِ ماران، سوی قند؟
میرد با پَرِ دل، نی پای تن
خسبد و بیند به خواب او گُلستان
تا در این گلشن کنم من کَر و فر
وا مرو، و الله اعلم بالصواب
مرگ نادیده به جنت در رود
بر تن با سلسله، در قعر چاه؟
که تو را بر آسمان بوده ست بزم
همچو شمعی پیش محراب، ای غلام
همچو شمع سر بُریده جمله شب
سوی خوانِ آسمانی کن شتاب
در هوای آسمان، رقصان چو بید
آب و آتش، رزق می افزایش
منگر اندر عجز و بنگر در طلب
زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست
تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود
تو بگوئی: زنده ام ای غافلان
هشت جنت در دلم بشکفته است

گفت یزدان: هر که باشد اصل دان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده ای
دان که ایشان را شکر باشد اجل
تلخ نبود پیش ایشان مرگِ تن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ
بُرجِ زندان را شکست ارکانی
کای دریغ، آن سنگِ مَرَمَر را شکست
آن رخامِ خوب و آن سنگِ لطیف
چون شکستش تا که زندانی برست
هیچ زندانی نگوید این فشار
تلخ کی باشد کسی را کش برند؟
جان مجرد گشته از غوغای تن
همچو زندانی چه، کاندز شبان
گوید: ای یزدان، مرا ز اینجا مبر
گویدش یزدان: دعا شد مستجاب
این چنین خوابی ببین، چون خوش بود
هیچ او حسرت خورد بر ابتاه؟
مؤمنی، آخر در آ در صفِ رزم
بر امید راهِ بالا کن قیام
اشک می بار و همی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب
دم به دم از آسمان میدار امید
دم به دم از آسمان می آیدت
گر تو را آن جا کشد نبود عجب
کاین طلب در تو گروگانِ خداست
جهد کن تا این طلب افزون شود
خلق گوید: مُرد مسکین آن فلان
گر تن من همچو تنها خفته است

جان چو خفته در گُل و نسرین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن؟
میزند جان در جهان آبگون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست

چه غم است از تن در آن سرگین بود؟
کاو به گلشن خفت، یا در گولخن
نعره "یا لیت قومی یعلمون"
پس فلک ایوان که خواهد بُدن؟
"فی السماءِ رزقُکم" روزی کیست؟

۷۳. در بیانِ وخامتِ چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله. چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

وا رهی زین روزی ریزه کثیف
گر هزاران رطل لوتش میخوری
که نه حبس باد و قولنجت کند
گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ
کم خوری، خوی بد و خشکی و دق
از طعام الله و قوتِ خوش گوار
باش در روزه شکیا و مُصر
کان خدای خوب کار بُردبار
انتظار نان ندارد مردِ سیر
بی نوا هر دم همی گوید که: کو؟
چون نباشی منتظر، ناید به تو
ای پدر، الانتظار، الانتظار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد
جز که صاحب ضیف درویش لیم
سر بر آور همچو کوهی، ای سند
کان سر کوه بلندِ مُستقر

در فتی در لوت و در قوتِ شریف
میروی پاک و سبک، همچون پری
چار میخِ معده آهنجت کند
ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ
پُر خوری، شد تخمه را تن مستحق
در چنان دریا چو کشتی شو سوار
دم به دم قوتِ خدا را منتظر
هدیه ها را میدهد در انتظار
که سبک آید وظیفه، یا که دیر
در مجاعت منتظر در ماند او
آن نواله دولتِ هفتاد تو
از برای خوان بالا، مرد وار
آفتابِ دولتی بر وی بتافت
صاحبِ خوان، آتشِ بهتر آورد
ظنّ بد کم بر به رزاق کریم
تا نخستین نورِ خور بر تو زند
هست خورشید سحر را منتظر

۷۴. جواب آن مغفل که گفت: چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت: خوش بودی جهان
آن دگر گفت: از نبودِ مرگ هیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته

گر نبودِ پای مرگ اندر میان
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
مهمل و، ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی
 عقل کاذب هست خود معکوس بین
 ای خدا، بنمای تو هر چیز را
 هیچ مرده نیست پُر حسرت ز مرگ
 و نه از چاهی به صحرا افتاد
 زین مقام ماتم و تنگین مناخ
 مقعد صدقی، نه ایوان دروغ
 مقعد صدق و جلیس حق شده
 و نکردی زندگانی منیر

تخم را در شوره خاکی کاشتی
 زندگی را مرگ پندارد یقین
 آنچنان که هست در خدعه سرا
 حسرتش آن است، کش کم بود برگ
 در میان دولت و عیش و گشاد
 نقل افتادش به صحرای فراخ
 باده خاصی، نه مستی ز دوغ
 رسته زین آب و گل آتشکده
 یک دو دم ماندست، مردانه بمیر

۷۵. فیما یرجی من رحمۃ اللہ تعالیٰ معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِی یَنْزِلُ الْغَیْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا، وَ رَبُّ بَعْدِ یُورِثُ قَرَباً وَ رَبِّ مَعْصِیَۃٌ مِیْمُونَهُ وَ رَبُّ سَعَادَۃٌ تَأْتِیْ مِنْ حِیْثُ یرْجِی النِّقْمَ لَیَعْلَمَ اِنَّ اللّٰهَ یَبْدِلُ سَیِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ

در حدیث آمد که روز رستخیز
 نفخ صور، امر است از یزدان پاک
 باز آید جان هر یک در بدن
 جان، تن خود را شناسد وقت روز
 جسم خود بشناسد و در وی رود
 جان عالم سوی عالم میرود
 که شناسا کردشان؟ علم اله
 پای، کفش خود شناسد در ظلم
 صبح، حشر کوچک است، ای مستحیر
 آنچنان که جان پیرد سوی طین
 در کفش بنهند نامه بخل و جود
 چون شود بیدار او وقت سحر
 گر ریاضت داده باشد خوی خویش
 و بُد او دی پاک و با تقوی و دین
 و بُد او دی خام و زشت و در ضلال
 هست ما را خواب و بیداری ما
 حشر اصغر، حشر اکبر را نمود
 لیک این نامه خیال است و نهان
 این خیال اینجا نهان، پیدا اثر

امر آید هر یکی تن را، که خیز
 که بر آرید، ای ذریر، سر ز خاک
 همچو وقت صبح، هوش آید به تن
 در خرابه خود در آید چون کنوز
 جان زرگر سوی درزی کی شود؟
 جان ظالم سوی ظالم میشود
 چونکه برّه و میش، وقت صبحگاه
 جان تن خود چون نداند؟ ای صنم
 حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
 نامه پُرد از یسار و از یمین
 فسق و تقوی، آنچه او خو کرده بود
 باز آید سوی او آن خیر و شر
 وقت بیداری همان آید به پیش
 نامه باز آید مر او را در یمین
 چون عزا نامه سیه یابد شمال
 بر نشان مرگ و محشر، دو گوا
 مرگ اصغر، مرگ اکبر را زدود
 و آن شود در حشر اکبر بس عیان
 زین خیال آنجا برویاند صُور

در مهندس بین خیال خانه ای
 آن خیال از اندرون آید برون
 هر خیالی کاو کند در دل وطن
 چون خیال آن مهندس در ضمیر
 مخلصم، زین هر دو محشر، قصه ایست
 چون بر آید آفتاب رستخیز
 سوی دیوان قضا پویان شوند
 نقد نیکو شادمان و ناز ناز
 لحظه لحظه امتحانها میرسد
 چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
 از پیاز و زعفران و کوکنار
 آن یکی سر سبز، نحن المتقون
 چشمها بیرون جهیده از خطر
 باز مانده دیده ها در انتظار
 چشم گردان، سوی راست و سوی چپ
 نامه ای آید به دست بنده ای
 اندر او یک خیر و یک توفیق نه
 پُر ز سر تا پای زشتی و گناه
 آن دغل کاری و دزدیهای او
 چون بخواند نامه خود آن ثقیل
 پس روان گردد چو دزدان سوی دار
 آن هزاران حجت و گفتار بد
 رخت دزدی بر تن و در خانه اش
 پس روان گردد به زندان سعیر
 چون موکل، آن ملایک پیش و پس
 میبرندش، میسپوزندش به نیش
 می کشد پا بر سر هر راه، او
 منتظر می ایستد، تن می زند
 اشک می بارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس میکند
 پس ز حق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی؟ ای کان شر

در دلش، چون در زمینی دانه ای
 چون زمین که زاید از تخم درون
 روز محشر، صورتی خواهد شدن
 چون نبات، اندر زمین دانه گیر
 مؤمنان را در بیان حقه ایست
 برجهند از خاک خوب و زشت تیز
 نقد نیک و بد، به کوره میروند
 نقد قلب اندر زحیر و در گداز
 سر دلها می نماید در جسد
 یا چو خاکی، که بروید سبزه اش
 سبزی پیدا کند دشت از بهار
 و آن دگر هم چون بنفشه سرنگون
 گشته ده چشمه ز بیم مستقر
 تا که نامه ناید از سوی یسار
 زانکه نبود بخت نامه راست، کاست
 سر سیه از جرم و فسق آکنده ای
 جز که آزار دل صدیق نه
 تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
 و آن چو فرعونان، انا انای او
 داند او که سوی زندان شد رحیل
 جرم پیدا، بسته راه اعتذار
 بر دهانش گشته چون مسمار بد
 گشته پیدا، گم شده افسانه اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان، گشته پیدا چون عس
 که برو ای سگ به کهدانهای خویش
 تا بود که برجهند ز آن چاه، او
 بر امیدی روی واپس میکند
 خشک امیدی، چه دارد او جز آن؟
 رو به درگاه مقدس میکند
 که بگوئیدش که: ای بطل عور
 رو چه واپس می کنی؟ ای خیره سر

نامه ات آن است کت آمد به دست
 چون بدیدی نامه کردار خویش
 بیهده، چه مول مولی میزنی؟
 نه تو را از روی ظاهر طاعتی
 نه تو را شبها مناجات و قیام
 نه تو را حفظ زبان ز آزار کس
 پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش
 نه تو را بر ظلم، توبه پُر خروش
 چون ترازوی تو کثر بود و دغا
 چونکه پای چپ بُدی در غدر و کاست
 چون جزا سایه ست، ای قد تو خم
 زین قبل آید خطابات درشت
 بنده گوید: آنچه فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بترها را به حلم
 لیک، بیرون از جهاد و فعل خویش
 وز نیاز عاجزانه خویشان
 بودم امیدی به محض لطف تو
 بخشش محضی، ز لطف بی عوض
 رو سپس کردم بدان محض کرم
 سوی آن امید کردم روی خویش
 خلعت هستی بدادی رایگان
 چون شمارد جرم خود را و خطا
 کای ملایک، باز آریدش به ما
 لا اُبالی وار آزادش کنیم
 لا اُبالی مر کسی را شد مباح
 آتشی خوش بر فروزیم از کرم
 آتشی کز شعله اش کمتر شرار
 شعله در بنگاه انسانی زنیم
 ما فرستادیم از چرخ نُهم
 خود چه باشد پیش نور مستقر؟
 گوشت پاره، آلت گویای او
 مسمع او، آن دو پاره استخوان

ای خدا آزار و، ای شیطان پرست
 چه نگری پس؟ بین جزای کار خویش
 در چنین چه، کو امید روشنی؟
 نه تو را در سر و باطن نیتی
 نه تو را در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
 پس چه باشد مُردن یاران ز پیش؟
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 راست چون جوئی ترازوی جزا
 نامه چون آید تو را در دست راست؟
 سایه تو کثر فتد در پیش هم
 که شود که را از آنها گوژ پشت
 صد چنانم، صد چنانم، صد چنان
 و نه میدانی فضیحت ها به علم
 از ورای خیر و شر و کفر و کیش
 از خیال و وهم من، یا صد چو من
 از ورای راست باشی یا عتو
 بودم امید، ای کریم بی غرض
 سوی فعل خویشان می ننگرم
 که وجودم داده ای از پیش پیش
 من همیشه معتمد بودم بر آن
 محض بخشایش در آید در عطا
 که بُدستش چشم دل سوی رجا
 و آن خطاها را همه خط بر زنیم
 کش زبان نبود ز جرم و از صلاح
 تا نماند جرم و زلت بیش و کم
 می بسوزد جرم و جبر و اختیار
 خار را گلزار روحانی کنیم
 کیمیا یصلح لکم اعمالکم
 کر و فر اختیار بو البشر
 پیه پاره، منظر بینای او
 مدرکش دو قطره خون، یعنی چنان

کرمکی و، از قدر آکنده ای
طمطراقی در جهان افکنده ای
از منی بودی، منی را واگذار
ای ایاز، آن پوستین را یاد آر

کرمکی و، از قدر آکنده ای
طمطراقی در جهان افکنده ای
از منی بودی، منی را واگذار
ای ایاز، آن پوستین را یاد آر

۷۶. قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه ایست به سبب محکمی در و گرانی قفل

پوستین و چارقش آویخته
چارقت این است، منگر در علا
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
بسته می دارد همیشه، آن در، او
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما؟
نیم شب بگشای در، در حجره شو
سِرّ او را بر ندیمان فاش کن
از لثیمی سیم و زر پنهان کند
وانگه او گندم نمای جو فروش
کفر باشد پیش او جز بندگی
در گشاد حجره او رای زد
جانب حجره، روانه شادمان
هر یکی همیان زر در کش کنیم
از عقیق و لعل گوی و از گهر
بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
تسخری میکرد بهر امتحان
باز، از وهمش همی لرزید دل
من نخواهم که بر او خجلت رود
هر چه خواهد، گو بکن، محبوب ماست
او منم، من او، چه گر در پرده ام
این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
کاو یکی دریاست، قعرش ناپدید
جمله هستی ها ز موجش چکره ای
قطره هایش یک به یک میناگرند
از برای چشم بد نامش ایاز
از ره غیرت، که حُسنش بی حد است

آن ایاز از زیرکی انگيخته
میرود هر روز در حجره خلا
شاه را گفتند: او را حجره ایست
راه می ندهد کسی را اندر او
شاه فرمود: ای عجب آن بنده را !
پس اشارت کرد میری را که رو
هر چه یابی مر تو را، یغماش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد
می نماید او وفا و عشق و جوش
هر که اندر عشق یابد زندگی
نیم شب، آن میر، با سی معتمد
مشعله بر کرده چندین پهلوان
کامر سلطان است، بر حجره زنیم
آن یکی میگفت: هی، چه جای زر؟
خاص خاص مخزن سلطان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق؟
شاه را بر وی نبودی بد گمان
پاک می دانستش از هر غش و غل
که مبادا کاین بود، خسته شود
این نکردست او و، گر کرد او رواست
هر چه محبوبم کند من کرده ام
باز گفتی: دور از آن خو و خصال
از ایاز این خود محال است و بعید
هفت دریا اندر او یک قطره ای
جمله پاکیها، از آن دریا برَند
شاه شاهان است، بلکه شاه ساز
چشمهای نیک هم بر وی بد است

یک دهان خواهم به پهنای فلک
 ور دهان یابم چنین و صد چنین
 این قدر هم گر نگویم، ای سند
 شیشه دل را چه نازک دیده ام
 من سر هر ماه، سه روز، ای صنم
 هین که امروز اول سه روزه است
 هر دلی کاندر غم شه می بود

تا بگویم وصف آن رشکِ ملک
 تنگ آید در فغانِ این حنین
 شیشه دل از ضعیفی بشکند
 بهر تسکین بس قبا بدریده ام
 بی گمان باید که دیوانه شوم
 روزِ پیروز است، نی پیروزه است
 دم به دم او را سر مه می بود

۷۷. در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور آینه تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره

قصه محمود و اوصاف ایاز
 ز آنکه پیلیم دید هندستان بخواب
 کیف یاتی النظم لی و القافیه
 ما جنونٌ واحدٌ لی فی الشجون
 ذاب جسمی من اشارات الکنی
 ای ایاز، از درد تو گشتم چو مو
 بس فسانه عشقِ تو خواندم به جان
 خود تو میخوانی، نه من، ای مقتدا
 کوه بی چاره چه داند گفت چیست؟
 لیک موسی فهم گفتنها کند
 کوه هم داند به قدر خویشتن
 تن چو اسطرباب باشد ز احتساب
 آن منجم چون نباشد چشم تیز
 تا کند بهرش سطرلابی نکو
 جان کز اسطرلاب جوید او صواب
 تو که ز اسطرلاب دیده بنگری
 تو جهان را قدر دیده دیده ای
 عارفان را سرمه ای هست، آن بجو
 ذره ای از عقل و هوش ار با من است
 چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیست
 نی، گناه او راست که عقلم ببرد

چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز
 از خراج امید بُر، ده شد خراب
 بعد ما ضاعت اصول العافیه
 بل جنونٌ، فی جنونٌ فی جنون
 منذ عایت البقاء فی الفنا
 ماندم از قصه، تو قصه من بگو
 تو مرا، کافسانه گشتستم، بخوان
 من که طورم، تو موسی، وین صدا
 زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
 کوه عاجز خود چه داند ای سند؟
 اندکی دارد ز لطفِ روح تن
 آیتی از روح، همچون آفتاب
 شرط باشد مردِ اسطرلاب ریز
 تا برَد از حالت خورشید بو
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب؟
 در جهان دیدن بسی تو قاصری
 کو جهان؟ سببت چرا مالیده ای؟
 تا که دریا گردد این چشمِ چو جو
 این چه سودا و پریشان گفتن است
 پس گناه من در این تخلیط چیست؟
 عقلِ جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجبی
 ما اشتھت العقل مذ جنتنی
 هل جنونی فی هواک مستطاب
 گر به تازی گوید او ور پارسی
 بادۀ او، در خور هر هوش نیست
 بار دیگر آدمم دیوانه وار
 غیر آن زنجیر زلفِ دلبرم
 هست بر پای دلم از عشق بند
 قصۀ عشقش ندارد مطلعہ

ما سواک للعقول مرتجی
 ما حسدت الحسن مذ زیتنی
 قل بلی و الله یجزیک الثواب
 گوش و هوشی کو که در فهمش رسی؟
 حلقۀ او، سخرۀ هر گوش نیست
 رو رو ای جان، زود زنجیری بیار
 گر دو صد زنجیر آری برِ درم
 سود کی دارد مرا این وعظ و پند؟
 هم ندارد هم چو مطلعہ

۷۸. حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصۀ عشق ایاز
 میروود هر روز در حجرۀ برین
 زانکه، هستی، سخت مستی آورد
 صد هزاران قرن پیشین را همین
 شد عزازیلی از این مستی بلیس
 خواجه ام من نیز و، خواجه زاده ام
 در هنر من از کسی کم نیستم

کان یکی گنجیست، مالامال راز
 تا ببیند چارقی با پوستین
 عقل از سر، شرم از دل میبرد
 مستی هستی بزد ره زین کمین
 که چرا آدم شود بر من رئیس؟
 صد هنر را قابل و آماده ام
 تا بخدمت پیش دشمن بیستم

۷۹. خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَّارِجٍ مِنْ نَارٍ وَ قَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّهٗ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

من ز آتش زاده ام، او از وحل
 او کجا بود اندر آن دوری که من
 شعله میزد آتش جان سفیه
 نی، غلط گفتم، که بُد قهر خدا
 کار بی علت، مُبرّا از علل
 در کمال صُنع پاک مستحث
 سِرِّ آب چبود؟ آبِ ما صنع اوست
 عشق دان، ای فندق تن دوست
 دوزخی که پوست باشد دوستش
 معنی و مغزت بر آتش حاکم است
 کوزۀ چوین، که در وی آبِ جوست
 معنی انسان بر آتش مالک است

پیش آتش، مر وحل را چه محل؟
 صدر عالم بودم و فخر زَمَن؟
 کاتشی بود، الولد، سِرِّ ابیه
 علتی را پیش آوردن چرا؟
 مستمر و مستقرّ است از ازل
 علتِ حادث چه گُنجد در حدث؟
 صنع مغز است و، آبِ صورت چو پوست
 جانت، جوید مغز و، کوبد پوست
 دادِ بَدَلْنَا جلودا پوستش
 لیک آتش را قشورت هیزم است
 قدرت آتش همه بر ظرفِ اوست
 مالکِ دوزخ در او کی هالک است؟

پس میفزا تو بدن، معنی فزا
 پوستها بر پوست می افزوده ای
 زانکه آتش را علف جز پوست نیست
 این تکبر از نتیجه پوست است
 این تکبر چیست؟ غفلت از لباب
 چون خبر شد ز آفتابش، یخ نماند
 شد ز دید لُب جملۀ تن طمع
 چون نبیند مغز قانع شد به پوست
 عزت اینجا گبری است و ذُل دین
 در مقام سنگی و، آنکه اَنا؟
 کبر، ز آن جوید همیشه جاه و مال
 کاین دو دایه، پوست را افزون کنند
 دیده را بر لُب لُب نفراشتند
 پیشوا ابلیس بود این راه را
 مال چون مار است و، آن جاه ارژدها
 زآن ژمرد مار را دیده جهد
 چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس
 یعنی، این غم بر من از غدر وی است
 بعد از او خود قرن بر قرن آمدند
 هر که بنهد سنت بد ای فتی
 جمع گردد بر وی آن جملۀ بزه
 لیک آدم چارق و آن پوستین
 چون ایاز آن چارقش مورود بود
 هست مطلق، کارساز نیستیست
 بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟
 کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
 تو برادر، موضع ناکشته باش
 تا مشرف گردی از نون و القلم
 خود از این پالوده نالیسیده گیر
 زانکه زین پالوده مستیها بود
 چون در آید وقت نزع آهی کنی
 تا نگردي غرق موج زشتی

تا چو مالک، باشی آتش را کیا
 لاجرم چون پوست اندر دوده ای
 قهر حق آن کبر را گردن زنیست
 جاه و مال، آن کبر را ز آن دوستست
 منجمد، چون غفلت یخ ز آفتاب
 گرم گشت و، نرم گشت و، تیز راند
 خوار و عاشق شد، که ذُل من طمع
 بند عز من قنع زندان اوست
 سنگ تا فانی نشد، کی شد نگین؟
 وقت مسکین گشتن توست و فنا
 که ز سرگین است گلخن را کمال
 شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
 پوست را ز آن روی لُب پنداشتند
 کاو شکار آمد شیکۀ جاه را
 سایۀ مردان زمرد این دو را
 کور گردد مار و، رهرو وا رهد
 هر که خست، او گفت: لعنت بر بلیس
 غدر را آن مقتدی سابق پی است
 جملگان بر سنت او پا زدند
 تا در افتد بعد او خلق از عمی
 کاو سری بوده ست و، ایشان دُم غزه
 پیش می آورد، که هستم ز طین
 لاجرم او عاقبت محمود بود
 کارگاه هست کن، جز نیست چیست؟
 یا نهاله کارد اندر مغرسی؟
 تخم کارد موضعی که کشته نیست
 کاغذ اسپید نابنوشته باش
 تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
 مطبخی که دیده ای نادیده گیر
 پوستین و چارق از یادت رود
 ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی
 که نباشد از پناهی پشٹی

ننگری در چارق و در پوستین
 پس "ظَلَمْنَا" ورد سازی بر ولا
 سر بُرید این مرغ بی هنگام را
 که پدید آید نمازش بی نیاز
 نعره های او همه در وقتِ خویش

یاد ناری از سفینه راستین
 چونکه درمانی به غرقاب بلا
 دیو گوید: بنگرید این خام را
 دور این خصلت ز فرهنگِ ایاز
 او خروس آسمان بوده ز پیش

۸۰. در معنی "ارنا الاشياء كما هي" و بیان "لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا" و معنی این بیت

"در هر که تو از دیده بد می نگری از چنبره وجود خود می نگری"

و پایه کژ افکند سایه

بانگک بهر حق کند، نی بهر دانگ
 صبح کاذب، عالم نیک و بدش
 تا که صبح صادقش پنداشتند
 که به بوی روز بیرون آمدست
 کاو دهد بس کاروانها را به باد
 صبح صادق را تو کاذب هم مبین
 از چه داری بر برادر ظن همان؟
 نامه خود خواند اندر حق یار
 انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
 این گمان بردند بر حجره ایاز
 ز آینه خود منگر اندر دیگران
 بهر ایشان کرد او آن جستجو
 نیم شب که باشد او ز آن بی خبر
 بعد از آن بر ماست مالشهای او
 من از آن زرها نخواهم، جز خبر
 از برای آن ایاز بی ندید
 این جفا، گر بشنود، او چون شود؟
 که از این افزون بود تمکین او
 وز غرض، وز سیر من غافل بود
 بُرد بیند، کی شود او مات رنج؟
 کاو به بحر عاقبتها ناظر است
 هست تعبیرش به نزد او عیان
 کاو بود واقف ز سیر خواب غیر

ای خروسان، از وی آموزید بانگ
 صبح کاذب آید و نفریدش
 اهل دنیا عقل ناقص داشتند
 صبح کاذب کاروانها را زدست
 صبح کاذب خلق را رهبر مباد
 ای شده تو صبح کاذب را رهین
 گر نداری از نفاق و بد امان
 بد گمان باشد همیشه زشت کار
 آن خسان کاندز کژیها مانده اند
 و آن امیران خسیس قلب ساز
 کاو دfine دارد و گنج اندر آن
 شاه میدانست خود پاکی او
 کای امیران، حجره بگشاید در
 تا پدید آید سگالشهای او
 مر شما را دادم این زر و گهر
 این همی گفت و دل او می طپید
 که منم کاین بر زبانم میروود؟
 باز میگوید: به حق دین او
 کاو به قذف زشت من تیره شود
 مبتلا چون دید تاویلات رنج
 صاحب تاویل، ایاز صابر است
 همچو یوسف خواب این زندانیان
 خواب خود را چون نداند مرد خیر؟

گر زخم صد تیغ او را ز امتحان کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او، کان تیغ بر خود میزنم من وی ام، اندر حقیقت، او منم

۸۱. بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند، جهت آنکه نیاز، ضدّ بی
نیازیست و چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی، ضد صورت است، لیکن میان
ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن به نطق نیاید، و العاقل یکفیه الاشاره

جسمِ معجون را ز رنج دوری خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق پس طیب آمد به دارو کردنش رگ زدن باید برای دفع خون بازویش بست و گرفت آن نیش او مُردِ خود بستان و ترکِ فصد کن گفت: آخر تو چه می ترسی از این؟ شیر و خرس و پوز و هر گرگ و دده می نیایدشان ز تو بوی بشر گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست گر رگ عشقی نبود کلب را هم ز جنس او، به صورت چون سگان تو نبردی بوی دل از جنسِ خویش گر نبود عشق، هستی کی بُدی؟ نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتی عشق، نانِ مرده ای را جان کند گفت معجون: من نمیترسم ز نیش منبلم، بی زخم ناساید تنم لیک از لیلی وجود من پُر است ترسم ای فصّاد اگر فصدم کنی داند آن عقلی که او دل روشنیست من کیم؟ لیلی و، لیلی کیست؟ من	اندر آمد علتِ رنجوری تا که پیدا شد در آن معجون خنای گفت: چاره نیست هیچ، از رگ زنش رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون بانگ بر زد بر وی آن معشوق خو گر بمیرم، گو: برو جسمِ کهن چون نمی ترسی تو از شیر عرین گرد بر گرد تو شب گرد آمده ز انبهی عشق و وجد اندر جگر کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست کی بجستی کلب کهنی قلب را؟ گر نشد مشهور، هست اندر جهان کی بری تو بوی دل از گرگ و میش؟ کی زدی نان بر تو و، کی تو شدی؟ ور نه نان را کی بُدی تا جان رهی؟ جان که فانی بود، جاویدان کند صبرِ من از کوه سنگین هست بیش عاشقم، بر زخمها بر می تنم این صدف پُر از صفات آن دُر است نیش را ناگاه بر لیلی زنی در میان لیلی و من فرق نیست ما یکی روحیم اندر دو بدن

۸۲. معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست تر داری یا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به
تو زنده ام، از خود و صفاتِ خود نیست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش
کرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر

خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم.

هر که را آینه یقین باشد گر چه خود بین، خدای بین باشد.

اخرج بصفاتى الى خلقى من رآك رآنى و من قصدك قصدنى و على هذا

در صبحی: کای فلان ابن الفلان
یا که خود را؟ باز گو ای بوالکرب
که پُرم من از تو، از سر تا قدم
در وجودم جز تو ای خوش کام، نیست
همچو سرکه، در تو، بحر انگین
پُر شود او از صفات آفتاب
پُر شود از وصفِ خور، او پشت و رو
دوستی خور بود آن، ای فتا
دوستی خویش باشد بی گمان
خواه یا او دوست دارد آفتاب
هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
زانکه یک من نیست، اینجا دو من است
هست ظلمانی حقیقت، ضدِ نور
زانکه او مناعِ شمس اکبر است
کاو همه تاریکی است اندر فنا
گفت منصوری: "انا الحق" و برست
وین آنا را رحمه الله، ای محب
آن عدوی نور بود و این عشیق
ز اتحادِ نور، نه از رای حلول
تا به لعلی، سنگِ تو انور شود
دم به دم می بین بقا اندر فنا
وصفِ مستی میفزاید در سرت
وصفِ لعلی در تو محکم میشود
تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
زین تنِ خاکی، که در آبی رسی
چاه ناکنده، بجوشد از زمین
اندک اندک خاکِ چه را می تراش
اندک اندک دور کن خاک و تراب

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
مر مرا تو دوست تر داری عجب
گفت: من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین
همچو سنگی کاو شود کُل لعلِ ناب
وصفِ آن سنگی نماند اندر او
بعد از آن، گر دوست دارد خویش را
ور که خور را دوست دارد او به جان
خواه خود را دوست دارد لعلِ ناب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست
تا نشد او لعل، خود را دشمن است
زانکه ظلمانیست سنگ، ای با حضور
خویشان را دوست دارد، کافر است
پس شاید که بگوید سنگ آنا
گفت فرعونى: "انا الحق"، گشت پست
آن آنا را لعنه الله، در عقب
زانکه او سنگ سیه بُد، این عقیق
این آنا هو بود در سرّ، ای فضول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصفِ هستی میرود از پیکرت
وصفِ سنگی، هر زمان کم میشود
سمع شو یک بارگی تو گوش وار
همچو چه کن، خاک می کن، گر کسی
گر رسد جذبه خدا، ماء معین
کارکی میکن تو و کاهل مباش
کار میکن، کوش هان، از بهر آب

هر که جدی کرد، در جدی رسید
بر در حق کوفتن حلقه وجود
بهر او دولت سری بیرون کند
تا چه شد حال ایاز نیکخو

هر که رنجی بُرد، گنجی شد پدید
گفت پیغمبر: رکوع است و سجود
حلقه آن در هر آنکو میزند
باز گرد و قصه او باز گو

۸۳. آمدن آن امیران نمام غماز نیمشب با سرهنگان به گشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد، و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که: ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

طالب گنج زر و خمره شدند
با دو صد فرهنگ و دانش، چند کس
از میان قفلها بگزیده بود
از برای کتم آن سِرّ، از عوام
قوم دیگر، نام سالوسم کنند
از خسان محفوظ تر از لعلِ کان
زر نثار جان بود پیش شهان
عقلشان میگفت: هان آهسته تر
عقل گوید: نیک بین، کاین نیست آب
نعره عقل آن زمان پنهان شده
گفت: این است، این متاع رایگان
گشته پنهان حکمت و ایمای او
آنگه از حکمت ملامت نشود
نفس لواحه بر او یابید دست
نشنود پند دل آن گوشِ کرش
از نصیحتها کند دو گوشِ کر
در نصیحت هر دو گوشش باز شد
باز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام
خوردن امکان نی و، بسته هر دو پَر
چارق بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز پی رو پوش نیست

آن امینان بر در حجره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس
زانکه قفلِ صعب و پُر پیچیده بود
نی ز بُخلِ سیم و مال و زرّ خام
که گروهی بر خیالی برتند
پیش با همت بود اسرارِ جان
زر، به از جان است نزد ابلهان
می شتایند تفت از حرصِ زر
حرص تازد بیهده سوی سراب
حرص غالب بود و، زر چون جان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان
گشته صد تو، حرص و غوغاهای او
تا که در چاهِ غرور اندر شود
چون ز بندِ دامِ بادِ او شکست
تا به دیوارِ بلا ناید سرش
کودکان را حرصِ لوزینه و شکر
چون که درد دُنبَلش آغاز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس
اندر افتادند در هم ز ازدحام
عاشقانه در فتد در کَرّ و فر
بنگریدند از یسار و از یمین
جمله گفتند: این مکان بی نوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را
 هر طرف کردند و جُستند آن فریق
 حفره هاشان بانگ میزد آن زمان
 ز آن سگالش شرم هم میداشتند
 باز در دیوارها سوراخها
 بی عدد لاحول در هر سینه ای
 ز آن ضلالتهای یاهو تازشان
 ممکن اندای آن دیوار نی
 گر خداع بی گناهی میدهند
 جمله در حیل که چه عذر آورند
 عاقبت نومید، دست و لب گزان

امتحان کن حفره و کاریز را
 حفره ها کردند و گوهای عمیق
 کنده های خالِثیم، ای گندگان
 کنده ها را باز می انباشتند
 همچنین کردند از جهل و عمی
 مانده مرغِ حرصشان بی چینه ای
 حفره دیوار و در، غمازشان
 با ایاز امکان، هیچ انکار نی
 حایط و عرصه گواهی میدهند
 تا از این گرداب، جان بیرون برند
 دستها بر سر زنان، همچون زنان

۸۴. باز گشتن نمانان از حجره ایاز به سوی شاه توپره تهی، و خجل همچون بد گمانان در حق
 انبیاء علیهم السلام در وقت ظهور، برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ و قوله
 تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُم مُّسْوَدَّةٌ

باز گردیدند سوی شهریار
 قاصدا، شه گفت: این احوال چیست؟
 ور نهان کردید دینار و تسو
 گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است
 آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند
 بیخ گر چه بی بر از میوه تهیست
 بر زبان بیخ گل مُهری نهد
 آن امیران جمله در عذر آمدند
 عذر آن گرمی و لافِ ما و من
 از خجالت، جمله انگشتان گزان
 گر بریزی خون حلال است، حلال
 کرده ایم آنها که از ما می سزید
 گر ببخشی جرم ما ای دل فروز
 گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد
 گفت شه: نی، این نواز و این گداز

پُر ز گرد و، روی زرد و، شرمسار
 که بغلتان از زر و همیان تهیست
 فرّ شادی در رخ و رخسار کو؟
 برگِ سیماهم وجوهم اخضر است
 نک منادی میکند شاخ بلند
 برگِ سبزش بر شجر از بهر چیست؟
 شاخ دست و پا گواهی میدهد
 همچو سایه پیش مه ساجد شدند
 پیش شه رفتند با تیغ و کفن
 هر یکی میگفت: کای شاه جهان
 ور ببخشی، هست انعام و نوال
 تا چه فرمائی تو، ای شاه مجید
 شب، شبیها کرده باشد، روز، روز
 ور نه صد چون ما فدای شاه باد
 من نخواهم کرد، هست آن ایاز

۸۵. حواله کردن پادشاه قبول توبه نمانان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی

این خیانت بر عرض او رفته است

این خیانت بر تن و عرض وی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان
تهمت بر بنده، شه را عار نیست
متهم را شاه چون قارون کند
شاه را غافل مدان از کار کس
من هنا یشفع به پیش علم او
آن گنه، اول ز حلمش می جهد
خونبهای جرم نفس قاتله
مست و بی خود نفس ما ز آن حلم بود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز
گاه علم، آدم ملایک را که بود؟
چونکه در جنت شراب حلم خورد
آن بلا درهای تعلیم ودود
باز آن افیون حلم سخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر

زخم، بر رگهای آن نیکو پی است
ظاهراً دورم از این سود و زیان
جز مزید حلم و استظهار نیست
بی گنه را تو نظر کن چون کند
مانع اظهار، آن حلم است و بس
لابالی وار الا حلم او
ور نه آن هیئت مجالش کی دهد؟
هست بر حلمش دیت بر عاقله
دیو در مستی کلاه از ما ربود
دیو با آدم کجا کردی ستیز؟
اوستاد علم و نقاد نقود
شد ز یک بازی شیطان روی زرد
زیرک و دانا و چستش کرده بود
دزد را آورد سوی رخت او
ساقی ام تو بوده ای، دستم بگیر

۸۶. فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است، و لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ. آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم، ای ایاز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل
ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار
بحر بی قعر است، تنها علم نیست
گفت: من دانم، عطای توسست این
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت
چارقت نطفه ست و خونت پوستین
بهر آن داده ست، تا جوئی دگر
ز آن نماید چند سبب آن باغبان
کف گندم ز آن دهد خر کار را
نکته ای ز آن شرح گوید اوستاد

ای ایاز پاک با صد احتراز
در کف جوشت نیام یک دغل
امتحانها کرده، ایشان شرمسار
کوه و صد کوه است، تنها حلم نیست
ور نه من آن چارقم، و آن پوستین
کانکه خود بشناخت، یزدان را شناخت
باقی ای خواجه، عطای اوست این
تو مگو که نیستش جز این قدر
تا بدانی نخل و دخل بوستان
تا بداند گندم انبار را
تا شناسی علم او را مستزاد

ور تو گوئی: خود همینش بود و بس
 ای ایاز، اکنون بیا و داد ده
 مُجرمانت مستحق کشتن اند
 تا که رحمت غالب آید، یا غضب
 از پی مردم ربایی هر دو هست
 بهر این، لفظِ اَلْکُتِرِ مستبین
 زانکه استفهام اثباتیست این
 ترک کن تا ماند این تقریر خام
 لطف و قهری چون صبا و چون وبا
 میکشد حق راستان را تا رشد
 معده حلوائی بود، حلوا کِشد
 فرش سوزان سردی از جانش بُرد
 دوست بینی، از تو رحمت می جهد
 نور بینی روشنی بیرون دهد
 خصم و یار و نور و نار و فخر و عار
 مور و مار و پود و تار و زیر و زار

دورت اندازد چنان کز ریش خس
 داد نادر در جهان بنیاد نه
 وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
 آب کوثر غالب آید، یا لهب
 شاخِ حلم و خشم از روز اَلْکُتِرِ
 نفی و اثبات است در لفظی قرین
 لیک در وی لفظ کیس شد دفین
 کاسه خاصان منه بر پیش عام
 آن یکی آهن ربا، وین کهربا
 قسمِ باطل، باطلان را می کشد
 معده صفرائی بود، سرکا کِشد
 فرش افسرده حرارت را خورد
 خصم بینی، از تو سطوت می جهد
 نار بینی با دخان ظلمت دهد
 تخت و دار و برد و حار و ورد و خار
 هر یکی با جنس خود بر می شمار

۸۷. تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بینا مگو

که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز، این کار را زوتر گزار
 گفت: ای شه، جملگی فرمان تو راست
 زهره که بود؟ یا عطارد، یا شهاب
 گر ز دلق و پوستین بُگدشتمی
 قفل کردن بر در حجره چه بود؟
 دست در کرده درون آب جو
 پس کلوخ خشک در جو کی بود؟
 بر من مسکین جفا دارند ظن
 گر نبود زحمت نامحرمی
 چون جهان بر شبهت و اشکال جوست
 گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
 جوز را در پوستها آوازه است
 دارد آوازی، نه اندر خوردِ گوش

زانکه نوعی ز انتقام است انتظار
 با وجودِ آفتاب، اختر فناست
 کاو برون آید به پیش آفتاب؟
 کی چنین تخمِ ملامت کِشتمی؟
 در میان بد گمانان حسود
 هر یکی ز ایشان کلوخِ خشک جو
 ماهنی، با آب عاصی کی شود؟
 که وفا را شرم می آید ز من
 چند حرفی از وفا وا گفتمی
 حرف میرانیم ما بیرون پوست
 داستان مغزِ نغزی بشنوی
 مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟
 هست آوازش نهان در گوشِ نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود ژغژغ آواز قشری که شنود؟
 ژغژغ آن، ز آن تحمل میکنی تا که خاموشانه بر مغزی زنی

۸۸. حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم، مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

چند گاهی بی لب و بی گوش شو و آنکھی چون لب حریفِ نوش شو
 چند گاهی بی لب و بی کام شو و آنگهان چون لب حریفِ جام شو
 چند گفתי نظم و نثر و راز فاش؟ خواجه، یک روز امتحان کن، گوش باش
 چند پختی تلخ و شور و تیز و گز؟ هم یکی بار امتحان شیرین بیز
 چند خوردی چرب و شیرین از طعام؟ امتحان کن چند روزی در صیام
 چند شبها خواب را گشتی اسیر؟ یک شبی بیدار شو، دولت بگیر
 روزها بردی به سر در هزل و جد روزکی رو جهد را شو مستعد
 آن یکی را در قیامت ز انتباه در کف آید نامه عصیان سیاه
 سر سیه، چون نامه های تعزیه پُر معاصی، متن آن با حاشیه
 جمله فسق و معصیت آن یک سری همچو دار الحرب پُر از کافری
 آنچنان نامه پلید پُر و بال در یمین ناید، در آید در شمال
 خود همینجا نامه خود را بین دست چپ را شاید آن؟ یا در یمین
 موزه چپ، کفش چپ هم در دکان آن چپ دانش پیش از امتحان
 چون نباشی راست، می دان که چپی هست پیدا نعره شیر و کپی
 آنکه گُل را شاهد و خوش بو کند هر چپی را راست، فضل او کند
 هر شمالی را یمینی او دهد بحر را ماء معینی او دهد
 گر چپی، با حضرت او راست باش تا بینی دست بُردِ لطفهاش
 تو روا داری که این نامه مهین؟ بگذرد از چپ در آید در یمین؟
 این چنین نامه که پُر ظلم و جفاست کی بود خود در خور آن دستِ راست؟

۸۹. در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارضین و خلائق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور

زاهدی را بُد یکی زن بس غیور هم بُد او را یک کنیزک همچو حور
 زآنکه بُد زن را کنیز مهوشی در دل زاهد از او بُد آتشی
 زن ز غیرت پاس شوهر داشتی با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را تا در آمد حکم و تقدیر اله حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف بود در حمام آن زن ناگهان با کنیزک گفت: رو هان مرغ وار آن کنیزک زنده شد چون این شنید خواجه در خانه ست و خلوت این زمان عشق شش ساله کنیزک را بُد این گشت پُرآن، جانب خانه شتافت هر دو عاشق را چنان شهوت ربود هر دو در هم واخزیدند از نشاط یاد آمد در زمان زن را، که من پنبه در آتش نهادم من به خویش گل فرو شست از سر و بیخود دوید آن ز عشق جان دوید و، این ز بیم سیر عارف هر دمی تا تخت شاه گر چه زاهد را بود روزی شگرف قدر هر روزی ز عمر مرد کار عقلها زین سیر بود بیرون در ترس موئی نیست اندر پیش عشق عشق، وصف ایزد است، اما که خوف چون یحبون بخواندی از نبی پس محبت وصف حق دان، عشق نیز وصف حق کو؟ وصف مشت خاک کو؟ شرح عشق، ار من بگویم بر دوام زانکه تاریخ قیامت را حد است عشق را پانصد پَر است و هر پری زاهد با ترس می تازد به پا چه مجال باد یا برق، ای پسر؟ کی رسند این خائفان در گرد عشق جز مگر آید عنایتهای ضو از قش خود، و از دُش خود باز ره

تا که شان فرصت نیفتد در خلا عقل حارس خیره سر گشت و تباه عقل که بود؟ در قمر افتد خسوف یادش آمد طشت و در خانه بُد آن طشت را از خانه برگیر و بیار که به خواجه این زمان خواهد رسید پس دوان شد سوی خانه شادمان که بیابد خواجه را خلوت چنین خواجه را در خانه خلوت بیافت که احتیاط و یاد در بستن نبود جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط چون فرستادم و را سوی وطن؟ در فکندم من قُچِ نر را به میش در پی او رفت و چادر میکشید عشق کو و بیم کو؟ فرق عظیم سیر زاهد هر مَهی یکروزه راه کی بود یک روز او خمسين الف؟ باشد از سال جهان پنجه هزار زهره وهم، ار بدرَد، گو بدر جمله قربانند اندر کیش عشق وصف بنده مبتلای فرج و جوف با یحبهم شو قرین در مطلبی خوف نبود وصف یزدان، ای عزیز وصف حادث کو و، وصف پاک کو؟ صد قیامت بگذرد، و آن ناتمام حد کجا آنجا که وصف ایزد است؟ از فراز عرش تا تحت الثری عاشقان پُرآن تر از برق و هوا چونکه او در راه حق بُگشاد پَر کاسمان را فرش سازد درد عشق کز جهان و این روش آزاد شو که سوی شه یافت آن شهباز ره

این نقش و دُش هست جبر و اختیار

از ورای این دو آمد جذبِ یار

۹۰. رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن به خانه، در گشاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز
زن کنیزک را پژولیده بدید
شوی خود را دید قائم در نماز
شوی را برداشت دامن بی خطر
از ذکر باقی نطفه میچکید
بر سرش زد سیلی و گفت: ای مهین
لایق ذکر و نماز است این ذکر؟
نامه پُر ظلم و فسق و کفر و کین
گر بررسی گبر را: کاین آسمان
گوید او: کاین آفریده آن خداست
کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقرارِ راست؟
فعل او کرده دروغ آن قول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او
روز محشر، هر نهان پیدا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان
دست گوید: من چنین دزدیده ام
پای گوید: من شدستم تا منا
چشم گوید: غمزه کردستم حرام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
آنچنان کاندر نماز با فروغ
پس چنان کن فعل، کان خود بی زبان
تا همه تن، عضو عضو، ای پسر
رفتن بنده پی خواجه گواست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
عمر اگر بگذشت، بیخش این دم است
بیخِ عمرت را بده آبِ حیات
جمله ماضیها از این نیکو شوند

بانگِ در در گوش ایشان در فتاد
مرد بر جست و ستاد اندر نماز
درهم و، آشفته و، دنگ و مرید
در گمان افتاد و، اندر اهتزاز
دید آلوده منی خصیه و ذکر
ران و زانو گشته آلوده و پلید
خصیه مردِ نمازی باشد این؟
وین چنین ران و زهار پُر قدر؟
لایق است، انصاف ده اندر یمین
آفریده کیست وین خلق و جهان؟
کافرینش، بر خدائی اش گواست
هست لایق با چنین اقرار او؟
آن فضیحت ها و آن کردار کاست؟
تا شد او لایق عذابِ هول را
که دروغش کرد هم اعضای او
هم ز خود، هر مجرمی رسوا شود
بر فساد او به پیش مستعان
لب بگوید: من چنین بوسیده ام
فرج گوید: من بکردستم زنا
گوش گوید: چیده ام سوء الکلام
چون گواهی میدهد اعضا به پیش
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
باشد اشهد گفتن و عین بیان
گفته باشد "اشهد" اندر نفع و ضرر
که منم محکوم و، این مولای ماست
توبه کن ز آنها که کردستی به پیش
آب توبه اش ده اگر او بی نم است
تا درختِ عمر گردد با ثبات
زهر پارینه، از این گردد چو قند

۹۱. در بیان نصح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود، و آنکه توبه نصح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد، این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر --- چرا یاری نگیری زو نکوتر،

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْتَيْسِرُ لِّلْيسْرِی نَشْدَه است لذت فَسْتَيْسِرُهُ لِّلْعُسْرِی باقیست بر

وی

کوششی کن، هم به جان و، هم به تن بگرویدستی، ولی از نو گرو بُد ز دلاکی زنان او را فتوح مردی خود را همی کرد او نهان در دغا و حيله بس چالاک بود بو نبرد از حال و سیر آن هوس لیک شهوت کامل و بیدار بود مرد شهوانی و، در غره شباب خوش همی مالید و می شست آن عشیق نفس کافر توبه اش را میدرید گفت: ما را در دعائی یاد آر لیک، چون حلم خدا، پیدا نکرد لب خموش و دل پُر از آوازا رازها دانسته و پوشیده اند مَهر کردند و دهانش دوختند زانکه دانی، ایزدت توبه دهاد کار آن مسکین، به آخر خوب گشت

خواجه، بر توبه نصحی خوش بتن شرح این توبه نصح از من شنو بود مردی پیش از این، نامش نصح بود روی او چو رُخسار زنان او به حمام زنان دلاک بود سالها میکرد دلاکی و کس زآنکه آواز و رُخش زن وار بود چادر و سربند پوشیده و نقاب دختران خسروان را زین طریق توبه ها میکرد و، پا در میکشید رفت پیش عارفی آن زشت کار سیر او دانست آن آزاد مرد بر لبش قفل است و در دل رازها عارفان که جام حق نوشیده اند هر که را اسرار حق آموختند سُست خندید و بگفت: ای بد نهاد آن دعا از هفت گردون در گذشت

۹۲. در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن، که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله تعالى و ما رَمِيتْ إِذْ رَمِيتْ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصح آورد

کان دعای شیخ، نی چون هر دعاست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند
 یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال
 اندر آن حمام پُر میکرد طشت
 گوهری از حلقه های گوش او
 پس در حمام را بستند سخت
 رختها جُستند و آن پیدا نشد
 پس به جد جُستن گرفتند از گزاف
 در شکاف فوق و تحت و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوند
 یک به یک را حاجیه جُستن گرفت
 آن نصح از ترس شد در خلوتی
 پیش چشم خویشان میدید مرگ
 گفت: یا رب، بارها بر گشته ام
 کرده ام آنها که از من می سزید
 نوبت جُستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده استم صد شرر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نژادی مرا
 ای خدا، آن کن که از تو میسزد
 جان سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و، یک نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه ام بپذیر این بار دگر
 من اگر این بار تقصیری کنم
 این همی زارید و صد قطره روان
 تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
 نوحه ها میکرد او بر جان خویش
 ای خدا و، ای خدا چندان بگفت

فانی است و گفتِ او گفتِ خداست
 پس دعای خویش را چون رد کند؟
 که رهاندش ز نفرین و وبال
 گوهری از دختر شه یاوه گشت
 یاوه گشت و، هر زنی در جُست و جو
 تا بجویند اول اندر پیچ رخت
 دزدِ گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جست و جو کردند دُرّ از هر صدف
 هر که هستند، از عجوز و از لوند
 تا پدید آید گهر، بنگر شگفت
 روی زرد و لب کبود از خشیتی
 سخت می لرزید بر خود همچو برگ
 توبه ها و عهدها بشکسته ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سختیها کشد
 در مناجاتم بین بوی جگر
 دامن رحمت گرفتم، داد، داد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که ز هر سوراخ مارم میگذرد
 و نه خون گشتی در این درد و حنین
 پادشاهی کن، مرا فریاد رس
 توبه کردم من ز هر ناکردنی
 تا ببندم بهر توبه صد کمر
 پس دگر مشنو دعا و گفتنم
 کاندرا افتادم به جلاد و عوان
 هیچ ملحد را مبادا این حنین
 روی عزرائیل دیده، پیش پیش
 کان در و دیوار با او گشت جفت

۹۳. نوبتِ جُستن رسیدن به نصح و آواز آمدن که همه را جستیم نصح را بجوئید، و بیهوش
 شدن نصح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم إذا اصابه مرض أو هم اشتدی أزمة تنفرجی

بانگ آمد از میان جُست و جو
گشت بیهوش آن زمان، پَرید روح
هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
سِرّ او با حق پیوست آن زمان
باز جانش را خدا در پیش خواند
در کنار رحمت دریا فتاد
موج رحمت آن زمان در جوش شد
رفت شادان پیش اصل خویشتن
پای بسته، پَر شکسته بنده ای
میرد آن باز سوی کیقباد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد
فرش خاکی اطلس و زریفت شد
دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
شاخ خشک اشکوفه کرد و گبز شد
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

در میان یا رب و یا رب بُد او
جمله را جستیم، پیش آی ای نصوح
همچو دیوار شکسته در فتاد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند
چون شکست آن کشتی او بی مراد
جان به حق پیوست، چون بیهوش شد
چونکه جانش وارheid از ننگ تن
جان چو بازو، تن مر او را مُکنده ای
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد
چونکه دریاهاى رحمت جوش کرد
ذره لاغر، شگرف و زفت شد
مردۀ صد ساله بیرون شد ز گور
این همه روی زمین سر سبز شد
گرگ با برّه حریف می شده

۹۴. یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

شد پدید آن گمشده دُرّ یتیم
مژده ها آمد، که اینک گم شده
مژدگانی ده، که گوهر یافتیم
پُر شده حمام قد زال الحزن
دید چشمش تابش صد روز بیش
بوسه میدادند بر دستش بسی
لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه در قربت ز جمله پیش بود
بلکه همچون دو تنی، یک گشته روح
زو ملازم تر به خاتون، نیست کس
بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
اندر این مهلت رهاند خویش را
و ز برای عذر برمیخواستند
ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر

بانگ آمد ناگهان، که رفت بیم
بعد از آن خوفی هلاک جان بُده
یافت شد، و اندر فرح دریافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن
آن نصوح رفته، باز آمد به خویش
می حلالی خواست از وی هر کسی
بد گمان بُردیم، ما را کن حلال
زانکه ظنّ جمله بر وی بیش بود
خاص دلاکش بُد و محرم نصوح
گوهر ار بُرده ست، او بُرده ست و بس
اول او را خواست جُستن در نبرد
تا بود کان را بیندازد به جا
بس حلالیها از او میخواستند
گفت: بُد فضل خدای دادگر

چه حلالی خواست می باید ز من؟
 آنچه گفتندم ز بد، از صد یکیست
 کس چه میداند ز من؟ جز اندکی
 من همی دانم و آن ستار من
 اوّل، ابلیسی مرا استاد بود
 حق بدید آن جمله را نادیده کرد
 باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 همچو سرو و سوسنم، آزاد کرد
 نام من در نامه پاکان نوشت
 عفو کرد آنجملگی جرم و گناه
 آه کردم، چون رسن شد آه من
 آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
 در بُن چاهی همی بودم اسیر
 از هوس در تنگنا بودم زبون *
 آفرینها بر تو بادا، ای خدا
 گر سر هر موی من یابد زبان
 میزنم نعره در این روضه و عیون

که منم مجرم تر اهل زمَن
 بر من این کشف است، ار کس را شکست
 از هزاران جرم و بد فعلی، یکی
 جرمها و زشتی کردار من
 بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 توبه شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت ناورده، آورده گرفت
 همچو بخت و دولتم، دل شاد کرد
 دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت
 شد سفید آن نامه و روی سیاه
 گشت آویزان رسن در چاه من
 شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
 روز و شب اندر فغان و در نفیر
 در همه عالم نمی گنجم کنون
 ناگهان کردی مرا از غم جدا
 شکرهای تو نیاید در بیان
 خلق را یا کیت قوئی یعلمون

۹۵. باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

بعد از آن آمد کسی، کز مرحمت
 دختر شاهت همی خواند، بیا
 جز تو دلاکی نمی خواهد دلش
 گفت: رو، رو دست من بی کار شد
 رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
 با دل خود گفت: کز حد رفت جرم
 من بمردم یک ره و باز آمدم
 توبه ای کردم حقیقت با خدا
 بعد آن محنت که را بار دگر

دختر سلطان ما میخواندت
 تا سرش شوئی کنون، ای پارسا
 که بمالد یا بشوید با گلش
 وین نصوح تو کنون بیمار شد
 که مرا و الله، دست از کار رفت
 از دل من کی رود آن ترس و گرم؟
 من چشیدم تلخی مرگ و عدم
 نشکنم، تا جان شود از تن جدا
 پا رود سوی خطر؟ الا که خر

۹۶. در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را

بیازماید در خسارت ابد افتد، که من جرّب المجربّ حلت به الندامه چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود،
نعوذ بالله

گازری بود و، مر او را یک خری	پشت ریش، ایشکم تهی، تن لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود	روز و شب خر بُد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیری آنجا بود و، صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند ز آن ضعف از شکار	بی نوا ماندند، دد از چاشت خوار
زانکه، باقی خوار شیر ایشان بُدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو	مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مرغزار	رو فسونش خوان، فریانش، بیار
یا خری، یا گاو بهر من بجو	ز آن فسون هایی که میدانی بگو
چون بیام قوتی از لحم خر	پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم، باقی شما	من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و از سخنهای خوشش	نرم گردان، زودتر اینجا کیش

۹۷. تشبیه کردن قطب، که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجرای خوار که ددان باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر، نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی، و تفصیل این بسیار است، و الله الهادی

قطب، شیر و، صید کردن کار او	باقیان، این خلق، باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد، کند صید وحوش
چون برنجد، بی نوا مانند خلق	کز کف قطب است، چندین رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خوار اوست	این نگهدار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و، خلق چون اعضای تن	بسته عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود، از روح نی	ضعف در کشتی بود، در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود
یارئی ده در مرّمه کشتی اش	گر غلام خاص و بنده گشتی اش
یاریت در تو فزاید، نی در او	گفت حق: ان تنصروا الله ینصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش	تا هزاران در عوض گیری تو بیش
روبهانه باشد آن صید مُرید	مرده گیرد صید، کفتار مُرید

مُرده پیش او کشی، زنده شود
گفت روبه: شیر را خدمت کنم
حیله و افسونگری کار من است
از سر مُکه جانب جو می شتافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت
گفت: چونی اندر این صحرای خشک؟
گفت خر: گر در غمم، گر در اِرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
چونکه قسام اوست، کفر آمد گِله
باز گفت: الصبر مفتاح الفرج
راضیم من قسمتِ قسام را
بهر مور از نعمت او خاص و عام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن
باش راضی گر تویی دل زنده ای
غیر حق، جمله عدو و، دوست اوست
تا دهد دوغم، نخواهم انگین
شکر کن تا نایدت از بد بتر
گنج بی مار و، گِل بی خار نیست

چرک در پالیز روینده شود
حیله ها سازم، ز عقلش بر کنم
کار من دستان و از ره بردن است
آن خر مسکین لاغر را بیافت
پیش آن ساده دل درویش رفت
در میان سنگ لاخ و جای خشک؟
قسمتم حق کرد و من زآن شاکرم
زانکه هست اندر قضا، از بد بتر
صبر باید، صبر مفتاح الصله
صابران را کی رسد جوز و حرج؟
کو خداوند است، خاص و عام را
میرساند روزی وحش و هوام
مور و مار از نعمت او میچرند
بر سر خوانش خلاق در شگفت
کیست بی روزی؟ بگو اندر جهان
کاو رساند روزی هر بنده ای
با عدو از دوست شکوه کی نکوست؟
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
ورنه مانی ناگهان در گِل چو خر
شادی بی غم در این بازار نیست

۹۸. دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه
آنکه تمنا نباید بُردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد گونه رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه
شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری، با آن رنجی قرین است که آن را
نمی بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این یک دام مانده ای تمنی
میبری که کاشکی با آن دانه ها رفتی، پنداری که آن دانه ها بی دام است

در نصیحت گفت روزی: کای پسر
گشته از محنت دو تا، چون چنبری
عاشق و جویان روز مرگِ خویش
در عقب زخمی ز سیخ آهنی
کاشنای صاحبِ خر بود مرد
کز چه این خر شد دو تا همچون هلال؟

یک حکایت یاد دارم از پدر
بود سقائی، مَر او را یک خری
پشتش از بار گران ده جای ریش
جُو کجا؟ از کاه خشک او سیر نی
میرِ آخور دید او را رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال

گفت: کز درویشی و تقصیر من
گفت: بسپارش به من تو روز چند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
زیر پاشان رفته و آبی زده
خارش و مالش مر اسبان را بدید
نی که مخلوق توام؟ گیرم خرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
ناگهان آوازه پیکار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
از غزا باز آمدند آن تازیان
پایه‌اشان بسته محکم با نوار
می شکافیدند تنه‌اشان به نیش
آن خر آن را دید، پس گفت: ای خدا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت

که نمی یابد خود این بسته دهن
تا شود در آخور شه زورمند
در میان آخور سلطانش بست
با نوا و فربه و خوب و جدید
که به وقت و، جو به هنگام آمده
پوز بالا کرد کای رب مجید
از چه زار و، پشت ریش و لاغرم؟
آرزومندم به مُردن دم به دم
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟
تازیان را وقت زین و کار شد
رفت پیکانها در ایشان، سو به سو
اندر آخر جمله افتاده ستان
نعل بندان ایستاده بر قطار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
من به فقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت، دنیا بهشت

۹۹. جواب دادن روباه خر را

گفته روبه: جُستن رزق حلال
عالم اسباب و، رزق بی سبب
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر
گفت پیغمبر: که بر رزق، ای فتا
جنبش و، آمد شد ما، و اکتساب
بی کلید این در گشادن راه نیست
گر تو بنشینی به چاهی اندرون

فرض باشد از برای امتثال
می نیاید، پس مهم باشد طلب
تا نباید غصب کردن همچو نمر
در فرو بسته ست و، بر در قفلها
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی طلب، نان سنت الله نیست
رزق کی آید برت؟ ای ذوفنون

۱۰۰. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست

گفت خر: ضعف توکل باشد آن
هر که جوید پادشاهی و ظفر
دام و دد جمله شده اکال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد
رزق آید پیش هر که صبر جُست

ور نه بدهد نان، کسی کاو داد جان
کم نیاید لقمه نان، ای پسر
نه پی کسب اند و نی حمال رزق
قسمت هر یک به پیشش می نهد
رنج کوششها ز بی صبری توس

۱۰۱. جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه: آن توکل نادر است	کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است	هر کسی را کی ره سلطانی است؟
چون قناعت را پیمبر گنج گفت	هر کسی را کی رسد گنجِ نهفت؟
حدّ خود بشناس و بر بالا مهر	تا نیفتی در نشیبِ شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما	چون نداری در توکل صبرها

۱۰۲. باز جواب خر روباه را

گفت: این معکوس میگوئی، بدان	شور و شر، از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بیجان نشد	وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ	کسبِ مردم نیست این باران و میغ
و آنچنانکه عاشقی بر رزق زار	هست عاشق، رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی، بیاید بر درت	ور تو بشتابی دهد دردِ سرت

۱۰۳. در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بُنِ کوهی مهجور، سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بینم سببیتِ توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی	که یقین آید به جان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزقِ تو	پیش تو آید دوان از عشقِ تو
از برای امتحان این مرد رفت	در بیابان نزد کوهی خُفت تفت
که بینم رزق چون آید به من	تا قوی گردد مرا در رزق، ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید	سوی کوه، آن ممتحن را خفته دید
گفت: این مرد آن طرف چون است عور	در بیابان، از ره و از شهر دور
ای عجب! مُرده است یا زنده است او	می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند	قاصدا، چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجبید و نجبناید سر	وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند: این ضعیفِ بی مراد	از مجاعت سکتِه اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام	تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد، مرد دندان سخت کرد	تا بداند صدقِ آن میعاد، مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست	وز مجاعت هالکِ مرگ و فناست
کارد آوردند و قومِ اشتافتند	بسته دندانهایش را بشکافتند

میفشردند اندر آن نان پاره ها
راز میدانی و نازی میکنی
رازق است الله بر جان و تنم
رزق سوی صابران خود میرود
حرص آوردن چه باشد؟ از خری
گفت: کردم امتحان رزق، من
هست حقّ و نیست در وی هیچ ریب

ریختند اندر دهانش شوربا
گفت: ای دل، گر چه خود تن میزنی
گفت دل: دانم، به قاصد میکنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود؟
تا بدانی واز توکل نگذری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن
هر چه گفتست آن رسول پاک جیب

۱۰۴. باز جواب روباه، خر را، و تحریض کردن به کسب

دستها در کسب زن، جهد المقل
مکسبی کن، یاری یاری بکن
یاری یاران دیگر میکند
هم دروگر، هم سقا، هم حایکی
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
راه سنت، کار و مکسب کردنیست

گفت روبه: این حکایتها بهل
دست دادست خدا، کاری بکن
هر که او در مکسبی پا مینهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی
چون به انبازی است عالم برقرار
طلیل خواری در میانه شرط نیست

۱۰۵. جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل، که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

می ندانم در دو عالم مکسبی
تا کشد شکر خدا رزق و مزید
زانکه در هر کسب دست بر خداست
وین دعا هست از توکل در سرآر
فارغی از نقص ریع و از خراج
مانده گشتند از سؤال و از جواب
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
احمقی باشد، جهان حق، فراخ
میچر آنجا، سبزه گرد جویبار
سبزه رسته اندر آنجا تا میان
اشتر اندر سبزه ناپیدا بود
اندر آن حیوان مرفه در امان
چون تو زآنجائی، چرا زاری چنین؟

گفت خر: به از توکل بر ربی
کسب شکرش را نمی دانم ندید
خود توکل بهترین کسبهاست
کای خدا کار مرا تو راست آر
در توکل هیچ نبود احتیاج
بخششان بسیار شد اندر خطاب
بعد از آن گفتش: بدان در مهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ
نقل کن ز اینجا به سوی مرغزار
مرغزاری سبز مانند جان
خرم آن حیوان که او آنجا رود
هر طرف در وی یکی چشمه روان
از خری او را نمی گفت: ای لعین

کو نشاط و فربهی و فرّ تو؟
شرح روضه گر دروغ و زور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی
چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟
گر تو میآئی ز گلزار جنان
ز آنچه میگوی و شرحش میکنی

چيست اين لاغر تن مضطر تو؟
پس چرا چشمت از او مخمور نیست؟
از گدائی توست نر بیگلربگی
گر تو ناف آهویی، کو بوی مشک؟
دسته گل کو از برای ارمغان؟
چه نشانه در تو ماند؟ ای سنی

۱۰۶. مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اُشتر را که: هی
گفت: از حمام گرم کوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
زیرکان گفتند: بایستی که این
معجزه، گر ازدها، گر مار بُد
ربّ اعلی، گر وی است اندر جلوس
نفس تو تا مست نُقل است و نبید
که علامات است ز آن دیدار نور
مرغ چون بر آب شوری می تند
بلکه تقلید است آن ایمان او
پس خطر باشد مُقلد را عظیم
چون بیند نور حق ایمن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک
خاکی است آن کف، غریب است اندر آب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند
گر چه با روباه خر اسرار گفت
آب را بستود و، او تایق نبود
از منافق، عذر ردّ آمد، نه خوب
بوی سییش هست، جزو سبب نی
حمله زن در میان کارزار
گر چه می بینی چو شیر اندر صفش
وای آنکه عقل او ماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او

از کجا میآئی؟ ای اقبال پی
گفت: خود پیداست از زانوی تو
مهلتی میخواست، نرمی مینمود
تندتر گشتی چو هست او ربّ دین
نخوت و خشم خدائی اش چه شد؟
بهر یک کرمی، چی است این چاپلوس؟
دان که روحت خوشه غیبی ندید
التجافی مِنکِ عَنْ دار الغرور
آب شیرین را ندیدست او مدد
روی ایمان را ندیده جان او
از ره و، ره زن، ز شیطان رجیم
ز اضطرابات شک او ساکن شود
کاصل او آمد، بود در اصطکاک
در غریبی چاره نبود ز اضطراب
دیو را بر وی دگر دستی نماند
سرسری گفت و مقلدوار گفت
رُخ درید و جامه، او عاشق نبود
زانکه در لب بود آن، نی در قلوب
بو در او جز از پی آسیب نی
نشکند صف، بلکه گردد کار زار
تیغ بگرفته، همی لرزد کفش
نفس زشتش نرّ و آماده بود
جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
 عقل جزوی اش نر و غالب بود
 حمله ماده به صورت هم جریست
 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
 تشنه محتاج مطر شد، و ابر نی
 اسپر آهن بود صبر، ای پدر
 صد دلیل آرد مقلد در بیان
 مشک آلود است، اما مشک نیست
 تا که پشکی مشک گردد، ای مرید
 که نباید خورد و جو همچون خران
 رو به صحرای ختن با آن نفر
 معده را خو کن بدان ریحان و گل
 خوی معده زین که و جو باز کن
 معده تن سوی کهدان می کشد
 هر که کاه و جو خورد قربان شود
 نیم تو مشک است و نیم پُشک بین
 آن مقلد، صد دلیل و صد بیان
 جان او خالی از آن گفتار او
 چونکه گوینده ندارد جان و فر
 می کند گستاخ مردم را به راه
 گر حدیثش نیز هم با فر بود

نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انثی را خرد سالب بود
 آفت او، همچو آن خر، از خریست
 زانکه سوی رنگ و بو دارد رُکون
 جمله حجتها ز طبع او رمید
 نفس را جوع البقر شد، صبر نی
 حق نبشته بر سپر "جاء الظفر"
 از قیاسی گوید آن را، نر عیان
 بوی مشک استش، ولی جز پشک نیست
 سالها باید در آن روضه چرید
 آهوانه در ختن چر، ارغوان
 جز قرنفل، یاسمن، یا گل مچر
 تا بیابی حکمت و قوت رُسل
 خوردن ریحان و گل آغاز کن
 معده دل سوی ریحان می کشد
 هر که نور حق خورد قرآن شود
 هین میفزا پشک، افزا مشک چین
 در زبان آرد، ندارد هیچ جان
 کله اش بی مغز ز آن اسرار او
 گفت او را کی بود برگ و ثمر؟
 او به جان لرزان تر است از برگ کاه
 در حدیثش لرزه هم مضمر بود

۱۰۲. فرق میان دعوت شیخ کامل واصل، و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر خود

بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند
 جهد مکن تا مست و نورانی شوی
 هر چه در دوشاب جوشیده شود
 از گزر، و ز سیب و به، و ز گردکان
 علم چون در نور حق فر غرده شد
 هر چه گوئی، باشد آن هم نورناک
 آسمان شو، ابر شو، باران بیار

پاسخش هم نور را همره کند
 تا حدیث را شود نورش روی
 در عقیده طعم دوشابش بود
 لذت دوشاب یابی تو از آن
 پس ز علمت نور یابد قوم لُد
 کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
 ناودان بارش کند، نبود بکار

آب اندر ابر و دریا فطرتیست	آب اندر ناودان عاریتیست
وحی و مکشوف است ابر و آسمان	فکر و اندیشه ست مثل ناودان
ناودان، همسایه در جنگ آورد	آب باران، باغ صد رنگ آورد
تا چه سان از راه رفت آن خر، نگر	باز گردم سوی آن روباه و خر

۱۰۸. زیون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر، دو سه حمله به روبه بحث کرد	چون مقلد بُد، فریب او بخورد
طنطنه ادراک و بینایی نداشت	دمدمه روبه بر او سخته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبونش کرد با پانصد دلیل

۱۰۹. حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه: که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد، شکمش بشکافم. لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می گفت: الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم. بیت من بیت نیست اقلیم است --- هزل من هزل نیست تعلیم است. إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا، ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانتکار، ما ذا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا، و آنکه جواب فرماید که این خواستم "يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"، که هر فتنه همچون میزانت بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند، و لو تَأَمَّلْتَ فِيهِ قَلِيلًا وَ جَدْتَ مِنْ نَتَائِجِهِ الشَّرِيفَةِ كَثِيرًا فَهَمَّ مِنْ فَهْمِ وَاللَّهِ الْمَلْهَمِ وَ السَّلَام

کنده ای را لوطی در خانه بُرد
بر میانش خنجری دید آن لعین
گفت: آنکه با من ار یک بدمنش
گفت لوطی: حمد لله را که من
چونکه مردی نیست، خنجرها چه سود؟
از علی میراث داری ذو الفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح
بت شکستی گیرم، ابراهیم وار
گر دلالت هست، اندر فعل آر
آن دلیلی کو تو را مانع شود
خائفان راه را کردی دلیر
بر همه درس توکل میکنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه
چون ز نامردی، دل آکنده بود

سر نگون افکند و در وی میفشرد
پس بگفت: اندر میانت چیست این؟
بد بیندیشد، بدرم اشکمش
بد نیندیشیده ام با تو به فن
چون نباشد دل، ندارد سود خود
بازوی شیر خدا هست بیار
کو لب و دندان عیسی؟ ای قبیح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
کو بُت تن را فدی کردن به نار؟
تیغ چوبین را بدو کن ذو الفقار
از عمل آن نعمتِ صانع شود
از همه لرزان تری تو زیر زیر
در هوا تو پشه را رگ میزنی
بر دروغ ریش تو، کیرت گواه
ریش و سبلت، موجب خنده بود

توبه ای کن، اشک باران، چون مطر
 داروی مردی بخور اندر عمل
 داروی مردی کن و عنین میوی
 معده را بگذار و، سوی دل خرام
 رستمی گر بایدت خنجر بگیر
 رستمی گر مایلی خوشن بپوش
 یک دو گامی رو، تکلف ساز خوش
 بر سر میدان چو مردان پایدار
 تا کی از جامه زنان، همچون زنان

ریش و سببت را ز خنده باز خر
 تا شوی خورشید گرم، اندر حمل
 تا بروی آیند صد گون خوب روی
 تا که بی پرده ز حق آید سلام
 و ر به حیزی مایلی، چادر بگیر
 و ر به حیزی راغبی، رو کون فروش
 تا تو را عشقش کشد اندر برش
 تا نگردي مبتلا در پای دار
 در صف مردان در، همچون سنان

۱۱۰. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به پیشه

روبه اندر حيله پای خود فشرد
 مُطرب آن خانقه کو تا که تفت
 چونکه خرگوشی بُرد شیری به چاه
 گوش را بر بند و، افسونها مَخَوَر
 آن فسون خوشتر از حلوی او
 خُم های خسروانی پُر ز می
 عاشق می باشد آن جان بعید
 آب شیرین چون نبیند مرغ کور
 موسی جان سینه را سینا کند
 خسرو شیرین جان مهمان شدست
 یوسفان غیب لشکر میکشند
 اشتران مصر را رو سوی ما
 شهر ما فردا پُر از شکر شود
 در شکر غلطید، ای حلوائیان
 نیشکر کوبید، کار این است و بس
 یک تُرُش در شهر ما اکنون نماند
 نقل بر نُقل است و، می بر می، هلا
 سرکه نُه ساله شیرین میشود
 آفتاب اندر فلک دستک زنان
 چشمها مخمور شد از سبزه زار
 چشم دولت سحر مطلق میکند

ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
 دف زند که "خر برفت و خر برفت"
 چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟
 جز فسون آن ولی دادگر
 زآنکه صد حلواست خاک پای او
 مایه بُرده از دم لبهای وی
 کاو می لبهای لعلش را ندید
 چون نگردد گرد چشمه آب شور؟
 طوطیان کور را بینا کند
 لاجرم در شهر، قند ارزان شدست
 تنگهای قند مصری میرسند
 بشنود ای طوطیان بانگ درا
 شکر ارزان است، ارزان تر شود
 همچو طوطی، کوری صفرائیان
 جان بر افشانید، یار این است و بس
 چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
 بر مناره رو بزبانگ صلا
 سنگ مرمر، لعل زرین میشود
 ذره ها، چون عاشقان، بازی کنان
 گل شکوفه میکند بر شاخسار
 روح شد منصور، انا الحق میزند

عِشرت از سر گیر، خوش خوش، شادمان
دفع چشم بد سپیدانی بسوز
تا بیابی در جهان جان مُراد
گو ببر، تو خر مباش و غم مخور

شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان
آتشی اندر دل خود بر فروز
تو به حال خویشتن میباش شاد
گر خری را میرد روبه ز سر

۱۱۱. حکایت آن شخص که از ترس، خویش را به خانه ای افکند، روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر میگیرند بسخره، گفت: مبارک خر میگیرند، تو خر نیستی چه می ترسی؟ گفت: سخت به جدّ میگیرند، تمییز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند.

زرد روی و، لب کبود و، رنگ ریخت
که همی لرزد تو را، چون پیر، دست
رنگ و رخساره بگو، چون ریختی؟
خر همی گیرند مردم از برون
چون نه ای خر، رو تو را زین چیست غم؟
گر خرم گیرند هم، نبود شگفت
جدّ جد، تمییز هم برخاسته ست
صاحب خر را به جای خر بُرند
هست تمییزش، سمیع است و بصیر
خر نه ای، ای عیسی دوران، مترس
حاش الله که مقامت آخور است
گر چه بهر مصلحت در آخوری
نی هر آنکو اندر آخور شد خر است
هر که او را خر بگوید، خر بود
از گلستان گوی و از گلهای تر
وز شراب و شاهدان بی حسیب
هم نگون اشکم هم آسان میچرند
گوهرش گوینده و بینش وراست
بیضه ها زرین و سیمین میکنند
پایه پایه، تا عنان آسمان
هر روش را آسمانی دیگر است
ملک با پهنا و بی پایان و سر
و آن در این خیره که حیرت چیستش

آن یکی در خانه ای ناگه گریخت
صاحب خانه بگفتش: خیر هست
واقعه چون است؟ چون بگریختی؟
گفت: بهر سخره شاه حرون
گفت: میگیرند خر، ای جان عم
گفت: بس جدّند و گرم اندر گرفت
بهر خر گیری بر آوردند دست
چونکه بی تمییزان مان سرورند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پُر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری
میر آخور دیگر و، خر دیگر است
میر آخور گرچه در آخور بود
چه در افتادیم در دنبال خر؟
از انار و، از ترنج و، شاخ سیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند
یا از آن دریا که موجش گوهر است
یا از آن مرغان که گُل چین میکنند
نردبانهایست پنهان در جهان
هر مُگره را نردبانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بیخبر
این در آن حیران که: او از چیست خوش؟

صحنِ ارضِ اللهِ واسعِ آمده
 بر درختانِ شکرِ گویانِ برگ و شاخ
 بلبلانِ گِردِ شکوفه پر گره
 این سخنِ پایان ندارد، کن رجوع

هر درختی از زمینی سر زده
 که زهی مُلک و، زهی عرصه فراخ
 که از آنچه میخوری، ما را بده
 سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

۱۱۲. بُردنِ روباهِ خر را پیشِ شیر و جستنِ خر از شیر، و عتابِ کردنِ روباه با شیر که هنوز خر

دور بود شتابِ کردی، و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگر باره اش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج بُرد
 دور بود از شیر و، آن شیر از نبرد
 گنبدی کرد از بلندی شیرِ هول
 خر ز دورش دید و برگشت و گریخت
 گفت روبه شیر را: ای شاهِ ما
 تا به نزدیکیِ تو آید آن غوی
 مکرِ شیطان است تعجیل و شتاب
 دور بود و حمله ای دید و گریخت
 گفت: من پنداشتم بر جاست زور
 لیکِ گفتم: زور من بر جا بود
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
 گر توانی، بار دیگر از خرد
 منتِ بسیار دارم از تو من
 گر خدا روزی کند آن خر مرا
 گفت: آری، گر خدا یاری دهد
 پس فراموشش شود هولی که دید
 لیک، چون آرم من او را، تو متاز
 گفت: آری، تجربه کردم که من
 تا به نزدیکم نیاید خر تمام
 رفت روبه، گفت: ای شه همتی
 توبه ها کرده است خر با کردگار
 توبه او را به فن بر هم زنیم
 کله خر، گوی فرزندانِ ماست
 عقل کان باشد ز دورانِ زحل
 از عطارد، وز زحل دانا شد او

تا مُکند شیرش به حمله خُرد و مُرد
 تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکانِ حول
 تا به پای کوه تازان نعل ریخت
 چون نکردی صبر در وقتِ و غا؟
 تا به اندک حمله ای غالب شوی
 لطفِ رحمان است صبر و احتساب
 ضعفِ تو ظاهر شد و، آبِ تو ریخت
 خود بُدم از ضعفِ خود نادان و کور
 نی که در من ضعفِ دست و پا بود
 صبر و عظم از تجوّع یاوه گشت
 باز آوردنِ مَر او را مسترد
 جهد کن، باشد بیاری اش به فن
 بعد از آن بس صیدها بخشم تو را
 بر دلِ او از عمی مُهری نهد
 از خری او نباشد این بعید
 تا به بادش ندهی از تعجیل باز
 سخت رنجورم، مخلخل گشته تن
 من نجنبم، خفته باشم بر قوام
 تا بپوشد عقلِ او را غفلتی
 کاو نگرده غره هر نابکار
 ما عدو عقل و عهدِ روشنیم
 فکرش بازیچه دستانِ ماست
 پیشِ عقلِ ما ندارد آن محل
 ما ز دادِ کردگارِ لطف خو

علم عند الله مقصدهای ماست
 ربی الاعلی از آن بر میزیم
 بشکند صد تجربه زین دمدمه
 در رسد شومی اشکستش در او

عَلَّمَ الْإِنْسَانَ خَمِ طغرای ماست
 تربیه آن آفتابِ روشنیم
 تجربه، گر دارد او با این همه
 بو که توبه بشکند آن سست خو

۱۱۳. در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود، بلکه باعث مسخ است، چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

موجب لعنت بود در انتها
 موجب مسخ آمد و، اهلاک و مقت
 چونکه عهد خود شکستند از نبرد
 لیک مسخ دل بود، ای ذو الفطن
 از دل بوزینه شد خوار آن گلش
 خوار کی بودی ز صورت آن حمار؟
 هیچ بودی منقصت ز آن صورتش؟
 تا ببیند خلق ظاهر کیت را
 گشته از توبه شکستن، خوک و خر

نقض میثاق و شکست توبه ها
 نقض عهد و توبه اصحاب سبت
 پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
 اندر این امت بُد مسخ بدن
 چون دل بوزینه گردد آن دلش
 گر هنر بودی دلش را ز اختار
 آن سگ اصحاب خوش بُد سیرتش
 مسخ صورت بود اهل سبت را
 از ره سیر، صد هزاران دگر

۱۱۴. دَوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریدش

گفت خر: از چون تو یاری، الحذر
 که به پیش ازدها بُردی مرا؟
 که مرا باشیر کردی پنجه زن؟
 غیر خبثِ جوهر تو؟ ای عنود
 نارسیده از وی او را آفتی
 نارسیده زحمتش از ما و کاست
 از هلاکِ آدمی در خُرْمِست
 خو و طبع زشت خود را کی هلد؟
 هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
 کاندر اندازد تو را اندر چهی
 تا در اندازد به حوضت سر نگون
 اندر افکند، آن لعین، در شور و شر
 اندر افکند، آن لعین، بُردش به بیر

پس بیامد زود روبه نزد خر
 ناجوانمردا، چه کردم من تو را؟
 ناجوانمردا، چه کردم با تو من؟
 موجب کین تو با جانم چه بود؟
 همچو کُژدم، کاو گزد پای فتی
 یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست
 بلکه طبعا "خضم" جان آدمیست
 از پی هر آدمی او نگسلد
 زانکه خبثِ ذاتِ او بی موجبی
 هر زمان خواند تو را تا خرگهی
 که فلان جا حوض آب است و عیون
 آدمی را با هزاران کُر و فر
 آدمی را با همه وحی و نذیر

بیگناهی، بی گزندِ سابقه
 کی رسید او را ز مردم زشتی؟
 گفت روبه: آن طلسمِ سحر بود
 و نه من از تو به تن مسکین ترم
 گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
 یک جهان بینوا پُر پیل و ارج
 من تو را خود خواستم گفتن به درس
 لیک رفت از یاد، علم آموزیت
 دیدمت در جوع کلب و بی نوا
 و نه با تو گفتمی شرحِ طلسم
 شد فراموش آنکه گویم مر تو را

کی رسید او را ز آدم ناحقی؟
 کاو دمامم آردم از غم پشته ای
 که تو را در چشم، آن شیری نمود
 چون شب و روز اندر آنجا میچرم؟
 هر شکم خواری بدانجا تاختی
 بی طلسمی کی بماندی سبز مرج؟
 کاینچنین شکلی اگر بینی، مترس
 که بدم مستغرق دل سوزیت
 می شتابیدم که آئی تا دوا
 کآن خیالی می نماید، نیست جسم
 حال آن شکل مهیب دلربا

۱۱۵. جواب گفتنِ خر روباه را

گفت خر: رو هین ز پیشم، ای عدو
 آن خدائی که تو را بد بخت کرد
 با کدامین روی میآئی به من؟
 رفته ای در خون و جانم آشکار
 تا بدیدم روی عزرائیل را
 گر چه من ننگِ خرانم یا خرم
 آنچه من دیدم ز هولِ بی امان
 بی دل و جان، از نهیبِ آن شکوه
 بسته شد پایم در آن دم از نهیب
 عهد کردم با خدا: کای ذوالمنن
 تا نوشم و سوسه کس بعد از این
 حق گشاده کرد آن دم، پای من
 و نه اندر من رسیدی شیرِ نر
 باز بفرستادت آن شیرِ عرین
 حق ذاتِ پاکِ الله الصمد
 مارِ بد جانی ستاند از سلیم
 مارِ بد زخم ار زند بر جان زند
 از قرین، بی قول و گفت و گوی او
 چونکه او افکند بر تو سایه را

تا نینم روی تو، ای زشت رو
 روی زشت را کریمه و سخت کرد
 این چنین سغری ندارد کرگدن
 که "تو را من رهبرم در مرغزار"
 باز آوردی فن و تسویل را
 جان ورم، جان دارم، این را کی خرم؟
 طفل دیدی، پیر گشتی در زمان
 سر نگون خود را در افکندم ز کوه
 چون بدیدم آن عذابِ بی حجیب
 بر گشا زین بستگی تو پای من
 عهد کردم، نذر کردم، ای معین
 ز آن دعا و، زاری و، هیهای من
 چون بُدی در زیرِ پنجه شیر، خر؟
 سوی من، از مکر، ای بئس القرین
 که بود به، مارِ بد، از یارِ بد
 یارِ بد آرد سوی نارِ مقیم
 یارِ بد بر جان و بر ایمان زند
 خو بدزد دل نهان از خوی او
 دزد آن بیمایه از تو مایه را

عقل تو گر ازدهائی گشت مست
دیده عقلت بدو بیرون جهد
در جهان نبود بتر از یار بد

یار بد آنرا زمرّد دان که هست
طعن اوت، اندر کف طاعون نهد
مین مرا عین یقین گشتست خود

۱۱۶. پاسخ دادن روباه خر را دیگر بار

گفت روبه: صاف ما را دُرد نیست
این همه وهم تو است، ای ساده دل
از خیال زشت خود منگر به من
ظن نیکو بر بر اخوان صفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید
مُشفقی گر کرد جور و امتحان
خاصه من بد رگ نبودم، زشت قسم
ور بُدی بد آن سگالش قدر را
عالم وهم و خیال و طبع و بیم
نقشهای این خیال نقش بند
گفت: هذا ربّی، ابراهیم راد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت
عالم وهم و خیال و چشم بند
تا که "هذا ربّی" آمد قال او
غرق گشته عقلهای چون جبال
عقل ثابت تر ز مُکه را وهم بین
کوهها را هست زین طوفان فضوح
زین خیال ره زن راه یقین
مرد ایقان رست از وهم و خیال
و آنکه را نور عمر نبود سند
صد هزاران کشتی با هول و سهم
کمترین فرعون چُیست فیلسوف
کس نداند روسبی زن کیست آن
چون تو را وهم تو دارد خیره سر
عاجزم من از منی خویشتن
از من و ما هر که این در میزند
بی من و مائی همی جویم به جان

لیک، تخیلات وهمی خُرد نیست
ور نه با تو، نه غشی دارم، نه غل
بر مُحَبّان، از چه داری سوء ظن؟
گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
صد هزاران یار را از هم بُرید
عقل می باید که نبود بد گمان
آنچه دیدی بد بُد، بود آن طلسم
عفو فرمایند از یاران خطا
هست رهرو را یکی سدّ عظیم
چون خلیلی را که مُکه بُد، شد گزند
چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
آن کسی که گوهر تأویل سُفت
آنچنان مُکه را ز جای خویش کند
خریط و خر را چه باشد حال او؟
در بحار وهم و گرداب خیال
گرچه فرمودست گفتن آن امین
کو امانی جز که در کشتی نوح؟
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
موی ابرو را نمیگوید هلال
موی ابروی کثری راهش زند
تخته تخته گشته در دریای وهم
ماه او در برج وهمی در خسوف
و آنکه داند نبودش بر خود گمان
از چه گردی گردِ وهم آن دگر
چه نشینی پُر منی تو پیش من؟
عاشق خویش است و بر لا می تند
تا شوم من گوی آن خوش صولجان

هر که بی من شد، همه من ها در اوست
آینه بی نقش شد یابد بها

یار جمله شد چو خود را نیست دوست
زانکه شد حاکی ز جمله نقشا

۱۱۷. حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سرّه و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

زاهدی، در غزنی، از دانش مزی
بود افطارش سر رز هر شبی
بس عجائب دید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت: نامد نوبت آن مکرم
او فرو افکند خود را از و داد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود
موت را از غیب میکرد او کدی
موت را چون زندگی قابل شده
سیف و خنجر، چون علی، ریحان او
بانگ آمد: رو ز صحرا سوی شهر
گفت: ای دانای رازم مو به مو
گفت: خدمت آنکه بهر ذلّ نفس
مدتی از اغنیا زر می ستان
خدمت این است، تا یک چند گاه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پُر نور شد
لیک کوتاه کردم آن گفتار را

بُد محمد نام و، کنیت سر رزی
هفت سال او دایم اندر مطلبی
لیک مقصودش جمال شاه بود
گفت: بنما، یا فتادم من به زیر
ور فرو افی نمیری، نکشمت
در میان عمق آبی اوفتاد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کار پیشش باژگونه گشته بود
"ان فی موتی حیاتی" میزدی
با هلاک جان خود یکدل شده
نرگس و نسرین عدوی جان او
طرفه بانگی از ورای سر و جهر
چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو
خویش را سازی تو چون عباس دبس
پس به درویشان مسکین میرسان
گفت: سمعا طاعة ای جان پناه
بُد میان زاهد و ربّ الوری
در مقالات آن همه مذکور شد
تا نوشد هر خسی اسرار را

۱۱۸. آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا.

هر که را جان ز عز لیبک است نامه بر نامه، پیک بر پیک است.

چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
از فرح خلقی به استقبال رفت
جمله اعیان و مهان برخاستند

شهر غزنین گشت از رویش مُنیر
او در آمد از ره دزدیده تفت
قصرها از بهر او آراستند

گفت: من از خود نمائی نامدم
 نیستم در عزمِ قال و قیل من
 بنده فرمانم که امر است از خدا
 در گدائی لفظِ نادر ناورم
 تا شوم غرقِ مذلت من تمام
 امر حق جان است و، من آن را تبع
 چون طمع خواهد ز من سلطانِ دین
 او مذلت خواست، کی عزت تنم؟
 بعد از این کدیه و مذلتِ جانِ من
 شیخ در میگشت و زنیلی به دست
 برتر از کرسی و عرش اسرارِ او
 انبیا هر یک همین فن میزنند
 أَقْرِضُوا اللهَ، أَقْرِضُوا اللهَ، میزنند
 در بدر این شیخ می آرد نیاز
 کان گدائی که به جدّ میکرد او
 ور بکردی نیز از بهرِ گلو
 در حقِ او خورد، نان و شهد و شیر
 نور می نوشد، مگو نان میخورد
 چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
 نان خوری را گفت حق: لا تسرفوا
 آن گلوی ابتلا بُد و آن کلوا
 امر و فرمان بود، نی حرص و طمع
 گر بگوید کیمیا، مس را بده
 آن گدائی که بجدّ میکرد او
 گنجهای خاک تا هفتم طبق
 شیخ گفتا: خالقا، من عاشقم
 هشت جنت گر در آرم در نظر
 مؤمنی باشم سلامت جوی من
 عاشقی، کز عشقِ یزدان خورد قوت
 وین بدن که دارد آن شیخ فطن
 عاشقِ عشقِ خدا، و آنگاه مُرد؟
 عاشقِ آن لیلی کور و کبود

جز به خواری و گدائی نامدم
 در به در گردم به کف زنیل من
 که گدا باشم، گدا باشم، گدا
 جز طریقِ نر گدایان نسپرم
 تا سقطها بشنوم از خاص و عام
 او طمع فرمود ذلّ من قع
 خاک بر فرقِ قناعت بعد از این
 او گدائی خواست، کی میری کنم؟
 بیست عباس اند در انبانِ من
 "شیء الله" خواجه، توفیقیت هست؟
 شیء الله، شیء الله، کارِ او
 خلقِ مفلس کدیه ایشان میکنند
 باژگون بر "انصروا الله" می تنند
 بر فلک، صد در، برای شیخ باز
 بهر یزدان بود، نی بهرِ گلو
 آن گلو از نورِ حق دارد غلو
 به ز چله، وز سه روزه صد فقیر
 لاله میکارد، به صورت میچرد
 نور افزایش ز خوردش بهر جمع
 نور خوردن را نگفته ست "اکتفوا"
 فارغ از اسراف و، ایمن از غلو
 آن چنان جان، حرص را نبود تبع
 تو به من، خود را طمع نبود فره
 بود از آثار حکمتهای هو
 عرضه کرده بود پیشِ شیخِ حق
 ور بجویم غیرِ تو، من فاسقم
 ور کنم خدمت من از خوفِ سقر
 زانکه این هر دو بود حظّ بدن
 صد بدن پیشش نیرزد ترّه توت
 چیز دیگر گوی و، کم خوانش بدن
 جبرئیلِ موتمن، و آنگاه دزد؟
 مُلکِ عالم پیش او یک ترّه بود

نزد او یکسان شده بُد خاک و زر
 شیر و گرگ و دَد از او واقف شده
 کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک
 زهر دَد باشد شکر ریز خَرَد
 لحم عاشق را نیارد خورد دَد
 ور خورد خود فی المثل دام و دَدش
 هر چه جز عشق است شد مأکول عشق
 دانه ای، مَر مرغ را هرگز خورد؟
 بندگی کن تا شوی عاشق کَلْعَلْ
 بنده، آزادی طمع دارد ز جَد
 بنده، دایم خلعت و ادرار جوست
 در نگنجد عشق در گفت و شنید
 قطره های بحر را نتوان شُمرَد
 این سخن پایان ندارد، ای فلان

زر چه باشد؟ که بُد جان را خطر
 همچو خویشان گِرد او جمع آمده
 پُر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
 زانکه نیکِ نیک باشد ضدِ بُد
 عشق معروف است پیشِ نیک و بُد
 زهر گردد لحم عاشق، بُکشدش
 دو جهان یک دانه پیشِ نولِ عشق
 کاهدان مَر اسب را هرگز چَرَد؟
 بندگی کسب است، آید در عمل
 عاشق آزادی نخواهد تا ابد
 خلعتِ عاشق، همه دیدارِ اوست
 عشق دریائست، قعرش ناپدید
 هفت دریا پیشِ آن بحر است خُرد
 باز رو در قصه شیخِ زمان

۱۱۹. در معنی لولا که لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو به کو
 عشق جوشد بحر را مانندِ دیگ
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف
 با محمد بود عشقِ پاک جفت
 منتهی در عشق، او چون بود فرد
 گر نبودی بهر عشقِ پاک را
 من بدان افراشتم چرخِ سنی
 منفعتهای دگر آید ز چرخ
 خاک را من خوار کردم یک سری
 خاک را دادیم سبزی و نوی
 با تو گویند این جبالِ راسیات
 گر چه آن معنیست، و این نقش، ای پسر
 غصه را با خار تشبیهی کنند
 آن دلِ قاسی که سنگش خواندند
 در تصور در نیاید عینِ آن

عشق آمد لا ابالی، اتقوا
 عشق ساید کوه را مانندِ ریگ
 عشق لرزاند زمین را از گراف
 بهر عشقِ او خدا "لولا که" گفت
 پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
 کی وجودی دادمی افلاک را؟
 تا علو عشق را فهمی کنی
 آن چو بیضه تابع آید، این چو فرخ
 تا ز ذلّ عاشقان بوئی بَری
 تا ز تبدیلِ فقیر آگه شوی
 وصفِ حال عاشقان اندر ثبات
 تا به فهم تو شود نزدیک تر
 آن نباشد، لیک تشبیهی کنند
 نامناسب بُد، مثالی راندند
 عیب بر تصویرِ نه، نفیشِ مدان

۱۲۰. رفتن آن شیخ به خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیبی، و عتاب

کردن امیر او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شیخ امیر را

بهر کدیه رفت در قصر امیر
خالق جان می بجوید تایی نان
عقل کلی را کند هم خیره سر
گویمت چیزی، منه نامم شحیح
تا کی و تا چند با رزق دو تو؟
که به روزی اندر آئی چار بار
من ندیدم نر گدا مانند تو
این چه عباسی زشت آورده ای؟
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
ز آتشم آگه نه ای، چندین مجوش
اشکم نان خواره را بدریدمی
در بیابان خورده ام من برگ رز
سبز گشته بود این رنگ تنم
سرسری در عاشقان کمتر نگر
علم هیئت را به جان دریافتند
گر چه شناسند حق المعرفه
بر گذشتند از همه اقران خود
شد چنین خورشید ز یشان ناپدید
آفتابی چون از او رو در کشید؟
عاشقان را تو به چشم عشق بین
با تو نتوان گفت ایندم عذر خود
سینه های عاشقان کمتر خراش
حزم را مگذار و میکن احتیاط
این وسط را گیر در حزم، ای دخیل

شیخ روزی چار کُرت چون فقیر
در کفش زنبیل و "شیء الله" زنان
نعلهای باژگونه ست، ای پسر
چون امیرش دید، گفتش: ای وقیح
ای خس بی شرم، چند این جست و جو؟
این چه سغری و، چه روی است و، چه کار؟
کیست اینجا، شیخ، اندر بند تو؟
حرمت و آب گدایان بُرده ای
غاشیه بر دوش تو عباس دبس
گفت: امیرا، بنده فرمانم، خموش
بهر نان در خویش حرص ار دیدمی
هفت سال، از سوز عشق جسم پز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
زیرکان که موی را بشکافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه
لیک کوشیدند تا امکان خود
عشق، غیرت کرد و خود را در کشید
نور چشمی که به روز استاره دید
زین گذر کن، پند من پذیر هین
وقت نازک گشته و جان در رصد
فهم کن، موقوف آن گفتن مباش
نی، گمانی بُرده ای تو زین نشاط
واجب است و، جایز است و، مستحیل

۱۲۱. گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن بعد

از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن

اشک، غلطان بر رُخ او، جای جای
عشق هر دم طرفه دیگری می پزد
چه عجب گر بر دل دانا زند؟

این بگفت و، گریه در شد های های
صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق عاشق، بر جمادی می تند

صدقِ موسی، بر عصا و کوه زد
 صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد
 رو به رو آورده هر دو در نفیر
 ساعتی بسیار چون بگریستند
 هر چه خواهی از خزانه بر گزین
 خانه آن توست، هر چت میل هست
 گفت: دستوری ندادندم چنین
 من ز خود نتوانم این کردن فصول
 این بهانه کرد و مهره در ربود
 گرچه صادق بود و، بی غل بود و خشم
 گفت: فرمانم چنین داده ست اله
 ما گدایانه از این در خواستیم

بلکه بر دریای پُر اشکوه زد
 بلکه بر خورشیدِ رخشان راه زد
 گشته گریان، هم امیر و هم فقیر
 گفت میر او را که: خیز ای ارجمند
 گر چه استحقاق داری صد چنین
 بر گزین، خود هر دو عالم اندک است
 که به دست خویش چیزی بر گزین
 که کنم من این دخیلانه دخول
 مانع آن بُد که عطا صادق نبود
 شیخ را هر صدق می نامد به چشم
 که گدایانه برو چیزی بخواه
 ورنه از اموال بی پرواستیم

۱۲۲. اشارت آمدن از غیب به شیخ، که این دو سال به فرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان. دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابو هریره گردانیم، که هر چه خواهی بیابی عالمیان را یقین شود که ورای این عالمی است که خاک به کف بگیری زر شود، مُرده در آن آید، زنده شود، نحس اکبر در آن آید، سعد اکبر شود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بی چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست با دست، و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مردِ کار
 بعد از این میده، ولی از کس مخواه
 هر که خواهد از تو، از یک تا هزار
 هین، ز گنجِ رحمتِ بی مرّ بده
 هر چه خواهند بده، مندیش از آن
 در عطای ما نه تحسیر و نه کم
 دست، زیر بوریا کن، ای سند
 پس ز زیر بوریا پُر کن تو مشت
 بعد از این از اجرِ نامنون بده
 رو "يَا اللَّهُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ" تو باش
 وام داران را ز عهده وا رهان
 بود یک سال دگر کارش همین

بعد از آن امر آمدش از کردگار
 ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
 دست در زیر حصیرت کن بر آر
 در کفِ تو، خاک گردد زر، بده
 دادِ یزدان را تو بیش از بیش دان
 نه پشیمانی، نه حسرت، زین کرم
 از برای روی پوش چشم بد
 ده به دستِ سائلِ اشکسته پُشت
 هر که خواهد گوهر مکنون بده
 همچو دستِ حق، گزافه رزق پاش
 همچو باران سبز کن فرش جهان
 که بدادی زر ز کیسه ربّ دین

زر شدی خاکِ سیه اندر کفش حاتم طائی، گدائی در صفش

۱۲۳. دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستنِ قدرِ وامِ وام داران بی گفتن، که نشان ایشان باشد که اُخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	او بدادی و بدانستی ضمیر
پیش او، روشن ضمیر هر کسی	از فقیر و، وام دار و مفلسی
هر چه در دل داشتی آن پُشت خم	قدر آن دادی، نه بسیار و نه کم
پس بگفتندش: چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو
او بگفتی: خانه دل خلوت است	خالی از کدیه، مثال جنت است
اندر آن جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه ام پُر گشت از عشق احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا	آن من نبود، بود عکس گدا
گر در آبی، نخل یا عرجون نمود	جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تگّ آب ار بینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش، ای فتی
لیک تا آب از قدر خالی شدن	تنقیه شرط است در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او	تا امین گردد، نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو؟ ای مقلّ	آب صافی کن ز گل، ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی، کز خواب و خور	خاک ریزی اندر این جو بیشتر

۱۲۴. سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون درون آب از آنها خالی است	عکس روها از برون در آب جَست
پس مصفا کن درون خویش را	تا بدانی سرّ هر درویش را
پس تو را باطن مصفا نشده	خانه پُر از دیو و نسناس و دَده
ای خر، از استیزه مانده در خری	کی ز ارواح مسیحا بو بَری؟
کی شناسی گر خیالی سر کند؟	کز کدامین مکمنی سر برزند؟
چون خلالی می شود در زهد تن	تا خیالات از درونه روفتن
این خیال کج بروب از اندرون	تا نگرداند تو را ز اهل برون

۱۲۵. غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید و او را دفع گفت	لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش، شد ضعیف	بس گلوها که بُرد عشق رغیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست	"کاد فقر ان یکون کفر" آمدست

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
 زین عذابِ جوع، باری واهم
 گر خر اول توبه و سوگند خورد
 حرص، کور و احمق و نادان کند
 هست آسان مرگ بر جانِ خران
 چون ندارد جانِ جاویدان شقیست
 جهد کن تا جان مخلد گرددت
 اعتمادش نیز بر رازق نبود
 تا کنونش، فضل، بی روزی نداشت
 گر نباشد جوع، صد رنج دگر

گفت: اگر مکر است یکره مُرده گیر
 گر حیات این است، من مُرده به ام
 عاقبت هم از خری خبطی بکرد
 مرگ را بر احمقان آسان کند
 که ندارند آبِ جانِ جاودان
 جرأت او بر اجل، از احمقیست
 تا به روز مرگ برگی باشدت
 که بر افشانند بر او از غیب جود
 گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
 از پی هیضه بر آرد از تو سر

۱۲۶. در فضیلت جوع و احتما

رنجِ جوعِ اولی بود خود ز آن علل
 رنجِ جوع، از رنجهای پاکیزه تر
 جوعِ خود سلطان داروهاست هین
 جوعِ نور چشم باشد در بصر
 جمله ناخوش، از مجاعت خوش شود

هم به لطف و، هم به خفت، هم عمل
 خاصه در جوع است صد نفع و هنر
 جوع در جان نه، چنین خوارش مبین
 جوع باشد قابلیت در نظر
 جمله خوشها بی مجاعتهاست رد

۱۲۷. تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نانِ فخره
 گفت: جوع از صبر چون دو تا شود
 پس توانم که همه حلوا خورم
 خود نباشد جوع هر کس را زبون
 جوع، مر خاصان حق را داده اند
 جوع هر جلفِ گدا را کی دهند؟
 که بخور تو هم بدین ارزانی
 نبود اندر سر تو را جز فکرِ نان
 بعد چندین سال حاصل چیست؟

گفت سائل: چون بدین داری شره؟
 نانِ جو در پیش من حلوا شود
 چون کنم صبری، صبورم لا جرم
 کاین علف زاریست، ز اندازه برون
 تا شوند از جوع شیرِ زورمند
 چون علف کم نیست، پیش او نهند
 تو نه ای مرغاب، مرغِ نائی
 ناید اندر خاطرت جز ذکرِ آن
 جوع مُردن، به بود زین زیست

۱۲۸. حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان و در

ضمن نصیحتِ قوتِ توکل بخشیدش، به امر حق

شیخ می شد با مریدی، بی درنگ
 سوی شهری، نان در آنجا بود تنگ

ترسِ جوع و قحط، در جانِ مرید
 شیخِ واقب بود و آگاه از ضمیر
 از برای غصهٔ نان سوختی
 تو نه ای ز آن نازنینانِ عزیز
 جوع، رزقِ جانِ خاصانِ خداست
 باشِ فارغ، تو از آنها نیستی
 کاسه بر کاسه ست و، خوان بر خوان مُدام
 چون بمیری، میدود نان پیش پیش
 تو برفتی، ماند نان، بر خیز گیر
 بر سر هر لقمه بنوشته عیان
 هین توکل کن، ملرزان پا و دست
 عاشق است و میزند او مول مول
 گر تو را صبری بُدی، رزق آمدی
 این تب و لرزه ز خوفِ جوع چیست؟

هر دمی میگشت از غفلت مزید
 گفت او را: چند باشی در زحیر؟
 دیدهٔ صبر و توکل دوختی
 که تو را دارند بی جوز و مویز
 کی زبونِ همچو تو گیجِ گداست؟
 کاندرا این مطبخِ تو بی نان بیستی
 از برای این شکمِ خوارانِ عام
 کای ز بیمِ بی نوائی کُشته خویش
 ای بکشته خویش را اندر زحیر
 کز فلان بن، فلان بن، فلان
 رزقِ تو، بر تو، ز تو عاشق تر است
 کاو ز بی صبریت داند، ای فضول
 خویش را، چون عاشقان، بر تو زدی
 در توکل سیر میتانید زیست

۱۲۹. حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پُر علف بیند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزی لاغر گردد، و سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

یک جزیره هست سبز اندر جهان
 جمله صحرا را چرد او تا به شب
 شب ز اندیشه، که فردا چه خورم؟
 چون بر آید صبح، بیند سبز دشت
 اندر افتد گاو با جوع البقر
 تا که زفت و فربه و لمتر شود
 باز شب اندر تب افتد از فزع
 که چه خواهم خورد فردا وقتِ خور؟
 هیچ ندیدش که چندین سال من
 هیچ روزی کم نیامد روزی ام
 باز، چون شب میشود، آن گاوِ زفت
 نفس، آن گاو است و، آن دشت، این جهان
 که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب!
 سالها خوردی و، کم نامد ز خور
 لوت و پوتِ خورده را هم یاد آر

اندر او گاوی است تنها، خوش دهان
 تا شود زفت و عظیم و منتجب
 گردد او چون تارِ مو، لاغر ز غم
 تا میان رُسته، قصیل سبز کشت
 تا به شب آن را چرد او سر به سر
 آن تنش از پیه و قوتِ پُر شود
 تا شود لاغر ز خوفِ منتجع
 سالها این است کار این بقر
 میخورم زین سبزه زار و زین چمن
 چیست این ترس و غم و دل سوزی ام؟
 میشود لاغر، که آوه، رزق رفت
 که همی لاغر شود از خوفِ نان
 لوت، فردا از کجا سازم طلب؟
 ترکِ مستقبل کن و، ماضی نگر
 منگر اندر غابر و، کم باش زار

قصه این گاو را یکسوی نه زان خر و زان شیر نر پیغام ده

۱۳۰. صید کردن شیر آن خر را، و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز، و به هزار حيله جان بُرده، کی بر تو باز آمدی؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

بُرد خر را روبهک تا پیش شیر تشنه شد از کوشش آن سلطان دَد روبهک خورد آن جگر بند و دلش شیر چون وا گشت از چشمه به خور گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟ گفت: اگر بودی ورا دل یا جگر آن قیامت دیده و، آن رستخیز گر جگر بودی و را، یا دل بُدی چون ندارد نور دل، دل نیست آن آن ژجاجی کاو ندارد نور جان نور مصباح است دادِ ذو الجلال لا جرم در ظرف باشد اعتداد نور شش قندیل چون آمیختند آن جهود، از ظرفها مشرک شدست چون نظر بر روح افتد مرد را چون نظر بر ظرف افتد، روح را چونکه آبش هست جو خود آن بود این نه مردانند، اینها صورتند	پاره پاره کردش آن شیر دلیر رفت سوی چشمه تا آبی خورد آن زمان، چون فرصتی شد حاصلش جُست دل از خر، نه دل بُد، نه جگر که نباشد جانور را زین دو بُد کی بدینجا آمدی بار دگر؟ و آن ز کوه افتادن از هول گریز بار دیگر کی بدینجا آمدی؟ چون نباشد روح، جز گل نیست آن بول و قاروره ست، قندیلش مخوان صنعت خلق است آن شیشه سفال در لَهَب ها نبود الا اتحاد نیست اندر نورشان اعداد و چند نور دید آن مؤمن و مدرک شدست پس یکی بیند خلیل و مصطفی پس دو بیند شیث را و نوح را آدمی آن است، کاو را جان بود مُرده نانند و، کشته شهوتند

۱۳۱. حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی میگشت

آن یکی با شمع بر می گشت روز بوالفضولی گفت او را: کای فلان هین چه میجویی تو هر سو با چراغ؟ گفت: میجویم به هر سو آدمی گفت من جویای انسان گشته ام هست مردی؟ گفت: این بازار پُر	گرد هر بازار، دلش پُر عشق و سوز هین چه میجویی به پیش هر دکان؟ در میان روز روشن چیست لاغ؟ که بود حی از حیات آن دمی می نیابم هیچ و حیران گشته ام مردمانند آخر، ای دانای خُر

گفت: خواهم مرد بر جاده دو ره
 وقتِ خشم و وقتِ شهوت، مرد کو؟
 کو در این دو حال مردی در جهان؟
 گفت: نادر چیز میجویی، ولیک
 ناظر فرعی، ز اصلی بی خبر
 چرخ گردان را قضا گمره کند
 تنگ گرداند جهان چاره را
 ای قراری داده ره را گام گام
 چون بدیدی گردش سنگ آسیا
 خاک را دیدی بر آمد در هوا
 دیگهای فکر میبینی به جوش
 گفت حق ایوب را در مکرمت
 هین به صبر خود مکن چندین نظر
 چند بینی گردش دولاب را
 تو همی گوئی که: می بینم، ولیک
 گردش کف را چو دیدی مختصر
 آنکه کف را دید، سر گویان بود
 آنکه کف را دید، نیتها کند
 آنکه کف را دید، باشد در شمار
 آنکه کف را دید، در گردش بود
 آنکه کف را دید، پیکارش کند
 آنکه کف را دید، گردد مست او
 آنکه کف را دید، آید در سخن
 آنکه کف را دید، پالوده شود

در ره خشم و به هنگام شره
 طالب مردی دوانم، کو به کو
 تا فدای او کنم امروز جان
 غافل از حکم خدائی، نیک نیک
 فرع مائیم، اصل احکام قدر
 صد عطارد را قضا ابله کند
 آب گرداند حدید و خاره را
 خام خامی، خام خامی، خام خام
 آب جو را هم بین آخر، بیا
 در میان خاک، بنگر باد را
 اندر آتش هم نظر میکن به هوش
 من به هر موئیت صبری دادمت
 صبر دیدی، صبر دادن را نگر
 سر برون کن، هم بین میرآب را
 دید آن را بس علامتهاست نیک
 حیرت باید، به دریا در نگر
 وانکه دریا دید، او حیران بود
 وانکه دریا دید، دل دریا کند
 وانکه دریا دید، شد بی اختیار
 وانکه دریا دید، او بی غش بود
 وانکه دریا دید، بر دارش کند
 وانکه دریا دید، باشد غرق هو
 وانکه دریا دید، شد بی ما و من
 وانکه دریا دید، آسوده شود

۱۳۲. دعوت کردن مسلمانی مَغی را به دین اسلام و جواب گفتن او

مر مَغی را گفت مردی: کای فلان
 گفت: اگر خواهد خدا مومن شوم
 گفت: میخواهد خدا ایمان تو
 لیک نفسِ نحس و آن شیطان زشت
 گفت: ای منصف، چو ایشان غالبند
 یار او خواهم بُدن کاو غالب است

هین مسلمان شو، بباش از مومنان
 ور فزاید فضل هم موقن شوم
 تا رهد از دستِ دوزخ جان تو
 میکشندت سوی کفران و کنشت
 یار آن باشم که باشد زورمند
 آن طرف اتم که غالب جاذب است

چون خدا میخواست از من صدق زفت
 نفس و شیطان خواهش خود پیش بُرد
 تو یکی قصر و سرائی ساختی
 خواستی مسجد بود، آن جای خیر
 یا، تو بافیدی یکی کرباس، تا
 تو قبا میخواستی، خصم از نبرد
 چاره کرباس چه بود جان من؟
 گر زبون شد، جُرم آن کرباس چیست؟
 چون کسی ناخواه وی بر وی براند
 صاحب خانه بدین خواری بود
 هم خُلق کردم، من ار تازه و نوم
 چونکه خواه نفس آمد مستعان
 من اگر ننگِ مُغان، یا کافر
 که کسی ناخواه او و رغم او
 ملکت او را فرو گیرد چنین
 دفع او می خواهد و، می بایدش
 بنده این دیو می باید شدن
 تا مبادا کین کشد شیطان ز من
 آنچه او خواهد مراد او شود
 حاش لله ایش شاء الله کان
 هیچ کس در ملک او، بی امر او

خواستش چه سود؟ چون پیشش نرفت
 و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد
 اندر او صد نقش خوش افراختی
 دیگری آمد، مر آن را ساخت دیر
 خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
 رغم تو، کرباس را شلوار کرد
 جز زبون رای آن غالب شدن
 آنکه او مغلوب غالب نیست، کیست؟
 خار بُن در ملک و خانه او نشاند
 که چنین بر وی خلافت میرود
 چونکه یار اینچنین خواری شوم
 تسخر آمد "ایش شاء الله کان"
 آن نیم که بر خدا این ظن برَم
 گردد اندر ملکت او حکم جو
 که نیارد دم زدن دم آفرین
 دیو هر دم غصه می افزایش
 چونکه غالب اوست در هر انجمن
 پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن؟
 از که کار من دگر نیکو شود؟
 حاکم آمد در مکان و لا مکان
 در نیفزاید سر یک تار مو

۱۳۳. در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

مُلک، مُلکِ اوست، فرمان آن او
 ترکمان را گر سگی باشد به در
 کودکان خانه دُمّش میکشند
 باز اگر بیگانه ای معبر کند
 که "أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ" شد
 ز آب تتماجی که دادش ترکمان
 پس سگِ شیطان، که حق هستش کند
 آبِ روها را غذای او کند
 آبِ تتماج است آبِ روی عام

کمترین سگ بر درش شیطان او
 بر درش بنهاده باشد رو و سر
 باشد اندر دستِ طفلان خوارمند
 حمله بر وی، همچو شیرِ نر کند
 با ولی گُل، با عدو چون خار شد
 آنچنان وافی شدست و پاسبان
 اندر او صد فکرت و حیل تند
 تا بَرَد او آبروی نیک و بد
 که سگِ شیطان از آن یابد طعام

بر در خر گاه قدرت جان او
 گله گله، از مُرید و از مُرید
 بر در کَهفِ الوهیت چو سگ
 ای سگِ دیو، امتحان میکن که تا
 حمله میکن، منع میکن، مینگر
 پس، اعوذ از بهر چه باشد؟ چو سگ
 این اعوذ آن است، کای تُرکِ خطا
 تا بیایم بر در خرگاه تو
 چونکه تُرک از سطوت سگ عاجز است
 ترک هم گوید اعوذ از سگ، که من
 تو نمی یاری بدین در آمدن
 خاک اکنون بر سر تُرک و قُفق
 حاش لله، تُرک بانگی بر زند
 ای که خود را شیر یزدان خوانده ای
 چون کند آن سگ برای تو شکار؟

چون نباشد حکم را قربان؟ بگو
 چون سگِ باسط ذراعی بالوصید
 ذره ذره، امر جو، بر جسته رگ
 چون در این ره مینهد این خلق پا
 تا که باشد، ماده اندر صدق و، نر
 گشته باشد از ترفع تیز تگ
 بانگ بر زن بر سگت، ره برگشا
 حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
 این اعوذ و این فغان ناجایز است
 هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
 من نمی آرم ز در بیرون شدن
 که یکی سگ هر دو را بندد عُنق
 سگ چه باشد؟ شیر نر خون قی کند
 سالها شد، با سگی درمانده ای
 چون شکار سگ شدستی آشکار

۱۳۴. جواب گفتن مومن سنی، کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که: سنت
 راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه به بیابان جبر که خود را اختیار نبیند
 و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که
 بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان، و دیگر نگوییم به چه انجامد که العاقل یکفیه
 اشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن
 فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

گفت مومن: بشنو ای جبری خطاب
 بازی خود کردی ای شطرنج باز
 نامه عذر خودت بر خواندی
 آنچه گفتی جبریانه در قضا
 اختیاری هست ما را در جهان
 اختیار خود ببین جبری مشو
 سنگ را هرگز نگوید کس: بیا
 آدمی را کس نگوید: هین پیر
 گفت یزدان: ما علی الاعمی حرج
 کس نگوید سنگ را: دیر آمدی

آن خود گفتی، نک آوردم جواب
 بازی خصمت ببین پهن و دراز
 نامه سنی بخوان، چه ماندی؟
 سیر آن بشنو ز من در ماجرا
 حس را منکر نتانی شد عیان
 ره رها کردی، به ره آ، کج مرو
 از کلوخی کس کجا جوید وفا؟
 یا بیا ای کور و در من درنگر
 کی نهد بر ما حرج ربّ الفرج؟
 یا که، چوبا، تو چرا بر من زدی؟

این چنین واجسته‌ها مجبور را
 امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
 اختیارت هست در ظلم و ستم
 اختیار، اندر درونت ساکن است
 اختیار و داعیه در نفس بود
 سگ بخفته، اختیارش گشته مُگم
 اسب هم حو حو کند، چون دید جو
 "دیدن" آمد جنبش آن اختیار
 پس بجنب اختیار چون بلیس
 چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد
 و آن فرشته خیرها بر رغم دیو
 تا بجنب اختیار خیر تو
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
 میشود ز الهامها و وسوسه
 وقت تحلیل نماز، ای با نمک
 که ز الهام و دعای خوبشان
 باز از بعد گنه لعنت کنی
 این دو ضد عرضه کننده در سرار
 چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش
 وز سخشان و شناسی بی گزند
 دیو گوید: ای اسیر طبع و تن
 و آن فرشته گوید: من گفتمت
 آن فلان روزت، نگفتم من چنان؟
 ما محب روح جان افزای تو
 این زمانت خدمتی هم میکنیم
 این گره، بابات را بوده عدی
 آن گرفتی، و آن ما انداختی
 این زمان، ما را و ایشان را عیان
 نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
 و دو کس در شب خبر آرد تو را
 بانگ شیر و، بانگ سگ شب در رسید
 روز شد، چون باز در بانگ آمدند

کس نگوید، یا زند معذور را
 نیست جز مختار را، ای پاک جیب
 من از این شیطان و نفس این خواستم
 تا ندید او یوسفی، کف را نخست
 روش دید، آنگه پر و بالی گشود
 چون شکبه دید، جُباید دُم
 چون ببیند گوشت، گربه کرد مو
 همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
 شد دلاله آردت پیغام ویس
 اختیار خفته بگشاید نبرد
 عرضه دارد، می کند در دل غریو
 زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
 بهر تحریک عروق اختیار
 اختیار خیر و شرت ده کسه
 ز آن سلام آورد باید بر ملک
 اختیار این نماز شد روان
 بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی
 در حجاب غیب آمد عرضه دار
 تو بینی روی دلالتان خویش
 کان سخن گو در حجاب اینها بُدند
 عرضه می‌کردم، نکردم زور من
 که از این شادی فزون گردد غمت
 که از آن سوی است ره سوی جنان
 ساجدان و مخلص بابای تو
 سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
 وز خطاب اسجُدوا کرده ابا
 حق خدمتهای ما نشاختی
 در نگر، بشناس از لحن و بیان
 چون سخن گوید، سحر دانی که اوست
 روز از گفتن شناسی هر دو را
 صورت هر دو ز تاری ناپدید
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص آنکه، دیو و روحِ عرضه دار
 اختیاری هست در ما ناپدید
 اوستادان کودکان را میزنند
 هیچ گوئی سنگ را: فردا بیا
 هیچ عاقل مر کلوخی را زند؟
 در خرد، جبر از قدر رسواتر است
 منکر حس نیست آن مردِ قدر
 منکر فعل خداوندِ جلیل
 آن بگوید: دود هست و نار نی
 وین همی بیند معین نار را
 دامنش سوزد، بگوید: نار نیست
 پس تفسط آمد این دعوی جبر
 گبر گوید: هست عالم، نیست ربّ
 این همی گوید: جهان خود نیست هیچ
 جمله عالم مقرر در اختیار
 او همی گوید که: امر و نهی لاست
 حس را، حیوان مقرر است، ای رفیق
 زانکه محسوس است ما را اختیار

هر دو هستند از تتمه اختیار
 چون دو مطلب دید آید در مزید
 آن ادب سنگِ سیه را کی کنند؟
 ور نیائی، من دهم بد را سزا
 هیچ با سنگی عتابی کس کند؟
 زانکه جبری حس خود را منکر است
 فعلِ حق، حسی نباشد، ای پسر
 هست در انکار مدلول دلیل
 نورِ شمعی، بی ز شمعِ روشنی
 نیست می گوید پی انکار را
 جامه اش دوزد، بگوید: تار نیست
 لا جرم بدتر بود زین رو ز گبر
 یا ربی گوید که نبود مستحب
 هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
 امر و نهی این بیار و، آن میار
 اختیاری نیست، وین جمله خطاست
 لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق
 خوب میآید بر او تکلیفِ کار

۱۳۵. در بیان آنکه درکِ وجدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به
 جای حسّ است که زرد از سرخ بدان فرق کنند، و خُرد از بزرگ و تلخ از شیرین، و مشک از
 سرگین، و درشت از نرم، به حسّ مس، و سرد از گرم، و سوزان از شیر گرم، و تر از خشک، و
 مسّ دیوار از مسّ درخت معلوم کند، پس منکر وجدان منکر حسّ باشد و زیاده که وجدان از
 حسّ ظاهر تر است، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل
 وجدانیات را ممکن نخواهد بود، و العاقل یکفیه الاشاره

درکِ وجدانی به جای حس بود
 نغز می آید بر او کن یا مکن
 اینکه، فردا این کنم، یا آن کنم
 و آن پشیمانی که خوردی ز آن بُدی
 جمله قرآن امر و نهی است و وعید
 هیچ دانا، هیچ عاقل این کند؟
 که بگفتم که چنین کن یا چنان

هر دو در یک جدول، ای عم، میروند
 امر و نهی و ماجراها و سخن
 این دلیل اختیار است، ای صنم
 ز اختیار خویش گشتی مهتدی
 امر کردن سنگِ مَرَمَر را که دید؟
 با کلوخ و سنگِ خشم و کین کند؟
 چون نکردید؟ ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ؟
 کای غلام بسته دست اشکسته پا
 خالقی کاو اختر و گردون کند
 احتمال عجز بر حق راندی
 عجز نبود در قدر، ور خود شود
 ترک میگوید قفق را از کرم
 وز فلان سو اندر آ، هین با ادب
 تو بعکس آن مکنی، بر در روی
 آنچنان رو که غلامان رفته اند
 تو سگی با خود بری یا روبهی
 غیر حق را گر نباشد اختیار
 چون همی خائی تو دندان بر عدو؟
 گر ز سقف خانه چویی بشکند
 هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف؟
 که چرا بر من زد و دستم شکست؟
 او عدوی جان و خصم تن بدست
 کودکان خرد را چون میزنی؟
 آنکه دزد مال تو، گوئی بگیر؟
 وانکه قصد عورت تو میکند
 ور بیاید سیل و رخت تو برد
 گر پیامد باد و دستارت ربود
 خشم، در تو شد بیان اختیار
 گر شتربان اشتری را میزند
 خشم اشتر نیست با آن چوب او
 همچنین گر بر سگی سنگی زنی
 سنگ را گر گیرد، از خشم تو است
 عقل حیوانی چو دانست اختیار
 روشن است این لیک از طمع سحور
 چونکه کلی میل او نان خوردنیست
 حرص چون خورشید را پنهان کند
 این مثل بشنو مشو منکر بدان

مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ؟
 نیزه بر گیر و بیا سوی و غا
 امر و نهی جاهلانه چون کند؟
 جاهل و گیج و سفیهش خواندی
 جاهلی، از عاجزی بدتر بود
 بی سگ و بی دلق آ سوی درم
 تا سگم بندد ز تو دندان و لب
 لا جرم از زخم سگ خسته شوی
 تا سگش گردد حلیم و مهرمند
 سگ بشورد از بُن هر خرگهی
 خشم چون می آیدت بر جرم دار؟
 چون همی بینی گناه و جرم از او؟
 بر تو افتد، سخت مجروح کند
 هیچ اندر کین او باشی تو وقف؟
 یا چرا بر من فتاد و کرد پست
 قاصدا، در بند خون من بدست
 چون بزرگان را منزه میکنی؟
 دست و پایش را بیئر، سازش اسیر
 صد هزاران خشم از تو سر زند
 هیچ با سیل آورد کینی خرد؟
 کی تو را با باد دل خشمی نمود؟
 تا نگوئی جبرانه اعتذار
 آن شتر قصد زننده میکند
 پس ز مختاری شتر بردست بو
 بر تو آرد حمله، گردد منشی
 چون تو دوری و، ندارد بر تو دست
 این مگو، ای عقل انسان، شرم دار
 آن خورنده چشم بر بندد ز نور
 رو به تاریکی کند، که روز نیست
 چه عجب گر پشت بر بُرهان کند؟
 اختیار خویش را در امتحان

۱۳۶. حکایت هم در بیانِ تقریر اختیار خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را: کای پادشاه
گفت شحنه: آنچه من هم میکنم
از دکانی گر کسی تربی برد
بر سرش کوبی دو سه مُشت، ای کره
در یکی تره، چو این عذر، ای فضول
تو بر این عذر اعتمادی میکنی
از چنین عذر، ای سلیم نانیل
هر کسی پس سیلت تو بر کند
حکم حق گر عذر می شاید تو را
که مرا صد آرزو و شهوت است
پس کرم کن، عذر را تعلیم ده
اختیاری کرده ای تو پیشه ای
ور نه، چون بگزیده ای آن پیشه را؟
چون که آید نوبت نفس و هوا
چون برد یک حبه از تو یار سود
چونکه آید نوبت شکر نعم
دوزخت را عذر این باشد یقین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد

آنچه کردم بود آن حکم اله
حکم حق است، ای دو چشم روشنم
کاین ز حکم ایزد است، ای با خرد
حکم حق است اینکه اینجا باز نه
می نیاید پیش بقالی قبول
گرد مار و ازدها بر می تنی
خون و مال و زن همه کردی سیل
عذر آرد، خویش را مضطر کند
پس پیاموز و بده فتوی مرا
دست من بسته ز بیم و هیبت است
برگشا از دست و پای من گره
کاختیاری دارم و اندیشه ای
از میان پیشه ها، ای کدخدا
بیست مرده اختیار آید تو را
اختیار جنگ در جانت گشود
اختیارت نیست، وز سنگی تو کم
کاندر این سوزش مرا معذور بین
وز کفر جلاد این دورت نداشت
حال آن عالم همت معلوم شد

۱۳۷. حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت که بما أُغْوِیْتَنی، و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی بر رفت بالای درخت
صاحب باغ آمد و گفت: ای دنی
گفت: از باغ خدا، بنده خدا
عامیانه چه ملامت میکنی؟
گفت: ای ایبک، بیاور آن رسن
پس بیستش سخت آن دم بر درخت
گفت: آخر از خدا شرمی بدار

می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
از خدا شرمیت کو؟ چه میکنی؟
گر خورد خرما که حق کردش عطا
بُخل بر خوان خداوند غنی؟
تا بگویم من جواب بوالحسن
میزدش بر پشت و پهلوی، چوب، سخت
می کشی این بی گنه را زار زار

گفت: کز چوبِ خدا این بنده اش
چوبِ حقّ و، پشت و پهلوی آن او
گفت: توبه کردم از جبر، ای عیار
اختیارش، اختیارت هست کرد
اختیارش، اختیار ما کند
حاکمی بر صورتِ بی اختیار
تا کشد بی اختیاری صید را
لیک، بی هیچ آلتی صُنعِ صمد
اختیارش زید را قیدی کند
آن دروگر حاکم چوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی
نادر این باشد که چندین اختیار
قدرتِ تو بر جمادات از نبرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان
خواستش میگوی بر وجه کمال
چونکه گفتی: کفرِ من خواهی وی است
زانکه بی خواهی تو، خود، کفرِ تو نیست
امر، عاجز را قبیح است و ذمیم
گاو، گر یوغی نگیرد، میزنند
گاو چون معذور نبود در فضول
چون نه ای رنجور، سر را بر مبند
جهد کن کز جامِ حق یابی نوی
آنگه آن می را بود مکل اختیار
هر چه گوئی، گفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب؟
جادوان، فرعون را گفتند: بیست
دست و پای ما می آن واحد است
چون به سر بر شد ز جامِ او مدام

میزند بر پشتِ دیگر بنده خوش
من غلام و آلتِ فرمان او
اختیار است، اختیار است، اختیار
اختیارش چون سواری زیر گرد
امر شد بر اختیار، ای مستند
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا برد، بگرفته گوش، او زید را
اختیارش را کمند او کند
بی سگ و بی دام، چون صیدی کند؟
و آن مصور حاکم خوبی بود
هست بنا هم بر آلت حاکمی
ساجد آید ز اختیارش بنده وار
کی "جمادی" را از آنها نفی کرد؟
نفی نکند اختیاری را از آن
که نباشد نسبت جبر و ضلال
خواه خود را نیز هم میدان که هست
کفرِ بی خواهش، تناقض گفتنیست
خشم بدتر، خاصه از ربّ رحیم
هیچ گاوی کاو نبرد، شد نژند؟
صاحبِ گاو از چه معذور است و دول؟
اختیارت هست، برسبب مخند
بی خود و بی اختیار آنگه شوی
تو شوی معذور مطلق، مست وار
هر چه روبی، رفته می باشد آن
که ز جامِ حق چشیدست او شراب
مست را پروای دست و پای نیست
دستِ ظاهر، سایه است و کاسد است
خانه دل را فرو گیرد تمام

۱۳۸. در معنی ما شاء الله کان، یعنی خواست خواستِ اوست، و رضا رضای اوست، و از خشم و
ردّ دیگران تنگ دل مباشید، کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعلِ خدا ماضی و مستقبل
نباشد که "لیس عند الله صباح و لا مساء"

قول بنده "ایش شاء الله کان" بلکه تحریض است بر اخلاص و جد گر بگویند: آنچه میخواهی تو راد آنگه ار منبل شوی جایز بود چون بگویند "ایش شاء الله کان" پس چرا صد مرده اندر ورد او؟ گر بگویند: آنچه میخواهد وزیر گرد او گردان شوی صد مرده زود یا گریزی از وزیر و قصر او بازگونه زین سخن کاهل شوی امر، امر آن فلان خواجه ست هین گرد خواجه گرد، چون امر آن اوست هر چه او خواهد همان یابی یقین نی چو حاکم اوست، گرد او مگرد چونکه حاکم اوست، او را گیر و بس حق بود تاویل کان گرمت کند ور کند سست حقیقت این بدان این برای گرم کردن آمدست معنی قرآن ز قرآن پرس و بس پیش قرآن گشته قربانی و پست روغنی کاو شد فدای مگل به مکل گر نمیدانی، بجو تاویل آن

بهر آن نبود که منبل شو در آن کاندر آن خدمت فزون شو مستعد کار کار توسست بر حسب مراد کانچه خواهی، و آنچه جوئی، آن شود حکم، حکم اوست، مطلق جاودان بر نگریدی بندگانه گرد او؟ خواست آن اوست اندر دار و گیر تا بریزد بر سرت احسان و جود این نباشد جُست و جوی نصر او منعکس ادراک و خاطر، ای غوی چیست؟ یعنی: با جز او کمتر نشین کاو کشد دشمن، رهاند جان دوست یاوه کم رو، خدمت او بر گزین تا شوی نامه سیاه و روی زرد غیر او را نیست حکم و دسترس پُر امید و چست و با شرمست کند هست تبدیل و، نه تاویل است آن تا بگیرد ناامیدان را دو دست وز کسی کاتش زدست اندر هوس تا که عین روح آن قرآن شدست خواه روغن بوی مکن، خواهی تو مگل تا بتابد بر دلت آن را عیان

۱۳۹. در بیان معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یتوی الطاعة و المعصية لا یتوی الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یتوی الشکر و الکفران، جف القلم إِنَّ اللَّهَ لَا يَضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

همچنین تاویل "قد جفّ القلم" پس قلم بنوشت که هر کار را کثر روی، جف القلم، کثر آیدت چون بدزدد، دست شد جفّ القلم ظلم آری، مدبری جفّ القلم تو روا داری؟ روا باشد که حق

بهر تحریض است بر شغل اهم لایق آن هست تاثیر و جزا راستی آری، سعادت زایدت خورد باده، مست شد جفّ القلم عدل آری، بر خوری جفّ القلم همچو معزول آید از حکم سبق؟

که ز دست من برون رفته ست کار
 بلکه معنی آن بود "جَفَّ القلم"
 فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذره ای گر در تو افزونی ادب
 قدر آن ذره تو را افزون دهد
 پادشاهی که به پیش تخت او
 آن که می لرزد ز بیم رد او
 فرق نکند، هر دو یک باشد برش
 ذره ای گر جهد تو افزون شود
 پیش این شاهان همیشه جان کنی
 گفت غمازی که: بد گوید تو را
 پیش شاهی کاو سمیع است و بصیر
 جمله غمازان از او آیس شوند
 بد همی گویند شه را پیش ما
 معنی "جَفَّ القلم" کی آن بود؟
 بل جفا را هم جفا "جَفَّ القلم"
 عفو باشد، لیک کو فر امید؟
 دزد را گر عفو باشد، بُرد جان
 ای امین الدین ربانی، بیا
 پور سلطان گر بر او خائن شود
 ور غلام هندوئی آرد وفا
 چه غلام؟ ار بر دری سگ با وفاست
 زین، چو سگ را بوسه بر پوزش زند
 جز مگر دزدی که خدمتها کند
 چون فضیل ره زنی کاو راست باخت
 و آنچنان که ساحران فرعون را
 دست و پا دادند در جرم قود
 تو که پنجه سال خدمت کرده ای

پیش من چندین میا، چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر
 باشد از یارت، بداند فضل رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 وانکه طعنه میزند بر جد او
 شاه نبود، خاک تیره بر سرش
 در ترازوی خدا موزون شود
 بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمت را سالها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آیند و افزایند پند
 که برو "جَفَّ القلم"، کم کن وفا
 که جفاها با وفا یکسان شود
 و آن وفا را هم وفا "جَفَّ القلم"
 که بود بنده ز تقوی رو سپید
 لیک کی خازن شود پیش شهان؟
 کز امانت رُست هر تاج و لوا
 آن سرش از تن بدان باین شود
 دولت او را میزند طال بقا
 در دل سالار او را صد رضاست
 گر بود شیری، چه پیروزش کند؟
 صدق او بیخ جفا را بر کند
 زانکه ده مرده به سوی توبه تاخت
 رو سیه کردند از صبر و وفا
 آن به صد ساله عبادت کی شود؟
 کی چنین صدقی به دست آورده ای؟

۱۴۰. حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاهای مغرق و غیر آن، پرسید که: اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که: اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که: ای خدا غلام

پروردن از عمید خراسان بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

چون بدیدی او غلام مهتری
روی کرد او سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده داشتن؟
زین رئیس و اختیار شهر ما
در زمستان، لرز لرزان از هوا
جرأتی بنمود او از لمتری
که ندیم حق شد اهل معرفت
تو مکن، چون تو نداری آن سند
گر کسی تاجی دهد، او داد سر
متهم کرد و بیستش دست و پا
که دفیئه خواجه بنماید زود
ور نه بُرم از شما دست و لسان
روز و شب اشکنجه و افشار و درد
راز خواجه وانگفت از اهتمام
بنده بودن هم بیاموز و بیا
گر بدرگد گرگت، آن از خویش دان
زانچه میکاری همه ساله بنوش
این بود معنی "قد جفّ القلم"
نیک را نیکی بود، بد راست بد
تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است
وز سلیمان ایمن و، از خوف رست
دشمن دیو است و، از وی ایمنیست
رنج در خاک است، نی فوق فلک
تا بدانی سیر سیر جبر چیست
تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ای گمان بُرده که خوب و فایقی
گفت خود را چند جوئی مشتری؟
رفت در سودای ایشان دهر تو
چه حسد آرد کسی از فوت؟ هیچ
همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
کان بود "کالنقش فی جرم الحجر"

آن یکی، گستاخ رو، اندر هری
جامه اطلس کمر زرین روان
کای خدا، زین خواجه صاحب من
بنده پروردن بیاموز، ای خدا
بود محتاج و برهنه و بی نوا
انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر هزاران موهبت
گر ندیم شاه گستاخی کند
حق میان داد و، میان به از کمر
تا یکی روزی، که شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه مینمود
سیر او با من بگوئید ای خسان
مدت یک ماهشان تعذیب کرد
پاره پاره کردشان و، یک غلام
گفتش اندر خواب هاتف: کای کیا
ای دریده پوستین یوسفان
زانکه می بافی همه روزه بپوش
فعل توست این غصه های دم به دم
که نگردد سنت ما از رشد
کار کن هین تا سلیمان زنده است
چون فرشته گشت، از تیغ ایمن است
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد، نی ملک
ترک کن این جبر را که بس تهیست
ترک کن این جبر جمع منبلان
ترک کن معشوقی و، کن عاشقی
ای که در معنی ز شب خامش تری
سر بجنبانند پیشت بهر تو
تو مرا گوئی: حسد اندر میپچ
هست تعلیم خسان، ای یار شوخ
خویش را تعلیم کن، عشق و نظر

نفسِ تو با توست شاگردِ وفا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی
متصل شد چون دلت با آن عدن
امر "قُلْ" زین آمدش، کای راستین
"انصتوا"، یعنی که آبت را بلاغ
این سخن پایان ندارد، ای پدر
غیرتم آید که پیشت بیستند
عاشقانت در پس پرده کرم
عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش
که بخوردندت به خدعه جذبه ای
چند هنگامه نهی بر راهِ عام
وقتِ صحت، جمله یارند و حریف
وقتِ درد و غم بجز حق هیچ کس
پس همان درد و مرض را یاد دار
پوستین، آن حالتِ دردِ تو است

غیر شد فانی، کجا جوئی؟ کجا؟
خویش را بد خو و خالی میکنی
هین بگو، مَهراس از خالی شدن
کم نخواهد شد، بگو، دریاست این
هین تلف کم کن، که لب خشک است باغ
این سخن را ترک کن، پایان نگر
بر تو می خندند و، عاشق نیستند
بهر تو، نعره زنان بین دم به دم
عاشقانِ پنج روزه کم تراش
سالها زیشان ندیدی حبه ای
کام جُستی، بر نیامد هیچ کام
وقت درد و غم، بجز حق کو الیف؟
خود نباشد مر تو را فریاد رس
چون ایاز، از پوستین گیر اعتبار
که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

۱۴۱. باز جواب گفتنِ کافرِ جبری مومن سنی را که به اسلام و به ترک اعتقادِ جبرش دعوت
میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین، که ماده اشکال و جواب را نبردِ الا عشقِ حقیقی که او را
پروای آن نماند، ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک، گر من آن جوابات و سؤال
ز آن مهم تر گفتنیها هستمان
اندکی گفتیم زآن بحثِ عتل
در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفعِ خصمِ خویش
چون برون شوشان نبودی در جواب
چون که مقضی بُد رواجِ آن روش
تا نگردد ملزم از اشکالِ خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
چون جهانِ ظلمت است و غیب این
عزت مخزن بود اندر بها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو

که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
جمله وا گویم، بمانم زین مقال
که بدان، فهمِ تو به یابد نشان
ز اندکی پیدا شود قانونِ کل
همچنین بحث است تا حشر، ای پسر
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
پس رمیدندی از آن راهِ تباب
میدهدشان از دلایل پرورش
تا بود محبوب از اقبالِ خصم
در جهان ماند الی یوم القیام
از برای سایه میباید زمین
که بر او بسیار باشد قفلها
کم نیاید مبتدع را گفت و گو

عزّتِ مقصد بود، ای ممتحن
 عزّتِ کعبه بود و آن ناحیه
 هر روش، هر ره، که آن محمود نیست
 این روش خصم و حقوقِ آن شده
 صدقِ هر دو ضد بیند در طریق
 و جوابش نیست، می بندد ستیز
 که مهانِ ما بدانند این جواب
 پوز بندِ وسوسه عشق است و بس
 عاشقی شو، شاهدِ خوبی بجو
 کی بری ز آن آب؟ کآبت را برد
 غیر این معقوله، معقوله
 غیر این عقلِ تو، حق را عقلهاست
 تا بدین عقل آوری ارزاق را
 عشر امثالت دهد یا هفت صد
 آن زنان چون عقلها درباختند
 عقلشان یک دم سِتد ساقی عمر
 اصلِ صد یوسف جمالِ ذو الجلال
 عشق بُرد بحث را، ای جان و، بس
 حیرتی آید ز عشقِ آن نطق را
 کاو بترسد، گر جوابی وا دهد
 لب ببندد سخت او از خیر و شر
 همچنانکه گفت آن یارِ رسول
 آن رسولِ مجتبی وقتِ نثار
 آنچنان که بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جنیدن ز جا
 دم نیاری زد، ببندی سرفه را
 و کست شیرین بگوید یا ترش
 حیرت، آن مرغ است، خاموش کند

پیچ پیچِ راه و، عقبه و، راه زن
 دزدی اعراب و، طولِ بادیه
 عقبه ای و مانعی و ره زنیست
 تا مقلد در دو ره حیران شده
 تا رود در راه خود خوش هر فریق
 بر همان دم، تا به روز رستخیز
 گر چه از ما شد نهان وجه صواب
 و نه کی وسواس را بسته ست کس؟
 صیدِ مرغابی همی کن جو به جو
 کی کنی ز آن فهم؟ فهمت را خورد
 یابی اندر عشق، با فرّ و بها
 که بدان تدبیرِ اسبابِ شماس
 ز آن دگر مفرّش کنی اطباق را
 چون بیازی عقل در عشقِ صمد
 بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند
 سیر گشتند از خرد، باقی عمر
 ای کم از زن، شو فدای آن جمال
 کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
 زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لنجِ او بیرون فتد
 تا مبادا، کز دهان، افتد گهر
 چون نبی، بر خواندی بر ما فصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار
 کز فواتش جانِ تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا
 تا نباید ناگهانِ پَرَد هما
 بر لب انگشتی نهی، یعنی خمش
 بر نهد سر پوش و، پُر جوش کند

۱۴۲. پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که، چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است

چراست؟ تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز، این مهرها بر چارقی چیست آخر؟ همچو بر بُت عاشقی

همچو مجنون، بر رُخ لیلی خویش
 با دو کهنه، مهر جان آمیخته
 چند گوئی با دو کهنه نو سُخن؟
 چون عرب، با ربع و اطلال، ای ایاز
 چارُقت، رُبع کدامین آصف است؟
 همچو ترسا، که شمارد با کشش
 تا بیمارزد کشیشش آن گناه
 نیست آگه آن کشش از جُرم و داد
 دوستی در وهم صد یوسف کُتند
 صورتی پیدا کند بر یادِ او
 راز گوئی پیش صورت صد هزار
 نی بدانجا صورتی، نه هیکلی
 آنچنان که مادر دل بُرده ای
 رازها گوید به جدّ و اجتهاد
 حی و قائم داند او آن خاک را
 پیش او هر ذره ای ز آن خاکِ گور
 مستمع داند به جدّ آن خاک را
 آنچنان بر خاکِ گور تازه او
 که به وقت زندگی هرگز چنان
 از عزا چون بگذرد یک چند روز
 بعد از آن، ز آن گور هم خواب آیدش
 زانکه، عشق افسون خود بر بود و رفت
 عشق بر مُرده نباشد پایدار
 آنچه بیند آن جوان در آینه
 پیر، عشق توست، نی موی سپید
 عشق صورتها بسازد در فراق
 که منم آن اصل اصلِ هوش و مست
 پرده ها را این زمان برداشتم
 زانکه بس با عکس من دریافتی
 چون از این سو جذبّه من شد روان
 مغفرت میخواند از جرم و خطا
 چون ز سنگی چشمه ای جاری شود

کرده ای تو چارُقی را دین و کیش
 هر دو را در حجره ای آویخته
 در جمادی میدمی سِرّ کهن
 میکشی، از عشق، گفتِ خود دراز
 پوستین گوئی قمیص یوسف است
 جُرم یک ساله ز هر گونه بدیش
 عفو او را عفو داند از اله
 لیک، بس جادوست عشق و اعتقاد
 اسحر از هاروت و ماروت است خود
 جذب صورت آردت در گفت و گو
 آنچنان که یار گوید پیش یار
 زاده از وی صد اُکُت و صد بلی
 پیش گور بچّه نو مُرده ای
 مینماید زنده او را آن جماد
 چشم و گوشی داند او خاشاک را
 گوش دارد، هوش دارد، وقتِ شور
 خوش نگر این عشقِ ساحرناک را
 دم به دم خوش مینهد، با اشک، رو
 روی ننهاده ست بر پور جوان
 کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
 از جمادی هم، جمادی زایدش
 ماند خاکستر، چو آتش رفت تفت
 عشق را بر حی جان افزای دار
 پیر اندر خشت بیند عاینه
 دستگیر صد هزاران ناامید
 نامصور سر کشد وقتِ تلاق
 بر صور عکسی ز حُسن ما بُدست
 حُسن را بی واسطه بفراشتم
 قوتِ تجرید ذاتم یافتی
 او کشش را می نیند در میان
 از پس آن پرده، از لطفِ خدا
 سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر
کاسه ها دان این صور را، و اندر او

زانکه جاری شد از آن سنگ و گهر
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

۱۴۳. حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
بهرتر از وی صد هزاران دل ربا
نازنین تر زو هزاران حوروش
وارهان خود را و ما را نیز هم
گفت: صورت کوزه است و حُسن، می
مَر شما را سرکه داد از کوزه اش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل
کوزه می بینی، ولیکن آن شراب
قاصِرَاتُ الطَّرَفِ باشد ذوق جان
قاصِرَاتُ الطَّرَفِ باشد آن مُدام
هست دریا خیمه ای، در وی حیات
زهر باشد مار را، هم قوت و برگ
صورتِ هر نعمتی و محنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای
کاسه پیدا، اندر او پنهان رغد
صورتِ یوسف چو جامی بود خوب
باز اخوان را از آن زهرآب بود
باز از وی مَر زلیخا را شکر
غیر آنچه بود مَر یعقوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان
بس نهان از دیده نامحرم
یا الهی سُكْرَتُ أَبْصَارِنَا
یا خفیا قد مَلَأَتْ الْخَافِقِينَ
أَنْتَ سِرٌّ كَاشِفُ اسْرَارِنَا
یا خفی الذَّاتِ مُحَسُّوسَ الْعَطَا
أَنْتَ كَالرَّيْحِ وَنَحْنُ كَالْغُبَارِ

حُسنِ لیلی نیست چندان، هست سهل
هست همچون ماه در شهر، ای کیا
هست، بگزین ز آن همه یک یارِ خوش
از چنین سودای زشتِ متهم
می، خدایم می دهد از طرفِ وی
تا نباشد عشقِ اوتان گوش کش
هر یکی را دستِ حق عز و جل
روی ننماید به چشمِ ناصواب
جز به خصمِ خویش ننماید نشان
وین حجابِ ظرفها، همچون خيام
بط را، لیکن کلاغان را ممات
غیر او را، زهر او درد است و مرگ
هست آن را دوزخ، این را جنتی
اندر او قوت است و هم لا تبصرون
اندر او، هم قوت و، هم دل سوزه ای
طاعمش داند کز آن چه می خورد
ز آن پدر می خورد صد باده طروب
کاندر ایشان زهرِ کینه می فروزد
می کشید از عشقِ افیونی دگر
بود از یوسف غذا آن خوب را
تا نماند در می غیتِ شکی
کوزه پیدا، باده در وی بس نهان
لیک بر محرم هویدا و عیان
فاعفُ عَنَّا اَثَقَلَتْ اَوْزَارُنَا
قد عَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ الْمَشْرِقِينَ
أَنْتَ فَجْرٌ مَفْجَرٌ اَنْهَارِنَا
أَنْتَ كَالْمَاءِ وَنَحْنُ كَالرَّحَا
تختفی الرِّيحِ وَغَبْرَاهَا جِهَارِ

تو بهاری، ما چو باغِ سبز و خوش
 تو چو جانی، ما مثالِ دست و پا
 تو چو عقلی، ما مثالِ این زبان
 تو مثالِ شادی و ما خنده ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است
 گردش سنگِ آسیا در اضطراب
 ای برون از وهم و قال و قیلِ من
 بنده نشکید ز تصویرِ خوش
 همچو آن چوپان که میگفت: ای خدا
 تا شیش جویم من از پیراهنت
 کس نبودش در هوا و عشقِ جفت
 عشقِ او خرگاه بر گردون زده
 چونکه بحرِ عشقِ یزدان جوش زد

او نهان و آشکارا بخشش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه شادی فرخنده ایم
 که گواهِ ذو الجلالِ سرمد است
 اشهد آمد بر وجودِ جوی آب
 خاک بر فرقِ من و تمثیلِ من
 هر دمی گوید که: جانم مفرشت
 پیش چوپان و محبِ خود بیا
 چارقت دوزم بیوسم دامت
 لیکِ قاصر بود از تسبیح، گفت
 جان سگِ خرگاه چوپان آمده
 بر دل او زد، تو را بر گوش زد

۱۴۴. حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را

بشناخت که مرد است و نعره ای کشید

واعظی بُد بس گزیده در بیان
 رفت جوحی چادر و روبند ساخت
 سائلی پرسید واعظ را به راز
 گفت واعظ: چون شود عانه دراز
 یا به نوره، یا ستره بسترش
 گفت سائل: آن درازی تا چه حد؟
 گفت: چون قدر جوی گردد به طول
 پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
 گفت او را جوحی: ای خواهر ببین
 بهرِ خشنودی حق پیش آر دست
 دستِ زن در کرد در شلوارِ مرد
 نعره ای زد سخت اندر حال زن
 صدق را زین زن بیاموزید، هین
 گفت: نی، بر دل نزد، بر دست زد
 بر دلِ آن ساحران زد اندکی
 گر ز پیری در ربائی تو عصا

زیر منبر، جمعِ مردان و زنان
 در میان آن زنان شد ناشناخت
 موی عانه هست نقصانِ نماز؟
 پس کراحت باشد از وی در نماز
 تا نمازت کامل آید خوب و خوش
 شرط باشد تا نماز اکمل بود
 پس ستردن فرض باشد، ای سئول
 هوش را بر وعظِ واعظ بسته بود
 عانه من باشد اکنون این چنین
 کان به مقدار کراحت آمدست؟
 خرزه اش بر دستِ زن آسیب کرد
 گفت واعظ: بر دلش زد گفتِ من
 چونکه بر دل زد ورا گفتِ چنین
 وای اگر بر دل زند، ای بی خرد
 شد عصا و دستِ ایشان را یکی
 بیش رنجد کان گروه از دست و پا

نعره لا ضيرَ بر گردون رسید
 چون بدانستیم ما کاین تن نه ایم
 ای خنک آنرا که ذاتِ خود شناخت
 کودکی گرید پی جوز و مویز
 پیش دل جوز و مویز آمد جسد
 هر که محبوب است، او خود کودکیست
 گر به ریش و خایه مردستی کسی
 پیشوای بد بود آن بز شتاب
 ریش را شانه زدی که، سابقم
 هین روش بُگزین و ترکِ ریش کن
 ریشِ خود را خنده زاری کرده ای
 تا شوی چون بوی مُگل با عاشقان
 چیست بوی مُگل؟ دَمِ عقل و خرد

هین بُر، چون جان ز جان کندن رهید
 از وِرای تن به یزدان میزیم
 اندر آمنِ سرمدی قصری بساخت
 پیشِ عاقل باشد آن بس سهل چیز
 طفل، کی در دانشِ مردان رسد؟
 مرد آن باشد، که پیرون از شکست
 هر بُزی را ریش و مو باشد بسی
 می برد اصحاب را پیشِ قصاب
 سابقی، لیکن به سوی درد و غم
 ترکِ این ما و من و تشویش کن
 ناز کم کن، چونکه ریش آورده ای
 پیشوا و رهنمایِ گُلستان
 شد قلاوز ره ملکِ ابد

۱۴۵. فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از

آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحه

سِرِّ چارق را بیان کن، ای ایاز
 تا نیوشد سنقر و بک یارقت
 ای ایاز، از تو غلامی نور یافت
 حسرتِ آزادگان شد بندگی
 مؤمن آن باشد، که اندر جزر و مد

پیش چارق چیست چندین نیاز؟
 سِرِّ سِرِّ پوستین و چارقت
 نورت از پستی سوی گردون شتافت
 بندگی را خود تو دادی زندگی
 کافر از ایمانِ او حسرت خورد

۱۴۶. حکایت کافری که گفتندش در عهدِ ابایزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمانِ ابایزید
 که چه باشد گر تو اسلام آوری؟
 گفت: این اسلام اگر هست، ای مرید
 من ندارم طاقتِ آن تابِ آن
 گرچه در ایمان و دین ناموقم
 دارم ایمانِ کاو ز جمله برتر است
 مؤمنِ ایمانِ اویم در جهان
 باز ایمان، خود گر ایمانِ شماس
 آنکه صد میلش سوی ایمان بود

گفت او را یک مسلمان سعید
 تا بیابی صد نجات و سروری
 آنکه دارد شیخِ عالمِ ابایزید
 کان فزون آمد ز کوششهای جان
 لیک در ایمانِ او بس مؤمنم
 بس لطیف و با فروغ و با فر است
 گر چه مُهرم هست محکم بر دهان
 نی بدان میل استم و، نی اشتهاست
 چون شما را دید، آن فاطر شود

زانکه، نامی بیند و، معنیش نی
چون به ایمان شما او بنگرد

چون بیابان را مفازه گفتی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد

۱۴۷. حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را

هدیه داد

این حکایت یاد گیر، ای تیز هوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد
خواب خوش بر مردمان کرده حرام
کودکان ترسان از او در جامه خواب
مجمع گشتند مر توضیع را
پس طلب کردند او را در زمان
از اذانت جمله آسودیم ما
چون رسید از تو به هر یک دولتی
بهر آسایش، زبان کوتاه کن
قافله میشد به کعبه از وکله
شبگهی کردند اهل کاروان
و آن مؤذن، عاشق آواز خود
چند گفتندش: مگو بانگ نماز
او ستیزه کرد و، بس بی احتراز
جمله گان خائف ز فتنه عامه ای
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
پُرس پُرسان، کاین مؤذن کو؟ کجاست؟
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت؟
دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش
در دل او مهر ایمان رُسته بود
در عذاب و درد و شکنجه بدم
هیچ چاره میندانستم در آن
گفت دختر: چیست این مکروه بانگ؟
من همه عمر این چنین آواز زشت
خواهرش گفتا که: این بانگ اذان

صورتش بگذار و معنی را نبوش
شب همه شب میدری حلق خود
در صداع افتاده از وی خاص و عام
مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
بهر دفع زحمت و تصدیع را
اقچهها دادند و گفتند: ای فلان
بس کرم کردی شب و روز، ای کیا
خواب رفت از ما کنون هم مدتی
در عوض مان همتی همراه کن
اقچه بستد، شد روان با قافله
منزل اندر موضع کافرستان
در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوتها دراز
گفت در کافرستان، بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه ای
هدیه آورد و بیامد چون الیف
که صدای بانگ او راحت فزاست
کاو فتاد از وی بناگه در کنشت
آرزو میبود او را مؤمنی
پندها میداد چندین کافرش
همچو مجمر بود این غم، من چو عود
که بجند سلسله او دم به دم
تا فرو خواند این مؤذن این اذان
که به گوشم آمد این دو چار دانگ
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
هست اعلام و شعار مومنان

باورش نامد، پرسید از دگر
 چون یقین گشتش، رُخ او زرد شد
 باز رستم من ز تشویش و عذاب
 راحتَم این بود از آواز او
 چون بدیدش گفت: این هدیه بگیر
 آنچه کردی با من از احسان و بر
 گر به مال و ملک و ثروت فردمی
 هست ایمان شما زرق و مجاز
 لیک از ایمان و صدق بایزید
 همچو آن زن، کاو جماع خر بدید
 گر جماع این است کاید از خران
 داد جمله داد ایمان بایزید
 قطره ایمانش در بحر ار رود
 همچو آتش، ذره ای در بیشه ها
 چون خیالی، در دل شه یا سپاه
 یک ستاره در محمد رو نمود
 یک ستاره در محمد شد سطرَب
 آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان
 کفر صرفِ اولین باری نماند
 این به حیلَت آب و روغن کردنیست
 ذره نبود جز ز چیزی منجسم
 گفتن "ذره"، مُرادم دان خفی
 آفتابِ نیر ایمان شیخ
 جمله پستی نور گیرد تا ثری
 او یکی جان دارد از نور منیر
 ای عجب، این است او، یا آن؟ بگو
 گر وی این است، ای برادر، چیست آن؟
 ور وی آن است، این بدن، ای دوست چیست؟

آن دگر هم گفت: آری ای قمر
 از مسلمانی دل او سرد شد
 دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
 هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟
 چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
 بنده تو گشته ام من مستمر
 من دهانت را پُر از زر کردمی
 راهزن، همچونکه آن بانگ نماز
 چند حسرت در دل و جانم رسید
 گفت: آوه، ز آن خرِ فعلِ فرید
 در کس ما میریند این شوهران
 آفرینها بر چنین شاهِ فرید
 بحر اندر قطره اش غرقه شود
 کاندران ذره شود بیشه فنا
 میکند در جنگ خصمان را تباه
 تا فنا شد کفرِ هر گبر و جهود
 تا فنا شد کفرِ جمله شرق و غرب
 کفرهای باقیان شد در گمان
 یا مسلمانی و یا بیمی نشانند
 این مثلها کفو ذره نور نیست
 ذره نبود شارق لا ینقسم
 محرم دریا نه ای، این دم کفی
 گر نماید رُخ ز شرقِ جانِ شیخ
 جمله بالا خُلد گردد اخضری
 او یکی تن دارد از خاکِ حقیر
 که بماندم در شکال و جست و جو
 پُر شده از نور او هفت آسمان
 ای عجب، زین دو کدامین است و کیست؟

۱۴۸. حکایت آن زن که گفت شوهر را که: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو بر
 کشید، گربه نیم من بر آمد، گفت: ای زن، گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است،
 گربه کو؟ و اگر این گربه است، گوشت کو؟

بود مردی کدخدا، او را زنی
هر چه آوردی، تلف کردیش زن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
زن بخوردش با شراب و با رباب
مرد گفتش: گوشت کو؟ مهمان رسید
گفت زن: این گربه خورد آن گوشت را
گفت: ای ای یک ترازو را بیار
بر کشیدش، بود گربه نیم من
گوشت، نیم من بود افزون یک ستیر
این اگر گربه ست، پس آن گوشت کو؟
بایزید، ار این بود، آن روح چیست؟
حیرت اندر حیرت است ای یار من
هر دو او باشد، ولیک از ریع و زرع
حکمت این اضداد را با هم بیست
روح بی قالب نتاند کار کرد
قالت بی جان کم از خاکست دوست
قالب بی جان نمیآید به کار
قالت پیدا و آن جان بس نهان
خاک را بر سر زنی، سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی
چون شکستی سر، رود آتش به اصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج
باشد آنگه ازدواجات دگر
گر شنیدی اذن، کی ماندی اذن؟
گر بدیدی برف و یخ، خورشید را
آب گشتی بی عروق و بی گره
پس شدی درمان جان هر درخت
آن یخی بفسرده در خود مانده ای
لیس یالف لیس یولف جسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر
ای ایاز، استاره تو بس بلند
هر وفا را کی پسندد همت؟

سخت طناز و پلید و رهزنی
مرد مضطر گشته اندر تن زدن
سوی خانه، با دو صد جهدِ طویل
مرد آمد گفت دفع ناصواب
پیش مهمان لوت میاید کشید
گوشت دیگر خر، گرت باید هلا
تا که گربه بر کشم گیرم عیار
پس بگفتش مرد: کای محتاله زن
هست گربه نیم من هم، ای ستیر
ور بود این گوشت، بنما گربه تو؟
ور وی آن روح است، این تصویر کیست؟
این نه کار توست، نی هم کار من
دانه باشد اصل و، کاه اوست فرع
ای قصاب، این گردِ ران، با گردن است
قالب بی جان بود بیکار و سرد
روح چون مغز است، قالب همچو پوست
سعی کن جانی به دست آر، ای عیار
راست شد زین هر دو اسباب جهان
آب را بر بر زنی، بر نشکند
آب را و خاک را بر هم زنی
خاک سوی خاک آید روز فصل
گشت حاصل از نیاز و از لجاج
لا سمع اذن و لا عین بصر
یا کجا کردی دگر ضبط سخن؟
از یخی برداشتی امید را
که ز لطف از باد میگشتی زره
هر درختی از قدومش نیک بخت
"لامساسی" بر درختان خوانده ای
لیس الا شح نفس قسمه
لیک نبود پیک سلطان خضر
نیست هر برجی عبورش را پسند
هر صفا را کی گزیند صفوت؟

۱۴۹. حکایت آن امیر که غلام را گفت که: می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر بشنید، قصد گوشمال زاهد کرد، این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

کَهفِ هر مخمور و هر بی چاره ای
مکرمی، زر بخشی و، دریا دلی
راه بان و راز دان و دور بین
خلق، دل دار و کم آزار و ملیح
هم امیری، جنس او، خوش مذهبی
باده بود آن وقت مأذون و حلال
رو سبو پُر کن، به ما آور مدام
تا ز خاص و عام، جان یابد خلاص
که هزاران جره و خُمدان کند
آنچنان کاندر عبا سلطانی است
که سیه کردند از بیرون زر
وز برون آن لعل دود آلود شد
گنجها پیوسته در ویرانه هاست
گشت طینش چشم بندِ آن لعین
جان همی گفتش که: طینم سدِّ توست
در زمان، تا دیر رُهبانان رسید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید
تاج زر بر تارک ساقی نهاد
بندگان و خسروان آمیخته
تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت مستی همچو جان اندر تنند
هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
نیست فرقی، کاندر آنجا غرق نی
سوی قصر آن امیر نیک نام
خشک مغزی، در بلا چسبیده ای
خانه از غیر خدا پرداخته
داغها، بر داغها، چندین هزار

بود امیری، خوش دلی، می خواره ای
مشفق، مسکین نوازی، عادل
شاه مردان و امیر المؤمنین
دور عیسی بود و ایام مسیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی
باده می بایستشان در نظم حال
باده شان کم بود، گفت او با غلام
از فلان راهب که دارد خمر خاص
جرعه ای ز آن جام راهب آن کند
اندر آن می مایه پنهانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر
از برای چشم بد مردود شد
گنج و گوهر کی میان خانه هاست؟
گنج آدم، چون به ویران بُد دفین
او نظر میکرد در طین سُست سُست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید
زر بداد و باده چون زر خرید
باده ای کان بر سر شاهان جهد
فته ها و شورها انگيخته
استخوانها رفته، جمله جان شده
وقتِ هشیاری چو آب و روغنند
چون هریسه لحم و گندم عرق هم
چون هریسه گشته، آنجا فرق نی
اینچنین باده همی بُرد آن غلام
پیشش آمد زاهدی، غم دیده ای
تن ز آتشیای دل بگداخته
گوشمال محنت بی زینهار

دیده هر ساعت خلش در اجتهاد
 سال و مه در خاک و خون آمیخته
 دید در شب او غلامی نیک پی
 گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟
 گفت: این زآن فلان میرِ اجل
 طالب یزدان و، آنگه عیش و نوش؟
 هوش تو بی می چنین پژمرده است
 تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر؟

روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
 صبر و حلمش نیم شب بگریخته
 در شتابش او زمین میکرد طی
 گفت: باده، گفت: بهر کیست آن؟
 گفت: طالب را چنین باشد عمل؟
 باده شیطان و، آنگه نیم هوش؟
 هوشها باید بر آن هوش تو بست
 ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر

۱۵۰. در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ اسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
 از برای علم خلقی پیش او
 تاجِ شیخ اسلام دار الملکِ بلخ
 گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون
 او بسی کوتاه، ضیا بی حدّ دراز
 زین برادر ننگ و عارش آمدی
 روزِ مجلس اندر آمد آن ضیا
 کرد شیخ اسلام از کبرِ تمام
 پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
 گفت: آری، بس درازی بهرِ مُرد
 پس تو را، خود عقل کو یا هوش کو؟
 روت بس زیباست، نیلی هم بکش
 در تو نوری کی در آمد؟ ای غوی
 سایه در روز است جُستن قاعده
 گر حلال آمد پی قوتِ عوام
 عاشقان را باده خونِ دل بود
 در چنین راهِ بیابانِ مخوف
 خاک در چشمِ قلاوُزان زنی
 نانِ جو، حقاً حرام است و فسوس
 دشمنِ راهِ خدا را خوار دار
 دزد را، تو دست بُبریدن پسند
 گر نبندی دست او، دستِ تو بست

دادرِ آن تاج شیخ اسلام بود
 گشته دائم در ملازم درس جو
 بود کوتاه قد و کوچک، همچو فرخ
 این ضیا اندر ظرافت بُد فزون
 بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
 وین ضیا هم واعظی بُد با هدی
 بارگه، پُر قاضیان و اصفیا
 مر برادر را ضیت نصف القیام
 انفعالی داد حالی در خورش
 اندکی از آن قدِ سَروت هم بلُزد
 تا خوری می، ای تو دانش را عدو
 ضحکه باشد نیل بر روی حبش
 تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
 در شبِ ابری تو سایه جو شده
 طالبانِ دوست را آمد حرام
 چشمشان بر راه و بر منزل بود
 این قلاوُزِ خرد با صد کسوف
 کاروان را گمره و هالک کنی
 نفس را، در پیش نه، نانِ سبوس
 دزد را منبر منه، بر دار دار
 از بُریدن عاجزی، دستش ببند
 و تو پایش نشکنی، پایت شکست

تو عدو را می دهی و نی شکر
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست

بهر چه؟ گو: زهر نوش و خاک خور
او سبو انداخت، از زاهد بجست

۱۵۱. در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش میر، گفتش: باده کو؟
میر چون آتش شد و برجست راست
تا بدین گرز گران کوبم سرش
او چه داند امر معروف؟ از سگی
تا بدین سالوس خود را جا کند
او ندارد خود هنر، الا همان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود
میر بیرون جست و دَبُوسی به دست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد می شنید از میر آن
گفت: در رو گفتن زشتی مرد
روی باید، آینه وار، آهنین

ماجرا را گفت یک یک پیش او
گفت: بنما خانه زاهد کجاست
آن سر بی دانش مادر غرش
طالب معروفی است و شهرگی
تا به چیزی خویش را پیدا کند
که تسلس میکند با مردمان
داروی دیوانه باشد کیر گاو
بی لَت خربندگان، خر چون رود؟
نیم شب آمد به زاهد، نیم مست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
زیر پشم آن رسن تابان نهان
آینه تاند، که رو را سخت کرد
تات گوید: روی زشت خود بین

۱۵۲. حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
گفت: شه شه، و آن شه کبرآورش
که بگیر اینک شهت، ای قلتبان
دست دیگر باختن فرمود میر
باخت دست دیگر و شه مات شد
بر جهید آن دلقک و در کُنج رفت
زیر بالشها و زیر شش نمد
گفت شه: هی هی، چه کردی چیست این؟
کی توان حق گفت؟ جز زیر لحاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات

مات کردش زود، خشم شه بتاخت
یک یک از شطرنج میزد بر سرش
صبر کرد و گفت دلقک: الامان
او چنان لرزان که عور از زمهریر
وقت شه شه گفتن و میقات شد
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت: شه شه، شه شه، ای شاه گزین
با چو تو خشم آور آتش سجاف
میزنم شه شه ز زیر رختها

۱۵۳. باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پُر شد از هیهای میر

وز لگد بر در زدن، وز دار و گیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست
 مغز او خشک است و عقلش این زمان
 زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده
 رنج دیده، گنج نادیده ز یار
 یا نبود آن کارِ او را خود گهر
 یا که بود آن سعی چون سعی جهود
 مَر ورا درد و مصیبت این بس است
 چشم پُر درد و، نشسته او به کُنج
 نی یکی کحال کاو را غم خورد
 اجتهادی میکند با وهم و ظن
 زآن رهش دور است تا دیدارِ دوست
 ساعتی او با خدا اندر عتاب
 ساعتی با بختِ خود اندر جدال
 هر که محبوس است اندر بو و رنگ
 تا برون آید از این ننگین مناخ
 زاهدان را در خلا پیش از گشاد
 کز ضجر خود را بدراند شکم
 بی مرادیهای این دنیا خوش است

کای مقدم، وقتِ عفو است و رضاست
 کمتر است از عقل و فهمِ کودکان
 و اندر آن زهدش گشادی نشده
 کارها کرده، ندیده مُردِ کار
 یا نیامد وقتِ پاداش، از قدر
 یا جزا، وابسته میقات بود
 کاندر این وادی پُر خون بی کس است
 رو ترش کرده، فرو افکنده لنج
 عقل هم نی، کاو به کحلی ره بُرد
 کار در بوک است تا نیکو شدن
 که نماندش مغزِ سر، از عشق پوست
 که نصیم رنج آمد زین جناب
 که همه پَران و، ما ببریده بال؟
 گر چه در زهد است، خود باشد بتنگ
 کی شود خویشِ خوش و صدرش فراخ؟
 تیغ و استره نشاید هیچ داد
 غصه آن بی مرادیها و غم
 با مرادی تند خودی و سرکش است

۱۵۴. در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حراً از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و منع کردن و بشادت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی
 تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
 مصطفی ساکن شدی ز انداختن
 باز خود را سر نگون از کوه او
 باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
 همچنین میبود تا کشفِ حجب
 بهر هر محنت چه خود را می کشند؟
 از فدائی مردمان را حیرتست
 ای خنک آن کاو فدا کردست تن
 باری، این مقبل فدای این فن است

خویش را از کوه می انداختی
 که تو را بس دولت است از امرِ مکن
 باز هجران آوریدی تاختن
 می فکندی از غم و اندوه او
 که مکن ای پادشاهِ بی بدیل
 تا بیاید آن گهر را او ز جیب
 اصلِ محتهاست این، چونش کشند؟
 هر یکی از ما فدائی سیرتست
 بهر آن، کارزد فدای او شدن
 کاندر آن صد زندگی در کشتن است

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
 هر یکی چونکه فدائی فنیست
 کشتنی اندر غروبی یا شروق
 یا کرامی ارحموا اهل الهوی
 عفو کن ای میر بر سختی او
 تا ز جرمت هم خدا عفوئ کند
 تو ز غفلت بس سبو بشکسته ای
 عفو کن تا عفو یابی در جزا
 مو شکافان قدر را هوش دار
 باز بشنو قصه میران دگر

در دو عالم بهره مند و نیک نام
 کاندرا آن ره صرفِ عمر و کشتنیست
 که نه شایق ماند آنکه، نه مشوق
 شأنهم ورد التوی بعد التوی
 در نگر در درد و بد بختی او
 زلفت را مغفرت در آکند
 در امید عفو دل بر بسته ای
 میشکافد مو قدر اندر سزا
 قصه ما را تو نیکو گوش دار
 تا بیابی زین حکایت صد خبر

۱۵۵. جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخی که کرده

است و سبو را شکسته

میر گفت: او کیست تا سنگی زند؟
 چون گذر سازد به کویم شیرِ نر
 بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را
 بنده ما را چرا آژرد دل؟
 شربتی کان به ز خونِ اوست ریخت
 لیک، جان از دستِ من او کی برد؟
 تیرِ قهرِ خویش بر پرش زنم
 ور شود چون ماهی اندر آب در
 ور رود در سنگِ سخت، از کوششم
 جان نخواهد بُرد از شمشیرِ من
 من برانم بر تنِ او ضربتی
 کار او سالوس و زرق و حیلست
 با همه سالوس و، با ما نیز هم
 بر سرش چندان زنم گرز گران
 خشم خونخوارش شده بُد سرکشی

بر سبوی ما، سبو را بشکند
 ترس ترسان بگذرد، با صد حذر
 مور گردد پیشِ قهرم ازدها
 کرد ما را پیشِ مهمانان خجل
 این زمان، همچون زنان، از ما گریخت
 گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
 پَر و بالِ مُرده ریگش برکنم
 از نهیب من شود زیر و زیر
 از دلِ سنگش کنون بیرون کشم
 ور کند صد حيله و تدبیر و فن
 کان بود مر دیگران را عبرتی
 لیک مقصودش بیانِ شهرت است
 دادِ او و صد چو او این دم دهم
 کز تنش بیرون رود گنجِ روان
 از دهانش میدرخشید آتشی

۱۵۶. دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دمِ هیهای او
 کای امیر، از تو شاید کین کشی

چند بوسیدند دست و پای او
 باده گر نبود، تو بی باده خوشی

باده، سرمایه ز لطفِ تو بُرد
 پادشاهی کن، ببخشش ای رحیم
 هر شرابی بنده این قد و خد
 هیچ محتاج می گلگون نه ای
 ای رخ گلگونه ات شمس الضحی
 باده کاندَر خم همی جوشد نهان
 ای همه دریا، چه خواهی کرد نم؟
 ای مه تابان، چه خواهی کرد گرد؟
 تو خوشی و خوب و کان هر خوشی
 تاج کرمناست بر فرق سرت
 جوهر است انسان و، چرخ او را عرض
 علم جوئی از کتبه‌های فسوس؟
 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
 خدمت بر جمله هستی مفترض
 بحر علمی، در نمی پنهان شده
 می چه باشد؟ یا جماع و یا سماع
 آفتاب از ذره کی شد وام خواه؟
 جان بی کیفی شده محبوس کیف

لطفِ آب، از لطفِ تو حسرت خورد
 ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
 جمله مستان را بود بر تو حسد
 ترک کن گلگونه، تو گلگونه ای
 ای گدای رنگِ تو گلگونه ها
 ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
 وی همه هستی، چه میجویی عدم؟
 ای که خور در پیش رویت روی زرد
 تو چرا خود منت باده کشی؟
 طوق أعطیناک آویز برت
 جمله فرع و سایه اند و، تو غرض
 دوق جوئی تو ز حلوی سبوس؟
 چون چینی، خویش را ارزان فروش
 جوهری چون عجز دارد با عرض
 در سه گز تن، عالمی پنهان شده
 تا تو جویی زان نشاط و انتفاع؟
 زهره ای از خمره کی شد جام خواه؟
 آفتابی حبس عقده، اینت حیف

۱۵۷. باز جواب و دفع گفتنِ امیر مر شفیعیان را

گفت: نی نی، من حریفِ آن میم
 وارهیده از غم خوف و امید
 من چنان خواهم که همچون یاسمین
 همچو شاخ بید یا زان چپ و راست
 آنکه خو کردست با شادی می
 انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند
 زانکه جانیشان این خوشی ها دیده بود
 هر که را نور حقیقی رو نمود
 و آنکه در جوع او طعام الله خورد
 و آنکه باشد خفته اندر گلستان
 چون کند مستقی از آب اجتناب؟
 سیر نبود هیچ عاشق از حبیب

من به ذوق این خوشی قانع نیم
 کز همی گردم به هر سو همچو بید
 کز شوم، گاهی چنان، گاهی چنین
 که ز بادش گونه گونه رقصه‌است
 این خوشی را کی پسندد؟ خواجه کی؟
 که سرشته در خوشی حق بُدند
 این خوشیها پیششان بازی نمود
 کی شود قانع به تاریکی و دود؟
 کی ز نان و شوربا حسرت بُرد؟
 میل گلخن کی کند چون ابلهان؟
 چون کند مخمور دوری از شراب؟
 صبر نکند هیچ رنجور از طیب

چون به او بیند همه کون و مکان
واقفِ آن سرّ بجز خالق نشد
مرده را کی در کِشد اندر کنار؟
کاو ندارد از جهانِ جان خبر

عاشق از معشوق کی باشد جهان؟
هیچکس بر غیرِ حق عاشق نشد
با بُتِ زنده کسی که گشت یار
مرده را کس در کنار آرد؟ مگر

۱۵۸. تفسیر این آیه که "وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ"، که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم "الدنیا جیفه و طلابها کلاب"، و اگر آخرت را حیات نبود، آخرت هم چون دنیا جیفه بودی، جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند

نکته دانند و سخن گوینده اند
کاین علف جز لایق انعام نیست
کی خورد او باده اندر گولخن؟
جای روح هر نجس سجن بود
کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر منکر آب شور پُر نفور
پیش او حجاجِ خونی عادل است
که ز لعبِ زندگان نا آگهند
کودکان را تیغ چوبین بهتر است
که نگاریده ست اندر دیده ها
هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوشِ باطن جاذبِ اسرار مکن
چشمِ سر حیران ما زاغِ البصر
دستِ باطن بر در فردِ صمد
پای معنی فوقِ گردون در طواف
این درونِ وقت و آن بیرونِ حین
و آن دگر یارِ ابد قرن ازل
وان دگر نامش "امام القبلتین"
هیچ عزمی مر ورا عازم نماند
کی حجاب آرد شبِ بیگانه اش؟

آن جهان، چون ذره ذره زنده اند
در جهان مُرده شان آرام نیست
هر که را گُلشن بود بزم و وطن
جای روح پاکِ علین بود
جای بلبلِ گلبن و نسرين بود *
بهرِ مخمورِ خدا جامِ ظهور
هر که را عدلِ عمر ننمود دست
دختران را لعبتِ مُرده دهند
چون ندارند از مروّت زور و دست
کافران قانع به نقشِ انبیا
ز آن مهان ما را چو دورِ روشنیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان
این دهانش نکته گویان با جلیس
گوشِ ظاهر ضبط این افسانه کن
چشمِ ظاهر ضابطِ حلیه بشر
دستِ ظاهر میکند داد و ستد
پایِ ظاهر در صفِ مسجدِ صواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این که در وقت است باشد تا اجل
هست یک نامش "ولی الدّولتین"
خلوت و چله بر او لازم نماند
قرصِ خورشید است خلوت خانه اش

علت و پرهیز شد، بحران نماند
 چون الف از استقامت شد به پیش
 گشت فرد از کسوتِ خواهی خویش
 چون برهنه رفت پیش شاهِ فرد
 خلعتی پوشید از اوصافِ شاه
 این چنین باشد، چو دردی صاف گشت
 در بُنِ طشت، ار چه بود او دردناک
 یارِ ناخوش پُر و بالش بسته بود
 چون عتابِ اَهْبَطُوا انگيختند
 بود هاروت از ملائک بیگمان
 سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند
 آن سبد خود را چو پُر از آب دید
 در جگر چون قطره ای آبش نماند
 رحمتِ بی علتی، بی خدمتی
 الله الله، گردد دریا باز گرد
 تا که آید لطف و بخشایش گری
 زردی رو بهترین رنگهاست
 لیک سرخی بر رُخی کان لامع است
 که طمع لاغر کند، زرد و ذلیل
 چون ببیند روی زردِ بی سقم
 چون طمع بستی تو در انوارِ هو
 نور، بی سایه لطیف و عالی است
 عاشقان عریان همی خواهند تن
 روزه داران را بود آن نان و خوان

کفرِ او ایمان شد و، کفران نماند
 او ندارد هیچ از اوصافِ خویش
 شد برهنه جان به جان افزای خویش
 شاهش از اوصافِ قدسی جامه کرد
 بر پرید از چاه بر ایوانِ چاه
 از بُنِ طشت آمد او بالای طشت
 شومی آمیزشِ اجزای خاک
 ورنه او در اصل بس برجسته بود
 همچو هاروتش نگون آویختند
 از عتابی شد معلق همچنان
 خویش را سر کرد و، تنها پیش راند
 کرد استغنا و از دریا بُرید
 بحر، رحمت کرد و، او را باز خواند
 آید از دریا مبارک ساعتی
 گر چه باشند اهل دریا روی زرد
 سرخ گردد روی زرد از گوهری
 زانکه اندر انتظارِ آن لقاست
 بهرِ آن آمد که جانش قانع است
 نی ز درد و علت آید او علیل
 خیره گردد عقلِ جالینوس هم
 مصطفی گوید که: ذلتِ نفسه
 آن مشبکِ سایه غربالی است
 پیش عریانان چه جامه؟ چه بدن؟
 خر مگس را چه ابا، چه دیگدان

۱۵۹. دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکلِ منکران را بگو و طاعنان را

بحل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

این سخن از حدّ و اندازه ست بیش
 هین بگو احوال خود را ای ایاز
 هست احوالِ تو از کانِ نوی
 هین حکایت کن از این احوالِ خوش
 حالِ باطن گر نمی آید به گفت

ای ایاز، اکنون بگو احوالِ خویش
 گرچه تصویرِ حکایت شد دراز
 تو بدین احوالِ کی راضی شوی؟
 خاک بر احوال و درسِ پنج و شش
 حالِ ظاهر گویمت در طاق و جفت

گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
تلخی دریا همه شیرین شود
باز سوی غیب رفتند، ای امین
همچو جو اندر روش، کش بند نی
فکرت هر روز را دیگر اثر

که ز لطف یار تلخیهای مات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود
صد هزار احوال آمد همچین
حال امروزی به دی مانند نی
شادی هر روز از نوعی دگر

۱۶۰. تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و عارف صابر در

آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست

هر صبحی ضیف نو آید در آن
ضیف تازه، فکرت و شادی و غم
در مبد و منتظر شو در سیل
در دلت ضیف است، او را دار خوش
که هم اکنون باز پرد در عدم

هست مهمانخانه این تن، ای جوان
نی، غلط گفتم که آید دم به دم
میزبان تازه رو شو، ای خلیل
هر چه آید از جهان غیب وش
هین مگو که ماند اندر گردنم

۱۶۱. حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
کامشب ای خاتون، دو جامه خواب کن
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
سمع و طاعت، ای دو چشم روشنم
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
نقل بنهادند از خشک و ترش
سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
شد در آن بستر که بود آن سوی در
که مرا این سوست، ای جان، جای خفت
بستر آن سوی دگر افکنده ام
گشت مبدل آن طرف مهمان غنود
کز شکوه ابرشان آمد شگفت
سوی در خفته ست، و آن سو آن عمو
داد مهمان را به رغبت چند بوس
ز آنچه میترسیدم آمد خود همان
بر تو چون صابون سلطانی بماند

آن یکی را بیگهان آمد قُفق
خوان کشید او را، کرامتها نمود
مرد، زن را گفت پنهانی سخن
بستر ما را بگستر سوی در
گفت زن: فرمان برم خدمت کنم
هر دو بستر گسترد و رفت زن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
در سمر گفتند هر دو منتجب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم
آن قراری که به زن او کرده بود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت
زن پیامد بر گمان آنکه شو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس
گفت: میترسیدم ای مرد کلان
مرد مهمان را گِل و باران نشاند

اندر این باران و گِل، او کی رود؟
 زود مهمان جَست و گفت: ای زن بهل
 من روان گشتم، شما را خیر باد
 تا که زوتر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از این گفتارِ سرد
 زن بسی گفتش که: آخر ای امیر
 لابه و زاری زن سودی نداشت
 جامه ازرق کرد از غم مرد و زن
 میشد و، صحرا ز نورِ شمعِ مرد
 کرد مهمان خانه، خانه خویشت را
 در درونِ هر دو از راهِ نهان
 که بُدم یارِ خضر صد گنجِ جود

بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزه دارم، من ندارم غم ز گِل
 در سفر یک دم مبادا روح شاد
 کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمانِ فرد
 گر مزاحی کردم از طیتِ مگیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی لگن
 چون بهشت از ظلمتِ شب گشته فرد
 از غم و از خجلتِ این ماجرا
 هر زمان گفתי خیالِ میهمان
 می فشاندم، لیک روزیتان نبود

۱۶۲. تمثیلِ فکرِ هر روزینه که در دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و

تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمانِ عزیز
 فکر را، ای جان، به جای شخص دان
 فکرِ غمِ گر راهِ شادی میزند
 خانه میروید به تندی او ز غیر
 می فشاند برگ زرد از شاخِ دل
 میکند از بیخِ سرورِ کهنه را
 غم کند بیخِ کثرِ پوسیده را
 غم ز دل هر چه بریزد یا برد
 خاصه آنرا که یقینش باشد این
 گر ترش روئی نیارد ابر و برق
 سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
 آن زمان که او رهینِ برجِ توست
 تا که چون با مه شود او متصل
 هفت سال ایوب با صبر و رضا
 تا چو واگردد بلای سختِ رو
 کز محبت، با من محبوبِ مُکش
 از وفا و خجلتِ حکمِ خدا

آید اندر سینه چون جانِ عزیز
 زانکه شخص از فکر دارد قدر، هان
 کارسازیهایی شادی میکند
 تا در آید شادی نو ز اصل خیر
 تا بروید برگِ سبزِ متصل
 تا خرامد سرو نو از ماورا
 تا نماید بیخِ رو پوشیده را
 در عوضِ حقا که بهتر آورد
 که بود غم بنده اهلِ یقین
 رز بسوزد از تبسمهای شرق
 چون ستاره خانه خانه میروید
 باش همچون طالعش شیرین و چُست
 شکر گوید از تو با سلطانِ دل
 در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
 پیشِ حق گوید به صد گونِ شکر او
 رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
 بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو به نو
 که اعدنی خالقی من شره
 ربّ اوزعنی لشکر ما اری
 آن ضمیر رو ترش را پاس دار
 ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش
 فکرت غم را مثال ابر دان
 بو که آن گوهر به دست او بود
 و نداشت گوهر و نبود غنی
 جای دیگر سود دارد عادت
 فکرتی کز شادیت مانع شود
 تو مخوان دو چار دانگش، ای جوان
 تو مگو فرعیست، او را اصل گیر
 و تو او را فرع گیری و مضر
 زهر آمد انتظار اندر چشش
 اصل دان آن را، بگیری در کنار

خند خندان پیش او تو باز رو
 لا تحرّمنی انل من بره
 لا تعقب حسره لی ان مزی
 آن ترش را چون شکر شیرین شمار
 گلشن آرنده ست ابر و شوره کش
 با ترش، تو رو ترش کم کن چنان
 جهد کن تا از تو او راضی شود
 عادت شیرین خود افزون کنی
 ناگهان روزی بر آید حاجت
 آن به امر و حکمت صانع شود
 بو که نجمی باشد و صاحب قران
 تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
 چشم تو در اصل باشد منتظر
 دائما در مرگ باشی زآن روش
 باز ره دایم ز مرگ انتظار

۱۶۳. دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پُر نیاز صدق کیش
 نی به وقت شهوت باشد عثار
 نی به وقت خشم و کینه صبرهات
 هست مردی این، نه از ریش و ذکر
 حق که را خوانده ست در قرآن رجال؟
 روح حیوان را چه قدر است ای پدر؟
 صد هزاران سر نهاده بر شکم
 تا توانی بنده شهوت مشو
 ورنه شهوت خان و مانت بر کند
 روسپی باشد که از جولان کیر
 اندر این معنی حکایت گویمت

صدق تو از بحر و از کوهست بیش
 نی رود عقل چو کوهت کاه وار
 سست گردد در قرار و در ثبات
 و نه بودی میر مردان کیر خر
 کی بود این جسم را آنجا مجال؟
 آخر از بازار قصابان گذر
 ارزشان از دنبه و از گوشت کم
 در پی شهوت مکن جان را گرو
 زنده ات در گور تاریک افکند
 عقل او موشی شود، شهوت چو شیر
 تا دل از شهوت به کلی شویمت

۱۶۴. وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله

نشوی

خواجه ای بود و مر او را دختری

زهره خدی، مه رُخی، سیمین بری

گشت بالغ، داد دختر را به شوی
 خریزه چون در رسد شد آبناک
 چون ضرورت بود، دختر را بداد
 گفت دختر را: کز این داماد نو
 که ضرورت بود عقد این گدا
 ناگهان بجهد، مُکند ترکِ همه
 گفت دختر: ای پدر، خدمت کنم
 هر دو روزی و سه روزی آن پدر
 اینچنین قومی به عالم هم بُدند
 حامله شد ناگهان دختر از او
 از پدر آن را نهان میداشتش
 گشت پیدا، گفت بابا: چیست این؟
 این وصیتهای من خود باد بود؟
 گفت: بابا، چون کنم پرهیز من؟
 پنه را پرهیز از آتش کجاست؟
 گفت: کی گفتم که سوی او مرو؟
 در زمانِ حال و انزال و خوشی
 گفت: کی دانم که انزالش کی است؟
 گفت: چشمش چون کلایسه شود
 گفت: تا چشمش کلایسه شدن
 نیست هر عقل حقیری پایدار

شو نبود اندر کفایت کفو او
 گر بنشکافی، تبه گشت و هلاک
 او به ناکفویتش، از خوفِ فساد
 خویشتن پرهیز کن، حامل مشو
 این غریبِ خوار را نبود وفا
 بر تو طفلِ او بماند مظلومه
 هست پندت دل پذیر و مغنم
 دختر خود را بفرمودی حذر
 کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
 چونکه بُد هر دو جوان، خاتون و شو
 پنج ماهه گشت کودک، یا که شش
 من تو را گفتم کز او دوری گزین
 چون نکردت پند و وعظم هیچ سود؟
 آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
 یا در آتش کی حفاظست و تقاست؟
 تو پذیرای منی او مشو
 خویش را باید که از وی در کشی
 این نهان است و به غایت دور دست
 فهم کن، کان وقتِ انزالش بود
 کور گشته است این دو چشمِ شوخِ من
 وقتِ حرص و، وقتِ خشم و کارزار

۱۶۵. وصف ضعیف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و به
 سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه
 صوفی اوست. غره شدن و به وهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من
 مجاهد مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را،
 اگر چه در جهاد اکبر مستثنام، جهاد اصغر چه محل دارد؟

رفت یک صوفی به لشکر در غزا
 ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
 مثقلان خاک بر جا ماندند
 جنگها کرده، مظفر آمدند
 ارمغان دادند، کای صوفی تو نیز
 ناگهان آمد قطاریق و غا
 فارسان راندند تا صفِ مصاف
 سابقون السابقون در راندند
 باز گشته با غنایم سودمند
 او برون انداخت، نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که: خشمینی چرا؟
 ز آن تطف هیچ صوفی خوش نشد
 پس بگفتندش که: آوردیم اسیر
 سر بُرش تا تو هم غازی شوی
 کآب را گر در وضو صد روشنیست
 بُرد آن صوفی اسیر بسته را
 ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
 کافر بسته دو دست، او کشتنیست
 شخص آمد در تفحص از پی اش
 همچو نر بالای ماده آن اسیر
 دستها بسته، همی خائید او
 گبر میخائید با دندان گلوش
 دست بسته گبر همچون گربه ای
 نیم کُشتش کرده با دندان اسیر
 همچو تو، کز دست نفس بسته دست
 ای شده عاجز ز تلّ کیش تو
 زین سر پُشته بمُردی از شکوه
 غازیان کشتند کافر را به تیغ
 بر رُخ صوفی زدند آب و گلاب
 چون به خویش آمد بدید آن قوم را
 الله الله، این چه حال است ای عزیز؟
 از اسیر نیم کُشت بسته دست
 گفت: چون قصد سرش کردم به خشم
 چشم را وا کرد پهن او سوی من
 گردش چشمش مرا لشکر نمود
 قصه کوتاه کن، کز آن چشم این چنین

گفت: من محروم ماندم از غزا
 کاو میان غزو خنجر کش نشد
 آن یکی را بهر کُشتن تو بگیر
 اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی
 چونکه آن نبود، تیمم کردنیست
 در پس خرگاه تا آرد و غا
 قوم گفتند: ای عجب! چون شد فقیر؟
 بسمش را موجب تاخیر چیست؟
 دید کافر را به بالای وی اش
 خفته همچون شیر بالای فقیر
 از سر استیزه، صوفی را گلو
 صوفی افتاده به زیرش، رفته هوش
 خسته کرده حلق او بی حربه ای
 ریش او پُر خون ز حلق آن فقیر
 همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
 صد هزاران کوهها در پیش تو
 چون روی بر عقبهای همچو کوه؟
 هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
 تا به هوش آمد ز بی هوشی و تاب
 پس پرسیدند چون بُد ماجرا
 این چنین بیهوش گشتی از چه چیز؟
 این چنین مدهوش افتادی و پست؟
 طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
 چشم گردانید و شد هوشم ز تن
 می نیارم گفت چون پُر هول بود
 رفتم از خود، اوفتادم بر زمین

۱۶۶. نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایسه شدن چشم کافر

اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و

سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش: به پیکار و نبرد
 با چنین زهره که تو داری مگرد
 گِردِ مطبخ گرد اندر خانقاه
 تا دگر رسوا نگردی در سپاه

چون ز چشمِ آن اسیرِ بسته دست
پس میانِ حمله شیرانِ نر
که ز طاقا طاقِ گردنها زدن
که ز فشافشِ تیرِ جانستان
کی توانی کرد در خونِ آشنا؟
بس تنِ بی سر که دارد اضطراب
زیر دست و پای اسبان در غزا
این چنین هوشی که از موشی پرید
چالشت این حمزه خوردن نیست این
نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین
نیست لوتِ چرب، تیغ و خنجر است
کارِ هر نازک دلی نبود قتال
کارِ تُرکان است، نی ترکان، برو
غزوه کی تانی کز آن چشم اینچنین؟

غرقه گشتی، کشتی تو در شکست
که بود با تیغشان چون گوی سر
طاق طاق جامه کوبان ممتن
ابر آزاری خجل در امتحان
چون نه ای با جنگ مردان آشنا
بس سر بی تن به خون بر چون حباب
صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اندر آن صف، تیغ چون خواهد کشید؟
تا تو بر مالی به خوردن آستین
حمزه ای باید در این صف آهنین
جان بیاید باخت، چه جای سر است؟
که گریزد از خیالی چون خیال
جای ترکان خانه باشد، خانه شو
رفتی از دست و فتادی بر زمین

۱۶۷. حکایت عیاضی، رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غزاها کرده بامید شهید شدن، چون از جهادِ اصغر به جهادِ اکبر شتافت و خلوت گزید، آواز طبلِ غازیان شنید. نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوتِ متهم مینمود

گفت عیاضی: نوَد بار آمدم
بی زره رفتم میانِ تیغ و تیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها
چون شهادت روزی جانم نبود
در جهادِ اکبر افکندم بدن
بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش
نفس از باطن مرا آواز داد
خیز هنگام غزا آمد، برو
گفتم: ای نفس خبیث بی وفا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست
گر نگوئی راست حمله آرمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون

تن برهنه، خویش بر صفها زدم
تا یکی تیری خورم من جایگیر
در نیابد جز شهیدِ مُقبلی
این تنم از تیر چون پرویز نیست
کارِ بخت است این، نه جلدی و دها
رفتم اندر خلوت و در چله زود
در ریاضت کردن و لاغر شدن
که خرامیدند جیشِ غزو کوش
که به گوش حس رسیدم بامداد
خویش را در غزو کردن کن گرو
از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟
ور نه نفسِ شهوت از طاعت بریست
در ریاضت سخت تر افشارمت
با فصاحت، بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر
در غزا بجهم به یک زخم از بدن
گفتم: ای نفسک، منافق زیستی
خوار و خود روی و مُرائی بوده ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش
این جهاد اکبر است، آن اصغر است
کارِ آن کس نیست کاو را عقل و هوش
آن چنان کس را بیاید چون زنان
صوفی آن، صوفی این، اینت حیف
نقشِ صوفی باشد، او را نیست جان
بر در و دیوار جسمِ گل سرشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
نقشها را میخورد صدقِ عصا

جانِ من چون جانِ گبران می کشی
که مرا تو می کشی بی خواب و خور
خلق بیند مردی و ایثار من
هم منافق می مری، تو چیستی؟
در دو عالم اینچنین بیهوده ای
سر برون نارم، چو زنده ست این بدن
نر برای روی مرد و زن کند
جز برای حق نباشد نیتش
هر دو کار رستم است و حیدر است
پَرَد از تن، چون کند موشی خروش
دور بودن از مصاف و از سنان
آن ز سوزن مرده، این را طعمه سیف
صوفیان بد نام هم زین صوفیان
حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا عصای موسوی پنهان شود
چشمِ فرعون است پُر گرد و حصا

۱۶۸. حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفی دیگر میانِ صفِ حرب
زخم خورد و بست زخمی را که خورد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف
با مسلمانان به کافر وقتِ کرّ
حیفش آمد کاو به زخمی جان دهد

اندر آمد بیست بار از بهرِ ضرب
بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
وانگشت او با مسلمانان به فرّ
جان ز دستِ صدقِ او آسان رهد

۱۶۹. حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق افکندی به تفاریق از بهر

ستیزه با نفسِ حرص و سرزنشِ نفس که "چون اندازی، یک بار انداز تا از این ماجرا

خلاصی یابم که الیاس احدی الراحین"، و جواب او

آن یکی بودش به کف در، چل درم
تا که گردد سخت بر نفسِ مجاز
نفس او فریاد کردی هر شبی
که چرا می نفکنی یکبارگی؟
بهر حق، یکبارگی بگذار دین

هر شب افکندی یکی در آب یم
در تائی، دردِ جان کندن دراز
در فتادی زار در تاب و تبی
کشتی ام در غصه و بیچارگی
نفس را کالباس احدی الراحین

او نگشتی ملتفت مر نفس را

همچنین مُکشتی مر او را در عنا

۱۷۰. رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقتِ جنگ
با مسلمانان به کَرّ او پیش رفت
زخمِ دیگر خورد، آن را هم بیست
بعد از آن قوت نماند، افتاد پیش
صدق، جان دادن بود، هین سابقوا
این همه مُردن نه مرگ صورتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
آلتش بشکست و، ره زن زنده ماند
اسب مُکشت و، ره نرفت آن خیره سر
گر به هر خونریزی گشتی شهید
ای بسا نفس شهید معتمد
روحِ رهن مُرد و، تن که تیغِ اوست
تیغِ آن تیغ است، مرد آن مرد نیست
نفس چون مبدل شود این تیغِ تن
آن یکی مردیست، قوتش جمله درد

بهر حق بگرفته بُد بر نفس تنگ
وقتِ فرّ او وانگشت از خصم تفت
بیست کَرّت تیر و، رمح از وی شکست
مقعد صدق او ز صدقِ عشقِ خویش
از نبی بر خوان "رجالُ صدقوا"
این بدن مر روح را چون آلتست
لیک نفسِ زنده آن جانب گریخت
نفس زنده ست، ار چه مرکب خون فشاند
ماند خام و زشت و از حق بی خبر
کافر مُکشته بُدی هم بوسعید
مُرده در دنیا، چو زنده میرود
هست باقی در کفِ آن غزو جوست
لیک آن صورت تو را حیران کنیست
باشد اندر دستِ صنعِ ذوالمنن
وان دگر مردی تی جان، همچو گرد

۱۷۱. حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و

نفس او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار
در بیان ناید، که حُسنش بیحد است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
پهلوانی را فرستاد آن زمان
که اگر ندهد به تو آن ماه را
ور دهد، ترکش کن و مه را بیار
پهلوان شد سوی موصل با حشم
چون ملخها بی عدد بر گردِ دشت
هر نواحی منجیقی از نبرد
زخم تیر و سنگهای منجیق

که: شه موصل، به حوری گشت جفت
که به عالم نیست ماندش نگار
نقش او این است کاندرا کاغذ است
خیره گشت و جام از دستش فتاد
سوی موصل با سپاهی بس گران
برکن از بُن آن در و درگاه را
تا کشم من بر زمین مه در کنار
با هزاران رستم صاحب علم
قاصدِ اهلاکِ اهلِ شهر گشت
همچو کوه قاف او بر کار کرد
تیغها در گرد چون برق بریق

هفته ای کرد این چنین خون ریز گرم
 شاهِ موصل دید پیکار مهول
 که چه میخواهی ز خون مومنان؟
 گر مرادت ملک شهر موصل است
 من روم بیرون شهر، اینک در آ
 ور مرادت گوهر و سیم و زر است
 هر چه میاید تو را از سیم و زر

برجِ سنگین سُست شد چون موم نرم
 پس فرستاد از درون پیشش رسول
 کشته می گردند زین حرب گران
 بی چنین خونریزی اینت حاصل است
 تا نگیرد خون مظلومان تو را
 این ز ملک شهر خود آسان تر است
 میفرستم، چیست این آشوب و شر؟

۱۷۲. اِثَار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد به پیشِ پهلوان
 گفت: من نه ملک میخواهم نه مال
 داد کاغذ کاندر او نقش و نشان
 کاندر این کاغذ نگر چه صورت است
 این کنیزک خواهم، او را طالبم
 چون رسولش بازگشت و گفت حال
 گشت معلومش، چه گفت آن شاهِ نر؟
 من نیم در عهد ایشان بُت پرست
 با تبرک داد دختر را و بُرد
 روی دختر چون بدید آن پهلوان
 عشق، بحری، آسمان بر وی کفی
 دورِ گردون را ز موجِ عشق دان
 کی جمادی محو گشتی در نبات؟
 روح کی گشتی فدای آن دمی؟
 هر یکی بر جا فسردی همچو یخ
 ذره ذره عاشقانِ آن جمال
 سَبَّحَ الله هست اشتاباتشان
 پهلوان، چه را چو ره پنداشته
 چون خیالی دید آن خفته به خواب
 چون بجست از خواب و شد بیدار زود
 گفت: بر هیچ آبِ خود بُردم، دریغ
 پهلوانِ تن بُد او، مردی نداشت
 مرکبِ عشقش دریده صد لگام

گفت پیغام ملک را آن زمان
 لیک میجویم یکی صاحب جمال
 گفت: پیشش بر بگو او را عیان
 زود بفرستش که ملک و جانت رست
 هین بده، و نه هم اکنون غالبم
 داد کاغذ را و بنمود آن مثال
 صورتی کم گیر و زود او را ببر
 بُت برِ آن بُت پرست اولی تر است
 سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
 گشت عاشق بر جمالش آن زمان
 چون زلیخا در هوای یوسفی
 گر نبود عشق، بفسردی جهان
 کی فدای روح گشتی نامیات؟
 کز نسیمش حامله شد مریمی
 کی بدی پرّان و جویان چون ملخ؟
 می شتابد در علو همچون نهال
 تنقیّه تن می کند از بهرِ جان
 شوره اش خوش آمده، حب کاشته
 جفت شد با او و از وی رفت آب
 دید کان لعبت به بیداری نبود
 عشوّه آن عشوّه ده خوردم، دریغ
 تخم مردی در زمینِ ریگ کاشت
 نعره میزد لابلای: کالحمام

ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
 این چنین سوزان و گرم، آخر مکار
 مشورت کو؟ عقل کو؟ سیلابِ آزار
 بین ایدی سدّ و سوی خلف سد
 آمده در قصدِ جان سیلِ سیاه
 از چهی بنموده معدومی خیال
 هیچ کس را با زنان محرم مدار
 آتشی باید نشسته ز آبِ حق
 کز زلیخای لطیفِ سرو قد
 نفسِ خود را کی توان کردن زبون؟
 جانبِ اتمامِ قصه باز ران
 باز گشت از موصل و میشد به راه
 آتش عشقش فروزان آنچنان
 قصدِ آن مه کرد اندر خیمه او
 چون زند شهوت در این وادی شرار
 صد خلیفه گشته کمتر از مگس
 چون بُرون انداخت شلوار و نشست
 چون ذکر سوی مقر میرفت راست
 بر جهید او کون برهنه سوی صف
 دید شیر نر سیه از نیستان
 تازیان چون دیو در جوش آمده
 شیرِ نر گنبد همی کرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بی حذر
 زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
 چونکه خود را او بدان حورا نمود
 با چنان شیری به چالش گشت جفت
 آن بتِ شیرین لقای ماه رو
 جفت شد با او به شهوت آن زمان
 ز اتصال این دو جان با یکدگر
 رو نماید از طریقِ زادنی
 هر کجا دو کس، به مهری یا به کین
 لیک اندر غیب زاید آن صور

استوی عندی وجودی و التوی
 مشورت کن با یکی دانسته کار
 در خرابی کرد ناخنها دراز
 پیش و پس کی بیند آن مفتونِ خدا؟
 تا که روبه افکند شیری به چاه
 در چه اندازد اسود کالجبال
 که مثال این دو پنبه ست و شرار
 همچو یوسف معتصم اندر رهق
 همچو شیران، خویشتن را واکشد
 جز به امدادِ عقولِ ذوفنون
 کاین سخن پایان ندارد پهلوان
 تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
 که ندانست او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو؟
 عقل را سوزد در آن شعله چو خار
 پیش چشمِ آتشینش آن نفس
 در میان پای زن آن زن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
 ذوالفقار همچو آتش او بکف
 بر زده بر قلب لشکر ناگهان
 هر طویله و خیمه را بر هم زده
 در هوا چون موجِ دریا بیست گز
 پیش شیر آمد چو شیرِ مستِ نر
 زود سوی خیمه مه رو شتافت
 مردی او همچنان بر پای بود
 مردی او ماند بر پای و نخفت
 در تعجب ماند از مردی او
 متحد گشتند حالی آن دو جان
 میرسد از غییشان جانی دگر
 گر نباشد از علوقش رهزنی
 جمع آید، ثلثی زاید یقین
 چون روی آن سو بینی از نظر

آن نتایج از قرانات تو زاد
منتظر میباش آن میقات را
کز عمل زائیده اند و از علل
بانگشان در میرسد ز آن خوش خصال
منتظر در غیب جان مرد و زن

هین مگرد از هر قرینی زود شاد
صدق دان الحاق ذریات را
هر یکی را صورتِ نطق و کلال
کای ز ما غافل، هلا زوتر تعال
مول مولت چیست؟ زوتر گام زن

۱۷۳. پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادنِ او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

راه گم کرد او، از آن صبح دروغ
چند روزی هم بر این بُد بعد از آن
داد سوگندش که: ای بدرِ منیر
در شفاعت گفت: کای خورشید رو
مختصر گویم، بُرد آن پهلوان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت
دید صد چندان که وصف اشنیده بود
وصف، تصویر است بهر چشمِ هوش

چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ
شد پشیمان از چنین جرمِ گران
کن حذر تا شه نگردد زین خیر
با خلیفه ز آنچه شد چیزی مگو
مر کنیزک را سوی شاه جهان
پس ز بام افتاد او را نیز طشت
کی بود خود دیده مانند شنود؟
صورت آن چشم دان، نی آن گوش

۱۷۴. پرسیدن شخصی از بزرگی، فرق میان حق و باطل را

یک مثالی گویم اکنون گوش دار
کرد مردی از سخندانی سؤال
گوش را بگرفت و گفت: این باطل است
آن به نسبت باطل آمد پیشِ این
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
خوفِ او خود از خیالش میشود
آن خیالِ نور می ترساندش
از خیالِ دشمن و تصویر اوست
موسیاء، کشف لمع بر که فراشت
هین مشو غره بدان که قابلی
از خیالِ حرب نهرا سید کس
بر خیالِ حرب حیز اندر فکر
نقش رستم کاو به حمامی بود
این خیالِ سَمع چون مبصر شود

فهم کن امثال و معنی هوش دار
حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟
چشم، حق است و، یقینش حاصل است
نسبت است اغلب سخنها، ای امین
نیست محجوب از خیالِ آفتاب
واز خیالش سوی ظلمت میرد
بر شبِ ظلمات می چفساندش
که تو بر چفسیده ای بر یار و دوست
آن مخیلِ تابِ تحقیقت نداشت
مر خیالش را و زین ره واصلی
"لا شجاعه قبل حرب" این دان و بس
میکند چون رستمان صد کرّ و فرّ
قرن حمله فکرِ هر خامی بود
حیز چه بود؟ رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود
 ز آن سپس گوشت شود همطبع چشم
 بلکه جمله تن چو آئینه شود
 گوش انگیزد خیال و آن خیال
 جهد کن تا آن خیال افزون شود
 آن خلیفه گول هم یک چند نیز
 ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
 ملکتی کان می نماند جاودان
 تا چه خواهی کرد آن باد و بروت

آنچه باطل مینمودت حق شود
 گوهری گردد دو گوش همچو پشم
 جمله چشم و گوهر سینه شود
 هست دلالة وصال آن جمال
 تا دلالة رهبر معجون شود
 ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
 چون نمی ماند، تو آن را برق گیر
 ای دلت خفته، تو آن را خواب دان
 که بگیرد همچو جلادان گلوت

۱۷۵. در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم در این عالم بدان که مأمنیست
 حجتش این است، گوید هر دمی
 گر نبیند کودکی احوال عقل
 ور نبیند عاقلی احوال عشق
 حُسن یوسف دیده اخوان ندید
 مر عصا را چشم موسی چوب دید
 چشم سَر با چشم سِر در جنگ بود
 چشم موسی دست خود را دست دید
 این سخن پایان ندارد در کمال
 چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
 پیش ما فرج و گلو باشد خیال
 هر که را فرج و گلو آئین و خوست
 با چنان انکار کوتاه کن سخن

از منافق کم شنو، کاو گفت: نیست
 گر بُدی چیزی دگر، من دیدمی
 عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟
 کم نگردد ماه نیکو فال عشق
 از دل یعقوب کی شد ناپدید؟
 چشم غیبی افعی و آشوب دید
 غالب آمد چشم سِر حجت نمود
 پیش چشم غیب نوری بُد پدید
 پیش هر محروم باشد این خیال
 کم بیان مکن پیش او اسرار دوست
 لاجرم هر دم نماید جان جمال
 آن "لکم دین ولی دین" بهر اوست
 احدا کم گوی با گبر کهن

۱۷۶. آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع
 ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
 چون میان پای آن خاتون نشست
 خشت خشت موش در گوشش رسید
 وهم آن، کز مار باشد آن صریر

سوی آن زن رفت از بهر جماع
 قصد خفت و خیز مہر افزای کرد
 پس قضا آمد ره عیشش بیست
 خفت مردی، شهوتش کلی رمید
 که همی جنبید به تندى از حصیر

۱۷۷. خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوتِ شهوتِ آن پهلوان و فهم کردن

خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سُستی او، از شگفت	آمد اندر قهقهه، خنده اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان	کاو بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز	جهد میکرد و، نمیشد لب فراز
سخت میخندید، همچون بنگیان	غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید، خنده میفرود	همچو بندِ سیلِ ناگاهان گشود
گریه و خنده، غم و شادی دل	هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن	ای برادر، در کفِ فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده رو	پس خلیفه تیره گشت و تند خو
زود شمشیر چو آتش برکشید	گفت: سرِ خنده را گو، ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد	راستی گو، عشوہ نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم	یا بهانه چرب آری تو به دم
من بدانم، در دل من روشنیست	بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطر	گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقتِ گشت	وقت خشم و حرص اندر زیر طشت
آن فراست این زمان یار من است	گر نگوئی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر بُرم گردنت	سود می ندهد بهانه کردند
این زمان بُکشم تو را بی هیچ شک	تیغ را کرد او حواله، گفت: نک
ور بگوئی راست آزادت کنم	حق یزدان نکشمت، شادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد	خورد سوگند و چنین تقریر داد

۱۷۸. فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که: راست گو

سبب این خنده را و گر نه بکشم

زن چو عاجز گشت، گفت احوال را	مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود	یک به یک او با خلیفه وانمود
شیر مُکشتن، سوی خیمه آمدن	و آن ذکر قائم چو شاخِ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار	هیچ تغییرش نشد، بُد برقرار
تو بدین سُستی که چون کردی بگوش	خشت خشتِ موشکی، رفتی ز هوش
من چو دیدم از تو این و از وی آن	ز آن سبب خندیدم ای شاه جهان
رازاها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رُست تخمِ بد، مکار
این بهارِ نو ز بعدِ برگِ ریز	هست بُرهان بر وجودِ رستخیز

آتش و باد، ابر و آب و آفتاب
 در بهاران سرها پیدا شود
 بر دَمَد آن از دهان و از لبش
 سِرِّ بیخِ هر درختی و خورش
 هر غمی کز وی تو دل آزرده ای
 لیک، کی دانی که آن رنجِ خمار
 این خمار اشکوفه آن دانه است
 شاخ و اشکوفه نماند دانه را
 نیست مانده هیولا با اثر
 نطفه از نان است، کی ماند به نان؟
 جنی از نار است، کی ماند به نار؟
 از دمِ جبریل عیسی شد پدید
 آدم از خاک است، کی ماند به خاک؟
 کی بود طاعت چو خلد پایدار؟
 هیچ اصلی نیست مانند اثر
 لیک بی اصلی نباشد این جزا
 آنچه اصل است و کشنده هر شی است
 پس بدان، رنجت نتیجه زلتیست
 گر ندانی این گنه را ز اعتبار
 سجده کن صد بار، میگو: ای خدا
 ای تو سبحان، پاک از ظلم و ستم
 من معین می ندانم جرم را
 چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
 کاین جزا اظهار جرم من بود
 باز گردم سوی توبه شاه باز

رازها را می برآرند از تراب
 هر چه خوردست این زمین رسوا شود
 تا پدید آید ضمیر و مذهبش
 جملگی پیدا شود آن بر سرش
 از خمار می بُود کان خورده ای
 از کدامین می برآمد آشکار؟
 آن شناسد کآگه و فرزانه است
 نطفه کی ماند تنِ مردانه را؟
 دانه کی مانده آمد با شجر؟
 مردم از نطفه ست، کی باشد چنان؟
 از بخار است ابر و، نبود چون بخار
 کی به صورت همچو او شد ناپدید؟
 هیچ انگوری نمی ماند به تاک
 کی بود دزدی به شکلِ پای دار؟
 پس ندانی اصلِ رنج و دردِ سر
 بی گناهی کی برنجانند خدا؟
 گر نمی ماند به وی هم از وی است
 آفتِ این ضربت از شهوئی است
 زود زاری کن، طلب کن اغتفار
 نیست این غم غیرِ در خورد و سزا
 کی دهی بی جرم جان را درد و غم؟
 لیک هم جرمی بیاید گرم را
 دائما آن جرم را پوشیده دار
 واز سیاست دزدیم ظاهر شود
 تا شود معلوم اسرارِ نیاز

۱۷۹. عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بیوشد و عفو کند و او را به وی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصدِ او بود و ظلم او بر صاحبِ موصل که "وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ" و ترسیدن که اگر انتقام کشد، آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد، استغفار کرد یادِ جُرم و زلت و اصرار کرد
 گفت با خود: آنچه کردم با کسان شد جزای آن به جانِ من رسان

قصِدِ جفتِ دیگران کردم ز جاه
 من در خانه کس دیگر زدم
 هر که با اهل کسان شد فسق جو
 زآنکه مثل آن جزای او شود
 چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
 غصب کردم از شه موصل کنیز
 او امین من بُد و لالای من
 نیست وقتِ کین گزاری و انتقام
 گر کِشم کینه از آن میر و حرم
 همچنان کاین ظلم آمد در جزا
 دردِ صاحبِ موصلم گردن شکست
 داد حَقمان از مُکافات آگهی
 چون فرونی کردن اینجا سود نیست
 "رَبِّنا انا ظلمنا" سهو رفت
 عفو کردم، تو هم از من عفو کن
 گفت: اکنون ای کنیزک وامگو
 پاس دار و بر کسی عرضه مکن
 با امیرت جفت خواهم کرد من
 تا نگردد او ز رویم شرمسار
 بارها من امتحانش کرده ام
 در امانت یافتم او را تمام

بر من آمد آن و افتادم به چاه
 او در خانه مرا زد لاجرم
 اهل خود را دان که قوَاد است او
 چون جزای سیئه مثلش بود
 مثل آن را، پس تو دَیوِشی ز پیش
 غصب کردند از من او را زود نیز
 خاینش کرد آن خیانتهای من
 من به دست خویش کردم کارِ خام
 آن تعدی هم بیاید بر سرم
 آزمودم، باز نزمایم ورا
 من نیارم این دگر را نیز خست
 گفت: انْ عُدتم به عُدنا به
 غیر صبر و مرحمت محمود نیست
 رحمتی کن، ای رحیمیهات زفت
 از گناهانِ نو و جرمِ کهن
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 آنچه گفתי، ای کنیزک، زین سخن
 الله الله، زین حکایت دَم مَزَن
 کاو یکی بد کرد و، نیکی صد هزار
 خوب تر از تو بدو بسپرده ام
 این قضایی بود هم از کرده ام

۱۸۰. خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را به او عقد کردن

پس به خود خواند آن امیرِ خویش را
 کرد با او یک بهانه دل پذیر
 ز آن سبب کز غیرت و رشکِ کنیز
 مادر فرزند را بس حق هاست
 رشک و غیرت میبرد خون میخورد
 چون کسی را داد خواهم این کنیز
 که تو جانبازی نمودی بهر او
 عقد کردش با امیر او را و داد
 گر بُدش سُستی ز نرّی خران

کُشت در خود خشمِ قهر اندیش را
 که شُدم زین کنیزک من نفیر
 مادر فرزند دارد صد ازیز
 او نه در خوردِ چنین جور و جفاست
 زین کنیزک سخت تلخی میبرد
 پس تو را اولیتر است این، ای عزیز
 خوش نباشد دادن او را جز به تو
 خشم را و حرص را یک سو نهاد
 بود او را مردی پیغمبران

۱۸۱. در بیان "نَحْنُ قَسَمْنَا"، که یکی را قوت و شهوت خزان دهد و یکی را صفا و صفوت

فرشتگان

تخمهایی که شهوتی نبود

سر ز هوا تافتن از سروریست

بر او جز قیامتی نبود

ترک هوا قوت پیغمبر است

ترکِ خشم و شهوت و حرص آوری
نری خر گو مباش اندر رگش
مُرده ای باشم، به من حق بنگرد
مغرِ مردی این شناس و، پوست آن
حفت الجنة مکاره را رسید
ای ایاز نره شیر دیو کش
آنچه چندین صدر ادراکش نکرد
ای بدیده لذتِ امر مرا
ای که از تعظیم امرش آگهی
داستان ذوقِ امر و چاشنیش

هست مردی و رگِ پیغمبری
حقِ همی داند "الغ بگلر بگش"
به از آن که زنده باشم دور و رد
آن بُود در دوزخ و، این در جنان
حفت النار از هوا آمد پدید
مردی خر کم، فزون مردی هُش
لعبِ کودک بود پیش، اینت مرد
جان سپرده بهر امر در وفا
این حکایت گوش کن، گر والهی
بشنو اکنون در بیانِ معنیش

۱۸۲. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در

قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت: چون است و چه ارزد این گهر؟
گفت: بشکن، گفت: چوَنش بشکنم؟
چون روا دارم که مثل این گهر
گفت: شاباش و بدادش خلعتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود
ساعتیشان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش به دست حاجبی
گفت: ارزد این به نیمه مملکت
گفت: بشکن، گفت: ای خورشید تیغ
قیمتش بگذار، بین تاب و لمع
دست کی جنبد مرا در کسر او؟

آن شه غزنین و سلطان سنی
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
پس نهادش زود در دست وزیر
گفت: بیش ارزد ز صد خروار زر
نیک خواه مخزن و مالت منم
که نیاید در بها گردد هدر؟
گوهر از وی بستد آن شاه فتی
هر لباس و حله کاو پوشیده بود
از قضیه تازه و سر کهن
که: چه ارزد این به دست طالبی؟
حافظش بادا خدا از مهلکت
بس دریغ است این شکستن، بس دریغ
که شدست این نور روز او را تبع
کی خزانه شاه را باشم عدو؟

شاه خلعت داد و ادرارش افزود
 بعد یک ساعت به دست میر داد
 او همین گفت و همه میران همین
 جامگیهاشان همی افزود شاه
 همچنین گفتند پنجه شصت امیر
 گر چه تقلید است استون جهان
 شاه چون کرد امتحان جملگان
 همچنان در دور گردان شد گهر
 آخرین بنهاد در کف ایاز
 یک به یک دیدند این گوهر، تو هم

پس دهان در مدح عقل او گشود
 دُر را، کاین امتحان کن باز دیاد
 هر یکی را خلعتی داد او ثمین
 آن خسیسان را بُرد از ره به چاه
 جملگان، یک یک، به تقلید وزیر
 هست رسوا هر مقلد ز امتحان
 مال و خلعت بُرد هر یک بیکران
 تا به دست آن ایاز دیده ور
 گفت او را: کای حریف دیده باز
 در شعاعش در نگر، ای محترم

**۱۸۳. رسیدن آن گوهر آخر دور به دست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را، و مغرور
 ناشدن او به مال و خلعت و جامگی افزون کردن، و مدح عقل ایشان کردن، که نشاید مقلد را
 مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از آن
 امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد**

ای ایاز، اکنون بگوئی کاین گهر
 گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من
 سنگها در آستین بودش شتاب
 ز اتفاق طالع با دولتش
 یا بخواب این دیده بود آن با صفا
 همچو یوسف کاندرون قعر چاه
 هر که را فتح و ظفر پیغام داد
 هر که پایندان وی شد وصل یار
 چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
 گر بُرد اسبش هر آنکه اسب جوست
 مرد را با اسب کی خویشی بود؟
 بهر صورتها مکش چندین زحیر
 هست زاهد را غم پایان کار
 عارفان ز آغاز گشته هوشمند
 بود عارف را غم خوف و رجا
 دید کاو سابق زراعت کرد ماش
 عارف است او، باز رست از خوف و بیم

چند می ارزد بدین تاب و هنر
 گفت: اکنون زود خُردش در شکن
 خُرد کرد و، پیش او بود این صواب
 دست داد آن لحظه نادر حکمتش
 کرده بود اندر بغل دو سنگ را
 کشف شد پایان کارش از اله
 پیش او یک شد مُراد و نامُراد
 او چه ترسد از شکست کارزار؟
 فوت اسب و پیل باشد ترهات
 اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست
 عشق اسبش از پی پیشی بود
 بی صداع صورتی معنی بگیر
 تا چه باشد حال او روز شمار
 از غم و احوال آخر فارغند
 سابقه دانیش خورد آن هر دو را
 او همی داند چه خواهد بود چاش
 های و هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا
خوف طی شد، جملگی امید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز
خلعت و ادرار از راهش بُرد

خوف فانی شد، عیان شد آن رجا
نور گشت و تابع خورشید شد
در فریب شه نشد گمره ایاز
کرد گوهر ز امر شاه او خُرد و مُرد

۱۸۴. تشنِیعِ امیران ایاز را که: چرا چنین گوهر را شکستی؟ و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان
کاین چه بی باکیست؟ و الله کافر است
و آن جماعت، جمله از جهل و عما
قیمت گوهر، نتیجه مهر و ود
گفت ایاز: ای مهتران نامور
امر سلطان به بود پیش شما
ای نظرتان بر گهر، بر شاه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر
بی گهر جانی که رنگین سنگ راه
پُشت سوی لعبتِ گُل رنگ کن
اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن
گر نه ای در راه دین از ره زنان
گوهر امر شه بود، ای ناکسان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند
سر فرو انداختند آن سروران
از دل هر یک دو صد آه آن زمان

ز آن امیران خاست بس بانگ و فغان
هر که این پُر نور گوهر را شکست
در شکسته دُرّ امر شاه را
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟
امر شه بهتر به قیمت، یا گهر؟
یا که این نیکو گهر؟ بهر خدا
قبله تان غول است و، جاده راه نی
من چو مشرک روی نارم در حجر
بر گزیند، پس نهد او امر شاه
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
رنگ و بو مپرست مانند زنان
جمله بشکستید گوهر را عیان
جمله ارکان خوار گشتند و نژد
عذر گویان گشته زین نسیان به جان
همچو دودی میشدی بر آسمان

۱۸۵. قصد کردن شاه به قتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی

کرد اشارت شه به جلاد کهن
این خسان چه لایق صدر منند؟
امر ما پیش چنین اهل فساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
ای همائی که همایان فرخی
ای کریمی که کرمهای جهان
ای لطیفی که گُل سُرخ چو دید

که ز صدرم این خسان را پاک کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
از تو دارند و، سخاوت هر سخی
محو گردد پیش ایثارت نهان
از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم سیر
 غیر عفو تو که را دارد سند
 غفلت و گستاخی این مجرمان
 دائما غفلت ز گستاخی دمد
 غفلت و نسیان بد آموخته
 هیبتش بیداری و فطنت دهد
 وقت غارت، خواب ناید خلق را
 خواب، چون در میرمد از بیم دل
 "لا تواخذ، ان نسینا" شد گواه
 زانکه استکمال تعظیم او نکرد
 گر چه نسیان لا بد و ناچار بود
 کاو تهاون کرد در تعظیم ها
 همچو مستی کاو جنایتها کند
 گویدش: لیکن سبب، ای زشت کار
 بیخودی نامد به خود، توش خوانده ای
 گر رسیدی مستی بی جهد تو
 پشت دارت او بُدی و عذر خواه
 عفوهای جمله عالم ذره ای
 عفوها گفته ثنای عفو تو
 جانشان بخش و ز خودشان هم مران
 رحم کن بر آنکه او روی تو دید
 از فراق تلخ میگوئی سخن
 در جهان نبود بتر از هجر یار
 صد هزاران مرگ تلخ از دست تو
 تلخی هجر از ذکور و از اناث
 بر امید وصل تو مُردن خوش است
 گبر میگوید میان آن سقر
 کان نظر شیرین کننده رنجهاست

روبهان بر شیر از عفو تو چیر
 هر که با امر تو بی باکی کند
 از وفور عفو توست، ای عفو ران
 که برد تعظیم از دیده رمد
 ز آتش تعظیم گردد سوخته
 سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
 تا نبراید کسی زو دلق را
 خواب و نسیان کی بود با بیم حلق؟
 که بود نسیان به وجهی هم گناه
 و نه نسیان در نیابردی نبرد
 در سبب ورزیدن او مختار بود
 تا که زآن نسیان شد و سهو و خطا
 گوید او: معذور بودم من ز خود
 از تو بُد در رفتن آن اختیار
 اختیار از خود نشد، توش رانده ای
 حفظ کردی ساقی جان عهد تو
 من غلام زلتِ مستِ اله
 عکس عفو، ای ز تو هر بهره ای
 نیست کفوش أیها الناس اتقوا
 کام شیرین تواند، ای کامران
 فرقت تلخ تو چون خواهد چشید؟
 هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
 این سخن از عاشق خود گوش دار
 نیست مانند فراق شست تو
 دور دار ای مُجرمان را مستغاث
 تلخی هجر تو فوق آتش است
 چه غم بودی گرم کردی نظر؟
 ساحران را خونبهای دست و پاست

۱۸۶. تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ

نعره لا ضیرَ بشنید آسمان
 ضربت فرعون ما را نیست ضیر
 چرخ گوئی شد پی آن صولجان
 لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سِرِّ ما را، ای مفضل
 هین بیا این سو بین کان ارغنون
 داد ما را فضلِ حقِ فرعونئی
 سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
 گر تو ترکِ این نجس خرقه کنی
 هین بدار از مصر، ای فرعون، دست
 تو "انا ربی" همی گوئی مدام
 "رب"، بر مربوب کی لرزان بود؟
 نک انا مائیم رسته از انا
 آن انائی بر تو ای سگ شوم بود
 گر نبودیت این انای کینه کش
 شکرِ آن کز دارِ فانی میرهیم
 دارِ قتلِ ما براقِ رحمت است
 این حیاتی خفیه در نقشِ ممات
 مینماید نور، نار و، نار، نور
 هین مکن تعجیل، اول نیست شو
 زان انائی در ازل دل تنگ شد
 آن انائی سرد گشت و ننگ شد
 از انا چون رست، اکنون شد انا
 ز آن انای بی عنا خوش گشت جان
 او گریزان و انا اندر پیش
 طالبِ اوئی، نگرده طالب
 زنده ای، کی مرده شو شوید تو را؟
 اندر این بحث، ار خرد ره بین بُدی
 لیک چون من لم یذق لم یدر بود
 کی شود کشف از تفکر این انا؟
 می فتد این عقلها در افتقاد
 ای ایازِ گشته فانی ز اقتراب
 بلکه چون نطفه مُبدل تو به تن
 عفو کن، ای عفو در صندوق تو

می رهانیمان ز رنج، ای کوردل
 می زند "یا لیتَ قَوْمِی یعلمون"
 نی چنین فرعونی بی عونئی
 ای شده غره به ملک مصر و نیل
 نیل را در نیلِ جان غرقه کنی
 در میانِ مصرِ جان، صد مصر هست
 غافل از ماهیت این هر دو نام
 کی انا دان بندِ جسم و جان بود؟
 از انای پر بلای پر عنا
 در حقِ ما دولتِ محتوم بود
 کی زدی بر ما چنین اقبال خوش؟
 بر سر این دار پندت میدهیم
 دارِ ملک تو غرور و غفلت است
 و آن مماتی خفیه در قشرِ حیات
 و نه دنیا کی بُدی دار الغرور؟
 چون غروب آری، بر آر از شرق ضو
 این انا دل بیخود و جان دنگ شد
 این انا خم داده همچون چنگ شد
 آفرین بر آن انای بی عنا
 شد جهان او زان انای اینجهان
 میدود چون دید ویرانی وی اش
 چون بُردی، طالبت شد مطلب
 طالبی، کی مطلبت جوید تو را؟
 فخرِ رازی راز دار دین بُدی
 عقل و تخیلات او حیرت فزود
 این انا مکشوف شد بعد الفنا
 در مگاکِ حلول و اتحاد
 همچو اختر در شعاع آفتاب
 نه از حلول و اتحادِ مفتتن
 سابق لطفی و ما مسبوقِ تو

۱۸۷. مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر

خواهی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از عظمت شاه خیزد که أعلمکم بالله اخشاکم من الله إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

من که باشم که بگویم: عفو کن؟
 من که باشم که بوم من با منت؟
 من که آرم رحم خلم آلود را
 صد هزاران صفع را ارزانیم
 من کیم تا پیشت اعلامی کنم؟
 آنچه معلوم تو نبود چبود آن؟
 ای تو پاک از جهل و، علمت پاک از آن
 هیچ کس را، تو کسی انگاشتی
 چون کسم کردی، اگر لابه کنم
 زانکه از نقشم چو بیرون بُرده ای
 چون ز رخت من تُهی گشت این وطن
 هم دعا از من روان کردی چو آب
 هم تو بودی اول آرنده دعا
 تا زخم من لاف، کان شاه جهان
 درد بودم سر به سر من خود پسند
 دوزخی بودم پُر از شور و شری
 هر که را سوزید دوزخ در قود
 کار کوثر چیست؟ که هر سوخته
 قطره قطره او منادی کرم
 همچو مرهم بر سر زخم عفن
 هست دوزخ همچو سرمای خزان
 هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا
 هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
 ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
 چون خلقت الخلق کی یریح علی
 "لا لان اربح علیهم" جودِ توست
 عفو کن زین ناقصان تن پرست
 عفو خلقتان همچو جوی و همچو سیل
 عفوها هر شب از این دل پاره ها
 بازشان وقت سحر پُران کنی

ای تو سلطان و خلاصه امر کن
 ای گرفته جمله من ها دامت
 ره نمایم علم حلم اندود را
 گر زبون صفعها گردانیم
 یا که وا یادت دهم شرط کرم
 و آنچه یادت نیست کو اندر جهان؟
 که فراموشی کند وی را نهان
 همچو خورشیدش به نور افراستی
 مستمع شو لابه ام را از کرم
 آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
 تر و خشک خانه نبود آن من
 هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
 هم تو باش آخر اجابت را رجا
 بهر بنده عفو کرد از مجرمان
 کرد شاهم داروی هر دردمند
 کرد دست فضل اویم کوثری
 من برویانم دگر بار از جسد
 گردد از وی نابت و اندوخته
 کانچه دوزخ سوخت، من باز آورم
 ینبت لحما "جدیدا" خالصا
 هست کوثر چون بهار گلستان
 هست کوثر نفخ صور از کبریا
 هست کوثر بر مثال نفخ صور
 سوی کوثر می کشد اکرامتان
 لطف تو فرمود ای قیوم حی
 که شود زو جمله ناقصها درست
 عفو از دریای عفو اولی تر است
 هم بدان دریا همی تازند خیل
 چون کبوتر سوی تو آید شها
 تا به شب محبوس این ابدان کنی

پَر زنان بارِ دگر تا وقتِ شام
 تا که از تنِ تارِ وصلت بُگسلند
 پَر زنان ایمن ز رجعِ سرِ نگون
 بانگ می آید "تَعَالَوْا" ز آن کرم
 بس غریبها کشیدید از جهان
 زیر سایهٔ این درختم مستِ ناز
 پایهای پُر عنا از بهر دین
 حوریان گشته مغمز مهربان
 صوفیان صافیان چون نور خور
 بی اثر پاک از قدر باز آمدند
 این گروه مجرمان هم، ای مجید
 بر خطا و جرم خود واقف شدند
 رو به تو کردند اکنون، اه کنان
 راه ده آلودگان را، العجل
 تا که غسل آرند ز آن جرمِ دراز
 اندر آن صفها ز اندازه بُرون
 چون سخن در وصفِ آن حالت رسید
 بحر را پیمود هیچ اسکره ای؟
 گر حجاب است بُرون رو ز احتجاب
 گر چه بشکستند جامت قومِ مست
 مستی ایشان به اقبال و به مال
 ای شهنشه، مستِ تخصیص تو اند
 لذت تخصیص تو وقتِ خطاب
 چونکه مستم کرده ای، حَلَمِ مزین
 چون شوم هشیار آنگاهم بزن
 هر که از جامِ تو خورد، ای ذو المنن
 خالدین فی فناء سُکرهم
 فضل تو گوید دلِ ما را که: رو
 چون مگس در دوغِ ما افتاده ای
 کرکسان مست از تو گردند، ای مگس
 کوه ها چون ذره ها سر مستِ تو
 فتنه، که لرزند از او، لرزانِ توست

میپرند از عشقِ آن ایوان و بام
 پیش تو آیند، کز تو مُقبلند
 در هوا "کانا إِلَیْهِ راجعون"
 بعد از آن رجعت نماند درد و غم
 قدر من دانسته باشید ای مهان
 هین بیندازید پاها را دراز
 بر کنار و دستِ حوران خالدین
 کز سفر باز آمدند این صوفیان
 مدتی افتاده بر خاک و قدر
 همچو نور خور سوی قصر بلند
 جمله سرهاشان به دیواری رسید
 گر چه مات کعبتینِ شه بُدند
 ای که لطف مجرمان را ره کنان
 در فراتِ عفو و عینِ مغتسل
 در صفِ پاکان روند اندر نماز
 غرقگانِ نور نحن الصافون
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 شیر را برداشت هرگز برّه ای؟
 تا بینی پادشاهی عجب
 آنکه مست از تو بود، عذریش هست
 نه ز بادهٔ توست؟ ای نیکو خصال
 عفو کن از مستِ خود، ای عفومند
 آن کند که ناید از صدِ خُم شراب
 شرعِ مستان را نیارد حَدِّ زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هُش و از حدِ زدن
 من یفانی فی هواکم لم یقم
 ای شده در دوغِ عشقِ ما گرو
 تو نه ای مست، ای مگس، تو باده ای
 چونکه بر بحرِ عسل رانی فرس
 نقطه و پرگار و خط در دستِ تو
 هر گران قیمت گهر ارزانِ توست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان
 یک دهان دارم من، آن هم منکسر
 مُنکسِرتر خود نباشم از عدم
 صد هزار آثار غیبی منتظر
 از تقاضای تو می‌گردد سرم
 رغبت ما از تقاضاهای توست
 خاک بی بادی به بالا کی رود؟
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان، قبله جان دوستان
 مرگ آشامان ز عشقش زنده اند
 آب عشق تو چو ما را دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان را نُوی
 هر دمی مرگی و حشری دادیم
 همچو خفتن گشت این مردن مرا
 هفت دریا، هر دم ار گردد سراب
 عقل لرزان از اجل، و آن عشق شوخ
 از صحافِ مثنوی این پنجم است
 ره نیابد از ستاره هر حواس
 جز نظاره نیست قسم دیگران
 آشنائی گیر شبها تا به روز
 هر یکی در دفع دیو بد گمان
 اختر ار با دیو همچون عقرب است
 قوس اگر از تیر دوزد دیو را
 حوت اگر چه کشتی غی بشکند
 شمس اگر شب را بدرد چون اسد
 صورت خرچنگ اگر چه کج رو است
 پیشه مریخ اگر خونریزی است
 گر چه در تأثیر نحس آمد ژحل
 ماهم از مهر از دو کف بر هم زند
 بل عطارد خانه خود گم کند
 مشتری را دست لرزد، دل طپد
 نسر طائر از بریزد پُر ز شرم

گفتمی شرح تو، ای جان جهان
 در خجالت از تو، ای دانای سِر
 کز دهانش آمدستند این امم
 کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
 ای بمرده من به پای آن کرم
 جذب حق دان، اینکه رهرو گشت چُست
 کشتی بی یم روانه کی شود؟
 پیش آبت آب حیوان است درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان بر کنده اند
 آب حیوان شد به پیش ما کساد
 لیک، آب آب حیوانی توئی
 تا بدیدم دست بُرد آن کرم
 ز اعتمادِ بعث کردن، ای خدا
 گوش گیری، آوریش، ای آب آب
 سنگ کی ترسد ز باران، چون کلوخ؟
 در بروج چرخ، جان چون انجم است
 جز که کشتیان استاره شناس
 از سعودش غافلند و از قرآن
 با چنین استاره های دیو سوز
 هست نطف انداز قلعه آسمان
 مشتری را او ولی الاقرب است
 دلو پُر آب است زرع و میو را
 دوست را چون ثور کشتی می کند
 لعل را زو خلعت و اطلس رسد
 هیئت میزان از او بیرون شو است
 او زبون شارق تبریزی است
 دقت فکر آید از وی در عمل
 زهره نبود زهره را تا دم زند
 وز جنون او جوز جوزا بشکند
 بر سر آب او فتد مه چون سبد
 وز طمع طنین شود چون موم نرم

دختران نعلین آبتن شوند
در گذر زین رمزها، بیگاه شد
آفتاب از کوه سر زد، اتقوا
تو عدوی، وز عدو شهد و لبن
هر وجودی کز عدم بنمود سر
دوست شو، وز خوی ناخوش شو ببری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند
هین بجو تریاق فاروق، ای غلام

مجتمع گردند و دستک زن شوند
کهکشان از سنبله پُر کاه شد
لیک تلخ آمد تو را این گفت و گو
بی تکلف زهر گردد در دهن
بر یکی زهر است و، بر دیگر شکر
تا ز خمره زهر هم حلوا خوری
که بُد آن تریاق فاروقیش قند
تا شوی فاروق دوران، والسلام

پایان دفتر پنجم

دفتر ششم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد.

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر ششم

ای حیات دل، حسام الدین، بسی	میل می جوشد به قسم سادسی
گشت از جذبِ چو تو علامه ای	در جهان گردان حسامی نامه ای
پیش کش بهر رضایت میکشَم	در تمام مثنوی قسم ششم
پیش کش می آرمت، ای معنوی	قسم سادس، در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف؟
عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد	رازهای گفتنی، گفته شود
با بیانی کآن بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
راز، جز با راز دان انباز نیست	راز اندر گوش مُنکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار	با قبول و ناقبول، او را چه کار؟
نوح نه صد سال دعوت مینمود	دم به دم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟	هیچ اندر غار خاموشی خزید؟
زآنکه از بانگ و علای سگان	هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
یا شب مهتاب، از غوغای سگ	سُست گردد بدر را در سیر تگ؟
مه فشاند نور و سگ عوعو کند	هر کسی بر خلقت خود میتند
هر کسی را خدمتی داده قضا	در خور آن گوهرش، در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگِ سقم	من مَهَم، سیران خود را کی هلم؟
چونکه سرکه، سرگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود
قهَر، سرکه، لطف، همچون انگبین	کاین دو باشد اصل هر اسکنجین
انگبین گر زآنکه کم باشد ز خل	اندر آن اسکنجین آید خلل
قوم بر وی سرکه ها میریختند	نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بُد مدد از بحر جود	پس ز سرکه اهل عالم میفزود

واحد کالاف که بود؟ آن ولی
 خم که از دریا در او راهی بود
 خاصه آن دریا، که دریاها همه
 شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل
 در قران این جهان با آن جهان
 این عبارت تنگ و قاصر رتبت است
 زاغ در رز نعره زان زنده
 پس خریدار است هر یک را جدا
 نقل خارستان غذای آتش است
 گر پلیدی پیش ما رسوا بود
 گر پلیدان این پلیدیها کنند
 ور جهانی پُر شود از خار و خس
 گر چه ماران زهر افشان میکنند
 نحلها بر کوه و کندو و شجر
 زهرها هر چند زهری میکنند
 این جهان جنگ است چون کُلّ بنگری
 آن یکی ذره همی پَرَد به چپ
 ذره ای بالا و آن دیگر نگون
 جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان
 ذره ای کاو محو شد در آفتاب
 چون ز ذره محو شد نفس و نفس
 رفت از وی جنبش طبع و سکون
 ما به بحر نور خود راجع شدیم
 در فروع راه، ای مانده ز غول
 جنگِ ما و صلح ما در نور عین
 جنگِ فعلی، جنگِ طبعی، جنگِ قول
 این جهان زین جنگ قائم می بود
 چار عنصر، چار استون قویست
 هر ستونی اشکنده آن دگر
 پس بنای خلق بر اضداد بود
 هست احوالت خلاف یکدگر
 چونکه هر دم راه خود را میزنی

بلکه صد قرن است آن عبد العلی
 پیش او جیحونها زانو زند
 چون شنیدند آن مثال و دمدمه
 که قرین شد نام اعظم با اقل
 این جهان از شرم میگردد جهان
 ور نه خس را با اخص چه نسبت است؟
 بلبل از آواز خوش کی کم کند؟
 در مزارِ یَفْعَل الله ما یشاء
 بوی کگل قوت دماغ سر خوش است
 خوک و سگ را شکر و حلوا بود
 آبها بر پاک کردن می تنند
 آتشی محوش کند در یک نفس
 ور چه تلخانمان پریشان میکنند
 مینهند از شهد انبار شکر
 زودتر تریاقتشان بر میکنند
 ذره با ذره همچو دین با کافری
 و آن دگر سوی یمین اندر طلب
 جنگِ فعلیشان بین اندر رکون
 زین تخالف، آن تخالف را بدان
 جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
 جنگش اکنون جنگِ خورشید است و بس
 از چه؟ از "إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ"
 و از رضاع اصل مسترضع شدیم
 لاف کم زن از اصول بی اصول
 نیست از ما، هست بین الاصبعین
 در میان جزوها حریست هول
 در عناصر درنگر تا حل شود
 که بر ایشان سقف دنیا مُستویست
 استن آب اشکنده آن شرر
 لاجرم جنگی شدند از ضرّ و سود
 هر یکی با هم مخالف در اثر
 با دگر کس سازگاری چون کنی؟

موج لشکرهای احوالت بین
 مینگر در خود چنین جنگِ گران
 تا مگر زین جنگ، حقّت و اخرد
 آن جهان جز باقی و آباد نیست
 این تفانی از ضد آید ضد را
 نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر
 هست بی رنگی اصول رنگها
 آن جهان است اصل این پُر غم و ثاق
 این مخالف از چه آید وز کجا؟
 زآنکه ما فرعیم و، چار اضداد اصل
 گوهر جان چون ورای فصلهاست
 جنگها بین کان اصول صلح هاست
 طرفه آن جنگی که اصل صلح هاست
 غالب است و چیر در هر دو جهان
 آب جیحون را اگر نتوان کشید
 گر شدی عطشان بحر معنوی
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس
 باد، که را، ز آب جو، چون وا کند
 شاخه های تازه مرجان بین
 چون ز حرف و صوت دم یکتا شود
 حرف گوی و، حرف نوش و، حرفها
 نان دهنده و، نان ستان و، نان پاک
 لیک معنیشان بود در سه مقام
 خاک شد صورت، ولی معنی نشد
 در جهان روح هر سه منتظر
 امر آید: در صور رو، در رود
 پس، "له الخلق" و له الامرش بدان
 راکب و مرکوب در فرمان شاه
 چونکه خواهد کآب آید در سبو
 باز جانها را چو خواهد بر علو
 بعد از این باریک خواهد شد سخن
 تا نجو شد دیگهای خُرد زود

هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟
 در جهان صلح یک رنگت بُرد
 زآنکه ترکیبِ وی از اضداد نیست
 چون نباشد ضد، نبود جز بقا
 که نباشد شمس و ضدش زمهریر
 صلحها باشد اصول جنگها
 وصل باشد اصل هر هجر و فراق
 وز چه زاید وحدت این اضداد را؟
 خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست، خوی کبریاست
 چون نبی که جنگ او بهر خداست
 شاد آن، کاین جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب ننگجد در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید؟
 فرجه ای کن در جزیره مثنوی
 مثنوی را معنوی بینی و بس
 آب، یک رنگی خود پیدا کند
 میوه های رُسته ز آبِ جان بین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان گردند اندر انتها
 ساده گردند از صُور، گردند خاک
 در مراتب هم ممیز هم مدام
 هر که گوید شد، تو گویش: نی نشد
 گه ز صورت هارب و گه مستقر
 باز هم ز امرش مجرد میشود
 خلق صورت، امرِ جان راکب بر آن
 جسم بر درگاه و جان در بارگاه
 شاه گوید جیش جان را که: اربکوا
 بانگ آید از نقییان که: انزلوا
 کم کن آتش، هیزمش افزون مکن
 دیگِ ادراکات، خُرد است و فرود

پاک سبحانی که سیستان کند
 زین غمام صوت و حرف و گفت وگوی
 باری، افزون کش تو این بو را به هوش
 بو نگهدار و پرهیز از زُکام
 تا نینداید مشامت از اثر
 چون جمادند و، فسرده و، تن شگرف
 چون زمین زین برف در پوشد کفن
 هین بر آر از شرق سیف الله را
 برف را خنجر زند آن آفتاب
 زانکه لا شرقی و لا غربیست او
 که چرا جز من نجوم بی هدی
 ناخوشت آید مقال آن امین
 از قزح، در پیش مه بستی کمر
 منکری این را که "شمسُ کوَرَت"
 از ستاره دیده تصریف هوا
 خود موثرتر نباشد مه ز نان
 خود موثرتر نباشد زهره ز آب
 مهر او در جان توست و پندِ دوست
 پند ما در تو نگیرد، ای فلان
 جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
 این سخن همچون ستاره ست و قمر
 این ستاره بی جهت تاثیر او
 که بیاید از جهت تا بی جهات
 آنچنان که لمعه دُر پاش اوست
 هفت چرخ ازرقی در رقّ اوست
 زهره چنگ مسئلت در وی زده
 در هوای پای بوس او زُحَل
 دست و پا مریخ چندین خست از او
 با منجم، این همه انجم به جنگ
 جان وی است و، ما همه نقش و رقوم
 فکر کو؟ آنجا همه نور است پاک
 هر ستاره خانه دارد بر علا

در غمام حرفشان پنهان کند
 پرده ای، کز سبب ناید غیر بو
 تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
 تن بپوش از باد و بودِ سردِ عام
 ای هواشان از زمستان سردتر
 میجهد انفاسشان از تلّ برف
 تیغ خورشید حسام الدین بزن
 گرم کن ز آن شرق این درگاه را
 سیلها ریزد ز که ها بر تُراب
 با منجم روز و شب حریست او
 قبله کردی از لئیمی و عمی؟
 در نبی که لا أُحِبُّ الآفلین
 ز آن همی رنجی ز انشق القمر
 شمس پیش توست عالی مرتبت
 ناخوشت آید "إذا النجم هوی"
 ای بسا نانی که ریزد عرق جان
 ای بسا آبا که کرد او تن خراب
 میزند بر گوش تو بیرون پوست
 پند تو در ما نگیرد هم، بدان
 که "مقالید السماوات" آن اوست
 لیک بی فرمان حق ندهد اثر
 میزند بر گوشهای وحی جو
 تا ندراند شما را گرگِ مات
 شمس دنیا در صفت خفاش اوست
 پیکِ ماه اندر تب و در دقّ اوست
 مشتری با نقدِ جان پیشش شده
 لیک، خود را می نبیند آن محل
 و آن عطارد صد قلم بشکست از او
 کای رها کرده تو جان، بُگزیده رنگ
 کوکبِ هر فکر او جانِ نجوم
 بهر توست این لفظِ فکر، ای فکرناک
 هیچ خانه درنگنجد نجم ما

جان بیسو در مکان کی در رود؟
 لیک تمثیلی و تصویری کنند
 مثل نبود، لیک آن باشد مثل
 عقل سر تیز است، لیکن پای سُست
 عقلشان در عقل دنیا پیچ پیچ
 صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
 عالمی، اندر هنرها خود نماست
 وقت خود بینی نگنجد در جهان
 این همه اوصافشان نیکو شود
 گر منی گنده بود همچون منی
 هر جمادی کاو کند رو در نبات
 هر نباتی کاو به جان رو آورد
 باز، جان چون رو سوی جانان نهد

نور نامحدود را حد کی بود؟
 تا که دریابد ضعیفی عشقمند
 تا کند عقل محمد را گسیل
 زانکه دل ویران شدست و، تن درست
 فکرشان در ترک شهوت، هیچ هیچ
 صبرشان در وقت تقوی همچو برق
 همچو عالم بی وفا وقت وفاست
 در گلو و معده گم گشته چو نان
 بد نماند، چونکه نیکو جو شود
 چون به جان پیوست یابد روشنی
 از درخت بخت او روید حیات
 خضروار از چشمه حیوان خورد
 رخت را در عمر بی پایان نهد

۲. سؤال کردن سائلی از واعظی که: مرغی بر سر بارو نشست، از سر و دُم او کدام فاضل تر

است؟ و جواب دادن واعظ سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی
 یک سؤال استم، بگو ای ذو لباب
 بر سر بارو یکی مرغی نشست
 گفت: اگر رویش به شهر و دُم به ده
 و سر سوی شهر است دُم رویش به ده
 مرغ را پَر میبرد تا آشیان
 عاشقی کالوده شد در خیر و شر
 باز اگر باشد سپید و بی نظیر
 و بود جغدی و میل او به شاه
 و هر همی شیری خورد از مُرده خر
 و پلنگ و گرگ را افکند سگ
 آدمی بسرشته از یک مشت گل
 آدمی بر قدر یک طشت خمیر
 هیچ کَرَمنا شنید این آسمان؟
 بر زمین و چرخ عرضه کرد کس؟
 جلوه کردی هیچ تو بر آسمان؟

کای تو منبر را سنی تر قایلی
 اندر این مجلس سؤال را جواب
 از سر و دُمش، کدامین بهتر است؟
 روی او از دُم او میدان که به
 خاک آن دُم باش و از رویش بجه
 پَر مردم همت است، ای مردمان
 خیر و شر منگر، تو در همت نگر
 چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر
 او سر باز است، منگر در کلاه
 سگ بود او، شکل شیری کم نگر
 شیر می دان مر ورا، بی ریب و شک
 برگذشت از چرخ و از کوکب به دل
 بر فزود از آسمان و از اثر
 که شنید این آدمی پُر غمان
 خوبی عقل و عبارات و هوس؟
 خوبی روی و اصابت در گمان؟

پیشِ صورتهای حمام، ای ولد
 بگذری ز آن نقشهای همچو حور
 در عجزه چیست کایشان را نبود؟
 تو نگوئی، من بگویم در بیان
 در عجزه جان آمیزش کنیست
 صورت گرمابه گر جنبش کند
 جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر
 چون سر و ماهیت جان مُخبر است
 اقتضای جان چو ای دل آگهیست
 روح را تاثیر، آگاهی بود
 خود جهانِ جان سراسر آگهیست
 چون خبرها هست بیرون زین نهاد
 جانِ اول مظهر درگاه شد
 آن ملایک جمله عقل و جان بُدند
 از سعادت چون بر آن جان بر زدند
 آن بلیس، از جان از آن در پرده بود
 چون نبودش آن، فدای آن نشد
 جان نشد ناقص، گر آن عضوش شکست
 سِرِّ دیگر هست، کو گوشِ دگر؟
 طوطیان خاص را قندی است ژرف
 کی چشد درویشِ صورت ز آن نکات؟
 از خر عیسی دریغش نیست قند
 قند، خر را گر طرب انگیختی
 معنی "نَحْتِم علی افواههم"
 تا ز راهِ خاتم پیغمبران
 ختمهای کانبیا بگذاشتند
 قفلهای ناگشاده مانده بود
 او شفیع است، این جهان و آن جهان
 این جهان گوید که: تو رهشان نما
 پیشه اش اندر ظهور و در کمون
 باز گشته از دَمِ او هر دو باب
 بهر این خاتم شدست او، که به جُود

عرضه کردی هیچ سیم اندام خود؟
 خلوت آری با عجزی نیم کور
 کاو تو را با نقشها با خود ربود
 عقل و، حس و، درک و، تدبیر است و جان
 صورتِ گرمابه ها را روح نیست
 در زمان از صد عجزت بر کند
 شاد از احسان و، گریان از ضرر
 هر که او آگاه تر با جان تر است
 هر که آگاه تر بوَد جانش قویست
 هر که را این بیش، الهی بود
 هر که بیجانست از دانش تُهیست
 باشد این جانها در آن میدان جماد
 جانِ جان خود مظهر الله شد
 جانِ تو آمد که جسمِ آن شدند
 همچو تنِ آن روح را خادم شدند
 یک نشد با جان که عضو مُرده بود
 دست بشکسته مطیع جان نشد
 کان به دست اوست، تاند کرد هست
 طوطی کو مستعد آن شکر؟
 طوطیان عام از این خود بسته طرف
 معنی است آن، نی فاعولن فاعلات
 لیک، خر آمد به خلقت که پسند
 پیش خر قطارِ شکر ریختی
 این شناس، این است ره رو را مُهم
 بو که برخیزد ز لب ختمِ گران
 آن به دینِ احمدی برداشتند
 از دَمِ "إِنَّا فَتَحْنَا" بر گشود
 این جهان در دین و، آنجا در جنان
 وآنجهان گوید که: تو مهشان نما
 اهدِ قومی، انْهُمْ لا یعلمون
 در دو عالم دعوتِ او مُستجاب
 مثل او نی بود و، نی خواهند بود

چونکه در صنعت بُرد اُستاد دست
 در گشادِ ختمها تو خاتمی
 هست اشاراتِ محمد المراد
 صد هزاران آفرین بر جان او
 آن خلیفه زادگان مُقبلش
 گر ز بغداد و هَری، یا از ری اند
 شاخِ کُگل هر جا که میروید کُگل است
 گر ز مغرب سر زند خورشید سر
 عیب جویان را از این دم کور دار
 گفت حق: چشمِ خفاشِ بدِ خصال
 از نظرهای خفاش کم و کاست
 انجم آمد چون مرید و شمس پیر

نی تو گوئی ختمِ صنعت بر تو است؟
 در جهان روح بخشان حاتمی
 کل گشاد، اندر گشاد، اندر گشاد
 بر قدوم و دور فرزندان او
 زاده اند از عنصرِ جان و دلش
 بی مزاج آب و گِل، نسل وی اند
 خُمِ مِل هر جا که میجوشد مِل است
 عین خورشید است، نی چیز دگر
 هم به ستاری خود، ای کردگار
 بسته ام من ز آفتاب بی مثال
 انجم آن شمس نیز اندر خفاست
 شمس آمد، در یقین، بدرِ مُنیر

۳. نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
 مثنوی را مسرح و مشروح ده
 تا حروفش جمله عقل و جان شوند
 هم به سعی تو ز ارواح آمدند
 باد عمرت در جهان همچون خضر
 چون خضر، و الیاس مانی در جهان
 گفتمی از لطفِ تو جزوی ز صد
 لیک از چشمِ بدِ زهر آب دم
 جز به رمز ذکر حال دیگران
 این بهانه هم ز دستانِ دلیست
 صد دل و جان عاشق صانع شده
 خود یکی بوطالب، آن عمّ رسول
 که چه گویندم عرب؟ کز طفلِ خود
 منصب اجداد و آبا را بماند
 آن رسول پاکباز مجتبی
 گفتش: ای عم، یک شهادت تو بگو
 گفت: لیکن فاش گردد از سماع

ای صقال روح و سلطان الهدی
 صورت امثال او را روح ده
 سوی خلدستان جان پُران شوند
 سوی دامِ حرفِ مستحصر شدند
 جانفزا و دستگیر و مستمر
 تا زمین گردد ز لطف آسمان
 گر نبودی طمطراق چشم بد
 زخمهای روح فرسا خورده ام
 شرح حالت می نیارم در بیان
 که از اویم پای دل اندر گلیست
 چشم بد، یا گوش بد مانع شده
 مینمودش شنتِ عربان مهول
 او بگردانید دین معتمد
 در پی احمد چنین بی ره براند
 از پی آن تا رهاند مرو را
 تا کنم با حق شفاعت بهر تو
 کلّ سِرّ جاوزِ الاثنین شاع

من بمانم در زبانِ این عرب
لیک اگر بودیش لطفِ ما سبق
الغیاث، ای تو غیاث المستغیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان
من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار
کای خداوندِ کریم و بردبار
جذب یکراهه الصراط المستقیم
زین دو ره، گر چه همه مقصد توئی
زین دو ره، گر چه بجز تو عزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا
این تردّد هست در دل چون و غا
در تردد میزند بر همدگر
زین تردّد عاقبتمان خیر باد

پیش ایشان خوار گردم زین سبب
کی بُدی این بد دلی با جذبِ حق؟
زین دو شاخه اختیاراتِ خبیث
مات گشتم که بماندم از فغان
زین کمین فریاد کرد از اختیار
ده امانم زین دو شاخه اختیار
به ز دو راهه تردّد، ای کریم
لیک خود جان کندن آمد این دوئی
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
آیت اشفقن ان یحملنها
کاین بود به، یا که آن حالت مرا؟
خوف و امید بهی در کرّ و فرّ
ای خدا، مر جان ما را کن تو شاد

۴. مناجات و پناه جستن به حق از فتنه اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و

زمین از اختیار

ای کریم دوالجلال مهربان
یا کریم العفو حی لم یزل
اولّم این جزر و مدّ از تو رسید
هم از آنجا کاین تردّد دادیم
ابتلایم میکنی آه الغیاث
تا به کی این ابتلا؟ یا رب مکن
اشتری ام لاغر و هم پُشت ریش
این کژاوه گه شود اینسو گران
بفکن از من حملِ ناهموار را
همچو آن اصحابِ کُهِف از باغِ جود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین
صد هزاران سال بودم در مطار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال
میرهم زین چار میخ چار شاخ
شیرِ آن ایام ماضیهای خود

دائم المعروف، دارای جهان
یک کثیر الخیر، شاهِ بی بدل
ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
بی تردّد کن مرا هم از کرم
ای ذکور از ابتلایت چون اناث
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
ز اختیارِ همچو پالان شکلِ خویش
آن کژاوه گه شود آنسو کشان
تا بینم روضه انوار را
می چرم، ایقاز نی، بل هم رقود
بر نگردم، جز چو گو، بی اختیار
یا سوی ذات الشمال، ای ربّ دین
همچو ذرات هوا بی اختیار
یادگارم هست در خواب، ارتحال
میجهّم در مسرحِ جان زین مناخ
میچشم از دایه خواب، ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هستِ خود
تا دمی از هوشیاری وارهند
جمله دانسته که این هستی فح است
میگزیند از خودی در بیخودی
نفس را زآن نیستی و میکشی
نیستی باید که آن از حق بود
لیسَ للجن و لا للانس ان
لا نفوذ الا بسلطان الهدی
لا هدی، الا بسلطان یقی
هیچ کس را، تا نگردد او فنا
هست معراجِ فلک این نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
گر چه او خود شاه را محبوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه ای
چونکه از هستی خود مفقود شد
زآن قوی تر بود تمکینِ ایاز
او مذهب گشته بود و آمده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا که دید چارکش ز آن شد پسند
تا گشاید دخمه، کان بر نیستیست
تا نبندد دخمه بر این مُردگان
ملک و مال و اطلس این مرحله
سلسله زرین بدید و غره گشت
صورتش جنت، به معنی دوزخی
گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر
گر چه دوزخ دور دارد زو نکال
الحذر، ای ناقصان، زین مُگل رُخی
الفرار ای غافلان زآن گلشنی
زینهار ای جاهلان زآن مُگل شکر
چند گویم مر تو را: کاین انگین
لیک تلخ آمد تو را گفتارِ من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو

میگزید در سر سر مستِ خود
ننگِ خمر و، بنگ بر خود مینهند
ذکر و فکرِ اختیاری دوزخ است
یا به مستی، یا به شغل، ای مُهتدی
زآنکه بی فرمان شد اندر بی هُشی
تا که بیند اندر آن حُسنِ احد
تنفذوا من حبسِ افطار الزمن
من تجاویف السماوات العلی
من حراسِ الشهب روح المتقی
نیست ره در بارگاهِ کبریا
عاشقان را مذهب و دین نیستی
در طریق عشقِ محرابِ ایاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
حُسنِ سلطان را رُخش آینه ای
منتهای کار او محمود شد
که ز خوف از کبر کردی احتراز
کبر را و نفس را گردن زده
یا برای حکمتی دور از وجل
کز نسیم نیستی هستیست بند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا بیابد بوی عیشِ آن جهان
هست بر جانِ سُبکِ رو سلسله
ماند در سوراخِ چاهی، جان ز دشت
افعتی پُر زهر و، نقشش مُگل رُخی
لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر
لیک جنت به ورا فی کلّ حال
کاو به گاهِ صبح آمد دوزخی
کاو حقیقت بدتر است از مُگلخنی
که بسوزاند دهان را چون شرر
زهر قتالست، زآن دوری گزین
خواب میگیرد تو را زاندارِ من
وز حیات خویش برخوردار شو

هین روش بر گیر و ترک ریش کن

در فنا و نیستی تفتیش کن

۵. حکایت غلام هندو که به خواجه زاده خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند غلام رنجور شده و میگذاخت. کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

خواجه ای را بود هندو بنده ای علم و آدابش تمام آموخته پروریده از طفولیت به ناز بود هم این خواجه را یک دختری چون مُراهق گشت دختر طالبان میرسید از جانب هر مهتری گفت خواجه: مال را نبود ثبات حُسن صورت هم ندارد اعتبار سهل باشد نیز مهترزادگی ای بسا مهتر پسر کز شور و شر پُر هنر را نیز اگر چه شد نفیس علم بودش، چون نبودش عشق دین گر چه دانی دقت علم، ای امین او نبیند غیر دستاری و ریش عارفا، تو از مُعرف فارغی کار، تقوی دارد و دین و صلاح کرد یک داماد صالح اختیار پس زنان گفتند: او را مال نیست گفت: اینها تابع رُهندند و دین چون به جد تزویج دختر گشت فاش پس غلام خاجه کاندر خانه بود همچو بیمار دقی او میگذاخت عقل میگفتی که رنجش از دل است آن غلامک دم نزد از حال خویش گفت خاتون را شبی شوهر که: تو تو بجای مادری، او را بود چونکه خاتون کرد در گوش این کلام پس سرش را شانه میکرد آن سستی

پروریده کرده او را زنده ای در دلش شمع هنر افروخته در کنار لطفش آن اکرام ساز سیم اندامی، گشی خوش گوهری بذل میکردند کابین گران بهر دختر، دم به دم، خواهش گری روز آید، شب رود اندر جهات که شود رُخ زرد از یک زخم خار کاو بود غره به مال از سادگی شد ز فعل زشت خود ننگ پدر کم پرست و عبرتی گیر از بلیس او ندید از آدم الا نقش طین ز آنت نگشاید دو دیده غیب بین از مُعرف پرسد از بیش و کمیش خود همی بینی که نور بازغی که از او باشد به دو عالم فلاح که بُد او فخر همه خیل و تبار مهتری و حُسن و استقلال نیست بی زر او گنجیست بر روی زمین دست پیمان و نشانی و قماش گشت بیمار و ضعیف و زار زود علت او را طبیبی کم شناخت داروی تن در غم دل باطل است گر چه می آمد از او در سینه ریش باز پُرس اندر خلا احوال او کاو غم خود پیش تو پیدا کند روز دیگر رفت نزدیک غلام با دو صد مهر و دلال و دوستی

آنچنان که مادران مهربان
گفت: امید من از تو این نبود
خواجه زاده ما و، ما خسته جگر
خواست آن خاتون، ز خشمی کامدش
کاو که باشد، هندوی مادر غری
گفت: صبر اولی بود، خود را گرفت
این چنین گرای خائن را بین
حال خود را اینچنین گفت او مرا

نرم کردش تا در آمد در بیان
که دهی دختر به بیگانه عنود
حیف نبود کاو رود جای دگر؟
که زند، وز بام زیر اندازدش
که طمع دارد به خواجه دختری
گفت با خواجه که: بشنو این شگفت
ما گمان بُرده که باشد او امین
خواستم کز خشم بُکشم مر ورا

۶. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه: صبر کن، او را بگو
تا به مکر این از دلش بیرون کنم
تو دلش خوش کن، بگو: میدان درست
ما ندانستیم، ای خوش مشتری
آتش ما هم در این کانون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
جانور فربه شود، لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش
گفت آن خاتون: از این ننگِ مهین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او؟
گفت خواجه: نی مترس و، دم دهش
دفع او را، دلبر، بر من نویس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
که گهی میگفت: ای خاتون من
لیک خاتون جزم میگفتش که: ما
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت
او دلش دادی به تزویر و فسوس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
تا جماعت مژده میدادند و گال
تا یقین شد مر فرج را این سخن

که از او بریم و بدهیمش به تو
تو تماشا کن که دفعش چون کنم
که حقیقت، دختر ما آن توست
چونکه دانستیم، تو اولتری
لیلی آن ما و هم مجنون ما
فکر شیرین مرد را فربه کند
آدمی فربه ز عزّ است و شرف
جانور فربه شود از حلق و نوش
خود زبانم می نجنبند اینچنین
گو بمیر آن خائن ابلیس خو
تا رود علت از او زین لطف خوش
هل که صحت یابد آن باریک ریس
می نگنجید از تبختر بر زمین
چون گل سرخ و، هزاران شکر گفت
که مبادا باشد این افسون و فن
در پی اینیم فارغ باش ها
رفت از وی علت و آمد بگشت
تا فزون میشد نشاطش چون خروس
که همی سازم فرج را وصلتی
کای فرج، بادت مبارک اتصال
علت از وی رفت کُل از بیخ و بُن

بعد از آن، اندر شب عشرت به فن
 پُر نگارش کرد ساعد چون عروس
 مقنعه و حله عروسانه نکو
 شمع را هنگام خلوت زود مُکشت
 هندوک فریاد میکرد و فغان
 ضرب دَف و کف و نعره مرد و زن
 تا به روز آن هندوک را میفشارد
 روز آوردند طاس و بوق زفت
 رفت در حمام بس رنجور جان
 آمد از حمام در گردک فسوس
 مادرش آن جا نشسته پاسبان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد
 گفت: خود کس را مبدا اتصال
 روز رویت همچو خاتونان تر

امردی را بست حنا همچو زن
 ماکیان بنمودش و دادش خروس
 لنگِ امرَد را بپوشانید او
 ماند هندو با چنان کنگِ درشت
 وز برون نشنید کس از دف زنان
 کرد پنهان نعره آن نعره زن
 چون بود در پیش سگ انبان آرد؟
 رسم دامادان فرج حمام رفت
 کون دریده همچو دلق تونیان
 پیش او بنشست دختر چون عروس
 که مبدا کاو کند روز امتحان
 و آنگهان با هر دو دستش ده بداد
 با چو تو ناخوش عروس بد فعال
 کیر زشت شب بتر از کیر خر

۷. در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است

همچنین، جمله نعیم این جهان
 مینماید در نظر از دور آب
 گنده پیر است او و، از بس چاپلوس
 هین مشو مغرور آن گلگونه اش
 تا نیفتی چون فرج اندر حرج
 آشکارا دانه، پنهان دام او
 چون بیوستی به دام، ای هوشیار
 نام میری و، وزیری و، شهی
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 جمله را حمال خود خواهد کفور
 بر جنازه هر که را بینی به خواب
 زانکه آن تابوت بر خلق است بار
 بار خود بر کس منه، بر خویش نه
 مرکب اعناق مردم را مپای
 مرکبی را کاخرش تو ده دهی
 ده دهش اکنون که چون شهرت نمود

بس خوش است از دور، پیش از امتحان
 چون روی نزدیک، آن باشد سراب
 خویش را جلوه دهد چون نو عروس
 نوش نیش آلوده او را مچش
 صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج
 خوش نماید ز اولت انعام او
 چند نالی در ندامت زار زار
 نیست الا درد و، مرگ و، جان دهی
 چون جنازه نه که بر گردن نهند
 بار مردم گشته چون اهل قبور
 فارس منصب شود عالی رکاب
 بار بر خلقان نهادند این کبار
 سروری را کم طلب، درویش به
 تا نیاید نقرست اندر دو پا
 که به شهری مانی و، ویران دهی
 تا نباید رخت در ویران گشود

ده دِهش اکنون که صد بُستانت هست
گفت پیغمبر که: جنت از اله
چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را
آن صحابی زان کفالت شد عیار
تازیانه از کفش افتاد راست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد
ور به امر حق بخواهی آن رواست
بد نماند چون اشارت کرد دوست
هر بدی که امرِ او پیش آورد
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست
این سخن پایان ندارد باز گرد
باز رو در کان، چو زرّ ده دهی
صورتِ بد را چو در دل ره دهند
دزد را چون قطع تلخی میزند
دیده ده دادن از دستِ حزین
همچنین قلاب و خونی و لوند
توبه میآرند هم پروانه وار
همچو پروانه ز دور آن نار را
چون بیامد، سوخت پرّش، وا گریخت
بارِ دیگر بر گمان و طمعِ سود
بارِ دیگر سوخت پر، واپس بجست
آن زمان کز سوختن وا میجهد
کای رُخت تابان چو ماهِ شب فروز

تا نمانی عاجز و ویران پَرست
گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه
جَنَّةُ الْمَأْوٰی و دیدار خدا
تا یکی روزی که گشته بُد سوار
خود فرود آمد، ز کس آن را نخواست
داند و، بی خواهشی خود میدهد
آنچنان خواهش طریق انبیاست
کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست
آن ز نیکیهای عالم بُگذرد
ده مدّه، که صد هزاران دُر در اوست
سوی شاه و، هم مزاج باز گرد
تا رهد دستانِ تو از ده دهی
از ندامت آخرش هم ده دهند
ذوقِ دزدی را، چو زن، ده میدهد
ده بدادن زین بریده دست بین
وقتِ تلخی، عیش را ده میدهند
باز نسیان میکشدشان سوی کار
نور دید و بست آن سو بار را
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
خویشتن زد بر لهیبِ شمع زود
باز کردش حرصِ دل ناسی و مست
همچو هندو، شمع را ده میدهد
وی به صحبت کاذب و مغرور سوز

۸. در بیان عموم آیه کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَ اللَّهُ

باز از یادش رود توبه و انین
کَلَمَاهُم اوقدوا نَارَ الوغی
عزم کرده که دلا اینجا مایست
چون نبودش تخمِ صدقی کاشته
گر چه بر آتش زنه دل میزند

کاوهن الرحمن کید الکافرین
أطفأ الله نارهم حتی انطفأ
گشته ناسی، زانکه اهلِ عزم نیست
حق بر آن نسیان او بگماشته
آن ستاره ش را کفِ کل میزند

۹. آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب به خانه یک بزرگ
 سُرُفه ای بشید شب آن معتمد
 صاحب خانه شب آوازی شنید
 میزد آتش بهر شمع افروختن
 دزد آمد در زمان پیشش نشست
 مینهاد آنجا سر انگشت را
 خواجه می پنداشت کاو خود می مُرد
 خواجه گفت: این سوخته نمناک بود
 بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش
 این چنین آتش کُشی اندر دلش
 چون نمیداند دل داننده ای؟
 چون نمیگوئی که: روز و شب به خود
 گردِ معقولات میگردی بین
 خانه، با بنا بود معقولتر؟
 خانه ای با این بزرگی و وقار
 خط، با کاتب بود معقولتر؟
 جیم گوش و، عین چشم و، میم فم
 شمع، روشن بی ز گیراننده ای؟
 صنعت خوب، از کف شلّ ضریر
 پس چو دانستی که قهرت میکنند
 پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ
 همچو اسپاه مغول بر آسمان
 یا گریز از وی، اگر تانی بُرو
 در عدم بودی، نرستی از کفش
 آرزو جُستن بود بُگریختن
 این جهان دام است و، دانه ش آرزو
 چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
 چون شدی در ضدّ، بدانی ضدّ آن
 پس پیمبر گفت: استفت القلوب

از ره پنهان در آمد همچو گرگ
 بر گرفت آتش زنه، کاتش زند
 برگرفت آتش زنه، زد آن وحید
 تا سرّ آواز را بیند علن
 چون گرفتگی سوخته، کردیش پست
 تا شود استاره آتش فنا
 این نمیدید آنکه دزدش می مُکشد
 می مُرد استاره از تریش زود
 می ندید آتش کُشی را نزد خویش
 دیده کافر نبیند از عمش
 هست با گردنده گرداننده ای
 بی خداوندی، کی آید، کی رود؟
 این چنین بی عقلی خود، ای مهین
 یا که بی بنا، بگو ای بی هنر
 کی بود بی اوستادی خوب کار؟
 یا که بی کاتب، بیندیش ای پسر
 چون بود بی کاتبی؟ ای متهم
 یا به گیراننده ای، داننده ای
 باشد اولی یا ز گیرائی بصیر؟
 بر سرت دُبوس محنت میزنند
 سوی او کش در هوا تیر خدنگ
 تیر میانداز، دفع نزع جان
 چون روی؟ چون در کف اوئی گرو
 از کف او چون رهی؟ ای دست خوش
 پیش عدلش خون تقوی ریختن
 در گریز از دامها، روی آر زو
 چون شدی در ضدّ آن، دیدی فساد
 ضدّ را از ضدّ شناسند ای جوان
 گر چه مفتیان برون گوید خطوب

۱۰. در بیان حدیث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون"

گوش کن "استفت قلبک" از رسول گر چه مفتی برون گوید فصول

آرزو بگذار تا رحم آیدش
چون نتانی جست، پس خدمت کنش
دَم به دَم چون تو مراقب می شوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب
باز ران سوی ایاز و رُبتش

آزمودی کاین چنین می بایدش
تا روی از حبسِ او در گُلشنش
داد می بینی و داور، ای غوی
کارِ خود را کی گذارد آفتاب؟
وآن فضیلت در کمالِ رفعتش

۱۱. حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند
کاین ایازِ تو ندارد سی خرد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
کاروانی دید از دور آن ملک
رو پرس آن کاروان را بر رصد
رفت و پرسید و پیامد که: ز ری
دیگری را گفت: رو ای بو العلا
رفت و آمد گفت: تا سوی یمن
ماند حیران، گفت بامیری دگر
باز آمد گفت: از هر جنس هست
گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟
آن دگر را گفت: رو واپرس هان
باز گشت و گفت هفتم از رجب
چون نمیدانست، دیگر دَم نزد
همچنین تا سی امیر و بیشتر
هر یکی رفتند بهر یک سوال
گفت امیران را که: من روزی جدا
که: پرس آن کاروان را کز کجاست؟
بی وصیت، بی اشارت، یک به یک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
جامگی سی امیر او چون برد؟
سوی صحرا و کُهستان صید گیر
گفت میری را که: رو ای مؤتفک
کز کدامین شهر اندر میرسد؟
گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی
باز پرس از کاروان که: تا کجا؟
گفت: رختش چیست هان ای موتمن؟
که: برو واپرس رختِ آن نفر
اغلب آن کاسه های رازی است
ماند حیران آن امیرِ سُست پی
تا که کی بودست نقلِ کاروان
گفت: در ری چیست تسعیر؟ ای عجب!
شه فرستاد آن دگر را زان عدد
سُست رای و ناقص، اندر کَر و فر
ناقص و عاجز ز ادراکِ کمال
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت این جمله را پرسید راست
حالشان دریافت بی ربی و شک
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام

۱۲. مدافعهٔ امرا آن حجت را به شبههٔ جبرایانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتندش امیران: کاین فنیست
قسمتِ حق است مه را روی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند

از عنایتهاست، کار جهد نیست
دادهٔ بخت است گُل را بوی نغز
از تفاخر خیمه بر مه میزند

گفت سلطان: بلکه آنچ از نقش زاد
 ور نه آدم کی بگفتی با خدا؟
 خود بگفتی: کاین گناه از بخت بود
 همچو ابلیسی که گفت: اُغویتنی
 بل قضا حق است و، جهد بنده حق
 در تردّد مانده ایم اندر دو کار
 این کنم یا آن کنم، کی گوید او؟
 هیچ باشد این تردّد بر سرم؟
 این تردد هست که موصل روم؟
 پس تردّد را بیاید قدرتی
 بر قضا کم نه بهانه ای جوان
 خون کند زید و قصاص او به عمر؟
 گرد خود بر گرد و جُرم خود ببین
 که نخواهد شد غلط پاداش میر
 تو عسل خوردی، نیاید تب به غیر
 در چه کردی جهد کان واتو نگشت؟
 فعل تو، کان زاید از جان و تنت
 فعل را در غیب صورت میکنند
 دار کی ماند به دزدی؟ لیک آن
 در دل شحنة چو حق الهام داد
 تا تو عالم باشی و عادل قضا
 چونکه حاکم این کند اندر گزین
 چون بکاری جو، نروید غیر جو
 جُرم خود را بر کس دیگر منه
 جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی
 رنج را باشد سبب بد کردنی
 آن نظر در بخت، چشم احوال کند
 متهم کن نفس خود را، ای فتی
 توبه کن، مردانه سر آور به ره
 در فسون نفس کم شو غره ای
 هست آن ذرات جسمی ای مفید
 هست ذراتِ خواطر و افتکار

ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
 ربّنا انا ظلمنا نفسنا
 چون قضا این بود، حزم ما چه سود؟
 تو شکستی جام و، ما را میزنی؟
 هین مباش اعور چو ابلیس خلق
 این تردّد کی بود بی اختیار؟
 که دو دست و پاش بسته است، ای عمو
 که روم در بحر، یا بالا پرم؟
 یا برای سحر تا بابل روم؟
 ور نه آن خنده بود بر سبلی
 جرم خود را چون نهی بر دیگران؟
 می خورد عمرو و، بر احمد حدّ خمر؟
 جنبش از خود بین، تو از سایه مبین
 خصم را میداند آن میر بصیر
 مزد روز تو نیاید شب به غیر
 تو چه کاریدی که نامد ریع کشت؟
 همچو فرزندی بگیرد دامت
 فعل دزدی را نه داری میزنند؟
 هست تصویر خدای غیب دان
 کاین چنین صورت بساز از بهر داد
 نامناسب چون دهد داور سزا؟
 چون کند حکم احکم این حاکمین؟
 قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟
 گوش و هوش خود بر این پاداش ده
 با جزا و عدل حق مکن آشتی
 بد ز فعل خود شناس، از بخت نی
 کلب را کهدانی و کاهل کند
 متهم کم مکن جزای عدل را
 که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ
 کافتاب حق نپوشد ذره ای
 پیش این خورشید جسمانی پدید
 پیش خورشید حقایق آشکار

پیش حق پیدا و، پیش تو نهان

سرّ غیب است این، مکن فکری در آن

۱۳. حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاله وار به سر نهاده تا

مرغان گیاه پندارند، و دانستن آن مرغ زیرک آن را

رفت مرغی در میان مرغزار
دانه چندی نهاده بر زمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه *

مرغک آمد سوی او از ناشناخت
گفت او را: کیستی ای سبز پوش؟
گفت: مردی زاهدم من، منقطع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
مرگ همسایه مرا واعظ شده
چون به آخر فرد خواهم ماندن
روی خواهم کرد آخر در لحد
چون زنج را بست خواهند، ای صنم
ای به زربفت و کمر آموخته
رو به خاک آریم کز وی رسته ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع
سالها هم صحبتی و هم دمی
روح او خود از نفوس و از عقول
از نفوس و از عقول پُر صفا
یارکان پنج روزه یافتی
کودکان هر چند در بازی خوشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد
شد شب و بازی او شد بی مدد
نی شنیدی "انما الدنيا لعب"؟
پیش از آنکه شب شود جامه بجو
من به صحرا خلوتی بگزیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان
جبه را بُرد آن، کله را این بُرد

بود آنجا دام از بهر شکار
و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
تا در افتد صید بیچاره ز راه
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
در بیابان، در میان این وحوش؟
با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زانکه می بینم اجل را پیش خویش
کسب و دکان مرا برهم زده
خو نباید کرد با هر مرد و زن
آن به آید که کنم خو با احد
آن به آید که زنج کمتر زنم
آخر است جامه نادوخته
دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟
ما به خویش عاریت بستیم طمع
با عناصر داشت جسم آدمی
روح اصل خویش را کرده نکول
نامه میآید به جان، کای بی وفا
رو ز یاران کهن بر تافتی !
شب کشانشان سوی خانه میکشند
دزد ناگاهش قبا و کفش بُرد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
رو ندارد که سوی خانه رود
باد دادی رخت و گشتی مرتعب
روز را ضایع مکن در گفت و گو
خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از غصه های دشمنان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

خل هذا اللعب بَشَك لا تعد
جامه ها از دزد بستان باز پس
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
کاو بدزدید آن قبایت ناگهان
پاس دار این مرکبت را دم به دم

نک شبانگاه اجل نزدیک شد
هین سوار توبه شو، در دُزد رَس
مرکب توبه عجایب مرکب است
لیک مرکب را نگه میدار از آن
تا ندزدد مرکبت را نیز هم

۱۴. حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه

هاش را هم دزدیدند

دزد قچ را بُرد و حبل او بُرید
تا بیابد کان قچ بُرده کجاست
در فغان و گریه و واویلتا
گفت: همیان زرم در چه فتاد
خُمس بدهم مر تو را با دل خوشی
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گفت با خود: این بهای ده قچ است
گر قچی شد، حق عوض اُشتر بداد
جامه ها را هم ببرد آن دزد تفت
حزم نبود، طمع طاعون آورد
چون خیال او را به هر دم صورتی
در خدا بگریز و، وا ره زین دغا

آن یکی قچ داشت از پس می کشید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت: نالان از چه ای ای اوستاد؟
گر توانی در روی بیرون کشی
هست در همیان من پانصد درم
صد درم بدهم تو را حالی به دست
گر دری در بسته شد، ده در گشاد
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت
حازمی باید که ره تا ده برد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی
کس نداند مکر او، الا خدا

۱۵. مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد از

آن اَمّت خود را که "لا رهبانیه فی الاسلام"

دین احمد را ترهب نیک نیست
بدعتی چون بر گرفتی؟ ای فضول
امر معروف و ز منکر احتراز
منفعت دادن به خلقان همچو ابر
گر نه سنگی، چه حریق با مدر؟
سنت احمد مهل، محکوم باش
جهد کن کز رحمت آری تاج سر
نیست مطلق اینکه گفتی، هوش دار
نیک چون با بد نشیند، بد شود

مُرخ گفتش: خواجه در خلوت مایست
از ترهب نهی فرمود آن رسول
جمعه شرط است و جماعت در نماز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر
"خیر ناس ان ینفع الناس" ای پدر
در میان اَمّت مرحوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر
در جوابش گفت صیاد عیار
هست تنهائی به از یاران بد

زآنکه عقل هر که را نبود رسوخ
چون حمار است آنکه نانش منیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر
زآنکه غیر حق همه گردد رُفات
هر چه جز آن وجه باشد هالک است
گر چه سایه عکس شخص است، ای پسر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان
هین ز سایه شخص را میکن طلب
یار جسمانی بود رویش به مرگ
حکم او هم حکم قبله او بود
هر که با این قوم باشد راهب است
بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند
گفت مرغش: پس جهاد آنکه بود
از برای حفظ یاری و نبرد
عرق مردی آنکهی پیدا شود
چون نبی السیف بوده ست آن رسول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت داده است هر یک را جدا
گفت: آری، گر بود یاری و زور
قوتی باید در این ره مردوار
چون نباشد قوتی، پرهیز به
صنعت این است ای عزیز نامدار
یار میجو تا بیابی راه را
گفت: صدق دل بیاید کار را
یار شو تا یار بینی بی عدد
دیو گرگ است و، تو همچون یوسفی
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد
هست سنت ره جماعت چون رفیق
راه سنت با جماعت به بود
لیک هر گمراه را همراه مدان

پیش عاقل همچو سنگ است و کلوخ
صحت او عین رهبانیت است
بگذر از وی تا نمایی بی هنر
کلّ آت بعد حین فهو آت
ملک و مالک عکس آن یک مالک است
هیچ از سایه نتانی خورد بر
اصل سایه را بجو، ای کاروان
در مسب رو، گذر کن از سبب
صحتش شوم است، باید کرد ترک
مرده اش دان، چونکه مرده جو بود
که کلوخ و سنگ او را صاحب است
سوی کان لعل رو از بهر جود
زین کلوخان صد هزار آفت رسد
کاین چنین ره زن میان ره بود
بر ره نا ایمن آید شیر مرد
که مسافر همراه اعدا شود
امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت جو گر تویی مرد خدا
تا به قوت بر زند بر شرّ و شور
یار میباید در این جا فردوار
در فرار از لا یتلاق آسان بجه
فکرتی کن، در نگر انجام کار
ورنه کی دانی تو راه و چاه را؟
ور نه یاران کم نیاید یار را
زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دامن یعقوب مگذار ای صفی
کز رمه شیشک به خود تنها رود
در چنین مسبع ز خون خویش خورد
بی ره و بی یار افتی در مضیق
اسب با اسبان یقین خوشتر رود
غافلان خفته را آگه مدان

همرهی را جو کز او یابی مدد
همرهی نی کاو بود خصم خرد
میرود با تو که یابد عقبه ای
میرود با تو برای سود خویش
یا بود اُشتر دلی، چون دید ترس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی
یار بد مار است، هین بگریز از او
یار را از ره برد آن راه زن
راه، جان بازی است در هر عیشه ای
راه دین هر گمرهی خود کی رود؟
راه دین ز آن رو پُر از شور و شر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس
راه چه بود؟ پُر نشان پایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
آنکه او تنها به راه خوش رود
با غلیظی خر ز یاران، ای فقیر
هر خری کز کاروان تنها رود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد
مر تو را میگوید آن خر: خوش شنو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد
هر نیی اندر این راه دُرُست
گر نباشد یاری دیوارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
گر نباشد یاری حبر و قلم
این حصیری که کسی می گسترد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
در میان مرغ و صیاد، ای عجب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز
مثنوی را چابک و دل خواه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد
بعد از آن گفتش که: گندم ز آن کیست؟
مال ایتام است امانت پیش من

همدل و همدرد، جویان احد
فرستی جوید که جامه تو بُرد
که تواند کردت آنجا نهبه ای
هین منوش از نوش او، کان هست نیش
گویدت بهر رجوع از راه درس
این چنین همره عدو دان، نه ولی
تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
مرد نبود آنکه افتد زیر زن
آفتی، در دفع هر جان شیشه ای
حازمی باید که مرد ره بود
که نه راه هر مخنث گوهر است
همچو پرویزن به تمیز سبوس
یار چه بود؟ نردبان رایها
لیک بی جمعیت نبود نشاط
با رفیقان سیر او صد تو بود
در نشاط آید، شود قوت پذیر
بر وی آن راه از تعب صد تو شود
تا که تنها آن بیابان را بُرد
گر نه ای خر، اینچنین تنها مرو
با رفیقان بی گمان خوشتر رود
معجزه بنمود و یاران را بجُست
کی بر آید خانه ها و انبارها؟
سقف چون باشد معلق در هوا؟
کی فتد بر روی کاغذها رقم؟
گر نه پیوندد به هم، بادش برد
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
بحثشان شد اندر این معنی دراز
ماجرا را موجز و کوتاه کن
نفس او بیطاقت آمد در گشاد
گفت: امانت از یتیم بی وصیست
ز آنکه پندارند ما را موتمن

گفت: من مضطربم و مجروح حال هست دستوری کز این گندم خورم؟ گفت: مُفتی ضرورت هم توی ور ضرورت هست هم، پرهیز به مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان پس بخورد آن گندم و در فح بماند بعدِ درماندن، چه افسوس و چه آه آن زمان که حرص جنبید و هوس پیش از آن کاین دانه بر تو یخ شود آه و دود و ناله آن دم کار بند کان زمان پیش از خرابی بصره است ابک لی یا باکی یا ثاکلی نَح علی قبل موتی و اعتفر ابک لی قبل ثبوری فی النوی آن زمان که دیو میشد راه زن پیش از آن که اشکسته گردد کاروان

هست مُردار این زمان بر من حلال ای امین و پارسا و محترم بی ضرورت گر خوری مجرم شوی ور خوری، باری ضمان آن بده توسنش سر بستد از جذبِ عنان چند او یاسین و الانعام خواند پیش از آن بایست این دودِ سیاه دم به دم میگو که: ای فریاد رس گرمی حرص تو همچون یخ شود حرص را آواره کن، ای هوش مند بو که بصره وارهد هم ز آن شکست قبل هدم البصره و الموصل لا تنح لی بعد موتی و اصطر بعد طوفان النوی کَل البکاء آن زمان بایست یاسین خواندن آن زمان چوبک بز، ای پاسبان

۱۶. های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان پاسبان شب خُفت و دزد اسباب بُرد روز شد، بیدار گشت آن کاروان پاسبان در هی هی و چوبک زدن پس بدو گفتند: کای حارس بگو گفت: دزدان آمدند اندر نقاب قوم گفتندش که: ای چون تلّ ریگ گفت: من یک کس بُدم، ایشان گروه گفت: اگر در جنگ کم بودت امید گفت: آن دم کارد بنمودند و تیغ آن زمان از ترس من بستم دهان آن زمان بست این دم که دم زنم چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه گر چه باشد بی نمک اکنون حنین

حارس مال و قماش آن مهان رختها را زیر هر خاکی فشرد رفته دیدند رخت و سیم و اشتران گرم گشته، خود هم او بُد راهزن که چه شد این رخت و، این اسباب کو؟ رختها بُردند از پیشم شتاب پس چه میکردی؟ چه ای تو مرد ریگ؟ با سلاح و، با شجاعت، باشکوه نعره بایستی زدن که "برجهید" که خُمُش، ور نه کُشیمت بی دریغ این زمان فریاد و هیهای و فغان این زمان چندان که خواهی هی کنم بی نمک باشد اعوذ و فاتحه هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین

همچنین هم بی نمک می نال نیز
قادری، بی گاه چوَد یا به گاه
گفت: لا تاسوا علی ما فاتکم

که: ذلیلان را نظر کن، ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شد؟ ای اله
کی شود از قدرتش مطلوب مگم؟

۱۷. حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به مکر صیاد، و صیاد به حرص

گفت آن مرغ: این سزای آن بود
گفت زاهد: نی، سزای آن نشاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
کز تناقضهای دل پشتم شکست
زیر دست تو سرم را راحتیت
سایه خویش از سر من بر مدار
خوابها بیزار شد از چشم من
گر نیم لایق، چه باشد گر دمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود؟
خاک گرگین را کرم آن سبب کرد
پنج حس ظاهر و، پنج نهان
توبه بی توفیق، ای نور بلند
سبلتان توبه یک یک بر کنی
ای ز تو ویران دکان و منزل
چونکه بی تو نیست کارم را نظام
چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست
جان من بستان تو، ای جان را اصول
عاشقم من بر فن دیوانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف
ای رفیقان، راهها را بست یار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟
او ندارد خواب و خور، چون آفتاب
که بیا من باش، یا هم خوی من
ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟
گر ز بی سویت ندادست او علف
گره، در سوراخ از آن شد معتکف

که فسون زاهدان را بشنود
که خورد مال یتیمان از گراف
که فخر و صیاد لرزان شد ز درد
بر سرم، جانا، بیا می مال دست
دست تو در شکر بخشی آیتیت
بی قرارم، بی قرارم، بی قرار
در غمت، ای رشک سرو و یاسمن
ناسزائی را بپرسی در غمی؟
که بر او لطف چنین درها گشود
ده گهر از نور حس در جیب کرد
که بشر شد نطفه مرده از آن
جز به ریش توبه نبود ریشخند
توبه سایه ست و، تو ماه روشنی
چون ننالم؟ چون بیفشاری دلم
بی تو هرگز کار کی گردد تمام؟
بی خداوندیت بود بنده نیست
زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
سیرم از فرهنگ و از فرزاندگی
چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
آهوی لنگیم، و او شیر شکار
در کف شیر نر خونخواره ای
روحها را میکند بی خورد و خواب
تا ببینی در تجلی روی من
خاک بودی، طالب احیا شدی
چشم جانت چون بماندست این طرف؟
که از آن سوراخ او شد معتلف

گره دیگر همی گردد به بام
 آن یکی را قبله شد جولاهگی
 آن یکی بیکار و، رو در لامکان
 کار او دارد، که حق را شد مُرید
 دیگران، چون کودکان، این روز چند
 خوابناکی کاو ز یقظه میجهد
 رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
 هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
 بانگ آیم من به گوش تشنگان
 برجه ای عاشق، بر آور اضطراب

کز شکار مرغ یابید او طعام
 و آن دگر حارس برای جامگی
 که از آن سو دادیش تو قوت جان
 بهر کار او ز هر کاری بُرید
 تا به شب در خاک بازی میکنند
 دایه وسواس عشوه اش میدهد
 که کسی از خواب بجهاند تو را
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب
 همچو باران میرسم از آسمان
 بانگ آب و، تشنه و، آن گاه خواب؟

۱۸. حکایت آن عاشق که شب بر امید وعده معشوق پیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و

بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آمد جیش را پُر گردکان نمود و رفت

عاشقی بودست در ایام پیش
 سالها در بند وصل ماه خود
 عاقبت جوینده یابنده بود
 گفت روزی یار او: کامشب بیا
 در فلان حجره نشین تا نیم شب
 مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
 شب در آن حجره همی مرد انتظار
 منتظر بنشست و خوابش در ربود
 ساعتی بیدار بُد، خوابش گرفت
 بعد نصف اللیل آمد یار او
 عاشق خود را فتاده خفته دید
 گردکان چندش اندر جیب کرد
 چون سحر از خواب عاشق بر جهید
 گفت: شاه ما همه صدق و وفاست
 ای دل بی خواب، ما زآن ایمنیم
 گردکان ما در این مطحن شکست
 عاذلا، چند این صلاهی ماجرا؟
 من نخواهم عشوه هجران شنود
 هر چه غیر شورش و دیوانگیست

پاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاه مات و، مات شاهنشاه خود
 که فرج از صبر زاینده بود
 که پیختم از پی تو لویا
 تا بیایم نیم شب من بی طلب
 چون پدید آمد مهش از زیر گرد
 بر امید وعده آن یار غار
 اوفتاد و گشت بی خویش و غنود
 عاشق دل داده را خواب؟ ای شکفت!
 صادق الوعدانه آن دلدار او
 اندکی از آستین او درید
 که تو طفلی، گیر این، می باز نرد
 آستین و گردکانها را بدید
 آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
 چون حرس بر بام چوبک میزنیم
 هر چه گوئیم از غم خود اندک است
 پند کم ده بعد از این دیوانه را
 آزمودم، چند خواهم آزمود؟
 اندر این ره روی در بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را
 غیر آن جعدِ نگار مُقبلم
 عشق و ناموس، ای برادر، راست نیست
 وقتِ آن آمد که من عریان شوم
 ای عدوِّ شرم و اندیشه، بیا
 ای بیسته خوابِ جان از جادوئی
 هین گلوی صبر گیر و میفشار
 تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟
 خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز
 خوش بسوز این خانه را، ای شیر مست
 بعد ازین، من سوز را قبله کنم
 خواب را بگذار امشب ای پدر
 بنگر آنها را که مجنون گشته اند
 بنگر این کشتی خلقان غرقِ عشق
 ارذهائی ناپدید و دلربا
 عقل هر عطار کآگه شد از او
 رو کز این جو بر نیائی تا ابد
 ای مزور، چشم بگشای و ببین
 از وبای زرق و محرومی برآ
 تا "نمی بینم"، همی "بینم" شود
 بگذر از مستی و، مستی بخش باش
 چند نازی تو بدین مستی پست؟
 گر دو عالم پُر شود سر مستِ یار
 این ز بسیاری نیابد خوارئی
 گر جهان پُر شد ز تابِ نور مه
 گر جهان پُر شد ز نور آفتاب
 لیک، با این جمله بالاتر خرام
 گر چه این مستی چو بازِ اشهب است
 مست ز ابرار و، مُقرب زآن به است
 رو سرافیلی شو اندر امتیاز
 مست را چون دل مزاح اندیشه شد
 "این ندانم، و آن ندانم" بهر چیست؟

که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
 گر دو صد زنجیر آری بگسلم
 بر در ناموس، ای عاشق مأیست
 نقش بگذارم، سراسر جان شوم
 که دریدم پردهٔ شرم و حیا
 سخت دل یارا که در عالم توئی
 تا خنک گردد دل عشق، ای سوار
 ای دل ما خاندان و منزلش
 کیست آن کس که بگوید: لا یجوز؟
 خانهٔ عاشق چنین اولتر است
 زانکه شمع من، به سوزش روشنم
 یک شبی در کوی بیخوابان گذر
 همچو پروانه به وصلت مُکشته اند
 ارذهائی گشته گوئی حلقِ عشق
 عقل همچون کوه را او کهربا
 طبله ها را ریخت اندر آبِ جو
 لم یکن حقا له کفوا احد
 چند گوئی: من ندانم آن و این؟
 در جهانِ حی و قیومی درآ
 وین "ندانمها"، "می دانم" بود
 زین تلونِ نقل مُکن در استواش
 بر سر هر کوی چندین مست هست
 جمله یک باشند و، آن یک نیست خوار
 خوار کبود؟ تن پرستی نارئی
 کی کساد آید بر صاحب وله؟
 کی بود خوار آن تفِ خوش التهاب؟
 چونکه ارض الله واسع بود و رام
 برتر از وی در زمینِ قدس هست
 بر مُقرب شیر او چون روبه است
 در دمندهٔ روح و مستِ مستِ ساز
 "این ندانم، و آن ندانم" پیشه شد
 تا بگوئی آنکه: میدانیم کیست

نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
آنکه آن هست است، آن را پیش آر
ترک و مطرب را بگو واحوال شب
این پیاموز ای پدر ز آن تُرکِ مست

نفی بهر ثبت باشد در سخن
"نیست این و، نیست آن" هین واگذار
نفی بگذار و همان هستی طلب
نفی بگذار و همان هستی پرست

۱۹. استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و معنی حدیث "ان الله تعالى شرابا
اعده لاوليائه إذا شربوا سكروا وإذا سكروا طابوا، الخ و قوله تعالى إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ
كَانَ مَزَاجُهَا كَافُورًا"

می در خم اسرار بدان میجو شد تا هر که مجرد است از آن می نوشد

این می که تو میخوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی

جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی

وز خمارِ خمر مطرب خواه شد
نقل و قوت و قوتِ مست آن بود
باز مستی از دمِ مطرب چشد
وین شرابِ تن از این مطرب چرد
لیک فرق است این حسن تا آن حسن
لیک، خود کو آسمان؟ کو ریسمان؟
اشتراکِ گیر و مؤمن در تن است
تا که در هر کوزه چبود، درنگر
کوزه آن تن پُر از زهرِ ممات
ور به ظرفش عاشقی تو گمراهی
معنیش در اندرون، مانند جان
دیده جان، جانِ پُر فن بین بود
صورتش ضال است و هادی معنوی
هادی بعضی و بعضی را مُضِل
پیش عارف کی بود معدوم شئی؟
کی تو را فهمِ می رحمان بود
این بدان و آن بدین دارد شتاب
مطربانشان سوی میخانه برند
دل شده چون گوی، در چوگانِ اوست
در سر ار صفر است آن سودا شود
والد و مولود آنجا یک شوند

اعجمی تُرکی سحر آگاه شد
مطرب جان مونس مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد
آن شرابِ حق بدان مطرب برد
هر دو گر یک نام دارد در سخن
اشتباهی هست لفظی در میان
اشتراکِ لفظ دایم رهنز است
جسمها چون کوزه های بسته سر
کوزه این تن پُر از آبِ حیات
گر به مظروفش نظر داری شهی
لفظ را مانده این جسم دان
دیده تن دائما تن بین بود
پس ز نقشِ لفظهای مثنوی
در نبی فرمود: کاین قرآن ز دل
الله الله چونکه عارف گفت: می
فهم تو چون باده شیطان بود
این دو انبازند، مطرب با شراب
پُر خماران از دمِ مطرب چرند
آن سر میدان و این پایان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند

چونکه کردند آشتی شادی و درد
مطرب آغازید بیتی خوابناک
أنت وجهی لا عجب ان لا اراه
أنت عقلی لا عجب ان لم أرك
جئت اقرب أنت من حبل الوريد
بل اغالطهم أنادی فی القفار
این سخن پایان ندارد، ای عزیز

مطربان را تُرکِ ما بیدار کرد
که آنلنی الکاَس یا من لا اراک
غایه القرب حجاب الاشتباه
من وفور الالتباس المشتبک
کم اقل یا یا نداء للبعید
کی اکتم من معی ممن اغار
بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

۲۰. آمدن ضریر بخانه پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
ای تو میر آب و من مستسقی ام
چون در آمد آن ضریر از در شتاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک
هر که زیباتر بود رشکش فزون
گنده پیران شوی را قما دهند
چون جمال احمدی در هر دو کون
نازهای هر دو کون او را رسد
که در افکندم به کیوان گوی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید
از کرم من هر شبی غائب شوم
تا شما بی من شبی خفاش وار
همچو طاوسان پری عرضه کنید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال
ترک کن، زیرا دراز است این سخن

کای نوا بخش تنور هر خمیر
مستغاث، المستغاث، ای ساقیم
عایشه بگریخت بهر احتجاب
از غیوری رسول رشکناک
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
چونکه از زشتی و پیری آگهند
کی بُدست؟ ای فرّ یزدانش عون
غیرت آن خورشید صد تو را رسد
در کشید، ای اختران، زو روی را
ور نه پیش نور من رسوا شوید
کی روم؟ الا نمایم که روم
پر زنان پرید گرد این مطار
باز سُست و منکر و معجب شوید
همچو چارق کاو بود شمع ایاز
تا نگردید از منی ز اهل شمال
نهی کردست از درازی، امر کن

۲۱. امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشود که او تو را

نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان
کرد اشارت عایشه با دستها
غیرت عقل است بر خوبی روح
با چنین پنهانی که روح راست

او نمی بیند تو را، کم شو نهان
او نبیند، لیک من بینم ورا
پُر ز تشبیهات و تمثیل ای نصح
عقل بر وی این چنین رشکین چراست؟

از که پنهان می کنی ای رشک خو؟
 میرود بی روی پوش این آفتاب
 از که پنهان میکنی ای رشک ور؟
 رشک از آن افزونتر است اندر تنم
 ز آتش رشکِ گران آهنگِ من
 چون چنین رشکیست، ای جان و دل
 ترسم از خامش کنم آن آفتاب
 در خموشی گفتِ ما اظهر شود
 گر بغرد بحر غرّش کف شود
 حرف گفتن، بستنِ آن روزن است
 بلبلا نه نعره زن بر روی مُگل
 تا به قُل مشغول گردد گوششان
 پیش آن خورشید کاو بس روشن است

آنکه پوشیدست نورش روی او
 فرطِ نور اوست رویش را نقاب
 کافتاب او را نمی بیند اثر
 کز خودش خواهم که پنهانش کنم
 باد و چشم و گوش خود در جنگِ من
 پس دهان بر بند و گفتن را بهل
 از سوی دیگر بدراند حجاب
 که ز منع، آن میل، افزونتر شود
 جوش احببتُ لان اعرف شود
 عین اظهار سخن، پوشیدن است
 تا کنی مشغولشان از بوی مُگل
 سوی روی مُگل نپرد هوششان
 در حقیقت هر دلیلی ره زن است

۲۲. آغاز کردن مطرب این غزل را در بزمِ امیرِ تُرک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم از این آشفته بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم
 و خطاب کردن تُرک که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید نزدِ تُرکِ مست
 می ندانم که تو ماهی یا وثن
 می ندانم تا چه خدمت آرمت
 ای عجب! گر نیستی از من جُدا
 می ندانم که مرا چون می کشی
 همچنین، لب در ندانم باز کرد
 چون ز حد شد "می ندانم"، از شکفت
 بر جهید آن تُرک و دبوسی کشید
 گرز را بگرفت سرهنگی به دست
 گفت: این تکرار بی حد و مرّش
 قَلبانا، می ندانی مُگه مخور
 آن بگو، ای گیج، که میدانی اش
 چون بگویم: از کجائی؟ کی مری؟
 نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین
 نه ز بغداد و، نه موصل، نه طراز

در حجابِ نغمه، اسرار اَلست
 می ندانم که چه میخواهی ز من
 تن زخم، یا در عبارت آرمت
 من ندانم، من کجایم، تو کجا
 گاه در بُر، گاه در خون می کشی
 می ندانم، می ندانم ساز کرد
 تُرکِ ما را زین حراره دل گرفت
 با علیها بر سر مطرب دوید
 گفت: نی، مطرب مُکشی این دم بد است
 کوفت طبعم را، بگویم بر سرش
 ز آنچه میدانی بگو مقصود بر
 می ندانم، می ندانم، در مکش
 تو بگوئی: نی ز بلخم، نز هری
 نه ز شام و نه عراق و باردین
 در کشی در نی و نی راهِ دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره
یا پیرسم که: چه خوردی ناشتاب؟
نه بقول و نه پنیر و نه بصل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس
این سخن خائی دراز از بهر چیست؟
می رمد اثبات پیش از نفی تو
در نوا آرم به نفی این ساز را

هست تنقیح مناط این جایگاه
تو بگوئی: نه شراب و نه کباب
نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
گفت مطرب: زانکه مقصودم خفیت
نفی کردم تا بری ز اثبات بو
چون بمیری مرگ گوید راز را

۲۳. در معنی حدیث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده ای
تا نمیری نیست جان کنند تمام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
چون رَسَن یک گز ز صد گز کم بود
غرق این کشتی نیائی ای امیر
"من آخر" اصل دان کان طارق است
آفتاب گنبد ازرق شود
چون نمردی، گشت جان کردن دراز
تا نگشتند اختران ما نهان
گزر بر خود زن، منی را در شکن
گزر بر خود میزنی هم ای دنی
عکس خود در صورت من دیده ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو
نفی، ضد هست باشد بی شکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
بی حجاب باید آن، ای ذو لباب
نی چنان مرگی که در گوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد
خاک زر شد، هیأت خاکی نماند
مصطفی زین گفت: کای اسرار جو
میروود چون زندگان بر خاکدان

زانکه مُردن اصل بُد ناورده ای
بی کمال نردبان نائی به بام
بام را کوشنده نامحرم بود
آب اندر دلو از چه کی رود؟
تا که ننهی اندر او "من الاخير"
کشتی وسواس و غی را غارق است
کشتی هُش چونکه مستغرق شود
مات شو در صبح، ای شمع طراز
دان که پنهان است خورشید جهان
زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
عکس توست، اندر فعالم، این منی
در قتال خویش درپیچیده ای
عکس خود را خصم می پنداشت او
تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی
اندر این نشئه دمی بی دام نیست
مرگ را بگزین و برادر آن حجاب
مرگ تبدیلی که در سوری روی
رومی شد، صیغه زنگی سترد
غم فرح شد، خار غمناکی نماند
مُرده را خواهی که بینی زنده تو
مُرده و، جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست
 زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
 نقل باشد، نی چو نقل جانِ عام
 هر که خواهد کاو ببیند بر زمین
 مر ابو بکر تقی را گو: بین
 اندر این نشأت نگر صدیق را
 پس محمد صد قیامت بود نقد
 زاده ثانی است احمد در جهان
 زو قیامت را همی پُرسیده اند
 با زبان حال میگفتی بسی
 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 همچنان که مُرده ام من قبلِ موت
 پس قیامت شو قیامت را بین
 تا نگردي این، ندانیش تمام
 عقل گردی، عقل را دانی کمال
 نار گردی، نار را دانی یقین
 گفتمی بُرهان بر این دعوی مُبین
 هست انجیر این طرف بسیار خوار
 در همه عالم اگر مرد و زنند
 آن سخنها را وصیها شمر
 تا بروید رحمت و عبرت بدین
 تو بدان نیت نگر در اقربا
 کل آت آت آن را نقد دان
 ور غرضها زین نظر گردد حجب
 در نیاز خشک بر عجزی مأیست
 عجز زنجیریست، زنجیرت نهاد
 پس تضرع کن که: ای هادی زیست
 سخت تر افشردم ام در شر قدم
 از نصیحتهای تو کَرّ بوده ام
 یادِ صنعت فرض تر یا یادِ مرگ؟
 سالها این مرگ طلبک میزند

گر بمیرد، روح او را نقل نیست
 این به مُردن فهم آید، نی به عقل
 همچو نقلی از مقامی تا مقام
 مُرده را کاو میروود ظاهر یقین
 شد ز صدیقی امیر الصادقین
 تا به حشر افزون کنی تصدیق را
 زانکه حل شد در فنائش حلّ و عقد
 صد قیامت بود او اندر عیان
 کای قیامت، تا قیامت راه چند؟
 که ز محشر حشر را پُرسد کسی؟
 رمزِ "موتوا قبل موت" یا کرام
 ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت
 دیدن هر چیز را شرط است این
 خواه کان انوار باشد یا ظلام
 عشق گردی، عشق را دانی جمال
 نور گردی، هم بدانی آن و این
 گر بُدی ادراک اندر خوردِ این
 گر رسد مرغی قفق انجیر خوار
 دم به دم در نزع و اندر مُردند
 که پدر گوید در آن دم با پسر
 تا بیرد بیخِ بغض و رشک و کین
 تا ز نزعِ او بسوزد دل تو را
 دوست را در نزع و اندر فقد دان
 این نظرها را برون افکن ز جیب
 زآنکه با عاجز گزیده معجزیست
 چشم در زنجیر نه، باید گشاد
 باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟
 که "لفی خسرم" ز قهرت دم به دم
 بُت شکن دعوی و، بُت گر بوده ام
 مرگ مانند خزان، تو اصلِ برگ
 گوش تو بیگاه جنبش میکند

۲۴. تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت
در دقایق خویش را درتافتی
این زمان کردت ز خود آگاه، مرگ
طلبل او بشکافت از ضرب، ای شگفت!
رمز مُردن این زمان دریافتی

۲۵. رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

روز عاشورا همه اهل حلب
گِرد آید مرد و زن جمعی عظیم
تا به شب نوحه کنند اندر بُکا
بشمرند آن ظلمها و امتحان
از غریو و نعره ها در سرگذشت
یک غریبی شاعری از ره رسید
شهر را بگذاشت، و آن سو رای کرد
پُرس پُرسان میشد اندر افتقاد
این رئیسی زفت باشد که بمُرد
نام او، و القاب او شرحم دهید
چیست نام و پیشه و اوصافِ او؟
مرثیه سازم، که مردِ شاعرم
آن یکی گفتش که: تو دیوانه ای
روز عاشورا نمیدانی که هست؟
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار؟
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح

باب انطاکیه اندر تا به شب
ماتم آن خاندان دارد مُقیم
شیعه، عاشورا، برای کربلا
کز یزید و شمر دید آن خاندان
پُر همی گردد همه صحرا و دشت
روز عاشورا و آن افغان شنید
قصده جستجوی آن هیهای کرد
چیست این غم؟ بر که این ماتم فتاد؟
این چنین مجمع نباشد کار خُرد
که غریبم من، شما اهل ده اید
تا بگویم مرثیه ز الطافِ او
تا از اینجا برگ و لالنگی بَرَم
تو نه ای شیعه، عدوی خانه ای
ماتم جانی که از قرنی به است
قدر عشق گوش عشق گوشوار
شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

۲۶. نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت: آری، لیک کو دور یزید؟
چشم کوران، آن خسارت را بدید
خفته بودستید تا اکنون شما؟
پس عزا بر خود کنید، ای خفتگان
روح سلطانی ز زندانی بجست
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند
سوی شادروان دولت تاختند
دور ملک است و گه و شاهنشهی

کی بُدست آن غم؟ چه دیر اینجا رسید؟
گوش کران، این حکایت را شنید
که کنون جامه دریدید از عزا
زانکه بد مرگیست این خوابِ گران
جامه چون دَریم و چون خائیم دست؟
وقت شادی شد، چو بُگسستند بند
کنده و زنجیر را انداختند
گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ور نه ای آگه، برو بر خود گری
بر دل و دین خرابت نوحه مکن
ور همی بیند چرا نبود دلیل؟
در رُخت کو از می دین فرخی؟
آن که جو دید، آب را نکند دریغ

زانکه در انکار نقل و محشری
چون نمی بیند جز این خاک کهن
پشت دار و، جان سپار و، چشم سیر
گر بدیدی بحر، کو کف سخی؟
خاصه آن کاو دید دریا را و میغ

۲۷. تمثیل حریص بر دنیا به موری نایبندده رزّاقی حق و خزاین رحمت او را که به دانه ای از

خرمنی می کوشد و سعت آن خرمن نمی بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود
می کشد یک دانه را با حرص و بیم
صاحب خرمن همی گوید که: هی
تو ز خرمنهای ما آن دیده ای
ای به صورت ذره، کیوان را بین
تو نه ای این جسم، بل آن دیده ای
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست
کوه را غرقه مَکند یک خُم ز نم
چون به دریا راه شد از جان خُم
زین سبب "قُلْ" گفته دریا بود
گفته او جمله دُرّ بحر بوذ
داد دریا چون ز خُم ما بود
چشم حس افسرد بر نقش قمر
این دوئی اوصاف دیده احوال است
هین گذر از نقش خُم، در خُم نگر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب
این چنین خُم را تو دریا دان یقین
گشته دریائی دوئی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصال
بعد از آن گوید: حقم، منصور وار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود
تا فراید در جهاد و کوشش او
اهل دل همچونکه جو در وی روان
هی، ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث

کاو ز خرمنهای پُر اعمی بود
چون نمی بیند چنان چاش عظیم
ای ز کوری پیش تو معدوم شئی
کاندر آن دانه به جان پیچیده ای
مور لنگی، رو سلیمان را بین
وارهی از جسم گر جان دیده ای
هر چه چشمش دیده است، آن چیز اوست
چشم خُم چون باز باشد سوی یم
خُم با جیحون بر آورد اشلتم
گر چه نطق احمدی گویا بود
که دلش را بود در دریا نفوذ
چه عجب گر ماهی از دریا بود؟
تو قمر می بینی و او مستقر
ور نه اول آخر، آخر اول است
کاندر او بحرست بی پایان و سر
مانده محرومان ز قهرش در عذاب
زنده از وی آسمان و هم زمین
شد ز سو در بی سوئی در عین وصل
شد خطاب او خطاب ذوالجلال
تا شود بر دار شهرت او سوار
مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا میسر گرددش دیدار هو
بی دوئی یک گشته در دریای جان
بعث را جو، کم کن اندر بعث بحث

شرطِ روز بعث اول مُردن است
 جمله عالم زین غلط کردند راه
 از کجا جوئیم علم؟ از ترکِ علم
 از کجا جوئیم هست؟ از ترکِ هست
 هم تو تانی کرد، یا نعم المعین
 دیده ای کاو از عدم آمد پدید
 این جهان منتظم محشر بود
 ز آن نماید آن حقایق ناتمام
 نعمتِ جناتِ خوش بر دوزخی
 در دهانش تلخ گردد شهدِ خلد
 مر شما را نیز در سوداگری
 کی نظاره اهلِ بخردن بود؟
 پُرس پُرسان، کاین به چند و آن به چند؟
 از ملولی کاله میخواهد ز تو
 کاله را صد بار دید و باز داد
 کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری؟
 چونکه در ملکش نباشد جبه ای
 در تجارت نیستش سرمایه ای
 مایه در بازار این دنیا زر است
 هر که او بی مایه در بازار رفت
 هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا
 مشتری شو تا بجنبد دستِ من
 مشتری گر چه که سُست و بارد است
 باز پرّان کن، حمام روح گیر
 خدمتی میکن برای کردگار

زانکه بعث از مُرده زنده کردن است
 کز عدم ترسند و آمد آن پناه
 از کجا جوئیم سلم؟ از ترکِ سلم
 از کجا جوئیم دست؟ از ترکِ دست
 دیده معدوم بین را هست بین
 ذاتِ هستی را همه معدوم دید
 گر دو دیده مبدل و انور شود
 که بر این خامان بود فهمش حرام
 شد محرم، گر چه حق آمد سخی
 چون نبود از وافیان عهدِ خلد
 دست کی جُنبد چو نبود مشتری؟
 آن نظاره، گول گردیدن بود
 از پی تغییر وقت و ریشخند
 نیست آن کس مشتری و کاله جو
 جامه کی پیمود او؟ پیمود باد
 کو مزاج گنگلی و سرسری؟
 جز پی گنگل چه جوید جبه ای؟
 پس چه شخص زشت، او چه سایه ای؟
 مایه آنجا عشق و دو چشمِ تر است
 عمر رفت و، باز گشت او خام و تفت
 هی چه پُختی بهر خوردن؟ هیچ با
 لعل زاید معدن آبستِ من
 دعوت دین کن، که دعوت وارد است
 در ره دعوت طریق نوح گیر
 با قبول و ردِّ خلقت چه کار

۲۸. سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

آن یکی میزد سحوری بر دری
 نیم شب میزد سحوری را به جد
 اولاً، وقت سحر زن این سحور
 دیگر آنکه، فهم کن ای بو الهوس
 کس در اینجا نیست جز دیو و پری

درگهی بود و، رواقِ مهتری
 گفت او را قائلی: کای مستمد
 نیم شب نبود گه این شرّ و شور
 کاندر این خانه درون، خود هست کس؟
 روزگار خود چه یاوه میبری؟

بهر گوشی میزنی دف، گوش کو؟
گفت: گفتم، بشنو از چاکر جواب
گر چه هست این دم بر تو نیمشب
هر شکستی نزد من پیروز شد
پیش تو خون است آب رود نیل
در حق تو آهن است آن و رخام
پیش تو که بس گران است و جماد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است
پیش تو استون مسجد مُرده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام
و آنچه گفتمی "کاندر این قصر و سرا
بهر حق این خلق زرها میدهند
مال و تن، در راه حج دور دست
هیچ میگویند "کان خانه تهیست؟"
پُر همی بیند سرای دوست را
بس سرای پُر ز جمع و انبهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو
صورتی کاو فاخر و عالی بود
او بود حاضر منزله از رتاج
هیچ می گویند: کاین لیکها
کو ندا تا خود تو لیکی دهی؟
بلکه توفیقی که لیک آورد
من به بو دانم که این قصر و سرا
مسّ خود را بر طریق زیر و بم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
خلق در صفّ قتال و کارزار
آن یکی اندر بلا ایوب وار
آن یکی پون نوح در اندوه و کرب
این ز دنیا چون ابوذر بر حذر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
من هم از بهر خداوند غفور
مشتري خواهی که از وی زر بَری

هوش باید تا بداند، هوش کو؟
تا نمانی در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
جمله شبها پیش چشم روز شد
پیش من آب است، نی خون، ای نیل
پیش داود نبی موم است و رام
مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش احمد بس فصیح و قانت است
پیش احمد عاشقی دل بُرده ایست
مُرده و پیش خدا دانا و رام
نیست کس، چون می زنی این طبل را؟"
صد اساس خیر و مسجد مینهند
خوش همی بازند چون عشاق مست؟
این سخن کی گوید آنکش آگهیست؟
آنکه از نور الهش ضیا
پیش چشم عاقبت بینان تهی
تا بروید در زمان پیش تو او
او ز بیت الله کی خالی بود؟
باقی مردم برای احتیاج
بی ندائی میکنیم آخر چرا؟
از ندا لیک تو چون شد تهی؟
هست هر لحظه ندائی از احد
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
تا ابد بر کیمیایش میزنم
در دُر افشانی ز بخشایش بحور
جان همی بازند بهر کردگار
و آن دگر در صابری یعقوب وار
و آن دگر چون احمد اندر صفّ حرب
و آن دگر در استقامت چون عمر
بهر حق، از طمع جهدی میکنند
میزنم بر در به امیدش سحور
به ز حق کی باشد، ای دل، مشتری؟

میخرد از مالت انبانی نجس
 میستاند این یخ جسم فنا
 میستاند قطره چندی ز اشک
 میستاند آهِ پُر سودا و دود
 نقد آور تا کنی سودی از آن
 بادِ آهی، کابر اشکِ چشم راند
 هین، در این بازار گرم بی نظیر
 ورتو را شکی و ریبی ره زند
 بسکه افزود آن شهنشه بختشان

میدهد نور ضمیر مقتبس
 میدهد مُلکی برون از وهم ما
 میدهد کوثر، که آرد قند رشک
 میدهد هر آهِ را صد جاه و سود
 نسیه را بگذار تا نکنی زیان
 مر خلیلی را بدان "اواه" خواند
 کهنه ها بفروش و ملک نو بگیر
 تاجران انبیا را کُن سند
 می نتاند که کشیدن رختشان

۲۹. قصه بلال حبشی و شوق او و رنجاندن خواجه او را، و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال
 که چرا تو یادِ احمد میکنی؟
 میزد اندر آفتابش او به خار
 تا که صدیق آن طرف بر می گذشت
 چشم او پُر آب شد، دل پُر عنا
 بعد از آن، خلوت بدیدش، پند داد
 عالم السرّ است، پنهان دار کام
 روز دیگر از پگه صدیق تفت
 باز احد بشنید و ضرب زخمِ خار
 باز پندش داد و، باز او توبه کرد
 توبه کردن زین نمط بسیار شد
 فاش کرد، اسپرد تن را در بلا
 ای تن من، وی رگِ من پُر ز تو
 توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
 عشق قهار است و من مقهور عشق
 برگِ کاهم پیش تو، ای تند باد
 گر هاللم، و بلاللم، میدوم
 ماه را با زفتی و زاری چه کار؟
 با قضا هر کاو قراری میدهد
 کاهِ برگی پیش باد، آنکه قرار؟
 گریه در انبانم، اندر دستِ عشق

خواجه اش میزد برای گوشمال
 بندهٔ بد، منکر دین منی
 او احد میگفت بهر افتخار
 آن احد گفتن به گوش او برفت
 ز آن احد می یافت بوی آشنا
 کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
 گفت: کردم توبه پشت، ای همام
 آن طرف از بهر کاری می برفت
 بر فروزید از دلش شور و شرار
 عشق آمد، توبهٔ او را بخورد
 عاقبت از توبه او بیزار شد
 کای محمد، ای عدوی توبه ها
 توبه را گنججا کجا باشد در او؟
 از حیاتِ خلد، توبه چون کنم؟
 چون قمر روشن شدم از نور عشق
 من چه دانم تا کجا خواهم فتاد؟
 مقتدی بر آفتاب میشوم
 در پی خورشید پوید سایه وار
 ریش خندِ سبلی خود میکند
 رستخیزی، و آنگهانی فکر کار؟
 یک دمی بالا و یک دم پستِ عشق

او همی گرداندم بر گردِ سر
 عاشقان، در سیلِ تند افتاده اند
 همچو سنگ آسیا اندر مدار
 گردشش بر جوی جویان شاهد است
 گر نمی بینی تو جو را در کمین
 چون قراری نیست گردون را از او
 گر زنی در شاخ دستی، کی هلد؟
 گر نمی بینی تو تدبیر قدر
 زانکه گردشهای آن خاشاک و کف
 بادِ سر گردان بین اندر خروش
 آفتاب و ماه، دو گاو خراس
 اختران هم خانه خانه میدوند
 اختران چرخ، گر دورند، هی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دل خوشی
 ماهِ گردون چون در این گردیدن است
 گه بهار و صیف، همچون شهد و شیر
 چونکه کلیات پیش او چو گوشت
 تو که یک جزوی، دلا، زین صد هزار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 چونکه بر میخت ببندد، بسته باش
 آفتاب ار بر فلک کثر میجهد
 کز ذنب پرهیز کن، همین هوش دار
 ابر را هم تازیانه آتشین
 بر فلان وادی بیار، این سوم بار
 عقلِ تو از آفتابی بیش نیست
 کثر من، ای عقل، تو هم گامِ خویش
 چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب
 که به قدر جرم می گیرم تو را
 خواه نیک و خواه بد، فاش و ستیر
 زین گذر کن ای پدر، نوروز شد
 باز آمد شاه ما در کوی ما

نی به زیر آرام دارم، نی زیر
 بر قضای عشق، دل بنهاده اند
 روز و شب گردان و نالان بی قرار
 تا نگوید کس که: آن جو راکد است
 گردشِ دولابِ گردونی بین
 ای دل، اختر وار، آرامی معجو
 هر کجا پیوند سازی بُگسلد
 در عناصر، گردش و جوشش نگر
 باشد از غلیان بحر با شرف
 پیشِ امرش موجِ دریا بین به جوش
 گرد میگردند و میدارند پاس
 مرکبِ هر نحس و سعدی میشوند
 وین حواست کاهلند و سُست پی
 شب کجایند و به بیداری کجا؟
 گاه در نحس و فراق و بی هُشی
 گاه تاریک و زمانی روشن است
 گه سیاستگاه برف و زمهریر
 سخره و سجده کنِ چوگانِ اوست
 پیش حکمش چون نباشی بی قرار؟
 گه در آخور حبس و، گاهی در مسیر
 چون گشاید، چابک و برجسته باش
 در سیه روئی کسوفش میدهد
 تا نگردي تو سیه رو دیگ وار
 میزند هان که چنین روئی چنین
 گوشمالش میدهد، که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمد مایست
 تا نیاید آن کسوفت، رو به پیش
 منکسف بینی و، نیم نور تاب
 این بود تقریر در داد و جزا
 بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
 خلق از خلاق خوش پدفوز شد
 باز آمد آبِ جان در جوی ما

میخرامد بخت و دامن میزند
 توبه را بار دگر سیلاب بُرد
 هر خماری، مست گشت و باده خُورد
 ز آن شرابِ لعل و لعلِ جان فزا
 باز خُرَم گشت مجلسِ دل فروز
 نعره مستانه خوش میآیدم
 نك هلالی با بلالی یار شد
 گر ز زخم خار، تن غربال شد
 تن به پیش زخمِ خار آن جهود
 بوی جانی سوی جانم میرسد
 از سوی معراج آمد مصطفی

نوبت توبه شکستن میزند
 فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد
 رخت را امشب گرو خواهیم کرد
 لعل اندر لعل، اندر لعلِ ما
 خیز و دفعِ چشمِ بد اسپند سوز
 تا ابد جانا، چنین می بایدم
 زخمِ خار او را گُل و گُلزار شد
 جان و جسمم گلشنِ اقبال شد
 جانِ من مست و خراب آن ودود
 بوی یار مهربانم میرسد
 بر بلالش حبذا آن حبذا

۳۰. باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

چونکه صدیق از بلالِ دَم دُرُست
 بعد از آن صدیق نزد مصطفی
 کان فلک پیمای میمون بالِ چُست
 باز سلطان است ز آن جفدان به رنج
 جفدها بر بازِ استم میکنند
 جُرم او این است کاو باز است و بس
 جُغد را ویرانه باشد زاد و بود
 که چرا می یاد آری تو از آن؟
 یا چرا یادت بوَد از آن دیار؟
 در دِه جفدان فضولی میکنی
 مسکن ما را که شد رشکِ اثیر
 شید آوردی که تا جفدانِ ما
 وهم و سودائی در ایشان می تنی
 بر سرت چندان زنیم، ای بد صفات
 پیشِ مشرق چار میخس میکنند
 از تنش صد جای خون بر میجهد
 پندها دادم که: پنهان دار دین
 عاشق است، او را قیامت آمدست
 عاشقی و توبه، یا امکانِ صبر

این شنید، از توبه او دست شست
 گفت حال آن بلال با وفا
 این زمان از عشق اندر دامِ توسست
 در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
 پَر و بالش بی گناهی میکنند
 غیر خوبی جُرم یوسف چیست پس؟
 هستشان بر باز از آن خشمِ جهود
 لاله زار و جویبار و گلستان
 یا ز قصر و ساعد آن شهریار
 فتنه و تشویش در میافکنی
 تو خرابه دانی و خوانی حقیر
 مر تو را سازند شاه و پیشوا
 نام این فردوس، "ویران" میکنی
 که بگوئی ترکِ شید و ترهات
 تن برهنه شاخ خارش میزنند
 او احد میگوید و سر مینهد
 سِرّ بیوشان از جهودان لعین
 تا در توبه بر او بسته شدست
 این محالی باشد، ای جان بس سطر

توبه کِرم و، عشق همچون اژدها
 عشق، ز اوصافِ خدای بی نیاز
 زانکه آن مس زر اندود آمدست
 چون رود نور و شود پیدا دخان
 چون شود پیدا دخان غم فزا
 و رود آن حُسن سوی اصلِ خود
 نور مه راجع شود هم سوی ماه
 نی در او نوری بود، نی زندگی
 پس بماند آب و گِل بی آن نگار
 قلب را، کان زر ز روی او بجست
 پس مس رسوا بماند دود و ش
 عشق بینایان بود بر کان زر
 زانکه کان را در زری نبود شریک
 هر که قلبی را کند انباز کان
 عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب
 عشق ربّانی است خورشیدِ کمال

توبه وصفِ خلق و، آن وصفِ خدا
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز
 ظاهرش نور، اندرون دود آمدست
 بفسرد عشق مجازی آن زمان
 بفسرد، نی عشق ماند، نی هوا
 جسم ماند گنده و رسوا و بد
 و رود عکسش ز دیوار سیاه
 نی جمالش ماند و فرخندگی
 گردد آن دیوار بی مه دیو وار
 بازگشت آن زر، به کان خود نشست
 رو سیه تر زو، بماند عاشقش
 هر زمانی لاجرم شد بیشتر
 مرحبا ای کان زر لا شکّ فیک
 و رود زر تا به کان از لامکان
 مانده ماهی، رفته ز آن گرداب، آب
 امر نور اوست، خلقان چون ظلال

۳۱. وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه
 ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و
 نیم بها از من بستان

مصطفی زین قصه چون گُل بر شکفت
 مستمع چون یافت همچون مصطفی
 مصطفی فرمود: اکنون چاره چیست؟
 هر بها که گوید او را میخرم
 کاو "اسیر الله فی الارض" آمدست
 مصطفی فرمود: کای اقبال جو
 تو وکیل من باش و نیمی بهر من
 گفت: صد خدمت کنم، رفت آن زمان
 گفت با خود: کز کفِ طفلان گهر
 عقل و ایمان را از این قوم جهول
 آنچنان زینت دهد مُردار را
 آنچنان مهتاب بنماید به سحر

رغبت افزون گشت او را هم به گفت
 هر سر مویش زبانی شد جدا
 گفت: این بنده مر او را مشتریست
 در زیان و حیف ظاهر ننگرم
 سخره خشم عِدو الله شدست
 اندر این من میثوم انباز تو
 مشتری شو، قبض کن از من ثمن
 سوی خانه آن جهود بی امان
 بس توان آسان خریدن، ای پسر
 میخرد با مُلک دنیا دیو غول
 که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
 کز خسان صد کیسه بر باید به سحر

انبیاشان تاجری آموختند دیو و غول ساحر، از سحر و نبرد زشت گرداند به جادویی عدو دیده هاشان را به سحری دوختند این گهر از هر دو عالم برتر است نزد خر، خر مُهره و گوهر یکیست مُنکر بحر است و گوهرهای او در سر حیوان خدا ننهاده است مر خران را هیچ دیدی گوشوار؟ "احسن التقویم" در "والتین" بخوان "احسن التقویم" از فکرت بُرون گر بگویم قیمت این ممتنع لب ببند اینجا و، خر این سو مران حلقه در زد، چو در را بر گشود بیخود و سر مست و پُر آتش نشست کاین ولی الله را چون میزنی؟ گر تو را صدقیست اندر دین خود ای تو در دین جهودی ماده ای در همه، ز آئینه کژ ساز خود آنچه آن دم از لب صدیق جُست آن ینایع الحکم، همچون فرات همچو از سنگی که آبی شد روان اسپر خود کرده حق آن سنگ را همچنان، کز چشمه چشم تو نور نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست در خلای گوش، بادِ جاذبش این چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟ استخوان و باد، رو پوشست و بس مُستمع او، قائل او، بی احتجاب گفت: گر رحمت همی آید بر او از منش و آخر چو میسوزد دلت گفت: صد خدمت کنم، پانصد سجود

پیش ایشان شمع دین افروختند انبیا را در نظرشان زشت کرد تا طلاق افتد میان جفت و شو تا چنین جوهر به خس بفروختند هین بخر زین طفل نادان، کاو خر است آن اشک را، دَر دُر و دریا شکیست کی بود حیوان دُر و پیرایه جو؟ کاو بود در بند لعل و دُر پَرست گوش و هوش خر بود در سبزه زار که گرامی گوهر است، ای دوست، جان احسن التقویم از عرشش فزون من بسوزم، هم بسوزد مستمع رفت این صدیق سوی آن خران رفت بی خود در سرای آن جهود از دهانش بس کلام سخت جُست این چه حقد است، ای عدوی روشنی؟ ظلم بر صادق دلت چون میدهد؟ کاین گمان داری تو بر شه زاده ای منگر ای مردودِ نفرین ابد گر بگویم، گم کنی تو پای و دست از دهان او روان، از بیجهات نه ز پهلوی مایه دارد، نه از میان بر گشاده آب مینا رنگ را او روان کردست بی بُخل و فتور روی پوشی کرد در ایجادِ دوست مدرکِ صدق کلام و کاذبش که پذیرد حرف و صوتِ قصه خوان در دو عالم غیر یزدان نیست کس زانکه "الاذنان من الرأس"، ای مثاب زر بده بستانش، ای اکرام خو بی مؤنت حل نگردد مشکلت بنده ای دارم نکو، لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش، بگیر
 پس فرستاد و بیاورد آن همام
 آنچنان که ماند حیران آن جهود
 حالت صورت پرستان این بود
 باز کرد استیزه و راضی نشد
 یک نصاب نقره هم بر وی فرود
 بیع کرد و داد و بستد بیغرض
 بر خیال آنکه سودی کرده ام
 منعقد چون گشت بیع اندر میان

در عوض ده تن سیاه و دل مُنیر
 بود الحق سخت زیبا آن غلام
 آن دل چون سنگش از جا رفت زود
 سنگشان از صورتی مومین بود
 که بدین افزون بده بی هیچ بُد
 تا که راضی گشت حرص آن جهود
 داد گوهر، سنگ بستد در عوض
 دادم اسود، ایضی آورده ام
 یافت ایجاب و قبول هر دوان

۳۲. خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهودِ سنگ دل
 گفت صدیقش که: این خنده چه بود؟
 گفت: اگر جدّت نبودی و غرام
 من ز استیزه نمی افروختم
 کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ
 پس جوابش داد صدیق: ای غبی
 کاو به نزد من همی ارزد دو کون
 زرّ سرخ است و سیه تاب آمده
 دیده این هفت رنگِ جسمها
 گر مکیسی کرده ای در بیع بیش
 ور مکیس افزوده ای، من ز اهتمام
 سهل دادی زانکه ارزان یافتی
 حقّه سر بسته چهل تو بداد
 حقّه پُر لعل را دادی به باد
 عاقبت واحسرتا گوئی بسی
 بخت با جامه غلامانه رسید
 او نمودت بندگی خویشتن
 این سیاه اسرار تن اسپید را
 این تو را و آن مرا، بُردیم سود
 خود سزای بُت پرستان این بود
 همچو گور کافران پُر دود و نار

از سر افسوس و طنز و غشّ و غل
 در جواب پرسش، او خنده فرود
 در خریداری این اسود غلام
 خود به عَشْر ایش می بفروختم
 تو گران کردی بهایش را به بانگ
 گوهری دادی به جوی چون صبی
 من به جانش ناظرستم، تو به لون
 از برای رشکِ این احمق کده
 درنیابد زین نقاب آن روح را
 دادمی من جمله ملک و مالِ خویش
 دامنی زر کردمی از غیر وام
 در ندیدی، حقّه را نشکافتی
 زود بینی که چه غبت اوفتاد
 همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
 بخت و دولت چون فروشد خود کسی
 چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
 خوی زشت کرد با او مکر و فن
 بُت پرستانه بگیر، ای ژاژخا
 هین "لکم دین" و "لی دین"، ای جهود
 جُلش اطلس، اسب او چوبین بود
 وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان، بیرون جمال
 چون منافق، از بُرون صوم و صلوات
 همچو ابرِ بی نمِ پُر قرّ و قر
 همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ
 بعد از آن بگرفت او دستِ بلال
 شد خلّالی، در دهانی راه یافت
 آوریدش تا به نزد آن رسول
 چون بدید آن خسته روی مصطفی
 چون بلال این را شنید از مصطفی
 تا به دیری بی خود و بیهوش ماند
 مصطفی اش در کنار خود کشید
 چون بود مسّی که بر اکسیر زد؟
 ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
 آن خطباتی که گفت آن دم نبی
 روزِ روشن گردد آن شب، چون صباح
 خود تو دانی کافتاب اندر حمل
 خود تو میدانی که آن آبِ زلال
 صنع حق با جمله اجزای جهان
 جذبِ یزدان با اثرها و سبب
 نی که تاثیر از قدر معمول نیست
 چون مقلد بود عقل اندر اصول
 گر پیرسد عقل: چون باشد مرام؟
 سیدِ کونین، سلطان جهان

و ز درونش خونِ مظلوم و وبال
 و ز درون خاکِ سیاه بی نبات
 نی در او نفعِ زمین، نی قوت بر
 آخرش رسوا و اول با فروغ
 آن ز زخمِ ضررِ محنت چون خلّال
 جانب شیرینِ زبانی میشتافت
 که به جان او کرده بُد دینش قبول
 گفت: طبتم فادخلوها بابها
 خرّ مغشیا فِتاد او بر قفا
 چون به هوش آمد ز شادی اشک راند
 کس چه داند بخششی کاو را رسید؟
 مفلسی بر گنج پُر توفیر زد
 کاروانِ گم شده زد بر رشاد
 گر زند بر شب، بر آید از شبی
 من نتانم باز گفت آن اصطلاح
 تا چه گوید با نبات و با دقل
 می چه گوید با ریاحین و نهال
 چون دم و حرف است از افسونگران
 صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
 لیک تاثیرش از او معقول نیست
 دان مقلد در فروعش، ای فضول
 گو: چنان که تو ندانی و السلام
 در عتاب آمد زمانی بعد از آن

۳۳. معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و عذر گفتن صدیق رضی

الله عنه

گفت: ای صدیق، آخر گفتمت
 تو چرا تنها خریدی بهر خویش؟
 گفت: ما دو بندگانِ کوی تو
 تو مرا میدار بنده و یارِ غار
 که مرا از بندگیت آزادی است
 ای جهان را زنده کرده ز اصطفای

که مرا انباز مکن در مکرمات
 باز گو احوال، ای پاکیزه کیش
 کردمش آزاد من بر روی تو
 هیچ آزادی نخواهم زینهار
 بی تو بر من محنت و بیدادی است
 خاص کرده عام را، خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب
 از زمینم بر کشید او تا سما
 گفتم: این ماخلو یا بود و محال
 چون تو را دیدم، بدیدم خویش را
 چون تو را دیدم، محالم حال شد
 چون تو را دیدم من، ای روح البلاد
 گشت عالی همت از تو چشم من
 نور جُستم، خود بدیدم نور من
 یوسفی جُستم لطیف و سیم تن
 در پی جنت بُدم در جستجو
 هست این نسبت به من، مدح و ثنا
 همچو مدح مردِ چوپان سلیم
 که بجویم اشپشت شیرت دهم
 قدح او را، حق به مدحی بر گرفت
 رحم فرما بر قصور فهم ها
 ایها العشاق، اقبال جدید
 زین جهان، کاو چاره بیچاره جوست
 ابشروا یا قوم، إذ جاء الفرج
 آفتابی رفت در کازه هلال
 زیر لب میگفتی از بیم عدو
 میدمد در گوش هر غمگین بشیر
 ای در این حبس و در این گند و شپش
 چون کنی خاموش کنون؟ ای یار من
 آنچنان کر شد عدوی رشک خو
 میزند بر روش ریحان که طریست
 می شکنجد حور، دستش می کشد
 این کشاکش چیست بر دست و تنم؟
 آنکه در خوابش همی جوئی، وی است
 ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود
 لاغ با خوبان کند در هر رهی
 خویش را یک دم بدین کوران دهد

که سلامم کرد قرص آفتاب
 همراه او گشته بودم ز ارتقا
 هیچ گردد مستحیلی وصف حال؟
 آفرین آن آینه خوش کیش را
 جان من مستغرق اجلال شد
 مهر این خورشید از چشم فتاد
 جز به خواری ننگرد اندر زمن
 حور جُستم، خود بدیدم رشک حور
 یوسفستانی بدیدم در تو من
 جنتی بنمود از هر جزو تو
 هست این نسبت به تو، قدح و هجا
 مر خدا را پیش موسی کلیم
 چارقت وادوزم و پشت نهم
 گر تو هم رحمت کنی، نبود شگفت
 ای ورای فهم ها و وهم ها
 از جهان کهنه ای، نو در رسید
 صد هزاران نادره عالم در اوست
 افرحوا یا قوم، قد زال الحرج
 در تقاضا که: ارحنا، یا بلال
 کوری او، بر مناره رو بگو
 خیز ای مُدبر، رو اقبال گیر
 هین که تا کس نشنود رستی خمش
 کز بُن هر مو بر آمد طبل زن
 گوید: این چندین دُهل را بانگ کو؟
 او ز کوری گوید: این آسیب چیست؟
 کور حیران، کز چه دردم می کشد؟
 خفته ام، بگذار تا خوابی کنم
 چشم بُگشا، کان مه نیکو پی است
 کان تجمل یار با خوبان فزود
 نیز کوران را بشوراند گهی
 تا غریو از کوی کوران برجهد

۳۴. قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده ای سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم درنارد اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد، که إذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

این راه ز زندگی دل حاصل کند کاین زندگی تن صفت حیوان است

چون شنیدی بعض اوصافِ بلال	بشنو اکنون قصه ضعفِ هلال
از بلال او پیش بود اندر روش	خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو، که هر دم پس تری	سوی سنگی میروی از گوهری
آن چنان، کان خواجه را مهمان رسید	خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت: عمرت چند سال است ای پسر؟	باز گوی و در ملذذ و بر شمر
گفت: هجده، هفده، یا خود شانزده	ای برادر خوانده، یا که پانزده
گفت: واپس واپس، ای خیره سرت	باز میرو تا به فرجِ مادرت

۳۵. حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر	گفت: آن را من نخواهم، گفت: چون؟
سخت پس پس میرود او سوی بُن	دُم این استور نفست شهوت است
شهوتِ او را، که دُم آمد ز بُن	چون ببندی شهوتش را از رغیف
همچو شاخی که ببری از درخت	چونکه کردی دُمِ او را آن طرف
حذا اسبانِ رام پیش رو	گرم رو، چون جسمِ موسای کلیم
هست هفصد ساله راهِ آن حقب	همتِ سیرِ تنش چون این بود
شهسواران در سباق تاختند	آنچنان که کاروانی در رسید
آن یکی گفت: اندر این سرمای سخت	بانگ آمد: نی، بینداز از برون

گفت: رو آن اسبِ اشتهب را بگیر
گفت: او واپس رواست و بس حرون
گفت: دمش را به سوی خانه مکن
زان سبب پس پس رود آن خود پُرس
ای مبدل، شهوتِ عقیش مکن
سر کند آن شهوت از عقلِ شریف
سر کند قوتِ ز شاخ نیکبخت
گر رود، واپس رود تا مکنتف
نی سپس رو، نی حرونی را گرو
تا به بحرینش چو پهنای گلیم
که بکرد او عزم در سیران حب
سیر جانش تا به علین بود
خر بطان در پایگاه انداختند
در دهی آمد، دری را باز دید
چند روز اینجا بیندازیم رخت
و آنگهانی اندر آ تو اندرون

هم بُرون افکن هر آنچ افکندنیست
 بُد هلال استاد دل جان روشنی
 سایی کردی در آخور آن غلام
 سایی اسبان و نفس خویش هم
 آن امیر از حال بنده بی خبر
 آب و گل میدید و، در وی گنج نی
 رنگ طین میدید و در وی دین نهان
 آن مناره دید و، بر وی مرغ نی
 و آن دگر میدید مرغی پَر زنی
 آنکه او ينظر بنور الله بود
 گفت: آخر چشم سوی موی نه
 آن یکی گل دید نقشین در وحل
 علم اندر نور چون فرغوده شد
 شیخ نورانی ز ره آگه کند
 جان جمله معجزات این است خود
 تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
 مرد اوسط، مرغ بین است او و بس
 موی آن نوریست پنهان آن مرغ
 مرغ کان موی است در منقار او
 علم او از جان او جوشد مُدام

در میا با آن، که این مجلس سنیست
 سایی و بنده امیر مومنی
 لیک سلطان سلاطین بنده نام
 از فراوان کس شده در پیش هم
 که نبودش جز بلیسانه نظر
 پنج و شش میدید و، اصل پنج نی
 هر پیمبر این چنین بُد در جهان
 بر مناره شاه باز پُر فنی
 لیک موئی بر دهان مرغ نی
 هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
 تا نبینی مو بنگشاید گره
 و آن دگر گل دید پُر علم و عمل
 پس ز حلمت نور یابد قوم لد
 با سخن هم نور را همراه کند
 که بیخشد مرده را جان ابد
 خواه سیصد مرغ گیر و، یا دو مرغ
 غیر مرغی می نبیند پیش و پس
 که بدان پاینده باشد جان مرغ
 هیچ عاریت نباشد کار او
 پیش او نه عایت باشد نه وام

۳۶. رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن

حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم، و رفتن آنحضرت به عیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال
 بُد ز رنجوریش خواجه ش بی خبر
 خفته نه روز اندر آخور محسنی
 آنکه کس بود و شهنشاه کسان
 وحیش آمد، رحم حق غمخوار شد
 مصطفی بهر هلال با شرف
 در پی خورشید وحی آن مه روان
 ماه میگوید که: اصحابی نجوم
 میر را گفتند: کان سلطان رسید

مصطفی را وحی شد غماز حال
 که بر او بُد کساد و بی خطر
 هیچ کس از حال او آگاه نی
 عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
 که فلان مشتاق تو بیمار شد
 رفت از بهر عیادت آن طرف
 و آن صحابه در پیش چون اختران
 للسری قدوه و للطاغی رجوم
 او ز شادی بی دل و جان بر جهید

بر گمانِ آن، ز شادی زد دو دست
 چون فرود آمد ز غره آن امیر
 پس زمین بوس و سلام آورد او
 گفت: بسم الله، مشرف کن وطن
 تا فزاید قصر من بر آسمان
 گفتش از بهر عتاب آن محترم:
 گفت: روحم آن تو، خود روح چیست؟
 تا شوم من خاک پای آن کسی
 چون چنین گفت او و نخوت را براند
 پس بگفتش: کان هلال عرش کو؟
 آن شهی، در بندگی پنهان شده
 تو مگو کاو بنده، و آخورچی ماست
 ای عجب! چونست از سقم آن هلال؟
 گفت: از رنجش مرا آگاه نیست
 صحبت او با ستور و استر است
 رفت پیغمبر به رغبت بهر او
 بود آخور مظلوم و تنگ و پلید
 بوی پیغمبر بُرد آن شیر نر
 موجب ایمان نباشد معجزات
 معجزات از بهر قهر دشمن است
 قهر گردد دشمن، اما دوست نی
 اندر آمد او ز خواب از بوی او
 از میان پای استوران بدید
 پس ز کُنج آخور آمد غرغزان
 پس پیمبر روی بر رویش نهاد
 گفت: یارا، تو چه پنهان گوهری؟
 گفت: چون باشد خود آن شوریده خواب
 چون بود آن تشنه ای کاو گِل خورد؟

کان شهشه بهر آن میر آمدست
 جان همی افشاند پا مزد بشیر
 کرد رُخ را از طرب چون وُرد او
 تا که فردوسی شود این انجمن
 تا که دیدم قطب دوران زمان
 من برای دیدن تو نامدم
 هین بفرما کاین تجشم بهر کیست؟
 که به باغ لطفِ توستش مغرسی
 مصطفی ترکِ عتاب او بخواند
 همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟
 بهر جاسوسی به دنیا آمده
 این بدان که، گنج در ویرانه هاست
 که هزاران بدر هستش پای مال
 لیک روزی چند بر درگاه نیست
 سایس است و منزل او آخور است
 اندر آخور آمد اندر جستجو
 این همه برخاست چون الفت رسید
 همچنان که بوی یوسف را پدر
 بوی جنسیت کند جذب صفات
 بوی جنسیت پی دل بُردن است
 دوست کی گردد به بسته گردنی؟
 گفت: سرگین دان درون زین گونه بو؟
 دامن پاک رسول بی ندید
 روی بر پایش نهاد آن پهلوان
 بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
 ای غریبِ عرش چونی خوشتری؟
 که در آید در دهانش آفتاب؟
 آب بر سر بنهدش خوش میبرد

۳۷. در بیان آنکه مصطفی علیه و آله الصلوة و السلام چون شنید که عیسی علیه السلام بر

روی آب رفت فرمود: لو ازداد یقینه کمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات کایمنی از غرقه در آب حیات

گفت احمد: گر یقینش افزون بُدی
 همچو من که بر هوا راکب شدم
 گفت: چون باشد سگِ کور پلید؟
 نی چنان شیری که کس تیرش زند
 کور بر اشکم رونده همچو مار
 چون بود آن، چونکه از چونی رهد؟
 گشت چونی بخش اندر لامکان
 او ز بیچونی دهدشان استخوان
 تا ز "چونی" غسل ناری تو تمام
 گر پلیدم، ور نظیفم، ای شهان
 تو مرا گوئی که از بهر ثواب
 هر که اندر حوض ناید پاک نیست
 گر نباشد آبها را این کرم
 وای بر مشتاق و بر اومید او
 آب دارد صد کرم صد احترام
 ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
 پاسبان توست نور و ارتقاش
 چیست پرده پیش روی آفتاب؟
 حُجب این خورشید هم نور رب است
 هر دو، چون در بُعد و پرده مانده اند
 چون نوشتی بعضی از قصه هلال
 آن هلال و بدر دارند اتحاد
 آن هلال از نقص در باطن بریست
 درس گوید شب به شب تدریج را
 در تأنی گوید: ای عَجُولِ خام
 دیگ را، تدریج و استادانه جوش
 حق، نه قادر بود بر خلق فلک؟
 پس چرا شش روز آن را بر کشید؟
 خلقت آدم چرا چل صبح بود؟
 خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟
 زین سحر تا آن سحر سالی مرار
 نی چو تو، ای خام، کاکنون تاختی

خود هوايش مرکب و مأمون بُدی
 در شب معراج مستصحب شدم
 جَست او از خواب و خود را شیر دید
 بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
 چشمها بگشاد در باغ و بهار
 در حیاتستان بیچونی رسد
 گردِ خوانش جمله شیران چون سگان
 در جنابت تن زن، این سوره مخوان
 هین بر این مَصحف منه کف ای غلام
 این نخوانم پس چه خوانم در جهان؟
 غسل ناکرده مرو در حوض آب
 وز برون حوض غیر خاک نیست
 کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
 حسرتا بر حسرتِ جاوید او
 که پلیدان را پذیرد، والسلام
 پاسبان توست از شرّ الطیور
 ای تو خورشیدِ مستر از خفاش
 جز فروغ شعشه و تیزی تاب
 بی نصیب از وی، خفاشت و شب است
 یا سیه رو، یا فسُرده مانده اند
 داستان بدر آر اندر مقال
 از دوئی دورند و از نقص و فساد
 او به ظاهر نقصِ تدریج آوریست
 در تأنی بر دهد تفریج را
 پایه پایه بر توان رفتن به بام
 کار ناید قلیه "دیوانه جوش"
 در یکی لحظه به "کن"، بی هیچ شک
 کل یوم الف عام ای مستفید
 اندر آن گل، اندک اندک میفزود
 زانکه تدریج از شعار آن شه است
 تا به آخر یافت این صورت قرار
 طفلی و، خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه
تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود

کو تو را پای جهاد و ملحمه؟
بر شدی، ای اقرعک هم قرع وار
لیک آخر گشت بی مغز و تهی
زانکه از گلگونه بود، اصلی نبود

۳۸. در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره، رُخ او تو به تو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی
عاشق میدان و اسب و پای نه
حرص در پیری جهودان را مباد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
پیرسگ را ریخت پشم از پوستین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
زین چنین عمری که مایه دوزخ است
چون بگویندش که: عمر تو دراز
این چنین نفرین، دعا پندارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد

پُر تشنج، روی و رنگش زعفران
لیک در وی بود مانده عشق شوی
قد کمان و، هر حشش تغییر شد
صید خواه و، پاره پاره گشته دام
آتشی پُر در بُن دیگ تهی
عاشق زمر و لب و سرناهی نه
ای شقیی، کش خدا این حرص داد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
هر دمی دندان سگشان تیزتر
این سگان پیر اطلس پوش بین
دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر
مر قصابان غضب را مسلخ است
میشود دل خوش، دهانش از خنده باز
چشم نگشاید، سری برنارد او
اوش گفتی: کاین چنین عمر تو باد

۳۹. دعا کردن درویش خواجه گیلانی را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند

گفت یک روزی به خواجه گیلانی
نان همی باید مرا، نان ده مرا
چون ستد زو نان، بگفت: ای مستعان
گفت: اگر آن است خان که دیده ام
هر محدث را خسان بد دل کنند
زانکه قدر مُستمع آمد نبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست

نان پرستی، نر گدا، زنیلی
تا بگویم مر تو را این یک دعا
خوش به خان و مان خود، بازش رسان
حق تو را آنجا رساند، ای دژم
حرفش ار عالی بود، نازل کند
بر قد خواجه بُرد درزی قبا
از حدیث پست و نازل چاره نیست

۴۰. صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت او

واستان هین این سخن را از گرو
چون مُسن گشت و در این ره نیست مُرد
نی مر او را رَأَس مال و پایه ای
نی دهنده، نی پذیرنده خوشی
نی زبان، نی گوش، نی عقل و بصر
نی نیاز و، نی جمالی بهر ناز
نی رهی بُبریده و نی پای راه
نی تعصب، نی ندامت مر ورا

سوی دستان عجزه باز رو
تو بنه نامش عجزو سال خورد
نی پذیرای قبول پایه ای
نی در او معنی و نی معنی کشی
نی هُش و نی بی هُشی و نی فکر
تو به توییش گنده مانند پیاز
نی تپش آن قعجه را، نی سوز و آه
نی بدل عزم سلامت مر ورا

۴۱. در بیان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

سائلی آمد به سوی خانه ای
گفت صاحب خانه: نان اینجا کجاست؟
گفت آخر: پاره پی هم بیاب
گفت: مشتی آرد ده ای کدخدا
گفت: باری، آب ده از مکرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید
گفت: هی هی، گفت: تن زن ای دژم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
چون نه ای بازی که گیری تو شکار
نیستی طاوس با صد نقش بند؟
هم نه ای طوطی که چون قندت دهند
هم نه ای بلبل که عاشق وار زار
هم نه ای هُدهُد که پیکها کنی
در زمستان سوی هندستان روی
در چه بازاری و بهر چت خرنند؟
زین دکان با مکيسان برترآ
کاله ای که هیچ خلقش ننگرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست
سود او و، بیع آن یار نکو
بیحد است افضال او آیس مشو

خشک نانی خواست، یا تر نانه ای
خیره ای، این نی دکان نانواست
گفت: اینجا نیست دکان قصاب
گفت: پنداری که هست این آسیا؟
گفت: نی نی، نیست جو یا مشرعه
چربکی میگفت و می کردش فسوس
واندر آن خانه به حسبت خواست رید
تا در این ویرانه خود فارغ کنم
بر چنین خانه باید ریستن
دست آموز شکار شهریار
که به نقشت چشمها روشن کنند
گوش سوی گفت شیرینت نهند
خوش بنالی در چمن یا لاله زار
نی چو لکلک، که وطن بالا کنی
در بهاران سوی ترکستان شوی
تو چه مرغی و تو را با چه خورند؟
تا دکان فضل الله اشتری
از خلاقت آن کریم آن را خرید
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
کوش نیکو خُلق و هم نیکوش خو
سوی دستان عجزه باز رو

۴۲. رجوع به داستان آن کمپیر

باز میگردم سوی قصه عجز
بود در همسایه اش سوری عجب
چون عروسی خواست رفت آن مستخیف
موی ابرو پاک میکرد آن عجز
آن عجز آئینه بنهاد به پیش
چند گُلگونه بمالید از بطر
عشرهای مصحف از جا می برید
تا که سفره روی او پنهان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد
باز او آن عشرها را با خدو
باز چادر راست کردی از کمین
چون بسی میکرد فن و آن می فتاد
شد مُصوّر آن زمان ابلیس زود
من همه عمر این نیندیشیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی
صد بلیسی تو، خمیس اندر خمیس
چند دزدی عشر از امّ الکتیّب؟
چند دزدی حرفِ مردان خدا؟
رنگ بر بسته تو را گلگون نکرد
عاقبت، چون چادر مرگت رسد
چونکه آید "خیز خیز" آن رحیل
عالم خاموشی آید پیش بیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را
که ز سایه یوسف صاحب قران
می شود مبدل به خورشید تموز
می شود مبدل به سوزِ مریمی
ای عجزه، چند کوشی با قضا؟
چون رُخت را نیست در خوبی امید

ز آنکه پایانی ندارد این رموز
کرده بودند از قضا او را طلب
پیش رو آئینه بگرفت آن خریف
تا بیاراید رُخ و رُخسار و پوز
تا بیاراید رُخ و رخسار خویش
سفره رویش نشد پوشیده تر
می بچسبانید بر رو آن پلید
تا نگین حلقه خوبان شود
چونکه بر می بست چادر، می فتاد
می بچسبانید بر اطرافِ رو
عشرها افتادی از رو بر زمین
گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد
گفت: ای کمپیر زشتِ بی ورود
نی ز جز تو قبحه ای این دیده ام
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
ترکِ من گوی ای عجزه در دیس
تا شود رویت ملون همچو سیب
تا فروشی و ستانی مرحبا
شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
از رُخت این عشرها اندر فتد
گم شود ز آن پس فنون و قال و قیل
وای آنکه در درون اُنسِش نیست
دفتر خود ساز آن آئینه را
شد زلیخای عجز از نو جوان
آن مزاج بارد برد العجز
شاخ لب خشکی، به نخل خرّمی
نقد جو اکنون، رها کن ما مضی
خواه نه گلگونه و، خواهی مدید

۴۳. حکایت رنجوری که طیب در وی امید صحت ندید، گفت: هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طیب
گفت: نبضم را فرو بین ای لیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
 چونکه دل غیب است، خواهی زو مثال
 باد پنهان است از چشم، ای امین
 کز یمین است آن وزان، یا از شمال
 مستی دل را نمی دانی که کو
 چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات
 معجزاتی و کراماتی خفی
 کاندرونشان صد قیامت نقد هست
 پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
 معجزی، کان بر جمادی زد اثر
 گر اثر بر جان زند بی واسطه
 بر جمادات آن اثرها عاریه ست
 تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
 حبذا، خوان مسیحی بی کمی
 بر زند از جان کامل معجزات
 معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
 مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
 عجز بخش جان هر نامحرمی
 چون نیابی این سعادت در ضمیر
 که اثرها بر مشاعر ظاهر است
 هست پنهان معنی هر داروئی
 چون نظر در فعل و آثارش کنی
 قوتی کان در درونش مضمّر است
 چون به آثار این همه پیدا شدت
 این سببها و اثرها، مغز و پوست
 دوست گیری چیزها را از اثر
 از خیالی دوست گیری خلق را
 این سخن پایان ندارد ای قباد

که رگ دست است با دل متصل
 زو بجو که با دل استش اتصال
 در غبار و جنبش برگش بین
 جنبش برگت بگوید وصف حال
 وصف او از نرگس خمار جو
 باز دانی از رسول و معجزات
 بر زند بر دل ز پیران صفی
 کمترین آنکه شود همسایه مست
 که به پهلوی سعیدی بُرد رخت
 یا عصا، یا بحر، یا شق القمر
 متصل گردد به پنهان رابطه
 آن پی روح خوش متواریه ست
 حبذا، نان بی هیولای خمیر
 حبذا، بی باغ میوه مریمی
 بر ضمیر جان طالب چون حیات
 مرغ خاکی رفت در یم، شد هلاک
 ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
 لیک قدرت بخش جان هم دمی
 پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
 وین اثرها از موثر مُخبر است
 همچو سحر و صنعت هر جادوئی
 گر چه پنهان است، اظهارش کنی
 چون به فعل آید عیان و مظهر است
 چون نشد ظاهر به آثار ایزدت؟
 چون بجوئی، جملگی آثار اوست
 پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟
 چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟
 حرص ما را اندر این، پایان مباد

۴۴. رجوع به قصه رنجور

باز گرد و قصه رنجور گو
 نبض او بگرفت و آگه شد ز حال
 با طیب آگه بیمار جو
 که امیدِ صحتِ او بُد محال

گفت: هر چت دل بخواهد آن بکن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
این چنین رنجور را گفت: ای عمو
گفت: رو، هین خیر بادت جان عم
بر مُراد دل همی گشت او بر آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
او قفایش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست
کارزو را، گر نرانم تا رود
سیلش اندر بَرَم در معرکه
تهلکه ست این صبر و پرهیز، ای فلان
چون زدش یک سیلی آمد در طراق
خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند
لیک او را خسته و رنجور دید
باز اندیشید او ضعفِ ورا
رنج دق از وی برآورده دمار
خلق رنجور دق بیچاره اند
جمله در ایدای بی جرمان حریص
ای زننده بی گناهان را قفا
ای هوا را طبّ خود پنداشته
بر تو خندید آنکه گفتت: این دواست
که خورید این دانه، ای دو مستعین
اوش لغزاید و زد او را قفا
اوش لغزاید سخت اندر زلق
کوه بود آدم اگر پُر مار شد
تو که تریاقی نداری ذره ای
آن توکل کو خلیلانه تو را؟
تا بُرد تیغت اسماعیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید
چون یقینت نیست آن بخت، ای حسن
زین مناره صد هزاران همچو عاد

تا رود از جسمت آن رنج کهن
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
هر چه خواهد دل، در آرش در میان
حق تعالی اَعْمَلُوا ما شتم
من تماشای لب جو میروم
تا که صحت را بیابد فتح باب
دست و رو می شست و پاکی میفزود
کرد او را آرزوی سیلی
راست میکرد از برای صفع دست
نی طبیم گفت کآن علت شود؟
زانکه "لا تلقوا بایدی تهلکه"
خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران
گفت صوفی: هی هی، ای قوَاد عاق
سببت و ریشش یکایک بر کند
بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
گفت: اگر مِشتش زنم گردد فنا
دید او را سخت رنجور و نزار
و ز خِدا ع دیو سیلی باره اند
در قفای همدگر جویان نقیص
در قفای خود نمی بینی جزا؟
بر ضعیفان صفع را بگماشته
اوست کآدم را به گندم رهنماست
بهر دارو تا "تکونا خالدین"
آن قفا واگشت و شد او را جزا
لیک، پشت و دستگیرش بود حق
کان تریاق است و بی اضرار شد
از خلاص خود چرا می غره ای؟
و آن کرامت، چون کلیمت از کجا؟
تا کنی شه راه قعر نیل را
بادش اندر جامه افتاد و رهید
تو چرا بر باد دادی خویشتن؟
در فتادند و سر و تن باد داد

سر نگون افتادگان را زین منار
 تو رَسَن بازی نمیدانی یقین
 پر مساز از کاغذ و از مُکه مَهر
 گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم
 اول صف بر کسی ماند به کام
 حذا دو چشمِ پایان بینِ راد
 آن که پایان دید احمد بود، کاو
 دید عرش و کرسی و جنات را
 گر همی خواهی سلامت از ضرر
 تا عدمها را بینی جمله هست
 این بین باری، که هر کش عقل هست
 در گدائی، طالب جودی که نیست
 در مزارع، طالب دخلی که نیست
 در مدارس، طالب علمی که نیست
 هستها را سوی پس افکنده اند
 زآنکه کان و مخزن صنعِ خدا
 پیش از این رمزی بگفتستیم از این
 گفته شد، که هر صناعت گر که رُست
 جُست بنا موضعی ناساخته
 جُست سقا کوزه ای کش آب نیست
 وقتِ صید اندر عدم بین حمله شان
 چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟
 چون انیس طبع تو آن نیستیست
 گر انیس "لا" نه ای، ای جان به سر
 زآنکه داری، جمله دل بر کنده ای
 پس گریزت چیست زین بحرِ مراد؟
 از چه نام برگ کردستی تو مرگ؟
 هر دو چشمت بست سحرِ صنعتش
 در خیال او ز مکر کردگار
 لاجرم چه را پناهی ساختست

می نگر تو صد هزار اندر هزار
 شکر پاها گو و، میرو بر زمین
 کاندر این سودا بسی رفتست سر
 لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
 کاو نگیرد دانه، بیند بندِ دام
 که نگه دارند دین را از فساد
 دید دوزخ را همینجا مو به مو
 بر درید او پرده غفلت را
 چشم ز اول بند و پایان را نگر
 هستها را بنگری محسوس و پست
 روز و شب در جستجوی نیست است
 بر دکانها، طالب سودی که نیست
 در مغارس، طالب نخلی که نیست
 در صوامع، طالب حلمی که نیست
 نیستها را طالبند و بنده اند
 نیست غیر نیستی در انجلا
 این و آن را تو یکی بین، دو مبین
 در صناعت جایگاه نیست جُست
 گشته ویران، سقفها انداخته
 و آن دروگر خانه ای کش باب نیست
 و از عدم آنگه گریزان جمله شان
 با انیس خیشتن استیز چیست؟
 از فنا و نیست این پرهیز چیست؟
 در کمین "لا" چرائی منتظر؟
 شست دل در بحرِ لا افکنده ای
 کاو به شست صد هزاران صید داد
 جادوئی دان که نمودت مرگ برگ
 تا که جان را در چه آمد رغبتش
 جمله صحرا، فوقِ چه، زهر است و مار
 تا که مرگ او را به چاه انداختست

آنچه گفتم از غلطهاش، ای عزیز
 رحمه الله علیه گفته است
 کز غزای هند پیش آن همام
 پس خلیفه ش کرد و بر کرسی نشاند
 طول و عرض و وصف قصه تو به تو
 حاصل، آن کودک بر این تخت نضار
 گریه میکرد، اشک میراند او به سوز
 از چه گری؟ دولتش شد ناگوار؟
 تو بر این تخت و وزیران و سپاه
 گفت کودک: گریه ام زآنست زار
 از توام تهدید کردی هر زمان
 پس پدر مرا مادرم را در جواب
 می نیایی هیچ نفرین دگر؟
 سخت بیرحمی و، بس سنگین دلی
 من ز گفت هر دو حیران گشتمی
 تا چه دوزخ خوست محمود؟ ای عجب!
 من همی لرزیدمی از بیم تو
 مادرم کو تا بیند این زمان؟
 یا پدر کو تا مرا بیند چنین؟
 فقر، آن محمود توست، ای بی سعت
 گر بدانی رحم این محمود راد
 فقر، آن محمود تو ست ای نیم دل
 چون شکار فقر گردی تو یقین
 گر چه اندر پرورش تن مادر است
 تن چو شد بیمار، دارو جوت کرد
 چون زره دان این تن پُر حیف را
 یار بد نیکوست بهر صبر را
 صبر مه با شب منور داردش
 صبر شیر اندر میان فرث و خون
 صبر جمله انبیا با منکران
 هر که را بینی یکی جامه دُرست
 هر که را دیدی برهنه و بی نوا

همچنین بشنیدم از عطار نیز
 ذکر شه محمود غازی سفته است
 در غنیمت اوفتادش یک غلام
 بر سپه بُگزیدش و، فرزند خواند
 در کلام آن بزرگ دین بجو
 شسته پهلوی قباد شهریار
 گفت شاه او را که: ای پیروز روز
 فوق افلاکی، قرین شهریار
 پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
 که مرا مادر در آن شهر و دیار
 بینمت در دست محمود ارسلان
 جنگ کردی: کاین چه خشم است و عذاب؟
 زین چنین نفرین مُهلک سهل تر؟
 که به صد شمشیر او را قاتلی
 در دل افتادی مرا بیم و غمی
 که مثل گشته ست در ویل و کرب
 غافل از اکرام و از تعظیم تو
 مرا بر تخت، ای شاه جهان
 خوش نشسته پهلوی سلطان دین
 طبع از او دائم همی ترساندت
 خوش بگوئی: عاقبت محمود باد
 کم شنو زین مادر طبع مصل
 همچو کودک اشک باری یوم دین
 لیک از صد دشمنت دشمن تر است
 ور قوی شد، مرا تو را طاغوت کرد
 نه شتا را شاید و، نه صیف را
 که گشاید صبر کردن صدر را
 صبر گُل با خار اذفر داردش
 کرده او را ناعش ابن اللبون
 کردشان خاص حق و صاحب قران
 دانکه او آن را به کسب و صبر جُست
 هست بر بی صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پُر غصه جان
 صبر اگر کردی ز اُلف آن بیوفا
 خوی با حق ساختی چون انگبین
 لاجرم تنها نماندی همچنان
 چون ز بی صبری قرین غیر شد
 صحبت چون هست زرّ ده دهی
 خوی با او کن، کامانتهای تو
 خوی با او کن که خو را آفرید
 برّه ای بدهی، رمه بازت دهد
 برّه پیش گرگ امانت مینهی
 گرگ اگر با تو نماید روبهی
 جاهل ار با تو نماید همدلی
 او دو آلت دارد و خنثی بود
 مر ذکر را از زنان پنهان کند
 شله از مردان به کف پنهان کند
 گفت یزدان: ز آن کس مکتومِ او
 تا که بینایان ما ز آن دو دلال
 حاصل آن، کز هر ذکر ناید نری
 دوستی جاهل شیرین سخن
 جان مادر، چشم روشن گویدت
 مر پدر را گوید آن مادر چهار
 از زن دیگر اگر آوردئی
 از جز از تو گر بُدی این بچه ام
 هین بچه زین مادر و تیای او
 هست مادر نفس و، بابا عقلِ راد
 ای دهنده عقلها فریاد رس
 هم طلب از توست و، هم آن نیکوئی
 هم تو گوی و، هم تو بشنو، هم تو باش
 زین حوالت رغبت افزا در سجود
 جبر باشد پرّ و بالِ کاملان
 همچو آبِ نیل دان این جبر را
 بال، بازان را سوی سلطان برد

کرده باشد با دغایی اقتران
 از فراق او نخوردی این قفا
 با لبین که "لا أَحِبُّ الْآفَلین"
 کاتشی مانده به راه از کاروان
 در فراقش پُر غم و بی خیر شد
 پیش خائن چون امانت مینهی؟
 ایمن آید از افول و از عتو
 خوی های انبیا را پرورید
 پرورنده هر صفت خود ربّ بود
 گرگ و یوسف را مفرما همهری
 هین مکن باور، که ناید زو بهی
 عاقبت زحمت زند از جاهلی
 فعل هر دو بی گمان پیدا شود
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 تا که خود را جنس آن مردان کند
 شله ای سازیم بر خرطوم او
 درینفتند از فن او در جوال
 هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
 کم شنو کان هست چون سم کهن
 جز غم و حسرت از او نفزویدت
 که ز مکتب بچه ام بس شد نزار
 بر وی این جور و جفا کم کردئی
 این فشار آن زن بگفتی نیز هم
 سیلی بابا به از حلّوای او
 اولش تنگی و آخر صد گشاد
 تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس
 ما کنیم؟ اول توئی، آخر توئی
 ما همه لاشیم با چندین تراش
 کاهلی جبر مفرست و خمود
 جبر هم زندان و بندِ کاهلان
 آب مومن را و خون مر گبر را
 بال، زاغان را به گورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
همچو هندو بچه، هان ای خواجه تاش
از وجودی ترس کاکنون در وئی
لاشتی بر لاشتی عاشق شده ست

کاو چو پازهر است و پنداریش سم
رو ز محمودِ عدم ترسان مباحش
آن خیالت لاشی و تو لاشی
هیچ نی، مر هیچ نی را ره زده ست

۴۶. قوله عليه السلام: ليسَ للماضينَ همَّ الموتِ انما لهم حسره الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر
چون برون رفت این خیالات از میان
نیستش درد و دریغ و غبنِ موت
لیسَ للماضین همَّ الموت گفت
که چرا قبله نکردم مرگ را؟
قبله کردم من همه عمر از حول
حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست
ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف
چونکه بحر افکند کفها را به بر
پس بگو: کو جنبش و جولانتان؟
تا بگویندت، به لب نی، بل به حال
نقشِ چون کف، کی بجنبی بی ز موج؟
چون غبارِ نقش دیدی باد بین
هین بین، کز تو نظر آید به کار
شحم تو در شمعها نفزود تاب
در مُگداز این جمله تن را در بصر
یک نظر، دو گز همی بیند ز راه
در میان این دو فرقی بی شمار
چون شنیدی شرحِ بحرِ نیستی
چونکه اصلِ کارگاه آن نیستیست
جمله استادان پی اظهارِ کار
لاجرم، استادِ استادان، صمد
هر کجا این نیستی افزون تر است
"نستی" چون هست بالائین طبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
سائل آن باشد که جسم او گداخت

که هر آنکاو کرد از دنیا گذر
گشت نامعقول تو بر تو عیان
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
ز آنکه هم با حسرت فوتند جفت
مخزنِ هر دولت و هر برگ را
آن خیالاتی که مُگم شد در اجل
ز آنست، کاندر نقشها کردیم ایست
کف ز دریا جُنب و یابد علف
تو به گورستان رو، آن کفها نگر
بحر افکنده ست در بحرانتان
که ز دریا مکن، نه از ما، این سؤال
خاک، بی بادی کجا آید به اوج؟
کف چو دیدی، قلزم ایجاد بین
باقیت، شحمی و لحمی، پود و تار
لحم تو مخمور را نامد کباب
در نظر رو، در نظر رو، در نظر
یک نظر، دو کون دید و روی شاه
سُرمه جو، والله اعلم بالسرار
کوش تا دائم بر آن بحر ایستی
کاو خلا و بی نشان است و تهیست
نیستی جویند و جای انکسار
کارگاهش نیستی و لا بود
کار حق و کارگاهش آن سر است
از همه بُردند درویشان سَبَق
کار، فقرِ جسم دارد، نی سؤال
قانع آن باشد که مالِ خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
این قدر گفتیم، باقی فکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش
زانکه ترک کار چون نازی بود
نی قبول اندیش، نی رد، ای غلام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چشمها چون شد، گذاره نور اوست
بیند اندر ذره خورشید بقا

کاوست سوی نیست اسبی راهوار
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
ذکر را خورشید این افسرده ساز
کار مکن، موقوف آن جذبه مباش
ناز کی در خورد جانبازی بود؟
امر را و نهی را می بین مدام
چونکه دیدی صبح، شمع آنگه بکش
مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر قطره کل بحر را

۴۷. باز گشتن به حکایت صوفی بر لب جو و قاضی

گفت صوفی: در قصاص یک قفا
خرقه تسلیم اندر گردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار
او به یک مشتم بریزد چون رصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد
بهر این مُرده، دریغ آید، دریغ
چون نمیتانست کف بر خصم زد
که ترازوی حق است و کیل او
مخلص است از مکر دیو و حيله اش
هست او مقراض احقاد و جدال
دیو در شیشه کند، افسون او
چون ترازو دید خصم پُر طمع
ور ترازو نیست، گر افزون دهیش
کی شود راضی ز تو طبع تهیش؟
هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره، گر چه خُرد و کوتاه پا بود
از غبار ار پاک داری کله را
جزوها بر حال کلهها شاهدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق
مور بر دانه چرا لرزان بُدی؟
بر سر حرف آ، که صوفی بی دل است

سَر نشاید باد دادن از عمی
بر من آسان کرد سیلی خوردنم
گفت: اگر مشت ز من خصم وار
شاه فرماید مرا زجر و قصاص
او بهانه میکند تا در فتد
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
ز آن سوی حق است دایم میل او
مأمن است از قید دیو و قبله اش
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
فته ها ساکن کند، قانون او
سرکشی بگذارد و گردد تبع
از قسم راضی نگردد ابلهیش
از پی بیدانسی و ابلهیش
قطره ای از بحر عدل رستخیز
لطف آب بحر از او پیدا بود
تو ز یک قطره بینی دجله را
تا شفق غماز خورشید آمده ست
آنچه فرمودست "کلا و الشفق"
گر از آن یک دانه خرمن دان بُدی
در مکافات جفا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟
یا فراموش شدست آن کرده هات
جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق
تا به یک بارت نگیرد مُحْتَسَب

از تقاضای مکافی غافلی
که فرو آویخت غفلت پرده هات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات
اندک اندک عذر میخواه از عقود
آبِ خود روشن کن اکنون با مُحَب

۴۸. رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
اندر آوردش بر قاضی کشان
یا به زخم درّه او را ده جزا
کانکه از زجر تو میرد در دمار
وآنکه از تو زخم بیند مرگِ خویش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مُرد
نائب حق است و، سایه عدلِ حق
کاو ادب از بهر مظلومی مُکند
چون برای حق و روزِ آجله ست
عاقله او کیست؟ دانی؟ هست حق
آنکه بهر حق زند، او آمن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد
چون معلم زد صبی را شد تلف
کان معلم نائب افتاد و امین
نیست واجب خدمتِ استا بر او
ور پدر زد، او برای خود زده ست
پس خودی را سر بُیُر با ذو الفقار
چون شدی بیخود، هر آنچه تو مُکنی
آن ضمان بر حق بود، نی بر امین
هر دکانی راست بازار دگر
در دکانِ کفش، گر چرم است خوب
پیش بزازان، قز و ادکن بود
مثنوی ما دکان وحدت است
غیر واحد، هر چه بینی اندر این

دست زد چون مدعی در دامنش
کاین خرِ ادبار را بر خر نشان
آنچنان که رای تو بیند سزا
بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
نیست بر قاضی ضمان، کاو نیست خُرد
آینه حق است و باشد مستحق
نی برای عرض و خشم و دخلِ خود
گر خطائی شد، دیت بر عاقله ست
سوی بیت المال برگردان ورق
وآنکه بهر خود زند، او ضامن است
آن پدر را خون بها باید شمرد
خدمت او هست واجب بر ولد
بر معلم نیست چیزی، لا تخف
هر امینی هست حکمش همچنین
پس به زجر اُستا نبودش کار جو
لاجرم، از خون بها دادن نرست
بیخودی شو، فانی و درویش وار
"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ"، ایمنی
هست تفصیلش به فقه اندر مُبین
مثنوی دکانِ فقر است، ای پدر
قالبِ کفش است، اگر بینی تو چوب
بهر گز باشد، اگر آهن بود
رحمت اندر رحمت، اندر رحمت است
بیگمانی جمله را بُت دان یقین

بُت ستودن، بهر دام عامه را خواندش اندر سورۀ "و النجم" زود جمله کفار آن زمان ساجد شدند بعد از این حرفیست پیچا پیچ و دور هین حدیث صوفی و قاضی ییار

همچنان دان "کالغرائق العلی" لیک آن فتنه بُد، از سوره نبود هم سیری بود، آنکه سر بر دَر زدند با سلیمان باش و، دیوان را مشور و آن ستمکار ضعیف زار زار

۴۹. هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی: بُت العرش، ای پسر کو زننده؟ کو محل انتقام؟ شرع، بهر زندگان و اغنیاست آن گروهی کز فقیری بی سرند مُرده از یک روست فانی در گزند مرگ یک قتل است و، این سیصد هزار گر چه مُکشت این قوم را حق بارها همچو جرجیس اند هر یک در سرار کشته از ذوق سنان دادگر والله از عشق وجود جان پرست گفت قاضی: من قضا دار حی ام این به صورت گر نه در گور است پست بس بدیدی مُرده اندر گور، تو گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد گردِ خشم و کینه مُرده مگرد شکر کن که زنده ای بر تو نزد خشم احیا، خشم حق و زخم اوست حق بکشت او را و در پاچه اش دمید نفخ در وی باقی آمد تا مآب فرق بسیار است بین النفختین این حیات از وی بُرید و شد مضر این دم، آن دم نیست کاید آن به شرح نیستش بر خر نشانندن مجتهد بر نشست او نه پُشت خر سزد ظلم چه بود؟ وضع، غیر موضعش

تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر کاین خیالی گشته است اندر سقام شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟ صد جهت ز آن مُردگان فانی ترند صوفیان از صد جهت فانی شدند هر یکی را خونبهای بی شمار ریخت بهر خونبها انبارها کشته گشته، زنده گشته چند بار می بزارد که: بزن زخمی دگر کشته بر قتل دوم عاشق تر است حاکم اصحاب گورستان کی ام؟ گورها در دودمانش آمده ست گور را در مُرده بین، ای کور، تو عاقلان از گور کی خواهند داد؟ هین مکن با نقش گرمابه نبرد کان که زنده رد کند، حق کرد رد که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست زود قصابانه پوست از وی کشید نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب این همه زین است و باقی جمله شین و آن حیات، از نفخ حق شد مُستمر هین برآ زین قعر چه، بالای صرح نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟ پشت تابوتیش اولتر سزد هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی: پس روا داری که او کی روا باشد که هر خرسی قلاش گفت صوفی را: چه باک از صفع خیز هین چه داری صوفیا از بیش و کم؟ گفت قاضی: سه درم تو خرج کن زار و رنجور است و درویش و ضعیف قاضی و صوفی به هم در قیل و قال بر قفای قاضی افتادش نظر راست میکرد از پی سیلش دست

سیلی ام زد بی قصاص و بی تسو؟ صوفیان را صفع اندازد به لاش؟ با چنین بیمار کمتر کن ستیز گفت: دارم زین جهان من شش درم و آن سه دیگر را بدو ده بی سخن سه درم میبایدش تره و رغیف لیک آن رنجور، زار و سخت حال از قفای صوفی آن بُد خوبتر که قصاص سلیم ارزان شدست

۵۰. سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز گفت: هر شش را بیارید، ای دو خصم گشت قاضی طیره، صوفی گفت: هی آنچه نپسندی به خود، ای شیخ دین این ندانی؟ کز پی من چه کنی "من حفر بئرا" نخواندی از خبر؟ این یکی حکمت چنین بُد در قضا وای بر احکام دیگرهای تو ! ظالمی را رحم آری از کرم ! دستِ ظالم را بئر، چه جای آن آن بُزی را مانی، ای مجهول داد

سیلنی آورد قاضی را فراز تا روم آزاد بی خرخاش و وصم حکم تو عدل است لا شک، نیست غی چون پسندی بر برادر؟ ای امین هم در آن چه عاقبت خویش افکنی آنچه خواندی کن عمل، جان پدر کان تو را آورد سیلی بر قفا تا چه آرد بر سر و بر پای تو ! که برای نفقه بدهش سه درم ! که به دست او دهی حکم و عنان؟ که نژادِ گرگ را او شیر داد

۵۱. جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی: واجب آیدمان رضا خوش دلم در باطن از حکم زبَر این دلم باغ است و چشمم ابر و ش سال قحط، از آفتاب خیره خند ز امر حق "و ابکوا کثیرا" خوانده ای؟ روشنی خانه باشی همچو شمع ذوق خنده دیده ای؟ ای خیره خند آن ترش روئی مادر یا پدر

هر جفا و هر قفا کارد قضا گر چه شد رویم ترش کالحق مر ابر گرید، باغ خندد شاد و خوش باغها در مرگ و جان کندن رسند چون سر بریان چه خندان مانده ای؟ گر فرو باری تو همچون شمع دمع ذوق گریه بین، که هست آن کان قند حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جهنم گریه آرد یادِ آن
 خنده ها در گریه ها آمد کتیم
 ذوق در غمهاست، پی مُگم کرده اند
 باژگونه نعل از ده تا رباط
 چشم خود را چار مُکن در اعتبار
 "أمرهم سُوری" بخوان اندر صحف
 یار باشد راه را پشت و پناه
 چونکه در یاران رسی خاموش نشین
 در نماز جمعه بنگر خوش به هوش
 رختها را سوی خاموشی کشان
 گفت پیغمبر که: در بحر هموم
 چشم بر استارگان نه، ره بجوی
 گر دو حرفِ صدق گوئی، ای فلان
 این نخواندی؟ کالکلام ای مستهام
 هین مشو شارع در آن حرفِ رشد
 نیست در ضبطت، چو بگشادی دهان
 آنکه معصوم ره وحی خداست
 زانکه "ما یُنطق رسولٌ بالهوی"
 خویشان را ساز منطقی ز حال

پس جهنم خوشتر آید از جنان
 گنج در ویرانه ها جو، ای کلیم
 آبِ حیوان را به ظلمت بُرده اند
 چشمها را چار مُکن در احتیاط
 یار مُکن با چشمِ خود، دو چشمِ یار
 یار را باش و مکن از ناز اف
 چونکه نیکو بنگری، "یار" است راه
 اندر آن حلقه مکن خود را نگین
 جمله جمعند و، یک اندیش و خموش
 چون نشان جوئی، مکن خود را نشان
 در دلالت دان تو یاران را نجوم
 نطق، تشویش نظر باشد، مگوی
 گفتِ تیره در عقب گردد روان
 فی شجون جرّه جرّ الکلام
 که سخن، بی شک، سخن را می کشد
 از پی صافی شود تیره روان
 چون همه صاف است، بگشاید رواست
 کی هوا زاید ز معصوم خدا؟
 تا نگردي همچو من سخره مقال

۵۲. سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی: چون ز یک کان است زر
 چونکه اینجمله از یک دست آمدست
 چون ز یک دریاست این جوها روان
 چون همه انوار از شمس بقاست
 چون ز یک سُرْمه ست ناظر را کحل
 چونکه دار الضرب را سلطان خداست
 چون خدا فرمود ره را "راه من"
 چون ز یک بطنند آن حبر و سفیه
 وحدتی که دید با چندین هزار
 گفت قاضی: صوفیا، خیره مشو
 این بین و، حال این را نیک دان

این چرا نفع است و آن دیگر ضرر؟
 این چرا هشیار و آن مست آمدست؟
 این چرا زهر است و آن نوشِ روان؟
 صبح صادق، صبح کاذب از کجاست؟
 از چه آمد راست بینی و حول؟
 نقدها چون ضربِ خوب و نارواست؟
 این خفیر از چیست و آن یک راه زن؟
 چون یقین شد الولد سرّ ابیه؟
 صد هزاران جنبش از عین قرار؟
 یک مثالی در بیان این شنو
 ورنه نینی، حال را نیکو بخوان

بی قراری درون عاشقان
 آن چو مُکه در ناز ثابت آمده
 خنده او گریه ها انگیزته
 این همه چون و چگونه چون زند
 ضد و ندش نیست در ذات و عمل
 ضد، ضد را بود و هستی کی دهد؟
 ند چبود؟ مثلِ مثلِ نیک و بد
 چونکه دو مثل آمدند، ای متقی
 بر شمار برگ بُستان، ضد و ند
 بی چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر
 کمترینِ لعبتِ او، جانِ توس
 پس چنان بحری، که در هر قطره زان
 کی بگنجد در مضیقِ "چند و چون"؟
 عقل گوید مر جسد را: کای جماد
 جسم گوید: من یقین سایه توام
 عقل گوید: کاین نه آن حیرت سراسر
 شیر، این سو، پیش آهو سر نهد
 اندر اینجا آفتابِ انوری
 این تو را باور نیاید، مصطفی
 گر بگوئی: از پی تعلیم بود
 بلکه میداند که گنجِ بیشمار
 بد گمانی، نعلِ معکوس وی است
 بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
 با تو قلماشیت خواهم گفت، هان
 مر تو را هر زخم کاید ز آسمان
 چون قفا دیدی، صفا را هم ببین
 کان نه آن شاه است، کت سیلی زند
 جمله دنیا را پَر پشه بها
 گردنت زین طوقِ زرین جهان
 آن قفاها کانیا برداشتند
 لیک حاضر باش در خود، ای فتی
 و نه خلعت را بُرد او باز پس

حاصل آمد از قرار دلستان
 عاشقان چون برگها لرزان شده
 آبِ رویش، آبِ روها ریخته
 بر سر دریای بی چون میطبد
 ز آن بپوشیدند هستیها حل
 بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
 مثل، مثل خویشان را کی کند؟
 این چه اولتر از آن در خالق؟
 چون کفی در بحر، بی ند است و ضد
 "چون"، چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟
 این "چگونه و چون"، ز جان کی شد دُرست؟
 از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
 عقلِ کل اینجاست از لا یعلمون
 بوی بُردی هیچ از آن بحرِ معاد؟
 بوی از سایه که جوید، جانِ عم؟
 که سزا، گستاخ تر از ناسزاست
 باز، اینجا، نزد تیهو پَر نهد
 خدمت ذره کند چون چاکری
 چون ز مسکینان همی جوید دعا؟
 عین تجهیل از چه رو تفهیم بود؟
 در خرابیها نهاد آن شهریار
 گر چه هر جزویش جاسوس وی است
 زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد
 صوفیا، خوش پهن بُگشا گوشِ جان
 منتظر می باش خلعت بعد از آن
 گردِ ران با گردن آمد، ای امین
 که نه تاج و تخت بخشد مُستند
 سیلنی را رشوتِ بی مُنتها
 چُست در دُزد و، ز حق سیلی ستان
 ز آن بلا، سرهای خویش افراشتند
 تا به خانه او بیابد مر تو را
 که: نیابدم به خانه هیچ کس

گفت آن صوفی: چه بودی کاین جهان
هر دمی، شوری نیاوردی به پیش
شب ندزدیدی چراغ روز را
جام صحت را نبودی سنگِ تب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش؟
حال بودی خوب و خوش بر جملگان
جاودان بودی حضور ذوق خوش

ابروی رحمت گشادی جاودان؟
بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
دی نبودی باغ عیش اندوز را
ایمنی را خوف نآوردی کرب
گر نبودی خرخشه در نعمتش
تیره کم بودی روان انس و جان
دائماً در جان بُدی هم شوق خوش

۵۳. جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی: بس تهی رو صوفی
تو بشنیدی که آن پُر قند لب؟
خلق را در دزدی آن طایفه
قصه پاره ربائی در بُرین
در سمر میخواند درزی نامه ای
مستمع چون یافت جاذب را وقود

خالی از فطنت، چو کاف کوفی
عذر خیاطان همی گفتی به شب
مینمود افسانه های سالفه
می حکایت کرد او با آن و این
گرد او جمع آمده هنگامه ای
جمله اجزایش حکایت گشته بود

۵۴. بیان حدیث "ان الله يلقي الحكمة على لسان الواعظين بقدر همم المستمعين"

جذبِ سمع است، ار کسی را خوش لیست
چنگی کاو در نوازد بیست و چار
نی حراره یادش آید نی غزل
گر نبودی گوشهای غیب گیر
ور نبودی دیده های صنع بین
آن دم لولاک این باشد، که کار
عامه را از عشقِ همخوابه و طبق
آب تتماجی نریزی در تغار
رو سگِ کَهفِ خداوندیش باش

گرمی و وجد معلم از صبیست
چون نیابد گوش، گردد چنگ، بار
نی ده انگشتش بجنبد در عمل
وحی نآوردی ز گردون یک بشیر
نی فلک گشتی، نه خندیدی زمین
از برای چشم تیز است و نظار
کی بود پروای عشق صنعِ حق؟
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
تا رهاند زین تغارت اصطفاش

۵۵. شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را، و گرو بستن که: درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا
شب چو روز رستخیز آن رازها
هر کجا آئی تو در جنگی فراز

که کنند آن درزیان اندر نهفت
سخت تیره شد ز کشفِ آن غطا
کشف میکرد از پی اهل نهی
بینی آن جا دو عدو در کشفِ راز

آن زمان را محشرِ مذکور دان
 که خدا اسبابِ خشمی ساختست
 بس که غدر، درزیان را ذکر کرد
 گفت: ای قصاص در شهر شما
 گفت: خیاطی است، نامش پورُشش
 گفت: من ضامن، که با صد اضطرار
 پس بگفتندش: که از تو چُست تر
 تو به عقلِ خود چنین غره مباش
 گرم تر گشت او و بست آنجا گرو
 مطمئانش گرمتر کردند زود
 گفت: رهن این مرکبِ تازی من
 ور نتاند بُرد، اسبی از شما
 ترک را آن شب بُرد از فکر خواب
 بامدادان اطلسی زد در بغل
 پس سلامش کرد گرم آن اوستاد
 گرم پرسیدش، ز حدِ تُرک بیش
 چون شنید از وی نوای بلبلی
 که بیر این را، قَبای روز جنگ
 تنگ بالا بهر جسم آرای را
 گفت: صد خدمت کنم ای ذو و داد
 پس پیمود و بدید او روی کار
 از حکایت‌های میران در سمر
 و ز بخیلان و ز تخسیراتشان
 همچو آتش کرد مقراضی برون

و آن گلوی رازگو را صور دان
 و آن فضایح را به کوی انداختست
 حیف آمد تُرک را و خشم و درد
 کیست چابکتر در این فن دغا؟
 اندرین دزدی و چستی خلق کُش
 او نیارد بُرد از من رشته تار
 ماتِ او گشتند، در دعوی مَپر
 که شوی یاوه تو در تزویرهاش
 که نیارد بُرد، نه کهنه، نه نو
 او گرو بست و دهان را بر گشود
 بدهم، ار دزد قماش من به فن
 واستانم بهر رهن مُبتدا
 با خیال دزد میکرد او حِرَاب
 شد به بازار و دکان آن دغل
 جَست از جا، لب به ترجیش گشاد
 تا فکند اندر دلِ او مهرِ خویش
 پیشش افکند اطلس استنبلی
 زیر نافم واسع و، بالاش تنگ
 زیر واسع، تا نگیرد پای را
 دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
 بعد از آن بگشاد لب را در فشار
 و از کرمها و عطای آن نفر
 از برای خنده هم داد او نشان
 می برید و، لب پُر افسانه و فسون

۵۶. مضاحک گفتنِ درزی و تُرک را از قوتِ خنده بسته شدنِ دو چشم و فرصت یافتنِ درزی

یک مضاحک گفت آن چُست اوستاد
 چونکه خندیدن گرفت از داستان
 پاره ای دزدید و کرد او زیرِ ران
 حق همی دید آن، ولی ستار خوست
 ترک را از لذتِ افسانه اش
 اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟

تُرک مست از خنده شد سست و فتاد
 چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان
 غیر چشم حق ز جمله آن نهان
 لیک چون از حدِ بَری، غماز اوست
 رفت از دل دعوی پیشانه اش
 ترک سر مست است در لاغ ای آچه

لابه کردش تُرک: کز بهر خدا
گفت لاغِ خنده انگیز آن دغا
پاره ای اطلس سبک در نیفه زد
همچنین بار سوم تُرکِ خطا
گفت لاغی خندمین تر از دو بار
چشم بسته، عقل جسته، مولهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
چون چهارم بار آن تُرکِ خطا
رحم آمد بر وی آن استاد را
گفت: مولع گشت این مفتون بر این
بوسه افشان کرد بر استاد او
ای فسانه گشته و محو از وجود
خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست

لاغ میگو، که مرا شد مغتدا
که فتاد از قهقهه او بر قفا
تُرکِ غافل، خوش مضاحک میمزد
گفت: لاغی گوی از بهر خدا
کرد او آن تُرک را مُکلی شکار
مست تُرکِ مدعی از قهقهه
که ز خنده اش یافت میدانِ فراخ
لاغ از استاد می کرد اقتضا
کرد در باقی فن و بی داد را
بی خبر کاین چه خسار است و غبین
که مرا بهر خدا افسانه گو
چند چند افسانه خواهی آزمود؟
بر لبِ گور خراب خود بایست

۵۷. خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته به قعر جهل و شک
تا به کی نوشی تو عشوۀ این جهان؟
لاغِ این چرخ ندیمِ کرد و مُرد
می درد، می دوزد این درزی عام
پیره طفلان، شسته پیشش بهر کدّ
لاغِ او گر باغها را داد داد

چند جوئی لاغ و دستانِ فلک
که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان
آب روی صد هزاران چون تو بُرد
جامۀ صد سالگان، و اطفالِ خام
تا به سعد و نحسِ او لاغی کند
چون دی آمد، داده ها بر باد داد

۵۸. گفتن درزی تُرک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم، قبایت تنگ شود

گفت درزی تُرک را: زین در گذر
پس قبایت تنگ آید باز پس
خندۀ چه، رمزی اگر دانستی
تُرکِ خنده کن، ایا ای تُرکِ مست
چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست
مخلصش بشنو، توئی آن تُرکِ گول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
اطلست عمر و، مضاحک شهوت است
اسب، ایمان است و شیطان در کمین

وای بر تو گر مُکنم لاغی دگر
این مُکند با خویشان خود هیچ کس؟
آن ز صد گریه بتر دانستی
زآنکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
اسب را بر باد داد آن تُرکِ مست
عالم غدار خیاطِ چو غول
دوخت باید، خرج کردی از مزاح
روز و شب مقراض و خنده غفلت است
با خود آ، افسانه را بگذار هین

اطلسِ عمرت به مقراضِ شهر
 تو تمنا میری کاخترِ مدام
 سخت میتولی ز تربیعاتِ آن
 سخت میرنجی ز خاموشی او
 مشتری و زهره چون در رقص نیست؟
 اخترت گوید: که گر افزون کنم
 تو مبین قلابی این اختران

بُرد پاره پاره خیاط غرور
 لاغ کردی سعد بودی بر دوام
 و ز وبال و کینه و آفاتِ آن
 و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
 چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
 لاغ را پس کُلی ات مغبون کنم
 عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

۵۹. مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد به ره سوی دکان
 پای او میسوخت از تعجیل و راه
 رو به یک زن کرد و گفت: ای مستهان
 رو بدو کرد آن زن و گفت: ای امین
 بین که با بسیاری ما بر بساط
 در لواطه می فتید از قحطِ زن
 تو مبین این واقعات روزگار
 تو مبین تخسیر روزی و معاش
 بین که با این جمله تلخیهای او
 رحمتی دان امتحان تلخ را
 آن براهیم از تلف نگریخت ماند
 این نسوزد، و آن بسوزد ای عجب !

پیش ره را بسته دید او از زنان
 بسته از جوق زنان همچو ماه
 هین چه بیارند این دختر چگان !
 هیچ بسیاری ما منکر چنین
 تنگ میآید شما را انبساط
 فاعل و مفعول رسوای زَمَن
 کز فلک میگردد اینجا ناگوار
 تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
 مرده اوئید و ناپروای او
 نعمتی دان مُلکِ مرو و بلخ را
 وین براهیم از شرف بگریخت راند
 نعل معکوس است در راهِ طلب

۶۰. باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

گفت صوفی: قادر است آن مستعان
 آنکه آتش را کند ورد و شجر
 آنکه گُل آرد برون از عین خار
 آنکه زو هر سرو آزادی کند
 آنکه شد موجود از وی هر عدم
 آنکه تن را جان دهد تا حی شود
 خود چه باشد گر ببخشد آن جواد؟
 دور دارد از ضعیفان در کمین
 وقت طالب را پریشان کم کند

که کند سودای ما را بی زیان
 هم تواند کرد این را بی ضرر
 هم تواند کرد این دی را بهار
 قادر است ار غصه را شادی کند
 گر بدارد باقیش، او را چه کم؟
 گر نمیراند زیانش کی شود؟
 بنده را مقصودِ جان بی اجتهاد
 مکر نفس و، فتنه دیو لعین
 آینه دل را چو جام جم کند

۶۱. جواب دادن قاضی صوفی را

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر
ور نبودی زخم و چالیش و وغا
بندگان خویش را، ای منتهک؟
کی بگفتی: ای شجاع و ای حکیم؟
چون بُدی بی رهن و دیو لعین
علم و حکمت باطل و مُندک شدی
چون همه ره باشد، آن حکمت تهیست
هر دو عالم را روا داری خراب؟
وین سؤالت هست از بهر عوام
سهلتر از بُعدِ حقّ و غفلت است
صعب نبود چون فراق و بُعدِ یار
دولت آن دارد که جان آگه بُرد

گفت قاضی: گر نبودی امر مُر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی: ای صبور و ای حلیم؟
صابرین و صادقین و منفقین
رستم و حمزه و مخنث یک بُدی
علم و حکمت بهر راه بی رهیست
بهر این دکان طبع شوره آب
من همی دانم که تو پاکی، نه خام
جورِ دوران و هر آن رنجی که هست
رنج و درد و جوع و فقر این دیار
زانکه اینها بگذرد، و آن نگذرد

۶۲. حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

ای مروت را به یکره کرده طی
تا به کی داری در این خواری مرا؟
گر چه عورم دست و پائی میزنم
از مَنّت این هر دو هست و نیست کم
بس درشت و پر وسخ بُد پیرهن
کس کسی را کسوه زین سان آورد؟
مرد درویشم همین آمد فم
لیک بندیش، ای زن اندیشه مند
این تو را مکروه تر، یا خود فراق
از بلا و فقر و از رنج و محن
لیک از تلخی بُعدِ حق به است
لیک این بهتر ز بُعد، ای ممتحن
گویدت: چونی تو ای رنجورِ من؟
لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
سوی رنجوران به پرسش مایلند
چاره ای سازند و، پیغامی کنند

آن یکی زن، شوی خود را گفت: هی
هیچ تیمارم نمی داری، چرا؟
گفت شو: من نفقه چاره میکنم
نفقه و کسوه است واجب، ای صنم
آستین پیرهن بنمود زن
گفت: کز سختی تنم را میخورد
گفت: ای زن، یک سؤالت میکنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند
کاین درشت و زشت تر، یا خود طلاق
همچنین، ای خواجه تشنّیع زن
بی شک این ترک هوا تلخی ده است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن
رنج کی ماند دمی که ذو المن؟
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است
آن ملیحان که طیبیان دلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند

ور نه در دلشان بود آن مفتکر
ای تو جویای نوادر داستان
بس بجوشیدی در این عهد مدید
دیده ای عمری تو داد و داوری
هر که شاگردیش کرد، اُستاد شد
خود نبود از والدینت اختیار

نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
هم فسانه عشق بازان را بخوان
ترک جوشی هم نگشتی، ای قدید
وانگه از نادیدگان ناشی تری؟
تو سپستر رفته ای، ای کور کُلد
هم نبودت عبرت از لیل و نهار

۶۳. پرسیدن عارفی از کشیش که تو به سال بزرگتری یا به ریش

عارفی پرسید از آن پیر کشیش
گفت: نی، من پیش از او زائیده ام
گفت: ریشت شد سپید از حال گشت
او پس از تو زاد و، از تو بگذرید
تو بد آن رنگی که اول زاده ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی
هم خمیری خمر الطینه دری
چون حشیشی پا به گل در هشته ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه
میدوی هر روز تا شب در وله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو
تا خیال عجل از جانیشان نرفت
غیر این عجلی کز او یابیده ای
گاو طبعی ز آن نکوئیهای زفت
باری، اکنون تو ز هر جزوت بپُرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان
روز و شب افسانه جویانی تو چُست
جزو جزوت تا برسته ست از عدم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
جزو ماند و، آن خوشی از یاد رفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد
یا مثال یخ که زائید از شتا
هست آن یخ، ز آن صعوبت، یادگار
همچنین هر جزو جزوی، ای فتی

که تو ای خواجه مُسن تر، یا که ریش؟
بس به بی ریشی جهان را دیده ام
خوی زشت تو نگردیدست وشت
تو چنان خشکی ز سودای ثرید
یک قدم ز آن پیشتر نهاده ای
خود نکردی زو مخلص روغنی
گر چه عمری در تنور آذری
گر چه از باد هوا سر گشته ای
مانده ای چل سال بر جای، ای سفیه
خویش را بینی در اوّل مرحله
تا که داری عشق این گوساله تو
بُد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
بی نهایت لطف و نعمت دیده ای
از دلت در عشق این گوساله رفت
صد زبان دارند این اجزای خرس
که نهان شد آن در اوراق زبان
جزو جزو تو فسانه گوی توست
چند شادی دیده اند و، چند غم
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
بل نرفت، آن خفیه شد از پنج و هفت
ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد
شد شتا پنهان و، آن یخ پیش ما
یادگار صیف در دی از ثمار
در تنت افسانه گوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود
 حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ
 حاملان و بچگانشان در کنار
 هر درختی در رضاع کودکان
 گر چه در آب آتشی پوشیده شد
 گر چه دریا سخت پنهان می تند
 همچنین اجزای مستان وصال
 در جمال حال و امانده دهان
 آن موالید، از ره این چار نیست
 آن موالید از تجلی زاده اند
 زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
 هین خمش شو، تا بگوید شاه قُل
 این گُل گویاست پُر جوش و خروش
 هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
 هر دو گون سرّ لطیف مرتضی
 همچو یخ، کاندِر تموز مستجد
 ذکر آن اریاح سردِ زمهریر
 همچو آن میوه که در وقتِ شتا
 قصه دور تبسمهای شمس
 حال رفت و ماند جزوت یادگار
 چون فرو گیرد غمت، گر چستی
 گفتی اش ای غصه منکر به حال
 هر دمت گر نی بهار و خرمیست
 چاش گُل تن، فکر تو همچون گلاب
 از کبی خویان کفران که دریغ
 آن لجاج کفر، قانون کیست
 با کبی خویان، تهتکها چه کرد؟
 در عمارتها سگانند و عقور
 گر نبود این بزوغ اندر خسوف
 زیرکان و عاقلان از گمرهی

هر یکی حاکی حالی خوش بود
 بی بهاری کی شود زائیده باغ؟
 شد دلیل عشق بازی بهار
 همچو مریم حامل از شاهی نهان
 صد هزاران کف بر او جوشیده شد
 کف، به ده انگشت اشارت میکند
 حامل از تمثالهای حال و قال
 چشم غائب مانده از نقش جهان
 لاجرم منظور این ابصار نیست
 لاجرم مستور پرده ساده اند
 وین عبارت جز پی ارشاد نیست
 بلبلِ مفروش با این جنس گُل
 بلبل ترک زبان کن، باش گوش
 شاهد عدلند بر سرّ وصال
 شاهد احیاء و حشر ما مضی
 هر دم افسانه زمستان میکند
 اندر آن ایام و ازمان عسیر
 میکند افسانه لطفِ خدا
 و آن عروسان چمن را طمس و لمس
 یا از او واپرس، یا خود یاد آر
 ز آن دم نوید کن واجستی
 راتبه انعامها را ز آن کمال
 همچو چاش گُل تنت انبار چیست؟
 مُنکر گُل شد گلاب، اینت عجاب !
 بر نبی خویان نثار از مهر و میغ
 و آن سپاس و شکر منہاج نیست
 با نبی رویان، تنسکها چه کرد؟
 در خرابیهاست گنج عزّ و نور
 گم نکردی راه چندین فیلسوف
 دیده بر خرطوم داغ ابلهی

آن یکی بی چارهٔ مفلس ز درد
 لابه کردی در نماز و در دعا
 بی ز جهدی آفریدی مر مرا
 پنج گوهر دادیم در دُرَجِ سر
 لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
 چونکه در خلاقیم تنها توئی
 سالها زو این دعا بسیار شد
 همچو آن شخصی که روزی حلال
 گاو آوردش سعادت عاقبت
 این متیم نیز زاریها نمود
 گاه بد ظن میشدی اندر دعا
 باز ارجاء خداوند کریم
 چون شدی نومید در جهد و کلال
 خافض است و، رافع است این کردگار
 خفض ارضی بین و رفع آسمان
 خفض و رفع این زمین نوعی دگر
 خفض و رفع روزگار با کرب
 خفض و رفع این مزاج ممتزج
 همچنین دان جمله احوال جهان
 این جهان با این دو پَر اندر هواست
 تا جهان لرزان بود مانند برگ
 تا خُم یک رنگی عیسای ما
 کآن جهان همچون نمک زار آمده ست
 خاک بین، کاین خلق رنگارنگ را
 این نمک زار جسم ظاهر است
 آن نمک زار معانی معنویست
 این نوی را کهنگی ضدش بود
 آن چنان کز نور روی مصطفی
 از جهود و مشرک و ترسا و مغ
 صد هزاران سایه کوتاه و دراز
 نی درازی ماند و نی کوتاه، نه پهن
 لیک، یکرنگی که اندر محشر است

کاو ز بی چیزی هزاران زخم خورد
 کای خداوند و نگهبان رعا
 بی فن من روزی ام ده زین سرا
 پنج حس دیگری هم مستر
 من کلیم، از بیانش شرم رو
 کار رزاقیم هم کن مستوی
 عاقبت زاری او بر کار شد
 از خدا میخواست بی کسب و کلال
 عهد داود لدّتی معدلت
 هم ز میدان اجابت گو ربود
 از پی تاخیر پاداش و جزا
 در دلش بشار گشتی و زعیم
 از جناب حق شنیدی که: تعال
 بی از این دو بر نیاید هیچ کار
 بی از این دو نیست دورانش، ای فلان
 نیم سالی خشک و، نیمی سبز و تر
 نوع دیگر، نیم روز و نیم شب
 گاه صحت، گاه رنجوری مضج
 قحط و خصب و، صلح و جنگ و افتتان
 زین دو جانها موطن خوف و رجاست
 در شمال و در سموم بعث و مرگ
 بشکند نرخ خُم صد رنگ را
 هر چه آنجا رفت بی تلوین شده ست
 می کند یک رنگ اندر گورها
 خود نمک زار معانی دیگر است
 از ازل آن تا ابد اندر نویست
 آن نوی بی ضد و ندّ است و عدد
 صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
 جملگی یکرنگ شد ز آن الب الغ
 شد یکی در نور آن خورشید راز
 گونه گونه سایه در خورشید رهن
 بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است

که معانی آن جهان صورت شود
 گردد آنکه فکر، نقش نامها
 این زمان سرها مثال گاو پس
 نوبت صد رنگی است و صد دلی
 نوبت زنگیست، رومی شد نهان
 نوبت گرگ است و، یوسف زیر چاه
 تا ز رزق بی دریغ خیره خند
 در درون بیشه شیران منتظر
 پس برون آیند آن شیران ز مرج
 جوهر انسان بگیرد بر و بحر
 روز نحر رستخیز سهمناک
 جمله مرغان آبی روز نحر
 تا که "یهلک من هلك عن بینہ"
 تا که بازان جانب سلطان روند
 جیفه و سرگین خشک و استخوان
 قند حکمت از کجا؟ زاغ از کجا؟
 نیست لایق غزو نفس و، مرد غر
 چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
 جز به نادر، در تن زن رستمی
 آنچنان کاندن تن مردان، زنان
 آن جهان، صورت شود این مادگی
 روز عدل و، عدل و داد اندر خور است
 تا به مطلب در رسد هر طالبی
 نیست هر مطلوب از طالب دریغ
 هست دنیا قهرخانه کردگار
 استخوان و موی مقهوران نگر
 پَر و بال مرغ بین بر گرد دام
 مُرد او، بر جاش خر پشته نشاند
 هر کسی را جفت کرده عدل حق
 مونس احمد به مجلس چار یار
 کعبه جبریل و جانها سدره ای
 قبله عارف بود نور وصال

نقشها اندر خور خصلت شود
 این بطانه روی کار جامها
 دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
 عالم یک رنگ کی گردد جلی؟
 این شب است و، آفتاب اندر رهان
 نوبت قبطیست، فرعون است شاه
 آن سگان را حصه باشد روز چند
 تا شود امر تَعَالَوْا منتشر
 بی حجابی حق نماید دخل و خرج
 پیس گاوان، بسملان روز نحر
 مومنان را عید و، گاوان را هلاک
 همچو کشتیها روان بر روی بحر
 تا که "ینجوامن نجا و استیقنه"
 تا که زاغان سوی گورستان روند
 نقل زاغان آمده ست اندر جهان
 کرم سرگین از کجا؟ باغ از کجا؟
 نیست لایق مشک و عود و، کون خر
 کی دهد آنکه جهاد اکبر است؟
 گشته باشد خفیه همچون مریمی
 خفیه اند و، ماده از ضعف جنان
 هر که در مردی ندید آمادگی
 کفش زان پا، کلاه آن سر است
 تا به غرب خود رود هر غاری
 جفت تابش شمس و، جفت آب میغ
 قهر بین، چون قهر کردی اختیار
 تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
 شرح قهر حق کننده بی کلام
 وانکه کهنه گشت خر پشته نماند
 پیل را با پیل و، بق را جنس بق
 مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
 کعبه عبد البطون شد سفره ای
 قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله زاهد بود یزدان بر
 قبله مردان حق اعمال نیک
 قبله معنی وران، صبر و درنگ
 قبله باطن نشینان ذو المنن
 قبله عاشق حق آمد ای پسر
 قبله فرعون دنیا سر به سر
 همچنین بر می شمر تازه و کهن
 رزق ما از کاس زرین شد عقیار
 لایق آن که بدو خو داده ایم
 عاشق نان ساختیم آن خواجه را
 خوی آن را عاشق نان کرده ایم
 چون به خوی خود خوشی و خرمی
 مادگی خوش آیدت، چادر بگیر
 غازی خوش آیدت، جوشن بپوش

قبله طامع بود همیان زر
 قبله نا اهل جهل مرده ریگ
 قبله صورت پرستان، نقش سنگ
 قبله ظاهر پرستان روی زن
 قبله باطل، بلیس است، ای پدر
 قبله خر بنده چپود؟ کون خر
 ور ملولی، رو تو کار خویش کن
 و آن سگان را آبِ تمناج از تغار
 در خور آن رزق بفرستاده ایم
 سیر از جان ساختیم این را، چرا؟
 خوی این را مست جانان کرده ایم
 پس چه از در خوردِ خویت میرمی؟
 رستمی خوش آیدت، خنجر بگیر
 ور به حیزی مایلی، رو کون فروش

۶۵. خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه

این سخن پایان ندارد، آن فقیر
 دید در خواب او شی و، خواب کو؟
 هاتفی گفتش که: ای دیده تعب
 خفیه ز آن وراق کت همسایه است
 رقعۀ ای، شکلش چنان، رنگش چنین
 چون بدزدی آن ز وراق، ای پسر
 تو بخوان آن را به خود در خلوتی
 ور شود آن فاش هم غمگین مشو
 ور کشد آن دیر، هین زنهار تو
 این بگفت و، دست خود آن مژده ور
 چون به خویش آمد ز غیبت، آن جوان
 زهره او بر دریدی از قلق
 یک فرح آن، کز پس نهصد حجاب
 یک فرح آن، کز سوال آمد خلاص
 از حجب چون حس سمعش در گذشت
 که بود؟ کآن حس چشمش ز اعتبار

گشته است از تاب درویشی عقیر
 واقعه، بی خواب صوفی راست خو
 رقعۀ ای از پیش وراقان طلب
 سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست
 پس بخوان آن را به خلوت، ای حزین
 پس برون رو ز انبهی شور و شر
 هین مجو در خواندن آن شرکتی
 که نیابد غیر تو ز آن نیم جو
 ورد خود کن دم به دم "لا تقنطوا"
 بر دل او زد که رو زحمت بیر
 می نگنجید از فرح اندر جهان
 گر نبودی عون و رفق و لطف حق
 گوش او بشنید از حضرت جواب
 خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
 شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
 ز آن حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب
 چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم
 یک فرح آنکه نشد ردش دعا
 جانب دکان و راق آمد او
 پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
 در بغل زد، گفت خواجه: خیر باد
 رفت گنج خلوتی و آنرا بخواند
 که بدین سان گنج نامه بی بها
 باز اندر خاطرش این فکر جست
 کی گذارد حافظ اندر اکتاف؟
 گر بیابان پُر شود زر و نقود
 ور بخوانی صد صحف بی سکنه ای
 ور کنی خدمت، نخوانی یک کتب
 شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان
 کآنچه میجستی ز چرخ با نهیب
 تا بدانی کآسمانهای سمی
 نی که اول دست یزدان مجید؟
 این سخن پیدا و پنهان است بس

پس پیایی گزددش دید و خطاب
 تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
 عاقبت آمد اجابت مر ورا
 دست در کرد او به مشق از سو به سو
 با علاماتی که هاتف گفته بود
 این زمان وا میرسم، ای اوستاد
 وز تحریر واله و حیران بماند
 چون فتاده ماند اندر مشقه؟
 کز پی هر چیز یزدان حافظ است
 که کسی چیزی رباید از گراف
 بی رضای حق جوی نتوان ربود
 بی قدر یادت نماند نکته ای
 علمهای نادره یابی ز جیب
 کآن فزون آمد ز ماه آسمان
 سر بر آورده ست ای موسی ز جیب
 هست عکس مدرکات آدمی
 از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟
 که نباشد محرم عنقا، مگس

۶۶. تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصه باز آ، ای پسر
 اندر آن رُقعۀ نبشته بود این
 آن فلان قبه که در وی مشهد است
 پشت کن در قبه، رو در قبله آر
 چون فگندی تیر از قوس، ای سعاد
 پس کمانی سخت آورد آن فتی
 پس کلند آورد و بیل او شاد شاد
 کند شد هم او و هم بیل و تبر
 همچنین هر روز تیر انداختی
 چون که این را پیشه کرد او بر دوام

قصه گنج و فقیر آور به سر
 که برون شهر گنجی دان دفین
 پشت او در شهر و رو در فدغد است
 و آنگهان از قوس تیری در گذار
 بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
 تیر پرانید در صحن فضا
 کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
 خود ندید از گنج پنهانی اثر
 لیک جای گنج را نشناختی
 فچفچی افتاد اندر خاص و عام

۶۷. فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

هر کسی در گفت و گوئی اوفتاد
 هر کسی در گفت و گوی فاسدی
 پس خبر کردند سلطان را از این
 عرضه کردند آن سخن را زیر دست
 چون شنید آن شخص کان با شه رسید
 پیش از آنک اشکنجه بیند ز آن قباد
 گفت: تا این رقعہ را یابیده ام
 خود نشد یک حبه زان گنج آشکار
 رفت ماهی تا چینم تلخ کام
 بو که بخت بر کند زین کان غطا
 مدت شش ماه و افزون پادشاه
 هر کجا سخته کمانی بود چُست
 غیر تشویش و غم و طامات نی
 چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
 جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند
 پس طلب کرد آن فقیرِ دردمند
 گفت: گیر این رقعہ، کش آثار نیست
 نیست این کار کسی کش هست کار
 نادر افتد اهل این ماخولیا
 سخت جانی باید این فن را چو تو
 گر نیابی نبودت هرگز ملال
 عقل راهِ ناامیدی کی رود؟
 لا ابالی، عشق باشد نی خرد
 ترکتازی تن گدازی بی حیا
 سخت روئی که ندارد هیچ پشت
 پاک می بازد، نجوید مُزد او
 می دهد حق هستیش بی علتی
 که "فتوت"، دادنِ بی علت است
 زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
 نی خدا را امتحانی میکنند

کاینچنین، بازی نباشد در نهاد
 هر طرف برخاسته یک حاسدی
 آن گروهی کش بُدند اندر کمین
 کان فلانی گنج نامه یافته ست
 جز که تسلیم و رضا چاره ندید
 رقعہ را آورد و پیش او نهاد
 گنج نی و رنج بیحد دیده ام
 لیک پیچیدم بسی من همچو مار
 که زیان و سود این بر من حرام
 ای شه پیروز جنگ و دژ گشا
 تیر میانداخت و بر می کند چاه
 تیر می انداخت هر سو گنج جُست
 همچو عنقا، نام فاش و ذات نی
 شاه شد دل سیر از آن گنج و ملول
 می ندید از گنج او، جز ریشخند
 رقعہ را از خشم پیش او فکند
 تو بدین اولیتری کت کار نیست
 گر بسوزد گُل، نگردد گردِ خار
 منتظر، که روید از آهن گیا
 تو که جانی سخت داری، این بجو
 ور بیایی، رو تو را کردم حلال
 عشق باشد کآن طرف بر سر دود
 عقل آن جوید کز آن سودی بُرد
 در بلا، چون سنگِ زیر آسیا
 بهره جوئی که درون خویش مُکشت
 آنچنان که پاک میگیرد ز هو
 می سپارد باز بی علت فتی
 "پاک بازی"، خارج از هر ملت است
 پاک بازاند قربانانِ خاص
 نی در سود و زیانی میزنند

۶۸. باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم

چونکه رقعۀ گنجِ پُر آشوب را
گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش
یار کرد او عشقِ درد اندیش را
عشق را در پیچش خود یار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر
زانکه این دیوانگی عام نیست
گر طیبی را رسد زین گون جنون
طبّ جملۀ عقلها مدهوش اوست
روی در روی خود آر، ای عشق کیش
قبله از دل ساخت آمد در دعا
پیش از این کاو پاسخی بشنیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل
سوی او نی هائف و نی پیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال
آن کبوتر را که بام آموخته ست
ای ضیاء الحق حسام الدین، برانش
گر برانی مرغِ جان را از گزاف
چینه و نقلش همه بر بامِ توس
گر دمی منکر شود دزدانه روح
شحنۀ عشق مکرر کینه اش
که بیا سوی مه و، بگذر ز گرد
گردِ این بام و کبوتر خانه من
جبرئیل عشقم و سِدره ام توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را
چون تو آنِ او شدی، بحر آنِ توس
این خود آن ناله ست کاو کرد آشکار
دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان نالان شده سوی سما
لیک داند هر که او را منظر است
دمدمۀ این نای از دمه‌های اوست
گر نبود با لبش نی را سمر

شه مسلم داشت آن مکروب را
رفت و می پیچید در سودای خویش
کلب لیسد خویش ریشِ خویش را
مَحرمش در ده یکی دیار نیست
عقل از سودای او کور است و کر
طب را ارشادِ این احکام نیست
دفتر طب را فرو شوید به خون
روی جملۀ دلبران رو پوشِ اوست
نیست ای مفتون تو را جز خویش، خویش
" لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى "

سالها اندر دعا پیچیده بود
از کرم لَبیکِ پنهان می شنید
ز اعتمادِ جودِ خلاقِ جلیل
گوشِ امیدش پُر از لَبیک بود
از دلش میرفت آن دعوت ملال
تو مخوان، میرانش، که پَر دوخته ست
کز ملاقاتِ تو بر رُسته ست جانش
هم به گردِ بامِ تو آرد طواف
پَر زنان بر اوجِ مستِ دامِ توس
در ادای شکر، ای گنجِ فتوح
طشتِ پُر آتش نهد بر سینه اش
شاهِ عشقت خواند، زوتر باز گرد
چون کبوتر پَر زخمِ مستانه من
من سقیمم، عیسی مریم توئی
خوش بُیُرس امروز این بیمار را
گر چه این دمِ نوبتِ بُحرانِ توس
ز آنچه پنهانست، یا رب زینهار
یک دهان پنهانست در لبهای وی
های و هوئی در فکنده در هوا
که فغان این سری هم ز آن سر است
های و هوی روح از هیهای اوست
نی جهان را پُر نکردی از شکر

با که خفتی؟ و ز چه پهلوی خاستی؟
یا " آیتُ عند ربی " خواندی
نعره " یا نار کونی باردا "
ای ضیاء الحق، حسام دین و دل
قصد کردستند این گِل پاره ها
در دل مُکه، لعلها دلالِ توس
محرمِ مردیت را کو رستمی؟
چون بخواهم کز سِرَت آهی کنم
چون که اخوان را دلِ کینه ور است
مست گشتم، خویش بر غوغا زخم
بر کفِ من نه شرابِ آتشین
منتظر، گو باش بی گنج آن فقیر
از خدا خواه، ای فقیر، این دم پناه
که مرا پروای آن اسناد نیست
بادِ سبلیت کی بگنجد و آبِ رو
در دِه ای ساقی یکی رطلِ گران
نخوتش بر ما سبالی میزند
ماتِ او شو، ماتِ او شو، ماتِ او
از پس صد ساله آنچ آید بر او
اندر آینه چه بیند مردِ عام؟
آنچه لِحیانی به خانه خود ندید
رو به دریا، زان که ماهی زاده ای
خس نه ای، دور از تو رشکِ گوهری
بحرِ وحدانیست، جفت و زوج نیست
ای محال و، ای محالِ اشراکِ او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
چونکه جفتِ احوالانیم، ای شمن
آن یکی ز آن سوی وصف است و خیال
یا چو احوال این دوئی را نوش کن
یا به نوبت، گه سکوت و، گه کلام
چون بینی محرمی، گو سرّ جان
چون بینی مشکِ پُر مکر و معجاز

کاین چنین پُر جوش چون دریاستی
در دل دریای آتش راندی
عصمتِ جان تو گشت، ای مقتدا
کی توان اندود خورشیدی به گِل؟
که بیوشاند خورشیدِ تو را
باغها از خنده مالامالِ توس
تا ز صد خرمن، یکی جو گفتمی
چون علی سر را فرو چاهی کنم
یوسفم را قعر چاه اولیتر است
چه، چه باشد؟ خیمه بر صحرا زخم
وانگه آن کرّ و فرِ مستانه بین
زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از من غرقه شده یاری مخواه
از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست
در شرابی که نگنجد تارِ مو؟
خواجه را از ریش و سبلیت وارهان
لیک، ریش از رشک ما بر می کند
که همی دانیم تزویراتِ او
پیر می بیند معین، مو به مو
که نبیند پیر اندر خشتِ خام
هست بر کوسه یکایک آن پدید
همچو خس در ریش چون افتاده ای؟
در میانِ موج و بحر اولیتری
گوهر و ماهیش غیر موج نیست
دور از آن دریا و موجِ پاکِ او
لیک با احوال چه گویم؟ هیچ، هیچ
لازم آمد مُشرکانه دَم زدن
جز دوئی نآید به میدانِ مقال
یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
احولانه طبل میزن، و السلام
گل بینی، نعره زن چون بلبلان
لب ببند و، خویش را چون خنب ساز

دشمنِ آب است، پیش او مَجَنب
 با سیاستهای جاهل صبر کن
 صبر با نااهل، اهلان را جلاست
 آتش نمرود ابراهیم را
 صبر با نامرد بدهد مردِ حق
 جور و کفرِ نوحیان و صبرِ نوح

ور نه سنگِ جهلِ او بشکست خنب
 خوش مدارا کن به عقلِ من لدن
 صبر صافی میکند هر جا دل است
 صفوت آئینه آمد در جلا
 تا چو نیکان بر همه یابد سَبَق
 نوح را شد صیقل مرآتِ روح

۶۹. آمدن مُرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان
 کوهها بُرید و وادی دراز
 آنچه در ره دید از جور و ستم
 چون به مقصد آمد از ره آن جوان
 چون به صد حُرمت بزد حلقه درش
 که چه میخواهی؟ بگو ای بوالکرم
 خنده ای زد زن که: خه خه ریش بین
 خود تو را کاری نبود آن جایگاه
 اشتهای گول گردی آمدت؟
 یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
 گفت نافرجام و فحش و دمدمه
 از مثل وز ریشخندِ بی حساب

بهر صیتِ بوالحسن تا خارقان
 بهر دیدِ شیخ با صدق و نیاز
 گر چه در خورد است، کوتاه میکنم
 خانه آن شاه را جُست او نشان
 زن بُرون کرد از ره روزن سرش
 گفت: کز بهر زیارت آمدم
 این سفر گیری و این تشویش بین
 تا به بیهوده کنی تو عزمِ راه؟
 یا ملولی وطن غالب شدت؟
 بر تو وسواسِ سفر را در گشاد
 من نتانم باز گفتن آن همه
 آن مرید افتاد در غم واضطراب

۷۰. پرسیدن مُرید که شیخ کجاست؟ و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او
 گفت: آن سالوسِ زراق تُتهی
 صد هزاران خام ریشان همچو تو
 گر نبینیش و، سلامت و روی
 لاف کیشی، کاسه لیزی، طبل خوار
 سبطی اند این قوم و گوساله پرست
 "جیفه اللیل" است و "بطل النهار"
 هشته اند این قوم صد علم و کمال
 آل موسی کو؟ دریغا تا کنون
 کو ره پیغمبر و اصحاب او؟

با همه، آن شاه شیرین نام کو؟
 دامِ گولان و کمندِ گمرهی
 اوفتاده از وی اندر صد عتو
 خیر تو باشد، نگردي زو غوی
 بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار
 بر چنین گاوی همی مالند دست
 هر که او شد غره این طبل خوار
 مکر و تزویری گرفته، کینت حال
 عابدان عجل را ریزند خون
 کو نماز و سبحه و آداب او؟

شرع و تقوی را فکنده سوی پُشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد

کو عمر؟ کو امر معروفِ درشت؟
رخصتِ هر مفلس قلاش شد

۷۱. جواب مُرید و زجر کردن آن طعانه را از کُفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بر وی جوان و گفت: بس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آفتابِ حق بر آمد از حجل
ترهاتِ چون تو ابلیسی مرا
من به بادی نامدم همچون سحاب
عجل با آن نور شد قبله کرم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال
کفر ایمان گشت و، دیو اسلام یافت
مظهر عشق است و محبوبِ بحق
سجده آدم را بیانِ سبق اوست
شمع حق را پُف کنی تو؟ ای عجز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس؟
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور
هر که بر شمع خدا آرد پُف او
چون تو، خفاشان بسی بینند خواب
موجهای تیزِ دریاهاى روح
لیک اندر چشمِ کنعان موی رُست
کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
شب روان و، همراهان مه به تگ
جزو سوی کُل روان مانند تیر
جانِ شرع و جانِ تقوی عارف است
زهد، اندر کاشتنِ کوشیدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
امر معروف او و، هم معروف اوست
شاهِ امروزینه و فردای ماست
چون "انا الحق" گفت شیخ و پیش بُرد

روز روشن از کجا آمد عسس؟
آسمانها سجده کردند از شگفت
زیر چادر رفت خورشید از خجل
کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟
تا به گردی باز گردم زین جناب
قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز خدا آمد کمال
آنطرف کآن نور بی اندازه تافت
از همه کرویایان بُرده سبق
سجده آرد مغز را پیوسته پوست
هم تو سوزی، هم سرت، ای گنده پوز
کی شود خورشید از پُف منطمس؟
چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟
باشد اندر غایتِ نقص و قصور
شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح
نوح و کشتی را بهشت و، کوه جُست
نیم موجی تا به قعرِ امتهان
هر کسی بر خلقتِ خود می تند
ترکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟
کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟
معرفت محصولِ ژهدِ سالف است
معرفت، آن کِشت را روئیدن است
جانِ این کِشتن نبات است و حصاد
کاشفِ اسرار و، هم مکشوف اوست
پوست، بنده مغزِ نغزش دئاماست
پس گلوی جمله کوران را فشرده

چون انای بنده "لا" شد از وجود
 گر تو را چشم است، بگشا، درنگر
 ای بُریده، آن لب و حلق و دهان
 سوی گردون تُف نیابد مسلکی
 تا قیامت تُف بر او بارد ز رُب
 طبل و رایت هست مُلک شهریار
 آسمانها بنده ماهِ وی اند
 زانکه "لولاک" است بر توقیع او
 گر نبودی او، نیابیدی فلک
 گر نه او بودی نیابیدی بحار
 گر نبودی او نیابیدی زمین
 گر نبودی او نیابیدی جبال
 گر نبودی او نیابیدی جهان
 رزقها هم رزق خوارانِ وی اند
 هین که معکوس است در امر این گره
 از فقیر استت همه زَر و حریر
 چون تو ننگی، جفتِ آن مقبول روح
 گر نبودی نسبتِ تو زین سرا
 دادمی این نوح را از تو خلاص
 لیک با خانهٔ شهنشاهِ زَمَن
 رو دعا کن، که سگ این موطنی

پس چه ماند؟ هین بیندیش، ای جحود
 بعدِ "لا" آخر چه می ماند دگر؟
 که کند تُف سوی مه، یا آسمان
 تف به رویش باز گردد بی شکی
 همچو "تبت" بر روانِ بو لهب
 سگ کسی که خواند او را طبل خوار
 شرق و مغربِ چرخ نان خواهِ وی اند
 جمله در انعام و در توزیع او
 گردش و نور و مکان جائی مُلک
 هیئت ماهی و دُرّ شاهوار
 از درونه گنج و، بیرون یاسمین
 زَر و لعل و مومیائی بی سوال
 بی تقاضا رزقهای بیکران
 میوه ها لب خشکِ بارانِ وی اند
 صدقه بخش خویش را صدقه بده
 هین زکاتی ده غنی را، ای فقیر
 چون عیال کافر، اندر عقدِ نوح
 پاره پاره کردمی این دم تو را
 تا مشرّف گشتی من در قصاص
 این چنین گستاختی نآید ز من
 و نه این دم کردمی من کردنی

۷۲. واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته

است

بعد از آن پُرسان شد او از هر کسی
 پس کسی گفتش که: آن قطبِ دیار
 آن مریدِ ذو الفقار اندیش تفت
 دیو می آورد پیشِ هوشِ مرد
 کاین چنین زن را چرا آن شیخِ دین
 ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا؟
 باز او لاحول می کرد آتشین
 من که باشم با تعرفهای حق؟

شیخ را می جُست از هر سو بسی
 رفت تا هیزم کِشد از کوهسار
 در هوای شیخ سوی بیشه رفت
 وسوسه، تا خفیه گردد مه ز گرد
 دارد اندر خانه یار و همنشین؟
 با امامُ الناس، نسناس از کجا؟
 کاعتراض من بر او کفر است و کین
 که بر آرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟
کی تواند ساخت با آزر خلیل؟

زین تعرض با دلش چون کاه دود
که بود با او به صحبت هم مقبل
چون تواند ساخت با ره زن دلیل؟

۷۳. یافتن مُرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندر این بود او، که شیخ نامدار
شیر غرّان هیزمش را می کشید
تازیانه ش مار نر بود از شرف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست
گر چه آن محسوس و، این محسوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
خواند بر وی یک به یک آن ذو فنون
بعد از آن، در مشکل انکار زن
کآن تحمل از هوای نفس نیست
گر، نه صبرم می کشیدی بار زن
اشتران بختیم اندر سبق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
عام ما و، خاص ما، فرمان اوست
دورم از تحسین و تشویق همه
فردی ما، جفتی ما، نه از هواست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او
این قدر خود درس شاگردان ماست
تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست
از همه اوهام و تصویرات دور
بهر تو من پست کردم گفت و گو
تا کشی خندان و خوش بار حرج
چون بسازی با خسی این خسان
کانیا رنج خسان بس دیده اند

شد پدید از دور بر شیری سوار
بر سر هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خرزن به کف
هم سواری میکند بر شیر مست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
پیش دیده غیب دان هیزم کشان
تا که بیند نیز، او که نیست مرد
گفت: آن را مشنوی ای مفتون ز دیو
هم ز نور دل، بلی نعم الدلیل
آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
برگشاد آن خوش سراینده دهن
آن خیال نفس توست، آنجا مأیست
کی کشیدی شیر نر پیکار من؟
مست و بی خود، زیر محملهای حق
تا بیندیشم من از تشیع عام
جان ما بر رو دوان جویان اوست
فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
جان ما چون مُهره در دست خداست
نی ز عشق رنگ و، نی سودای بو
کرّ و فرّ ملحمه ما تا کجاست؟
جز سنا، برق مه الله نیست
نور نور، نور نور، نور نور
تا بسازی با رفیق زشت خو
از پی "الصبر مفتاح الفرج"
گردی اندر نور سُنتها رسان
از چنین ماران بسی پیچیده اند

۷۴. حکمت در آیه "إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً"

بود در قدمت تجلی و ظهور
و آن شه بی مثل را ضدی نبود
تا بود شاهش را آئینه ای
وانگه از ظلمت، ضدش بنهاد او
آن یکی آدم، دگر ابلیس راه
چالش و پیکار آنچه رفت، رفت
ضد نور پاک او قابیل شد
تا به نمرود آمد اندر دور دور
و آن دو لشکر کین گزار و جنگجو
فیصل آن هر دو آمد آتشش
تا شود حل مشکل آن دو نفر
تا به موسی و به فرعون غریق
چون ز حد رفت و ملولت میفزود
تا که ماند؟ که برد زین دو سبق؟
آب دریا غرقشان کرد آن زمان
با ابو جهل، آن سپهدار جفا
صیحه ای که جانشان را در ربود
زود خیزی، تیز رو، یعنی که باد
تا فرو بُردش چو اژدرها زمین
بُرد قارون را و گنجش را به قعر
دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چون خناق آن نان بگیرد در گلو
حق دهد او را مزاج زمهریر
سرد همچون یخ، گزنده همچو برف
زو پناه آری به سوی زمهریر
غافل از قصه عذاب ظله ای
خانه و دیوار را سایه مده
تا بدان مرسل شدند امت شتاب
باقی اش از دفتر تفسیر خوان
گر تو را عقلیست، این نکته بس است
از میان اصبعین زآن آفتاب

چون مراد و حکم یزدان غفور
بی ز ضدی، ضد را نتوان نمود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای
پس صفای بی حدودش داد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه
در میان آن دو لشکرگاه زفت
همچنان دور دور هایل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور
ضد ابراهیم گشت و خصم او
چون درازی جنگ آمد ناخوشش
پس حکم کرد آتشی را و نُکر
دور دور و، قرن و قرن، این دو فریق
سالها اندر میانشان حرب بود
آب دریا را حکم سازید حق
تا که فرعون را به آن فرعونیان
همچنین تا دور و طور مصطفی
هم نُکر سازید از بهر ثمود
هم نُکر سازید بهر قوم عاد
هم نُکر سازید بر قارون ز کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر
لقمه ای را که ستون این تن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو
این لباسی که ز سرما شد مجیر
تا شود بر تن تو را جُبه شگرف
تا گریزی از و شق، هم از حریر
تو دو قُله نیستی، یک قُله ای
امر حق آمد به شهرستان و ده
مانع باران مباحش و آفتاب
که بُردیم اغلب، ای مهتر، امان
چون عصا را مار کرد آن چُست دست
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب

منکر، آن دید و فرو نآورد سر
 تو نظر داری، ولیک امعانش نیست
 زین همی گوید نگارنده فکر
 آن نمیگوید که: آهن کوب سرد
 تن بمُردت، سوی اسرافیل ران
 در خیال از بس که گشتی مکتسی
 او خود از لُبَّ خِرَد معزول بود
 گر ز خود وز لُبَّ خود معزول گشت
 هین سخن خا، نوبت لب خائی است
 چیست امعان؟ چشمه را کردن روان
 آن حکیمی را که جان از بندِ تن
 یا روان شد خود به سوی هاویه
 دو لقب را او بر این هر دو نهاد
 در بیان آنکه بر فرمان رود

دشمنی او کور کردش از نظر
 چشمه افسرده است و کرده ایست
 که: بکن ای بنده امعان نظر
 لیک، ای پولاد، بر داود گرد
 دل فسردت، رو به خورشید جانان
 نک به سوفسطائی بد ظن رسی
 شد ز حس معزول و، محروم از وجود
 از وجودِ حسّ خود مفصول گشت
 گر بگوئی خلق را، رسوائی است
 چون ز تن جان رست، گویندش روان
 باز رست و شد روان اندر چمن
 همچو موش از زاویه در زاویه
 بهر فرق، ای آفرین بر جانش باد
 گر گلی را خار خواهد، آن شود

۷۵. بیان معجزه هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد

هود گردِ مومنان خطی کشید
 مومنان، از دستِ بادِ ضائره
 باد، طوفان بود و او کشتی عسی
 باد، طوفان بود و، کشتی لطفِ هو
 پادشاهی را، خدا کشتی کند
 قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند
 آن خر آسی میدود، قصدش خلاص
 قصد او آن نی که آبی بر کشد
 گاو بشتابد ز بیمِ زخمِ سخت
 لیک حق دادش چنین خوفِ وجع
 همچنان، هر کاسبی اندر دکان
 هر یکی بر درد جوید مرهمی
 حق، ستونِ این جهان از ترس ساخت
 حمد ایزد را، که ترسی را چنین
 این همه ترسنده اند از نیک و بد
 پس حقیقت بر همه حاکم کیست

تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
 جمله بنشستند اندر دایره
 هست از این طوفان و این کشتی بسی
 بس چنین طوفان و کشتی دارد او
 تا به حرصِ خویش بر صفها زند
 قصدش آنکه ملک گردد پای بند
 تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
 یا که مکنجد را بدان روغن کند
 نی برای بردنِ گردون و رخت
 تا مصالح حاصل آید در تبع
 بهر خود کوشد، نه اصلاح جهان
 در تبع قائم شده زین عالمی
 هر یکی از ترس، جان در کار باخت
 کرد او معمارِ اصلاحِ زمین
 هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
 که قریب است او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین، ای بوالهوس
 هست او محسوس اندر مکنی
 آن حسی که حق بدان حس مظهر است
 حس حیوان گر بدیدی آن صور
 آنکه تن را مظهر هر روح کرد
 گر بخواهد، عین کشتی را به خو
 هر دمت طوفان و کشتی، ای مقل
 گر نبینی کشتی و دریا به پیش
 چون نبیند اصل ترسش را عیون
 مُشت بر اعمی زند یک جلف مست
 زانکه آن دم بانگ اُشتر می شنید
 باز گوید کور: نی این سنگ بود
 این نبود و او نبود و آن نبود
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین
 آن حکیمک و هم خواند ترس را
 هیچ وهمی بی حقیقت کی بود؟
 کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مُفلسف گویم و سودای او
 بل ز کشتیهاش، کآن پند دل است
 هر ولی را نوح و کشتیان شناس
 کم گریز از شیر و اژدرهای نر
 در تلاقی روزگارت میبرند
 چون خر تشنه، خیال هر یکی
 نشف کردست خیال آن وشات
 پس نشان نشف آب اندر غصون
 عضو هر شاخی تر و تازه بود
 گر سبد خواهی، توانی کردنش
 چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
 پس بخوان "قامُوا کُسالی" از نبی
 آتشین است، این سخن کوتاه کنم

تا نگردي فارغ از شب، ای عسس
 لیک محسوس حس این خانه نی
 نیست حس این جهان، آن دیگر است
 بایزید وقت بودی گاو و خر
 وانکه کشتی را بُراق نوح کرد
 او کند طوفان تو، ای نور جو
 با غم و شادیت کرد او متصل
 لرزه ها بین در همه اجزای خویش
 ترس دارد از خیال گونه گون
 کور پندارد لگد زن اُشتر است
 کور را آینه گوش آمد، نه دید
 یا مگر از قبه ای پُر طنک بود
 آنکه او ترس آفرید اینها نمود
 هیچکس از خود نترسد، ای حزین
 فهم کژ کردست او این درس را
 هیچ قلبی بی صحیحی کی رود؟
 در دو عالم هر دروغ از راست خاست
 بر امید آن روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو، مکن انکار راست
 یا ز کشتیها و دریاهاى او
 گویم از مُکل، جزو در مُکل داخل است
 صحبت این خلق را طوفان شناس
 ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
 یادهاشان، غائبی ات میچرند
 از قف تن، فکر را شربت مکی
 شبمی که داری از بحر الحیات
 آن بُود که می نجنبند در رکون
 می کشی هر سو، کشیده میشود
 هم توانی کرد چنبر گردنش
 نآید آن سوئی که امرش می کشد
 چون نیابد شاخ از بیخش طبی
 بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال؟
 ز آتش عشق است سوزان جان و دل
 نی خیال و نی حقیقت را امان
 خصم هر شیر آمد و، هر روبه او
 در وجوه و وجه او رو، خرج شو
 آن الف در بسم پنهان کرد ایست
 همچنین جمله حروف گشته مات
 او صله ست و، ب و سین، زو وصل یافت
 چونکه حرفی بر نتابد این وصال
 چون یکی حرفی فراق سین و بی ست
 چون الف از خود فنا شد مکتف
 "ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" بی وی است
 تا بود دارو، ندارد او عمل
 گر شود بیشه قلم دریا مدید
 چار چوب خشت زن تا خاک هست
 چون نماند بیشه و سر در کشند
 چون نماند خاک و بودش، جف کند
 بهر این گفت آن خداوند فرج
 باز گرد از بحر و، رو در خشک نه
 تا ز لعبت، اندک اندک در صبا
 عقل از آن بازی همی یابد صبی
 کودک دیوانه بازی کی کند؟

آتش جان بین کز او سوزد خیال
 لیک با انوار روان این جسم و گل
 زین چنین آتش که شعله زد ز جان
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 چون الف در بسم در رو، درج شو
 هست او در بسم و، هم در بسم نیست
 وقت حذف حرف، از بهر صلات
 وصل ب و سین الف را بر نتافت
 واجب آمد گر کنم کوتاه مقال
 خامشی اینجا مهم تر واجیست
 ب و سین بی او همی گویند الف
 همچنین "قال الله" از ضمنش بجست
 چونکه فانی شد کند دفع علل
 مثنوی را نیست پایانی پدید
 میهد تقطیع شعرش نیز دست
 بیشه ها از عین دریا سر کشند
 خاک سازد بحر او چون کف کند
 "حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج"
 هم ز لعبت گو، که کودک راست به
 جانش گردد با یم عقل آشنا
 گرچه با عقل است در ظاهر ابی
 جزو باید تا که کل را فی کند

۷۶. رجوع به قصه فقیر گنج طلب

نک خیال آن فقیرم بی ریا
 بانگ او تو نشنوی، من بشنوم
 طالب گنجش مبین، خود گنج اوست
 سجده خود را میکند هر لحظه او
 گر بدیدی ز آینه او یک پیشیز
 هم خیالاتش، هم او، فانی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 "اسْجُدُوا لِآدَمَ" ندا آمد همی

عاجز آورد، از بیا و از بیا
 زانکه در اسرار همراز وی ام
 دوست کی باشد به معنی غیر دوست؟
 سجده پیش آینه ست، از بهر رو
 بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شدی
 سر بر آوردی عیان، که "انی انا"
 کآدمید و، خویش بینیدش دمی

احولی از چشم ایشان دور کرد
 لا اله گفت و، الا الله گفت
 آن حبیب و آن خلیل با رشد
 سوی چشمه که: دهان زینها بشو
 و بگوئی، خود نگرده آشکار
 لیک، من اینک پریشان می تنم
 صورت درویش و، نقش گنج گو
 چشمه رحمت بر ایشان شد حرام
 خاکها پُر کرده دامن، میکشند
 کی شود این چشمه دریا مدد؟
 لیک گوید: با شما من بسته ام
 قوم، معکوسند اندر مُشتها
 ضد طبع انبیا دارند خلق
 چشم بند خلق چون دانسته ای؟
 بر چه بگشادی بدل این دیده ها؟
 لیک، خورشید عنایت تافته ست
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 هم از این بد بختی خلق، آن جواد
 غنچه را، از خار سرمایه دهد
 از سواد شب برون آرد نهار
 آرد سازد ریگ را بهر خلیل
 کوه با وحشت، در آن ابر ظلم
 خیز، ای داود از خلقان نفیر

تا زمین شد عین چرخ لاجورد
 گشته لا الا الله و، وحدت شکفت
 وقت آن آمد که گوش ما کشد
 آنچه پوشیدیم از خلقان، مگو
 تو به قصد کشف گردی جرم دار
 قائل این، سامع این، هم منم
 رنج کیشند این گروه، از رنج گو
 میخورند از زهر قاتل، جام، جام
 تا کنند این چشمه ها را خشک بند
 منظمس زین مشتی خاک نیک و بد
 بی شما، من تا ابد پیوسته ام
 خاک خوار و، آب را کرده رها
 اژدها را مُتکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته ای؟
 یک به یک بشی البدل دان آن تو را
 آسان را از کرم دریافته ست
 عین کفران را انابت ساخته
 منفجر کرده دو صد چشمه و داد
 مُهره را، از مار پیرایه دهد
 و ز کفر معسر برویاند یسار
 کوه با داود گردد هم رسیل
 بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
 ترک آن کردی، عوض از ما بگیر

۷۷. انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش: ای دانای راز
 دیو حرص و آز و مستعجل تگی
 من ز دیگی لقمه ای نندوختم
 خود نگفتم چون در این ناموختم
 قول حق را، هم ز حق تفسیر جو
 آن گره کاو زد، هم او بگشایدش
 گر چه آسانت نمود اینسان سخن

از پی این گنج، کردم یاوه تاز
 نی تانی جست و، نی آهستگی
 کف سیه کردم، دهان را سوختم
 ز آن گره زن، این گره را حل کنم
 همین مگو ژاژ از گمان، ای یاوه گو
 مُهره کاو انداخت، او بُربایدش
 کی بود آسان رموز من لدن؟

گفت: یا رب توبه کردم زین شتاب
 بر سر خرقه شدم بار دگر
 کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟
 هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
 خود نه من میمانم و، نه آن هنر
 تا سحر، جمله شب، آن شاه علی
 کو بلی؟ گو جمله را سیلاب بُرد
 صبحدم، چون تیغِ گوهر دار خود
 آفتابِ شرق شب را طی کند
 رسته چون یونس، ز معده آن نهنگ
 خلق چون یونس مُسبح آمدند
 هر یکی گوید به هنگام سحر
 کای کریمی کاندرا آن لیل وحش
 چشم تیز و، گوش تازه و، تن سبک
 از مقاماتِ وحش، روزین سپس
 موسی آن را نار دید و نور بود
 ما نمیخواهیم غیر از دیده ای
 بعد از این، ما دیده خواهیم از تو بس
 ساحران را چشم چون رست از عما
 چشم بندِ خلق جز اسباب نیست
 لیک حق، بی پرده ای اصحاب را
 با کفش، نامُستحق و مُستحق
 در عدم ما مستحقان کی بُدیم؟
 در عدم ما را چه استحقاق بود؟
 ای بکرده یار هر اغیار را
 خاکِ ما را، ثانیاً، پالیز کن
 این دعا تو امر کردی ز ابتدا
 چون دعامان امر کردی، ای عجب
 شب شکسته کشتی فهم و حواس
 بُرده در دریای حیرت ایزدم
 آن یکی را کرده پُر نور جلال
 گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی

چون تو در بستی، تو کن هم فتح باب
 در دعا کردن بُدم هم بی هنر
 این همه از عکس توست، این هم تویی
 همچو کشتی غرقه میگردد در آب
 تن چو مُرداری فتاده بی خبر
 خود همی گوید الست و، خود بلی
 یا نهنگی خورد مُکل را، کرد و مُرد
 از نیامِ ظلمتِ شب بر کند
 آن نهنگ، آن خورده ها را قی کند
 منتشر گردیم اندر بو و رنگ
 کاندرا این ظلمات پُر، راحت شدند
 چون ز بطن حوتِ شب آید به در
 گنجِ رحمت بنهی و چندین چشم
 از شبِ همچون نهنگِ ذو الحُک
 هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
 زنگی دیدیم شب را، حور بود
 دیده تیزی گشی، بُگریده ای
 تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
 کف زنان بودند، بی این دست و پا
 هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست
 در گشاد و بُرد تا صدر سرا
 معتقانِ رحمتند از بندِ رق
 که بر این جان و بر این دانش زدیم
 تا چنین عقلی و جانی رو نمود
 ای بداده خلعتِ گل خار را
 هیچ نی را، بار دیگر، چیز کن
 و نه خاکی را چه زهره این ندا؟
 این دعای خویش را کن مستجاب
 نی امیدی مانده، نی خوف و نه باس
 تا ز چه فن پُر کند؟ بفرستم
 وین دگر را کرده پُر وهم و خیال
 رای و تدبیرم به حکم من بُدی

شب نرفتی هوش بی فرمان من
 بودمی آگه ز منزلهای جان
 چون کفم زین حلّ و عقد او تهیست
 دیده را نادیده خود انگاشتم
 چون "الف" چیزی ندارم، ای کریم
 این الف، وین میم، امّ بود ماست
 ای الف چیزی ندارد، غافلست
 در زمان بی هُشی خود هیچ من
 پیچ دیگر بر چنین پیچی منه
 خود ندارم هیچ، به سازد مرا
 ورنه ندارم هم، تو دارائیم کن
 هم در آب دیده عریان بیستم
 ز آب دیده، بنده بی دیده را
 ورنه نماند آب، آبم ده ز عین
 او چو آب دیده جُست از جود حق
 چون نباشم ز اشک خون باریک ریس
 چون چنان چشم اشک را مفتون بود
 قطره ای ز آن، زین دو صد جیحون به است
 چونکه باران جست آن روضه بهشت
 ای اخی، دست از دعا کردن مدار
 نان، که سدّ و مانع این آب بود
 خویش را موزون و چست و سخته کن

زیر دام من بُدی مرغان من
 وقت خواب و بی هُشی و امتحان
 ای عجب! این معجبی من ز چیست؟
 باز زنبیل دعا برداشتم
 جز دلی، و آن تنگ تر از چشم میم
 میم "ام" تنگ است، الف ز آن نر گداست
 میم دلتنگ، آن زمان عاقلست
 در زمان هوش اندر پیچ من
 نام "دولت" بر چنین پیچی منه
 چون ز وهم "دارم است" این صد عنا
 رنج دیدم، راحت افزائیم کن
 بر در تو چون که دیده نیستم
 سبزه ای بخش و نباتی زین چرا
 همچو عینین نبی هطالتین
 با چنان اجلال و اقبال و سبق
 من تُهی دست قضا و کاسه لیس
 اشک من باید که صد جیحون بود
 که بدان یک قطره جن و انس رست
 چون نجوید آب شوره خاک زشت
 با اجابت یا ردّ اویت چه کار؟
 دست از آن نان می بیاید تُشت زود
 ز آب دیده نان خود را پخته کن

۷۸. الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بود او، که الهام آمدش
 گفت: گفتم بر کمان تیری بنه
 می نگفتم کاین کمان را سخت کش
 از فضولی، تو کمان افراشتی
 ترک این سخته کمانی، رو بگو
 چون بیفتد تیر، آنجا می طلب
 آنچه حق است اقرب، از حبل الوريد
 ای کمان و تیرها بر ساخته

کشف شد این مشکلات از ایزدش
 کی بگفتم من که "اندر کش تو زه؟"
 "در کمان نه" گفتمت، نی پَر کنش
 صنعت قواستی برداشتی
 در کمان نه تیر و، پَریدن معجو
 زور بگذار و، به زاری جو ذهب
 تو فکندی تیر فکرت را بعید
 صید نزدیک و، تو دور انداخته

هر که او دور است، دور از روی او
 هر که دور اندازتر، او دورتر
 فلسفی خود را ز اندیشه بکشت
 گو بدو: چندانکه افزون میدود
 "جاهلُوا فینا" بگفت آن شهریار
 همچو کنعان، کاو ز ننگِ نوح رفت
 هر چه افزونتر همی جُست او خلاص
 همچو این درویش بهر گنج و کان
 هر کمانی کاو گرفتگی سخت تر
 این مثل اندر زمانه جانی است
 زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد
 آن دکان بالای استاد، ای نگار
 زود ویران کن دکان و باز گرد
 نی چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
 علم تیر اندازیش آمد حجیب
 ای بسا علم و ذکاوت و فطن
 بیشتر اصحاب جنت ابلهند
 خویش را عریان کن از فضل و فضول
 زیرکی، ضد شکست است و نیاز
 زیرکی شد دام برد و طمع و گاز
 زیرکان با صنعتی قانع شدند
 زانکه طفل خُرد را مادر نهار

کآزماید قوتِ بازوی او
 وز چنین گنج است او مهجورتر
 گو بدو کاو را سوی گنج است پُشت
 از مرادِ دل جداتر میشود
 "جاهدوا عنا" نگفت، ای بی قرار
 بر فراز قلّه آن کوهِ زفت
 سوی مُکه می شد، جداتر از مناص
 هر صباحی سخت تر جستی کمان
 بودی از گنج و نشان بدبخت تر
 جان نادانان به رنج ارزانی است
 لاجرم رفت و دکان نو گشاد
 گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار
 سوی سبزه و گلستان و آب خورد
 از مُکه عاصم، سفینه فور ساخت
 و آن مُراد او را بُده، حاضر به جیب
 گشته ره رو را چو غول و راه زن
 تا ز شرّ فلسوفی میرهند
 ترکِ خود کن، تا کند رحمت نزول
 زیرکی بُگذار و، با گولی بساز
 تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
 ابلهان از صُنع در صانع شدند
 دست و پا باشد نهاده بر کنار

۷۹. داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمانان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
 آن جهود و مومن و ترسا مگر
 با دو گمره همره آمد مومنی
 مرغزی و رازی افتد در سفر
 در قفس افتند زاغ و جغد و باز
 کرده منزل شب به یک موضع به هم
 مانده در منزل ز ره خُرد و شگرف

تا نگردي مُمتحن اندر هنر
 همرهی کردند با هم در سفر
 چون خرد، با نفس و با آهریمنی
 همره و هم سُفره پیش همدگر
 جفت شد در حبس، پاک و بی نماز
 مشرقی و مغربی قانع به هم
 روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره و بُگشاد بند
 چون قفس را بشکند شاه خرد
 پر گشاده هر یکی بر شوق و یاد
 پر گشاده هر دمی با اشک و آه
 چونکه ره و اشد، پرد مانند باد
 آنطرف کش بود اشک و سوز و آه
 در تن خود بنگر، این اجزای تن
 آبی و خاکی و بادی و آتشی
 از امید عود هر یک بسته طرف
 برف گوناگون، جمود هر جماد
 چون بتابد تف آن خورشید خشم
 در گداز آید جمادات گران
 چون رسیدند این سه همراه منزلی
 بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب
 نان گرم و صحن حلوی عسل
 الکیاسه و الادب لاهل المدر
 الضیافه للغریب و القرى
 کل یوم فی القرى ضیف حدیث
 کل لیل فی القرى وفد جدید
 تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
 چون نماز شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند: ما از خور پُریم
 صبر گیریم از خور، امشب تن زنیم
 گفت مومن: امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند: زین حکمت گری
 گفت: ای یاران، نه که ما سه تنیم
 هر که خواهد، قسم خود بر جان زند
 آن دو گفتندش: ز قسمت در گذر
 گفت: "قسام" آن بود کاو خویش را
 ملک حق و، جمله قسم اوستی
 این اسد غالب شدی هم بر سگان
 این اسد غالب شدی هم بر بقور

بُگسلند و هر یکی سوئی روند
 جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
 در هوای جنس خود سوی معاد
 لیک پریدن ندارد روی و راه
 سوی آن، کز یاد او پر می گشاد
 چونکه فرصت یافت، آن سو کوفت راه
 از کجا جمع آمدند اندر بدن؟
 عرشی و فرشی و رومی و کشی
 اندر این منزل به هم از بیم برف
 در شتا از بُعد آن خورشید داد
 کوه گردد، گاه ریگ و، گاه، پشم
 چون گداز تن، به وقت نقل جان
 هدیه شان آورد حلوا مقبلی
 محسنی، از مطبخ "انی قریب"
 بُرد آنکه در ثوابش بود امل
 الضیافه و القرى لاهل الوبر
 اودع الرحمن، فی اهل القرى
 ما له غیر الاله من مغیث
 ما لهم ثم سوی الله مجید
 بود صائم روز آن مومن مگر
 بود مومن مانده در جوع شدید
 امشبان بنهیم و، فردا میخوریم
 بهر فردا، لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو آنست تا تنها خوری
 چون خلاف افتادمان، قسمت کنیم
 وآنکه خواهد، قسم خود پنهان کند
 گوش کن "قسام فی النار" از خبر
 کرد قسمت، بر هوا، نی بر خدا
 قسم دیگر را دهی، دو گوستی
 گر نبودی نوبت آن بد رگان
 گر نبودی نوبت آن گاو زور

قصدهشان آن، کآن مسلمان غم خورد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا
پس بختند آن شب و برخاستند
روی شستند و دهان و، هر یکی
یک زمانی هر یکی آورد روی
مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد
بلکه، سنگ و خاک و کوه و آب را
این سخن پایان ندارد، هر سه یار
آن یکی گفتا که: هر یک خوابِ خویش
هر که خوابش به بود حلوا خورد
آنکه اندر عقل بالاتر رود
فایق آید جان پُر انوار او
عاقلان را، چون بقا آمد ابد
پس جهود آورد آنچه دیده بود
گفت: در ره موسی ام آمد به پیش
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
نور دیگر از دل آن نور رُست
هم من و، هم موسی و، هم کوه طور
بعد از آن دیدم که کوه سه شاخ شد
وصفِ هیئت، چون تجلی زد بر او
ز آن یکی شاخی که آمد سوی یم
آن دگر شاخش فرو شد در زمین
که شفای جمله رنجوران شد آب
وآندگر شاخ سنی پرید زود
باز، از آن صعقه، چو با خود آمدم
لیک، زیر پای موسی، همچو یخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار
و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
چون عصا و خرقة او خرقة شان

شب بر او در بینوائی بگذرد
گفت: سمعا طاعة اصحابنا
بامدادان خویش را آراستند
داشت اندر ورد راه و مسلکی
سوی وردِ خویش، از حق فضل جوی
جمله را رو سوی آن سلطان الغ
جملگان را هست رو سوی احد
هست واگشت نهانی با خدا
رو به هم کردند آن دم یار وار
آنچه دید او دوش، گو آرد به پیش
قسم هر مفضل را، فاضل برد
خوردن او، خوردن جمله بود
باقیان را بس بود تیمار او
پس به معنی این جهان باقی بود
تا کجا شب روح او گردیده بود
گره بیند دُبه اندر خوابِ خویش
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
بعد از آن، زآن نور شد یک فتح باب
پس ترقی جست، آن ثانیست چُست
هر سه گم گشتیم از اشراق نور
چونکه نور حق در او نفاخ شد
می گسست از هم، همی شد سو به سو
گشت شیرین آب تلخ همچو سم
چشمه زاد و برون آمد معین
از همایونی وحی مُستطاب
تا جوار کعبه، که عرفات بود
طور بر جا بُد، نه افزون و نه کم
میگدازید و نماندش شاخ و شخ
گشت بالایش از آن هیئت نشیب
باز دیدم طور و موسی برقرار
بر خلائق گشته موسی با شکوه
جمله سوی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراخته
 باز، آن غشیان چو از من رفت، زود
 انبیا بودند ایشان اهل وُد
 باز، املاکی همی دیدم شگرف
 حلقه دیگر ملایک مستعین
 زین نمط میگفت احوال آن جهود
 هیچ کافر را به خواری منگرید
 چه خبر داری ز ختمِ عمر او
 بعد از آن ترسا در آمد در کلام
 پس شدم با او به چارم آسمان
 خود عجبهای قلاع آسمان
 هر کسی داند، ای فخر البنین

نعمه "ارنی" به هم در ساخته
 صورت هر یک دگرگونم نمود
 اتحاد انبیایم فهم شد
 صورت ایشان بُد از اجرام برف
 صورت ایشان به جمله آتشین
 بس جهودی کاخرش محمود بود
 که مسلمان مُردنش باشد امید
 تا بگردانی از او یکباره رو
 که: مسیح رو نمود اندر منام
 مرکز و مثنوی خورشید جهان
 نسبتش نبود به آیات جهان
 که فزون باشد فن چرخ از زمین

۸۰. حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جُستند

اشتر و گاو و قُچی در پیشِ راه
 گفت قچ: بخش ار کنیم این را یقین
 لیک عمر هر که باشد بیشتر
 که "اکابر را مقدم داشتن"
 گر چه پیران را در این دور این لثام
 یا در آن لوتی که بس سوزان بود
 خدمت شیخی بزرگی قائدی
 خیرشان این است، چه بود شرشان؟

یافتند اندر رَوش بندی گیاه
 هیچ یک از ما نگردد سیر از این
 این علف او راست اولی، گو: بخور
 آمده ست از مصطفی اندر سنن
 در دو موضع پیش میدارند عام
 یا بر آن پُل کز خلل ویران بود
 عام نآرد بی قرینه فاسدی
 قبحشان را باز دان از فرشان

۸۱. مثل در باب صورت پرستان و شرایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار
 آن یکی را سر شکستی چوب زن
 در میانه بیدلی ده چوب خورد
 خون چکان رو کرد با شاه و بگفت:
 خیر تو این است، جامع میروی
 یک سلامی نشنود پیر از خسی
 گرگ دریابد ولی را، به بود
 زانکه گرگ، ار چه که بس استمگریست

خلق را میزد نقیب و چوبدار
 و آن دگر را بر دریدی پیرهن
 بی گناهی که برد از راه گرد
 ظلم ظاهر بین، چه پرسی از نهفت؟
 تا چه باشد شر و وزرت، ای غوی؟
 تا نیچند عاقبت از وی بسی
 تا که دریابد مر او را نفس بد
 لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ور نه، کی اندر فتادی او به دام؟
مکر از آن اوست، کاو دارد کرم

مکر، اندر آدمی باشد تمام
بشنود آواز و گوید: من کرم

۸۲. باز گشتن به قصه گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر: ای رفاق
هر یکی تاریخِ عمر اِدا کنید
گفت قچ: مرج من اندر آن عهد
گاو گفتا: بوده ام من سال خُورد
جفتِ آن گاوم کش آدم جدّ خلق
چون شنید از گاو و قچ، اشتر شگفت
بر هوا برداشت آن بندِ قصیل
که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست
خود همه کس داند، ای جان پدر
داند این را، هر که ز اصحاب نُهی است
جملگان داند کاین چرخ بلند
کاو گشاد قلعه های آسمان؟

چون چنین افتاد ما را اتفاق
پیرتر اولیست، باقی تن زنید
با قچ قربان اسماعیل بود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
در زراعت بر زمین میکرد فلق
سر فرود آورد و، آن را بر گرفت
اشتر بُختی سبک بی قال و قیل
کاین چنین جسمی و عالی گردنیست
که نباشم از شما من خُردتر
که نهاد من فزون تر از شماست
هست صد چندان که این خاکِ نژد
کاو نهاد بقعه های خاکدان؟

۸۳. رجوع به تقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

پس مسلمان گفت: ای یاران من
سید سادات سلطان رسل
پس مرا گفت: آن یکی بر طور تاخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران
خیز ای پس مانده دیده ضرر
آن هنرمندان پُر فن راندند
آن دو فاضل فضلِ خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده، هین
پس بگفتندش که: تو ابله حریص
گفت: چون فرمود آن شاهِ مطاع
من به فرمان چنین شاه جهان
تو جهود، از امر موسی سر کشی؟
تو مسیحی، هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم؟

پیشم آمد مصطفی سلطان من
مفخر کونین و هادی سبل
با کلیم حق و نردِ عشق باخت
بُرد بر اوج چهارم آسمان
بی توقف زود حلوا را بخُور
نامه اقبال و منصب خواندند
با ملایک فضلِ خود دریافتند
بر جه و بر کاسه حلوا نشین
ای عجب! خوردی ز حلوا خبیص
من که باشم تا کنم ز آن امتناع؟
خوردم آن دم کاسه حلوا و نان
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
سر توانی تافت در خوب و قبیح؟
خوردم آن حلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که: والله خوابِ راست خوابِ تو بیداری است، ای ذو نظر خوابِ تو بیداری است ای خوش نهاد خوابِ تو بیداری است ای نیکخو خوابِ تو بیداری است ای نیک مرد خوابِ تو بیداری است ای سرّ جان خوابِ تو مانند خوابِ انبیاست در گذر از فضل و از جلدی و فن بهر این آوردمان یزدان بُرون سامری را آن هنر چه سود کرد؟ چه کشید از کیمیا قارون؟ بین بو الحکم آخر چه بر بست از هنر؟ خود هنر آن دان که دید آتش عیان ای دلیلت گنده تر نزد لیب چون دلیلت نیست جز این، ای پسر ای دلیل تو مثال آن عصا ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل غلغل و طاق و طرب و گیر و دار

تو بدیدی و، به از صد خوابِ ماست کان به بیداری عیانستش اثر که تو در خوابت رسیدی با مراد که از آن خوابت رسید امر "کلوا" که از آن خواب تو روی ماست زرد که همان را ظاهراً دیدی عیان که شد این خواب تو بی تعبیر راست کار خدمت دارد و مُخلقِ حسن "ما خلقت الإنس، إلاّ یعبدون" کآن فن از بابُ اللّٰهش مردود کرد که فرو بردش به قعر خود زمین سر نگون رفت او ز کفران در سقر نی گپ دلّ علی النار الدخان در حقیقت از دلیلِ آن طیب ژاژ میخا در کمیزی می نگر در کف دلّ علی عیب العمی پیشی ما پیش دانایان قلیل که نمی بینم، مرا معذور دار

۸۴. منادی کردن سید ملک ترمذ که: هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت زر دهیم، و شنیدن دلّک و از ده تاختن به شهر ترمذ به نزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن

سید ترمذ که آنجا شاه بود داشت کاری در سمرقند او مهم زد منادی: کانکه او در پنج روز بخشم او را زرّ و گنجِ بیشمار دلّک اندر ده بُد و چون این شنید مرکبی دو اندر آن ره شد سقط پس به دیوان در دوید از گُردِ راه فجفجی در جمله دیوان فتاد خاص و عام شهر را دل شد ز دست یا عدوی قاهری در قصدِ ماست

مسخره او دلّک آگاه بود جُست الاقی تا شود او مُستم آردم پیغامِ خوبِ بافروز تا شود میر و عزیز اندر دیار بر نشست و تا به ترمذ میدوید از دوانیدن فرس را ز آن نمط وقتِ ناهنگام ره جُست او به شاه شورش در وهمِ آن سلطان فتاد تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟ یا بالای مهلکی از غیب خاست

که ز دِه دلقک به سیران درشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او و فحش و اجتهاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال
هر کسی فالی همی زد از قیاس
راه جُست و، راه دادش شاه زود
هر که می پرسید حالی ز آن تُرش
وهم می افزود زین فرهنگِ او
کرد اشارت دلق: کای شاه کرم
بو که باز آید به من عقلم دمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن
که ندیده بود دلقک را چنین
دائما دستان و لاغ افراستی
آنچنان خندانش کردی در نشست
که ز زورِ خنده خوی کردی تنش
باز امروز، اینچنین زرد و تُرش
وهم در وهم و، خیال اندر خیال
که دل شه با غم و پرهیز بود
بس شهانِ آن طرف را مُکشته بود
وین شه ترمذ از او در وهم بود
گفت: زوتر باز گو، تا حال چیست؟
گفت: من در دِه شنیدم آنکه شاه
که کسی خواهم که تازد در سه روز
گنجها بدهم ورا اندر عوض
من شتایدم بر تو بهر آن
این چنین کاری نیاید خود ز من
گفت شه: لعنت بر این زودیت باد
از برای این قدر، ای خام ریش
همچو این خامانِ با طبل و علم
لافِ شیخی در جهان انداخته
هم ز خود، سالک شده واصل شده

چند اسب قیمتی در راه مُکشت
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟
غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
و آن دگر از وهم واویلا کُنان
هر دلی رفته به صد گونه خیال
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟
چون زمین بوسید، گفتا: هین چه بود؟
دست بر لب می نهاد او که خمش
جمله در تشویش گشته دنگِ او
یک دمی بُگذار تا من دم زنم
که فتادم در عجایب عالمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که از او خوشتر نبودش همنشین
شاه را بس شاد و خندان داشتی
که گرفتی شه شکم را با دو دست
رو در افتادی ز خنده کردنش
دست بر لب میزند، کای شه خمش
شاه را تا خود چه آید از نکال؟
زانکه خوارزمشاه بس خون ریز بود
یا به حیل، یا به سطوت، آن عنود
وز فنِ دلقک همی وهمش فرود
این چنین آشوبِ تو از شرّ کیست؟
زد منادی بر سر هر شاهراه
تا سمرقند او چو پیکِ بافروز
چون شود حاصل ز پیغامش غرض
تا بگویم که: ندارم آن توان
تارِ این امید را بر من متن
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
آتش افکندی در این مرج و حشیش
که الغ خانیم در فقر و عدم
خویشتن را بایزیدی ساخته
محفلی واکرده در دعوت کده

خانه داماد پُر آشوب و شر
 ولوله که: کار نیمی راست شد
 خانه ها را رُوفته و آراسته
 ز آن طرف آمد یکی پیغام؟ نی
 زین رسالات مزید اندر مزید
 نی، ولیکن، یار ما زین آگه است
 پس، از آن یاری که امید شماسست
 صد نشان است از سرار و از چهار
 باز رو تا قصه دلق جهول
 پس وزیرش گفت: ای حق را سُن
 دلقک از ده بهر کاری آمده ست
 ز آب و روغن کهنه را نو میکند
 غمد را بنمود و، پنهان کرد تیغ
 او میان بنمود و پنهان کرد کارد
 پسته را، یا جوز را تا نشکنی
 مشنو این دفع وی و فرهنگ او
 گفت حق: سیماهم فی وجهم
 این مُعاین هست ضدِ آن خبر
 گفت دلقک با فغان و با خروش
 بس گمان و وهم آید در ضمیر
 إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است، ای وزیر
 شه نگیرد آنکه می رنجاندش
 گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
 گفت: دلقک را سوی زندان برید
 می زیندش چون دُهل اشکم تهی
 زآنکه هم پُر، هم تهی باشد دُهل
 تا بگوید سِرِّ خود از اضطرار
 چون طمانینه ست صدق با فروغ
 کذب چون خس باشد و، دل چون دهان
 تا در او باشد زبانی میزند
 خاصه کاندرا چشم افتد خس ز باد
 ما، پس این خس را زینم اکنون لگد

قوم دختر را نبوده زان خبر
 شرطهائی کان ز سوی ماست شد
 زین هوس سرمست و خوش برخاسته
 مرغی آمد این طرف ز آن بام؟ نی
 یک جوابی ز آن حوالیتان رسید؟
 زانکه از دل سوی دل، لا بُد، ره است
 از جواب نامه، ره خالی چراست؟
 لیک بس مکن، پرده ای زین برمدار
 که بلا آورد بر خویش از فضول
 بشنو از بنده کمینه یک سخن
 رای او گشت و پشیمان زآن شده ست
 او به مسخرگی بُرون شو میکند
 باید افشردن مر او را بی دریغ
 بی گمان او را همی باید فشارد
 نه نماید دل، نه بدهد روغنی
 در نگر در ارتعاش و رنگ او
 زانکه غماز است سیما و مُنم
 که به شرّ بسرشته آمد این بشر
 صاحب، در خون این مسکین مکوش
 کآن نباشد حقّ و صادق، ای امیر
 نیست استم راست، خاصه بر فقیر
 از چه گیرد آنکه می خندانده؟
 کاشف این مکر و این تزویر شد
 چاپلوس و زرق او را کم خرید
 تا دُهل وار او دهدمان آگهی
 بانگ او آگه کند ما را ز مُکل
 آنچنان که گیرد این دلها قرار
 دل نیارآمد به گفتار دروغ
 خس نگردد در دهان هرگز نهان
 تا بدانش، از دهان بیرون مَکند
 چشم افتد در نم و بند و گشاد
 تا دهان و چشم زین خس وارهد

گفت دلقک: ای ملک، آهسته باش تا بدین حد چیست تعجیلِ نِقَم؟ آن ادب که باشد از بهر خدا و آنچه باشد طبع و خشم عارضی ترسد از آید رضا، خشمش رود شهوتِ کاذبِ شتابد در طعام اشتها صادق بود، تاخیر به تو پی دفعِ بلایم میزنی تا از آن رخنه بُرون ناید بلا چاره دفع بلا نبود ستم گفت: الصدقة ترد للبالا صدقه نبود سوختن درویش را گفت شه: نیکوست خیر و موقعش موضع رُخ، شه نهی، ویرانی است در شریعت، هم عطا، هم زجر هست عدل چه بود؟ وضع اندر موقعش عدل چه بود؟ آب ده اشجار را نیست باطل هر چه یزدان آفرید خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز نفع و ضرر هر یکی از موضع است ای بسا زجری که بر مسکین رود زانکه حلوا گرمی و صفرا کند سیلی در وقت بر مسکین بزن زخم در معنی فتد بر خوی بد بزم و زندان هست هر بهرام را شق باید ریش را مرهم کنی تا خورد مر گوشت را در زیر آن از تف آن اندرون ویران شود گفت دلقک: من نمی گویم گذار هین ره صبر و تأنی، در مَبند در تأنی بر یقینی بر زنی در روش "یَمْشِی مُکَبًّا" خود چرا؟

روی حلم و مغفرت را کم خراش من نمی پَرَم، به دست تو درم اندر آن مستعجلی نبود روا می شتابد، تا نگردد منقضی انتقام و ذوق از او فایت شود خوفِ فوتِ ذوق نبود جز سقام تا گوارنده شود آن، نی گره تا بینی رخنه را، بندش کنی غیر آن رخنه بسی دارد قضا چاره احسان باشد و عفو و کرم داو مرضاک بصدقه، یا فتی کور کردن چشم حلم اندیش را لیک چون خیری کنی در موضعش موضع شه، پیل هم نادانی است شاه را صدر و، فرس را درگهست ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعش ظلم چه بود؟ آب دادن خار را از غضب، و ز حلم و، از نصح و مکید شرّ مطلق نیست زینها هیچ نیز علم از این رو واجب است و نافع است در ثواب، از نان و حلوا به بود سیلی اش از خبث مستثقا کند که رهاند آتش از گردن زدن چوب بر گرد اوفتد، نی بر نمد بزم، مخلص را و، زندان خام را چرک را در ریش مستحکم کنی نیم سودی باشد و پنجه زیان چرک ناگه در میان پنهان شود لیک میگویم تحرّی پیش آر صبر کن، اندیشه میکن روز چند گوشمال من به ایقانی کنی چونکه میشاید شدن بر استوا

مشورت مکن با گروه صالحان
 "أمرهم شورى" برای این بود
 کاین خردها، چون مصایح انور است
 بو که مصباحی فتد اندر میان
 غیرت حق پرده ای انگیزخته ست
 گفت: سیروا می طلب اندر جهان
 در مجالس می طلب، اندر عقول
 زانکه میراث از رسول آن است و بس
 در بصرها می طلب هم آن بصر
 بهر این کردست منع آن باشکوه
 تا نگردد فوت این نوع النقا
 در میان صالحان یک اصلحیست
 کآن دعا شد با اجابت مقتدر
 در مری اش آنکه حلو و حامض است
 که، چو ما او را به خود افراشتیم
 قبله را چون کرد دست حق عیان
 هین بگردان از تحرّی رو و سر
 یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
 چون شوی "تمیز ده" را ناسپاس
 گر از این انبار خواهی برّ و بُر
 کاندر آن دم که بُرّی زان معین

بر پیمبر امر شاورهم بدان
 کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
 بیست مصباح، از یکی روشن تر است
 مشعل گشته ز نور آسمان
 سُفلی و علوی به هم آمیخته ست
 بخت و روزی را همی کن امتحان
 آنچنان عقلی که بود اندر رسول
 کاو ببیند غیبا از پیش و پس
 که نتابد شرح آن این مختصر
 از ترهب، وز شدن خلوت به کوه
 کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
 بر سر توقیعی از سلطان صحیست
 کفو او نبود کبار انس و جن
 حجت ایشان بر حق داحض است
 عذر و حجت، از میان برداشتیم
 پس تحرّی بعد از آن مردود دان
 که پدید آمد معاد و مستقر
 سخره هر قبله باطل شوی
 بجهد از تو خطرت قبله شناس
 نیم ساعت هم ز همراهان مبر
 مبتلا گردی تو با بئس القرین

۸۵. حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا
 هر دو تن مربوط میقاتی شدند
 نرد دل با همدگر می باختند
 هر دو را دل از تلاقی مُتسع
 رازگویان، با زبان و بی زبان
 آن اشر، چون جفت آن شاد آمدی
 جوش نطق، از دل، نشان دوستیست
 دل که دلبر دید کی ماند ترش؟
 ماهی بریان ز آسیب خضر

بر لب جو گشته بودند آشنا
 هر صباحی گوشه ای می آمدند
 از وسوس سینه می پرداختند
 همدگر را قصه خوان و مُستمع
 "الجماعة رحمة" را تأویل دان
 پنج ساله قصه اش یاد آمدی
 بستگی نطق از بی الفتیست
 بلبل کی دید کی ماند خمش؟
 زنده شد، در بحر گشت او مستقر

یار چون با یار خوش بنشسته شد
 لوح محفوظ است پیشانی یار
 هادی راه است یار اندر قدوم
 نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست
 چشم را با روی او میدار جفت
 زانکه گردد نجم پنهان زآن غبار
 تا بگوید آنکه وحی استش شعار
 چون شد آدم مظهر وحی و و داد
 نام هر چیزی، چنانکه هست آن
 فاش میگفتی زبان از رؤیتش
 آنچنان نامی که اشیا را سزد
 نوح، نه صد سال در راه سوی
 لعل او گویا ز یاقوت القلوب
 وعظ را ناموخته هیچ از شروح
 زآن می، کآن می چو نوشیده شود
 طفل نو زاده شود خبر و فصیح
 از کهی، که یافت زآن می خوش لبی
 جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
 چه عجب که مرغ گردد مست او؟
 صرصری، بر عاد قتالی شده
 صرصری، میرد بر سر تخت شاه
 هم شده حمال و، هم جاسوس او
 باد چون گفتار غایب یافتی
 که: فلانی این چنین گفت آن زمان

صد هزاران لوح سر دانسته شد
 راز کونینش نماید آشکار
 مصطفی زین گفت: اصحابی نجوم
 چشم اندر "نجم" نه، کو مقتداست
 گرد منگیزان، ز راه بحث و گفت
 چشم بهتر از زبان با عثار
 کآن نشاند گرد و، ننگیزد غبار
 ناطقه او "علم الاسماء" گشاد
 از صحیفه دل روی گشتش زبان
 جمله را خاصیت و ماهیتش
 نی چنان که هیز را خوانی اسد
 بود هر روزیش تذکیر نوی
 نی رساله خوانده، نی قوت القلوب
 بلکه ینوع کشف و شرح روح
 آب نطق از گنگ جوشیده شود
 حکمت بالغ بخواند چون مسیح
 صد غزل آموخت داود نبی
 هم زبان و یار داود ملیک
 چون شنید آه ن صدای دست او
 مر سلیمان را چو حمالی شده
 هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
 گفت غائب را کنان محسوس او
 سوی گوش آن ملک بشتافتی
 ای سلیمان و شه صاحب قران

۸۶. تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن

گفتن

این سخن پایان ندارد، گفت موش
 وقتها خواهم که گویم با تو راز
 بر لب جو، من تو را نعره زنان
 من بدین وقت معین، ای دلیر
 پنج وقت آمد نماز، ای رهنمون

چغز را روزی که: ای مصباح هوش
 تو درون آب داری ترک تاز
 نشنوی در آب از عاشق فغان
 می نگردم از ملاقات تو سیر
 عاشقان را فی صلاه دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار
 نیست "زُرْغبا" طریق عاشقان
 نیست "زُرْ غبا" طریق ماهیان
 آب این دریا، که هایل بقعه ایست
 یک دم هجران بر عاشق چو سال
 عشق مستسقیست، مستسقی طلب
 روز بر شب عاشق است و مضطر است
 نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست
 این گرفته پای آن، آن گوش این
 در دل معشوق جمله عاشق است
 در دل عاشق بجز معشوق نیست
 بر یکی اشتر بود این دو در
 هیچ کس با خویش "زُرْ غبا" نمود؟
 آن یکی نه، که عقلش فهم کرد
 جز مگر مردی که پیش از مرگ مُرد
 و به عقل ادراک این ممکن بُدی
 با چنان رحمت که دارد شاه هُش

کندر این سرهاست نی پانصد هزار
 سخت مُستسقیست جان صادقان
 زانکه بی دریا ندارند اُنس جان
 با خمار ماهیان خود جرعه ایست
 وصل سالی متصل، پیشش خیال
 در پی هم، این و آن، چون روز و شب
 چون بینی شب، بر آن عاشق تر است
 از پی این یکی زمانشان ایست نیست
 این بر آن مدهوش و، آن بی هوش این
 در دل عذرا همیشه وامق است
 در میانشان فارق و مفروق نیست
 پس چه "زُرْ غبا" بگنجد این دو را؟
 هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟
 فهم این موقوف شد بر مرگِ مرد
 رخت هستی را به سوی یار بُرد
 قهر نفس از بهر چه واجب شدی؟
 بی ضرورت، چون بگوید: نفس مُکش؟

۸۷. مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چنر آبی

گفت: ای یار عزیز مهر کار
 روز، نور و مکسب و تابم توئی
 از مروّت باشد ار شادم کنی
 در شبانروزی وظیفه چاشتگاه
 من بدین یکبار قانع نیستم
 پانصد استسقاستم اندر جگر
 بی نیازی از غم من، ای امیر
 این فقیر بی ادب نا در خور است
 می نجوید لطف عام تو سَد
 نور او را، زآن، زیانی نا بُده
 تا حدث در مُگلخنی شد، نور یافت
 بود آلایش، شد آرایش کنون
 شمس هم معده زمین را گرم کرد

من ندارم بی رُخت یک دم قرار
 شب، قرار و سلوت و خوابم توئی
 وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
 راتبه کردی وصال، ای نیک خواه
 در هوایت طرفه انسانستم
 با هر استسقا قرین جوع البقر
 ده زکاتِ جاه و، بنگر در فقیر
 لیک لطف عام تو زآن برتر است
 آفتابی بر حدّتها میزند
 و آن حدث از خشکی هیزم شده
 بر در و دیوار حمامی بتافت
 چون بر او برخواند خورشید آن فسون
 تا زمین باقی حدّتها را بخورد

جزو خاکی گشت و رُست از وی نبات
 جزو خاکی گشت، شد او پُر ز نور
 جزو خاکی گشت از وی بار شاد
 با حدث کان بدترین است این مُکند
 تا به نسرين مناسک در وفا
 چون خيِشان را چنين خلعت دهد
 آن دهد حقشان، که لا عين رأت
 ما که ایم؟ این را بیان کن، یار من
 منگر اندر زشتی و مکروهیم
 ای که من زشت و، خصالم جمله زشت
 نو بهار، حُسنِ گلِ ده خار را
 در کمال زشتی ام من منتهی
 حاجت این منتهی، ز آن منتهی
 چون بمیرم، فضلِ تو خواهد گریست
 بر سر گورم بسی خواهی نشست
 نوحه خواهی کرد بر محرومیم
 اندکی ز آن لطفها اکنون بکن
 آنچه خواهی گفت تو با خاکِ من

هكذا يمحو الاله السيئات
 هكذا يغفر لمن يعطي الغفور
 هكذا يسر هم اله للعباد
 کش نبات و نرگس و نسرين مُکند
 حق چه بخشد در جزا و در عطا؟
 طيبن را تا چه سان دولت دهد؟
 کان نگنجد در زبان و در لغت
 روزِ من روشن کن از مُخلقی حسن
 که ز پُر زهری چو مار کوهیم
 چون شوم گل، چون مرا او خار کِشت؟
 زينت طاوس ده این مار را
 لطفِ تو در فضل و در فن منتهی
 تو بر آر، ای حسرتِ سرو سهی
 از کرم، گر چه ز حاجت او بريست
 خواهد از چشم لطيفت اشک جَست
 چشم خواهی بست از مظلوميم
 حلقه ای در گوشِ من مکن زين سَحْن
 بر فشان بر مدرکِ غمناکِ من

۸۸. لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که " وفي التأخير آفات " و تمثيل

صوفی را گفت خواجه سیم پاش
 یک درم خواهی تو امروز؟ ای شهم
 گفت: ده نیمی درم، راضی ترم
 سیلی نقد، از عطای نسیه به
 خاصه آن سیلی که از دستِ تو است
 هین بیا، ای شادی جان و جهان
 در مَدُزد آن روی ماه از شب روان
 تا لبِ جو خندد از آبِ معین
 چون بینی بر لبِ جو سبزه مَسْت
 گفت: سیماهم وجوه کردگار
 گر ببارد شب، نبیند هیچ کس

ای قدمهای تو را جانم فراش
 یا که فردا چاشتگاهی سه درم
 که دهی امروز و، فردا صد درم
 نک قفا پیشت کشیدم، نقد ده
 که قفا، هم سیلش مستِ تو است
 خوش غنیمت دار نقدِ این زمان
 سر مکش زین جوی، ای آبِ روان
 وز لبِ جو سر بر آرد یاسمین
 پس بدان، از دور، کآنجا آب هست
 که بود غمازِ باران سبزه زار
 که بود در خواب هر نفس و نفس

۸۹. رجوع به حکایت چغز و موش

ای اخی، من خاکیم، تو آبئی
 آن چنان مکن از عطا و از قسم
 بر لبِ جو، من به جان میخوانمت
 آمدن در آب بر من بسته شد
 یا رسولی، یا نشانی مکن مدد
 بحث کردند اندر این کار آن دو یار
 که به دست آرند یک رشته دراز
 یک سری بر پای این بنده دو تو
 تا به هم آئیم زین فن ما دو تن
 هست تن چون ریسمان بر پای جان
 چغز جان در آب خواب بی هشی
 موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
 گر نبودی جذب موش گنده مغز
 باقیش، چون روز برخیزی ز خواب
 یک سر رشته گره بر پای من
 تا توانم من در این خشکی کشید
 تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
 هر کراحت در دل مرد بهی
 وحی حق دان آن فراست را، نه وهم
 امتناع پیل از سیران بیت
 جانب کعبه نرفتی پای پیل
 گفتی که خشک شد پاهای او
 پیل را حق جان آگه میکند
 چونکه کردند سرش سوی یمن
 حسّ پیل از زخم غیب آگاه بود
 نی که یعقوب نبی پاک خو
 از پدر چون خواستند آن دادران
 جمله گفتندش: میندیش از ضرر
 تو چرا ما را نمیداری امین؟

لیک شاهِ رحمت و وهابئی
 که گه و بیگه به خدمت میرسم
 می نینم از اجابت مرحمت
 زانکه ترکییم ز خاکی رُسته شد
 تا تو را از بانگِ من آگه کند
 آخر آن بحث این آمد قرار
 تا ز جذب رشته، گردد کشف راز
 بسته باشد، دیگری بر پای تو
 اندر آمیزیم، چون جان با بدن
 میکشاند بر زمینش ز آسمان
 رسته از موش تن آید در خوشی
 چند تلخی زین کیشش جان میچشد
 عیشها کردی درون آب چغز
 بشنوی از نوربخش آفتاب
 ز آن سر دیگر تو بر پا عُقده زن
 مر تو را، نک شد سر رشته پدید
 که مرا در عُقده آرد این خبیث
 چون در آید، ز آفتی نبود تهی
 نور دل، از لوحِ کُل کردست فهم
 با جد آن پیلان و، بانگِ هیت
 با همه لت، نی کثیر و نی قلیل
 یا بمُرد آن جانِ هول افزای او
 وان خسان را گول و گمره میکند
 پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
 چون بود حسّ ولی با ورود؟
 بهر یوسف با همه اخوان او
 تا بَرندش سوی صحرا یک زمان
 یک دو روزش مهلتی ده، ای پدر
 یوسف خود بسپری با حافظین

تا به هم در مرجها بازی کنیم
گفت: این دلم، که نقلش از برَم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ
آن دلیل قاطعی بُد بر فساد
در گذشت از وی نشانی آن چنان
این عجب نبود که کور افتد به چاه
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست
هم بداند، هم نداند، دل فنش
گوئیا دل گویدی که: میل او
خویش را هم زین مغفل میکند
گر شود مات اندر این آن بوالعلا
یک بلا، از صد بلایش وا خرد
خام شوخی که رهانیدش مدام
عاقبت او پخته و استاد شد
از شراب لایزالی گشت مست
ز اعتقاد سُست پُر تقلیدشان
ای عجب! چه فن زند ادراکشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید
ز آن بیابان عدم مستان شوق
کاروان در کاروان زین بادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد
جاده شاه است این، زین سو روان
نیک بنگر، ما نشسته میرویم
بهر مالی می نگیری راس مال
پس مسافر آن بود، ای ره پُرس
همچنان کز پرده دل بی کلال
گره تصویرات از یک مغرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
جره ها پُر میکنند و میروند
فکرها را اختران چرخ دان
سعد دیدی، شکر مکن، ایثار مکن

ما در این دعوت امین و مُحسنیم
میفروزد در دلم درد و سقم
که ز نور عرش دارد دل فروغ
و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
که قضا در فلسفه بود آن زمان
بو العجب، افتادن بینای راه
چشم بندش یفعل الله ما یشاست
موم گردد بهر آن مُهر آهنش
چون در این شد، هر چه خواهد، باش گو
در عقالش جان معقل میکند
آن نباشد مات، باشد ابتلا
یک هبوطش، بر معارجها برد
از خمار صد هزاران زشت خام
جست از رِقّ جهان، و آزاد شد
شد ممیز، وز خلاق باز رست
واز خیال دیده بی دیدشان
پیش جزر و مد بحر بی نشان؟
مُلک و شاهی و وزارتها رسید
میرسند اندر شهادت، جوق جوق
می رسد در هر مسا و غادیه
که رسیدم، نوبت ما شد، تو رو
زود بابا رخت برگردون نهاد
وآن از آن سو صادران و واردان
می نبینی، قاصد جای نویم
بلکه از بهر غرضها در مآل
که مسیر و روش در مُستقبل است
دم به دم در میرسد خیل خیال
چون پیایی جانب دل میرسند
سوی چشمه دل شتابان از ظما
دائما پیدا و پنهان میشوند
دایر اندر چرخ دیگر آسمان
نحس دیدی، صدقه واستغفار مکن

ما که ایم این را؟ بیا ای شاه من
روح را تابان مکن از انوار ماه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی
ای عزیز مصر، جانم دست گیر
ای عزیز مصر و، در پیمان درست
در خلاص او یکی خوابی بین
هفت گاو لاغر پُر از گزند
هفت خوشه زشت خشک ناپسند
قحط از مصرت برآمد، ای عزیز
یوسفم در حبس تو، ای شه نشان
از سوی عرشی که بودم مرتبط او
پس فتادم ز آن کمال مستم
روح را از عرش آرد در حطیم
اول و آخر هبوط من ز زن
بشنو این زاری یوسف در عثار
ناله از اخوان کنم، یا از زنان؟
ز آن مثال برگِ دی پژمرده ام
چون بدیدم لطف و اکرام تو را
من سپند چشم بد کردم پدید
دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشم بد را چشم نیکویت، شها
بل ز چشمت کیمیاها میرسد
چشم شه بر چشم باز دل زده ست
تا ز بس همت که یابید از نظر
شیر چه؟ کآن شاهباز معنوی
شد صفیر باز جان در مرج دین
باز دل را، کز پی تو میپیرید
یافت بینی بوی و، گوش از تو سماع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
مالک الملکی، به حس چیزی دهی
جهد کن تا حس تو بالا رود

طالعِم مُقبل مکن و چرخِ بزن
ز آنکه ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از چه و جور رسن بازش رهان
پُر بر آرد، بر پُرد ز آب و گلی
عذر این زندانی خود در پذیر
یوسفِ مظلوم در زندان توست
زود، کان الله یحبُّ الْمُحْسِنین
هفت گاو فربهش را میخورند
سُنبلات تازه اش را میچرند
هین مباحش، ای شاه، این را مستجیز
هین ز دستان زنانه وارهان
شهوَتِ مادر فکندم، که اهبطوا
از فن زالی به زندان رحم
لاجرم کیدِ زنان باشد عظیم
چونکه بودم روح و، چون هستم بدن
یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
که فکندندم چو آدم از جنان
کز بهشت وصل گندم خورده ام
و آن سلام و، سلم و، پیغام تو را
در سپندم نیز چشم بد رسید
چشمهای پُر خمار توست و بس
مات و مستأصل کند "نعم الدوا"
چشم بد را، چشم نیکو میکند
چشم بازش سخت با همت شده ست
می نگیرد باز شه جز شیر نر
هم شکار توست و، هم صیدش توئی
نعره های "لا أُحِبُّ الْآفِلین"
از عطای بی حدت چشمی رسید
هر حسی را قسمتی آمد مشاع
نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
تا که بر حسها مکنند آن حس شهی
تا که کار حس از آن بالا شود

۹۰. حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن

یک شبی میگذشت شه محمود، فرد پس بگفتندش: کئی ای بو الوفا؟ آن یکی گفت: ای گروه مکر کیش تا بگوید با حریفان در سمر آن یکی گفت: ای گروه فن فروش که بدانم سگ چه میگوید به بانگ آن دگر گفت: ای گروه زر پرست هر که را شب بینم اندر قیروان گفت یک: خاصیتیم در بازو است گفت یک: خاصیتیم در بینی است سرّ الناس معادن داد دست من ز خاکِ تن بدانم، کاندرا آن در یکی کان زرّ بی اندازه درج همچو مجنون بو کنم هر خاک را بو کنم، دانم ز هر پیراهنی همچو احمد، که برد بو از یمن که کدامین خاکِ همسایه زر است گفت یک: نک خاصیت در پنجه ام قصر اگر چه چند باشد بس بلند همچو احمد، که کمند انداخت سخت همچو احمد که کمند انداخت جانش گفت حقش: کای کمند انداز بیت پس پیرسیدند از شه: کای سند گفت: در ریشم بود خاصیتیم مجرمان را چون به جلادان دهند چون بجنبانم به رحمت ریش را قوم گفتندش که: قطب ما توئی بعد از آن جمله بهم بیرون شدند چون سگی بانگی بزد از دست راست خاک بو کرد آن دگر از ریوه ای

با گروهی قوم دزدان باز خورد گفت شه: من هم یکی ام از شما هین بگوئید از فن و فرهنگِ خویش کاو چه دارد در جبلت از هنر هست خاصیت مرا اندر دو گوش قوم گفتندش: ز دیناری، دو دانگ جمله خاصیت مرا چشم اندر است روز بشناسم مر او را، بی گمان که ز من من نقبها با زور دست کار من در خاکها بو بینی است که رسول آن را پی چه گفته است چند نقد است و، چه دارد او ز کان و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج خاکِ لیلی را بیام بی خطا گر بود یوسف، و گر آهرمنی ز آن نصیبی یافت این بینی من یا کدامین خاک صفر و ابتر است که کمندی افکنم طول علم کنگرش در سخت گردانم کمند که کمندش بُرد سوی تخت و بخت تا کمندش بُرد سوی آسمانش آن ز من دان، "ما رمیت اِذْ رمیت" مر تو را خاصیت اندر چه بود؟ که رهانم مجرمان را از نقم چون بجنبد ریش من، ایشان رهند طی کنند آن قتل و آن تشویش را چون خلاص روز محتما توئی سوی قصر آن شه میمون شدند گفت: میگوید که سلطان با شماست گفت: کاین هست از وثاق پیوه ای

پس کمند انداخت استاد کمند
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
 بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 شه معین دید منزلگاهشان
 خویش را دزدید از ایشان، باز گشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آنکه شب بر هر که چشم انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت: این
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
 عارف شه بود چشمش، لاجرم
 گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ ، این شاه بود
 چشم من ره بُرد شب شه را شناخت
 اَمّت خود را بخوام من از او
 چشم عارف دان امان هر دو کون
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محبوب است شید
 از "أَلَمْ نَشْرَحْ" دو چشمش سُرمه یافت
 مر یتیمی را که حق سرمه کشد
 نور او بر دُرّها غالب شود
 در نظر بودش مقامات العباد
 آلت شاهد زبان و چشم تیز
 گر هزاران مدّعی سر بر زند
 قاضیان را در حکومت این فن است
 گفت: شاهد، ز آن به جای دیده است
 مدّعی دیده ست، اما با غرض
 حق همی خواهد که تو زاهد شوی
 حق همی گوید: غرض را ترک کن
 کاین غرضها پرده دیده بود
 پس نبیند جمله را با طمّ و رم

تا شدند آن سوی دیوار بلند
 گفت: خاکِ مخزن شاهیت فرد
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم بُردند و نهان کردند تفت
 حلیه و، نام و، پناه و، راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
 تا که هر سرهنگ دزدی را بیست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی، بی شکش بشناختی
 بود با ما دوش، شب گرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست
 بر گشاد از معرفت لب با حشم
 فعل ما میدید و سرمان می شنود
 جمله شب با روی ماهش عشق باخت
 کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عون
 که ز جز حق، چشم او ما زاغ بود
 ناظر حق بود و، زو بودش امید
 دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
 گردد او دُرّ یتیم با رشد
 آنچنان مطلوب را طالب شود
 لاجرم نامش خدا "شاهد" نهاد
 که ز شب خیزش ندارد سر گریز
 گوش، قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشن است
 کاو به دیده بیغرض سر دیده است
 پرده باشد دیده دل را غرض
 تا غرض بُگذاری و شاهد شوی
 تا قبول افتد تو را با ما سخن
 بر نظر، چون پرده پیچیده بود
 حبکّ الاشیاء یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری نشاند
 پس بدید او بی حجاب اسرار را
 در زمین حق را و، در چرخ سمی
 باز کرد از حق دو چشم خویشتن
 باز کرد از رطب و یابس حق نورد
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز
 شاهد مطلق بود در هر نزاع
 نام حق عدل است و شاهد آن اوست
 منظر حق دل بود در دو سرا
 عشق حق و سر شاهد بازی اش
 پس از آن لولاک گفت اندر لقا
 این قضا بر نیک و بد حاکم بود
 شد اسیر آن قضا، میر قضا
 عارف از معروف پس درخواست کرد
 ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
 ای "یرانا لا نراه" روز و شب
 چشم من از چشمها بُگزیده شد
 لطف معروف تو بود آن، ای بهی
 رب اتمم نورنا بالساهرة
 یار شب را روز مهجوری مده
 بُعد تو مرگ است با درد و نکال
 آن که دیدست، مکن نادیده اش
 من نکردم لا ابالی در طریق
 هین مران از روی خود او را بعید
 دید روی جز تو شد غل گلو
 باطلند و، می نمایند رشد
 ذره ذره، کاندرا این ارض و سَماست
 معده نان را می کشد تا مستقر
 چشم، جذاب بتان زین کویهاست
 زانکه حس چشم آمد رنگ کش
 زین کششها، ای خدای راز دان
 غالبی بر جاذبان، ای مشتری

پیشش اختر را مقادیری نماند
 سیر روح مومن و کفار را
 نیست پنهان تر ز روح آدمی
 آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
 روح را "مِنْ أَمْرِ رَبِّي" مهر کرد
 پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
 بشکند گفتش خمار هر صداع
 شاهد عدل است زین رو چشم دوست
 که نظر بر شاهد آید شاه را
 بود مایه جمله پرده سازی اش
 در شب معراج، شاهد باز ما
 بر قضا شاهد نه حاکم می شود؟
 شاد باش ای چشم تیز مرتضی
 کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
 از اشارت‌ها دلمان بی خبر
 چشم بند ما شده دید سبب
 تا که در شب آفتابم دیده شد
 پس، کمال البر فی اتمامه
 و انجنا من مفضحات القاهرة
 جان قربت دیده را، دوری مده
 خاصه بُعدی کان بود بعد الوصال
 آب زن بر سبزه بالیده اش
 تو مکن هم لا ابالی، ای شفیق
 آنکه او یک بار روی تو بدید
 کل شیء ما سوی الله باطل
 زانکه باطل، باطلان را می کشد
 جنس خود را، همچو کاه و کهرباست
 میکشد مر آب را تَف جگر
 مغز، جویان از گلستان بویهاست
 مغز و بینی می کشد بوهای خوش
 تو به جذب لطف خودمان ده امان
 شاید ار درماندگان را و آخری

رو به شاه آورد، چون تشنه به ابر
 چون لسان و جان او بود آن او
 گفت: ما گشتیم چون جان بند طین
 وقت آن شد، ای شه مکتوم سیر
 هر یکی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها گردن ما را بیست
 آن هنر "فی جیدنا حبل مسد"
 جز همان خاصیت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 شاه را شرم آمد از وی روز بار
 و آن سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
 هین ز بد نامان نباید ننگ داشت
 هر که او یک بار خود بد نام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند
 هر کسی چون پی برد در سیر ما

آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
 آن او با او بود گستاخ گو
 آفتاب جان توئی در روز دین
 کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
 آن هنرها جمله بد بختی فزود
 ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست
 روز مُردن نیست زین فن ها مدد
 که به شب بُد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کاو ز شاه آگاه بود
 که به شب بر روی شه بودش نظار
 خود سگ کفَش لقب باید نهاد
 کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
 بی خبر نبود ز شبخیز شهان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 خود نباید نام جُست و خام شد
 تا شود ایمن ز تاراج و گزند
 باز کن دو چشم و سوی ما بیا

۹۱. قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت

گاو آبی، گوهر از بحر آورد
 در شعاع نور گوهر، گاو آب
 ز آن فکنده گاو آبی عنبر است
 هر که باشد قوت او نور جلال
 هر که چون زنبور وحی استش نفل
 میچرد در نور گوهر آن بقر
 تاجری بر دُرّ نهد لجم سیاه
 پس گریزد مرد تاجر بر درخت
 چند بار آن گاو تازد گرد مرج
 چون از او نومید گردد گاو نر
 لجم بیند فوق دُرّ شاهوار
 کآن بلیس از متن طین کور و کر است

بنهد اندر مرج و گردش میچرد
 میچرد از سنبل و سوسن شتاب
 که غذایش نرگس و نیلوفر است
 چون نزاید از لبش سحر حلال؟
 چون نباشد خانه او پُر عسل؟
 ناگهان گردد ز گوهر دورتر
 تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
 گاو جویان مرد را با شاخ سخت
 تا کند آن خصم را در شاخ درج
 آید آنجا که نهاده بُد گهر
 پس ز طین بُگریزد او ابلیس وار
 گاو کی داند که در گِل گوهر است؟

اَهْبِطُوا افکند جان را در حضيض
ای رفیقان زینهار از این مقال
اَهْبِطُوا افکند جان را در بدن
تاجرش داند، ولیکن گاو نی
هر گلی کاندل دل او گوهریست
و آن گلی کز رشّ حق نوری نیافت

از نمازش کرد محروم آن محیض
اتقوا ان الهوی حیض الرجال
تا به گِل پنهان بود دُرّ عدن
اهل دل داند و هر گِل کاو نی
گوهرش غماز طین دیگریست
صحبت گلهای پُر دُر بر نتافت

۹۲. رجوع به قصه موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد، موش ما
آن سرشته عشق رشته می کشد
می تند بر رشته دل دم به دم
همچو تاری شد دل و جان در شهود
چون غراب البین آمد ناگهان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب
موش در منقار زاغ و، چغز هم
خلق می گفتند: زاغ از مکر و کید
چون شد اندر آب و چویش در ربود؟
چغز میگفت: این سزای آن کسی
ای فغان از یار ناجنس، ای فغان
عقل را افغان ز نفس پُر عیوب
عقل میگفتش که: جنسیت یقین
هین مشو صورت پرست و این مگو
صورت آمد چون جماد و چون حجر
جان چو مور و، تن چو دانه گندمی
مور داند کآن حبوب مرتنه
آن یکی موری گرفت از راه جو
جو سوی گندم نمی تازد، ولی
رفتن جو سوی گندم تابع است
تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟
مور اسود بر سر لبد سیاه
عقل گوید چشم را: نیکو نگر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب

هست بر لبهای جو بر گوش ما
بر امید وصل چغز با رشد
که سر رشته به دست آورده ام
تا سر رشته به من روئی نمود
در شکار موش و بُردش ز آن مکان
منسحب شد چغز نیز از قعر آب
در هوا آویخته، پا در رتم
چغز آبی را چگونه کرد صید؟
چغز آبی کی شکار زاغ بود؟
کاو چو بی آبان شود جفت خسی
همنشین نیک جوئید، ای مهان
همچو بینی بدی بر روی خوب
از ره معنیست، نی از ماء و طین
سرّ جنسیت به صورت در معجو
نیست جامد را ز جنسیت خبر
می کشاند سو به سویش هر دمی
مستحیل و جنس من خواهد شدن
مور دیگر گندمی بگرفت و دو
مور سوی مور می آید، بلی
مور را بین کاو به جنشش راجع است
چشم را بر خصم نه، نی بر گرو
مور پنهان، دانه پیدا پیش راه
دانه هرگز کی رود بی دانه بر
هست صورتهای خوب و، مور قلب

ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان
ای خنک چشمی که عقل استش امیر
فرق زشت و نغز از عقل آورید
چشم غره شد به خضراء دَمَن
آفت مرغ است چشم کام بین
دام دیگر بُد که عقلش درنیافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
نیست جنسیت به صورت لی و لک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار

بُد قفسها مختلف، یک جنس فرخ
بی قفس کش، کی قفس باشد روان؟
عاقبت بین باشد و حبر و قریر
نی ز چشمی که سیه گفت و سپید
عقل گوید: بر محک ماش زن
مخلص مرغ است عقل دام بین
وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت
سوی صورتها نشاید زود تاخت
عیسی آمد در بشر جنس ملک
مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

۹۳. بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز

پیش پریان رفتن به حکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری
مدتی بگذشت و زو نامد خبر
شد زنش را نسل از شوی دگر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی
جمله فرزندان در اشغال مست
بعد نه سال آمد، آن هم عاریه
یک مَهی فرزند و زن را دید و باز
یک مَهی مهمان فرزندان خویش
بُرد هم جنسی پریان چنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست
نی نبی فرمود جود و محمده؟
مهرها را جمله جنس مهر خوان
لا اُبالی، لا اُبالی آورد
بود جنسیت در ادريس از نجوم
در مشارق، در مغارب یار او
بعد غیت چونکه آورد او قدوم
پیش او استارگان خوش صف زده
آنچنان که خلق آواز نجوم
جذب جنسیت کشیده تا زمین

چون پری، نه سال در پنهان پری
زو طمع ببرید هم زن هم پسر
و آن یتیمانش ز مرگش در سمر
یا فتاد اندر چَهی، یا مکمنی
خود نگفتندی که بابایی بُدست
گشت پیدا، باز شد متواریه
گشت پنهان، کس ندیدش باز راز
بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ پیش
که رُباید روح را زخم سنان
هم ز جنسیت شود یزدان پُرس
شاخ جنت دان به دنیا آمده
قهرها را جمله جنس قهر دان
زانکه همجنسند ایشان در خرد
هشت سال او با زحل بُد در قدوم
هم حدیث و محرم آثار او
در زمین میگفت او درس نجوم
اختران در درس او حاضر شده
می شنیدند از خصوص و از عموم
اختران را پیش او کرده مُبین

هر یکی نام خود و احوال خود چیست جنسیت؟ یکی نوع نظر آن نظر که کرد حق در وی نهان هر طرف چه می کشد تن را؟ نظر حق چو اندر مرد خوی زن نهان چون نهان در زن خدا خوی نری چون نهان در تو صفات جبرئیل منتظر، بنهاده دیده در هوا چون نهان در تو صفتهای خری از پی صورت نیامد موش خوار طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست باز اشهب را چو باشد خوی موش خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر در فتادند از لَنَحْنُ الصّافون لوح محفوظ از نظرشان دور شد سر همان و، پر همان، هیکل همان در پی خو باش و، با خوش خو نشین خاک گور از مُرده هم یابد شرف خاک از همسایگی جسم پاک پس تو هم "الجار تُم الدّار" گو خاک تو هم سیرت جان میشود ای بسا در گور خفته خاک وار سایه بوده او و، خاکش سایه مند

باز گفته پیش او شرح رَصَد که بدان یابند ره در همدگر چون نهان در تو، تو گردی جنس آن بی خبر را که کشاند؟ با خبر او مخنث گردد و کون میدهد طالب زن گردد آن زن سعتری همچو فرخی در هوا جوئی سیل از زمین بیگانه، عاشق بر سما صد پَرَت گر هست در آخور پری از خبیثی شد زبون موش خوار از پنیر و جوز واز دوشاب مَسْت ننگِ موشان باشد و عار وحوش چون بگشت و دادشان خوی بشر در چه بابل بیسته سر نگون لوح ایشان ساحر و مسحور شد موسی بر عرش و فرعونی مُهان خو پذیری گل و روغن بین تا نهان بر گور او دل روی و کف چون مشرف آمد و اقبال ناک گر دلی داری بُرو دلدار جو سرمه چشم عزیزان میشود به ز صد زنده به نفع و ابشار صد هزاران زنده در سایه وی اند

۹۴. داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از

وفات او، و از هیچکس واخ گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد. بیت

لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش، ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بُد از زر مگر	بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او یکی بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی	سر نهادی، خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی ز آن نوال

ور بکردی ذره ای را مشرقی
 بر امید او بیامد آن غریب
 با درش بود آن غریب آموخته
 هم به پستی آن کریم او وام کرد
 لا اُبالی گشته بود و وام جو
 وام داران رو ترش، او شاد کام
 گرم شد پشش ز خورشیدِ عرب
 جو که دارد عهد و پیوند سحاب
 ساحران واقف از دستِ خدا
 روبهی که هست او را شیر پُشت

بودی آن در همتش نالایقی
 کاو غریبان را بُدی خویش و نسیب
 وام بی حد از عطایش توخته
 که به بخششهاش واثق بود مرد
 بر امید قلمز اکرام او
 همچو گُل خندان از آن روض الکرام
 چه غم استش از سبال بو لهب؟
 کی دریغ آید ز سقایانش آب؟
 کی نهند این دست و پا را دست و پا؟
 بشکند کله پلنگان را به مُشت

۹۵. آمدن جعفر رضی الله عنه به تنهائی به گرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او، و گفتن وزیر که زنهار ملک را به وی تسلیم کن که او موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای
 یک سواره تاخت تا قلعه به کر
 زهره نی کس را که پیش آید به جنگ
 روی آورد آن ملک سوی وزیر
 گفت: آنکه ترک گوئی مکر و فن
 گفت: آخر نی که او مردیست فرد
 چشم بُگشا، قلعه را بنگر نکو
 بر سر زین، آنچنان محکم پی است
 چند کس همچون فدائی تاختند
 هر یکی را او به گریزی میفکند
 داده بودش صنع حق جمعیتی
 چشم من چون دید روی آن قباد
 اختران بسیار و، خورشید ار یکیست
 گر هزاران موش پیش آرند سر
 گر به پیش آیند موشان، ای فلان
 هست جمعیت به صورت در فشار
 نیست جمعیت ز بسیاری جسم
 در دل موش ار بُدی جمعیتی

قلعه نزد گام خنگش جرعه ای
 تا در قلعه بیستند از حذر
 اهل کشتی را چه زهره با نهنگ؟
 که چه چاره ست اندرین وقت؟ ای مشیر
 پیش او آئی به شمشیر و کفن
 گفت: منگر خوار در فردی مرد
 همچو سیماب است لرزان پیش او
 گوئیا شرقی و غربی با وی است
 خویشان را پیش او انداختند
 سر نگون سار اندر اقدام سمند
 که همی زد یک تنه بر امتی
 کثرت اعداد از چشمم فتاد
 پیش او بنیاد ایشان مُندکیست
 گربه را نی ترس باشد، نی حذر
 نیست جمعیت درون جانشان
 جمع معنی خواه، هین از کردگار
 جسم را بر باد قائم دان، چو اسم
 جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی خویش را بر گربه ای
 بر زدندی چون فدائی حمله ای
 آن یکی چشمش بکندی از ضراب
 و آن دگر سوراخ کردی پهلواش
 لیک جمعیت ندارد جانِ موش
 گر بود اعدادِ موشان صد هزار
 از گلهٔ اثبه چه غم قصاب را؟
 مَالِکُ الْمُلْکِ است، جمعیت دهد
 در زمانیشان بسازد ترت و مرت
 صد هزاران گورِ ده شاخ و دلیر
 مَالِکُ الْمُلْکِ است، بدهد ملک حسن
 در رُخی بنهد شعاعِ اختری
 بنهد اندر روی دیگر نورِ خود
 یوسف و موسی ز حق بُردند نور
 روی موسی بارقی انگيخته
 نور رویش آنچنان بُردی بصر
 او ز حق درخواست تا توبره
 توبره، گفت: از گلیمت ساز هین
 کآن کسا بر نور صبری یافته ست
 جز چنین خرقة، نخواهد شد صِوان
 کوه قاف ار پیش آید بهر سد
 از کمال قدرت ابدانِ رجال
 آنچه طورش بر نتابد ذره ای
 آنچه طورش بر نتابد، ای کیا
 گشت مشکاهِ رُجاجی جای نور
 جسمشان مشکاهِ دان، دلشان رُجاج
 نورشان حیرانِ این نور آمده
 زین حکایت کرد آن ختمِ رُسُل
 که: نَکَنجِیدم در افلاک و خلا
 در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
 تا به دلالتی آن دل، فوق و تحت
 بی چنین آئینه، این خوبی من

هر یکی بر وی زدندی حربه ای
 خویش را بر گربهٔ بی مُهله ای
 و آن دگر گوشش دریدی هم بناب
 از جماعت گم شدی بیرون شواش
 بجهد از جانش، به بانگِ گربه، هوش
 خشک گردد از یکی گربهٔ نزار
 اثبهی هُش چه بندد خواب را؟
 شیر را، تا بر گلهٔ گوران جهد
 کس نیارد گفتنش از راه پرت
 چون عدم باشند پیشِ صولِ شیر
 یوسفی را، تا بود چون ماءِ مزین
 که شود شاهی غلامِ دختری
 که بیند نیم شب هر نیک و بد
 در ید و رخسار و در ذات الصدور
 پیش رو او توبره آویخته
 که زمرّد از دو چشم مار گر
 گردد آن نور قوی را ساتره
 کآن لباسِ عارفی آمد امین
 نورِ جان بر پود و تارش تافته ست
 نورِ ما را بر نتابد غیرِ آن
 همچو کوهِ طور نورش بر درّد
 یافت اندر نور بیچون احتمال
 قدرتش جا سازد از قاروره ای
 ذره ای اندر زجاجی ساخت جا
 که همی درّد ز نورش قاف و طور
 تافته بر عرش و افلاک این سراج
 چون ستاره زین ضحی فانی شده
 از ملیکِ لا یزال و لم یزل
 در عقول و در نفوسِ با علا
 بی ز چون و، بی چگونه، بی ز کیف
 یابد از من پادشاهیها و تخت
 بر نتابد هم زمین و هم زمَن

بر دو کون اسب ترخّم تاختیم
 هر دمی زین آینه پنجاه عُرس
 حاصل آن، کز لبسِ خویشش پَرده بافت
 گر بُدی پَرده ز غیر لبسِ او
 ز آهنین دیوارها نافذ شدی
 گشته بود آن تو بره صاحب تفی
 گشته بود آن تو بره ستار نور
 ز آن شود آتش رهینِ سوخته
 در هوای عشق آن نورِ رشاد
 اولاً بر بست یک چشم و بدید
 بعد از آن صبرش نماند و، آن دگر
 همچنان مرد مجاهد نان دهد
 پس زنی گفتش که: چشم عبهری
 گفت: حسرت میخورم که صد هزار
 روزنِ چشمم ز مَه ویران شدست
 کی گذارد گنج کاین ویرانه ام
 حق شنید این و دو چشمش باز داد
 از نظر این نور زو پنهان نشد
 نورِ روی یوسفی وقتِ عبور
 پس بگفتندی درون خانه در
 زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
 خانه ای را کش دریچه ست آن طرف
 هین دریچه سوی یوسف باز مکن
 عشق ورزی، آن دریچه کردن است
 پس هماره روی معشوقه نگر
 راه مکن در اندرونها خویش را
 کیمیا داری، دواي پوست مکن
 چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی
 پرورش مر باغ جانها را نمش
 نی همه ملک جهانِ دون دهد
 بر سر مُلکِ جمالش داد حق
 مُلکتِ حُسنش سوی زندان کشید

بس عریض آئینه ای بر ساختیم
 بشنو آئینه، ولی شرحش مپُرس
 که نفوذِ او قمر را می شکافت
 پاره گشتی ور بُدی کوهِ دو تو
 تو بره با نورِ حق چه فن زدی؟
 بود وقت شور خرقه عارفی
 زآنکه بود از خرقه یک با حضور
 کاوست با آتش ز پیش آموخته
 خود صفورا، هر دو دیده باد داد
 نورِ روی او و آن چشمش پَرید
 بر گشاد و کرد خرجِ آن قمر
 چون بر او زد نورِ طاعت، جان دهد
 چون ز دست رفت حسرت می خوری؟
 دیده بودی تا همی کردم نثار
 لیک، مَه چون گنج در ویران نشست
 یاد آرد از وثاق و خانه ام؟
 دید موسی را ز نورش ساز داد
 از خزینۀ خاص بُد، ویران نشد
 درفتادی در شباک هر قصور
 یوسف است این سو به سیران در گذر
 فهم کردندیش اصحابِ بقاع
 دارد از سیران یوسف این شرف
 وز شکافش فرجه ای آغاز مکن
 کز جمال دوست دیده روشن است
 این به دست توست، بشنو ای پسر
 دور مکن ادراکِ غیر اندیش را
 دشمنان را زین صنعت دوست مکن
 کاو رهاند روح را از بی کسی
 زنده کرده مرده غم را دَمش
 صد هزاران ملکِ گوناگون دهد؟
 مُلکتِ تعبیر، بی درس و سبق
 مُلکتِ علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر ملکِ علم از ملکِ حُسن استوده تر

۹۶. رجوع به حکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوتِ محتسب

آن غریبِ ممتحن از بیمِ وام
شد سوی تبریز و کویِ مَکَلستان
روز دار الملکِ تبریز سنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال
گفت: یا حادی انخ لی ناقتی
ابرکی یا تاقتی طاب الامور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ساربانان، بار بُگشا ز اشتران
فرّ فردوسی است این پالیز را
هر زمانی موجِ روح انگیز جان
چون وثاقِ محتسب جست آن غریب
او پریر از دارِ دنیا نقل کرد
رفت آن طاوسِ عرشی سوی عرش
سایه اش گر چه پناهِ خلق بود
راند او کشتی از این ساحلِ پریر
نعره ای زد مرد و، بی هوش اوفتاد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
تا به شب بی خویش بود و بعد از آن

در ره آمد سوی آن دار السلام
خفته امیدش فرازِ گلستان
بر امیدش روشنی بر روشنی
از نسیمِ یوسفِ مصر خیال
جاء اسعادی و طارت فاقتی
انّ تبریزا مناجات الصدور
ان تبریزا لنا نعم المفاض
شهر تبریز است و کویِ مَکَلستان
شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
از فرازِ عرش بر تبریزیان
خلق گفتندش که: بگذشت آن حبیب
مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
چون رسید از هاتفانش بوی عرش
در نوردید آفتابش زود زود
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
گوئیا او نیز در پی جان بداد
همرهان بر حالتش گریان شدند
نیم مُرده باز گشت از غیبِ جان

۹۷. استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن، ثُمَّ

الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت: ای کردگار
گر چه خواجه بس سخاوت کرد و جود
او مَکَله بخشید و، تو سر پُر خرد
او زرم داد و، تو دستِ زر شمار
خواجه شمعم داد و، تو چشم قریر
او وظیفه داد و، تو عمر و حیات
او وثاقم داد و، تو چرخ و زمین
آنچه او داد، ای ملک، هم از تو داد

مجرمم، بودم به خلق امیدوار
هیچ آن کفو عطای تو نبود
او قبا بخشید و، تو بالا و قد
او ستورم داد و، تو عقلِ سوار
خواجه نُقلم داد و تو طعمه پذیر
وعده اش زر، وعدهٔ تو طبییات
در وثاقت او و صد چون او رهین
که دل و دست ورا کردی تو راد

زر از آنِ توست، او زر نافرید
 آن سخا و رحم هم تو دادیش
 من چه میگویم، همه تو میدهی
 من، مر او را قبله خود ساختم
 ما کجا بودیم، کآن دیان دین
 چون همی کرد از عدم گردون پدید
 ز اختران میساخت او مصباحها
 ای بسا بنیادها پنهان و فاش
 آدم اُسطرلاب اوصاف علوست
 هر چه در وی مینماید، عکس اوست
 بر سطرلابش نقوش عنکبوت
 تا ز چرخ غیب و از خورشید روح
 عنکبوت این سطرلاب رشاد
 انبیا را داد حق تنجیم این
 در چه دنیا فتادند این قرون
 عکس در چه دید و از بیرون ندید
 از برون دان هر چه در چاهت نمود
 بُرد خرگوشیش از ره، کای فلان
 در رو اندر چاه و کین از وی بکش
 آن مقلد سخره خرگوش شد
 او نگفت این نقش داد آب نیست
 تو هم از دشمن چو کینی می کشی
 آن عداوت اندر او عکس حق است
 و آن گنه در وی ز عکس جُرم توست
 خلق زشت اندر آن رویت نمود
 چونکه قبح خویش دیدی، ای حسن
 میزند بر آب ستاره سنی
 کاین ستاره نحس در آب آمده ست
 خاک از استیلا بریزی بر سرش
 عکس پنهان گشت و سوی غیب راند
 آن ستاره نحس هست اندر سما
 بلکه باید دل سوی بی سوی بست

نان از آنِ توست، نانوش از تو رسید
 کز سخاوت میفزودی شادیش
 بار منت بر کسی کی مینهی؟
 قبله ساز اصل را نشناختم
 عقل میکارید اندر ماء و طین؟
 وین بساط خاک را میگسترید
 و ز طبایع، قفل با مفتاحها
 مضمّر این سقف کرد و این فراش
 وصفِ آدم مظهر آیاتِ اوست
 همچو عکس ماه اندر آب جوست
 بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
 عنکبوتش درس گوید با شروح
 بی منجم در کف عام اوفتاد
 غیب را چشمی بیاید غیب بین
 عکس خود را دید هر یک چه درون
 همچو شیر گول اندر چه دوید
 و نه آن شیری که در چه شد فرود
 در تگّ چاه است آن شیر ژیان
 چون از او غالبتری، سر برکنش
 وز خیال خویشان پُر جوش شد
 این بجز تقلیب آن قلاب نیست
 ای زبون شش غلط در هر ششی
 کز صفات قهر آنجا مشتق است
 باید آن خو را ز طبع خویش شُست
 مر تو را او صفحه آئینه بود
 اندر آئینه، بر آئینه مزین
 خاک تو بر عکس اختر میزنی
 تا کند مر سعد ما را زیر دست
 چون که پنداری ز شبهه اخترش
 تو گمان بُردی که آن اختر نماند
 هم بدان سو بایدش کردن دوا
 نحس این سو، عکس نحس آن سویست

داد داد حق شناس و بخشش
 گر بود دادِ خسان افزون ز ریگ
 عکس، آخر چند پاید در نظر؟
 حق چو بخشش کرد بر اهلِ نیاز
 خالدين شد نعمت و منعم عليه
 دادِ حق با تو در آمیزد چو جان
 گر نماند اشتهای نان و آب
 فربهی گر رفت، حق در لاغری
 چون پری را قوت از بو میدهد
 جان چه باشد که تو سازی زآن سند؟
 زو حیاتِ عشق خواه و جان مخواه
 خلق را چون آب دان، صاف و زلال
 علمشان و عدلشان و لطفشان
 پادشاهی زبید آن خلاق را
 پادشاهان مظهر شاهی حق
 قرن‌ها بگذشت و این قرن نویست
 عدل آن عدل است و، فضل آن فضل هم
 قرن‌ها بر قرن‌ها رفت، ای همام
 آب مبدل شد در این جو چند بار
 پس بنایش نیست بر آب روان
 این صفت‌ها چون نجومِ معنویست
 خوب رویان آینه خوبی او
 هم به اصل خود رود این خلّ و خال
 جمله تصویرات عکس آبِ جوست
 باز عقلش گفت: بگذار زین حول
 خواجه را چون غیر گفتی از قصور؟
 خواجه را کاو در گذشته ست از اثر
 خواجه را از چشم ابلیس لعین
 خواجه را جان بین، مبین جسمِ گران
 همه خورشید را "شب پر" معخوان
 عکسها را ماند و، این عکس نیست
 آفتابی دید و یخ جامد نماند

عکسِ آن داد است اندر پنج و شش
 تو بمیری و آن بماند مُرده ریگ
 اصل بینی پیشه مکن، ای کثر نگر
 با عطا بخشیدشان عمرِ دراز
 محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
 آنچنان که آن تو باشی و تو آن
 بدهدت بی این دو قوتِ مستطاب
 فربهی پنهانت بخشد آن سری
 هر ملک را قوتِ جان او میدهد
 حق به عشق خویش زنده ت میکند
 تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
 اندر او تابان صفاتِ ذو الجلال
 چون ستاره چرخ در آبِ روان
 پادشاهان جملگان عاجز ورا
 فاضلان مِرآتِ آگاهی حق
 ماه آن ماه است و، آب آن آب نیست
 لیکِ مستبدل شد آن قرن و امم
 وین معانی برقرار و بر دوام
 عکس ماه و عکس اختر برقرار
 بلکه بر اقطار عرض آسمان
 دان که بر چرخ معانی مستویست
 عشقِ ایشان عکس مطلوبی او
 دائما در آب کی ماند خیال؟
 چون بمالی چشمِ خود، خود جمله اوست
 خلّ دوشاب است و، دوشاب است خل
 شرم دار ای احوال از شاهِ غیور
 جنس این موشان تاریکی مگیر
 منگر و، نسبت مکن او را به طین
 مغز بین او را، مبینش استخوان
 آنکه او مسجود شد، ساجد مدان
 در مثالِ عکس خود بنمود نیست
 روغن گل، روغن کنجد نماند

چون مُبدل گشته اند ابدالِ حق
 قبله وحدانیت، دو، چون بود؟
 چون در این جو دید عکسِ سیبِ مرد
 آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟
 عکسها را ماند این و، نیست عکس
 تن مبین و، جان مکن، کآن بُکم و صمّ
 "ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" احمد بُدست
 حق مر او را بر گزید از انس و جان
 خدمت او، خدمتِ حق کردن است
 خاصه این روزن، درخشان از خود است
 هم از آن خورشید زد بر روزنی
 در میان شمس و این روزن رهی
 تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
 غیر راهِ این هوا و شش جهت
 مدحت و تسبیح او، تسبیح حق
 سیب روید زین سبد خوش لخت لخت
 این سبد را تو درختِ سیب خوان
 آنچه روید از درختِ بارور
 پس سبد را تو درختِ بخت بین
 نان چو اطلاق آورد، ای مهربان
 خاکِ ره چون چشم روشن کرد و جان
 چون ز روی این زمین تابد شروق
 شد فنا، هستش مخوان، ای چشم شوخ
 پیش این خورشید، کی تابد هلال؟
 طالب است و، غالب است آن کردگار
 دو مگوی و، دو مدان و، دو مخوان
 خواجه هم در نورِ خواجه آفرین
 چون جدا بینی ز حق این خواجه را
 چشمِ دل را هین گذاره کن ز طین
 چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف

نیستند از خلق، بر گردان ورق
 خاک، مسجود ملایک چون شود؟
 دامنش را دیدِ آن پُر سیب کرد
 چونکه شد از دیدنش پُر صد جوال
 در مثال عکسِ حق، معنیست عکس
 کذبوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ
 دیدن او، دیدن خالق شدست
 رحمه للعالمینش خواند از آن
 روز دیدن، دیدنِ این روزن است
 نی ذریعه آفتاب و فرقد است
 لیک از راه و سوی معهود نی
 هست و روزن را نشد زآن آگهی
 اندر این روزن بود نورش به جوش
 در میانِ روزن و خور مألُفت
 میوه میروید ز عینِ این طبق
 عیب نبود گر نهی نامش درخت
 کز میانِ هر دو، ره آمد نهان
 زین سبد روید همان نوع از ثمر
 زیر سایه این سبد خوش می نشین
 نان چرا میخوانیش؟ محموده خوان
 خاکِ ره را سُرْمه بین و سُرْمه دان
 من چرا بالا کنم رو در عیوق؟
 در چنین جو، خشک کی ماند کلوخ؟
 با چنین رُستم، چه باشد زورِ زال؟
 تا ز هستیها بر آرد او دَمار
 بنده را در خواجه خود محو دان
 فانی است و مُرده و مات و دفین
 گم کنی هم متن و هم دیباجه را
 این یکی قبله ست، دو قبله مبین
 آتشی در خف فتاد و، رفت خف

۹۸. مثل دو بین همچون آن غریبِ شهر کاشان است که عمر نام داشت که خباز به سبب این

نامش به دکان دیگران حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
چون به یک دکان بگفتی: عُمَر
او بگوید: رو بدان دیگر دکان
گر نبودى احوال او اندر نظر
پس زدی اشراق این نااحوالی
این از اینجا گوید آن خباز را
چون شنید او هم عمر، از احوالی
پس فرستادش به دکان بعید
که: عُمَر را نان ده، ای انباز من
او همت ز آن سو حواله میکند
چون به یک دکان عمر بودی، برو
ور به یک دکان علی گفتی، بگیر
احوالی دو بین، چو بی بر شد ز نوش
اندر این کاشان خاک، از احوالی
هست احوال را در این ویرانه دیر
ور دو چشم حق شناس آمد تو را
وارهیدی از حواله جا به جا
اندر این جو غنچه دیدی با شجر
که تو را از عین این عکس نقوش
چشم از این آب از حول خُر میشود
پس به معنی باغ باشد این، نه آب
بار گوناگونست بر پُشتِ خَران
بر یکی خر، بار لعل و گوهر است
بر همه جوها تو این حکمت مَران
آبِ خضر است این، نه آبِ دام و دد
زین تگِ جو، ماه گوید: من مَهَم
اندر این جو هر چه بر بالاست هست
از دگر جوها مگیر این جوی را
اندر این جو هر چه میخواهی ببین
اندر این جو هر چه داری تو مُراد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون

کس نفروشد به صد دانگت لواش
این عمر را نان فروشید از کرم
ز آن یکی نان، به کزین پنجاه نان
او بگفتی: نیست دکان دگر
بر دل کاشی، شدی عُمَر علی
این عمر را نان فروش، ای نانوا
در کشید آن نان، که هست آن علی
نان ز پیش روی او اندر کشید
راز، یعنی فهم مکن ز آواز من
هین عمر آمد که تا بر نان زند
در همه کاشان ز نان محروم شو
نان از آنجا، بی حواله، بی زحیر
احوالی صد بین، ای مادر فروش
چون عُمَر میگردد، چون نبوی علی
گونه گونه نقل نو، که ثمّ خیر
دوست پُر بین، عرصه هر دو سرا
اندر این کاشان پُر خوف و رجا
همچو هر جو، تو خیالش، ظن مبر
حق حقیقت گردد و بینی تو روش
عکس می بیند، سبد پُر میشود
پس مشو عریان چو بلقیس از حجاب
هین به یک چوب این خران را تو مَران
بر یکی خر، بار سنگِ مَرمر است
اندر این جو ماه بین، عکسش مخوان
هر چه اندر وی نماید حق بود
من نه عکسم، هم حدیثم، هم رَهَم
خواه بالا، خواه بر وی دار دست
ماه دان این پرتو مه روی را
از نعیم و تاج و تخت و هم ز دین
باز بین و شکر مکن بهر زیاد
گشت موجود اندر او بی بُعد و بون

۹۹. توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به

تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او به طریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد، آن غریب
واقعۀ آن وام او مشهور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت
هیچ نآورد از ره کدیه به دست
پای مرد آمد به دو دستش گرفت
گفت: چون توفیق یابد بنده ای
مال خود ایثار راه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
ترک شکرش، ترک شکر حق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم
رحمت مادر، اگر چه از خداست
زین سبب فرمود حق صَلُّوا علیه
در قیامت بنده را گوید خدا
گوید: ای رب، شکر تو کردم به جان
گویدش حق: نه، نکردی شکر من
بر کریمی کرده ای حیف و ستم
چون به گور آن ولی نعمت رسید
گفت: ای پشت و پناه هر نبیل
ای غم ازراق ما بر خاطرت
ای فقیران را عشیره و والدین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
پشت ما گرم از تو بود، ای آفتاب
ای ندیده کس در ابرویت گره
ای دلت پیوسته با دریای غیب
یاد نآورده که: از مالم چه رفت؟
ای من و صد همچو من در ماه و سال
نقد ما و جنس ما و رخت ما
تو نمردی، لیک بخت ما بمرد
این همه از حق بُد و، تو واسطه

گریه کرد از درد آن مرد لیب
پای مرد از درد او رنجور شد
وز طمع میگفت هر جا سر گذشت
غیر صد دینار آن کدیه پرست
شد به گور آن کریم بس شگفت
کاو کند مهمانی فرخنده ای
جاه خود ایثار جاه او کند
چون به احسان کرد توفیقش قرین
حقاً او لا شک به حق ملحق بود
نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
خدمت او هم فریضه ست و سزاست
که محمد بود محتال إلیه
هین چه کردی آنچه دادم من تو را؟
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
چون نکردی شکر آن اکرام و فن
نی ز دست او رسیدت نعمتم؟
گشت گریان زار و آمد در نشید
مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای چو رزق عام احسان و برت
در خراج و خرج و در ایفاء دین
داده تحفه مر سوی دوران مطر
رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای به قاف مکرمت عنقای غیب
سقف سمت همت هرگز نکفت
مر تو را چون نسل تو گشته عیال
نام ما و فخر ما و بخت ما
عیش ما و رزق مستوفی بُرد
در میان ما و حق تو رابطه

واحد کالاف در بزم و کرم
 حاتم ار مرده بمرده میدهد
 تو حیاتی میدهی در هر نفس
 تو حیاتی میدهی بس پایدار
 وارثی نابوده یک خوی تو را
 خلق را از گرگ غم لطف شبان

صد چو حاتم گاه ایثار
 گردکانهای شمرده میدهد
 کز نفیسی می نگنجد در نفس
 نقد زر بی کساد و بی شمار
 ای فلک سجده کنان کوی تو را
 چون کلیم الله شبان مهربان

۱۰۰. گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت
 در پی او تا به شب در جستجو
 گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند
 کف همی مالید بر پُشت و سرش
 نیم ذره تیرگی و خشم نی
 گفت: گیرم بر منت رحمی نبود
 با ملایک گفت یزدان آن زمان
 مصطفی فرمود که: خود هر نبی
 بی شبانی کردن و آن امتحان
 تا شود پیدا وقار و صبرشان
 گفت سائل که: تو هم ای پهلوان؟
 هر امیری کاو شبانی بشر
 حلم موسی وار اندر رعی خود
 لاجرم حقش دهد چوپانی
 آنچنان که انبیا را زین رعا
 خواجه، تو باری در این چوپانیت
 دانم آنجا در مکافات ایزدت
 بر امید کفّ چون دریای تو
 وام کردم نه هزار از زر گزاف
 تو کجائی، تا که خندان چون چمن؟
 تو کجائی تا دو صد لطف و عطا؟
 تو کجائی تا به صد چندان کرم؟
 تو کجائی تا مرا خندان کنی؟
 تو کجائی تا بری در مخزنم؟

پای موسی آبله شد، نعل ریخت
 و آن رمه غایب شده از چشم او
 پس کلیم الله گرد از وی فشاند
 می نوازش کرد همچون مادرش
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی
 طبع تو بر خود چرا اِستم نمود؟
 که: نبوت را همی زید فلان
 کرد چوپانی، چه بُرنا، چه صبی
 حق ندادش پیشوائی جهان
 کردشان پیش از نبوت حق شبان
 گفت: من هم بوده ام دیری شبان
 آنچنان آرد که باشد مؤتمر
 او بجای آرد به تدبیر و خرد
 بر فراز چرخ مه روحائی
 بر کشید و داد رعی اصفیا
 کردی آنچه کور گردد شانیت
 سروری جاودانه بخشدت
 بر وظیفه دادن و ایفای تو
 تو کجائی تا شود این درد صاف؟
 گوئیم بستان دو صد چندان ز من
 با غریب خسته دل آری به جا
 با من خسته بجا آری نعم
 لطف و احسان چون خداوندان کنی
 تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم: بس و تو مفضل
 چون همی گنجد جهانی زیرِ طین؟
 حاش الله، تو بُرونی زین جهان
 در هوای غیب مرغی می پرد
 جسم سایه سایه سایه دل است
 مرد خفته، روح او چون آفتاب
 جان نهان اندر خلا همچون سجاف
 روح چون "من امر ربی" مختفیست
 ای عجب! کو لعلِ شکر بار تو؟
 ای عجب! کو آن عقیقِ قند خا؟
 ای عجب! کو آن دم چون ذو الفقار؟
 چند گوئی فاخته سان؟ ای عمو
 کو همانجا که دل و اندیشه اش
 کو همانجا که صفاتِ رحمت است؟
 کو همانجا که امید مرد و زن؟
 کو همانجا که به وقت علتی؟
 آنطرف که بهر دفع زشتی
 آنطرف که دل اشارت میکند
 او "مع الله" است، نی کو کو همی
 عقل ما کو تا بیند غرب و شرق؟
 جزر و مدش بُد به بحری در زبَد
 نه هزارم وام و، من بی دست رَس
 حق کشیدت، مانده ام در کِش مَکِش
 همتی میدار در پُر حسرت
 آدم بر چشمه اصل عیون
 چرخ آن چرخ است، اگر مهتاب نیست
 مُحسنان هستند، کو آن مستطاب؟
 تو شدی سوی خدا، ای محترم
 مجمع و پای علم ماوی القرون
 نقشها گر بی خبر، گر با خبر
 دم به دم در صفحه اندیشه شان
 خشم می آرد، رضا را می برد

گفته: کاین هم گیر از بهر دلم
 چون بگنجد آسمانی در زمین؟
 هم به وقتِ زندگی، هم این زمان
 سایه او بر زمین می گسترَد
 جسم کی اندر خور پایه دل است؟
 در فلک تابان و، تن در جامه خواب
 تن تقلب میکند زیر لحاف
 هر مثالی که بگویم منتفیست
 و آن جواباتِ خوش و اسرار تو
 آن کلیدِ قفلِ مشکلهای ما
 آنکه کردی عقلها را بی قرار
 کو و کو و کو و کو و کو و کو
 دائم آنجا بُد چو شیر و بیشه اش؟
 قدرت است و نزهت است و فطنت است
 میرود در وقتِ اندوه و حزن
 چشم دارد بر امیدِ صحتی
 باد جوئی بهر کِشت و کشتی
 چون زبان "یا هو" عبارت میکند
 کاش جولاهانه ما کو گفتمی
 روحها را میزند صد گونه برق
 منتفی شد جزر و، باقی ماند مَد
 هست صد دینار از این توزیع و بس
 می روم نو مید، ای خاکِ تو خوش
 ای همایون دست و روی و همت
 یافتم در وی به جای آب خون
 جو هم آن جویست، آب آن آب نیست
 اختران هستند، کو آن آفتاب؟
 پس به سوی حق روم من نیز هم
 هست حق کلُّ لدینا محضرون
 هست حاضر در کفر نقاش در
 ثبت و محوی میکند آن بی نشان
 بخل می آرد، سخا را می برد

که برد حقد و صفا آرد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز
چوب در دستِ دروگر معتكف
جامه اندر دستِ خیاطی بود
مُشک با سقا بود، ای منتهی
یک دمی پُر میشوی یک دم تهی
چشم بند از چشم دوز آگه بود
چشم داری، تو به چشمِ خود نگر
گوش داری، تو به گوشِ خود شنو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر

بدرود عجز و عطا کارد همی
هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
ور نه چون گردد بُریده و مؤتلف؟
ور نه آن خود چون بدوزد یا دَرَد؟
ور نه آن خود کی شود پُر یا تُهی؟
پس بدان کاندِر کفِ صنعِ شهی
صنع از صانع چه سان شیدا شود؟
منگر از چشمِ سفیه بی هنر
گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟
هم برای و عقلِ خود اندیشه کن
تا شوی از سرِ گفتِ من خیر

۱۰۱. دیدن خوارزمشاه در سیران در موکبِ خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد
کردن عماد الملک آن را در دل شاه و گزیدن شاه گفتِ او را بر دیده خویش چنان که حکیم
در الهی نامه گوید:

چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلّالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن
گرفت که وَ کَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسبی گزین
او سواره گشت در موکبِ پگاه
چشمِ شه را فرّ و رنگ او ربود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر
غیر چستی و گشی و روحنت
پس تعجس کرد عقلِ پادشاه
چشمِ من پُر است و سیر است و غنی
ای رُخ شاهان بر من بی ذقی
جادوئی کردست جادو آفرین
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
زانکه او را فاتحه خود می کشید
گر نماید غیر هم تمویه اوست
پس یقین گشتش که جذاب آن سریست

در گله سلطان نبودش یک قرین
ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
تا به رجعت، چشمِ شه بر اسب بود
هر یکی خوشتر نمودی ز آن دگر
حق مر او را داده بُد نادر صفت
کاین چه باشد کاو زند بر عقل راه
از دو صد خورشید دارد روشنی
نیم اسبم در رباید نا حقی
جذبه باشد آن، نه خاصیات این
فاتحه ش در سینه می بفزود درد
فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسب رنگین، گاو رنگین ز ابتلا
پیش کافر نیست بُت را ثانی
چیست آن جاذب؟ نهان اندر نهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین
چونکه شاهنشاه ز سیران باز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
همچو آتش در رسیدند آن گروه
جانش از درد و حزن بر لب رسید
که عماد الملک بُد پای علم
محترم تر زو بُد خود سروری
بی طمع بود و اصیل و پارسا
بس همایون رای و با تدبیر و راد
هم به بذل جان سخی و هم به مال
در امیری، او غریب و محتبس
بود هر محتاج را همچون پدر
مر بدان را ستر چون حلم خدا
بارها می شد به سوی کوه فرد
هر دم از صد جُرم را شافع شدی
رفت او پیش عماد الملک راد
که: حرم با هر چه دارم، گو، بگیر
این یکی اسب است، جانم رهن اوست
گر برد این اسب را از دست من
چون خدا پیوستگی ام داده است
از زر و زن، وز عقارم صبر هست
اندر این گر مینداری باورم
آن عماد الملک گریان چشم مال
لب بیست و پیش سلطان ایستاد
ایستاده راز سلطان می شنید
کای خدا، گر آن جوان کژ رفت راه
تو از آن خود کن و بر وی مگیر
زانکه محتاجند این خلقان همه
با حضور آفتاب با کمال

می شود مسجود از مکر خدا
نیست بُت را فرّ و نی روحانی
در جهان تاییده از دیگر جهان
من نمی بینم، تو می تانی بین
با خواص مملکت همراز گشت
تا بیارند اسب را ز آن خاندان
همچو پشیمی گشت امیر همچو کوه
جز عماد الملک زنهاری ندید
بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
پیش سلطان بود چون پیغمبری
رائض و شب خیز و حاتم در سخا
آزموده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب او چون هلال
در لباس فقر و خُلت ملتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
خلق او بر عکس خلقان و جدا
شاه با صد لابه او را منع کرد
چشم سلطان را از او شرم آمدی
سر برهنه کرد و درپایش فتاد
تا نگیرد حاصل من هر مغیر
گر برد مُردم یقین، ای خیر دوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سرم مال، ای مسیحا، زود دست
این تکلف نیست، بی تزویری است
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دوید آشفته حال
رازگویان با خدا ربّ العباد
واندر آن اندیشه اش این می تنید
کش شاید ساختن جز تو پناه
گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
از گدائی گیر، تا سلطان، همه
رهنمائی جُستن از شمع و ذبال

با حضور آفتابِ خوشِ مساع
 بی گمان ترکِ ادب باشد ز ما
 لیک اغلب موشها در افتکار
 در شب ار خفاش کرمی میخورد
 در شب ار خفاش از کرم است مست
 آفتابی که ضیا زو می زهد
 لیک خفاشی که او ره گم کند
 لیک شهبازی که او خفاش نیست
 گر به شب جوید، چو خفاش، او نمو
 گویدش: گیرم که آن خفاش کُلد
 مالشت بدهم به زجر از اکتاب

روشنائی جُستن از نور چراغ
 کفر نعمت باشد و فعلِ هوا
 همچو خفاشند ظلمت دوستدار
 کرم را خورشید هم می پرورد
 کرم از خورشید جنبده شدست
 دشمن خود را نواله میدهد
 آخر از خورشید هم یابد سند
 چشم بازش راست بین و روشنیست
 در ادب خورشید مالد گوش او
 علتی دارد، تو را باری چه شد؟
 تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

۱۰۲. مواخذة یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن: اذْکُرْنِی عِنْدَ رَبِّک

آنچنانکه یوسف از زندانی
 خواست یاری، گفت: چون بیرون روی
 یاد من کن پیش تختِ آن عزیز
 کی دهد زندانی در اقتناص
 اهل دنیا جملگی زندانیند
 جز مگر نادر یکی فردانی
 پس جزای آنکه دید او را معین
 یاد یوسف دیو از عقلش سترد
 ز آن خطائی کآمد از نیکو خصال
 که چه تقصیر آمد از خورشید داد؟
 هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب؟
 عام اگر خفاش طبعند و مجاز
 گر خفاشی رفت در کور و کبود
 پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
 لیک یوسف را به خود مشغول کرد
 آن چنانش اُنس و مستی داد حق
 نیست زندانی وحش تر از رحم
 چون گشادت حق دریچه سوی خویش

با نیازی، خاضعی، سعدائی
 پیش شه، در کار گردی مستوی
 تا مرا او واخرد از حبس نیز
 مرد زندانی دیگر را خلاص؟
 انتظار مرگِ دار فائیند
 تن به زندان، جان او کیوانی
 ماند یوسف حبس در بضع سنین
 وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد
 ماند در زندان ز داور چند سال
 تا تو، چون خفاش رفتی در سواد
 تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب
 یوسف، آخر تو داری چشم باز
 باز سلطان دیده را باری چه بود؟
 که مساز از چوبِ پوسیده عماد
 تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
 که نه زندان یادش آمد نه غسق
 ناخوش و تاریک و پُر خون و وُخم
 در رحم هر لحظه گردد جسم بیش

اندر آن زندان، ز ذوق بی قیاس
 ز آن رحم بیرون شدن آید درشت
 راه لذت از درون دان، نز بُرون
 آن یکی در کُنج زندان مست و شاد
 قصر چیزی نیست، ویران مکن بدن
 این نمی بینی که در بزم شراب
 گر چه پُر نقش است خانه، بر کنش
 خانه ای پُر نقش و تصویر و خیال
 تابش گنج است و پرتوهای زر
 هم ز لطف و جوش جان با ثمن
 هم ز لطف و عکس آب با شرف
 پس مثل بشنو که در افواه خاست
 زین حجاب، این تشنگان کف پرست
 آفتابا، با چو تو قبله و امیم
 سوی خود مکن این خفاشان را، مطار
 این جوان زین جُرم ضال است و مغیر
 در عماد الملک این اندیشه ها
 ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایک او به اقلیم اُست
 اندرون پُر شور و بیرون پُر غمی
 او در این حیرت بُد و در انتظار
 اسب را اندر کشیدند آن زمان
 الحق، اندر زیر این چرخ کبود
 می ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو ماه، همچون عطارد تیز رو
 ماه عرصه آسمان را در شبی
 چون به یک شب مه بُرد ابراج را
 صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم
 آن عجب کاو در شکاف مه نمود
 کار و بار انبیا و مرسلون
 تو بُرون شو هم ز افلاک و دوار
 در میان بیضه ای چون فرخها

بشکفت چون گل ز غرس تن حواس
 میگریزید از زهار او سوی پشت
 ابلهی دان جُستن از قصر و حصون
 و آندگر در باغ تُرش و بی مُراد
 گنج در ویرانه است، ای میر من
 مست آنکه خوش شود کاو شد خراب
 گنج جو، وز گنج آبادان کنش
 وین صور چون پرده بر گنج وصال
 کاندر این سینه همی جوشد صور
 پرده ای بر روی جان شد شخص تن
 پرده شد بر روی آب اجزای کف
 کآنچه بر ما میرود آن هم ز ماست
 ز آب صافی اوفتاده دور دست
 شب پرستی و خفاشی می کنیم
 زین خفاشیشان بخر، ای مُستجار
 کاو مرا بگیرت، تو او را مگیر
 گشته جوشان چون اسد در بیسه ها
 در ریاض قدس جان طایرش
 هر دمی میشد به شرب تازه مست
 در تن همچون لحد خوش عالمی
 تا چه پیدا آید از غیب و سرار
 در بر خوارزمشاه، اسپاهیان
 آنچنان اسبی به قد و تگ نبود
 مرحبا آن برق مه زائیده را
 گوئیا صرصر علف بودش، نه جو
 می برد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر میشوی معراج را؟
 که به یک ایماء او مه شد دو نیم
 هم به قدر فهم حس خلق بود
 هست از افلاک و اخترها برون
 و آنکه نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
آفتابِ لطفِ حق بر هر چه تافت
تابِ لطفش را تو یکسان هم بدان
لعل را ز آن هست نورِ مقتبس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
کای اخی، بس خوب اسبی نیست این؟
پس عماد الملک گفتش: ای خدیو
در نظر آنچه آوری گردید نیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش
در دل خوارم شه این کار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی
چونکه هنگامِ فراقِ جان شود
پس فرو شد ابله ایمان را شتاب
و آن خیالی باشد و، ابریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی
میفروشی هر زمان دُرّی ز کان
پس در آن رنجوری روزِ اجل
در خیال صورتی جوشیده ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال
گر تو اول بنگری چون آخرش
جوزِ پوسیده ست دنیا، ای امین
شاه دید آن اسب را با چشمِ حال
چشم شه دو گز همی دید از لغز
تا چه سُر مه ست آنکه یزدان میکشد
چشمِ مهتر، چون به آخر بود جفت
ز آن یکی عیش که بشنود او و حسب
چشمِ خود بُگذاشت، چشمِ او مُگزید
این بهانه بود، کان دیانِ فرد
در بیست از حسن او پیش بصر
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
پاک بنائی که بر سازد حصون

ز اسب و سلطان گوی حال و سرگذشت
از سگ و از اسب فر کھف یافت
سنگ را و لعل را داد او نشان
سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنچنان نبود کز آبی اضطراب
روی خود سوی عماد الملک کرد
از بهشت است این مگر، نی از زمین
چون فرشته گردد از میلِ تو دیو؟
بس گش و رعناست این مرکب، ولیک
چون سر گاو است گوئی آن سرش
اسب را در منظر او خوار کرد
از سه گز کرباس یابی یوسفی
دیو دلاله دُر ایمان شود
اندر آن تنگی به یک ابریق آب
قصد آن دلاله جز تحریق نی
صدق را بهر خیالی میدهی
می ستانی همچو طفلان گردکان
نیست نادر گر بود اینت عمل
همچو جوی، وقتِ دق، پوسیده ای
لیک آخر می شود همچون هلال
فارغ آیی از فریبِ فاترش
امتحانش کم کن، از دورش بین
و آن عماد الملک با چشمِ مآل
چشمِ آن پایان نگر، پنجاه گز
کز پس صد پرده بیند جان رُشد
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
پس فُسرْد اندر دلِ شه مهرِ اسب
هوش خود بگذاشت، قول او شنید
از نیاز، آن بر دل شه سرد کرد
آن سخن بُد در میان چون بانگِ در
که از آن پرده نماید مه سیه
در جهان غیب از گفت و فسون

بانگِ در دان گفت را از قصر راز
 بانگِ در محسوس و، در از حس بُرون
 چنگِ حکمت چونکه خوش آواز شد
 بانگِ گفتِ بد، چو در وا میشود
 بانگِ در بشنو، چو دوری از درش
 چون تو می بینی که نیکی میکنی
 چونکه تقصیر و فساد می رود
 دید خود مگذار از دیدِ خسان
 چشمِ چون نرگس فرو بندی که چی؟
 آن عصا کش که گزیدی در سفر
 دست کورانه به "حبل الله" زن
 چیست "حبل الله"؟ رها کردن هوا
 خلق در زندان نشسته، از هواست
 ماهی اندر تابه گرم، از هواست
 خشمِ شعله و شعله نار، از هواست
 شحنه اجسام دیدی بر زمین
 روح را در غیب، خود اشکنجه هاست
 چون رهایی بینی اشکنجه دمار
 آنکه در چه زاد و در آب سیاه
 چون رها کردی هوا از بیمِ حق
 لا تطرق فی هواک سل سیل
 لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
 گفت سلطان: اسب را واپس برید
 با دل خود شه نفرمود این قدر
 پای گاو اندر میان آری ز داو
 بس مناسب صنعت است این شهره زاو
 زاو ابدان را مناسب ساختست
 در میان قصرها، تخریجها
 و ز درونشان عالم بی منتها
 گه چو کابوسی نماید ماه را
 قبض و بسطِ چشم و دل، از ذو الجلال
 زین سبب درخواست از حق مصطفی

تا که بانگِ واشده ست این، یا فراز
 تبصرون این بانگ، در لا تبصرون
 تا چه در از روض جنت باز شد
 از سقر، تا خود چه در وا میشود؟
 ای خنک او را که واشد منظرش
 بر حیات و راحتی بر میزنی
 آن حیات و ذوق پنهان میشود
 که به مُردارت کشند این کرکسان
 هین عصایم کش که کورم، ای اچی؟
 باز بین، کاو هست از تو کورتر
 جز بر امر و نهی یزدانی متن
 کاین هوا شد صرصری مر عاد را
 مرغ را پرها بسته، از هواست
 رفته از مستوریان شرم، از هواست
 چار میخ و هیبت دار، از هواست
 شحنه احکام جان را هم بین
 لیک تا نجهی، شکنجه در خفاست
 زانکه ضد از ضد گردد آشکار
 او چه داند لطفِ دشت و رنج چاه؟
 در رسد سُغراق از تسنیمِ حق
 من جناب الله نحو السلسیل
 ان ظل العرش اولی من عریش
 زودتر زین مظلمه بازم خرید
 شیر را مفرب زین رأس البقر
 رو ندوزد حق بر اسبی، شاخِ گاو
 کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو؟
 قصرهای منتقل پرداختست
 از سوی آن، سوی این صهریج ها
 در میان خرگهی چندین فضا
 گه نماید روضه، قعر چاه را
 دم به دم چون میکند سحر حلال
 زشتها را زشت و، حق را حق نما

تا به آخر چون بگردانی ورق
مکر که کرد؟ آن عماد الملک فرد
حیلۀ محمود این باشد، ولیک
مکر حق سرچشمۀ این مکرهاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس

از پشیمانی نیفتم در قلق
مالک الملکش بدان ارشاد کرد
تو ممیز باش مر بد را ز نیک
قلب بین اصبعین کبریاست
آتشی داند زد اندر آن پلاس

۱۰۳. باز گشتن به حکایت غریب وام دار و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت
پای مردش سوی خانۀ خویش بُرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
آنچه بعد العُسر یسر او دیده بود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان
دید پا مرد آن همایون خواجه را
خواجه گفت: ای پای مرد با نمک
لیک پاسخ دادم فرمان نبود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند
تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد هیچکس واقف بر این
تا ندرد پرده غفلت تمام
برنیفتد از طبق سرپوش غیب
ما همه گوشیم، گر شد نقش گوش
ما همه عینیم گر شد نقش عین
غرق دریائیم گر چه قطره ایم
بی حجاب دُرد گل آیم صاف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
روز کشتن روز پنهان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن

چون غریب از گور خواجه باز گشت
مُهر صد دینار را با او سپرد
کز امید اندر دلش صد گل شکفت
با غریب از قصۀ آن لب گشود
خوابشان انداخت تا مرعای جان
اندر آن شب خواب در صدر سرا
آنچه گفتی من شنیدم یک به یک
بی اشارت لب نتانستم گشود
مُهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد مُنهدم عیش و معاش
تا نسوزد پرده دعوی وران
تا نماند دیگِ حکمت نیم خام
تا نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه نطقیم، اما لب خموش
بل همه عینیم ما بی مغ و غین
جملگی شمسیم، گر چه ذره ایم
در جهان جاودان گشته معاف
کاین جهان پرده ست و، عین است آن جهان
تخم در خاکی پریشان کردن است
روز پاداش آمد و پیدا شدن

۱۰۴. گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان

دادن جای دفن آن سیم را، و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز میگیرد

بشنو اکنون دادِ مهمان جدید
من شنیده بودم از وامش خبر

من همی دیدم که او خواهد رسید
بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هستند و بیش
وام دارد از ذهب او نه هزار
فضله ماند زآن بسی، گو: خرج کن
خواستم تا آن به دست خود دهم
خود اجل مهلت ندادم تا که من
لعل و یاقوت است بهر وام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام
قیمت آن می نداند، جز مُلوک
در بیوع آن مکن تو از خوفِ غرار
از کساد آن مترس و در میفت
وارثانم را سلام من بگو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند
ور بگوید او: نخواهم این فره
ز آنچه دادم، باز نستانم نفیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول
ور ببندد در، نیاید آن زرش
هر که آنجا بُگذرد زر میبرد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال
ور روا دارند چیزی ز آن ستد
گر روانم را پزولانند زود
از خدا اومید دارم من کُبق
دو قضیه دیگر او را شرح داد
تا بماند دو قضیه سرّ و راز
بر جهید از خواب انگشتک زنان
گفت: مهمان، در چه سوداهاستی؟
تا چه دیدی خواب دوش، ای بو العلا
خواب دیده پیل تو هندوستان
گفت: سوداناک خوابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را
خواجه را دیدم به خواب، ای بو العلا
خواب دیدم خواجه معطی المنی
مست و بیهود این چنین بر می شمرد

تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام را از بعض این، گو: برگزار
ور دعا گوئی، مرا هم درج مکن
در فلان دفتر نوشته است این قسم
خفیه بسپارم بدو، دُرّ عدن
در خنوری و، نوشته نام او
من غم آن یار پیشین خورده ام
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
که رسول آموخت سه روز اختیار
که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وین وصیت را بیان مکن مو به مو
بی گرانی، پیش آن مهمان نهند
گو: بگیر و، هر که را خواهی بده
سوی پستان باز ناید هیچ شیر
مُسترد صدقه بر قول رسول
تا بریزند آن عطا را بر درش
نیست هدیه مصلحان را مسترد
کرده ام من نذرها با ذو الجلال
بیست چندان خود زیانشان اوفتد
صد در محنت بر ایشان بر گشود
که رساند حق را در مستحق
لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
هم نگردد مثنوی چندین دراز
که غزل خوانان و، که نوحه کنان
پای مردا، مست و خوش بر خاستی
که نمی گنجی تو در شهر و فلا
که رمیده ستی ز حلقه دوستان
در دل شب آفتابی دیده ام
آن سپرده جان پی دیدار را
آن سپرده جان به راه کبریا
واحد کالالف از امر خدا
تا که مستی عقل و هوشش را بُبرد

در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد، گفت: ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده ای بیدارئی
 منعمی پنهان کُنئی در ذلّ فقر
 ضدّ اندر ضد پنهان مندرج
 روضه ای در آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاهِ نجاج
 ما نقص مالّ من الصّدقات قط
 جوشش و افزونی زر در زکات
 آن زکات کیسه ات را پاسبان
 میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
 زبل گشته قوت خاک از شیوه ای
 در عدم پنهان شده موجودئی
 آهن و سنگ از برونش مُظلمی
 درج در خوفی هزاران ایمنی
 اندرون گاو تن شه زاده ای
 تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

خلق اثبه گردد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بی هُشی
 بسته ای در بی دلی دل دارئی
 طوق دولت بسته اندر غلّ فقر
 آتش اندر آب سوزان مندمج
 دخلها رویان شده از بذل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح
 انما الخیرات نعم المرتبط
 عصمت از فحشا و منکر در صلاه
 و آن صلات هم ز گرگانت شبان
 زندگی جاودان در زیر مرگ
 ز آن غذا زاده زمین را میوه ای
 در سرشت ساجدی، مسجودئی
 وز درون نوری و شمع معلمی
 در سواد چشم چندان روشنی
 گنج در ویرانه ای بنهاده ای
 گاو بیند شاه؟ نی، یعنی بلیس

۱۰۵. حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که: در این سفر در ممالک من، فلان جا، چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید. اما، الله الله، به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر
 هر یکی از دیگری اُستوده تر
 پیش شه، شه زادگان استاده جمع
 از ره پنهان ز عینین پسر
 تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
 تازه می باشد ریاض والدین
 چون شود چشمه ز بیماری علیل
 خشکی نخلش همی گوید پدید
 ای بسا کاریز پنهان همچنین
 ای کشیده ز آسمانها و زمین
 تن ز اجزاء جهان دزدیده ای

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
 در سخا و در وغا و کرّ و فرّ
 قره العینان شه همچون سه شمع
 می کشید آبی نخیل آن پدر
 میروید سوی ریاض مام و باب
 گشته جاری عینشان زین هر دو عین
 خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
 که: ز فرزند آن شجر نم می کشید
 متصل با جانتان، یا غافلین
 مایه ها تا گشته جسم تو سمین
 پایه پایه زین و آن ببریده ای

از زمین و آفتاب و آسمان
یا تو پنداری که بردی رایگان
کاله دزدیده نبود پایدار
عاریه ست این، کم همی باید فشارد
جز نفخت، کان ز وهاب آمده ست
بیهده، نسبت به جان میگویمش

پارها بر دوختی بر جسم و جان
بار نستانند از تو این و آن
لیک آرد دزد را تا پای دار
کانچه بگرفتی همی باید گزارد
روح را باش، آن دگرها بیهده ست
نی به نسبت با صنیع محکمش

۱۰۶. بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا، که علامه ذلک التجافی عن دار الغرور، که آدمی چون بر مددهای آن چشم ها اعتماد کند در طلب چشمه باقی دائم سُست شود. چنانکه حکیم راست

کاری ز درون جان تو می باید

کز عاریه ها ترا دری نگشاید

یک چشمه آب از درون خانه

به ز آن جویی که آن ز بیرون آید

حبذا، کاریز اصل چیزها
تو ز صد ینبوع شربت می کشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی
چشمه آبی درون خانه ای
قره العینت چو ز آب و گل بود
قلعه را چون آب آید از برون
چونکه دشمن گردد آن حلقه مُکند
آب بیرون را ببندند آن سپاه
آن زمان یک چاه شوری از درون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ
در جهان نبود مددشان از بهار
ز آن لقب شد خاک را "دار الغرور"
پیش از آن از راست وز چپ میدوید
او بگفتی مر تو را وقت غمان
چون سپاه رنج آمد بست دم
حق پی شیطان بدین سان زد مثل
که تو را گوید که: من پُشتم تو را
مر تو را یاری دهم، من با توام
اسپرت باشم که تیر خدنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش

فارغت آرد از این کاریزها
هر چه ز آن صد کم شود، کاهد خوشی
ز استراق چشمه ها گردی غنی
به ز رودی کان نه در کاشانه ای
راتبه این قره، درد دل بود
در زمان امن باشد بر فزون
تا که اندر خونشان غرقه مُکند
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
به ز صد جیحون شیرین از برون
همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
جز مگر در جان بهار روی یار
کاو کشد پا را سپس یوم العبور
که: بچینم درد تو، چیزی نچید
دور از تو رنج و ده مُکه در میان
خود نمی گوید تو را: من دیده ام
که تو را در رزم آرد با حیل
در بلا و، در جفا و، در عنا
در خطرهای پیش تو من میدوم
مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ
رستمی، شیری، هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه ها
 چون قدم بنهاد و در خندق فتاد
 هی بیا، من طمعها دارم ز تو
 تو نترسیدی ز عدل کردگار
 گفت حق: خود او جدا گشت از بهی
 فاعل و مفعول در روز شمار
 ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
 گول را و غول را، کاو را فریفت
 هم خر و خر گیر اینجا در گِلند
 جز کسانی را که واگردند از آن
 توبه آرند و، خدا توبه پذیر
 چون بر آرند از پشیمانی حنین
 آنچنان لرزد که مادر بر وُلد
 کای خداتان واخریده از غرور
 بعد از این تان برگ و رزق جاودان
 چون که دریا بر وسایط رشک کرد
 قصه شهزادگان آور به پیش

آن جوال خدعه و مکر و دغا
 او بقیقه خنده لب را بر گشاد
 گویدش: رو رو که بیزارم ز تو
 من همی ترسم، تو دست از من بدار
 تو بدین تزویرها هم کی رهی؟
 رو سیاهند و حریف سنگسار
 در چه بُعدند و، در بُس المهاد
 از خلاص و فوز می باید شکفت
 غافلند اینجا و آنجا آفلند
 در بهار فضل آیند از خزان
 امر او گیرند و، او نعم الامیر
 عرش لرزد از انین المذنبین
 دستشان گیرد، به بالا می کشد
 نک ریاض فضل و، نک رب غفور
 از هوای حق بود، نه از ناودان
 تشنه چون ماهی بترکِ مشک کرد
 کاین حدیث از حد امکان است بیش

۱۰۷. روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر
 در طواف شهرها و قلعه هاش
 خواستند از شه اجازت، گاه عزم
 دست بوس شاه کردند و وداع
 هر کجا دلتان کشد عازم شوید
 غیر آن قلعه که نامش "هش رُبا"
 الله الله، ز آن دژ ذات الصور
 رو و پشت بُرجهاش و سقف و پست
 همچو آن حُجره زلیخا پُر صُور
 چونکه یوسف سوی او می ننگرید
 تا به هر سو بنگرد آن خوش غُذار
 بهر دیده روشنان یزدان فرد

سوی املاک پدر رسم سفر
 از ره تدبیر دیوان و معاش
 داد اجازتشان چو نیت دید جزم
 پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع
 فی امان الله، دست افشان روید
 تنگ آرد بر مُکله داران قبا
 دور باشید و بترسید از خطر
 جمله تمثال و نگار و صورتست
 تا کند یوسف به ناگاهش نظر
 خانه را پُر نقش خود کرد آن مکید
 روی او را بیند او بی اختیار
 شش جهت را مظهر آیات کرد

تا به هر حیوان و نامی کانگردد
 بهر این فرمود با آن اسپه او
 از قدح گَر در عطش آبی خورید
 آنکه عاشق نیست او در آب دَر
 صورت عاشق چو فانی شد در او
 حُسن حق بیند اندر روی حور
 غیرتش بر عاشقی و صادقیست
 دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد
 اسلم الشیطان آن جا شد پدید
 این سخن پایان ندارد، ای گروه
 هین مبادا که هوستان ره زند
 از خطر پرهیز آمد مفترض
 در فرج جوئی خرد سر تیز به
 گر نمیگفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمیشد خیلشان
 کان نبذ معروف و، بس مهجور بود
 چونکه کرد او منع دلشان ز آن مقال
 رغبتی ز آن منع در دلشان برُست
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع؟
 نهی بر اهل تقی تبغیض شد
 پس از این یغوی به قوما کثیر
 کی رمد از نی حمام آشنا؟
 پس به شه گفتند: خدمتها کنیم
 رو نگردانیم از فرمان تو
 لیک، استثنا و تسبیح خدا
 ذکر استثنا و حزم ملتوی
 صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست
 این طُرُق را منتهی یک خانه است
 گونه گونه خوردنیها صد هزار
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
 در مجاعت پس تو احوال دیده ای
 گفته بودیم از سقام آن کنیز

از ریاض حُسن ربانی چَرند
 حیث ولیمم فثم وجهه
 در درون آب حق را ناظرید
 صورت خود بیند، ای صاحب نظر
 پس در آب اکنون که را بنید؟ بگو
 همچو مه در آب از صنع غیور
 غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست
 جبرئیلی گشت و، آن دیوی بُرد
 که یزیدی شد ز فضلش بایزید
 الحذر ز آن قلعه پُر از شکوه
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیث بی غرض
 از کمینگاه بلا پرهیز به
 و ر نمی فرمود از آن قلعه حذر
 خود نمی افتاد آن سو میلشان
 از قلاع و از مناهج دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که بیاید سیر این را باز جُست
 چونکه "الانسان حریص" ما منع "
 لیک بر اهل هوا تحریض شد
 هم از این یهدی به قلبا خیر
 بل رمد ز آن نی حمامات هوا
 بر سمعنا ها و اطعناها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود بُد از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مثنوی
 صد جهت را قصد جز محراب نیست
 وین هزاران سنبله یک دانه است
 جمله یک چیز است اندر اعتبار
 سرد شد اندر دلت پنجه طعام
 که یکی را صد هزاران دیده ای
 و ز طیبیان و کزی تدبیر نیز

کان طیبیان، همچو اسب بی عذار
 کامشان پُر زهر از قرع لگام
 ناشده واقف که نک بر پشتِ ما
 نیست سر گردانی ما زین لگام
 ما پی گل سوی بُستانها شده
 هیچشان این نی که گویند از خرد
 آن طیبیان آنچنان بنده سبب
 گر بندی در صطبلِ گاو نر
 از خری باشد تغافل خفته وار
 خود نگفته: کاین مبدل تا کی است؟
 تیر سوی راست پُرآئیده ای
 سوی آهوئی به صیدی تاختی
 در پی سودی دویده بهر کبس
 چاهها کنده برای دیگران
 در سبب چون بیمُرادت کرد ربّ
 بس کسی از مکسبی خاقان شده
 بس کس از عقدِ زنان قارون شده
 پس سبب گردان چو دُمّ خر بود
 در سبب گیری نگردي هم دلیر
 سِرّ استناست این حزم و حذر
 مشرکان را دو دو چشم اهل بدر
 آنکه چشمش بست، گر چه گُرُز است
 او بگرداند دل و افکار را
 چاه را تو خانه ای بینی لطیف
 این تسفست نیست، تقلیب خداست
 آنکه انکار حقایق می کند
 او همی گوید که: حسابان خیال

غافل و بی بهره بودند از سوار
 سُمّشان مروح از تحویل گام
 رائص چُست است استادی نما
 جز ز تصریفِ سوار دوست کام
 گل نموده، لیک آن خاری بُده
 بر گلوی ما که میکوبد لگد؟
 گشته اند از مکر یزدان محتجب
 باز یابی در مقام گاو خر
 که نجوئی، تا کی است این خفیه کار؟
 نیست پیدا، او مگر افلاکی است؟
 سوی چپ رفته ست تیرت، دیده ای؟
 خویش را تو صید خوکی ساختی
 نارسیده سود و، افتاده به حبس
 خویش را دیده فتاده اندر آن
 پس چرا بد ظن نگردي در سبب؟
 دیگری ز آن مسکبه عریان شده
 بس کس از عقدِ زنان مدیون شده
 تکیه بر وی کم مکنی بهتر بود
 که بس آفتهاش پنهان است زیر
 زانکه خر را بُز نماید این قدر
 کم نموده تا ندارند ایچ قدر
 ز احولی اندر دو چشمش، خر بُز است
 چون مقلب حق بود ابصار را
 دام را تو دانه ای بینی ظریف
 می نماید که حقیقتها کجاست
 جملگی او بر خیالی می تند
 هم خیالی باشدت، چشمی بمال

۱۰۸. رفتن شهزادگان به جانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع، و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لواحه با ایشان بزبان حال گفتن: الهم یا تکم نذیر، و گفتن ایشان در جواب: لو کنا نسمع او نعلم ما کانا فی اصحاب السعیر
 ما بندگی خویش نمودیم، و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن

این سخن پایان ندارد، آن فریق
 بر درختِ گندم منهی زدند
 چون شدند از منع و نهیش گرمتر
 بر ستیز قول شاه مجتبی
 آمدند از رغم عقل پند توز
 اندر آن قلعه خوش ذات الصور
 پنج از آن، چون حس ظاهر رنگ و بو
 ز آن هزاران صورت و نقش و نگار
 زین قدحهای صور کم باش مست
 از قدحهای صور بگذر، مایست
 سوی باده بخش بگشا پهن گوش
 چون رسد باده، نیاید جام کم
 آدما، معنی "دلندم" بجوی
 چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
 صورت از بی صورت آمد در وجود
 کمترین غیبی مصور در خصال
 حیرت محض آردت بی صورتی
 بی ز دستی، دستها بافد همی
 آنچنان کاندل دل از هجر و وصال
 هیچ ماند این موثر با اثر؟
 نوحه را صورت ضرر بی صورت است
 این مثل نالایق است، ای مستدل
 صنع بی صورت نماید صورتی
 تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
 صورتِ نعمت بود، شاکر شود
 صورتِ زخمی بود، نالان شود
 صورتِ سیری بود، گیرد سفر
 صورتِ خویان بود، عشرت کند
 صورتِ خوبی بود، ناز آورد
 صورتِ محتاجی آرد سوی کسب
 این ز حد و اندازه ها باشد برون
 بی نهایت کیشها و پیشه ها

بر گرفتند از پی آن دژ طریق
 از طویله مخلصان بیرون شدند
 سوی آن قلعه بر آوردند سر
 تا به قلعه صبر سوز هُش رُبا
 در شب تاریک بر گشته ز روز
 پنج در در بحر و، پنج از سوی بر
 پنج از آن چون حس باطن، راز جو
 میشدند از سو به سو بس بی قرار
 تا نگردي بُت تراش و بُت پرست
 باده در جام است، لیک از جام نیست
 تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش
 گوش دار، آواز آمد دم به دم
 ترکِ قشر و، صورتِ گندم بگوی
 دان که معزول است گندم، ای نبیل
 همچنان کز آتشی زاده ست دود
 چون پیایی بینی اش آید ملال
 زاده صد گون آلت از بی آلتی
 جان جان سازد مصور آدمی
 می شود بافیده گوناگون خیال
 هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر؟
 دست خایند از ضرر کش نیست دست
 حیل تفهیم را جهد المقل
 تن نگارد با حواس و آلتی
 اندر آرد جسم را در نیک و بد
 صورت مهلت بود، صابر شود
 صورت رحمی بود، بالان شود
 صورت تیری بود، گیرد سپر
 صورت غیبی بود، خلوت کند
 صورت چنگی بود، ساز آورد
 صورت بازو وری، آرد به غضب
 داعی فعل از خیال گوناگون
 جمله ظل صورت اندیشه ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
 صورت فکر است بر بام مشید
 فعل بر ارکان و، فکرت مکتتم
 آن صور در بزم کز جام خوشیست
 صورت مرد و زن و لعب و جماع
 صورت نان و نمک کان نعمت است
 در مصاف آن صورت تیغ و سپر
 مدرسه تعلیم و، صورتهای وی
 این صور چون صورت بی صورتند
 پیش او رویند و در نفی اوفتند
 این صور دارد ز بی صورت وجود
 خود از او یابد ظهور انکار او
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 گر چه خود اندر محل افتکار
 فاعل مطلق یقین بی صورت است
 گه گه آن بیصورت از کتم عدم
 تا مدد گیرد از او هر صورتی
 باز بی صورت چو پنهان کرد رو
 صورتی از صورت دیگر کمال
 جز مگر آن صورتی کآن میر زاد
 پس چه عرضه میکنی؟ ای بی هنر
 چون صور بنده ست بر یزدان، مگو
 در تضرع جوی و در افنای خویش
 ور ز غیر صورت نبود فره
 صورت شهری که آنجا می روی
 پس به معنی میروی تا لامکان
 صورت یاری که نزد او شوی
 پس به معنی سوی بی صورت شدی
 در حقیقت حق بود معبود کل
 لیک، روی خود سوی دُم کرده اند
 لیک آن سر، پیش این ضالان مگم
 آن ز سر می یابد آن داد، این ز دُم

هر یکی را بر زمین بین سایه اش
 و آن عمل، چون سایه بر ارکان پدید
 لیک در تاثیر و وصلت، دو بهم
 فایده آن بیخودی و بی هشیست
 فایده ش بی هوشی وقت وقاع
 فایده آن قوت بی صورت است
 فایده ش بی صورتی، یعنی ظفر
 چون به دانش متصل شد، گشت طی
 پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟
 پس صورها بنده بی صورتند
 چیست پس بر موجد خویشش جحد؟
 نیست غیر عکس خود این کار او
 سایه اندیشه معمار دان
 نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
 صورت اندر دست او چون آلت است
 مر صور را رو نماید از کرم
 از کمال و از جمال و قدرتی
 آمدند از بهر کد در رنگ و بو
 گر بجوید باشد آن عین ضلال
 بابت ارشاد کردش از وداد
 احتیاج خود به محتاجی دگر
 ظن مبر، صورت به تشبیهش معجو
 کز تفکر جز صور ناید به پیش
 صورتی کان بی تو زاید در تو به
 ذوق بی صورت کشیدت، ای روی
 که خوشی غیر مکان است و زمان
 از برای مونسی اش میروی
 گر چه ز آن مقصود غافل آمدی
 کز پی ذوق است سیران سبل
 گر چه سر اصل است، سر مگم کرده اند
 میدهد داد سری از راه دُم
 قوم دیگر پا و سر کردند مگم

چونکه گم شد جمله، جمله یافتند

از کم آمد، سوی کل بشتافتند

۱۰۹. دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش

شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن، که این صورت کیست؟

این سخن پایان ندارد، آن گروه خوب تر زآن دیده بودند آن فریق زانکه افیونشان از این کاسه رسید کرد کار خویش قلعه هُش رُبا تیر غمزه دوخت دل را بی کمان قرنہا را صورت سنگین بسوخت چونکه روحانی بود خود چون بود؟ عشق صورت در دل شه زادگان اشک می بارید هر یک همچو میغ ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید انبیا را حق بسیار است از آن کانچه میکاری نروید غیر خار تخم از من گیر تا ریکی دهد تو ندانی واجبی آن و هست او تو است، اما نه این تو که تن است این توئی ظاهر که پنداری توئی بر صدف لرزان چرائی؟ ای گهر توی بیگانه است با تو این توئی توی آخر سوی توی اولت توی تو در دیگری آمد دفین آنچه اندر آینه بیند جوان ز امر شاه خویش بیرون آمدیم سهل دانستیم قول شاه را نک در افتادیم در خندق همه تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش بی مرض دیدیم خود را بی زرق علت پنهان کنون شد آشکار سایه رهبر به است از ذکر حق

صورتی دیدند با حُسن و شکوه لیک زین رفتند در بحر عمیق کاسه ها محسوس و افیون ناپدید هر سه را انداخت در چاهِ بلا الامان یاذاالامان، ای بی امان آتشی در دین و دلشان بر فروخت فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود چون خلش میکرد مانند سنان دست می خائید و می گفت: ای دریغ چندمان سوگند داد آن بی ندید که خبر کردند از پایانمان وین طرف پری نیابی زو مطار با پر من پر که تیر آن سو جهد هم تو گوئی: آخر آن واجب بُدست آن توئی که برتر از ما و من است هست اندر سوی و تو از بی سوئی توی خود را نی مدان، میدان شکر توی خود را یاب و بگذر از دوئی آمده ست از بهر تنبیه و صلت من غلام مرد خود بینی چنین پیر اندر خشت بیند بیش از آن با عنایات پدر یاغی شدیم و آن عنایت‌های بی اشباه را خسته و کشته بلا، بی ملحمه بودمان تا این بلا آمد به پیش آنچنان که خویش را بیمار دق بعد از آنکه بند گشتیم و شکار یک قناعت به که صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی، ای حسن
چشمِ بینا بهتر از سیصد عصا
در تفحص آمدند اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر
نه از طریق گوش، بل از وحی هوش
گفت: نقشِ رشکِ پروین است این
دختری دارد شه چین بی مثال
همچو جان و چون پری پنهانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن
غیرتی دارد ملک بر نام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد
این سزای آنکه تخمِ جهل کاشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
نیم ذره ز آن عنایت به بود
ترکِ مکر خویشان گیر ای امیر
این بقدر حیلۀ معدود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود؟

ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بشناسد گهر را از حصا
صورت که بود؟ عجب! این در جهان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
رازا بُد پیش او بی روی پوش
صورت شه زاده چین است این
در بها و در جمال و در کمال
در مکتب پرده و ایوانست او
شاه پنهان کرد او را از فتن
که نپرد مرغ هم بر بام او
هیچ کس را این چنین سودا مباد
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
که بَرَم من کارِ خود با عقل پیش
که ز تدبیر خرد پانصد رسد
پا بکش پیش عنایت و بمیر
زین حیل، تا تو نمیری سود نیست
رو بمیر و بهره بردار از وجود

۱۱۰. حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی، هیچ

ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل
داد بسیار و عطای بی شمار
زر به کاغذ پاره ها پیچیده بود
همچو خورشید و چو ماهِ پاک باز
خاک را زر بخش کیبود؟ آفتاب
هر صبحی فرقه ای را راتبه
مبتلایان را بُدی روزی عطا
روز دیگر بر علویان مُقل
روز دیگر بر تهی دستان عام
روز دیگر بر یتیمان صغیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل
شرط آن بُد، که کسی زاو با زبان

بود با خواهندگان حُسنِ عمل
تا به شب بودی ز جودش زر نثار
تا وجودش بود، می افشاند جود
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
زر از او در کان و، گنج اندر خراب
تا نماند اُمّتی زو خائبه
روز دیگر بیوگان را آن سخا
با فقیهان روز دیگر مُشتغل
روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر مر مکاتب را کفیل
زر نخواهد هیچ و، نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال
من صمت منکم نجا بُد یاسه اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه اش *
نادرا " روزی یکی پیری بگفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
گفت: بس بی شرم پیری ای پدر
کاین جهان خوردی و میخواهی به طمع
خنده ش آمد، مال داد آن پیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده از او
نوبتِ روز فقیهان ناگهان
کرد زاریها بسی چاره نبود
روز دیگر با رگو پیچید پا
تخته ها بر ساق بست از چپ و راست
دیدش و بشناختش، چیزی نداد
تا گمان آید که نابیناست او
هم بدانشش، ندادش هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
در میان بیوگان رفت و نشست
هم شناسیدش ندادش صدقه ای
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه
هیچ مگشا لب، نشین و می نگر
بو که بیند، مُرده پندارد به ظن
هر چه بدهد نیمه ای بدهم به تو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد
چند زر انداخت بر روی نمد
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
مُرده از زیر نمد بر کرد دست
گفت با صدر جهان: چون بستدم
گفت: لیکن، تا نمُردی، ای عنود
سِرّ "موتوا قبل موت" این بود
غیر مُردن هیچ فرهنگ دگر

ایستاده مفسران، دیواروش
زو نبردی زین گنه یک حبه مال
بر همه اهل بخارا سایه اش
خامشان را بود کیسه و کاسه اش
ده زکاتم، که منم با جوع جفت
مانده خلق از جدّ پیر اندر شگفت
پیر گفت: از من توئی بی شرم تر
کان جهان با این جهان گیری به جمع
پیر تنها بُرد آن توفیر را
نیم حبه زر ندید و یک تسو
یک فقیه از حرص آمد در فغان
گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود
ناکس اندر صفِ قوم مبتلا
تا بُرد آن شه گمان کاشکسته پاست
روز دیگر رو بپوشید از لباد
در میان اعمیان برخاست او
از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
در دلش آمد ز حرمان حرقه ای
که بیچم در نمد، نه پیش راه
تا کند صدر جهان اینجا گذر
زر در اندازد پی وجه کفن
همچنان کرد آن فقیر کدیه خو
معبر صدر جهان آنجا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نهان نکند از او آن ده دله
سر برون کرد از پی دست او ز پست
ای بسته بر من ابواب کرم
از جناب من نبردی هیچ جود
کز پی مُردن غنیمتها رسد
در نگیرد با خدا، ای حيله گر

یک عنایت، به ز صد گون اجتهاد
و آن عنایت هست موقوف ممت
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
آن زمرّد باشد، این افعی پیر

جهد را خوف است از صد گون فساد
تجربه کردند این ره را ثقات
بی عنایت، هان و هان، جایی مأیست
بی زمرّد کی شود افعی ضریر؟

۱۱۱. حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه ای در انجمن
مشتغل ماندند قوم محتجب
ز آن عذب خانه نرفتند آن دو کس
کوسه را بُد بر زنخدان چار مو
کودکِ امرد به صورت بود زشت
لوطی دَب بُرد شب از گمرهی
دست بر کودک زد، او از جا بجست
گفت: این سی خشت چون انباشتی؟
گفت: ای فی النار خرس مُرده ریگ
کودکی بیمارم و، از ضعفِ خود
گفت: اگر داری ز رنجوری تفی
یا به خانه یک طیب مشفق
گفت: آخر من کجا تانم شدن؟
چون تو زندیقی، پلیدی، مُلحدی
خانقاهی کاو بود بهتر مکان
رو به من آرند مشتی خمر خوار
وآنکه ناموسیست خود را زیر زیر
یار با ناموس را غیر نظر
خانقه چون این بود بازارِ عام
خر کجا؟ ناموس و تقوی از کجا؟
عقل باشد ایمنی و عدل جو
ور گریزم من روم سوی زنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار
آن زنان از جاهلی بر من تنند
نی ز مردان چاره دارم، نی زنان
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست

آمدند و مجمعی بُد در وطن
روز رفت و، شد زمانِ ثلثِ شب
هم بخفتند آن سو از ترس عسس
لیک همچون ماه بدرش بود رو
هم نهاد اندر پسِ خود بیست خشت
خشته را نقل کرد آن مُشتهی
گفت: هی تو کیستی ای سگ پرست؟
گفت: تو سی خشت چون برداشتی؟
ابله و بی خاصیت مانند دیگ
کردم اینجا احتیاطِ مُرتقد
چون نرفتی جانب دار الشفی؟
کاو گشادی از سقامت مُغلقی
که به هر جا میروم من ممتحن
می برآرد سر به پیشم چون ددی
من ندیدم یک زمان در وی امان
چشمها پُر نطفه کف خایه فشار
غمزه دزدد میدهد مالش به کیر
نیست، لیکن زین نظر دین پُر خطر
چون بود خر گله و دیوانِ خام؟
خر چه داند خشیت و خوف و رجا؟
بر زن و بر مرد، اما عقل کو؟
همچو یوسف اُفتم اندر افتان
من شوم توزیع بر پنجاه دار
اولیاشان قصدِ جان من کنند
چون کنم چون نی از اینم نی از آن؟
گفت: او با آن دو مو از غم بریست

فارغ است از خشت و از پیکارِ خشت
 بر زنخدان چار مو بهرِ نمون
 ذره ای سایه عنایت بهتر است
 زانکه شیطان خشتِ طاعت بر کند
 با عنایت او ندارد زهره ای
 خشت اگر پُر است بنهاد تو است
 در حقیقت هر یکی مو را از آن
 در حقیقت، هر یک از آن مو کُهیست
 تو اگر صد قفل بنهی بر دری
 شحه ای از موم اگر مَهری نهد
 آن دو سه تارِ عنایت همچو کوه
 خشت را مگذار، ای نیکو سرشت
 رو دو تا مو ز آن کرم در دست آر
 نومِ عالم از عبادت به بود
 آن سکونِ سابح اندر آشنا
 دست و پا ساکن به آب اندر سبح
 میرود سبح ساکن چون عمُد
 علم دریائی است بی حد و کنار
 گر هزاران سال باشد عُمر او

و ز چو تو مادر فروش کنگِ زشت
 بهتر از سی خشت پیرامون کون
 از هزاران کوشش طاعت پرست
 گر دو صد خشت است، خود را ره کند
 تا بسازد خویشان را بهره ای
 آن دو سه مو از عطای آن سو است
 خُرد منگر، همچو کوهی دان کلان
 کان امان نامه و صله شاهنشهیست
 بر کند آن جمله را خیره سری
 پهلوانان را از آن دل بشکهد
 سد شده چون فرّ سیما در وجوه
 لیک هم ایمن مَحسب از دیو زشت
 و آنگهان ایمن بحسب و غم مدار
 آنچنان علمی که مستنبه بود
 به ز جهدِ اعجمی با دست و پا
 به رود از اعجمی با انتطاح
 اعجمی زد دست و پا و غرق شد
 طالب علم است غواص بحر
 می نگردد هیچ سیر از جست و جو

۱۱۲. در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنيا

کان رسول حق بگفت اندر بیان
 طالب الدنيا و توفیراتها
 پس در این قسمت چو بگماری نظر
 غیر دنیا پس چه باشد آخرت؟
 غیر دنیا آخرت باشد یقین

اینکه: منهومان هما لا یشبعان
 طالب العلم و توفیراتها
 غیر دنیا باشد این علم، ای پدر
 کت کند ز اینجا و گردد رهبرت
 کان برد ز اینجات آنجا، ای امین

۱۱۳. بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله ی برادر بزرگتر

رو به هم کردند هر سه مفتتن
 هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
 در خموشی هر سه را خطرت یکی
 یک زمانی اشک ریزان هر سه شان

هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
 هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
 در سخن هم هر سه را حجت یکی
 بر سر خوان مصیبت خون فشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس
 آن بزرگین گفت: کای اخوان خیر
 از حشم هر که به ما کردی گله
 ما نمی گفتیم: کم نال از حرج؟
 این کلید صبر ما اکنون چه شد؟
 ما نمی گفتیم: کاندر کش مکش
 مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
 آن زمان که بود اسبان را وطا
 ما سپاه خویش را هی هی مکنان
 جمله عالم را نشان داده به صبر
 نوبت ما شد، چه خیره سر شدیم!
 ای دلی که جمله را کردی تو گرم
 ای زبان که جمله را ناصح بُدی
 ای خرد، کو پندِ شکر خای تو؟
 ای ز دلها بُرده صد تشویش را
 از غری ریش ار کنون دزدیده ای
 چون به دردِ دیگران درمان بُدی
 وقتِ پندِ دیگرانی های های
 بانگ بر لشکر زدن بُد سازِ تو
 آنچه پنجه سال بافیدی به هوش
 از نوایت گوشِ یاران بود خوش
 سر بُدی پیوسته، خود را دُم مکن
 بازی آن توست بر روی بساط
 این حکایت گوش کن، ای با خرد

بر زده با سوز چون مجمر نفس
 ما نه نر بودیم اندر نصیح غیر؟
 از بلا و خوف و فقر و زلزله
 صبر کن، کالصبر مفتاحُ الفرج
 ای عجب! منسوخ شد قانون، چه شد؟
 اندر آتش همچو زر خندیم خوش؟
 گفته ما که: هین، مگردانید رنگ
 جمله سرهای بریده زیر پا
 که: به پیش آئید قاهر چون سنان
 زآنکه صبر آمد چراغ و نور صدر
 چون زنان زشت در چادر شدیم
 گرم مکن خود را و، از خود دار شرم
 نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟
 دورِ توست این دم، چه شد هیهای تو؟
 نوبت تو شد، بجنبان ریش را
 پیش از این بر ریشِ خود خندیده ای
 دردِ مهمانِ تو شد، چون تن زدی؟
 در غم خود چون زنانی، وای وای
 بانگ بر زن، چه گرفت آوازِ تو؟
 ز آن نسیجِ خود بغلتاقی بیوش
 دست بیرون آر و گوش خود بکش
 پا و دست و ریش و سببت گم مکن
 خویش را در طبع آر و در نشاط
 تا بدانی اندر این معنی سند

۱۱۴. به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مُشت بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش
 کرد اشارت کش در این مجلس کشید
 پس کشیدندش به شه بی اختیار
 عرضه کردش، نپذرفت او به خشم
 که به عمر خود نخوردستم شراب
 هین به جای می مرا زهری دهید

می گذشت آن یک فقیهی بر درش
 وز شرابِ لعل در خوردش دهید
 شست در مجلس ترش چون زهر مار
 از شه و ساقی بگردانید چشم
 خوشتر آید از شرابم زهر مار
 تا من از خویش و، شما زین وا رهید

می نخورده، عربده آغاز کرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
حق ندارد خاصگان را در کمون
عرضه میدارند بر محبوب جام
رو همی گرداند از ارشادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بُدی
چون همه نار است جانش نیست نور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن
تا که باشد حق حکیم این قاعده
مغز نغز و قشرها مغفور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان
شاه با ساقی بگفت: ای نیک پی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
آفتاب مشرق و تنویر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زَمَن
عقل، کاو عقل دگر را سُخره کرد
چند سیلی بر سرش زد، گفت: گیر
مست گشت و، شاد و خندان شد چو باغ
شیر گیر و خوش شد، انگشتک بزد
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه
چون بدید او را، دهانش باز ماند
عُمرها بوده عزب، مشتاق و مست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت
زن به دستِ مرد در وقتِ لقا
بسرشد گاهیش نرم و گه درُشت
گاه پهنش واکشد بر تخته ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک
این چنین پیچید مطلوب و طلب
این لعب تنها نه شو را با زن است

گشته در مجلس گران چون مرگ درد
در جهان بنشسته با اصحابِ دل
از می ابرار جز در یشربون
حس نمی یابد از او، غیر از کلام
که نمی بیند به دیده دادشان
سرّ نصیح اندر درویشان در شدی
کافکند در نارِ سوزان جز قشور
کی شود از قشر معده گرم و زفت؟
نار را با هیچ مغزی کار نیست
بهر پختن دان، نه بهر سوختن
مستمر دان در گذشته و نامده
مغز را پس چون بسوزد؟ دور از او
اشتها آرد شرابِ احمرش
چون فقیه از شُرب و بزمِ این شهان
چه خموشی؟ ده به طبعش آرهی
هر که را خواهد به فن از خود برد
چون اسیران بسته در زنجیر او
چون بخواند در دماغش نیم فن
مهره زو دارد، وی است استادِ نرد
در کشید از بیمِ سیلی آن زحیر
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
سوی مبرز رفت تا میزک کند
سخت زیبا رُخ ز قرناقانِ شاه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
بر نیامد با وی و، سودی نداشت
چون خمیر آمد به دستِ نانوا
زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
در همش آرد گهی یک لخته ای
از تنور و آتشش سازد محک
اندر این لعبند مغلوب و غلوب
هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض
 لیک، لعب هر یکی رنگی دگر
 شوی و زن را گفته شد بهر مثل
 آن شب گردک، نه ینگا دست او
 کانچه تو با او کنی، ای معتمد
 این زن دنیا که هست او مست تو
 حاصل، آنجا آن فقیه از بیخودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
 جان به جان پیوست و، قالبها چخید
 چه شراب و چه ملک، چه ارسلان؟
 چشمشان افتاده اندر عین و غین
 یافت هر یکشان از آن دیگر مراد
 شد دراز و، کو طریق باز گشت؟
 شاه آمد تا ببیند واقعه
 آن فقیه از جای بر جست و برفت
 شه چو دوزخ، پُر شرار و پُر نکال
 چون فقیهش دید پُر از خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقی اش، کای گرم کار
 خنده آمد شاه را، گفت: ای کیا
 پادشاهم، کار من عدل است و داد
 آنچه آن را میخورم از ترش و خوش
 آنچه آن را می نوشم همچو نوش
 زآن خورانم من غلامان را که من
 زآن خورانم بندگان را از طعام
 من چو پوشم از خز و اطلس لباس
 شرم دارم از نبی ذو فنون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون
 شد فقیه و بُرد با خود جفت خوب
 دیگران را بس به طبع آورده ای
 هم به طبع آور به مردی خویش را
 چون قلاووزی صبرت پُر شود
 مصطفی بین چونکه صبرش شد براق

پیچشی چون ویس و رامین مفترض
 پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
 که مکن ای شوی زن را بد گسیل
 خوش امانت داد اندر دست تو؟
 از بد و نیکی خدا با تو کند
 حق امانت داشت اندر دست تو
 نی عقیقی ماندش و نی زاهدی
 آتش او اندر آن پنبه فتاد
 زن چو مرغ سر بریده می طپید
 چه حیا، چه دین، چه خوف و بیم جان؟
 نی حسن پیدا شد آنجا، نی حسین
 طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 یافت آنجا زلزله و القارعه
 سوی مجلس، جام می بر بود تفت
 تشنه خون دو جفت بد فعال
 تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
 چه نشستی خیره؟ هین در طبعش آر
 آمدم با طبع، آن دختر تو را
 ز آن خورم که یار را جودم بداد
 میدهد در خورد یار از پنج و شش
 کی دهم آن را به خورد یار و توش
 میخورم بر خوان خاص خویشتن
 که خورم من، خود ز پخته، یا که خام
 ز آن بیوشانم حشم را، نه پلاس
 ألبسوهُم گفت مما تلبسون
 اطعموا الاذنان مما تاكلون
 از عطای خاص کشاف الکروب
 در صبوری چُست و راغب کرده ای
 پیشوا مکن عقل دور اندیش را
 جان به اوج عرش و کرسی بر شود
 برکشانش به بالای طباق

از بلا او را در رحمت گشاد
صبر وامگذار تا بتوان ز دست
کاندر این تعجیل در پیچیده ای
بیدلان را صبر شد آرام دل
واز حدیث عاشقان بر گو سخن

چون صبوری پیشه کرد ایوب راد
صبر صدر آمد به هر حالت که هست
صبر مفتاح الفرج نشنیده ای
صبر آرد عاشقان را کام دل
حد ندارد این سخن کوتاه کن

۱۱۵. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولایت چین تا به قدر امکان به مقصود

نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک شدن محمود است

کانتظار توست آن شهزادگان
عشق در خود گوشمالی دادشان
هر چه بود، ای یار من، آن لحظه بود
بعد از آن سوی بلاد چین شدند
راه معشوق نهان برداشتند
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
خویش را افکند اندر آتشی
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

باز گرد ای عاشق و زوتر بران
هر سه شهزاده چو کار افتادشان
این بگفتند و روان گشتند زود
صبر بگریزند و صدیقین شدند
والدین و مُلک را بگذاشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی
یا چو اسماعیل صبار مجید

۱۱۶. حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته

او بودند، مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند، باید طالب معنی شد

هم کشیدش عشق از خطه عرب
شاعر و صاحب اصول، اندر کمال
سرد شد ملک و عیال و منزلش
از میان مملکت بگریخت تفت
با ملک گفتند: شاهی از ملوک
شد شکار عشق و خشتی میزند
گفت با او: ای ملیک نیک خو
مر تو را رام از بلاد و از جمال
و آن زنان ملک مه بی میغ تو
جان ما از وصل تو صد جان شود
ای به همت ملکها متروک تو
ناگهان وا کرد از سر روی پوش
همچو خود در حال، سر گردانش کرد

امرؤ القیس از ممالک خشک لب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش
نیم شب دلقی پیوشید و برفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک
امرؤ القیس آمدست اینجا به کد
آن ملک بر خاست شب شد پیش او
یوسف وقتی دو ملک شد کمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو
پیش ما باشی تو، بخت ما بود
هم من و هم مُلک من مملوک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش
تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد

دستِ او بگرفت و با او یار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
که چو در کشتی شود غرغش کند
قصه کیخسرو آن شاه زمان
غیر این دو، بس ملوکِ بی شمار
جان این سه شه بچه هم گردِ چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
صد هزاران سر به یکجو آن زمان
عشق خود بی خشم در وقتِ خوشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد
لیک، مرجِ جان فدای شیرِ او
کشتنش به از هزاران زندگی
با کنایت رازها با یکدگر
راز را غیر از خدا محرم نبود
اصطلاحاتی میانِ همدگر
زین لسان الطیر عام آموختند
صورتِ آواز مرغ است آن کلام
کو سلیمانی که داند لحنِ طیر؟
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را که دید آن اتفاق
نی فراق قطع بهر مصلحت
بهر استبقای آن جسمِ چو جان
بهر اسبقای آن روحی جسد
بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود
نام او در نامها مکتوم کرد
چون بگفتی "موم ز آتش نرم شد"
ور بگفتی "مه بر آمد بنگرید"

او هم از تاج و کمر بیزار شد
عشق یک کُرت نکرده ست این گنه
او به هر کشتی بود من الاخیر
تا به قعر از پای تا فرقش کند
هست شهره در میان انس و جان
عشقشان بریود از مُلک و تبار
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زانکه رازی با خطر بود و خطیر
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
خوی دارد دم به دم خیره کشی
من چه گویم؟ چون که خشم آلود شد
کش مُکشد این عشق و آن شمشیرِ او
سلطنتها مرده آن بندگی
پست گفتندی به صد خوف و خطر
آه را جز آسمان هم دم نبود
داشتند از بهر ایرادِ خبر
طمطراق سروری اندوختند
غافل است از جان مُرغان مردِ خام
دیو گر چه ملک گیرد، هست غیر
علم مکرش هست و، علمناش نیست
منطق الطیری ز علمناش بود
که ندیدستی طیورِ من لدُن
هر خیالی را نباشد دست باف
آنگهش بعد العیان افتد فراق
کایمن است از هر فراق آن منقبت
لحظه ای در ابر خور گردد نهان
آفتاب از برف یک دم در کشد
هین مدزد از حرفِ ایشان اصطلاح
نام جمله چیز یوسف کرده بود
محرمات را سرّ آن معلوم کرد
این بُدی "کان یار با ما گرم شد"
ور بگفتی "سبز شد آن شاخِ بید"

ور بگفتی "آبها خوش می‌طپند"
 ور بگفتی "برگها خوش می‌تند"
 ور بگفتی "گل به بلبل راز گفت"
 ور بگفتی "چه همایون است بخت؟"
 ور بگفتی که "سقا آورد آب"
 ور بگفتی "دوش دیگی پخته اند"
 ور بگفتی "هست نانها بی نمک"
 ور بگفتی که "به درد آمد سرم"
 محرمان را ز آن خبر بُد، که چه گفت
 گر ستودی، اعتناقِ او بُدی
 صد هزاران نام اگر بر هم زدی
 گرسنه بودی، چو گفتی نامِ او
 تشنگیش از نامِ او ساکن شدی
 ور بُدی دردیش، ز آن نامِ بلند
 وقتِ سرما بودی او را پوستین
 عام می خوانند هر دم نامِ پاک
 آنچه عیسی کرده بود از نامِ هو
 چونکه با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پُر از عشقِ دوست
 خنده بوی زعفرانِ وصل داد
 هر یکی را هست در دل صد مُراد
 یار آمد عشق را روز آفتاب
 آنکه شناسد نقاب از روی یار
 روز او و روزی عاشق هم او
 ماهیان را نقد شد از عین آب
 همچو طفل است او، ز پستان شیر گیر
 طفل داند هم نداند شیر را
 گیج کرد این گرد نامه روح را
 گیج نبود در روش، بلکه اندر او
 چون بیابد او که یابد مگم شود
 دانه چون گم گردد آنگه تین بود

ور بگفتی "خوش همی سوزد سپند"
 "دست بر هم رقص و مستی میکنند"
 ور بگفتی "سِرّ شه شهباز گفت"
 ور بگفتی که "بر افشانید رخت"
 ور بگفتی "هین بر آمد آفتاب"
 یا "حوائج از برش یک لخته اند"
 ور بگفتی "عکس می گردد فلک"
 ور بگفتی "درد سر شد خوشترم"
 که مخالف با موافق گشت جفت
 ور نکوهیدی، فراقِ او بُدی
 قصدِ او و خواهِ او، یوسف بُدی
 می شدی او سیر و، مست از جامِ او
 نامِ یوسف شربتِ باطن شدی
 درد او در حال گشتی سودمند
 این مکن در عشق نامِ دوست، این
 این عمل نکند چو نبود عشقناک
 می شدی پیدا ورا از نام او
 ذکر آن این است و، ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن ترابد کاندراوست
 گریه بوهای پیازِ آن بعد
 این نباشد مذهبِ عشق و وداد
 آفتاب آن روی را همچون نقاب
 "عابد الشمس" است، دست از وی بدار
 دل هم او، دل سوزی عاشق هم او
 نان و آب و جامه و دارو و خواب
 می نداند در دو عالم غیرِ شیر
 راه نبود این طرف تدبیر را
 تا بیابد فاتح و مفتوح را
 حاملش دریا بود، نه سیل و جو
 همچو سیلی غرقه قلزم شود
 "تا نمردی زر ندادم" این بود

۱۱۷. بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه

و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم.

اما قدمی تنیلنی مقصودی او القی راسی کفوادی ثمه

یا پای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن،

یا عاذل العاشقین دع فئه اضلها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت: ای اخوان من	ز انتظار آمد به لب این جان من
لاابالی گشته ام، صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبری طاق شد	واقعۀ من عبرتِ عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند دردِ فرقتش بُکشد مرا؟	سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است	زندگی زین جان و، سر ننگ من است
تیغ، جانها را کند پاک از عیوب	زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد، ماهم بتافت	ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبلِ عشقت، ای صنم	"ان فی موتی حیاتی" میزنم
دعوی مرغابیِ کردست جان	کی ز طوفان بلا دارد فغان؟
بط را ز اشکستن کشتی چه غم؟	کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم	من از این دعوی چگونه تن زنم؟
خواب می بینم، ولیکن خواب نی	مدّعی هستم، ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمع، بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس	شب روان را خرمنِ آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی	حیلت اخوان، ز یعقوبِ نبی
خفیه کردندش ز حیلت سازی	کرد آخر پیرهن غمازئی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر	که: مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین منه بر ریشه‌ای ما نمک	هین مخور این زهر از جلدی و شک
جز به تدبیر یکی شیخی خیر	چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پَر	بر پَر در اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری	چون ندارد عقل، عقل رهبری
یا مظفر، یا مظفر جوی باش	یا نظور، یا نظور جوی باش
بی ز مفتاحِ خرد این قرع باب	از هوا باشد، نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا	و ز جراحتهای هم رنگِ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ	در دهانش بهر صید اشگرف برگ

در حشایش چون حشیشی او به پاست
 چون نشیند بهر خور بر روی برگ
 کرده تمساحی دهان خویش باز
 از بقیه خور که در دندانش ماند
 مرغکان بیند کرم و قوت را
 چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان
 این جهان پُر ز نُقل و پُر ز نان
 بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
 روبه افتد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغ غافل سوی آن
 صد هزاران مکر در حیوان چو هست
 مصحفی در کف چو زین العابدین
 گویدت خندان که: ای مولای من
 زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
 جمله لذات هوا مکر است و زرق
 برق، نور کوتاه و کذب و مجاز
 نی به نورش نامه تانی خواندن
 لیک، جرم آنکه باشی رهن برق
 خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
 می کشاند مکر برقت بی دلیل
 گاه بر که، گاه در جوی اوفتی
 خود نبینی تو دلیل، ای جاه جو
 که سفر کردم در این ره شصت میل
 گر نهم من گوش سوی این شگفت
 من در این ره عمر خود کردم گرو
 راه کردی، لیک در ظنی چو برق
 ظن لا یغنی من الحق خوانده ای
 هین درآ در کشتی ما، ای نژند
 گوید او: چون ترک گیرم گیر و دار؟
 کور با رهبر به از تنها یقین
 می گریزی از پشه در اژدها
 می گریزی از جفاهای پدر

مرغ پندارد که او شاخ گیاست
 در فتد اندر دهان مار مرگ
 گرد دندانهاش کرمان دراز
 کرمها روئید و بر دندان نشاند
 مرج پندارند آن تابوت را
 در کشدشان و فرو بندد دهان
 چون دهان باز آن تمساح دان
 از فن تمساح دهر ایمن مباح
 بر سر خاکش حبوب مکرناک
 پای او گیرد به مکر آن مکر دان
 چون بود مکر بشر کاو مهتر است؟
 خنجری پُر زهر اندر آستین
 در دل او بابلی پُر سحر و فن
 هین مرو بی صحبت پیر خبیر
 سوز و تاریکی است گرد نور برق
 گرد او ظلمات و راه تو دراز
 نی به منزل اسب تانی راندن
 از تو رو اندر کشد انوار شرق
 چون تو جوئی از عطارد نور و تاب
 در مفازة مظلومی شب میل میل
 گه بدان سو، گه بدین سوی اوفتی
 و ببینی رو بگردانی از او
 مرا گمراه گوید این دلیل
 ز امر او را هم ز سر باید گرفت
 هر چه بادا باد، ای خواجه برو
 عُشر آن ره مکن پی وحی چو شرق
 و ز چنان برقی ز شرقی مانده ای
 یا که آن کشتی به این کشتی بند
 چون روم من در طفیلت کوروار؟
 ز آن یکی ننگ است و، صد ننگ است از این
 می گریزی از یمی در بحرهای
 در میان لوطیان شور و شر

می گریزی همچو یوسف از ملال
 زین تفرّج در چه اُفتی همچو او
 گر نبودی آن به دستوری پدر
 آن پدر بهر دل او اذن داد
 هر ضریری کز مسیحی سر کِشد
 قابل ضو بود، اگر چه کور بود
 گویدش عیسی: بزن بر من دو دست
 از من ار کوری، بیابی روشنی
 کار و باری کِت رسد بعد شکست
 کار و باری که ندارد پا و سر
 کار و باری کان ندارد پا و دست
 غیر پیر اُستاد و سر لشکر مباد
 در زمان، گر پیر را شد زیر دست
 شرط تسلیم است، نی کار دراز
 من نجویم زین سپس راهِ اثیر
 پیر باشد نردبان آسمان
 بی ز ابراهیم، نمرودِ گران
 از هوا شد سوی بالا او بسی
 گفتش ابراهیم: ای مردِ سفر
 چون ز من سازی بیالا نردبان
 آنچنان که میرود تا غرب و شرق
 آنچنان که میرود شب ز اغتراب
 آنچنان که عارف از راه نهان
 گر ندادستش چنین رفتار دست
 این خبرها، وین روایاتِ مُحق
 یکِ خلافی نی میان این عیون
 آن تحرّی آمد اندر لیلِ تار
 خیز ای نمرود و پَر جوی از کسان
 عقل جزوی کرکس آمد، ای مقل
 عقل ابدالان چو پَر جبرئیل
 باز سلطانم، گشم نیکو پی ام
 ترکِ کرکس کن که من باشم کست

تا ز نرتع نلعبت گردد وبال
 مر تو را، لیک، آن عنایت یار کو؟
 بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
 گفت: چون این است میلت، خیر باد
 او جهودانه بماند از رُشد
 شد از این اعراض او کور و کبود
 ای عمی، کحلِ ضریری با من است
 بر قمیص یوسفِ جان بر زنی
 اندر آن اقبال و منهاجِ ره است
 ترک کن، ای پیر خر، ای پیر خر
 ترک گیر، ای بوالفضولِ گیجِ مست
 پیر گردون نی، ولی، پیرِ رشاد
 روشنایی دید و از ظلمت برست
 سود ندهد در ضلالت ترک تاز
 پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر
 تیر پران از که گردد؟ از کمان
 کرد با کرکس سفر بر آسمان
 لیک، بر گردون نپرد کرکسی
 کرکست من باشم، اینتِ خوبتر
 بی پریدن بر شوی بر آسمان
 بی ز زاد و راحله این دل چو برق
 حسّ مردمِ شهرها، در وقتِ خواب
 خوش نشسته میرود در صد جهان
 این خبرها ز آن ولایت از کی است؟
 صد هزاران پیر بر وی متفق
 آنچنان که هست در علمِ ظنون
 وین حضور کعبه و وسطِ نهار
 نردبانی نایدت زین کرکسان
 پَر او با جیفه خواری متصل
 می پرد تا ظلّ سدره میل میل
 فارغ از مُردارم و، کرکس نی ام
 یکِ پَر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیان دوانی اسب را؟
 خویش را رسوا مکن در شهر چین
 آنچه گوید آن فلاطون زمان
 جمله میگویند: اندر چین به جد
 شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
 هر که از شاهان از این نوعش بگفت
 شاه گوید: چونکه گفתי این مقال
 مرا دختر اگر ثابت کنی
 ورنه بی شک من بیرم حلق تو
 سر نخواهی بُرد هیچ از تیغ تو
 بنگر، ای از جهل گفته ناحقی
 خندقی، از قعر خندق تا گلو
 جمله اندر کار این دعوی شده
 هین بین این را به چشم اعتبار
 تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
 گر رود صد سال، آنک آگاه نیست
 بی سلاحی، در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 سینه پُر آتش مرا چون منقل است
 صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند
 صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدث، از خطاب و از خطوب
 سر نگونم، هین رها مکن پای من
 اشترم من، تا توانم می کشم
 پُر سر مقطوع اگر صد خندق است
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
 من علم اکنون به صحرا میزنم
 حلق، کان نبود سزای آن شراب
 دیده کان نبود ز وصلش در فره
 گوش کان نبود سزای راز او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
 آنچنان پائی که از رفتار او

باید اُستا پیشه را و کسب را
 عاقلی جو، خویش را زو در مچین
 هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
 بهر شاه خویشتن که کم یلد
 بلکه سوی خویش زن را ره نداد
 گردنش با تیغ بُران کرد جفت
 زود ثابت کن که دارم من عیال
 یافتی از تیغ تیزم ایمنی
 بر کشم از صوفی جان دل تو
 ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
 پُر ز سرهای بُریده خندقی
 پُر ز سرهای بریده زین غلو
 گردن خود را بدین دعوی زده
 این چنین دعوی میندیش و میار
 کی بر این میدارد، ای دادر تو را؟
 بر عمی، آن از حساب راه نیست
 همچو بی باکان مرو در تهلکه
 که: مرا زین گفته ها آید نفور
 کشت کامل گشت، وقت منجل است
 بر مقام صبر، عشق آتش فشاند
 در گذشت او، حاضران را عمر باد
 ز آن گذشتم، آهن سردی مکوب
 فهم کو در جمله اجزای من؟
 چون فتادم زار، با کشتن خوشم
 پیش درد من مزاح مطلق است
 این چنین طبل هوا زیر گلیم
 یا سر اندازی و، یا روی صنم
 آن بُریده به، به شمشیر ضراب
 آن چنان دیده سپید و کور به
 برکنش، که نبود آن بر سر نکو
 آن شکسته به به ساطور قصاب
 جان نیبوند به نرگس زار او

۱۱۸. بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته، همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد یدبر و الله یقدر، و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقهٔ این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای یک سرای است

یا درین ره می بیام کام من	یا چو باز آیم روم سوی وطن
بو که موقوف است کامم بر سفر	چون سفر کردم بیام در حضر
تا حساب خطوتین فقد و وصل	گردد روشن شود اشکال حل
کی به جد می جُستی چندین ورا؟	چون نبود از من جدا یک، ای فتی
یار را چندان بجویم جد و جُست	تا بدانم که نمی بایست جُست
آن معیت کی رود از گوش من؟	تا نگردم گرد دوران زمن
کی مکنم من از معیت فهم راز؟	جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مَهر کرد	تا که عکس آن به گوش آید، نه طرد
چون سفرها کرد و دادِ راه داد	بعد از آن مَهر از دلش او بر گشاد
چون خطائین آن حساب با صفا	گردش روشن ز بعدِ دو خطا
بعد از آن گوید: اگر دانستی	این معیت را، کی او را جُستی؟
دانش آن بود موقوفِ سفر	ناید آن دانش به تیزی فکر
آنچنان که وجهِ وامِ شیخ بود	بسته و موقوف، گریهٔ آن وجود
کودک حلوائی بگریست زار	توخته شد وامِ آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی	پیش از این اندر خلالِ مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی	تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فائدهٔ دیگر نهد	و آن مُرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته در یک جای سخت	کآیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا	بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟	چون نبودش نیتِ اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی	نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود، ای مستفید	کاین مُرادم از کجا خواهد رسید؟
تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش	تا شود ایقانِ تو در قلب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع	که ز چه رویاند مصرفِ زین طمع؟

طمع داری روزئی در درزئی
 رزق تو در زرگری آید پدید
 پس طمع در درزئی بهر چه بود؟
 بهر نادر حکمتی در علم حق
 نیز تا حیران بود اندیشه ات
 یا وصال یار زین سعیم رسد
 من نگویم زین طریق آید مُراد
 سر بُریده مرغ هر سو می فند
 تا مُراد من بر آید زین خروج

تا ز خیاطی بُری نان تازئی
 که ز وهمت بود آن مکسب بعید
 چون تو را از جای دیگر در گشود
 که نوشت آن حُکم را در ما سبق
 تا که حیرانی بود مُکل پیشه ات
 یا ز راهی خارج از سعی جسد
 می تیم، تا از کجا خواهد گشاد
 تا کدامین سو رهد جان از جسد
 یا ز بُرجی دیگر از ذاتِ البروج

۱۱۹. حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد

بود یک میراثی را بی شمار
 مال میراثی ندارد خود وفا
 او نداند قدر هم، کارزان بیافت
 قدر جان زآن می ندانی، ای فلان
 نقد رفت و، جنس رفت و، خانه ها
 گفت: یا رب، برگ دادی، رفت برگ
 چون تُتهی شد، یادِ حق آغاز کرد
 چون پیمبر گفت: مومن مزهر است
 چون شود پُر مطربش بنهد ز دست
 تی شو و خوش باش بین اصبعین

جمله را خورد و بماند او عور و زار
 چون به ناکام از گذشته شد جدا
 که به کدّ و کسب و رنجش کم شتافت
 که بدادت حق به بخشش رایگان
 ماند چون جُغدان در این ویرانه ها
 یا بده برگی و، یا بفرست مرگ
 یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
 در زمان خالئی ناله گر است
 پُر مشو، کاسیبِ دستِ او خوش است
 کز می لا این سر مست است این

۱۲۰. در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان، آب از چشمش گشاد
 در دعا و لابه در زد هر دو دست
 ای بسا مُخلص که نالد در دعا
 تا رود بالای این سقف برین
 پس ملایک با خدا نالند زار
 بنده مومن تضرع می کند
 تو عطا ییگانگان را میدهی
 حق بفرماید که: نز خواری اوست
 ناله مومن همی داریم دوست

ابر چشمش زرع دین را آب داد
 زر طلب شد بی تعب آن زر پُرس
 تا رود دودِ خلوصش بر سما
 بوی مجمر از انین المذنبین
 کای مجیب هر دعا، وی مستجار
 او نمی داند بجز تو مستند
 از تو دارد آرزو هر مشتهی
 عین تاخیر عطا یاری اوست
 گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
 گر بر آرم حاجتش، او وا رود
 گر چه می نالد به جان: "یا مستجار"
 خوش همی آید مرا آواز او
 و آنکه اندر لابه و در ماجرا
 طوطیان و بلبان را از پسند
 زاغ را و جغد را اندر قفص
 پیش شاهد باز چون آید دو تن
 هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر
 و آن دگر را که خوش استش قد و خد
 گویدش: بنشین زمانی بی گزند
 چون رسد آن نان گرمش بعد کد
 هم بدین فن دار دارش می کند
 که مرا کاری است با تو یک زمان
 تا بدین حیلت فریباند و را
 مثل آن کمپیر دان بیگانگان

آن کشیدش موکشان در کوی من
 هم در آن بازیچه مستغرق شود
 دل شکسته، سینه خسته، گو بزار
 و آن خدایا گفتن و آن راز او
 می فریباند به هر نوعی مرا
 از خوش آوازی قفس در می کنند
 کی کنند؟ این خود نیامد در قصص
 آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
 آرد و، کمپیر را گوید که: گیر
 کی دهد نان؟ بل به تاخیر افکند
 که به خانه نان تازه می پزند
 گویدش: بنشین که حلوا میرسد
 وز ره پنهان شکارش می کند
 منتظر می باش، ای خوب جهان
 تا مطیع و رام گرداند و را
 شاهد خوش روی مثل مومنان

۱۲۱. دیدن میراثی به خواب که در مصر به فلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در

طلب آن

بی مُردادی مومنان از نیک و بد
 ای جهان زندان مومن زین بود
 خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
 خود که کوبد این در رحمت نثار؟
 خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید
 رو به مصر، آنجا شود کار تو راست
 در فلان موضع یکی گنجیست زفت
 در فلان کوی و فلان موضع دفین
 بی درنگی، هین ز بغداد، ای نژند
 چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
 بر امید وعده هاتف که گنج
 لیک نفقه ش بیش و کم چیزی نماند
 لیک شرم و همتش دامن گرفت

تو یقین میدان که بهر این بود
 کافران را جنت حالی شود
 آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
 که نیابد در اجابت صد بهار
 که: غنای تو به مصر آید پدید
 کرد گریه ات را قبول، او مرتجاست
 در پی آن بایدت تا مصر رفت
 هست گنجی سخت نادر بس ثمین
 رو به سوی مصر و منبت گاه قند
 گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
 یابد اندر مصر بهر دفع رنج
 خواست کدیه بر عوام الناس راند
 خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید
گفت: شب بیرون روم من نرم نرم
همچو شبکوکی مکنم من ذکر و بانگ
از گدائی کردن او چاره ندید
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
تا رسد از بامهای نیم دانگ

۱۲۲. رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن به کوی در شب به جهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشندی أزمه تنفرجی، و جمیع القرآن و الکتب المنزله فی

تقریر هذا

اندر این اندیشه بیرون شد به کو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
پای پیش و، پای پس، تا ثلث شب
ناگهانی خود عسس او را گرفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار
بود شبهای مخوف و منتحس
تا خلیفه گفت که: ببرید دست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
عشوهای شان از چه رو باور کنید؟
رحم بر دزدان و هر منحوس دست
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام
اصبع ملدوغ بُر در دفع شر
گشته درد انبه در آن ایام بس
اتفاقاً اندر آن ایام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد
نعره و فریاد از آن درویش خاست
گفت: اینک دادم مهلت، بگو
تو نه ای زینجا، غریب و منکری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
انبهی از توست و از یاران توست
ور نه، کین جمله را از تو کشم
گفت او از بعد سوگندان پُر
من نه مرد دزدی و بی دادی ام

و اندر این فکر همی شد سو به سو
یک زمانی جوع می گفتش: بخواه
که بخواهم؟ یا بخسم خشک لب؟
چوبها زد بی محابا ناشکفت
دیده بُد مردم ز شب دزدان ضرار
پس به جد میجست دزدان را عسس
هر که شب گردد، و گر خویش من است
که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
یا چرا زیشان قبول زر کنید؟
بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است
رنج او کم بین، نگر در رنج عام
در تعدی و هلاک تن نگر
کان فقیر افتاد در دست عسس
گشته بود انبوه و پخته و خام دزد
چوبها و زخمهای بی عدد
که مزن تا من بگویم حال راست
تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟
راستی گو تا تو به چه مکر اندری
که: چرا دزدان کنون انبه شدند؟
وا نما یاران زشت را نخست
تا شود ایمن ز شر هر محتشم
که: نیم من خانه سوز و کیسه بُر
من غریب مصرم و بغدادی ام

۱۲۳. در بیان حدیث "الصدق طمانینه و الکذب ربه"

پس ز صدقِ او دل آنکس شکفت
سوز او پیدا شد از اسپندِ او
آنچنان که تشنه آرامد به آب
از نبی اش تا غبی تمیز نیست
بر زند بر مه شکافیده شود
زانکه مردود است او، محبوب نی
نی ز گفتِ خشک، بل از بوی دل
یک سخن از شهر جان در کوی لب
در میان هر دو بحر این لب مرج
هر دوان بر لب گذر دارند و راه
از نواحی آید آنجا بهرها
کاله پُر سود و مستشرف چو دُر
بر سر و بر قلبها دیده ور است
و آن دگر را از عمی دار الجناح
بر غبی بند است و، بر استاد فک
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هُش
بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی راح است و بر دیگر کدو
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی نان است و بر دیگر سنان
بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
کعبه با حاجی گواه و نطق جو
کاو همی آمد به من از دور راه

قصه آن خواب و گنجِ زر بگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او
دل بیارامد ز گفتار صواب
جز دل محجوب، کاو را علتیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود
مه شکافد، و آن دل محجوب نی
چشمه شد چشمِ عسس ز اشک مبل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب
بحرِ جان افزا و بحرِ پُر حرج
بحرِ جان افزا و بحرِ عمر کاه
چون پینلو در میان شهرها
کاله معیوب و قلبِ کیسه بُر
زین پینلو هر که بازرگان تر است
شد پینلو مر ورا دار الرباح
هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی آب است و بر دیگر چو خون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال
هر جمادی، با نبی افسانه گو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه

با خلیل آتش گُل و ریحان بود
 بارها گفتیم این را، ای حسن
 بارها خوردی تو نان دفعِ ذبول
 در تو جوعی میرسد نو، ز اعتدال
 هر که را دردِ مجاعت نقد شد
 لذت از جوع است، نه از نقلِ نو
 پس ز بی جوعیست و، از تخمه تمام
 چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
 چون ز غیبت، و اکلِ لحمِ مردمان
 مدحها در صیدِ شله گفته تو
 بار آخر گوئی اش سوزان و جُست
 درد، داروی کهن را نو کند
 کیمیای نو کننده دردهاست
 هین مزن تو از ملولی آهِ سرد
 خادع دردند و درمانهای ژاژ
 آبِ شوری نیست درمانِ عطش
 لیک خادع گشت و، مانع شد ز جُست
 همچنین هر زَرّ قلبی مانع است
 بال و پَرّت را به تزویری بُرید
 گفت: دردت چنیم و، خود درد بود
 رو، ز درمان دروغین میگریز

لیک بر نمرود آن مرگ است و درد
 می نگردم از بیانش سیر من
 این همان نان است، چون گشتی ملول؟
 که همی سوزد از او تخمه و ملال
 نو شدن با جزو جزوش عقد شد
 با مجاعت، از شکر، به نانِ جو
 این ملالت، نی ز تکرارِ کلام
 وز فریبِ مردمت ناید ملال؟
 شصت سالت، سیرئی نامد از آن؟
 بی ملالت همچو گُل بشکفته تو
 گرم تر صد بار از بارِ نخست
 درد هر شاخِ ملولی خو کند
 کو ملولی آن طرف که درد خاست؟
 درد جو و، درد جو و، درد، درد
 ره زنند و، زرستانان، رسم باژ
 وقت خوردن، گر نماید سرد و خوش
 ز آبِ شیرینی کز او صد سبزه رُست
 از شناسِ زَرّ خوش، هر جا که هست
 که مُرادِ تو منم، گیر ای مرید
 خار بود، ار چه به ظاهر ورد بود
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز

۱۲۴. گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

گفت: نی دزدی تو و نی فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بر خیالی این چنین راه دراز
 بارها من خواب دیدم مستمر
 در فلان کو، در فلان موضع دفین
 هست در خانه فلانی، رو بجو
 دیده ام این خواب را من بارها
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خوابِ احمق لایق عقل وی است

مرد نیکی، لیک گول و احمقی
 نیست عقلت را تسوئی روشنی
 پیش گیری از سرِ جهل و ز آز
 که به بغداد است گنجی مستتر
 بود آن، خود نامِ کوی آن حزین
 نام خانه گفت و نام کوی او
 که برو آنجا بیابی گنج را
 تو به یک خوابی بیائی بی ملال
 همچو او بی قیمت است و لاشی است

خوابِ زن کمتر ز خوابِ مرد دان
 خوابِ ناقص عقل و گول آمد کساد
 گفت با خود: گنج در خانه من است
 بر سر گنج از گدائی مُرده ام
 زین بشارت مست شد، دردش نماند
 گفت: بُد موقوفِ این لت، لوتِ من
 رو که زین لت صاحب لوتی شدم
 خواه احمق گو و خواهی عاقلم
 من مُرادِ خویش دیدم بی گمان
 تو مرا پُر درد گو، ای محتشم
 وای اگر بر عکس بودی این مطار

از پی نقصانِ عقل و ضعفِ جان
 پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد
 پس مرا آنجا چه فقر و شیون است؟
 زانکه اندر غفلت و در پرده ام
 صد هزار الحمد بی لب او بخواند
 آبِ حیوان بود در حانوتِ من
 کوری آن وهم که مفلس بُدم
 یافتم من آنچه میخواهد دلم
 هر چه خواهی گو مرا، ای بد دهان
 پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش خوار

۱۲۵. مثل

با فقری گفت روزی یک خسی
 گفت او: گر می نداند عامی ام
 وای اگر بر عکس بودی درد و ریش
 احمقم گیر، احمقم من نیک بخت
 این سخن بر وفقِ ظنت میجهد

که: تو را اینجا نمی داند کسی
 خویش را من نیک میدانم کیم
 او بُدی بینای من، من کورِ خویش
 بخت بهتر از لجاج و روی سخت
 و نه بختم داد، عقلم میدهد

۱۲۶. باز گشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود

باز گشت از مصر، تا بغداد او
 جمله ره حیران و مست او زین عجب
 کز کجا اومیدوارم کرده بود؟
 این چه حکمت بود؟ کان کان مُراد
 تا شتابان در ضلالت میشدم
 باز عینِ آن ضلالت را به جود
 گمراهی را منهجِ ایمان مُکند
 تا نباشد هیچ محسن بی وجا
 اندرون زهر تریاق آن حفی
 نیست مخفی در نماز آن مکرم
 مُنکران را قصدِ اذلال ثقات
 قصدشان، ز انکار، ذلّ دین بُده

ساجد و راکع، ثناگر، شکر گو
 ز انعکاس روزی و راهِ طلب
 و ز کجا افشاند بر من سیمِ جود؟
 کردم از خانه برون، گمراه و شاد
 هر دم از مطلب جداتر می بُدم
 حق وسیلت کرد اندر رُشد و سود
 کزروی را مقصدِ عرفان مُکند
 تا نباشد هیچ خاین بی رجا
 کرد تا گویند: ذو اللطف الخفی
 در گنه خلعت نهد آن مغفرت
 ذل شده عزّ و ظهورِ معجزات
 عینِ ذل، عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی
 خصم منکر تا نشد مصداق خواه
 معجزه همچون گواه آمد، ز کی؟
 طعن چون می آمد از هر ناشناخت
 مکر آن فرعون سیصد تو شده
 ساحران آورده حاضر نیک و بد
 تا عصا را باطل و رسوا کنند
 عین آن مکر آیت موسی شده
 لشکر آرد یبعداد تا حول نیل
 ایمنی امت موسی شود
 گر به مصر اندر بدی، او نامدی
 آمد و در سبط افکند او گداز
 آن بود لطف خفی، کاو را صمد
 نیست مخفی مزد دادن در تقا
 نیست پنهان وصل اندر پرورش
 نیست مخفی سیر با پای روا
 عارفان ز آندند دائم آمنون
 امنشان از عین خوف آمد پدید
 امن دیدی گشته در خوفی خفی
 آن امیر از مکر بر عیسی تند
 اندر آید تا شود او تاجدار
 هی میاویزد، من عیسی نی ام
 زوترش بر دار آویزد، کاو
 چند لشکر میرود تا بر خورد
 چند بازرگان رود بر بوی سود؟
 چند در عالم بود بر عکس این؟
 بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش
 ابرهه با پیل بهر دُل بیت
 تا حریم کعبه را ویران کند
 تا همه زوار گرد او تنند
 و ز عرب کینه کشد اندر گزند
 عین سعیش عزت کعبه شده

معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
 کی کند قاضی تقاضای گواه؟
 بهر صدق مدعی در بی شکی
 معجزه میداد حق و مینواخت
 جمله ذل او و قمع او شده
 تا که جرح معجزه موسی کند
 اعتبارش را ز دلها بر کنند
 اعتبار آن عصا بالا شده
 تا زند بر موسی و قومش سیل
 کاو به تحت الارض و هامون در رود
 وهم از سبطی کجا زائل شدی؟
 تا بدانی کامن در خوف است راز
 نار بنماید، ولی نوری بود
 ساحران را اجر بین در قطع پا
 ساحران را وصل داد اندر بُرش
 ساحران را سیر بین در قطع پا
 که گذر کردند از دریای خون
 لاجرم باشند هر دم در مزید
 خوف هم بین در امیدی، ای صفی
 عیسی اندر خانه رو پنهان کند
 خود ز شبه عیسی آمد تاج دار
 من امیرم بر جهودان خوش پیم
 عیسی است، از دست ما تخلیص جو
 برگ او نی گردد و بر سر خورد
 عید پندارد، بسوزد همچو عود
 زهر پندارد، بود آن انگین
 روشنها و ظفر آمد به پیش
 آمده تا افکند حی را چو میت
 جمله را ز آن جای سر گردان کند
 کعبه او را همه قبله کنند
 که چرا در کعبه ام آتش زنند؟
 موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عزّ یکی بُد، صد شده
 او و کعبه اش میشود مخسوف تر
 از جهاز ابرهه همچون دده
 او گمان بُرده که لشکر می کشد
 اندر این "فسخِ عزایم" وین همَم
 خانه آمد، گنج زر را باز یافت
 تا بدانی حکمت فرد قدیم
 یادم آمد قصه شهزادگاه

تا قیامت عزشان ممتد شده
 از چه است این؟ از عنایاتِ قدر
 آن فقیرانِ عرب منعم شده
 بهر اهل بیت خود زر می کشد
 در تماشا بود بر ره هر قدم
 کارش از لطف خدائی ساز یافت
 ایمنیها مینهد در خوف و بیم
 گوش هوش آور به من، بشنو بیان

۱۲۷. مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بی طاقتی او و خود را بی دستری پدر بدربار پادشان چین رسانیدن

آن دو گفتندش که: اندر جان ما
 گر نگوئیم آن، نیاید راست نرد
 همچو چغزیم اندر آب از گفت الم
 گر نگوئیم، آتشی را نور نیست
 در زمان بر جست، کای یاران وداع
 پس برون جست او چو تیری از کمان
 اندر آمد مست پیش شاه چین
 شاه را مکشوف یک یک حالشان
 میش مشغول است در مرعای خویش
 "کلکم راع" بداند زآن رمه
 گر چه در صورت از آن صف دور بود
 واقف از سوز و لهیب آن وفود
 در میان جانشان بُد آن سمی
 صورت آتش بود پایانِ دیگ
 صورتش بیرون و معنی اندرون
 شاه زاده نزد شه زانو زده
 گر چه شه عارف بُد از کل پیش پیش
 در درون یک ذره نور عارفی
 گوش را رهن معرف داشتن
 آنکه او را چشم دل شد دیدبان
 با تواتر نیست قانع جان او

هست پاسخها چو نجم اندر سما
 ور بگوئیم، آن دلت آید به درد
 و ز خموشی اختناق است و سقم
 ور بگوئیم، این سخن دستور نیست
 انما الدنيا و ما فیها متاع
 که مجال گفت کم بود آن زمان
 زود مستانه ببوسید او زمین
 اول و آخر غم و زلزالشان
 لیک چوپان واقف است از حال میش
 که علف خوار است و، که در ملحمه
 لیک چون دف در میان سور بود
 مصلحت آن بُد که خشک آورده بود
 لیک خود را کرده قاصد اعجمی
 معنی آتش بود در جانِ دیگ
 معنی معشوق جان در رگ چو خون
 ده معرف شاهد حالش شده
 لیک میکردی معرف کار خویش
 به بود از صد معرف، ای صفی
 آیت محجوبی است و حزر و ظن
 دید خواهد چشم او عین العیان
 بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاهِ منتجب
گفت: شاهان صیدِ احسان تو است
دست در فتراک این دولت زدست
گفت شه: هر منصبی و ملکتی
بیست چندان ملک کاو شد ز آن بَری
گفت: تا شاهی در وی عشق کاشت
بندگی تش چنان در خورد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است
صوفی کانداخت خرقة و جد در
میل سوی خرقة ای داده و ندَم
باز ده آن خرقة این سو، ای قرین
دور از عاشق که این فکر آیدش
عشق ارزد صد چو خرقة کالبد
خاصه خرقة ملک دنیا کابتر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال
عامل عشق است، معزولش مکن
منصبی کانم ز رویت مُحجب است
موجب تاخیر اینجا آمدن
بی ز استعداد بر کانی روی
همچو عنینی که بکری را خرد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل
در گلستان آید اندر اخشی
همچو خوبی دلبری مهمان غر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار
یا چو بی گندم شده در آسیا
آسیای چرخ بر بی گندمان
لیک با باگندمان این آسیا
اول استعدادِ جنت بایدت
طفل نو را از شراب و از کباب
حد ندارد این مثل، کم گو سخن
بهر استعداد تا اکنون نشست
گفت: استعداد هم از شه رسد

در بیان حال او بگشود لب
پادشاهی مکن که او آن تو است
بر سر سرمست او میمال دست
کالتماسش هست یابد این فتی
بخشمش اینجا و ما خود بر سری
جز هوای تو هوایی کی گذاشت؟
که شهی اندر دل او سرد شد
از پی تو در غریبی تاخته است
کی رود او بر سر خرقة دگر؟
آنچنان باشد که من مغبون شدم
که نمی ارزید آن یعنی بدین
ور بیاید، خاک بر سر بایش
که حیاتی دارد و حس و خرد
پنج دانگ هستیش دردِ سر است
من غلام ملک عشقِ بی زوال
جز به عشق خویش مشغولش مکن
عینِ معزولی است، نامش منصب است
فقد استعداد بود و ضعفِ تن
بر یکی حبه نگردي محتوی
گر چه سیمین بر بود، کی بر خورد؟
نی کثیر استش ز نور و نی قلیل
کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟
بانگِ چنگ و بریطی در پیشِ کر
ز آن چه یابد؟ جز هلاک و جز خسار
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
ملک بخش آمد دهد کار و کیا
تا ز جنت زندگانی زایدت
چه حلاوت وز قصور و از قباب
تو برو تحصیلِ استعداد مکن
شوق از حد رفت و آن نامد به دست
بی ز جان کی مستعد گردد جسد؟

لطفهای شه غمش را در نوشت
هر که در اشکار چون تو صید شد
هر که جویای امیری شد یقین
عکس میدان نقش دیباچه جهان
این تن کز فکرت معکوس رو
مدتی بگذار از این حیل پزی
ور در آزادیت، چون خر، راه نیست
مدتی رو ترکِ جان من بگو
نوبت من شد، مرا آزاد کن
ای تن صد کاره، ترکِ من بگو

شد که صید شه کند، خود صید گشت
صید را ناکرده قید، او قید شد
پیش از آن اندر اسیری شد رهین
نام هر بنده جهان، خواجه جهان
صد هزار آزاد را کرده گرو
چند دم پیش از اجل آزاد زی
همچو دلت سیر جز در چاه نیست
رو حریف دیگری جز من بجو
دیگری را غیر من داماد کن
عمر من بُردی، کسی دیگر بجو

۱۲۸. قصه زن جوحی و عشوہ دادن او قاضی را و به مکر و حیلہ در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی به فن
چون سلاح هست رو صیدی بگیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
رو پی مرغی شگرفی دام نه
کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او نزد قاضی در گله
قصه کوتاه کن، که شد قاضی شکار
گفت: اندر محکمه است و غلغله
گر به خلوت آئی، ای سرو سہی
فهم آن بهتر کنم، بدهم سزاش
مر مرا معلوم گردد حال تو
گفت: خانه تو ز هر نیک و بدی
خانه سر جمله پُر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن
برگها و میوه های نو ز غیب
در خزان و بادِ خوف حق گریز
کاین شقایق منع نو اشکوفه هاست
خویش را در خواب کن زین افتکار
همچو آن اصحاب کھف، ای خواجه زود

رو به زن کردی، که ای دل خواه من
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید
دانه بنما، لیک در خوردش مده
کی خورد دانه چو شد محبوس دام؟
که مرا افغان ز شوی ده دله
از جمال و از مقال آن نگار
من نتانم فهم کردن این گله
وز ستمکاری شو شرحم دهی
آنچه حق باشد، تو زین غمگین مباش
شوهرت را نرم سازم بی عتو
باشد از بهر گله آمد شدی
صدر پُر وسواس و پُر غوغا بود
و آن صدور از صادران فرسوده اند
گرد خالی تا رسد از امر کن
از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
آن شقایقهای پارین را بریز
که درخت دل برای آن نماست
سر ز زیر خواب در یقظه بر آر
رو به ایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی: کای صنم، تدبیر چیست؟
 خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
 امشب از امکان بود آنجا بیا
 جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
 خواند بر قاضی فسون های عجب
 چند با آدم بلیس افسانه کرد؟
 اولین خون در جهان ظلم و داد
 نوح تابه خانه میپرداختی
 مکر زن بر فن او چیره شدی
 قوم را پیغام کردی از نهان
 لوط را زن همچنین بُد کافره
 یوسف از کید زلیخای جوان
 هر بلا کاندلر جهان بینی عیان
 مکر زن پایان ندارد، رفت شب

گفت: خانه این کنیزک بس تهیست
 بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
 کار شب بی سُمعه است و بی ریا
 زنگی شب جمله را گردن زدست
 آن شکر لب، و آنگهانی، از چه لب؟
 چون حوا گفتش: بخور، آن گاه خورد
 از کف قایل بهر زن فتاد
 واهله بر تابه سنگ انداختی
 آب صافی وعظ او تیره شدی
 که نگه دارید دین زین گمراهان
 خوانده باشی قصه آن فاجره
 مانده در زندان برای امتحان
 باشد از شومی زن در هر مکان
 قاضی زیرک سوی زن بهر دب

۱۲۹. رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نُقلِ مجلس راست کرد
 چونکه بنشستند با هم ساعتی
 چون نشست او پهلوی زن با مراد
 اندر آن دم، جوحی آمد، در بزد
 غیر صندوقی ندید او خلوتی
 اندر آمد جوحی و گفت: ای حریف
 من چه دارم که فدایت نیست آن؟
 گفت شخصی نزد قاضی رفته ای
 بر لب خشکم گشادستی زبان
 این دو علت گر بود، ای جان، مرا
 من چه دارم غیر این صندوق؟ کان
 خلق پندارند، زر دارم درون
 صورت صندوق بس عالیت، لیک
 چون تن زراق خوب و با وقار
 من برم صندوق را فردا به کو

زان نوازش شاد شد قاضی فرد
 تا بر آسایند اندر خلوتی
 گشت جان پُر غمش ز آن وصل شاد
 جُست قاضی مهربی تا در خزد
 رفت در صندوق از خوف آن فتی
 ای و بالم در ربیع و در خریف
 تا ز من فریاد داری هر زمان؟
 در حقم ناگفتنی ها گفته ای
 گاه مفلس خوانیم، گاه قلتبان
 آن یکی از توست و، دیگر از خدا
 هست مایه تهمت و پایه گمان
 صله واگیرند از من زین ظنون
 از عروض و سیم و زر خالیست نیک
 اندر آن سله نیابی، غیر مار
 پس بسوزم در میان چار سو

تا ببیند مومن و گبر و جهود
گفت زن: هی در گذر ای مرد از این
با رسن صندوق را در دم بیست
از پگه حمال آورد او چو باد
اندرونش قاضی از بیم نکال
کرد آن حمال از هر سو نظر
هاتف است این داعی من، ای عجب!
چون پیایی گشت آن آوازه بیش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
عاشقی کاو در پی معشوق رفت
عمر در صندوق بُرد از اندُهان
آن سری که نیست فوق آسمان
چون ز صندوق بدن بیرون شود
این سخن پایان ندارد، قاضی اش
از من آگه مکن درون محکمه
تا خرد این را به زر زین بی خرد
ای خدا، بگمار قومی رحم مند
خلق را از بندِ صندوقِ فسون
از هزاران کس، یکی خوش منظر است
آنکه داند، تو نشانش آن شناس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن
زین سبب که علم ضالّه مومن است
آنکه هرگز روزِ نیکو را ندید
یا به طفلی در اسیری اوفتاد
ذوقِ آزادی ندیده جانِ او
دائماً محبوس عقلش در صور
منفذش نی از قفس سوی علا
در نبی ان استطعتم تنفذوا
گفت: منفذ نیست از گردونتان
گر ز صندوقی به صندوقی رود
فرجه صندوق نو نو منکر است
گر نشد غره بدین صندوقها

که در این صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگندان که نکم جز چنین
خویشتن را کرده بُد مانند مست
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ میزد: کای حمال و، ای حمال
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر؟
یا پری ام می کند پنهان طلب
گفت: هاتف نیست، باز آمد به خویش
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان
گر چه بیرون است، در صندوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس او را در آن صندوق دان
او ز گوری سوی گوری می رود
گفت: ای حمال و ای صندوق کش
نایم را زودتر، با آن همه
همچنین بسته به خانه ما برد
تا ز صندوق بدن ما را خرنند
که خرد؟ جز انبیا و مرسلون
که بدانند کاو به صندوق اندر است
کاو ز روح اینجهان دارد هراس
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
عارف ضالّه خود است و موقن است
او در این ادبار کی خواهد طپید؟
یا ز اول خود ز مادر بنده زاد
هست صندوقِ صور میدان او
از قفس اندر قفس دارد گذر
در قفسها می رود از جا به جا
این سخن با انس و جن آمد ز هو
جز به سلطان و به وحی آسمان
او سمائی نیست، صندوقی بود
درنیابد کاو به صندوق اندر است
همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این شناسش ز آن نشان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد
رهروی را گفت آن حمال شاد
نایش را گوی کاین شد واقعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا
چونکه رهرو شد رسالت را رساند
بُرد القصه خبر صندوق کش

کاو نباشد بی هراس و بی فغان
کی بر آید یک دمی از جانش شاد؟
که برو در محکمه قاضی چو باد
بر سر قاضی بیامد قارعه
زو بخر سربسته این صندوق را
هر که زو بشنید این خیره بماند
نایب قاضی حسن را از غمش

۱۳۰. آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت: صندوق به چند؟
من نمی آیم فروتر از هزار
گفت: شرمی دار، ای کومه نمد
گفت: بی رؤیت شری خود فاسدست
برگشایم، گر نمی ارزد مخر
گفت: ای ستار، بر مگشای راز
ستر مکن تا با تو ستاری کنند
بس در این صندوق چون تو مانده اند
آنچه بر خود خواهند بودن پسند
آنچه تو بر خود روا داری همان
و آنچه نپسندی به خود از نفع و ضرر
ز آنکه بر مرصاد حق اندر کمین
آن عظیم العرش عرش او محیط
گوشه عرشش به تو پیوسته است
رو مراقب باش بر احوال خویش
پس همینجا خود جزای نیک و بد
و آنجا کانجا رسد در یوم دین
بیحد و بی عد بود آنجا جزا
گفت: آری، آنچه کردم استم است
گفت نایب: یک به یک ما "بادئیم"
همچو آن زنگی که بُد شادان و خوش
ماجرا بسیار شد در من یزید
هر زمان صندوقی، ای نا پسند

گفت: نهصد بیشتر زر میدهند
گر خریداری تو پیش آ، زر شمار
قیمت صندوق خود پیدا بود
بیع ما زیر گلیم؟ این راست نیست
تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر
سر بسته میخرم، با من بساز
تا نبینی ایمنی بر کس مخند
خویش را اندر بلا بنشاند اند
بر دگر کس آن مکن از رنج و گزند
می بکن از نیک و از بد با کسان
بر کسی مپسند هم، ای بی هنر
میدهد پاداش پیش از یوم دین
تخت دادش بر همه جانها بسیط
هین مجنban جز به دین و داد دست
نوش بین در داد و، بعد از ظلم نیش
میرسد با هر کسی چون بنگرد
هیچ او با این نماند، نیک بین
دوزخ و نار است جای ناسزا
لیک هم میدان که "بادی اظلم" است
با "سواد وجه" اندر شادئیم
او نبیند، غیر او بیند رُخش
داد صد دینار، آن از وی خرید
هاتفان و غیبانت میخرند

این یقین میدان کاسیر و بنده ای
بند هر چه گشته ای از نیک و بد
تا نگردي زاین همه آزاد تو

زانکه در صندوق غمها مانده ای
هر یکی بر تو چو صندوقیست سدّ
کی شوی، ای جان، ز غم دلشاد تو؟

۱۳۱. در بیان حدیث نبوی که "من کنت مولاه، فهذا علی مولاه"

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
گفت: هر کاو را منم مولا و دوست
کیست مولا؟ آنکه آزادت کند
چون به آزادی نبوت هادی است
ای گروه مومنان، شادی کنید
لیک می گوئید هر دم شکر آب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار
حله ها پوشیده و دامن کشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
مریمان بی شوی آبست از مسیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته ست
نطق عیسی از فر مریم بود
تا زیادت گردد از شکر، ای ثقات
عکس آن اینجاست "ذل من قنع"
در جوال نفس خود چندین مرو
تا نمانی تو پریشان حال از آن

نام خود، و آن علی، مولا نهاد
ابن عم من علی مولای اوست
بند رقیّت ز پایت بر کند
مومنان را ز انبیا آزادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
بی زبان، چون گلستان خوش خضاب
شکر آب و شکر عدل نو بهار
مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جسمشان چون دُرّچ پُر دُرّ شمار
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
هر زبان نطق از فر او یافته ست
نطق آدم پرتو آن دم بود
پس نبات دیگر است اندر نبات
اندر این طور است "عز من طمع"
از خریداران خود غافل مشو
آنچنان فرمود، ای صاحب دلان

۱۳۲. باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را

بعد سالی، باز آن جوحی ز فن
آن وظیفه پار را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
هست فتنه غمزّه غماز زن
چونکه نتوانست آوازی فراشت
گفت قاضی: رو تو خصمت را بیار
جوحی آمد، قاضیش شناخت زود
زو شنیده بود آواز از برون

رو به زن کرد و بگفت: ای چُست زن
پیش قاضی از گله من گو سخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
یاد ناید از بالای ماضیش
لیک، آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه تنهای زن سودی نداشت
تا دهم کار تو را با وی قرار
کاو به وقت لقیه در صندوق بود
در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت: نفقه زن چرا ندهی تمام؟
 لیک اگر میرم ندارم من کفن
 زین سخن قاضی مگر بشناختش
 گفت: آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار
 از شش و از پنج عارف گشت فرد
 رست او زین پنج حس و شش جهت
 شد اشاراتش، اشاراتِ ازل
 زین چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بی سُن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت
 دلوها وابسته چرخ بلند
 دلو چه؟ یا حبل چه؟ یا چرخ چی؟
 از کجا آرم مثالی بی شکست؟
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 "ما رمیت إذ رمیتی" فتنه ای
 آفتابی در یکی ذره نهان
 ذره ذره گردد افلاک و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تن است؟
 ای تن گشته وثاق جان، بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای کلیم الله نهان اندر نمد
 ای حیب الله نهان در غار تن
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سجده گاه لامکانی در مکان
 که چرا من سجده این طین کنم؟
 نیست صورت، چشم را نیکو بمال

گفت: کز جان شرع را هستم غلام
 مفلس این لعیم و شش پنج زن
 یاد آورد آن دغل و آن باختش
 پار و اندر شش درم انداختی
 با دگر کس باز، دست از من بدار
 محترز گشته است زین شش پنج نرد
 از ورای آن همه کرد آگهت
 جاوز الاوهام طرا و اعتزل
 چون بر آرد یوسفی را از درون؟
 جسم او چون دلو در چه، چاره مکن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو
 دلو او قوت و حیاتِ جان حوت
 دلو او در اصبعین زورمند
 این مثالی بس رکیک است، ای اچی
 کفو او نی آمد و نی آمدست
 صد کمان و تیر درج ناوکی
 صد هزاران خرمن اندر حفنه ای
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 پیش آن خورشید، چون جست از کمین
 هین بشو، ای تن، از این جان هر دو دست
 چند تاند بحر در مشکی نشست؟
 ای مسیحان نهان در جوفِ خر
 واقف است از خوف و رست از بند و بد
 گنج ربانی نهان در مار تن
 ای غلط انداز عفریت و بلیس
 مر بلیسان را ز تو ویران دکان
 صورتی دون را لقب چون "دین" کنم؟
 تا ببینی شعشعه نور جلال

۱۳۳. باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیران این هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
آمده در خاطرش کاین بس خفیفست
صورتی از صورتت بیزار مکن
آن کلامت میرهاند از کلام
پس سقام عشق جان صحت است
ای تن، اکنون دست خود زین جان بشو

لیک جان با جان دمی خامش نبود
این همه معنیست، پس صورت ز چیست؟
خفته ای، مر خفته را بیدار کن
و آن سقامت، می جهانند از سقام
رنجهایش حسرت هر راحت است
ور نمی شوئی، جز این جانی بجو

۱۳۴. در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت
آن مگداز عاشقان باشد نمو
جمله رنجوران، دوا دارند امید
جمله رنجوران شفا یابند و این
خوشر از این سم ندیدم شربتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
مدتی بُد پیش آن شه زین نسق
گفت: شاه از هر کسی یک سر بُرید
من فقیرم از زر و، از سر غنی
با دو پا، در عشق، نتوان تاختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است
زین سبب هنگامه ها شد مکل هدر
معدن گرمیست اندر لامکان
زآتش دوزخ گریزان شد جحیم

او از آن خورشید چون مه میگداخت
همچو ماه اندر گدازش تازه رو
نالد این رنجور، کم افزون کنید
رنج افزون جوید و درد و حنین
زین مرض خوشر نباشد صحتی
سالها نسبت بدین دم، ساعتی
دل کباب و جان نهاده بر طبق
من از او هر لحظه قربانم جدید
صد هزاران سر خلف داد آن سنی
با یکی سر، عشق نتوان باختن
با هزاران پا و سر تن نادر است
هست این هنگامه هر دم گرمتر
هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآنکه ایشان راست پر ناز و نعیم

۱۳۵. در بیان حدیث "جر یا مؤمن فان نورک اطفای ناری"

ز آتش مومن از این رو، ای صفی
گویدش: بگذر سبک، ای محتشم
کفر، که کبریت دوزخ اوست و بس
زود کبریت بدین سو واسپار
گویدش جنت: گذر کن همچو باد
که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان

می شود دوزخ ضعیف و منطفی
ور نه ز آتشی تو مُرد آتشم
بین چه پخسایند او را این نفس
تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شرار
ور نه گردد هر چه من دارم کساد
من بتی ام، تو ولایتی چین
نی مر این راه، نی مر آن راه، زو امان

۱۳۶. وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

صبر بس سوزان بُد و، جان بر نتافت
نارسیده، عمر او آخر رسید
رفت و شد با معنی معشوق جفت
اعتناق بی حجابش خوشتر است
میخرامم در نهایت الوصال
هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
هست بیگار و نگرده آشکار
بعد از آنت مرکبِ چوین بود
خاص آن دریائیان را رهبر است
بحریان را خامشی تلقین بود
نعره های عشق ز آن سو میزند
او همی گوید: عجب! گوشش کجاست؟
تیز گوشان زین سمر هستند کر
صد هزاران بحث و تلقین میکند
خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
غرقه شد در آب، او خود ماهی است
حال او را در عبارت نام نیست
شرح این گفتن برون است از ادب
لیک در محسوس از این بهتر نبود
جانش پُر آذر، جگر پُر سوز تفت

رفت عمرش، چاره را فرصت نیافت
مدتی دندان کنان این میکشید
صورتِ معشوق از او شد در نهفت
گفت: لبسش گر ز شعر شوشتر است
من شدم عریان ز تن، او از خیال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست
گر پیوشی، ور بگوئی صد هزار
تا به دریا سیر اسب و زین بود
مرکب چوین به خشکی ابتر است
این خموشی مرکب چوین بود
هر خموشی کان ملولت میکند
تو همی گوئی: عجب! خامش چراست؟
من ز نعره کر شدم، او بی خبر
آن یکی در خواب نعره میزند
این نشسته پهلوی آن بی خبر
آن کسی کش مرکبِ چوین شکست
نه خموش است و نه گویا، نادریست
نیست این دو، هر دو هست آن بو العجب
این مثال آمد رکیک و بی ورود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت

۱۳۷. آمدن برادر میانه به جنازه برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن

پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنائم غیبی و عینی بدو رسید از نظر شاه

بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
که از آن بحر است و این هم ماهی است
این برادر ز آن برادر خردتر
کرد او را هم بدین پرسش شکار
در تن خود غیر جان جانی بدید
کان نیابد کس به صد خلوت همی
که نیابد صوفی آن در صد چله
پیش او چون نار خندان می شکافت

کوچکین رنجور بود و آن وسط
شاه دیدش گفت: قاصد، این کی است؟
پس معرف گفت: پور آن پدر
شه نوازیدش که هستی یادگار
از نوازشهای آن شاه وحید
در دل خود یافت عالی عالمی
در دل خود یافت عالی غلغله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت

ذره ذره پیش او چون آفتاب
باب گه روزن شدی و گه شعاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آنچه او اندر کُتب برخوانده بود
از غبار مرکب آن شاه نر
بر چنین گلزار دامن میکشید
گلشنی کز نقل روید یک دم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه
علمهای با مزه دانسته مان
ز آن زبون این دو سه گلدسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم به نان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان
باز استسقات چون شد موج زن
مار بودی، ارژدها گشتی مگر؟
ارژدهای هفت سر دوزخ بود
دام را بدران، بسوزان دانه را
چون تو عاشق نیستی، ای نر گدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود؟
گفت تو ز آنرو که عکس دیگرست
خشم و ذوق هست عکس دیگران
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد؟
تا به کی عکس خیال لامعه؟
تا که گفتارت ز حال تو بود
صید گیرد تیر هم با پَر غیر
باز، صید آرد به خود از کوهسار
باز با پَر خود آرد صید شبک
منطقی کز وحی نبود از هواست
گر نماید خواجه را این دم غلط
تا که "ما ینطق محمد عن هوی"
احمداء، چون نیستت از وحی یاس

دم به دم میکرد صد گون فتح باب
خاک گه گندم شدی و گاه صاع
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
از قضا بی شک چنین چشمش رسد
آنچه چشم محرمان بیند بدید
چشم را بر صورت آن بر گشود
یافت او کحل عزیزی در بصر
جزو جزوش نعره زن "هَلْ مِنْ مَزید"
گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان
که در گلزار بر خود بسته ایم
می فتد هر دم، دریغا از بنان
گرد چادر گردی و عشوه زنان
ملک شهری بایدت پُر نان و زن
یک سرت بود، این زمانی هفت سر
حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود
باز مکن درهای نو این خانه را
همچو کوهی، بی خبر داری صدا
عکس غیر است آن صدا، ای معتمد
جمله احوالت بغیر عکس نیست
شادی و قوادی و خشم عوان
که دهد او را به کینه زجر و درد
جهد کن تا گرددت این واقعه
سیر تو با پَر و بال تو بود
لاجرم بی بهره است از لحم طیر
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
همچو خاکی بر هوا و در هباست
ز اول "و النجم" بر خوان چند خط
ان هو الا بوحی احتوی
جسمیان را ده تحری و قیاس

تا بدانی که محمد از هوا
 کز ضرورت هست مُرداری حلال
 بی تحرّی واجتهادات هدی
 همچو عادش بر برد باد و کشد
 عاد را باد است حمال خذول
 همچو فرزندش نهاده بر کنار
 عادیان را باد ز استکبار بود
 چون بگردانید ناگه پوستین
 باد را بشکن که بس فتنه ست باد
 هود دادی پند: کای پُر کبر خیل
 لشکر حق است باد و از نفاق
 او به سِرِّ با خالقِ خود راست است
 این همان باد است کایمن میگذشت
 دستِ آنکس که بکردت دست بوس
 باد را اندر دهان بین رهگذر
 حلق و دندانها از آن ایمن بود
 کوه گردد ذره باد و ثقیل
 یارب و یارب بر آرد او ز جان
 ای دهان، غافل بُدی زین باد رو
 چشم سختش اشکها باران کند
 چون دَمِ یزدان نپذیرفتی ز مُرد
 باد گوید: پیکم از شاهِ بشر
 زانکه مأمورم، امیر خود نیم
 گر سلیمان وار بودی حال تو
 عاریه ستم، گشتمی ملکِ گفت
 لیک، چون تو یاغی من مستعار
 پس چو عادت سر نگوینها دهم
 تا به غیب ایمان تو محکم شود
 آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
 رو نماید پادشاهی مقیم
 آن زمان زاری کنند و افتقار
 لیک، گر در غیب گردی مستوی

وا نگفت و گفت از وحی خدا
 که تحرّی نیست در کعبه وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
 نی سلیمان است تا تختش کشد
 همچو برّه در کف مردِ اکول
 می برد تا بُکشدش قصاب وار
 یار می پنداشتند، اغیار بود
 خردشان بشکست آن بُس القرین
 پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
 بر کند از دستتان این باد ذیل
 چند روزی با شما کرد اعتناق
 چون اجل آید بر آرد باد دست
 بود همچون جان و، همچون مرگ کشت
 وقتِ خشم آن دست میگردد دبوس
 هر نفس آیان، روان، با کرّ و فر
 حق چو فرماید، به دندان در رود
 دردِ دندان داردش زار و علیل
 که بَر این باد را ای مستعان
 از بُن دندان در استغفار شو
 منکران را درد الله خوان مُکند
 وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
 گه خبر خیر آورم، گه شور و شر
 من چو تو غافل ز شاهِ خود کیم؟
 چون سلیمان گشتمی حمالِ تو
 کردمی بر رازِ خود من واقفت
 میکنم خدمت تو را روزی سه چار
 ز اسپه تو یاغیانه برجهم
 آن زمان کایمانت مایه غم شود
 آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
 نی دو روزه مستعار و نی سقیم
 همچو دزد و راه زن در زیر دار
 مالکِ دارین و شحنه خود توئی

رستی از پیکار و کار خود مکنی
 چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
 این دهان خود خاک خواری آمدست
 این کباب و این شراب و این شکر
 چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست
 هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند
 هندو و قبیحاق و رومی و حبش
 تا بدانی کان همه نقش و نگار
 رنگِ باقی صِبْغَةُ الله است و بس
 رنگِ صدق و، رنگِ تقوی و یقین
 رنگِ کفران و شک و شرک و نفاق
 چون سیه روئی فرعون دغا
 برق و فرّ روی خوبِ صادقین
 زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس
 خاک را رنگی و فرهنگی دهد
 از خمیری اشتر و شیری پزند
 شیر و اشتر نان شود اندر دهان
 دامن پُر خاکِ ما چون کودکان
 کودک اندر جهل و پندار و شک است
 وای از آن طفلان که پیری میکنند
 طفل را استیزه و صد آفت است
 وای از آن پیران طفلِ نادیب
 چون سلاح و جهل جمع آید به هم
 شکر مکن، ای مردِ درویش از قصور
 شکر که مظلومی و ظالم نه ای
 خالی اشکم، لاف الهی نزد
 اشکم خالی بود زندان دیو
 اشکم پُر لوت دان بازار دیو
 تاجران ساحران لاشی فروش
 خم روان گردد ز سحری چون فرس
 چون بریشم خاک را بر می تنند
 چندی را رنگِ عودی میدهند

هم تو شاه و هم تو طبلِ خود زنی
 کاش خوردی خاک این حلق و دهان
 لیک خاکی را که آن رنگین شدست
 خاکِ رنگین است و نقشین ای پسر
 رنگِ لحمش داد و این هم خاکِ کوست
 جمله را هم باز خاکی میکنند
 جمله یک رنگند اندر گور خوش
 جمله رو پوش است و ملکِ مستعار
 غیر آن بر بسته دان همچون جرس
 تا ابد باقی بود بر عابدین
 تا ابد باقی بود بر جانِ عاق
 رنگِ او باقی و جسمِ او فنا
 تن فنا شد، و آن بجا تا یومِ دین
 دایم این ضحاک و آن اندر عبس
 طفل خویان را بر آن جنگی دهد
 کودکان از حرصِ آن کف میزنند
 درنگیرد این سخن با کودکان
 رفته از سر جهدِ اسباب و دکان
 شکر باری قوّتِ او اندک است
 لنگِ مورانند و میری میکنند
 شکر این که بی فن و بی آلت است
 گشته از قوت، بلای هر لیب
 گشت فرعونی جهانسوز از ستم
 که ز فرعونی رهِیدی و ز کفور
 ایمن از فرعونی و هر فتنه ای
 کاتشش را نیست از هیزم مدد
 کش غمِ نان مانع است از مکر و ریو
 تاجران دیو را در وی غریو
 عقلها را تیره کرده از خروش
 کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
 خاک بر چشمِ ممیز میزنند
 بر کلوخیمان حسودی میدهند

پاک آن کاو خاک را رنگی دهد
 دامن پُر خاکمان چون طفلکان
 طفل را با بالغان نبود جدال
 میوه گر کهنه شود تا هست خام
 گر شود صد ساله آن خام ترش
 گر چه باشد مو و ریش او سپید
 ماند خواهم نارسیده، یا رسم
 که رسم، یا نارسیده ماندم
 با چنین ناقابلی و دورئی
 نیستم امیدوار از هیچ سو
 کرد آن خاقان ما طوئی نکو
 گر چه ما زین ناامیدی در گویم
 دست اندازیم چون اسبان سپس
 گام اندازیم و آنجا گام نی
 زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
 هست صورت سایه، معنی آفتاب
 چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
 خشت اگر زرین بود بر کندنیست
 کوه بهر دفع سایه مندک است
 بر برون که چو زد نور صمد
 گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این
 تا که نور چرخ گردد سایه سوز
 این زمین چون گاهواره کودکان
 بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
 خانه تنگ آمد از این گهواره ها
 هان مکن ای گاهواره خانه تنگ
 خانه ایگهواره رو ضیق مدار

همچو کودکمان بر آن چنگی دهد
 در نظرم آن خاک همچون زر کان
 طفل را حق کی نشاند با رجال؟
 پخته نبود غوره خواندش به نام
 طفل و غوره ست او بر هر تیز هوش
 هم در آن طفلی خوف است و امید
 حق کند با من غضب، یا خود کرم
 ای عجب! با من کند کرم آن کرم؟
 بخشد این غوره مرا انگورئی؟
 و آن کرم میگویدم "لا تیأسوا"
 گوش ما را میکشد لا تقنطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم
 در دویدن سوی مرعای انس
 جام پردازیم و آنجا جام نی
 معنی اندر معنی و ربانی است
 نور بی سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه زشتی نماند
 چون بجای خشت وحی و روشنیست
 پاره گشتن بهر این نور اندک است
 پاره شد تا در درونش هم زند
 واشکافد از هوس چشم و دهان
 از میان چرخ برخیز ای زمین
 شب ز سایه توسست، ای یاغی روز
 بالغان را تنگ میدارد مکان
 شیر در گهواره بر طفلان فشاند
 طفلکان را زود بالغ کن شها
 تا تواند رفت بالغ بی درنگ
 تا تواند کرد بالغ انتشار

۱۳۸. در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

از درون شاه در جانش جری
 ماه جانش، همچو از خورشید ماه

چون مسلم گشت بی بیع و شری
 قوت میخوردی ز نور جان شاه

راتبه جانی ز شاه بی ندید
 آن نه کش ترسا و مشرک میخورند
 اندرون خویش استغنا بدید
 که: نه من هم شاه و هم شهزاده ام؟
 چون مرا ماهی بر آمد با لمع
 آب در جوی من است و وقتِ ناز
 سر چرا بندم چو دردِ سر نماند؟
 چون شکر لب گشته ام عارض قمر
 سرو قدّ و، ماه رُخساری مراست
 زین منی چون نفس زائیدن گرفت
 صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد
 بحرِ شه، که مرجع هر آب اوست
 شاه را دل درد کرد از فکرِ او
 گفت آخر: ای خس واهی ادب
 من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟
 من تو را ماهی نهادم در کنار
 در جزای آن عطای نورِ پاک
 من تو را بر چرخ گشته نردبان
 دردِ غیرت آمد اندر شه پدید
 مرغِ دولت در عتابش بر طپید
 چون درون خود بدید آن خوش پسر
 آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
 با خود آمد او ز مستی عقار
 هر که خود بینی کند در راهِ دوست
 دشمن من در جهان خود بین مباد
 می از آن آمد حرام اندر جهان
 بهتر از خود در تصوّر نایدت
 آنکه با خود میخورد می، با خود است
 و آنکه با او میخورد بادش حلال
 چونکه با او می خورم از جامِ هو
 بعد از آن از خود به کلی بُگسلم
 ایکه میخواهی که از خود بُگسلی

دم به دم در جانِ مستش میرسید
 ز آن غذایی کش ملایک میخورند
 گشت طغیانی ز استغنا پدید
 چون عنان خود بدین شه داده ام؟
 پس چرا باشم غباری را تبع؟
 نازِ غیر از چه کشم من بی نیاز؟
 وقتِ روی زرد و چشمِ تر نماند
 باز باید کرد دکانِ دگر
 همچو من شهزاده ای اکنون کجاست؟
 صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
 تا بدانجا چشمِ بد هم میرسد
 چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟
 ناسپاسی عطای بکرِ او
 این سزای داد من بود؟ ای عجب !
 تو چه کردی با من از خوی خسیس؟
 که غروبش نیست تا روزِ شمار
 تو زدی در دیده من خار و خاک؟
 تو شده در حرب من تیر و کمان؟
 عکس دردِ شاه اندر وی رسید
 پرده آن گوشه گشته بر درید
 از سیه کاری خود ناخوش اثر
 خانه شادی او پُر غم شده
 ز آن گنه گشته سرش خانه خمار
 مغز را بگذاشت، کلی دید پوست
 ز آنکه از خود بین نیاید، جز فساد
 که خوری، خود بین شوی اندر زمان
 وین همه از نفس خود بین زایدت
 اینچنین می خواره خوار و مرتد است
 و آنکه بی او دم زند، بادش وبال
 چشم بگشایم بینم روی او
 هم ز می خوردن شود این حاصلم
 تا کی اندر بندِ این جان و دلی؟

جان به جانان واگذار، ای جان من
 دل به دلداری ده و آزاد شو
 نفس خود بر خود مگردان چیر تو
 هر چه هست آن مستی دارد یقین
 مستی گندم بُد آن، ای آدمی
 خورده گندم، حله زو بیرون شده
 دید کان شربت ورا بیمار کرد
 جان چون طاوس در گلزار ناز
 همچو آدم دور ماند او از بهشت
 اشک میراند او که: ای هندوی زاو
 کرده ای ای نفس سرد بد نفس
 دام بُگزیدی ز حرص گندمی
 در سرت آمد هوای ما و من
 نوحه میکرد این نمط بر جان خویش
 آمد او با خویش و استغفار کرد
 درد کان از وحشت ایمان بود
 مر بشر را خود مبا جامه درُست
 مر بشر را پنجه و ناخن مباد
 آدمی اندر بلا کُشته به است
 نفس کافر خود همی ندهد امان
 آدمی خود مبتلا بهتر بود

تا بینی یار دل رنجان من
 غم خور او باش و از وی شاد شو
 زود او را باز گیر از شیر تو
 خواه شیر و خواه خمر و انگبین
 که بکرد آن آدمی را اعجمی
 خلد بر وی بادیه و هامون شده
 زهر آن ما و منیها کار کرد
 همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
 در زمین میراند گاوی بهر کِشت
 شیر را کردی اسیر دُم گاو
 بی حفاظی با شه فریادرس
 بر تو شد هر گندم او کژدمی
 قید بین بر پای خود پنجاه من
 که چرا گشتم ضد سلطان خویش؟
 با انابت چیز دیگر یار کرد
 رحم کن، کان درد بی درمان بود
 چون رهید از صبر در حین صدر جُست
 کاو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
 نفس کافر نعمت است و گمره است
 گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
 زآنکه زار و عاجز و مضطر بود

۱۳۹. خطاب حق تعالی به عزرائیل که تو را رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که قبض روح

ایشان کردی، و جواب دادن او حضرت عزت را

حق به عزرائیل می گفت: ای نقیب
 گفت: بر جمله دلم سوزد به درد
 تا بگویم: کاشکی یزدان مرا
 گفت: بر که بیشتر رحم آمدت؟
 گفت: روزی کشتی بر موج تیز
 بس بگفتی: قبض کن جان همه
 هر دو آن بر تخته ای درماندند
 چون به ساحل او فکند آن تخته باد

بر که رحم آمد تو را از هر کتیب؟
 لیک نتوان امر را اهمال کرد
 در عوض قربان کند بهر فتی
 از که دل پُر سوز و بریان تر شدت؟
 در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
 جز زنی با طفلکی اندر رمه
 موجها آن تخته را میراندند
 از خلاص هر دو ام دل گشت شاد

باز گفتی: جانِ مادرِ قبضِ مکن
 چون ز مادرِ بگسلیدم طفل را
 بس بدیدم دردِ ماتمهای زفت
 گفت حق: آن طفل را از فضلِ خویش
 بیشه پُر سوسن و ریحان و گل
 چشمه های آبِ شیرین زلال
 صد هزاران مرغِ مطرب خوش صدا
 بسترش کردم ز برگِ نسترن
 گفته مر خورشید را: کاو را مگر
 ابر را گفتم: بر او باران مریز
 زین چمن، ای دی میر آن اعتدال

طفل را بگذار تنها ز امرِ مکن
 خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
 تلخی آن طفل از یادم نرفت
 موج را گفتم فکن در بیشه ایش
 پُر درختِ میوه دارِ خوش اکل
 پروریدم طفل را با صد دلال
 اندر آن روضه فکنده صد نوا
 کردم او را ایمن از صدمه فتن
 باد را گفتم: بر او آهسته وز
 برق را گفتم: بر او مگرای تیز
 پنجه ای بهمن بر این روضه ممال

۱۴۰. ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود

همچو آن شیبان که از گرگِ عنید
 تا برون ناید از آن خطِ گوسفند
 بر مثالِ دایره تعویدِ هود
 هشت روزی اندر این خط تن زنید
 بر هوا بُردی فکندی بر حجر
 یک گره را بر هوا بر هم زدی
 آن سیاست را که لرزید آسمان
 گر به طبع این میکنی، ای بادِ سرد
 ور به حرص این میکند گرگ نژند
 ای طبیعی، فوق طبع این ملک بین
 مقریان را منع مکن، بندی بنه
 عاجزی و خیره، کاین عجز از کجاست؟
 عجزها داری تو در پیش، ای لجوج
 خرم آن، کاین عجز و حیرت قوتِ اوست
 هم در آخر عجزِ خود را او بدید
 چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت
 زندگی در مردن و در محنت است
 همچنان نمرود آن الطاف را

وقتِ جمعه بر رعا خط میکشید
 نی در آید گرگ و دزدِ با گزند
 کاندَر آن صرصرِ امانِ آل بود
 و ز برون، مثله تماشا میکنید
 تا دریدی عظم و لحم از یکدگر
 تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
 مثنوی اندر ننگجد شرحِ آن
 گردِ خط و دایره آن هود گرد
 گو: بیا در خط راعی کن گزند
 یا بیا و محو مکن از مصحف این
 یا معلم را بمال و سهم ده
 عجزِ تو تابی از آن روزِ جزاست
 وقت شد پنهانیان را نک خروج
 در دو عالم خفته اندر ظلِ دوست
 مرده شد، دینِ عجایز بر گزید
 از عجزی در جوانی راه یافت
 آبِ حیوان در درونِ ظلمت است
 زیر پا بنهاد از جهل و عمی

۱۴۱. رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

حاصل، آن روضه چو باغ عارفان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
چون فطامش شد، بگفتم با پری
پرورش دادم مر او را زین چمن
داده من ایوب را مهر پدر
داده کرمان را بر او مهر ولد
مادران را مهر من آموختم
صد عنایت کردم و صد رابطه
تا نباشد از سبب در کش مکش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش
این حضانت دید با صد رابطه
شکر او آن بود، ای بنده جلیل
همچنان، کاین شاهزاده شکر شاه
که چرا من تابع غیری شوم؟
لطفهای شه، که ذکر آن گذشت
همچنان نمرود آن الطاف را
این زمان کافر شد و ره میزند
رفته سوی آسمان با جلال
صد هزاران طفل بی تلویم را
که منجم گفت: کاندر حکم سال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش
از پدر یابید آن ملک؟ ای عجب!
دیگران را گر آم و آب شد حجب
گرگ درنده ست نفس بد یقین
در ضلالت هست صد کل را کله
زین سبب میگویم: ای بنده فقیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است
فرض می آری بجا گر طائفی
تا سهیلت واخرد از ننگ پوست

از سموم و صرصر آمد در امان
گفتم: او را شیر ده، طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
تا در آموزند نطق و داوری
که به گفت اندر نیاید فن من
بهر مهمانی کرمان بی ضرر
بر پدر من اینت قدرت، اینت ید
چون بود شمعی که من افروختم؟
تا ببیند لطف من بی واسطه
تا بود هر استعانت از منش
شکوه ای نبود ز هر یار بدش
که پروردم ورا بی واسطه
که شد او نمرود و سوزنده خلیل
کرد ز استکبار و استکثار جاه
چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
از تجبر بر دلش پوشیده گشت
زیر پا بنهاد از جهل و عمی
کبر و دعوی خدائی میکند
با سه کرکس تا کند با من قتال
کشت او تا یابد ابراهیم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هر که میزائید می کشت از خباط
ماند خونهای دگر در گردنش
تا غرورش داد ظلمات نسب
او ز ما یابید گوهرها به جیب
چه بهانه مینهی بر هر قرین
نفس زشت کفرناک پُر سغه
سلسله از گردن سگ بر مگیر
باش "ذلت نفسه" کاو بد رگ است
بر سهیلی چون ادیم طائفی
هم شوی چون موزه ای بر پای دوست

بَنگر اندر مصحف، آن چشمت کجاست؟
در قتالِ انبیا مو میشکافت
ميفتاد اندر جهان ميزد لهب

جمله قرآن شرحِ خبثِ نفسهاست
ذکر نفسِ عادیانِ کالتِ بیافت
قرن قرن از نفسِ شومِ بی ادب

۱۴۲. رجوع به قصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پیش از استكمال فضایل دیگر از

دنیا برفت

بُرد او را بعدِ سالی سوی گور
خشمِ مریخیش آن خون کرده بود
دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت: اندر خلقِ او آن تیرِ توس
آمده بُد تیرِ او بر مقتلی
اوست جمله هم کشنده، هم ولیست
هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
دوست بی آزار سوی دوست رفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت
صورت و معنی بکلی او ربود
می سزد گر زین نمایی در شکفت
من غریقِ بحر معنی، تو عجول
یافت مقصود از کریم و کار ساز

قصه کوتاه مکن که رأی نفسِ کور
شاه چون از محو شد سوی وجود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
گفت: کو آن تیر؟ و از حق باز جُست
عفو کرد آن شاهِ دریا دل، ولی
کشته شد، در نوحهٔ او میگریست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست
شکر میکرد آن شهیدِ زرد خد
جسمِ ظاهر، عاقبت خود رفتنیست
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت
گر چه او فتراکِ شاهنشه گرفت
و آن سیم کاهلترین هر سه بود
دختر و ملک و خلافت او گرفت
من ز طول قصه گشتستم ملول
آن کهن از ذلت و عجز و نیاز

۱۴۳. مثلِ وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند

گفته بود اندر وصیت پیش پیش
وقف ایشان کرده او جان و روان
آن بُرد، زین هر سه کاو کاهلتر است
بعد از آن جامِ شراب مرگ خورد
نگذریم از حکم او ما سه یتیم
آنچه او فرمود بر ما نافذ است
سر نیچیم، ار چه قربان میکند
تا بگوید قصه ای از کاهلیش
تا بدانم حال هر یک بی شکی

آن یکی مردی بوقتِ مرگِ خویش
سه پسر بودش چو سه سروِ روان
گفت: هر چه کاله و سیم و زر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد
گفته فرزندان به قاضی: کای کریم
سمع و طاعه میکنیم، او راست دست
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
تا بینم کاهلی هر یکی

آن سوم کاهلترین هر سه بود
 عارفان از دو جهان کاهلترند
 کاهلی را کرده اند ایشان سند
 کار یزدان را نمی بینند عام
 کار دنیا را ز کل کاهلترند
 هین ز حد کاهلی گوئید باز
 هین ز حد کاهلی شرحی دهید
 بی گمان، خود هر زبان پرده دل است
 پرده ای کوچک، چو یک شرحه کباب
 گر بیان نطق کاذب نیز هست
 آن نسیمی که بیاید از چمن
 بوی صدق و بوی کذب گول گیر
 بوی اخلاص و نفاق بی مزه
 گر ندانی یار را از ده دله
 و ندانی تو عجوز از شاهدهی
 و تو شناسی شکر را از صبر
 و یکی شد صوت بلبل با غراب
 و یکی گشت سمور و خار پشت
 بانگ هیزان و شجاعان دلیر
 چاره کار حواس خویش کن
 یا زبان همچو سر دیگ است راست
 از بخار آن بداند تیز هُش
 دست بر دیگ نوی چون زد فتا
 آن یکی پرسید صاحب درد را
 گفت: دامن مرد را در حین ز پوز
 و آن دگر گفت: ار بگوید دامنش
 گفت: اگر این مکر بشنیده بود
 گفت: میرو گوی تا هفتم زمین
 حال یکتی گر ندانم، چه شود؟

صورت معنی به کل او را ربود
 زآنکه بی شدیار خرمن میرند
 کار ایشان را چو یزدان میکند
 می نیاسایند از کد صبح و شام
 در ره عقبی ز مه گو میرند
 تا بدانم حد آن از کشف راز
 تا بینم من به چه حد کاهلید
 چون بجنبد پرده سیرها واصل است
 می پوشد صورت صد آفتاب
 لیک، بوی از صدق و کذبش مخبر است
 هست پیدا از سموم گولخن
 هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
 هست ظاهر همچو عود و انگره
 از مشام فاسد خود کن گله
 بیگمان گشته است چشمت فاسدی
 بیگمان شد حس ذوق تو خدر
 هست بی شک حس سمع تو خراب
 حس لمس تو به تو بنمود پشت
 هست پیدا چون فن روباه و شیر
 وانگهی راه طلب در پیش کن
 چون بجنبد تو بدانی چه اباست
 دیگ شیرین را ز سکباج ترش
 وقت بخردن بدید اشکسته را
 گفت: در چندی شناسی مرد را؟
 و نگوید، دامنش اندر سه روز
 و نگوید، در سخن پیچانمش
 لب ببندد، در خموشی در رود
 تا ابد پوشیده بادم حال این
 و اندر آن نقصان دینم چه بود؟

۱۴۴. تمثیل

گر خیالی آیدت در شب فرا

آنچنانکه گفت مادر بچه را

یا به گورستان و جای سهمگین
 دل قوی دار و بکن حمله بر او
 زآنکه بی ترسی به سویش هر که رفت
 گفت کودک: آن خیال دیووش
 حمله آرم، افتد اندر گردنم
 تو همی آموزی ام که چُست ایست
 دیو و مردم را ملقن آن یکیست
 تا کدامین سوی باشد آن یراش
 گفت: اگر از مکر ناید در کلام
 سِرّ او را چون شناسی؟ راست گو
 صبر را سلم کنم پیش درج
 هست مر هر صبر را آخر ظفر
 ور بجوشد در حضورش از دلم
 من بدانم کاو فرستاد آن به من
 در دل من آن سخن زآن میمنه ست
 هست باقی شرح این لیکن درون
 مر بزرگی ورا گردن نهم
 چون فتاد از روزن دل آفتاب

تو خیالی زشت بینی پُر ز کین
 او بگرداند ز تو در حال رو
 آن خیال دیووش بگریخت تفت
 اینچنین گر گفته باشد مادرش
 ز امر مادر، پس من آنکه چون کنم؟
 آن خیال زشت را هم مادرست
 غالب از وی گردد ار خصم اندکیست
 الله الله، رو تو هم زآن سوی باش
 حيله را دانسته باشد آن همام
 گفت: من خامش نشینم پیش او
 تا بر آیم بر سرِ بامِ فرج
 هست روزی بعدِ هر تلخی شکر
 منطقی بیرون از این شادی و غم
 از ضمیرِ چون سهیل اندر یمن
 زآنکه از دل جانب دل روزنه ست
 بسته شد دیگر نمی آید برون
 متنی هم بر دل و بر تن نهم
 ختم شد، والله اعلم بالصواب

۱۴۵. خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والد
 از چه رو دیگر نمیگوئی سخن؟
 قصه شهزادگان نامد به سر
 گفت: نظمم چون شتر زین پس بخفت
 هست باقی شرح این، لیکن درون
 همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
 وقت رحلت آمد و جستن ز جو
 باقی این گفته آید بی زبان
 گفتگو آخر رسید و عمر هم
 در جهان جان کنم جولان همی
 زآنکه اینعالم ز نم زنده است و خوش
 چونکه جان در خاک و نم زنده بود

شد خُمُش گفتم روا: کای زنده دم
 از چه بر بستی در علم لدُن
 ماند ناسفته دُرِ سوّم پسر
 نیستش با هیچکس تا حشر گفت
 بسته شد، دیگر نمی آید برون
 ار بگوید، من زبان بستم ز گفت
 کل شی هالک الا وجهه
 در دل آنکس که دارد زنده جان
 مژده کآمد وقت کز غم وارهم
 بگذرم زین نم، در آیم در یمی
 از یمی نم یافت زآن خوبست و گش
 در جهان یم بین تا چون شود

یم چو شهر است و چو دروازه است نم
 زین نمی، کاو همچو جانست، اندر آ
 چونکه نم از بحر جانست اینطرف
 تا تو را آنجا برَد کاو بوده است
 جزو هر خاکی به خاکستان برَد
 پس ز جان کن، وصلِ جانان را طلب
 تا رهی از حبس این فانی جهان
 تخمهای عمر را در شوره خاک
 اینچنین عمر عزیز بی بها
 غبن می ناید تو را؟ ای مردِ کار
 عمر کان شد صرف در دنیا نماند
 عمر معدودِ شمرده چون دهی
 بیشمار و بیحد و بیعد شود
 هین تجارت کن در این بازار تو
 از یکی دانه که کاری صد هزار
 خود شمار آنجا بود کاخر بود
 سوی کلّ خود رو ای جزو جدا
 در تن همچون سبو هستی چو آب
 چون حباب است این نقوش و این صور
 یا چو کفی بر سر آب درون
 از تف و از کفّ و از بوی قذور
 تا که شیرینی و یا ترشی است آن
 همچنین از قول و فعل مردمان
 جان او در مرتبه چون است و چیست؟
 آب را اندر سبو بی یم مدار
 کاب ساکن بی مدد ناخوش بود
 گفت احمد: هر که دو روزش یکی ست
 بی یقینی میزد در ابلهی
 هر دمی پس میروود از پیشِ صف
 رنج او هر لحظه بد تر میشود
 سوی دوزخ میروود آن ردّ باب
 پیش از آنکه کار تو آنجا رسد

نم چو قطره دان و بی اندازه یم
 در یم جانان که تا یابی بقا
 پس ز راه جان طلب کن این شرف
 جستن اندر خاک یم بیهوده است
 موجِ بحرِ جان سوی جانان برَد
 بی لب و بی کام میگو نامِ رب
 در جهانِ جان بمانی جاودان
 می بکاری تا شوی آخرِ هلاک
 بی عوض ضایع کنی هر دم، چرا؟
 تا دهی گلزار و گیری خار زار
 خرم آنکش حق به سوی خویش خواند
 در ره حق، گردد آن نامنتهی
 عمر ده روزه که در طاعت رود
 صد هزاران گُل بر از یک خار تو
 دانه برگیری ز فضل کردگار
 بیشمار است آنطرف کان بر بود
 از خودی بگذر زمانی با خود آ
 گفتگو و صلح و جنگ چون حباب
 بر سر آب درون، ای نامور
 تا شود سرّ درون پیدا برون
 مینماید خوردنیها در تنور
 میشود ظاهر بر پیر و جوان
 میشود پیدا که چه سان است جان
 مؤمن است او یا که کافر، یا ولیست
 تا نگرده آب شیرین ناگوار
 رنگ و بوی و طمع آب از وی رود
 هست مغبون و گرفتار شکست
 پُر ز بادی، همچو انبان تهی
 میشود صافیش دُردی همچو کف
 هر دمی او زشت و ابتر میشود
 بی عذاب بحر در نارِ عذاب
 هر دمی غفلت تو را واپس برد

رو به سوی اصل خود همچون خلیل
پای همت بر خور و بر ماه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا
آب جان را ریزد اندر بحر جان
قصه کوتاه کن، که رفتم در حجاب
شکر کاین نامه به عنوانی رسید
نردبان آسمان است این کلام
نه به بام چرخ کان اخضر بود
بام گردون را از او آید نوا

بگذر از استاره و چرخ علیل
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
تا نمانی همچو ابلیسی جدا
تا شوی دریای بیحد و کران
هین خمش والله اعلم بالصواب
گم نشد نقد و به اخوانی رسید
هر که از این بر رود آید به بام
بل به بامی کز فلک برتر بود
گردشش باشد همیشه زآن هوا

پایان دفتر ششم
پایان مثنوی مولوی